سب

ترجمه شرح المطالع بالفارسی للطوسی

بعلوم

٢٥

ترجمة شرح المطالع بالفارسية
لمولانا طوسی في المنطق

٢٤٨٧

چونکه شرحی کامل است و رمزها را عین حل
لاجرم تاریخ او هم از طالع نوشته‌ایم

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم مالك البرين والبحرين
خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان السلطان الغازي محمود خان وقفا صحيحا شرعيا
لمن طالع وتأمل وعلم وعمل أسبغ الله تعالى نعمه عليه وأجمل
حرره الفقير أحمد شيخ زاده المفتش بأوقاف الحرمين
الشريفين غفر لهما

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بی حد و نهایت و سپاس بی قیاس و غایت صانع حکیم و مبدع قدیمی را که ابداع کاینات
و اختراع ماهیات بر اکمل نظام اثر قدرت بی غایت اوست و ترتیب انواع و اجناس
و ترکیب قوی و حواس بر افضل التیام نتیجه حکمت بی علت او واجب الوجودی که ذات
بی مثالش از سمت حدوث و امکان منزه و مبرا است و صفات کمالش از وصمت زوال
و نقصان مقدس و معرا علیمی که ذره از ذرات و جزئی از جزئیات پوشیده و پیدا و نهان
و هویدا از علم قدیم او بیرون نیست عظیمی که در گفتار و کردار او کس را مجال چرا و چون نیست
عقل عقلا و فهم حکما اگر چه که در بازار نقد حقایق صرافی می کنند و در اظهار کنه دقایق دعوای
موی شکافی می نمایند در ادراک مبادی نتایج حکمت او چون مرغی گسسته پر و شکسته بال است
و زبان ناطقه خوش سرا از وصف عظمت و جلال و نعت کبریا و کمال او گنگ و لال کریمی که
بکمال لطف خود ممکنات را از فضای عدم بصحرای وجود آورد و نوع انسان را شرف معرفت
خود داد و بنای ترکیب او بر ملک و ملکوت نهاد و کمال هر کدام از بدن و روح او را
بر انتقال در چند مرتبه و طور موقوف گردانید و هر کدام را بدان واسطه بکمالش رسانید و اگر چه
که بنی آدم را تاج کرمنا بر سر نهاد و نور بصیرت و کمال معرفت داد و از برای دلالت بر ذات
و صفات جمال و جلالش از هر موجود روشن شاه راهی گشاد کس بسر حد کنه کمالش نرسید زیرا که قدوة
عارفان بر سم عجز گفت ما عرفناک و هزاران صلات صلوات نامیات و تحف تسلیمات
زاکیات بر زبده ممکنات و خلاصه موجودات و پیشوای ارباب علم و حکمت و مقتدای
اصحاب نظر و معرفت خاتم النبیین و سید المرسلین باد و بر آل و اشیاع و اصحاب و اتباع او که
معرفان طرق حق و یقین و موصلان بمطالب دنیا و دینند مادام که بر آسمان ماه و خور است
و چند آنکه انسان را معرفة الله در خور است اما بعد در طبع همه کسان مرکوز و بلسان جمیع عقلا
مصرح و مرموز است که هیچ فضیلت و منقبت که عاقل خود را بدان مشعوف و همت را
بدان موقوف و عمر را بدان مصروف گرداند مثل علوم و معارف نیست خصوصا
علوم حقیقیه و فنون یقینیه و معارف الهیه که بانقضاء اقوام و باقتضاء مقام و تغییر اوضاع
و احوال و بمرور ازمان و احوال متغیر نگردد پس واجب است که عاقل آنرا نصب العین گرداند

و استعمال و ممارست آن از فرض عین داند و علم منطق از میان ایشان مکانی بلند و شانی ارجمند
و مرتبتی فاضله و منقبتی کامله و اختصاصی تام و امتیازی باهر دارد زیرا که اکتساب علوم
حقیقیه و غیر حقیقیه بلکه انتظام احوال هر شخص در مصالح دینیه و دنیویه بی استعمال او محال است
و بی معاونت او با اختلال و مدتی بود که ازین علوم نمانده بود مگر نامی و از ماهران این فنون
مسموع نمی گشت مگر ظاهری کلامی نصیب اهل زمان از آن همان قیل و قال بود و هر
کس که در شعب غالب تر فاضل صاحب کمال بود یکی را از خواندن مصباح و مفتاح حقایق
مجسطی و اقلیدس واضح می گشت و بر دیگری از نظر بتنقیح و تلویح اسرار تنقیحات و تلویحات
لایح می شد و بسی در علوم دقیقه بهر ماه مجم تالیفی و هر گاه مضخم تصنیفی بیرون می آورد و از چپ
و راست صدای تحسین و ندای آفرین بر می خاست و علما و فضلا جاهای مجهول و زوایای
خمول اختیار کرده بدین هیات می نگریستند و بر انعکاس حال علم و انتکاس اهل فضل
بفغان و بیهات می گریستند تا عنایت یزدانی و رحمت رحمانی در رسید
و زمان غباوت و جهالت و دوران غوایت و ضلالت باخر کشید و طالع علما مسعود
و عاقبت فضلا محمود گشت و نوبت جهانبانی و مکنت بر ملک سلیمانی انتقال یافت
بمعالی حضرت گردون بسطت جوان بخت کیوان تخت در درج سلطنت دری برج
معدلت مشید ارکان شرع و دین و ایمان ممهد مهاد امن و امان مشرف
سریر جهانداری هم بارث هم باستحقاق سلطان سلاطین عالم علی الاطلاق و بالاتفاق
اعلی حضرتی که همت عالیه و نهمت متعالیه را بر اعلای کلمة الله مقصور گردانید و رفع لوای
دین را بفرق فرقدین رسانید و بقهر و هیبت دمار از نهاد کفار بر آورد و با ایشان
آن کرد که هرگز از سلاطین کس نکرده و نزدیکست که توان گفت که رسم کفر از جهان برداشت
و در اطراف عالم اثری از آن نگذاشت قلاع حصینه و بقاع رصینه که در اوهام و تصور اقوام
فتح آن با فتح قلعه آسمان در امتناع مساوی بود بلشکر زمین و قهر متین باندک زمانی با زمین برابر ساخت
و آثار شعایر قدیمه کفر بپرداخت و عالمی را بفتح آن در تعجب انداخت
افراخته است بر همه عالم لوای فتح و انداخته است در همه گیتی صدای فتح
آن خسروی که گردون بر خود فرو نهفته کرده است کام دلی نهاد ز مهر روز در کنار
تعجیل چرخ گردان از عزم تیز تازش آرام خاک ساکن از حلم استوارش

مبدأ از دولتست این خود بکش تا که بجد اندر دماغ گردون آشوب کار و بارش
ناصر الاسلام و المسلمین ظل الله علی العالمین قیصر صاحب قران سلطان دو کون و شاه کامران ابو الفتح خاقان
باعلی زحق امیدم ارم که هر چه امید می ارد ز اسباب جهان داری همه بهتر از آن کرد
بیت نصرت و فتحش همیشه باد و همه عالم بکام بعد ازین تاریخ باد ... مدام
و چونکه طینت زکیه حضرت سلطنت پناهی بعلم و فضل و کمال سرشته شده است و تخم دولت
دو جهانی و سعادت جاودانی در طبیعت ذکیه اش کشته گشته لاجرم با ستغراق اوقات
کریمه بامر جهاد و فتح بلاد باحیای مراسم شریعت غرا و اعلای معالم ملت زهرا و نشر فنون
علم و نشر صنوف فضل و رفع آثار بدعت و ضلالت و دفع شعار بغی و جهالت و قمع بنیان
فسوق و فجور و قلع بنیاد فسادات و شرور نیز باعلی مرتبه عنایت عالیه مصروف می دارد
و گویا که روحانیت استاد کبیر علامه تفتازانی اعلی الله درجته فی العلیین بنود کرامت
زمان این دولت قاهره را مشاهده کرده است و بدین بیت مداح حضرت او گشته که
رسم می خوردن چنان برداشت همت کاختران نیم شب در دور گردون ... کاس
و از جمله آثار راستمام و اعتنا بشان علم و تکثیر و تشهیر آن و شغف کریمانه در بارهٔ طالبان اینست که
رای جهان آرای آن تقاضا کرد که تدوین علوم بعض السنه مخصوص نباشد و هر کس باسانی از آن
نصیب تواند گرفت و بسهولت بر دقایق آن اطلاع تواند یافت چه پوشیده نیست
که هر کسی بر رموز و اسرار زبانی که در آن اصیل است زودتر و زیاده تر واقف می گردد
از لسانی که در آن دخیلست پس اشارت عالیه لا زالت عالیه نفاذ یافت که بعض کتب
متداوله که بلغت عربی مدون است بزبان فارسی مترجم گردد و غرض ازین اشاعت
علوم و افاضت آن است و الا بنسبت خاطر خطیر و قاد ش همه ... یک لسان یکسان است
و هر خفی بر و روشن و هر مشکل مبرهن و مدتی مدید و عهدی بعید بود که کمینه دعاگوی دولت
قاهره که بالصدق و التحقیق و بما یجب له التصدیق در اقامت وظایف دعای دولت از اقران
سابق و بر همکنان فایق است در ظل ظلیل این دولت لا ازاله الله عن مفارق المسلمین
اوقات را بمطالعه و مذاکره با افاضل زمان و اکامل خوان و اصحاب اذهان
وقاده و ارباب افهام نقاده و بتمهید قواعد و اصول و تحقیق ابواب و فصول و حل مشکلات
و بیان معضلات و رفع شبهات و اشارت بمواقع خطا و خلل

و تنبیه بر مواضع سهو و زلل مصروف می داشت و همیشه جمعی از اصحاب و احباب شغف می نمودند
و التماس می کردند که فواید کثیره که مثل آن گوش کس نشنوده بودند و از کسی نشنوده محرر
و در قید کتابت ثابت و مقرر گردد و اختلال حال و ضیق و ملال بال میان ایشان و این مطلوب
حایل می گشت تا درین وقت میمون که حکم عالی نفاذ یافت که شرح مطالع کامل محقق و فاضل
مدقق بحر زخار و حبر نامدار مولانا قطب الدین رازی طیب الله مرقده که بحری است از فواید
مشحون و کنجی است پر فواید مدفون و مخزنی مملو از علم و فضل و بر مهارت مؤلفش شاهدی عدل
مترجم و بعضی از آن فواید با او منضم گردد پس امتثالا للامر المطاع در آن شروع کرده شد و کمینه
بدان راضی نگشت که قلم را جاروب و کلام محققان را مقلوب سازد و ورقی چند بهذیان
سیاه کند و اسم و رسم علما را تباه پس تجدید در رموز و اسرار آن بقدر الوسع و الامکان تامل
کرده شد و تمام مضمون شرح بی قصور مودی گشت و در بعض مواضع اشتباه اشاره ای خفیفه
که واسطه انتباه گردد واقع شد و چونکه در مطالعه شرح ملاحظه فواید شریفه که افضل
العلماء المتاخرین اکمل الفضلاء المتبحرین علم التحقیق و عالم التدقیق سید شریف افاض الله علیه سجال
الرضوان جمع کرده است واجب و لازم بود و بعضی از مواضع او خالی از اشکال نبود بر آن
تنبیه واقع گشت و حاشا که قاصری گمان برد که این قدح است در شان آن وحید عصر چه بر اهل
انصاف پوشیده نیست که هیچ فرد انسان از سهو و زلل و نسیان رسته نیست و در بعضی
بر هیچ کس ... بفضل و کمال بعضی با علی مرتبه اقرار می کند بعد از آن بر او اعتراض
بسیار می کند و بعضی از فواید که شارح در حواشی دیگر کرده است با اصل ضم کرده شد پس متن
زیاده شروع گشت و شرح بیان و توضیح یافت و از سیرت اولی الامر احسن گشت
لیکن در فهم منصف نه در وهم معتقدان متعسف و چون از خواص حضرت خلافت پناهی آنست که
هر مقصود که رای انور بر آن توجه نماید و در خاطر خطیر ش آید بأحسن حال انجام یابد بالیمن
فال تمام گردد لاجرم این مطلوب چنانچه می باید و خدمت درگاه عالم پناه را می شاید
بتوفیق کریم مجید باتمام رسید اگر بنظر قبول ملحوظ و بعین رضا محظوظ گردد از الطاف شاهانه
باشد و اگر ... از قصور جامع او یا بر عادت معتاد ضعف طالع او و الله ولی الاعانة
و التسدید و الملی بالافاضة و التأیید و هو حسبی و نعم الوکیل بشواهد عقلیه و دلایل
نقلیه مقرر است که مدحت و ثنا و طاعت و دعا مقبول و بعز اجابت موصول نیست

مگر آنکه مقارن نیاز کامل و تضرع تام باشد و هم در قرآن مجید بنده مامور شده است که ثنای مالکش
را ابتدا باللهم کند چنانکه فرموده که قل اللهم مالک الملک لاجرم مصنف در افتتاح کلام بعد از تیمن به
بسم الله حمد معبود را بلفظ اللهم که دال است بر تضرع و نیاز مصدر گردانید و گفت اللهم انا نحمدک
والحمد من آلائک ونشکرک والشکر من نعمائک حمد وصف کردن کسی است بسبب صفت جمیله
او بطریق تعظیم و تبجیل شارح در حواشی می‌گوید که جمیل انعام و غیر انعام را متناول است پس حمد
گاه بر نعمت باشد و گاه بر غیر نعمت همچنانکه بر حسب و مکارم اخلاق و این کلامش صریح است
در آنکه انجا که گفت که الحمد هو الوصف بالجمیل از باء سببیه اراده کرده است و بیشتر بر آن
اند که جمیلی که حمد بر او واقع می‌شود واجب است که اختیاری باشد بخلاف آنچه بر او مدح واقع
می‌شود و از این جهت است که اشخاص امثال این مدح می‌کنند که ماه روی است و سیاه موی است
و مثل مروارید را بسپیدی و صفا مدح می‌کنند و حمد الله تعالی را بر صفات ذاتیه اش بیکی از دو وجه
تاویل می‌کنند یکی آنکه نفس ذات در وجود آن صفات کافی است و هیچ چیز دیگر محتاج نیست
پس گویا که افعالی است باختیار از و صادر شده دوم آنکه آن صفات مبدا و منشا افعال اختیاریه
جمیله اند پس حمد برایشان بدان اعتبار واقع می‌شود و مکارم اخلاق را که شارح ذکر کرد بر مثل
این حمل باید کرد تا مخالف جمهور نباشد و بعضی از اهل تحقیق در مدح نیز اختیاری بودن ممدوح
علیه شرط می‌کنند و مثل آن دو مثال را که مذکور گشت تاویل بآن می‌کنند و قید کرده شد که بطریق
تعظیم و تبجیل زیرا که اگر اعتقاد با این وصف کردن مقارن نباشد یا فعلی از افعال اختیاریه اعضا
با آن مخالف گردد آن وصف کردن استهزا است نه حمد و حمد بزبان می‌باشد و بس و شکر بر نعمت
می‌باشد و بس لیکن جایز است که بزبان باشد یا بدل یا باعضا پس میان ایشان عموم و خصوص
من وجه باشد زیرا که ظاهر است که بسیار ثنا گاهی واقع می‌شود بزبان بسبب انعام و هم ظاهر
است که بسیار خدمت و طاعت یا اعتقاد محبت واقع می‌شود در مقابله نعمت
بی ثنا بزبان و نیز در مقابله صفات پسندیده غیر انعام بزبان ثنا واقع میشود و آلا جمع الی نیز م
است بفتح همزه و کسر جایز است و الی و نعما هر دو نعمت اند اعم که نعمت ظاهری باشد یا باطنی
لیکن چون مصنف حمد را از آلا شمرد و حمد مخصوص بظاهر است یعنی بقول که از قبیل محسوس است
پس مناسب است که از آلا نعمتهای ظاهری اراده کرده باشد و شکر را از نعما شمرد و شکر مخصوص بظاهر
نیست بلکه بعمل قلب که شریفترین افراد اوست نعمت باطنی است پس مناسب است که از

از نعما نعمت باطنی اراده کرده باشد و این است معنای آنکه الا نعمتهای ظاهری است و نعما نعمتهای
باطنی یعنی مراد این است نه آنکه معنای لغوی این باشد و از اینجا معلوم گشت که حاجت بدان نیست
که سید رحمه الله در وجه مناسبت بیان آلا بنعمتهای ظاهری و نعما بنعمتهای باطنی می‌گوید که مورد
اول که زبان است نعمت ظاهری است و مورد اشرف افراد دوم معنی نعمت باطنی و نعمتهای
ظاهری مثل حواس ظاهرست و چیزهایی که بدان مدرک می‌گردد و نعمت باطنی مثل حواس
باطن است و چیزهایی که بدان مدرک می‌گردد و آنچه مذکور گشت معنی لغوی حمد و شکر است
و هر کدام ایشان را در عرف معنی دیگرست و قومی که لفظی را معنی لغوی و معنی عرفی باشد در معنی
عرفی حقیقت می‌باشد و در معنی لغوی مجاز حتی که از مطلق او معنی عرفی مفهوم می‌گردد و فهم کردن
معنی لغوی بقرینه محتاج می‌باشد پس تحقیق ماهیت ایشان یعنی بیان معنی حقیقی ایشان اینست
که حمد ازین عبارت نیست که کسی گوید که الحمد لله بلکه فعلی است که مشعر باشد بتعظیم منعم از آن
جهت که نعمت داده است برابرست که آن فعل فعل قلب باشد یعنی اعتقاد کردن که متصف
است بصفات کمال و جلال یا فعل لسان یعنی کلامی ذکر کردن که دلالت کند بر آن اتصاف و آن
اعتقاد یا فعل اعضا یعنی طاعتی و خدمتی کردن که دلالت کند بر آن و همچنین شکر عبارت ازین
نیست که گوید الشکر لله بلکه آنست که بنده جمیع نعمتهای را که الله تعالی بدو داده است ملاحظه
کند که هر کدام از برای چه مصلحت داده است و از ابدان مصلحت صرف کند چنانکه نظر را
صرف کند بمطالعه مصنوعات و اطلاع بر دقایق حکمت در خلق آن تا علمش حاصل شود بوجود
صانع آن و سمع را صرف کند بشنودن و قبول اوامر و نواهی او که اول مشعرست برضای او و موجب
ارتکاب آن و دوم مشعر سخط و غضب او و موجب اجتناب از آن و همچنین هر چه که خدای
او را داده است اعم که بذات او متصل باشد یا از و منفصل این است تقریر شارح این مقام را
لیکن این که اهل عرف ازین دو لفظ بی قرینه معنی دوم را فهم کنند محل خفا و اشتباه است و بدین
معنی حمد اعم است مطلقا از شکر از برای آنکه نعمتی که در مقابله آن حمد واقع میشود اعم است
که بحامد واصل شده باشد یا بغیر او بخلاف شکر که مخصوص است بدانکه نعمت بشاکر واصل شده باشد
و نیز فعلی یکی از زبان و قلب و اعضا حمد است و شکر نیست تا که همه مجتمع نشوند و هم شکر بدین
معنی بغیر الله تعالی متعلق نمی‌شود بخلاف حمد و نسبت میان حمد لغوی و عرفی عموم و خصوص من وجه است
بطریقی که میان حمد و شکر لغوی بیان کرده شد و میان شکر لغوی و شکر عرفی عموم و خصوص مطلق
است

بطریقی که میان حمد و شکر عرفی مذکور گشت و میان حمد لغوی و شکر عرفی عموم و خصوص من وجه است مطلق
چنانکه سید گفته است زیرا که بعضی که اصلا بر ثنا بزبان قادر نباشد از و شکر عرفی متحقق می‌شود نه حمد
لغوی و اگر در شکر لغوی نعمت اعم باشد که بشاکر واصل شود یا نه همچنانکه در حمد عرفی اعم است مترادفان
باشند و اگر مخصوص باشد بدانکه بشاکر واصل شده باشد حمد عرفی مطلقا از و اعم که باشد و چون هر کدام
از حمد و شکر نیز نعمتی است مقتضی حمد و شکری دیگر پس معلوم شد که حمد و شکر الله تعالی بتمام و کمال ادا
کردن مقدور بنده نیست بنابرین رسول علیه الصلوة والسلام گفت لا احصی ثناء علیک و بمقتضای
عقل و نقل مناسب می‌نمود که مصنف صلوات رسول را علیه الصلوة والسلام بر طلب حاجت
تقدیم کردی لیکن مقصود و پیش از هدایت و اعلام حق و الهام صدق هدایت است بحمد و صلوتی
که لایق بجناب عزت و حضرت رسالت باشند و اعلام حق و الهام صدق درین هر دو نیز مناسب است
در اثنای این هر دو ذکر کردن لاجرم گفت و نسألک هدایا الهدایة و نعوذ بک من الغباوة و الغوایة
و نبتغی منک اعلام الحق و الهام الصدق معنی هدایت نمودن طریق مقصود است بعضی می‌گویند که
هدایت را نمودن است بوجهی که شخص را بمقصود رساند سید رحمه الله می‌گوید که این منقوض است
بدین آیت که و اما ثمود فهدیناهم فاستحبوا العمی علی الهدی و هم مناسب این مقام نیست زیرا که لازم
می‌آید که فقره دوم و سوم زاید باشد و این کلام محل نظر است زیرا که جایز است که گفته شود که تفسیر اول نیز
منقوض است بدین آیت که انک لا تهدی من احببت و لکن الله یهدی من یشاء و هم مناسب این مقام
نیست زیرا که از الله تعالی دلالت بر طریق حق تا علی مرتبه واقع است احتیاج بسوال ندارد پس منع لغت
بحسب ظاهر با آیت میان هر دو تفسیر تفاوتی نیست و آنچه در عدم مناسبت مقام گفت معلوم است که
در مقام سوال و دعا تکرار طلب حاجت را چندان بعدی نیست خصوصا که باعتباری دیگر و بعبارتی دیگر
باشد پس اولی آنست که تفسیر اول را بدین مرجح کنیم که در بیشتر مواضع استعمال هدایت را مثل صراط
و طریق و سبیل متعلق کرده‌اند از اینجا معلوم می‌شود که معنای او مجرد راه نمودن است و غباوت
بی‌فطنتی چیزی است که قابل فطنت باشد و معنی فطنت زیرکی و تیزفهمی است و غوایت رفتن براهی است که
بمقصود رساننده نباشد و الهام در دل انداختن معنی است بطریق فیض یعنی بی آنکه شخص باکتساب
آن مشغول گشته باشد و بدان توجه نموده و گاه می‌گویند که معنی که در قلب واقع می‌شود اگر خیر است
الهام است و اگر شر است وسوسه و این مناسب مقام است و هر کدام را از حق و صدق در دو معنی
استعمال می‌کنند یکی نفس قول و اعتقادی که مطابق واقع باشد بدو اعتبار که بعد ازین معلوم می‌گردد

می‌گردد و دوم حال آن قول و یا آن اعتقاد و بقیاس با واقع با یکی از ایشان شارح در تقریر این دوم
می‌گوید که بدانکه حق و صدق در مورد مشترک اند و آن قول یا اعتقادی است که مطابق واقع باشد
و فرق میان ایشان این است که قول مثلا وقتی که مطابق واقع باشد اینجا دو نسبت است نسبت قول
با امر واقع و نسبت امر واقع با قول زیرا که مطابقه میان دو چیز منسوب است بهر کدام ایشان
بیکی صریحا و بیکی ضمنا و متعلق بدیگری همچنین پس آن قول را بسبب هر کدام ازین دو نسبت حالی
عارض می‌شود پس حال قول بنسبت امر واقع با او حق است و این حال بودن قول است مطابق بفتح با
امر واقع را او امر واقع مطابق او زیرا که در باب مفاعله منسوب فاعل باشد و حال قول را
بدین اعتبار حق گفتند زیرا که اول چیزی که درین اعتبار ملحوظ می‌گردد امر واقع است که حق است
یعنی ثابت و حال قول بنسبت او با امر واقع صدق است و این حال بودن قول است مطابق
بکسر با امر واقع را بقیاس پس آنچه گذشت این است کلام او و در وجه تسمیه اول بحق مناسب
است که گوییم که وقتی که واقع را که در نفس خود امر ثابت است نسبت با قول کردیم پس در ثبوت
آن قول بمبالغه واقع شده است بحیثیتی که گویا که اصل در ثبوت اوست بدان جهت او را و یا حال
او را حق و ثابت گفتند و در وجه تسمیه دوم بصدق ظاهر است زیرا که در لغت و عرف معنی
صدق مطابقه واقع است یا مطابقی واقع و مناسب تر درین محل معنای اول است اگرچه که
شارح بر معنی دوم حمل کرده و وقتی که مقرر گشت آنچه تصویر کردیم یعنی صورت انزاد و متن
متعلم نقش کردیم نه آنکه منصور او گردانیم تا وهم شود که بیان نسبت میان حمد و شکر از قبیل
تصور نیست پس می‌گوییم که نفس ناطقه انسان بحسب ذات خود جوهری است مجرد از ماده و از عالم
روحانی است لیکن حکیم قدیم او را متعلق گردانیده است ببدن که از عالم جسمانی است و در و
دو قوت ودیعت نهاده که بیکی ازان از روحانیاتی که مبادی عالیه اند کمالات خود را استفاده
و استفاضه می‌کند و آنرا قوت نظریه می‌گویند و بدیگری تدبیر و تصرف می‌کند در بدنی که بدو متعلق
گشته است و آنرا قوت عملیه می‌نامند و هر کدام ازین دو قوت را چهار مرتبه است و چون
مصنفان را عادتست که البته براعت استهلال را رعایت می‌کنند چنانکه گفته اند ذکر تحمید بروجهی که
متضمن مقصود تالیف باشد از شرایط صحت تصنیف است پس مناسب است که گوییم که قرائنی که در خطبه متن
مذکور شده است تا بذکر صلوات اشارتست بمراتب هر کدام ازین دو قوت تا براعت استهلال
فوت نشده باشد اول مرتبه از مراتب قوه نظریه آنست که نفس را در ابتدای آفرینش او حاصل است و آن
است که

او را هیچ علم حاصل نیست لیکن قابل است علوم را و اگر نی اتصاف او بعلوم ممکن نبودی و این را
عقل هیولانی می نامند و این نام را که درین چهار مرتبه مذکور می گویند هم برین مرتبه ها اطلاق
می کنند و هم بر نفس درین مرتبه ها لکن هیولانی گفتن بمرتبه مناسب تر است زیرا که نفس را درین مرتبه
تشبیه کرده اند بهیولا که در ذات خود از جمیع صور تها خالی است و صورتها را قابل و مرتبه را
بدو نسبت کرده اند و هیولانی گفته و وقتی که این نام را بر نفس اطلاق کنیم در نسبت تاویل
محتاج میشویم و هم در مرتبه سیم مستفاد گفتن بمرتبه مناسب تر است مرتبه دوم آنست که او را علوم
ضروریه حاصل شود و این بدان می باشد که بحواس جزئیات را مشاهده کند و بر مناسبت
بعضی با بعضی همچنانک در افراد سواد مثلا و بر مباینت بعضی با بعضی همچنانک در فرد سواد و فرد بیاض
واقف گردد و بسبب این مفهومات کلیه مثل مفهوم سواد و مفهوم بیاض و مفهوم لون و مفهوم
مناسبت و مفهوم مباینت از مبدا بر وی فایض گردد پس حکم کند که سواد لون است و بیاض نیست و مثل این
پس بواسطه حواس او را علوم جزئیه و کلیه تصوریه و تصدیقیه ضروریه حاصل می شود و قابل اکتساب
نظریات می گردد و این را عقل بالملکه می نامند زیرا که بمعنی ملکه صفت راسخه است مر نفس را و اینجا نفس را
صفتی حاصل می شود که بدان قادر می گردد که هرگاه که خواهد این علوم ضروریه را بوجهی که نظریات
حاصل شود ترتیب کند مرتبه سیم آنست که بواسطه ترتیب ضروریات علوم نظریه مشاهد او گردد
و این را عقل مستفاد می نامند زیرا که نفس این مرتبه را از مبدا فیاض استفاده می کند مرتبه چهارم
آنست که این نظریات بنسبت با نفس چنان گردد که هر وقت که خواهد بی ارتکاب اکتساب انرا حاضر
تواند گردانید و این را عقل بالفعل می نامند از جهت آنکه اگرچه که حضور آن علوم درین حال
بالقوه است نه بالفعل اما چون باکتساب محتاج نیست گوییا که بالفعل است و بعضی عکس این کرده اند
سیم را عقل بالفعل نامیده و چهارم را عقل مستفاد چون که این مراتب معلوم گشت پس مصنف
حمد گفت الله تعالی را بر مرتبه اولی و شکر گفت بر مرتبه دوم و وجه تخصیص حمد باولی و شکر بدوم
آنست که از منشر معلوم گشت که شکر البته در مقابله نعمت می باشد بخلاف حمد و شبهه نیست که مرتبه
دوم در نعمت بودن ظاهر تر است زیرا که مرتبه اولی از آن جهت نعمت است که سبب و آلت
مرتبه دوم است و تقریر شارح رحمه الله اینجا این است که وقتی که انسان را در اول آفرینش مرتبه اولی
و آلات تحصیل مرتبه دوم که حواس ظاهری و باطنی است حاصل بود و همه اینها نعمتهائی اند که حمد
و شکر بر ایشان واجب است بنا برین مصنف الله تعالی را حمد گفت بر دادن اینها

مرتبه تا اشارت باشند بهر دو مرتبه و از سوق کلامش چنین ظاهر میشود که هر دو قرینه را با همدیگر
اشارت بهر دو مرتبه از آن جهت داشته است که گوییا که از یکدیگر منفک نیستند زیرا که
وقتی که آلات دوم با اولی مقارن است و از حصول این آلات ادراکات زیاده متاخر نیست
حتی که شبهه می شود که بچه طریق معلوم می گردد که نفس در اول آفرینش از ادراک معلومات
خالی است پس چون اتصال میان هر دو مرتبه قوی بود هر دو را جمع کرد و رسید در توجیه
این کلام می گوید که هر دو قرینه را اشارت بهر دو مرتبه داشت نه اول را باول و دوم را
بدوم زیرا که استعداد هیولانی که مرتبه اولی است نعمت باطنی است پس الا که نعمتهای ظاهری
است او را متناول نباشد و آلات تحصیل مرتبه دوم که حواس است بعض ظاهر است
و بعض باطن پس نعمتها که نعمتهای باطنی است همه را شامل نباشد پس ممکن نیست قرینه اولی را
بمرتبه اولی و قرینه دوم را بمرتبه دوم تخصیص کردن بلک قرینه دوم شامل است مرتبه اولی را
و بعض مرتبه دوم را که حواس باطنی است و قرینه اولی مخصوص است ببعض مرتبه دوم که
حواس ظاهری است و این توجیه از چند وجه محل نظر است اول آنکه لفظ مصنف را که
الحمد من الآئک والشکر من نعمائک برین معنی حمل کرد که مورد حمد نعمت ظاهری است
و انشرف مورد شکر نعمت باطنی و درین هیچ اشعاری نیست بدانکه محمود علیه نعمت باطنی
و مشکور علیه اعم از ظاهری و باطنی نتواند بود دوم آنکه مرتبه دوم حصول علوم ضروریه است
و آن نعمت باطنی است نه آلات آن پس عدم امکان تخصیص قرینه دوم بمرتبه دوم بر آن
مترتب گردانیدن که آلات تحصیل مرتبه دوم مشتمل است بر نعم ظاهره و باطنه وجهی ندارد سیم
آنکه برین تقدیر کلام مصنف از حسن انتظام خارج می گردد و قول مصنف که و نسالک بدایا الهدایه و نعوذ
بک من الغباوة والغوایه اشارتست بمرتبه سیم از جهت آنکه تحصیل علوم نظریه را طرق بسیار است
بعضی صواب و بعضی خطا و تمیز میان صواب و خطا بی هدایت مقدور بشر نیست و هدایت نیز اگرچه
که مقتضی حصول مطالب است کافی نیست مادام که موانع همچون غباوت و غوایت مرتفع نگردد
پس ازین جهت از هر دوی ایشان پناه بخدای آورد و عبارتش که و نبتغی منک اعلام الحق والهام الصدق
اشارتست بمرتبه چهارم زیرا که ملکه استحضار حاصل نمیشود مگر بعد از تکرار مشاهده و مشاهده موقوف
است بر اعلام الله تعالی و درین موضع مآل اعلام و الهام و مآل حق و صدق یکی است پس گوییا که اعلام حق
دو بار مذکور گشته است و در مثل این مراد تکرار و کثرت می باشند نه آنکه همان دو مراد باشند پس حق

حاصل معنی چنین شود که طلب می کنیم از تو اعلامات مکرره و چون بلکه استحضار بر اعلامات
موقوف شده پس معلوم شد که بیّن آن اعلامات فراموش نشده است والا بکسب
جدید محتاج بودی و در نفس حاضر نیست والا باعلام محتاج نبودی بلکه در خزانه نفس است و در علوم
حکمیه مقرر گشته است که خزانه نفس نیست مگر جوهر مجرد که نفس را در تجرد با او مناسبت باشد تا بمقدار
مناسبت از او بر نفس صور فایض گردد و آن مناسبت بحسب نفوس و بحسب اوقات و احوال متفاوت
می باشد و آن جوهر مبدا فیاض است پس کلام مصنف اشارت باشد بدین معنی بعد ازین در مقابله
هر مرتبه یک قرینه دیگر ذکر کرد تا علت و سبب باشد آوردن قرینهای پیشین را در مقابله مرتبها و گفت فانه
لا علم الا ما علمت ولا درایه الا ما الهمت انک انت العلیم الحکیم والجواد الکریم یعنی حمد گفتیم ترا بر مرتبه اولی
زیرا که واهب استعداد علوم نیست الا حضرت تو و شکر گفتیم ترا بر مرتبه دوم زیرا که دانستن
ضروریات که آلت اکتساب نظریات است ممکن نیست مگر با لهام تو و هدایت خواستیم از تو
در تحصیل نظریات زیرا که علم و حکمت منحصر است در ذات با کمال تو و اعلام حق و الهام صدق یعنی
مکرر اعلام خواستیم از تو زیرا که جواد بحق و کریم مطلق تویی و پیش از کثرت و مکرر از موهبت قصور و فتور
در اکرم تو را نیست پس اینجا نیز بار دیگر اشارت شد بمراتب اربعه قوت نظریه و اما اول مرتبه از مرتبهای قوت
عملیه پاک گردانیدن ظاهر است از معصیتها و مزین گردانیدن آن باستعمال شرایع نبویه و احکام الهیه که
مشتمل است بر همه بلکه بر همه آن معنی حمد و شکر بر وجهی که تحقیق کردیم و مرتبه دوم پاک گردانیدن باطن
است از خصال ذمیمه و عقاید ردیه و تعلق باموردنیویه که مانع است از اتصال بمبادی عالیه و این
میسر نیست مگر بهدایت الله تعالی و صیانت او نفس را از غباوت و غوایت مرتبه سیم منور
گشتن نفس است بصور علمیه که منزه اند از شوایب وهم و شبهه و این نمی باشد مگر باعلام حق و الهام
صدق مرتبه چهارم تجلی صفات ثبوتیه و سلبیه الله تعالی است بر نفس او و مستغرق گشتن او در ملاحظه
کمال آن حضرت تا محقق گردد که بنسبت با علم کامل او هیچ موجود را علم نیست و باضافت
با قدرت شامله او هیچ احد را قدرت نیست بلکه بحقیقت هیچ چیز را وجود و کمال نیست الا بجود و نوال
او و این حال بعد از ان می باشد که اتصال بعالم غیب و انفصال از خود بالکلیه ملکه نفس گردد و بحصر علم
و حکمت و جود در او اشارت بدین مرتبه کرد و ازین مباحث معلوم گشت که ثمره و فایده قوت عملیه اقوی
است از فایده قوت نظریه زیرا که اعلای مراتب قوت نظریه عقل مستفاد است یعنی مشاهده نظریات
و در مرتبه سیم از مراتب قوت عملیه این مشاهده حاصل است بلکه از دو جهت این مرتبه از عقل مستفاد

مستفاد راجح است یکی آنکه در عقل مستفاد علوم بی شایبه شبهات و توهم نیست زیرا که از طریق
نظر عقل از معارضه وهم خالی نمی باشد بخلاف این مرتبه که در و صور علمیه از تخلیط و تغلیط
وهم معری است دوم آنکه درین مرتبه بمقدار صفای باطن علوم کثیره بایکدیگر مشاهد میشوند بخلاف عقل
مستفاد که انجا یک علم که مبادی او مرتب گشته است حاصل می شود و پس مرتبه چهارم قوت
عملیه را که اقصای کمال انسان آن است از مراتب قوت نظریه بدلی نیست و اینکه این دو
مرتبه اخیر را از مراتب قوت عملیه می شمارند و حال آنکه قوت عملیه از ان می گویند که واسطه عمل
و تصرف در بدن باشد و شبهه نیست که باعتبار این دو مرتبه هیچ تصرف در بدن واقع نیست
معنی آنست که بر قوت عملیه و آثار او مترتب می شوند و الا بحقیقت از مراتب قوت نظریه اند که
واسطه استفاده و استفاضه از مبادی عالیه است و از ینجا که این قراین بمراتب نفس
اشارت داشته شد تقدیم طلب هدایت را بر صلوات رسول علیه الصلوة والسلام وجه
دیگر ظاهر می گردد پیش عقل اوضح و لایح است و در علوم حقیقیه و فنون حکمیه مذکور و میان
حکما مشهور که تا دوام که میان مفید و مستفید و مفیض و مستفیض مناسبتی نباشد فایده و فیض
از ان بدین واصل نمی شود و این قضیه را حکما در کتب بسیار ذکر می کنند و ابتنای مطالب بر ان
بنا می کنند از انجمله یکی آنست که در باب مزاج گفته اند که اجزای چهار عنصر وقتی که بغایت خرد شود و بایکدیگر
بیامیزد و صورت هر کدام بواسطه کیفیتش سورت و صولت کیفیت آن دیگر را بشکند
مثل آنکه صورت آتش بواسطه گرمی آتش سردی آب را گم گرداند و همچنین صورت آب بواسطه سردی
اش گرمی آتش را کم گرداند تا در مجموع اجزای ایشان کیفیتی پیدا شود و بنسبت با گرمی آتش سرد و بنسبت با سردی
آب گرم و همچنین در باقی کیفیات که سردی و خشکی است و باقی عناصر که هوا و خاک است
و این کیفیت را مزاج می نامند و می گویند که این عناصر متعدده بواسطه این کیفیت و حدانیه
یک جرم می گردد و از ین جهت او را با مبدا حقیقی که از جمیع جهات یک و یگانه است مناسبتی پیدا
می شود و بسبب این مناسبت مستعد آن می گردد که از مبدا بر صورتی یا نفسی فایض شود و هر چند که
مزاج معتدل تر و بوحدت حقیقی مایل تر باشد صورت یا نفسی که بر و فایض می شود کامل تر می باشد
و دیگر از ان جمله آن است که می گویند که نفوس فلکیه که در اجرام افلاک متصرف اند همچنانکه
نفوس بشریه در ابدان بشریه بسبب حرکت دادن ایشان اجرام افلاک را اوضاعی که ان اجرام
را ممکن است از قوت بفعل می آورند و از ان جهت ایشان را با مبادی عالیه یعنی عقول که هر چه

ایشان نیز ممکن است همه بالفعل حاصل است مناسبتی حاصل می گردد و بدان جهت کمالاتی که بدیشان لایق است
ازان مبادی برایشان فایض می گردد و غیر این از مواضع بسیار و نفس انسان را که پای بند تعلق
بدن گشته است و بسبب قوای طبیعیه مثل شهوت و غضب در بحر کدورت و ظلمت غرق شده
با حضرت مفیض که منزه و مقدس است از آنکه شایبه ازین معانی پیرامون جناب قدسش گردد
هیچ مناسبت نیست لاجرم واجب آمد که در استفاضه کمالات از آن حضرت مقدسه استعانت
کرده شود بکاملی که جامع جهت تجرد و جهت تعلق باشد تا بجهت تجرد از آن حضرت مقدسه مستفیض
گردد و بجهت تعلق بعوس ناقصه را مفیض ازین جهت مصنف در طلب کمالات علمیه و عملیه
تشبث کرد بمهتر دنیا و آخرت در جهت تجرد و تعلق صاحب مملکت و ولایت حضرت رسالت
علیه الصلوة والسلام و تقرب نمود بحضرت با فضل وسیلها که صلوات است بر وی و ثنا بوجهی که لایق
باشد بدو و گفت و نبتهل یعنی نضرع الیک فی ان تصلی علی محمد سید المرسلین خاتم النبیین و هر چند که
حضرت رسول را جهت تعلق هست فاما جهت تجرد در ذات شریفش غالب است و مناسبت
میان او و مستفیدان کم است مگر آنان که بکمال نفوس مخصوص باشند پس در استفاده از وی نیز بواسطه
محتاج اند از ان جهت بر آل مطهرش نیز صلوات و سلام گفت بقولش که و علی آله الطاهرین بعد ازین
شروع کرد در مقصود کتاب و گفت و بعد فهذا المختصر فی العلوم الحقیقیه و المعارف الالهیه مراد از علم
اینجا ادراک مرکبات است و از معرفت ادراک بسایط همچنانکه اهل لغت می گویند که علم متعدی بدو
مفعول است و معرفت بیکی ازین جهت است که معارف را بالهیه تخصیص کرد و علوم را بحقیقیه زیرا که
ذات او و صفات او بسایط اند و اگر چه که امور حقیقیه غیر الهیه نیز بعضی بسایط اند فاما چون بیشتر آن
مرکبات اند و اینجا در مقابله الهیه واقع شد که همه بسایط اند پس مناسب است اکثر را تغلیب
کردن و همه را مرکب اعتبار کردن تا مقابله ظاهر شود پس از علم ادراک مرکب مراد باشد و جایز
است که گوییم که از علم معنی اعم مراد است و تخصیص معارف الهیه بذکر از برای زیادتی اهتمام است
و همچنانکه در ظاهر شدن حقیقت چیزها پیش حس بصری نور ظاهر می گردد در معنی نیز مسایلی که درین کتاب
مذکورست حقایق معقولات پیش عقل واضح می شود پس این مسایل شبیه بانوار باشند پس ابواب
کتاب که مظاهر این مسایل است مشابه بمظاهر انوار کواکب باشد که مطالع آن است و کتاب
عبارتست ازین ابواب پس ظاهر گشت مناسبت تسمیه او بمطالع الانوار چنانکه گفت سمیته بمطالع
الانوار و درین کتاب دو علم مذکور است منطق و حکمت و حکمت مقصود بالذات است و منطق

و منطق مقصود بالذات نیست پس هر یک از دیگری دور باشند همچنانکه دو طرف چیزی که از یکدیگر
دور می باشند ازین جهت هر کدام را در طرفی داد است و گفت و رتبته علی طرفین الاول فی المنطق
والثانی فی اربعة اقسام الاول فی الامور العامة والثانی فی الجواهر خاصة والثالث فی الاعراض خاصة
والرابع فی العلم الالهی خاصة و وجه حصر طرف دوم درین چهار قسم آنست که حکمت علمی بحث در و
واقع می شود از احوال موجودات خارجیه چنانکه در نفس امر واقع است بقدر طاقت بشریه و موجود
بیرون نیست از واجب و ممکن و ممکن بیرون نیست از جوهر و عرض پس احوال این موجودات یا مختص
است بیکی ازین سه قسم همچنانکه وجود ذاتی و قبول اعراض و امتناع انتقال از موضوع یا مشترک میان
دو تا همچنانکه قیام چیزی بنفس خود و امکان خاص یا مشترک میان مجموع همچون وجود و وحدت و احوال
مشترکه که آنرا امور عامه می گویند یک قسم و احوال مختصه سه قسم و وجه ترتیب این اقسام آن است که
مقصود اصلی ازین مجموع علم الهی است و از دیگرها از ان جهت بحث واقع می شود که مبادی و موقوفات
علیه علم الهی اند و تقدیم موقوف علیه واجب است و هم ازین جهت امور عامه را بر همه مقدم داشت
از برای آنکه نسبت با همه موقوف علیه است و قسم جوهر را بر عرض زیرا که وجود عرض بر جوهر موقوف است
و حکمت دو قسم است نظریه و عملیه زیرا که موجوداتی که از احوال آن بحث واقع می شود اگر وجود ایشان
بقدرت و اختیار ایشان است حکمت عملیه است و اگر نی حکمت نظریه و تعریفی که مذکور گشت هر دو
قسم را شامل است لیکن مذکور در طرف دوم این کتاب حکمت نظریه است و بدان اختصار کرده است
زیرا که دانستن حکمت عملیه بی عمل بدان فایده ندارد و عمل بدان موقوف است بر مجاهدات و ریاضات
که کم باشد که طاقت بشر بدان وفا کند پس بنسبت اکثر خلق از معرفت آن حکمت نظریه مهم تر است و شاید
که گویید که حکمت عملیه را که متعلق بقوت عامله است ذکر نکرد از برای آنکه قوت عاقله اشرف است
زیرا که اثر او ابدا الآباد می ماند بخلاف اثر قوت عامله که بخراب بدن منقطع می شود و نیز مقصود از حکمت
اعمال است و این خسیس است نسبت با معارف الهیه و این محل نظر است زیرا که مرتبه سیم و چهارم
از مراتب قوت علمیه چنانچه پیشتر معلوم گشت از آثار قوت عامله است و از انقطاع نیست و مقصود
اصلی از حکمت عملیه آن دو مرتبه است نه عمل آری در وقت حصول آن دو مرتبه قوت عامله از عمل باز ماند
است فاما این منافی آن نیست که از آثار او باشند و مقصود اصلی از وی فی الجمله دیگر که اشرف کمالات
و سعادات انسان است قوت عامله حاصل نمی تواند گشت مجرد قوت عاقله از و اشرف بودن موجب
ترک او نمی گردد پس آنچه ما ذکر کردیم ظاهرتر است و طرف اول را مقدم داشت و گفت الطرف الاول فی
المنطق

وگفت وهو قسمان ه

زیرا که منطق آلت تحصیل حکمت است و آلت بر چیز بالطبع از و مقدم است و چونکه حاجت بمنطق از جهت ادراک مجهولات است و مجهول ازین بیرون نیست که ادراک او یا تصور است یا تصدیق پس طرف اول را دو قسم ساخت یکی از برای اکتساب تصورات و یکی از برای اکتساب تصدیقات و قسم تصورات را مقدم داشت وگفت الفصل الاول فی اکتساب التصورات از برای آنکه تصدیق موقوف بر تصور است و شارح تصورات را تفسیر کرده است بمجهولاتی که وقتی که حاصل شوند متعلق تصور باشند و همچنین تصدیقات را از برای آنکه ملحوظ و مقصود اصلی در اکتساب ذات چیزی است نه وجود او و چیزهایی که در قسم اول مذکور اند بعضی مقصود بالذات است درین قسم و بعضی نی پس این قسم را دو باب ساخت وگفت وفیه بابان تا فرق باشد میان مقصود بالذات و غیر او و غیر مقصود بالذات را در باب اول ذکر کرد از برای آنکه شروع در علم بر و موقوف است وگفت الباب الاول فی المقدمات و مراد از مقدمه اینجا چیزی است که شروع در علم بر و موقوف باشد و مراد از توقف بر چیزهایی که در باب اول مذکور اند آنست که دانستن ایشان در مقاصدی که بعد از ایشان مذکور می شوند نافع است و الا بحقیقت شروع در علم و هر فعل اختیاری که هست موقوف نیست الا بر تصور آن بوجهی و بر تصدیق بدانکه در آن فی الجمله فایده هست و مباحث الفاظ را هم از مقدمات داشته است اگرچه که در نفس علم انرا مدخلی نیست زیرا که تعلیم و تعلم علم بران موقوف است حتی که بعضی مبالغه کرده اند و انرا از ابواب منطق داشته و مقدماتی که اینجا مذکور شده است نیز است و مع هذا باب اول را سه فصل ساخت و سه تا از انها را در فصل اول ذکر کرد چنانکه جهت آن بعد ازین می آید وگفت وفیه فصول الفصل الاول فی الحاجة الی المنطق بدانکه علوم دو قسم است یکی آنکه متعلق باشد بکیفیت عملی و انرا عملی و آلی می گویند و دوم آنکه متعلق بکیفیت عمل نباشد و انرا نظری و غیر آلی می گویند و غایت علوم عملیه آن عمل است که علم متعلق بکیفیت اوست و غایت علوم نظریه همان حاصل شدن ایشان است و مراد ازین آن است که ایشان را غایتی نیست زیرا که چیزی غایت خود نمی تواند بود همچنانکه می گویند که نظیر فلان کس هم اوست مراد این می باشد که او را نظیری نیست و دلیل برین آن است که شارح می گوید که وقتی که منطق علم آلی است او را غایتی باشد یا گوییم که مراد آنست که غایت تحصیل و طلب علوم نظریه حاصل شدن نفس ایشان است و سید می گوید که ازین که چیزی غایت نفس خود باشد لازم نمی آید مگر آنکه وجود ذهنی او علت وجود خارجی او باشد و درین هیچ فسادی نیست و این حصر ممنوع است زیرا که لازم است که غایت چیزی در خارج معلول او مترتب بران چیز باشد و وجود او غیر وجود او و این میان چیزی و خود ش محال است و چونکه منطق علم آلی است زیرا که متعلق است بکیفیة فکر پس او را غایتی باشد و تحصیل ذی الغایه

الغایه موقوف است بر تصور غایت یعنی بر دانستن این که غایت اوست و تصور اینجا بمعنی علم است و آن کافی نیست که سید می گوید که یعنی تصور غایت من حیث انها غایة زیرا که این عبارت بر تعدد دلالت نمی کند نه بر تصدیق همچنانکه در تصور حقیقت می گویند که تصور من حیث انه موجود و مراد تصدیق نیست و همچنانکه دانستن غایت منطق موقوف علیه شروع است در و تصور حقیقت او نیز می باید تا شروع کننده بر بصیرت باشد در طلب او و تصور حقیقت او موقوف است بر دانستن وجود او در خارج از برای آنکه مطلب بسیط چیزی مقدم است بر مائیت او بحسب حقیقت و آنجا ذکر مقدمه لا بد است تا حقیقت این کلام معلوم شود پس می گوییم که اصل حکمت را دو لفظ است که بدان سوال می کنند یکی ما و بدو طلب تصور می کنند و دیگری هل و بدو طلب تصدیق می کنند و تصور یا تصور است بحسب اسم یعنی تصور مفهوم قطع نظر از آنکه در خارج موجود هست یا نی و ما را برین تقدیر ما شارحه للاسم می گویند و بدو سوال از معدومات می باشد و از موجودات نیز لکن پیش از آنکه وجود ایشان معلوم گردد و یا تصور است بحسب حقیقت یعنی تصور چیزی که وجود او معلوم شده باشد بکنه و ما را برین تقدیر ما حقیقیه می گویند و تصدیق یا تصدیق است بوجود چیزی فی نفسه همچنانکه گوییم که سواد موجود هست و هل را برین تقدیر هل بسیطه می گویند یا تصدیق است بثبوت امر چیزی دیگر را همچنانکه گوییم که جسم اسود هست و هل را برین تقدیر هل مرکبه می گویند و ما شارحه البته مقدم است بر هل بسیطه از برای آنکه تا وقتی که مفهومی متصور نگردد طلب وجود او ممکن نیست و همچنین هل بسیطه البته مقدم است بر ما حقیقیه از برای آنکه تا وقتی که وجود چیزی دانسته نشود تصور او از انجهت که موجود است ممکن نیست اما ما حقیقیه البته مقدم نیست از هل مرکبه از برای آنکه دانستن ثبوت مفهومی بر چیزی را موقوف بران نیست که آن چیز بکنه متصور شده باشد همچنین ذکر می کنند لکن مقدم بودن ما شارحه البته بر هل بسیطه محل تامل است زیرا که مطلوب بما شارحه بحسب اصطلاح ایشان تمام مفهوم اسم است حتی که در جواب او حد تام بحسب اسم واقع می شود و شبهه نیست که طلب تصدیق بوجود برین موقوف نیست و بر تقدیری که انجا مراد از و اعم از معنی نیست زیرا که چاره نیست از آنکه مطلوب بدو نوعی خصوص باشد مفهوم اینجا که کسی بداند که لفظ را مفهومی هست و پیش از آنکه آن مفهوم را بهیچ خصوص تصور کند سوال کند که مفهوم این لفظ موجود هست یا نی و بعد از دانستن وجودش او را بخصوص تصور کند پس معلوم گشت که دانستن وجود منطق اول می باید تا بیان حقیقت او ممکن باشد ازین جهت مصنف احتیاج بمنطق را بیان کرد از برای آنکه وقتی که معلوم شد که اکتساب کمالات بر منطق موقوف است و شبهه نیست که کمالات موجود هست و هر چیز که موقوف علیه موجود باشد موجود هست پس ازینجا معلوم گشت که منطق موجود

ست

اصطلاحی باشد هم تمام نیست ه

و شبهه نشود که منطق و کلامی که بر و موقوف است علم است و علم از امور ذهنیه است نه از موجودات خارجیه
از جهت آنکه علم اگرچه که صفت نفس است از موجودات خارجیه است مثل سایر کیفیات نفسانیه و وجود شان
باصالت است نه بظل آری اگر منطق بر مسایل اطلاق کرده شود موجود ذهنی باشند نه خارجی و از این مباحث
ظاهر گشت که سه چیز موقوف علیه شروع است دانستن غایت منطق و حقیقت او و دانستن حاجت بدو که
تمام مقام دانستن وجود اوست و از جهت غایت این جا جلی که میان اینهاست همه را در یک فصل ذکر
کرده و در عنوان فصل غیر بیان حاجت بمنطق را ذکر نکرده از برای آنکه بیان او مشتمل است بر آن سه
چیز اما بر دانستن حاجت خود ظاهر و اما بر دانستن غایت از برای آنکه دانستی که معلوم شد که حاجت بمنطق
از آن جهت است که در فکر غلط واقع نشود دانسته شد که غلط واقع ناشدن غایت منطق است و چون
دانستن حاجت بدو مستلزم دانستن وجود اوست پس دانسته شد که منطق علمی موجود است که ذهن را
از غلط در فکر نگاه می دارد و مراد از حقیقت منطق اینست پس دانستی که بیان حاجت مشتمل بود بر سر سه
و در عنوان فصل بر و اکتفا کرد از برای اختصار و نیز دانستی که تصور حقیقت موقوف است بر دانستن وجود
و دانستن وجود از دانستن حاجت حاصل می شود و دانستن حاجت از بیان حاجت پس چون بیان
حاجت موقوف علیه این امور بود او را مقدم داشت و در عنوان فصل بر و اکتفا کرد و دانستی که بیان حاجت
بهر دو قسم منطق موقوف بود بر تقسیم علم بتصور و تصدیق در صدر فصل این تقسیم را ذکر کرد و گفت العلم اما تصور
ان کان ادراکا ساذجا و اما تصدیق ان کان مع حکم بنفی او اثبات یعنی علم ادراکی است که یا با حکم حاصل
می شود و این را تصدیق می گویند یا ادراکی است که نه با حکم حاصل می شود و این را تصور می گویند پس هر
هرکدام از تصور محکوم علیه و تصور محکوم به و تصور نسبت و تصور محکوم علیه با محکوم به و تصور محکوم علیه
با نسبت و تصور محکوم به با نسبت و تصور هر سه ایشان اگرچه که بظاهر صادق است که ادراک است با حکم
یعنی مقارن حکم پس تصدیق باشند لکن بتفسیر مذکور از تعریف تصدیق خارج می شوند زیرا که حصول ایشان
از حکم مقدم می باشد و اگر بعضی از اینها در نفی با حکم حاصل شود دایما چنان نمی باشد لکن وارد می شود تصور
دو چیزی که میان ایشان لزوم بین باشد زیرا که هر وقت که هر دو متصور شوند البته حکم بلزوم واقع می شود
پس تصور هر دو یا ایشان خصوصا با تصور نسبت ادراکی که دایما مع الحکم باشد صادق است و جوابش
آن است که لفظ مع دلالت می کند بر آنکه با بعدا و متبوع باشد همچنانکه پیش اهل عربیت مقرر شده است
و بر مجموع صادق است که تابع حکم است نه با تصور ملزوم و لازم صادق نیست بلکه حال بالعکس است
و فرق میان تصور و تصدیق بدان واضح می شود که شخص بوجدان نظر کند که در آن حال که سه را که مثلث

شدن زاویه تصور می کند و معنای برابر بودن با دو قایمه را و نسبت میان ایشان را نیز تصور می کند و پیش
از آنکه بر برهان هندسی واقف گردد شک نیست که شک می شود پیش در آن نسبت و بعد از آنکه واقف
گشت بر برهان جزم می کند بثبوت آن نسبت و حالتی ادراکیه اش حاصل می شود غیر حالتی که پیش
از حس بود پس این کیفیت ادراکیه را که با حکم حاصل شد تصدیق می نامند و حکم را مقید کرد باثبات
و نفی تا ادراک مرکب تقییدی و انشائی خارج شود یعنی تا خروج ایشان واضح گردد والا ادراک انشا را
در اصطلاح حکم نمی گویند و بر تقسیم علم بتصور و تصدیق چند اشکال وارد می شود مناسب است ذکر کردن
وحل کردن یکی آنکه این تفسیر که تو کردی کلام مصنف را صحیح نیست زیرا که اگر تصدیق نفس حکم باشد همچنانکه
حکما می گویند صادق نیست که تصدیق ادراکی است که با حکم حاصل می شود و این ظاهر است و اگر مجموع تصورات
ثلث و حکم باشد همچنانکه امام می گوید نیز صادق نیست از برای آنکه جزو سابق او و مقدم می باشند نه با او و جواب
آن است که مصنف مذهب امام را اختیار کرده است و حکم اگرچه که جزو تصدیق است اما جزو اخیر اوست
و جزو اخیر مرکب در زمان با او حاصل می شود و این منافی آن نیست که بالذات مقدم باشد و بعید نیست
که نزاع حکما و امام از اینجا ناشی شده است که در زمانی که باتفاق تصدیق حاصل می شود حکم و مجموع با هم یکجا
حاصل می شوند پس حکما بدان نظر کردند که حاصل شونده در آن زمان بحقیقت حکم است زیرا که اجزای دیگر
پیش از آن حاصل بوده و گفتند تصدیق حکم است و امام بدان نظر کرد که مجموع پیش از آن نبود در آن زمان
حاصل شد و گفت تصدیق مجموع است اشکال دوم آن است که از این بیرون نیست که تصدیق یا نفس
حکم است یا مجموع تصورات ثلث و حکم و بر هر تقدیر علم بر و صادق نمی آید اما بر تقدیر اول زیرا که حکم ایقاع
نسبت است پس فعل باشد و علم کیفیت است یا انفعال و اینها متباینند یکی بر دیگری صادق نمی تواند آمد
و اما بر تقدیر دوم زیرا که دانستی که معلوم شد که علم بر حکم صادق نمی آید و مرکب از چیزی که علم بر و صادق
می آید که تصورات است و از چیزی که علم بر و صادق نمی آید که حکم است ما صدق علم نمی تواند بود بضرورت
همچنانکه مرکب از چیزی که حیوان بر و صادق نیاید ما صدق حیوان نمی تواند بود همچنین گفته اند لکن این محل
آید و از چیزی که بر و حیوان صادق
تامل است از برای آنکه بسیار از اجزای حیوان از آن قبیل است که یا از و نیز حیوان صادق می آید و پیش
کسانی که عدد جزو عددی دیگر واقع می شود و عبارات علما و حکما مشحون بدین است نزد هیچ نیز مرکب باشد
از چیزی که فرد بر و صادق می آید و از چیزی که بر و صادق نمی آید و همچنین گفته اند که جایز است که جوهر مرکب
باشد از جوهر و عرض پس ادعای عدم جواز امثال این دعوای ضرورت کردن مشکل است و جواب اشکال دوم
آن است که حکم و ایقاع نسبت و اسناد و مثل این الفاظ اگرچه که بحسب لغت دلالت می کنند که فعل

باشد اما در اصطلاح معنی لغوی اینها معتبر نیست و آنچه سید می‌گوید که اهل لغت فرق نمی‌کنند میان فعل و انفعال
و قابل را اسم فاعل و مقبول را اسم مفعول می‌نامند بقوتی ندارد از برای آنکه کلام در لفظ فعل و انفعال نیست
بلکه در مثل ایقاع و اسناد است و شک نیست که واضع لغت اینها را از برای فعل وضع کرده است و تحقیقت
استعمال ایشان در کیف و انفعال جایز نیست و فرق کرده است میان فعل و انفعال از برای یکی مثل کسر و قطع
وضع کرده است و از برای دیگری مثل انکسار و انقطاع و استعمال یکی بجای دیگر بحقیقت جایز نمی‌دارد این
کلام وقتی موجه بودی که گفته شدی که حکم فعل است از برای آنکه اهل عربیت بر هر فعل اطلاق میکنند و حاکم
را فاعل می‌گویند و محکوم به را مفعول به فی الجمله تحقیق آنست که در حال حکم از نفس هیچ فعل و تاثیر واقع نیست
و واقع همان اذعان و قبول نسبت است یعنی باور داشتن و دانستن که نسبت واقع است پس حکم از مقوله
کیف باشد و چگونه از مقوله فعل باشد و حال آنکه در حکمت ثابت شده است که ادراکات موجد سابح نمی‌شوند
ما نتیجه فعل فکر کننده باشد بطریق تولید بلکه مستعد کردانندهٔ نفس اند که صور عقلیه را از مبدا فیاض
قبول کند و اگر حکم صورت ادراکیه نباشد این کلام صحیح نمی‌افتد از برای آنکه نمی‌گویند که فاعل فعل
را قبول کرد بلکه می‌گویند که فعل از وی صادر شد اشکال سیم آن است که این تقسیم فاسد است
از برای آنکه یکی از دو فساد لازم است یا آنکه قسم چیزی قسیم او باشد یا آنکه اعتبار تصور در تصدیق
جایز نباشد اما لزوم یکی ازین دو از جهت آنکه ادراک ساذج ازین بیرون نیست که مراد از و یا مطلق
ادراک است یا ادراکی که در وی عدم حکم معتبر است اگر مراد مطلق ادراک باشد فساد اول لازم آید
زیرا که تصدیق قسمی است از مطلق ادراک و برین تقدیر قسیم او واقع می‌شود و اگر مراد ادراکی باشد که
در وی عدم حکم معتبر است فساد دوم لازم آید زیرا که اگر تصور معتبر شود در تصدیق و فرض آن است که
عدم حکم معتبر است فساد دوم در تصور پس علم حکم معتبر باشد در تصدیق و شبهه نیست که در تصدیق
حکم معتبر است پس تصدیق اگر مجموع تصورات و حکم باشد لازم آید که دو نقیض که حکم و عدم حکم اند در وی
داخل شوند و اگر تصدیق نفس حکم باشد لازم آید که حکم مشروط باشد بنقیضش و هر دوی اینها
محال اند از برای آنکه در هر دو اجتماع نقیضین لازم می‌آید در امری متحقق و استحاله این ظاهر است
و جواب اشکال سیم آن است که اختیار کردیم که از تصور ساذج ادراکی مرادست که در وی عدم حکم
معتبر باشد پس اگر این مفهوم معتبر بودی در تصدیق بجزئیت یا شرطیت فساد لازم آمدی لکن در تصدیق
این مفهوم معتبر نیست زیرا که از بسیار کسان تصدیق واقع می‌شود که هرگز این مفهوم را ندانسته
اند بلکه معتبر در تصدیق ماصدق این مفهوم است و از اینجا لازم نمی‌آید اعتبار عدم حکم در تصدیق از برای

آنکه عدم حکم عارض آن ماصدق است و عارض جزء یا شرط لازم نیست که جزء یا شرط باشد آری
اگر این مفهوم ذاتی ماصدق بودی اعتبار عدم حکم در تصدیق لازم آمدی لکن ذاتی نیست و این جواب
نیکو نیست از برای آنکه وقتی که عدم حکم عارض لازم این ماصدق است پس وقتی که این ماصدق با حکم مجتمع
شود البته عارضش نیز با حکم مجتمع خواهد بود پس فساد لازم می‌آید خواه آن عارض جزء یا شرط باشد
خواه نباشد پس جواب صحیح و حق صریح آن است که اینجا اجتماع نقیضین که محالست لازم نمی‌آید زیرا که معنای
عدم حکم که در تصور معتبر است آن است که حصول تصور دایما با حکم نیست و معنای حکم که در تصدیق
معتبر است آن است که حصول مجموع دایما با حکم است و اجتماع این هر دو را بر تقدیری که اجتماع نقیضین
گویند هیچ کس قایل نیست که درین اشتباه است اشکال چهارم آنست که تصور و تصدیق منقسم میشود
بعلم و جهل پس از تقسیم علم بتصور و تصدیق لازم آید انقسام علم بعلم که نفس اوست و جهل که قسیم اوست
و این محالست و جوابش آنست که هر کدام از علم و جهل را بر دو معنی اطلاق میکنند یکی آنکه علم
ادراکی را گویند که مطابق واقع باشد و جهل ادراکی را که مطابق واقع نباشد و این را جهل مرکب
می‌نامند و این دو قسم همدیگرند و دوم آنکه علم صورتی را می‌گویند که از چیزی حاصل شود در ذاتی
که مجرد از ماده باشد و جهل عدم این صورت را از آن ذات و این را جهل بسیط می‌نامند و اینها نیز
قسیم یکدیگرند و علم بدین معنی منقسم واقع شده است و او اعم است از علم و جهل بمعنی اول اشکال پنجم
آن است که قول مصنف که العلم اما تصور ان کان ادراکا ساذجا جمله شرطیه است که در وی جزا مقدم شده است
بر شرط و این جایز نیست و بر تقدیری که جایز باشد محصل کلام چنین می‌شود که علم اگر ادراک ساذج باشد
یا تصورست و اگر ادراک مع الحکم باشد یا تصدیق است و فساد این ظاهرست و جوابش آنست که اینجا
شرط بالمعنی حقیقی خود نیست بلکه بمعنی حال است پس احتیاج بجزا ندارد و حاصل کلام چنین می‌شود که علم
یا تصورست در حالی که ادراک ساذج باشد یا تصدیق است در حالی که ادراک با حکم باشد و درین فسادی
نیست و مصنف مثل این ترکیب را درین کتاب بسیار استعمال می‌کند از مباحث گذشته معلوم شد که
مختار مصنف آن است که تصدیق مجموع مرکب است از تصورات ثلث و حکم و این از چند وجه محل نظر است
اول آنکه ازینجا لازم می‌آید که بعض تصدیقات مکتسب شود از قول شارح و بعض تصورات از حجت و این
ما علوق باطل است اما لازم آمدن اول زیرا که وقتی که حکم خودش بنظر محتاج نباشد و یکی از تصوراتش
بنظر محتاج باشد آن تصدیق کسبی خواهد بود چنانچه او اختیار کرده است و بعد ازین مبین خواهد
گشت و اکتساب این البته بقول شارح است و اما لازم آمدن دوم زیرا که حکم بنفسه دومی که تصدیق

نشد بضرورت تصور باشد و اگر نی تقسیمش فاسد شود و اکتساب حکم البته از حجت می باشد و دوم
از وجههای نظر آنست که تصور مقابل تصدیق است زیرا که ممکن نیست که هر دوی انسان در یک
چیز مجتمع شوند و چاره نیست که چیزی جز مقابلش باشد و شبهه نشود که واحد مقابل کثیر است و هم
جزو اوست از برای آنکه واحد بحسب ذاتش مقابل کثیر نیست همچنانکه اهل حکمت بیان کرده اند و سیم
آنست که وقتی که تصدیق جهار ادراک باشد مقسم بر هر صادق نباید بجهت آنکه در مقسم قید وحدت
معتبر می باشد سید رحمه الله می گوید زیرا که اگر این قید اعتبار نکنیم هرگز هیچ تقسیم منحصر نمی شود از برای
آنکه مجموع قسمین مثلا دیگری می باشد همچنانکه در تقسیم حیوان بناطق و غیر ناطق هر دوی انسان با همدیگر
قسمی دیگر اند از حیوان و این صحیح نیست از برای آنکه در تقسیمات عقلیه که دایر بین النفی والاثبات
است قسم ثالث نه از جهت ذات و نه از جهت مفهوم قطعا متصور نیست مثلا در مثال مذکور چیزی که
حیوان بر او صادق اید و هیچ کدام ازین دو قسم صادق نباشد و یا مفهومی که از مفهوم مباین
ممکن نیست بلکه اعتبار این قید در مقسم از برای آن است که بضبط اقسام نزدیکتر است و مقصود تقسیم که بحث
از احوال اقسام و دانستن احکام مقصوده ایشان است حاصل زیرا که درین محل غرضی متعلق نیست بعلمی
که مرکب باشد از تصور و تصدیق یا در بحث دلالت بدلالتی که مرکب باشد از مطابقه و تضمنیه و همچنین
در غیر این پس طریق صحیح در قسمت علم آن است که گوییم که علم یا حکم است یعنی ادراک این که نسبت واقع
است یا واقع نیست یا غیر حکم یعنی ادراک غیر این اول تصدیق است و دوم تصور و این را صحیح کفتیم از برای
آنکه ادراک وقوع نسبت و ادراک غیر این دو نوع علمند بماهیت از همدیگر ممتاز و هم ملازم مشهور که
احتمال صدق و کذب است و عدم آن و هم بطریق اکتساب زیرا که طریق اکتساب حکم حجت است
و از آن باقی ادراکات قول شارح و مقصود ازین تقسیم آن است که بیان کرده شود که هر کدام ازین
دو قسم را طریق اکتسابی است غیر طریق آن دیگر و هم این موافق است با آنکه شیخ فن ابو علی و غیر او
از محققان این فن ذکر می کنند کسی نگوید که شیخ علم را بتصور ساده و بتصوری که با او تصدیق باشد
قسمت کرده است نه بتصور و تصدیق زیرا که در اشارات گفته است که چیزی گاه دانسته می شود
بطریق تصور ساده همچنانکه دانستن معنی اسم مثلث و گاه دانسته می شود بطریق تصوری که با او تصدیق
باشد همچو دانستن اینکه سه زاویه هر مثلث برابر است با دو قائمه و در شفا گفته است که چیزی بدو گونه
معلوم می شود یکی آنکه تصور کرده شود و بس همچنانکه آن چیز را اسمی باشد کسی آن اسم را ذکر کند معنی
او در ذهن شنونده حاصل شود بی از آنکه با آن صدق یا کذبی باشد همچنانکه لفظ انسان یا لفظ

تقسیمی

لفظ افعل گفته شود هر وقت که مخاطب معنی افعل را مانند او را دانسته باشد و لفظ از او با او خطاب کند
معنی او را تصور می کند و دوم آنکه با تصور تصدیق باشد همچنانکه الماس عرض کم وقتی که این با تخصیص گفته شود
نه آن است که معنای او را تصور می کند و پس بلکه تصدیق می کند که همچنین است یا نیست اما اگر شکش
باشد که همچنین است یا نیست معنای او را تصور کرده است از برای آنکه شک در چیزی بی تصور او ممکن
نیست لکن هنوز تصدیق نکرده است پس معلوم گشت که با هر تصدیق تصوری هست اما با هر تصور
تصدیق نیست پس فایده تصور در مثل این معنی آن است که در ذهن حاصل شود صورت این ترکیب
و آنچه از او ترکیب شده است همچنانکه بیاض و عرض و فایده تصدیق آن است که در ذهن حاصل شود نسبت
صورت این ترکیب و بیاض و عرض با نفس ایشان که این صورت با ایشان مطابق است و تکذیب
بخلاف این است منطوق عبارت شیخ این است که مذکور گشت و این صریح است در آن که علم را بتصور
که با او تصدیق باشد قسمت کرده است نه بتصور و تصدیق از برای آنکه می گوییم که مراد شیخ درین
دو موضع تقسیم مطلق علم نیست بدین دو تصور و اگر نی تقسیمش باطل باشد از برای آنکه تصدیق پیش
او علم است همچنانکه تعریف تصدیق که از شفا نقل کرده شد دلالت بر آن می کند زیرا که می گویند که تعقل
در فاعل حاصل شد بلکه می گویند که از وصادر شد یا مراد او را حاصل شد اما در کیف و امثال او می گویند که
در قابل حاصل شد پس دوم که تصدیق علم شد و نه تصور ساده است و نه تصوری که با او تصدیق باشد
پس تقسیم علم بدین دو تصور صحیح نباشد با وجود آنکه جمیع کتب شیخ پر است از تقسیم علم بتصور و تصدیق
مثل آنکه در اول مقاله اولی از فن پنجم منطق شفا ذکر کرده است که علم خواه مکتسب بفکر باشد و خواه حاصل بغیر فکر
دو قسم است یکی تصور و دیگر تصدیق و در فصل اول از مقاله دوم موجز کبیر گفته است که علم بر دو وجه است
تصور و تصدیق و در اول فصول نجات گفته است که هر معرفت و علم یا تصور است یا تصدیق شارح
رحمه الله می گوید که اینست کلام مختصر که لایق باشد بدین کتاب و هر کس کلام طویل مستوفی می خواهد گو
نظر کن برساله که در تصور و تصدیق ساخته ایم و معنای قول مصنف که و لیس الکل من کل منهما ضروریا
ولا نظریا آن است که هر فرد از هر کدام ازین دو قسم که تصور و تصدیق است ضروری نیست و هر فرد از هر کدام
ایشان نیز نظری نیست و محصل این چهار دعوی است ۱ آنکه هر فرد تصور ضروری نیست ۲ آنکه هر فرد
تصدیق ضروری نیست ۳ آنکه هر فرد تصور نظری نیست ۴ آنکه هر فرد تصدیق نظری نیست لکن دعوای
اول و دوم در دلیل شریک اند از جهت هر دوی ایشان را با یکدیگر جمع کرد و همچنین سیم و چهارم پس بحسب ظاهر
دو دعوی شد و واجب است که پیش از شروع در دلیل هر لفظی که در دعوی معنی او معلوم نباشد از او بیان

ساده و تصوری

کنند و این را الحر دعوی می گویند لاجرم بعد از دعوی اول اشارت کرد بتعریف ضروری و چون که در تعریف ضروری نظر
مذکور گشت او را نیز تعریف کرد بعد از دلیل این دعوی را ذکر کرد و بعد از دعوی دوم تعریف نظری را ذکر
کرد و بعد از آن دلیلش را پس علم همچنانکه منقسم است بتصور و تصدیق منقسم است نیز بضروری و نظری و ضروری
آن است که حصول او محتاج بنظر نباشد همچون تصور وجود و شی و همچون تصدیق بدانکه کل از جزو زیاده
است و نظری آن است که حصول او بنظر محتاج باشد همچون تصور حقیقت ملک و روح و همچون تصدیق بدانکه
عالم حادث است کسی بگوید که این تقسیم فاسد است از برای آنکه مورد قسمت علم است و اگر تقسیم
صحیح باشد حاصلش چنین می شود که هر علم اگر ضروری است نظری نیست و اگر نظری است ضروری نیست
پس این علم نیز که مورد قسمت است اگر ضروری باشد قسم دوم را شامل نباشد و اگر نظری باشد قسم اول را و همچنین در قسمت
علم بتصور و تصدیق بلکه در هر قسمتی که هست مثلا در قسمت حیوان بناطق و غیر ناطق می گوییم که مورد قسمت حیوان است
و هر حیوان یا ناطق است یا غیر ناطق پس مورد قسمت اگر ناطق باشد غیر ناطق را شامل نیست و اگر غیر ناطق
باشد ناطق را شامل نیست و نیز تعریف ضروری و نظری بنسبت با تصدیق فاسد است از برای آنکه تصدیق ضروری
گاه محتاج بنظری باشد زیرا که او را بدین وجه تفسیر می کنند که آن است که تصور طرفین اگر چه که بنظر باشد
کافی باشد در جزم عقل بنسبت میان ایشان پس تعریف ضروری جامع و تعریف مانع نباشد از برای آنکه
جواب می گوییم از اول که لانسلم که مورد قسمت علم است بلکه معلوم است زیرا که مادام که معلوم نشود قسمت
او ممکن نیست و بر تقدیر تسلیم که علم باشد لانسلم که از ضم آن مقدمه با حاصل قسمت نتیجه حاصل شود از برای آنکه
حکم در کبری بر افراد علم است و مورد قسمت مفهوم علم است پس حکم کبری او را شامل نباشد و بر تقدیر تسلیم
شامل باشد لانسلم که مورد قسمت اگر ضروری باشد شامل نظری نباشد و متی چنین بودی که در بعض مادها
ضروری و در بعض دیگر نظری نبودی لکن چنین نیست از برای آنکه مفهوم اعم ممکن است بلکه واجب که متصف شود
بصفات متقابله از برای آنکه متحقق می شود در صور نهای متعدده و اگر صفات متقابله نباشد صور نها
متعدده نمی شود و جواب میگوییم از دوم که همچنانکه در ماهیت تصدیق اختلاف واقع است چنانکه
معلوم گشت در تعریف تصدیق بدیهی نیز اختلاف واقع است زیرا که تصدیق پیش امام و قومی که جهار
ادراک است پس وقتی بدیهی خواهد بود که هر کدام از این چهار بدیهی باشد و از اینجاست که در کتب حکمت
بسیار است که از بدیهی بودن تصدیق استدلال می کنند بر بدیهی بودن تصوراتش و پیش حکیم و قومی که
تصدیق بنفس حکم است پس هر وقت حکم بنظر محتاج نباشد تصدیق بدیهی خواهد بود اگر چه که تصور طرفین
اش نظری باشد کسی بگوید که حکم البته محتاج است بتصور طرفین پس هر وقت یکی از ایشان بنظر محتاج

باشد لازم است که حکم نیز بنظر محتاج باشد پس پس حکم نیز این تصدیق می باید که بدیهی نباشد از برای
آنکه می گوییم که اینکه گفتیم که بدیهی آن است که محتاج بنظر نباشد مراد آن است که بنظر بذاتش محتاج نباشد
پس اگر بنظر بشرطش محتاج باشد با این منافی نیست با آنکه سائل غلط کرده است آنجا که می گوید که تصدیق
ضروری را تفسیر کرده اند بدانکه تصور طرفین اش اگر چه که بکسب باشد کافی باشد در جزم ذهن زیرا که
این تفسیر اولیات تصدیق ضروری نیست بلکه از آن تصدیق اولی است زیرا که مجربات و حدسیات و متواترات
مثلا ضروریات اند و تصور اطراف ایشان کافی نیست در جزم بنسبت میان ایشان پس از اینجا معلوم
گشت که ضروری اعم است از اولی و اگر سائل گوید که درین محل ضروری بمعنی اولی است که هم دو فساد لازم
می آید یکی آنکه دلیل تمام نشود بر آنکه تصدیقات همه نظری می توانند بود از برای آنکه بر آن تقدیر جائز باشد که همه
نظری باشند و سلسله اکتساب منتهی شود بمثل تجربه و حدس و دوم آنکه موصل بتصدیق منحصر نشود در حجت
زیرا که اینها که مذکور گشت نیز موصل بتصدیق می شوند و چون تحریر دعوای اول بی بیان نظر تمام نبود چنانکه
ذکر کرده شد لاجرم گفت و هو ترتیب امور حاصلة یتوصل بها الی تحصیل غیر الحاصل معنی ترتیب در لغت
نهادن هر چیز است در مرتبه اش و در اصطلاح گردانیدن چیزهای متعدده است بوجهی که آنرا یکی توان
گفت و هم میان آن چیزها نسبت باشد بتقدیم و تاخیر همچنانکه چند معلوم را جمع می کنیم تا یک تعریف یا یک
دلیل می شوند و چند جزو با همدیگر ترکیب می کنند تا یک معجون می شود و معنی لغوی و اصطلاحی بیکدیگر
نزدیکند و ترتیب از تالیف اخص است زیرا که در تالیف نسبت تقدم و تاخر معتبر نیست مثلا در خلقت
که عبارت است از شکل و رنگ چیزی تالیف هست و ترتیب نی و امور گفت از برای آنکه در یک امر
ترتیب متصور نیست و مراد آن است که از یکی زیاده باشد خواه بسیار باشد و خواه نباشد و این اعم است
از امور تصوریه و تصدیقیه و وصف کرد امور را بحاصله زیرا که ترتیب غیر حاصل ممکن نیست
و این اعم است از آنکه مطابق واقع باشد یا نباشد پس شامل است ما نحن فیه جمیع انواع قیاس را اگر چه که دانسته
خواه شده و این اولی است از آنکه امور را وصف بمعلومه کردی چنانچه در بعض کتب واقع شده است
از برای آنکه علم لفظ مشترک است و در تعریف لفظ مشترک ذکر کردن نیکو نیست لکن جایز است که گفته شود که
معلومه اولی است ازین زیرا که حصول اعم است که در ذهن باشد یا در خارج و بر تقدیری که از مقام دانسته
شود که حصول در ذهن مراد است ظاهر نیست که از امور علوم مراد است یا معلومات و معلومه اگر چه که لفظ
مشترک است لکن از تقسیم مصنف علم را و ذکر کردن او مطلق ادراک را در هر قسم مفهوم می شود که مرادش از علم
معنی اعم است یعنی مطلق ادراک فی الجمله آنکه درین محل لفظ حاصله ظاهرتر باشد در مراد از معلومه ممنوع است

وهم بجای بتوصّل بها اولی آن بود که لیتوصّل به گفتی تا ظاهر بودی که تعریف نظر فاسد را هم شامل است
زیرا که نظر منطقی بر نظر صحیح مقصود نیست و مطلوب را وصف کرد به آنکه حاصل نباشد از برای
آنکه تحصیل حاصل محالست و مراد آن است که از آن وجهی که مطلوب است حاصل نباشد والا بوجهی
دیگر لازم است که حاصل باشد همچنانکه از امور حاصله مراد آن است که از آن وجهی که موصل بمطلوبند
حاصل شده و الا جایز است که از وجوه دیگر حاصل نباشند و این تعریف نظر تعریفی است باعتبار جمیع علتها که صورت
و ماده و علت و غایت است همچنانکه مشهور است و هم رسم است زیرا که فاعل و غایت چیزی از آن چیز
خارج می باشند و هر تعریفی که در غیر اجزای معرّف مذکور شود رسمی باشد و برین تعریف بعضی اعتراض
کرده اند که تعریف بفصل تنها و بخاصه تنها را شامل نیست و تعریف هر کدام ایشان بمذهب متأخرین درست
است و این اشکال اصعب شمرده اند حتی که تعریف را تغییر کرده اند و گفته که نظر تحصیل یک امر است
یا ترتیب امور لکن شارح می گوید که این اعتراض چندان صعوبتی ندارد و دفع بدو وجه جایز است
یکی آنکه تعریف بمفرد البته باسم مشتق می باشد نحو ناطق و ضاحک و مشتق گرچه که در لفظ مفرد است
لکن در معنی چنین می شود که چیزی که او را معنای مشتق منه حاصل است پس نظر بمعنی مرکب باشد و دوم آنکه
فصل و خاصه دلالت بر مطلوب ندارند مگر بقرینه که موجب باشد که ذهن انتقال کند از ایشان بمطلوب
پس ترکیب لازم است میان ایشان و قرینه و این کلام شارح محل نظر است زیرا که بر تقدیری که ترکیب
لازم باشد ترتیب و تقدم و تأخر میان ایشان و قرینه لازم نمی آید و این بنا بر ماده ای است که از ترکیب
و تألیف یافت می شود و ترتیب نی و درین دو جواب دیگر وجهای ضعف هست که علما ذکر کرده اند
پس جواب تحقیقی ازین اشکال این نیست بلکه آن است که شارح در فصل تعریفات ذکر خواهد کرد که
تعریف بمفرد اگرچه که جایز است لکن کم واقع می شود و هم ضابطه ندارد ازین جهت مصنف او را اعتبار
نکرد و تعریف بر وجهی نکرد که او را شامل باشد و نیز اعتراض کرده اند که علت هر چیز مباین اوست و تعریف
لازم است که بر معرَّف صادق آید پس چگونه تعریف بعلتها جایز باشد و جوابش آن است که معنی تعریف
بعلت آن نیست که نفس علت معرّف ماهیت واقع شود بلکه معنی اشتقاقش آن است که ماهیت را حاصل
می شود بنسبت با هر علت چیزی که بر او محمول شود پس گاه باشد که بنظر با هر علتی علیحده محمولی اخذ کنند چنانکه
گویند که نظر ترتیبی است حاصل میان امور صادر از عقل از برای توصل بمطلوب و گاه باشد که بنظر با دو علت
یک محمول اخذ کنند همچنانکه درین مثال صادر از عقل مذکور نشود تا ترتیب اشارت باشد هم بصورت که
هیئت اجتماعیه امور است و هم بفاعل زیرا که ترتیب بی ترتیب کننده نمی شود و گاه باشد که بنظر با زیاده

با زیاده از دو علت یک محمول باشد همچنانکه در تعریف مصنف که ترتیب امور اشارت است بماده و صورت
و فاعل شارح می گوید که ممکن است که ازین اعتراض بدین وجه نیز جواب گفته شود که اینجا علت
گفتن بحقیقت نیست زیرا که ماده و صورت مخصوص است با جسام بلکه علت گفتن بر طریق
تشبیه و مجاز است و این جواب نیکو نیست از برای آنکه نسبت با فاعل و غرض حقیقت است
و در مقصود سایل کافی است ازین جهت و ممکن گفت و این تعریف از آن کسی است که نظر و فکر را
غیر انتقال ذهن می دارد اما کسی که پیش او فکر انتقال ذهن است تعریف بدین وجه می کند که فکر
حرکت ذهن است بسوی مبادی یعنی امور معلومه و باز گشتن او بسوی مطلوب پس فکر دو حرکت
باشد و در هر حرکت که هست سه چیز ضرورست چیزی که ابتدای حرکت از او باشد و اینجا در حرکت
اولی آن مبتدا مطلوب است که بوجهی بدو شعور واقع شده است و چیزی که حرکت در او واقع شود
و آن اینجا معقولاتی است که در خزانه عقل حاصل است و چیزی که حرکت بدو تمام شود و آن
اینجا حد وسط است اگر فکر در تصدیقات واقع شود و آخر ذاتی و عرضی که از برای مطلوب یافت
شود اگر فکر در تصورات واقع شود و اینها بعینها مبتدای حرکت دوم اند و آنچه حرکت دوم در آن
واقع می شود حدود ثلث یعنی اصغر و اکبر و اوسط و مقدماتی که ازین حدود مرکبند و این مخصوص بقیاس
اقترانی است حرکتی را که در باقی اقسام حجت واقع باشد شامل نیست پس اولی آن است که گوییم که آنچه
حرکت دوم در آن واقع است مقدمات مطلوب است و ذاتیات و عرضیات او و از برای آن
ما ترتیب کرده شوند بوجهی که مطلوب از آن حاصل شود و آنچه حرکت دوم بدان تمام می شود
مطلوب تصوری است یا تصدیقی پس حرکت اولی از برای تحصیل ماده فکر است و حرکت دوم
از برای تحصیل صورت او و بدین هر دو تمام می شود فکر و حدس مقابل فکر است زیرا که معنی حدس
انتقال ذهن است از مبادی بمطلوب دفعة یعنی بی حرکت و حدس مختلف می شود بکم یعنی
ببسیاری و اندکی بدان معنی که بعضی کسان را بسیار چیزها بحدس معلوم می شود و بعضی کسان را
کم واقع می شود اما بکیف مختلف نمی شود یعنی بزودی و دیری از برای آنکه زودی و دیری صفت
حرکت است و دانسته شد که در حدس حرکت نیست بخلاف فکر که هم بکم و هم بکیف مختلف می شود
و بعضی اشخاص بدان مرتبه می رسند که جمیع چیزها را بحدس معلوم می شود و او را قوت قدسیه
می گویند این ابحاث که گذشت ما اینجا از برای تحریر دعوی بود بعد ازین شروع کرد در اقامت دلیل
و دلیل دعوای اولی را بدین وجه تقریر کرد که والا لا احتیج الی التحصیل یعنی هر فرد تصور و هر فرد تصدیق

اگر ضروری بودی محتاج نبودی در هیچ کدام بنظر حاصل کردن و این تالی باطل است زیرا که بضرورت
می دانیم که در بعضی تصورات و در بعضی تصدیقات بنظر محتاجیم و استدلال بدین وجه اولی است
از آنکه بعضی گفته اند که اگر همه ضروری بودی هیچ چیز ما را مجهول نبودی از برای آنکه جایز است که
چیزی ضروری باشند و مجهول همچنانکه بسیار از ضروریات همچو تجربیات و ضروریاتی که
عقل بدان توجه نکرده باشد مجهول می باشند و بعد از تجربه و توجه عقل معلوم می شود بلکه بسیار
ضروریات آنست که هرگز شخص را معلوم نمی شود لکن مراد این بعض آنست که مجهول نبودی چنانکه
در معلوم شدن آن بنظر محتاج شدیمی همچنانکه مراد مصنف از اینکه بتحصیل محتاج نبودی آنست که
بتحصیل بطریق نظر محتاج نبودی و دعوای دوم و دلیلش را بدین وجه تقریر کرده ولا نظریا محتاج الیه
والا لما قدرنا علی التحصیل یعنی هر فرد تصور نظری نیست و اگر نه قادر نبودیمی بر تحصیل هیچ تصور همچنان
هر فرد تصدیق نظری نیست و اگر نه قادر نبودیمی بر تحصیل هیچ تصدیق زیرا که تحصیل نظری البته بعلمی
دیگر محتاج است و بر تقدیری که همه نظری باشند آن علم نیز بعلمی دیگر محتاج باشد و همچنین چهارم و غیر آن
پس یکی ازین علوم اگر موقوف باشند بر یکی از علمهای که بر و موقوف است دور لازم آید و اگر نی تسلسل
و آن هر کدام ایشان امتناع قدرت بر اکتساب لازم می آید زیرا که از دور دو محال لازم می آید یکی آنکه
مطلوب موقوف باشد بر خودش و محال بودن این را رسید بدین وجه بیان می کنند که توقف
نسبت است و نسبت میان چیزی و نفسش متصور نیست و این تمام نیست زیرا که میان طرفین نسبت
مغایرت اعتباری کافی است همچنانکه در صورتی که شخص را علم بخودش حاصل می شود و دوم آنکه حاصل
باشد پیش از خودش و از تسلسل لازم می آید که حصول مطلوب موقوف باشد بر استحضار
علوم غیر متناهیه و از نفس انسان که حادث است استحضار علوم غیر متناهیه محال است و بر دلیل
این دو مدعا از چند وجه اعتراض کرده اند اول آنکه این که گفتند که هر فرد تصور ضروری نیست
و نظری نیست از تصور اگر تصور بوجه ما اراده می کنید اختیار کردیم که همه ضروری است و لا نسلم که
در هیچ تصور بوجه ما بنظر محتاجیم و ظاهر است که محتاج نیستیم از برای آنکه هر چیز که هست عقل
بدو توجه می کند مثلا کل شیء می گوید پس همه چیزها بی نظر بوجهی معلوم باشد و اگر تصور بکنه اراده می کنید
اختیار کردیم که همه نظریست و لا نسلم که از تحصیل آن دور یا تسلسل لازم آید وقتی لازم آیدی که تصور
بالکنه از تصور بوجه ما کسب نتوان کرد و این ممنوع است ما چون چنین گوییم که لا نسلم که قادر نیستیم بر تحصیل
هیچ تصور بالکنه هر چیز را که تصور می کنیم همه تصور بوجه ما است و جواب این اعتراض از دو وجه است

یکی آنست که ما اختیار کردیم که مراد از تصور تصور بالکنه است و ازین بیرون نیست که اکتساب
تصور بالکنه از تصور بوجه ما ممتنع است یا نی و بهر تقدیر دور یا تسلسل لازم می آید اگر ممتنع است ظاهر
و اگر ممتنع نیست آن وجهی که تصور بالکنه از و مکتسب می شود اگر بالکنه تصور کرده شود دور یا تسلسل
عود کرد و اگر آن نیز بوجهی تصور کرده شود نقل کلام کنیم بوجه او و همچنین بوجه وجه او تا دور یا تسلسل
در تصورات مجهوله لازم آید و این جواب می شود از وجه اول اعتراض نه از وجه دوم و وجه دوم جواب
و این شامل هر دو است آن است که مراد نه تصور بوجه خصوص و نه تصور بکنه بلکه مفهوم عام اراده
کردن همان خاص اراده کردن است الا تصور نیست که هر دو را شامل است کسی نگوید که عام متحقق
نمی شود مگر در ضمن خاص پس مفهوم عام اراده کردن همان خاص اراده کردن است فرقی نیست مگر
در عبارت و خاص اراده کردن باطل شد و باطل شدن خاص همان باطل شدن عام است
از برای آنکه می گوییم که فرق بسیار است میان تحقق عام و اراده او و ازینکه تحقق عام همان تحقق
خاص است لازم نمی آید که اراده عام همان اراده خاص باشد تا باطل شدن این باطل شدن آن باشد
اعتراض دوم آن است که بر بطلان کسبی بودن جمیع علوم دلیل اقامت کردن ممکن نیست از برای
آنکه هر چه که در دلیل مذکور شود معلوم تصدیقی یا تصوری خواهد بود پس آن نیز نظری خواهد بود
و از دانستن آن دور یا تسلسل لازم خواهد آمد و این اعتراض احتمال دارد که نقض اجمالی باشد و احتمال
دارد که منع و سند باشد و از مناقضه و نقض تفصیلی می گویند بر تقدیری که نقض باشد تقریرش
اینجا چنین می شود که دلیلی که ذکر کردید بجمیع مقدماتش درست نیست زیرا که از دور یا تسلسل لازم
می آید از جهت آنکه هر چه در و مذکور می شود بر آن تقدیر کسبی خواهد بود پس بمعلومات دیگر
محتاج می شود و فرض آنست که آنها هم کسبی اند پس دور یا تسلسل لازم می آید و جوابش آن است که
لا نسلم که بر آن تقدیر اینها کسبی باشند زیرا که آن تقدیر محال است و محال جایز است که مستلزم
محال دیگر باشد و این محل نظر است مسلم داشتیم که بر آن تقدیر اینها نیز نظری خواهند بود و لکن مسلم نمی داریم
که بمعلومات دیگر محتاج باشند و فی چنین بودی که فی الواقع کسبی بودندی و چنین نیست و بر تقدیری
که مناقضه باشد اگر سایل بدیهی بودن چیزهایی را که مذکور شده است منع کند موجه نیست زیرا که مستدل
دعوای بدیهی بودن آنها نکرده است و اگر صدق قضیه هایی که در دلیل مذکور شده است منع کند
ازین بیرون نیست که صدق از راه نفس الامر منع می کند یا صدق از راه این تقدیر و منع اول را مرفع
نیست بلکه البته استدلال کننده ملتزم می شود زیرا که از برای اثبات آن قضیه ها هر چه که ذکر

کند انرا نیز منع می‌کند و اگر صدق آن قضیه‌ها را یا معلوم بودن صدق ایشان را برین تقدیر منع کند
بدین وجه که گوید که لا نسلم که آن قضیه‌ها صادق باشند برین تقدیر از برای آنکه برین تقدیر کسبی
خواهند بود و هر کسبی را منع می‌توان کرد یا آخر چنین گوید که لا نسلم که صدق این قضیه‌ها برین تقدیر
معلوم شود زیرا که برین تقدیر کسبی خواهند بود و از معلوم شدن ان دور یا تسلسل لازم می‌اید این منع
را دفع می‌توان کرد بدین وجه که وقتی که مسلم داشتی که این قضیه‌ها فی الواقع صادق اند اکنون
خالی نیست که برین تقدیر نیز صادقند یا نی و بر هر تقدیر مطلوب حاصل است اما بر تقدیر اول از برای آنکه
دلیل تمام شد سالم از منع مذکور و اما بر تقدیر ثانی از برای آنکه این تقدیر منافی واقع است و هر
چه که منافی واقع باشد باطل است و در معلوم بودن صدق قضیه‌ها هم تقریر مثل اینست و اولی آن بود که
در دفع منع تردید ترک کرده شدی و بر شق دوم اکتفا کرده شدی از برای آنکه سایل تصریح بمنع صدق کرده
و معلومیت صدق برین تقدیر اعتراض سیم آن است که تمام شدن دعوای دوم موقوف بر آنست که
تصور از تصدیق و تصدیق از تصور کسب کردن جایز نباشد والا فرض کنیم که همه تصورات
نظریست و از تصدیق کسب کرده می‌شود یا همه تصدیقات نظری است و از تصور کسب کرده
می‌شود و این اعتراض وارد نیست زیرا که بر تقدیر اول تصورات آن تصدیقی که تصور مطلوب
از و کسب کرده می‌شود هم نظری خواهند بود پس تسلسل لازم می‌آید و بر تقدیر دوم تصدیق مناسبت
میان مبادی و تصدیق مطلوب هم نظری خواهد بود و در کسب این تصدیق چاره نیست پس تسلسل لازم
آید و از ینجا معلوم شد که آنکه سید گفته است که دفع این اعتراض از تصدیق ممکن نیست صحیح نیست
و چون بر استدلال مذکور این اعتراضات وارد می‌شود پس اولی آن است که چنین گفته شود که هر فرد
از هر کدام از تصور و تصدیق نظری نیست زیرا که می‌دانیم که بعض تصورات و تصدیقات ما را بی نظر
حاصل می‌شود همچو تصور گرمی و سردی و همچون تصدیق بدانکه دو نقیض با همدیگر جمع نمی‌شوند و با همدیگر
مرتفع نمی‌شوند یا خود چنین گوییم که اگر مجموع تصورات و تصدیقات نظری باشند ممتنع باشد حاصل شدن
علمی که اول همه علمها باشد زیرا که برین تقدیر هر علمی که فرض کنیم پیش از و علوم دیگر خواهد بود ولیکن علمی که
اول همه علمها باشد ثابت است از برای آنکه انسان در اول آفرینش از همه علمها خالی است بعد از آن
حاصل می‌شود او را تصوری که پیش از و تصوری دیگر نیست اما آنکه او پیش از همه علمها باشد معلوم
نیست و حاصل می‌شود او را تصدیقی که پیش از همه تصدیقهاست و هر فرد از هر کدام از تصور و تصدیق
ضروری هم نیست از برای آنکه می‌دانیم که در بعضی تصورات و در بعضی تصدیقات بنظر محتاجیم همچون تصور

حقیقت روح و همچون تصدیق بحدوث عالم و اینجا بحثی است و آن این است که در بیان احتیاج
ثبوت این سالبه‌ها مقصود اصلی نیست بلکه مقصود از اثبات ایشان آنست که این موجبه‌ها که
بعض از هر کدام ضروری و بعض نظری است لازم آید پس که اینها در دلیل مصادره بر مطلوب باشند پس
چگونه این وجه استدلال اولی و عمده توان گفت و هم این استدلال مبنی بر وجدان است
و مقدمات وجدانیه اگر چه که شخص را در نظر خود دانش مفید است اما در مناظره با خصم مفید نیست از اینجا
مصنف بدین وجه استدلال نکرد و وقتی که کذب این چهار موجبه کلیه که حکم است بر هر فرد تصور
و تصدیق بضروری بودن و نظری بودن ثابت شد بطریق برهان خلف لازم آمد صدق این چهار
موجبه جزئیه که حکم است بر بعض افراد هر کدام بضروری بودن و نظری بودن و بدین اشارت کرد
مصنف بقولش که بل البعض من کل منهما نظری تا آخر اگر کسی گوید که از کذب موجبه کلیه صدق نقیضش
لازم می‌آید که سالبه جزئیه است نه صدق موجبه جزئیه مثلا وقتی که این کاذب باشد که هر فرد تصور ضروری
است لازم می‌آید که این صادق باشد که هر فرد تصور ضروری نیست نه آنکه بعض افراد تصور نه ضروری
است یعنی نظری زیرا که اول سالبه محصله است و دوم موجبه معدوله و از صدق آن صدق این لازم
نمی‌آید همچنانکه بیان کرده خواهد شد جواب گوییم که وقتی که موضوع موجود باشد از صدق آن سالبه
صدق این موجبه لازم می‌آید و اینجا موضوع که تصور و تصدیقست موجود است و بعد که این مقرر گشت
ازین بیرون نیست که بعض نظری را از بعض ضروری یا بواسطه یا بی واسطه کسب کردن ممکن است یا نی
دوم باطل است از برای آنکه هر کس بداند که چیزی که مر دیگری را لازم است و بعد از آن بداند که ملزوم ثابت
است البته می‌داند که لازم ثابت است و اگر بداند که لازم ثابت نیست البته می‌داند که ملزوم ثابت نیست
و اگر نی در هر دو صورت ملزوم ثابت شود ولی لازم پس لازم لازم و ملزوم ملزوم نباشد و همچنین هر کس که
بداند که مراب است و مربع است البته می‌داند که مراح است لاجرم گفت که یمکن تحصیله من
البعض الآخر الضروری و چون که تحصیل و کسب نظری از ضروری ممکن است ازین بیرون نیست که بهر وجه
که اتفاق افتد ممکن است یا بطریقی مخصوص مثل قول شارح از برای کسب تصور و حجت از برای کسب تصدیق
شک نیست که اول باطل است و بدین اشارت کرد بقولش که بطرق معینه ازین بیرون نیست که از هر ضروری
که باشد و بهر وجه که اتفاق افتد مرکب می‌تواند شد تا شرط نیست که ضروریاتی باشد که با مطلوب انها مناسبتی
مخصوصه باشد همچنانکه جنس و فصل از کسب تصور و همچنانکه مقدماتی که مشتمل باشند بر حد وسط در کسب
تصدیق و همچنین در ترکیب آن طرق و نظم ایشان نیز شرایط باشد همچو تقدیم جنس بر فصل در حد تام و مساوی

و این طرق معینه

بودن معرف با معرّف و اجلی بودن او از آن و همچون موجبه بودن صغرای شکل اول و کلیه بودن کبرای
او و شبهه نیست که اول باطلست و بدین مجموع اشارت کرد بقولش که وشرایطها مخصوصه و وجود
این طرق و شرایط و صحت آن ازین بیرون نیست که بضرورت معلوم است یا نی اول باطل است
و اگر نی هیچ عاقل در فکر غلط نکردی و گمراه نگشتی لکن معلوم است که مقتضای فکر بعض عقلا نقیض مقتضای
فکر بعض دیگر واقع می شود بلکه در مقتضای فکر شخص واحد بنسبت با دو زمان تناقض واقع می شود پس احتیاج
واقع شد بعلمی که آن طرق و شرایط از و معلوم گردد و اینست معنای کلام مصنف که لا یعلم وجودها
ولا صحتها بالضرورة ولذلک یعرض الغلط فی الفکر کثیرا فاحتیج الی قانون یفید معرفة طرق الانتقال
من المعلومات الی المجهولات وشرایطها بحیث لا یعرض الغلط فی الفکر الا نادرا وذلک هو المنطق کسی که گوید
که لا نسلم که اگر این طرق و شرایط ضروری باشد در فکر غلط واقع نشود این وقتی تمام باشد که غلط
از جهت رعایت نا کردن طرق و شرایط واقع شود و این ممنوع است شاید که غلط از جهت ماده
آن طرق باشد یعنی اموری که در آن طرق مذکور می شود صحیح نباشد از برای آنکه می گوییم که این طرق
و شرایط چنانکه مشتمل است بر صحت صورت مشتمل است نیز بر صحت ماده چنانکه تقریر کرده شد پس این شرایط
اگر معلوم باشد غلط واقع نمی شود نه از جهت صورت و نه از جهت ماده و اگرچه که سید بذل وسع کرده است
در تقویت و تمشیت این جواب ناتمام است زیرا که مخفی نیست که از منطق مبادی جمیع مطالب بخصوص حاصل
نمی شود غایتش اینست که مناسبت مبادی که از جای دیگر معلوم شده اند با مطلوب از منطق دانسته
شود مثلا این دو قضیه که عالم متغیرست و هر متغیر حادث است هرگز از منطق معلوم نمی شود و اگر نی مغنی
بودی از همه علوم پس با وجود رعایت جمیع قواعد منطق غلط از جهت ماده جایز است از اینجهت شارح
دیگر عدول کرد و گفت یا خود چنین گوییم که غلط از جهت ماده با خره راجع می شود بغلط از جهت صورت
زیرا که مبادی اولی بدیهی اند در ایشان غلط جایز نیست پس اگر صورت ترتیب ایشان صحیح واقع شود مطالبی
که از ان حاصل شود که مبادی دوم خواهند بود البته صحیح باشد و همچنین ترتیب دوم و سیم و غیر ان پس لازم
اید که هرگز غلط واقع نشود پس ظاهر گشت که غلط در فکر البته از جهت فساد صورت است در مرتبه از مراتب
اکتساب سید می گوید که این جواب دوم تمام نیست از برای آنکه بدیهی بودن مبادی اولی تقاضا می کند که
غلط عظیم در حکم ایشان واقع نشود و این منافی نیست با آنکه غلط در مناسبت ایشان با مطلوب واقع
شود پس لازم نمی اید که غلط از جهت ماده راجع شود بغلط از جهت صورت و این محل بحث است از برای
آنکه مناسبت مبادی اولی با مطلوب اگر بدیهی است پس غلط از آن جهت واقع نشود و اگر بدیهی نیست لازم است که

منتهی شود بمبادی که مناسبت ایشان با ثبوت مناسبت این مبادی با مطلوب بدیهی باشد و اگر نی
در اثبات مناسبت تسلسل لازم آید پس اگر در صورت ترتیب آن مبادی غلط واقع نشود مناسبت
این مبادی نیز معلوم خواهد گشت پس غلط در مناسبت هم راجع است بغلط در صورت آری برین جواب
وارد می شود که غلط در ماده جایز است که از این جهت باشد که مقدمه نظری را بدیهی پنداشت و بی فکر
بجزم و وهم حکم غلط کرد و وجود دلیل گرداند چنانکه مجسّمی گوید که الله موجودست و هر موجود در حیّز و جهت
است غلط درین فکر راجع بغلط صورت نیست و بر مصنف وارد می شود که ضروری بودن طرق و شرایط
منافی نیست با غلط کردن در ان وقتی غلط واقع نشدی که معلوم بودی لکن از ضروری بودن معلوم بودن
لازم نمی اید چنانکه در بالا گذشت و ممکن است ازین جواب گفتن که اگرچه در ضروری غلط جایز است
اما بدین وجه غلط که عقلا را در افکار واقع می شود و چنین که بسیار است که اکثر عقلا بر فکری غلط اتفاق
می کنند در ضروری این جایز نیست و گویا که مصنف بلفظ کثیرا اشارت بدین جواب کرده است و شرح گفته است
که حق اینست که در بیان حاجت دیگر این مقدمه حاجت نیست زیرا که وقتی که احتیاج ثابت گشت بدانستن
این طرق و شرایط و دانستن اینها بتفصیل ممکن نیست از برای آنکه غیر متناهی اند پس بضرورت دانستن
ایشان بوجه اجمالی خواهد بود و این منطق است ادعای اثبات احتیاج بتعلم منطق بلکه بتعلم آن طرق و شرایط
موقوف بران مقدمه است لکن مدعا ان نیست و هم تقسیم علم بتصور و تصدیق نیز حاجت نبود از برای
آنکه کافی بود که بگفتی که علوم همه ضروری نیست و همه نظری نیست تا با آخر و اگرچه که مقصود از سوق کلام بیان احتیاج
بمنطق بود پس ظاهر آن بود که بگفتی که احتیاج ثابت شد بمنطق لکن چنین نگفت و تعریف منطق را بجای او ذکر
کرد زیرا که مادام که معلوم نشود که مفهوم منطق اینست احتیاج بدو ثابت نمیشود و قانون لفظی یونانی است
بمعنی مسطره و در اصطلاح حکما قانون و قاعده و اصل بیک معنی اند یعنی امری کلی که مشتمل باشد بر جزئیاتش که
خواهند که احکام آن جزئیات را ازو بدانند و بعبارت دیگر مقدمه کلیه که صالح باشد که کبری واقع شود مر صغرای
سهلة الحصول را تا فرعی که بالقوه است بالفعل حاصل شود و درین عبارت چهار چیز مبین می شود که
در عبارت اول مبهم است آنکه مراد از امر کلی قضیه کلیه است نه مفهوم کلی همچون انسان و آنکه مراد
از جزئیاتش جزئیات موضوعش است زیرا که قضیه بر چیزی صادق نمی تواند آمد تا او را جزئی باشد و آنکه
معنای انطباق و اشتمال بر جزئی اشتمال است بر حکم جزئی و آنکه تعرّف و دانستن حکم جزئی از قانون
بچه طریق می باشد و مراد از صغرای سهلة الحصول آنست که کلی محمول شود بر جزئی که معلوم شده باشد که از افراد
اوست و سهولت این حمل ظاهرست بخلاف نتیجه که اگرچه که ان نیز حمل کلی می باشد بر جزئیش لکن

از آن معلوم نشده است که از افراد اوست و درین نظرست و تعریف قانون و قاعده بدین وجه که مذکور گشت
و مشهور این است بدان منقول است که وجه تسمیه مخصوص است بمقدمه قیاس اقترانی لکن بعض علما قاعده را
تعمیم کرده است بوجهی که شامل است کبری را در اقترانی و ملازمه کلیه را در استثنائی و منطق را قانون گفتند
زیرا که منطق است بر احکام طرق جزئیه که مطالب از آن کسب کرده می شود و مراد شارح از گفتنش که منطق
است بر جمیع مطالب جزئیه هم اینست و معلومات که در تعریف منطق مذکور گشت اعم است از ضروریه
و نظریه و از آن مجهولات از تصوریه و تصدیقیه و بجای معلومات و مجهولات ضروریات و نظریات
نگفت چنانکه صاحب کشف گفته است تا وهم نشود که انتقال به نظری بی واسطه از ضروریات
می باشد زیرا که این لازم نیست جایز است که اجزای معرف و دلیل نظریات باشند لکن بآخر البته بضروریات
منتهی می باید شد پس تصریح بمقصود کرد چنانکه طرفه تعریف است و آنکه گفت که حیثیتی که غلط عارض نشود
در فکر مراد ازش اینست که وقتی که آن قانون رعایت کرده شود غلط واقع نشود و الا منطقی بسیار غلط
می کند زیرا که بعلمش عمل نمی کند مفهوم تعریف اینست که بیان کرده شد و فایده قیود آن است که قانون
شامل است جمیع علوم کلیه را پس بمنزله جنس باشد و باقی قیود بمنزله فصل و بدان احتراز واقع می شود
از جمیع علوم کلیه غیر منطق زیرا که هیچ کدام مفید این معرفت نیست و علوم جزئیه خود از اول داخل نیست
و این تعریف نیز مشتمل است بر چهار علت زیرا که قانون اشارت است بماده منطق از برای آنکه اصل ترکیب
او از قوانین است و قولش که یفید معرفة طرق الانتقال اشارت است بصورت زیرا که هیچ یک ماده چیزی
قابل می باشد چیزهای بسیار را بصورت مخصوص کرده بدان چیز قانون نیز شامل بود چیزهای بسیار را
بدین قید مخصوص گشت بمنطق و هم اشارت است بفاعل که شناسنده آن طرق و داننده منطق
است و قولش که بحیث لا یعرض الغلط اشارت است بغرض و تعریف بعلل اختیار کرد زیرا که مقصود
بیان حقیقت منطق است و کاملترین وجه بیان حقیقت تعریف بعلل است از برای آنکه دو تا از آن ان
که ماده و صورت اند نفس ماهیت معرّف اند و دو تای دیگر که فاعل و غرض اند مستلزم وجود او یند
پس وقتی که هر چهار ایشان در ذهن حاصل شوند معرف ماهیت و وجودش حاصل میشود و مخفی نماند که
اینجا هیچ یک از علل بحقیقت نیست از برای آنکه ماده و صورت مخصوص بجسم اند و فاعل و غرض مخصوص بفعل اختیاری
و علم هیچ کدام از اینها نیست مگر بحصول علم اعتبار کرده شود تا فاعل و غرض بحقیقت باشند کسی بگوید که
این تعریف از دو وجه فاسدست اول آنکه معرف مباین معرف است از دو جهت یکی آنکه منطق علم است
و قانون از معلومات و دیگر آنکه منطق قانونهای بسیارست پس معنی قانون که لفظ واحدست برو صادق

صادق نیاید دوم آنکه دانستن طرق اکتساب جزو منطق است زیرا که دانسته شد که منطق دانستن طرق
است و دانستن مواد و جزو جزئی موقوف علیه او می باشد و از تعریف لازم می آید که دانستن طرق موقوف
بر منطق باشد پس دور لازم آید از برای آنکه از وجه اول اشکال اول جواب می گوییم که نامهای علوم مثل منطق
و نحو و غیر آن همچنانکه بر نفس ادراک اطلاق می کنند بر مسایل نیز اطلاق می کنند چنانکه می گویند که فلان کس
نحو و منطق می داند و اینجا مراد معنای دوم است پس اشکال وارد نمی شود و از وجه دوم اشکال اول جواب
می گوییم که مراد از لفظ قانون قانونهای بسیارست لکن وقتی که بر همه معنی قانون صادق بود که مراد
تعریف منطق بود از آن جهت که علم واحدست تعبیر از آن بلفظ مفرد کرد و از اشکال دوم جواب می گوییم که
مراد از طرق اکتسابی که دانستن آن جزو منطق است طرق کلیه است و از طرقی که دانستن آن فایده منطق
و موقوف بر وست طرق جزئیه است که در اکتساب مطالب مخصوصه مستعمل می گردد و مصنف بلفظ معرفت
برین معنی تنبیه کرد پس دور لازم نمی آید و لفظ الا نادرا در تمامی تعریف دخلی نیست تعریف بی از و تمام است
و معهذا ظاهر نیست که بکجا متعلق است بعضی گفته اند که بجمله لا یعرض الغلط متعلق است زیرا که نزدیکتر است
و برین وارد می شود که فکر کننده اگر قوانین منطق را رعایت کند هرگز غلط واقع نمی شود و اگر رعایت
نکند غلطش بسیار خواهد بود نه نادر و بعضی گفته اند که متعلق بدین جمله است که فاحتیج یعنی هر کس را احتیاج
بمنطق ثابت شد مگر نادر زیرا که صاحب قوت قدسیه محتاج بمنطق نیست و شبهه نیست که صاحب
این قوت نادرست و برین نیز وارد می شود که برین تقدیر سوال دوم که مصنف ایراد کرده است موجه نباشد
و توجیه کردن این هر دو قول بوجهی که اشکال وارد نباشد ممکن است اما در توجیه قول اول می گوییم که تحصیل
علوم را مراتب بسیارست و تفاوت در کمال و نقصان کسان در آن مرتبها بی شمار یکی در طرف کمال بمرتبه
می رسد که از و هرگز غلط واقع نمی شود و دیگری از طرف نقصان بمرتبه می باشد که جمیع فکرهاش از مطلوبها
گسسته می شود تا غایتی که اگر فرض کنیم که بر جمیع قوانین منطق واقف شود و خواهد که فکرش را با آن موافق
گرداند هنوز غلط می کند از جهت غایت بلادت و بلاهت و مصنف در آخر قسم منطق بدین معنی اشارت
کرده است پس صحیح باشد که بعد از رعایت قوانین منطق غلط عارض نشود هیچ کس را مگر نادر که این
شخص مذکورست و اما در توجیه قول دوم می گوییم که علوم نظری دو قسم است بعض آن است که در و غلط واقع
می شود و بیشتر علوم از این قبیل است و بعضی آنست که در و غلط واقع نمی شود زیرا که مبادی آن بوجهی ظاهرست
که نه در نفس ایشان و نه در مناسبت مسایل آن علوم قطعا شبهه نمی شود پس وقتی که بصورتی ترتیب
کرده شوند که نتیجه دادنش بدیهی باشد بضرورت در آن علوم غلط واقع نمی شود همچون علم حساب

بمنطق مه

ونشد پس در تحصیل این علوم احتیاج بمنطق نیست لکن این علوم کم است پس درست باشد گفتن که در تحصیل
علوم نظریه احتیاج بمنطق واقع است نه مگر در بعضی مگر در بعضی علوم نه مگر بنظر با بعضی اشخاص تا لازم آید که سوال
دوم موجه نباشد شارح می گوید که اینکه بعض علوم نظری محتاج نیست زیرا که دران غلط واقع نمی شود کلام قوم
است و مصنف در تقریر سوال اول بدین اشارت کرده است انجا که گفته است که منطق نظری است که
در و غلط واقع می شود لکن این کلام محل نظر است زیرا که این علوم چونک نظری اند بنظر محتاج اند و نظر عبارت
است از دو حرکت یکی از برای تحصیل مبادی و دیگر از برای ترتیب ان مبادی و شک نیست که تحصیل
مبادی و ترتیب ان محتاج اند بقواعد منطق و توضیح این کلام آن است که کسی که مباشر نظری شود
از برای تحصیل مطلوبی مقصودش از نظر آن است که مبادیی که مناسب مطلوب باشد در میان معلوماتش بیابد
تا آنرا ترتیب کند بوجهی مخصوص که مطلوب ازان حاصل شود و شبهه نیست که در اثنای طلب بهر چیز که با مطلوب
بوجهی مناسبت داشته باشد اکتفا نمی کند بلکه چیزی می طلبد که با مطلوبش بوجهی مخصوص مناسب باشد حتی که
در طلب تصور یا تصدیق تا آنکه با ان تصور مناسب باشند یا در طلب تصدیق بهر تصوری که با ان مناسب
باشد اکتفا نمی کند و در حال طلب ان مبادی حاصل نیست تا گوییم که مناسبت ایشان با مطلوب
بدیهه می داند پس بضرورت پیش از شروع در طلب اجمالا دانسته است که مبادی می باید که بوجوه معینه
با مطلوب مناسب باشد یا بسبب ترتیب معین میان ایشان مطلوب حاصل گردد و حرکت از برای
ان است تا مبادیی که با انچه اجمالا دانسته است مطابق باشد تحصیل و ترتیب کند و این علم اجمالی
نیست الا منطق پس درست شد که هر علم نظری بقوانین منطق محتاج است و منع سید مندفع گشت
غایتش آنست که در استخراج آن از قوانین منطق غلط واقع نشود و این منافی احتیاج نیست
و این علم را منطق نام نهاده اند زیرا که نطق را اطلاق می کنند بر نطق ظاهری که سخن گفتن است
و بر نطق باطنی که دانستن کلیات است و بر مصدر آن فعل و مظهر این انفعال که قوت عاقله است
و بسبب این علم اول قوت می یابد و دوم صواب میگردد و کمالات هر سه حاصل می شود لاجرم از برای
او نامی از نطق اشتقاق کردند بلکه از جهت مبالغه منطق که بمعنی نطق است برو اطلاق کردند
و اگرچه که مصنف از برای احتیاج منطق دلیل اقامت کرد لکن بعضی با این معارضه کرده اند بدو
وجه و مادام که دلیلی را معارضی باشد مثبت مدعا نمی شود پس مصنف آن دو وجه معارضه را ذکر
و دفع کرد تا دلیلش سالم ماند از معارض و گفت فان قیل المنطق لکونه نظریا یعرض الغلط فیه
یحتاج الی قانون آخر و یتسلسل او لان کثیرا من الناس یکتسب العلوم والمعارف بدون المنطق قلنا

اگر چه

قلنا المنطق بعضه ضروری و بعضه نظری مکتسب من الضروری منه بطریق ضروری کما یکتسب العلوم والمعارف
غیر البین من الاشکال الاربعة من البین منها بطریق بین کما ستعرفه فاستغنی عن منطق آخر و یمکن لبعض
الناس نادرا من الاکتساب بدون المنطق لا سعی الحاجة الیه تقریر معارضه ان است که دلیلی که ذکر کرده
اگر چه که بر مطلوب بیان دلالت می کند لکن ما را نیز دلیلی هست که بر نفی آن مطلوب دلالت می کند و آن
از دو وجه است اول ان است که اگر حاصل کردن علوم نظری محتاج بمنطق باشد دور یا تسلسل لازم
می آید و این لازم باطل است بیان ملازمه آن است که منطق نظری است که در و غلط واقع می شود
زیرا که اگر ضروری بودی یا نظری که در و غلط واقع نشود میان اهل منطق در مسایل آن خلاف واقع نشدی
و چون چنین است پس حاصل کردن او محتاج است بقانونی دیگر و ان قانون نیز بقانونی دیگر و همچنین
پس این قوانین اگر متناهی باشند دور و اگر نی تسلسل و چونک در صورت دور هم نوعی تسلسل هست
زیرا که دو چیزی که بر یکدیگر موقوفند هر باری که ملاحظه کرده می شود که این بران موقوفست ملاحظه می
توان کرد که ان نیز برین موقوفست و این معنی منتهی نمی شود از جهت مصنف بر ذکر تسلسل اکتفا
کرد و چونک درین تقریر از دو وجه ضعف بود یکی آنک مبنی بران است که نظری هست که اکتساب ان
محتاج بقانون نیست و حال این معلوم گشت و دوم آنک نظری بودن قانون دوم معلوم نشد زیرا که
دلیل نظری بودن منطق خلاف ارباب منطق است و این در قانون دوم متحقق نیست لاجرم شارح
گفت که بهتر آنست که چنین گوییم که منطق ضروری نیست و اگر نی ممتنع بودی که در هیچ فکر غلط واقع
شود زیرا که مبادی اولی بدیهی اند پس دانستن جمیع طرق انتقال نیز ضروری بودی قطعا غلط ممکن نبودی
پس معلوم شد که نظری است پس تحصیل او محتاج باشد بقانونی دیگر و همچنین آن دیگر و دیگر پس اگر یکی
از ان قانونها محتاج باشد بچیزی که بدو محتاج بود دور و اگر نی تسلسل کسی نگوید که تسلسل وقتی لازم
آمدی که منتهی نشدی بقانونی ضروری و این ممنوعست از برای آنک می گوییم که منطق علم است بجمیع
قانونهای انتقال نظریات زیرا که نظری از تصور و تصدیق بیرون نیست و طریق انتقال بتصور قول
شارح است و طریق انتقال بتصدیق حجت و علم بهر دوی اینها از منطق است پس هیچ طریق انتقال
نیست که علم بدو از منطق نباشد و مفروض آن است که منطق نظریست پس هر طریق انتقالی که
فرض کنیم نظری خواهد بود و اگر نی خلاف مفروض لازم آید و ظاهرتر و مختصرتر ان است که گوییم که
وقتی که منطق نظری است پس تحصیل او محتاج باشد بقانونی دیگر و این محال است زیرا که لازم می آید
که آن قانون از منطق باشد زیرا که از جمله قوانین اکتساب است و از منطق نباشد زیرا که موقوف
علیه

اوست وجه دوم ان است که اگر منطق محتاج الیه بودی در اکتساب علوم نظریه بی از و اکتساب
جایز نبودی لکن بسیار را از اصل علم و نظر تصورات و تصدیقات کسب می کنند که نه مسائل منطق
ملحوظ ایشان است و نه در فکر شان هیچ خطا و غلط واقع و اینجا علوم را بر تصدیقات حمل کردیم و معارف
را بر تصورات زیرا که بدین مباحث این مناسب ترست شارح می گوید که علم بر تصدیق و معرفت
بر تصور اطلاق کردن بنا بران است که در بالا گذشت که علم ادراک مرکب است و معرفت ادراک
بسیط و جواب از وجه اول آن است که لا نسلم که منطق اگر نظری باشد در و غلط واقع می شود و تسلسل
لازم آید و وقتی لازم آمدی که همه مسایلش نظری بودی و همچنین نیست بلکه بعض مسایلش ضروری است
همچون اینک شکل اول نتیجه می دهد و قیاس استثنائی نتیجه می دهد هر کس که ماهیت شکل اول و قیاس
استثنائی را تصور کند و معنای نتیجه دادن تصور کند و نسبت میان ایشان ملاحظه کند جزم می کند
که هر دو ایشان نتیجه می دهند و بعض نظری است همچو اینک شکل دوم و سیم مثلا نتیجه می دهند و این
بعض نظری ازان بعض ضروری کسب کرده می شود بطریق ضروری و معنی اینک ازو کسب کرده می شود
آن است که مقدمات دلیل ان نظری همه نظریات منطق باشند یا بعض ضروریات منطق و بعضی
ضروریات دیگر و بطریق ضروری معنا اش آنست که صورت دلیل جزئی باشد از جزئیات شکل
اول یا قیاس استثنای همچنانک نتیجه دادن سه شکل اخیر را بیان می کنیم بطریق خلف و عکس و افتراض
مثل اینک در خلف می گوییم که مثلا بعض انسان ابیض است و هر انسان ضاحک است نتیجه می دهد که
بعض ابیض ضاحک است زیرا که اگر این نتیجه صادق نباشد نقیض او که هیچ ابیض ضاحک نیست
صادق باشد و هر وقت که این صادق باشد با صغرای قیاس نیز صادق باشد و هر وقت که
هر دو صادق باشند از ترکیب ایشان شکل اول حاصل می شود چنانک بعض انسان ابیض است
و هیچ ابیض ضاحک نیست و هر وقت این شکل حاصل شود نتیجه می دهد که بعض انسان ضاحک نیست
تا اینجا قیاسی اقترانی شرطی است مرکب از چهار مقدمه ضروریه بعض منطقی و بعض غیر منطقی بر هیات
شکل اول نتیجه اش این می شود که اگر نتیجه اصل صادق نباشد لازم می آید که بعض انسان ضاحک
نیست بعد ازان این نتیجه را با استثنای رفع تالی ضم می کنیم تا قیاس استثنایی حاصل شود که
نتیجه اش این باشد که صادق نابودن نتیجه اصل محال است و همیشه قیاس خلف مرکب می باشد
از قیاسی اقترانی و قیاسی استثنائی و در عکس می گوییم که هر وقت که قرینه مذکوره صادق باشد
کبری با عکس صغری صادق خواهد بود و هر وقت که هر دو صادق باشند شکل اول حاصل می شود چنانک

چنانک بعض ابیض انسان است و هر انسان ضاحک است و هر وقت این شکل حاصل شود صدق ان نتیجه
لازم می آید و این نیز قیاس اقترانی شرطی است بر هیات شکل اول مرکب از سه قضیه ضروریه بعض
منطقی و بعض غیر منطقی و نتیجه اش اینست که هر وقت که قرینه صادق باشد صدق این نتیجه لازم است
و در افتراض می گوییم که موضوع صغری را که بعض انسانست رومی فرض کنیم پس صادق آید که هر رومی
انسان است و هر رومی ابیض است و این دو مقدمه را دو مقدمه افتراضیه می گویند بعد ازین می گوییم که هر وقت
قرینه مذکوره صادق باشد کبری اش با مقدمه اولی افتراضیه صادق خواهد بود و هر وقت هر دو صادق
باشند شکل اول حاصل می شود چنانک هر رومی انسان است و هر انسان ضاحک است و هر وقت این شکل
حاصل شود این نتیجه صادق می آید که هر رومی ضاحک است و هر وقت این نتیجه صادق باشد با مقدمه دوم
افتراضیه صادق خواهد بود و هر وقت هر دو صادق باشند ضرب اول شکل سیم حاصل می شود چنانک هر رومی
ابیض است و هر رومی ضاحک است و هر وقت این ضرب صادق باشد کبری اش با عکس صغری صادق
خواهد بود و هر وقت هر دو صادق باشند شکل اول حاصل می شود چنانک در عکس گفتیم و هر وقت این
شکل صادق باشد نتیجه مذکوره صادق می باشد و این نیز قیاس اقترانی شرطی است مرکب از هشت مقدمه
بر قیاس اینک در خلف و عکس گفته شد و نتیجه اش اینست که هر وقت این قرینه صادق باشد نتیجه مذکوره
صادق می باشد پس از همه اینها نتیجه دادن شکل ثالث را که ظاهر نیست بیان کردیم به نتیجه دادن شکل اول که
ظاهرست یعنی این را مقدمه دلیل گردانیم بطریقی ظاهر که هیات شکل اول است یا قیاس استثنائی و بعضی
این جواب را بدین وجه تقریر می کنند که منطق دو قسم است ضروری و نظری و نظری سه قسم است یکی
اصطلاحات است که بران تنبیه واقع می شود بدانک ان لفظ را تعبیر می کنیم بلفظی دیگر که تفسیر او باشد
همچون کلی و جزئی و جنس و فصل و دوم چیزهایی که ذهن بدان واصل می شود بی غلط و این هر دو محتاج بمنطق
نیستند و سیم چیزهایی که بدیشان غلط راه می یابد و این قسم بغایت کم است و این کسب کرده می شود
از ضروری بطریق ضروری بی دور و تسلسل و این تقریر مناسب ترست بتقریر سوال بر وجهی که مصنف
تقریر کرده است و تقریر اول بدانچه شارح مقرر گردانیده که هر نظری بمنطق محتاج است سید در بیان اول
می گوید که وقتی که مصنف در سوال اشارت در سوال اشارت کرد که بعض نظریات محتاج بمنطق نیست پس
از و نیکو نیست که مطلقا حکم کند که نظری منطق مستفادست از ضروری او بطریقی ضروری و این محل نظرست
زیرا که از اثبات کردن حکمی بعض نظریات را هیچ اشعار نمی شود که آن حکم نظریات منطق را ثابت باشد
تا این حکم مطلق نیکو نباشد و اثبات بودن را زیاده ازین وجهی ظاهر نمی شود که چون سوال مخصوص است

ببعض نظریات پس مناسب آن است که جواب سرمدان مخصوص باشد اگر کسی گوید که قسم ضروری علم
با طریق ضروری اگر کافی باشد در کسب کردن قسم نظری منطق لازم آید که کافی باشد در باقی علوم پس منطق
حاجت نباشد و اگر کافی نباشد قانونی دیگر باید و تسلسل لازم آید و در جواب این اشکال گفته نشود
که لا نسلم که از کافی بودن این در کسب کردن منطق لازم آید کافی بودن او در باقی علوم و می لازم آمدی
که فکرها همه بر طریق ضروری و در قسم ضروری واقع بودی و چنین نیست از برای آنکه می گوییم که علوم
ازین خالی نیست که بقسم ضروری متعلق است یا بقسم نظری و هر کدام که باشد لازم می آید که قسم ضروری
در کسب کردن آن کافی باشد اگر بقسم ضروری متعلق باشد ظاهر و اگر بقسم نظری متعلق باشد پس قسم نظری
کافی باشد در کسب کردن آن و مفروض آن است که قسم ضروری کافی است در اکتساب
قسم نظری و کافی در کافی در چیزی کافی است در آن چیز پس قسم ضروری کافی باشد در کسب کردن
آن علوم با آنکه کسی بگوید در جواب اشکال که ما انکار که قسم ضروری کافی است در باقی علوم لکن همه طرق
را دانستن از خطا ذهن را بهتر نگاه می دارد زیرا که بر آن تقدیر قدرت حاصل می شود که
دلایل آن علوم بهر ترتیب که واقع شود تمیز تواند کرد میان صواب و خطا و از احتیاج منطق نفی
خواهیم مگر این مقدار از برای آنکه می گوییم که قسم ضروری ازین بیرون نیست که بس هست
در کسب کردن مجهولات بوجهی که هیچ غلط واقع نشود یا نی اگر بس است احتیاج بمنطق
نیست و اگر بس نیست بقانونی دیگر احتیاج است در جواب اشکال گوییم که مسلم نمی داریم که قسم
ضروری با طریق ضروری اگر کافی باشد در باقی علوم احتیاج بمنطق نباشد زیرا که معنای کافی
بودن آن است که قسم ضروری با طریق ضروری وقتی که کسی را حاصل شود قادر می شود بر اکتساب
قسم نظری بی ضمیمه و وقتی که هر دو حاصل شوند قادر می شود بر کسب کردن باقی علوم بواسطه هر دو
و این منافی احتیاج بهر دوی ایشان نیست بلکه موجب آن است و آنکه گفت که کافی در کافی در چیزی
کافی است در آن چیز ممنوع است زیرا که بواسطه محتاج است و از اصل دلیل معارض جوابی دیگر آنست که
مسلم نمی داریم که اگر منطق ضروری بودی در او غلط واقع نشدی وقتی چنین باشد که معلوم باشد و بعد از
معلوم بودن رعایت کرده شود و از ضروری بودن هیچ کدام اینها لازم نمی آید لکن چون در واقع ضروری
نیست مصنف این جواب را تعرض نکرد و جواب از وجه دوم آنست که مدعای ما زیاده ازین نیست که
بمنطق فی الجمله احتیاج ثابت است و قادر بودن بعض کسان بر اکتساب بی منطق منافی حاجت فی الجمله نیست
زیرا که از استغنای بعض کسان از و استغنای همه لازم نمی آید همچنانکه از استغنای کسی که طبیعت شعر دارد

وارد از عروض و از استغنای عرب اصلی از نحو استغنای غیر ایشان لازم نمی آید و این جواب بر قاعده
قوم است و جواب تحقیقی آن است که حاصل کردن علم نظری بی منطق مطلقا نمی شود چنانکه بیان
کردیم و صواب اینست و اما صاحب قوت قدسیه را علم بنظر حاصل نمی شود همچنانکه بیانش
بلکه بر تقدیری که در معلومات ملاحظه مبادی کند از آن مبادی بحدس انتقال می کند بدان معلومات
نه بنظر پس آن بنظر او نظری نیست و بحث در علوم نظریه است و آنجا مناسب است بتفصیل
بیان کردن که حصول علم بچند طریق می باشد و از اینها کدام منطق محتاج است و کدام نی پس می گوییم که
معلوم گشتن مجهول ازین بیرون نیست که یا بمجرد توجه عقل است بدان و آنرا بدیهی اولی می نامند
یا باستعانت بمبادی که هر وقت که طرفین قضیه متصور شود البته آن مبادی نیز ملحوظ می گردد و آنرا
قضایا قیاساتها معها می نامند یا باستعانت بقوتی دیگر و این قوت یا حس ظاهری باشد
همچنانکه در حسیات و تجربیات و متواترات یا حس باطنی همچنانکه در وجدانیات و وهمیات
یا باستعانت بحدس چنانکه مبادی حدسی دفعه مرتب یافت شود یا باستعانت بنظر و این
بدان می باشد که مطلوبی باشد که ذهن از و ابتدای حرکت کند از برای طلب کردن مبادی آن مطلوب
و از آن مبادی باز حرکت کند تا بمطلوب یا باستعانت بتعلم و درین صورت حصول مبادی مقارن
نظر نیست و بی واسطه نیز نیست بلکه بشنودنست از معلم یا بچیزی که قایم مقام شنودن باشد اگر کسی گوید که
این غیر نظر قسمی دیگر نیست زیرا که نفس در وقت شنودن مبادی فکر می کند جواب گوییم که وقتی که کسی چیزی که
نمی داند از کسی بشنود و علمش حاصل شود از سه حال بیرون نیست زیرا که وقتی که مثلا قضیه بشنود طرفین
و نسبتش را تصور کرد ازین بیرون نیست که شک می شودش در وقوع آن نسبت یا نه اگر شک نشود
از قبیل بدیهیات باشد و کلام درین نیست و اگر شکش واقع شود ازین بیرون نیست که بحکم شکش
فکر و طلب مبادی می کند یا مبادی هم معلم بدو می آموزد بر تقدیر اول دانستن آن بفکر باشد بطریق
تعلیم و کلام درین هم نیست و بر تقدیر ثانی اگرچه که قیاس را دانست اما دانستن آن قضیه بقیاس و حکم
و حکم نشد از برای آنکه فکر همچنانکه دانسته شد حرکتی اختیاریه مخصوصه است که غرض از آن تحصیل مبادی
و ترتیب ایشان باشد تا مطلوب حاصل شود نه هر حرکتی که فی الجمله اختیار در او باشد و ان و دخلی
باشد و برین تقدیر آن حرکه مخصوصه واقع نیست و ازین تقریر ظاهر شد حال آنچه که سید انبیا ایراد کرده
است پس معلوم گشت که طریق حصول علم ده است و از همه اینها محتاج بمنطق تحصیل است بطریق
نظر نه بطریقی دیگر و همه تحصیل نظر محتاج بمنطق است نه بعض او و وقتی که حصول علوم [illegible] منها متفاوت

احتیاج بمنطق نیز متفاوت باشد از جمله مقدمات شروع در علم یکی دیگر دانستن موضوع آن علم است یعنی
تصدیق کردن که فلان چیز موضوع اوست زیرا که این که بعضی مسایل را علمی کرده اند و بعضی دیگر را علمی
دیگر بسبب آنست که این بعض احوال چیزی را بیان می کند و آن بعض احوال چیزی دیگر را پس معلوم گشت که امتیاز
علوم در نفس الامر بسبب امتیاز موضوعات است پس چون که طالب بداند که موضوع او چه چیز است
آن علم پیش او زیاده ممتاز گردد از باقی علوم و اجمالا بداند همه مسایل آن موضوع علم را بوجهی که گویا که
بتفصیل دانسته است پس ازین جهت مصنف شروع کرد در بیان موضوع منطق و گفت الفصل الثانی
فی موضوع المنطق و وقتی که محمول این قضیه که فلان چیز موضوع منطق است موضوع واقع شده است و تصدیق
بقضیه البته موقوفست بر تصور اطراف پس اول بتعریف موضوع مشغول شد یا خود چنین گوییم که محمول این قضیه
مقیدست و تصور مقید بی تصور مطلق نمی شود پس مطلق موضوع را تعریف کرد و گفت موضوع کل علم ما یبحث فیه
عن عوارضه اللاحقة لما هو هو یعنی موضوع هر علم آن است که در آن علم از اعراض ذاتیه او بحث می کنند چنانکه
بدن انسان بنسبت با علم طب که در وی بحث از احوال بدن انسان است که به چه طریق تن درست می باشد
و به چه چیز تندرستی او زایل می گردد و چنانکه فعلهای مکلفان نسبت با علم فقه که در وی بحث از احوال آن فعلهاست
کدامین واجب و کدامین حرام و کدام درست و کدام نادرست است و این تعریف تمام ظاهر نمی گردد
مادام که چند چیز بیان کرده نشود اول عرض و معنی عرض چیزی است که محمول شود بر چیزی دیگر و از وی خارج باشد دوم عرض
ذاتی و آن نسبت که عارض شود چیزی را از جهت خود وی از جهت واسطه چنانچه دانستن انسان چیزهای
غریب را بالقوه یا خود عارض شود او را بواسطه جزو وی برابرست که آن جزو از وی اعم باشد چنانکه
در مکان بودن که انسان را عارض می شود بواسطه جزو اعم وی که جسم است یا با او مساوی چنانکه تکلم که
انسان را عارض می شود بواسطه جزو مساویش که ناطق است یا عارض شود او را بواسطه چیزی که از وی خارج
باشد و با او مساوی چنانکه تعجب که عارض می گردد انسان را بواسطه دانستن چیزهای غریب و عرض را
دو قسم دیگر هست که از اعراض ذاتی نمی گویند عرض غریب می گویند یکی آنکه عارض گردد چیزی را بواسطه چیزی
دیگر که از وی اخص باشد چنانکه خندیدن که عارض می شود حیوان را بواسطه آنکه او انسان است دوم آنکه
عارض گردد او را بواسطه چیزی که هم از وی خارج باشد و هم اعم چنانکه حرکت که عارض می شود ابیض را بواسطه
آنکه جسم است و جسم از ابیض خارج است زیرا که معنای او چیزیست که او را بیاض باشد نه جسمی که او را بیاض باشد
لکن غیر جسم نمی باشد متاخرین عرض را حصر کرده اند درین پنج قسم و در بیان وجه حصر گفته اند که عرض ازین بیرون
نیست که عارض می شود چیزی را اولا و بالذات بی واسطه و واسطه ازین بیرون نیست که داخل است

یا خارج و خارج یا اعم است یا اخص یا مساوی و بعض افاضل قسم ششم زیاده کرده است و این آنست که
عارض گردد بواسطه مباین چنانکه گرمی که مثلا آب را عارض می شود بواسطه آتش یا شعاع آفتاب
و این قسم را از قبیل عرض غریب داشتن اولی دیده است و صواب آنست که عرض شش قسم است
چنانکه این فاضل گفته است اگر کسی گوید که ما در بیان حصر قیدی زیاده می کنیم که قسم ششم
را احتمال نماند چنانکه می گوییم که عرض یا آن است که محمول می شود بر چیزی بواسطه محمول شدن چیزی
دیگر یا بی واسطه محمول شدن آن و بر تقدیر اول آن وسط یا داخل است یا خارج تا آخر و برین
تقدیر وسط ممکن نیست که ممکن مباین باشد از برای آنکه مباین چیزی بر وی محمول نمی شود
بلکه گوییم که بزیاده کردن قید احتیاج نیست زیرا که وسط البته محمول می باشد از برای
آنکه شیخ ابو علی او را بدین وجه تعریف کرده است که وسط آن است که بعد از لانه مذکور
می شود و معنی که لانه کذا می گوییم مثلا و معنی که می گوییم که العالم حادث لانه متغیر متغیر وسط است این
البته محمول خواهد بود و مباین محمول نمی تواند بود جواب گوییم که برین تقدیر هم شش قسم است
غایتش آنست که آنچه بواسطه مباین باشد بر تقدیر اول در آن داخل بود که بواسطه باشد و برین
تقدیر در آن داخل است که بواسطه حمل چیزی دیگر نباشد زیرا که صدق این معنی بدو چیز است
یا آنکه هیچ واسطه نباشد یا واسطه باشد اما حمل نباشد پس هر عرض که چیزی را عارض شود و غیر
او را بحقیقت عارض نشود بلکه از آن جهت عارض شود که آن چیز را عارض شده است
و آن چیز را با این غیر تعلقی هست آن عرض اوّلی و لما هو هو و بالذات است بنسبت با آن
چیز چنانکه مشی بنسبت با حیوان که او را عارض است و هیچ چیز دیگر را عارض نیست
مگر آنکه حیوان باشد و هر عرضی که چنین نباشد بلکه چیزی را عارض شود بسبب آنکه چیزی دیگر
را عارض است که با او تعلقی دارد آن عرض ثانوی و بالواسطه است برابرست که آن
واسطه مباین نباشد چنانکه مشی بنسبت با جسم و انسان که ایشان را عارض می شود بسبب
آنکه حیوان را عارض است و حیوان بر ایشان محمول است یا مباین باشد چنانکه بیاض که
جسم را عارض می شود می گویند که بواسطه آن است که بحقیقت سطح را عارضست و سطح قایم
بجسم است لکن بر وی محمول نیست بلکه مباین اوست و همچنین زمان که حرکت را عارض است
بحقیقت و جسم را عارض است بواسطه حرکت که مباین اوست و در همه اینها معنی این نیست که
دو عروض است بلکه عروض یکی است که بنظر با او یکی را معروض بالذات می گوییم و یکی را

معروض بالواسطه و ازینجا ظاهر میگردد که مثالی که آن فاضل از برای مباین ذکر کرده است نیکو نیست
و عروض بواسطه درین صورت و سطح قایم بجسم است لکن بر و محمول نیست ظاهر است زیرا که سطح
و جسم هر یکی علی حده موجود اند پس چیزی که صفت سطح باشد و بس بحقیقت عارض جسم نخواهد بود نه
باعتبار جسم بودن و نه باعتبار منقطع بودن پس او را که ابیض میگوییم از قبیل وصف است بحال
متعلق اما در صورتی که واسطه محمول باشد همچنانک حیوان بنظر با انسان و جسم مشکل میشود زیرا که
از ایشان اگر مفهوم مراد است شک نیست که مثل مفهوم ایشان را عارض نیست و اگر ما صدق
مرادست در خارج دو موجود نیست که یکی را مثلی بحقیقت عارض باشد و دیگری را بواسطه او
بلک موجودی واحد حقیقی است که بر همه ایشان صادق می آیند و جواب آنست که اگرچه که ما صدق
همه بحقیقت یکی است ولیکن او را هم جسم بودن و هم حیوان بودن و هم انسان بودن ثابت است
و مثلی او را از جهت عارض است که حیوان است نه از جهت که جسم یا انسان است حتی که
جسم مادام که حیوان نباشد مثلی او را عارض نمی شود و انسان اگر مقصور بودی که حیوان نباشد
مثلی او را عارض نخواهست بود پس ازین مباحث معلوم گشت که مراد از وسط درین محل آن است
که سایل توهم کرده است که اگر مراد آن بودی لازم آمدی که اثبات اعراض اولی در علوم مطلوب
نبودی زیرا که هر چه که بوسط بدین معنی که او گفت محتاج نباشد ضروری خواهد بود پس مطلوب
بدلیل نشود و شبهه او ازانجا ناشی شده است که فرق نکرده است میان وسط در تصدیق و وسط
در ثبوت و شیخ در کتاب برهان از منطق شفا بفرق میان هر دو چند جا تصریح کرده است و گفته
که فرق است میان مقدمه اولیه یعنی ضروریه و میان مقدمه که محمولش اولی باشد یعنی عرض لموضوع
زیرا که مقدمه اولیه آنست که ثبوت محمول مر موضوعش را بواسطه در تصدیق محتاج نباشد
اما آنک محمول اولی باشد بسیار باشد که بواسطه ها محتاج باشد سید اینجا مناقشه می کند که معتبر در عرض
اولی آنست که واسطه در عروض نباشد چنانک بیان کرده شد نه آنک واسطه در ثبوت نباشد چنانچه
در کلام شارح و غیر او از علما واقع شده است زیرا که تصریح کرده اند که سطح عرض اولی جسم تعلیمی است
با وجود آنک ثبوت او بواسطه منتهی شدن جسم است و این مناقشه لفظیه است زیرا که درین
صورت می توان گفت نیز که عروض سطح جسم را بواسطه منتهی شدن اوست بدین معنی که اولی ازو
عارض می شود و همچنانک می توان گفت که ثبوت او جسم را اولی و واسطه است بدین معنی که چیزی
دیگر را ثابت نیست که بواسطه آن چیز جسم را ثابت شده باشد پس از جهت معنی چندان تفاوتی

تفاوتی نیست و در تعریف عرض ذاتی بدین وجه که ذکر کرده اند نظرست زیرا که از اگر بواسطه
جزو اعم عارض شود از عرض ذاتی شمرده اند و این نیکو نیست از برای آنک عرض ذاتی چیزی
آنست که از آثار مطلوبه آن چیز باشد یعنی استعداد خاص آن چیز طالب و مقتضی او باشد
و عرضی که از واعم باشد مقتضای استعداد خاص او نیست زیرا که آنچه مقتضای استعداد
خاص او باشد بدو مخصوص خواهد بود نه از واعم نمی بینی که مسایل حساب را علم واحد داشته اند زیرا که
آن مسایل را موضوعی واحدست که عددست و در ان عدد از چیزها بحث می کنند که مخصوص
عدد و را عارض می شود و اگر در آن علم از چیزها بحث کردندی که عدد را عارض می شود
از جهت جزو اعمش که کم است موضوع او کم خواهست بود نه عدد و درین کلام نظرست از برای
آنک این مصادره بر مطلوبست زیرا که هنوز ثابت نشده است که عرضی که در علم ازو بحث کرده
شود از موضوع علم اعم نمی تواند بود بدین کلام اثبات آن می کنند پس اولی لازم آید که اگر درین
علم از احوالی بحث کنند که عدد را بواسطه کم عارض می شود موضوع کم باشد نه عدد فی الجمله اولی
آن است که گفته شود که عرض ذاتی چیزی آن است که مقتضی عروض او یا ذات آن چیز باشد یا امری
که مساوی او باشد همچون فصل او و عرض اولی او یا خود چنین گفته شود که عرض ذاتی چیزی آن است که
مخصوص باشد بدو و شامل باشد جمیع افرادش را مطلقا همچنانک برابر بودن سه زاویه با دو قایمه
مثلث را یا آن عرض با مقابلش شامل باشند همه را همچنانک راست بودن و کج بودن مر خط را پس
عرض ذاتی دو قسم شد یکی آنک محمول شود بر همه افراد موضوع لکن بسبب حمل چیزی اعم از موضوع نباشد
و دوم آنک بر همه محمول نشود لکن تا محمول شود حاجت بدان نباشد که موضوع نوعی معین گردد همچنانک
حرکت و سکون که هیچ کدام بر همه افراد جسم محمول نمی شود لکن تا یکی از ایشان بر جسم محمول شود حاجت
بدان نیست که جسم نوعی معین گردد همچون حیوان یا انسان بخلاف ضحک که بر همه افراد جسم محمول نمی شود
و تا محمول شود محتاج است بدانک جسم نوعی معین گردد که انسان است و سر این کلام آن است که
ایشان از احوال حقایق موجوده بحث می کنند و هیچ موجود نیست که حرکت مثلا مخصوص بدو باشد
تا در علم او ازو بحث کنند و او و مقابل او که سکون است مخصوص اند بجسم و شامل جمیع افرادش پس در علم
جسم از ایشان بحث کردند بخلاف ضحک که موجودی هست که ضحک بدو مخصوص است پس مناسب آنست که
در علم آن موجود ازو بحث کنند نه در علم چیزی که ازو اعم باشد و نیز عرض ذاتی منقسم می شود بلازم همچون
قوت ضحک نسبت با انسان و بمفارق همچون ضحک بالفعل و عرض ذاتی نام نهادن از جهت آنست که

مخصوص است بذات موضوع و آنچه مخصوص نباشد موضوع بلکه او را عارض شود بواسطه چیزی اعم یا مخصوص باشد
لکن شامل همه افراد نباشد بلکه بواسطه چیزی اخص باشد از اعراض غریب می نامند زیرا که نسبت با ذات
موضوع غرابت دارد و سه بحث از اعراض ذاتی است و مراد ازین حمل کردن ایشان است بر موضوع علم یا بر
نوعی از انواع او یا بر عرض ذاتی او یا بر نوع عرض ذاتی او چنانکه ناقص مثلا در علم حساب حمل کنند
بر عدد که موضوع است و بر سه که نوع موضوع است و بر جفت که عرض ذاتی موضوع است و بر جفت جفت که
نوع عرض ذاتی است و اعراض ذاتی را از ینجهت که بحث از ایشان واقع می شود مباحث می گویند
و از ینجهت که سوال از ایشان واقع میشود مسایل می گویند و از ینجهت که حصول ایشان طلب کرده
میشود مطالب می گویند و از ینجهت که از دلایل حاصل می شوند نتایج می گویند پس اصل مراد از همه ایشان
یکی است و اختلاف عبارات بسبب اختلاف اعتبارات است و مشهور آن است که این نامها را
بر قضیه ها اطلاق می کنند و جهت آنچه سوال یا طلب کرده می شود وقوع یا لا وقوع نسبت است
لکن چون قضیه بر آن مشتمل است و نسبت را با محمول زیاده اختصاص است از موضوع این نامها
بر هر دوی ایشان اطلاق می کنند و بدانکه آنچه مصنف در تعریف موضوع ذکر کرد بیان عرض اولی
را شامل است و بس آنچه بواسطه مساوی باشد در ان داخل نیست لکن اعتماد بر آن است
که ما مقرر ساختیم که آنچه بواسطه مساوی باشد اعم که آن مساوی جزو باشد یا خارج از اعراض ذاتیه
است و در صدر فصل معلوم گشت که مقصود اصلی اینجا دانستن است که موضوع منطق چه چیز است
پس بعد از تعریف موضوع در بیان آن مقصود شروع کرد و گفت والتصورات والتصدیقات
و مراد ازین معلومات تصوریه است وهی التی یبحث فی المنطق عن عوارضها اللاحقة لما هی هی
کونها توصل الی مطلوب تصوری او تصدیقی ایصالا قریبا او بعیدا و حاصل آنکه تعریف موضوع منطق
این است که چیزی که در منطق بحث کنند از اعراضی که او را لاحق شود و ترکیب متن دال است
بر آنکه این منحصر است در تصورات و تصدیقات و مقرر است که تعریف چیزی منحصر باشد لازم است
که معرف نیز منحصر باشد از ینجهت بفا تفریع کرد که فهی موضوع المنطق بعضی کسان توهم کرده اند که موضوع
منطق الفاظ است از آنجهت که دلالت می کند بر معانی و این توهم از آنجا ناشی شده است که دیدند که
در منطق می گویند که حیوان ناطق مثلا قول شارح است و جزو اول جنس است و دوم فصل و مثل کل
ج ب و کل ب ا قیاس است و قضیه اول صغری است و دوم کبری و جزو اول هر کدام موضوع
است و دوم محمول پنداشتند که این نامها از آن این الفاظ است و حکم درین مسئله تابع نفس

الفاظ است پس الفاظ موضوع باشد و جایز است که چنین تقریر کنیم که اینها که ذکر کرده شد از مسایل
منطق نیستند بلکه بیان و توضیح موضوعات مسایل اند پس وقتی که پنداشتند که این نامها در مقابله
الفاظ است توهم کردند که هر حکم که بر جنس مثلا واقع می شود آن حکم بر لفظ حیوان است و همچنین در
غیر این پس موضوع الفاظ باشد و چنین نیست زیرا که نظر منطقی واقع نیست مگر در معانی و اگر
جانب الفاظ را فی الجمله رعایت می کند و از آن بحث می کند عارضی است و از جهت آن است که
تعلیم و تعلم و محاوره بر الفاظ موقوف است و اما آنکه ترتیب معانی بی تخیل الفاظ متعسر یا متعذر
تقاضای آن کند که از الفاظ بحث کرده شود زیرا که برین تقدیر هیچ غرض متعلق به برین بحث موقوف نیست و مذهب
محققین آنست که موضوع این علم معقولات دوم است نه ازین جهت که ماهیت معقولات دوم چیست و نه ازین
جهت که در ذهن موجود است یا نی زیرا که بیان آن سرو وظیفه علم الهی است بلکه ازین جهت که موصل
است بمجهول یا نافع است در ایصال و تحقیق مفهوم معقول دوم آن است که وجود دو قسم است خارجی
و ذهنی وجود خارجی وجود اصلی است که منشأ خواص و آثار مقصوده از آن موجود است چنانکه آتش که
در خارج موجود می شود گرمی و سوختن و چیزها را خشک کردن بر او مترتب می شود و وجود ذهنی وجود ظلی
است که آن خواص و آثار بر او مترتب نمی شود چنانکه آتش وقتی که تصور کرده شود و لکن درین وجود
نیز چیزها او را عارض می شود مثل کلیت یا جزئیت که در خارج در مقابله اینها چیزی نیست فاما این عوارض
بد و خصوصیتی ندارد و مقصود از حقیقت آتش این عوارض نیست و معقول دوم عبارت ازین
عوارض است زیرا که اینها در مرتبه دوم مستند از تعقل و دلیل آنکه معقولات دوم موضوع اند آنست
که در منطق بحث کرده می شود از احوال ذاتی و عرضی و نوع و جنس و فصل و خاصه و عرض عام و حد
و رسم و از احوال حملیه و شرطیه و قیاس و استقرا و تمثیل از جهت ایصال و شک نیست که
اینها معقولات دوم اند پس ثابت شد که موضوع معقولات دوم است و بحث از معقولات سیم
و چهارم و غیر آن و مشهور متأخرین برین اعتراض کرده اند که در منطق همچنانکه از احوال معقولات
دوم بحث می کنند از نفس ایشان نیز بحث می کنند چنانکه می گویند که فلان چیز کلی است
یا جزئی است یا جنس است یا فصل است و شبهه نیست که در علمی از نفس موضوعش بحث نمی کنند پس موضوع
منطق معقول دوم نباشد بلکه چیزی باشد اعم از او پس ازینجهت صاحب کشف و مصنف از طریقه محققین
عدول کردند و گفتند که موضوع معلومات تصوریه و تصدیقیه است که اعم است از معقول اول و دوم
زیرا که در منطق از اعراض ذاتیه این معلومات بحث می کنند مثلا از معلومات تصوریه بحث می کنند ازین

جهت که موصل قریب است بتصور مجهولی یعنی بضمیمه محتاج نیست همچون حد و رسم یا موصل بعید است
یعنی بضمیمه محتاج است همچون کلی و ذاتی و عرضی و جنس و فصل که مادام که با اینها چیزی ضم کرده نشود که
تا حد یا رسم گردند موصل بتصور مجهولی نمی شوند و همچنین از معلومات تصدیقیه بحث می کنند از آن جهت که
موصل قریب است بتصدیق مجهولی همچون قیاس و استقرا و تمثیل یا موصل بعید همچون قضیه و عکس قضیه
و نقیض قضیه که مادام با اینها مقدمه دیگر منضم نگردد موصل بتصدیق نمی شوند و همچنین بحث می کنند
از معلومات تصوریه از آن جهت که موصل ابعد است بتصدیق همچون موضوع و محمول که مادام که چیزی
دیگر با هر کدام ایشان منضم نشود تا قضیه گردد و بعد از این قضیه دیگر منضم نگردد تا قیاس یا استقرا
یا تمثیل حاصل نشود موصل بتصدیق نمی شوند و پوشیده نیست که ایصال المجهولات تصوریه و تصدیقیه
خواه ایصال قریب خواه ایصال بعید خواه ایصال ابعد از عوارض ذاتیه معلومات تصوریه و تصدیقیه
است پس این معلومات موضوع منطق باشند کسی نگوید که هیچ مسئله نیست در منطق که محمولش ایصال
بعید یا ابعد باشد پس این دو عرض ذاتی و مبحوث عنه در منطق نباشند زیرا که جواب می گوییم که در منطق
بحث می کند از اعراض ذاتیه معلومات همچنانکه بعضی ایجاد ذکر کرده شد لکن آن اعراض بسیار است
و ذکر همه اینها بتفصیل درین محل متعذر و همه اینها در معنی ایصال شریکند پس با ایصال تعبیر کردند از ایشان
تا تطویل لازم نیاید کسی نگوید که هر چه که در منطق از و بحث می کنند یا معلوم تصوری است از جهت ایصال
اگر مبحوث عنه محمول را گوییم چنانچه مشهور گذشت یا معلوم تصدیقی اگر مبحوث عنه قضیه را گوییم پس
اگر معلومات تصوریه و تصدیقیه موضوع باشد بحث از نفس موضوع باشد نه از اعراض ذاتیه او زیرا که
جواب می گوییم که معلومات که موضوع اند حیثیت ایصال از ایشان خارج است و عارض همچنانکه
تعریفات و دلایل علوم و معلوماتی که در منطق از آن بحث می کنند از حیثیت ایشان خارج نیست
زیرا که اگر مبحوث عنه محمول را گوییم معلوم تصوری است که نفس ایصال است و اگر قضیه را گوییم
معلوم تصدیقی است که ایصال جزو داخل است و اگر گفته شود که بسیار است که مسئله منطق مقدمه
دلیل مسئله دیگر واقع می شود و برین تقدیر ایصال عارض او می شود پس درین صورت لازم آید که مبحوث
عنه نفس موضوع باشد گوییم که درین صورت این قضیه را دو اعتبار است بدان اعتبار که ایصال
محمول اوست جزو داخل او و مبحوث عنه است و موضوع نیست و بدان اعتبار که عارض اوست
و خارج از و فردی از افراد موضوع است و بدین اعتبار مبحوث عنه نیست اینست تقریر کلام اکثر
متأخرین و این محل نظر است زیرا که این که گفتند که منطقی بحث می کند از کلی و جزئی و ذاتی و عرضی اگر مراد ایشان

اینست که بیان مفهومات ایشان می کند بدین مقدار از مسایل نمی شوند زیرا که در مسئله حمل می باید و بیان
مفهوم از قبیل تصورات است اینجا حمل نیست باشد و اگر مراد ایشان اینست که حمل کرده می شوند بر چیزها این از فن منطق نیست
بلکه از علم الهی است و اگر گویند که منطقی بحث می کند از اینکه کلی طبیعی در خارج موجود است و نوع ماهیت محصله
است و جنس ماهیت مبهمه است و فصل علت جنس است و لازم بین و غیر بین در خارج موجودند
و غیر این و مثل اینها بحث از احوال معقولات دوم نیست زیرا که این احوال حقایق خارجیه را ثابت
است جواب گوییم که بعد از تسلیم آنکه این بحث از احوال معقولات دوم نیست مثل اینها از مسایل منطق
نیست زیرا که منطق از موصل مجهول بحث می کند و از چیزی که در ایصال نافع باشد و اینها را در ایصال
مدخلی نیست پس ذکر مثل اینها در منطق یا از آن جهت است که مقدمه دلیلی واقع می شوند یا از برای تتمیم
و تکمیل فن بچیزی که از و نیست یا از برای آن تا تمام روشن شود تصور بعضی چیزها که بی از آن شاید که
پیش متعلم پوشیده ماند و در کلام ایشان از وجهی دیگر نیز اشکال هست زیرا که از معلومات تصوریه هست بلکه
و تصدیقیه اگر ما صدق اراده می کنند لازم می آید که همه تعریفات و دلایلی که هر معلومی که صلاحیت داشته
باشد که بمجهولی موصل قریب یا بعید یا ابعد باشد موضوع منطق باشند و چنین نیست زیرا که منطقی
از احوال جزئیات تعریفات و دلایلی که در هر موضوع واقع می شود بحث نمی کند چگونه که از همه جزئیات
معلوماتی که صلاحیت نوعی ایصال آن باشد و اگر مفهوم معلومات تصوریه و تصدیقیه اراده
می کنند لازم می آید که در منطق بحث از اعراض ذاتیه موضوع نباشد بلکه از اعراض غریبه باشد زیرا که
محمولات مسایل منطق این دو مفهوم را بسبب ذاتشان یا بسبب مساوی عارض نیست بلکه بسبب
امری اخص است مثلا انقسام بجنس و فصل معلوم تصوری را بجهت ذاتش عارض نیست بلکه از آن جهت
است که ذاتی است و ایصال بحقیقت معرف او را عارض نمی شود مگر از آن جهت که سالبه ضروریه باشند
و نتیجه دادن مرجهار محصوره عارض شکل نمی شود الا وقتی که حد باشد و همچنین منعکس شدن بسالبه ضروریه
معلوم تصدیقی را عارض نمی شود مگر از آن جهت که سالبه ضروریه باشد و نتیجه دادن مرجهار محصوره
عارض شکل نمی شود او را مگر از آن جهت که بر هیأت شکل اول باشد و امثال این و بر تقدیری که موضوع
معقولات دوم باشد این اشکال وارد نمی شود زیرا که اعتبار ذهن کرده می شود که مراد ما صدق است
لکن مقیدست بدانکه از آن در ایصال مدخلی باشد و این نیز کافی نیست بلکه می باید که بحث از وجهی
اجمالی باشد چنانکه مشتمل باشد بر احکام معقولات اولی و دگر قانون در تعریف منطق دلالت برین
معنی می کند پس معقول دومی که در ایصال مدخلی ندارد و آنکه مدخلی دارد لکن بوجه اجمالی اعتبار کرده نشود

لازم نمی آید که از مبحث منطق باشند و انچه این مرد و قید در وی موجود باشند همه از مبحث منطق است پس صحیح
فساد لازم نمی آید و اینجا بحثی است و آن اینست که دو فنی که موضوع مقید شد بحیثیت ایصال پس
این قید از تمامی موضوع باشد پس می باید که در منطق از حیث نکنند بلکه از احوالی بحث کنند که معقول را
عارض شود بعد از انکه موصل شده باشند و مشهور در جواب این آنست که قید موضوع صحت و امکان
ایصال است و محبوث عنه نفس ایصال و این محل تامل است زیرا که برین تقدیر محبوث عنه از موضوع
اخص می شود زیرا که چیزی که ممکن باشد که موصل شود لازم نیست که بالفعل موصل باشد از تحقیقات
شیخ تفتازانی رحمه الله در مثل این محل بعد از نقل این جواب می گوید که تحقیق در جواب آن است که
وقتی که معنی موضوع آن است بحث کنند از چیزهای که او را عارض می شود پس موضوع معنی دو فعل
را متضمن است یکی بحث و دوم عروض پس این جار و مجرور که من حیث است متعلق بمعنای بحث
است بدین معنی که در جمیع مباحث معنای کلی ایصال ملحوظ است نه بمعنای عروض تا شبهه وارد برای م
شود و این نیز تمام نیست زیرا که معنای موضوع برین تقدیر مفید صادق نمی آید از برای آنکه این قید
در عروض عوارض دخلی نیست و سید رحمه الله جوابی دیگر اختیار کرده است و گفته که قید موضوع
ایصال مطلق است و محبوث عنه ایصالات مخصوصه و می نماید که این را از کلام شیخ مذکور گرفته
است و برین نیز وارد می شود که اگر ایصال مطلق ذاتی ایصالات مخصوصه بودی فی الجمله این کلام
را وجهی می بود لکن این ممنوعست بلکه ظاهر است که ایصال ذاتی جمیع محمولات نیست مثلا درین
مسئله که ممکنات موجبات منعکس نمی شوند یا درین که هر وقت که مطلوب صادق نباشند نقیضش
صادق می باشد التزام کردن که ایصال ذاتی محمول است از انصاف خارج است و ازینجا ظاهر می شود که
انچه مشهور گفته شد که در مسایل منطق ایصال داخل است خالی از مسامحه نیست لکن در مقصود قادح
نیست چنانکه بتامل معلوم می شود پس بعض افاضل علما ازین جهت که این شبهه را جواب شافی نیافته است
قایل شده است که حیثیت در مثل این بیان محمول است نه قید موضوع و تجویز کرده است که اعتبار بعض
علوم محمولات باشد نه موضوع اگرچه که این مخالف مشهور است از پیشتر معلوم گشت که مقصود اصلی
منطق بحث از احوال موصل الی التصور و موصل الی التصدیق است پس اینجا اشارت کرد به تسمیه ایشان
در اصطلاح و گفت والموصل قریبا الی التصور یسمی قولا شارحا قول گفتن زیرا که با لازم است تا شیر
آن است که مرکب می باشد چنانکه اشارت کرده شد پیش ازین و معنی قول مرکب است و شارح گفتن
زیرا که ماهیت معرَّف را شرح و بیان می کند والی التصدیق حجة زیرا که هر که بدو تمسک می کند بر خصم

بر خصم غلبه می کند و معنای حجت غلبه است ونظر در موصل الی التصور یا در مقدمات اوست از باب
ایساغوجی است یعنی باب کلیات خمس یا در نفس او و این باب تعریفات است و همچنین نظر
در موصل الی التصدیق یا در موقوف علیه اوست و این باب باری ارمینیاس است یعنی باب
قضایا یا در نفس او یا باعتبار صورتش و این باب قیاس است یا باعتبار ماده اش و این بابی
از ابواب صناعات خمس است زیرا که مقصود از و یا تصدیق است یا چیزی که قایم مقام تصدیق
باشد و بر تقدیر اول یا آن تصدیق جازم است یا نی دوم صناعت خطابت و اول اگر آن تصدیق
یقینی است صناعت برهان و اگر یقینی نیست یا مقدماتش از آن قبیل است که بیشتر کسان بدان
معترف اند یا خود خصم مسلم داشته است یا از آن قبیل نیست اگر از آن قبیل است صناعت جدل
و اگر نی صناعت مغالطه و اگر مقصود تصدیق نیست بلکه تخییل است که قایم مقام تصدیق است از جهت
که او نیز همچو تصدیق بلکه زیاده از و در نفس تاثیر می کند بقبض و بسط و ترغیب بچیزها و تنفیر از چیزها
و از بجهت این را از موصل الی التصدیق شمرده اند صناعت شعر پس بابهای منطق نه شد و بعضی باب
المغالطه را از جهت شدت احتیاج بدو و از ابواب منطق شمرده اند پس ابواب ده گشت نه مقصود
بالذات و یکی مقصود بالعرض بعد ازین مهم است بیان کردن که مباحث موصل بتصور و موصل بتصدیق
کدامین بتصدیق بتقدیم اولی است پس ازین جهت گفت والاول که مباحث موصل بتصور است مقدم
وضعا لتقدم التصور علی التصدیق طبعا و وقتی که تصور بر تصدیق طبعا مقدم باشد و موصل بتصور تصور
می باشد و موصل قریب بتصدیق بلکه بعید نیز تصدیق پس در وضع و بحث اول را بر دوم تقدیم باید
کرد تا وضع مناسب طبع باشد و معنای تقدم طبیعی آن است که چیزی محتاج الیه چیزی دیگر باشد
اما علت تامه او نباشد پس اینجا دو مقدمه احتیاج حاصل است یکی آنکه تصدیق بر تصور موقوف است
و دوم آنکه تصور علت تصدیق نیست و چون مقدمه دوم ظاهر بود و احتیاج ببیان نداشت مصنف
انرا ترک کرد و ببیان اول مشغول گشت و گفت للعلم الاولی بان الحکم والمحکوم به وعلیه ان لم یکن
متصورا بوجه امتنع الحکم تقریر کلام آن است که تصدیق بمعنی حکم نمی شود مگر بعد از تصور محکوم علیه و محکوم به
و حکم زیرا که هر وقت که یکی ازین سه چیز مجهول باشد ممتنع است حکم یا ارتباط و هر وقت ممتنع باشد حکم یا ارتباط
ممتنع است حصول تصدیق زیرا که این حکم یا نفس تصدیق است یا جزو او و نتیجه این عکس اینست که هر وقت
که یکی ازین سه چیز مجهول باشد ممتنع است حصول تصدیق و بطریق عکس نقیض منعکس می شود بدین که
هر وقت که تصدیق حاصل باشد تصور این سه چیز البته حاصل است اگر کسی گوید تصدیق موقوف

بر نفس حکم است نه بر تصور او جواب گفته شود که حکم از افعال اختیاریه نفس است و در حکمت مقرر گشته است

که فعل اختیاری موجود نمی تواند شد مگر بعد از تصور او و ازین لازم نمی اید که اجزای تصدیق از چهار

زیاده شوند تا مخالف کلام ایشان باشد زیرا که جایز است که این تصور شرط تصدیق باشد نه جزو

او همچنانک کاتبی در شرح ملخص بدین تصریح کرده است و این جواب حق نیست بلک جواب حق انست که

قوم حکم را بر دو معنی اطلاق می کنند یکی نسبت ایجابیه و دوم ایقاع ان نسبت یا انتزاع او و معنی ایقاع

نسبت اثبات چیزیست مر چیزی را در حملیه و اثبات چیزی بر تقدیر چیزی دیگر در متصله و اثبات منافات

میان دو چیز در منفصله و معنای انتزاع نسبت سلب و نفی اینهاست و مصنف درین دو موضع استعمال

درین دو معنی کرد تا تنبیه شود که در اصطلاح لفظ حکم مشترکست و چون مصنف در اول کلام اشارت

کرده بود انک در تصدیق تصور اطراف بوجهی کافی است تصور بالکنه لازم نیست و این از خفا خالی نبود در محکوم

علیه صریح بیان کرد و بدین بر بیان در محکوم به و نسبت تنبیه کرد و گفت ولا یعتبر في الحكم علی الشيء تصوره

بحقیقته فقد نحکم علی جسم معین بانه شاغل لحیز معین مع الجهل بحقیقته یعنی شک نیست که کسی که از دور شبحی می بیند

پیش از انک بداند که انسان است یا فرس یا غیر ان جزم می کند بدانک در مکان است با انک او را بکنه

تصور نکرده است بلک بسیار باشد که مکان و نسبت را نیز بکنه تصور نکرده باشد و می باید دانست که فرق است

میان تصور وجه چیزی و میان تصور ان چیز بوجه زیرا که معنای اول حاصل شدن وجه است در عقل

و معنای دوم حاصل شدن ان چیزست در عقل لکن نه حاصل شدنی تمام از برای انک تصور قابل قوت

و ضعف است همچنانک کسی از دور چیزی می بیند او را بوجهی در غایت اجمال تصور می کند و بمقدار نزدیکی

بدو تصورش کاملتر می گردد تا انک تمام حقیقتش پیش عقل واضح می گردد و اکتساب تصور مبنی برین است

زیرا که کسب او اکتساب اگر بوجهی متصور نشود توجه بدو محال باشد و اگر بهمه وجوه متصور باشد تحصیل

او محال باشد و اگر علم بوجه چیزی علم بودی بدان چیز از ان وجه چنانک بعض کسانی که از اهل تحقیق نیستند

پنداشته اند لازم آمدی که وقتی که کسی مفهوم شی را تصور کند جمیع چیزها را دانسته باشد با انک عقلش

بچیزها متوجه نشده باشد و فساد این ظاهرست و درین محل اشکالی مشهور بود و جواب ان محتاج

بزیادتی تحقیق و تدقیق بود لاجرم مصنف انرا ایراد کرد و گفت فان قيل الحكم علی الشيء لو استدعی

تصوره بوجه ما لصدق المجهول المطلق یمتنع الحکم علیه و هو کاذب لان المحکوم علیه فیه ان کان مجهولا

مطلقا ناقض مکذب و ان کان معلوما و کل معلوم من وجه یمکن الحکم علیه فعند کذب الصادق مقدمة القضیه

یمتنع صدقها خارجیه لامتناع موضوعها في الخارج فان کلما وجد في الخارج معلوم من وجه فیمتنع کذبها لعدمها

وصدقها حقیقیه ممکن من غیر تناقض تقریر اشکال اینست که حکم بر چیزی اگر موقوف باشد بر تصور محکوم علیه

بوجهی لازم اید که این قضیه که هر مجهول مطلق ممتنع است حکم بر وی صادق باشد لکن تالی کاذب است بیان

لزوم ان است که هر قضیه که صادق باشد لازم است که عکس نقیضش صادق باشد پس هر وقت این صادق

باشد که هر محکوم علیه معلوم است بوجهی بضرورت عکس نقیضش صادق باشد و آن اینست که هر چیزی که معلوم

نیست بوجهی محکوم علیه نمی تواند بود و این معنای آنست که هر مجهول مطلق ممتنع است حکم بر وی و بیان کذب تالی

ان است که محکوم علیه او ازین بیرون نیست که مجهول مطلق است یا معلوم بوجهی اگر مجهول مطلق است

پس محکوم علیه فی الجمله صادق آمد بر مجهول مطلق پس صادق آمد که بعض مجهول مطلق ممتنع نیست حکم بر وی تالی

این بود که هر مجهول مطلق ممتنع است حکم بر وی و این اجتماع نقیضین است و اگر معلوم است بوجهی پس

این را ضم کنیم با مقدمه صادقه تا قیاسی حاصل شود بدین صورت که محکوم علیه تالی معلوم است بوجهی

و هر چیز که معلوم است بوجهی حکم بر وی ممکن است و نتیجه دهد این را که محکوم علیه تالی حکم بر وی ممکن است

و در تالی چنین بود که ممتنع است حکم بر وی و این نیز باطل است و مصنف در شق اول گفت تناقض

لازم می آید پس تالی کاذب است و در شق دوم برین اقتصار کرد که تالی کاذب است زیرا که از شق اول

این لازم امد که بعض مجهول مطلق ممتنع نیست حکم بر وی و این صریح نقیض تالی است و از شق دوم این لازم

امد که محکوم علیه تالی ممکن است حکم بر وی و این نقیض تالی نیست زیرا که موضوع و محمول هر دو یکی نیست

ولیکن کذب تالی را مستلزم است زیرا که محال است که محکوم علیه تالی که مجهول مطلق است حکم بر وی هم

ممکن باشد هم ممتنع و در شق اول اقتصار بر ذکر تناقض نکرد بلک کذب با او ذکر کرد زیرا که مدعی نفس

تناقض نبود بلک کذب تالی بود پس بعد از تنبیه بر لزوم تناقض تصریح مطلوب کرد تا تقریب تمام حاصل

گردد پس حاصل بیان این شد که صدق تالی بر تقدیر اول مستلزم اجتماع نقیضین است و بر تقدیر

دوم مستلزم اجتماع متنافیین و هر کدام ازینها محال و مستلزم محال محال پس صدق تالی محال باشد پس

کذبش واقع باشد و تحریر جواب آن است که تالی را اگر قضیه خارجیه اعتبار می کنی صدق شرطیه ممنوع

است و این که گفتی که این تالی عکس آن موجبه است که مقدم واقع شده است پس لازم او باشد می گوییم که

لا نسلم که این موجبه منعکس شود بعکس نقیض و قتی منعکس شدی که نقیض محمول او که موضوع عکس است

بر هیچ موجود خارجی صادق آمدی و این واقع نیست زیرا که هر چیز که در خارج موجودست بوجهی معلوم

است اگر چه که بشیئیت و موجودیت باشد و بدین جهت است که گفته اند که موجبه خارجیه موجبه منعکس

نمی شود همچنانک بر تفصیل آن در موضعش اطلاع حاصل خواهد شد ان شاء الله و انک بعضی می گویند که ممکن

مفهوم موجود وشی مستلزم دانستن موجودات نیست زیراکه فرق ظاهر گشت میان دانستن وجه چیزی
ودانستن آن چیز بوجه کلام است بر سندی که اخص است از منع واین مسموع نیست بانکه آن فرق اینجا
مفید نیست زیراکه ما چنین می‌گوییم که هر چیز که در خارج موجود است او را بمفهوم هر چیز وهر موجود ملاحظه می‌کنیم
وبدو توجه می‌کنیم همچنانکه درین کلام نه آنکه وجه او را تصور می‌کنیم وبس واما آنکه سید رحمه الله می‌گوید که
بهر موجود خارجی حکم می‌کنیم که ممکن عام است پس بوجهی معلوم باشد بر و وارد می‌شود که مجموع این بحث
وبیان از برای آن است تا ثابت شود که هر محکوم علیه بوجهی معلوم است پس بنا بر این بنا کردن
مصادره است واگر تالی را حقیقیه اعتبار می‌کنی بر تقدیری که صدق شرطیه را مسلم داریم کذب تالی
ممنوع است وآنکه گفتی که محکوم علیه تالی یا مجهول مطلق است یا معلوم بوجهی اختیار کردیم که بوجهی معلوم
است وتنافی لازم نمی‌آید زیراکه امکان حکم بدان جهت است که بوجهی معلوم است وامتناع حکم بر تقدیر
که مجهول مطلق باشد این تقریر جواب بر تقدیری است که تالی موجبه اعتبار کرده شود اما اگر سالبه
اعتبار کرده شود چنانکه گفته شود که اگر محکوم علیه معلوم باشد لازم آید که هیچ مجهول مطلق محکوم علیه
نباشد یا موجبه سالبة الطرفین چنانکه گفته شود که اگر هر محکوم علیه معلوم باشد بوجهی لازم آید که هر چیزی که معلوم
است بوجهی نادرست باشد حکم بر وی بر این هر دو تقدیر منع ملازمه درست نیست زیراکه موجبه سالبه
وموجبه سالبة الطرفین منعکس شدن ظاهر است پس جواب متعین است که منع کذب تالی باشد کسی در
دفع این جواب نگوید که اگر محکوم علیه تالی بوجهی معلوم است پس او را خارجیه اعتبار کردن درست باشد
واگر معلوم نیست پس اختیار معلومیت کردن وجواب بر آن بنا کردن درست نباشد زیراکه این کلام
از قانون توجیه خارج است از برای آنکه جواب دهنده منع ملازمه کرد بر یک تقدیر ومنع کذب تالی
بر تقدیری دیگر وبر قانون توجیه در مباحثه بر مدعی واجب است که یکی ازین دو مقدمه را که او منع
کرد اثبات کند وظاهر است که درین کلام اثبات هیچ کدام ازینها نیست با آنکه این کلام فی نفسه هم صادق
نیست زیراکه از معلوم بودن محکوم علیه قضیه لازم نمی‌آید که او را خارجیه اعتبار کردن جایز باشد
وچگونه این توهم شود وحال آنکه محکوم علیه قضایای ذهنیه معلوم است وایشان را خارجیه اعتبار
کردن جایز نی و آنکه سید در بیان این می‌گوید که از خارجیه اعتبار کردن مانع نبود مگر معلوم نابودن
محکوم علیه درست نیست زیراکه مانع عدم صدق محکوم علیه است بر موجود خارجی ومعلوم نابودن
دلیل این است واز انتفای دلیل انتفای مدلول لازم نمی‌آید وهمچنین آنچه بعد ازین می‌گوید که از قانون توجیه
خارج است اگرچه که در نفس خود کلامی صادق است زیراکه دانستی که در نفس خود صادق نیست وچگونه صادق

باشد وحال آنکه حق این است که محکوم علیه خارجیه در تالی معلوم است وخارجیه اعتبار کردن او جایز
نیست واز این اشکال چند وجه دیگر جواب گفته‌اند یکی آنکه مدعا این است که هر محکوم علیه واجب است
که معلوم باشد بوجهی مادام که محکوم علیه است ولازم این بطریق عکس نقیض این است که هر مجهول مطلق ممتنع
است حکم بر وی مادام که مجهول مطلق باشد وبر این تقدیر بر هیچ شق فساد لازم نمی‌آید اما بر شق اول یعنی
بر تقدیری که حکم محکوم علیه تالی مجهول مطلق باشد این لازم می‌آید که بعض مجهول مطلق ممتنع نیست حکم بر وی زیراکه
ومیان این وآنکه هر مجهول مطلق ممتنع است حکم بر وی مادام که مجهول مطلق باشد تناقض نیست زیراکه مطلقه
نقیض مشروطه نیست واما بر شق دوم یعنی آنکه محکوم علیه بوجهی معلوم باشد این لازم می‌آید که محکوم زیراکه
علیه درین قضیه ممکن است حکم بر وی در وقتی که معلوم است بوجهی واین منافی نیست با آن مشروطه
دوم آنکه مجهول مطلق چیزی است موصوف بمجهول بودن ومجهول بودن معنی است معلوم همچنانکه
معلوم بودن معنی است معلوم پس مجهول مطلق را دو اعتبار ظاهر گشت یکی ذات مجهول مطلق به آن جهت
که بدین صفت معلوم گشته است دوم ذات او بدان جهت که بصفت مجهولیت متصف است واین
صفت نیز معلوم نگشته است پس باعتبار اول از قبیل معلوم است نه از قبیل مجهول زیراکه چیزی
همچنانکه بصفت معلومیت معلوم می‌تواند شد بصفت مجهولیت نیز معلوم می‌تواند شد تفاوت
این است که در اول لازم است که پیش از این بوجهی دیگر معلوم شده باشد ودر دوم لازم است که
بغیر این وجه معلوم نشده باشد وحکم بامتناع حکم نیز مشتمل است بر دو اعتبار یکی حکم ودوم امتناع
حکم پس محکوم علیه تالی را اعتبار اول نیست سبب حکم بر وی گشت واعتبار دوم هست سبب امتناع حکم پس
موضوع تالی وموضوع قضیه که بر شق دوم از و لازم آمد باعتبار مختلف اند پس تنافی لازم نباشد اگر
گویی که در تالی حکم واقع نیست مگر بامتناع حکم پس هر اعتبار که سبب حکم است همه سبب امتناع حکم
باشد وتنافی لازم گوییم که حکم چیزی است وتقیید او بمحکوم به معین چیزی دیگر پس حکم بجهتی است
وتقیید او بامتناع حکم بجهتی دیگر پس تنافی نباشد سیم آنکه مدعای این است که حکم بر چیزی موقوف است
بر تصور آن چیز بوجهی پس محکوم علیه در تالی از مدعای لازم می‌آید حکم بر مجهول مطلق است نه مجهول
مطلق ومحکوم به امتناع است نه امتناع حکم بر وی ومجهول مطلق متعین بمحکوم علیه او نیست وبر این تقدیر
اشکال وارد نمی‌شود اگر گفته شود که هر وقت این صادق باشد که حکم بر مجهول مطلق ممتنع است البته
صادق خواهد بود که هر مجهول مطلق ممتنع است حکم بر وی پس اشکال وارد شود گوییم که اینجا نیز تحقیق
محکوم علیه حکم است عالیش آن نیست که موضوع واقع شده است همچنانکه گفته شود که پیمبر زید کاتب است

یا زید پسر پسرش کاتب است محکوم علیه بحقیقت در هر دو یکی است اگر باز گفته شود که شبهه نیست
که از زید خبر دادن بدانکه پسر پسرش کاتب است غیر آن است که از پسر زید خبر داده شود که
کاتب است آری هر دو متلازمانند لکن تلازم مستلزم اتحاد نیست بلکه منافی اوست گوییم که
لا نسلم که بحقیقت متغایرانند تغایر همان در عبارت است و بس و فساد این جواب ظاهر است زیرا که
هر مفهوم که هست وقتی که نسبت کنیم او را بهر چیزی که باشد البته یا او را ثابت خواهد بود یا از او
مسلوب و چیزی که ممتنع باشد حکم بر او مفهومیست از جمله مفهومات پس وقتی که او را نسبت دهیم
بمجهول مطلق یا او را ثابت خواهد بود یا از او مسلوب لکن سلب صادق نیست پس ثابت باشد
و ممکن است که اشکال بوجهی تقریر کرده شود که همه این جوابها مندفع گردد چنانکه گفته شود که اگر تصور
محکوم علیه بوجهی شرط حکم باشد بر او صادق آید که هر چه که دایما مجهول مطلق باشد هرگز محکوم علیه
نمی شود و تالی باطل است اما دلیل ملازمه آنست که هر وقت که شرط چیزی دایما منتفی باشد مشروط
دایما منتفی خواهد بود و اما دلیل بطلان تالی آنست که بر مجهول مطلق دایما صادق می آید که ممکن است
بامکان عام و شیء است و یا موجود است و یا معدوم و غیر این و نیز هر مفهوم که نسبت داده شود
بمجهول مطلق اگر او را ثابت باشد محکوم علیه شده باشد بایجاب و اگر ثابت نباشد محکوم علیه
شده باشد بسلب پس مجهول مطلق دایما محکوم علیه باشد فی الجمله و تالی این بود که هر چه که مجهول مطلق
باشد دایما هرگز محکوم علیه نمی شود پس کاذب باشد و نیز محکوم علیه در این تالی اگر مجهول مطلق است
دایما پس مجهول مطلق دایما محکوم علیه شده باشد فی الجمله و اگر معلوم است بوجهی پس مجهول مطلق نباشد
و کلام در مجهول مطلق است و برین تقریر جواب اول که منع انعکاس بود مندفع شد زیرا که اینجا
بیان ملازمه بطریق انعکاس نشد و همچنین دوم زیرا که مطلقه موجبه نقیض دایمه سالبه است و همچنین
سیم زیرا که امتناع حکم چونکه بسبب انتفاء شرط حکم است که معلومیت است بوجهی پس از جمیع
وجوه مجهول خواهد بود و اگر نه خلاف مقدر باشد و چهارم چون از تقریر اول هم مندفع بود
ازین بطریق اولی و جوابی که ماده اشکال را قطع کند آنست که مجهول مطلق دایما فی الواقع معلوم
است باعتبار این وصف زیرا که وقتی که گفتیم که هر مجهول مطلق بدین مفهوم ملاحظه کردیم افراد او را
پس افراد او همه بوصف مجهولیت معلوم گشت پس هیچ چیز نماند که فی الواقع مجهول مطلق بود
صادق آید لکن عقل فرض می کند چیزها که دایما بمجهولیت متصف باشند پس موضوع این قضیه را
دو اعتبار ثابت گشت یکی معلومیت بحسب واقع و دیگری مجهولیت بحسب فرض عقل پس صحت حکم

حکم بر او باعتبار اول است و امتناع حکم باعتبار دوم و گفتیم که این جواب ماده اشکال را قطع می کند
زیرا که اشکال را بدین دو تقریر که گذشت جوابی دیگر هست و آن اینست که گفته شود که معنی تالی
اینست که هر چیزی که مجهول مطلق باشد بنسبت با کسی حکم بر او از آن کس ممتنع است و برین
تقدیر هیچ فساد لازم نمی آید زیرا که بنسبت با این کس که این حکم می کند مجهول مطلق نیست و بنسبت
با آنکس که مجهول مطلق است حکم از او صادر نیست لکن اشکال را بوجهی دیگر تقریر می توان کرد که
این جواب هم ساقط شود چنانکه تالی را چنین اعتبار کنیم که هر چیز که مرا مجهول مطلق باشد حکم
از من بر او ممتنع است و ازین تقریر نیز جواب هست که گوییم که جایز است که چیزی ترا در وقتی
مجهول مطلق باشد و در وقتی دیگر بر او حکم کنی و تقریر چهارم هست که این جواب نیز از او ساقط می شود
چنانکه گوییم که هر چیز که مرا مجهول مطلق باشد دایما حکم از من بر او دایما ممتنع است و آن را چاره
نیست از جواب مذکور پس چونکه بهر وجه که تقریر کرده شود که این جواب می شود قاطع ماده او
باشد و اندک تاملی ظاهر می کرده که این جواب همان تحقیق جواب مصنف است زیرا که از بالا
معلوم گشت که بر تقدیری که تالی حقیقیه اعتبار کرده شود مصنف اختیار کرد که محکوم علیه معلوم
است و امتناع حکم بر تقدیر مجهولیت است و شبهه نیست که محکوم علیه مجهول مطلق است
پس مجهول مطلق بحسب واقع معلوم باشد پس تقدیر مجهولیت نباشد الا بحسب فرض عقل و حکم و امتناع
حکم بحسب این دو اعتبار باشد و این همان این جواب اخیر است و آنکه گفتیم که ازین تقریر همه جوابها
مندفع می شود مراد غیر جواب [illegible] مصنف است و جواب مصنف بر تقدیری که تالی خارجیه اعتبار
کرده شود آن است کلام در مسئله مجهول مطلق و حق آن است که این قضیه که حکم بر چیزی موقوفست بر تصور
آن چیز بوجهی بدیهی و یقینی است و ایراد شبهه بر او سبب تردد در وی نیست و احتیاج بجواب ندارد لکن
مقصود ایشان از مثل این ابحاث ارشاد متعلم است باستخراج مقدمات و احاطه او بجوانب کلام تا او
محل حاجت بران قادر باشد و وقتی که دانسته شد که نظر منطقی در موصل تصور و موصل تصدیق است
و هر دو اینها صورت ذهنیه اند پس غرض اصلی او بحث الفاظ تعلقی ندارد لکن بسبب عارضی بحث الفاظ نیز
مقصود او گشته است پس فصل سیم را از برای آن عقد کرد و گفت الفصل الثالث فی مباحث الالفاظ
الفاظ و [illegible]
و بیان آن محتاج است بتمهید مقدمه پس گوییم که انسان نوعی است عاقله که نقش می بندد در او
صور چیزها از راه حواس یا غیر آن چون الهام پس چیزها را وجودی است خارجی و وجودی عقلی و چونکه
انسان مدنی است بالطبع یعنی بحسب خلقت طبیعتش مقتضی تمدن است یعنی اجتماع با بنی نوعش زیرا که

شخص را بتنهایی میسر نیست که جمیع ما یحتاج خود را از غذا و لباس و مسکن و غیر آن حاصل کند بلکه
محتاجند بمدد گاری یکدیگر تا این بکارد و آن بدرود و سیم بباقد و چهارم بدوزد و همچنین چنانکه حکیم
انوری گفته است که ‌‌ آن شنودستی که نهصد کس بباید پیشه ور ‌ تا تو نان و رسته وی اگهی نانی خوری
و غرض ازین اجتماع و مددگاری حاصل نمی‌شود الا آنکه هرکدام آنچه در ضمیر شان است
دیگری را بدانانند و طریق دانانیدن از آن آسانتر نیست که فعلی باشد از افعال او بلکه سوای از آن
ممکن نیست و از افعال آسان تر و مناسب تر از آواز نیست زیرا که نفس زدن ضروریست
و او طبیعی است نفس را و هم اجزا اش با همدیگر جمع می‌شود تا از آن شغلی حاصل شود
و نیز بعد از آنکه مقصود از او حاصل شد باقی نمی‌ماند تا کسی که مصلحت نباشد بر آن مطلع گردد
بخلاف کتابت که هم باقی و هم در وی مشقت عظیمه است و بخلاف اشارت که بمعقولات تعدد دارد
ممکن نیست پس بنا بر این الهام الهی راه نمود او را باستعمال صوت و تقطیع حروف با آلتهایی
که صانع حکیم از برای این آماده گردانیده است مثل زبان و لب و غیر آن تا هر مصلحت و مقصودی که
در ضمیر شان باشد سر کرا خواهد بدانانند بحسب ترکیب حروف بوجوه مختلفه و طرق متفاوته لکن
چون فایده این طریق مخصوص بود بآنانکه حاضر باشند و غرض متعلق است بدانکه غایبان و کسانی
که بعد ازین موجود خواهند شد هم ما فی الضمیر معلوم این کسان را بدانند زیرا که بسیار است که مصلحت
بغایبی متعلق است و در علوم مقصود است که کسانی که بعد ازین موجود خواهند شد مطلع شوند و بدان
منتفع گردند و هم مقتضای رای ایشان با این منضم شود تا منفعت کامل و مصلحت شامل گردد و بیشتر
علوم و صناعات بملاحق افکار کامل گشته است لاجرم حاجت افتاد بنوعی دیگر از اعلام پس اشکال
کتابت را نیز تعیین کردند از برای دانانیدن آنچه در ضمیر است و اگر چه که ممکن بود که اشکال کتابت
بی واسطه الفاظ از برای معانی که در نفس است تعیین کرده شدی چنانکه از برای هر معنای لفظی
تعیین کرده اند نقشی مخصوص نیز تعیین کردندی لکن برین تقدیر هر شخص مبتلا و محتاج بودی که هم الفاظ بسیار
و هم نقوش بیشمار یاد گیرد و دشواری و زحمت این پوشیده نیست پس از برای حروف که عدد آن
بسیار نیست نقوش معین کردند تا شخص بحسب ترکیب حروف آنها را ترکیب کند تا الفاظ از آن
معلوم گردد پس نقوش کتابت دال گشت والفاظ بر صور ذهنیه و صور ذهنیه بر چیزهای خارجی و اگر چه که ‌ بر الفاظه
نقوش و الفاظ و صور ذهنیه هرکدام دالند لکن دلالت صور بامور خارجیه بمقتضای ذات است نه بوضع
واضعی نیست لاجرم نه دال مختلف می‌شود نه مدلول مثلا حقیقت انسان ترا پیش همه عقول صورتی

یکی است و آن صورت نیز پیش همه غیر صورت انسان نیست بخلاف دلالت نقوش و الفاظ
که چون بوضع واضعند هرکدام ایشان بحسب اختلاف اوضاع مختلف می‌شوند اما در دلالت نقوش
هم دال مختلف است و هم مدلول مثلا لفظ آن را در خط عربی نقشی است و در خط سریانی نقشی دیگر
و در هندی دیگر و بسیار است که دو لفظ را یک نقش است همچنانکه در پارسی پارسی و سپر و شیر و در ترکی
بیدی و اکدی و اما در دلالت لفظ دال مختلف است و این ظاهر است و مدلول این ظاهر نیست زیرا که
لفظ واحد را مدلولات مختلف می‌باشد سستبدی گوید که این وارد نیست زیرا که کلام در آن است که
امر خارجی که مقصود بتفهیم است یکی باشد و برین تقدیر اختلاف مدلول معقول نیست و این ممنوعست
زیرا که جایز است که لفظی موضوع باشد از برای دو خاصه امری خارجی که در تمیز او از اغیار در جمیع
وجوه مساوی باشند و فرض کسی قصد آن کند که این امر خارجی را تفهیم غیر کند تمییز او از
ما عداش و پس چیزی دیگر پیش مقصود نباشد پس برین صورت مدلول این لفظ مختلف باشد
با اتحاد امر خارجی که مقصود بتفهیم است و روا است که گوییم که مراد قوم ازین عدم وقوع است
نه عدم امکان پس معلوم گشت که میان کتابت و عبارت و میان عبارت و صور ذهنیه
که قوم آنرا معانی می‌نامند علاقه عقلیه نیست لکن بسبب شدت احتیاج بالفاظ و موقوف
بودن افاده و استفاده بر آن و الفت بدان علاقه میان الفاظ و معانی محکم گشته است
و بعلاقه عقلیه مانند شده تا غایتی که تعقل معانی از تخیل الفاظ منفک نیست و متفکر کننده بدان
می‌ماند که با نفس خود آهسته سخن می‌گوید پس از جهت این علاقه قویه بحث از الفاظ بوجهی
کلی که مخصوص بهیچ لغتی نباشد از مقدمات شروع در منطق گشت و الا منطقی را از آن رو که
منطقی است چنانکه در صدر فصل ذکر کردیم بالفاظ تعلقی نیست حتی که اگر همه کس را ممکن بودی
دانستن او بفکر خالص بی ملاحظه الفاظ کافی بود در مقصود منطقی و چون بحث الفاظ در
منطق از جهت نیست که موجودند یا معدوم یا جوهرند یا عرض یا بچه طریق موجود می‌شوند
و غیر این بلکه از جهت دلالت کردن آن است بر معانی بوجهی که از آن دانسته شود که آن
معانی را بچه طریق ترکیب می‌باید کرد تا موصل بمجهولی حاصل شود پس از این جهت مصنف
ابتدا ببحث دلالت کرد و گفت ‌ الاول ‌ یعنی بحث اول الدلالة الوضعیة للفظ علی تمام
ما وضع له مطابقة و علی جزئه تضمن و علی الخارج عنه التزام ‌ معنی دلالت بودن چیزیست
بحیثیتی که لازم آید از علم بدو علم بچیزی دیگر و آن چیز اگر لفظ باشد دلالت را لفظیه گویند

واگر نه غیر لفظیه و دلالت غیر لفظیه یا آن است که بوضع واضعی باشد همچون دلالت خط و عقد انگشت و اشارت
و نصبه یعنی علامتی که در صحراها نصب می کنند تا از آن راه دانسته شود یا بوضع واضع نباشد همچون دلالت
اثر مثل دود بر مؤثر مثل آتش و دلالت لفظیه منحصر است در دلالت وضعیه همچون دلالت انسان بر حیوان
ناطق و دلالت طبعیه همچون دلالت اخ بر درد و این را طبیعیه می گویند زیرا که هر وقت که شخص را
دردی عارض می گردد طبعش بلفظ کردن بدین لفظ تقاضای کند و دلالت عقلیه همچون دلالت
لفظی که شنوده شود از پس دیواری بر وجود تلفظ کننده و دلیل انحصار دلالت لفظیه درین سه قسم استقرا ست
و استقرا اگر چه که دلیلی ظنی است در مباحث الفاظ کافی است و سید می گوید که در مثل اینکه انحصار
دلالت لفظیه را اسناد باستقرای کنیم مراد از و مقابل قیاس التمثیل نیست زیرا که آن استدلال است
باحکام جزئیات بر حکم کلی و مقصود از قسمت حاصل کردن اقسام می باشد نه حکم ایشان اثبات
کردن مقسم را زیرا که این معقول نیست مگر بعد از حاصل شدن اقسام و دانستن احکام ایشان
و این کلام محل نظر است زیرا که ما استقرا را دلیل انحصار مقسم می سازیم در اقسام و این از قبیل تصدیق و حکم
است گاه بدیهی و گاه بدلیل محتاج چنانکه سید نیز بدان قایل است نه دلیل نفس قسمت که از قبیل تصور
و بدلیل تعلقی ندارد و همچنانکه دانستن احکام اقسام و اثبات آن مقسم را بعد از حاصل شدن
اقسام است حصر مقسم در اقسام نیز بعد از آن است پس این کلام را الفری نیست و بعد از این می گوید که
چگونه این مراد باشد و حال آنکه صورت استقرا درین موضع چنین خواهد بود که دلالت لفظیه یا این
است یا این یا آن و هر کدام از اینها را فلان حکم ثابت است پس دلالت لفظیه را ثابت باشد و شک نیست
که این موقوف بر تقسیم است پس اگر تقسیم بدین اثبات کرده شود دور لازم آید می گوییم که این نیز درست
نیست زیرا که انحصار مقسم در اقسام را بنفس این تقسیم و باحکام اقسامی که ازین حاصل شود اثبات
نمی کنیم بلکه بتقسیمی دیگر و باحکام اقسام آن اثبات می کنیم همچنانکه درین محل می گوییم که دلالت لفظیه
یا آن نیست که از زید صادر گشت یا از عمرو یا از خالد و اول از وضعیه و عقلیه و طبعیه خارج نیست
و دوم همچنین و سیم همچنین پس مطلق دلالت لفظیه ازین سه احوال خارج نباشد اگر گویی که پس انحصار
درین سه موقوف گشت بر آن تقسیم و انحصار آن بر دیگری و همچنین تا تسلسل لازم آید گوییم که
جایز است که حصر دوم یا غیر او محتاج بدلیل نباشد یا دلیلش غیر استقرا باشد و آنکه سید گفته است
که حصر یا دایر بین النفی و الاثبات است و این بدیهی است یا استقرائی و دلیلش استقرا است
نیز ممنوع است زیرا که در مثل این که آنچه می بینم درین مجلس یا کتاب است یا دوات یا حصیر و در مثل

قول متکلم که جوهر یا متحیز است یا حال در متحیز حصر دایر بین النفی والاثبات است و نه دلیلش استقرا
زیرا که اول بدلیل محتاج نیست و دلیل دوم عقلی است تام غیر تام و بدانکه هر قسمت استقرائی را در صورت
حصر عقلی ذکر می توان کرد لیکن قسم اخیرش را منع می توان کرد همچنانکه درین محل می گویند که دلالت لفظیه
ازین بیرون نیست که در وضع را مدخلی هست یا نی اول وضعیه و دوم ازین بیرون نیست که بمقتضای
طبع گوینده است یا نی اول طبیعیه و دوم عقلیه و برین وارد می شود که از آنکه وضعیه و طبیعیه نباشند لازم
نمی آید که عقلیه باشد و این منع دفع کرده می شود باستقرا و تقسیم این سه قسم را بدلالت لفظیه مخصوص گردانیده
اند و در دلالت غیر لفظیه همان وضعیه و عقلیه ذکر می کنند لکن ظاهر آن است که دلالت غیر لفظیه طبیعیه
نیز می باشد زیرا که کسی را اگر دردی عارض می شود همچنانکه بمقتضای طبع از و لفظ اخ صادر می شود در زرد
و ابروپش هم بمقتضای طبع از و لفظ اخ صادر می شود همانا پیدا می گردد که بر دردش دلالت می کند
و چونکه دلالت طبعیه و عقلیه مضبوط نبودند زیرا که طبع و فهم شخصی مخالف دیگران می باشد بخلاف
دلالت وضعیه که بر هر لغتی قومی معلوم معین اند بحث را مخصوص گردانیده اند بدو و صاحب کشف
او را تعریف بدین وجه کرده است که فهم معنی است از لفظ وقتی که گفته شود نسبت با کسی که بوضع این
لفظ دانا باشد و بدین قید اخیر احتراز کرده است از دلالت طبعیه زیرا که در اخ مثلا فهم معنی
سبب دانستن وضع نیست زیرا که وضع نیست بلکه بسبب آن است که طبع شنونده بمعنی می رسد
و از دلالت عقلیه زیرا که دلالت لفظی که از پس دیوار شنوده می شود بر وجود گوینده اش
موقوف بر دانستن وضع نیست زیرا که دانا بوضع و غیر دانا در فهم کردن این معنی برابرند بلکه
از لفظی که موضوع نباشد هم این معنی فهم میشود و چنین گفت که نسبت با کسی که عالم باشد بوضع لفظ از برای
این معنی بلکه علم بوضع را مطلق ذکر کرده تا دلالت تضمن والتزام خارج نشود و برین تعریف از دو وجه یک
ایراد کرده اند یکی آنکه مشتمل است بر دور زیرا که وضع نسبتی است میان لفظ و معنی و دانستن هر نسبت
موقوف است بر دانستن طرفینش پس دانستن وضع موقوف باشد بر فهم لفظ و معنی پس اگر فهم معنی
موقوف باشد بر دانستن وضع چنانچه تعریف بر آن دلالت می کند دور لازم آید و جوابش آن است
که فهم معنی در زمان شنودن لفظ موقوف است بر آنکه پیشتر وضع او دانسته شده باشد و پیشتر وضع
را دانستن موقوف نیست بر فهم معنی درین زمان بلکه موقوف بر فهم اوست در زمان پیشتر و بدین معنی
اشارت کرده است شیخ ابوعلی در شفا آنجا که گفته است که هرگاه که نقش بندد در خیال شنونده لفظی
که صورت بسته باشد در نفس معنی او و بعد از آن متنبه شده اند که این شنوده موضوع از برای این مفهوم است

پس هر بار که از راه حس آن لفظ پیش نفس حاضر شود التفات می کند بمعنا که او پس بودن لفظ بدین حیثیت
که هر بار که از راه حس پیش نفس حاضر گردد التفات کند بمعنای او دلالت است و این سبب آن باشد
که پیشتر وضع دانسته شده باشد و لفظ و معنی پیش نفس محفوظ باشند و اینکه سمع لفظ را بمسموع
قید کرده و در تخیل ذکر کرده و در معنی بعقل مرادش آن نیست که طریق دانستن لفظ غیر شنودن
نیست و محل نقش بستن لفظ البته خیال است و از آن معنی البته عقل چنانکه سیدی گوید زیرا که
اول منافی است با آنکه گذشت که نقوش دال بر الفاظ و لفظی که مسموع می گردد اگر چه
که جزوی است و محل او خیال است فاما آنکه نقوش بر و دلالت می کند کلی است زیرا که
بشخصی مخصوص نیست پس محل ارتسام او عقل است و معنی بسیار است که از جزئیات محسوسه
می باشد و محل ارتسام آن خیال است پس شیخ بنای کلام بر حکم اکثر کرده است سیم دوم
آن است که فهم صفت شنونده است و دلالت صفت لفظ پس تعریف این بدان جایز
نباشد و بعضی این اشکال را قوی شمرده اند حتی تعریف را تغییر کرده اند و گفته که دلالت لفظیه معناش فهم کرده شود
وضعیه بودن لفظ است بحیثیتی که اگر ذکر کرده شود بسبب دانستن وضعش شارح رحمه الله می گوید که
تحقیق آنست که اینجا چهار چیز است لفظ و او نوعی است از کیفیات مسموعه و معنی که لفظ از برای
او وضع کرده شده است و نسبتی عارض میان ایشان که وضع است و معنای وضع گردانیدن
لفظی است در مقابله معنای بدین وجه که وضع کننده گوید که هر وقت که این لفظ را بشنوید این
معنی را فهم کنید و نسبتی دیگر میان ایشان که عارض می گردد بعد از نسبت اولی و این دلالت
است پس وقتی که دلالت را بلفظ نسبت می کنند می گویند که او دال است یعنی بودن لفظ بحیثیتی
که وقتی که اطلاق کرده شود دانا بوضع معنی را از و فهم کند و وقتی که او را بمعنی نسبت می کنند
می گویند که او مدلول لفظ است یعنی بودن او بحیثیتی که فهم شود از لفظ وقتی که اطلاق کرده شود
و این هر دو معنی لازم دلالت اند پس تعریف او بهر کدام اینها جایز باشد وقتی که این معترض گفت
می گوییم که لا نسلم که فهمی که در تعریف دلالت مذکور گشت صفت سامع است وقتی چنین بودی که
فهم مصدر مبنی للفاعل بودی و چنین نیست بلکه مصدر مبنی للمفعول است زیرا که معنای او آن است
که بودن معنی مفهوم از لفظ و این همچنان است که گفته می شود که بشگفت آورد مرا ضرب زید
گاه زید فاعل باشد و معنی چنین می شود که بشگفت آورد مرا بودن زید زننده و گاه مفعول باشد
و معنی چنین می شود که بشگفت آورد مرا بودن زید زده شده و اینجا معنی که فهم بدو مضاف شده است

است مفعول است پس معنای ترکیب چنین شود که بودن معنی مفهوم از لفظ و شک نیست که این صفت
سامع نیست و چون که دانسته شد که بودن معنی مفهوم از لفظ و بودن بحیثیتی که از و معنی مفهوم گردد
هر دو لازم دلالت اند و تعریف او بهر کدام ایشان درست پس از اول به دوم تغییر کردن چنانکه
بعض کرده اند حاجت نیست آمدیم بشرح کلام مصنف و می گوییم که دلالت وضعیه مر لفظ را از این
بیرون نیست که مطابقه است یا تضمن یا التزام و وضعیه قید کرد تا طبعیه و عقلیه خارج شوند
و مر لفظ را گفت تا خط و عقد و نصبه و اشارت که اینها را دوال اربعه می گویند خارج شوند
و بیان وجه حصر این است که چیزی که لفظ بواسطه وضع بر و دلالت میکند از این بیرون نیست که
تمام موضوع له است یا جزو او یا خارج از و عقلا احتمالی دیگر نیست اگر تمام موضوع له باشد
دلالت را مطابقه می گویند زیرا که لفظ و معنی با یکدیگر مطابق و موافقند در اینکه هر دو تمام اند
و اگر جزو موضوع له باشد دلالت را التضمن می گویند زیرا که مدلول در ضمن موضوع له است و اگر
خارج باشد دلالت را التزام می گویند زیرا که مدلول لازم موضوع له است و این مقدار از تعریف
اینها تمام نیست بعد دیگر احتیاج است لاجرم گفت لکن من حیث هی کذلک احترازا عن اللفظ
المشترک بین الکل و الجزء و بین الملزوم و اللازم یعنی واجب است که تعریف هر کدام اینها
مقید شود بقید حیثیت مثل آنکه گوییم که مطابقه دلالت لفظ است بر تمام موضوع له از آن حیثیت که
تمام موضوع له است و همچنین در تعریف تضمن و التزام زیرا که اگر قید نباشد تعریف بعض اینها
بر بعضی دیگر صادق می آید زیرا که روا است که لفظی مشترک باشد میان کل و جزو همچنانکه لفظ امکان
که مشترک است میان امکان خاص و امکان عام و هم روا است که مشترک باشد میان ملزوم و لازم
همچنانکه لفظ شمس که مشترک است میان جرم و نور او پس اگر در تعریف مطابقه قید حیثیت
اعتبار کرده نشود بدلالت تضمن و التزام منتقض گردد یعنی بر هر کدام ایشان صادق آید اما
انتقاض بدلالت تضمن از جهت آنکه وقتی که لفظ امکان اطلاق کرده شود و از و امکان خاص
اراده کرده شود دلالت او بر امکان عام تضمن است نه مطابقه با آنکه بر و صادق است که
دلالت لفظ است بر تمام موضوع له و با قید حیثیت این انتقاض نیست زیرا که اگر چه که دلالت
است بر تمام موضوع له و با قید حیثیت این انتقاض نیست زیرا که اگر چه که دلالت است
بر تمام موضوع له لکن نه از آن جهت است که تمام موضوع له است بلکه از آن جهت است که جزو موضوع
له است زیرا که اگر لفظ امکان برای او موضوع نگشتی این دلالت بحال خود خواست بود

و اما انتقاض بدلالت التزام از جهت آنکه وقتی که لفظ شمس اطلاق کرده شود و از او جرم اراده کرده
شود دلالت او بر نور بالتزام است نه بمطابقه با آنکه بر وی صادق است که دلالت است
بر تمام موضوع له و با اعتبار قید این انتقاض نیست زیرا که اگرچه که دلالت است بر موضوع له
لکن نه از آنجهت است که موضوع له است بلکه از آنجهت است که لازم موضوع له است حتی که
اگر از برای او موضوع نبودی این دلالت تفاوت نمی کرد و همچنین اگر در تعریف دلالت تضمن و التزام
قید حیثیت اعتبار کرده نشود تعریف هر کدام ایشان منتقض میشود بدلالت مطابقه اما تعریف
تضمن از جهت آنکه وقتی که از لفظ امکان امکان عام اراده کرده شود دلالت او بر وی بمطابقه است
با آنکه بر وی صادق است که دلالت است بر جزو موضوع له و با اعتبار قید انتقاض نیست زیرا که
از آنجهت نیست که جزو موضوع له است و اما تعریف التزام از جهت آنکه وقتی که از لفظ شمس نور
اراده کرده شود دلالت مطابقه است و حال آنکه صادق است که دلالت است بر لازم موضوع
له لکن نه از آنجهت که لازم است و همچنین در تعریف تضمن و التزام نیز اگر قید اعتبار کرده نشود
تعریف هر کدام بدیگری منتقض میشود زیرا که اگر فرض کنیم لفظ شمس سیم بار موضوع است از برای
مجموع جرم و نور پس وقتی که اطلاق کرده شود و جرم اراده کرده شود دلالت او بر نور بالتزام خواهد
بود با آنکه صادق است که دلالت است بر جزو موضوع له و وقتی که مجموع اراده کرده شود دلالت
بر بعضی خواهد بود با آنکه صادق است که دلالت است بر لازم موضوع له و بتقیید حیثیت این دو
انتقاض نیز دفع میشود بر قیاس کذشته و چون این را مثالی محقق نبود مصنف ذکر نکرد و شاید
شراح غیر شارح فاضل این موضع را بدین وجه توجیه کرده اند و این محل نظر است زیرا که گفتند که
وقتی که از امکان امکان خاص اراده کرده شود دلالت او بر امکان عام بمطابقه نیست و وقتی که
از لفظ شمس جرم اراده کرده شود دلالت بر نور بمطابقه نیست و این ممنوع است بلکه در اول
دلالت بر امکان عام هم بمطابقه است هم بتضمن و در دوم دلالت بر نور هم بمطابقه است
هم بالتزام غایتش آنست که لفظ را بر معنی دو دلالت باشد از دو جهت مختلف و درین فسادی
نیست و همچنین در طرف تضمن و التزام کسی بگوید که لفظ بر معنی مطابقی دلالت نمیکند مگر وقتی که
گوینده آن معنی را اراده کرده باشد که اگر دلالت بر اراده موقوف نباشد پس دلالت مقتضای ذات
لفظ باشد و وقتی که چنین باشد پس هر لفظی را معنی معین باشد که البته بر او دلالت کند و بر غیر آن دلالتش
جایز نباشد پس معلوم گشت که دلالت موقوف است بر اراده که جاری باشد بر قانون وضع و می

و نمی بینی که لفظ مشترک مادام که قرینه یافت نشود که دلالت کند که گوینده کدام معنی اراده کرده است
بر هیچ کدام دلالت نمی کند زیرا که می گوییم که مسلم که دلالت بمقتضای ذات لفظ نیست لکن از این لازم
نمی آید که موقوف بر اراده باشد بلکه موقوف بر وضع است زیرا که ما را بضرورت معلوم است
هر که وضع لفظی از برای معنی دانسته باشد و صورت آن لفظ در خیالش باشد و صورت آن معنی
نیز در قلبش باشد هر وقت که آن لفظ را می شنود البته آن معنی را تعقل می کند یعنی بدو التفات
و توجه می کند خواه آن معنی مراد گوینده باشد و خواه نباشد و شک نیست که هر که وضع لفظ مشترک
را از برای معانی دانسته باشد در وقت شنودن او آن معانی را تعقل می کند آری تا مراد گوینده متعین
گردد موقوف است بر قرینه لکن میان مراد بودن معنی و دلالت بر او فرق بسیار است و توجیه
کلام درین مقام آن است که لفظ مشترک میان کل و جزو و میان ملزوم و لازم را دلالت است بر جزو
بمطابقه و بتضمن و دلالت است بر لازم بمطابقه و بالتزام پس وقتی که دلالت بر جزو بتضمن
و بر لازم بالتزام اعتبار کرده شود بر هر کدام صادق است که دلالت است بر تمام موضوع له
پس تعریف دلالت مطابقه بهر کدام ایشان منتقض شود و وقتی که قید حیثیت اعتبار کرده شود
هر دو نقض مندفع می شوند زیرا که هیچ کدام ایشان از آنجهت نیست که تمام موضوع له است
و همچنین وقتی که دلالت بر جزو یا بر لازم بمطابقه اعتبار کرده شود صادق است که دلالت است
بر جزو یا بر لازم پس تعریف ایشان بمطابقه منتقض شود و چون که قید اعتبار کرده شود نقض مندفع
می شود و کسی نگوید که دلالت این دو مشترک که فرض کرده شد بر جزو و بر لازم بمطابقه است و بس
نه بتضمن و نه بالتزام زیرا که وقتی که لفظی را در معانی دلالت اقوی باشد دلالت اضعف نمی باشد
زیرا که می گوییم که این وقتی می باشد که آن هر دو دلالت از یک جهت باشند و اما وقتی که از دو جهت
باشد همچنانکه فرض کرده ایم مسلم نیست و چون مصنف گفت که دلالت بر چیزی که از موضوع له
خارج باشد التزام است و شبهه نیست که لفظ بر هر چیزی که از موضوع له او خارج باشد دلالت نمی کند
پس از برای تعیین آن خارج که چگونه می باید تا لفظ بر او دلالت کند گفت و یعتبر فی الالتزام اللزوم
الذهنی اذ لا فهم دونه لا الخارجی لحصول الفهم دونه کما فی العدم والملکة یعنی شرط دلالت التزام لزوم
ذهنی است میان موضوع له و خارج و معنی لزوم ذهنی میان ایشان آنست که ممکن نباشد که موضوع له
در ذهن حاصل شود و این خارج که اگر این لزوم نباشد از لفظ آن خارج فهم نمی شود زیرا که فهم معنی از لفظ
بر جهتی که وضع را در او مدخل باشد یا بدان می تواند بود که لفظ از برای او موضوع است یا بدانکه ذهن از موضوع له

بدو انتقال می کند و بر تقدیری که لزوم ذهنی نباشد هیچ کدام ازین دو سبب متحقق نمی شود پس لفظ بر و
دال نباشد و درین کلام نظر است زیرا که در دلالت تضمن لفظ از برای معنی تضمنی موضوع نیست
و این ظاهر است و از موضوع له نیز ذهن بدو انتقال نمی کند بلکه عکس این است زیرا که دلالت تضمن دلالت
است بر جزئی که بالفعل جزو موضوع له باشد و شک نیست که جزو چیزی در ضمن او می باشد و مقدم بر و
پس چگونه درست باشد از کل انتقال ذهن بدو و دلالت تضمن آن نیست که کسی بعد از فهم موضوع له جزو
او را علیحده ملاحظه کند زیرا که بدین اعتبار جزو نیست پس اولی آنست که چنین گفته شود که فهم معنی
از لفظ یا بسبب آن است که از برای او موضوع باشد یا بسبب آنکه موضوع له یا از و در ذهن کلی
بود و برین تقدیر نقض وارد نمی شود کسی نگوید که بسیار است که از لفظی بعد از فهم موضوع له در وقتی معنای
فهم می کنیم و در وقتی دیگر فهم نمی کنیم و این دلالت غیر التزامی نتواند بود و حال آنکه انجا لزوم ذهنی نیست
و نیز متنا دلالت میکند بر معنایش و مطابقه و تضمن نیست پس ضرورت التزام باشد و لزوم ذهنی نیست
میان این معنی و موضوع له زیرا که فهم این از ان بتکلف و بعد از تامل می باشد زیرا که می گوییم که دلالت
باشتراک لفظی بر دو معنی اطلاق می کنند یکی فهم معنی هر بار که لفظ شنوده شود چنانکه از شفا نقل کرده شد
و دوم فهم معنی وقتی که لفظ شنوده شود و این لزوم تقاضا می کند لکن اصطلاح منطق برین نیست بلکه
بر اول است آری اصطلاح اهل عربیت و اصول بر دوم است و اگر چه که ظاهر عبارت صاحب کشف
در تعریف چنانکه گذشت بر دوم دلالت می کند لکن وقتی که در التزام لزوم ذهنی شرط کرد معلوم گشت که
مرادش از لفظ عند معنای کلما است پس لفظ را بر معنای که دایم از و فهم نشود پیش اهل منطق
دلالت نیست بلکه دلالت مجموع لفظ و قرینه را است و متنا اگر بعد از تصور موضوع له او بکمال دایما
از و ذهن بمعنی مراد انتقال میکند دلالت لفظ متنا بر و ممنوع است و اگر انتقال نمی کند پس نقض وارد نیست
و در دلالت التزام شرط نیست که هر وقت که موضوع له در خارج متحقق شود لازم متحقق شود و این لزوم
خارجی می گویند زیرا که اگر شرط بودی التزام نمی از و یافت نشدی و تالی باطل است از برای آنکه عمی
عمی دلالت می کند بالتزام بر ملکه همچون بصر زیرا که معنای عمی عدم و بصر نیست تا بصر جزو او باشد بلکه عدم
است مضاف ببصر باعتبار آنکه مضاف است بدو و مضاف الیه از مضاف باعتبار آنکه مضاف
است البته خارج می باشد با وجود که عمی و بصر در خارج با همدیگر جمع نمی شوند و قول مصنف که ودلالة
اللفظ المرکب داخلة فیه اذ المعنی من وضع اللفظ للمعنی وضع عینه لعینه او وضع اجزائه لاجزائه بحیث یطابق (اجزاء اللفظ)
اجزاء المعنی جواب سوالی است که بر حصر دلالت وضعیه درین سه قسم متوجه می شود تقریر سوال آنست که

که دلالت لفظ مرکب وضعیه است و ازین سه قسم خارج زیرا که مطابقه نیست بجهت آنکه واضع
او را از برای معنای ترکیبی وضع نکرده است و تضمن نیست بجهت آنکه آن معنی جزو موضوع له او نیست
و التزام نیز نیست بجهت آنکه آن معنی لازم موضوع له او نیست و حاصل کلام آن است که این
هر سه قسم تابع وضعند و در لفظ مرکب وضع متحقق نیست پس این اقسام در و متحقق نباشند کسی در جواب
این سوال نگوید که لفظ مرکب ازین خالی نیست که موضوع هست از برای معنایش یا نی و بهر تقدیر سوال
متوجه نیست اما بر تقدیری که موضوع باشد خود ظاهر زیرا که مبنای سوال موضوع نابودن او بود و مستند
و اما بر تقدیری که موضوع نباشد بجهت آنکه بر آن تقدیر دلالتش وضعیه نخواهد بود و کلام در دلالت
وضعیه است زیرا که میگوییم که معنای دلالت وضعیه چنانکه تو هم تفسیر کرده اند آن است که وضع را در و مدخلی
باشد نه آنکه لفظ بر موضوع له دلالت کند و اگر نی دلالت تضمن و التزام وضعیه نباشند و برین تقدیر
دلالت مرکب وضعیه باشد زیرا که وضع مفردات را در دلالت او دخلی هست آری اگر چنین گفتندی که
دلالت وضعیه نسبت با هر لفظی آن است که وضع او را مدخلی باشد سوال مندفع می شد و تقریر جواب
این است که دلالت مرکب داخل است در دلالت مطابقه و چون مصنف ضمیر فیه را مذکر آورده است
پس دلالت را تاویل باید کرد با ان مع الفعل و جهت داخل بودن او در ان آنست که گوییم که مراد
از وضعی که در تعریف دلالت مطابقه واقع شده است وضع نفس لفظ از برای معنی نیست و بس
بلکه اعم است که وضع این لفظ از برای این معنی باشد یا وضع اجزای لفظ از برای اجزای معنی بوجهی که
اجزای لفظ مطابق اجزای معنی باشند و این دوم در دلالت مرکب متحقق است پس معلوم گشت که از ان
اقسام خارج نیست و برین جواب اعتراض کرده اند که دلالت مرکب لازم نیست که بمطابقه باشد زیرا که
دلالت او تابع دلالت اجزا است و دلالت اجزا گاه بمطابقه باشد و گاه بالتزام و این اعتراض (وگاه بتضمن)
از دو وجه وارد نیست یکی آنکه حاصل جواب منع داخل نابودن دلالت مرکب است در آن سه قسم
و ظاهر است که این اعتراض این منع را دفع نمی کند و آنکه گفت که دلالت مرکب داخل است در دلالت
مطابقه سند این منع است و از و اخص پس دفع او مفید نیست دوم آنکه احتمال دارد که سائل
دلالت مرکب را نسبت با معانی مطابقیه اجزا اعتبار کرده باشد و بر ان تقدیر دلالت مرکب
البته مطابقه خواهد بود و اگر فرض کنیم که سوال عام است هم جواب مصنف را با آن تطبیق می توان
کرد بدانکه گوییم که ضمیر فیه راجع است بدلالت ثلث بدین تاویل که ما دلالت را اعتبار کنیم و ظاهر کلام
معترض بر آن دلالت می کند که هر وقت که دلالت اجزا بتضمن باشد دلالت مرکب هم بتضمن باشد

وهمچنین در التزام و این درست نیست بلکه تفصیل کلام درین مقام این است که دلالت مرکب از دو
مفرد مثلا یا بر مدلول هردو مفرد باشد یا بر مدلول یکی ازین دو مفرد یا بر مدلول هردو باشد و نه مدلول
یکی بلکه لازم مجموع من حیث المجموع باشد و قسم اول یا دلالت باشد بر دو مدلول که هرکدام مدلول یک
مفرد باشند یا بر مدلول احد که مدلول هرکدام ازین دو مفرد باشد و درین شق اخیر دلالت
مرکب بر آن مدلول یا تضمن است یا بالتزام زیرا که آن مدلول اگر از هردوی ایشان خارج نباشد
دلالت مرکب بر وی تضمن است برابرست که مدلول تضمنی هردو باشد همچنانکه دلالت این مرکب
که انسان حیوان است بر جسم یا مدلول مطابقی یکی و تضمنی دیگر همچنانکه دلالت این مرکب بر حیوان نامی مدلول
مطابقی یکی و التزامی دیگر همچنانکه دلالت این مرکب که انسان ضاحک است بر ضاحک یا مدلول
تضمنی یکی باشد و التزامی دیگر همچنانکه دلالت این مرکب بر ضحک و اگر از هردوی ایشان خارج باشد
دلالت مرکب بر وی بالتزام است همچنانکه دلالت این مرکب بر تعجب و نمی تواند بود که این مدلول
مدلول مطابقی هردو مفرد باشد زیرا که بر آن تقدیر مفردان مترادفان می باشند و بحسب معنی
ترکیب حاصل نمی شود و این وقتی صحیح باشد که حمل جزئی بر نفس خودش درست نباشد فاما اگر درست اگر درست
باشد چنانکه از کلام بعضی از محققان بدان تصریح واقع است و مبنای کلام این کتاب در بسیاری از
مباحث تصدیقات بر آن است پس مثل سواد سواد است قضیه شود و هر قضیه البته مرکب است
و شق اول یعنی آنکه دو مدلول باشد هریکی مدلول یک مفرد منحصرست در شش قسم زیرا که دلالت
این دو مفرد برین دو مدلول ازین بیرون نیست بالمطابقه باشد یا بتضمن یا بالتزام یا دلالت یکی
بمطابقه و دیگر بتضمن یا دلالت یکی بمطابقه و دیگر بالتزام یا دلالت یکی بتضمن و دیگر بالتزام در قسم اول
دلالت مرکب بر آن دو مدلول بمطابقه است و این ظاهرست و در دوم تضمن است همچنانکه
دلالت انسان حیوان است بر این که ناطق حساس است و در سیم بالتزام همچنانکه دلالت او برین
که قابل صنعت کتابت ماشی است و در چهارم بتضمن همچنانکه دلالت او برینکه انسان حساس است
زیرا که مجموع جزو و جزو جزو است و در پنجم بالتزام همچنانکه دلالت او برینکه انسان ماشی است زیرا که
مجموع جزو و خارج خارج است و در ششم نیز بالتزام است زیرا که مجموع جزو و خارج خارج است همچنانکه
دلالت او برینکه ناطق ماشی است و قسم دوم یعنی دلالت مرکب بر مدلول یک مفرد تضمن است
اگر مدلول مطابقی یا تضمنی آن مفرد باشد همچنانکه دلالت مرکب مذکور بر انسان و برناطق و بالتزام
است اگر مدلول التزامی آن مفرد باشد همچنانکه دلالت او بر ضاحک و قسم سیم یعنی دلالت مرکب

مرکب بر جزئی که نه مدلول یک مفرد تنها باشد و نه مدلول هردو بلکه لازم مجموع باشد بالتزام است و بس زیرا که
مدلول مطابقی مرکب مدلولات مطابقیه مفرداتش می باشد و مدلول تضمنی او جزوی که باشد از آن
مدلولات و این هیچ کدام از آنها نیست پس دلالت مرکب پانزده قسم شد و هیچ کدام آنها از آن سه قسم خارج
نیست و قوله که و دلالة هیئة المرکبات بالوضع ایضا جواب سوالی دیگرست که بر جواب اول
متوجه می شود تقریر سوال آنست که در دلالت مرکب هیچ کدام از آن دو جزو که ذکر کرد متحقق نیست
نه وضع نفس لفظ از برای نفس معنی و نه وضع اجزای لفظ از برای اجزای معنی اول خود ظاهر و دوم از جهت
آنکه از جمله اجزای لفظ یکی جزو صوری است یعنی هیئات ترکیب و او موضوع نیست که اگر موضوع بود
ترکیب الفاظ باراده شخص نبودی بلکه همچون مفردات موقوف بودی بر دانستن وضع آن و این واقع
نیست زیرا که هر شخص الفاظی را که وضع آن دانسته است بهر وجه که می خواهد ترکیب می کند و تقریر جواب
آنست که مرکب همچنانکه لفظ او مشتمل است بر اجزای مادیه همچون لفظ انسان و کاتب در مرکب را
که انسان کاتب است و بر جزو صوری که هیئتی است که از ترکیب هردو حاصل می شود همچنین
معنای او نیز مشتمل است بر اجزای مادیه که معنای آن دو لفظ است و بر جزو صوری که نسبت است میان
ایشان و همچنانکه اجزای مادیه لفظ موضوع است از برای اجزای مادیه معنی هیئات ترکیب لفظ نیز
موضوع است از برای اجزای صوریه هیئات ترکیب معنی غایتش آنست که این وضع وضع نوعی
است نه وضع شخصی همچنانکه در بیشتر مفردات مثل افعال و سایر مشتقات و تثنیه و جمع و غیر آن که
وضع همه اینها نوعی است و از آنجهت که دلالت هیئات ترکیب موقوف بر وضع است
هیئات ترکیبها بحسب لغتها مختلف می شود مثل آنکه تقدیم مضاف الیه در لغت عربی ممتنع است
و در پارسی فی الجمله واقع است و در ترکی اصل تقدیم است و چون وضع آن نوعی است نه
شخصی لاجرم اراده شخص را نیز مدخلی هست در ترکیب الفاظ لکن بکلی بدو مفوض نیست بلکه
رعایت قواعد وضع لازم است شارح رحمه الله می گوید که درین جواب نظرست زیرا که
یکی از دو فساد لازم می آید یا آنکه دلالت لفظیه وضعیه درین سه قسم منحصر نباشد یا آنکه در دلالت
مطابقه منحصر باشد از برای آنکه وضعی که در تعریف این اقسام مذکور شده است مراد از و اگر
وضع شخصی باشد فساد اول لازم می آید زیرا که وضع مرکب شخصی نیست و اگر اعم باشد از نوعی و شخصی
فساد دوم لازم می آید زیرا که معنی تضمنی و التزامی مدلول مجازی اند و لفظ از برای مدلول مجازی
نیز موضوع است همچنانکه اهل اصول گفته اند پس حق در جواب آنست که گفته شود که لانسلم که مثل این جزو را

در ترکیب اعتبار باشند زیرا که معتبر در ترکیب اجزائی که میان ایشان ترتیب باشد همچنانکه بعد ازین
ذکر کرده خواهد شد و این کلام شارح محل بحث است زیرا که متبادر از وضع در عرف و اصطلاح
آن است که لفظ را تعیین کرده باشند از برای آنکه از نفس او معنی فهم شود اعم که این تعیین
شخصی باشد یا نوعی و در مجاز این معنی واقع نیست بلکه واضع گفته است که لفظی که از برای معنی
وضع کرده شده وقتی که مانعی باشد از اراده آن معنی هر چیزی که با او بوجهی خصوص مناسبت داشته
باشد حمل کنند آری برین نیز بوجهی وضع اطلاق می‌کنند و این تعلق بفهم معنی ندارد و در فهم معنای
مجازی وجود و عدم این برابر است فایده این همان صحت استعمال لفظ است در معنای
مجازی فی الجمله هر جا که وضع مطلق مذکور شود هر چند که اعم از شخصی و نوعی مراد باشد این را شامل نمی‌باشد
و نیز مدلول تضمنی و التزامی غیر مدلول مجازی اند زیرا که مدلول تضمنی مثلا جزو است در ضمن کل و سابق
بر او و مدلول مجازی جزو است که بعد از فهم کل ملاحظه کرده شود و در آن حال بوصف جزئیت موصوف
نیست و از این جهت است که از ائمه اصول بسیاری شنوی که دلالت التزامی دیگر است و فهم مجازی دیگر
با آنکه اگر مسلم داریم که هر دو یکی اند وضع نیز بمعنیی را که در مجاز هست شامل است هم لازم می‌آید که
دلالت در مطابقه منحصر باشد غایتش آنست که لفظ را بر جزو و لازم دو دلالت باشد همچنانکه
گذشت و عجب این است که اینجا تحقیق و تعبیر کرده بوجهی که بر آن مزید نیست که جایز بلکه واقع
است که لفظ از برای مدلول تضمنی بحقیقت موضوع باشد و هر دو دلالت در وی متحقق باشند و اینجا بمثل
این وضع دلالت تضمن را نفی می‌کند نمی‌دانم که از مثل او این چون واقع شود و این جهت آنست که
تا دانسته شود که فضل و کمال کسی را از سهو ظاهر نمی‌رهاند و نیز از سوق کلامش چنین ظاهر می‌شود که
اختیار کرده است که مراد از وضع وضع شخصی است نه اعم و آنکه شامل گفت که دلالت مرکب از اقسام
خارج است زیرا که در وی نه نفس لفظ موضوع است از برای نفس معنی نه اجزای آن از برای اجزای این
زیرا که هیأت موضوع نیست جواب می‌گوید که هیأت جزو نیست و بر تقدیری که جزو باشد از اجزائی
که در ترکیب معتبر باشند نیست و مراد از آنکه گفتیم که یا نفس لفظ موضوع باشد یا اجزا اجزائی است که در ترکیب
معتبر باشد و پوشیده نیست که وضع را بشخصی تخصیص کردن تا دلالت بسیاری الفاظ خارج شود بغایت
دور است و نیز جزو را درین محل بدانچه ذکر کرد قید کردن تکلف است و بعد ازین مصنف خواست که بیان کند که
ازین اقسام کدامین مستلزم دیگرند و کدامین نی پس گفت **والتضمن والالتزام مستلزمان المطابقة**
ولا يستلزم المطابقة التضمن لجواز كون المسمى بسيطا ولا الالتزام لجواز ان لا يكون له لازم بين يلزم

بلزوم فهم فهمه شبهه نیست که نسبت میان سه چیز بمقایسه هر کدام ایشان با دوی دیگر شش شود
و درین بحث مصنف چهار را ذکر کرده و دو را بفهم سامع باز گذاشت اما چهاری که ذکر کرده اینست که
تضمن و التزام مستلزم مطابقه اند و او مستلزم هیچ کدام ایشان نیست و بر اول بدین وجه استدلال
کرده اند که زیرا که هر دوی ایشان تابع مطابقه اند و تابع از آن حیثیت که تابع است بی متبوع یافت
نمی‌شود و بقید حیثیت از برای آنست تا تابع اعم همچون گرمی نسبت با آتش خارج شود زیرا که بی آتش
یافت می‌شود قوم در کتب بدین وجه ذکر کرده اند و اگر چه که دعوی شان صحیح است لکن در دلیل
خطا کرده اند از چند جهت یکی آنکه حال در تبعیت بعکس اینست زیرا که فهم جزو مطلقا سابق است
بر فهم کل اگر کسی گوید که تضمن فهم جزو مطلقا نیست بلکه فهم جزو است از لفظ و این مقدم بر فهم
کل نیست بلکه مقدم فهم جزو است نه از لفظ جواب گوییم که فهم جزو بهر حال مقدم است از فهم
کل ما دام که جزو از لفظ فهم نشود فهم کل ممکن نیست و این ضروری است زیرا که کل همان اجزا است
چیزی دیگر نیست باز اگر گوید که تضمن فهم جزو مطلقا نیست بلکه فهم جزو است از آن حیثیت که
جزو است چنانکه از تعریف او معلوم گشت و فهم جزو از آن حیثیت موقوف بر فهم کل جواب
گوییم که معنای حیثیت اینجا اینست که فهم جزو بسبب آنکه جزو است نه فهم جزو بصفت آنکه جزو است
پس مفهوم همان ذات جزو باشد و این بر فهم کل مقدم است و همچنین فهم بعض لوازم نیز بر فهم ملزوم
مقدم است همچنانکه از ملکه و عدم گفتیم و دوم آنکه در کبری اگر قید حیثیت اعتبار کرده شود چنانچه
مذکور گشت حد وسط مکرر نباشد و اگر اعتبار کرده نشود کبری جزئی باشد و می‌شاید که کسی گوید که
لا نسلم که اگر در کبری حیثیت اعتبار کرده شود حد وسط مکرر نباشد زیرا که قید محمول کبری متعلق است
به موضوعش یعنی معنی چنین است که تابع یافت نمی‌شود ما دام که بصفت تابعیت باشد بی متبوع
لکن این دلیل از اصلش صحیح نیست از برای آنکه از تابع اگر مراد شان موخر در فهم است صغری
صحیح نیست چنانچه دانسته شد و اگر مراد آن است که از وضع بتبعیت مقصود باشد کبری صحیح نیست
زیرا که مقصود بالتبع در آن حال که مقصود بالتبع است بسیار هست که بی مقصود اصلی یافت می‌شود
سیوم آنکه اگر این دلیل تمام باشد لازم آید که مطابقه نیز مستلزم تضمن و التزام باشد زیرا که متبوع است
و متبوع از آن حیثیت که متبوع است بی تابع یافت نمی‌شود و غایت آنکه در توجیه کلام قوم توان
گفت آن است که مراد شان از مطابقه مستلزم مطابقه است که وضع است بی زیا بحذف مضاف
و قید حیثیت متعلق بمحمول کبری است و آنکه می‌گویند که برین تقدیر نتیجه مقید حاصل شود و در اول

مطلق بود مندفع است بدانکه نعت ایشان لازم است پس نتیجه ملزوم مدعا باشد لکن این محل است
پس طریق بیان این دعوی آنست که تضمن دلالت لفظ است بر جزو موضوع له از آن جهت که جزو اوست
و شک نیست که این معنی متحقق نمی تواند شد مگر وقتی که دلالت بر موضوع له باشد و همچنین دلالت بر لازم
موضوع له از آن جهت که لازم اوست نمی تواند بود مگر وقتی که دلالت بر موضوع له باشد یا خود حمل کنیم که
مراد وی آنست مستلزم وضعند و وضع مستلزم مطابقه پس ایشان نیز مستلزم مطابقه باشند و بیان آنکه مطابقه
مستلزم تضمن نیست آنست که موضوع له گاه هست که بسیط می باشد همچون نقطه و وحدت پس دلالت
لفظ بر و مطابقه است بی تضمن زیرا که او را جزو نیست و بیان آنکه مستلزم التزام نیست آنست که
جایز است که موضوع له را لازم بین نباشد که از فهم آن فهم این لازم آید یعنی بین بمعنای اخص پس مطابقه باشد
بی التزام زیرا که شرط التزام موجود نیست و این بیان دلالت بر آن می کند که استلزام معلوم نباشد نه آنکه
عدم استلزام معلوم باشد پس اولی آنست که گوییم که اگر مطابقه مستلزم التزام باشد لازم آید که هر وقت
که از لفظی موضوع له را فهم کنیم چیزی دیگر نیز با او فهم کنیم لکن بضرورت می دانیم که بسیار است که معانی از الفاظ
فهم می کنیم و حال آنکه غافلیم از جمیع اغیار آن و آنکه بعضی را لحاظ کرده است که ازین تصور امور غیر متناهیه
لازم می آید فسادش ظاهر است زیرا که جایز است که یکی از لوازم موضوع له بواسطه یا بی واسطه ملزوم
او باشد پس تصور بدنشان منتهی شود و امام ذکر کرده است که مطابقه را التزام لازم است زیرا که هر چیز را
البته لازم بینی هست و اقلش اینست که او غیر خودش نیست و هر چیز که دال باشد بر ملزوم مطابقه
دال خواهد بود بر لازم بینش بالتزام پس از جهت دفع این مصنف گفت که و اما کونه لیس غیره فغیر بین لجواز
المعنی بل المعنی انه اذا علم مع المسمی علم کونه لازما و المعتبر الاول یعنی آنکه گفت که چیزی غیر خودش
نیست لازم بین آن چیز است اگر آن خواسته است که بین است بمعنی اخص یعنی آنکه از تصور ملزوم تصور او
لازم آید این ممنوع است زیرا که بسیار است که چیزی را تصور می کنیم و غیر او را تصور نمی کنیم آن کی ماند که
حکم کنیم که او غیر خودش نیست و اگر آن خواسته است که بین است بمعنی اعم یعنی آنکه تصور ملزوم و تصور
لازم پس باشد در حکم بلزوم میان ایشان مسلم لکن مفید نیست زیرا که معتبر در التزام معنی اخص است چنانکه
گذشت کسی نگوید که بین بمعنی اخص اگر معتبر باشد در التزام لازم آید که لزوم خارج معتبر نباشد لازم آید که از معنی
دیگر اخص نباشد زیرا که در لزوم خارج معتبر است و هر چه که در اعم معتبر باشد واجب است که در اخص معتبر
باشد و بیان آنکه در معنی دیگر لزوم خارج معتبر نیست آنست که لزومی که در و مدکور می شود آنجا که می گوییم که تصور
او با تصور ملزوم یا آنجا که می گوییم که کافی باشد در حکم بلزوم نمی تواند بود که مراد از و لزوم ذهنی باشد زیرا که

باشد در و حال آنکه گذشت که لزوم
خارجی معتبر نیست بیان لزوم آنست
که اگر در و لزوم خارجی معتبر

۷

زیرا که اگر چنین باشد خالی نیست که بمعنی اخص باشد یا بمعنی اعم و هر دو باطل است اما بمعنی اخص زیرا که وقتی که
اخص در مفهوم اعم معتبر گشت لازم آید که بر هر چیزی که اعم صادق آید اخص نیز صادق آید و آن خود ثابت است
که بر هر چیزی که اخص صادق می آید اعم صادق است و اگر نه اعم و اخص نباشند پس لازم آید که هر دو بحسب ماصدق
یکی باشند و این محال است و اما بمعنی اعم زیرا که تعریف چیزی بنفسش لازم می آید و این نیز محال است زیرا که جواب
می گوییم که لزوم که در معنی اعم بلکه در معنی اخص نیز معتبر است مطلق لزوم است نه ذهنی بخصوصه نه خارجی بخصوصه
کسی نگوید که وقتی که چیزی را می دانیم ازین بیرون نیست که او را از غیرش تمیز کرده ایم یا نه بر تقدیر دوم
او را ندانسته باشیم زیرا که مراد از دانستن در همین موجود است و هر موجود از غیرش متمایز است و بر تقدیر
اول شک نیست که هر چیزی از غیرش نیز بتصور غیر لازم دانستن هر چیز باشد زیرا که جواب می گوییم که
لا نسلم که اگر آن چیز را تمیز نکرده باشیم ندانسته باشیم آری لازم است که آن چیز در نفس متمایز از غیر شده باشد
لکن دانستن آنکه متمایز است لازم نیست و اگر نه از هر تصور تصدیقی لازم آید و چنین نیست و بیان آن
قسمی که مصنف ذکر نکرده است آن است که هیچ کدام از تضمن و التزام مستلزم دیگری نیستند زیرا که تضمن
یافت می شود بی التزام در مفهومی مرکب که او را لازم بینی نباشد و التزام یافت می شود بی تضمن در مفهومی
بسیط که او را لازم بینی باشد اگر کسی گوید که وقتی که از لفظی که موضوع باشد از برای مفهومی مرکب کل از آن جهت
که کل است و جزو از آن جهت که جزو است مفهوم شود تا مطابقه و تضمن متحقق گردد بضرورت ترکیب نیز
مفهوم خواهد گشت و این خارج است از موضوع له پس تضمن مستلزم التزام باشد جواب گوییم که این
مغالطه است از باب اشتباه معروض بعارض زیرا که فهم شونده ذات کل و جزو است و این مستلزم
فهم کل بودن و جزو بودن نیست تا مستلزم فهم ترکیب باشد با آنکه اگر چنین بودی کافی بود که گوید که کل
بودن و جزو بودن خارج است از موضوع له بفهم ترکیب رفتن حاجت نبود شارح رحمه الله چنین گفته است
و درین اندک خللی هست از برای آنکه اگر آنکس وصف کل بودن و جزو بودن را از لفظ کل و جزو فهم کرده باشد
از باب اشتباه معروض بعارض بودن ظاهر می باشد فاما اگر از قید حیثیتی که در تعریف دلالات معتبر گشت
اخذ کرده باشد از باب اشتباه یک معنی لفظ مشترک بمعنی دیگر زیرا که قید حیثیت بمعنی سببیت و بمعنی
وصفیت استعمال کرده می شود و در تعریف بمعنی سببیت است او بر معنی وصفیت حمل کرده است و در کلام
امام و کشی واقع شده است که دلالت مطابقه حقیقت است و دلالت تضمن و التزام مجاز و شک نیست که
دلالت حقیقت و مجاز نیست و اگر نه لازم آید که حقیقت و مجاز جمع شوند و این جایز نیست پس از این جهت
مصنف ازین عدول کرد و گفت و اطلاق اللفظ علی مدلوله المطابقی بطریق الحقیقة و علی الآخرین بطریق

غیر بینی شود پس تصور ملزوم

المجاز یعنی استعمال لفظ در معنی مطابقی بطریق حقیقت است زیرا که استعمال است در موضوع له و استعمال
او در مدلول تضمنی یا التزامی بطریق مجاز است زیرا که استعمال است در غیر موضوع له ونگفت که اول حقیقت
است و دوم مجاز زیرا که حقیقت و مجاز لفظ را می گویند نه استعمال آن را مادام که استعمال واقع نشود
لفظ را حقیقت و مجاز نمی گویند پس استعمال طریق حاصل شدن حقیقت و مجاز است و برین تقدیر ظاهر
تر آن بود که طریق را نیز ذکر کردی پس باید دانست که مراد از اطلاق اطلاق جزئی است و از طریق
کلی و می باید که از خاطر نرود آنچه سابقا تنبیه کردم که مدلول تضمنی و التزامی بدان اعتبار که مدلول تضمنی و التزامی
اند ممکن نیست که لفظ بر ایشان اطلاق کرده شود و در زبان قوم مشهور گشته است که دلالت التزام در علوم
مهجور است و در بیان وجه این کلام بسیار واقع شده است لاجرم این را علی حده مبحثی ساخت و چون که
پیش او این مرضی نبود بلفظ قیل ذکر کرد و گفت الثانی یعنی المبحث الثانی قیل دلالة الالتزام
مهجورة فی العلوم و این قید از برای آنست که در محاورات باتفاق مهجور نیست بلکه مدار حسن و فصاحت
کلام معانی مجازیه است که بعضی از آن مدلولات التزامیه است و اما آنکه اکثر مدلولات التزامیه
باشند بدین معنی که اینجا معتبر نیست واقع نیست فان ارید به عدم الدلالة فقد بان بطلانه اذ لا معنی لدلالة
اللفظ علی المعنی الا فهمه منه و لازم چیزی البته ازو فهم خواهد شد و ان ارید به الاصطلاح علی عدم استعمال
اللفظ فی مدلوله الالتزامی فکیف یطلب بالحجة یعنی اصطلاحات محل مناقشه نیست و معانی اصطلاحیه را
غیر دانستن اصطلاح دلیلی نیست و حال آنکه قوم برین دلایل عقلیه اقامت می کنند و ممکن است که
گفته شود که مراد هیچ کدام ازین دو نیست بلکه آنست که لفظ استعمال کرده نمی شود در مدلول
التزامی اثباته بطریق اصطلاح پس بضرورت بدلیلی اثبات می باید کرد یا جواب معنی دوم اختیار کرده
شود و آنچه در صورت دلیل ذکر کرده اند بر بیان سبب اصطلاح حمل کرده شود زیرا که اصطلاح بی سببی
و باعثی عبث است و این درست است زیرا که باعث بر اصطلاح لازم نیست که امری کلی قطعی باشد بوجهی که
در وقوع را محال شد پس این مقدار مباحثه و تردید کلام برین لایق نباشد و وجوه استدلالی که برین
دعوی ذکر کرده اند و اعتراضاتی که بر آن وارد می شود مصنف بدین وجه ذکر کرده وقد احتجوا علیه بانها
عقلیة و نقضه الغزالی بالتضمن و تمسک بلاتناهی اللوازم واجاب عنه الامام بان البینة متناهیة و تمسک بانه
مطلقا ان اعتبر اللزوم البین لم ینضبط لاختلافه بالاشخاص والا لم یفد وجوابه انه لو اعتبر اللزوم البین انضبط الدلیل
تقریر کلام آنست که بعضی برین استدلال کرده اند که دلالت التزام عقلی است زیرا که لفظ از برای
مدلول التزامی موضوع نیست و غرض از استعمال الفاظ فهم معانی است بطریق وضع و امام غزالی برین

برین اعتراض کرده است که منقوض است بدلالت تضمن و آن هم احتمال نقض اجمالی دارد و هم احتمال نقض تفصیلی
اما تقریر نقض اجمالی آنست که این محل دلیل بجمیع مقدماتش صحیح نیست و اگر نی لازم آید که دلالت تضمن
مهجور باشد زیرا که او هم عقلی است اگر گفته شود که تضمن اقوی است زیرا که جزو موضوع له است و از هجر
اضعف هجر اقوی لازم نمی آید گوییم که وقتی که سبب هجر عقلی بودن را دانستید و در تضمن موجود است لازم
می آید که مهجور باشد و اگر با عقلی بودن ضعف را ضم کنید بر منع اقتصار کنیم و گوییم لا نسلم که عقلی بودن و ضعف
چیزی تقاضا کند که مهجور باشد و اما تقریر نقض تفصیلی آن است که اینکه گفتید که التزام عقلی است
اگر این اراده می کنید که عقلی صرفست که وضع را در وی هیچ مدخلی نیست ممنوعست زیرا که دلالت لفظ
بر چیزی از آن جهت که لازم موضوع له است نمی باشد مگر بواسطه وضع و اگر این اراده می کنید که وضعی صرف
نیست بلکه عقل با وضع در وی شریکست مسلم لکن این تقاضای مهجور شدن نمی کند همچنانکه در تضمن پس
امام غزالی وقتی که این دلیل را نقض کرد بوجهی دیگر برین استدلال کرد و گفت دلالت التزام اگر معتبر
باشد لازم می آید که هر لفظ را مدلولات بی نهایت باشد و تالی باطل است بیان ملازمه اینست که لوازم
هر چیز را نهایت نیست زیرا که از جمله لوازم اوست سلب هر چیزی که غیر اوست از وی و غیر او را نهایت
نیست پس از اعتبار دلالت التزام لازم می آید اعتبار مدلولات غیر متناهیه هر لفظ واحد را و بطلان
این ظاهرست و امام ازین جواب گفته است که ملازمه ممنوعست و وقتی صادق بودی که در التزام همه
لوازم معتبر بودی و چنین نیست بلکه معتبر لوازم بینه است و اگر چه که سلب مطلق غیر هر چیز ازو لازم بین
اوست همچنانکه گفتیم اما سلب هر غیر مخصوص لازم بین نیست تا غیر متناهی باشد بلکه لوازم بینه متناهی است
اگر گفته شود که لوازم بینه نیز غیر متناهی است بدو جهت یکی آنکه هر چیزی را لازم بینی هست و اقلش آنست که
غیر خودش نیست همچنانکه امام گفت پس هر چیز را لازم بینی باشد و لازمش را نیز لازم بینی باشد
پس هر چیز را لوازم بینه غیر متناهیه باشد و دوم آنکه هر چیزی را البته لازمی هست آن لازم ازین بیرون
نیست که لازم قریبست یا بعید و آنچه بعید باشد میان او و ملزومش وسائط بی نهایت نمی تواند بود
پس آخرش لازم قریب خواهد بود پس هر چیز را لازم قریبی باشد و لازمش را نیز لازم قریبی باشد و همچنین هر لازم
قریب بین است پس هر چیزی را لوازم بینه غیر متناهیه باشد و امام را نمی رسد که در جواب این گوید که عکسش
آنست که هر چیزی را لوازم غیر متناهیه بینه باشد بمعنی اعم لکن معتبر در التزام بین است بمعنی اخص زیرا که
امام در التزام بمعنی اعم اعتبار کرده است زیرا که در بیان آن سلب غیر هر چیز را ازو ذکر کرد و آن بین
بمعنی اخص نیست و سید این را نمی پسندد و می گوید که امام سلب غیر را از آن جهت ذکر کرد که اعتقاد

کرده است که بین است بمعنی اخص چنانکه پیشتر او معتبر در التزام بین بمعنی اعم باشد که اگر چنین بودی کافی
بودی ما را در اثبات آنکه لوازم بینه غیر متناهی است آنچه ذکر کرده شد که هر چیزی را لازم است که هیچ
یک از اغیار نیست پس صواب در جواب امام آنست که هر لازم قریب بینی او بین است بمعنی اخص
همچنانکه بعد ازین بیان خواهم کرد و تتمه اینها محل بحث است زیرا که امام این زمان در مقام منع
والزام است داور اکافی است که مستدل را گوید که نزدیک تو در دلالت التزام لازم بین بمعنی
اخص معتبر است و هیچ کدام از سلب اغیار مخصوصه و سلب مطلق غیر لازم بین بمعنی اخص نیست و لازم قریب نیز
بنزد تو بین بمعنی اخص نیست پس هیچ کدام ازین سه وجه استدلالات تمام نباشد و این کلام در غایت
توجیه است در عرض اعتراض تمام و در الزام کافی و نیز آنکه استدلال کنند گفت که چون هر چیزی
را لازم قریبی هست لوازم سه غیر متناهیه لازم می آید ممنوع است زیرا که جایزست که دو چیز لازم یکدیگر
باشند یا بی واسطه یا بواسطه پس بعد ازیشان لازمی دیگر حاجت نیست و آنچه در دلیلش ذکر کرد که میان
لازم و ملزوم واسطهای بی نهایت نمی تواند بود با مطلوبش منافی است زیرا که وقتی که لوازم مرتبه غیر متناهی
باشند بضرورت هر کدام واسطه دیگری خواهد بود الی غیر النهایه اگر گوید که مراد ما آنست که ازین لوازم غیر
متناهیه هر کدام را که اعتبار کنیم میان او و ملزوم البته واسطها متناهی است و آنکه بعد از لوازم وسایط
بی نهایت هست ضرر نمی کند گوییم این هم ممنوع است زیرا که وقتی که لوازم غیر متناهیه را داشتی چرا میان
ملزوم و این لازم نیز لوازم غیر متناهیه نتواند بود که وسایط باشند اگر گوید که زیرا که لازم می آید که غیر متناهی
میان دو حاصر محصور باشد گوییم که در تقسیم کلی بلازم و غیر لازم جواب این می آید و نیز لازم بین لازم هر چیزی
لازم نیست که لازم بین او باشد پس هیچ کدام ازین دو جهت استدلال تمام نیست با آنکه اگر دلیل
غزالی تمام باشد لازم می آید که دلالت التزام واقع نباشد نه آنکه مهجور باشد زیرا که ممکن است که گفته شود که اگر دلالت
التزام واقع باشد لازم می آید که هر لفظ را مدلولات بی نهایت باشد تا آخر مقدمات و امام درین مدعا بدین
وجه استدلال کرده است که معتبر در التزام ازین بیرون نیست که لزوم بین است یا مطلق لزوم و هر کدام
که باشد لازم است که دلالت التزام مهجور باشد اما اول زیرا که لزوم بین باختلاف اشخاص مختلف می
گردد پس مدلول التزامی مضبوط نباشد و اما دوم زیرا که مطلق لوازم متناهی نیست و ممنوع است که از لفظ
مدلولات غیر متناهیه مستفاد گردد همچنانکه امام غزالی ذکر کرد و شارح قول مصنف را که و الا لزم تعذر بین
حمل کرده است و جایزست که گوییم که مراد شان اینست که لفظ مطلق لازم را افاده نمی کند مادام که بین
نباشد چنانچه گذشت و جواب امام آنست که اختیار کردیم که معتبر لزوم بین است و آنکه گفت که پس مدلول

مدلول مضبوط نباشد می گوییم که لا نسلم وقتی مضبوط نبودی که بین مطلق یعنی آنکه بنظر با همه بین باشد
معتبر نبودی اما وقتی که این بین معتبر باشد همچنانکه در متضایفان هست پوشیده نیست که
مضبوط می باشد کسی نگوید که ازین بیرون نیست که معتبر لزوم بین مطلق است یا مطلق لزوم
بین و هر کدام که باشد لازم می آید مهجور بودن التزام اما اگر مطلق لزوم بین باشد از جهت عدم
انضباط و جایزست که گوییم که از جهت عدم افاده و اما اگر لزوم بین مطلق باشد از جهت آنکه جایزست
که لازم بین مطلق متعدد باشد پس باز منضبط نمی شود زیرا که جواب می گوییم که در صورتی که متعدد نباشد
مدلول متعین می باشد و عدم انضباط بسبب اختلاف در بعضی صور همچنانکه امام گفت و بسبب تعدد
همچنانکه درین دلیل دیگر مذکور گشت تقاضا نمی کند که التزام مطلقا مهجور باشد زیرا که در صورتی که نه
اختلاف باشد نه تعدد معتبر باشد با آنکه اختلاف و تعدد اگر موجب هجر باشد لازم می آید که هیچ
دلالت معتبر نباشد زیرا که وضع نیز مختلف است پس موضوع له و جزو موضوع له مختلف باشند
پس بضرورت مطابقه و تضمن مختلف باشند و سید این را بمطابقه تخصیص کرده است و این هم
نیست زیرا که آنچه ما ذکر کردیم از نقض جاری نیست و معنی مطابقی و تضمنی نیز متعددی باشند و اگر
مقصود ازین علاوه نقض دلیل باشد همچنانکه سید گفته است اول وارد نیست زیرا که موجب
عدم انضباطی که سبب عدم اعتبار گردد اختلاف است بنسبت با اشخاص نه با قوام و از جهت
است که دلالت وضعیه را اعتبار کردند نه طبیعیه و عقلیه را و انجا برین معنی تنبیه واقع شد و از جهت
امام اختلاف را باشخاص قید کرد پس مراد ناقض اگر آن است که وضع بحسب اشخاص مختلف میگردد
همچنانکه شارح تصریح کرده است مسلم نیست و اگر بحسب اقوام است مفید نیست و اگر مقصود
سند منع است هم ساقط است این است کلامی که قوم درین محل ذکر کرده اند و انصاف آنست که
لفظ را وقتی که استعمال کنند در مدلول التزامی اگر قرینه مانعه از اراده معنی مطابقی نباشد که دلالت
کند بر مراد جایز نیست زیرا که مبنا در تفهیم از الفاظ معانی مطابقیه است اما وقتی که قرینه باشد پوشیده
نیست که جایزست غایتش آنست که لفظ مجاز باشد و مجاز در علوم بسیار است حتی که ائمه این
فن تصریح کرده اند که در تعریفات هم جایزست بلکه لفظ شان در نقض این دعوی مجازیست
زیرا که گفته اند که دلالت التزامیه مهجورست و مراد شان آن است که استعمال لفظ در مدلول التزامی
مهجورست و هیچ شبهه نیست که اگر مراد این باشد مجازست و ما درین بحثی است که بعد ازین بر آن
واقف می شوی و جواز استعمال با قرینه و عدم جواز بی قرینه مخصوص بمدلول التزامی نیست بلکه در سایر

لوازم و در معانی تضمنیه و در غیر آن نیز جاری است آری دلالت التزام بحسب اصطلاح مهجور است در جواب
ما هو یعنی جایز نیست که در جواب ما هو لفظی که بر مسؤول عنه یا بر اجزای او بالتزام دلالت کند مذکور
شود همچنانکه جایز نیست که لفظی بر مسؤول عنه بتضمن دلالت کند مذکور گفته شود زیرا که احتمال دارد
هر چند که قرینه باشد که ذهن انتقال کند بغیر مسؤول عنه و بغیر اجزای او پس ماهیت مطلوبه و اجزای او پیش
طالب متعین نگردد بلکه واجب است که لفظی ذکر کرده شود که دلالتش بر مسؤول عنه مطابقه باشد و بر
اجزائش یا مطابقه یا تضمن پس التزام مهجور است در کل جواب و در بعضش نیز و مطابقه معتبر است در هر دو
و تضمن مهجور است در کل اما در بعض معتبر است و در باب کلیات بار دیگر این معنی را خواهی شنود
و بر تو پوشیده نیست که این که گفتند که در اجزای مسؤول عنه دلالت تضمن معتبر است معنیش این نیست که
لفظ در او مستعمل است و اگر نه جمع میان حقیقت و مجاز لازم آید زیرا که ظاهر است که لفظ در کل مستعمل است
بلکه مراد این است که بدین دلالت در فهم اکتفای کنند و علی حده لفظی در او استعمال نکنند و در مقابله این
معنی هجر دلالت آنست که بدین التفات و اکتفا نکنند و اعتبار دلالت و هجر او بدین معنی حقیقت است
و ادعای که از اعتبار دلالت استعمال لفظ در مدلول اراده کنند و از هجر او عدم استعمال مجاز میشود
همچنانکه اگر از هجر دلالت عدم او اراده کنند پس از اینجا که مصنف تردید کرد که از هجر دلالت التزام
یا عدم او مراد است یا عدم استعمال لفظ در مدلول التزامی تمام نیست زیرا که قسمی دیگر هست که حقیقت
هجر آن است از مشهور دانسته شد که بحث منطقی از الفاظ از آن جهت است که دلایل طرق اکتساب اند پس
ضرورت بود بحث کردن از دلالت لفظیه و چونکه طریق انتقال یا قول شارح است یا حجت و هر دو ی
ابهام کنند از مفردات اول بی‌واسطه و دوم بواسطه پس بعد از اتمام بحث دلالت شروع کرد در بحث
الفاظی که دالند بر هر کدام ازین هر دو طریق تا معلوم گردد که کدام مرکب دلالت می کند بر قول شارح یعنی مرکب
تقییدی و کدام بر قضیه که جزو واسطه حجت است یعنی مرکب خبری و از الفاظ مفرده که دالند بر اجزای بی
واسطه قول شارح و بر اجزای بواسطه حجت پس اول تقسیم کرد لفظ را بمفرد و مرکب و گفت الثالث یعنی
المبحث الثالث اللفظ اما مرکب یقصد بجزء منه دلالة علی بعض ما لقصد به حین ما یقصد به و اما مفرد یقابله
والمرکب یسمی قولا و مؤلفا از لفظی که مورد قسمت است لفظ موضوع مراد است و این قید را ترک کرد زیرا که
از مشهور معلوم گشت که بحث منطقی مخصوص است بدلالت وضعیه و اگر اینجا این قید اعتبار کرده نشود تعریف
مفرد منتقض می شود بالفاظی که دلالت بر هیچ معنی نکنند و بالفاظی که دلالت بر معنی کنند بطبع یا بالعقل نه بوضع
زیرا که ظاهر تعریف بر همه اینها صادق می آید و هیچ کدام اینها مفرد نیستند و تعریف مرکب را مقدم داشت

داشت بر مفرد زیرا که میان ایشان تقابل ملکه و عدم است و دانستن عدم موقوفست بر دانستن ملکه
و در تعلیم اول یعنی در کتاب ارسطو بدین وجه واقع شده است که لفظ مرکب آنست که جزو او بر معنی
دلالت کند و مفرد آن است که جزوش بر هیچ چیز دلالت نکند و بعض اهل نظر بر و نقض ایراد کرده اند
بالفاظ مفرده که جزو ایشان دلالت میکند بر معنی مثل عبدالله که علمست و شیخ در شفا ازین جواب گفته
است که لفظ بنفس خود دلالت بر معنی نمیکند بلکه دلالت او تابع اراده گوینده است پس لفظ بی
اراده دال نیست بلکه پس بعضی لفظ نیست پس جزو مثل عبدالله بر معنی دلالت ندارد بلکه بمنزله
زای زید است و چون بر جواب شیخ آثار ضعف ظاهر است بنابر فرقی که گذشت میان دلالت
و اراده مصنف تغییر کرد تعریف را بعبارة مذکوره و مرادش از قصد قصدی است که موافق قانون
وضع باشد و اگر نی لازم آید که اگر کسی برای زید معنی قصد کند مرکب باشد و مراد از جزو جزوی است
که میان او و اجزای دیگر در شنودن ترتیب باشد تا فعل که بر ماده بر حادث دلالت می کند و بصورت
بر زمان از تعریف مرکب خارج شود و جزو اعم است از حقیقی و تقدیری تا داخل شود در و مثل اضرب
و مراد از دلالت دلالت وضعیه است بمعنی که گذشت و لفظ جنس است و قیود که بعد از و مذکور است
فصل و محصلش آنست که لفظ را جزو باشد و معنی را نیز جزو باشد و جزو لفظ دلالت بر معنی کند و آن
معنی جزو معنی مقصود باشد و دلالت جزو لفظ بر جزو معنی مقصود باشد در آن حالی که آن معنی مقصود است
پس از تعریف مرکب خارج شد لفظی که او را جزو نباشد همچون همزه استفهام یا معنیش را جزو نباشد
همچون لفظ الله یا هر دو را جزو باشد لکن جزو لفظ دلالت بر جزوی نکند همچون زید یا دلالت کند اما نه بر جزو
معنی مقصود همچون عبدالله یا دلالت کند بر جزو معنی مقصود نیز لکن آن دلالت در آن حالت مقصود نباشد
همچون حیوان ناطق و قتی که او را نام شخص انسانی نهند پس هر کدام از حیوان و ناطق بر آن تقدیر دلالت
می کنند بر جزو معنی مقصود زیرا که هر یک از معنی حیوان و ناطق جزو معنی مقصود است که زیرا که شخص مرکب است
از حیوان و ناطق و تشخص و این دلالت نیز در بعض اوقات مقصودی باشد لکن در حال علمیت مقصود نیست و مفرد
مقابل مرکب است پس تعریفش چنین شود که آنست که قصد کرده نشود بجزو او دلالت بر جزو معنی مقصود
در آن حال که آن معنی مقصود است پس این پنج لفظ مذکور همه مفرد باشند و اهل میزان مثل عبدالله را که علم باشد
مرکب نمی دانستند همچنانکه در کلام محققان از اهل نحو واقع شده است زیرا که نظر ایشان تابع معانی است پس
افراد و ترکیب نزد ایشان تابع وحدت معنی و تعدد آن باشد نه تابع وحدت لفظ و تعدد او و مادام که
دلالت متعدد نشود معنی متعدد نمی شود و اما اهل نحو را نظر بر لفظ است و اینجا لفظ دو است زیرا که اعراب

مقصود صح

آن تشخص است صح

دو است شارح می‌گوید که کسی بگوید که تعریف مرکب جامع نیست و تعریف مفرد مانع نیست زیرا که در مثل حیوان
ناطق بنظر با معنی تضمنی یا التزامی که بسیط باشد دلالت جزو او بر جزو آن معنی مقصود نیست زیرا که معنی را
جزو نیست پس از تعریف مرکب خارج باشد و در تعریف مفرد داخل زیرا که جواب میگوییم که مراد از دلالت
در تعریف مرکب دلالت فی الجمله است زیرا که نکره است در حیز اثبات و بعدم دلالت در تعریف مفرد
انتفای دلالت است از جمیع وجوه زیرا که نکره در حیز نفی است پس مرکب آن باشد که دلالت جزو او
بهر دلالت که باشد بر جزو معنی مقصود باشد و برین تقدیر نقض مندفع می‌شود زیرا که جزو مثل حیوان ناطق
اگرچه که بر جزو معنی تضمنی یا التزامی بسیط دلالت نمی‌کند لکن بر جزو معنی مطابقی دلالت می‌کند و بعضی بر دفع
این اشکال قادر نگشتند پس در ترکیب لفظ دلالت جزو او را بر جزو معنی مطابقی اعتبار کردند نه بر جزو
معنی تضمنی و التزامی و مورد قسمت را قید کردند بمطابقه و گفتند که لفظی که دلالت می‌کند بمطابقه اگر دلالت
جزو او بر جزو معنیش مقصود باشد مرکب و اگر نی مفرد پس نقض مذکور مندفع شد لکن مرکبات مجازیه
مثل اینکه کسی گوید که بچه در شبعث یعنی عالم سخن گفت برین وارد می‌شود همچنانکه بر اول نیز وارد است
زیرا که مرکب است و صادق نیست که از جزو او دلالت بر جزو معنی مطابقی مقصود است زیرا که از معنی
مطابقی مقصود است نه هیچ جزو از اجزای او سید می‌گوید که و نیز دلالت بمعنی که مذکور گشت در مرکب
بنسبت با معنی مجازی اش متحقق نیست و این را تعرضی نیست زیرا که برین تقدیر دلالت بنسبت
با معنای مطابقی اعتبار کرده شده نه با معنی مجازی و حال آنکه او قایل است که اگر بدین وجه تعریف کرده شود
که مرکب آن است که جزو او دلالت کند بر جزو معنی مطابقی مرکبات مجازیه وارد نمی‌شود و این بحث
در آنکه ذکر دلالت سبب انتقاض تعریف بدین مرکبات نیست و نیز می‌گوید که اگر گفته شود که مرکب آنست که
دلالت جزو او بر جزو معنی از معانی او مقصود باشد هم این مرکبات وارد نمی‌شود و این نیز محل نظر است
زیرا که این تقاضای کند که بر تعریف آن بعض نیز وارد نشود و بجهت آنکه آن معنی از معانی که جزو لفظ
بر او دلالت می‌کند معنی مطابقی است پس مرکبات صریح یا غیر صریح چه تفاوت میکند و نیز میگوید که اگر گفته شود
که مرکب آنست که جزو لفظ بر جزو معنی مقصود دلالت کند نقض با علای که منقول از مرکبات باشند وارد
نمی‌شود و این هم تمام نیست زیرا که مثل حیوان ناطق که علم کسی باشد وارد می‌شود و مشهور آنست که مرکب و مولف
و قول مترادف اند همچنانکه مصنف ذکر کرده لکن بعضی فرق کرده اند میان مرکب و مؤلف و لفظ را به سه قسمت
کرده اند و گفته که لفظ یا آن است که جزو او بر هیچ چیز دلالت نمی‌کند و آن مفرد است یا بر چیزی دلالت میکند
و آن چیز اگر جزو معنی لفظ باشد اعم که آن دلالت مقصود باشد همچون حیوان ناطق که علم نباشد یا نه همچون حیوان

حیوان ناطق که علم کسی باشد مولف است و اگر آن چیز جزو معنای لفظ نباشد همچون عبدالله که علم باشد
مرکب این است آنچه از بعضی متاخران منقول شده است اما صاحب کشف و مصنف این خلاف را
بوجهی دیگر نقل کرده اند چنانکه گفت و قیل المولف ما دل و المرکب ما یدل جزؤه لا علی جزء المعنی و برین تقدیر
قسمت درین سه قسم منحصر نمی‌باشد زیرا که حیوان ناطق که علم باشد خارج می‌شود از برای آنکه مفرد
آنست که جزو او بر هیچ چیز دلالت نکند و مولف آنکه دلالت جزو مقصود باشد و مرکب آنکه جزو او بر چیزی
دلالت کند نه بر جزو معنی و هیچ کدام اینها بر و صادق نیست مگر آنکه در تعریف مرکب قیدی زیاده کنند
و گویند که مرکب آنست که جزو او دلالت کند بر چیزی که جزو مقصود بالدلاله نباشد از اجزای معنی و این
اعم است از آنکه جزو معنی نباشد یا باشد لکن مقصود بالدلاله نباشد همچنانکه در حیوان ناطق که علم باشد
یا از تعریف مولف قیدی کم کنند و گویند که مولف آنست که جزوش دلالت کند بر جزو معنی اعم که آن
دلالت مقصود باشد همچنانکه در حیوان ناطق وقتی که علم نباشد یا مقصود نباشد همچنانکه وقتی که علم باشد
و هر کدام از مفرد و مرکب را مفهومی است و ذاتی و تعریف باعتبار مفهوم می‌باشد و اقسام و احکام باعتبار
ذات پس او تعریف مرکب را مقدم داشت چنانچه وجه آن معلوم گشت و در اقسام و احکام مفرد را
مقدم داشت زیرا که ذات مفرد بالطبع مقدم است بر ذات مرکب پس او وضع نیز تقدیم کرد و گفت
والمفرد یمکن تقسیمه من وجوه الاول انه ان دل علی معنی و زمان بصیغته فهو الکلمة والا فان دل علی معنی
تام ای یصح ان یخبر به وحده عن شیء فهو الاسم والا فهو الاداة والکلمة اما حقیقیه تدل علی حدث و نسبته
الی موضوع ما و زمان لتلک النسبه کضرب و اما وجودیه تدل علی الاخیرین فقط ککان و سمیها اهل العربیه
افعالا ناقصه لدلالتها علی معنی غیر تام یعنی مفرد یا اسم است یا کلمه یا ادات زیرا که از این بیرون نیست
که دلالت می‌کند بر معنی و زمانی بصیغه اش یا نی اول کلمه و دوم ازین بیرون نیست که دلالت
میکند بر معنی تام یعنی آنکه درست باشد که با و تنها خبر کنند از چیزی یا نی اول اسم و دوم ادات و ازینجا
تعریف هر کدام ایشان معلوم می‌شود و معنی را در تعریف کلمه بتام قید نکرد همچنانکه در تعریف اسم تا کلمات
وجودیه که دلالت بر معنی تام ندارند خارج نشوند و دلالت بر زمان را بصیغه قید کرد تا خارج شود اسمائی که
دلالت بر زمان می‌کنند بجوهر و ماده همچون لفظ زمان و یوم و امس و صبوح و غبوق و متقدم و متاخر و اسمای
افعال و دلیل بر آنکه دال بر زمان صیغه و هیئات کلمه است آن است که مادام که صیغه متحد است زمان
متحد است هرچند که ماده مختلف باشد همچون ضرب و ذهب و هرگاه صیغه مختلف می‌شود زمان نیز مختلف
می‌شود هرچند که ماده متحد باشد همچون ضرب و یضرب و درین نظر است زیرا که صیغه میثاقی است که

حاصل می شود بسبب ترتیب حروف و حرکات و سکنات آن پس مراد از ماده اگر جمیع حروف باشد در ضرب
و یضرب ماده نیز مثل صیغه مختلف باشد و اگر مراد حروف اصلی باشد بسیار باشد که در ماضی و مضارع
هیات آن نیز متحد باشد همچو تکلم یتکلم و تغافل یتغافل زیرا که حرکت اخیر را اعتبار نیست با آنکه اگر این تمام باشد
مخصوص بعضی لغات است در بعضی هست که دلالت بر زمان بماده می باشد همچون آمد و آید و جواب از اول
آنست که مراد از ماده حروف اصول است و از صیغه هیات مجموع و از دوم آنکه روا است که بعض احکام بلغتی
که فن بدان مدون شده است مخصوص باشد با آنکه نظیر آمد و آید نیامده است سید می گوید که این استدلال
مبنی است بر دو مقدمه یکی آنکه اختلاف صیغه مستلزم اختلاف زمان است و این قطعا کاذب است زیرا که
صیغه ماضی مبنی للفاعل و مبنی للمفعول مختلفند و زمان متحد و همچنین مضارع و غیر آن و همچنین امر و نهی که صیغه
مختلفند نه بر زمان دوم آنکه اتحاد صیغه مستلزم اتحاد زمان است و این نیز باطل است زیرا که مضارع
بر مذهب اصح مشترکست میان حال و استقبال اگر کسی گوید که زمان منحصر است در ماضی و مستقبل
و اما حال عبارتست از اواخر ماضی و اوایل مستقبل و باستقرا معلوم گشته است که هیچ صیغه نیست که
بر هر دو دلالت کند پس می گوییم که اختلاف زمان مستلزم اختلاف صیغ است پس اتحاد صیغه مستلزم
اتحاد زمان باشد و این مقدار ما را در استدلال کافی است زیرا که وقتی که صادق آمد که هر وقت که
صیغه مختلف می شود زمان مختلف می شود هر چند که ماده متحد باشد همچنانکه از ضرب یضرب صادق می آید که
دال بر زمان صیغه است تنها جواب گوییم که زمان حال اگر چه که اجزای ماضی و مستقبل است
لکن اهل لغت او را علیحده زمانی اعتبار کرده اند پس اتحاد صیغه مستلزم اتحاد زمان نباشد و اگر استلزام
را مسلم داریم هم لازم نمی آید که زمان مدلول صیغه باشد و بس زیرا که جایز است که مدلول مجموع صیغه و ماده
با او مقارن شود باشد غایتش آنست که بر مدلول احد جزءهای متعدد دلالت کند و این جایز است تا اینجا
کلام اوست و ما می گوییم که مراد ایشان از صیغه اینجا که اتحاد صیغه می گویند صیغه مشخصه معینه نیست بلکه چند
نوع از صیغه را واضع از برای ماضی مثلا تعیین کرده است و آن انواع را بیان کرده و اهل عربیت آنها را
صیغه ماضی نام نهاده اند و پیش ایشان همه آنها بوجهی شیء واحد گشته است بعد از آن نظر کردند که
الفاظی که با همدیگر موافق اند درین که بر هیات آن انواع اند اگر چه که مادهاشان مختلف باشند همه
بر زمان ماضی دلالت می کنند و همچنانکه بعض بر هیات آن انواع باشد و بعض نه اگر چه که ماده یکی
باشد زمان مختلف میگردد از اینجا دانستند که زمان ماضی مدلول این هیاتهاست و این صحیح است
بر این بعضی وارد نیست پس مراد از اتحاد آن است که از آن انواع خارج نباشند و از اختلاف آنکه

آنکه بعض از آن انواع باشد و بعض از غیر آن و همچنین در مستقبل پس هر چه بر مقدمه اول ایراد کرده است
مندفع شده و آنچه بر مقدمه دوم ایراد کرد جواب می گوییم که بدین وجه که تقریر کردیم لازم آمد که اختلاف
صیغه مستلزم اختلاف زمان است و این کافی است در استدلال زیرا که وقتی که این صادق
آمد صادق است که دال بر زمان صیغه است همچنانکه در کلام او مذکور گشت لکن که این منضم است که
در اکثر یعنی در غیر لفظ مضارع اتحاد صیغه نیز مستلزم اتحاد زمان است لکن از جهتی دیگر اشکال وارد است
زیرا که بسیار است که اسم و کلمه در صیغه موافق می باشند همچنانکه اعلم پس اگر این صیغه دلالت بر زمان
می کند تعریف اسم منتقض می شود و اگر نی تعریف کلمه و اعتبار حیثیت درین محل مفید نیست چنانچه بتامل
ظاهر می گردد و اینجا در کلام سید سهوی ظاهر است زیرا که هیچ جا مذکور نشده است که بر وان
مرتب شود که وقتی که صادق آمد که اختلاف صیغه مستلزم اختلاف زمان است زیرا که پیش از این در حین
سوال این مذکور گشت که اختلاف زمان مستلزم اختلاف صیغه است پس اتحاد صیغه مستلزم اتحاد زمان
باشد و پوشیده نیست که از اینجا صدق آن لازم نمی آید و پیش از سوال خود آن را بالکلیه ابطال کرده است
و آنکه گفت که بر تقدیر تسلیم استلزام لازم نمی آید که زمان مدلول صیغه باشد تا آخر بعید است
زیرا که در مباحث الفاظ براهین قطعیه لازم نیست ظنیات کافی است با وجود آنکه در عقلیات
نیز مثل این احتمال قادح نیست و اگر نی لازم آید که دوران سبب دانستن علیت نباشد زیرا که احتمال
دارد که خصوصیت بعض جزءهایی را که با مدار مقارنست در علیت مدخل باشد و با وجود این پوشیده
نیست که عادت اعلم بعلیت مدار حاصل می شود و در تعریف اسم قید وحده از برای اخراج ادات است
زیرا که گاه هست که با دات با چیزی دیگر از جزء خبر واقع می شود همچنانکه زید نه قائم است و تعریف اقسام را
بدین ترتیب ذکر کرد زیرا که فصول کلمه ملکات اند و فصول ادات همه عدمات و فصول اسم بعض ملکه و بعض
عدم و ملکه در تصور مقدم است بر عدمش کلمه دو قسم است زیرا که ازین بیرون نیست که بحسب وضع
دلالت می کند بر حدثی یعنی چیزی که بفاعلی قائم باشد و بر نسبت بموضوعی و بر زمان آن نسبت یا نه
بلکه همان بر نسبت و زمان نسبت دلالت می کند اول را کلمه حقیقیه می گویند همچون ضرب و در تعریف
تکرار ازین واقع است زیرا که در مفهوم حدث نسبت معتبر است چنانچه ذکر کردیم و دوم را کلمه وجودیه می گویند
و او بر حدث دلالت ندارد بلکه دلالت او بر نسبت خبر است که مدلول او نسبت بموضوعی و این معنی کلام
نحاة است که تقریر الفاعل علی صفة و بر زمان آن نسبت همچون کان زید قائما که او را بر مطلق کون
و وجود دلالت نیست بلکه بر بودن چیزی چیزی که هنوز مذکور نشده است که قائم است و بتامل ظاهر می شود که

مراد از دلالت درین مبحث دلالت مطابقه و تضمن است نه التزام و این را وجودیه نام نهادند زیرا که دلالت
نمیکنند مگر بر ثبوت نسبتی در زمانی و اهل عربیت این را افعال ناقصه می نامند زیرا که بر معنی تام دلالت
می کنند یعنی درست نیست که بدو تنها از چیزی خبر کنند یا از آن جهت که در چه او از درجه افعال تامه فروتر است
زیرا که از و بیک مدلول کمتر است یا از آن جهت که از و بمجرد خبر گوش فایده تامه حاصل نشود بخلاف
باقی افعال و این نظر اهل عربیت مناسب تر است و درین محل مصنف را با شیخ در دو جا مناقشه است
پس معنی کلامش را نقل کردن تا وجه خللش را چنانچه توهم کرده است بیان کند اول در تعریف اسم و آن است
که وأما الشیخ فقد حد الاسم بانه اللفظ المفرد الدال بالوضع علی معنی مجرد عن الزمان وهذا یتناول الاداة
وان اشترط فی الاداة دلالتها علی معنی غیر تام دخل فیه الکلمة الوجودیة شیخ گفته است که از تجرد از زمان
مرادم آنست که دلالت نکند بر زمانی که آن معنی در و واقع است از ازمنه ثلثه و کلمه را بدین وجه تعریف
کرده است که لفظی است مفرد که دلالت کند بوضع بر معنی و بر زمانی که آن معنی در و واقع است از ازمنه
ثلثه و قایم بغیر باشد اسم همچون صبح که دلالت می کند بوضع بر معنی و دلالت نمی کند بر زمانی که معین نیست
بدان معنی و کلمه همچون صبح که دلالت می کند بر صبحی که موجود است در زمانی پس لفظ جنس است و خارج می شود
بمفرد مرکبات و بدلالت مهملات و بوضع الفاظی که بطبع یا بعقل دلالت می کنند و درین بحث است زیرا که
بمفرد همه اینها خارج می شود پس ذکر دلالت و وضع تکرار باشد سیدی گوید که مناسب آنست که مراد از مفرد
آن باشد که جزوش باجزاء دلالت نکند تا شامل باشد مهملات را و الفاظی را که بطبع یا بعقل دلالت می کنند
لکن برین لازم می آید که اعلام منقوله از مرکبات از تعریف اسم خارج شود اگر گوید که شیخ گفت که مادام که اراده
نباشد دلالت نیست گوییم که پس حیوان ناطق که مستعمل باشد در معنی بسیط داخل شود و اگر التزام کند که اعلام
مذکوره اسم نیست لازم آید که مفرد درین سه قسم منحصر نباشد و بتقیید بزمان خارج شد اسمائی که بر زمان دلالت
ندارند و بدان قید که آن معنی در و واقع است مثل زمان و امس و یوم و متقدم و متاخر که صفت زمان
باشند و همچنین ماضی و مستقبل زیرا که اینها را معانی نیست که زمان ظرف آن باشد و بدان قید که از ازمنه
ثلثه خارج شد مثل صبوح و غبوق پس همه اینها در تعریف اسم داخل باشند و اما از برای بیان آن قید که
قایم بغیر باشد شیخ کلامی دیگر کرده است که حاصل آن سوال و جوابی است تقریر سوال آنست که این قید
زاید است زیرا که بی او همه کلمه از جمیع جزئها حاصل شده و تقریر جواب آن است که قیودی در تعریفات واقع
می شود و واجب نیست که همه از برای تمیز باشد بعضی از برای دانستن تمام حقیقت و دلالت بر کمال ماهیت
می باشد همچنانکه عادت ارباب تحصیل است در صناعت تعریف پس این قید اگرچه که از جهت تمیز محتاج

محتاج الیه نیست از جهت دانستن تمام ماهیت کلمه محتاج الیه است زیرا که از اجزای معنی کلمه یکی نسبت
است بفاعلی و کلمه بدین زیاده محتاج است که به زمان زیرا که مادام که نسبت نباشد زمان نسبت
متصور نیست پس ذکر او در تعریف بطریق اولی واجب باشد و مصنف بر تعریف اسم اعتراض کرد که مطرد
نیست زیرا که بر ادات صادق است بعد از ان بخاطرش آمد که شاید که این را منع کنند زیرا که
در تعریف اسم معنی تام معتبر است پس جواب گفت بقولش که وان شرط تا آخر و توجیه این آنست که از اول
سوال بدین وجه تقریر کرده شود که لازم است که یکی ازین دو تعریف که تعریف اسم و تعریف ادات است مطرد
نباشد زیرا که ازین بیرون نیست که در تعریف اسم معنی تام معتبر است یا مطلق معنی اگر مطلق معتبر باشد
ادات درو داخل شود و اگر معنی تام معتبر باشد پس تعریف ادات چنین شود که لفظی که دال باشد بر معنی
غیر تام پس کلمات وجودیه درین داخل باشد و برین منع ظاهر است زیرا که تعریف ادات همین این نیست که
مذکور گشت بلکه درو قیدی دیگر معتبر است و آن اینست که دلالت بر زمان نکند و بدین قید کلمات
وجودیه خارج می شود و بدانکه شیخ در آخر فصل چهارم از مقاله اولی از فن پنجم از جمله اولی از کتاب
شفا ذکر کرده است که دلالت کلمات و اسماء تام است یعنی دلالت می کند بر معانی که درست است که
از ان بچیزی خبر کنند یا بدان معنیها از چیزی خبر کنند و دلالت ادوات و کلمات وجودیه ناقصه است
و ایشان تابع اسماء و افعال اند و نسبت ادوات باسماء همچون نسبت کلمات وجودیه است بافعال و ازین
کلام صریحست در آنکه مراد شیخ از دلالت در تعریف اسم و کلمه دلالت تام است پس ادوات و کلمات
وجودیه از ان خارج باشند پس لفظ مفرد منقسم باشد بچهار قسم همچنانکه نظر صواب تقاضای کند و وجه
حصر درین چهار آنست که لفظ ازین بیرون نیست که دلالت می کند بر معنی تام یا نی و اول ازین
بیرون نیست که دلالت می کند بر زمانی از ازمنه ثلثه که آن معنی در و واقع است و آن کلمه است یا نی
و آن اسم است و دوم نیز ازین بیرون نیست که بر زمان دلالت دارد و آن کلمه وجودیه است
یا نی و آن ادات است کسی نگوید که بعضی اسماء هست که نه از و اخبار می توان کرد نه بدو همچون بعضی ضمایر
سیدی می گوید که مراد ضمیر مجرور و ضمیر منصوب متصل است و این راست نیست زیرا که از ضمیر
منصوب متصل خبر بسیار واقع می شود همچنانکه ایة شیء و کانک لا تشک فیه چنانچه نیست که بدو خبر واقع
شود همچنانکه در کتب نحو مصرح مذکور است و در قول شاعر واقع شده است که تنفک تسمع ما حییت بهالک حتی تکونه
و بعضی آنست که اخبار از و بدو درست نیست مگر با ضمیمه همچون موصولات پس عکس تعریف
اسم باطل باشد و طرد تعریف ادات زیرا که می گوییم که اهل میزان الفاظ را تفحص کردند بعضی اخبارش اند

درست است که جزو واقع شود از مرکبات تامه و ناقصه تقییدیه که معتبر هست درین فن و بعض را نه
چنین و از قسم اول بعض را چنین باشد که درست است که هر کدام از جزئین مرکب تام که مخبر عنه و مخبر به
است واقع شود و بعض را نه چنین و بعض قسم دوم را مناسب بعض اول یافتند از قسم اول و بعض را مناسب
بعض دوم پس خواستند که اینها را از همدیگر تمیز کنند پس هر کدام را بنامی مخصوص گردانیدند پس نظر
ایشان در الفاظ بجهت معانی است اما نظر نحاة بیشتر بر نفس لفظ است و چون که جهت نظر
مختلف است موافقت اصطلاح هر دو طایفه لازم نیست پس صورتهای نقض مندفع باشد زیرا که
الفاظی که ذکر کرده شد اگر خبر ازیشان یا بایشان درست باشد اسم باشند و اگر نه ادوات غایتش
آنست که بعض الفاظی که باصطلاح نحاة اسم است باصطلاح منطق ادوات باشد و درین امتناعی نیست
و چگونه غلط کرده است کسی که گفته است که بمعنی حرف تنها اخبار از خبری جایز است زیرا که من
مثلا موضوعست از برای ابتداء خاص درست است گفتن که معنی من ابتدای خاص است و فرق
نکرده است میان مفهوم ابتدای خاص که مخبر به واقع می شود و میان ما صدق او که معنی من است
و مؤید این که گفتیم که موافقت اصطلاح هر دو طایفه لازم نیست آنست که مصنف از شیخ نقل
می کند که و قال لیس کل فعل عند العرب کلمة عند المنطقیین فان لفظ المضارع غیر الغایب فعل
عندهم و لا یجوز کونه کلمة عند المنطقیین لکونه مرکبا لاحتماله الصدق والکذب ولدلالة الهمزة والتاء
والنون علی معنی زایدلم اورد مضارع الغایب علی نفسه فانه یحتمل الصدق والکذب لدلالته
علی ان شیئا ما غیر معین وجد له المصدر کما یدل باقی الفاظ المضارعة علی ان شیئا معینا وجد له
ذلک و اجاب بانه لو کان معناه ان شیئا مطلقا وجد له المصدر لصدق بوجوه لا یحیی کان فامتنع
حمله علی زید فمعناه ان شیئا معینا فی نفسه و عند القایل مجهولا عند السامع وجد له ذلک فلم یحتمل الصدق
والکذب ما لم یصرح بذلک بخلاف باقی الفاظ المضارعة لدلالته علی موضوع معین یعنی هر چیزی که
عرب از افعال میگوید لازم نیست که پیش اهل منطق کلمه باشد زیرا که مضارع مخاطب و متکلم فعل است
پیش عرب و کلمه نیست پیش اهل منطق اما آنک فعل است پیش ایشان ظاهر است و اما آنک کلمه نیست
زیرا که هر مضارع مخاطب و متکلم مرکب است و هیچ مرکب کلمه نیست پس هیچ مضارع مخاطب و متکلم
کلمه نباشد بیان کبری ظاهر است و اما بیان صغری بدو طریق است یکی آنک مضارع مخاطب و متکلم
محتمل صدق و کذب است و هر محتمل صدق و کذب مرکبست و سید اینجا مناقشه ذکر می کند که جایز است که
لفظ مفرد وضع کرده شود از برای نسبت تامه خبریه همچنانک جایز نیست که وضع آن از برای معنی مرکب

مرکب غیر تام همچنانک شیخ در شفا گفته است که لفظ نادان مرکب است از دو لفظ که یکی دلالت می کند بر عدم
و دیگری بر علم یا بر عالم پس معنی این مرکب است و حال آنک از برای این لفظ مفرد موضوعست یعنی جاهل
و همچنین از برای معنی درست شد صحیح موضوعست و این لفظ مفرد است پس وقتی که این جایز شد در مرکبات
تامه چرا جایز نباشد بلکه بوقوع هم قایل شده اند همچنانک مبهمات و این مناقشه چیزی نیست زیرا که
مدعا جواز نیست وقوع است و مبهمات از برای نفس فعل موضوع است نه از برای مجموع فعل و فاعل
و از جهت است که فاعل با او مذکور می شود پس میان او و فعل را انفراد و ترکیب هیچ تفاوت نیست
با آنک تحقیق آنست که مبهمات از برای لفظ بعد که دال بر معنی باشد موضوعست نه از برای معنی او
طریق دوم آن است که جزو مضارع مخاطب و متکلم دلالت می کند بر معنی و هر چیز که جزو او دلالت می کند
بر معنی مرکب است بیان کبری گذشته است و بیان صغری آن است که همزه دلالت می کند بر متکلم
واحد و نون بر متکلم متعدد و تا دلالت می کند که فاعل مخاطب است بعد ازین شیخ بر هر کدام ازین
دو دلیل اعتراض کرده است و جواب گفته اما بر اول بدین وجه که اگر درست باشد لازم می آید که
مضارع غایب نیز مرکب باشد زیرا که محتمل صدق و کذب است زیرا که دلالت می کند که چیزی غیر
معین را مصدر ثابت است همچنانک مضارع متکلم مثلا دلالت می کند که چیزی معین را مصدر ثابت
است پس همچنانک دوم محتمل صدق و کذب است اول هم محتمل باشد زیرا که تعیین و عدم تعیین را
در احتمال و عدم احتمال اثری نیست و جواب گفته است که معنی مضارع غایب این نیست که چیزی غیر
معین را مصدر ثابت است و اگر نی لازم آید که هر چیزی را در عالم که مصدر ثابت شود مضارع صادق
باشد پس اسناد او بزید مثلا ممتنع باشد زیرا که چیزی که از برای غیر معین موضوع گشته باشد ممتنع است
اطلاق او بر معین و درین نظر است زیرا که مراد بغیر معین آن نیست که عدم تعیین در او معتبر باشد
بلکه آنست که تعیین معتبر نباشد و فرق بسیار است میان اعتبار عدم و عدم اعتبار و از آنک اول را
بر معین اطلاق نتوان کرد لازم نمی آید که دوم را اطلاق نتوان کرد و اگر این درست باشد لازم می آید که
آنک گفت که هر چیزی را که در عالم مصدر ثابت شود مضارع صادق آید زاید باشد و ممکن است
بوجهی تقریر کردن که این نظر وارد نشود چنانک گفته شود که اگر معنی او این باشد که چیزی را از چیزها مصدر
ثابت است ممتنع باشد که اسناد او بزید مثلا زیرا که از اسناد او بغیر معین لازم می آید که صدق او
در زید منحصر نباشد و از اسناد بزید لازم می آید که در او منحصر باشد و این دو منافی اند و تنافی لوازم
دلیل تنافی ملزومات است پس اگر بزید اسناد کرده شود اجتماع دو منافی لازم آید و این محال است

پس ثابت گشت که معنی او اینست که چیزی را که فی نفسه و نزد گوینده معین است و نزد شنونده مجهول
مسند ثابت است پس مادام که بدان مجهول تصریح واقع نشود احتمال صدق و کذب نباشد بخلاف
باقی الفاظ مضارع که موضوعات آن معین و معلوم است اینست تقریر کلام شیخ چنانچه
مصنف و صاحب کشف نقل کرده اند و شارح رحمه الله می گوید که درین منقول اشکال است و در
نقل اختلال اما اشکال در منقول از سه وجه است یکی آنکه اگر یمشی دلالت کند بر اینکه چیزی معین فی نفسه
را رفتن ثابت است پس هر وقت یمشی اطلاق کرده شود لازم آید که این معنی فهم کرده شود زیرا که
دلالت را معنی نیست غیر ازین و شک نیست که این معنی محتمل صدق و کذب است زیرا که حکم اینجا که
دانستی تقاضا نمی کند مگر تصور محکوم علیه را بوجهی و اینجا شنونده چیزی را که نزد او غیر معین است
و فی نفسه معین و حکم کرده شده است برو برفتن در زمان آینده تصور کرده است پس احتمال
صدق و کذب ثابت باشد دوم آنکه این منتقض است بمثل ضرب اجل زیرا که در اجل اینجا چیزی معین
است فی نفسه و غیر معین نزد شنونده پس اگر معین نابودن نزد شنونده موجب عدم احتمال
صدق و کذب باشد لازم آید که این خبر نباشد سیم آنکه غایت آنکه ازین آید آنست که نسبت لازم
با شنونده محتمل صدق و کذب نباشد و ازین لازم نمی آید که بنظر بنفس مفهومش محتمل صدق و کذب
نباشد و معتبر در احتمال خبر صدق و کذب را این است و اگر نه مثل این که آسمان بر بالا
یا در نشیب زمین است خبر نبودی زیرا که نسبت با هیچ احد اول محتمل کذب و دوم محتمل صدق نیست
اما اختلال در نقل بدان ظاهر می گردد که ملخص کلام شیخ را نقل کنیم و آن این است که پوشیده
نیست که یمشی دلالت می کند بر موضوعی غیر معین بجمیع وجوه پس ازین بیرون نیست که واضع در وضع
او اعتبار کرده است که اسناد کرده شود بموضوعی که فی الجمله او را نوعی تعین باشد یا هیچ نوع
تعین اعتبار نکرده است تا موضوع له یمشی این باشد که چیزی از چیزها می رود یا خود رفتنی دوم
باطل است از دو وجه یکی آنکه اگر موضوع له او این باشد لازم آید که هر وقت که از چیزی از چیزهای
عالم در حال یا در استقبال رفتن صادر شود یمشی در هر محل که مستعمل شده باشد صادق باشد و کذبش
و نفی باشد که از هیچ چیز ازین زمان تا ابد رفتن صادر نشود و ظاهر است که چنین نیست دوم آنکه اگر
اگر چنین باشد لازم آید که بزید مثلا اسناد نتوان کرد زیرا که بران تقدیر معنی زید یمشی چنین می شود که
زید چیزی از چیزها می رود و پوشیده نیست که این صحیح و مربوط نیست آری اگر یمشی مرکب تقییدی بودی
تا معنی چنین بودی که زید چیزیست که می رود صحیح می بود لکن فرض آنست که مرکب خبری است پس اسناد

پس اسناد درست نباشد پس معین گشت که در وضع او معتبر است که موضوعش را فی نفسه نوعی تعین باشد
و همچنین نزد گوینده نیز لکن نه بدلالت لفظ یمشی و وقتی که آن موضوع که بحسب وضع لازم است که نسبت
بدو متوجه گردد از لفظ او فهم نشد پس نسبت تامه که از موضوع له لفظ خارج نباشد حاصل نشد محتمل
صدق و کذب باشد و آن که گفتیم که دلالت می کند که چیزی غیر معین را مشی ثابت است بالالتزام است
و تا لفظ را خبر و محتمل صدق و کذب گویند دلالت التزام معتبر نیست پس معلوم گشت که مدلول او
زیاده از مفهوم کلمه نیست یعنی نسبت حدث بموضوعی فی الجمله پس مادام که تصریح بدان موضوع
واقع نشود تا در مدلول لفظ داخل گردد و نسبت تامه حاصل شود معنی لفظ محتمل صدق و کذب
نباشد و منصف را بتامل معلوم می گردد که درین معنی میان یمشی و مشی تفاوتی نیست زیرا که هر دوی
ایشان دلالت می کند بر نسبت بموضوعی معین فی نفسه نه بحسب دلالت لفظ بخلاف امشی که
او دلالت می کند بر موضوع معین و آن ورای مفهوم کلمه است اگر گویی که این تقریر دلالت
بران می کند که چیزی از چیزها نمی تواند بود که موضوع یمشی باشد بلکه لازم است که نوعی تعینی باشد که
ازین اخص گردد و چنین نیست زیرا که شیء ما یمشی درست و موافق وضع است گوییم که تعینی که در موضوع
شرط کردیم اعم است از تعین شخصی و کلی چنانکه بدان اشارت کردیم زیرا که هر مفهوم کلی
در ذهن متعین است و از سایر مفهومات ممتاز اگرچه که بحسب ماصدق هیچ تعینش نباشد و چیزی
از چیزها نیز مفهومی است ممتاز و متعین و آنکه گفتیم که از یمشی موضوع غیر معین یا چیزی از چیزها فهم
میشود مراد آن است که ماصدق موضوع و حقیقت فهم می شود اما نه مقید بدین عنوان که موضوع یا چیزی از چیز
این جهت که بهر لفظی که از ان تعبیر کنیم همچون ممکن و موجود و جسم مقصود هیچ تفاوت نمیکند و سید را
اینجا سهو و تحقیقی است بنا بر اصلی که در قسم دوم مذکور خواهد گشت و آن اینست که شک نیست
درین که کلمه موضوعست از برای نسبت پس ازین بیرون نیست که موضوعست از برای نسبت
بچیزی معین یا بچیزی غیر معین دوم را وجهی نیست و اگر نه کلمه هر جا که مستعمل شود مجاز باشد زیرا که
مستعمل نمی شود مگر در موضوعی که او را نوعی تعین باشد و نیز از ان دو جهت که شیخ ذکر کرد
پس متعین گشت که موضوعست از برای نسبت بچیزی معین لکن آن معین از و فهم نمی شود زیرا که
آن فعل تنها فاعل فهم نمی شود پس مدلولی که نسبت است بچیزی معین از و فهم نشود همچنانکه در لفظ
من که مادام که ضمیمه با او نباشد مدلولش که ابتدای خاص است از و فهم نمی شود پس همچنانکه در حروف
ذکر متعلقات واجب است تا معانی شان که نسب مخصوصه است فهم شود زیرا که آن معانی ادوات اند

نیان چیزهای که از ایشان خارجند همچنین در افعال نیز واجبست دگر فاعل تا فهم شود نسبتهای که معتبرست
در مفهومات ایشان یا میان حدثی داخل در ایشان و موضوعی خارج همچنانک در افعال تامه یا میان
دو چیزی که هر دو خارجند از ایشان همچنانک در افعال ناقصه و درین از سه وجه نظرست یکی آنک مرادش
از موضوع غیر معین آنست که عدم تعین در و معتبر باشد یا آنک تعین معتبر نباشد بر تقدیر اول حصر ممنوعست
و بر تقدیر دوم ملازمه زیرا که عامه الفاظ ازین قبیل است که از برای معانی مطلقه موضوعند و در
خصوصیات مستعمل شوند و بدان مجاز نمی گردند همچنانک کلمه که موضوعست از برای حدث غیر معین
و مستعمل نمی شود مگر در حدث معین پس بران تقدیر لازم آید که همیشه مجاز باشد دوم آنک لازم می آید که
فعل را بر نسبتی که جزو مدلول اوست دلالت نباشد زیرا که در دلالت کلمه معتبرست چنانچه دانسته شد
و تخصیص تعریف ببعضی الفاظ و معانی نوشته شد نیست که وجهی ندارد سیم آنک ازین لازم می آید که یا دلالت
وضعیه منحصر در سه نباشد یا تضمن والتزام مستلزم مطابقه باشند زیرا که از لفظ کلمه وقتی که یک جزو موضوع له که
نسبت معینه است فهم نشد مطابقه محقق نباشد پس دلالت او بر حدث و زمان و نسبت بموضوع غیر معین
اگر غیر تضمن والتزام است حصر باطل و اگر نی استلزام باطل و چون این مباحث را دانستی که صاحب
کشف و مصنف آن دو دلیل شیخ را با یکدیگر خلط کرده اند و مصنف انجا که فامتنع حمله علی زید گفت
اگر بجای فا واو استعمال کردی ممکن می بود که کلامش را با کلام شیخ تطبیق کردن و دانستی که آنک
گفتند که معنی مثنی این است که چیزی را که معین است فی نفسه نزد گوینده رفتن ثابت است
نیکو نیست و اشکالات همه ازینجا ناشی شد و اما اعتراض شیخ بر دلیل دوم بدین وجه است که اگر همزه
و نون و تا دلالت بر معنی می کند لکن بدین مقدار لفظ مرکب نمی گردد وقتی مرکب بودی که باقی لفظ
دلالت بر باقی معنی کردی و چنین نیست زیرا که باقی لفظ ابتدا ممکن نیست همچنانک بعضی گفته اند
پس لفظ نباشد و اگر گوییم که ابتدا بساکن ممکن است و حق اینست تا گوییم که این در بعض الفاظ مضارعست
اما در مثل اقول و احد و بسیاری از غیر ثلاثی مجرد بعد از حرف مضارعت ساکن نیست لفظ دال باشد
و جواب گفته است که این منع مندفع است زیرا که مرکب را بدین وجه تعریف کردند که آنست
که جزوش دلالت کند بر جزو معنی و هر وقت که یک جزو دلالت کرد این تعریف صادق است منع نقض
نمی کند که باقی لفظ نیز بر باقی معنی دلالت کند با آنک ظاهرست که باقی لفظ نیز بر باقی معنی در حالت
ترکیب دلالت میکند و این مقدار در ترکیب لفظ کافی است سید می گوید که زیرا که حدث و نسبت
در زمان مخصوص از امثی فهم می شود و دال برین همزه نیست پس متعین گشت که فهم این از باقی لفظ

دانستی

لفظ است و برین منع ظاهر می آید زیرا اگر جایزست که ان از مجموع باشد و ظاهر آنست که
گوییم که باقی لفظ نیز دلالت می کند بر حدث زیرا که با او دایرست و مصنف نیز بر آن مورد
دلیل اعتراض کرده است اما بر اول بدین وجه که و هذا ضعیف لان باقی الفاظ المضارعة
لا تحتمل الصدق والکذب الا مع ما یضمر فیه من الضمیر الذی هو اسم الفاعل تحریر این اعتراض آن
است که اگر آنک گفت که باقی الفاظ مضارعه یعنی مضارع متکلم و مخاطب محتمل صدق و کذب اند
اگر مرادش اینست که مجرد ایشان محتملند ممنوعست و اگر مرادش اینست که با ضمیر که
در ایشان مستترست محتملند مسلم لکن این دلالت نمیکند که مجرد آن الفاظ مرکب باشند
شارح می گوید که این اعتراض ضعیف است زیرا که بسیار از کسانی که آشنا از علم نحو
از تقدیر ضمیر و عوامل نیست این الفاظ را استعمال می کنند و معانی تامه از ایشان فهم می
کنند پس اگر مجرد این الفاظ بران معانی دلالت نکردی از ایشان این استعمال و فهم واقع
نگشتی و این محل بحث است زیرا که هرچند کسانرا بر علم نحو و بر اصطلاحات آن وقوف
نباشد در کلام خود ظاهر چیزها بسبب قرینه تا حذف می کنند و چیزها که مذکور نیست فهم می کنند
غایتش آنست که ندانسته اند که در نحو این جایزست تا نی همچنانک یکی از دیگری می رسد که
رخاست او در جواب می گوید که زید همه کس ازین معنی تام فهم می کند و هیچ می گوید که از
مجرد لفظ زید فهم کردند تا پیش اهل عربیت مرکب باشد پس این استعمال و فهم دلیل آن
نیست که از مجرد لفظ کلمه باشد زیرا که قرینه تکلم و خطاب در غایت ظهورست هیچ کس
از آن غافل نمی شود و اما بر دوم بدین وجه که و اما قوله بان الهمزة والباقیین تدل علی
معنی زاید فموجب الترکیب قلنا والیاء ایضا تدل علی معنی فموجب الترکیب وقد سلم
ان مضارع الغایب کلمة و تحریر این آنست که لا نسلم که جزو مضارع متکلم و مخاطب
بر جزو معنی دلالت می کند و آنک گفت که همزه و نون و تا دلالت بر معنی می کند گوییم
که این منقوض است بمضارع غایب زیرا که یا نیز دلالت می کند بر معنی زاید پس لازم
آید که مرکب باشد پس کلمه نباشد با آنک او مسلم داشته است که کلمه است و ضعف
این اعتراض بر ما معلوم است زیرا که در بالا بیان کردیم که یا بتضمن بر موضوع دلالت
نیست نه معین نه غیر معین و بالتزام موجب ترکیب نیست زیرا که نه جزو معنی مقصود است
چنانک بعضی در ترکیب لفظ اعتبار کرده اند و نه جزو معنی مطابقی چنانک بعضی دیگر اعتبار

کسی

زایده

کردند اما چنانچه شارح پیشتر گفت زیدان افتخار کرده که معتبر در ترکیب دلالت جزو لفظ است بر جزو معنی از معانی که باشد این دفع ازو متمشی نیست و شیخ بر تعریف اسم و کلمه اعتراضی کرده است و از آن نیز جواب گفته چنانچه گفت که وقال ایضا الماضی والاسم المشتق مرکبة من المصدر مع صیغة خاصة بدل کل منهما علی بعض المعنی یجب کونه مرکبا واجاب عنه بان المعنی من الترکیب ان یکون منها کاجزاء مرتب اما الفاظ او حروف او مقاطع مسموعة نلتئم منها جملة والمصدر مع الصیغة لیس کذلک یعنی هرکدام از ماضی و اسم مشتق را ماده است که دلالت می کند بر حدث و صورتی مقارن ماده که دلالت می کند بر موضوع غیر معین بلکه در ماضی بر زمان پس مرکب باشند و حال آنکه اول کلمه است و دوم اسم پس عکس تعریف اسم و کلمه منتقض باشد زیراکه در هرکدام مفرد قید کرده شد و جواب آنست که دلالت جزو لفظ به هر وجه که باشد تقاضا نمی کند که لفظ مرکب باشد زیراکه معتبر در ترکیب آنست که اجزا باشد مرتب در سمع الفاظ یا حروف یا مقاطع که لفظ از آن مرکب شده باشد و ماده و صورت چنین نیستند زیراکه با همدیگر شنوده می شوند و مقطع را بعضی تفسیر کرده اند بحرف متحرک اگر بعد از وی ساکن نباشد و متحرک و ساکن با همدیگر اگر باشند پس ضرب مرکب باشد از سه مقطع و موسی از دو مقطع و این نیکو نیست زیراکه ذکر لفظ از دوم و حرف از اول مغنی است و بعضی تفسیر کرده اند بحرکت اعرابیه و این نیز نیکو نیست زیراکه شیخ در موضعی دیگر از شفا او را مقابل حرکت ذکر کرده است چنانچه گفته است که برابر است که جزو کثیر باشد یا مقطع یا حرکت که عند ابتدا اجزای لفظ مسموع شود و مرادش از جزو کثیر آنست که از یک حرف زیاده باشد مجملا که در عبارت اوست و مرادش از لفظ همان است پس اولی آنست که مقطع را بوقف تفسیر کنیم یعنی هیاتی که در حال وقف در آخر لفظ پیدا می گردد زیراکه مقطع گفتن بدین مناسب تر است و دلالت بر معنی می کند که انقطاع لفظ است بحسب معنی او اما بعد و هم در هیچ کدام ازین دو عبارت شیخ این را مانعی هست و شیخ در محلی دیگر تصریح کرده است بدانکه حرکت اعرابیه جزو معتبر در ترکیب است چنانکه مصنف نقل می کند که وقال ایضا الاسم المعرب مرکب لدلالة حرکة الاعراب علی معنی زاید و کذا اتباع بعض المتاخرین وقال لا کلمة فی لغة العرب والفاظ المضارعة مرکبة من اسمین او اسم و حرف لان ما بعد حروف المضارعة لیس فعلا ماضیا ولا مستقبلا ولا امرا فهو اسم ولفظ المضارعة اما اسم او حرف وتحقیق ذلک والاطناب فیه الی اهل العربیة این کلام بچند وجه محل مناقشه است یکی آنکه در

ظاهر عبارت شیخ که اسم معرب مرکب است منافی است زیراکه وقتی که معرب مرکب است چگونه اسم باشد و گویا که مرادش آنست که آنچه نحویان اسم معرب می گویند مرکب است و عبارت شارح را نیز که می گوید که حرف مضارعت یا حرف است یا اسم هم بمثل این تاویل باید کرد و دوم آنکه اسم اشارت یعنی هذا اگر هذا که بدو نزدیک است اشارت باشد وارد می شود که آنچه بعد ازو مذکور است بدان ربطی ندارد و اما اگر بیا لا تر اشارت باشد چنانچه شارح می گوید که از آنچه شیخ در کلمات ذکر کرده وارد می شود که بعد از چندین تحقیق و توضیح که شیخ کرد در بیان آنکه مضارع غایب و متکلم مرکب نیستند و کلمه اند چگونه عاقل بنابران گوید که در لغت عرب کلمه نیست آری اگر آنجا که شیخ ذکر کرد که مضارع متکلم و مخاطب کلمه نیستند پیش از آنکه حال غایب بیان کند این توهم را وجهی بود لکن اینجا ذکر کردن و بلفظ هذا بدان اشارت کردن بعید است سیم آنکه معنی که علامت مضارعت بر آن دلالت کند موضوع است و چون چنین باشد مرکب تام خبری می شود و درین مرکب لازم است که یک جزو او مخبر عنه باشد و دیگری مخبر به و حرف هیچ کدام ازین هر دو نمی تواند بود و پس چگونه جایز باشد مضارع از حرف و اسم مرکب بودن و از اینجا معلوم گشت که بمذهب شیخ در مضارع متکلم و مخاطب همزه و نون و نا اسما اند و همچنین باقی لفظ نیز و مصنف گفت که تحقیق این بحث و اطناب درین مفوض باهل عربیت است زیراکه از وظایف جزئیه است یعنی مخصوص بلغت عربیت و بحث این فن چنانچه شنودی شامل جمیع لغات می باشد نه مختص بعضی لغات و این نیز محل مناقشه است زیراکه اختصاص ابحاث گذشته ببعض لغات ظاهر نیست بلکه در جمیع لغاتی که بران اطلاع حاصل شده است مضارع متکلم و مخاطب و غایب واحد و متعدد از یکدیگر ممتاز شوند و از برای هرکدام علامتی موضوع است و ابحاث بوجهی که گذشت در همه جاری است و ظاهر این است که باقی لغات نیز برین نهج خواهد بود و کلام شیخ صریح است درین که این از ابحاث منطق است و اصطلاح ایشان درین مخالف اصطلاح اهل عربیت غایتش آنست که تصور بحث بطریق مثال در الفاظ عربی کردند بنابر که پوشیده نیست و امام در ملخص برین موضع اشکالی ایراد کرده است مصنف از آن نقل کرد تا از آن جواب گوید و آن اینست که واورد الامام علی قولهم الاسم یخبر عنه والفعل لا یخبر عنه ان قولک الفعل لا یخبر عنه خبر فالمخبر عنه فیه ان کان اسما کذب وان کان فعلا ناقض وجوابه ان المراد ان الفعل لا یخبر عن معناه معبرا عنه بمجرد لفظه والمخبر عنه فی قولک الفعل لا یخبر عن معناه معبرا عنه بمجرد لفظ معنی الفعل لکن ما عبر عنه بمجرد لفظه بل بالاسم وهو قولک الفعل ولو قلنا ضرب لا یخبر عن معناه معبرا عنه بمجرد لفظه کان المخبر عنه لفظ الفعل وهو ضرب لکون الضمیر عایدا الیه ولو قلنا معنی ضرب لا یخبر عنه معبرا عنه بمجرد

قوله

لفظ كان المخبر عنه معنى الفعل لكن عبر عنه لا بمجرد لفظه بل مضاف اليه غيره وهو قولنا معنى فلا تناقض في شيء من ذلك
تقريره اشكال اينست كه گفتيد كه فعل مخبر عنه واقع نمی شود خبريست و خبر را از مخبر عنه چاره نيست پس مخبر عنه
درين خبر ازين بيرون نيست كه اسم است يا فعل وهر كدام كه باشد لازم می آيد كه اين خبر كاذب باشد اما اگر
اسم باشد زيرا كه هر اسم درست كه مخبر عنه واقع شود واين خبر اينست كه مخبر عنه نمی شود پس كاذب باشد
و اما اگر فعل باشد زيرا كه از وخبر واقع شد بدينكه مخبر عنه واقع نمی شود پس بعض فعل مخبر عنه واقع شده باشد
واين خبر چنين بود كه هيچ فعل مخبر عنه واقع نمی شود واين تناقض است وآنچه در بحث مجهول
مطلق گذشت ظاهر گردد كه چرا در شق اول كذب گفت و در دوم تناقض پس اعاده حاجت نيست
و چونكه مصنف اينجا اين را نيز ذكر كرد كه هر اسم مخبر عنه واقع می شود مناسب بود كه در شق اول نيز
تناقض گفتی تا فايده ذكر اين تمام ظاهر گشتی پس بر شق اول تناقض ميان خبر اول تناقض ميان خبر
اول و لازم دوم است و بر شق دوم ميان خبر دوم و لازمش و شرح جواب موقوفست بر تمهيد مقدمه
و آن اينست كه خبر كردن از فعل يا از لفظ او می باشد يا از معنی او و اول جايزست چنانكه می گوييم كه
ضرب فعل ماضی است و دوم ازين بيرون نيست كه تعبير ازو بلفظ فعل است يعنی بصيغه فعل يا بغير او و دوم
جايزست چنانكه می گوييم كه معنی فعل مشتمل است بر زمان و اول ازين بيرون نيست كه با لفظ فعل
ضميمه هست يا نی و اول جايزست چنانكه می گوييم كه معنی ضرب غير معنی ذهب است و دوم جايز نيست
پس اينكه گفتيم كه فعل مخبر عنه واقع نمی شود مراد آنست كه معنی فعل در حالی كه تعبير ازو بمجرد لفظ او واقع شده باشد
مخبر عنه واقع نمی شود و برين تقدير اختيار كرديم كه در آن خبر مخبر عنه فعل است و آنكه امام گفت كه پس
بعض فعل مخبر عنه باشد و تناقض لازم آيد می گوييم لا نسلم وقتی تناقض لازم آمدی كه مخبر عنه معنی فعل
بودی كه تعبير ازو بمجرد لفظ او واقع شده بودی و چنين نيست بلكه مخبر عنه معنی است كه تعبير ازو بلفظ
اسم مرافع شده است كه لفظ فعل است و آنچه بعضی گفته اند كه مراد مصنف از معنی فعل الخ كه گفت كه و المخبر
في قولنا الفعل لا يخبر عنه تا آخر اگر مثل ضرب است حاجت بدان نيست كه گفت لكن ما عبر عنه بمجرد لفظه زيرا كه
اخبار ازو مطلق جايزست و اگر مرادش معنی ضرب است لازم می آيد كه معنی را معنی باشد زيرا كه حاصل
كلام چنين می شود كه معنی فعل را اخبار نمی توان كرد از معنی او با آنكه باندك تاملی ظاهر می گردد كه ملازمه دوش
محل مناقشه است از قانون توجيه خارج است زيرا كه مستدل را لازم است كه مقدمه ممنوعه اش را
اثبات كند و طيفه او نيست كه معترض اگر بگويد كه بر يك تقدير در اعتراض تو چيزی زايد است و بر تقدير
ديگر سند منع مندفع آری اگر سند مساوی منع باشد دفع از او جه هست لكن اينجا اخص است باآنكه

با آنكه اخبار از لفظ نيز همچون اخبار از معنی سه قسم است زيرا كه اخبار از لفظ ازين بيرون نيست كه
از آن لفظ تعبير بنفس خود شده واقع شده باشد يا بحرفی ديگر و بر تقدير اول ازين بيرون نيست كه تعبير
بمجرد آن لفظ شده باشد يا با ضميمه اول مثل اينكه ضرب كلمه است و دوم مثل اينكه لفظ ضرب
مركب نيست و سيم مثل اينكه فعل فاعل را بر نمی كند فرق ميان لفظ و معنی اينجا آنست كه معنی را حالتی چهارم
هست كه اخبار از آن جايز نيست و لفظ را آن نيست و شك نيست كه در آنجا كه الفعل لا يخبر عن معناه
مخبر اعنه افراد فعل اند كه الفاظ اند لكن مصنف خواست كه بيان كند كه اين از كدام قسم است پس گفت كه
لكن عبر عنه بلفظ الاسم تا تنبيه شود برين فايده و هم تا جواز اخبار موكد گردد و برين مراد از معنی فعل
آنجا كه گفت كه الفعل لا يخبر عن معناه معنی ضرب باشد و آنجا كه گفت كه معنی الفعل لفظ ضرب و بر تو پوشيده
نيست كه اين تنبيه خالی از تكلف نيست زيرا كه لفظ لكن بران زياده تنبيه می كند كه اگر تعبير بلفظ او بودی
اخبار جايز نمی بود و ازين جهت است كه شارح لكن را با او بدل كرده است تا اين كلام مسمی گردد اگر
باز امام گويد كه اگر اينكه گفتيد درست باشد لازم می آيد كه اين درست باشد كه ضرب را اخبار
نمی توان كرد از معنی او بمجرد لفظ او لكن تالی باطلست اما ملازمه زيرا كه ضرب فعل است و هر فعل
را اخبار نمی توان كرد از معنی او چنانكه ذكر گرديد و اما بطلان تالی زيرا كه مشتمل است بر تناقض
گوييم مصنف ازين جواب گفته است كه لا نسلم كه اخبار از معنی ضرب باشد بلكه از لفظ او است
زيرا كه معنی را با او اضافت كرده ايم پس اگر او عبارت از معنی ضرب باشد لازم آيد كه معنی ضرب
را معنی باشد و اين باطل است اگر باز ديگر گويد كه پس لازم آيد كه اين صادق باشد كه معنی ضرب را
اخبار نمی توان كرد ازو بمجرد لفظ او زيرا كه اينجا اخبار از معنی فعل واقع شد گوييم ازين نيز جواب گفته
است كه اگر چند كه اخبار از معنی فعل واقع شد لكن نه بمجرد لفظ او بلكه با ضميمه اسمی پس اين نيز تناقض نيست
و تحقيق جواب آنست كه اخبار از معنی فعل و حرف حقيقی بحمله از غير معنی اسم وقتی بكنه در ذهن حاصل شود
ممكن نيست و در صور مذكوره بوجهی ديگر حاصل شده است نه بكنه و آن وجه معنی اسم است پس ازين جهت
اخبار صحيح می شود لكن چون آن وجه آلت ملاحظه آن معنی است پس اخبار بعدم صحت اخبار واقع
می شود و درين تناقض و كذبی نيست و در بالا شنودی كه تقسيم مفرد بچند وجه ممكن است پس بعد از تمام وجه
اول گفت كه التقسيم الثاني المفرد ان اتحد معناه يعنی نفس موضوع له او واحد باشد هر چند كه او را افراد
باشد بالتشخص يعنی فرض اشتراك او ممكن نباشد و متواطی است يعنی آن مفرد بحيثيتی باشد كه از نفس او معنيش
ظاهر شود مسمی علما و الا يعنی اگر از نفس او معنی ظاهر نشود بلكه بچيزی ديگر محتاج باشد مضمرا ضمير غايب تا معنی

او ظاهر گردد مرجعی محتاج است و ضمیر مخاطب و متکلم بقرینه خطاب و تکلم در اصل شرح واقع شده است که
اولی آنست که مضمر ازین قسم شمرده نشود زیرا که معنی او مشخص نیست بلکه کلی است بعد از آن این را خطا داده
است و گفته که وقتی کلی بودی که بر کثیرین بمعنی واحد اطلاق کرده شدی و چنین نیست زیرا که در تحمل
لفظ هو عبارت است از خصوصیت شخصی دیگر نه آنکه در معنی کلی مستعمل شود و آن خصوصیات افراد آن باشند
همچون سایر کلیات و تفصیل کلام درین مقام آن است که در وضع مضمرات و اسماء اشارات و حروف
نوعی اشکال است زیرا که ضمیر متکلم مثلا هرگاه در مطلق مفهوم متکلم مستعمل نمی شود بلکه جایز نیست که در و مستعمل
شود تا از قبیل اسمای اجناس باشد و متکلم معین مخصوص نیست تا از اعلام مخصوصه باشد و مدلولاتش
متناهی و محصور نیست تا متصور گردد که از برای هر کدام علی حده موضوع گشته باشد تا از اعلام مشترکه
باشد و همچنین باقی مضمرات و اسمای اشاره پس بعضی اهل نحو بدان رفته اند که لفظ انا مثلا موضوعست از برای
مفهوم متکلم واحد لکن واضع شرط کرده است که مستعمل نشود الا در فردی از افراد او و همچنین در باقی و از جهت
است که معرفه را بدین وجه تعریف می کنند که آنست که موضوع گشته باشد تا مستعمل شود در چیزی معین
و لفظ من را مثلا وضع کرده است از برای معنی ابتدا و میان او و لفظ ابتدا فرق نیست مگر آنکه در من
شرط کرده است که متعلق باو مذکور شود و در لفظ ابتدا نه و چون این از بعد حالی نبود فاضل محقق کامل
مدقق مولانا عضد الملة والدین طاب مرقده چنانچه عادت اوست در مواضع مشکله از برای این وجهی
پسندیده بیرون کرده است و آن اینست که یک قسم از اقسام وضع آن است که واضع مفهومی کلی را تصور کند
لکن لفظ را از برای او وضع نکند بلکه او را آلت ملاحظه افراد کرده اند و لفظ را از برای هر کدام از آن افراد
وضع کند مثلا مفهوم مشار الیه واحد مذکر قریب را ملاحظه کند و بواسطه این مفهوم هر چیزی را که این مفهوم
برو صادق می آید تصور کند و لفظ هذا را از برای هر کدام از آنها وضع کند و این وضع کلی است از برای موضوع
له شخصی و مضمرات و اسمای اشارات و حروف را ازین قبیل داشته است و موصولات را نیز اگرچه که قایل
است که کلی اند نه افعال او بنا بر قواعد عربیت برین جری وارد نیست و کلام مصنف و از آن شارح در
حاشیه چنانچه نقل کرده شد موافق اینست اگر بر مضمر اکتفا کردی و سید درین اتباع محقق کرده است
و افعال را نیز نسبت بانسبت که مدلول اوست برین زیاده کرده و قواعد این فن برین بنا کرده لاجرم اشکالی
که گذشت برو وارد شد و از او دفع نیست   و ان اتحد معناه لا بتشخص و حصوله فی افراده المتوهمة و ادار مو
مقصود است اعم که موجود باشند یا نی   بالسویة فهو المتواطی زیرا که معنی تواطی توافق است و افراد
در و متوافقه اند   والا فهو المشکک زیرا که افراد در و مشترکند و متفاوت پس محصورا در سه انداز که

سه از قبیل متواطی است نظر باشتراک افراد یا از قبیل مشترک نظر بتفاوت افراد و تشکیک بسه وجه می باشد یکی تقدم
و تاخر همچنانکه وجود که ثبوت او مر واجب را پیش از ثبوت او مر ممکنات را و شبهه نشود که بسیاری از ماهیات متواطیه
ازین قبیل است همچون انسان زیرا که اینجا تقدم و تاخر ذاتی معتبر است نه زمانی اگر گویی که میان افراد انسان
تقدم ذاتی نیز واقع است همچنانکه پدر و پسر که اول علت دوم است گوییم ماهیت انسانی در پدر علت ماهیت
انسانی در پسر نیست بلکه وجود آن علت وجود این است پس تشکیک عاید بوجود شد دوم اولویت و عدم اولویت
همچون وجود نیز که در واجب تمام تر و ثابت تر و قوی تر است از آنکه در ممکن و فرق میان این و اول آنست که
گاهی باشد که متاخر قوی تر و ثابت تری باشد از متقدم همچنانکه وجود هیولی پس از حرکت فلکیه و اجسام عالم
کون و فساد که اول علت دوم است و دوم قوی تر و ثابت تر و ظاهر آن است که ازین سه لفظ مراد
یک چیز است یعنی آنکه نفس مفهوم مشکک در بعض افرادش زیاده باشد نه بنظر عارضی مثل تقدم و آثار
همچنانکه تفاوت افراد بیاض که بنظر بانفس است که تفریق بصر است و تفاوت افراد تفریق که بنظر بنفس
تفریق است و آورده که شارح ایشان را اول بترتیبی مذکور گشت و ثانیا بر ذکر اقوی و اثبت اکتفا کردن
اشاره بی پوشیده هست بدین بتامل ظاهر می گردد و هم اگر چنین نباشد وجوه تشکیک از سه زیاده
گردد بحیثیت و آنکه سید تمام تر بودن و ثابت تر بودن را دو معنی داشته است و اول را تعلیل کرده
بدانکه مقتضای ذات باشد و دوم را بدانکه زوال محال باشد و قوی تر بودن را راجع بدین دو داشته
اگرچه که می توان گفت که هر دو را یک وجه تشکیک داشتند زیرا که دوم لازم اولست لکن تعلیل اول
محل شبهه است زیرا که حرارت مقتضای صورت ناریه است و بسیار اجسام را از و حرارت تام تر
می باشد و ارتفاع مقتضای نفس نباتیه است و بسیار چیزها از و رفیع تر می گردد و سیم شدت و ضعف
یعنی زیادتی آثار و کمی آن همچون بیاض بنسبت با برف و عاج که اثر سپیدی که خیره گردانیدن چشم است در برف سپیدی ص
زیاده است از عاج   و ان تعدد معناه و وضع لاحدهما ثم نقل الی الثانی لمناسبة بینهما فان هجر الاول
سمی لفظا منقولا شرعیا او عرفیا او اصطلاحیا علی اختلاف الناقلین و الا یسمی بالنسبة الی الاول حقیقة
و الی الثانی مجازا و مستعارا ایضا ان کان المناسبة الاشتراک فی بعض الامور و ان وضع لها وضعا اولا
سمی بالنسبة الیهما مشترکا و الی کل واحد منهما مجملا و یندرج فیه المرتجل و هو ما وضع لمعنی ثم نقل الی الآخر
لا لمناسبة   تقریر این کلام آن است که اگر معنی مفرد متعدد باشد ازین بیرون نیست که میان این
نقل متخلل شده است یا نی و معنی نقل متخلل شدن آنست که در وقت وضع از برای دوم ملحوظ گردد که
پیش ازین او را وضعی دیگر هست و بر تقدیر اول ازین بیرون نیست که آن نقل بنا بر مناسبتی است یا نی

و بر تقدیر اول ازین بیرون نیست که وضع اول مهجور گشته است یا نی و معنی مهجور گشتن وضع اول آنست که
لفظ باعتبار آن وضع مستعمل نگردد حتی که اگر در معنی اول استعمال کند باعتبار وضع دوم بجهت مناسبت او خواص
با معنی دوم بود و بر تقدیر اول ازین بیرون نیست که نقل کننده صاحب شرع است یا غیر
و بر تقدیر دوم ازین بیرون نیست که نقل کننده قومی مخصوصند یا نی اول را منقول شرعی می نامند
و دوم را اصطلاحی و سیوم را عرفی بنا بر اختلاف ناقلین و اگر وضع اول مهجور نگشته باشد
لفظ را بنسبت با معنی اول حقیقت می نامند و بنسبت با معنی دوم مجاز اگر که آن مناسبت اشتراک
در دو معنی باشد در چیزی یا غیر آن و اگر اشتراک باشد لفظ را مستعار نیز می گویند همچنانکه لفظ
شیر وقتی که در مردی دلیر استعمال کنند و اگر آن مناسبت اشتراک نباشد لفظ را غیر مستعار
می گویند و مجاز مرسل نیز نامند همچنانکه میگویند که جوی می رود و گندم می بارد و اگر نقل بنا بر مناسبتی نقل
نباشد لفظ را مرتجل نامند و اگر اصلا نقل نشده باشد بلکه از برای هر کدام ابتدا بی ملاحظه وضعی دیگر موضوع
گشته باشد لفظ را بنظر با هر دو ایشان مشترک نیز نامند و بنظر با هر کدام ایشان محتمل و مرتجل
نیز بوجهی در مشترک داخل است زیرا که وقتی که مناسبت اعتبار کرده نشد پس گویا که وضع
اول ملحوظ نگشته است و نقل متحقق نشده و پوشیده نیست که این تقسیم اعتباری است
و میان این اقسام تباین ذاتی نیست زیرا که یک لفظ بنسبت با یک معنی جایز است که هم علم
باشد هم حقیقت هم مجاز هم مشترک بلکه هم منقول هم مرتجل لکن با وضاع و اعتبارات متغایره و این
دو تقسیم مفرد که گذشت بنسبت با معنیش بود در وضع و استعمالش و آورد تقسیمی دیگر بنسبت
با مفردی دیگر و این آخر تقسیمات اوست و آن اینست که التقسیم الثالث المفردان وافقه لفظ
آخر فی الحقیقة یعنی در موضوع له فمترادفین والا فمتباینین و معنی این ظاهر است و چون کلام
در مفرد تمام شد شروع کرد در مباحث مرکب و گفت واما المرکب فهو اما کلام ان افاد المستمع معنی یصح
السکوت علیه فان احتمل الصدق والکذب یسمی قضیة وخبرا والا فان دل علی طلب الفعل دلالة اولیة ونهی
فهو مع الاستعلاء امر ومع الخضوع سؤال ودعاء ومع التساوی التماس والا فهو التنبیه ویندرج
فیه التمنی والترجی والقسم والنداء واما غیر کلام ان لم یفده وهو اما حکم بعضه ای ترکب من اسمین
او اسم وفعل بعد الاول بالثانی واما ان لا یکون کذلک کالمرکب من اسم واداة او فعل واداة وزعموا ان واداة
الکلام لا یتألف الا من اسمین او اسم وفعل ونوقض بالنداء واجیب بمنعه بان النداء فی تقدیر الفعل
واجیب عنه لو کان کذلک لاحتمل الصدق والکذب واجیب عنه بان ما فی تقدیر الفعل انشاء لا یحتملها

لا یحتملها اذا کان اخبارا لا انشاء یدل علیه الفاظ العقود کقوله بعت وامثاله مرکب یا مرکب تام است
یا مرکب ناقص اول را کلام می نامند و دوم را غیر کلام و مرکب غیر تام و کلام آنست که مفید
باشد شنونده را یعنی بران خاموشی درست باشد بدان معنی که در فایده دادن محتاج نباشد
بدانکه لفظی دیگر با او ضم کنند چنانکه شنونده منتظر آن لفظ باشد همچنانکه محکوم علیه بمحکوم
به محتاج می باشد و بعکس و کسی را می رسید که گوید بعض مرکبات هست که کلام نیست
و مفید فایده تامه است همچنانکه کسی بر سبیل تعداد با نویسنده می گوید تا بنویسد که یک
کیسه اقچه یک پاره باغچه اسب سی راه و از خلعت سی ثوب و از مثل این کلام نیست چنانکه اهل عرف بران تصریح
کرده اند و بغایت مفید ست و محتاج بلفظی دیگر نیست و شبهه نیست که در مثل اینکه گفت زید
شنونده زیاده منتظر می باشد که چه گفت از آنکه درین صورت بلکه کم کلامی باشد که در مقصود مثل
چنین تمام باشد که این الفاظ در مقصود خودشان و نیز معرف در افاده مطلوب احتیاج
بلفظی دیگر ندارد و نزد اهل این فن معرف و معرف کلام نیستند و وقتی که لفظ مفید مشترک بود
میان چند معنی یکی آنکه لفظ مهمل نباشد حتی که هر لفظی را که موضوع باشد مفرد و مرکب مفید می گویند
و دیگر آنکه حکمی که معلوم نباشد ازو معلوم گردد حتی که مثل این را که آسمان بر بالای زمین است غیر مفید
می گویند و دیگری آنکه اینجا مراد است لاجرم او را تفسیر کرد زیرا که در صناعت تعریف لفظ مشترک
را بی قرینه که ازو دانسته شود که مراد کدام معنی است استعمال کردن جایز نیست پس آنچه ازو
فایده نو حاصل شود همچنانکه زید بر پاست نسبت با کسی که نمی داند یا نشود همچنانکه گذشت درین
داخل اند و کلام اگر محتمل صدق و کذب باشد او را خبر و قضیه می نامند و در مطالب قصد تعیین نافع
اینست که کسی بگوید که خبر ازین بیرون نیست که یا صادق است پس احتمال کذب ندارد یا کاذب
است پس احتمال صدق ندارد و نیز تعریف صدق و کذب ممکن نیست مگر بخبر زیرا که معنی صدق مطابق بودن
خبرست با واقع و معنی کذب مطابق نابودن خبر با واقع پس خبر را بدیشان تعریف کردن دور باشد
زیرا که از اول جواب می گوییم که مراد آنست که وقتی که قطع نظر کنیم از آنکه مدلول کلام واقع است یا واقع
نیست و گوینده آن کیست بلکه قطع نظر کنیم از خصوصیت کلام نیز و نظر بنفس مفهوم و ماهیت او کنیم پس
اگر محتمل باشد خبرست و اگر نی نی و مثل اینکه آسمان بر بالاست یا در زیرست وقتی که قطع کنیم از آنکه
دانسته شده است که اول واقع است و دوم نی محتمل صدق و کذب اند و همچنین کلام الله فرضا اگر کلام
او نبودی و همچنین مثل اینکه جمع شدن دو نقیض محال است یا ممکن است وقتی که قطع نظر کنیم از خصوصیت

مخبر عنه و مخبر به و نظر کنیم بحاصل مدلول ایشان یعنی چیزی چیزی را ثابت است هر کدام محتمل‌اند بخلاف
اینکه بر و با مرو که هیچ وجه محتمل نیست شارح میگوید که باخود گوییم که واو که دلالت می کند بر اجتماع
هر دو بجای او است که دلالت می کند بر یکی از ایشان پس معتبر همان یکی از ایشان است و در شرح
رساله شمسیه گفته است که این پسندیده نیست زیرا که بر آن تقدیر احتمال معنی ندارد بلکه می باید گفت که
خبر آنست که یا صادق باشد یا کاذب و این حق است و جواب می گوییم از دو وجه که لا نسلم که تعریف
صدق و ممکن نیست مگر بخبر چنانکه گوییم که صدق مطابق بودن حکم است با واقع و کذب مطابق نابودن
حکم با واقع و از شارح نقل کرده اند که جایز است که گوییم که صدق مطابق بودن قول است با واقع
و کذب مطابق نابودن قول با واقع و بر تقدیری که مسلم داریم که دانستن صدق و کذب موقوفست
بر دانستن خبر بنا بر آنکه از اعراض اولی خبرند و دانستن عرض اولی چیزی موقوف است بر دانستن
آن چیز با وجود آنکه این حق نیست می گوییم که ماهیت خبر پیش عقل معلوم و روشن است احتیاج
بتعریف ندارد لکن مشتبه شده است که لفظ خبر از برای او موضوعست یا از برای ماهیتی دیگر پس
از این جهت محتاج است بتمییز و تعیین پس او را دو اعتبار است یکی مفهوم او از جهت خودش و دوم
مفهوم او از این جهت که مدلول لفظ خبر است و دانستن صدق و کذب موقوفست بر و باعتبار اول
و دانستن او باعتبار دوم موقوفست بر ایشان و از این دور لازم نمی آید و اگر محتمل صدق و کذب
نباشد از این بیرون نیست که بدلالت اولیه و بالذات بر طلب فعل دلالت می کند یا نی و بر تقدیر
اول اگر با استعلا باشد امر است اگر فعل مطلوب غیر کف باشد و نهی است اگر کف باشد و اگر با استعلا
نباشد از این بیرون نیست که مساوی باشد یا با خضوع و اظهار فروتنی و بر تقدیر اول التماس است
اعم که مطلوب کف باشد یا غیر کف و بر تقدیر دوم سوال و دعا همچنان و بر تعریف امر و نهی وارد می شود
که بر کف عن الفعل دوم صادق است نه اول و حال آنکه امر است پس طرد اول باطل باشد و عکس دوم و جواب
گفته اند که مراد کف و غیر کف است از فعلی که صیغه طلب از و مشتق شده است و اینجا کف از فعلی دیگر است
پس نه عکس تعریف امر باطل است نه طرد تعریف نهی باز اعتراض کرده اند بکف عن الکف و جواب گفته
اند که مراد کف و غیر کف است از مشتق منه از این جهت که مشتق منه است و علامه شیرازی رحمه الله از اصل
اعتراض بدین وجه جواب گفته است که مراد آنست که مطلوب فعلی باشد غیر کفی که صیغه طلب از و مشتق
نشده یا شده و این اعم است از آنکه کف نباشد همچون اضرب یا کف باشد لکن صیغه از و مشتق نباشد همچون
کف و همین معنی است آنکه بعض علما بدین عبارت ادا کرده است که مراد از کف آنست که صیغه و هیئات

و هیئات بر آن دلالت کند و از غیر کف آنکه صیغه و هیئات دلالت نکند و ذکر کف دلالت بر کف
بماده است نه بصیغه و پوشیده نیست که همه اینها تکلف است لاجرم اهل تحقیق بر آنند که
این اعتراض وارد نیست و می باید که متنبه باشی که اصطلاح اهل فن در امر و نهی بدین وجه که مذکور
گشت موافق اصطلاح اهل عربیت نیست زیرا که اینجا متاخرین ایشان را از اقسام مرکب
داشته‌اند و نزد اهل عربیت نفس فعلند و مفرد بلکه پیش غیر مصنف امر مخاطب با فاعل
نیز می باید که از این قبیل نباشد خصوصا که بعد از حرف مضارعت متحرک باشد زیرا که در مثل این
ضمیر اعتبار نکرده‌اند و حرف مضارعت معنی نیست تا دلالت بر جزو معنی کند پس مفرد باشند و دلالت
را در مورد قسمت قید کرده به آنکه اولا و بالذات باشد تا اخباری که بر طلب فعل دلالت کنند
خارج شوند همچنانکه وقتی که گفته شود که فعل از تو طلب می کنم این را اولا و بالذات دلالت
بر خبر کردن است از طلب فعل لکن خبر کردن از طلب فعل را دلالت هست بر طلب فعل
پس دلالت او بر طلب فعل بواسطه خبر کردن است نه بالذات و اولی آن است که گوییم
که این قید از برای آنست تا فرق ظاهر شود میان امر و میان این اخبار در دلالت بر طلب فعل
زیرا که مورد قسمت مرکبی است که محتمل صدق و کذب نباشد و خبر درین داخل نیست تا بقید
خارج شود تا گوییم که از برای آنست تا غیر خبر چیزهای دیگر که دلالت بر طلب فعل دارند و امر
و نهی نیستند خارج شوند همچنانکه کاشکی فلان را دیدمی و لعل الله یحدث بعد ذلک امرا که اینها
را دلالت بر طلب فعل هست اما بواسطه تمنی و ترجی نه بالذات و بر تقدیر دوم یعنی آنکه بالذات
بر طلب فعل دلالت نکند تنبیه است یعنی آگاهانیدن مخاطب بر چیزی که در ضمیر متکلم است و در وی
مندرج است نفی و ترجی و قسم و ندا و استفهام و تعجب و مدح و ذم و الفاظ عقود و غیر این
لکن مصنف بر ذکر چهار اول اکتفا کرده است و فرق میان استفهام و امر مثل علمنی و فهمنی از اینجا
ظاهر می کرده که در جواب علمنی و فهمنی اگر گفته شود که لا افعل یا می کنم یا هر لفظی که باشد جواب
مطابق است و کسی این را عیب نمی کند بخلاف آنکه در جواب ازید قائم اگر لا افعل یا می کنم
گفته شود شبهه نیست که پسندیده نیست پس اگر در ثانی نیز مطلوب اولی فعل مخاطب بودی
همچون اول چنانکه سیدی گوید که می بایست که این تفاوت نبودی و آنکه می گوید که استفهام
طلب فهم است و فهم نزد اهل لغت از افعال است پس استفهام دال بر طلب فعل باشد می گوییم که
جواز طلب کردن چیزی که حقیقت از جوهر ظاهر نیست و استفهام معنی شایع ظاهر و شبهه نیست که

استفهام و ندا را طلب لازم است و ندا را ازجهة طلب اقبال تعبیر و یا ادعو تقدیر می کنند پس اینها را
از طلب نقل باز داشتن بنابران است که چنان اعتبار کرده اند که هرکدام ایشان موضوعست از برای معنی که
طلب لازم آن است نه آنک موضوع از برای نفس طلب باشد و اما غیر کلام یا آنست که جزو دوم قید اول
باشد یا نی و اول را مرکب تقییدی می گویند و در مطالب تصوریه نافع این است و ترکیب این نیز همچون کلام
نمی باشد مگر از دو اسم یا از اسمی و فعلی و نیز نسبت تقییدی اشارت است بحکم خبری زیرا که معنی اینک حیوان
که ناطق است اینست که حیوانی که او ناطق است پس همچنانک خبر تقاضای کند که ترکیب او از دو اسم باشد یا از اسمی
و فعلی همچنین باشد مرکب تقییدی نیز و دوم را مرکب غیر تقییدی همچون مرکب از اسمی و اداتی و فعلی و اداتی و اهل نحو
گفته اند که ترکیب کلام نمی باشد مگر از دو اسم یا از اسمی و فعلی زیرا که کلام محکوم علیه و محکوم به می طلبد و محکوم
علیه نمی باشد مگر اسم و محکوم به درست است که اسم باشد یا فعل و این حکم باطلاق موافق مذهب بعضی ائمه
عربیت است گفته اند که اصل کلام در جملهٔ شرطیه جزا است و شرط قیدی است از قیود او بمنزلهٔ
ظرف و حال لکن شارح می گوید که پوشیده نیست که این منقوض است بجملهٔ شرطیه و این را دفع
نیست مگر آنک دعوی را تخصیص کنند بغیر شرطیه و مصنف گفت که منقوض است بندا زیرا که کلام است
و مرکب از اسمی و اداتی و جواب گفت که ندا در تقدیر فعل است و برین جواب اعتراض کرد که
اگر چنین بودی محتمل صدق و کذب بودی و شارح زیاده کرد که و نیز جایز بودی که در یا زید خطاب با غیر زید
بودی زیرا که فعلی که ندا را بتقدیر او می دارند یعنی ادعو هم محتمل صدق و کذب است هم جایزست که
خطاب با دیگری باشد و جواب این منع هر دو ملازمه است و نفی این دو ملازمه صادق بر دندی که
فعل مقدر را اخبار بودی نه انشا و چنین نیست غایتش آنست که در بعضی موارد استعمال اخباری باشد
و ازین لازم نمی آید که در جمیع موارد اخبار باشد زیرا که جایزست که از الفاظی باشند که مشترک اند میان بدین سان ح
اخبار و انشا همچون صیغ عقود مثل فروختم و خریدم که گاه بیع بدیشان واقع می شود و گاه خبر می کنند از بیعی که
پیشتر واقع شده است و چون که فارغ شد از باب اول که از برای مقدمات بود شروع کرد در باب دوم
از برای مباحث کلیات و تعریفات که مقصودست از قسم تصورات و گفت الباب الثانی
فی مباحث الکلی والجزئی و اولی آن بود که جزئی را بدین وجه ذکر نکردی زیرا که نه درین کتاب و نه در هیچ
کتابی از کتب این فن مباحث جزئی مذکور نیست و منطقی از بحث جزئی مستغنی است آری تعریف جزئی
را و نسبت میان جزئی حقیقی و اضافی و میان هر کدام ایشان با کلی ذکر می کنند لکن اول از قبیل بحث نیست
زیرا که معنی بحث حمل است و ذکر آن از برای آنست تا معنی کلی تمام واضح گردد و بیان نسبت هم از تتمه

از تتمهٔ تعریف است زیرا که بدانستن نسبت میان مفهومات ظهور ایشان زیاده می گردد و شیخ در شفا
گفته است که ما بمباحث جزئیات مشغول نمی شویم زیرا که متناهی نیستند پس ضبط ایشان ممکن نیست
و هم احوال ایشان ثباتی ندارد و از دانستن ایشان کمالی که بحکمت تعلق داشته باشد
و غرضی که از حکمت مقصودست حاصل نمی شود بلک آنچه ما را مهم است بحث کلیات است
و این باب را شش فصل ساخته است پنج از برای مباحث کلیات و یکی از برای مباحث
تعریفات چنانک گفت وفیه فصول و اولی آن بود که دو فصل ساختی یکی از برای کلیات
و یکی از برای تعریفات تا فرق ظاهر گشتی میان مقصد اعلی درین باب بلک درین قسم و میان
مقدمات او و در بعضی نسخها چنین است که الاول فی تعریفهما واقسامهما واحکامهما و در بعض نسخها
واحکامهما واقع شده است و درست اول است و در فصل اول چهار بحث ذکر کرد و گفت
وفیه مباحث الاول المفهوم ان امتنع نفس تصوره من الشرکة فهو الجزئی والا فهو الکلی صورتی را که
در عقل حاصل می شود از آن جهت که صلاحیت دارد که بلفظ قصد بدو کنند معنی می گویند
و از آن جهت که صلاحیت دارد که از لفظ حاصل شود مفهوم می گویند و او یا کلی است یا جزئی
زیرا که ازین بیرون نیست که نفس تصور او یعنی او از آن جهت که تصور کرده شده است منع باشند
می کند از آنک مشترک میان چیزها باشد اگر منع می کند جزئی است و اگر نه کلی همچون انسان که او را مفهومی است
مشترک میان افرادش یعنی هر کدام را می توان گفت که انسان است و منع را مقید
ساخت بنفس تصور زیرا که اگر چنین نکردی بعضی اقسام کلی در تعریف جزئی داخل می بود همچون
واجب الوجود زیرا که برو صادق است که مانع است از شرکت لکن نه از جهت نفس
تصورش و اگر نه در اثبات وحدانیت محتاج بدلیل نبودی بلک از جهت خارج و لفظ را
نیز که برین دو معنی دلالت می کند جزئی و کلی می گویند بتبعیت و بطریق اطلاق کردن اسم مدلول
بر دال همچنانک در عکس این یعنی مفرد و مرکب می گویند بطریق اطلاق کردن اسم دال بر مدلول
و اینجا اعتراضی است که بدان اشارت کردن خالی نیست از فواید بلک معنی اشتراک کلی میان
چیزها آن نیست که هرکدام از آن چیزها بعینه یا جزوی باشد او بلک مطابق بودن اوست با آنها
چنانچه بدان تصریح کرده اند پس برین تقدیر هر وقت که جماعتی زید را مثلا تصور کنند صورت
خارجیه او با صورتهایی که در ذهنهای آن جماعت هست مطابق خواهد بود زیرا که مطابقه
از طرفین می باشد پس لازم آید که زید کلی باشد و جوابش آنست که مراد از مطابقه مشترکی که اینجا مراد است

بلکه مطابقه صورتی است که حاصل در عقل باشد مر جزئیات را و شیخ بدین تصریح کرده است آنجا که
گفته است که کلی معنیی است که آنچه از و مفهوم شود در نفس ممتنع نباشد نسبت او بجزئیات بسیاری
که او مطابق ایشان باشد نسبتی متشاکله یعنی بیک طریق همچنانکه انسان معنیی است در نفس
و آن معنی مطابق است با زید و عمرو و خالد بر وجهی واحد زیرا که هر کدام ایشان انسانند
اگر بازسایل گوید که پس لازم آید که صورتی که در نفس هر کدام از آن جماعت هست کلی باشد زیرا که
مطابق است با صورتهایی که در نفس دیگران هست و با صورت خارجیه نیز گوییم مراد مطابقه
است بوجهی که حمل بران جزئیات لازم او باشد همچنانکه شارح در رساله اش بدان تصریح کرده
و صورت متشخص بر جزئی محمول نمی شود و شارح می گوید که تمام تحقیق این مقام در رساله ما در تحقیق
کلیات مذکور است هر که برین اطلاع می خواهد از او مطالعه کند و تحصیل کلامش در رساله در تحقیق
معنی اشتراک مفهوم میان کثیرین آنست که معنی او مطابق است با کثیرین و معنی مطابقه با کثیرین
آنست که مفهوم را نسبتی مخصوصه باشد با کثیرین که غیر او را نباشد بوجهی که وقتی که یکی از ایشان را مجرد
از لواحق خارجیه تعقل کنیم اثری که از و در عقل حاصل شود از تعقل هر کدام ایشان غیر از آن اثر حاصل
نشود همچنانکه انگشتریهایی که همه بیک نقش باشند یکی از ایشان را بر موم نهیم نقشی که از و حاصل
می شود از باقی نقشی دیگر حاصل نمی شود اعتراض دوم آنست که صورت عقلیه صورتی شخصیه است
در نفسی شخصیه پس چگونه کلی باشد و از این جواب گفته اند صورت عقلیه را دو اعتبار است یکی اعتبار
ذاتش و شک نیست که بدین اعتبار جزئی است و دوم آنکه صورت و مثالی است که او را وجود
اصلی نیست بلکه همچون سایه ایست مر جزئیات را و بدین اعتبار مطابق است و از اینجا دانسته شد که
شخصی بودن منافی کلی بودن نیست و شارح در رساله این جواب را نمی پسندد و می گوید که جواب
حق آنست که صورت را بر دو معنی اطلاق می کنند یکی کیفیتی که در ذهن حاصل می شود که آن تعقل
است و دوم معلوم که بواسطه اول ممتاز از غیر می گردد و شک نیست که صورت بمعنی اول شخصی است
لکن کلی او را نمی گوییم بلکه صورت را می گوییم بمعنی دوم و همچنانکه اول مطابق کثیرین است
دوم نیز مطابق است و از لوازم دوم است که اگر در خارج موجود شود عین افراد باشد و اگر
افراد در ذهن موجود شوند عین او باشند و اما اول در خارج موجود است و عرض است و محال است
که عین افراد جوهریه باشد و این جواب نیز محل نظر است زیرا که این مبنی بر آن است که موجود در ذهن
نفس ماهیت نیست بلکه صورت و مثال اوست همچنانکه جمعی بر آنند و این درست نیست زیرا که

زیرا اگر دلایل وجود ذهنی اگر تمام است دلالت بران می کند که نفس ماهیت حقیقت موجود می شوند
و اگر تمام نیست وجود صورت بمعنی اول نیز ثابت نمی شود پس بهر حال وجود این را دلیلی نیست
اگرچه که اینک در میان قوم مشهور گشته است که علم از مقوله کیف است مؤید این است پس جواب
این سؤال آنست که شخصی بودن صورت بواسطه عوارض ذهنی منافی مطابق بودن او با کثیرین
نیست بمعنی که دانسته شد و بعید نیست که مراد از جواب اول همین است اعتراض سیم آنست که
معنی مطابقه با کثیرین بوجهی که مذکور گشت در عرضیات ظاهر نیست زیرا که افراد را وقتی که تجرید
کنیم از لواحق خارجیه نفس ماهیت می ماند نه عرضیات و جواب آنست که مراد از کثیرین که مطابقه نسبت
با ایشان اعتبار کردیم افراد اعتباریه است که حصص کلیات اند و پوشیده نیست که حصص عرضیات
را وقتی که از لواحق خارجیه ایشان تجرید کنیم نفس عرضیات می ماند اعتراض چهارم آنست که
معنی تصور حصول صورت چیزیست در عقل و معنی صورت آنست که بعد از حذف مشخصات
حاصل می شود و آن نفس کلی است پس از ذکر تصور در تعریف کلی لازم آید که صورت را تصور باشد
و این ممتنع است و از این جواب گفته اند که تصور را گاه هست که بمعنی حصول چیزی در عقل نیز اطلاق
می کنند همچنانکه در تصور معنی وجوب و امکان و اینجا این معنی مراد است و بدین معنی تصور لاشی و لاموجود
ظاهر می گردد و آنچه بر بعض اهل تحصیل مشتبه می گردد که اگر لاشی متصور گردد شی باشد چیزی نیست زیرا که
لاشی افراد است و متصور مفهوم و شی بودن مفهوم لاشی ممتنع نیست همچنانکه مفهوم معدوم موجود است
و مفهوم جزئی کلی و اگر گفته شود که وقتی که کل لاشی کدامی گوییم افراد متصور می گردد و بعضی از مسئله مجهول مطلق
معلوم گشته است اعتراض پنجم آن است که استعمال تصور بمعنی حصول صورت در تعریف جزئی درست
نیست زیرا که صور عقلیه کلیات اند و نیز مقسم که مفهوم است جزئی را شامل نیست زیرا که معنی او
چیزی است که در عقل حاصل شود و جواب آن است که لا نسلم که صور عقلیه همه کلی باشند زیرا که
چیزی که حاصل می شود در عقل گاه بآلت و واسطه حواس می باشد و این جزئیات است
و گاه بی آلت و واسطه و این کلیات است و مختار آن است که مدرک و محل ارتسام
همه نفس است غایتش آن است که ادراک بعض بواسطه است و این تقاضا نمی کند که در نفس حاصل
نباشد با وجود چنین گوییم که تصور حصول صورت چیزی است نزد یک عقل باشد و اگر جزئی همچنانکه
در اوایل کتاب در تفسیر علم ذکر کردیم و همچنین مفهوم چیزیست که حاصل شود نزد یک عقل پس آن
چیز اگر کلی باشد صورتش در عقل باشد و اگر جزئی باشد صورتش در آلت و برین تقدیر هیچ اشکال

نیست و آن دو وجه جواب مبنی بر آن است که معنی صورت در تعریف تصور آن نیست که حاصل شود
در عقل بعد از حذف مشخصات بلکه مثال آن ظل است و حق این است و اگر نه تصور جزئیات محقق
نمی کردیم اعتراض ششم آن است که قید نفس در تعریف زاید است زیرا که کافی است که گوییم که
جزئی آن است که تصور او منع کند از وقوع شرکت و کلی آنست که تصور او منع نکند و جواب
آن است که وقتی که در تعریف جزئی و کلی تصور اعتبار کرده شد دانسته شد که کلی بودن و
جزئی بودن از عوارض صور ذهنیه است پس شاید که کسی را وهم شود که اگر صورت ذهنیه باشد
که منع نکند از شرکت می باید که حقیقت خارجیه اش نیز منع نکند زیرا که صورت ذهنیه مطابق حقیقت
خارجیه است پس باید که مثل واجب منع نکند در خارج از شرکت و این باطل است پس دفع این
وهم را تنبیه کرد بر آنکه مانع بودن صور ذهنیه از شرکت و مانع نابودن بنظر بذات ایشان نیست
بلکه از جهت نفس تصور است پس نفس تصور واجب است که منع نمی کند از شرکت نه ذات
او پس قید کردن بنفس از برای این فایده است و از برای زیادتی ایضاح سید می گوید که و هیچ
که مبنای این فایده گشت در غایت بعد است زیرا که منع و عدم منعی که مذکور گشت در تعریف
جزئی و کلی راجع است با متناع فرض شرکت و عدم امتناع او چنانکه بعد از این محقق خواهد گشت
و شبهه نیست که امکان فرض جمع می شود با امتناع مفروض چنانکه جمع می شود با امکان او و تیره صور
ذهنیه در بسیار احکام مخالف امور خارجیه اند بجهت آنکه در ماهیت مختلفند که اگر موافق باشند
در ماهیت چگونه متصور شود اختلاف در عدم امتناع که بمعنای او امکان است و حال آنکه امکان
از لوازم ماهیات است و این کلام در غایت خفاست زیرا که نزاع نیست در آنکه منع و عدم منع راجع
است با متناع فرض شرکت و عدم امتناع پس حاصل کلام در جواب چنین می شود که اگر گفته
شدی که کلی آن است ممتنع نباشد فرض اشتراک در صورت ذهنیه او وهم شدی که پس ممتنع نیست فرض
اشتراک در حقیقت خارجیه او بنا بر مطابقه صورت ذهنیه و حقیقت خارجیه و این باطل است زیرا که در است مه
حقیقت خارجیه که عبارت از جزئی است فرض اشتراک ممتنع چنانکه بعد از این بیان کرده می شود پس
اینکه امکان فرض با امتناع مفروض جمع می شود مناسبتی به غرض ظاهر ندارد و تیره صورتی که بر و حکم می کنیم بمنع
شرکت و بعدم منع خواه بذاتش موجود باشد در ذهن چنانکه سید معترف است که تحقیق آن است
خواه بظل و مثالش چنانکه شارح اختیار کرد نفس ماهیت است پس اختلاف در ماهیت چگونه
متصور گردد و آنکه می گوید که امکان لازم ماهیت است پس بر تقدیر اتفاق در ماهیت چگونه در اختلاف

اختلاف متصور شود می گوییم که این اختلاف منافی لازم ماهیت بودن نیست زیرا که مرکز از این ماهیت
منفک نمی شود آنکه حیثیتی است که تصور او مانع نیست از وقوع شرکت چنانکه امکان سوختن از
ماهیت آتش منفک نیست بدین معنی که حیثیتی است که هر وقت که در خارج موجود شود مجاور قابل را بسوزد
و اما در قول مصنف که امتنع وجود افراده المتوهمة فی الخارج او امکن ولم یوجد او وجد واحد فقط مع امکان
غیره او امتناعه او کثیر متناه او غیر متناه تنبیهی است و تقسیمی اما تنبیه آن است که قومی گمان برده
اند که افراد کلی لازم است که در خارج موجود باشند و این غلط از آنجا شده است که شنوده اند که
کلی آنست که مشترک باشد میان کثیرین پس پنداشته اند که مراد اشتراک است بحسب خارج پس نهاد این
تنبیه کرد بر آنکه گفت که جایز است که افراد ممتنع یا معدوم باشند تا معلوم گردد که مناط کلی بودن
صلاحیت اشتراک است میان کثیرین بحسب عقل و ممکن بودن صدق او بر ایشان بمجرد مفهوم
کسی نگوید که وقتی که در کلی امکان صدق او بر کثیرین معتبر گشت پس باید که مثل لا ممکن عام و لا شیء
کلی نباشند زیرا که ممکن نیست که هیچ چیز لا ممکن یا لا شیء باشد زیرا که می گوییم که مراد از صدق
صدق فی نفس الامر نیست بلکه اعم است که بحسب نفس امر باشد یا بفرض عقل پس معتبر امکان
فرض صدق است خواه صادق باشد خواه نباشد و خواه عقل صدق او را فرض کند و خواه
نکند باز نگوید که فرض صدق اینها هم ممکن نیست زیرا که هر چه که در خارج یا در ذهن موجود شد مه
می شود یا می تواند شد شیء یا ممکن است پس چگونه صدق اینها بر چیزی فرض کردن ممکن باشد زیرا که
می گوییم که مراد امکان فرض صدق است بمجرد ملاحظه مفهوم قطع نظر از جمیع چیزهای دیگر و عقل
بمجرد ملاحظه مفهوم لا ممکن و لا شیء پیش از آنکه ملاحظه کند که نقیض ایشان شامل
جمیع چیزها است تجویز می کند که ایشان را افراد باشد چنانکه پیش از ملاحظه دلیل وحدانیت
در واجب باز نگوید که وقتی که مجرد فرض کافی گشت پس جایز است که فرض کرده شود که
جزئی نیز صادق است بر چیزها چنانکه فرض کرده می شود که لا شیء صادق است بر اینها
زیرا که می گوییم که این فرضی است محال و فرق میان این مردود دقیق است و شیخ بدان اشارت
کرده است آنجا که گفته است که محال است که عقل معنی زید را مشترک اعتبار کند زیرا که
معنی زید آن ذاتی است که بدو اشارت می شود و ممکن نیست که عقل ذات مشار الیه
را بر غیر او صادق دارد پس حاصل این شد که در کلی بودن نه صدق بر کثیرین معتبر است نه امکان
صدق بر کثیرین نه مطلق امکان فرض صدق بر کثیرین بلکه معتبر امکان فرض صدق بر کثیرین است

و آن فرض جزئی
است محال مه

بمجرد ملاحظه مفهوم وهمی باید که این دقیقه بر یاد تو باشد که در تحقیق امکان فرض محصورات در بسیار
مواضع نافع است و اما تقسیم تقسیم کلی است بحسب وجود و عدم افرادش در خارج و آن این است که
کلی از این بیرون نیست که ممتنع است وجود فرد او در خارج یا ممکن اول همچون شریک باری و دوم
از این بیرون نیست که فرد او در خارج موجود ست یا نی اول همچون عنقا و دوم یا آنست که موجود
یک فرد است یا بیشتر و اول یا آنست که غیر او ممتنع است همچون واجب الوجود یا ممکن همچون
شمس بنزد کسیکه جایز می دارد وجود شمسی دیگر و دوم یا آنست که متناهی است همچون کواکب سبعه
سیاره یا غیر متناهی همچون نفوس ناطقه کسی نگوید که این تقسیم باطل است زیرا که یکی از دو چیز لازم است
ما دام که قسم چیزی قسیم او باشد یا قسیم چیزی قسم او زیرا که مراد از امکان اگر امکان عام است امر اول
لازم می آید زیرا که امتناع قسم اوست و اینجا قسیم واقع شده است و اگر امکان خاص است امر
دوم لازم می آید زیرا که وجوب قسیم اوست و اینجا قسم واقع شده است زیرا که می گوییم که مراد امکان
عام است اما بمعنی که از و متبادر می شود یعنی بنسبت با وجود یعنی ضروری نابودن عدم و وجوب قسم این
است و امتناع قسیم او و این ظاهر است و چون که کلی عبارت گشت از چیزی که نفس تصور او منع
نکند از شرکت و معنی این آنست که صادق آید بر چیزها یعنی محمول گردد بر چیزها و آن چیزها افراد او شوند
خواست که بیان کند که مراد ازین حمل کدامین حمل است حمل مواطاه یا حمل اشتقاق و کلی بودن کلی بنسبت
با چیزها بحیثیت که بر ایشان بمواطاه محمول گردد نه چیزهایی که بر ایشان باشتقاق محمول گردد پس از برای این دو
فایده این مسئله را اقدام بر جمیع اینده کرد و گفت و نعنی بحمل الکلی علی جزئیاته حمل المواطاة و هو ان یحمل الشیء بالحقیقة علی الموضوع لا حمل
الاشتقاق و هو ان لا یحمل علیه بالحقیقة بل ینسب الیه کالبیاض بالنسبة الی الانسان اذ لا یقال الانسان بیاض بل ذو بیاض او یشتق
منه ما یحمل بالحقیقة علیه کالابیض هکذا قال الشیخ و قیل علیه بان لفظ ذو للنسبة وهی خارجة عن المحمول فالمحمول بالحقیقة هو البیاض و جوابه
ان النسبة الخارجة عن المحمول هی رابطة بالموضوع و رب نسبة تکون نفس المحمول او جزءه و زعم الامام ان حمل الموصوف علی الصفة حمل المواطاة
و عکسه حمل الاشتقاق یعنی معتبر در حمل کلی بر جزئیات حمل مواطاه است و جزئیات کلی چیزهایی اند که کلی بمواطاه
بر ایشان محمول گردد نه باشتقاق چنانکه کلی بودن علم بقیاس با علم ایشان است و معنی حمل مواطاه آنست که چیزی
بر موضوع حمل کرده شود بحقیقت یعنی بی واسطه چنانکه گوییم که انسان حیوان است و حمل اشتقاق آنست که بالحقیقه
محمول نباشد بلکه بموضوع نسبت کرده شود یا بواسطه ذو یا بواسطه اشتقاق چنانکه بیاض بنسبت با انسان که
نمی توان گفت که انسان بیاض است چنین می باید گفت که ذو بیاض است یا ابیض است و حمل ذو بیاض و ابیض
حمل مواطاه است شیخ چنین گفته است و محمول بالحقیقه را تغییر کرده که آن است که نام خود و تعریف خود در موضوع عکس بدادکرد

پیدا کرده اند همچنانکه انسان بنسبت با زید که وقتی که کسی زید را دیده باشد می تواند گفت که انسانی را دیدم و می تواند گفت که
حیوان ناطق را دیدم و گاه هست که حمل مواطاه را تعبیر می کنند بحمل هو هو و حمل اشتقاق را بحمل هو ذو هو و ابو البرکات
بغدادی بر آنچه شیخ گفت که حمل مواطاه آنست که چیزی بر موضوع بحقیقت محمول گردد اعتراض کرده است و گفته که
لازم می آید که حمل بیاض بر انسان نیز حمل مواطاه باشد زیرا که بیاض بحقیقت محمول است بر او زیرا که ذو از برای نسبت
و نسبت بضرورت از طرفینش خارج است پس ذو از بیاض خارج باشد و بیاض را محمول می گوییم پس بحقیقت محمول
باشد و ملخص جواب مصنف آنست که اگر مرادش اینست که هر نسبت مطلقا خارج است ممنوع است
زیرا که گاه نسبت نفس محمول می باشد همچنانکه گوییم که اضافی که عارض ابست ابوه است و گاه
جزو محمول می باشد همچنانکه گوییم که زید پدر عمرو ست و بر تو پوشیده نیست که اعتراض را
بوجهی دیگر که تقریر کردیم این جواب دفع نمیکند زیرا که او نگفت که هر نسبت از طرفین
قضیه خارج است بلکه گفت که از طرفین خودش و طرف او اینجا بیاض است که
از محمول خارج باشد نه آنکه از نسبت با صدق نسبت مراد است و او نفس محمول بودن
جایز نیست لکن این کلام بر پسندیده ست و جواب ابو البرکات اینست که اگر چه
که بر بیاض لفظ محمول اطلاق می کنیم لکن بتجوز است پس از خارج بودن ذو از و لازم نمی آید که محمول بالحقیقه
باشد و دانسته شد که غلط ابو البرکات از اطلاق لفظ حمل و محمول شده است برین دو معنی نه آنکه
از قبیل ایهام عکس باشد چنانکه سید می گوید که رابطه خارج می شد از طرفینش نه تعلق و هر رابطه
نسبت است پس تو هم کرد که هر نسبت رابطه است پس خارج باشد از طرفین قضیه و امام گفته است که محمول اگر
ذات باشد حمل مواطاه است زیرا که معنی مواطاه موافقت است و موضوع ذات است پس وقتی که محمول هم
ذات باشد موافق باشد همچنانکه گوییم که کاتب انسان است و اگر صفت باشد مخالف موضوع
موضوع می باشد پس حمل مواطاه نیست بلکه حمل اشتقاق است زیرا که حمل باعتبار مفهوم است و این مفهوم
مفهوم مشتق است همچنانکه گوییم که انسان کاتب است و اصطلاح مشهور آن است که اول ذکر کردیم
و بعضی حمل اشتقاق را تخصیص می کنند بدانکه بواسطه اشتقاق باشد همچون ابیض و کاتب و آنچه بواسطه ذو باشد
آنرا حمل ترکیبی نامند و آنچه مذکور گشت از جزئی حقیقی گویند و جزئی را بمعنی دیگر اطلاق می کنند و آنرا جزئی
اضافی گویند پس بحث دوم وضع کرد از برای بیان این و بیان مغایرت این با اول و بیان نسبت میان
ایشان و بیان نسبت میان هر کدام ایشان با کلی و بیان نسبت میان سایر مفهومات و گفت
الثانی یعنی المبحث الثانی الجزئی ایضا یقال علی المندرج تحت الکلی و یسمی جزئیا اضافیا و الاول حقیقیا

ومنها غير الاول لامكان كونه كليا دون الاول اعم منه مطلقا اذ كل جزئي حقيقي مندرج تحت كلي من
غير عكس كلي لبس جنبا لا مكان تصور الاول دونه ومن الكلي من وجه اذ الاضافي قد يكون كليا وقد يكون
وبالعكس والحقيقي مباين الكلي وابن را جزئي اضافي كفتند زيرا كه جزئي بودن او بنظر باخرست كه اين
در او مندرج است و اول را جزئي حقيقي كفتند زيرا كه جزئي بودن او بنظر با حقيقت اوست و شارح
مي كويد كه ذكر كلي در تعريف جزئي اضافي باطل است زيرا كه مضايف اوست پس اكر حذف تعريف
كردي كه آنست كه مندرج باشد در جزئي ديكر نيكو مي بود و سيد مي كويد كه كلي را نيز دو معني است
يكي آنكه مذكور كشت و آن كلي حقيقي است و دوم چيزي كه چيزي ديكر در و مندرج باشد و اينست
كلي كه مضايف جزئي اضافي است و حقيقي ازين اعم است بعكس جزئي حقيقي و اضافي زيرا كه در كلي حقيقي
امكان فرض صدق بر كثيرين كافي است همچنانكه در كليات فرضيه و در انسان بنسبت با افراد خود و در
كلي اضافي صدق بالفعل معتبر است پس كلي كه در تعريف جزئي اضافي مذكور كشت اكر بمعني دوم باشد باطل
باشد و اكر بمعني اول باشد و ظاهر ان است اشكال وارد نمي شود و درين بحث است زيرا كه مصنف بلكه جمهور
اهل منطق كلي را دو معني اعتبار نكرده اند بلكه تصريح كرده اند كه مضايف جزئي همان معني اول است پس ذكر
كلي بمعني اول در تعريف جزئي بزعم ايشان باطل باشد و اشكال ايشان وارد في الجمله بيش فرم مشهور
اينست كه اينجا سه مفهوم است جزئي حقيقي و جزئي اضافي و كلي و اينها بيش عقل وفني واضح مي كردند
كه مغايرت ميان ايشان و نسبت بيان كرده شود پس مي كويم كه جزئي اضافي عام حقيقي است بدو وجه يكي آنكه اضافي
روا است كه كلي باشد زيرا كه روا است كه كلي در كلي ديكر مندرج باشد و حقيقي كلي نمي تواند بود و دوم آنكه در مفهوم اضافي
اضافت بكلي معتبر است و در مفهوم حقيقي ني و اما نسبت ميان ايشان انست كه اضافي اعم است مطلقا از حقيقي زيرا كه هر جزئي
حقيقي مندرج است در ماهيت كليه اش پس جزئي اضافي باشد شارح مي كويد كه اين منقوض است بتشخص زيرا كه او را ماهيت كليه
و اكر ني تشخص را تشخص باشد و تسلسل لازم آيد و نيز منقوض است بواجب كه جزئي حقيقي است و او را ماهيت كليه نيست
و اكر ني لازم آيد كه ماهيتش معروض تشخص باشد و اين مخالف مذهب ايشان است پس اولي انست كه كويم كه هر جزئي
حقيقي مندرج است در بسياري از كليات زيرا كه ازين بيرون نيست كه موجود است پس مندرج است در مفهوم
موجود كه كلي است يا معدوم پس مندرج است در مفهوم معدوم كه او نيز كلي است و نيز يا واجب است يا ممكن يا ممتنع و هر كدام ازينها كلي
انه و هر اضافي حقيقي نيست زيرا كه مي تواند بود كه كلي باشد پس معلوم كشت كه اضافي اعم است از حقيقي و اعم از جزئي جايز است
كه جنس او باشد و جايز است كه عرض عام باشد پس بادي الصلاح را بيان كرد كه اضافي جنس حقيقي نيست و اكر بيايد
تصور اين بكند بي از ان حكم بنود دي لكن ممكن است تصور كردن مفهوم مانع از وقوع شركت

با وجود غفلت از آنكه مندرج است در تحت كلي و نيز در اضافي اضافت با كلي معتبر است نه در حقيقي
چنانكه مذكور كشت و جايز نيست كه در جنس چيزي امري معتبر باشد و در ان چيز نباشد و ميان جزئي
اضافي و كلي عموم من وجه است زيرا كه هر دو در كليات متوسطه همچون جسم و حيوان صادق اند
و در جزئي حقيقي اضافي صادق است نه كلي و در اعم كليات همچون شي و ممكن كلي صادق است
نه اضافي و درين نظر است زيرا كه بر اعم كليات مندرج در تحت كلي صادق است زيرا كه ازين
بيرون نيست كه موجود است يا معدوم و يا مفهوم است يا غير مفهوم و بر هر تقدير در يكي ازينها مندرج
است و حق انست كه مراد از مندرج در تحت كلي اكر ان است كه صالح باشد كه در قضيه موجبه كليه
موضوع واقع شود همچنانكه بعضي بدين تفسير كرده اند جزئي اضافي اعم مي شود مطلقا از كلي زيرا كه
اعم كليات را نيز اين صلاحيت هست زيرا كه مراد ازان از اعم كليات ان نيست كه از جميع اعم باشد
زيرا كه هيچ كلي نيست بدين صفت يافت نيست بلكه مراد ان است كه از و اعم كلي نباشد پس
جايز است كه موضوع كلي باشد مر مساوي خود را و اكر مراد ان است كه اخص باشد از كلي همچنانكه ظاهر
از لفظ اينست يا آنكه مندرج باشد در تحت ذاتي نسبت آن است كه در متن مذكور شده است
و ميان جزئي حقيقي و كلي مباينت كليه است و اين روشن است و چون ميان اين نسبت   بیان نه
كرد خواست كه بيان كند كه ميان مفهومات مطلقا نسبت چند قسم مي باشد پس كفت وكل
مفهوم مع آخر مباين له كليا او مساو له او اعم او اخص منه مطلقا او من وجه لانه ان لم يصدق
شي منهما على شي مما يصدق عليه الآخر فمتباينا بالكليه وان صدق كل واحد منهما على شي مما يصدق عليه الآخر
فان استلزم صدق كل منهما صدق الآخر فمتساويان وان لم يستلزم صدق شي منهما صدق الآخر
كان كل منهما اعم من الآخر من وجه وان استلزم صدق احدهما صدق الآخر من غير عكس فالمستلزم
اخص من الآخر مطلقا يعني هر مفهومي كه نسبت كرده شود با مفهومي ديكر اعم كه هر دو كلي باشند
يا هر دو جزئي يا يكي كلي و ديكر جزئي نسبت ميان ايشان منحصر است در چهار قسم يعني ازين چهار قسم
بيرون نيست بلكه يكي ازين چهار است نه آنكه اين چهار قسم در هر كدام ازان سه صورت جاري
است اري در صورت اولي هر چهار جاري است نه بدان معني كه ميان دو كلي مخصوص هر چهار جاري
است بلكه بدان معني كه ميان دو كلي يك قسم واقع است و ميان دو كلي ديكر قسمي ديكر و همچنين و اما
در صورت دوم مباينت است و بس و در سيم يا مباينت يا عموم و خصوص مطلق و بس و اين
چهار قسم مساوات است و عموم مطلق و من وجه و مباينت كلي و آنكه در بعضي مواضع مذكور مي شود

که نسبت میان این دو چیز مباینت جزئی است آن عبارت می باشد از معنای اعم از مباینت
کلی و عموم من وجه پس در اینها مندرج است و وجه حصر اینست که دو مفهوم ازین بیرون نیستند که
هر دو بر چیزی صادق می آیند یا نی اگر می آید دیگر صادق می آید و بعکس نیز یا نی بر تقدیر اول
میان ایشان مساوات است و بر تقدیر دوم ازین بیرون نیست که یکی صادق می آید بر هر چیز که
دیگری صادق می آید یا نی عکس یا هیچ کدام صادق نمی آیند بر هر چیز که دیگری صادق می آید بعد از
آنکه هر دو بر یک چیز فی الجمله صادق می آیند بر تقدیر اول میان ایشان عموم و خصوص مطلق است
و آنکه بر همه افراد دیگر صادق می آید اعم مطلق است و آن دیگر اخص مطلق و بر تقدیر دوم میان ایشان
عموم و خصوص من وجه است و هر کدام ازانجهت که صادق می آید بر آن دیگر و بر غیر او اعم است
و ازانجهت که آن دیگر صادق می آید بر او و بر غیر او اخص و درین کلام از دو وجه اشکال است
یکی آنکه ازین لازم می آید که جزئی حقیقی مفهومی از و اخص نباشد بلکه مباین او باشد زیرا که در عموم
و خصوص اعتبار کرده شد که هر دو بر چیزی صادق آیند و معنی صدق حمل است و جزئی حقیقی بر چیزی
محمول نمی شود چنانچه پیش ازین مقرر است دوم آنکه این حصر باطل است زیرا که شک نیست که
لاشی و لاممکن عام دو مفهوم‌اند و متباینان نیستند و اگر نه لازم آید که میان نقیضین ایشان که شی
و ممکن عام است مباینت جزئیه باشد چنانکه بیان کرده خواهد شد و متساویان نیز نیستند زیرا که
اصلا بر هیچ چیز صادق نمی آیند و میان ایشان عموم مطلق نیست زیرا که عین عام البته با نقیض
خاص صادق می آید و اینجا ممکن نیست که هیچ کدام ایشان بر نقیض دیگر صادق آید و عموم من وجه نیز نیست
زیرا که لازم می آید که هر کدام با نقیض دیگر صادق آیند اگر گویی که این تردید میان نفی و اثبات
دائر است و انحصار بدیهی است پس چگونه باطل باشد گوییم که منع انحصار آن تردید متوجه نیست بلکه بانحصار
شق اول در تباین متوجه است زیرا که از آنکه دو مفهوم بر یک چیز صادق نیایند لازم نمی آید که میان
ایشان تباین باشد و وقتی لازم می آید که یکی بر چیزی صادق آید و دیگر بر او صادق نیاید یا خود گوییم که
این اعتراض نقض است بر تعریف متباینین یعنی دو مفهوم که بر چیزی صادق نیایند زیرا که این تعریف
برین دو مفهوم صادق می آید و متباینان نیستند و بدانکه این چهار نسبت همچنانکه در صدق
و حمل اعتبار کرده می شود و این مختص بغیر قضایاست در تحقق و وجود نیز اعتبار کرده می شود و نسبتی که
میان قضایا اعتبار کرده می شود ازین قبیل است و چونکه نسبت میان مفهومات بیان کرد
شروع کرد در آنکه نسب میان نقیضها نیز بیان کند اگر گویی که نقیضها نیز از جمله مفهوماتند پس بعد

صادق نمی آیند میان ایشان مباینت
کلی است و اگر صادق می آیند ازین
بیرون نیست که بر هر چیز که یکی صادق می

از آنکه نسبت میان مفهومات بیان کرد معنی بیان آن میان نقیضها چیست گوییم از بیان اول
آن حاصل شد که بنظر بنفس مفهومات و باعتبار صدق و عدم صدق ایشان بر چیزها نسبت میان
ایشان دانسته شود و ازین بیان آن حاصل می شود که دو مفهومی که نسبت میان ایشان معلوم
گشته است میان نقیضهای ایشان بی آنکه ملاحظه کرده شود که بر یک چیز صادق می آیند یا نی نسبت
دانسته شود پس گفت ونقیضا المتساویین متساویان زیرا که هر چیزی که نقیض یکی از متساویان
بر او صادق آید نقیض دیگر نیز صادق می آید که اگر این صادق نباشد پس این صادق باشد که بعض
چیزها که نقیض یکی از متساویان بر او صادق می آید عین مساوی دیگر بر او صادق می آید پس یکی
از دو مساوی بی دیگر یافت شود و این باطل است و برین دلیل منعی قوی وارد است زیرا که مسلم
نیست که اگر این صادق نباشد که هر چیزی که نقیض یک مساوی بر او صادق می آید نقیض دیگر نیز صادق
می آید لازم آید که بر او عین مساوی دیگر صادق آید زیرا که از کذب موجبه کلیه صدق نقیضش لازم
می آید یعنی سالبه جزئیه که اینست که اینکه هر چیزی که نقیض یک مساوی بر او صادق آید نقیض دیگری نیست
صادق آید نه صدق این موجبه که بعض چیزها که نقیض یک مساوی بر او صادق می آید عین دیگری
بر او صادق می آید زیرا که سالبه معدوله مستلزم موجبه محصله نیست زیرا که جایز است که
مساوی شامل جمیع چیزها محققه و مقدره باشد پس موجبه صادق نیاید بجهت عدم موضوع دوم را
در دفع این اشکال دو طریق است یکی تغییر دعوی و آن چهار وجه است یکی آنکه مراد ازین که
گفتیم که نقیضان متساویان متساویانند اینست که هیچ چیز نیست که نقیض یک مساوی بر او صادق
آید و عین دیگری را اگر این صادق نباشد نقیضش صادق باشد که بعضی چیزهایی که نقیض مساوی نقیض
بر او صادق می آید عین دیگری بر او صادق می آید پس عکس این نیز صادق باشد که بعضی چیزهایی که
عین یک مساوی بر او صادق می آید نقیض دیگری بر او صادق می آید پس یک مساوی بی مساوی
دیگر یافت شود و دانسته شد که این محال است دوم آنکه مراد آن نیست که نقیضان متساویانند
بحسب خارج بلکه مراد آن است که متساویانند بحسب حقیقت یعنی هر چیزی که اگر موجود شود یکی از آن
دو نقیض بر او صادق آید بحیثیتی است که اگر موجود شود نقیض دیگر نیز بر او صادق می آید و برین تقدیر
سالبه مستلزم موجبه می باشد زیرا که موضوع موجود گشت یا تحقیقا یا تقدیرا و درین نظر است زیرا که
موضوع قضیه حقیقیه اگر بوجهی اعتبار کرده شود که چیزهایی که عنوان موضوع بر ایشان صادق آید آن
در واقع محال باشد در و داخل باشند هر که کلیه او صادق نیاید زیرا که وقتی که گوییم که هر انسان حیوان

انسانی که لاحیوان باشد در موضوع داخل باشد پس محمول بر وصادق نباشد و وقتی که گوییم که هیچ انسان
جماد نیست انسانی که جماد باشد در موضوع داخل باشد پس نقیض جماد از وصادق نباشد و بر تقدیری که
این صادق باشد مسلم داریم که آن موجبه لازم می‌آید و یکی از دو مساوی نیست دیگری بر آن تقدیر ثابت
می‌شود لکن از آن فسادی لازم نمی‌آید زیرا که رواست که محالی مستلزم محالی دیگر باشد و در این
محل بحثی است که بعد از این بر آن واقف خواهی گشت و اگر بوجهی اعتبار کرده شود که مثل
آن داخل نباشد پس سالبه مستلزم موجبه نمی‌شود سیم آنکه دعوی می‌کنیم که نقیض دو مساوی مطلقا
متساوی باشند بلکه می‌گوییم که وهمی که بر چیزی صادق آیند متساوی باشند و پوشیده نیست که بر این
تقدیر آن منع مندفع است زیرا که موضوع موجود است و سالبه مستلزم موجبه شارح می‌گوید که
واجب است که قواعد فن عام باشد و این تخصیص با آن منافی است چهارم آنکه متساویین را
تفسیر می‌کنیم متلازمین نه در صدق و بس بلکه اعم که در صدق باشد یا در وجود پس البته نقیضان
ایشان متساویان خواهند بود زیرا که نقیض لازم مستلزم نقیض ملزوم است طریق دوم تغییر دلیل
است بوجهی که این منع وارد نشود و بر این تقدیر مدعا متغیر نمی‌گردد اما طریق تغییر دعوی اعم بود
که دلیل نیز متغیر گردد همچنانکه در وجه اول و چهارم یا نه همچنانکه در دوم و سیم و این طریق به
وجهست یکی آنکه هر چیزی که نقیض یک مساوی بر وصادق می‌آید واجبست که نقیض دیگری هم
صادق آید زیرا که اگر نقیض دیگری صادق نیاید لازم می‌آید که عین آن دیگر صادق آید زیرا که
عین او نقیض است نقیضش را و بر هر چیزی که یک نقیض صادق نیاید ضروریست که نقیض دیگر
صادق آید و اگر نی ارتفاع نقیضین لازم آید و این محال است و در این نظرست زیرا که
نقیضانی که ارتفاع هر دوی ایشان محال است عبارتست از ثبوت نسبتی و انتفای آن
نسبت بشرایطی که مذکور خواهد گشت ان شاء الله تعالی فاما مفهوم مفردی که معنی عدم
بدو مضاف گردد مثل لاانسان اگرچه که نقیض انسان بر این اطلاق می‌کنند و انسان
و لاانسان نیز نقیضان می‌گویند لکن لازم که نیز وقت که نقیض یک مساوی بر چیزی صادق نیاید
لازم آید که عینش بر آن چیز صادق آید زیرا که ارتفاع نقیضان بدین معنی یعنی آنکه نه این
نقیض صادق آید بر چیزی نه آن نقیض جایزست همچنانکه چیزی که معدوم است بر وی نه انسان
صادق می‌آید نه لاانسان و بر تقدیری که مسلم داریم که هر چیزی که نقیض یک مساوی بر وصادق
می‌آید معنی مذکور نقیض مساوی دیگر نیز بر وصادق می‌آید لکن این موجبه کلیه خواه خارجیه

خارجیه باشد خواه حقیقیه در نقیضهای جاری است که فی الجمله صدق ایشان بر چیزی ممکن باشد
همچنانکه دانسته شد و مثل لاشی و لاممکن در این داخل نیست پس اشکال بحال خود باقی است دوم
آنکه نقیضان متساویان ممتنع است که جزئی باشند پس بضرورت کلی خواهند بود و پس ایشان را
افراد باشد پس هر کدام از آن افراد که یک نقیض بر وصادق آید نقیض دیگر نیز صادق می‌آید
و اگر نی عینش صادق آید بطریقی که مذکور گشت در وجه اول تغییر دلیل با بطریقی که مذکور گشت در اصل
دلیل بر مدعا و اشکالی که بر آنها وارد می‌شد بر این وارد نیست زیرا که وجود افراد ثابت گشت
و در این نیز نظرست زیرا که در صدق موجبه وجود افراد کافی نیست همچنانکه در کلی بودن کافی است
بلکه ضرورست که وصف عنوانی بر آن افراد ما صادق آید فی نفس الامر یا ممکن باشد صادق آمدن
و مثل لاشی و لاممکن ممکن نیست که فی نفس الامر بر هیچ چیز صادق آیند و اگر کسی ادعا کند که در صدق
موجبه فرض صدق عنوان کافی است گوییم که پس هیچ فسادی لازم نمی‌آید زیرا که بر آن تقدیر جایز
که یکی از دو مساوی بر نقیض دیگری صادق آید بحسب فرض عقلی وجه سیم که اعتماد در حل شبهه
بر وست محتاج است بتمهید سه مقدمه اول آنکه نقیض چیزی سلب و رفع اوست نه عدول و عدول
عبارت از آنست که مفهومی مفرد ملاحظه کنیم بی از آنکه نسبت او بچیزی اعتبار کنیم و معنی رفع
و عدم با او ضم کنیم همچون مفهوم انسان و لاانسان چنانچه گذشت و سلب عبارت از آنست که
نسبت مفهومی بچیزی اعتبار کنیم و آن نسبت را رفع کنیم و اینگاه بطریق حکم و ترکیب خبری می‌باشد
و نقیض مصطلح بحقیقت اینست و گاه بطریق ترکیب تقییدی و بر این و بر عدول نیز نقیض اطلاق
کرده می‌شود بتشبیه و تجوز و آنکه گفتیم که نقیض چیزی سلب اوست نه عدول او مراد آنست که در بیان
نسب میان مفهومات نقیض که مذکور می‌شود مراد سلب است نه عدول زیرا که اینجا صدق
مفهوم بر چیزی معتبرست پس نقیض او سلب آن صدق است نه صدق سلب مقدمه دوم آنست که
صدق موجبه سالبة الطرفین وجود موضوع تقاضا می‌کند بلکه موجبه سالبة المحمول بر تقدیری که
در موضوعش سلب نباشد وجود تقاضا می‌کند مقدمه سیم آنست که کذب موجبه با لعدم موضوع
می‌باشد یعنی بعدم چیزی که ممکن باشد که فی نفس الامر عنوان موضوع بر وصادق آید یا بصدق نقیض
محمول بر موضوع زیرا که وقتی که موضوع موجود باشد و نقیض محمول بر وصادق نباید لازم است که
عین محمول بر وصادق آید پس موجبه صادق باشد و حال آنکه او را کاذب فرض کرده‌ایم و این
محال است چون که این سه مقدمه مقرر شد می‌گوییم که هر چیزی که نیست یک مساوی نیست مساوی

دیگر زیرا که اگر این موجبه کاذب باشد ازین بیرون نیست که کذبش یا از جهت عدم موضوع باشد
واین باطل است زیرا که صدق موجبه سالبة الطرفین وجود موضوع تقاضا نمی کند بلکه با عدم موضوع
نیز صادق می باشد ویا از جهت صدق نقیض محمول بر موضوع واین نیز باطل است زیرا که لازم می آید که
عین یکی از دو مساوی صادق آید بر نقیض مساوی دیگر پس میان ایشان مساوات نباشد اگر کسی
گوید که اینکه گفتید که هر چیزی که نیست یک مساوی نیست مساوی دیگر ازین بیرون نیست که مراد
ازو آنست که هر چیزی که سلب یک مساوی بر وصادق می آید سلب مساوی دیگر صادق می آید
یا این که هر چیزی که یک مساوی بر وصادق نمی آید مساوی دیگر هم صادق نمی آید یعنی مراد صدق
وثبوت سلب است یا سلب صدق وثبوت اگر اول مراد باشد لازم می آید وجود موضوع زیرا که
ثبوت چیزی مر چیزی را مستلزم است ثبوت آن چیز را پس اشکال بتمام باقی باشد واگر دوم مراد
باشد نقیضان متساویان نباشند زیرا که معنی متساویان آن است که هر چیزی که یکی ازیشان
صادق می آید دیگر نیز صادق آید پس در تساوی ایجاب معتبرست نه سلب واینجا میان نقیضان
سلب ثابت گشت نه ایجاب گوییم که مراد اول است و وجود موضوع لازم نیست زیرا که موجبه
سالبه مساوی است همچنانکه تحقیق این خواهد آمد در موضعی که مناسب آن باشد ان شاء الله وبعضی
در اثبات این مطلوب تمسک کرده اند بدو حجت دیگر واین هر دو نیز از قبیل بعض دلیل است لکن
شارح اینها را حدا ذکر کرد اول آنکه هر کدام از متساویان لازم آن دیگرست ونقیض لازم مستلزم
نقیض ملزوم است ودرین نظرست زیرا که مراد از کبری اگر حملیه است یعنی هر چیزی که نقیض لازم بر و
صادق می آید یا در و متحقق می گردد نقیض ملزوم نیز بر وصادق می آید یا در و متحقق می گردد این ممنوع
است بلکه محل نزاع همین است واگر مراد شرطیه است یعنی هر چه گاه که نقیض لازم بر چیزی صادق آید یا متحقق
گردد نقیض ملزوم نیز بر وصادق خواهد آمد یا متحقق خواهد گشت مسلم لکن این در اثبات این مطلوب
نافع نیست پس مدار فرق حملیه بودن وشرطیه بودن قضیه است نه لزوم بحسب وجود وصدق
چنانچه بعضی بدان رفته است بنا بر ظاهر عبارت شرح دوم آنکه اگر میان نقیضان متساویان
تساوی نباشد لازم آید که میان ایشان یکی از آن سه نسبت دیگر باشد وهیچ کدام از اینها نیست زیرا که
اگر مباینت کلیه باشد لازم می آید که میان متساویان مباینت جزئیه باشد واین محال است واگر عموم
وخصوص مطلق باشد لازم می آید که هر کدام ایشان که اعم باشد بر نقیض آن دیگر صادق آید ونقیض هر کدام
که اخص باشد بر عین آن دیگر واز ین لازم می آید صدق یک مساوی بی دیگر واین هم محالست واگر عموم

عموم من وجه باشد لازم می آید که هر کدام از نقیضان بر نقیض آن دیگر صادق آید وازین همان محال
لازم می آید ودرین نظرست زیرا که حصر ممنوعست همچنانکه ذکر کردیم وچون حکم نقیض متساویان
ذکر کرد گفت ونقیض الاعم مطلقا اخص من نقیض الاخص مطلقا زیرا که هر چیزی که بر و نقیض اعم
صادق می آید نقیض اخص صادق می آید ونیست اینکه هر چیزی که نقیض اخص بر وصادق آید نقیض
اعم صادق آید اما اول زیرا که اگر او صادق نباشد این صادق باشد که بر بعض چیزها که نقیض اعم
صادق می آید عین اخص صادق می آید پس لازم آید صدق خاص بی عام واین محال است وتوسیده
که منع کرد در بالا گذشت اینجا نیز می آید وجوابهایی که آنجا مذکور گشت اگر مقبول اگر مزیف اینجا نیز
متأتی می گردد وآنکه شارح می گوید که ممکن است دفع منع ببعض آن جوابها مرادش آنست که چیزی
را که جوابهای بسیار باشد از برای دفع او ذکر همه حاجت نیست بعض کافی است یا آنکه چون
در بیشتر جوابها نظر کرد مرادش از بعض آنست که آنرا ذکر کرد واما بیان دوم بشش وجه است
اول آنکه اگر نقیض عام صادق آید بر هر چیزی که نقیض خاص صادق می آید اجتماع نقیضین لازم آید زیرا که — صادق می آید بر غیر خاص
نقیض خاص از افراد عام پس اگر نقیض عام نیز بر آن صادق آید لازم آید صدق عام ونقیضش بر آن
واین محال است دوم آنکه ثابت گشت که هر نقیض اعم نقیض اخص است پس اگر هر نقیض اخص نیز
نقیض اعم باشد نقیضان متساویان باشند پس عینان نیز که اعم واخص اند متساویان باشند بنا بر قاعده
گذشته واین محال است سیم آنکه بعض نقیض اخص عین عام است وهیچ عین عام نقیض عام نیست و
این ضرب چهارم شکل اول است ونتیجه اش اینست که بعض نقیض خاص نقیض عام نیست وهو المطلوب — نقیض ۲
چهارم آنکه اگر این مطلوب ثابت نباشد لازم آید صدق اینکه هر نقیض اخص اعم است ودر واقع این
صادق است که بعض اعم نقیض اخص است وچون که این را صغرای آن لازم گردانیم ضرب سیم
شکل اول می شود ونتیجه اش اینست که بعض اعم نقیض اعم است واین محال است واین محال نه
از صورت این قیاس ناشی می شود ونه از صغری پس بضرورت از کبری باشد پنجم آنکه اگر — نقیض ۳
این مطلوب ثابت نباشد لازم آید صدق اینکه هر نقیض اخص اعم است واین بعکس نقیض بدین
منعکس می شود که هر عین اعم عین اخص است واین محال است ششم آنکه اگر صادق باشد
که هر نقیض اخص نقیض اعم است ودر واقع این صادق است که هیچ نقیض اعم عین اعم نیست پس این
را کبرای اول گردانیم ضرب دوم شکل اول حاصل شود ونتیجه اش این باشد که هیچ نقیض اخص
عین اعم نیست واین بعکس مستوی بدین منعکس می شود که هیچ عین اعم نقیض اخص نیست واین

باطل است زیرا که نقیضش صادق است که بعض اعم نقیض اخص است و اگر نقیض اعم نباشد و کاتبی
برین قاعده بطریق معارضه سوالی ایراد کرده است تقریرش اینست که اگر هر نقیض اعم اخص باشد
از نقیض اخص اجتماع نقیضین لازم آید و بطلان تالی دلالت می کند بر بطلان مقدم اما بطلان
تالی خود ظاهرست و اما بیان ملازمه بدو طریق است یکی آنکه ممکن خاص اخص است از ممکن عام
و این ظاهرست پس اگر این قاعده صادق باشد لازم آید صدق این مقدمه که هر چه که ممکن عام
نیست ممکن خاص نیست و در واقع این مقدمه صادق است که هر چه که ممکن خاص نیست یا واجب
است یا ممتنع زیرا که هر چه که مفهوم می گردد ازین بیرون نیست که یا ممکن خاص است یا واجب
یا ممتنع و وقتی که این مقدمه را کبرای آن لازم کردانیم ضرب اول شکل اول می شود و نتیجه اش این
می باشد که هر چه که ممکن عام نیست یا واجب است یا ممتنع و در واقع این دو مقدمه صادقند که هر واجب
ممکن عام است و هر ممتنع ممکن عام است و از ضم این دو مقدمه با آن نتیجه قیاسی منتج حاصل
می شود و نتیجه اش این می باشد که هر چه که ممکن عام نیست ممکن عام است و این محال است دوم آنکه
لاممکن خاص اخص است از ممکن عام همچنانکه دانسته شد پس اگر نقیض اخص اعم باشد این مقدمه
صادق آید که هر لاممکن عام ممکن خاص است و این صادق است که هر ممکن خاص ممکن عام
است و نتیجه این هر دو اینست که هر لاممکن عام ممکن عام است و این محال است شارح می گوید که
جوابش اینست که مراد از اینکه گفتی که هر چه که ممکن خاص نیست یا واجب است یا ممتنع اگر موجبه
سالبة الموضوع است صدق او مسلم نیست و اگر موجبه معدولة الموضوع است صدقش مسلم لکن نتیجه
دادنش ممنوع است زیرا که قضیه که از مدعا لازم آمد سالبة الطرفین است پس حد وسط مکرر نمی شود
و سید در بیان این می گوید که قضیه موجبه کلیه که موضوعش سالب باشد و محمولش محصل یا معدول
صادق نمی تواند بود زیرا که ممتنعات در موضوع مندرجند پس اگر قضیه خارجیه اعتبار کرده شود
ثبوت ممتنعات در خارج لازم آید و اگر حقیقیه اعتبار کرده شود کاذب باشد بجهتی که دانسته شد
در مباحث نقیضین متساویین و این محل بحث است زیرا که در قضیه خارجیه حکم بر افرادی می باشد که
در خارج موجود باشند نه بر هر چیزی که موضوع بحسب مفهوم آنرا متناول باشد تا وجود آن در خارج
لازم آید نمی بینی که تصریح می کنند که اگر غیر مثلث هیچ شکلی موجود نباشد این قضیه خارجیه صادق است
که هر شکل مثلث است پس همچنانکه اینجا حکم مخصوص است با فراد شکل که در خارج موجودند و وجود
باقی اشکال در خارج لازم نمی آید با وجود آنکه مفهوم شکل آنرا متناول است در قضیه که موضوع سالب باشد

باشد نیز همچنین باشد و نیز آنکه در مباحث نقیضین متساویین گذشت که اگر در موضوع حقیقیه ممتنعات
مندرج باشد با موجبه کلیه در هیچ ماده صادق نمی آید زیرا که بر آن تقدیر چیزی که بنقیض محمول متصف باشد
از جمله افراد موضوع می باشد پس محمول برو صادق نباشد تمام نیست زیرا که این جایی صادق است
که محمول مفهوم مردد میان ممتنع و غیر نباشد و این قضیه که بحث است همچنین نیست و اینست بحثی که گفته
گفته شده بود که بر آن واقف خواهی گشت و ممکن است که در توجیه کلام شارح گفته شود که آن سالبه (الموضوعه)
صادق نیست زیرا که انحصار چیزی که ممکن خاص نیست در واجب و ممتنع ممنوعست زیرا که ممکن
عام شامل است نقیضین را پس چیزی که ممکن عام نیست از نقیضین خارج باشد و چیزی که ممکن عام نیست
ممکن خاص نیست پس خارج از نقیضین یک قسم لاممکن خاص باشد و شک نیست که منحصر در واجب
و ممتنع مفهومی است که از نقیضین خارج نباشد و این اخص است از لاممکن خاص و از انحصار اخص انحصار
اعم لازم نمی آید پس لاممکن خاص در واجب و ممتنع منحصر نباشد و آنجا که او را در آن دو حصر کنند (الموضوع)
از معنی اخص اراده می کنند اگر گویی که این وجه در معدوله نیز جاری است گوییم آری ولیکن چون معدوله
را وجه ردی دیگر بود این را بسالبه مخصوص کردانیست آنچه ممکن باشد در توجیه کلام شارح گفتن درین
محل و پوشیده نیست که این تکلف است با آنکه بر تقدیری که تمام باشد جواب می شود از سوال بر تقدیری
که ملازمه بطریق اول بیان کرده شود و اما بر طریق دوم این تقریر جواب با او موافق نیست و همه اینها بتامل
ظاهری گردد پس دانسته شد که نقایض مفهوماتی که شاملند جمیع موجودات خارجیه و ذهنیه را وارد می شود
بر حصر نسبتها در چهار و بر آن قاعده که نقیضان متساویان متساویانند و بر اینکه نقیض اعم مطلق اخص است
و نیز وارد می شوند بر آنکه موجبه کلیه بطریق عکس نقیض بموجبه کلیه منعکس می شود همچنانکه دانسته
خواهد شد و در دفع اینها بتکلف بسیار احتیاج است پس اولی آنست که گفته شود که این نسبتها
و باقی این احکام مخصوصند بغیر این نقایض و این ضرر نمیکند در آنکه قواعد این فن واجب است که عام
باشد زیرا که عموم بدان مقدار واجب است که غرضی بدان متعلق باشد و حکیم را بدانستن احوال
چیزهایی که در وجود مدخلی ندارند هیچ غرض متعلق نیست و برین دو قاعده گذشته دو سوال دیگر
ایراد کرده اند یکی آنکه این هر دو قاعده با همدیگر صادق نیستند زیرا که اگر هر دو صادق باشند لازم
می آید که موجبه کلیه بطریق عکس نقیض بموجبه کلیه منعکس نشود و تالی باطل است اما بیان شرطیه آنست که
محمول در موجبه کلیه لازم است که مساوی موضوع باشد یا اعم از او و بهر تقدیر لازم می آید که نقیض موضوع صادق
آید بر هر چیزی که نقیض محمول صادق می آید بر تقدیر اول بنا بر قاعده اول و بر تقدیر دوم بنا بر قاعده دوم اما

بیان بطلان تالی در عکس نقیض خواهد آمد اگر گویی که بر تقدیر صدق این هر دو قاعده انعکاس مذکور
لازم نمی آید زیرا که در جمل این قضیه که هیچ ج ب است بضرورت نقیض نه ج بالفعل لیس نه ج دایما است
ونقیض ب بضرورت لیس ب بالامکان است و بر تقدیر صدق هر دو قاعده این قضیه لازم می آید که
هر چیزی که ب نیست بالامکان ج نیست دایما و این از قضایای معتبره نیست زیرا که معتبر در وصف عنوانی
آنست که بالفعل باشد و عکس قضیه می باید که از قضایای معتبره باشد گوییم که این قضیه فی نفس الامر صادق
است که هر چیزی که ب نیست بالفعل ب نیست بالامکان و وقتی که این را با آن قضیه لازمه ضم کنیم این
نتیجه می دهد که هر چیزی که ب نیست بالفعل ج نیست دایما و این عکس است و معتبر و این سوال نه بر قدما
وارد هست زیرا که ایشان بانعکاس قایلند و نه بر متاخرین زیرا که ایشان این دو قاعده را مسلم
نمی دارند سوال دوم آن است که هیچ کدام ازین دو قاعده صحیح نیست زیرا که انسان مساوی ضاحک
است و صادق نیست که هر چیزی که ضاحک نیست انسان نیست زیرا که صادق است که بعض چیزهایی که
ضاحک نیست انسان است بنا بر آنکه ضاحک بالفعل مراد است زیرا که دانستی که معتبر در عنوان موضوع
آن است که بالفعل باشد و همچنین ماشی اعم است از انسان و صادق نیست که هر چیزی که ماشی نیست انسان
نیست زیرا که ملزوم نقیضش صادق است و جوابش آن است که غلط از اعتبار نقیض واقع شده است
زیرا که مساوی انسان و اعم از وضاحک و ماشی بالامکانند یا ماشی نیست بضرورت انسان نیست و شارح
چنین تقریر کرده است که مساوی انسان ضاحک فی الجمله است و اعم از و ماشی بالقوه و نقیض ایشان
لاضاحک دایما و لاماشی بالضروره است و اولی آن است که ما ذکر کردیم زیرا که فرق را جهتی ظاهر
نیست با آنکه جایز است که بعض انسان ضاحک نباشد دایما فی الجمله حاصل جواب آن است که در اعتبار
نقیض طرفین نسبت رعایت شرایط تناقض معتبر است تا احکام مترتب گردد و چون از بیان این دو قاعده
فارغ گشت شروع کرد در بیان آن دو قاعده دیگر و گفت ونقیض الاعم من وجه لا یلزم کونه اعم من نقیض
الاخر او اخص لان نقیض الخاص قد یکون اعم من عین العام من وجه مع المباینة الکلیة بین نقیض العام وعین الخاص
وبین نقیضی المتباینین مباینة جزئیة لان نقیض کل منهما یصدق مع عین الاخر فان صدق مع نقیضه ایضا
تباین نقیضاهما تباینا جزئیا والا فکلیا فالجزئیة لازمة یعنی دو مفهوم که میان ایشان عموم و خصوص من
وجه است نقیض هیچ کدام ایشان واجب نیست که اعم باشد از نقیض دیگر یا اخص نه مطلقا و نه من وجه
زیرا که نقیض خاص مطلق گاه هست که اعم باشد من وجه از عین عام مطلق با آنکه مباینت کلیه است
میان نقیض عام و عین خاص که میان نقیضان ایشان مباینت جزئیه است زیرا که وقتی که صادق

ونقیض انسان لاضاحک و لاماشی بالضرورة ابدا و این صادق است که هر چیزی که ضاحک نیست بضرورت ـه

صادق می آید هر کدام از آن دو مفهوم بی دیگری بضرورت صادق می آید هر کدام از آن دو نقیض بی
دیگری و معنی مباینت جزئیه میان دو چیز غیر ازین نیست که هر کدام بی دیگری فی الجمله صادق آیند و شارح
انجامی گوید که لفظ قد در قول مصنف که لان نقیض الخاص قد یکون اعم من عین العام دلالت می کند بر آنکه
این حکم جزئی است و ذکر او از برای آن است تا احتراز شود از مفهومات شامله زیرا که نقیض اخص
در شان اعم از شان نیست و آنجا که امام در شرح قول شیخ که الجسم قد یعرض له الانفصال و الانفکاک
گفته است که بلفظ قد که دلالت بر جزئیت حکم احتراز کرد از افلاک شارح بر و اعتراض می کند که قد دلالت
بر بعض اوقات میکند نه بر بعض حکم پس معنی کلام غیر ازین نیست که جسم را انفصال عارض می شود در بعضی اوقات
نه آنکه بعضی اجسام را عارض می شود و انفصال میان این دو کلامش منافاتست و تحقیق آنست که قد بحسب
ظاهر دلالت نمی کند که حکم بر بعضی افراد است فاما بعض اوقات نیز مخصوص نیست بلکه همچنانکه از برای
بعض اوقات می باشد از برای بعض تقادیر نیز می باشد و ازینجا گاه هست که جزئیت حکم لازم می آید
همچنانکه می گوییم که الحیوان قد یکون انسانا و میان نقیض متباینان نیز مباینت جزئیه است زیرا که نقیض
هر کدام ایشان صادق می آید بی دیگر زیرا که بر عین دیگر صادق می آید پس اگر با نقیض دیگر نیز صادق آید
همچنانکه لاانسان ولافرس میان ایشان عموم و خصوص من وجه باشد و اگر با نقیض دیگر صادق نیاید
همچنانکه لاانسان ولاناطق میان ایشان مباینت کلیه باشد و بهر تقدیر مباینت جزئیه متحقق است شارح
می گوید که درین بیان زیادتی واقع است زیرا که وقتی که معنی مباینت جزئیه میان دو چیز غیر ازین نیست که
هر کدام بی دیگر صادق آیند و مبین گشت که هر کدام ازین دو نقیض بی دیگر صادق می آیند پس میان ایشان
مباینت جزئیه ثابت شد و احتیاج بباقی مقدمات نیست و چون نسبت میان بعض مفهومات
با همدیگر و میان نقیضهای ایشان با یکدیگر معلوم شد سید خواست که در فایده زیاده کند پس نسبت میان
نفس هر مفهوم با نقیض دیگر بیان کرد زیرا که نسبت میان هر مفهوم و نقیض خودش حاجت بذکر ندارد
و این هیچ صورت است پس گفت بدانکه نسبت میان یک مساوی و نقیض دیگر و میان نقیض اعم و عین
اخص مطلق مباینت کلیه است و میان عین اعم و نقیض اخص همچون حیوان ولاانسان عموم من وجه است
و هر کدام از متباینان اخص مطلق است از نقیض دیگر و اعم من وجه منفک می شود از نقیض خاص پس
زیرا که با او جمع می شود پس اعم است مطلقا از آن نقیض همچنانکه حیوان با نقیض لاانسان یا اعم است
از من وجه همچنانکه حیوان با نقیض ابیض و همه اینها ظاهر می شود بتامل همچنین گفته است لکن نسبت سیم را
تمام ذکر نکرده است زیرا که عین اعم گاه هست که اعم مطلق می باشد از نقیض اخص همچنانکه وقتی که اعم

نقیض ح

مفهومات باشند و گویا که مراد شارح غیر این نیست زیرا که این را شارح ذکر کرده است و از این جهت مثال
این را ذکر کرده که همچون حیوان و لا انسان و نسبت چهارم نیز تمام نیست زیرا که هر کدام از مباینان
کاه هست که با نقیض دیگر مساوی می باشد همچنانکه انسان و لا ناطق و بدانکه کلی را باشتراک لفظی
بر دو معنی دیگر اطلاق می کنند که در منطق مقصود و بحث نیستند پس مصنف خواست که امتیاز میان این سه
معنی بیان کند تا آنچه مقصود و بحث است بغیر ملتبس نشود پس گفت الثالث یعنی سیم
از مباحث فصل اول مفهوم الحیوان مثلا غیر کونه کلیا والاثنان منه نفس المنتسب وغیر المرکب منهما
والاول هو الکلی الطبیعی والثانی المنطقی والثالث العقلی شک نیست که حیوان مثلا از این جهت که فی
نفسه معنی است قطع نظر از آنکه موجود هست در اعیان یا معلوم است در اذهان نه کلی است نه جزئی یعنی
هیچ کدام از کلی و جزئی نفس مفهوم او نیست نه جزو او نه لازم او که اگر حیوان فی نفسه یکی از این اعتبارها
کلی بودی حیوان شخصی موجود نشدی و اگر جزئی بودی از غیر یک شخص که مقتضای او بودی موجود نشدی
بلکه حیوان فی نفسه چیزیست که تصور کرده شود در عقل همان حیوان و بحسب این تصور نیست مگر حیوان
و اگر کلی یا جزئی تصور کرده شود زیاده بر حیوانیت معنی است که با او تصور کرده شده است و در خارج
او را کلی بودن عارض می شود تا لازم آید که ذاتی واحد در خارج موجود شود در کثیرین اری صورت جزئیه
را که از او در عقل حاصل می شود نسبتی واحده عارض می شود با امور کثیره که بواسطه آن نسبت عقل آن
صورت را حمل می کند بر هر کدام از آن امور و معنی کلی بودن این نسبت است همچنانکه در اول تفصیل
مبین گشت و نسبت حیوان بکلی نسبت ثوب است با ابیض یعنی همچنانکه ثوب را معنی است که
در تعقل احتیاج بدان ندارد که با او تعقل کرده شود ابیض یا اسود و ابیض را نیز معنی است که در تعقل احتیاج
ندارد که با او تعقل کرده شود ثوب یا خشب همچنین هر کدام از حیوان و کلی را معنی است که در تعقل
هیچ کدام ازیشان احتیاج بتعقل آن دیگر ندارد و مرکب از هر دو معنی سیم است و مصنف بر مغایرت
حیوان و کلی بودن استدلال بدین وجه کرد که کلی بودن نسبتی است که عارض می شود حیوان را
بقیاس با افراد پس نسبت نمی تواند بود که یکی از طرفینش باشد و پوشیده نیست که مقصود
مغایرت حیوان با کلی است نه مغایرت او با کلی بودن از این جهت شارح بعد از ذکر این دلیل می گوید
که پس حیوان مغایر مفهوم کلی باشد لکن از ظاهر این دلیل این لازم نمی آید پس مقدمه زیاده کرد
که وقتی که کلی بودن کلی غیر حیوان باشد مفهوم کلی نیز غیر او باشد و این شرطیه ظاهر نیست و اگر چه
گوییم که کلی بودن کلی غیر کلی است پس مفهوم کلی غیر کلی باشد بلکه می گوییم که لزوم تالی مر نقیض این مقدم

مقدم را ظاهرتر است از لزوم او مر این مقدم را همچنانکه گوییم که وقتی که کلی بودن کلی غیر حیوان نیست
پس کلی حیوان باشد زیرا که کلی بودن کلی غیر کلی است پس طریق استدلال این بود که مفهوم حیوان غیر
مفهوم کلی است زیرا که کلی بودن در مفهوم کلی داخل است و در مفهوم حیوان نی لکن این نیز دلالت بر آن
نمیکند که میان ایشان لزوم نیست و بدانکه ظاهرتر آن است که مراد مصنف آنست که کلی بودن حیوان
نسبت است میان حیوان و کلی و این نیز دلالت بر آن نمیکند که حیوان غیر کلی است زیرا که طرفین نسبت
لازم نیست که بالذات متغایران باشند و مغایرت هر کدام از حیوان و کلی با مرکب از ایشان ظاهرتر است
زیرا که جزو با کل ضروری است و اول را کلی طبیعی می نامند زیرا که طبیعتی است از طبایع یعنی حقیقتی از حقایق
و دوم را کلی منطقی می نامند زیرا که در منطق از احوال او بحث می کنند و سیم را کلی عقلی می نامند
زیرا که متحقق نمی شود مگر در عقل و مصنف بلفظ مثلا تنبیه کرد بر آنکه این اعتبارات بمفهوم حیوان و کلی
مخصوص نیست بلکه در جمیع طبایع و مفهومات کلیات مثل جنس و نوع و فصل و غیر آن جاریست پس
جنس نیز طبیعی و منطقی و عقلی می باشد و همچنین غیر او اینست کلام متاخرین و این محل نظر است زیرا که حیوان
من حیث هو هو اگر کلی طبیعی یا جنس طبیعی باشد لازم آید که انحصار کلیات و اجناس طبیعیه باشند و نوع
همچون انسان جنس طبیعی باشد زیرا که اشخاص حیوان نیستند مگر حیوان مقید بمشخصات و نوع
حیوان نیست مگر حیوان مقید بمنوع و حکمی که چیزی را من حیث هو هو ثابت شود از و منفک نمی گردد خواه مطلق
باشد خواه مقید و نیز اگر مراد از کلی طبیعی طبیعة من الطبایع باشد تا جنس طبیعی و نوع طبیعی و غیر ایشان نیز طبیعة
من الطبایع باشد لازم آید عدم امتیاز میان طبیعیات و اگر مراد طبیعت باشد از آن جهت که معروض کلیت
است تا جنس طبیعی نیز طبیعت باشد از آن جهت که معروض جنسیت است و همچنین غیر اینها پس حیوان من حیث هو
کلی طبیعی نباشد بلکه قید عروض نیز معتبر باشد پس کلی طبیعی مثلا حیوان است نه از جهت طبیعتش و پس بلکه از آن جهت که
وقتی که در عقل حاصل می شود صلاحیت دارد که بر کثیرین محمول شود و شیخ در شفا بدین تصریح کرده است آنجا که
گفته است که اما جنس طبیعی حیوانیست آن حیوانی که صلاحیت دارد که صورت معقوله او را نسبتی که جنس
بودن را ثابت می باشد اثبات کرده شود پس طبیعت حیوان من حیث هی وقتی که در ذهن معقول می گردد
صلاحیت دارد که جنس بودن مر او را تعقل کرده شود و اما صورت زید و صورت انسان صلاحیت این ندارد
پس طبیعت حیوان که موجود هست در اعیان باین عارض ممتاز است از طبیعت انسان و از طبیعت زید اگر
گویی که وقتی که در کلی طبیعی عارض را نیز اعتبار کردید پس فرق نماند میان او و عقلی گوییم که قیدی که با چیزی اعتبار
کرده شود گاه باعتبار عروض می باشد و گاه باعتبار جزئیت و اینجا اعتبار عارض در طبیعی باعتبار اول است و در عقلی

باعتبار دوم و تحقیق آنست که وقتی که گوییم که حیوان مثلاً کلی است اینجا چهار مفهوم است طبیعت حیوان من حیث
هی و مفهوم کلی نیز ازانکه اشارت باشند بادة ازهوا ود حیوان ازان جهت که عارض می شود او را کلی
بودن و مجموع مرکب از حیوان و کلی پس حیوان من حیث هو هیچ کدام ازین کلیات نیست و اوست که پیدا
می گرداند در انواع و اشخاصی که در تحت اویند اسم و حد خود را همچنانکه میگوییم که انسان حیوان است
و انسان جسم نامی حساس متحرک بالاراده است و همچنین زید و امثال او در عبارت قوم واقع می شود که
جنس طبیعی پیدا می کند در چیزهایی که در تحت اویند اسم و حد خود را و از این نشان مجرد طبیعت است که معروض
جنسیت است نه طبیعت از آن جهت که معروض جنسیت است و اما کلی منطقی یعنی مفهوم کلی پیدا می گرداند
اسم و حد خود را در انواعش که کلیات خمس اند همچنانکه می گوییم مثلاً که جنس کلی است و مانع نیست
از وقوع شرکت نه در انواع موضوعش بلکه نه در موضوع انواعش شارح در حواشی بر عبارت اولی
سوال کرده است که اگر گویی که اسم و حد منطقی بر انواع موضوعش نیز محمول می شود همچون انسان و فرس
و غیر ایشان گوییم که مراد از حمل حمل متعارف است یعنی حمل بر جزئیات موضوع و صحیح نیست که گوییم که
هر انسان یا هر فرس کلی است همچنانکه صحیح است که گوییم هر نوع کلی است و این سوال و جواب عبارت
او نیز منافی می گردد و می باید که متنبه باشی که کلی منطقی محمول می گردد بر هر کدام از اقسامش قسم منطقیات
و همچنین جنس منطقی پس در قضیه که موضوع و محمول هر دو از منطقیات باشند چنانکه گوییم که کلی جنس است
یا جنس کلی است این چهار مفهوم که ذکر کرده شد یافت شدن محل خفا است زیرا که دو اعتبار اول
و دوم بدان از همدیگر ممتاز کردند ظاهر نیست و اگرچه که بحث از اینکه این کلیات موجودند یا نی از وظیفه
منطقی نیست شارح در حواشی گفته است که زیرا که منطقی بحث می کند از احوال معقولات دوم که در ایصال
مجهولات نافع باشند و وجود خارجی از آن احوال نیست زیرا که وجود معقول دوم در خارج محال است
و اگر فرض کنیم که از احوال معقول دوم است شک نیست که در ایصال مدخلی ندارد و لکن متاخرین بیان
وجود طبیعی را بوجهی که ایشان اعتبار کرده اند یعنی مفهوم حیوان من حیث هو مثلاً متعرض می شوند و آن ذوی
دیگر را حواله بعلمی دیگری می کنند زیرا که گمان برده اند که ادنی تنبیه درین کافی است بخلاف آن مردوا لک
روشن گردانیدن بعض مسایل در تعلیم نیز موقوف بر آن است شارح در بیان این نیز گفته است
که منطقی تصور می کند طبیعت اشیا را و عوارض عقلیه از اعتبار می کند و بحث از احوال آن می کند
بوجهی که سرایت کند بدان طبیعتها و شک نیست که این وقتی تمام روشن می گردد که دانسته شود که
طبیعت چیزها را وجودی هست در خارج و نیز مثالهای مطابق این عوارض نیست مگر طبیعت چیزها حاصل

مثل آنکه می گوییم که جنس کلی است مقول بر کثیرین مختلفین بالطبایع در جواب ما هو همچون حیوان که
مقول است بر انسان و فرس این و می روشن می شود که دانسته شود که در خارج حقیقتهای مختلفه
هست که حیوان بر ایشان مقول می شود پس ازین جهت گفت در تعلیم یعنی بحث بمثل اینست کلام او پس بنا برین
مصنف گفت و وجود الطبیعی بمعنی ان الحیوان جزء هذا الحیوان الموجود فی الخارج و جزء الموجود موجود
لما هو جزء اما نفس الحیوان من حیث هو او مع قید و لیعود الاول فالحیوان بلا شرط شیء موجود و تصوره لا یمنع
من وقوع الشرکة فالکلی الطبیعی موجود و وجود المنطقی فرع وجود الاضافة و وجود العقلی مختلف فیه و بیانه غیر
موکول الی نظر المنطقی شرح می کنیم این کلام را چنانچه مصنف ذکر کرد و الحاق می کنیم بدان بعضی از مباحثی
که بر ناظر پیدا گردد موزون بمیزان عقلی مستقیم و نظری از شوایب تقلید و تعصب سلیم پس می گوییم که کلی طبیعی در خارج
یعنی موجود است زیرا که حیوان جزو این حیوان موجود در خارج است زیرا که این حیوان موجود حیوانیست
با تشخص و جزو موجود البته موجود است پس حیوانی که جزو این موجود است ازین بیرون نیست که حیوان
است من حیث هو یا حیوان با قیدی بر تقدیر اول حیوان من حیث هو موجود باشد و مطلوب اینست
و بر تقدیر دوم نقل کلام کنیم بحیوانی که با قید جزء است و تسلسل جایز نیست زیرا که نمی تواند بود که حیوان
موجود مرکب باشد از اجزای غیر متناهی بلکه منتهی می شود بحیوان من حیث هو و بر تقدیر تسلیم که موجود
مرکب تواند بود از غیر متناهی همچنانکه مذهب بعض است باز حیوان مطلق حاصل است زیرا که حیوان
جزء است از مجموع حیوان و آن قیود غیر متناهی و نمی تواند بود که یکی از آن قیود معتبر باشند در حیوانی که
با جمیع آن قیود مقابل اعتبار کرده شد و الا لازم آید که آن قید در آن قیود داخل باشد زیرا که مجموع قیود
اعتبار کرده شد و از شان خارج باشد زیرا که مقابل ایشان واقع شد پس ظاهر گشت که حیوان بی شرط
موجود است در خارج و این کلی طبیعی است و اما آنکه گفت که و نفس تصور او مانع نیست از وقوع
شرکت درین دلیل مدخلی ندارد و لکن از ذکر او تا اشارت شود بوجود کلی منطقی نیز زیرا که وسابقا
که ثابت گشت که کلی طبیعی موجود است در خارج و شک نیست که او چیزی است که اگر در عقل حاصل شود
نفس تصور او منع نمی کند از شرکت پس کلی منطقی موجود باشد در خارج و بر این تقدیر اگر قید طبیعی
ذکر کردی و گفتی که پس کلی موجود باشد در خارج مناسب تر بودی لکن چون مطلوبش بیان وجود کلی
طبیعی بود در وجود منطقی بدان اشارت اکتفا کرد و او را با مطلوب اصلی برابر نداشت شارح گوید
که اگر از کلیت اشتراک میان کثیرین اراده کنیم طبیعت را عارض نمی شود مگر در عقل همچنانکه در مباحث
این بحث بدان اشارت کردیم سید می گوید که این کلام شارح محل نظر است زیرا که کلیت بمعنی اشتراک

حقیقی عارض نمی شود چیزها را نه در خارج و نه در ذهن آری کلیت عارض می شود در ذهن بمعنی شرکتی که
مفسّر باشد بمطابقه که مذکور گشت در بیان مفهوم کلی و بمعنی نسبت مخصوصه که مصحح حمل بر کثیرین باشد
همچنانکه ذکر کرد در مبادی این بحث و این نظر مبنی بر آن است که سید کلام شارح را بر آن حمل کرده است که
مرادش از اشتراک میان کثیرین اشتراک حقیقی است و همچنین در قول شارح که می گوید که وقتی که از کلیت مراد
اشتراک باشد اینجا که می گوییم که کلی در خارج موجودست مراد آنست که در خارج چیزی موجودست که
اگر در عقل حاصل شود کلیت او را عارض می شود و سید اینجا می گوید که مرادش از کلیت اشتراک
حقیقی است و آن نظر را اعاده می کند و این محل بحث است زیرا که شارح اشتراک میان کثیرین را
در زیاده از یک موضع تفسیر کرده بمطابقه مذکوره و در مبادی این بحث تفسیر کرده بنسبت مخصوصه
و در رساله گفته که معنی کلیت اشتراکست و معنی اشتراک مطابقه است و معنی مطابقه نسبت مخصوصه
است چنانکه در بیان مفهوم کلی نقل کردیم حاصل آنکه مقرر گشت که پیش او اشتراک و مطابقه مذکوره
و نسبت مخصوصه همه بیک معنی اند و مرادش از کلیت اینست و دلیلی نیست که اینجا معنی دیگر اراده کرده است
غیر اینکه گفت که با آنکه ایشان تحاشی ندارند از گفتن اینکه شرکت در خارج عارض است حتی که صاحب
کشف تصریح کرده است بوجود کلی در ضمن جزئیات و برین استدلال کرده است بدلیلی که در متن
مذکورست و مصنف در مباحث جنس منع خواهد کرد که تشخص منافی باشد با عروض شرکت و دیگر و دیگر
بوجهی که تفصیل آن این مقام تحمل نیست و نزاع نیست درین که مراد این قوم اشتراک حقیقی است لکن این
موجب آن نیست که کلام او را در معنی که مقرر ساخته است صرف کنیم و بر معنی که فی نفسه غلط است و او نیز
در مواضع نفی آن کرده است حمل کنیم غایتش آنست که از کلیت و اشتراک در استعمال دو معنی اراده کرده است
و وقتی که قرینه باشد امر این سهل است و اگر مرادش شرکت حقیقی باشد حواله بمبادی بحث چگونه صحیح باشد
و نیز اعتراض کرده است که کلام صاحب کشف درین مقام دلالت نمیکند بر عروض شرکت حقیقی در خارج
زیرا که کلام او اینست که چیزی که دلالت می کند بر وجود کلی در ضمن جزئیات در خارج آنست که شک نیست
در وجود حیوان مثلا در خارج زیرا که جزو این حیوان خارجی است تا آخر دلیل چنانچه مذکور گشت و این
نیز محل بحث است زیرا که ازین دلیل اگر تمام باشد البته لازم می آید اشتراک حقیقی در خارج زیرا که
معنی او غیر ازین نیست که در هر یک از کثیرین موجود باشد و جهت آنکه بصاحب کشف نسبت کرد اگرچه
که از کلام مصنف نیز لازم می آید آنست که صاحب کشف تصریح کرد بوجود او در ضمن جزئیات
و مصنف بدین وجه تصریح نکرد و اعتراض بر دلیلی که ذکر کردند اینست که می گوییم از اینکه گفتند که حیوان

حیوان جزو این حیوان است اگر مراد اینست که جزو اوست در خارج ممنوعست بلکه محل نزاع همین است
و اگر مراد اینست که جزو اوست در عقل مسلم لکن لا نسلم که اجزای عقلیه واجب باشد که در خارج موجود
باشند مسلم داشتیم این را یعنی ازین اعتراض اعراض کردیم لکن می گوییم که این منقوض است بصفات
عدمیه زیرا که عمی مثلا جزو این اعمی است که موجودست در خارج با آنکه موجود نیست این را نیز مسلم
داشتیم لکن تسلسل ممنوعست وقتی تسلسل لازم آمدی که جزو این حیوان موجود حیوان مقید بودی بقید دیگر
غیر تشخص و این ممنوعست بلکه جزو حیوان مقیدست بتشخص لکن تشخص ازو خارج است و کل که این موجودست
حیوان مقیدست بتشخص لکن تشخص درو داخل است با آنکه اگر ثابت باشد که حیوان جزو این حیوان است
کافی است در ثبوت مطلوب پس باقی مقدمات زاید باشد چنانکه گفتیم که محل نزاع همین است و آنکه
اینجا بخاطر می گذرد آن است که کلی طبیعی در خارج موجود نیست موجود در خارج همان اشخاص است
و پس از دو جهت یکی آنکه اگر کلی طبیعی در خارج موجود باشد ازین بیرون نیست که نفس جزئیات
باشد یا جزو یا خارج و هر سه قسم باطل است اما اول زیرا که اگر نفس جزئیات باشد لازم آید که هر کدام
از جزئیات عین دیگر باشد در خارج زیرا که هر کدام از جزئیات را که اعتبار کنیم برین تقدیر عین طبیعت
کلیه باشد و طبیعت کلیه عین جزئی دیگر و عین عین چیزی عین آن چیزست پس هر کدام از جزئیات
را که اعتبار کنیم عین دیگر باشد و این محالست و اما دوم زیرا که اگر کلی جزو جزئیات باشد در خارج
مقدم باشد از جزئیات در وجود زیرا که ضروریست که جزو خارجی مادام که اول متحقق نشود کل
متحقق نمی تواند شد پس وجود کلی غیر وجود جزئیات باشد پس حمل او بر ایشان درست نباشد و اما محال
بودن سیم خود ظاهرست احتیاج ببیان ندارد جهت دوم آن است که اگر طبیعت کلیه در خارج موجود
باشد ازین بیرون نیست که موجود مجرد طبیعت باشد یا طبیعت با چیزی دیگر اول نمی تواند بود و الا
لازم آید که چیزی که واحد بالتشخص است در امکنه مختلفه موجود شود و بصفات متضاده متصف گردد
و بطلان این ظاهرست بلکه می گوییم که لازم آید که متشخص باشد و متشخص نباشد و این اجتماع نقیضین است و دوم
نیز نمی تواند بود و اگر نه خالی نیست ازین که طبیعت با آن چیز موجود بیک وجود باشند یا بدو وجود و بر تقدیر
اول ازین بیرون نیست که آن وجود قایم بهر کدام ایشان است یا بهر دو با همدیگر اگر قایم بهر کدام باشد
لازم آید که صفت واحده قایم بدو محل باشد و این محالست و اگر قایم بهر دو با همدیگر باشد لازم آید که
هیچ کدام ایشان موجود نباشد بلکه موجود مجموع باشد و بر تقدیر دوم لازم می آید که حمل طبیعت کلیه
بر مجموع جایز نباشد و این باطل است اگر گویی که موجود بودن حیوان در خارج بضرورت معلوم است

والکار این مکابره است کو ہیم کہ آدمی حیوان موجودست بدین معنی کہ ماصدق حیوان موجودست
اما آنکہ طبیعت حیوان موجود باشد واقع نیست کجا ماند کہ ضروری باشد اگر گویی کہ وقتی کہ وجود
تمام اشخاص این کلیات چگونہ محقق می‌گردد گوییم کہ عقل بواسطہ استعدادات متخالفہ و اعتبارات
متفاوتہ اخذ می‌کند از اشخاص صور تہا مختلفہ گاہ از ذوات ایشان و گاہ از اعراض ایشان پس کلیات
را تحقق نیست مگر در عقل و شارح در رسالہ تفصیل آن اشارت کردہ است ہر کہ زیادہ اطلاع
می‌خواہد آنرا مطالعہ کند اینست کلام در کلی طبیعی و اما وجود منطقی در خارج متفرع بر وجود اضافت
است اگر قایل شویم کہ اضافت موجودست او نیز موجود باشد و اگر نفی وی کنیم و ملازمہ ادعی
ظاہرست زیرا کہ از وجود اضافت فی الجملہ لازم نمی‌آید وجود جمیع اضافات و اما در وجود کلی
عقلی اختلاف واقع است و این بحث بمنطقی مفوض نیست ہمچنانکہ مذکور گشت اگر گویی
کہ وجود عقلی نیز متفرع بر وجود اضافت است زیرا کہ وقتی کہ اضافت موجود باشد منطقی موجود
می‌باشد و وجود طبیعی ثابت گشت و عقلی را جزوی نیست غیر ازین ہر دو و اگر اضافت معدوم
باشد عقلی نیز معدوم باشد زیرا کہ جزوش معدوم است پس تفریع را بمنطقی تخصیص کردن وجہی
ندارد پس اولی آنست کہ کلام مصنف را بر ان حمل کنیم کہ وجود ذہنی عقلی مختلف فیہ است بنا بر مسئلہ
وجود ذہنی گوییم کہ اما وجہ تخصیص آنست کہ کسانی کہ در وجود کلی عقلی اختلاف کردہ اند آنرا بر وجود
اضافت تفریع نکردہ اند بلکہ بدلایل دیگر تمسک کردہ اند و دور نیست کہ در دیگر حکم عقلی بلفظ ایضا ترک
کردہ است تا اشارت بدین معنی باشد و اگر نفی ذکر او نکوتر بود و اما حمل اختلاف بر اختلاف در وجود
ذہنی وجہی ندارد زیرا کہ ان اختلاف نہ مختص بعقلی است و نہ بکلی مطلقا بلکہ در جمیع چیزہا جاری است
و چون وجود کلی طبیعی اثبات کرد تقسیمی بر ان بنا کرد و گفت والکلی اما قبل الکثرة وہو الصورة المعقولة
فی المبدا الفیاض قبل وجود الجزئیات واما مع الکثرة وہو الذی فی ضمن الجزئیات واما بعدہا وہو المنتزع
من الجزئیات بحذف المشخصات تقریر این کلام آنست کہ کلی طبیعی معدوم است در خارج و حکیم را
بدین غرض متعلق نیست یا موجودست و ہر چہ موجودست در خارج موجودست در عقل پس ازین
بیرون نیست کہ او را در وجود خارجی اعتبار کنیم و این کلی است با کثرت یا در وجود علمی و این ازین
بیرون نیست کہ وجود علمی او ماخوذ از جزئیات است و این کلی است بعد از کثرت یا وجود جزئیات
از و ... و این کلی است قبل از کثرت و مصنف اینرا تفسیر کرد بصورت معقولہ در مبدا فیاض
پیش از وجود جزئیات و این مثل آنست کہ کسی چیزی را تصور می‌کند کہ بر صنعت ان قادرست و بعد

و بعد از ان او را بوجود می‌آرد و لکن مناسب ان است کہ اینجا مبدا فیاض را بعقل عاشر تخصیص نکنیم تا این
تفسیر جامع باشد و کلی مع الکثرة را تفسیر کرد بطبیعت موجودہ در ضمن جزئیات شارح وسیلہ می‌گوید
کہ مرادش این نیست کہ طبیعت در خارج موجودست در ضمن جزئیات چنانکہ از عبارتش متبادر می‌شود
زیرا کہ در خارج شیئ واحد عام موجود نیست ہمچنانکہ بیان کردیم بلکہ مرادش آنست کہ طبیعت
جزئیات است در عقل و در خارج با ایشان متحد و ازین جہت است کہ بر ایشان محمول می‌شود و در پوشیدہ
نیست کہ این با آنچہ مصنف ذکر کرد موافق نیست و کلی بعد الکثرة را تفسیر کرد بصورتی کہ منتزع شود
از جزئیات بحذف مشخصات ہمچنانکہ کسی اشخاص انسان را می‌بیند صورت انسان از ایشان در ذہنش ثابت
می‌گردد و کلی را حکمی است عام کہ مخصوص ببعضی اقسام نیست لاجرم آنرا تقدیم بر جمیع کرد و گفت واعلم
ان کل کلی من حیث ہو کلی محمول بالطبع وکل جزئی اضافی من حیث ہو کذلک موضوع بالطبع یعنی وقتی کہ
نظر کردہ شود بمفہوم کلی منطقی تقاضا می‌کند کہ محمول شود بر چیزہایی کہ در تحت او باشند و وقتی کہ نظر کردہ
شود بمفہوم جزئی اضافی تقاضا می‌کند کہ موضوع باشد مر چیزہایی را کہ فوق او باشند زیرا کہ مفہوم کلی این
است کہ مشترک میان کثیرین و مشترک محمولست و معنی جزئی اضافی این است کہ مندرج در تحت کلی
و این موضوعست و جزئی را باضافی قید کرد زیرا کہ جزئی حقیقی از ان جہت کہ جزئی حقیقی است موضوع
نیست بلکہ از ان جہت کہ مندرج است در تحت کلی و از اینجا شروع کرد در اقسام و احکام کلی و گفت المبحث
الرابع الکلی اما تمام ماہیة الشیء وہی ما بہ ہو ہو او جزؤہا او خارج عنہا والاول ہو المقول فی جواب ما ہو
اما بحسب الخصوصیة المحضة ان صلح جوابا حالة افراد الشیء بالسوال عن ماہیتہ دون الجمع بینہ وبین غیرہ فیکون
بالنسبة الی المحدود واما بحسب الشرکة المحضة ان کان بالعکس کالجنس بالنسبة الی انواعہ واما بحسبہما ان صلح
فی الحالین کالنوع بالنسبة الی افرادہ یعنی کلی را وقتی کہ نسبت کنیم بچیزی ازین بیرون نیست کہ یا تمام
ماہیت ان چیزست یعنی طبیعتی کہ بدو آن چیز آن چیزست و ماہیت منسوبست بما ہو زیرا کہ در جواب
او واقع می‌شود و اعم است از انکہ موجود باشد یا نی ہمچون حقیقت و طبیعت لکن بیشتر آنست کہ حقیقت را
در موجود استعمال می‌کنند یا جزو ماہیت ان چیز یا خارج ازو و اول البتہ واقع می‌شود در جواب ما ہو
زیرا کہ بدو سوال از تمام ماہیت می‌باشد و این سہ قسم است زیرا کہ یا آن است کہ صلاحیت دارد کہ
جواب واقع شود وقتی کہ سوال از یک ماہیت باشد پس یعنی وقتی کہ سوال از ماہیتی و غیر آن با ہم کرد
باشد در جواب واقع نمی‌شود یا آنست کہ صلاحیت دارد کہ جواب واقع شود وقتی کہ سوال از ماہیتی
و غیر آن باشد و بس یعنی وقتی کہ سوال از یک ماہیت باشد او جواب نمی‌شود یا آنست کہ صلاحیت دارد کہ

در هر دو حال جواب واقع شود و اول مقولست در جواب ما هو بحسب خصوصیت محضه همچون حد نسبت با محدود
مثلا حیوان ناطق صلاحیت دارد که جواب واقع شود وقتی که سوال کرده شود از ماهیت انسان و بس
و اگر در سوال جمع کرده شود میان انسان و فرس صلاحیت ندارد که جواب واقع شود و دوم مقولست
در جواب ما هو بحسب شرکت محضه همچون جنس نسبت با انواعش مثلا وقتی که سوال از انسان و
فرس واقع شود جواب حیوان است و اگر سوال تنها از انسان باشد مجرد حیوان جواب نمی شود و سیم
مقولست در جواب ما هو بحسب خصوصیت هم بحسب شرکت مثلا سوال اگر تنها از زید باشد جواب انسان
است و اگر عمرو و بکر نیز با او جمع کرده شود همان جواب انسان است پس اول دالست بر ماهیت مخصوصه
و دوم بر ماهیت مشترکه میان چیزهای که مختلفند بالحقیقه و سیم بر ماهیت مشترکه میان چیزهائی که
متفقند بالحقیقه و ظاهر تر آن بود که درین سه قسم بجای کاف لفظ و هو ذکر کردی وهم شاید که کسی گوید
که اینجا سوالهاست یکی آنکه ازین بیرون نیست که مورد قسمت یا کلی مفرداست یا مطلق کلی اگر کلی
مفرداست حد را از اقسام آن شمردن صحیح نیست و اگر مطلق کلی است قسمت منحصر نیست زیرا که بسیار اقسام
هست خارج ازین قسمت همچون فصل قریب با فصل بعید یا جنس بعید و فصل بعید با فصل بعیدی که از واعم باشد
دوم آنکه یکی از دو چیز لازم است یا عدم تمانع اقسام یعنی عدم تباین ایشان یا تداخل اقسام یعنی تصادق
ایشان با تباین و هر دوی اینها باطلند اما بیان آنکه یکی ازین دو لازم است آنست که تقسیم کلی ازین
بیرون نیست که بقیاس بشی واحدست یا بقیاس باشیای متعدده بر تقدیر اول تداخل لازم می آید
زیرا که جنس را در تقسیم یک بار دال بر ماهیت اعتبار کرده است و یک بار دال بر جزء ماهیت و بر تقدیر
دوم عدم تمانع لازم می آید زیرا که جایزست بلکه واقع [illegible] که کلی نفس یک ماهیت باشد و جزء ماهیتی
دیگر و خارج از ماهیتی دیگر و بطلان تداخل ظاهرست زیرا که محالست که کلی هم نفس ماهیتی معینه باشد
هم جزو او و اما بطلان عدم تمانع زیرا که مقصود از تقسیم تمایز اقسام است و بر تقدیر عدم تمانع تمایز
ایشان حاصل نمی شود سیم آنکه قسمت حاصر نیست زیرا که جایزاست که نسبت کلی با او اعتبار کرده شد میان
باشد چهارم آنکه مراد از تمام ماهیت اگر فی الجمله تمام ماهیتی از ماهیاتست لازم می آید که کلی منحصر باشد در
یک قسم زیرا که همیشه تمام ماهیتی از ماهیات خواهد بود زیرا که هر کدام از جزو و خارج نیز تمام ماهیتی اند
و اگر مراد از تمام ماهیت نوعیه است [illegible] که افراد مختلف نباشند مگر بعدد یعنی نوع سافل یا مجرد
مقول در جواب ما هو بحسب شرکت محضه در تحت او مندرج نمی شود پنجم آنکه اقسام کلی بمقتضای آنچه درین
تقسیم مذکورست شش می شود و مصنف بعد ازین تصریح می کند که سه است و ورود این سوال دوم وسیم

وسیم وقتی ظاهر می گردد که تقسیم تمام شود لکن چون جواب اینها با جواب سوالهای دیگر مرتبط بود
همه اینجا ذکر کرده شد ششم آنکه هر مقول در جواب ما هو مقولست در جواب ما هو بحسب خصوصیه محضه
پس تقسیم او بدان سه قسم صحیح نباشد بیان آن اول آنست که هر مقول در جواب ما هو حدست زیرا که تصور
او مستلزم است تصور ماهیتی را که سوال از او واقع است زیرا که بضرورت معلومست که تصور
انسان مستلزم است تصور ماهیت مشترکه میان زید و عمرو را و حد را معنی نیست غیر ازین پس ثابت
گشت که هر مقول در جواب ما هو حدست و هر حد مقولست در جواب ما هو بحسب خصوصیت محضه نتیجه
می دهد که هر مقول در جواب ما هو مقولست در جواب ما هو بحسب خصوصیه محضه و مطلوب اینست و دوم خود
ظاهرست و ممکن است که پنج سوال اول را دفع کنیم بدینکه گوئیم که مراد از چیزی که نسبت کلی با او اعتبار کردیم
جزئی اوست نه جزئی معین بلکه جزئی از جزئیات او که نسبت کلی با او واقع شده است و اقسامی که مذکور گشت
در قسم اول اقسام کلی نیست بلکه اقسام مقول در جواب ما هوست پس عبارت متن را بدین وجه تقدیر باید
کرد که والاول هو المقول فی جواب ما هو والمقول فی جواب ما هو اما بحسب الخصوصیه و قصری که از عبارتش
فهم می شود حقیقی نیست بلکه باضافت با آن دو قسم دیگرست و برین تقدیر اندفاع آن سوالها نوشته شد
نیست زیرا که وقتی که این اقسام اقسام کلی نشد سوال اول و پنجم مندفع شد و چون که از منسوب الیه
جنس کلی مرادست سوال سیم مندفع شد و چون جزئی معین مراد نیست تداخلی که در سوال دوم مذکور گشته
بود مندفع شد و چون که مراد مطلق جزئی منسوب الیه است و بطبیعت نوعیه مخصوص نیست سوال چهارم
مندفع شد و اما عدم تمانع اقسام که در سوال دوم مذکور گشت جوابش آنست که این تقسیم اعتباریست
نه حقیقی و در وا اختلاف اقسام بحسب مفهوم و اعتبار کافی است و شارح این مقام را بدین وجه تقریر کرده
که ممکن است که آن پنج سوال دفع کرده شود بدانکه تقسیم کلی بقیاس بجزئیاتی است که در تحت او بود
پس مراد از منسوب الیه جزئی است و اقسام مذکوره در قسم اول اقسام کلی است چنانکه ذکر کردیم بعد ازین
گفته است که کسی نگوید که از جزئیات اگر جزئیاتی اراده می کنید که مختلف نشوند مگر بعدد لازم می آید که جنس
و فصل و خاصه و عرض عام معتبر نباشد مگر بقیاس با ماهیت نوعیه پس اجناس و فصول عالیه و متوسطه
و خواص و اعراض ایشان در قسمت داخل نباشند و اگر مطلق جزئیات اراده می کنید اگر مراد مجموع آن باشد
لازم می آید که کلی در آن سه قسم منحصر نباشد زیرا که چهار قسم دیگر متحقق می شود یعنی آنکه تمام ماهیت بعض
باشد و جزو بعض یا تمام ماهیت بعض باشد و خارج از بعض یا جزو بعض باشد و خارج از بعض یا تمام
ماهیت بعض باشد و جزو بعض و خارج از بعض و اگر مراد بعض آن باشد سوال عدم تمانع و تمایز اقسام عود

می کند زیرا که جایزست که کلی تمام ماهیت بعض جزئیات باشد و داخل در بعضی دیگر و خارج از بعضی
دیگر و جواب بهمان وجه گفته است که ما در دفع عدم تمانع ذکر کردیم و این تقریر خالی از اشکالی نیست
زیرا که انجا که گفت که مراد از منسوب الیه جزئی است اگر درین جزئی اموری که در تقریر جواب اعتبار کردیم
اعتبار می کند تردیدی که بعد از ان در سوال ذکر می کند متاتی نمیشود و اگر اعتبار نمی کند همه آن پنج
سوال مندفع نمی شود چنانکه بتامل ظاهر میگردد و نیز انجه در شق اول تردید ذکر کرد که اجناس و فصول عالیه
و متوسطه و خواص و اعراض اثان در قسمت داخل می شوند ممنوعست زیرا که بنسبت ماهیت نوعیه اجناس
و فصول و اعراض عامه اند و ازین سایل مناسب نیست که گوید که بعکس با ماهیاتی که اجناس و فصول
متوسطه اند زیرا که مبنای سوال و بران است که تمانع اقسام لازم است و نیز انکه در شق دوم گفت که عدم انحصار
لازم می آید هم نیکو نیست بلکه چنین می باید گفت اگر الیه جمیع جزئیات باشد اگر کلام را بر ظاهرش حمل کنیم
جنین می شود که کلی یا نفس ماهیت جمیع جزئیات است یا جزو جمیع یا خارج از جمیع و در بیشتر کلیات بلکه
در هیچ کلی هیچ کدام ازین اقسام صادق نمی آید و همچنین اگر کلام را از ظاهر صرف کنیم و گوییم که مراد انست
که در مجموع یا نفس بودن متحقق است یا جزو بودن یا خارج بودن هیچ کدام ازین سه قسم مفرد صادق
نمی آید آری بعضی از ان چهار قسم مرکب در بعضی کلیات و مجموع در بعضی صادق می آید و نیز انکه گفت که سوال
عدم تمانع عود می کند مشعر بدان است که از اول این سوال نیز دفع نشده بود و چنین نیست و اما جواب سوال
ششم انست که مقول در جواب ما هو نفس ماهیتی است که ازو سوال واقع می شود نه چیزی که تصور او موجب
تصور آن ماهیت باشد و ازین جهت است که نیکو نیست که بجای او حد او ذکر کرده شود و اما انکه حد را نیز
از مقول در جواب ما هو گردانیده اند باعتبار آنست که نفس ماهیت محدود است اگرچه که باعتبار اجمال و تفصیل
غیر اوست پس حد است باعتبار دوم و مقول در جواب ما هو است باعتبار اول و بدانکه مصنف حد را در فصل
تعریف داخل در ماهیت محدود گردانیده است و اینجا او را از مقول در جواب ما هو عد کرد پس لازم است که
تمام ماهیت محدود باشد شارح می گوید که میان این دو کلام مصنف تناقض صریحست لکن ما می گوییم که در کلام
غیر او از محققین نیز واقع است که تمام اجزای ماهیت را از قبیل جزو ماهیت شمرده اند و مرادشان انست
هر جزو از اجزای حد و از تمام اجزا داخل و جزوست و در فصل تعریف دلالت کلام مصنف برین ظاهر نیست
و انکه سید می گوید که اگر تعریف بمفرد گذاریم جواب اینست چیزی نیست زیرا که تناقضی که توهم کرده است
در حد تام است و شبهه نیست که تعریف بمفرد حد تام نیست پس بر تقدیری که جایز باشد او را در تناقض
و در دفع تناقض مدخلی نیست بعد از بیان حال قسم اول شروع کرد در بیان قسم دوم و گفت والثانی

منسوب به

جایز

والثانی یسمی ذاتیا فی هذا الموضع و الشیخ قد یفسر الذاتی بما لیس بعرضی فتسمی الماهیة ذاتیة بهذا التفسیر دون الاول
یعنی دوم را از اقسام کلی و ان جزو ماهیت است ذاتی می نامند درین موضع یعنی در مباحث کلیات
و این قید کرد زیرا که در غیر این موضع او را بر معانی دیگر اطلاق میکنند چنانکه بیان کرده خواهد شد و شیخ
در اشارات برین اصطلاح رفته است اما در شفا بدین وجه تفسیر کرده است که ذاتی آنست که
عرضی نباشد و بدین تفسیر نفس ماهیت ذاتی می باشد نه بتفسیر اول بعد ازین شیخ گفته است که اینجا
نظری است زیرا که ذاتی انست که منسوب باشد بذات و ذات بخود منسوب نمی تواند بود بلکه چیزی
دیگر می باید که بذات منسوب شود پس چگونه نفس ذات را ذاتی توان گفت بعد ازین سوانحی
بخاطر من آمد که ماهیت را که ذاتی گوییم نه بنسبت با خود ش میگوییم بلکه بنسبت با اشخاص میگوییم
پس دو چیز پیدا گشت که یکی منسوب باشد و دیگر منسوب الیه و این را ابطال کرد بدینکه اگر ماهیت
را بنسبت با اشخاص ذاتی گوییم ازین بیرون نیست که بنسبت با ماهیت اشخاص مراد باشد پس همان
محذور عود کرد یا بتمام شخص که ماهیت است با تشخص پس تمام او نباشد بلکه جزو او باشد و از نظر جواب
بدین وجه گفته است که لفظ ذاتی اگرچه که بحسب لغت دلالت بر نسبت می کند لکن بحث ما از معنی
لغوی نیست بلکه از معنی است که اصطلاح بر و واقع شده است و ان بر نسبت مشتمل نیست و قول
مصنف که وهذه التسمیة اصطلاحیة لا لغویة اشارت بدین نظر و جواب است با انکه اگر گوییم
ماهیت نه منسوب بشخص است و نه بمطلق ماهیت بلکه منسوب است بماهیتی که مقید است بتشخص و پنهان
نیست که مطلق غیر مقید است و اول منسوب است و دوم منسوب الیه و فرق نون لغت نیز اشکال دفع
می شود و بعضی دال بر ماهیت را تفسیر کرده اند بذاتی اعم چون جنس و فصل و این درست نیست چنانکه بیان
کرده می شود و چون این اختلاف نیز متعلق است بذاتی چون اختلاف اول و هم ان می شد که این مبنی بر آن
باشد پس دفع ان وهم را بدین وجه گفت که وعلی کل تقدیر یعنی ذاتی را بهر معنی که تفسیر کنیم از ان
دو معنی که گذشت لا یصح تفسیر الدال علی الماهیة بالذاتی الاعم لان الفصل الجنس ذاتی اعم و لا یدل علی
الماهیة و الا لکان جنسا و لا یکفی دلالته علی الماهیة بالالتزام لان المراد بالمقول فی جواب ما هو ما یدل علی
الماهیة بالمطابقة و کل جزء منه مقول فی طریق ما هو ان ذکر مطابقة و داخل فی جواب ما هو ان ذکر بتضمن
یعنی تفسیر دال بر ماهیت بذاتی اعم مطرد نیست زیرا که ذاتی اعم را بهر معنی که تفسیر کنیم بر فصل جنس چون
حساس نسبت با انسان صادق است و دال بر ماهیت بر و صادق نیست و اگر نه لازم آید که جنس
ماهیت باشد زیرا که ظاهرست که حد تام او و نوع او نیست و دال بر ماهیت یعنی مقول در جواب ما هو

درین سه منحصرست همچنانکه دانستی و چون محل آن بود که کسی گوید که دلالت بر ماهیت اعم است که بمطابقه
باشد یا بالتزام و فصل جنس ماهیت بالتزام دلالت می کند پس چگونه دال بر ماهیت بود و صادق نباشد
جواب گفت که دلالت التزام کافی نیست در بودن چیزی دال بر ماهیت زیرا که مراد از مقول در جواب
ماهو حسرست که دلالت او بر ماهیت بمطابقه باشد شارح می گوید که با آنکه فصل را بالتزام هم دلالت
نیست بر ماهیت مثلا مفهوم حساس شئ له الحس است و مفهوم ناطق شئ له النطق است و این دو مفهوم
اعمند از حیوان و انسان و اعم را دلالت نیست بر اخص بهیچ کدام از دلالات ثلث و نیز فصل اگر
بالتزام دلالت کند بر ماهیت تصور او مستلزم تصور ماهیت باشد پس تعریف بفصل حد باشد با آنکه
ایشان بخلاف این تصریح کرده اند و وقتی که ظاهر گشت که خطا کرده اند در تعبیر دال بر ماهیت بذاتی
اعم تنبیه کرد بر منشاء غلط ایشان بدان که فرق بیان کرد میان نفس جواب که ماهیت است و میان
واقع و داخل در جواب که جزو ماهیت است زیرا که ایشان از آن غافل گشته اند و فرق آن است که
وقتی که کسی از ماهیتی سوال کند جواب را تا شاید بمطابقه جمیع اجزاء مشترکه و مختصه پس تمام این جواب که
مقول است گردد در جواب ماهو همچنانکه وقتی که از انسان سوال واقع شود مقول در جواب حیوان ناطق
است و هر کدام از اجزای آن ماهیت مقول و واقع در طریق ماهو است اگر دلالت بر و بمطابقه واقع
شود همچنانکه مفهوم حیوان و مفهوم ناطق که هر کدام ایشان مذکورست بلفظی که بر و بمطابقه دلالت کند
و داخل در جواب ماهو است اگر دلالت بر و بتضمن واقع شود همچون مفهوم جسم و مفهوم نامی و مفهوم حساس که
هر کدام ایشان مذکورست بلفظی که بر و بتضمن دلالت می کند و جزو مقول منحصرست درین دو زیرا که
در بحث الفاظ شنودی که جایز نیست که دلالت بر اجزای ماهیت بالتزام واقع شود همچنانکه جایزست
که دلالت بر نفس ماهیت بتضمن یا بالتزام واقع شود پس فصل و صنف در جواب ماهو واقع نتوانند شد زیرا که
دلالت فصل بر ماهیت اگر مسلم داریم بالتزام است و دلالت صنف بر و بتضمن پس حاصل کلام آنکه
مقول در جواب ماهو تمام ماهیت است اعم که مختصه باشد یا مشترکه و سوال از هر کدام ایشان بدو اعتبار
می باشد یکی آنکه سوال از نفس ماهیت واقع شود نه باعتبار نسبت با افراد همچنانکه سوال کرده شود که
ما الانسان یا ما الحیوان و برین تقدیر می باید که جنس و فصل قریب آن ماهیت در جواب مذکور
شود دوم آنکه سوال از ماهیت افراد باشد همچنانکه سوال کرده شود که ما زید ما هو و ما زید و عمرو
یا ما الانسان و الفرس یا ما زید و هذا الفرس و برین تقدیر می باید که جواب بنفس ماهیت باشد
مثل آنکه در دو صورت اول گفته شود که انسان و در دو صورت اخیر گفته شود که
مقول در جواب ماهوست

حیوان پس محقق گشت که مقول در جواب ماهو نیست مگر تمام ماهیت با تفصیل یا اجمال و اما اجزای ماهیت
گاه باشد که همه داخل در طریق ماهو باشند همچنانکه در دو صورت اخیر و گاه باشد که همه واقع در طریق ماهو
باشند همچنانکه سوال از نفس ماهیتی واقع شود که مرکب از جنس و فصلی بسیط باشد و گاه باشد که بعض واقع
در طریق ماهو باشند همچنانکه در دو صورت اول حیوان و ناطق و بعض داخل در طریق ماهو همچنانکه جسم
و نامی و حساس اگر گویی که ازین تقریر ظاهر گشت که فرق نیست میان حساس که فصل جنس است
و میان ناطق که فصل نوع است درین که هر کدام گاه واقع در طریق ماهو می باشد و گاه داخل پس چگونه
شارح می گوید که فصل جنس خارج شد از صلاحیت آنکه در طریق ماهو واقع شود و فصل و صنف از صلاحیت
آنکه در جواب ماهو واقع شوند و این مشعر بفرق است میان فصل جنس و فصل نوع و سید خود
بدین فرق تصریح می کند و می گوید که فصل جنس صحیح نیست که در طریق ماهو واقع برابرست که سوال از
ماهیت مشترکه باشد یا مختصه بلکه همیشه داخل در جواب می باشد مگر حد جنس را قائم مقام جنس دارند
و این قبیح است و فصل نوع گاه واقع در طریق ماهو می باشد همچنانکه در جواب ما الانسان که حیوان
ناطق واقع می شود و گاه داخل باشد همچنانکه در جواب ما زید که انسان واقع می شود گوییم که
مراد ایشان آنست که فصل جنس از آن حیثیت که جنس است در طریق ماهو واقع نمی شود و وقتی
سوال بدین وجه باشد که ما الحیوان و جواب جسم نامی حساس واقع شود و قطعا در حیوان حیثیت
جنسیت معتبر نیست اگر گویی که پس وقتی که سوال بدین وجه باشد که ما الانسان حیثیت نوعیت
معتبر نیست گوییم که لکن وقتی که جواب بجنس و فصل او واقع می شود نوع اضافی بودن در و معتبرست
همچنانکه وقتی که سوال از زید باشد و جواب انسان واقع شود نوع حقیقی بودن او معتبرست لکن این
ماند که کلام ایشان بدان مشعرست که صنف در طریق ماهو واقع شود و شک نیست که واقع نمی شود
و گویا که از جهت ظهور این بدان اشعار التفات نکردند و چون دانسته شد که ذاتی را بدو
معنی اطلاق می کنند یکی عام و یکی خاص پس تا در موارد استعمال اشتباه عارض نگردد مصنف بیان
کرد که اصطلاح او بر اراده معنی خاص است و گفت ونحن نرید بالذاتی جزء الماهیة و بالعرضی
الخارج عنها و برین تقدیر کلی بتقسیم اولی بسه قسم منقسم باشد ذاتی و عرضی و نفس ماهیت و بر
اصطلاح شیخ بدو قسم ذاتی و عرضی و چون هر کدام از ذاتی و عرضی باصطلاح مصنف
بتقسیم دوم منقسم می شود بدو قسم شروع کرد درین تقسیم و گفت والذاتی اما جنس او فصل
لانه ان لم یکن مشترکا بین الماهیة و نوع ما یخالفها فی الحقیقة کان فصلا لانه لا یصلح لتمییز الذاتی

شنود صه

عما یشارکها فی الجنس او الوجود وان کان تمام المشترک بین الماهیة وبین نوع ما مخالف کان جنسا
لانه یصلح لان یقال فی جواب ما هو وان کان بعضا من تمام المشترک وجب کونه مساویا لتمام
المشترک بینها وبین نوع ما مخالف للتسلسل فکان فصلا لصلاحیته للتمییز المذکور فثبت ان جزء الماهیة
اما جنس او فصل یعنی جزو ماهیت منحصرست در مطلق جنس و فصل زیرا که ازین بیرون نیست که
یا تمام مشترکست میان ماهیت و میان نوعی از انواعی که مخالفند با او در حقیقت یا مشترک نیست
اگر مشترک نیست فصل است زیرا که ماهیت را تمییز ذاتی می کند از اغیار شرح الجمله یعنی اعم که تمییز
در جنس باشد یا در وجود و اگر مشترک باشد ازین بیرون نیست که تمام مشترکست میان ماهیت
و نوعی از انواع که مخالفند با او در حقیقت یا نی اگر تمام مشترک باشد جنس است زیرا که صلاحیت دارد که
مقول شود بر ماهیت و بر آن نوع در جواب ما هو و اگر تمام مشترک نباشد ضرورت بعض خواهد بود
از تمام مشترک زیرا که فرض کردیم مشترک است و تمام مشترک نیست احتمالی دیگر نمی ماند غیر ازانکه
بعض تمام مشترک باشد و هم ضرورت است که مساوی تمام مشترک باشد و اگر نی اعم باشد مطلقا یا من وجه
یا اخص مطلق یا مباین و همه اینها باطل است اما مباین زیرا که ظاهرست که جزو محمول چیزی مباین
او نمی تواند بود و اما اخص مطلق یا من وجه زیرا که وجود کل بی جزو محالست و اما اعم مطلق یا من وجه
زیرا که لازم می آید که آن بعض تمام مشترک مشترک باشد میان تمام مشترک و نوعی دیگر و اگر نی از و
اعم نباشد پس مشترک خواهد بود میان ماهیت و آن نوع نیز و نمی شاید که تمام مشترک باشد میان ایشان
زیرا که مقدر خلاف اینست بلکه لازم است که بعض تمام مشترک باشد و باز اینجا نیز آن تقسیم عود می کند که
آن بعض تمام مشترک ازین تمام مشترک دوم یا اعم است یا اخص یا مباین یا مساوی و همچنین تا آنکه
تسلسل لازم آید یا منتهی شود بدانکه با تمام مشترک مساوی گردد و تسلسل محال پس منتهی شدن به مساواة
لازم باشد پس آن تمام مشترک را تمییز کند از جمیع اغیارش پس فصل جنس باشد و لازم آید که فصل
ماهیت باشد زیرا که هر چیز که جنس را تمییز کند از جمیع اغیارش نوع را تمییز کند از بعض اغیارش
و مراد از تسلسل ترتب اجزای ماهیت الی غیر النهایه نیست زیرا که ازین بیان لازم نمی آید که این
تمام مشترکات بعض جزو بعض باشند تا ترتب میان ایشان لازم آید بلکه مراد ترکیب ماهیت
است از اجزای غیر متناهیه و ازین لازم می آید که تعقل ماهیت محال باشد با آنکه بحث در ماهیات
معقوله است و این محل مناقشه است زیرا که خصم را می رسد که گوید که لانسلم که تعقل صحیح ماهیت
مرکبه بالکنه واقع یا ممکن باشد و در اصل دعوی جنس و فصل را بمطلق قید کردیم زیرا که پوشیده

فکان فصلا للجنس مه

پوشیده نیست که بنسبت با جنس و فصل قریب این دلیل تمام نیست زیرا که بعض تمام مشترک فصل
بعیدست و هر تمام مشترک جنس قریب نیست کسی بگوید که لانسلم که جزو ماهیت وقتی که تمام مشترک
باشد میان ماهیت و نوعی دیگر لازم آید که جنس باشد و سندش منع چهار احتمالست اول آنکه احتمال
دارد که جزو ماهیت باشد و عرضی نوعی دیگر دوم آنکه احتمال دارد که ذاتی ماهیت باشد و جزو غیر
محمول نوع دیگر سیم آنکه احتمال دارد که جزو ماهیت باشد و نفس ماهیت نوع دیگر چهارم آنکه
احتمال دارد که مشترک باشد میان ماهیت و جزوش پس همه این صورتها بر تقدیری که جزو
ماهیت تمام مشترک باشد جنس نمی تواند بود یا بگوید که از نوع مخالف بالحقیقه اگر این اراده
میکند که غیر ماهیت باشد لانم که تمام مشترک میان ماهیت و نوعی مخالف جنس باشد وقتی جنس
باشد که مقول شود بر چیزهای که میان ایشان مباینت باشد و اگر این اراده می کنید که مباین
ماهیت باشد لانم که بعض تمام مشترک وقتی که از و اعم باشد و مشترک باشد میان او و نوعی دیگر
و تمام مشترک باشد میان ماهیه و آن نوع خلاف مقدر لازم آید وقتی لازم آمدی که آن نوع مباین
ماهیت بودی و این ممنوعست مسلم داشتیم که آن نوع مباین ماهیت است لکن لانم که بعض
تمام مشترک وقتی که تمام مشترک نباشد میان ماهیه و آن نوع و اعم باشد از تمام مشترک تسلسل
لازم آید چرا جایز نیست که تمام مشترک میان ماهیه و آن نوع تمام مشترک اول باشد نه تمام مشترک
دیگر غایتش آنست که آن مخلوط نوع مباین تمام مشترک نباشد و هیچ دلیل بر امتناع این دلالت
نمیکند و از اعم بودن بعض تمام مشترک این لازم می آید که او را فردی باشد غیر تمام مشترک آنکه
آن فرد مباین تمام مشترک باشد زیرا که میگوییم که از ابتدا تغیر دلیل بدین وجه میکنیم که ذاتی
ماهیه یعنی جزو محمول ماهیت ازین بیرون نیست که ذاتی است هر نوعی را از انواعی که مباین
ماهیتند یا نی اگر ذاتی نباشد هیچ نوعی را از انواعی که مباین ماهیتند لازم است که فصل باشد
زیرا که جایز نیست که نفس انواعی باشد که مباین ماهیتند و این ظاهرست و اگر نی لازم آید که
مباین ماهیه جزو محمول او باشد و جایز نیست که جزو غیر محمول آن انواع باشد و اگر نی یا جزو جمیع
آن انواع باشد پس لازم آید که جزو جمیع ماهیات باشد و این محالست زیرا که بعض ماهیات
بسیطند و درین نظرست زیرا که ازین که جزو ماهیت و جمیع انواعی که مباین اویند باشد لازم
نمی آید که جزو جمیع ماهیات باشد زیرا که انحصار جمیع ماهیات در انها ممنوعست پس بسیط بودن
بعضی از ماهیات با آن منافی نیست و این بر تغیر پسندیده نیز وارد است یا جزو بعضی آن انواع

باشد نه جزو بعضی دیگر پس تمیز کند ماهیت را در ذات و جوهر ش از آن بعضی برابر ست که عارض
آن بعض باشد یا نباشد و فصل را معنی نیست غیر ممیز ذاتی فی الجمله و اگر ذاتی باشد نوعی مباین را
یا آنست که کمال ذاتی مشترک باشد میان ماهیت و آن نوع پس جنس باشد زیرا که صلاحیت دارد که
جواب واقع شود هر وقتی که سوال کرده شود از ماهیت و ان نوع بما هما یا آنست که کمال ذاتی
مشترک نباشد میان ایشان پس بضرورت بعض خواهد بود از کمال مشترک و برین تقدیر
ازین خالی نیست که یا ذاتی نیست هیچ نوعی را که مباین کمال مشترک باشد یا ذاتیست
فی الجمله نوعی را که مباین او باشد و بر تقدیر اول فصل جنس است بهمان دلیل که بران تقدیر که
ذاتی نباشد هیچ نوعی را که مباین ماهیت است ذکر کردیم و بر تقدیر دوم ذاتی باشد ماهیت را
و آن نوع را که مباین کمال مشترکست و لازم است که مباین ماهیت نیز باشد زیرا که مباین
جزو محمول چیزی بضرورت مباین آن چیزی باشد و جایز نیست که تمام ذاتی مشترک باشد میان
ماهیت و آن نوع زیرا که این خلاف مقدر است بلکه لازم ست که بعض تمام مشترک باشد
پس نقل تردید کنیم بدین بعض و تسلسل جایز نیست بوجهی که دانسته شد پس بضرورت منتهی می
شود به بعض تمام مشترکی که ذاتی نباشد هیچ نوعی را که مباین آن تمام مشترک باشد پس فصل
قریب جنس باشد زیرا که این تمام مشترک را تمیز کرد از جمیع مباینات پس فصل بعید ماهیت
باشد زیرا که او را تمیز کرد از بعض مباینات و برین تقریر اندفاع آن سوال ظاهر ست زیرا که
وقتی که جزو ماهیت را جزو محمول نوعی دیگر فرض کردیم سه احتمال و لا از احتمالاتی که در سوال اول
مذکور گشته است مندفع شد و چون که در آن نوع مباینت با ماهیت و با تمام مشترک نیز فرض کردیم
دو احتمال اخیر از آن احتمالات و سوال دوم بالکلیه مندفع شد با آنکه منع اخیری که در سوال دوم
واقع است هیچ توجه ندارد زیرا که وجهی که نوعی که در مقابله تمام مشترک فرض کرده ایم مباین
تمام مشترک نباشد عموم بعض او از وی محقق نمی شود و مفروض آن است و اگر چه این کلام برسند نیست
لکن این سند مساوی منع است و از عجایب است که سید اینجا ازین جواب گفته است که تمام بودن
او را این کافی است که شامل دو فرد است یکی تمام مشترک که فرد نفس خود نمی تواند بود
و دوم آن نوعی که مباین او نیست که تمام مشترک در آن نوعی که در مقابله او فرض کرده ایم موجود
نشود زیرا که جایز است که بعض تمام مشترک اعم باشد از وجهت آنکه صادق می آید بر وی و بر آن
نوع دیگر پس او را دو فرد باشد و اما تمام مشترک بر نفس خود صادق نمی آید زیرا که هیچ چیز فرد نفس

نفس خود نمی تواند بود بلکه بران نوع دیگر صادق می آید و بس پس او را نباشد مگر یک فرد و تو شنیده
که اگر این صحیح باشد لازم می آید که میان هیچ دو مفهوم مساوات نباشد و در عکس هیچ موجبه کلیه
موجبه کلیه صادق نباشد و از برای تحقیق معنی عموم نوعی دیگر اعتبار کردن ضایع محض باشد پس معلوم شد که
در نسب میان مفهومات ما آن است که صدق بر افراد معتبر است نه صدق بر نفس پس مفهوم
و ظاهر تر این است یا هر کدام از متساویان همچنانکه بر مفهوم دیگر صادق است بر نفس خود صادق
است همچنانکه می گویند که ثبوت شی نفس خود را ضروری است لکن آن حمل مفید نیست و آنکه گفت
که هیچ چیز فرد نفس خود نمی تواند بود هم ممنوع است زیرا که بسیاری از مفهومات فرد نفس خودند
همچنانکه کلی و جنس و شی و مفهوم و غیر آن و سید سمرقندی را اینجا سوالی صعب است که بقید مباینت
مندفع نمی شود و آن اینست که بر تقدیری که بعض تمام مشترک از تمام مشترک اعم باشد و در نوعی که مباین
تمام مشترک باشد یافت شود لا نسلم که تسلسل لازم آید چرا جایز نیست که ماهیتی را نسبت با دو نوع
مباین دو تمام مشترک باشد که هر کدام از ایشان با یکی از آن دو نوع مباین باشد لکن میان آن دو تمام
مشترک ذاتی مشترک باشد پس آن ذاتی اعم خواهد بود از هر کدام از آن دو تمام مشترک زیرا که در نوع
یافت می شود که مباین آن تمام مشترکست و این را توضیح کنیم بمثالی مثلا ماهیت انسان را فرض کنیم
و آن دو نوع مباین فرس و شجر را و تمام مشترک میان انسان و فرس حیوان است و جسم نامی
ذاتی است و بعض تمام مشترک میان او و فرس پس ازین تمام مشترک اعم است زیرا که در شجر که مباین
اوست یافت می شود پس جسم نامی مشترک شد میان انسان و شجر فرض کنیم که تمام مشترک نیست میان ایشان
پس بضرورت تمام مشترکی می باید که فرض کنیم که آن جسم نامی منتصب القامه است پس جسم نامی اعم شد از حیوان
زیرا که در شجر یافت می شود بی او و اعم شد از جسم نامی منتصب القامه زیرا که در فرس یافت می شود
بی او پس بعض تمام مشترک نه مساوی تمام مشترک شد و نه تسلسل لازم آمد و جوابش آن است که این
وقتی وارد شدی که دو جنس در یک مرتبه جایز بودی لکن دو بعضش بیان کرده اند که ماهیتی واحد را اجناس
متعدده نمی تواند بود مگر آنکه بعضی جزو بعضی دیگر باشد کسی نگوید که لا نسلم که ذاتی اگر تمام مشترک نباشد
لازم آید که بعضی تمام مشترک باشد چرا جایز نیست که بعضی از جزو ممیز باشد همچون جنس فصل زیرا که
میگوییم که وقتی که تمام ذاتی مشترک منتفی شود انتفای این البته با بدان خواهد بود که ذاتی مشترک
نباشد و این باطل است زیرا که مفروض آنست که ذاتی مردود است باید آنکه مشترک باشد اما
تمام مشترک نباشد پس بعض تمام مشترک بودن لازم باشد که و اما جنس فصل معقول نیست زیرا که

اگر فصل اجنسی باشد بضرورت مشترک خواهد بود میان ماهیت و نوعی دیگر زیرا که جنس بودن بی اشتراک
ممکن نیست پس اگر تمام مشترک باشد میان ماهیت و آن نوع جنس ماهیت باشد و اگر بعض از تمام
مشترک باشد فصل جنس باشد و هیچ جزو از اجزای جنس داخل در فصل نمی تواند بود و اگر نی لازم
اید که مجموع فصل فصل نباشد بلکه فصل ماحقیقه ان جزو دیگر باشد و نیز فصل عارض جنس است پس اگر جزو وی
از جنس جزو وی فصل باشد لازم آید که عارض بتمامه عارض نباشد زیرا که این جزو عارض نمی تواند بود بجهة
انکه عارض شدن جزو مر کل را محالست و نیز اگر جنس با جزو جنس در فصل داخل باشد لازم آید تکرار در
حد تام و این باطل است و چنانچه دلیل را دوم بار بعبارتی دیگر کردیم روشن گشت که ممکن است احصار بطور
اول بدانکه دگر نسبتها را ترک کنیم و گوییم که ذاتی دومی که بعض تمام مشترک نباشد یا انست که مشترک
نیست میان تمام مشترک و نوعی که مخالف او باشد در حقیقت پس فصل جنس باشد پس فصل ماهیه باشد یا مشترک
است میان ایشان پس بضرورت مشترک خواهد بود میان ماهیه و ان نوع و تمام مشترک نمی تواند بود
زیرا که خلاف مقدرست پس بعض تمام مشترک خواهد بود پس تمام مشترکی دیگر ثابت گشت و بدین وجه
دلیل تمام می شود و حاجت بدان نیست که گوییم که اعم است یا اخص یا مباین یا مساوی و مقصود ازین
مجرد احصار است نه دفع سوال زیرا که هر سوال که بر تقریر اول وارد می شود برین نیز وارد می شود و نیز
روشن گشت که اگر نوعی را که در مقابله تمام مشترک فرض کردیم قید کنیم بدانکه با ماهیه مشترک نباشد
در تمام مشترک ما بدانکه تمام مشترک در موجود نباشد انچه در سوال دوم ذکر کرده وارد نمی شود زیرا که
محصل هر کدام ازین دو قید همان مباینت است و در تقریر این دلیل عبارتی که از همه مختصرتر باشد اینست
که ذاتی اگر تمام مشترک باشد میان ماهیت و نوعی از انواع مباینه او جنس است و اگر نی فصل زیرا که
محالست که جزو باشد از جمیع ماهیات زیرا که بعض ماهیات بسیطند پس تمیز میکند ماهیه را از بعض
ماهیات پس ذاتی پس فصل باشد اگر گویی که انچه ذکر کردید تقاضا میکند که جزو ماهیه منحصر باشد در
فصل زیرا که هر جزو فی الجمله تمیز میکند از غیر و اقلش آنست که تمیز کند از بسایط گوییم که در فصل مجرد تمیز دادن
کافی نیست بلکه می باید که در جواب ما هو واقع نشود و این بدان می باشد که تمام مشترک نباشد و هر
کدام از جنس و فصل منقسم می شوند بقریب و بعید و دانستن این اقسام واجب است زیرا که دانستن
اقسام تعریف موقوف برین است پس اول بتقسیم جنس مشغول گشت و گفت والجنس اما قریب ان کان
الجواب عن الماهیة وعن کل ما یشارکها فیه واحدا و بعید ان تعدد وکلما زاد جواب زاد مرتبة فی البعد
وکلما تباعد الجنس کان الجواب بدا تنات اقل یعنی جنس منحصر در دو قسم است قریب و بعید زیرا که این

ازین بیرون نیست که وقتی که سوال کرده شود از ماهیتی که جنس را نسبت با او اعتبار میکنیم و از جمیع چیزهایی
که با او شرکت میکند در ان جنس اگر جواب یکی باشد ان جنس جنس قریب است و جواب از همه ان جنس است
و پس چون حیوان نسبت با انسان که وقتی که سوال واقع شود از انسان و هر چیزی که در حیوانیت با او
شرکت جواب همان حیوانست و پس و همچون جسم نسبت با معدن که وقتی که سوال واقع شود از معدن
و از هر چیزی که در جسمیت با او شرکت مثل نبات و حیوان جواب همان جسم است و پس اگر سوال از ماهیت
و از جمیع چیزهایی که در ان جنس با او شرکت میکند متعدد باشد ان جنس جنس بعید است و جواب ان جنس
می باشد و غیر او همچون جسم نسبت با انسان که وقتی که از انسان و از بعض چیزهایی که در جسمیت با او
شرکت کند همچون معدن سوال واقع شود جواب جسم است فاما از بعضی دیگر که هم در جسمیت با او شرکت کند
همچون نبات و حیوان جواب جسم نیست و همچون جوهر نسبت با معدن که جواب ازو و از بعض چیزهایی
که در جوهریت با او شرکت کند همچون عقول جوهر است فاما ازو و از بعضی دیگر چیزهایی که هم در جوهریت
با او شرکت کند مثل نبات و حیوان جواب جوهر نیست بلکه جسم است و هر وقت که یک جواب زیاده
می شود مرتبه بعد زیاده می شود زیرا که جواب اول جنس قریب است و انجا هیچ مرتبه بعد نیست پس وقتی که جواب
دیگر حاصل شد یک مرتبه دیگر بعد حاصل شد پس مرتبه بعد دو شد و جواب سه گشت همچنانکه
در مثال مذکور یعنی جسم نسبت با انسان که جسم نامی بعید است بیک مرتبه و جواب دو است که
حیوان است و جسم نامی و جسم بعید است بدو مرتبه و جواب سه است که حیوان است و جسم نامی و جسم برین
قیاس پس عدد جوابها همیشه زیاده می باشد بر عدد مرتبهای بعد لکن هر چند که بعد زیاده می شود اجزای
او کمتر میگردد زیرا که جنس بعید جزو جنس قریب است و ابعد جزو بعید پس قریب را دو جزو است
بعید و جزوی دیگر پس وقتی که از قریب ببعید انتقال کرده شود آن جزو که با بعید مقارن بود کم می شود
و همچنین در بعید و ابعد و بیان انکه بعید جزو قریب است آنست که بعید همچنانکه دانسته شد آن است
که جواب از ماهیه و از جمیع چیزهایی که با ماهیت در وی شرکت میکند جواب واقع نشود بلکه نسبت با بعض
جواب چیزی دیگر باشد و لازمست که آن بعید درین جواب داخل باشد و اگر نی این جواب تمام
مشترک میان ماهیت و این بعض نباشد زیرا که مفروض است که آن بعید نیز ذاتی مشترک است میان
ایشان پس این جواب اگر جنس قریب است فبها و اگر نی جوابی دیگر لابد باشد که آن دوی اول جزو
او باشد و نقل کلام کنیم بدو و تسلسل ممتنع است پس بضرورت منتهی شود بجنس قریب که بجوابی
دیگر احتیاج نداشته باشد و آن بعید و واسطها جزو او باشد و مطلوب اینست و اما انکه بعید

بعد حاصل شد و جواب دو گشت و وقتی که
جواب دیگر حاصل شد یک مرتبه

بیکی هم

چگونه بود که جنس بعید جزو قریب بودن مبنی بر آن است که گذشت که ممتنع است که ماهیتی را دو جنس باشند
که یکی جزو دیگری نباشد و مرادش آنست که در جواب سمرقندی گذشت و این محل نظر است زیرا که بر تقدیری
که ماهیت را دو جنس که یکی جزو دیگری نباشد جایز باشد آن دو جنس در یک مرتبه خواهند بود همچنانکه گذشت
نه یکی قریب و یکی بعید پس بر تقدیر جواز آن هم لازم است که بعید جزو قریب باشد همچنانکه گذشت بیان
کردیم پس گفتن که مبنی بر امتناع آن است وجهی ندارد و چون از تقسیم جنس فارغ شد شروع کرد در
تقسیم فصل و گفت والفصل اما قریب ان میز الماهیة عن کل ما یشارکها فی الجنس او الوجود و اما بعید
ان میزها عن البعض فقط یعنی فصل نیز در دو قسم منحصر است قریب و بعید زیرا که یا آن است که تمیز میکند
ماهیت را از جمیع چیزهایی که در جنس یا در وجود با او شریک‌اند همچون ناطق بنسبت با انسان و این
فصل قریب است یا آن است که تمیز میکند او را از بعضی چیزهایی که در یکی ازین دو با او شریک‌اند نه از همه
همچو حساس بنسبت با انسان و این فصل بعید است و بدانکه نزدیک قدمای منطقیین آنست
که هر ماهیتی که او را فصلی هست واجبست که او را جنسی باشد و در فصل همان تمیز در جنس اعتبار کرده
اند و کلام شیخ در شفا بر آن طریقه است اما در اشارات چنین گفته است که شک نیست که
فصل صلاحیت آن دارد که تمیز ذاتی کند ماهیت را از چیزهایی که با او شریک‌اند در وجود یا در جنس
از اجناس و هر کدام از شارحان این کلام را بوجهی دیگر شرح کرده است محصل کلام
امام در شرح این آنست که جایز است که ماهیتی مرکب باشد از دو امر مساوی پس لازم نیست
تا تمیز او در جنس واقع شود بلکه هر کدام ازین دو امر او را تمیز میکند از چیزهایی که با او شریک‌اند
در وجود پس برین تقدیر این کلام شیخ مخالف کلام قدما و سعا باشد و علما متابعت این کرده‌اند
و چون گویند که چون دلیلی بود که دلالت کند بر آنکه مرکب بودن ماهیت از دو امر مساوی محالست
شیخ از آنجهه از طریق قدما عدول کرد و محقق شهرزوری این شرح را نمی‌پسندد و می‌گوید که این مطابق
اصول حکما نیست زیرا که پیش ایشان اینست که فصل می‌باید که محصل طبیعت جنسیه باشد و فصل قریب
جایز نیست که متعدد باشد و هم مطابق واقع نیست زیرا که وقتی که این ماهیت با موجودات
در ذاتی شریک نیست بممیزی احتیاج ندارد و همچون ماهیت بسیط بلکه بنفس خود از موجودات
دیگر ممتاز است و او کلام شیخ را بدین وجه شرح میکند که فصل گاه مختص می‌باشد بجنس همچون
حساس بنسبت با نامی و گاه بدو مختص نمی‌باشد همچون ناطق بنسبت با حیوان پیش کسی که
ناطق بر غیر حیوان حمل کند همچون ملایک پس اول نوع را تمیز میکند از جمیع چیزهایی که

که غیر او باشند در وجود و اما دوم نوع را تمیز نمی‌کند مگر از چیزهایی که با او شریک‌اند در جنس زیرا که انسان با ناطق
از ملایک که با او شریک‌اند در وجود ممتاز نمیگردد بلکه همان از چیزهایی تمیز میکند که در حیوانیت با او شریک‌اند
و برین تقدیر این کلام شیخ مخالف کلام قدما و سعانی شود و کلام مصنف نیز احتمال این هر دو وجه
دارد و فرق میان ذاتی و عرضی خصوصا عرضی که لازم بین باشد بمعنی اخص خالی از اشتباه نیست و معرفت
اقسام تعریف موقوفست بر آن فرق از آنجهت عادت قوم شده است که از برای ذاتی خواص ذکر میکنند
که بدان ممتاز گردد از عرضی پس مصنف نیز از برای او سه خاصه ذکر کرد و گفت والذاتی یمتنع رفعه عن
الماهیة ای اذا تصور الماهیة امتنع الحکم بسلبه عنها و یجب اثباته لها ای لا یمکن تصورها الا مع تصوره ثم هو موقوف
به و یتقدم علیها فی الوجود الذهنی و الخارجی و کذا فی العدمین لکن بالنسبة الی جزء واحد یعنی از خواص ذاتی یکی
آنست که سلب او از ماهیت ممتنع است شارح می‌گوید که بدین معنی که وقتی که ذاتی متصور شود و ماهیت
نیز با او تصور کرده شود ممتنع است که حکم کرده شود بسلب نسبت او از ماهیت بلکه چاره نیست از حکم
بثبوت او مر ماهیت را و مراد این است که وقتی که هر دو تصور کرده شوند عقل حکم میکند بامتناع سلب و اگر سلب
نفس امتناع سلب بر تصور هیچ کدام موقوف نیست خاصهٔ دوم آن است که اثبات او مر ماهیت را
واجبست بدین معنی که تصور ماهیت ممکن نیست بی تصور او و بی دانستن آنکه او ماهیت را ثابت است
و این اخص است از اولی زیرا که وقتی که از مجرد تصور ماهیت حکم بثبوت لازم آید از تصور هر دو
البته لازم خواهد آمد اما عکس لازم نیست و شیخ در شفا امتناع سلب و وجوب اثبات را متلازمان
داشته است لکن بشرط آنکه ماهیت و ذاتی هر دو در خاطر خطور کنند یعنی باصالت ملحوظ گردند
نه بمجرد آنکه هر دو تصور کرده شوند زیرا که متصور لازم نیست که باصالت ملحوظ گردد و نه بمجرد آنکه
ماهیت باصالت ملحوظ شود نه ذاتی و فرق بسیار است میان این و آنچه مصنف ذکر کرد زیرا که مصنف
در وجوب اثبات بمجرد تصور ماهیت و در امتناع سلب بمجرد تصور هر دو اکتفا کرد و بر هر تقدیر این
دو خاصه خاصهٔ مطلقه نیستند زیرا که اول شامل است لوازم بین را بمعنی اعم و دوم لوازم بین
را بمعنی اخص و سیم او خاصهٔ مطلقه است آنست که در هر دو وجود مقدم است بر ماهیت بدین معنی
که ماهیت هر وقت که موجود شود خواه در ذهن خواه در خارج جزو پیش از او مقدم موجود شده
است و مراد ازین آن نیست که وجود جزو از وجود کل بزمان البته مقدم می‌باشد زیرا که بسیار است
که جزو و کل با همدیگر موجود میگردند بلکه بنسبت با جزو اخیر این لازم است مراد تقدم ذاتی است
بدین معنی که عقل حکم میکند که جزو موجود شد پس کل موجود شد و عکس این را تجویز نمی‌کند که گفته شود که

کل موجود شد بس جزو موجود شد بس از اینجا معلوم گشت که در جزو فی نفس الامر معنیی هست که سبب شده است که
حکم اول درست است نه حکم دوم و در کل مثل آن نیست و تقدم ذاتی عبارت از آن معنی است و همچنین
جزو در هر دو عدم نیز مقدم است بر کل لکن در وجود هر کدام از اجزا را تقدم ثابت است زیرا که مادام
که هر کدام موجود نگردد کل موجود نگردد اما در عدم تقدم یکی از اجزا را ثابت است لا علی التعیین زیرا که
هر وقت که یک جزو معدوم شود هر کدام که باشد کل معدوم می شود اگر گویی که حکما تصریح کرده اند که جنس
و فصل با نوع متحد اند در وجود و این منافی آن است که وجود ذاتی مقدم باشد بر وجود ماهیت و نیز
اگر ذاتی مقدم باشد بر ماهیت لازم آید که حمل ایشان بر همدیگر درست نباشد زیرا که حمل اتحاد موضوع
و محمول در وجود تقاضای کند و مقدم و موخر در وجود متحد نمی توانند بود و نیز لازم آید که هر مرکب که در ذهن
مرکب است در خارج نیز مرکب باشد زیرا که برین تقدیر وقتی که جزو ذهنی باشد لازم آید که در وجود خارجی
مقدم باشد و تقدم جزو در وجود خارجی بی وجود او در خارج معقول نیست پس ماهیه در خارج نیز مرکب
باشد گوییم که مراد ازین کلام آن نیست که اجزای محموله عقلیه مقدم اند بر ماهیت در هر دو وجود بلکه مراد
آنست که جزو عقلی است در عقل مقدم است و اگر جزو خارجی است در خارج و از بحث مصنف گفت اگرچه
که لکن نسبت با جزو واحد و گفت که نسبت با ذاتی واحد و برین تقدیر هیچ اشکال وارد نمی شود
و این سیم خاصه مطلقه است هر ذاتی را یعنی هیچ عرضی با او درین شریک نیست زیرا که عرضی متحقق
نمی شود دیگر بعد از تحقق ماهیه و عرضی لازم منفی نمی شود دیگر بعد از انتفای ماهیت اینست خواصی که مصنف
برای ذاتی ذکر کرده و در بعض کتب معتبره سه خاصه که از برای او ذکر کرده اند یکی این خاصه سیم است
و دوم آنکه ثبوت او مر ماهیت را محتاج نیست بعلتی غیر ماهیت همچنانکه لون که سواد را
ثابت است از جهت نفس سواد نه از جهت چیزی دیگر که سواد را لون کرده اند و این خاصه اضافیه
است نه مطلقه زیرا که لوازم ماهیت همچنین است مثل آنکه ثلثه فرد است از جهت نفس خودش نه
از جهت چیزی دیگر که او را فرد کرده اند و سیم آنکه ممتنع است رفع او یعنی رفع جزو مطلقا از ماهیت هم
در تصور و هم در وجود همچنانکه واحد ثلثه را که ممکن نیست که یکی از آحاد ثلثه مرتفع گردد و ثلثه موجود ماند
و همچنین ممکن نیست که ثلثه تصور کرده شود و یکی از آحادش متصور نباشد زیرا که وقتی که چنین باشد
آن تصور ثلثه نیست بلکه تصور اثنین است بخلاف فردیت مر ثلثه را که اگر چه ممکن نیست که فردیت
منتفی گردد و ثلثه موجود ماند لکن ممکن است که ثلثه تصور کرده شود و فردیت متصور نباشد و آن تصور
همان تصور ثلثه است تصور چیزی دیگر نیست بس اینجا متصور محالست نه تصور و در اول تصور نیز

نیز محال است سید میگوید که بهتر این آنست که ارتفاع جزو بعینه ارتفاع کل است و محال است که انفکاک چیزی
از نفس خود متصور گردد بخلاف ارتفاع لوازم که غیر ارتفاع ملزوم است و تابع او بس ممکن است هر کدام
را منفک از دیگری تصور کردن اگر چه که این انفکاک در خارج محالست و این مخالف آنست که در متن مذکور
گشت که عدم جزو مقدم است از عدم کل و هم محل اشکالست زیرا که وجود جزو غیر وجود کل است و برو مقدم
همچنانکه گذشت و این محل شبهه و نزاع نیست و صفت واحده شخصیه خواه وجودی باشد خواه عدمی بدو
چیز قایم نمی تواند شد بوجهی که هر کدام باستقلال بدو موصوف گردند و این نیز ظاهر است بس چگونه ارتفاع
واحد هم بوجود جزو و هم بوجود کل قایم شود و اگر چنین باشد لازم آید که در صورتی که اجزا همه با یکدیگر مرتفع
گردند تعدد اجزا ارتفاعات بوجود کل که شیء مخصوص است قایم شود و فساد این نیز ظاهر است و بدانکه
مشهور آن است که مصنف ذکر کرد لکن بعضی محققین بر آن رفته اند که عدم جزو همان عدم کل است و سید اینجا
این را اختیار کرده است و عبارت مصنف در خاصه اولی محتمل بلکه ظاهر بود که مراد از این خاصه بودی
لکن بوجهی دیگر تفسیر کرد و چونکه از خاصه دوم و سیم معلوم گشت که دانستن ماهیه مقتضی دانستن اجزا است
پس لابد است که دانسته شود که کدامین علم باجزا را مقتضی است علم تفصیلی اینها نه یا مطلق علم را اعم که
تفصیلی باشد یا اجمالی پس شروع کرد در بیان آن و گفت وجب کونه معلوما عند العلم بالماهیة یعنی وجب
دانستن ذاتی در وقت دانستن ماهیت همچنانکه از آن دو خاصه مقرر گشت قال الشیخ قد لا یکون
معلوما علی التفصیل حتی خطر بالبال و انکره الامام لان العلم بالشیء یستدعی العلم بامتیازه عن غیره و ضعیف
لاقتضائه حصول علوم غیر متناهیه عند العلم بشیء واحد امام و سایر متاخرین از علم تفصیلی این فهم کرده اند
که چیزی معلوم گردد و امتیاز او از اغیارش نیز معلوم گردد و از علم اجمالی آنکه چیزی معلوم گردد با غفلت
از امتیاز او از اغیارش و کلام شیخ را برین حمل کرده اند که وقتی که ماهیت معلوم گردد ضروری
است که اجزاش نیز معلوم باشد لکن جایز است که امتیاز اجزا از اغیارشان معلوم نباشد پس وقتی
که اجزا بخاطر خطور کند یعنی باصالت ملحوظ گردد علم بامتیاز از غیر حاصل گردد و بر سبیل تفصیل
در ذهن منقش گردند و مذهب امام این است که علم اجمالی محقق نیست بلکه هر چه که دانسته می شود
بر سبیل تفصیل دانسته می شود پس وقتی که ماهیت دانسته شود اجزا بر سبیل تفصیل دانسته شود و اگر نه
یکی از دو امر لازم می آید یا آنکه وقتی که ماهیت دانسته شده باشد اجزا دانسته نشده باشد یا آنکه اجزا
بر سبیل تفصیل دانسته شده باشد بر تقدیری که بر سبیل تفصیل دانسته نشده باشد و هر دوی اینها
باطلند بیان لزوم آن است که وقتی که ماهیت دانسته شود اگر اجزا با جمال معلوم باشد ازین بیرون

نیست که علم باجزا حاصل است یا نی اگر حاصل نیست امر اول لازم آید و اگر علم باجزا حاصل است پس
بضرورت اجزا در ذهن متمیزند از غیر پس علم بامتیاز ایشان حاصل باشد پس بر سبیل تفصیل معلوم
باشند و این امر دوم است و این ضعیف است زیرا که لازم که از دانستن اجزا دانستن امتیاز ایشان
از غیر لازم آید که اگر این لازم آید پس دانستن امتیاز این امتیاز نیز لازم آید پس از دانستن چیز
دانستن امور غیر متناهیه لازم آید و بطلان این ظاهر است اینست شرح کلام مصنف بروشن ترین بیانی
و این مبنی بر آن است که متأخرین از علم تفصیلی و اجمالی فهم کردند و شارح در حواشی میگوید که این چیزی
نیست زیرا که اینجا مختلف فیه صفتی است که راجع بنفس علم باشد و بدین طریق که ایشان فهم کردند
اختلاف بدین راجع می شود که با علم بچیزی امری دیگر مقارن هست یا نی و همچنانکه آن مقارن علم بامتیاز
و عدم او اعتبار می توان کرد علم بهر لازم یا ملزوم و عدم آن نیز اعتبار می توان کرد و شبهه نیست که
بدان علم تفصیلی و اجمالی نمیگردد و آنچه ظاهر میگردد از تتبع کلام شیخ در جمیع کتبش آنست که وقتی که
چیزی در عقل حاصل شود اگر بالاصاله پس او ملحوظ باشد آن علم تفصیلی است و اگر نی اجمالی و توضیح
این آنست که وقتی که کسی قصد کرده باشد بتصور چیزی همان که صورت آن چیز در ذهنش حاصل میشود
او را ملاحظه میکند و بدو التفات میکند در حالی که تمام ممتاز است پیش او و همچنانکه وجدان بدین شاهد است
و وقتی که بدین وجه بدو قصد نکرده باشد و در ذهنش حاصل شود بسیار است که او را ملاحظه نمیکند
و بدو التفات نمی کند و امتیاز او از غیرش او ظاهر نمیگردد اول علم تفصیلی است و دوم علم
اجمالی پس وقتی که کسی قصد کرده باشد که مرکبی تصور کند شک نیست که مقصود اصلی او آن مرکب است و
اجزای او مقصود بالتبع اند پس او معلوم بالتفصیل باشد و اجزا معلوم بالاجمال همچنانکه شیخ گفته است
که وقتی که ماهیه حاصل شود در عقل بضرورت اجزایش نیز حاضر می شوند در عقل لکن واجب
نیست که اجزا ملحوظ باشند بوجهی که بعض از بعض ممتاز گردد بلکه بسیار است که عقل آن اجزا را
ملاحظه نمی کند بسبب آنکه بچیزی دیگر ملتفت است و از ایشان غافل لکن او را حالتی بسیطه حاصل
است که مبدأ تفاصیل آن اجزاست یعنی او را قوتی حاصل است که بواسطه آن قادر است بر حاضر
گردانیدن ایشان در ذهن و بر التفات بدیشان و تفصیل ایشان هر وقت که خواهد بی از
آنکه بکسبی جدید محتاج باشد و این علم اجمالی است و وقتی که بدیشان توجه کند و ایشان را استحضار
کند و این است معنی إخطار بالبال آن اجزا منتقش می شوند در عقل در حالی که ملحوظند و هر کدام
ممتاز از دیگر بقوت ممیزه که عقل راست و این علم تفصیلی است باجزا و نظیر این آنست که

وقتی که دفعتاً چیزهای بسیار را ببینم شک نیست که در اول دیدن در خود حالتی اجمالی مییابیم که پیش از آن
نبود و این شبیه علم اجمالی است بعد از آن وقتی که بهر کدام نیز نظر می کنیم حالتی دیگر حاصل می شود که
هر کدام را بتفصیل می بینیم و در دیدن هر کدام را از غیرش تمیز میکنیم با وجود آنکه دیدن در هر دو
حالت واقع است و این دوم شبیه علم تفصیلی است و مثال علم اجمالی و تفصیلی این است که وقتی که
مسئله که ما را معلوم باشد از ما پرسند پیش از آنکه در جواب شروع کنیم در نفس خود حالتی بسیطه
می یابیم نسبت با آن مسئله که نسبت با مسائلی که مجهول ماست آن حالت نیست و آن حالت مبدأ است
مر معلوماتی را که در آن مسئله هست و وقتی که شروع می کنیم در جواب و بیان می کنیم معانی را که در آن
مسئله هست یک یک آن معانی روشن می شود پیش عقل در حالتی که هر کدام از دیگری ممتاز است
و اگر شخص تفتیش و تأمل احوال خود کند منشأ معلوماتش را از این قبیل می یابد که اجزای آن بتفصیل پیش او
ملحوظ نیست و از یکدیگر ممتاز نیستند و لکن قادر است بر تفصیل و استحضار آن همچنین تحقیق می باید
کرد این مقام را و ذاتی و عرضی را باشتراک لفظی بر چند معنی دیگر غیر از اینکه گذشت اطلاق می کنند
پس از برای توضیح مقام آنها را نیز ذکر کرد و گفت   والذاتی فی غیر کتاب ایساغوجی یقال
للمحمول الممتنع الانفکاک عن الشیء وعن ماهیته او ممتنع رفعه عن ماهیته او یجب اثباته لها وکل منها اخص مما قبله
وللمحمول اذا استحق الموضوع موضوعیة الشیء او کان المحمول اعم منه او حاصلا له بالحقیقة او بالقصد
او طبعه او دائما او بلا واسطة او کان مقوما له او لاحقا له لا لامر اعم او اخص ویقال لهذا الاخیر فی
کتاب البرهان عرضی ذاتی وللایجاب والسلب اذا کان دائما او اکثریا والعرضی اذا کان بمقابلات هذه
الاشیاء ویقال للقائم بذاته موجود بذاته وللقائم بالغیر موجود بالعرض   و این معانی که در غیر
کتاب ایساغوجی یعنی مباحث کلیات ذاتی و عرضی را بر آن اطلاق می کنند اگر چه بسیار است
لکن بچهار قسم راجع می شود اول آنکه متعلق است بمحمول و آن چهار است اول آنکه ذاتی
محمولی است که انفکاک او از موضوعش ممتنع باشد و این شامل است ذاتیات موضوع
را و لوازم ماهیت او را اعم که بیّن باشد یا غیر بیّن و لوازم وجود او را دوم محمولی که انفکاک
او از ماهیت موضوعش ممتنع باشد و این اخص است از اول زیرا که هر چیزی که انفکاک
او از ماهیت چیزی ممتنع باشد انفکاک او از آن چیز ممتنع خواهد بود اما عکس لازم نیست
همچنانکه در سواد حبشی پس این لازم وجود را شامل نیست سیم آنکه ممتنع باشد رفع او از ماهیت
بمعنی که گذشت یعنی وقتی که او با ماهیت تصور کرده شوند سلب او از ماهیت ممتنع باشد بلکه

اثبات واجب باشد و این اخص است از دوم زیرا که چیزی که ممتنع باشد ارتفاع او از ماهیة در ذهن
اگر در خارج ارتفاع او ازو ممکن باشد بر بدیهیات اعتماد نماند زیرا که وهم که بتصور طرفین در این
حکم کافی است از جمله بدیهیات است اما هر چه که در خارج انفکاک او از ماهیت باشد لازم نیست ممتنع
که در ذهن نیز ممتنع باشد همچنانکه تساوی زوایای مثلث مر قائمتین را پس این لوازم غیر بینه را هم شامل
نیست چهارم آنکه واجب باشد اثبات او مر ماهیت را بمجرد تصور ماهیت همچنانکه گذشت
و انجا معلوم گشت که اخص است از معنی سیم زیرا که این لوازم بینه بمعنی اعم را هم شامل نیست و لیکن باید که
متنبه باشی که فرق میان معنی سیم و چهارم و میان خاصه اول و دوم آنست که آنجا قید دخول در ماهیت
معتبر بود و اینجا معتبر نیست پس لاجرم این دو اعم اند از آن دو زیرا که اینها بجزو ماهیت مخصوص اند
و اما بیانی قسم دوم آن است که متعلق بحمل باشد و این هشت معنی است که اول آنکه ذاتی حملی است
که موضوع در او مستحق موضوعیت باشد یعنی دال بر نفس ذات باشد همچنانکه گوییم که انسان
کاتب است دوم محمولی که اعم باشد از موضوع و حمل محمول مساوی را عرضی گفتن مناسبتی ظاهر ندارد
سیم آنکه محمول موضوع را بحقیقت حاصل باشد یعنی بر و بمواطاة محمول باشد نه باشتقاق و اگر چه
که این تفسیر مناسب آن است که در بالا گذشت که حمل مواطاة آنست که محمول بر موضوع بحقیقت
محمول گردد لکن مشهورتر و بمعنی چهارم مناسب تر آن است که بعضی گفته اند که مراد از بحقیقت
حاصل شدن آنست که موضوع بحقیقت قایم باشد اعم که بمقتضای طبع موضوع باشد همچنانکه حرکت
سنگ بنشیب یا بقسر قاسری همچنانکه حرکت او ببالا و عرضی آنست که بحقیقت بدو قایم نباشد همچنانکه
حرکت نسبت با کسی که در کشتی نشسته است که حرکت بحقیقت از آن کشتی است نه از آن او و این
صورت مشهور است که این شخص را متحرک بالعرض گویند چهارم آنکه موضوع حاصل باشد بمقتضای
طبعش همچنانکه مذکور گشت پنجم آنکه دایم ثابت باشد موضوع را ششم آنکه حاصل باشد موضوع
را بی وسطی و این محل شبهه است زیرا که وسط بر مصطلح حمل کنیم یعنی واسطه در تصدیق بمعنی
سیم از قسم اول راجع می شود و اگر بر واسطه در ثبوت حمل کنیم بمعنی چهارم از این قسم راجع می شود
پس این را بر واسطه در عروض حمل باید کرد هفتم آنکه مقوم موضوع باشد و این نیز محل شبهه
است زیرا که محمول مقوم عبارت از جزو است پس همان معنی اول می شود که مبحث است هشتم
آنکه محمول لاحق گردد موضوع را نه بواسطه امری اعم یا اخص و این را در کتاب برهان عرض
ذاتی می نامند و در این نیز نوعی مناقشه است زیرا که اگر چه که این حمل را حمل ذاتی میگویند لیکن این محمول

ممتنع

محمول را عرض ذاتی گفتن در غایت شهرت است پس چرا این را از قسم اول عد نکرد و جواب این آنست که
اگر چه این محمول را عرض ذاتی گفتن مشهور است فاما عکس این را محمول عرضی گفتن متعارف نیست و اینجا
تقابل ذاتی و عرضی ملحوظ است از این جهت مصنف گفت که مقابلات همه این معانی را عرضی میگویند قسم
آنست که متعلق بایجاب سبب باشد و آن یک معنی است یعنی ایجاب سبب مر مسبب را اگر بوجهی باشد که
دائمی یا اکثری مسبب بر سبب مترتب گردد همچنانکه ترتب موت بر بریدن رگهای گلو و ترتب اسهال بر شرب
سقمونیا این را ایجاب عرضی می گویند قسم چهارم آنست که تعلق بوجود دارد و این نیز یک معنی است
یعنی اگر موجود بذات خود قایم است همچنانکه جواهر آنرا موجود بذاته می گویند و اگر قایم بغیر باشد همچون اعراض
آنرا موجود بالعرض میگویند و چون فارغ شد از بیان دو قسم از اقسام کلی شروع کرد در بیان حال قسم
سیم و او را بدو وجه تقسیم کرد اول آنست که گفت وان لم یکن خاصة ان اختص بطبیعة واحدة والا
فعرض عام و مباحثی که متعلق بدین است مذکور گشت و تقسیم دوم آنست که گفت وایضا فهو اما
لازم ان امتنع انفکاکه عن الماهیة واما غیر لازم یعنی کلی که خارج است از ماهیت از دو بیرون نیست که
ممتنع است انفکاک او از ماهیت و این لازم است یا ممتنع نیست و این غیر لازم است اعم که دایم ثابت
باشد موضوعش را یا گاه از و مفارقت کند اگر کویی که ثبوت محمول مر موضوع را بی علتی نمی تواند بود
پس دوام ثبوت وقتی خواهد بود که علتش دایم باشد و تخلف معلول از علت ممتنع است پس
محمولی که موضوع را دایم ثابت باشد انفکاک او ازو ممتنع است پس چگونه قسمی از غیر لازم باشد گوییم
جواب ازین بدو وجه است یکی آنکه امتناع انفکاک و عدم امتناع انفکاک که در لازم و غیر لازم اعتبار
کردیم نسبت با ماهیتی است از ماهیات اعم که مطلق باشد یا مقید بقیدی همچنانکه انسان یا حبشی
مثلا باری بهر حال در لزوم کلی بودن معتبر است همچنانکه سید میگوید که مراد بلازم اینجا آنست که ممتنع باشد
انفکاک او از ماهیت اعم که من حیث هی باشد یا بشرط وجود و اما لازم مطلقا آنست که ممتنع باشد انفکاک او از
چیزی که بدو نسبت کرده شود اعم که کلی باشد یا جزئی و از اینجا ظاهر گشت که وقتی که لازم را بدین وجه تعریف
کرده شود که آنست که ممتنع باشد انفکاک او از چیزی منحصر شد در لازم ماهیت و لازم وجود و شبهه نیست که
دوام ثبوت در بعضی جزئیات بخصوص منافی امکان انفکاک در کلی نیست همچنانکه شخصی که از ابتدای صنفش
متابر میگردد بدانکه از اول عمر تا آخر تغیری باشد و اعتراضی که سید علیه الرحمه برین محل کرده است این
تقریر مندفع است وجه دوم آن است که محقق طوسی میگوید که چیزی که مصاحب چیزی دیگر شده است
بر سبیل دوام گاه سبب آن مصاحبت بوجهی می باشد که دانستن آن ممکن است و گاه نی و اول آ

خواهد

در عرف لازم می گویند و دوم را اتفاقی و اعای نیز اگر چه خالی از سببی نیست لکن وقتی که تخص سبب او را
نمی دانند او را باتفاق نسبت می کند پس مراد از لازم اینجا محمولی است که خارج باشد از موضوع
و موضوع از و منفک نباشد بهیچ حال بسببی که از شان او باشد که معلوم گردد اینست کلام او
و از اینجا نیز معلوم گشت که دوام ثبوتی که سبب او معلوم نگردد با لزوم و امتناع انفکاکی که اینجا
مراد است منافی نیست و سید بقوت این سوال اعتراف کرده است زیرا که در جواب برین
زیاده نکرده که این تقسیم بنظر بمفهوم است یعنی وقتی که عقل مفهوم دوام ثبوت را ملاحظه می کند
انفکاک او را از امتناع انفکاک تجویز می کند و پوشیده نیست که برین تقدیر این تقسیم را هیچ فایده
نمی ماند و لازم را نیز دو قسم است اول اینکه گفت واللازم اما للوجود و اما للماهیة لوازم
قسمت یکی آنکه ماهیت را ثابت باشد من حیث هی هی یعنی بهیچ کدام از وجود خارجی و وجود
ذهنی مخصوص نیست بلکه ماهیت بهر وجود که موجود شود او را ثابت است همچنانچه جفت بودن
چهار را دوم آنکه بوجود خارجی ماهیت مخصوص باشد همچنانکه گرمی مر آتش را که صورت آتش که
در ذهن موجود می شود گرم نیست لکن هیچ فرد او در خارج از و خالی نیست و همچنین سپیدی مر رومی
را و سیاهی مر حبشی را سیم آنکه بوجود ذهنی ماهیت مخصوص باشد همچنانچه کلی بودن و ذاتی
بودن و عرضی بودن و وجود وقتی که مطلق مذکور شود از وجود خارجی فهم می شود پس قسم ثانی
را ذکر نکرده باشد و بمقایسه یاد گذاشته باشد و جایز است که گوییم از وجود معنی عام اراده
کرده است و این تقسیم است مر لازم را بنفسش مر بغیرش اما بنفسش ظاهر و اما بغیرش زیرا که
بر لازم وجود صادق نیست که انفکاک او از ماهیت ممتنع است اگر گویی که ماهیت اعم است
از آنکه ماهیت موجوده باشد یا ماهیت من حیث هی پس مراد این است که چیزی که ممتنع است انفکاک
او از ماهیت اگر ممتنع باشد انفکاک او از ماهیت من حیث هی لازم ماهیت است و اگر نی لازم
وجود گوییم که ماهیت من حیث هی چیزی دیگر نیست غیر ماهیت و چنین نیست که ماهیت من حیث
هی و ماهیت من حیث الوجود دو نوع باشند مر ماهیت را و اگر نی لازم آید که ماهیت نوع خود باشد
آری ممکن است گفتن که مراد اش از ماهیت در تعریف لازم ماهیت موجوده است پس کلام چنین
شود که چیزی که ممتنع است انفکاک او از ماهیت موجوده یا آن است که ممتنع است انفکاک او
از ماهیت من حیث هی و این لازم ماهیت است یا ممتنع نیست انفکاک او از ماهیت من حیث
هی و این لازم وجود است شارح می گوید که اگر گفتی که لازم آن است که ممتنع باشد انفکاک او

او از چیزی احتیاج بدین عنایت نمی بود و اعتراض سید بعدم انحصار که گذشت برین وارد نیست و جایز است
که گفته شود که مراد اش از ماهیت در تعریف لازم چیزیست که فی الجمله ماهیت برو اطلاق کرده
می شود و این اعم است از ماهیت من حیث هی و از ماهیت من حیث الوجود و تقسیم دوم لازم
اینست که گفت که اما بوسط او بغیره یعنی لازم مطلقا اعم که لازم ماهیت باشد یا لازم
وجود ازین بیرون نیست که بوسط محتاج است یا نی و وسط عبارتست از چیزی که مقارن
لانه می شود وقتی که در مقام استدلال میگوییم لانه کذا همچنانکه مشهور از شیخ نقل کردیم و حاصلش
محمول صغری است در شکل اول بعد ازین بیان کرد که این هر دو قسم لازم که بوسطست و بغیر وسط
واقع است و گفت وهما موجودان والا لما حصل حمل شیء على غيره او تسلسلت اللوازم من طرف المبدأ
الى غير النهاية لان اللازم الخارج بوسط خارج عن الوسط او الوسط خارج عن الماهية فيعود الكلام
في الخارج الآخر پیش از شروع در بیان بدانکه لازم بوسط و بغیر وسط دو معنی را محتمل است
یکی آنکه حکم عقل بثبوت او مر موضوع را محتاج بدلیل باشد یا نباشد و دوم آنکه حکم عقل بلزوم
او مر موضوع را محتاج بدلیل باشد یا نباشد و کلام مصنف درین مسئله و در مسئله که بعد ازین ذکر
کند ظاهر در معنی اولست و سید درین هر دو مسئله حمل بمعنی دوم می کند و تقریر دلیل بوجهی که
شارح ذکر کرده است و در بیشتر مقدمات موافق اولست و در بعض مایل بدوم و اگر چه معنی دوم
بیان اولی است و بدانچه مشهور و متعارف است در تفسیر لازم بین موافق لکن تا کلام متن و شرح
با آن تطبیق کرده شود محتاج بتکلف تمام است و بتامل همه اینها و مسامحاتی که اینجا در عبارات
شارح واقع است ظاهر میگردد و تقریر دلیل این آن است که اگر لازم بوسط و بغیر وسط هر دو موجود
نباشند بضرورت یا همه لوازم بی وسط باشند یا همه بوسط و اول باطل است زیرا که اگر همه
لوازم بی وسط باشند لازم می آید که حمل هیچ چیزی بر غیرش مجهول نباشد یعنی حمل هیچ لازم
بر ملزومش مجهول نباشد و فساد تالی ظاهرست شارح میگوید که این شرطیه محل نظر است زیرا که
جایز است که دانستن حمل موقوف باشد بر چیزی غیر وسط مثل حدس و تجربه و التفات نفس و غیر
آن و این مثل آنست که در بیان امتناع ضروری بودن جمیع علوم گفته شد و دوم نیز باطل است
زیرا که اگر همه لوازم بوسط باشند لازم می آید تسلسل لوازم از طرف مبدأ و تالی باطل است پس مقدم
نیز باطل باشد و در بیان این شرطیه چاره نیست از بیان دو چیز یکی لزوم تسلسل دوم آنکه این
تسلسل از طرف مبدأ است و این قید را از جهت آن اعتبار کرد که تسلسل از طرف مبدأ باتفاق

والوسط ما يقرن بقولنا
لانه حين يقال لانه كذا اه

على ص

ممتنع است که نه از طرف دیگر اما بیان تسلسل موقوفست برین مقدمه که وقتی که لازمی بوسط
باشد لازم است که یا آن وسط خارج باشد از ماهیت یا لازم خارج باشد از وسط زیرا که اگر این
هر دو منتفی شوند یکی از چهار چیز لازم می آید یا آنکه وسط عین ماهیت باشد و لازم عین وسط یا جزو
او یا آنکه وسط جزو ماهیت باشد و لازم عین وسط یا جزو او و همه اینها باطل است اما اول زیرا که
لازم می آید که لازم عین ملزوم باشد و هیچ حمل حقیقی نباشد نه در نتیجه و نه در مقدمتین دلیل و در ثانی
لازم می آید که کبری عین نتیجه باشد و در صغری حمل نباشد و در سیم لازم می آید که صغری عین نتیجه باشد
و در کبری حمل نباشد و وقتی که این کبری مقدمه مقرر گشت پس اگر همه لوازم بوسط باشد در هر کدام
که اعتبار کرده شود اگر وسط خارج باشد از ماهیت ازین بیرون نیست که لزوم آن وسط
مر ماهیت را بوسطست یا بغیر وسط و دوم باطلست زیرا که خلاف مفروضست پس لزوم وسط بوسط
باشد پس وسط اول بمنزله لازم اول گشت پس گوییم که لازم است که یا وسط دوم خارج باشد از ماهیت
یا وسط اول خارج باشد از وسط دوم و اگرنه یکی از آن چهار چیز لازم می آید و همچنین سوق کلام کنیم
تا تسلسل لازم آید و اگر لازم خارج باشد از وسط ازین بیرون نیست که لزوم آن لازم وسط را
بوسطست یا بغیر وسط و دوم باطلست زیرا که خلاف مفروضست پس لزوم لازم مر وسط را
بوسط باشد و وسط اول بمنزله ماهیت باشد پس گوییم که لازم است که یا وسط دوم از وسط اول
خارج باشد یا لازم از وسط دوم خارج باشد و اگرنه یکی از آن چهار چیز لازم می آید و همچنین سوق
کلام کنیم تا تسلسل لازم آید و اما بیان آنکه تسلسل از طرف مبداست آنست که تسلسل اینجا در اوساط
است و اوساط مبادی لوازمند پس تسلسل در مبادی باشد و اما دلیل بطلان تالی در کتب حکمت مقرر گشته
است و درین دلیل نظرست از دو وجه اول آنکه اختیار کردیم که وسط خارج است از ماهیت
و آنکه گفتند که لزوم وسط مر ماهیت را بوسطست یا نه می گوییم این وقتی می آید که وسط لازم ماهیت باشد
و این ممنوعست زیرا که جایزست که وسط عرض مفارق ماهیت باشد و شامل افراد او و مستلزم
لازم باشد همچنانکه بالفعل حرکت کردن باراده حیوان را که مستلزم قوتی است که مبدا آن باشد پس
که عرضی چنین یافت شود ماهیت را ثبوت لازم او را ضروری خواهد بود زیرا که از صغرای مطلقه
و کبرای ضروریه در شکل اول نتیجه ضروریه حاصل می شود و وسط علت ثبوت اکبر مر اصغر را نیست تصدیق تام
تا از انفکاک او انفکاک اکبر لازم آید بلکه مفید تصدیق است بدان ثبوت پس از زوال او زوال لازم
نمی آید وجه دوم نظر آنست که اینجا دو سلسله است یکی از اوساط غیر متناهیه دوم از لزومات غیر متناهیه

غیر متناهیه زیرا که لزوم لازم مر ماهیت را موقوفست بر لزوم وسط مر ماهیت را یا لزوم لازم
مر وسط را و هر کدام که باشد موقوفست بر لزومی دیگر و آن لزوم بر لزومی دیگر و همچنین الی غیر النهایه
پس مراد تسلسل از طرف مبدا اگر تسلسل در اوساط است ظاهر است که این لازم نمی آید زیرا که میان
اوساط هیچ ترتیبی نیست زیرا که وسطی بر وسطی دیگر موقوف نیست بلکه لزومات موقوفند
بر اوساط و اگر مراد تسلسلست در لزومات دلیل تام نمی شود زیرا که لزومات امور اعتباریه
اند و مصنف در بیان تسلسل تجویز می کند همچنانکه بعد ازین می آید و ممکن است از وجه دوم
جواب گفتن که مراد تسلسلست در لزومات لکن نه در نفس ایشان تا وارد شود که امور اعتباریه
اند بلکه در تصدیقات بلزومات زیرا که وقتی که جمیع لوازم بوسط باشد تصدیق بهر لزومی موقوف
می باشد بر تصدیقات دیگر و اثبات حکم در هر مطلوبی موقوف می باشد بر ثبوت حکم در مبادی او و این
موقوف می باشد بر مبادی دیگر زیرا که این مبادی نیز مشتملند بر لزوم پس تسلسل لازم آید
در مبادی و این محالست لکن این وقتی تمام می شود که مبادی علل موجبه مطالب باشند و چنین
نیست بلکه علل معده اویند و تسلسل علل معده محال نیست همچنانکه در کتب حکما بسیار مذکورست
با آنکه این نیز مبنی بر آن است که وسط لازم ماهیت باشد و اگر بالتسلیم که تصدیق بهر لزومی
موقوف باشد بر تصدیقات دیگر و اولی در ابطال تسلسل آنست که گفته شود که اگر در لوازم
تسلسل باشد حمل هیچ لازم بر ملزوم نفس اصلا معلوم نگردد زیرا که علم بدان حمل بر آن تقدیر
موقوف می باشد بر تصدیق بلزومات غیر متناهیه و تعقل چیزهای غیر متناهیه محیط شدن
ممتنع است و این مثل آنست که در ابطال نظری بودن جمیع علوم مذکور گشت و همچون آن
مبنی است بر حدوث نفس شارح میگوید که و نیز اگر در لوازم تسلسل باشد لازم می آید که میان
ملزوم و لازم مراتب غیر متناهیه و وسایط غیر متناهیه باشد پس چیزی که مراتب غیر متناهیه
غیر متناهی باشد محصور باشد میان دو حاصر و این محالست سید در بیان این میگوید که
بر آن تقدیر اوساط غیر متناهیه باشد که همچنانکه گذشت و هر کدام از آن اوساط غیر متناهیه
یا لازم چیزیست یا چیزی لازم اوست پس میان ایشان وسطی دیگر باشد و این وسط دیگر نیز
همچنین و همچنین و نیز میگوید که اگر چنین گفته شود که لازم می آید که حکم عقل بملزوم این لازم
مر ماهیت را موقوف باشد بر احاطه او بچیزهایی که غیر متناهیست مراتب غیر متناهیه
راجع شود بوجهی که پیش ازین گذشت و استحاله این از آن اقدم باشد و این محل شبهه است

زیرا که از اینکه تصدیق بلازم موقوف باشد بر تصدیق بوسط لازم نمی آید که موقوف باشد بر تصدیق
بلازم یا ملزوم وسط و تسلسل در اوساط بطریقی که گذشت قطعا پس تلزم این تصدیق نیست پس
از کجا بطلان لازم می آید محصور بودن تصدیقات بلوازم یا ملزومات وسط میان لازم و ماهیت
و همچنین احاطه عقل بدان تصدیقات و کلام شارح از وجهی دیگر نیز محل بحث است
زیرا که محال بودن انحصار غیر متناهی میان دو حاصر آنجا ظاهر است که میان آحاد غیر متناهی
ترتبی باشد یا طبیعی یا وضعی و اینجا میان اوساط هیچ ترتب واقع نیست اگر گویی که میان
لوازم ترتب ثابت است پس لوازم غیر متناهیه محصور میان دو حاصر نتواند بود و اینجا لازم آید که
وسایط ایشان نیز محصور نتواند بود گوییم که میان لوازم نیز ترتب نیست زیرا که لزوم از طرفین
جایز است و ترتب نی و متضایفان مثلا متلازمانند و میان ایشان ترتب متصور نیست و اثبات آنکه
در بالا وعده کرده بودیم بعد از آنکه ثابت گشت که لازم دو قسم است بی وسط و این را لازم
قریب میگویند و با وسط و این را لازم غیر قریب و لازم بعید میگویند شروع کرد در بیان حکم
هر کدام و گفت وکل لازم قریب بین الثبوت للملزوم بمعنی ان تصوره مایکفی فی الجزم
بنسبته الیه و الا احتاج الی وسط غیر القریب غیر بین و الا لم یکن بوسط این شرطیه دوم ظاهر است
زیرا که شبهه نیست که اگر لازم غیر قریب یعنی آنکه بوسط محتاج است بین باشد یعنی تصور
ملزوم و لازم کافی باشد در حکم بثبوت لازم مر ملزوم را این حکم محتاج بوسط نخواهد بود و استحاله
تالی نیز پوشیده نیست زیرا که از وی هم محتاج بوسط بودن هم نابودن لازم می آید و اما
شرطیه اول ممنوع است زیرا که از اینکه تصور هر دو در آن حکم کافی نباشد لازم نمی آید که بوسط
محتاج باشد زیرا که زیاده از یکبار گذشت که جایز است که حکمی که محتاج بدلیل نیست موقوف
باشد بر چیزی غیر تصور طرفین مثل حدس و تجربه و غیر آن که اگر این شرطیه صادق
باشد لازم می آید که جمیع قضایا یا منحصر باشند در کسبی و اولی و همچنین نیست و پس بدین وجه که
مصنف تفسیر کرد بین است بمعنی اعم و بعض بدین اکتفا نکرده اند و گفته که هر لازم قریب
بین است بمعنی اخص یعنی آنکه تصور ملزوم مستلزم است تصور او را از برای که معنی لزوم
امتناع انفکاک است و هر وقت که انفکاک عارض از ماهیت بی وسطی ممتنع باشد تصور
مجرد ماهیت ملزوم مقتضی باشد او را پس هر جا که ماهیت ملزوم متحقق گردد آن عارض متحقق گردد
پس وقتی که در عقل متحقق گردد آن عارض نیز متحقق گردد در عقل و خود برین کلامش اعتراض

اعتراض کرده است که ازین لازم می آید که هر وقت که چیزی را تصور کنیم ذهن انتقال کند بلازمش
و از لازمش بلازم لازمش و همچنین تا جمیع لوازم بلکه جمیع علوم بدان لوازم در ذهن حاصل شود
و جواب گفته است بدین که مستلزم تصور لازم تصور تفصیلی ملزوم است پس شاید که ذهن را چیزی
عارض شود که موجب اعراض او شود از لازم پس این انتقال مستمر نگردد و جواب این
بعض آن است که اعتبار وسط بحسب تعقل است پس لزومی که ثابت باشد فی نفس الامر
وقتی که بوسط نباشد لازم نمی آید که مجرد ملزوم مقتضی لازم باشد بحسب عقل شاید میگوید که
این زیاده کننده محقق طوسی است و دلیل مذکور را بدو نسبت می کند و حال آنکه این موافق کلام
محقق نیست زیرا که تعریف او این است که لزوم وقتی که مفسر است بعدم انفکاک پس هر چیزی که لازم
چیزی باشد بی توسط چیزی دیگر از و منفک نشود برابر است که لزوم در عقل باشد یا در خارج
و لزوم عقلی را معنی نیست مگر آنکه تعقل ملزوم منفک نشود از تعقل لازم و اینست مراد از بین
بودن لازم اینست کلام او و این را معنی نیست غیر از اینکه هر جا که لزوم معتبر باشد از عقل و خارج
عدم انفکاک آنجا معتبر است و چون آنجا وسط و عدم وسط اعتبار کرده شد معلوم گشت که عدم
انفکاک در عقل معتبر است و وقتی که در عقل منفک نشود بین باشد و مخالفت این با تقریر اول ظاهر است
و جواب بوجهی که سید تقریر می کند با این هیچ مناسبتی ندارد زیرا که تقریرش اینست که
اعتبار وسط بحسب تعقل است پس لازم که وقتی که میان لازم و ملزوم وسط نباشد مجرد ماهیت
ملزوم مقتضی لازم باشد زیرا که از عدم وسط در عقل عدم واسطه در نفس الامر لازم نمی آید و اگر
مسلم داریم عدم واسطه را در نفس الامر و استقلال ماهیت را با قضای لازم واجب آید اتصاف ماهیت
بلازم در ذهن و ازین تصور لازم لازم نمی آید و عدم مناسبت این جواب با تقریر محقق ظاهر است
زیرا که او غیر از لزوم عقلی و عدم انفکاک در تعقل اعتبار نکرده و امام بر آنکه هر لازم قریب بین است
استدلال بوجهی که دیگر کرده است و آن تمام نیست پس نقل کرد تا فساد آنرا بیان کند و گفت
واحتج الامام بانه لو لم یکن کل لازم قریب بینا لامتنع تعرف المجهولات لان ما یجهل ثبوته لموضوعه
وکان خارجا عنه انما یعلم بوسط خارج عن الموضوع او خارج عنه المحمول لیفتقر الی وسط ثالث وذلک
و تسلسل و جوابه انه لا یلزم من سلب الکل السلب الکلی فینتهی الی لازم بین تقریر حجت امام آنست
که هر لازم قریب بین است که اگر چنین نباشد محال باشد از دو قضیه معلومه مجهولی کسب کردن
و فساد تالی دلیل فساد مقدم است بیان ملازمه آنست که محمول قضیه مجهوله ضروری است که از موضوع
عنش

خارج باشد زیرا که اگر ذاتی او باشد ثبوت او بین باشد پس مجهول نباشد پس علم بثبوت محمولش مر موضوعش را
محتاج باشد بوسطی و اگر نی مجهول نباشد و برین تقدیر یکی از دو امر لازم است یا آنکه وسط
از موضوع خارج باشد یا آنکه محمول از وسط خارج باشد بجهتی که پیش ازین دانسته شد و هر کدام
که باشد محمولی یکی از دو مقدمه از موضوعش خارج خواهد بود و این محمول ازین بیرون نیست که
لازم قریب موضوعش یا لازم بعید و بر هر تقدیر لازم است که محتاج بوسط باشد اگر لازم بعید است خود
ظاهر و اگر لازم قریبست زیرا که چنان فرض کرده ایم که لازم قریب بین نیست و هر لازمی که بین نباشد
محتاج بوسط است و باز آن تردید که یا وسط از موضوع خارج است یا محمول از وسط اینجا عود میکند
تا تسلسل لازم آید اینست غایت تقریر دلیل امام و بدانکه از کلام متن چنین ظاهر میشود که لازم قریب
بیش امام بین است بمعنی اعم و از امام در موضعی واقع شده است که هر کس که ملزوم را تصور کند واجب
است که لازم قریبش را تعقل کند و این ظاهرست در آن که لازم قریب بین است بمعنی اخص لکن با آخر
بیان کرده است که مرادش ازین کلام آنست که ثبوت لازم قریب مر ملزومش را بین نیست مگر
بشرط حضور لازم در ذهن و این صریحست در آن که مرادش بین است بمعنی اعم و هم دلیلش بر تقدیری
که تمام باشد بر زیاده از معنی اعم دلالت ندارد پس اولی آنست که باخص قید کرده نشود همچنانکه شارح
میگوید که امام استدلال کرده است بر آنکه لازم قریب بین است بمعنی اخص و اعتراض بر دلیل
امام اینست که لا نسلم که محمول قضیه مجهوله وقتی که ذاتی موضوع نباشد ثبوت او مر موضوع را بین باشد
این وقتی میباشد که موضوع بکنه حقیقتش تصور کرده شود و این لازم نیست آن را مسلم داشتیم
لکن لا نسلم که محمول وقتی که خارج باشد از موضوع دانستن ثبوت او موضوع را محتاج باشد بوسط چرا
جایز نیست که موقوف باشد بر چیزی دیگر آن را نیز مسلم داشتیم لکن لا نسلم که محمول یک مقدمه بر تقدیری
که خارج باشد از موضوعش لازم آید که لازم قریب یا بعید باشد چرا جایز نیست که عرض مفارق
باشد شارح میگوید که این را نیز مسلم داشتیم لکن لا نسلم که لازم قریب وقتی که بین نباشد محتاج
باشد بوسط و آنکه در بیان این گفت که چنان فرض کرده ایم که لازم قریب بین نیست
میگوییم که مراد آن است که بین نیست بمعنی اخص و ازین لازم نمی آید که محتاج بوسط باشد
زیرا که جایزست که بین باشد بمعنی اعم و از انتفای اخص انتفای اعم لازم نمی آید و اگر در بیان
این مقدمه که بر تقدیری که لازم قریب بین نباشد محمول یک مقدمه وقتی که خارج باشد از موضوعش
بوسط محتاج می باشد این مقدار کافی باشد که زیرا که لازم قریب وقتی که بین نباشد محتاج

بوسط می شود در اصل مدعا نیز کافی باشد پس باقی مقدمات زاید باشد و پوشیده نیست که این منع
اخیر وقتی می آید که مراد امام بین بمعنی اخص باشد همچنانکه شارح گفت و تقریر جواب مصنف این است که
لا نسلم که اگر لازم قریب بین باشد اکتساب قضیه مجهوله ممتنع باشد و آنکه گفت که از اکتساب تسلسل لازم
می آید گوییم که لا نسلم وقتی لازم آمدی که هیچ لازم قریب بین نباشد و مفروض این نیست بلکه این است
که همه لازم قریب بین نیست و این سلب کلیست یعنی رفع موجبه کلیه و اول سلب کلی است و سلب
کل مستلزم سلب کلی نیست پس جایزست که بعضی لوازم قریبه بین باشد و بعضی غیر بین و سلسله اکتساب
بدان بعض که بین است منتهی شود و امام شبهه ایراد کرده است بر لزوم پس ازان نقل کرد تا دفع کند
و گفت وشکک فی نفی اللزوم بان لزوم الشیء لغیره غیرهما لکونه نسبة بینهما فان لزم ایضا تسلسل
والا امکن الانفکاک للملزوم عن اللازم وجوابه منع امتناع التسلسل فی الامور الاعتباریة اذ الواحد یلزم کونه نصف
الاثنین وثلث الثلثة وسلم چرا حق عبارت این بود که وشکک فی اللزوم زیرا که شک و تشکیک را از عرف
وقتی که بهر دو طرف نسبت نکنند بطرفی نسبت می کنند که واقع است نه بدان طرف که واقع نیست مثلا
وقتی که آمدن زید واقع باشد می گویند که در آمدن او شک دارم یا فلان را در شک انداختم نه در نا آمدن
او خصوصا که اینجا از تشکیک حقیقت مراد نیست بلکه ایراد شبهه است که موهم باشد بانتفای چیزی که
فی نفسه ثابت است و تقریر شبهه اینست که لزوم میان دو چیز اصلا متحقق نیست زیرا که اگر چیزی چیزی را
لازم باشد بضرورت لزوم غیر آن هر دو چیز خواهد بود شارح میگوید که زیرا که تعقل ایشان بی تعقل
لزوم ممکن است اگر گویی که شاید که میان ایشان لزوم بین باشد و در لزوم بین تصور ملزوم و لازم
یا تصور ملزوم کافی است در حکم بلزوم پس تعقل ایشان بی تعقل لزوم ممکن نباشد گوییم این وقتی است
که ایشان بقصد ملحوظ کرده شوند با آنکه جایزست که آن حکم بر چیزی غیر دلیل موقوف باشد همچنانکه
دانسته شد و بعد از تسلیم جایزست که مرادش آن باشد که تعقل ایشان بی تعقل لزوم توهم میتوان
کرد و اگر غیر ایشان نبودی این توهم ممکن نبودی و نیز لزوم نسبت است میان ایشان و نسبت
غیر منتسبین است و برین تقدیر ازین بیرون نیست که لزوم لازمست یکی از ایشان را یا نی
اگر لازم نباشد ممکن باشد ارتفاع لزوم از ایشان و امکان ارتفاع لزوم نیست مگر بجواز انفکاک
میان لازم و ملزوم زیرا که اگر ممتنع باشد انفکاک میان ایشان لزوم باقی باشد با آنکه ارتفاعش فرض
کرده ایم و این محالست و نیز زیرا که معنی لزوم امتناع انفکاک است پس وقتی که ارتفاع لزوم ممکن باشد
ارتفاع امتناع انفکاک ممکن باشد پس انفکاک جایز باشد و وقتی که انفکاک جایز باشد میان لازم

وملزوم نه لازم لازم باشد ونه ملزوم ملزوم و اگر لزوم لازم باشد پس لزوم را لزومی دیگر باشد و نقل کلام کنیم در آن لزوم تا تسلسل ثابت کردد و بدانک این تقریر محل شبهه است زیرا که آنک گفته شد که امکان ارتفاع لزوم نیست مگر بجواز انفکاک میان لازم و ملزوم ممنوعست زیرا که این لازم ارتفاع لزومست نه لازم امکان ارتفاع او پس آنک گفته شد که او را مرتفع فرض کردایم واقع نباشد و در وجه دوم نیز آنک گفته شد که وقتی که ارتفاع امتناع انفکاک ممکن باشد پس انفکاک جایز باشد هم ممنوعست و همچنین عبارت متن که والا امکن انفکاک الملزوم عن اللازم یعنی اگر لزوم لازم نباشد لازم آید که انفکاک ملزوم از لازم ممکن باشد از جهت این شارح در حواشی می گوید که تقریر دلیل اینست که اگر لزوم لازم نباشد ارتفاع او ممکن باشد و هر چیز که ممکن باشد از فرض وقوع او محالی لازم نمی آید لکن از ارتفاع لزوم محال لازم می آید زیرا که اگر لزوم مرتفع شود امکان انفکاک میان لازم و ملزوم لازم آید و امکان انفکاک میان لازم و ملزوم محالست و اگر نی نه لازم لازم باشد نه ملزوم ملزوم و این محالست پس آنک گفته شد که امکان ارتفاع لزوم نیست مگر بجواز انفکاک معنی آنست امکان ارتفاع لزوم بر تقدیر وقوعش نیست مگر بجواز انفکاک و دلیل برین آنست که گفته شد که با آنک او را مرتفع فرض کرده ایم و برین تقدیر بر تقریر دلیل اشکالی وارد نمی گردد اینست کلام او و مثل این در وجه دوم و در عبارت متن نیز تقدیری باید کرد و تقریر جواب اینست که لازم که این تسلسل ممتنع باشد وقتی ممتنع بودی که در امور موجوده بودی و همچنین نیست بلک در امور اعتباریه است و تسلسل در امور اعتباریه جایزست بلک واقع همچنانک یکی را لازم است که نیمه دو است و سه یک و چهار یک چهار و همچنین بی نهایت و می باید که پوشیده نماند که مراد ازین آن نیست که در امور اعتباریه جایزست که تسلسل متحقق کردد بلک مراد آنست که وقتی که تحقق امور اعتباریه بمجرد اعتبار عقلست پس ترتب ایشان آن مقدار باشد که عقل اعتبار کند لکن عقل قادر نیست بر آنک امور بی نهایت بتفصیل ملاحظه و اعتبار کند بلک لازم است که در مرتبه از مراتب اعتبار او منقطع شود پس هر وقت که اعتبار عقل منقطع شود سلسله نیز منقطع شود و تحقیق این آنست که لزوم را بدو وجه اعتبار می توان کرد یکی آنک حالت و نسبتی است میان لازم و ملزوم و بدین اعتبار لزوم بمنزله اداتی است در نسبتن حال لازم و ملزوم را ملاحظه او تابع ملاحظه ایشان است و دوم آنک مفهومی است از جمله مفهومات پس عقل اگر لزوم را بوجه اول اعتبار کند اصلا تسلسل لازم نمی آید زیرا که لزوم بوجهی ملاحظه کرده نشد که عقل او را لزوم یا حالی دیگر از احوال اعتبار تواند کرد و اگر بوجه دوم اعتبار کند لزوم نیز همچون

همچون سایر مفهومات باشد پس وقتی که عقل او را باصالت ملاحظه کند و یکی از لازم و ملزوم را با او ملاحظه کند و نسبت میان ایشان تعقل کند میان لزوم و یکی از متلازمان لزومی دیگر حاصل می شود و این لزوم دوم را نیز مثل اول دو اعتبارست و تا لزوم سیم او را ثابت کردد موقوف بر سه ملاحظه است یکی ملاحظه مفهوم لزوم باصالت دوم ملاحظه یکی از متلازمان سیم ملاحظه نسبت میان ایشان یعنی آنک انفکاک میان ایشان ممکن است یا ممتنع پس از عقل اگر این سه ملاحظه واقع شود لزوم سیم ثابت کردد و اگر نی نی و همچنین در مرتبه چهارم و بعد از و و شک نیست که امکان ندارد که عقل بی نهایت همچنین اعتبار کند پس تسلسل لازم نیاید و نظیر این دو اعتبار آن است کسی که در آینه نظری کند و صورتی که در آینه است باصالت ملاحظه می کند و پس شبهه نیست که در آن حال آینه را نیز می بیند اما این دیدن بتبعیت است و آینه درین حال آلت ملاحظه آن صورتست و دیدن دیدن عقل نمی تواند که آینه را هیچ حالت اثبات کند و گاه هست که در آینه نظری کند و هیچ را هم صورت را باصالت ملاحظه می کند درین حال قادرست که بر آینه حکم کند که محل صورتست یا صورت را نیکو می نماید فی الجمله قادرست که نسبتی میان آینه و صورت اثبات کند و بر لزوم قیاس کن سایر امور اعتباریه را مثل امکان و وجوب و امتناع و حلول و وحدت و غیر آن تا شبهه که برینها ایراد می کنند مندفع کردد سیدی گوید که اگر گویی که امکان امر اعتباریست پس اگر اتصاف ممکن بدو اعتبار کرده شود این اتصاف واجب است نه ممکن و اگر وجود او بی نفی اعتبار کرده شود ممتنع است پس چگونه او را امکانی دیگر تصور کرده شود گوییم اول را اختیار کردیم و لازم می آید تسلسل در وجوبهایی که بعد از امکان است یا دوم را اختیار کنیم و تسلسل در امتناعات است که در و معتبرست و بر تو پوشیده نیست که این اعتراف بورود شبهه اگر چه که مناقشه در مثالست زیرا که وقتی که تسلسل وجوب و امتناع عاید گشت و هر دوی ایشان مذکور شدند پس ذکر امکان لغو باشد و اقرب آن است که گوییم که مراد از امکان امکان عام است تا وجوب را شامل باشد و در تقریر جواب اصل شبهه اشکالی هست اگر چه که کلام بر سندست و آن این است که نفس ناطقه ابدی است پس اعتبار امور غیر متناهیه در ازمنه غیر متناهیه چرا قادر نیست اگر گویی که هر مقدار از اعتبارات که متحقق گردد متناهی است زیرا که بعد از و دیگر ممکن است گوییم که این از خطای وهم است که غیر متناهی را نیکو ملاحظه نمی کند و اگر نی بعد از غیر متناهی در ازمنه مستقبله غیر متناهیه چیزی معقول نیست پس رجوع بدان می باید کرد که تسلسل از طرف

مبدا نیست با آنک اعتبارات عقل بر تقدیر وقوع مجتمع در وجود نیستند و کسی را نمی رسد که گوید که
میان لزوم یکی از متلازمان اگر لزوم بحسب اعتبار عقل باشد پس مادام که عقل او را اعتبار
نکند متحقق نگردد و اعتبار کردن عقل او را ضروری نیست پس جایز باشد که لزوم میان ایشان متحقق
نگردد پس ممکن باشد انفکاک لزوم از متلازمان و وقتی که ممکن شد انفکاک لزوم از متلازمان پس
اگر این ممکن گردد لازم آید امکان انفکاک میان متلازمان پس نه ملزوم ملزوم باشد نه لازم لازم
و نیز بضرورت می دانیم که وقتی که چیزی لازم دیگری باشد اگر عقل اعتبار کند و اگر نکند بلکه اگر عقل
موجود باشد و اگر نباشد لزوم میان ایشان متحقق خواهد بود پس ازین دو دلیل لازم آمد که لزوم
حقیقی است نه اعتباری زیرا که می گوییم که لا نسلم که اگر لزوم لزوم امری متحقق نباشد امکان انفکاک
لازم آید میان لزوم و یکی از متلازمان این وقتی لازم آمدی که لزوم فی نفسه لازم نبودی و از محقق نابودن
لزوم لازم نابودن لزوم لازم نمی آید زیرا که از انتفای مبدا المحمول در نفس امر انتفای حمل در
نفس امر لازم نمی آید همچنانک عمی که در نفس امر منتفی است با آنک شخص در نفس امر منتفی است با آنک
شخص در نفس امر اعمی است و آنک می گویند که ثبوت صفتی مر چیزی را فرع ثبوت آن صفت است کلی
نیست آری فرع ثبوت آن چیز است و آنچه بضرورت می دانیم آن است که چیزی لازم است
مر دیگری را نه آنک لزوم میان ایشان متحقق و موجود است و اول مستلزم دوم نیست همچنانک
دانستی و بدانک مصنف این سخن را همچنانک امام ایراد کرده است ذکر نکرد زیرا که امام
چنین گفته است که اگر چیزی چیزی را لازم باشد ازین بیرون نیست که لزوم میان ایشان
معدوم است در خارج یا موجود و هر دو قسم باطل است اما اول زیرا که فرق نیست میان لزوم
عدمی و عدم لزوم و اگر نه عدمات یکی از دیگر ممتاز نباشند و ثانی باطلست زیرا که تمایز از خواص
وجود است پس عدم موجود باشد و این محال است و اما دوم بنا بر آنک مقرر گشت و مصنف
این تردید ترک کرده است و بر شق دوم اقتصار کرده پس جوابش موجه نباشد زیرا که بر آن
تقدیر که امام اعتبار کرده است لازم می آید که تسلسل در امور موجوده باشد بلک جواب موجه
این است که لا نسلم که میان لزوم عدمی و عدم لزوم فرق نباشد زیرا که وقتی که اثبات را
موضوع نسبت دهیم اول اثبات مفهومی است اگرچه که آن مفهوم عدمی است و دوم سلب
او و این هر دو متقابل باشند و لا نسلم که تمایز از خواص وجود خارجی باشد بلک از خواص مطلق وجود
و اعدام را نیز وجود ذهنی هست پس جایزست یکی از دیگر در آن وجود ممتاز باشند همچنانک عدم

متحقق

عدم شرط از عدم مشروط ممتازست و عدم علت از عدم معلول ممتازست کسی نگوید که ما از ابتدا
می گوییم که اگر لزوم متحقق نباشد در خارج ازین بیرون نیست که میان لازم و ملزوم در خارج امتناع
انفکاک باشد یا نی اگر امتناع انفکاک باشد در خارج لزوم نیز متحقق باشد زیرا که لزوم را معنی نیست
مگر امتناع انفکاک و اگر میان ایشان امتناع انفکاک نباشد بضرورت میان ایشان امکان
انفکاک باشد پس نه لازم لازم باشد نه ملزوم ملزوم و نیز معنی لازم چیزی است که او را لزوم
باشد پس اگر او را لزوم نباشد در خارج لازم نباشد و این باطل است زیرا که کلام در لوازم
خارجیه است زیرا که جواب می گوییم از اول که لا نسلم که اگر میان ایشان امتناع انفکاک در خارج
متحقق نشود امکان انفکاک در خارج متحقق شود زیرا که جایزست که هیچ کدام از دو ضد یا دو نقیض
در خارج موجود نباشد و جواب می گوییم از دوم که لا نسلم که اگر چیزی را لزوم موجود در خارج نباشد
آن چیز در خارج لازم نباشد زیرا که از انتفای مبدا المحمول در خارج انتفای حمل خارجی لازم نمی آید
همچنانک گذشت و اگر این را مسلم داریم لکن لا نسلم که تسلسل در لزومات بر تقدیری که در خارج
موجود باشند محال باشد و چنین محال بودی که تسلسل از طرف مبدا بودی و این ممنوعست
اگر گویی که هر یک ازین لزومات موقوفست بر آنک پیشتر لزومی دیگر باشد میان این لزوم
و یکی از متلازمان زیرا که اگر این لزوم پیشتر ثابت نگردد لازم آید که انفکاک میان متلازمان
ممکن باشد پس نه ملزوم ملزوم باشد نه لازم لازم پس ثابت گشت که هر لازم لاحق موقوفست بر لزوم
سابق پس لزومات متسلسل باشند از طرف مبدا گوییم که ازینک انتفای یک لزوم که از سابق
تمام کردی مستلزم انتفای لزومی دیگر باشد که از لاحق گرفتی لازم نمی آید که اول علت دوم باشد
زیرا که جایزست که اول لازم دوم باشد و انتفای لازم البته مستلزم انتفای ملزوم است چگونه
علت او باشد و حال آنک نسبت است میان دوم و یکی از متلازمان پس معلول او باشد پس
تسلسل از طرف مبدا نباشد و چون دانستن اقسام لزوم از تمامی بحث لازم بود آنرا بیان
کرد و گفت   و اعلم ان اللزوم الذی لغیره قد یکون لذات احدهما بوسط او غیره و قد یکون
لا منفصل کان اللزوم بسیطا او مرکبا   یعنی لزوم چیزی مر چیزی دیگر را ازین بیرون
نیست که بنظر با چیزی است که از لازم و ملزوم منفصل باشد یا نی و قسم دوم گاه بنظر
بذات یکی از آن دو چیز می باشد و گاه بنظر به هر دوی ایشان و اول بنظر بذات ملزوم می باشد
و پس همچنانک لزوم عالم مر واجب الوجود را آنرا که ذات واجب از جهت جود مستلزم اقتضا

باشند

مي كند كه مفهوم عالم بالفعل از و منفك شدن ممتنع باشد و انسان از جهت جوهرش كه ناطق است
تقاضاي كند كه مفهوم عالم بالقوه از و منفك شدن ممتنع باشد فاما مفهوم عالم تقاضا مي كند
كه انفكاك او ازين دو ملزوم ممتنع باشد و يا بنظر بمفهوم لازم مي باشد و پس همچنانك لزوم ذو
عرض مر جوهر را و لزوم سطح مر جسم را كه مفهوم ذو عرض تقاضا مي كند كه انفكاك او از جوهر ممتنع
باشد و مفهوم سطح تقاضاي كند كه انفكاك او از جسم ممتنع باشد و ذات اين دو ملزوم تقاضا
مي كند كه انفكاك اين دو لازم ازيشان ممتنع باشد و دوم يعني آنك لزوم بنظر بهر دو ايشان
باشد همچنانك لزوم متعجب و ضاحك انسان را كه ذات انسان و مفهوم هر يك از متعجب و ضاحك
با همديگر تقاضا مي كند كه ميان ايشان انفكاك ممتنع باشد و هر كدام ازين سه قسم جايزست كه
بوسط باشد و بغير وسط همچنانك مثالها بران تنبيه كرده شد اين شش قسم مي شود و قسم اول
يعني آنك لزوم بنظر با چيزي باشد كه از لازم و ملزوم منفصل است مثل لزوم وجود مر عقل و فلك را كه
بنظر بهر كدام از ذات عقل و ذات فلك و مفهوم وجود انفكاك او ازيشان ممتنع نيست لكن بنظر بعلت
اول انفكاك وجود از عقل كه معلول اولست بي واسطه ممتنع است و بواسطه معلول اول انفكاك او
از فلك نيز ممتنع است پس اين با شش اول هفت قسم مي شود و بر هر تقدير ملزوم مي تواند بود كه
بسيط باشد يا مركب پس مجموع چهارده قسم شود و اگر در منفصل نيز بواسطه و بي واسطه اعتبار
كنيم همچنانك مثال بران نيز تنبيه كرده شد اقسام شانزده گردد و چون بعضي حكما را در سه موضع
ازين خلاف بود انرا ذكر كرد تا خطاي ايشانرا بيان كند خلاف اول اينست كه گفت وقيل
لا لزوم لا مر منفصل لان نسبته اليهما كنسبته الي غيرهما وجوابه منع تساوي النسبتين مراد از امر منفصل
آن است كه نه ذاتي لازم يا ملزوم باشد نه عارض هيچ كدام ايشان پس بعضي توهم كرده اند كه
وقتي كه چنين باشد با لازم و ملزوم هيچ خصوصيت نداشته باشد و نسبت او با ايشان و با ساير
چيزها برابر باشد پس در ميان ايشان لزوم تقاضا كردن نه ميان غير ايشان ترجيح بلا مرجح باشد
و جواب اين منع برابر بودن نسبت منفصل است با ايشان و با ساير چيزها زيرا كه جايزست كه
او را با ايشان نسبت خاصه باشد كه بدان نسبت لزوم تقاضا كند ميان ايشان كه آن نسبت
با غير ايشان نباشد همچنانك مفارقات يعني مجردات از ماده كه تقاضا مي كنند ملازمه را ميان
معلولاتشان مثل عقل اول كه تقاضا مي كند ملازمه را ميان عقل دوم و نفس اول و فلك اول
زيرا كه با ايشان نسبتي دارد كه با غير ايشان ندارد و اگر دليل اين بعضي تام باشد لازم آيد كه هيچ

هيچ ممكن موجود نگردد زيرا كه فاعل وجود او نه ذاتي او مي تواند بود نه عارض او پس نسبتش با اين ممكن
و با غير او برابر باشد پس او را ايجاد كردن نه غير او را ترجيح بلا مرجح باشد و خلاف دوم و سيم همديگر
نزديك اند و در جواب شريك و آن اينست كه گفت كه وقيل لا يلزم البسيط لازم و الا لكان
قابلا و فاعلا معا وجوابه منع التالي وقيل لا يلزمه لازمان و الا لكان مصدر الاثنين وجوابه
منع امتناع التالي و بتقدير تسليمه منع وجوب فاعليته للازم بعضي توهم كرده اند كه مطلقا جايز نيست
كه بسيط را لازمي باشد و اگر ني هم قابل او باشد هم فاعل او و اين ممتنع است و بعضي اعتراف كرده
اند كه في الجمله جايزست كه بسيط را لازم باشد فاما منع كرده اند كه او را دو لازم باشد و اگر يعني
مقتضي هر دوي ايشان باشد پس واحد مصدر دو اثر باشد و اين جايز نيست پس مبناي ملازمه
در دليل اين مرد و اين است كه اگر بسيط را لازمي باشد لازم است كه آن بسيط فاعل او باشد يعني
مقتضي لزوم او باشد و چون اين مبني مسلم نيست زيرا كه جايزست كه مقتضي لزوم يا لازم باشد
يا امر منفصل پس اين هر دو ملازمه ممنوعست و بر تقديري كه ملازمه را مسلم داريم انتفاي تالي
در هر دو دليل ممنوعست زيرا كه هيچ دليل تام گشته است بر آنك يك چيز هم فاعل و هم قابل ازني
نمي تواند بود و برين نيز كه از واحد دو اثر صادر نمي تواند شد با آنك اگر اين تام باشد در و جهل
حقيقي است كه در و هيچ وجه تعدد نباشد و لا نسلم كه هر بسيط ازين قبيل باشد و كلام مصنف
اينجا خالي از خللي نيست زيرا كه مرادش از منع تالي كه در جواب اول ذكر كرد اگر منع
لزوم تالي است تا راجع شود بمنع ملازمه وارد مي شود كه امتناع تالي اين نيز ممنوعست همچنانك
در شرطيه دوم پس تخصيص منع امتناع تالي بدوم جهتي ندارد و اگر مرادش منع امتناع
تالي است همچنانك در جواب دوم بدان تصريح كرده است و منع ملازمه كه بعد از جواب دوم
ذكر كرده است راجع بهر دو جواب است وارد مي شود كه در قياس استثنائي ملازمه البته
مقدم است از رفع تالي پس ترتيب طبيعي در بحث آن است كه اول ملازمه را منع كنند و بعد
از ان بطلان تالي را زيرا كه از عكس اين منع ملازمه بعد از توهم تسليم او لازم مي آيد اينست
كلام در عرضي لازم و اما بيان عرضي غير لازم اينست كه وغير اللازم مفارق بالقوة او بالفعل مثل
الزوال الكائن او عسره سريعه او بطيئه يعني عرضي غير لازم ازين بيرون نيست كه بالفعل زايل مي شود
از موضوع يا ني اگر نه يك دايم مي باشد بدوام موضوع و دوم مفارق بالقوه است همچنانك امي بودن
شخصي و اول مفارق بالفعل است و اين گاه زود زايل مي شود و گاه دير و هر كدام اينها را گاه با ساقي

زایل می توان کردانید وگاه بدشواری آنکه هم زود زایل گردد وهم بآسانی همچون قیام وقعود
وآنکه زود زایل گردد نه بآسانی همچون بی خودی که شخص را از حرکت صفرا عارض می شود وآنکه
دیر زایل گردد وبآسانی همچون حلم چیزها که دیر زایل گردد فاما باسانی باهمچنین مخالف زایل می توان
گردانید وآنکه دیر زایل گردد وبدشواری همچون عشق وجوانی بعد ازین اشارت کرد بتحصیل

بحث چهارم وگفت که قطر ان الکلمات خمس الجنس والنوع والفصل والخاصة والعرض العام

ووجه حصر درین پنج قسم آنست که کلی ازین بیرون نیست که تمام ماهیت جزئیات است
که در تحت او یند از جزئیاتی که در ایشان اختلاف همان بعد داست نه بحقیقت یا جزو آن ماهیت
یا خارج از او اول نوعست ودوم اگر مقول شود در جواب ما هو جنس است واگر نی فصل
وسیم اگر مختص باشد بطبیعت واحده خاصه است واگر نی عرض عام وبدانکه شیخ در شفا گفته است که
خاصه که معتبرست پیش اهل منطق آنست که مقول شود بر اشخاص نوع واحد در جواب ای شی هو
عرضه برابرست که نوع اخیر باشد یا نی وادور نیست که کسی از خاصه این خواهد که هر عارضی که خاص
باشد بکلی هر کلی که باشد اگر چند که جنس اعلی باشد واین بغایت خوبست لکن متعارف آنست که
خاصه را بنسبت با نوعی اعتباری کنند واو را نامی فصلی دارند اینست کلام شیخ واین محل بحث
در ان که طریقه قوم انست که خاصه را بنسبت با هر نوع اعتباری کنند اعم که افراد وی متفق بالحقیقه
باشند یا نی پس اینک پیدا می گوید که این وجه حصر که مذکور شد بر طریقه قوم است محل نظر است
زیرا که این مختص است بافرادی که متفق الحقیقه باشند وچونک این وجه حصر نیکو نیست زیرا که
فصول بعیده ومتوسطه را قطعا شامل نیست وهمچنین اجناس عالیه ومتوسطه را بنسبت با انواع
عالیه ومتوسطه واز طبیعت واحده اگر همان طبیعت ان جزئیات مرادست که مذکور گشت
خواص ان اجناس و انواع را نیز شامل نشود واگر مراد مطلق طبیعت است اگر خاصه بودن
بنسبت با طبیعت ان جزئیات مرادست صحیح نیست واگر بنسبت با ان طبیعت مرادست که اختصاص
بدو فرض کرده شد پس اعتبار ماهیت آن جزئیات وخروج از و بنسبت با ان قسم ضایع باشد
پس اولی در وجه حصر انست که شیخ در شفا ذکر کرده است وآن اینست که کلی ازین بیرون
نیست که ذاتی است یا عرضی واول یا آنست که دال بر ماهیت است یا نی اگر دال بر ماهیت
باشد ازین بیرون نیست که دال بر ماهیت مشترکه است یا بر ماهیت مختصه واول جنس است
ودوم نوع واگر دال بر ماهیت نباشد نمی تواند بود که اعم ذاتیات مشترکه باشد واگر نی لازم

لازم آید که دال باشد بر ماهیت مشترکه واین خلاف مفروض است پس بضرورت اخص خواهد بود از اعم
ذاتیات مشترکه زیرا که مباین او نمی تواند بود زیرا که تباین میان ذاتیات ماهیت ممتنع است ومساوی
نیز نمی تواند بود واگر نی اعم ذاتیات اعم ذاتیات نباشد وامتناع اعم بودن خود ظاهرست
پس چونک ثابت گشت اخص بودن از اعم ذاتیات پس فصل باشد زیرا که ماهیت را ممیز گرداند از
مشارکات اقلش از چیزهای که شرکت کند با او در اعم ذاتیات ودوم یعنی عرضی یا آنست که چیزی که
با ماهیت شریک نیست در وی ان خاصه است یا شریکست وآن عرض عام است پیشتر دانستی
که مبنای کلام شیخ در شفا بموافقت حکمای متقدمین بران است که ماهیتی مرکب از اجزای
متساویه نمی تواند بود وچون فراغ حاصل شد از مباحث اجمالیه اقسام کلیات پس وقت ان
است که شروع کنیم در مباحث تفصیلیه آن وعادت قوم بدین جاری گشته است که جنس را
تقدیم می کنند در بحث زیرا که بر همه جهت تقدم دارد اما بر نوع زیرا که هم جزو اوست وهر جزو
بر کلش متقدم است وهم از و اعم وهر جزو که اعم باشد از کلش مشهورتر و واضح تر می باشد
پیش عقل واما بر فصل زیرا که برو شرف دارد بجهت آنک دلالت بر ماهیت می کند بخلاف فصل
وهم در تعریف مقدم می باشد واما بر خاصه وعرض عام زیرا که ایشان ماهیت و اجزای ماهیت
محتاجند بجهت آنک عارض وی میشوند بعد از و نوع را بر باقی تقدیم می کنند زیرا که او دلالت
بر ماهیت دارد ونه ایشان بعد از و فصل را زیرا که ذاتی است بعد از و خاصه را از جهت
اختصاصش واز جهت آنک بالاتفاق در تعریف واقع می شود پس ازین جهت مصنف نیز اینها
را بدین ترتیب ذکر کرده گفت الفصل الثانی یعنی فصل دوم از پنج فصل

باب دوم فی مباحث الجنس لفظی که در لغت اهل یونان دلالت بر معنی مصطلح جنس کند پیش از آنک
درین معنی استعمال کنند موضوع بوده است از برای چهار معنی دیگر اول معنی نسبی که چند شخص در شریک
باشند همچنانک علوی بودن ومضری بودن کسانی را منتسب بعلی ومضر دوم مفردی که
این نسبت بدو واقع است همچون علی ومضر وپیش ایشان این دوم بجنس بودن اولی است
از اول سیم حرفه وصنعتی چند کس در ان شریک باشند وبدین اعتبارست که ما نیز ان کسان را
ابنای جنس می گوییم چهارم شرکت در ان حرفه وصنعت بعد از ان نقل کرده اند او را بمعنی مصطلح
زیرا که مشابه این معانی است در بنک معقولی واحدست که چیزهای بسیار در و شریک میکند وآن
فصل او مرتب گردانید بر سه بحث یکی از برای تعریف جنس دوم از برای احکام او چنانک گفت

الاول في تعريفه ازالمعقول و در بعض نسخها چنین است که اذا الکلی المقول علی کثیرین مختلفین بالنوع
في جواب ماهو فالمقول کالجنس البعید واینک کلی را تعرض نکرد مؤید نسخه اولی است
والمقول علی کثیرین کالجنس للخمسة وقولنا مختلفین بالنوع یخرج النوع وقولنا في جواب ماهو الثلثة
الباقیة ومقول را همچون جنس بعید گفت زیرا که شامل است کلی را وشخص را زیرا که شخص نیز
مقول می شود لکن بر واحد نه بر کثیرین همچنانک می گویند که این زید است یا زید این است چنین
گفته اند لکن این کلام ظاهری است زیرا که پیش اهل لسان مقررست که جزئی حقیقی بر چیزی محمول
نمی تواند شد واگرچه کراز اینجا گفته اند که معنی حمل آنست که متغایران در ذهن متحد اند در وجود خارجی
وهم می شود که حمل جزئی بر کلی جایز باشد همچنانک عکسش جایزست لکن آن حقیقت معنی حمل نیست
بلک تغییرست بخاصه ومثل این که این زیدست معنا رش آنست که مسمی بزیدست
وازمقول علی کثیرین خارجست شخص وشامل است کلیات خمس را یعنی پس آنچه در بعض نسخها
همچون جنس قریب باشد اینست بلک جنس باشد زیرا که معنی او ومعنی کلی یکیست تفاوت میان
ایشان غیر ازین نیست که دلالت کلی باجمالست ودلالت مقول علی کثیرین بتفصیل وبکلی
تصریح کرده اند که کلی جنس کلیات خمس است پس آنچه در بعض نسخها واقع شده است که انه الکلی المقول
علی کثیرین بر زیاده مشتمل است و در حواشی که منقولست از شارح چنین واقع است که امام گفته
است که جمع میان کلی ومقول علی کثیرین مشتمل بر زیاده نیست زیرا که معنی کلی چیزی است که صلاحیت
داشته باشد که بر کثیرین مقول شود واعم که بالفعل مقول شود یا نی ومعنی مقول علی کثیرین آنست که
بالفعل مقول شود ودلالت این بر اول التزام است ودر تعریفات دلالت التزامی معتبر نیست
وتحقیق قول امام این است که حقیقت جنسیه وقتی که در خارج موجود شود چاره نیست ازین که
در تحت او دو نوع باشد زیرا که حقیقت جنسیه حقیقتی مبهمه است وتحصیل او بدو نوع می شود
بخلاف نوع که او حقیقتی کامله است وممکن است که در یک شخص متحقق شود واعتراض برین
آنست که مراد از مقول علی کثیرین بالفعل اگر آنست که کثیرین در خارج موجود باشند تا فرقی که
ذکر کرد تمام شود لازم آید که تعریف اجناس معدومه را متناول نباشد ومقول علی کثیرین همچون
جنس خمسه نباشد وحال آنکه مصنف گفت که همچون جنس خمسه است پس آنچه امام ذکر کرده است
اینجا موجه نباشد واگر مراد اعم است از آنک بر کثیرین موجودین بالفعل مقول شود یا بر کثیرین موهومه
فرقی که ذکر کرد تمام نباشد زیرا که هیچ کس نگفته است که نوع جایزست که او را غیر یک فرد نباشد

نباشند نه در خارج ونه در وهم اگر گویی که از افراد وهمیه مرادست وفرق نیز تمام است زیرا که جنس وقتی
جنس می باشد که افراد متوهمه باشند که بالفعل برآن مقول شود بخلاف نوع که در وجود او توهم افراد
کافی است گوییم که این نیز سبب فرق نمی تواند بود زیرا که مفهومی که افراد فرض کرده نشده است
فامانحن فيه است که اگر افراد فرض کرده شود مختلف بالحقیقه خواهند بود و در آن زمان که افراد
فرض کرده نشده است نوع نیست بلک جنس است اگر گویی که جنس ونوع که هر دو را مقول
در جواب ماهو می گویند ازین بیرون نیست که مراد مقولست در جواب ماهو اعم که بحسب
اسم باشد یا بحسب حقیقت لازم آید که بحسب اسم جنس ونوع ثابت گردد همچنانک بحسب حقیقت
جنس ونوع ثابت است واین واقع نیست واگر مراد مقولست در جواب ماهو بحسب حقیقت
پس بضرورت جنس ونوع در خارج موجود باشند وجنس نمی تواند بود مگر آنک در تحت او
دو نوع باشد تا حقیقت مبهمه متحقق گردد فاما نوع مجرد آنک یک فرد در خارج موجود باشد همان
نوعست پس فرق میان ایشان ظاهر گشت گوییم که همچنانک حقایق موجوده جایزست که
مرکب باشند مفهومات معدومات نیز جایزست که مرکب باشند وهمچنانک در آن حقایق
جزوی که تمام مشترکست جنس است وجزوی که ممیزست فصل همچنین در آن معدومات نیز
تمام مشترک جنس است ومقول در جواب ماهو بحسب اسم وجزو ممیز فصل پس معلوم
گشت که ممکن بلک واجبست که مفهومات معدومه را نیز اجناس وفصول باشد اینست
محصل کلام وی در آن حواشی واین محل شبهه است زیرا که بر تقدیری که این فرق میان جنس
ونوع تمام گردد وقتی مفید بودی اینجا که مصنف در تعریف نوع میان کلی ومقول علی کثیرین جمع
نکرده بودی لکن آنجا نیز هر دو را ذکر کرده است پس معلوم می شود که مقصود وی از ذکر مقول
علی کثیرین این نکته نیست پس این تطویل زیاده فایده ندارد وبتقیید مختلفین بالنوع نوع خارج شد
زیرا که او بر مختلفین بالعدد مقول می شود نه بر مختلفین بالنوع وفصل نوع وخاصه نوع نیز بدین
قید خارج می شوند لکن چون مطلق فصل وخاصه بقید اخیر خارج می شود از جهت مصنف
این دو را اینجا تعرض نکرد وبتقیید في جواب ماهو فصل وخاصه وعرض عام خارج شدند زیرا که هیچ
کدام ایشان در جواب ماهو واقع نمی شوند بجهت آنک بمطابقه بر ماهیت دلالت نمی کنند
شارح در حواشی می گوید که اگر گویی که حساس فصل است ومقول می شود در جواب ماهو
بر بیننده وشنونده وماشی خاصه حیوان است وعرض عام انسان ومقول می شود در جواب

ماهو بر رونده بدو یا و پنج یا چهار یا پس بقید اخیر اینها خارج نشوند گوییم که اینها بدین اعتبار جنسند
و در تعریف امور اضافیه قید حیثیت ضروری است اگر مذکور نباشد البته مراد می باشد
پس تعریف چنین شود که جنس کلی است که مقول شود بر کثیرین مختلفین بالنوع در جواب
ماهو از انجهت که مقول است بر کثیرین در جواب ماهو و حساس و ماشی نیز از انجهت که مقولند
در جواب ماهو فصل و خاصه و عرض عام نیستند بلکه جنسند اینست کلام او و کلام جمیع محققین
لکن اشکال درین است که این قید حیثیت بچه چیز متعلق است زیرا که در مقام تعریف
بر قاعده قوم میان معرَّف و معرِّف بالقصد نسبت و ارتباطی معتبر نیست تا بدان متعلق شود
و نسبت ضمنی که میان ایشان هست مفید نیست زیرا که می باید که از انجهت که شخص
بصدد تعریف است مقصود تمام کرده و ملاحظه نسبت را در ان مدخلی نیست آری
شرط صحت تعریف آن است که معرِّف چنان باشد که اگر میان او و معرَّف نسبت اعتبار
کرده شود حمل او بر معرَّف جایز باشد لکن کلام شیخ صریح است در اینکه متعلق است بدان
نسبت زیرا که در شفا گفته است که واجب است بر ما که بدانیم در تعریف چیزهایی که از قبیل
مضافند که ازان تعریفات مراد ما اینست که نابند مران چیزها را از انجهت که این نزاعی
تعریف ثابت است پس ازینجا معلوم می شود که شخص در مقام تعریف از ملاحظه ان نسبت
خالی نیست و این تعریف بچند محل اشکالست مصنف بعض را ذکر کرده و بشکوک ازان تعبیر
کرده تا از اول امر اشعار شود باندفاع آن و گفت وعلی التعریف شکوک الاول لو کان
المقول علی کثیرین جنسا للخمسة کان لکونه جنسا خاصا اخص من مطلق الجنس ولکونه جنسا لها اعم
منه وجوابه ان المقول علی کثیرین باعتبار ذاته اعم من مطلق الجنس وباعتبار کونه جنسا اخص منه
ولا منافاة تقریر این اشکال ان است که مقول بر کثیرین اگر جنس کلیات خمس باشد
لازم اید که هم اعم باشد مطلقا از جنس مطلق و هم اخص ازو و تالی محالست اما اعم بودن
زیرا که بران تقدیر جنس جنس خواهد بود و هر جنس لازم است که از نوعش اعم مطلق باشد
و اما اخص بودن زیرا که جنس خمسه جنس مقیدست و هر مقید لازم است که از مطلقش اخص
باشد و اما محال بودن تالی زیرا که لازم می اید که جایز باشد که مقول علی کثیرین بی جنس
یافت شود بجهت عمومش و ممتنع باشد که بی ازو یافت شود بجهت خصوصش و این
سوال بر عبارت مصنف نمی اید زیرا که گفت که مقول علی کثیرین جنس خمسه است

است بلکه گفت که همچون جنس انسان است و اگرچه که ازین که همچون جنس انسان است
لازم می اید که از جنس اعم باشد لکن لازم نمی اید که ازو اخص باشد زیرا که درست نیست که گفته
شود که چیزی که همچون جنس خمسه است از جنس اخص است و ممکن است که گفته شود که بر عبارت
مصنف نیز بوجهی دیگر اشکال وارد می شود زیرا که معنای انکه همچون جنس انسانست
آنست که عرض عام انسان است و یکی از انسان است عرض عام است پس هم اعم باشد
از عرض عام زیرا که عرض عام او ست و عرض عام هر چیزی ازو اعم است و هم اخص ازو زیرا که
عرض عام خمسه عرض عام مقیدست پس از مطلق عرض عام اخص باشد و جواب شک اول
منع محال بودن تالی است زیرا که وقتی محال بودی که مقول علی کثیرین باعتباری واحد
از جنس هم اعم بودی و هم اخص و چنین نیست زیرا که مقول علی کثیرین باعتبار ذات و مفهومش
اعم است از جنس زیرا که بر انسان مثلا مقول بر کثیرین صادق می اید و جنس صادق نمی اید
و او را معنی عارض شده است که مفهوم جنس خمسه است و این عارض اخص است از جنس
زیرا که جنس بر حیوان مثلا صادق می آید و جنس خمسه صادق نمی اید پس مقول بر کثیرین باعتبار
ذاتش اعم شد از جنس و باعتبار عارضش اخص و ازین هیچ محال لازم نمی اید همچنانکه مضاف
که باعتبار مفهومش اعم است از کلی زیرا که جزئی نیز مضاف می تواند بود و باعتبار عارضش اخص
از کلی بمراتب زیرا که او را عارض شده است جنس عالی بودن مر انواع مضافات را و جنس
عالی انواع مضاف اخص است از مطلق جنس عالی و مطلق جنس عالی اخص است از جنس و جنس اخص است
از ذاتی و ذاتی اخص است از کلی اینجا وهم می شود که بر مقول علی کثیرین صادق است که جنس خمسه است
و هر چیزی که برو صادق است که جنس خمسه است بضرورت جنس و صادق است نتیجه این
می شود که مقول علی کثیرین جنس است و معلوم است که جنس مفهوم مقول علی کثیرین باعتبار
مفهومش هم اعم شد از جنس هم اخص شارح در حواشی می گوید که این چیزی نیست زیرا که
عموم و خصوص البته میان دو مفهوم می باشد و معنای ان اینست که هر چیزی که خاص برو
صادق می اید عام برو صادق می آید نه عکس پس مقول علی کثیرین مطلق جنس صادق است
فاما صادق نیست که اخص است از مطلق جنس و سید نیز این سوال و جواب را ذکر کرده است
و این اعتراف است ازو بفساد انچه شارح ذکر کرده که در اعم بودن جزو تمام مشترک
از تمام مشترک همان کافی است که او بر تمام مشترک صادق می آید و تمام مشترک بر بعض خود

نیست پس مقول علی کثیرین هم

دقیقا از جنس اخص ... صادق
هم اعدی که مقول الجنس است کلی این
صادق نیست پس بر مقول علی کثیرین هم

صادق نمی آید و اگر در عموم و خصوص صدق بر نفس مفهوم معتبر باشند چنانک انجا ذکر کرد لازم
آید که مفهوم مقول بر کثیرین در آن حال که اعم مطلق است از جنس اخص من وجه باشد از وی و استحاله
این بغایت ظاهرست اگر گویی که مفهوم مقول جنس خمسه است پس جنس جنس باشد و مفهوم مقول
جنس است پس مفهوم مقول جنس مفهوم مقول باشد و این محالست زیرا که هر جنس از نوعش اعم است
جنس از اعم بودن این مفهوم از نفس خود و اجتماع وجود و عدم او لازم می آید گوییم که مفهوم مقول
جنس جنس منطقی است و مفهوم مقول جنس طبیعی پس مبنای این سوال نیز اشتباه عارض
بمعروض است و بدانک سئوال اول از ینجا ناشی شد که گفتیم مقول جنس خمسه است نه از نفس
تعریف بخلاف دو سئوال دیگر که منشاء آن نفس تعریف است اشکال دوم این است که گفت

الثانی النوع یعرف بالجنس فتعریف الجنس به دور وجوابه ان المعرف به الجنس النوع الحقیقی
والمعرف بالجنس النوع الاضافی فلا دور

یعنی این تعریف جنس باطل است زیرا که مشتمل بر دور
است بسبب آنک جنس را در تعریف نوع ماخوذ است زیرا که او را بدین وجه تعریف می کنند که
کلی است که مقول شود بر وی و بر غیر او جنس در جواب ما هو پس در آستن در تعریف جنس واقع است
نوع حقیقی است و نوعی که جنس در تعریف او واقع است نوع اضافی است پس دور واقع نباشد
و این جواب تمام نیست زیرا که نوعی که در تعریف جنس واقع است از بیرون نیست که
نوع اضافی است یا نوع حقیقی اگر نوع اضافی است دور لازم آید چنانک سایل گفت
و اگر نوع حقیقی است از دو جهت فساد لازم می آید یکی آنک عکس تعریف باطل می شود زیرا که
اجناس عالیه و متوسطه خارج می شوند زیرا که ایشان مقول بر انواع اضافیه اند نه انواع حقیقیه
اگر گویی که لا نسلم که بر انواع حقیقیه مقول نمی شوند غایتش آنست که بی واسطه بر آن
مقول نمی شوند لکن مقول بودن اعم است که بواسطه باشد یا بی واسطه گوییم که وقتی که اجناس
عالیه و متوسطه را نسبت کنیم بدان انواع اضافیه که اجناس‌اند شک نیست که تمام
مشترک‌اند میان ایشان و غیر ایشان پس لازم است که نسبت با ایشان جنس باشند با آنک
تعریف صادق نمی آید دوم آنک لازم آید که هر نوع اضافی نوع حقیقی باشد زیرا که نوع
اضافی آن است که مقول شود بر وی و بر غیر او جنس در جواب ما هو و برین تقدیر لازم می آید که
هر چیز که بدین صفت باشد نوع حقیقی باشد زیرا که اضافت جنس بقیاس با او اعتبار کرده
شد و در حواشی واقع شده است که درین نظرست زیرا که از تعریف این لازم می آید که هر

هر جنس مقولست بر نوع حقیقی و اما آنک هر چه که جنس بر وی مقولست نوع حقیقی است شبیه بایهام
عکس است و اضافت جنس بقیاس با نوع حقیقی اعتبار کرده شد در تعریف نه مطلقا و شارح ازین
جواب گفته است که این مبنی بر آن است که این تعریف حد جنس است و در تعریف مضاف اگر چه که
جایز نیست که مضاف دیگر مذکور شود لکن وقتی که حد باشد لازم است که چیزی که بر مضاف دیگر
صادق می آید یعنی ذات او مجرد از اضافت مذکور شود و چونک در تعریف جنس نوع حقیقی مذکور
گشت پس لازم است که مضایف جنس او باشد پس لازم آمد که بر هر نوع اضافی نوع حقیقی صادق آید
و بعضی از سئوال دوم بدین وجه جواب گفته اند که نوع و جنس متضایفانند و هیچ کدام از دو
متضایف معقول نمی تواند شد مگر بقیاس بمضایف دیگر و آنچه است که هر کدام در بیان دیگری
ماخوذ شوند و شیخ در شفا این جواب را تزییف کرده است بسه وجه یکی آنک شبهه بدین حل
نگشت زیرا که حل شبهه بدان می باشد که در بعض مقدماتش قدح واقع شود و بدین جواب در هیچ
مقدمه قدح واقع نشد و دوم آنک این جواب سبب زیادتی اشکال می شود زیرا که اشکال
سایل همان در تعریف جنس بود و برین تقدیر در جمیع تعریفات متضایفات اشکال جاری گشت
سیوم آنک هر کدام از متضایفان واجب است که معرف گردد با مضایف دیگر نه بمضایف
دیگر و فرق بسیارست میان این دو معنی زیرا که معنی اینک چیزی بدیگری معرف گردد آنست
که آن دیگر جزو تعریف این چیز واقع شود و در معرفت بر وی سابق باشد و معنی آنک چیزی با دیگری
معرف گردد آن است که وقتی که تعریف آن چیز دانسته شود آن چیز دانسته شود و آن دیگر
نیز با او پس هیچ کدام از متضایفان جایز نیست که بمضایف دیگر معرف گردد بلک عبارت
از آنست که ذات مضاف دیگر مجرد گردانیده شود از اضافت و در تعریف ذکر کرده شود
و اشارت عبارت از آنست که در تعریف سبب اضافت مذکور گردد سید می گوید که
و آنک قید حیثیت نیز اعتبار کرده شود تا بیان مخصوص گردد بمعرف از آن جهت که مقصود
بتعریف است مثلا گفته شود در تعریف پدر که حیوانی است که زاییده باشد از نطفه او حیوانی
دیگر از آن حیثیت که زاییده شده است از نطفه او حیوانی دیگر پس حیوان اول ذات پدرست
و حیوان دوم پسر و هر دو مجرد گردانیده شده اند از اضافت تا از اول تعریف چیزی بنفس
و از دوم تعریف چیزی بچیزی که با او برابرست در ظهور و خفا لازم نیاید و زاییدن از نطفه
او سبب اضافت است میان ایشان و از آن حیثیت که زاییده شده است از نطفه او حیوانی

دیگر بکراری ضروری نیست تا بیان مخصوص کرده شود بپدر از آن جهت که پدر است و اگر این قید اعتبار کرده آیده
نشود تعریف صادق آید بر پدر از آنجهت که پسر دیگری است یا از آنجهت که برادر دیگری یا از هر جهتی که
باشد و همچنانکه گفته شود در تعریف پدر بودن که صفت حیوانی است که زاییده شود از نطفه
او حیوانی دیگر از نوع او از آن حیثیت که همچنین است و اگر این قید اخیر نباشد تعریف صادق
می آید بر سپیدی پدر و بر سایر صفاتش و آنچه ذکر کردیم وقتی واجب می باشد که تعریف متضایفات
بحد باشد که تقاضا کند تصور ایشان را و اما وقتی که تعریف ایشان برسم باشد که تقاضا کند تصور
ایشان را ببعضی وجوه خصوصیات اینها که ذکر کردیم واجب نیست اگرچه که طریق آن رسم را
معلوم نباشد اینست کلام او و از اینجا این ظاهر می شود که تعریفی که از برای پدر بودن ذکر کرده حد
باشد و چنین نیست زیرا که صفت عرض عام صفات است نه جنس ایشان و در حد ذکر عرض
عام جایز نیست نزاع در رسمست و نیز از کلامش این ظاهر می شود که در حد مضاف حقیقی
نیز قید حیثیت واجب باشد تا بیان مخصوص کرده بمعرف و آن نیز محل بحث است زیرا که
اگر مجاورت را بدین وجه تعریف کنیم که بودن دو جسم است بحیثیتی که در میان ایشان جسمی
متخلل نتواند شد بر چیزی دیگر غیر معرف صادق نمی آید و همچنین در بسیاری ازین قبیل و تخصیص
کردن این بمضاف مشهوری از سوق کلامش بغایت دور است و بدانکه حیثیتی که در تعریف
پدر بودن مذکور گشت مثل آن نیست که در تعریف پدر مذکور گشت زیرا که دوم متعلق است
بنسبت میان معرف و معرف همچنانکه ذکر کردیم و اول چنین است و اگر نی سایر صفات خارج
نمی شود بلکه متعلق بنسبتی است که میان صفت و حیوان هست و معنی چنین است که صفتی است که
حیوان را ثابت می شود از آنجهت که زاییده می شود از حیوانی دیگر و بر این دو تعریف که ذکر کرد مناقشه
می کنند که نه جامع است نه مانع زیرا که در ابتر راست نیست و بر مادر صادقست و شیخ
در شفا بعد از آنکه جواب آن بعضی را تزییف کرده است گفته است که جواب پسندیده
آن است که گفته شود که مراد بنوع در تعریف جنس ماهیت و حقیقت است و بسیارست که
این نوع را بدین معنی استعمال می کنند و برین تقدیر تعریف تمام می باشد و مضایف جنس تمام
چنانچه می باید که و بیان کرده شد مذکور می شود زیرا که وقتی که گفتیم مقول بر کثیرین مختلفین در تعریف مه
بالحقیقه پس ذات مختلف بالحقیقه مجرد از قید اضافت بجنس مذکور در تعریف گشت و سبب
اضافت نیز که قول بر کثیرین است مذکور گشت و از اینجا دانسته شد کلی که مقول شود برو

برو و بر غیر او جنس در جواب ما هو و این نوع اضافی است پس ازین تعریف جنس که مقصود بتعریف است
صریحا معلوم گشت و نوع اضافی که مضایف اوست ضمنا و وقتی که نوع اضافی را تعریف کنیم بدینکه
کلی است که مقول شود برو و بر غیر او جنس در جواب ما هو مفهوم جنس را مجرد از قید اضافت
بنوع و سبب اضافت را ذکر کرده ایم و از اینجا دانسته شد مقول بر کثیرین مختلفین بالحقیقه در جواب ما هو
زیرا که پوشیده نیست که از غیر اینجا مغایر در حقیقت مراد است و این جنس است پس جنس ح
ازین تعریف نوع اضافی که مقصود بتعریف است صریحا معلوم گشت که مضایف اوست
ضمنا پس در تعریف هر کدام از متضایفان اشارت باشد بمضایف دیگر همچنانکه طریقه تعریف
متضایفان است و شک سیم آنکه اینست که گفت الثالث الجنس ان کان موجودا
لم یکن مقولا علی کثیرین لتشخصه والا لم یکن مقوما للجزئی الموجود فی الخارج وجوابه ان التشخص لا یمنع
الاشتراک کثیرین فی معروض التشخص الذی هو واحد بالنوع یعنی تعریف جنس باطل است زیرا که ازین
بیرون نیست که معنی جنسی در خارج موجودست یا نی و بهر تقدیر فساد لازم است اما اگر موجود
باشد زیرا که هر چه که در خارج موجود باشد لازم است که متشخص باشد و هیچ متشخص مقول بر کثیرین نیست
و اما اگر معدوم باشد زیرا که محالست که معدوم مقوم جزئیات موجوده باشد پس صالح نباشد
مر او را که مقول شود در جواب ما هو اگر گویی که این سوال موجه نیست زیرا که این تعریف تعریف
جنس منطقی است و مقوم جزئیات جنس طبیعی است پس بر تقدیری که جنس منطقی در خارج معدوم
باشد فساد لازم نمی آید گوییم که تردید در جنس طبیعی است و مراد از معنی جنسی آن است نه در جنس
منطقی و وقتی که جنس طبیعی که ماصدق جنس منطقی است یا مقول بر کثیرین نتواند بود و یا در جواب
ما هو واقع نتواند شد پس این تعریف جنس منطقی فاسد باشد زیرا که واجبست که مفهومات
منطقیات بوجهی اعتبار کرده شود که بر طبیعیات صادق اند تا از احکام ایشان احکام طبیعیات
معلوم گردد و تقریر جواب این شک موقوفست بر تمهید مقدمه و آن اینست که کسانی که
قایل شده اند که طبیعت در خارج موجودست در ضمن جزئیات دو فرقه اند یکی آنکه می گویند
که شیء واحد در خارج موجودست که وقتی فصلی با او منضم می شود و نوع می گردد و وقتی دیگر فصلی
با تشخصی با او منضم می شود و شخصی می گردد و وقتی دیگر فصلی دیگر با تشخصی دیگر با او منضم می شود و نوعی دیگر
با تشخصی دیگر می گردد و همچنین پس شیء واحدست بعینه موجود در ضمن جمیع جزئیاتش و نزد ایشان
معنی اشتراک کلی میان کثیرین اینست و چونکه محال بودن این در غایت ظهورست زیرا که این

لازم می آید که شی واحد متصف باشد بصفات متضاده و موجود باشد در امکنهٔ مختلفه فرقهٔ دوم
می گویند که طبیعی که در عقل متصف است بوحدت ازو در ضمن هر جزئی حصه موجودست پس
طبیعت حیوان مثلا در خارج امری واحد نیست در ضمن جزئیات بلکه موجود حیوانها است که
حصه‌های آن حیوان واحد عقلی اند که در ضمن هر جزئی یک حصه ازان موجودست و معنی اشتراک
حیوان ان است که مطابق آن حصه‌هاست بدین معنی که معقول از هر کدام ایشان عین معقول
از دیگری است پس حاصل کلام این شد که کسانی که قائل شده اند بترکیب خارجی بعضی ازیشان گمان
برده اند که جزئی مرکب است در خارج از طبیعت عامه و غیران و بعضی گمان برده اند که مرکب است
از طبیعت خاصه و غیران و وقتی که این مقدمه را تصور کردی بدانک مصنف جواب را بر مذهب
اول بنا کرده است و توجیه ان اینست که گفته شود که اختیار کردیم که معنی جنسی در خارج موجودست
و انک گفت که هر موجود متشخص است و هیچ متشخص مقول بر کثیرین نیست می گوییم که اگر مراد از متشخص مجموع
مرکب از تشخص و معروض تشخص است صغری مسلم نیست زیرا که طبایع در خارج موجودند و نفس
متشخص‌اند و نه مرکب از معروض و تشخص و اگر مراد از متشخص معروض تشخص است کبری مسلم نیست وقتی
صحیح بودی که معروض تشخص واحد بالتشخص بودی و این ممنوعست بلکه واحد بالجنس است و عروض
تشخص منافی اشتراک میان کثیرین نیست شارح می گوید که برین تقدیر منع صغری نیز توان
کرد زیرا که مرکب از طبیعت و تشخص در خارج موجودست و معروض تشخص نیست پس صحیح نباشد که
هر چیز که در خارج موجودست متشخص است بدین معنی لکن سایل را می رسد که این منع را دفع کند بدین
مقصود اعتراض موقوف بر کلی بودن صغری نیست بلکه همان کافی است که گفته شود که معنی
جنسی اگر در خارج موجود باشد البته معروض تشخص خواهد بود و هیچ معروض تشخص مقول بر کثیرین
نیست ازین جهت اکتفا کردیم بر منع کبری و در عبارت مصنف اینجا اندک تسامحی واقع است
زیرا که معنی جنسی را واحد بالنوع گفت و این خلاف اصطلاح مشهورست و بعضی از شک سیم
بنا بر مذهب فرقهٔ دوم جواب گفته اند بدین وجه که اختیار کردیم که معنی جنسی در خارج موجود
نیست بلکه همان در عقلست و در خارج مقوم جزئیات نیست لکن لا نسلم که برین تقدیر مقول
بر جزئیات نشود در جواب ما هو و فی چنین بودی که مقوم جزئیات با او متحد نبودی
در ماهیت و این ممنوعست زیرا که مقوم جزئیات حصه‌های اوست که موجودند در خارج
و با او مطابق لکن مبنای این هر دو جواب ترکیب خارجی است و این مبنی صحیح نیست

نیست پس حق در جواب آنست که اشتراک عارض می گردد چیزها را اگر در ذهن ممتاز شده تمام ترجیح
داده شد و تشخص خارجی منافی آن نیست و اینجا شکی دیگر هست که مصنف از ذکر آن کرده و آن اینست که یکی
از سه چیز لازم است یا آنک معنی جنسی مقول بر کثیرین نباشد یا مقول بر کثیرین مختلفین بالحقیقه نباشد
یا مقول در جواب ما هو نباشد و از هر کدام اینها لازم می آید که تعریف فاسد باشد اما آنک یکی ازین
چیز لازمست زیرا که معنی جنسی ازین بیرون نیست که داخل در ماهیت است یا عین ماهیت یا خارج
از ماهیت اگر داخل باشد مقول بر کثیرین نشود زیرا که هیچ جزو محمول نمی شود و اگر عین ماهیت
است پس مقول بر کثیرین متفقین بالحقیقه باشد نه مختلفین و اگر خارج از ماهیت است پس در جواب
ما هو واقع نشود و جواب این است که لا نسلم که هیچ جزو محمول نمی شود آری هیچ جزو
ازانجهت که جزوست محمول نمی شود لکن بعض اجزا محمول می شود نه ازانجهت که جزواست بلکه
ازجهت دیگر مثلا حیوان را بسه وجه اعتبار می توان کرد یکی بشرط شی و اینجا مراد ازین عبارت
آنست که اعتبار کرده شود که در مفهوم او داخل است چیزی که او را منطبق کرده اند با یکی از ماهیات
که محتمل اینها است و آن چیز فصل است و حیوان بدین اعتبار نوعست زیرا که معنی انسان
حیوانی است که داخل باشد در ماهیت او ناطق و دوم بشرط لا شی و اینجا مراد ازین عبارت
آنست که اعتبار کرده شود که چیزی که از مفهوم او خارج است با او منضم است و حیوان
بدین اعتبار ماده و جزو ماهیت است زیرا که ضرورتست که هر کدام از دو جزو چیزی خارج
باشد از مفهوم جزو دیگر و سیم لا بشرط شی و معنی این آنست که مفهوم او اعتبار کرده شود و بس
بوجهی که محتمل باشد انرا که چیزی در و داخل است و انرا که چیزی ازو خارج است یعنی بوجهی
اعم باشد ازان دو اعتبار اول و اینست حیوانی که جنس است و محمول پس جزو بودن و جنس
و محمول بودن یک چیز را عارض اند و ان معروض بالذات یکی است و باعتبار مختلف پس
ظاهر شد که بعض اجزا یعنی جزو ذهنی محمول می شود اما نه بدان اعتبار که جزوست مثلا بر انسان
صادق نیست که حیوانی است که خارج است از مفهوم او ناطق لکن این تقاضا نمی کند که
مفهوم او قطع نظر ازین قید صادق نیاید و نیز ظاهر گشت که آنک در تقسیم جزو ماهیت را تقسیم بجنس
و فصل می کنند و آنک اجزای محمول می گویند و آنک می گویند که حد مرکب است از اجزای ماهیت
از همه اینها ذات جزو مرادست نه بقید جزئیت و در تعریفاتی که از برای کلیات مذکور می گردد
خلاف کرده اند که حدست یا رسم پس بان اشارت کرده بدین قول و زعم الامام ان هذا الجمع

حد لانه قال لا معنی للجنس الا ذاک وهو غیر معلوم امام می گوید که مشهور در کتب آن است که این تعریف
رسم جنس است زیرا که بلفظ رسم تعبیر می کنند لکن بحد زیاده می ماند زیرا که این تعریف جنس
منطقی است و او را ماهیتی نیست غیر ازین زیرا که این را که حیوان مثلا جنس است معنی دیگر نیست
غیر ازین که مقول است بر کثیرین مختلفین بالحقیقه در جواب ما هو مصنف می گوید که این معلوم
نیست زیرا که جایز است که جنس را ماهیتی باشد غیر ازین مفهوم مساوی این مفهوم و اگر امام
اصطلاح می کند که جنس را معنی دیگر نیست غیر ازین و بدین ابطال مراد قوم می کند این صحیح نیست
و این کلام مصنف چیزی نیست زیرا که کلیات منطقی مفهومات اعتباریه اند و تعلق باصطلاح
دارند و ایشان را ماهیتی نمی باشد غیر از آنکه اهل اصطلاح اعتبار کرده اند و شیخ در شفا گفته است که
بدرستی که ما تحصیل معنی این حد کردیم و لفظ جنس را اسم او گردانیم پس معلوم گشت که پس از این
ماهیت جنس همین است از مباحث گذشته معلوم گشت که جنس مقوم نوع است و ما را سه جنس است
طبیعی و منطقی و عقلی و شش نوع زیرا که نوع حقیقی است و اضافی و هر کدام طبیعی و منطقی و عقلی
و از ضرب سه در شش هیژده احتمال حاصل می شود پس مصنف بحث دوم وضع کرد از برای بیان
آنکه ازین احتمالها کدام واقع است پس گفت الثانی فی تقویمه للنوع الجنس المنطقی لا یقوم النوع
الطبیعی لانه لا نسبة بینه وبین الجنس الطبیعی متاخر عنه ولا النوع المنطقی اما الاضافی فلتضایفهما
واما الحقیقی فلامکان تصوره دونه ولا العقلی لترکبه من جزئین هذا خارج عنهما والجنس الطبیعی یقوم
النوع الطبیعی الاضافی دون الحقیقی لجواز کونه بسیطا ولا یقوم النوع المنطقی لان مقوم المعروض
لو کان مقوما للعارض لم یکن العارض بالحقیقه الا ذلک القید الاخر ویقوم النوع العقلی لما عرفت
والجنس العقلی لا یقوم شیئا من الانواع ولا یقومه الجنس المنطقی یعنی جنس منطقی مقوم نیست
هیچ کدام از انواع را زیرا که مقوم نوع طبیعی حقیقی نمی تواند بود بجهت آنکه ممکن است تصور او بی تصور
جنس منطقی چنانکه پوشیده نیست که حقیقت انسان را تصور می توان کرد بی آنکه مقول
بر کثیرین مختلفین بالحقیقه تصور کرده شود و از جهت ظهور این قسم مصنف او را ذکر نکرد و مقوم
نوع طبیعی اضافی نیز نمی تواند بود زیرا که جنس منطقی نسبتی است که عارض می شود جنس
طبیعی را به قیاس با نوع طبیعی اضافی و نسبت میان دو چیز از هر دوی ایشان متاخر می باشد
پس جنس منطقی متاخر باشد از نوع طبیعی اضافی پس مقوم او نتواند بود و اگرنی لازم آید که
از او هم متاخر باشد هم متقدم اگر گویی که لا نسلم که تاخر نسبت از هر کدام از منتسبین واجب

واجب باشد بلکه واجب همان تاخر اوست از یک منتسب که نسبت او را عارض شده است به قیاس
با آن دیگر نه تاخر از آن دیگر همچون تقدم که عارض است مقدم را به قیاس با مؤخر و از مقدم مؤخر گویم که بدیهه
عقل شاهد است که نسبت موقوف است بر منتسبین پس از ایشان البته مؤخر باشد و تقدم عارض نمی
شود مقدم را مگر بعد از تحقق ذات مؤخر آری ذات مقدم متحقق می شود در حالی که ذات مؤخر
متحقق نیست فاما در آن حال بوصف تقدم متصف نیست و مقوم نوع منطقی اضافی نیز
نمی تواند بود زیرا که متضایفانند چنانچه گذشت و تعقل متضایفان با یکدیگر می باشد
پس یکی ایشان مقوم دیگری نتواند بود و اگرنی در تعقل برو مقدم باشد و نیز ایشان متقابلند
زیرا که محال است که مفهومی واحد از جهت واحده هم جنس منطقی باشد هم نوع اضافی
منطقی باشد و یکی از متقابلان مقوم دیگری نمی تواند بود و این دلیل دوم که شارح ذکر کرد
محل مناقشه است زیرا که این وقتی تمام می باشد که میان ایشان تقابل بالذات باشد و مجرد
آنکه او ذکر کرد تقابل بالذات ثابت نمی شود زیرا که صادق است که گفته شود که شیء واحد
از جهتی واحده نمی تواند بود که هم واحد باشد هم کثیر با آنکه واحد مقوم کثیر است و مقوم
نوع حقیقی منطقی نیز نمی تواند بود زیرا که ممکن است که کلی که مقول شود بر کثیرین متفقین
بالحقیقه در جواب ما هو تصور کرده شود و کلی که مقول شود بر کثیرین مختلفین بالحقیقه
در جواب ما هو تصور کرده نشود و مقوم نوع عقلی نیز نمی تواند بود خواه حقیقی باشد
خواه اضافی زیرا که عقلی مرکب است از طبیعی و منطقی و دانستی که جنس منطقی از هر
دوی ایشان خارج است پس اگر جزو نوع عقلی باشد ازین بیرون نیست که باستقلال
جزوی باشد پس لازم آید که عقلی مرکب از سه جزو باشد و این مخالف اصطلاح است
یا جزو جزوی باشد پس لازم آید که یا جزو طبیعی باشد یا جزو منطقی باشد و حال آنکه ثابت
گشت که از هر دو خارج است و اما جنس طبیعی مقوم می شود نوع طبیعی اضافی را زیرا که
مقول می شود برو در جواب ما هو بحسب شرکت و مقوم نمی شود نوع طبیعی حقیقی را زیرا که
جایز است که بسیط باشد یا مرکب از امرین متساویین و همچنانکه مصنف بسیط ذکر کرد و از اینجا
ظاهر می شود که مراد شارح از موجبه ها که درین مبحث ذکر می کند ایجاب کلی است
و از سالبه ها رفع ایجاب کلی و همچنین مقوم نمی شود نوع منطقی را اما بنسبت با نوع حقیقی
منطقی خود ظاهر است زیرا که او را تصور می توان کرد بی آنکه جنس طبیعی تصور کرده

شود و اما بنسبت با نوع اضافی منطقی زیرا که او عارض نوع اضافی طبیعی است و جنس طبیعی
مقوم نوع اضافی طبیعی همچنانک گذشت پس اگر مقوم عارض او نیز باشد لازم اید که عارض نباشد
مگر ان جزو دیگر زیرا که محالست که مقوم عارض باشد پس عارض بتمام عارض نباشد و این
باطل است کسی نگوید که لا نسلم که این باطل باشد زیرا که وقتی که جزو چیزی را مقید سازیم بمجموعی
که از ان جزو خارج باشد این مجموع خارج خواهد بود از ان جزو و عارض او پس اجتماعی نباشد
درین که عارض بجمیع اجزا اش عارض نباشد زیرا که می گوییم که مسلم داشتیم که مجموع خارج [حاشیه: اگر گویی]
است از ان جزو لکن لا نسلم که عارض او باشد و قایم بدو و کلام در ان است که معنای قیام و عروض
نوع منطقی اضافی بنسبت با نوع طبیعی اضافی چیست غیر از انک ازو خارج است و برو محمول
و شبهه نیست که اینجا عروض و قیامی مثل عروض سواد و عمی و قرب مر جسم را نیست گوییم که مراد
انست که نوع منطقی بودن یعنی بودن بوجهی که مقول شود برو و بر غیر او جنس عارض
طبیعی است و قایم بدو و لکن وارد می شود که کلی منطقی جنس طبیعی است بنسبت با کلیات خمس
و مقوم نوع اضافی منطقی و همچنین مقوم می شود نوع عقلی حقیقی را و این دانسته می شود
از انچه در جنس منطقی ذکر کردیم زیرا که نوع عقلی حقیقی مرکب است از طبیعی و منطقی حقیقی و جنس
طبیعی از هر دو یی اسان خارج است و مقوم می شود نوع عقلی اضافی را زیرا که مقوم است [حاشیه: مقوم]
طبیعی اضافی را و طبیعی اضافی مقوم است عقلی اضافی را و مقوم مقوم مقوم است و اما عقلی
عقلی مقوم نمی شود هیچ نوع را از انواع و اگر نی لازم اید که جنس منطقی نیز مقوم باشد
ان نوع را زیرا که او مقوم جنس عقلی است و از قیاس بر حال جنس دانسته می شود حال
فصل طبیعی و منطقی و عقلی با شش قسم نوع و حاصلش اینست که فصل طبیعی مقوم است نوع
طبیعی اضافی و عقلی اضافی را و در شانزده قسم باقی تقویم واقع نیست و بر تو پوشیده نیست
که مبنای بیشتر این دلایل ان است که مفهوماتی که در تعریف کلیات واقع شده تمام ماهیت [حاشیه: است]
ان باشد و چون که مصنف درین مبنی متردد است چگونه جزم می کند باحکامی که متفرع بر ان
انست مگر که اینجا بنای کلام بر زعم امام کرده است و در اجناس طبیعیه گاه ترتیب واقع
می شود یعنی جنسی فوق جنسی دیگر می باشد و گاه نی پس بحث سیم را وضع کرد از برای بیان
ان و انچه که متعلق بدان است و کعت الجنس اما فوقه و تحته جنس و هو الجنس [حاشیه: الثالث]
المتوسط او لا فوقه و لا تحته و هو المفرد او تحته فقط و هو جنس الاجناس او فوقه فقط

فقط و هو الجنس السافل بدانک ترتیب همچنانک در اجناس واقع می شود در انواع اضافی نیز
واقع می شود لکن ترتیب اجناس در تصاعد است یعنی معتبر در جهت فوق است زیرا که
جنس بودن چیزی بنظر بچیزهایی است که در تحت او باشد و معنی ترتیب انست که جنسی
باشد و او را جنسی باشد و همچنین و ظاهرست که جنس دوم فوق جنس اول خواهد
بود و ترتیب انواع بعکس این است زیرا که نوع بودن چیزی بنظر بچیزی است که
فوق او باشد و معنی ترتیب ان است که نوعی باشد و او را نوعی باشد و ظاهرست که
دوم در تحت اول خواهد بود و ازین جهت است که جنس اجناس جنس عالی را گوییم
و نوع انواع نوع سافل را و ترتیب هیچ کدام غیر متناهی نمی تواند بود بلکه واجبست که
جنس در تصاعد منتهی شود بجنسی که فوق او جنسی دیگر نباشد و اگر نی ماهیت مرکب باشد
از اجزای غیر متناهی پس تصور او موقوف باشد بر احاطه عقل بغیر متناهی و نیز لازم
اید که علل و معلولات متسلسل شوند زیرا که هر جنس را چاره نیست از فصلی که او را حصه
گرداند از جنسی که فوق اوست پس هر فصل علت باشد مر حصه را از جنس و واجبست که
انواع در تنازل منتهی شوند بنوعی که در تحت او نوعی دیگر نباشد و اگر نی لازم آید که
اشخاص محقق نشوند زیرا که اگر شخص محقق شود انواع منتهی شده باشد و در حواشی درین
دلایل قدح می کند بدینک اول تمام نیست مگر بنسبت با مبانی که بالکنه معقول توانند شد
و دوم تمام نیست زیرا که فصول عللند و اجناس حصص معلولات و میان فصول ترتیب
واقع نیست و اجناس اگرچه که مترتبه اند لکن بعض علت بعض نیستند پس در علل [حاشیه: باشد]
تسلسل واقع نه در معلولات و بر تقدیر تسلیم در معلولاتست نه در علل و دلیل سیم تمام نیست
مگر بنسبت با ماهیات خارجیه فاما در ماهیات اعتباریه جایزست که عقل نوعی اعتبار
کند و در تحت او نوعی دیگر و دیگر و هیچ شخص اعتبار نکند و وقتی که نزد تو این تمهید حاصل
گشت می گوییم که مراتب جنس چهارست زیرا که ازین بیرون نیست که هم فوق او هم تحت
او جنس باشد یا نه فوق او نه تحت او جنس نباشد یا تحت او جنس باشد نه فوق او یا عکس
این و اول جنس متوسطات همچون جسم و جسم نامی و دوم جنس مفردست همچون عقل
اگر گوییم که او جنس عقول عشره است و جوهر جنس او نیست و سیم جنس عالی و جنس الاجناس
است همچون مقولات عشر و چهارم جنس سافل است همچون حیوان و هیچ جنس مفرد را

در مراتب نشمرده است بلکه مراتب را در سه حصر کرده است پس کویا که نظر بدان کرده است
که اعتبار مراتب اعتبار کردن وقتی مناسب است که ترتبی باشد و میان جنس مفرد با هیچ
جنس ترتب واقع نیست دیگر او ثبوت ترتب اعتبار نکرده اند بلکه مجرد نسبت میان اجناس
اعتبار کرده اند اعم که آن نسبت ترتب باشد یا عدم ترتب و بحسب ان اقسام اعتبار
کرده اند پس سه قسم باعتبار ترتب حاصل می شود و یک قسم باعتبار عدم ترتب فی الجمله باتفاق
جنس منحصرست در چهار قسم فاما اختلاف کرده اند که جنس جنس ان اقسام است یا عرض عام
ایشان پس از جهت بیان ان کفت قال الامام الجنس المطلق لیس جنسا لهذه الاربعه لان
المرکب من الوجود و العدم لایکون نوعا و الشیء لایکون جنسا بالنسبه الی نوع واحد و فیه نظر
یعنی جنس مطلق نه نسبت بجمیع این اقسام جنس می تواند بود و نه نسبت با بعض ایشان زیرا که
سه قسم که عالی و سافل و مفرد است مرکب اند از وجود و عدم زیرا که هر کدام ایشان مشتمل است
بر قید عدمی و مرکب از وجود و عدم ممتنع است که نوع باشد زیرا که انواع ضرورت است که
اشیای محصله باشند پس نماند مکر جنس متوسط و شیء نسبت با نوعی واحد جنس نمی تواند بود و در حواشی
می کوید که اولی ان بود که چنین کفته شدی که هر کدام ازان سه قسم یا مرکب است از وجود و عدم
یا مرکب از دو عدم زیرا که در جنس مفرد قید وجودی واقع نیست زیرا که جنس جزو مفهوم
او نیست و اکر نه لازم اید که جنس او باشد پس نزاع امام چکونه متصور شود و درین نظرست
زیرا که پیش امام جزو بودن کافی نیست در جنس بودن بلکه جزوی می باید که معقول شود
بالفعل بر کثیرین در خارج تا جنس باشد و اولی ان است که کوییم که جنس جزو اقسام است و جنس
ایشان زیرا که مفهوم جنس مفرد منحصل می کردد بجز دان دو قید عدمی بلکه ضرورت است که در
مفهوم او جنس نیز اعتبار کرده شود و او کال مشترکست میان این اقسام پس جنس ایشان
باشد این است کلام حواشی و دلیل امام محل نظرست زیرا که مسلم نمی داریم که آن سه قسم مرکب
اند از وجود و عدم وقتی این لازم آمدی که این تعریفات حدود ایشان بودی و ان ممنوعست زیرا که
جایزست که این تعریفات رسوم ایشان باشند و این امور عدمی لوازم فصول ایشان باشند
و ان فصول امور وجودی باشند که این لوازم بجای ایشان مذکور کشته باشند مثلا حد جنس
عالی این باشد که اعم اجناس این لازم است که فوق او جنس نباشد و تحت او جنس باشد
و حد جنس سافل این باشد که اخص اجناس و این را لازم است که تحت او جنس نباشد و فوق او

و فوق او جنس باشد و حد جنس مفرد این باشد که جنس قریب بسیط و این را لازم است که تحت او
جنس نباشد از جهت قربش و فوق او نیز جنس نباشد از جهت بساطتش اکر کویی که این تعریفات فاسدست
زیرا که اکر مراد از اعم و اخص اجناس اعم و اخص جمیع اجناس است ظاهرست که جنس عالی و سافل
چنین نیستند و اکر مراد اعم اجناسی است که تحت اویند و اخص اجناسی که فوق اویند جنس
متوسط نیز همچنین است پس تعریف عالی و سافل فاسد باشد و جنس قریب را ممکن است که در
تحت او جنس باشد همچنانکه جسم نامی که جنس قریب نباتست و در تحت او جنسی هست که حیوان
است پس تعریف مفرد بر عالی صادق باشد کوییم که مراد هیچ کدام ازان دو نیست بلکه
اعم اجناسی است که واقع باشند در سلسله و اخص ان اجناس و جنس قریب نسبت با هر
ماهیتی که قریب باشد ممکن نیست که نسبت باآن ماهیت در تحت او جنسی دیکر باشد
والکه نسبت با ماهیتی دیکر در تحت او جنسی دیکر باشد ما را ضرر نمی کند و این محل تامل است
زیرا که برین تقدیر جایز باشد که جنس مفرد در سلسله ترتب واقع شود و تقابل با جنس عالی باعتبار باشد و این
درست پس ازین جهت می کوییم که مسلم داشتیم که این اقسام امور عدمی اند لکن لازم که انواع
نتوانند بود و انکه کفت که واجبست که انواع امور محصله باشند مسلم نیست وقتی این واجب
باشد که انواع باشند امور محصله را اینجا چنین نیست زیرا که کلیات منطقی ماهیات اعتباری
اند که ایشان را در خارج وجودی نیست و اکر این را نیز مسلم داریم لکن انکه شیء واحد جایز نباشد
که نسبت با نوعی واحد جنس باشد مسلم نیست زیرا که نوع جایزست که منحصر باشد در یک شخص
پس منحصر بودن جنس در یک نوع چرا جایز نباشد و ظاهر ان است که مصنف از نظر این منع اخیر
اراده کرده است و بعضی کفته اند که این منع مندفع است زیرا که نوع اکرچه که جایزست که
بحسب خارج منحصر باشد در شخصی لکن لازم است که در ذهن او را افراد باشد و همچنین جنس را لازم است
که در خارج یا در ذهن انواع باشد و وقتی که نه در خارج و نه در ذهن غیر این چهار قسم جهری
نیست که نوع مطلق جنس تواند بود و سه قسم ازینها صلاحیت ندارند که نوع باشند پس
نماند در خارج و در ذهن مکر یک نوع و این جایز نیست و نیز جنس اکر منحصر باشد در یک نوع
با فصل مساوی باشد پس یکی از ایشان بجنس بودن اولی از دیکری نباشد بخلاف نوع که
وقتی که منحصر در یک شخص باشد اکرچه که لازم می آید که از تشخص اعم نباشد لکن او اولی است
بنوع بودن زیرا که تشخص عارض اوست و بدانکه این منع اکر تنها یا بعد از منع اول مذکور

شود بدین دو دلیل مندفع نمی شود و در حواشی می گوید که حاصل آنست که کسی که مسلم داشت که آن سه
قسم مطلق نوع بودن را صلاحیت ندارند این دو دلیل دافع او می شود زیرا اگر مسلم داشت که
جنس مطلق او در خارج و در ذهن غیر از یک نوع نیست پس لازم آید که جنس نباشد و همچنین در خارج
و در ذهن جنس مساوی فصل باشد پس یکی بجنس بودن اولی از دیگری نباشد اما وقتی که
امتناع نوع بودن آن سه قسم را مسلم نداریم می گوییم که در دلیل اول اگر می گویی که مطلق جنس را
در خارج غیر یک نوع نباشد مسلم لکن امتناع این ممنوع است و اگر می گویی که نه در خارج و نه در ذهن
او را غیر یک نوع نباشد لا نسلم و در دلیل دوم اگر میگویی که جنس و فصل در خارج مساوی
باشند مسلم و اگر می گویی که مطلقا مساوی باشند لا نسلم و بر تو پوشیده نیست که از این مباحث
چنین معلوم می گردد که پیش امام جایز است که عرض عام جزو ماهیت باشد یا کلیات منحصر
در پنج نیست و فساد این ظاهر است بعد از این خواست که تنبیه کند که جایز است که ماصدق
جزئی مراتب از و اعم باشد پس گفت فان قلنا ان الجنس لما کان جنس الاجناس احد انواعه
وهو عارض لطبایع عشرة هی الجوهر والکم وغیرهما فان اقتضی اختلاف ماهیات المعروضات تنوع
الاضافات العارضة کان لجنس الاجناس انواع فلم یکن نوعا اخیرا والا لکان نوعا اخیرا وفوقه
الجنس الی ان ینتهی الی الکلی ثم المضاف فالمضاف جنس الاجناس مع جنس الاجناس نوع
الانواع واننی که خلاف واقع است در آنکه مطلق جنس جنس اقسام اربعه است یا عرض
عام ایشان پس اگر گوییم که جنس ایشان است جنس اجناس یکی از انواع او باشد چون
اقسام اربعه است یا عرض عام ایشان پس اگر گوییم که جنس ایشان است جنس اجناس عالی
مقولات عشر است و حکما را نظر و بحث است در آن که اختلاف معروضات با ماهیه موجب
اختلاف عوارض با ماهیه هست یا نی بر تقدیر اول جنس اجناسی که عارض جوهر باشد مخالف
باشد بماهیت با جنس اجناسی که عارض کم باشد یا عارض غیر او از مقولات پس در تحت جنس
اجناس انواع باشد پس جنس اجناس نوع اخیر نباشد بلکه نوع متوسط باشد و بر تقدیر
دوم نوع اخیر باشد زیرا که میان جنس اجناسی که عارض جوهر است و جنس اجناسی که عارض کم
است مثلا مخالفت نیست مگر در عروض ماهیات مختلفه را و معروض آن است که این
موجب اختلاف ماهیت عوارض نیست پس جنس اجناس مقول باشد بر کثیرین متفقین
بالحقیقه پس نوع حقیقی بلکه نوع اخیر باشد اگر گویی که هر کدام از نوع حقیقی و نوع اخیر بلکه مطلق

مطلق نوع مباین جنس اجناس است و مباین چیزی جایز نیست که بر و محمول شود پس چگونه
جنس اجناس نوع باشد گوییم که مباین چیزی جایز نیست که بحمل متعارف بر و محمول شود
یعنی آنکه بر افراد او محمول شود و اینجا از این قبیل نیست زیرا که نوع بر نفس مفهوم
جنس اجناس محمول است همچنانکه کلی مباین جزئی حقیقی است و بر مفهوم او محمول و بدین
سر پوشیده اشاری کرد بقوله فی الجمله جنس اجناس خواه نوع متوسط باشد خواه
نوع اخیر فوق او جنس است که شامل اقسام اربعه است و فوق جنس مقول بر کثیرین
مختلفین بالحقیقه است که اعم است از جنس و عرض عام و از بعضی فصول و خواص و فوق این
کلی است که شامل است متفقین و مختلفین بالحقیقه را و فوق این مضاف است که شامل است
مفهوم کلی را و غیر او را از مفهومات اضافیه اعم که کلی باشند یا جزئی پس مفهوم مضاف که
یکی از افراد جنس اجناس است درین سلسله جنس اجناس واقع شد و جنس اجناس
نوع متوسط یا نوع الانواع او مفهوم اگر گویی که فرد چیزی از و اخص است پس چگونه از و اعم
باشد گوییم که لا نسلم که فرد چیزی لازم باشد که از و اخص باشد زیرا که شنودی که عموم و خصوص
میان دو چیز باعتبار صدق ایشان است بر افراد نه باعتبار صدق یکی بر نفس مفهوم
دیگری و اینجا صادق نیست که گوییم که هر چه که مفهوم مضاف بر و صادق می آید جنس اجناس
بر و صادق می آید اینست تقریر کلام متن و شرح لکن محل اشکال است زیرا که از این که
مضاف فوق کلی باشد لازم نمی آید که جنس او باشد تا ثابت گردد که درین سلسله جنس اجناس
است آری مضاف حقیقی بنسبت ما تحت خود جنس است فاما مضافی که فوق کلی است
مضاف مشهوری است نه حقیقی و صحیح نیست که جنس کلی باشد و اگر نی لازم آید صدق
این که هر کلی مضاف است و بطلان این حاجت بیان ندارد و شارح می گوید که این بحث
مختص بجنس اجناس نیست بلکه در هر کدام از آن سه قسم دیگر نیز جاری است زیرا که هر کدام
از جنس سافل و متوسط و مفرد ماهیات مختلفه را عارض می شوند پس اگر اختلاف ماهیت
معروضات موجب اختلاف ماهیت عوارض باشد اینها نوع متوسط باشند نیز نوع
اخیر و اگر نی نوع اخیر باشند و بهر تقدیر فوق ایشان جنس است و فوق جنس مقول بر کثیرین
مختلفین و فوق این کلی و فوق کلی مضاف بلکه این بحث مختص بجنس نیست در سایر
کلیات جاری است همچنانکه مثلا مفهوم نوع عارض ماهیات مختلفه است پس قیاس

سخن او چهار درسته از دو عمر شد

آنچه گذشت یا نوع متوسط باشد یا نوع اخیر و بهر تقدیر فوق او مقول بر کثیرین متفقین است
و فوق او کلی و فوق او مضاف و بدانکه اگر مراد مصنف ازین کلام تنبیهی است که ذکرش
کردیم درین دو صورت جاری نیست زیرا که اینجا ما صدق چیزی از و اعم نشد و اگر مراد
ان نیست این کلام را چندان فایده نمی ماند زیرا که برین تقدیر ازینجا همین مقدار معلوم
می شود که اجناس مترتب می شوند و این از اول بحث معلوم گشته است و ظاهر آن است
که مرادش آن تنبیه است ازین جهت اینجا اشارت بدین تعمیم نکرد و در باقی کلیات
این ذکر نکرد و چون از مباحث جنس فارغ شد شروع کرد در مباحث نوع و گفت الفصل
الثالث یعنی فصل سیم از شش فصل باب دوم فی مباحث النوع لفظی که در لغت اصل
یونان بمعنی اصطلاحی نوع است اولا موضوع بوده است از برای معنی و حقیقت
چیزی همچنانک مصنف لفظ نوع را در تعریف جنس بهمین معنی استعمال کرد و بعد از آن نقل
کرده اند او را بدو معنی که ذکر کرده می شود و این فصل را نیز مرتب گردانید بر سه مبحث
یکی از برای تعریف نوع باعتبار آن دو معنی و دو از برای احکام ایشان چنانک گفت الاول
فی تعریفه و تعریف او باعتبار معنی اول اینست که گفت انه الکلی المقول علی کثیرین مختلفین
بالعدد فقط فی جواب ماهو و القید الاول یخرج الجنس و الاخیر الثلثة الباقیة و بحثی که تعلق دارد کذشت
بجمع میان لفظ کلی و مقول علی کثیرین در تعریف جنس گذشت حاجت باعاده ندارد و آن جنس است
و مراد از و اعم است از مقول بر کثیرین در خارج یا در ذهن همچنانک در تعریف جنس بدین اشارت
کرده شد و اگر نی تعریف منتقض شود بنوعی که منحصر باشد در شخصی همچون شمس یا بنوعی که او را در خارج هیچ فرد نباشد همچون عنقا و بقید بالعدد فقط خارج می شود جنس و عرض
عام و فصل جنس و خاصه او و بقید فی جواب ماهو خارج می شود فصل و خاصه نوع
و مصنف خارج شدن مطلق فصل و خاصه را اسناد بدین قید کرده است بجهتی که در تعریف
جنس دانسته شد اما خارج شدن عرض عام را هم اسناد بدین قید کرده است و این را
جهتی نیست غیر از آنک از تعریف جنس بدین قید خارج شد پس بمناسبت آن اینجا نیز بدین
قید اخراج کرده و از معنی دوم و تعریف او بدین وجه تعبیر کرد که وقد یقال النوع للکلی الذی
یقال علیه و علی غیره الجنس فی جواب ماهو قولا اولیا و هذا احتراز عن الصنف لانه لا یقال الجنس
علی الصنف الا بواسطة القول علی النوع المقول علیه کلی جنس کلیات است پس کر او در حد

در حد جمیع واجب است پس در تعریف شخص داخل نباشد و بقید یقال علیه و علی غیره الجنس خارج
شد ماهیاتی که ایشان را جنسی نیست همچون ماهیات بسیطه و ماهیاتی که مرکب باشند
از دو امر مساوی و قید فی جواب ماهو از برای تحقیق است نه از برای اخراج چیزی و جایز است که
گوییم که بقید اول خارج شد ماهیاتی که هیچ جنس بر ایشان مقول نمی شود اعم که جنس ایشان
باشد یا نه و بقید فی جواب ماهو خارج شد فصل و خاصه نوع زیرا که اگر چه که جنس بر ایشان
مقول می شود اما در جواب ماهو مقول نمی شود و اما قید اخیر امام گفته است که احتراز است
از نوع بقیاس با جنس بعید زیرا که نوع نوع نمی باشد مگر بقیاس با جنس قریبش صاحب
کشف گفته است که این مخالف کلام حکماست زیرا که ایشان نوع الانواع را نوع می دارند بنسبت
با جمیع اجناسی که فوق اویند پس اولی آن است که این احتراز است از صنف و صنف نوعی است
مقید بعوارض مخصصه کلیه مثل رومی و زنجی همچنانک گذشت زیرا که جنس بر صنف محمول
نمی شود مگر بواسطه حمل نوع بر و زیرا که هیچ عالی بر چیزی محمول نمی شود مگر بواسطه حمل سافل بر و
شیخ می گوید که بعضی را اشکالی می شود اشکال عظیم که حیوان چگونه سبب باشد جسم بودن
آن نه را چنانچه ما ادعای کنیم و حال آنک جسم جزو حیوان است و جزو مقدم پس انسان مادام که
جسم نباشد حیوان نتواند بود و حاصل تحقیقش در دفع این اشکال آن است که جسم بمعنی
جزو و ماده ثبوت او مر انسان را مقدم است بر ثبوت حیوان مر و را و اما جسم بمعنی محمول ثبوت
او مر انسان را موخر است از ثبوت حیوان مر و را زیرا که جسم ما دام که حیوان نشود انسان نمی تواند حیوان
بود زیرا که جسمی که حیوان نیست بر انسان محمول نیست شارح می گوید که ما می گوییم که در تعریف
بدین وجه یکی از دو امر لازم است یا آنک بر کل احتراز شده باشد از صنف یا احتراز شده باشد از نوع
بقیاس با جنس بعید زیرا که در تعریف نوع اگر این را اعتبار کنیم که جنس بر و بالذات مقول شود
و باولی قید کنیم امر دوم لازم می آید زیرا که بضرورت نوع بقیاس با جنس بعید خارج می شود
زیرا که جنس بعید بر و مقول نمی شود مگر بواسطه جنس قریب و اگر این را اعتبار نکنیم امر
اول لازم می آید زیرا که صنف خارج نمی شود با آنک اگر آن قید را اعتبار کنیم لازم می آید که نوع
مضایف جنس نباشد زیرا که در جنس که می گوییم که مقول بر کثیرین مختلفین اعم است که بواسطه
مقول باشد یا بی واسطه و اخص با اعم منفهم نمی شود و دانستی که لازم است که متضایفان با یکدیگر
منفهم شوند و نیز تعریف نوع بجنسی که مضایف اوست صحیح نیست و اگر نی لازم آید که تعقل

جنس از تعقل نوع مقدم باشد پس میان ایشان تضایف نباشد اگر گویی که مراد از جنسی که در تعریف
مذکورست جنس طبیعی است و مضایف نوع جنس منطقی گوییم که از اول تقریر اشکال بدین وجه می کنیم که
جنسی که در تعریف مذکور شده است جنس طبیعی است یا منطقی و هرکدام که باشد تعریف فاسدست
اگر منطقی باشد خود ظاهر و اگر طبیعی باشد زیرا که جنس طبیعی معروض جنس منطقی است پس موقوف
باشد دانستن او ازین جهت بر دانستن جنس منطقی پس دانستن جنس منطقی مقدم باشد بر دانستن
نوع بدو مرتبه زیرا که جنس طبیعی که دانستن او موخر است از دانستن جنس منطقی مقدم گشت
در دانستن از نوع زیرا که معرف اوست بلکه جزو معرف او پس تقدم جنس منطقی بر نوع بسه مرتبه
باشد و نیز اگر این تعریف صحیح باشد لازم آید که جنس طبیعی مقوم نوع اضافی منطقی باشد و بطلان
این دانسته شد و دفع این اخیر ممکن است اگر تامل کنی تا اینجا کلام شارح است سیدی گوید که
وجه دفع این آن است که مذکور در تعریف مفهوم جنس طبیعی است نه ماصدق او و آنچه بطلان
او دانسته شد آن است که طبیعتی که جنس طبیعی برو صادق می آید مقوم نوع اضافی منطقی
نیست پس ازین وجه فسادی نیست و ما می گوییم که مفهوم جنس طبیعی نه طبیعتی است که جنس
طبیعی برو صادق می آید و تفاوتی نیست میان او و نسبت با اجناس اربعه و میان حیوان
نسبت با حیوانات چنانچه پیشتر ذکر کردیم با آنکه عبارتش نیز سهو است زیرا که آنچه بطلان
او دانسته شد آن است که جنس طبیعی مقوم نوع باشد نه آنکه مقوم نباشد پس وقتی که
درین تعریف ازین وجوه اشکال وارد می شود صواب آنست که بدین وجه تعریف کرده شود
که نوع اضافی اخص و کلی است که مقول شوند در جواب ما هو چنانچه شیخ نقل کرده است
و پسندیده و خوبتر آن است که گفته شود که کلی است که اخص شد از کلی دیگر که هر دو مقول باشند
در جواب ما هو در حواشی می گوید که وجه خوبتری دو چیز است یکی آنکه جنس که کلی است درین تعریف
بصریح مذکورست نه در اول و دوم تصریح بمراد زیرا که از عبارت اول احتمال دارد که مراد
آن باشد که چیزی که از هر دو کلی اخص باشد بخلاف عبارت دوم که این احتمال ندارد و لکن برین
نیز وارد است که شاید که دو کلی باشند که هر دو مقول در جواب ما هو شوند و یکی اخص از دیگری
باشد و اخص نوع اضافی اعم نباشد همچون ضاحک و ماشی که مقول می شوند برین ضاحک
و برین ماشی و ضاحک نوع ماشی نیست و همچنین انسان و حساس که حساس مقول می شود
در جواب ما هو برین سمیع و برین بصیر و انسان نوع حساس نیست پس ازین خوبتر آن است که

که گفته شود که نوع اضافی کلی است که مقول شود در جواب ما هو و مقول شود برو و بر غیر او کلی
در جواب ما هو پس بکلی شخص خارج شد و بمقول در جواب ما هو صنف خارج شد و از آنکه گفتیم که
مقول شود برو و بر غیر او کلی در جواب ما هو مفهوم جنس که مضایف اوست معلوم گشت چنانچه
واجب است در تعریف متضایفان تا اینجا کلام حواشی است و آنچه سید در دفع ایراد
او می گوید که شبهه نیست که مراد آن است که هر دو مقول باشند در جواب ما هو بر شیء واحد
پس مثل ضاحک و ماشی وارد نمی شود مدفوع است بدانکه لا نسلم که از مطلق نفی شبهه این مقید
مفهوم گردد بوجهی که در تعریف اعتبار آن جایز باشد و بر تقدیر تسلیم جواز در خوبتری تصریح
بحثی نیست و بعد از تعریف از برای تمامی تمیز میان دو معنی نوع تسمیه ایشان را و وجوه فرق میان
ایشان بیان کرد اما تسمیه اینست که والاول یسمی نوعا حقیقیا وهذا اضافیا و اول را
حقیقی نام نهادن نه از آن جهت است که در مفهوم او اضافت معتبر نیست بلکه از آن جهت است که
نوع بودن او بنظر بحقیقت اوست و باتحاد آن حقیقت در افراد و دوم را اضافی گفتن از جهت
آن است که مضایف جنس است چنانچه دانسته شد و اما فرق میان ایشان بچهار وجه است
اول آن است که گفت وهما متغایران لجواز تصور کل منهما دون الآخر و این ظاهرست
دوم وجه فرق آن است که گفت ولان الاول بقیاس الی ما تحته والثانی الی ما فوقه
یعنی نوع بودن نوع حقیقی بقیاس با افراد است که در تحت او اند بدین که مقول است بر ایشان
در جواب ما هو و نوع بودن نوع اضافی بقیاس بجنس است که فوق اوست بدین که مقول است
برو شارح می گوید که این وجه فرق نمی تواند بود میان ایشان زیرا که در نوع اضافی همچنانکه
نسبت بدانچه فوق اوست معتبرست نسبت بدانچه در تحت اوست نیز معتبرست زیرا که
مفهوم او حاصل نمی شود مگر وقتی که اعتبار کنیم که مقول است و جنس و این نسبت است بما
فوقش و اعتبار کنیم که کلی است و این نسبت است با تحتش آری نسبتی که با تحت در حقیقی اعتبار
کرده شد نسبت است با شخاص و آنکه در اضافی اعتبار کرده شد اعم است از آنکه با شخاص
باشد یا با نواع پس اولی در وجه فرق آن است که گفته شود که در اضافی دو نسبت معتبر است
که نسبت است هم با فوق هم با تحت و در حقیقی معتبر نیست مگر یک نسبت که اخص است
از دوم یا خود چنین گفته شود که مفهوم اضافی متحقق نمی شود مگر بقیاس با فوقش و مفهوم حقیقی
متحقق می شود بوجود قیاس با تحتش و ظاهر مراد مصنف همین است اگرچه که در عبارتش اندک قصوری است

و از تحت شارح گفت اولی آن است و نگفت که صواب آن است سیم وجه فرق آن است که گفت
ولوجوب ترکب الثانی من الجنس والفصل دون الاول یعنی وقتی که نظر کرده شود عقل
حکم می کند که واجب است که مرکب باشد از جنس و فصل زیرا که در و معتبر است که مندرج
باشد در تحت جنس و چون چنین است لازم است چیزی که او را تمیز کند از مشارکات
در آن جنس بخلاف حقیقی که در مفهوم او چیزی نیست که مقتضی ترکیب باشد چهارم وجه فرق
آن است که گفت ویتحقق الاول دون الثانی فی البسایط مراد ازین وجه آن است که میان
ایشان عموم و خصوص من وجه است و ثبوت این موقوف است بر تحقق دو ماده اجتماع و یک ماده
افتراق لکن چون اجتماع هر دو در نوع سافل و صدق اضافی بی حقیقی در اجناس غیر جنس عالی ظاهر
اشتباه و نزاع در صدق حقیقی است بی اضافی مصنف بر ذکر ماده افتراق نوع حقیقی از اضافی
اکتفا کرد و گفت حقیقی متحقق می شود بی اضافی در انواع بسیطه و بعض بدان رفته اند که اضافی
اعم است مطلق از حقیقی و بدین استدلال کرده اند که هر حقیقی مندرج است در یکی از مقولات
عشر زیرا که ممکنات منحصر است درین مقولات که اجناس اند پس بضرورت هر حقیقی اضافی باشد
و جواب این منع اندراج هر حقیقی است در تحت مقوله این وقتی که بلند که هر نوع حقیقی ممکن باشد
و این ممنوع است زیرا که جایز است که واجب باشد بلکه ممتنع نیز و بر تقدیر تسلیم این منع انحصار جمیع
ممکنات درین مقولات زیرا که تصریح کرده اند بدانکه منحصر در مقولات عشر اجناس عالیه
ممکنات است پس جایز است که ممکنات باشند که ایشان را جنس عالی نباشد و درین مقولات
مندرج نباشند با آنکه ممکن است جنس بودن این مقولات را نیز منع کردن زیرا که جایز است که
همه یا بعض عرض عام باشند و غرض مصنف از گفتن این که حقیقی محقق می شود بی اضافی در بسایط
اشارت بابطال این مذهب است یعنی بسیط که مثلا واجب الوجود است ماهیتی است منحصر
در شخص واحد منزه از آنکه مرکب باشد و همچنین مفارقات و وحدت و نقطه که انواع حقیقیه
بسیطه اند نه اضافی از جهت بساطت و این محل نظر است زیرا که مرادش اگر مفهوم واجب الوجود است
آن عارض است نه نوع و اگر مرادش ذات واجب است که معروض است لانسلم که او را ماهیتی کلیه
باشد بلکه همان تشخص است و پس و اما مفارقات و وحدت و نقطه در خارج بسیطند و این منافی
آن نیست که در ذهن مرکب باشند از جنس و فصل و امام استدلال کرده است بر آنکه نوع
اضافی اعم مطلق است از حقیقی بدین که ماهیت ازین بیرون نیست که بسیط است یا مرکب اگر بسیط

وبالعکس فی الاجناس المتوسطة

بسیط است پس نوع حقیقی باشد نه اضافی و اگر مرکب است هر مرکب ضرورت است که منتهی شود به بسیط
و اگر نی اجزای غیر متناهی متحقق شود پس آن بسیط نوع حقیقی باشد نه اضافی و بر این منع ظاهر می آید
زیرا که از بسیط بودن ماهیت لازم نمی آید که نوع باشد مطلقا چی ماند که لازم آید که نوع حقیقی باشد
زیرا که جایز است که جنس عالی باشد یا جنس مفرد یا فصل یا عرض عام یا خاصه و اگر مرادش از ماهیت
که در و ترديد کرد ماهیت نوعیه باشد این احتمالات ازو مندفع می شود لکن در بسیطی که ماهیت
نوعیه بود منحصر می شود سه احتمال اول باقی می ماند کسی بگوید که اجناس عالیه و فصول اخیره بقیاس
بحصصهاشان که در انواع و اشخاص موجودند انواع حقیقیه اند و انواع اضافیه نیستند زیرا که می گوییم
حصصهای کلیات افراد اعتباری ایشانند و اینجا مراد بیان نسبت است میان چیزهایی که فی نفس الامر
انواع باشند نه باعتبار عقل و اگر نی ممکن نباشد اثبات وجود اضافی بی حقیقی زیرا که هر کلی که هست
بقیاس با حصصهاش نوع حقیقی است و فرق میان نوع حقیقی و اضافی را وجهی دیگر هست و آن اینست که
نوع حقیقی بنسبت با یک چیز متعدد نمی تواند بود بخلاف اضافی و این از بحث دوم معلوم می شود از بحث
مصنف او را ذکر کرد و در تحت دوم مراتب نوع را و نسبت میان مراتب جنس و مراتب نوع
بیان کرد چنانکه گفت والثانی فی مراتبه و همچنانکه در مراتب جنس نسبت جنس با جنس معتبر بود در مراتب
نوع نیز نسبت نوع با نوع معتبر است و دانسته شد که نوع دو است اضافی و حقیقی و اضافات هر کدام
اینها جایز است که با اضافی باشد یا بحقیقی پس چهار قسم باشد و در هر قسمی با یک مرتبه معتبر است یا زیاده
قسم اول اینست که گفت اما الاضافی فمراتبه الاربع المذکورة فی الجنس الا ان السافل هو نوع الانواع
فان نوعیته بالقیاس الی ما فوقه وجنسیة الجنس بالقیاس الی ما تحته یعنی مراتب نوع اضافی بقیاس با اضافی
بر عکس آنچه در جنس گذشت چهار است زیرا که یا اعم انواع است که در سلسله او یند و این نوع
عالی است همچون جسم یا اخص انواع است و این نوع سافل است همچون انسان یا اعم است
از بعضی و اخص از بعضی و این نوع متوسط است همچون جسم نامی و حیوان یا مباین جمیع انواع است
مطلقا و این نوع مفرد است همچون عقل وقتی که گوییم که او جنس عقول نیست و جوهر جنس اوست لکن
سافل را اینجا نوع الانواع می نامند و در مراتب جنس عالی را جنس الاجناس می نامند زیرا که دانستی که نوع
بودن چیزی بقیاس با فوق اوست پس نوع الانواع آن باشد که انواع فوق او باشند و جنس
بودن چیزی بنسبت با تحت اوست پس جنس الاجناس آن باشد که اجناس در تحت او
باشند و کلام در جنس بودن مطلق نوع هرین چهار را تفریع کردن بر آن چنانچه شارح ذکر کرده است

طریق است که در جنس گفت بی تفاوت مثل انکه گوییم که اگر نوع جنس باشد این چهار قسم را مفهوم نوع انواع مثلا یکی از انواع او باشد و او عارض است طبایع مختلفه را پس اگر اختلاف ماهیت معروضات سبب اختلاف ماهیت عوارض گردد نوع انواع نوع متوسط باشد و اگر نی نوع اخیر و بهر تقدیر فوق او مطلق نوع است و فوق او مقول بر کثیرین متفقین و فوق او معقول بر کثیرین وفوق او مضاف پس مضاف درین سلسله جنس اجناس باشد و مفهوم نوع الانواع نوع متوسط یا نوع اخیر و دانستی اشکالی که برین می آید قسم دوم نوع اضافی است بقیاس با نوع حقیقی و این را دو مرتبه است زیرا که ممتنع است که فوق او نوع حقیقی باشد پس سافل و متوسط نتواند بود پس اگر در تحت او نوع حقیقی باشد عالی باشد و اگر نی مفرد و همانا که مصنف این را ذکر نا کردن بنا بر آن است که از قسم چهارم معلوم می شود و قسم سیم این است که گفت والنوع الحقیقی مقیسا الی النوع الحقیقی مفرد ابدا اذ لا یکون الحقیقی فوق نوع یعنی نوع حقیقی را بقیاس با مثلش غیر یک مرتبه نیست که مفرد بودن است زیرا که از هر کدام ازان سه مرتبه دیگر لازم می اید که نوع حقیقی فوق نوعی دیگر باشد واین ممتنع است وقسم چهارم اینست که گفت ومقیسا الی المضاف مفرد او فوقه نوع یعنی نوع حقیقی را بقیاس با نوع اضافی دو مرتبه است زیرا که ممتنع است که در تحت او نوعی باشد پس عالی و متوسط نتواند بود ماند انکه اگر فوق او نوعی باشد او سافل باشد و اگر نه مفرد بعد از بیان مراتب انواع و دانستی که هر کدام را از نوع و جنس چهار مرتبه است پس از اعتبار هر کدام از مراتب این با هر کدام از مراتب ان شانزده صورت حاصل میگردد و بیان ان اینست که گفت والجنس العالی والمفرد مباین جمیع مراتب النوع والنوع السافل والمفرد مباین جمیع مراتب الجنس وبین کل واحد من الباقیین من الجنس وبین کل واحد من النوع عموم من وجه هر کدام از جنس عالی و جنس مفرد مباین است با جمیع مراتب نوع زیرا که محال است که فوق ایشان جنسی باشد و در جمیع مراتب نوع لازم است که فوق ایشان جنسی باشد پس در هشت صورت نسبت اینجا معلوم گشت و هر کدام از نوع سافل مفرد خواه حقیقی باشد خواه اضافی مباین است با جمیع مراتب جنس زیرا که محالست که در تحت ایشان نوعی باشد و در جمیع مراتب جنس این لازم است و از اینجا نیز در هشت صورت نسبت معلوم می شود لکن چهار مکرر است که از اول معلوم گشت پس ظاهر گشت که در دوازده صورت نسبت مباینت

من الباقین

مباینت است و در چهار صورت باقی که اعتبار هر کدام است از جنس سافل و متوسط با هر کدام از نوع عالی و متوسط عموم من وجه است اما میان جنس سافل و نوع عالی زیرا که هر دو بر یک چیز صادق می ایند در صورتی که چیزی را دو جنس باشد و بس همچنانکه لون و کیف بنسبت با سواد لون هم جنس سافل است هم نوع عالی و مناقشه کردن که نوع عالی کیفیت محسوسه است نه لون چیزی نیست و جنس سافل صادق است بر حیوان نه نوع عالی و نوع عالی صادق است بر جسم نه جنس سافل و اما میان جنس سافل و نوع متوسط زیرا که هر دو صادقند بر حیوان و جنس سافل صادق است بر لون نه نوع متوسط و نوع متوسط صادق است بر جسم نامی نه جنس سافل و اما میان جنس متوسط و نوع عالی زیرا که هر دو صادقند بر جسم و جنس متوسط صادق است بر جسم نامی نه نوع عالی و نوع عالی صادق است بر لون نه جنس متوسط و اما میان جنس متوسط و نوع متوسط زیرا که هر دو صادقند بر جسم نامی و جنس متوسط صادق است بر جسم نه نوع متوسط و نوع متوسط صادق است بر حیوان نه جنس متوسط و تمامی بحث دوم این است که والنوع السافل یکون حقیقیا اذ لا نوع تحته و اضافیا لقول الجنس علیه و باعتبارهما کان نوع الانواع یعنی هر نوع سافل ضروریست که هم نوع حقیقی باشد هم اضافی اما اول زیرا که در تحت او انتهی صنف نه نوعی دیگر و اگر نه سافل نباشد و اما دوم زیرا که جنس برو مقولست و بدین دو اعتبار نوع انواع می شود اگر گویی که نوع انواع بودن اگر بدین دو اعتبار باشد لازم اید که در هر نوع که این دو اعتبار جمع شود نوع انواع باشد و همچنین نیست زیرا که در نوع مفرد این دو اعتبار محقق است و نوع انواع نیست پس چاره نیست از اعتبار سیم یعنی انکه فوق او نوعی دیگر باشد گوییم که مرادشان نیست که در نوع انواع بودن این دو اعتبار کافی است بلکه مرادشان آن است که یکی ازیشان کافی نیست شنودی که ارباب این فن کلیات را حصر کرده اند در پنج قسم و بعضی ازینها بحسب اصطلاح مشترک کند میان دو معنی و آن نوع است و خاصه و نمی تواند بود که هر کدام از دو معنی اینها از اقسام شمرده شود و اگر نه پنج از پنج زیاده گردد پس البته یکی از دو معنی هر کدام ازیشان از اقسام خمسه است و در خاصه اشتباه نیست که انچه او را ازین اقسام شمرده اند خاصه مطلقه است لکن در نوع مظنه شبهه است که انچه یکی از کلیات خمسه شمرده اند نوع

حقیقی است نه اضافی و شیخ در شفا گفته است که ممکن است که قسمت پنج کانه
کلی بوجهی ایراد کرده شود که یکی ازین پنج نوع حقیقی باشد و ممکن است عکس این اما
اول همچنانکه گفته شود که ذاتی یعنی آنکه از ماهیت خارج نباشد یا آن است که در جواب
ماهو مقول بر ماهیت شود یا نی و مقول یا آن است که مقول بر ماهیت مختلفین بنوع
شود یا بر ماهیت مختلفین بعدد و برین تقدیر از تقسیم نوع حقیقی حاصل گشت نه
اضافی آری اگر مقول بر ماهیت مختلفین بنوع را تقسیم کنیم بدانکه یا آن است که
ماهیتی دیگر که مثل او باشد بر و مقول شود یا آن است که نشود نوع اضافی حاصل
می شود لکن این بحسب قسمت دوم است نه اول و هم مطلق نوع اضافی حاصل نمی شود
بلکه یک قسم او حاصل می شود یعنی غیر نوع حقیقی و اما دوم همچنانکه گفته شود که ذاتی
یا آن است که مقول می شود در جواب ماهو یا نی و چیزی که مقول شوند در جواب ماهو
هر کدام که اعم باشد جنس است و اخص نوع ازین وجه قسمت نوع اضافی
حاصل می شود بهر دو قسمش بعد ازین اگر قسمت کرده شود بدین وجه که یا آن است
که از شان اوست که جنس باشد یا نی نوع حقیقی حاصل می شود اما نه بقسمت اولی
بلکه بقسمت دوم پس دانسته شد که هر کدام از نوع حقیقی و اضافی بر سبیل بدلیت ممکن
است که یکی از کلیات خمسه باشند لکن حقیقی یکی از خمسه بودن باعتبار قسمت کلی است
بقیاس با موضوعاتش که جزئیات اند که او منظر باشد آن کلی است و اضافی یکی از خمسه
بودن باعتبار قسمت کلی است بحسب نسبت بعضی کلیات تحت عموم و خصوص
با بعضی دیگر و اولی اعتبارات در قسمت کلی آن است که بحسب حالتی باشد که او را
حاصل است بنظر بجزئیاتش بعد از آن وجهی که کلیات حاصل کردند احوالی که بعضی
ایشان را بنسبت با بعضی عارض می شود اعتبار کرده شود پس دانسته شد که اولی
والیق آن است که یکی از خمسه نوع حقیقی باشد اینست ملخص کلام شیخ اما مصنف
جزم کرده است بدانکه یکی از خمسه حقیقی است نه اضافی و از برای بیان این بحث سیم
وضع کرده است و گفته که الثالث الذي هو احد الخمسة هو الحقيقي اذ لو كان هو المضاف
لم ينحصر القسمة المخمسة لجواز كلي مقول على كثيرين متفقين بالحقيقة في جواب ما هو غير مندرج
تحت جنس اذ ليس هو المضاف فهو الحقيقي یعنی نوعی که او را یکی از کلیات خمسه شمرند

نوع حقیقی است نه اضافی و اگر نی لازم آید که کلیات در پنج منحصر نباشد و جهت
بطلان تالی اتفاق اهل فن است و اما بیان ملازمه آن است که جایز است که کلی
باشد مقول بر کثیرین متفقین بالحقیقه در جواب ماهو و مندرج در تحت جنسی نباشد
بجهت آنکه یا بسیط باشد یا مرکب از دو امر مساوی و این کلی جنس نیست زیرا که
مقول بر مختلفین بالحقیقه نیست و فصل نیست زیرا که مقول در جواب ماهوست و خاصه
و عرض عام نیست زیرا که ذاتی است و مقول بر متفقین پس متعین گشت که نوع
است و چونکه نوع اضافی نیست زیرا که ذاتی است در تحت جنسی مندرج
نیست پس بضرورت حقیقی باشد اینست تقریر شارح و سید این موضع را
بنا بر آنکه لفظ هو الذي را مذکور راجع داشته اند و ظاهرتر و با اول و آخر کلام مناسب
تر آن است که راجع بالذي است یعنی وقتی که نوعی که یکی از خمسه است نوع اضافی
نیست زیرا که عدم انحصار لازم می آید بضرورت حقیقی باشد لکن جواز این کلی
محل تردد است زیرا که برین تقدیر میان دو معنی نوع عموم من وجه باشد و انتفی
که بیان آن تمام نگشت و چونکه برین ملازمه که وقتی که یکی از خمسه نوع اضافی
نیست پس حقیقی باشد سوالی می آید بدین وجه که کسی گوید که ازینکه نوع اضافی نباشد
از کجا لازم می آید که حقیقی باشد چرا جایز نیست که بمعنی سیم باشد از هر دو اعم
از برای دفع این گفت که هذا اذا جعل احد الخمسة احدهما و ان جعل احد الخمسة النوع
بمعنى ثالث ينقسم اليهما لم يكن شيء منهما احد الخمسة یعنی این ملازمه بر تقدیری است که
احد خمسه یکی ازین دو معنی باشد چنانچه اتفاق ایشان بر آن است و اگر احد خمسه
نوع را اعتبار کنیم بمعنی سیم لازم آید که هیچ کدام ازین دو معنی احد خمسه نباشد و اگر نی تقسیم
در پنج قسم منحصر نباشد و این هر دو تالی باطل است زیرا که اتفاق ایشان بر آن است که
یکی ازین دو احد خمسه است و اقسام در پنج منحصرست و تمامی این کلام از مصنف
اشارت است بچیزی که صاحب کشف ذکر کرده است و آن این است که
کلام شیخ را نقل کرده است بوجهی که مطابق واقع نیست زیرا که گفته است که شیخ
با آنکه میل بدان دارد که احد خمسه نوع حقیقی است ارتکاب تکلف کرده است در تقسیم
کلی بوجهی که هم حقیقی هم اضافی داخل شود زیرا که گفته است که ذاتی که صلاحیت دارد که

درجواب ماهو واقع شود گاه مختلف می باشد بعموم و خصوص پس اعم جنس است و اخص نوع بعد از ان اگر این اخص باعتبار دیگر جنس باشد نوع اضافی است و اگر نی نوع حقیقی و بعد ازین اعتراض کرده است که شیخ اگر هر کدام اینها را در قسمت داخل می کرد اند لازم می اید که اقسام شش شود و اگر یکی از اقسام نوع را می کرد اند بمعنی اعم که بدین دو وجه منقسم شود همچنانک نقل کردیم پس هیچ کدام از حقیقی و اضافی از اقسام خمسه نباشد و این مخالف اتفاق ایشان است و بر تو پوشیده نیست که اخص دو کلی که در جواب ماهو واقع می شوند نوع اضافی است نه معنی اعم ازو و از نوع حقیقی و شیخ این را باضافی و حقیقی قسمت نکرد بلک بحقیقی و غیر حقیقی قسمت کرد همچنانک از کلام اوش چنانچه ما نقل کردیم ظاهر می گردد و نیز نوع را معنی اعم نیست که قدر مشترک باشد میان حقیقی و اضافی بلک اطلاق او بر ایشان باشتراک لفظی است آری بر شیخ وارد می شود که ازین قسمت یک قسم خارج می ماند یعنی انک مقول باشد در جواب ماهو و میان او و مقولی دیگر ترتب و عموم و خصوصی نباشد شارح می گوید که ممکن است دفع این بر مذهب شیخ زیرا که او تصریح کرده است بدانک نوع اضافی مطلقا اعم است از حقیقی و اگر این قسم منتفی نباشد حکم بعموم مطلق درست نباشد لکن برین تقدیر بایستی که شیخ حکم باختلاف مقولات در عموم و خصوص را بلفظ قد که مفید جزئی بودن حکم است ذکر نکردی و امام بر انک احد خمسه حقیقی است استدلال بوجهی دیگر کرده است و چون آن تمام نبود مصنف نقل کرد تا وجه فساد انرا بیان کند و گفت واحتج الامام علی ان احد الخمسة الحقیقی بان ما سواه من الخمسة محمول والمضاف موضوع وهذا ضعیف لان موضوعیة المضاف لا تمنع محمولیته تقریر کلام این است که نوعی که یکی از اقسام است نوع حقیقی است نه اضافی زیرا که آن محمول بالطبع است زیرا که از اقسام کلی است و هر کلی محمول بالطبع است همچنانک دانسته شد و نوع اضافی از انجهت که نوع اضافی است موضوع بالطبع است جنسی را که فوق اوست و محمول بالطبع بودن منافی موضوع بالطبع بودن است پس یکی از اقسام اضافی نباشد و جوابش ان است که منافات میان ایشان ممنوع است وقتی منافاة باشد که وضع و حمل هر دو بنسبت بانک چیز اعتبار کرده شود و در نوع اضافی چنین نیست بلک از انجهت که کلی است محمول است بر جزئیات و از انجهت که مندرج است در تحت جنسی موضوع است چرا که جنس را

جنس را و درین منافاتی نیست بعد از تمامی فصل سیم از شش فصل باب دوم شروع کرد در فصل چهارم و گفت الفصل الرابع فی مباحث الفصل و این فصل را نیز مرتب گردانید بر سه بحث یکی از برای تعریف فصل و دو از برای احکام او و گفت الاول فی تعریفه انه الکلی المحمول علی الشیء فی جواب ای شیء هو فی جوهره والقید الاخیر یخرج الخاصة والاول الثلثة الباقیة وبهذا اشار الشیخ فی الاشارات شیخ در شفا گفته است که فصل نیز مثل جنس و نوع لفظی است منقول از معنی اول بمعنی دوم لکن در جنس و نوع استعمال ایشان در معنی اول بوضع لغت بود و نقل بمعنی دوم بحسب اصطلاح منطق و در فصل استعمال هر دو معنی بحسب اصطلاح است زیرا که اهل منطق اول او را استعمال می کردند در هر چیزی که بدو ممتاز گردد از غیر اعم که ذاتی باشد یا عرضی لازم یا مفارق کلی یا شخصی و این جمیع کلیات را متناول است و بعض را نیز بعد از ان نقل کردند او را بچیزی که بدو ممتاز گردد ذات ماهیتی از ماهیتی دیگر و این چیزی است که وقتی که با طبیعت جنسی مقارن گردد او را ممیز کند از ما عداش و ابهام او را زایل گرداند و او را نوعی محصل بخصوص گرداند یعنی طبیعت جنسیه همچنانک بعد ازین می آید چیزی است مبهم در عقل صالح است اشیای کثیره را که هر کدام عین او باشند در خارج و مطابق تمام ماهیت هیچ کدام از ان چیزها نیست و وقتی که فصل با او منضم گشت این صفات ازو زایل می گردد و اضداد اینها درو متحقق می گردد پس از ان لازم می شود او را لوازم و عارض می گردد او را عوارض و اگرچه که اینها در ماهیت با فصل متحد می شوند لکن اول فصل با طبیعت جنس منضم می شود و او را نوع می گرداند و بعد از ان اینها لاحق می شوند و حاصل این آن است که اگرچه که لوازم و عوارض در زمان مقارن فصل اند اما فصل بالذات بر ایشان بلک بر نفس ماهیت مقدم است همچنانک ناطق بنسبت با انسان که ما دام که او با حیوان منضم نشود و مبداء او که نفس ناطقه است با مبداء حیوان که ماده است مقارن نگردد استعداد قبول علم و تعجب و ضحک و کتابت حاصل نشود و چنین نیست که اول یکی ازینها مقارن حیوان شود و حیوان را بسبب ان استعداد نطق حاصل گردد بلک نطق سابق است و اینها توابع و از نطق متأخر بودن حاصل می شود یعنی اختلاف در ذات و ازینها غیر بودن یعنی مطلق

جزئی م

اختلاف اعم که در ذات باشد یا در صفات و نمی گوییم که هیچ کدام اینها مستلزم آخر
بودن نیست بلکه موجب و سبب آن نیست مثلا ضحاک بالطبع اگر چه که واجب است
که در ماهیت مخالف باشد چیزی را که ضحاک بالطبع نیست اما ضحاک بودن سبب این
اختلاف نیست بلکه او لاحق می شود بعد از آنکه بسبب نطق اختلاف در ذات و جوهر
حاصل شده است و فصل را در اشارات بدین وجه تفسیر کرده است که کلی است
که محمول شود بر چیزی در جواب ای شیء هو فی جوهره همچنانکه وقتی که گفته شود که انسان
در ذات خودش چه چیزست یا چه حیوان است ناطق صلاحیت دارد که
جواب مردم واقع شود و ذو الابعاد و ذو النفس و حساس صلاحیت دارند که
در جواب اول واقع شوند نه در جواب دوم زیرا که مطلوب بکلمه ای تمیز مسؤول عنه
است از چیزهایی که در مضاف الیه ای با او شریک اند برابرست که مضاف الیه
اعم مفهومات باشد همچون شیء یا از واخص اعم که ان تمیز بذاتی باشد یا بعرضی
و اعم که از جمیع مشارکات باشد یا از بعض لکن وقتی که در سوال فی ذاته یا فی جوهره
یا فی حقیقته قید کرده شود می باید که جواب بفصل باشد همچنانکه وقتی که فی عرضه
قید کرده شود می باید که جواب بخاصه باشد پس وقتی که گفته شود که انسان کدام
چیزست هر چیزی که او را فی الجمله از چیزی دیگر تمیز کند حتی خاصه مفارقه صلاحیت
دارد که در جواب واقع شود و اگر گفته شود که انسان در ذاتش یا در جوهرش
یا در حقیقتش کدام چیزست هر فصلی که انسان راست قریب و بعید صلاحیت
دارد که در جواب واقع شود و اگر گفته شود که انسان در جوهرش کدام حیوانست
در جواب واقع نمی تواند شد مگر ناطق و بعید اخیر یعنی فی جوهره خارج می شود چه خاصه
زیرا که او چیزی را در عرضش تمیز می کند نه در جوهرش و بعید اول یعنی ای جو[هر]
ای شیء خارج می شود و جنس و نوع و عرض عام زیرا که جنس و نوع در جواب ما هو واقع
می شوند نه در جواب ای شیء و عرض عام قطعا در جواب واقع نمی شود و درین بحث
است زیرا که در جواب ای اگر تمیز از جمیع اغیار شخص معتبرست لازم می آید که فصل
بعید بنسبت ان چیزی که فصل بعید اوست از تعریف خارج شود و اگر تمیز از بعض
کافی است جنس نیز تمیز می کند چیزی را از بعض اغیارش پس جایز باشد که در جواب

در جواب ای شیء واقع شود و در تعریف فصل داخل باشد چنانکه سید می گوید که و نوع
نیز داخل شود زیرا که تمیز می کند چیزی را از بعض اغیارش و این درست
زیرا که چیزی که نوع او را از بعض اغیار تمیز کند جنس است نه ماهیت و تمیز
از جمیع اغیار یا از بعض انها بنسبت با ماهیت مسؤول عنه معتبرست نه بنسبت
با شیء خاص ازین جهت است که در شق اول فصل قریب را بنسبت با اشخاص
ایراد نکرده اند و ممکن است که ازین بحث جواب گفته شود که مراد از مقول
در جواب ای ممیزی است که صالح نباشد که در جواب ما هو واقع شود پس جنس
از تعریف خارج باشد لکن لازم می آید که عرض عام در جواب ای شیء معتبر باشد
و حال آنکه ایشان بخلاف این تصریح می کنند و شیخ در شفا فصل را بوجهی دیگر
تفسیر کرده است و آن نیکو نیست پس ما نقل کردیم تا خلل آن را بیان کنیم و گفت
و فسره فی الشفاء بانه الکلی المقول علی النوع فی جواب ای شیء هو فی ذاته من جنسه
وهذا باطل لانه یبطل حصر الجزء فی الجنس و الفصل لجواز ترکب ماهیة من امرین
یتساویان فلم یکن شیء منهما جنسا و لا فصلا فرق میان این تفسیر و تفسیر اشارات
آن است که اینجا قید فی جوابه جنسه اعتبار کرده است و در اشارات
ترک کرده پس تفسیر اشارات اعم باشد زیرا که هر وقت مفهومی بشرطی
با قیدی صادق آید بضرورت بی قید صادق خواهد بود و عکس لازم نیست
همچنانکه درین صورت ماهیتی را که جنس نباشد و ممیزی ذاتی باشد برین
تقدیر تعریف اشارات صادق می آید نه از تعریف شفا و این تعریف باطل
است زیرا که لازم می آید که جزء ماهیت در جنس و فصل منحصر نباشد زیرا که
جایزست که ماهیتی مرکب باشد از دو امر یا زیاده که هر کدام با او مساوی باشند
پس هیچ کدام ازین امور جنس نتوانند بود و بدین تعریف فصل نیز نباشند
زیرا که جنس نیست تا تمیز در جنس متصور گردد و این بر تعریف اول وارد
نمی شود زیرا که هر کدام ماهیت را تمیز می کند از چیزهایی که در وجود با او شریکند
پس فصل باشند و می باید که غافل نشوی از آنکه مکرر گذشت که شیخ در شفا
موافقت قدمای حکما کلام را بر آن بنا کرده است که ماهیتی مرکب از دو امر

مساوی نمی تواند بود و همچنانکه تعریف شفا بدین احتمال باطل گشت تعریف امام
نیز باطل می شود چنانکه گفت وبهذا ابطل تفسیر لکمال الجزء الممیز کما فسّره الامام
معنی کمال جزء ممیز آن است که ماهیت را از خارج از و ممیزی ذاتی دیگر نباشد
و این بر هیچ کدام ایشان فصلند و شبهه نیست که این تعریف بر فصل بعید بنسبت
با ماهیتی که فصل بعید اوست صادق نمی اید و بدین احتمال نیز قاعده که پیش
ابنای مشهور است باطل می شود چنانکه گفت وتمایل من ان الجنس
العالی لایکون له فصل مقوم یعنی بدین احتمال باطل گشت آنکه گفته اند که
جایز نیست که جنس عالی را فصل مقومی باشد بنابر آنکه گمان برده اند که هر چیزی
را که فصل مقوم باشد لازم است که جنسی نیز باشد پس جنس عالی عالی نباشد و جهت
بطلان این آنست که جنس عالی جایز است که مرکب باشد از دو امر مساوی
که هر کدام فصل او باشند نه جنس کسی بگوید که بر تقدیر ترکب ماهیت از دو امر
مساوی تعریف امام و قاعدهٔ مذکوره وقتی باطل شدی که آن دو امر فصل باشند لکن
فصل نمی توانند بود زیرا که فصل را سه خاصه است که هیچ کدام آنها درین دو
امر متحقق نمی شود یکی تمیز ماهیت دوم تعیین چیزی مبهم که جنس است سیم تحصیل وجودی
حاصل نیست اما آنکه درین دو امر تعیین و تحصیل حاصل نیست ظاهر است زیرا که
ماهیت بر چیزی مبهم غیر محصل مشتمل نیست و اما آنکه ماهیت را تمیز نمی کنند زیرا که
وقتی که این ماهیت در هیچ ذاتی با غیر شریک نیست پس بذات خود مغایر جمیع ماهیات
باشد و بنفس خود ممتاز از جمیع پس محتاج نباشد بچیزی که او را از غیر تمیز کند
همچنانکه بسایط که در ذاتی شریک غیر نیستند بنفس خود ممتازند از غیر و نیز
همچنانکه هر کدام از دو امر مساوی که جزو ماهیتند بنفس خود ممتازند از چیزهایی که در خود
با ایشان شریک نیستند زیرا که غیری را در ذات ایشان شرکت نیست در ذات ماهیت
نیز غیر را شرکت نیست پس بنفس خود ممتاز باشد و وقتی که هر کدام از جزو ماهیت
بنفس خود ممتازند پس گفتن که جزو ممیز ماهیت است از عکسش اولی نباشد
و نیز بحقیقت جزو تمیز نمی کند و معنی اینکه جزو تمیز می کند آن است که عقل بواسطه
حصول جزو ماهیت را تمیز می کند زیرا که شان جزو و مختص آن است که وقتی که در عقل

در عقل حاصل شود ماهیت پیش عقل ممتاز گردد از غیر و جزو را ممیز گفتن از قبیل اطلاق اسم
حرکات بر آلتش همچنانکه کارد را برنده می گویند پس ماهیت وقتی بواسطه جزو پیش
عقل ممتاز می گردد که اختصاص او را داند و دانستن اختصاص او بماهیت اختصاص
موقوفست بر دانستن ماهیت و دانستن ماهیت بی ادراک ممتاز باشد از غیر
محال است پس تمیز جزو ماهیت را به مرتبه مؤخر باشد از امتیاز ماهیت پس امتیاز
ماهیت بجزو نتواند بود زیرا که می گوییم که مراد آن است که یکی از دو امر لازم است
یا بطلان تعریف و قاعده یا بطلان انحصار جزو ماهیت در جنس و فصل زیرا که
هر کدام ازین دو امر اگر فصل باشد تعریف و قاعده باطل و اگر فصل نباشد
انحصار باطل زیرا که ظاهر است که جنس نمی تواند بود و همچنین مراد از اعتراض بر تعریف
شفا هم این است که لازم می اید که انحصار باطل شد یا تعریف و نیز آنکه گفت
که ماهیت پیش عقل وقتی بواسطه جزو ممتاز می گردد که اختصاص او را داند صحیح
نیست آری وقتی ممتاز می گردد که فی نفس الامر اختصاص داشته باشد و بر تقدیر
تسلیم دانستن اختصاص موقوف نیست بر دانستن ماهیت بوجهی که از جمیع
اغیار بجمیع وجوه ممتاز باشد پس جایز است که پیش از دانستن اختصاص امتیاز
بوجهی حاصل شد و بعد از و بواسطه جزو امتیاز دیگر حاصل شود تا آنکه
این کلام در غایت سقوط است زیرا که این جزو مساوی اختصاص ندارد بلکه
اگر تمام باشد لازم می اید که هیچ چیز فصل نباشد پس ازین اعتراض مخلصی نیست
غیر از آنکه گفته شود که اینکه می گوید که ممکن است که ماهیتی مرکب باشد از دو امر
مساوی اگر این اراده می کند که فی نفس الامر ممکن است لانسلم و بسیاری از کسان
بر آنند که این ممتنع است و اگر این اراده می کند که بحسب فرض عقل ممکن است مسلم
لکن بدین مقدار نقض و ابطال تعریف و قاعده صحیح نیست آری اگر کسی گوید که اگر
فصل را بدان وجه تفسیر کنیم که در شفا واقع شده است دلیل بر انحصار جزو ماهیت
در جنس و فصل تمام نمی شود زیرا که منع وارد می شود بر آن مقدمه که جزو ماهیت
وقتی که مشترک نباشد میان ماهیت و نوعی که مخالف او باشد فصل باشد از دو
امر مساوی پس هیچ کدام ازین دو امر مشترک نخواهد بود میان ماهیت و نوعی

مخالف وبدین تفسیر فصل نیز نباشد اگرچه که در بعض این کافی نیست و بعضی بر امتناع
این ماهیت استدلال کرده اند بدانکه هر ماهیت ازین بیرون نیست که جوهرست
یا عرض اگر جوهر باشد جوهر جنس او باشد و اگر عرض باشد یکی از مقولات تسعه مانند
کیف و کم و نسبت است باختلاف مذهبین جنس او باشد پس این مجرد دو امر مساوی
مرکب نباشد و اگر این مرکب یکی ازین مقولات که اجناس عالیه اند فرض کرده
شود گوییم که جوهر مثلا اگر مرکب باشد از دو امر مساوی ازین بیرون نیست که هر کدام
ازان دو امر جوهر ند یا عرض دوم باطل است و اگرنه جوهر عرض باشد زیرا که بران تقدیر
عرض بمواطاه برو محمول شود زیرا که کلام در اجزای محموله است و اگر یکی جوهر و اول
نیز باطل است زیرا که اگر جوهر باشد ازین بیرون نیست که جوهر مطلق باشد یا جوهر
مخصوص تقدیر اول لازم آید که جوهر از خودش و از غیرش مرکب باشد و بر تقدیر دوم
لازم آید که جوهر جزو جزو خودش واقع شود زیرا که مطلق جوهر جزو جوهر مخصوص است و این
استدلال ضعیف است زیرا که انحصار ممکنات در مقولات عشر ممنوع است بلکه بخلاف
این تصریح کرده اند این را مسلم داشتیم لکن جنس بودن مقولات حصرها را که در تحت ایشان
است منع می کنیم و ایشان را دلیلی نیست که برین دلالت کند این را نیز مسلم داشتیم لکن آنکه
گفتند که جزو جوهر ازین بیرون نیست که جوهرست یا عرض این اراده می کنند که جزو یا مفهوم
جوهرست یا مفهوم عرض یا این که بر جزو جوهر صادق است یا عرض اگر اول اراده می کنند حصر
را مسلم نمی داریم زیرا که جایزست مفهوم او غیر مفهوم جوهر و مفهوم عرض باشد زیرا که غیر
این دو مفهوم مفهومات غیر محصورست و اگر دوم اراده می کنند لانسلم که جزو اگر جوهر مخصوص جوهر
باشد لازم آید که جوهر جزو خودش باشد و قتی لازم آمدی که ذاتی او بودی و این ممنوع است اعم تحقق
زیرا که صدق اعم است از آنکه صدق ذاتی باشد یا عرضی پس از تحقق اخص لازم نیاید آنست
تقریر شارح این کلام را منع را یک شق دیگر بود یعنی آنکه لانسلم انحصار ماهیات در ممکنات
زیرا که جایزست که واجب باشد و این را اینجا ذکر نکرد زیرا که در ماهیت واجب ترکیب
جایز نیست پس این منع درین محل مفید نیست لکن نظر درین تقریر ظاهر کرد که چند جا موضع
اشتباه است یکی آنکه در تقریر سوال گفت که لازم آید که جوهر از خودش و از غیرش مرکب
باشد زیرا که ظاهر کلامش این تقاضا می کند که مقدم شرطیه این باشد که هر کدام از دو جزو

جزو جوهر مطلق جوهر باشد و برین تقدیر غیر مطلق جوهر متحقق نمی شود تا جوهر از و مرکب
باشد و دفع این آنست که بر تقدیری که هر یک از دو جزو جوهر مطلق جوهر باشد اگرچه که
بدین اعتبار غیر متحقق نمی شود فاما باعتبار آنکه لازم است که جزو چیزی غیر جزو دیگر
باشد پس اینجا وهمی که یک جزو را اعتبار کنیم که عین است بضرورت آن جزو دیگر غیر
باشد زیرا که غیر عین چیزی غیر ان چیز ست یا خود چنین گوییم که آنکه گفت که دوم نیز باطل
است زیرا که اگر جوهر باشد مرادش آنست که اگر جزو جوهر باشد نه آنکه اگر هر جزو
جوهر باشد غایتش آن است که این اعم است ازان که یک جزو جوهر باشد یا هر دو جزو
لکن بر بیان فساد اول اکتفا کرد زیرا که فساد دوم در ظهور بمرتبه است که حاجت بیان
ندارد بلکه فساد اول همان فساد دوم است زیرا که فساد در ترکیب چیزی است از
نفسش نه از غیرش و دوم از مواضعی که در و اشتباه است آنست که در بیان
وجه ضعف استدلال گفت که مراد ازین که گفتند که جزو جوهر جوهرست این است که
جزو مفهوم جوهرست یا آنکه جوهر برو صادق است زیرا که تقریر استدلال
ظاهرست در آنکه مراد ازین معنی است که شامل باشد هم مفهوم جوهر را هم ما صدق او را
زیرا که بعد ازین در و تردید کرده است و او را منقسم بدین دو قسم ساخته پس این
استفسار وجهی ندارد دوم آنکه بعد از آنکه مسلم داشت که جوهر جنس ما تحت
خودست منع می کند این را که بر تقدیری که جزو جوهری مخصوص باشد مطلق جوهر ذاتی
او باشد و وجه اشتباه درین پوشیده نیست و دفع این آنست که گفته شود که
فی الجمله جنس بودن را مسلم داشت و ازین لازم نمی آید که در جمیع ما تحتش جنس
باشد و بحث دوم از مباحث فصل اینست که گفت الثانی الفصل مقیسا
الی النوع مقوم له و مقوم العالی مقوم السافل من غیر عکس و مقیسا الی الجنس مقسم له و مقسم
السافل مقسم العالی من غیر عکس و مقیسا الی حصة النوع من الجنس قال الشیخ یجب کونه
علة لوجودها لان احدهما ان لم یکن علة للآخر استغنی کل منهما عن صاحبه ولیس الجنس
علة للفصل و الا لاستلزمه فیتعین العکس و جوابه انه لا یلزم من عدم العلیة التامة الاستغناء
ولا من العلیة غیر التامة الاستلزام فصل را نسبتی است بنوعی که جزو اوست و نسبتی است
بجنس آن نوع اگر او را جنسی باشد و نسبتی است بحصه که در آن نوع است از جنس آن ماسبت

جوهر

نوع

بنوع آن است که مقوم اوست همچنانک ناطق که مقوم انسان است و این دانسته
شده است و هر فصلی که مقوم عالی است مقوم نوع سافل است زیرا که عالی مقوم سافل
است و مقوم مقوم بضرورت مقوم است و آنجا از عالی و سافل فوق و تحت
مراد است چنانچه متوسطات را شامل باشد و چنین نیست که هر فصلی که مقوم سافل
است مقوم عالی باشد و اگرنی فرق نباشد بهیچ وجه میان عالی و سافل زیرا که برین
تقدیر مساوی می شوند در تمام ذاتیات اگر گویی که ذاتی در فصل منحصر نیست پس
بر تقدیری که عالی و سافل در فصول برابر باشند تساوی در تمام ذاتیات از کجا لازم
می آید گوییم که ذاتی منحصر است در جنس و فصل و در انواع مترتبه غیر جنس عالی و فصول
ذاتی دیگر نیست و جنس عالی در همه متحقق است پس اگر فصول برابر باشند بضرورت
در جمیع ذاتیات برابر باشند و جایز است که کلام را بر ظاهرش حمل کنیم و گوییم که
هر مقوم عالی اعم که فصل باشد یا غیر فصل مقوم سافل است و عکس کلی نیست و اگرنی
میان عالی و سافل فرق نماند بلکه لازم آید که عالی مقوم خود باشد لکن بعضی مقوم سافل
مقوم عالی است یعنی فصلی که مساوی عالی است یا از و اعم و اما نسبت فصل بجنس نوع آن است
که مقسم اوست همچنانک ناطق که حیوان را بانسان تقسیم می کند و هر فصلی که مقسم سافل است
مقسم عالی است زیرا که معنای تقسیم سافل آن است که او را در نوعی حاصل کرداند و عالی جزوی
است از سافل پس بضرورت او نیز در آن نوع حاصل شده باشد و چنین نیست که هر فصلی که
مقسم عالی باشد مقسم سافل باشد و اگرنی هر جا که عالی متحقق شود سافل متحقق شود پس در عموم
و خصوص فرق نماند میان عالی و سافل پس عالی عالی و سافل سافل نباشد لکن بعضی مقسم عالی
مقسم سافل است یعنی فصلی که از سافل اخص باشد و بدانک مشهور در کلام ایشان این است که
ناطق حیوان را تقسیم می کند بحیوان ناطق و حیوان غیر ناطق و شارح می گوید که معنای تقسیم
فصل جنس را آن است که او را حاصل کرداند در یک نوع نه در دو نوع همچنانک ایشان گمان
برده اند زیرا که فصل مقوم آن چیزی باید بود که جنس را بدو تقسیم می کند پس اگر ناطق مثلا
حیوان را بانسان و بغیر انسان تقسیم کند لازم آید که مقوم غیر انسان باشد و چنین نیست
بلکه فصل وقتی که مقارن جنس می شود او را در نوع حاصل می کرداند و از غیر ممتاز
می سازد همچنانک در صدر فصل گو کردیم و شیخ بدین تصریح کرده است و گفته که بعضی از فصول

از فصولی که بحسب ظاهر مقسم اند مقوم نیستند همچنانک گوییم که بعض حیوان ناطق است و بعضی
غیر ناطق پس غیر ناطق فصل مقسم است و مقوم نیست زیرا که حیوان غیر ناطق نوعی محصل
نیست در مقابل ناطق و غیر ناطق بحقیقت فصل نیست و شک نیست که ناطق فصل است
هم مقسم هم مقوم پس فصلی واحد یافت نشد که حیوان را تقسیم کند بانسان و بغیر انسان
بلکه این تقسیم بدو فصل شد و این کلامی محقق است و بدانک معنای تقسیم مطلق تحصیل
مقسم است در مواردی اعم که نوع باشد یا غیر نوع زیرا که همچنانک ناطق حیوان را در حصه
تحصیل می کند ضاحک نیز در حصه تحصیل می کند اگرچه که این نوع نیست لکن چون کلام
در فصل بود ازانجهت گفتیم که معنای تقسیم تحصیل است در نوع تا اینجا کلام حواشی
است و اما نسبت فصل بحصه نوع امام از شیخ نقل کرده است که آن است که
واجب است که فصل علت فاعلی وجود آن حصه باشد مثلا در هر کدام از انسان و
فرس و غیر ایشان از حیوان حصه است و موجد حیوانی که در انسان است ناطق است
و موجد حیوانی که در فرس است صاهل و برین قیاس و تقریر دلیل برین آن است
که اگر هیچ کدام از جنس و فصل علت دیگری نباشد هر کدام ایشان از دیگری مستغنی
باشند پس از ایشان حقیقی واحده ملتئم نگردد همچنانک سنگی که بپهلوی شخصی بنهند از ایشان
حقیقی حاصل نشود و اگر یکی از ایشان علت دیگری باشد معلوم است که جنس علت فصل
نمی تواند بود و اگرنی مستلزم فصل باشد و ازین لازم می آید که جنسی را دو نوع نتواند بود پس
لازم آمد که آن علت فصل باشد و مطلوب این است و جواب این آنست که اگر
از علت علت تامه می خواهید یعنی جمیع چیزهایی که معلول بران موقوف است لانسلم که اگر
یکی علت دیگری نباشد بدین معنی لازم آید که هر کدام از دیگری مستغنی باشند وقتی اگر لازم
می آید که یکی علت ناقصه دیگری نباشد و اگر مجرد موقوف علیه اراده می کنید اعم که علت تامه
باشد یا ناقصه لانسلم که اگر جنس علت فصل باشد بدین معنی مستلزم او باشد زیرا که
از وجود علت ناقصه وجود معلول لازم نمی آید تا آنکه گفت که اگر یکی علت دیگری
نباشد از ایشان حقیقی واحده ملتئم نگردد ممنوع است چرا جایز نیست که منشأ التیام
ماهیت از ایشان احتیاج ماهیت باشد بدیشان نه احتیاج یکی از ایشان بدیگری بخلاف
سنگی که در پهلوی شخصی بنهند که هیچ ماهیتی حقیقیه بدیشان محتاج نیست و اما امام را معارضه
است

تا دلیل شیخ را نقل کرده تا فساد آن را نیز بیان کند و گفت «منع الامام وجوابه ان الفصل
قد یکون صفة والصفة لا یکون علة للموصوف وجوابه ان ذلک فی الماهیة الحقیقیة ممنوع» یعنی
واجب نیست که فصل علت حصه نوع باشد زیرا که در ماهیتی که مرکب باشد از ذاتی
وصفتی که از آن ذات اخص باشد همچون جسم ابیض مثلا ذات جنس است و صفت فصل
با آنکه ممتنع است که صفت علت موصوفش باشد زیرا که از و موخر است و جوابش آن است
که کلام در ماهیات حقیقیه است و ماهیت حقیقیه از ذات و صفت او مرکب نمی تواند بود
و آنچه امام ذکر کرده ماهیت اعتباریه است نه حقیقیه شارح می گوید که ما می گوییم که اما آنکه
فصل علت حصه نوع است در وی شک نیست زیرا که جنس پیش از آنکه فصل با او مقارن
شود حصه نمی تواند شد زیرا که معنای حصه طبیعت است مقید بقیدی که از وی خارج
باشد پس شبهه نیست که طبیعت جنسیه پیش از آنکه فصل با او مقارن شود حصه نوع
شدن متصور نیست و همان که فصل با او منضم شد تا این حصه شود بچیزی محتاج نیست
و اما آنکه امام و مصنف از شیخ نقل کرده اند مطابق نیست زیرا که شیخ بدان رفته
است که فصل علت حصه است بلکه بدان رفته است که علت طبیعت جنس است
همچنانکه در صدر بحث از و نقل کردیم که فصل ممتاز است از سایر اموری که در ماهیت
با او مقارنند بدانکه اول ملاقی طبیعت جنسی شود پس او را تحصیل و تمیز می کند و
سایر امور بعد از آن لاحق می شوند که فصل او ملاقی شده است و او را تمیز کرده
و دلایلی که از طرفین اختراع کرده اند هم دلالت نمی کند مگر برین معنی مثلا شیخ در دلیلی که
اختراع کرده است می گوید که اگر جنس علت فصل باشد مستلزم او باشد و چنین نیست
و این وقتی صحیح است که مراد نفس جنس باشد نه حصه و اگر نه حصه مستلزم فصل است
و همچنین دلیلی که امام در مقابله شیخ اختراع کرده است زیرا که صفت علت ذات
موصوف نمی تواند بود فاما علت بودن او موصوف را از آن جهت که مقید بصفت است
ممتنع نیست زیرا که صفت از موصوف بدین اعتبار مقدم است و لیکن گوییم که مراد
شیخ این است که فصل علت وجود جنس است زیرا که اگر چنین باشد ازین بیرون نیست
که علت وجود او باشد در خارج یا در ذهن و هر دو محالند اما اول زیرا که در خارج
جنس و فصل در ایجاد و وجود متحدند و اما دوم زیرا که اگر فصل علت وجود جنس باشد

در ذهن لازم آید که جنس بی فصلی تعقل کرده نشود و این ملازمه محل شبهه است زیرا که اینها
وقتی تمام باشد که علت در فصل منحصر باشد بلکه مرادش آنست که صورت جنسیه در عقل
چیزی است مبهم محتمل چیزهای بسیار که عین هر کدام باشد در وجود و بنفس خود محصل نیست
و مطابق تمام ماهیت محصله هیچ کدام نی و وقتی که فصل با او منضم می شود او را معین
و محصل می گرداند یعنی مطابق تمام ماهیت یکی از آن امور می گرداند پس فصل علت
رفع ابهام است از جنس و علت تعین او و ممکن نیست که کسی علت بودن بدین
معنی را انکار کند و هر کس که کلام شیخ را تفحص کند و در و نیکو نظر کند می یابد او را که بدین
معنی موذی می شود و صریح در بعضی مواضع و باشارت در بعضی دیگر و تمامتر مفصل کرده ابهم
این بحث را در رساله تحقیق کلیات و کلامش در آن رساله این است که قاعده بحث در
بیان تحصل نوع و عدم تحصل جنس و علت بودن فصل مراو را پوشیده نیست که صورت
جنسیه وقتی که در عقل حاصل می شود عقل متردد می شود که کدامین است از انواع مثلا
وقتی که صورت حیوان در عقل حاصل می شود که تردد می کند که انسان است یا فرس
یا غیر ایشان بعد از آن وقتی که صورت فصل با او منضم می شود از و صورتی حاصل
می گردد مطابق تمام ماهیت و بیان این آن است که عقل از صورتهای اجزا بنفس خود
ادراک می کند نه بآلات حسیه و خیالیه مرتبه می رسد که از آن در نمی گذرد و آن ماهیت
نوعیه است پس وقتی که صورتی از صورتها که مطابق ماهیت نوعیه باشد حاصل گشت
سلسله تصور منتهی شد پس صورت جنسیه تمام نیست بلکه ناقص است صورت فصلیه
او را کامل می گرداند و معنی علت بودن فصل مر جنس را نیست مگر این کامل گردانیدن
و ابهام او را زایل گردانیدن و مراتب این تکمیل و ازالت ابهام مختلف است بحسب
اختلاف مراتب اجناس در جنس اعلی ابهامی عظیم است و وقتی که یک فصل با او منضم
می شود ابهام او کمتر می گردد بعد از آن بضم یک یک فصل ابهام او کمتر می شود و کمال او زیاده
می گردد تا آنکه بمرتبه نوع برسد مثال آن این است که وقتی که کسی از جسم این مقدار تصور کرده
چیزی که در موضوعی نیست در عقلش صورت جوهر حاصل شد و درین حال عقل متردد
است که این مطابق ماده است یا مطابق صورت یا مطابق عقل یا مطابق نفس یا مطابق
جسم و چون که ذو ابعاد ثلثه با این منضم گشت صورت جسم حاصل شد و آن ابهام عظیم مرتفع گشت

و تردد درین ماند که مطابق جماد ست یا مطابق نبات یا مطابق حیوان چون نامی با او منضم
گشت این ابهام نیز مرتفع شد و همچنین تا بنوع و همانا که می گویی که ابهام و تردد عقلی در نوع
نیز موجود ند پس چگونه ماهیت نوع محصله باشد و ماهیت جنس غیر محصله پس می گوییم که ماهیت محصله
در عقل ان است که در ارتفاع ابهام محتاج بانضمام کلی دیگر نباشد و شک نیست که ماهیت
نوع همچنین است زیراکه او اخر کلیات است این است کلام رساله و چونکه معنای
علت بودن فصل مر جنس را ان نیست که ایشان فهم کرده اند پس هر حکم که بران بنا کنند
فاسد خواهد بود لکن مصنف از برای تتمیم بحث ان احکام را ذکر می کند و ان چهار ست
حکم اول انست که گفت ویتفرع علیه ان الفصل الواحد بالنسبة الی النوع الواحد لا یکون جنسا
ایضا مختصر تر و ظاهر تر آن بود که گفتی فصل النوع لا یکون جنسا له ایضا لامتناع
کون المعلول علة جماعتی گمان برده اند که ناطق فصل انسان است و حیوان جنس او
و بنسبت با سایر حیوانات و حیوان فصل انسان است و ناطق جنس و بنسبت با
ملک و انان که چنان دانسته اند که فصل علت وجود جنس است می گویند که این محال است
زیراکه اگر فصل چیزی باعتباری دیگر جنس او باشد لازم اید که معلول چیزی علت او باشد
و این ممتنع است و این دلیل وقتی تمام شود که فصل علت نفس جنس باشد اما وقتی که علت حصه
باشد همچنانکه امام و مصنف کلام شیخ را بران حمل کرده اند تمام نمی شود زیراکه جایز ست
که فصل علت حصه نوع باشد از جنس و جنس علت حصه نوع از فصل و ازین لازم نمی اید که معلول
علت گردد زیراکه علت نفس فصل و جنس اند و معلول حصه جنس و حصه فصل و آن دو غیر این دو اند
حکم دوم و سیم ان است که گفت ولا یقارن الا جنسا واحدا ولا یقوم الا نوعا واحدا لئلا
یتخلف معلول عن علته یعنی فصل واحد جایز نیست که با دو جنس که در یک مرتبه باشند مقارن
شود تا از فصل و یکی از ان دو جنس ماهیتی حاصل شود و از او و از جنس دیگر ماهیتی دیگر زیراکه تخلف معلول
از علت لازم می اید بجهت انکه فصل در هر دو ماهیت موجود می شود و جنس هر کدام ازان
در دیگری موجود نیست اگر گویی که وقتی تخلف لازم می اید که هر جنس در ماهیتی دیگر باشد
اما اگر هر دو در یک ماهیت باشند تخلف لازم نمی اید گوییم که این مبنی بران است که ممتنع است
که ماهیتی را دو جنس باشد در یک مرتبه و این قید که در یک مرتبه ضروری است اگرچه که در متن
بدین اشارتی نیست زیراکه فصل مقارن می شود با اجناسی که در مراتب مختلف اند همچون ناطق

ناطق که با مجموع حیوان و جسم نامی و جسم و جوهر مقارن است و یک فصل مقوم نمی باشد مگر یک نوع
را زیراکه ثابت گشت که مقارن نمی باشد مگر با یک جنس و مرکب از یک جنس و یک فصل نمی تواند
بود مگر یک ماهیت همچنین ذکر کرده اند و این دلیل برین مدعا دلالت نمی کند زیراکه مسلم
که مرکب از یک جنس و یک فصل نمی تواند بود مگر یک ماهیت لکن شاید که ان ماهیت مقوم انواع
متعدده باشد پس بضرورت فصل او نیز مقوم ان انواع خواهد بود همچون حساس که
جمیع انواع حیوانات را مقوم است پس واجب است که فصل بقریب قید کرده شود
و فصل قریب اگر مقوم دو نوع باشد تخلف معلول از علت لازم می اید زیراکه جنس
هر کدام ازیشان در دیگری موجود نیست و چونکه این دو حکم در دلیل شریک بودند یکی را بعد
از دیگری ذکر کرد و دلیل را بعد از هر دو و حکم چهارم این است که گفت ولا یکون القریب
الا واحدا لئلا یتوارد علتان علی معلول واحد بالذات معنی این ظاهر ست و فصل را
بقریب قید کرد زیراکه جایز ست که فصول بعیده متعدد باشند بجهت انکه ازان این
توارد لازم نمی اید و معلول واحد را به بالذات قید کرد تا اشارت شود بجواب سوالی
زیراکه جایز ست که کسی گوید که لا نسلم که توارد دو علت بر یک معلول مطلقا محال باشد
وقتی محال می باشد که معلول واحد شخصی باشد و چون که شخصی نباشد توارد علل جایز ست همچنانک
در معلول نوعی همچنانک گرمی که با تش و با فتاب و بحرکت حاصل می شود و شبهه نیست
که طبیعت جنسیه واحد شخصی نیست پس جواب گفت ازین که محال بودن توارد علل منحصر
دران نیست که معلول واحد شخصی باشد بلکه مدار استحاله ان است که در ذات معلول
تعدد نباشد اعم که شخصی باشد یا کلی زیراکه دلیل استحاله توارد علل بر معلول شخصی این است
که اگر دو علت بر و وارد شوند لازم آید که از هر کدام مستغنی باشد زیراکه بدیگری حاصل
می شود و این دلیل بعینه در هر معلولی که بالذات واحد باشد جاری است و شبهه نیست که
طبیعت جنسیه بالذات واحد ست در ذات او تعددی نیست و معلول نوعی را
وقتی جایز ست که بر و علل وارد شود که ذات او متعدد گردد بدانک حصه از و بعلتی
حاصل شود و حصه دیگر بعلتی دیگر پس فرق نیست میان معلول جنسی و نوعی که بر نفس
هیچ کدام ازیشان دو علت وارد نمی تواند شد و باعتبار حصص هر کدام را علل می تواند
بود اگر گویی که پس این جواب از مصنف موجه نیست زیراکه زعم او انست که شیخ

فصل را علت حصه جنس دانسته است نه علت نفس جنس گوییم که حصه جنس نیز در نوع واحد بالذات
است کسی بگوید که این سه تفریع اخیر وقتی درست باشد که فصل علة نامه جنس باشد و همچنین
نیست غایتش آنست که علت فاعلی او باشد و تخلف معلول از علت فاعلی و توارد دو
فاعل بر یک معلول جایز است زیرا که می گوییم که جنس از فصل منفک نیست پس اگر فصل
علت فاعلی باشد موجب خواهد بود و ظاهرست که تخلف و توارد در علت موجبه محال
است بلکه توارد دو فاعل مطلقا اعم که موجب باشند یا نی بر یک معلول محل نظرست و چون
امام در اصل که قاعده علت بودن فصل است مخالف بود بضرورت در تفریعات
نیز مخالف خواهد بود پس مذهب او را درین احکام بیان کرد و گفت وجود الامام جوازه
الثلثة الاول لجواز ترکب الشیء من امرین کل منهما اعم من الآخر من وجه وجوابه منع ترکب الماهیة
الحقیقیة عنهما ووافق علی الرابع معللا بان الفصل کالجزء الممیز وقد عرفت جوابه و فی که
ماهیتی مرکب باشد از دو جزو که هر کدام ایشان از وجهی اعم باشند از دیگری همچون حیوان
ابیض که مرکب از حیوان و ابیض است پس حیوان مثلا جنس اوست بنسبت با حیوان
اسود و فصل وست بنسبت با جماد ابیض و ابیض جنس است بنسبت با جماد ابیض و فصل
اوست بنسبت با حیوان اسود پس هر کدام ایشان هم جنس باشند و هم فصل و این حکم
اولست که ایشان تجویز نکردند و او تجویز کرد و نیز یک فصل که ابیض ست مقارن شده
با دو جنس که حیوان و جماد ست و نیز حیوان که او نیز فصل است مقارن شد با دو جنس که
ابیض و اسود ست و این حکم دوم است و ابیض مقوم شد دو ماهیت را که حیوان ابیض
و جماد ابیض است و همچنین حیوان نسبت با حیوان ابیض و حیوان اسود و این حکم سیم است
و جوابش آنست که لا نسلم که ماهیتی حقیقیه جایز باشد که از دو جزوی چنین مرکب شود از ی
در ماهیات اعتباریه جایز ست لکن این احکام مخصوص است بماهیات حقیقیه و در فرع
چهارم امام موافقت کرد لکن نه بنا بر اصلی که ایشان ذکر کردند که علت بودن فصل است
بلکه بنا بر اصل خود پس زیرا که فصل جنسی و عبارتست از کمال جزو ممیز و کمال جزو ممیز زیاده
از یکی نتواند بود و پیشتر دانستی که این تفسیر فاسد ست زیرا که جایز ست که ماهیتی مرکب
باشد از دو امری که هر کدام مساوی او باشند پس هر کدام فصلند و کمال جزو ممیز نیستند
و می باید که غافل نباشی که از پیشتر فساد این تفسیر بتعیین معلوم نشد بلکه بافساد تعبیر یا فساد

بافساد و انحصار کلی در هیچ قسم معلوم گشت و چون محل بود که کسی گوید که ازین جوابی که حکم امام
را بدان ابطال می کنید لازم می آید که حکم چهارم شما نیز باطل باشد زیرا که وقتی که ماهیت مرکب
باشد از دو امر مساوی هر کدام ازیشان فصل قریب خواهند بود زیرا که هر کدام ماهیت
را تمیز می کند از جمیع مشارکات در وجود پس دو فصل قریب مقوم یک نوع باشند
یا خود چنین گوید که ازین جواب لازم می آید که اصل علت بودن فصل باطل شود زیرا که
هر کدام ازین دو امر فصلند و علت نیستند پس مصنف از برای دفع این گفت وللقائل
ان یحملها علیه ان تخرجوا لکن الجواب بان الفصل انما یجب کونه علة فیما فیه طبیعة جنسیة وان کلام
را با هر کدام ازان دو تقریر سوال تطبیق می توان کرد و لفظ تخرجوا احتمال دارد که از خروج
باشد یا از خرج یا از اخراج یا از تخریج و معنی چنین می شود که کسانی که قایل اند بعلت بودن
فصل مر جنس را ایشان را هست که ازین جواب یعنی از اشکالی که بر امام وارد شد بیرون
آیند چنانچه بر ایشان وارد نشود یا ایشان راست که این جواب را خرج و ابطال کنند
یا ایشان راست که این جواب را ازین بیرون برند که بر ایشان وارد شود یا ایشان را
هست که این جواب را بوجهی تخریج کنند و بر معنایی حمل کنند که بر ایشان وارد نشود و محصل
همه یکی است و توجیه این بر تقریر اول آنست که مراد از حکم چهارم آن نیست که مطلقا
هیچ ماهیت را فصل قریب متعدد نمی تواند بود زیرا که این متفرع بر علت بودن فصل است
مر جنس را پس اینجا معلوم می شود که این در صورتی است که ماهیت را جنسی باشد و هم از انکه
گفته شد که اگر فصل متعدد باشد لازم می آید که دو علت بر یک معلول وارد شوند این
معلوم می شود و درین صورت جنسی نیست پس نقض وارد نشود و توجیه او بر تقریر دوم
آن است که مطلق فصل علت نیست بلکه فصل ماهیتی که او را جنسی باشد علت است و چون
این ماهیت را جنسی نیست پس ماده نقض نباشد شارح می گوید که تقریر اول سوال بکلام
کشف مناسب ترست و هم موجه تر زیرا که قاعده علیت آن است که فصل علت جنس
است یا علت حصه جنس و درین سوال وجهی نیست که این را ابطال کند سید در توجیه
این می گوید که زیرا که بطلان این وقتی ظاهر می شود که جنس و حصه جنس باشد و فصل
علت آن نباشد نه آنکه مطلقا جنس نباشد و این محل تامل است زیرا که تخلف معلول
از علت دلیلی ظاهرست بطلان علیت را و معنای تخلف این است که علت موجود

شود و معلول موجود نشود نه انکه هر دو موجود شوند اما علت علت نباشد و لو نشنیده بیک که
وقتی که کفته شود که آتش علت کرمی است هر که کسی فهم میکند که مراد این است که اکر می باشد
آتش علت اوست و اکر کرمی از و تخلف کند البته علیت او باطل می شود پس وقتی که
مطلق ذکر کردند که فصل علت جنس است یا علت حصه جنس یا ماهیت مذکوره بر و وارد میشود
و ممکن است که کفته شود که مراد شارح این است که ظاهر قاعده حکم است بمطلق علیت
و تخلف معلول مبطل این مطلق نیست بخلاف فرع چهارم که ظاهر او حکم است با شتراع
تعدد در مطلق فصل قریب پس ورود سوال برین ظاهر تر باشد از اول و الا موجه بر بودن
مراد شش اینست بحث سیم از مباحث فصل اینست که کفت الثالث فصل النوع
المحصل یجب کونه وجودیا دون النوع الاعتباری در بین بحث سه مسئله ذکر کرده و بیان
مسئله اولی موقوفست بر دانستن معنای چند لفظ که اینجا مذکور کشت پس می کوییم که
نوع اکر در خارج موجودست انرا محصل می کویند و اکر موجود نیست بلکه عقل انرا
اختراع کرده است انرا اعتباری می کویند و وجودی را باشتراک لفظی بر دو معنی اطلاق
می کنند یکی موجود در خارج دوم چیزی که عدم جزو مفهوم او نباشد و دوم اعم است از اول
و مقابل هر کدام ازین دو معنی را عدمی می کویند چون که این مقرر کشت می کوییم که فصل
نوع محصل واجب است که وجودی باشد بمعنای اول ازین لازم می آید که وجودی باشد
بمعنی دوم اما اول زیرا که اکر معدوم باشد لازم اید که نوع معدوم باشد زیرا که ضروری
است که کل بانتفای جزو منتفی شود و حال انکه اورا موجود فرض کرده ایم و اما دوم زیرا که
خاص مستلزم عام است و نیز اکر عدم جزو او باشد بضرورت جزو نوع محصل باشد و این
محالست و فصل نوع اعتباری واجب نیست که وجودی باشد بمعنای دوم زیرا که جایز است
که عقل از امور عدمی ماهیتی اعتبار کند چنانکه از آدمی و از نابینا ماهیتی ترکیب کند و انرا
نابینا نام نهد پس آدمی جنس این ماهیت باشد و نابینا فصل عدمی او و چون بمعنای دوم
واجب نباشد بمعنای اول بطریق اولی کسی بکوید که معنای تقوم فصل این است که صورت
عقلیه مطابق حقیقت خارجیه نمی شود مادام که بر صورت فصل مشتمل نباشد و همچنین تقوم
جنس مثلا صورتی که از انسان در عقل حاصل می شود اکر یکی از صورت حیوان و صورت
ناطق ازو منتفی باشد مطابق انسان نیست پس مقوم بودن نیست مکر بحسب ذهن پس واجب

واجب نباشد که فصل در خارج موجود باشد زیرا که جایز است که مطابقه صورت عقلیه با حقیقت خارجیه
با مری عدمی باشد همچنانکه خط که او کمی متصل است که او را طول باشد و عرض نباشد و مجرد تعقل
طول مطابقه با او حاصل نمی شود بلکه چاره نیست از تعقل عدم عرض نیز زیرا که بعد از تسلیم انکه
فصل در خارج مقوم نیست می کوییم که فصل و نوع در وجود و ایجاد یکی آید پس محال است که فصل عدمی
باشد و نوع موجود در خارج و کم متصلی که او را طول باشد و عرض نباشد حقیقت خط نیست بلکه
لازم حقیقت اوست و دیکر این بحث را حصیص بفصل کرد اکر چه که مشترک است میان او و جنس
زیرا که طایفه از مردمان وقتی که شنودند که هر فصل مقسم است بطریق ایهام عکس شنیدند که
هر مقسم فصل است و حال انکه از امور عدمی بعضی مقسم واقع می شود همچنانکه می کوییم که حیوان
یا ناطق است یا غیر ناطق پس بسبب بد فهمی کمان بردند که بعضی فصول عدمی باشد حتی که بایکی می دارند
از انکه حیوان غیر ناطق را نوعی محصل می دارند از حیوان و جنس حیوانات عجم و غیر ناطق را فصل او
و در جنس چیزی مثل این شود که سبب وهم شود پس از بجهت بحث را بفصل حصیص کرد تا این
وهم کاذب را ازاله کند و شیخ در شفا ذکر کرده است که وقتی که می کوییم که بعضی حیوان ناطق است
و بعضی غیر ناطق حیوان غیر ناطق نوعی محصل نمی کردد در مقابله حیوان ناطق زیرا که سلوب موجودات
را ثابت می شود بنسبت با معانی که در ذات ایشان نیست زیرا که غیر ناطق امری است که باعتبار
ناطق معقول می شود و در حیوانات عجم معنای ناطق نیست و فصل چیزی است که نوع را فی ذاته
ثابت باشد پس سلوب مقوم اشیا نباشد بلکه اشیا را عارض و لازم می شود و استعمال سلبی بجای او
و ان سلب بحقیقت فصل نباشد بلکه لازم فصل باشد که او را از صورت فصل اظهار می کنند
و این معنی سلب محض نیست بلکه بسا نیست که بجای فصول جوهریه چیزها را که در وجود لازم
ایشانند و اما وی را که مساوی ایشانند ذکر می کنند بجهت انکه بر حقیقت فصل اطلاع حاصل
نمی شود همچنانکه از برای فصل حیوان حس و حرکت را ذکر می کنند مسئله دوم این است که کفت
و لیس لکل فصل فصل مقوم لوجوب انتهاء المرکب الی البسیط یعنی ممتنع است که هر فصلی را فصلی
باشد زیرا که واجب است که ماهیت منتهی شود بفصلی که او را جزوی نباشد و اکر نی لازم اید که
ماهیت مرکب باشد از اجزای غیر متناهیه پس اکر ترکیب ماهیت از جنس و فصل در خارج باشد
همچنانکه کسانی است که بوجود کلی طبیعی قایلند استحاله این ظاهر است زیرا که تسلسل لازم
لازم می آید و اکر ترکیب در خارج نباشد چنانچه مذهب اهل تحقیق است از تعقل ماهیت باکنه

تعقل امور غیر متناهیه لازم می‌آید و این نیز ممنوع است و منشاء این سخن که این محل نظر است زیرا که این در ماهیات تمام می‌شود که تعقل ایشان با کنه ممکن باشد و چون اینجا محل توهم بود که کسی بطریق معارضه گوید که واجب است که هر فصلی را فصلی باشد زیرا که طبیعت فصل جدا نیست بر نوع و بر نفس خود پس در طبیعت خود با نوع شریک باشد و از نوع ممتاز است به یک جنس و داخل نیست و هر چیزی که در ماهیتی از مشارکش ممتاز گردد فصل است پس هر فصل را فصلی دیگر لازم باشد پس از جهت دفع این گفت وعدم دخول الجنس فی ماهیته لیس فصلا له یمیزه عن النوع المشارک مع طبیعته لانه لیس ذاتیا له والا لکان ذاتیا للنوع یعنی داخل نبودن جنس در ماهیت فصل فصل نباشد که فصل فصل باشد وقتی فصل او بودی که ذاتی او بودی و چنین نیست و اگر نی لازم آید که ذاتی نوع نیز باشد پس فصل از جنس جدا و ممتاز گردد و چنانک سایل گفت با آنک محالست که امر عدمی ذاتی نوع محصل باشد مسئله سیم این است که گفت ولیس کل جزء جنسا او فصلا کاجزاء العشرة والبیت بل الجزء المحمول احدهما فلیس کل ماهیة مرکبة من الجنس والفصل یعنی هر جزو چیزی لازم نیست که جنس یا فصل او باشد مثل عشره که مرکب است از وحدات که نه جنس او یند نه فصل او و مثل بیت که مرکب است از دیوار و سقف یا از الفاظ مخصوصه و نه جنس او یند و نه فصل او فی الجمله اجزای خارجیه نه جنس‌اند نه فصل بلکه جنس و فصل اجزای ذهنیه اند که بر مرکب محمول می‌شوند پس لازم نیست که ترکیب هر ماهیت مرکبه از جنس و فصل باشد زیرا که جایز است که ترکیب او از اجزای غیر محموله باشد و نیز لازم نیست که ترکیب هر ماهیت مرکبه از اجزای محموله از جنس و فصل باشد بنا بر آن که دانستی که جایز است که ماهیتی مرکب باشد از دو امر مساوی و قدمای اهل منطق گمان برده اند که هر ماهیتی که مرکب باشد از اجزای محموله لازم است که ترکیب او از جنس و فصل باشد زیرا که آن اجزا اگر یکی از دیگری اعم باشد خود ظاهر و اگر اعم نباشد ماهیت مشارکست با هر کدام ایشان که اعتبار کنیم در طبیعت آن جزو زیرا که او هم بر ماهیت صادقست و هم بر نفس خود و آن جزو تمام مشترکست میان ماهیت و نفس خود زیرا که میان ایشان ذاتی دیگر مشترک نیست و پوشیده نیست که در حقیقت با یکدیگر مخالفند زیرا که ضروریست که حقیقت هر جزو غیر حقیقت کل باشد پس ثابت گشت که این جزو تمام مشترکست میان دو امر مختلف بالحقیقه پس جنس باشد و ماهیت مرکبه مخالف است با او در طبیعت جزو دیگر زیرا که ماهیت است و عرضی جزو اول پس ممیز ذاتی باشد ماهیت را بالقیاس با آن جزو پس فصل باشد پس ثابت گشت که هر ماهیت مرکبه از اجزای محموله مرکب است از جنس و فصلی که ممیز ماهیت باشد از مشارکات در جنس پس از جهت دفع این گفت

ذاتی ص

وکون المرکب من جزئین محمولین مشارکا لاحدهما فی طبیعته مخالفا فی الآخر لا یوجب ترکبه من الجنس والفصل اذ الشیء انما یکون جنسا بالقیاس الی نوعین محصلین این جواب منع این ملازمه است که جزو وقتی که تمام مشترک شد میان دو امر مختلف بالحقیقه جنس باشد و سندش آنست که وقتی لازم آمدی جنس بودن که آن دو امر دو نوع او باشند و اینجا چنین نیست زیرا که فصل بلکه هیچ جزو نوع خود نمی‌تواند بود و نیز آنک گفتند که وقتی که جزو ممیز ذاتی شد ماهیت را فصل باشد هم ممنوعست زیرا که ممیز ذاتی وقتی فصل می‌باشد که تمام مشترک نباشد میان ماهیت و چیزی دیگر که در حقیقت با او مخالف باشد و اگر نی هر جنس فصل باشد زیرا که ذاتیست که فی الجمله ماهیت را تمیز می‌کند از غیر پس از این دلیل این لازم می‌آید که این ماهیت مرکب باشد از دو جنس یا فصل و در جواب می‌گوید که در تقریر دلیل حاجت بدان نبود که گفتند که ماهیت مرکبه مخالف است با جزو در طبیعت جزو دیگر تا بآخر زیرا که کافی بود گفتن که جزو دیگر فصل است زیرا که ممیز ماهیت است بجهت آنک مساوی است پس ماهیت مرکب باشد از یکی از ایشان که جنس است چنانچه بیان کرده شد و از دیگری که فصل است لکن جواب که بیان کند که فصل باشد مگر بقیاس با جنس و باعتبار تمیز از مشارک در جنس و این بیان موقوف بر آن مقدمه است لکن بر و وارد می‌شود که معنای تمیز این است که بر چیزی صادق می‌آید و بر غیر او صادق نمی‌آید نه آنک ذاتی اوست و داخل چیزی دیگر نیست و این جواب شیخ مصنف مرضی نبود لاجرم گفت وفیه نظر عرفته وجه نظر آن است که در مباحث جنس گذشت که همچنانک جایز است که نوع منحصر در یک شخص باشد جایز است نیز که جنس منحصر در یک نوع باشد لکن این ایراد نظر بر مقدمه دلیل وارد نه اینجا زیرا که بر سند منع است و در مباحث کلیات بسیار است که در ذکر مثالها مبادی کلیات و اگر بر موضوع بالاشتقاق محمول می‌شوند نه بمواطاه ذکر می‌کنند و مراد از ایشان نفس کلیات می‌باشد که بر موضوع بمواطاه محمول می‌شود و این مسامحه بنا بر آن می‌کنند که مقصود مشتبه نمی‌شود پس مصنف از برای توضیح این را بصریح ذکر کرد و متعارف میان ایشان آنست که حکمی مشتبه گشته باشد با آنک از شأن او باشد که باندک توجهی معلوم گردد از آن تنبیه می‌نامند و این حکم از مباحث گذشته معلوم می‌شود لاجرم گفت

مسئله

تنبیه فصل الانسان الناطق لا النطق الذی لا یحمل علیه الا بالاشتقاق وکذلک البواقی وحیث یطلق ذلک فهو مجاز یعنی فصل انسان مثلا ناطق است که بر او محمول می‌شود بمواطاه نه نطق که بر او محمول نمی‌شود مگر باشتقاق زیرا که فصل از اقسام کلی است و کلی را در جمیع اقسام لازم است که مقول شود بر جزئیاتش و تمام تعریف خود در جزئیاتش تمام کرده اند و نطق نه تمام خود را در هیچ جزئی از جزئیات

انسان پیدا می‌کند نه تعریف خود را و همچنین باقی کلیات مثلاً خاصهٔ انسان ضاحک است نه ضحک
و عرض عام او ماشی است نه مشی و هر جا که در معرض مثال یکی از اینها را ذکر می‌کند مجازی باشد بعد
ازین شروع کرد در مباحث خاصه و عرض عام و هر دو را با هم در یک فصل جمع کرد از جهت
انحطاط مرتبهٔ ایشان از ذاتیات و هم عرض عام در جواب هیچ سؤال واقع نمی‌شود پس او را بطریق
تبعیت ذکر کرد و گفت الفصل الخامس یعنی پنجم از شش فصل باب دوم فی مباحث الخاصة
والعرض العام و این فصل را نیز مرتب کرده‌اند بر سه بحث یکی از برای تعریف ایشان و آنچه تعلق
بدان دارد و دوم از برای احکام ایشان و گفت الاول الخاصة هی الکلی المقول علی ما تحت طبیعة واحدة
فقط قولاً غیر ذاتی خرج بالقید الاول العرض العام و بالاخیر الثلثة الباقیة و قد یقال الخاصة لما یخص الشیء
بالقیاس الی بعض ما یغایره و یسمی خاصة اضافیة والاولی خاصة مطلقة اهل فن خاصه را باشتراک لفظی
بر دو معنی اطلاق می‌کنند یکی آنکه مختص باشد بچیزی بقیاس با جمیع چیزهایی که غیر او باشند و این را خاصهٔ مطلقه
می‌نامند و اینست که یکی از کلیات خمس شمرده می‌شود و مصنف او را تعریف کرد و بقید فقط خارج شد عرض
عام و جنس و بقید اخیر خارج شد نوع و فصل لکن مصنف خارج شدن جنس را نیز نسبت بدین قید کرده
است و اینجا مانده و آنست که طبیعت واحده که در تعریف خاصه و عرض عام مذکور شده است
ماهیتی است که خاصه و عرض عام نسبت با او اعتبار کرده می‌شوند اعم که طبیعت نوعیه باشند یا جنسیه
پس آنگه بدین دو قید خارج می‌شوند عرض عام و جنس و فصل آن ماهیت است و مراد از نوع نفس آن ماهیت
است و اجناس و فصول و اعراض عامهٔ انواعی که در تحت او باشند که نفس این ماهیت و جنس
و فصل و عرض عام او ماهیت نباشند خاصهٔ او باشند و در تعریف داخل‌اند و در تعریف خاصه نوع اعتبار
نکرد و همچنانکه شیخ در شفا اعتبار کرده است تا شامل باشد خواص جمیع اجناس و انواع را و شیخ نیز
این را هم بهتر دیده است همچنانکه از او نقل کردیم و ازین جهت است که در اشارات بدین وجه
تعریف کرده است که مصنف ذکر کرد و دوم آنکه مختص باشد بچیزی بنسبت با بعضی اغیار او نه
بنسبت با جمیع و این را خاصهٔ اضافی می‌گویند همچنانکه شخصی که کسی گمان برد که کتابت مثلاً نسبت
میان زید و عمروی گوییم که کتابت خاصهٔ زید است و تعریف عرض عام اینست که گفت والعرض
العام هو الکلی المقول علی ما تحت اکثر من طبیعة واحدة قولاً غیر ذاتی خرج بالاول الخاصة و بالاخیر الثلثة
الباقیة و دانسته که کلی جنس کلیات خمسه است و بقید اول یعنی علی ما تحت اکثر من طبیعة واحدة
خاصه خارج شد و همچنین نوع و فصل قریب او و بقید اخیر خارج شد جنس و فصل او و حقیقت این

این کلام آنکه در تعریف خاصه تفصیل کرد و نظر می‌کرد و مصنف منع گفت که ما از ذاتی جزو
ماهیت می‌خواهیم پس گوییا که آن اصطلاح را اینجا فراموش کرد یا آن را تغییر کرد و اگر بنی بر آن
اصطلاح لازم می‌آید که نوع از تعریف خاصهٔ مطلقه خارج نشود و از هیچ کدام ازین دو تعریف بقید اخیر
خارج نشود و همچنانکه مصنف گفت زیرا که ذاتی بدان معنی بر او صادق نیست پس بضرورت غیر ذاتی
بر او صادق خواهد بود و عرض را حکما بر معنای دیگر اطلاق می‌کنند و بعضی میان آن دو معنی
فرق نکرده‌اند پس از برای بیان فرق میان ایشان گفت و هذا العرض غیر العرض المقابل للجوهر یعنی
عرضی که مسمی از کلی عرضی است و قسیم خاصه غیر عرضی است که مسمی از ممکن است و قسیم جوهر و وجه
مغایرت میان ایشان که مصنف ذکر کرده سه است یکی آنست که گفت لانه قد یکون جوهراً
یعنی این عرض که قسمی از کلی است گاه هست که جوهری باشد همچنانکه حیوان بنسبت با ناطق و دوم
آنکه گفت و محمولا علی الجوهر حملاً حقیقیاً یعنی این عرض گاه هست که محمول می‌شود بر جوهر بحمل حقیقی یعنی
بحمل مواطاة همچنانکه ماشی بنسبت با انسان و قید دون ذلک هر دو وجه متعلق است یعنی بخلاف آن عرض که
او نه جوهری تواند بود زیرا که قسیم اوست و نه مواطاة بر جوهر محمول می‌شود مثلاً نمی‌توان گفت که جسم
بیاض است بلکه حمل او بر جوهری نتواند بود مگر باشتقاق همچنانکه جسم ابیض است و حاصل این دو وجه
مغایرت آنست که چیزی عرض بمعنای اول ثابت است و ازو بمعنای دوم منتفی و ازین جهت این دو را
در ذکر با هم یکی جمع کرد و سیم عکس این است و آن این است که گفت و ذلک قد یکون جنساً دون الاول
یعنی عرض بمعنای دوم گاه هست که جنس واقع می‌شود همچنانکه لون بنسبت با بیاض و سواد بخلاف
عرض بمعنای اول زیرا که او قسیم ذاتی است و جنس قسم ذاتی و قسیم چیزی قسم او نمی‌تواند بود و این وجه
سیم محل نظر است زیرا که اگر مرادش این است که عرض بمعنای دوم جنس معروضات خود واقع می‌شود همچنانکه
لون با بیاض بنسبت با جسم بطلان این ظاهر است و اگر مرادش آن است که فی الجمله جنس واقع می‌شود
این وجه مغایرت نمی‌تواند بود زیرا که عرض بمعنای اول نیز گاه هست که جنس واقع می‌شود همچنانکه
حیوان که عرض عام ناطق است و جنس انسان و همچون ماشی که عرض عام انسان است و جنس ماشی بر دو
قدم و ماشی بر چهار قدم و وجه چهارم مغایرت آن است که عرض بمعنای اول بر مفهومات عدمی
صادق می‌آید نه عرض بمعنای دوم مبحث دوم آن است که گفت الثانی کل من الخاصة والعرض العام
قد یکون شاملاً لازماً او غیر لازم و قد یکون غیر شامل اصطلاح مشهور آن است که هر کدام از خاصه
و عرض عام سه قسم است زیرا که یا شامل است جمیع افراد معروض او را این دو قسم است یکی لازم همچون

ضاحک و ماشی بالقوة انسان را و دوم مفارق همچون ضاحک و ماشی بالفعل انسان را و یا غیر شامل است همچون کاتب و ابیض بالفعل انسان را لکن جماعتی با این اصطلاح مخالفند چنانچه گفت وقد یخص اسم الخاصة

المطلقة بالثالثة اللازمة لکن یجب تسمیة الباقیین بالعرض العام لئلا یبطل التقسیم المخمس یعنی بعضی اسم خاصه را که مطلق مذکور گردد مخصوص گردانیده اند بقسم اول از سه قسم خاصه و بر این تقدیر لازم می آید که آن دو قسم دیگر خاصه را عرض عام نام نهند و اگر نه تقسیم کلی به پنج قسم باطل شود و شیخ رای این جماعت را نسبت باضطراب کرده است زیرا که کلی را خاصه گفتن بجهت آنست که بر غیر یک حقیقت صادق نمی آید برابرست که در همه افرادش یافت شود یا نه و دایم باشد یا نه و عام موضوع است در مقابله خاص پس کلی و نعی عام باشد که بر حقیقتی و بر غیر او نیز صادق آید پس آنان که خاصه را بقسم اول تخصیص کردند نه معنای خصوص رعایت کرده اند نه معنای عموم زیرا که آن دو قسم را که در بیان معنای خصوص محقق است نه معنای عموم عام می نامند نه خاصه بلکه اخص را عام می نامند و اعم را خاص و بعد این پوشیده نیست لکن دور نیست که مراد ایشان آن باشد که اگر چه که این هر سه قسم خاصه اند لکن اسم خاصه وقتی که مطلق مذکور گردد قسم اول متبادر بذهن می شود همچنانک موجود اگر چه که بخارجی و ذهنی منقسم است لکن وقتی که مطلق مذکور گردد موجود خارجی متبادر می شود و در مقام تقسیم از تعریف و از مقابله او با عرض عام معلوم می شود که آن متبادر مراد نیست همچنانک وقتی که می گوییم که ممکن یا موجودست یا معدوم لازم نمی آید که قسم غیر متبادر که موجود ذهنی است در معدوم داخل باشد و جمیع خاصها در مرتبه شرف برابر نیستند چنانک گفت واشرف الخواص اللازمة البینة وهی المنتفع بها فی الرسوم شریف ترین خاصه ها آن است که در و سه صفت محقق باشد شامل بودن و لازم بودن و بین بودن زیرا که این چنین خاصه نافع است در تعریف رسمی زیرا که شامل یا لازم نباشد رسم اخص باشد از مرسوم و این باطل است بنا بر آنک می آید که مساوات میان معرف و معرف واجب است و اگر بین نباشد از معرفت خاصه معرفت آنچه خاصه از آن اوست لازم نیاید پس تعریف بدو صحیح نباشد زیرا که معرف چیزی آن است که از معرفت او معرفت آن چیز لازم آید و این ضعیف است زیرا که معنای لازم خواه بین باشد خواه غیر بین آن نیست که از معرفت او معرفت ملزوم لازم آید بلک آن است که از معرفت ملزوم معرفت او لازم آید اگر گویی که ماهیت ملزوم خاصه است و فرض کرده ایم که خاصه معرف ماهیت است پس بضرورت از معرفت او معرفت ماهیت لازم آید پس معرفت هر دوی اینان کافی باشد

باشد در جزم بلزوم زیرا که وقتی چنین باشد که نسبت نیز متصور گردد و مادام که نسبت متصور گردد حکم بلزوم موقوف بر چیزی دیگر نباشد و این ممنوع است و بر تقدیری که این را مسلم داریم حاصلش آن است که لازم آید که معرفت هر دو کافی است در جزم بلزوم ماهیت خاصه را و مطلوب این نیست بلکه مطلوب لزوم خاصه است مر ماهیت را و این بجا و آن کی در حواشی شیخ می گوید که در سوال آن مقدمه که ماهیت ملزوم خاصه است زایدست زیرا که سوال بی او تمام است لکن او را ذکر کرد تا در وهم اندازد که لازم خاصه است چنانچه مطلوب است نه ماهیت چنانچه از بودن خاصه معرف او لازم می آید و چونک این ایهام بغایت مستبعد بود زیرا که اول مدعا و محل نزاع همین است که ماهیت ملزوم خاصه است و خاصه لازم بین او لاجرم عبارت سوال را تغییر کردیم بدین وجه که اگر گویی که وقتی که خاصه معرف ماهیت باشد پس از معرفت او معرفت ماهیت لازم آید تا باخر تا اینجا از حواشی شارح است و از این تقریر ظاهر می شود که مراد از اینک ماهیت ملزوم خاصه است این بوده است که خاصه لازم بین اوست و این نیز بعیدست زیرا که دلالت آن عبارت برین مراد ظاهر نیست و چون دلیلی که مذکور گشت بر آنک نافع بودن خاصه در تعریف رسمی موقوفست بر آنک لازم بین باشد پس اولی آن است که گفته شود که وقتی که مقصود از تعریف ایضاح ماهیت معرفست پس وقتی که خواهیم که او را ایضاح کنیم بامور خارجیه چاره نیست که بامری خارجی باشد که از و اقرب بخارجی دیگر نباشد زیرا که از بعید ایضاح و کشفی معتدبه حاصل نمی شود و پوشیده نیست که اقرب امور خارجیه بماهیت لازم بین اوست پس تعریف بدو متعین باشد و در حواشی می گوید که این بر طریقه قوم است یعنی آنک در تعریف مساوات شرط می کنند و اگر نه ادنی فواید تعریف تمیز چیزی است از بعض اغیار و شک نیست که بعرض عام حاصل می شود پس بخاصه غیر بینه بطریق اولی و بحث سیم این است که گفت الثالث الخاصة اما مرکبة وهی المرکبة من امور کل منها اعم مما هو خاصة له و اما بسیطة وهی التی لا تکون کذلک یعنی خاصه را بخصوص تقسیمی دیگر هست و آن اینست که خاصه یا آنست که اختصاص او بماهیت از ترکیب ناشی شده است و این بدان می باشد که مرکب باشد از اموری که هر کدام از آنان اعم باشد از چیزی که این امور خاصه اوست پس اگر مصنف بجای لفظ هو ذکر کردی ظاهرتر می بود همچنانک مرغ زاینده که خاصه خفاش است لکن هر کدام از مرغ و زاینده از و اعمند و این را خاصه مرکبه می گویند یا آن است که در اختصاص ترکیب را مدخلی نیست همچون ضاحک بنسبت با انسان و این را خاصه بسیطه می گویند و اینجا شبهه هست و آن اینست که این پنج اقسام کلی مفردند چنانکه از جسم نامی عذر می گویند که حقیقت جنس او نیست و ذکر او بطریق مسامحه است زیرا که حقیقت جنسی میان حیوان

و نبات خاص نیست و این لازم اوست پس قایم مقام او مذکور می شود پس چگونه خاصه که یکی از اقسام کلی
مفرد است بمرکب منقسم گردد پس گوییم یا که درین تقسیم از خاصه معنای اعم اراده می کنند یا از ترکیب ترکیب معنوی
و ذکر مرغ زاینده در مثال بطریق مسامحه است و مباحث کلیات را ختم کرد بخاتمه از برای بیان بعضی
از احکام کلیات که مخصوص نبود بیکی از ایشان بلکه مشترک بودند میان بعضی از ایشان یا میان مجموع
و این را در فصل اول ذکر نکرد همچون سایر احکام مشترکه زیرا که دانستن این احکام مبنی و موقوفست بر دانستن
تفاصیل کلیات بخلاف آن احکام اجمالیه مشترکه پس گفت خاتمه و در و دو مسئله ذکر کرد یکی آنکه گفت
کل من الخمسة قد یشارک غیره مشارکة ثنائیة و ثلاثیة و رباعیة و خماسیة و لا یخفی علی المحصل ذلک یعنی
مشارکت میان کلیات خمسه بچهار وجه متصور می گردد اول آنکه شرکت میان دوتای ایشان باشد
و این را ده صورتست همچنانکه جنس را اعتبار کنیم با هر کدام از چهار باقی و نوع را با سه باقی و فصل را با دو
باقی و آن دو را با همدیگر مثلا جنس و نوع شریکند در آنکه در جواب ما هو واقع می شوند و تمام ماهیتند
و جنس و فصل شریکند در آنکه محمول بر نوع می شوند در طریق ما هو و در آنکه هر چیزی که بر ایشان محمول
می شود خواه واقع در طریق ما هو باشد خواه داخل در طریق ما هو نسبت با نوع داخل در طریق ما هوست و دوم
آنکه مشارکت میان سه تای ایشان باشد و این را نیز ده صورتست و این از وجه اول معلوم می شود
زیرا که در هر صورتی که مشارکت میان دو را اعتبار کردیم اینجا میان آن سه باقی اعتبار کنیم مثلا جنس آنجا هو
و نوع و فصل شریکند درین که ذاتی اند مر آن چیز را که جنس و نوع و فصل بودن اینها بقیاس بدانست
یعنی افراد نسبت با نوع و نوع نسبت با جنس و فصل و در آنکه واجبست دوام ایشان مر آن چیز را
و در آن که مقدم اند بر آن چیز و جنس و فصل و خاصه شریکند در آنکه جزو معرف تام واقع می شوند و سوم آنکه
مشارکت میان چهار تای ایشان باشد و این را پنج صورتست بدین وجه که در هر صورتی یکی از کلیات
را اعتبار نکنیم مثلا جنس و فصل و خاصه و عرض عام شریکند درین که هر کدام ایشان جایز است که با جنس
عالی باشند یا مساوی جنس عالی وجه چهارم آنکه مشارکت میان همه ایشان باشد و این را یک صورتست مثلا
همه شریکند در اینکه گاه هست که دایم موضوع را ثابت می باشند و درین که از قبیل مضافند پس دانسته
شد که جمیع صورتهای مشارکت بیست و شش است و جایز است که در هر کدام ایشان وجوه مشارکت با
و در بعضی صورتها اگر چه مشارکت ثبوتیه یافت نشود مشارکات عدمیه یافت می شود و بعد از آنکه
محصل واقف شود بر مباحث کلیات چنانچه بتفصیل ذکر کردیم اینها بر او پوشیده نمی ماند و عادت
اهل فن بدان جاری گشته است که بعد از ذکر مشارکات مباینات و مناسبات میان کلیات را

کلیات را نیز ذکر می کنند و مصنف این دو را ذکر نکرد زیرا که از بیان مشارکات مباینات معلوم می شود
بجهت آنکه در هر صورتی که دانسته شد که هر کدام با کدام مشارکتست دانسته شد که با غیر آن مباین است
و هر کس که مفهوم کلیات را نیکو ملاحظه کند بر مناسبت بعضی با بعضی واقف می شود لکن بعضی از مباینات
و مناسباتی که شیخ ایراد کرده است ذکر می کنیم زیرا که بر بسیار فواید مشتملست پس گوییم که جنس مباین فصل است
در اینکه حاوی فصل است بالقوه معنای این آنست که وقتی که نظر کرده شود بطبیعت جنسیه واجب نیست که
او را فصلی معین ثابت باشد بلکه ممکن است نه بوجهی که وقتی ثابت گردد و تمام طبیعت جنس را فرا گیرد
بلکه از برای مقابل آن فصل از جنس جای نمی ماند و معنای حاوی همین است که بر چیزی مشتمل باشد و از و
زاید و درین که او مقدم است بر فصل زیرا که جنس را گاه این فصل معین ثابت می شود و گاه نمی شود فاما این
فصل ثابت نمی تواند گشت مگر جنس را و ازین جهت است که هر وقت که جنس مرتفع شود البته فصل مرتفع
می شود و لازم نیست که هر وقت فصل معین مرتفع شود جنس مرتفع شود و درین که جنس مقولست در جواب
ما هو و فصل در جواب ای ما هو لکن بمجرد این مباینت حاصل نمی شود زیرا که جایز است که اوصاف
مختلفه در یک چیز مجتمع شوند مگر آنکه مبین گردد که یکی در حکم سلب دیگریست همچنانکه پیشتر بیان کردیم که مقول
در جواب ای شیء چیزی می باشد که صلاحیت نداشته باشد که در جواب ما هو واقع شود پس هم در جواب
ما هو بودن هم در جواب ای ما هو بودن نسبت با یک چیز اگر چه که بدو اعتبار واقع شود پس هم در جواب
ما هو بودن هم در جواب ای شیء باشد در شیء واحد مجتمع نتوانند شد و درین که جنس قریب چیزی زیاده از یکی
نمی تواند بود بخلاف فصل قریب که در و تعدد جایز است همچون حساس و متحرک بالاراده نسبت با حیوان
و درین که اجناس جایز است که بعضی در بعضی داخل شوند تا با آخر یک جنس حاصل شود همچنانکه جوهر در جسم
داخل می شود و جسم در جسم نامی و جسم نامی در حیوان پس از جسم نامی و فصل حیوان جنس انسان حاصل می شود که حیوان
در بعض است بخلاف فصول که بعضی داخل نمی شود همچنانکه درین صورت قابل ابعاد و نامی و حساس و متحرک بالاراده
و ناطق که هیچ کدام از اینها در دیگری داخل نیست و ممکن است که در بیان این وجه مباینت میان جنس
و فصل چنین گوییم که فصول در اجناس داخل می شوند بخلاف اجناس که در فصول داخل نمی شوند و ممکن
است که چنین گوییم که فصول در اجناس داخل می شوند و فصول در فصول داخل نمی شوند و این نزدیکتر است و درین
که جنس نسبت با نوع همچون ماده است و فصل همچون صورت و بمجرد این مباینت ظاهر نمی شود
مگر آنکه گفته شود که و چیزی که همچون ماده شیء باشد [illegible] با چیزی که همچون صورت او باشد و بیان
آنکه جنس همچون ماده است و فصل همچون صورت آنست که جنس چیزیست مبهم و قابل فصل و وقتی که

فصل لاحق او می شود که متعین و متحصل می گردد مثل ماده که چیزی است فی ذاته مبهم غیر محصل و قابل صورتهای
بسیار و وقتی که صورت با او منضم می گردد معین و محصل می شود و گفته شده که جنس ماده است و فصل
صورت زیرا که ماده و صورت نه بر چیزی که از ایشان مرکب باشد محمول می شوند و نه بر یکدیگر بخلاف
جنس و فصل که هر کدام ایشان هم بر نوع محمول می شود هم بر آن دیگر و نیز ماده واحده را در زمانی واحد
مقارن نمی تواند بود دو صورتی که متقابلان باشند و جنس واحد را در زمان واحد لاحق می شود
صور متعدده متقابله پس جنس بنسبت با فصل همچون ماده باشد بنسبت با صورت و فصل بنسبت
با جنس همچون صورت باشد بنسبت با ماده و جنس مباین نوع است درین که حاوی نوع نیست
و نوع حاوی اوست و درین که بر نوع مقدم است یعنی هر وقت که طبیعت جنس موجود شود لازم
نیست که این نوع معین موجود شود و هر وقت که جنس مرتفع گردد لازم است که نوع مرتفع گردد
بخلاف عکس یعنی هر وقت که نوع موجود گردد لازم است که طبیعت جنس موجود باشد و هر وقت که
نوع معین مرتفع گردد لازم نیست که طبیعت جنس مرتفع گردد و درین که جنس زیاده است از نوع
بجزئیات و نوع از جنس باجزا و نوع مباین فصل است درین که او مقول در جواب ما هو است
و فصل واقع در طریق ما هو و جنس و فصل و نوع مباین خاصه و عرض عام اند درین که بالذات بر ایشان
مقدمند زیرا که این دو بعد از تمامی نوع لاحق می شوند یا از جهت ماده نوع همچون پهنی ناخنها یا از
صورت او همچون قابلیت علم یا از جهت هر دو همچون حدت بدن که موقوفست بر ادراک و بر آلات
بدنیه و درین که ایشان چنانکه مشهور است قابل زیاده و نقصان و شدت و ضعف نیستند
بخلاف خاصه و عرض عام که اینها را قابلند و خاصه مباین عرض عام است درین که ممتنع است که در جمیع
موجودات شریک باشند بخلاف عرض عام همچون مفهوم موجود و مفهوم و غیر این ده قسم است
مباینت را و مباینت درین ده قسم منحصر است زیرا که مباینت میان دو دو قسم اعتبار کرده اند
قطع نظر از آنکه دیگری با ایشان شریک هست یا نی و وجه انحصار درین ده از آنچه در مشارکت
ثنائیه ذکر کردیم ظاهر می گردد و اما بیان مناسبات اینست که می گوییم که می باید دانست که
چیزی را که جنس یا فصل یا غیر این از اقسام خمسه می گوییم مراد این نیست که مثلا جنس یا فصل است
بنسبت با جمیع چیزها بلکه جنس بودن جنس بنسبت با نوع اوست و فصل بودن فصل اگر مقوم اعتبار
می کنیم بنسبت با ماهیتی است که مقوم اوست و اگر مقسم اعتبار می کنیم بنسبت با جنس و همچنین
غیر ایشان زیرا که کلیات امور اضافیه اند و مفهوم اضافی متحقق نمی شود مگر بنسبت با مضاف الیه

الیه و ازین جهت است که گاه هست که چندی از اقسام کلیات بر یک چیز صادق می آیند بنسبت با امور
مختلفه بلکه گاه هست که مجموع بر یک چیز صادق می آیند همچنانکه ملون که جنس اسود است و نوع متکیف
و فصل جسم کثیف و خاصه جسم و عرض عام حیوان و جنس چیزی با جنس و فصل او نمی تواند بود زیرا که
پیشتر بیان کردیم که جنس فصل معقول نیست شارح می گوید که شیخ در شفا در بیان این اقتصار
بر مثال کرده است و گفته که مفهوم ناطق حیوان ذو نطق نیست بلکه شیء ذو نطق است و اما
اینکه لازم است که آن شیء حیوان باشد از خارج دانسته می شود و اگر حیوان داخل باشد در مفهوم
ناطق پس وقتی که حیوان ناطق گوییم حیوانی که حیوانی ذو نطق است گفته باشیم و همای گوییم که ممکن
نیست که فصل محصل جنس است چنانچه تقریر کردیم و هیچ چیز محصل نفس خود نمی تواند بود پس اگر جنس در
فصل داخل شود محصل نخواهد بود مگر جزو دیگر فصل پس بحقیقت فصل آن جزو باشد و همچنین
می گوییم که فصل ممیز است و هیچ چیز ممیز نفس خود نمی تواند بود پس ممیز نباشد مگر آن جزو دیگر و همچنانکه
جنس در فصل داخل نمی تواند بود فصل نیز در جنس داخل نمی تواند بود و اگر نی از وجود جنس وجود فصل
لازم آید و لزوم و فساد این ظاهر است پس جنس عرض عام فصل است و فصل خاصه او و این
قول ظاهری است و نظر بمفهوم موضوع و اگر نی بحقیقت همه این چهار قسم دیگر محمول بر نوع اند
زیرا که موضوع حقیقی چیزی است که باستقلال موجود باشد و آن طبیعت نوعیه است
و افراد او زیرا که آن چهار قسم دیگر در نفس خود موجود مستقل لازم نیستند خاصه و عرض عام
خود ظاهر و جنس و فصل زیرا که ماهیت کامله نیستند و موجود مستقل لازم است که ماهیت
کامله باشد و آن غیر نوع نیست پس هر کلی که بر کلی محمول شود بحقیقت راجع است بحمل بر نوع
و افراد او مثلا وقتی که گوییم که هر حیوان ماشی است معناش اینست که هر چیزی که حیوان
بر او صادق است از انواع و افراد آن ماشی است و وقتی که گوییم که هر ناطق کاتب است
مرجعش اینست که افراد انسان کاتب است پس آنچه شیخ گفت که حمل جنس بر فصل حمل عرض
عام است بر معروضش و حمل فصل بر جنس حمل خاصه نظر بعنوان موضوع است و بحقیقت
هر دو حمل ذاتی چیزی است بر او و ازین جهت است که شیخ در تحقیق محصورات می گوید که اگر محمول نوع باشد
با شمل او حکم بر افراد شخصیه است و اگر جنس باشد با شمل او حکم بر نوع است و بر افراد او و عرض عام
بنسبت با جنس گاه خاصه می باشد همچنانکه ماشی که عرض عام انسان است و خاصه حیوان و گاه نی
همچون موجود که عرض عام انسان است و خاصه هیچ جنسی نیست و جنس فصل واجب نیست که جنس

ماهیت باشند بلکه گاه هست که فصل جنس می باشد در حواشی می گوید که درین نظرست زیرا که گذشت که فصل
را جنس نمی تواند بود و نیز ازین کلام چنین ظاهر می شود که گاه هست که جنس فصل جنس ماهیت می باشد
و این منافی آن است که این زمان گفت که جنس ماهیت عرض عام فصل است اگر گویی که جنسی که عرض عام
فصلست جنس قریب است و این منافی آن نیست که جنس بعید جنس فصل باشد گوییم که جنس بعید جنس جنس
قریب است و قاعده شیخ این است که جنس عرض عام عرض عام است همچنانکه بعد ازین ذکر می کند
پس میان دو کلامش منافات البته لازم است تا اینجا از حواشی است و جنس عرض عام واجب
است که عرض عام باشد و اگر نی لازم آید که عارض بتمامه عارض نباشد در حواشی می گوید که اگر گویی که
جنس عرض عام عرض عام است گوییم که شک نیست که وقتی که عقل مجموع جنس و عرض عام را اعتبار
کند خارج است از ماهیت لکن این اعتبار عقل است و کلام در اعراض حقیقیه است نه در اعراض
اعتباریه و عرض حقیقی آن است که ماخوذ شود از صفتی که فی نفس الامر قایم بنوع است همچون ماشی
که ماخوذ است از مشی که فی نفس الامر قایم بانسان است و معلوم است که حیوان فی نفس الامر
صفتی نیست قایم بانسان اما جنس عرض عام بنسبت با جنس نوع گاه باشد که خاصه باشد
همچنانکه ماشی که جنس عرض عام انسان است که ماشی علی الرجلین است و خاصه حیوان و جنس
خاصه چیزی گاه خاصه آن چیزی باشد و این در صورتی می تواند بود که آن خاصه شامله نباشد
و گاه عرض عام همچنانکه در صورتی که خاصه شامله باشد و خاصه جنس چیزی گاه خاصه آن چیز می باشد
و جمیع خواص انواع ازین قبیل است و گاه عرض عام او و این نیز ظاهرست و خاصه فصل بسیار باشد که
خاصه نوع باشد و این در هر ماده است که نوع را جزوی دیگر نباشد مساوی فصل و گاه باشد که خاصه
فصل خاصه نوع نباشد همچنانکه در ماده که دو فصل مساوی باشند هر کدام خاصه دیگری خواهد بود نه خاصه
نوع و عرض عام جنس عرض عام نوع است و این ظاهرست و عکس این لازم نیست زیرا که می تواند بود که
عرض عام نوع خاصه جنس باشد همچنانکه دانسته شد و عرض عام نوع عرض عام فصل است زیرا که
هر چیزی که از کل خارج باشد و اعم البته از جزو مساوی نیز خارج خواهد بود و اعم فاما عکس این لازم
نیست زیرا که هر چه که از جزو خارج باشد لازم نیست که از کل خارج باشد همچنانکه دانستی که جنس عرض
عام فصل است و ذاتی نوع این است ملخص کلام شیخ در نسبتها و مناسبات مسئله دوم آن است که
گفت وکل منها بالقیاس الی الحصة الصادق هو علیها نوع حقیقی وانما تختلف ذلک بالقیاس الی الافراد
الحقیقیة الخارجیة بدانکه افراد کلیات دو قسم است یکی افراد حقیقیه یعنی آنکه فرد بودن او حقیقت است اعم که

خارجی باشند یا وهمی همچنانکه فرد عنقا که هرگاه عقل چیزی متصور می گردد فی ذاته حد حقیقی که مفهوم عنقا
مطابق اوست مثل افراد خارجی کلیات موجوده و دوم افراد اعتباریه که حصه‌های کلیاتند و فرد بودن
ایشان بمجرد اعتبار عقل است زیرا که همان طبیعت کلی است که عقل با او اعتبار می کند چیزهایی که
از خارج با او مقارن گشته اند و او را حصه حصه می گرداند پس در ضمن هر فردی حصه متحقق می گردد مثلا
ملاحظه می کند این حیوان را با آنکه ناطق را در و داخل دارد و این ناطق را با آنکه حیوان را با او اعتبار
کند و این ضاحک را با آنکه انسان را با او اعتبار کند و هر کدام از کلیات بقیاس با حصه‌هاش
نوع حقیقی است زیرا که مقولست بر چیزهای متفق الحقیقه و اختلاف کلی و انقسام او بدین وجه که
بعض جنس شود و بعض نوع و بعض غیر ایشان بنسبت با افراد حقیقیه حاصل است همچنانکه وقتی که
افراد انسان را مثلا اعتبار می کنیم بعضی کلیات نفس ماهیت ایشان است و بعض خارج از
آن پس انقسام کلی باقسام خمسه بقیاس با جزئیات حقیقیه است نه اعتباریه و بدانکه دانستن
آنکه کدامین از کلیات جنس و فصل ماهیات متحققه است و کدامین خاصه و عرض عام در غایت
صعوبت است اگر چه که بقیاس با ماهیات اعتباریه وضعیه سهل است زیرا که وقتی که عقل چند
معنی را با یکدیگر ضم کند و مجموع را ماهیتی اعتبار کند و اسمی از برای آن وضع کند آن معانی ذاتیات
آن ماهیات خواهند بود و هر کدام از ایشان که اعم باشد جنس و باقی فصل و خارج از آن معانی
عوارض است تمام کلام در ایساغوجی و بعد ازین شروع می کند در مباحث قول شارح که
مقصد اقصای قسم تصورات است و می گوید. الفصل السادس فی التعریفات معرّف را پیش از شروع
در بیان احکام او تعریف نکرد چنانچه عادت اوست و مناسب آن است زیرا که از آنچه در صدد
کلیات از برای بیان حاجت منطقی ذکر کرد بالا که گفت که والموصل فیها الی التصور یسمی قولا
شارحا تعریف قول شارح معلوم گشت و او را بدین وجه تعریف کرده اند که معرف چیزی آن است که
تصور او سبب باشد تصور آن چیز را و مراد از تصور آن چیز تصور اوست بوجهی اعم که بکنه یا
بوجهی که بر او صادق آید تا تعریف شامل باشد حد و رسم را و آنکه گفته اند که افکار معدات اند
بر حصول مطلوب را و معد چیزی با او جمع نمی تواند شد منافی آن نیست که گفتیم که تصور معرف
سبب تصور معرفست زیرا که فکر حرکات نفس است همچنانکه در صدر کتاب دانسته شد و معرف
علوم مرتبه و اول معدست نه دوم زیرا که دوم با مطلوب جمع می شود و اگر معد بودی با او جمع
نشدی در حواشی می گوید که این جواب محل نظر است زیرا که اگر علوم مرتبه اسباب موجبه علم بمطلوب

باشند لازم اید که مادام که علم مطلوب حاصل باشد ان علوم حاصل باشد و چنین نیست زیرا که بسیارست که
بعد از انکه یکبار علم مطلوب حاصل شده است نفس مطلوب را ملاحظه می کند بی ازانکه ان چیزها را که
این مطلوب ازیشان حاصل شده است ملاحظه کند بلکه آن علوم معدانند ذهن را از برای حدوث
علم مطلوب و ممتنع نیست که معد تام حدوث چیزی با ان چیز جمع شود اگرچه که واجب نیست که دایم با او مجتمع
باشد پس ازین جهت عدول کردیم ازین جواب بجوابی دیگر چنانچه عادت ماست درین کتاب و گفتیم
با انکه بسیارست که ایشان اسم سبب را بر معد اطلاق می کنند و از برای توضیح این کلام مقدمه بسط
کرده است و گفته که بدانکه علت منقسم است بعلت وجود و علت حدوث زیرا که ازین بیرون نیست که
وجود معلول مطلقا بر و موقوفست یا بمجرد حدوث او و اول علت وجودست و منقسم بمادی و صوری
و فاعلی و غایی و دوم علت حدوث و این را معد می گویند و از لوازم علل وجودست که هر وقت که
یکی از ایشان منتفی شود معلول منتفی شود نه از لوازم معدات بلکه لازم معد این است که از انتفای او
انتفای معلول لازم نمی آید نه انکه وجود معلول مطلقا بر وجود او یا بر عدم او موقوفست آری معد
بعید را لازم است که معدوم شود تا معد قریب موجود گردد تا معلول موجود گردد اما معد قریب جایزست
که با معلول جمع شود و شک نیست که بنّا از علل بنا است زیرا که بنا بی او موجود نمی تواند شد و از
علل وجود او نیست و اگر نه از انتفای بنا انتفای بنا لازم آمدی پس بضرورت معد او باشد با انکه با او
جمع می شود پس ثابت گشت که اجتماع معد با معلول ممتنع نیست و این محل تامل است زیرا که معد بعید معلول
معد قریب معد قریب است پس وقتی که اجتماع معد قریب با معلول جایزست چرا اجتماع معدات
جایز نباشد همچنانکه در مبحث اگر علوم مرتبه معدات باشند وقتی که نظریات را ترتیب کنیم
از برای مطلوبی مبادی ان نظریات معدات بعیده این مطلوب خواهند بود با انکه اجتماع
ایشان با این نظریات که ایشانرا معدات قریبه مطلوب اعتبار کرده است جایزست از
و در موضعی دیگر بدین وجه گفته است که وجود شی یا ان است که موقوفست بر وجود شیء دیگر همچون
فاعل یا موقوفست بر عدم او مطلقا همچون مانع یا موقوفست بر عدم او که طاری بعد از وجود
باشد و این قسم اخیر معد است پس واجب باشد انتفای معد در وقت وجود معلول اگرچه معد قریب
باشد شیدمی گوید و چگونه واجب نباشد و حال ان است که موجب استعداد تام است
و معنای استعداد تام قوت قریبه است یعنی انکه از چیزی صلاحیت قبول معلول حاصل شده باشد
حال صلاحیتی که در قبول محتاج بچیزی دیگر نباشد و این استعداد در حال عدم معلول می باشد حتی که

[illegible]

وقتی که معلول بالفعل در وجود گردد نمی توان گفت که استعداد این معلول دارد بلکه چنین می باید
گفت که امکان اتصاف بدین معلول دارد و برین تقدیر پس قسم اخیر یعنی انکه معلول موقوف
باشد بر عدم او که طاری بعد از وجود باشد در معد منحصر نباشد بلکه استعداد نیز درین داخل اند زیرا که تصورات
ایشان سبب تصور لوازم شوند همچنانکه سقف بنسبت با دیوار و دود بنسبت با آتش با انکه هر ملزوم
لازم نیست که معرف لازمش باشد خصوصا در مثل این دو مثال که ملزوم مباین لازم است زیرا که می
گوییم که مراد از تصور ان چیز که در تعریف مذکور گشت تصور کسبی است زیرا که معلوم است که تعریف
نمی باشد مگر بنسبت با تصور کسبی چیزی سبب تصور کسبی نمی تواند بود مگر بطریق نظر زیرا که ظاهرست
که هر چیز که از نظر حاصل نشود کسبی نیست و کسب تصور بدین وجهی باشد که اولا مطلوب تصوری که
بوجهی بر و شعور حاصل شده باشد وضع کرده شود و بعد از ان قصد کرده شود بذاتیات و عرضیات
او و بعض ان با بعضی دیگر تالیف کرده شود تالیفی که مودی گردد بمطلوب همچنانکه در کسب تصدیق
نیز مثل این واقع می شود چنانچه از تعریف فکر معلوم گشت و پوشیده نیست که تصورات
لوازم بینه که از تصورات ملزومات حاصل می شود بدین طریق نیست پس در تعریف داخل نباشند
و امثال این سوال از انجا ناشی می شود که تتبع در کلام قوم نیکو نظر و تعمق نمی کنند و اگرنی وقتی که گفتند که ونظری
علم منقسم است بضروری و نظری را از ضروری کسب می توان کرد بفکر و موصل بتصور نظری را قول
شارح و معرف می گویند از ینجا ظاهر می شود که مراد ایشان اینجا ان است که معرف چیزی ان است که
تصور او سبب باشد بطریق فکر تصور نظری ان چیز را بلکه از انجا مطلقا تعریف معرف معلوم می شود
همچنانکه گفتیم و همچنانکه طریق حصول تصدیق مختلف است چنانچه پیش ازین از ان تفصیل کرده ایم
طریق حصول تصور نیز مختلف است زیرا که گاه هست که بدین طریق حاصل می شود که اولا مطلوب
تصوری وضع کرده می شود و ذهن متصدی حرکت می شود از جهت تحصیل او و وقتی که تفتیش صور
عقلیه می کند ناگاه مطلع می شود بر صورتی مفرده بسیطه که از و ذهن بمطلوب واصل می شود و گاه هست که
از ابتدای ازانکه ذهن بقصد کسب چیزی حرکتی و ترتیبی کند صورتی یا صورتها منتبه در ذهن
حاضر می شود که موجب تصور چیزی می باشند اعم که بدان چیز شعوری شده باشد یا نی و گاه هست که
بدین طریق حاصل می شود که ذهن از مطلوب حرکت می کند بمبادی و از مبادی بمطلوب
و حصول تصور بطریق اول نظر نیست مگر انکه تفسیر نظر را تغییر کنند و آنان که او را تفسیر بحرکت کردند
بهر دو حرکت مخصوص گردانند بلکه تعمیم کنند چنانچه بر حرکت اولی نیز صادق آید و انانکه بترتیب

تفسیر کرده‌اند و مخصوص نکرده‌اند نانک گویند که ترتیب امور ست تا تحصیل امری واحد همچنانک در صدر کتاب
بعین اشاره رفته گذشت و همچنین حصول او بطریق دوم نیز بنظر نیست نانک تحدسش ست ز حصول او بنظر
نیست مگر بطریق سیم پس معلوم گشت که هر چیزی که از و تصوری حاصل شود معرف و قول شارح
آن است که بطریق کسب از و تصور حاصل شود و حجت آنست که بطریق کسب از و تصدیق حاصل شود
و از این جهت است که واجب است که مردوی ایشان مؤلف باشند تا تالیف اختیاری که مسبوق باشد
بتصور مطلوب و مشوق باشد بتحصیل او و طریق اول از قول شارح بیرون کرده‌اند و نظر را بوجهی تفسیر کرده‌اند که
بر حرکت اولی صادق آید اگرچه که انتقال در و اختیاری است فی الجمله قواعد صناعت را در و مدخلی هست
زیرا که آن انتقال کم واقع می‌شود و هم از ضابطه نیست و همچنین طریق دوم را نیز از قول شارح ندانسته‌اند
زیرا که انتقال در و اختیاری نیست بلکه اضطراری است و صناعت را در و مدخلی نیست پس نزاعی که
واقع می‌شود در جواز تعریف بمفرد اگر مراد تعریف اصطلاحی است نزاع لفظی است زیرا که اگر نظر را
بهر دو حرکت با ترتیب علوم تفسیر کنیم باتفاق تعریف بمفرد جایز نباشد و اگر اعم اعتبار کنیم باتفاق جایز
باشد و اگر مراد تعریف اصطلاحی نیست بلکه مجرد تحصیل تصوری است مطلقا محل نزاع نیست زیرا که
شبهه نیست که از معانی بسیطه تصورات حاصل می‌شود و چونک معلوم و مقرر است که دانستن
معرف مقدم است بر دانستن معرف زیرا که علت اوست مصنف بران چهار حکم تفریع کرد که شرایط
تعریفند اول آنست که گفت معرف الشیء لوجوب تقدم معرفته غیره یعنی واجب است که معرف غیر معرف
باشد اگرچه که این مغایرت اعتباری باشد زیرا که اگر من کل الوجوه عین او باشد لازم آید که معلوم باشد
پیش از آنک معلوم باشد و این محالست دوم آنست که گفت و غیر معرف به یعنی واجب است که اگر معرف
بتعریف محتاج باشد در تعریف او معرف واقع نشود و اگرنی لازم آید که معرفت هر کدام از معرف و معرف
مقدم باشد بر نفس خود بدو مرتبه یا زیاده سیم آنست که گفت و مساو له فی العموم یعنی معرف
می‌باید که بحالتی باشد که بر هر چیز که صادق آید معرف نیز برو صادق آید و بودن بدین حالت معنای
اطراد لغویست نه نقیض این موجبه کلیه زیرا که اطراد عبارتست از مستلزم بودن چیزی چیزی
دیگر را کلیا و میان این معنی و مانع بودن تعریف ملازمه است زیرا که معروفست که این صادق
باشد صادق خواهد بود که بحالتی است که بر هر چیز که معرف صادق نباید او صادق نمی‌آید
و بعکس نیز زیرا که این موجبه کلیه عکس نقیض آن موجبه کلیه است و این معنای مانع بودن
است و نیز می‌باید که بحالتی باشد که بر هر چیز که معرف صادق آید او صادق آید و بودن بدین حالت

معنای جامع بودنست نه نقیض این موجبه کلیه و میان این و منعکس بودن ملازمه است زیرا که معروفست
این حالت صادق آید بطریق عکس بعض صادق خواهد بود بحالتی است که بر چیز که او صادق
نیاید معرف صادق نمی‌آید و بعکس و این عکس اطرادست بمعنای لغوی زیرا که چیزی که در اطراد مثبت
اعتبار کرده شده بود اینجا منفی اعتبار کرده شد و بحسب لغت نفی و اثبات عکس همدیگرند و بعض عکس
تعریف را بدین وجه اعتبار کرده‌اند که موجبه کلیه دوم عکس مستوی موجبه کلیه اولی است بحسب عرف چنانک
می‌گویند که هر انسان حیوان است و عکس نیست و اصل فن نیز عکس را بدین معنی بسیار استعمال می‌کنند
چنانک شیخ در بیان متباینات و متناسبات چند جا بدین معنی استعمال کرد و زعم سید جوان است که
در ماده که محمول با موضوع مساوی باشد عکس موجبه کلیه بحسب اصطلاح موجبه کلیه است و بیان آنک معرف
می‌باید که مساوی معرف باشد آن است که اگر چنین نباشد ازین بیرون نیست که یا از و اعم باشد یا اخص
یا مباین و هیچ کدام را صلاحیت معرف بودن نیست اما اعم زیرا که تصور او مستلزم نیست تصور
هیچ یک از چیزهایی که از و اخصند و نیز از و اقل مرتبه تعریف که تمییز معرفت حاصل نمی‌شود و اما اخص زیرا که او در
عقل از اعم کمتر موجود می‌شود و هر چیز که کمتر موجود شود او اخفی می‌باشد و اخفی از چیزی صلاحیت آن ندارد که
معرف او باشد و اما مباین زیرا که نسبت او بمباین زیرا که نسبت … بمباین دیگر همچون نسبت اوست بمباینات
دیگر و دور تر از نسبت او بچیزهایی که مباین او باشند و چون نسبت مباین دیگر بدو پس معرف او بودن
نه از ان غیر او و نه عکس این ترجیحست بی مرجحی یا ترجیح مرجوح و نیز وقتی که اعم و اخص صلاحیت معرف
بودن ندارند مباین بطریق اولی زیرا که مباین از مباین در غایت بعدست و همه این دلایل محل نظرست
زیرا که تصور اعم مستلزم تصور اخص است بوجه ما یعنی وقتی که عقل اعم را آلت ملاحظه اخص سازد
و توجه بدو کند و اگرنی شبهه نیست که از مجرد تصور مفهوم حیوان هیچ وجه تصور انسان لازم نمی‌آید آری
تصور اعم بسیارست که مستلزم تصور اخص بکنه حقیقت نمی‌باشد لکن ازین عدم صلاحیت معرف
بودن لازم نمی‌آید و آنک گفت که از و علم حاصل نمی‌شود اگر مرادش آن است که تمام علم حاصل
نمی‌شود مسلم لکن در معرف این لازم نیست و اگر مرادش آن است که هیچ بعض ما عدا لا نسلم که از اعم این
حاصل نشود و اخص وقتی لازم می‌آید که در عقل کمتر موجود شود و اخفی باشد که ذاتی اعم باشد و این لازم نیست
زائد سید در موضعی دیگر با این ضم می‌کند که و اخص بکنه معقول گردد که اگر بکنه معقول نگردد وجود حاصل در عقل
مستلزم وجود عام نیست و این محل تامل است زیرا که بهر وجهی که کل معقول گردد اجزا نیز بدان وجه معقول
گشته است زیرا که کل چیزی دیگر نیست غیر اجزا آری از تصور وجه کل تصور جزو لازم نمی‌آید لکن این

مفید نیست زیرا که کل و جزو در این شریک‌اند و جایز است که چیزی را با بعضی مباینات نسبتی خاصه باشد که
با سایر مباینات و با غیر مباینات نباشد و در آن نسبت صالح باشد که معرف او شود همچون علت که اگرچه
که مباین معلول است لکن میان ایشان نسبتی خاصه هست که سبب کننده است که علت او شده است
نه علت غیر او از مباینات و غیر مباینات پس چرا مثل این در معرف و معرف که علت و معلول ذهنی اند
جایز نباشد و تفریع حکم سیم بر وجوب تقدم معرفت معرف وقتی ظاهر می‌گردد که ملاحظه کرده شود که
این تقدم از جهت علت بودن او است مر معرفت معرف را همچنانک بر آن تنبیه کردیم و وجه متفرع شدن
آنست که تصور اعم و اخص و مباین علت تصور اخص و اعم و مباین نمی‌تواند بود همچنانک مذکور گشت
چهارم آن است که گفت واجلی منه یعنی واجب است که معرف از معرف ظاهرتر و روشن‌تر باشد
تا لازم آید تقدم او در عقل و تعریف منقسم است بچهار قسم پس شروع کرد در تقسیم او بآن اقسام و گفت
فهو اما الداخل فیه او الخارج عنه او المرکب منهما یعنی وقتی که دانسته شد که ممتنع است که معرف عین معرف
باشد پس بضرورت یا داخل در وی خواهد بود یا خارج از وی یا مرکب از داخل و خارج و قسم اول ازین سه قسم
منقسم است بدو قسم از آن چهار قسم چنانک گفت والاول ان ساواه فی المفهوم فهو الحد التام والا
فالناقص یعنی معرفی که داخل است در معرف اگر با او مساوی باشد در مفهوم همچنانک مساوی است
در عموم یعنی اگر در اجزا با او برابر باشد همچنانک در جزئیات برابر است حد تام است همچنانک تعریف بجنس
و فصل قریب مثل حیوان ناطق بنسبت با انسان که تفاوت میان ایشان بغیر تفصیل و اجمال نیست
و اگر با او مساوی نباشد مگر در عموم حد ناقص است همچنانک تعریف بجنس بعید و فصل قریب مثل
جسم ناطق بنسبت با انسان یا بفصل قریب تنها اگر تعریف بمفرد را تجویز کنیم و بافصل مرتبه اعتبار
نکنیم همچنانک بعضی اعتبار کرده‌اند و اگر فی داخل نباشد همچنانک تعریف بمجرد ناطق بنسبت با انسان
و قسم دوم ازین سه قسم قسمی است از قسم چهارم از آن چهار قسم چنانک گفت والثانی یعنی خارج
از معرف یجب کونه خاصة لازمة بینة و فایده این قیود معلوم گشت از پیش و هو الرسم الناقص
یعنی قسمی است از رسم ناقص همچنانک تعریف انسان بضاحک بالقوه و قسم سیم ازین سه قسم منقسم است
بقسم سیم از آن چهار قسم و بقسمی از قسم چهارم از آن چنانک گفت والثالث ان ترکب من الخاصة
والجنس القریب فهو الرسم التام والا فالناقص یعنی مرکب از داخل و خارج اگر ترکیب او از
جنس قریب و خاصه باشد رسم تام است همچنانک تعریف انسان بحیوان ضاحک و اگر نه
قسمی دیگر از رسم ناقص همچنانک مرکب از جنس بعید و خاصه و درین محل از چند وجه نظر است

اول آنکه مرکب از داخل و خارج را قسیم خارج داشته است و حال آنکه قسمی است از او زیرا که
هر چه نسبت با غیر خود البته یا درو داخل است یا از وی خارج و مرکب از داخل در چیزی
و از خارج از وی درو داخل نیست و این ظاهر است و اگر نی لازم آید که خارج داخل باشد پس
بضرورت از وی خارج باشد و اگر بدین وجه تقسیم کردی که معرف یا داخل در معرف یا خارج
از وی و داخل حد تام است اگر مرکب باشد از جنس و فصل قریب و حد ناقص است اگر غیر این باشد
و خارج رسم تام است اگر مرکب باشد از جنس قریب و خاصه و رسم ناقص است اگر غیر این باشد
مختصرتر بودی زیرا که یک قسم کم گشتی و بصواب نزدیکتر زیرا که سوال اول و سیم برین وارد
نمی‌شود و سید می‌گوید که و اگر چنین گفتی که یا خارج است یا غیر خارج و غیر خارج یا حد تام است
تا باخر سوال دوم نیز وارد نمی‌شد با آنکه از مصنف نیز دفع می‌توان کرد بدانکه مراد وی از داخل
آن است که یا نفس معرف یا هر جزو وی داخل باشد و این محل بحث است زیرا که دانستی که این تقسیم
متفرع بر آنست که معرف نفس معرف نمی‌تواند بود و غیر خارج از چیزی که نفس او نباشد منحصر است
در داخل و میان این دو تفاوت نیست مگر در عبارت پس سوال دوم برین نیز وارد است و دفع بدان
است که تا بیاد کرد دوم آنکه حد تام را هم داخل در محدود اعتبار کردیم با او مساوی در مفهوم و
حال آنکه میان ایشان منافات است زیرا که داخل در چیزی عبارت از آن است که در مفهوم آن چیز
غیر از وی چیزی دیگر باشد پس چگونه در مفهوم با او مساوی باشد سیم آنکه خارج را بخاصه مخصوص گردانید
پس مرکب از عرض و خاصه رسم ناقص نباشد اگر گویی که مجموع خاصه است گوییم که عرض عام را در خاصه بودن
مدخلی نیست پس حقیقت که در تعریف غیر خاصه را اعتبار نباشد لازم می‌آید که او در تعریف واقع نتواند شد چهارم
آنکه بر مقتضای تقسیم او مرکب از فصل و خاصه یا از فصل و عرض عام رسم ناقص است و این فاسد است زیرا که
وقتی که تعریف بفصل تنها حد باشد بفصل با چیزی دیگر بطریق اولی حد می‌باید بود اگر گویی که اقسامی که
در سوال سیم و چهارم ذکر کرده شد اعتبار نکرده‌اند زیرا که غرض از تعریف یا تمییز معرف است یا اطلاع
بر ذاتیات او و از عرض عام هیچ کدام ازینها حاصل نیست پس ضم او با فصل یا خاصه فایده ندارد و خاصه
را نیز با فصل ترکیب کردن فایده ندارد زیرا که فایده خاصه که تمییز است از فصل حاصل است با زیاده
بخلاف اقسامی که مصنف اعتبار کرد همچنانک جنس بعید با فصل یا خاصه زیرا که اگرچه که از جنس تمییز حاصل
نمی‌شود اطلاع بر ذاتی حاصل می‌شود گوییم که لانسلم که از هر جزو تعریف تمییز حاصل شدن واجب باشد
و بر تقدیر تسلیم عرض عام نیز از بعضی اغیار تمییز می‌کند و بسیار است که در تعریفات بجای جنس عرض عام

اگر می کنند ذو وجهی که ضم خاصه با خاصه اعتبار می کنند ضم خاصه با فصل بطریق اولی معتبر باشد با آنکه سوال
چهارم از عبارت مصنف دفع نمی شود زیرا که مقتضی آنست که آن دو مرکب رسم ناقص باشد و از کلام
او قطعا فهم نمی شود که اینها معتبر نیستند بهم آنکه از تعریف با عم تصور معرف بوجهی حاصل می شود پس اگر او را از
اقسام معرف نمی دارند تعریف معرف چنانچه مذکور گشت فاسد باشد و اگر می دارند مساوات شرط کردن
باطل باشد و هم معرف در چهار قسم بوجهی که ذکر کردند منحصر نباشد و سید می گوید که صواب آن است که تعریف
با عم خواه ذاتی باشد خواه عرضی جایز است و تنویر می کند بدین که نمی بینی که ذهنی که مثلث مثلا مشتبه شود بدایره
و تمییز او از ین قصد کرده شود و گفته شود که مثلث شکلی مضلع است تصور او بوجهی که از دایره ممتاز گردد
حاصل می شود و در بعضی کتابهاش می گوید که طلب فعلی اختیاری است که محقق نمی تواند گشت مگر
با اراده که متعلق شود بخصوص مطلوب و این اراده موقوف است بر تصور او بوجهی که ممتاز گردد از جمیع ما عداش
و توفیق میان این دو کلامش خیلی اشکال دارد زیرا که تعریف از قبیل طلب است پس لازم باشد که پیش
از تعریف مطلوب تصوری از جمیع ما عدا ممتاز گشته باشد و کسی که هنوز ندانسته است که مثلث
از اشکال مضلعه است چون توان گفت که او را ممتاز از جمیع ما عداش تصور کرده است و شبهه نیست
که تعریف بدین وجه در مثل این صورت می باشد که کسی دایره را دانسته است که مضلع نیست و دانسته
است که شکلی از اشکال هست که از آن مثلث می گویند و ندانسته است که دایره است یا غیر او یا مجملا
دانسته است که غیر اوست و طالب آنست که او را بوجهی مخصوص ممتاز از او تصور کند و شک نیست
که او را در حالت این طلب ممتاز از جمیع ما عدا تصور نکرده است و صاحب قسطاس در دفع
اعتراض پنجم گفته است که ما معرف را بدین وجه تعریف می کنیم که قولی است که دلالت کند بر چیزی
که معرف را تمیز کند از جمیع ما عداش و بر این بعد هر تعریف با عم جایز نتواند بود و جوابش آنست که
این تعریف اخص است از قول شارحی که مصطلح قوم است و اصطلاح قوم را که عقول آنرا قبول کرده
است تخصیص کردن بی ضرورتی نزد اهل تحصیل در حکم خطاست همچنانکه او خود در اول کتابش ذکر
کرده است بلکه درین محل خطای مطلق است زیرا که تصورات کسبیه همچنانکه بوجهی خاص می باشد
بوجهی عام نیز می باشد گاه ذاتی و گاه عرضی پس طریق این اگر معرف نباشد ضروری باشد وضع بابی
دیگر از برای تعلیم این زیرا که منطق عبارتست از جمیع قوانین اکتساب و اگر معرف باشد پس تعریف
اعتبار تمیز از جمیع ما عدا صحیح نباشد آری در تعریف تمیز از بعض ما عدا ضرور است زیرا که چیزی که
شی را از هیچ یکی از ما عداش تمیز نکند علت تصور او نباشد و از ین جهت است که تعریف بمباین جایز

جایز نیست زیرا که معنای مباین است که تمیز کننده ثابت باشد چیزی را و مسلوب باشد از غیر او و مباین
مباین را ثابت نیست پس از و تمیز حاصل نیست و بدو تعریف جایز نی و مجموع اینها شیخ در اول
کتاب برهان از شفا اشارت کرده است و گفته که همچنانکه تصور کسبی را مراتب است بعضی تصور
حد است بوجهی عرضی که خاص است بدان چیز و شامل است او را و غیر او را و بعضی تصور است
بمعنای ذاتی بر یکی از آن دو وجه و تصور خاص از ین قسم گاه باشد که مشتمل باشد بر تمام حقیقت آن
چیز و گاه باشد که متناول نباشد مگر بعضی از حقیقت او را و چنین قولی که مستعمل شود از برای تمییز و تعریف
چیزی گاه باشد که ممیز باشد او را از بعض ما عداش اگر این ممیز عرضیات باشد رسم ناقص است و اگر
بذاتیات باشد حد ناقص و گاه باشد که ممیز باشد او را از کل ما عداش اگر بعرضیات باشد رسم تام است
خصوصا اگر در و جنس قریب مذکور شود و اگر بذاتیات باشد حد تام این نزد اهل ظاهر است
از منطقیین و اما بنزد اهل تحصیل آنست که اگر مشتمل بر جمیع ذاتیات باشد بوجهی که هیچ ذاتی
خارج نماند حد تام است و اگر نی ناقص پس نزد اهل ظاهر مرکب از جنس بعید و فصل قریب حد تام
است و نزد اهل تحصیل حد ناقص و مقصد اقصی از تحدید آن نیست که بحدود و بذاتیات از ما عدا
ممتاز گردد بلکه حاصل کردن صورتی است در عقل که مطابق امر خارجی باشد و تمییز تابع این است
اینست کلام شیخ و از ین ظاهر گشت که در مطلق تعریف مساوات شرط نیست در تعریف تام
است و محقق طوسی این مقام را منقح ساخته است و زیاده تفصیل کرده و گفته که انتقال بتصورات
مکتسبه یا از ذاتیات می باشد که علل ذهنیه اند یا از عرضیات که معلولات ذهنیه اند یا از علل خارجیه یا از
معلولات خارجیه یا از شبیه یا از مقابل و کامل ترین این انتقالات که مقصد اقصی است از تعریفات آنست
که مفید تصور تام باشد و آن انتقالست از علل ذاتیه و ناقص ترین ایشان آنست که بتعریفات مثالیه
باشد و در میان این هر دو واسطهای بسیار است بعضی نزدیکتر بکامل و بعضی نزدیکتر بناقص و تعریف
بهر کدام اینها که باشد می باید که مبادی نزد عقل ظاهر تر باشد از مطالب و مقدم در تعقل پس با این
اگر بالطبع نیز مقدم باشد تعریف شبیه ببرهان لمی باشد و اگر نی شبیه ببرهان انی باشد پس تعریف
از ین بیرون نیست که بچیزهایی است که بالطبع بر معرف مقدمند و آن مقومات است یا بچیزهایی
که بالطبع از و موخرند و آن عرضیات است و معلولات یا بچیزی که مرکب باشد از مقدم و موخر
یا بچیزی که از هر دو اینها خارج است اگر بذاتیات و علل باشد اگر مشتمل بر جمیع ذاتیات باشد حد تام
و اگر نی حد ناقص و حد تام نمی تواند بود مگر یکی زیرا که تعدد در جمیع ذاتیات معقول اما حد ناقص

مفید بودن جایز است زیرا که چیزی را ذاتیات بسیار می باشد پس جایز باشد تعریف بدین بعض یا بعضی
دیگر و اگر بخواص و عوارض معلولات باشد رسم مفرد و اگر بذاتیات و عرضیات با تدبیر باشد رسم
مرکب و هر کدام اینها اگر مفید تمیز باشد از جمیع ما عدا رسم تام و اگر نی رسم ناقص و اگر بغیر ذاتیات و عرضیات
باشد تعریف بمثال و این نیز بحقیقت تعریفست بعرضی زیرا که وجه مشابهت امر عرضی است و آنکه غیر
ذاتیات و عرضیات گفتیم بحسب ظاهرست و این دو قسم است یکی تعریف کلی بجزئی همچنانکه اهل
عربیت می گویند که اسم همچون زید و فعل همچون ضرب و دوم تعریف چیزی بشبیهی که جزئی او نباشد
همچنانکه معقولات را بمحسوسات تعریف می کنند مثلا می گویند علم چیست همچو نور و چون که عقول ناقصه
را انس بمثال ها زیاده می باشد لاجرم در تعلیم متعلمین تعریف بمثال زیاده مستعمل می گردد اینست کلام
محقق و در اول تعریف بمقابل را ذکر کرد و در آخر او را تعرض نکرد اگرچه که تعریف بد و نیز واقع می شود
همچنانکه از مشابه بذهن انتقال بچیزی کند مشابه از مقابل نیز انتقال می کند بمقابل زیرا که این کمتر
واقع می شود و همچنانکه وجه مشابهت از عوارض است وجه مخالفت نیز از عوارض است و بهتر آن
تعریف بمثال آنست که هم بر وجه مشابهت هم بر وجه مخالفت مشتمل باشد همچنانکه گوییم که تعریف
کردن همچون نقش کردنست در اینکه مقصود از هر دو تحصیل صورتی غیر حاصله است لکن با او
مخالفست در اینکه مقصود از نقش کردن تحصیل صورتی محسوسه است در خارج و مقصود از
تعریف تحصیل صورتی معقوله در ذهن و آنکه گفت که تعریف بعلل و معلولات ذهنیه می باشد ظاهرست
زیرا که مراد از علل ذهنیه جنس و فصل است و از معلولات ذهنیه خاصه و عرض عام فاما آنکه مراد
از علل و معلولات خارجیه چیست هر مرکب از علل خارجیه چگونه حد تام باشد و حال آنکه تصریح می کنند که
واجب است که حد تام مرکب از جنس و فصل قریب باشد می گوییم که مراد از علل خارجیه اجزای خارجیه
است همچنانکه مراد از علل ذهنیه اجزای ذهنیه است و همچنانکه ماهیتی که در ذهن مرکب باشد
حد تام او بتمام اجزای ذهنیه می باشد ماهیتی که در خارج مرکب باشد حد تام او بتمام اجزای خارجیه می باشد
زیرا که معنای حد تام غیر از چیزی نیست که صورتی که تمام مطابق شیء باشد در ذهن تحصیل کند و آنکه می گویند
که واجب است که حد تام از جنس و فصل مرکب باشد بنا بر آنست که بحث ایشان از ماهیات
معقوله است لهذا امام می گوید که اینکه حد البته مرکب می باشد از جنس و فصل کلامی مشهورست و شیخ در
حکمت مشرقیه از این رجوع کرده است و گفته که تعریف باجزای غیر محموله جایزست و اما مراد از
تعریف بمعلولات خارجیه آنست که از آن معلولات محمولات اخذ کرده شود و بدان تعریف

تعریف کرده شود لکن برین اشتباه می آید که این محمولات غیر خاصه و عرض عام چیزی دیگر نخواهد بود
بلکه مجموع خواص و اعراض عامه از قبیل اندس معلولات ذهنیه راجع می شود و بدانکه تعریف حقیقی یعنی آنکه
مفید حصول صورتی غیر حاصله باشد بر دو گونه است بحسب اسم و بحسب حقیقت اما بحسب اسم آنست
که دلالت کند بر تفصیل آنچه اسم اجمالا بر وی دلالت می کند و درین زیاده نزاع را مجال نیست
زیرا که این امری است که تعلق بنقل دارد مگر آنکه اشتباه درین شود که آنچه منقول گشت لفظ
را برین دلالت بالذاتست یا بالعرض فی الجمله نزاع درین تعلق بلفظ دارد نه بمعنی و رفع این نزاع
بنقل می باشد که موضوع له لفظ این است یا بموارد استعمالها بدانکه شخص گوید که من از این لفظ
این معنی اراده می کنم و از این جهت است که در اول مناظره و محاوره بهتر آنست که از الفاظ مبهمه
و مشترکه استفسار واقع شود تا معنایی که گوینده اراده می کند و آنچه شنونده فهم می کند با یکدیگر
موافق باشد و بسیار نزاعها از این جهت واقع می شود که این را رعایت نمیکنند و اما بحسب
حقیقت آنست که دلالت کند بر ماهیتی که وجود آن معلوم گشته باشد و درین نزاع
جایزست زیرا که بسیار باشد که مطابق آن ماهیت نباشد و اقسام اربعه که گذشت
در هر کدام اینها جاری است و چونکه موجودات را هم مفهومات هست و هم حقایق پس
ایشان را هم تعریف بحسب اسم هست و هم تعریف بحسب حقیقت و اما تعریف معدومات همان بحسب
اسم است و بس زیرا که ایشان را حقایق نیست و مفهومات علوم و مصطلحات آن مثل
نحو و منطق و فاعل و مفعول و نوع و جنس و فصل فی الجمله هر چه که باعتبار عقل او را حقیقتی نیست
و اجزای او بعض بعض محتاج نیست از این قبیل است و تعریفات موجودات که پیش از دانستن وجود
تعریف است بحسب اسم بعد از دانستن وجود تعریف بحسب حقیقت می گردد و گاه باشد که
حد بحسب اسم حد بحسب حقیقت گردد وقتی که موضوع له لفظ تمام ماهیت آن چیز باشد و تعریف
را بحقیقی قید کردیم زیرا که او را بر معنای دیگر اطلاق می کنند و آنرا تعریف لفظی می گویند و آن حقیقت
تعریف نیست زیرا که مفید تصور غیر حاصل نیست بلکه مفید تصدیق است و آن آنست که شخص
نمی داند که لفظ از برای کدام معنی از معانی معلومه موضوعست و حق این آنست که بلفظی مفرد که
مرادف آن لفظ اول باشد واقع شود مثل آنکه گفته شود که غضنفر اسد است مگر آنکه مجیب یا سائل
را مفردی چنین معلوم نباشد پس بالفاظ مرکبه واقع می شود و فرق میان این و تعریف اسمی در شق
اول ظاهرست و در شق دوم فرق میان ایشان آنست که در تعریف اسمی تفصیل معنای مرکب مقصودست نه در تعریف

لفظی بلکه در و مقصود بیان تعیین آن معنی است و مسایل لغت تعریفات لفظیه است و تعریفات حقیقیه
بعلوم حقیقیه مناسب است اگرچه که آنچه تعریفات لفظیه واقع می شود از برای بیان معانی الفاظ
اصطلاحیه و لکن ... است که اطلاق لفظ حقیقی را موجودات تخصیص کنند و در غیر آن اسمی می گویند
و بدانک لطایف باب تعریف بسیار است و فواید او بی شمار و متاخران او را اختصار کرده اند
بوجهی که بدان مقدار که ذکر آن واجب است خلل راه یافته است و از وضع اصلی و اصطلاحاتش
متغیر گشته و گمان می برند که از ضبط و تنقیح کرده اند و حال آنک از ضبط مطالبش بسیار
دور افتاده اند و از دریای عظیم باندک چیزی قناعت کرده و اگر نه آنستی که تطویل و اطناب
می شود چیزی را که در متن کتاب از آن اثری نیست تعرض کردن لازم می آید ملخص کلام شیخ
رئیس و غیر او از فضلای محققین را ذکر کردیمی لکن این مقدار را از مباحث او را ذکر کردیم از برای
تصحیح بعضی قواعدش و تنبیه بر کثرت فوایدش و خللی که در تعریف واقع می شود بعضی از جهت
معنی می باشد و بعضی از جهت لفظ و مصنف بر بیان قسم اول اکتفا کرده است و سبب وقوع
آن خلل آن می باشد که دانستی که در معرف چهار شرط معتبر است پس خلل او بدان خواهد بود که
یکی از آن فوت شود چنانک گفت والخلل فی التعریف لاختلال شرط مما سبق یعنی چونک
شرطست که مساوی معرف باشد پس اعم از و نتواند بود و اگر نی مطرد و مانع نباشد و اخص از و
نتواند بود و اگر نی منعکس و جامع نباشد و چونک شرطست که از و اجلی باشد پس با او در معرفت
و جهالت برابر نتواند بود همچنانک تعریف یکی از متضایفان بدیگری و نیز از و اخفی نتواند بود
همچنانک گفته شود که نار عنصری است شبیه بنفس در لطافت و در آنک اثر نار نتوان دید در
آنک سرد و همیشه در حرکتند نفس در کیفیات و نار در وضع بتبعیت فلک سرد و موجب سبکی اند نفس در بدن
و نار در مجاورش زیرا که نفس از نار اخفی است و چونک شرطست که غیر او باشد پس نفس او نتواند
بود همچنانک گفته شود که حرکت انتقال است و معرف جزو او نیز نتواند بود همچنانک گفته شود که انسان
حیوان بشرست زیرا که وجوب غیر بودن متفرع است بر وجوب تقدم و چون شرطست که معرف
در تعریف معرف واقع نشود پس چیزی که بر معرف موقوف باشد معرف نتواند بود در برابرست که توقف
هر کدام ایشان بر دیگری بیک مرتبه باشد و این را دور مصرح می گویند همچنانک در تعریف شمس
گفته شود که کوکبی نهاری است و در تعریف نهار گفته شود که زمانی است که شمس بالای افق
باشد یا توقف یکی از ایشان بر دیگری بزیاده از یک مرتبه باشد و این را دور مضمر می گویند همچنانک

همچنانک در تعریف اثنین گفته شود که زوج اول است و در تعریف زوج گفته شود که عددی است که منقسم
بمتساویین باشد و در تعریف متساویین گفته شود که دو چیزند که یکی از ایشان از دیگری زیاده نباشد و بعد از آن
گفته شود که دو چیز اثنین است و هر کدام از اینها که مذکور گشت از مباحثش فاسد ترست زیرا که تعریف
بغیر مساوی اگرچه گفته اند که فاسدست لکن تعریف بمساوی در معرفت و جهالت از وی فاسد ترست
بنا بر آنک این هیچ وجه مفید تصور مطلوب نیست بخلاف اولی که از و تصور بوجهی حاصل می تواند شد
و تعریف باخفی از این دور ترست و این ظاهرست و تعریف بنفس معرف ازین دور ترست زیرا که جایز است
مساوی یا اخفی در زمانی دیگر اوضح گردد و یا بنسبت با کسی دیگر اوضح باشد پس فی الجمله از فایده خالی نباشد
بخلاف تعریف بنفس که در و فایده متصور نیست و دور مصرح ازین فاسد ترست زیرا که بالمآل همان
تمام تعریف بنفس می شود و بازیاده فسادی که توقف چیزی است بر نفس خود بدو مرتبه همچنانک ذکر کردیم
بخلاف تعریف بنفس که اینجا تقدم بیک مرتبه است و این در آن تقدیر صورت صحیح است که معرف
نفس معرف باشد و اما در صورتی که جزو او باشد تقدم بدو مرتبه است و دور مضمر ازین فاسد ترست زیرا که
مراتب تقدم اینجا زیاده است اینست خللهای معنوی و اما خلل لفظی و این وقتی متصور می شود که کسی
خواهد که چیزی را از برای کسی دیگر تعریف کند بدان می باشد که الفاظی غریبه وحشیه استعمال کرده شود
یا الفاظ مجازیه یا مشترکه بی قرینه فی الجمله هر لفظی که بنسبت با سامع دلالتش بر مراد ظاهر نباشد سید در بعضی
کتابهاش می گوید که الفاظ مشترکه ردی ترست از الفاظ غریبه زیرا که از الفاظ غریبه چیزی فهم
نمی شود پس محتاج بتفسیر می گردد و مسافت طویل می شود و هم غرابت بحسب قوم قوم مختلف
می شود و در الفاظ مشترکه بی قرینه معینه سامع متردد می شود میان مقصود و غیر مقصود پس مقصود مشتغل می
گردد و بسا باشد که غیر مقصود فهم کند و الفاظ مجازیه از مشترکه ردی ترست زیرا که الفاظ مجازیه در بی قرینه
که از معنای حقیقی صرف کند در غیر مقصود ظاهر بند پس فهم غیر مقصود متبادر می شود و جهل واقع می گردد
و آنچه می گوید که الفاظ مشترکه از مجازیه ردی ترست و این از غریبه و وحشیه و تخالف لغت میان این
دو کلامش ظاهرست و آنک اینجا می گوید وجهی ندارد و نیز آنچه در بیان ردائت الفاظ مشترکه
بنسبت با غریبه ذکر کرد ظاهر نیست زیرا که در صلاحیت بیان تفاوتی نیست میان مشترکه و غریبه
و اشتراک نیز بحسب قوم قوم مختلف می شود و وجهی دیگر خلل لفظی بدان می باشد که در تعریف چیزی را
مکرر کنند بی حاجتی و بی ضرورتی اما اگر بتکرار حاجت باشد مثل آنک کسی که معروض الجمع کند با
عارض که بی آن معروض تصور او ممکن نباشد و ازین مجموع سوال کند همچنانک گوید که الانف الافطس

حیث اینجا تعریف کنند محتاج است که گوید انف قطعی آنی است که در وی مثالی باشد که آن معنی که
نمی باشد مگر در انف تکرار ضروری باشد همچنانکه در تعریف متضایفان این تکرار سبب خلل نیست و آنکه
در جاها می گویند در تعریف فلان قید مستدرکست معنی این است که تکرار بی حاجت و ضرورت و تکرار
ضروری آن است که معنی واحد فی نفسه بی او مفید نگردد همچنانکه معنی اب که معنای واحد است
بی تکراری که از اعتبار قید حیثیت ناشی می شود تمام نمی شود همچنانکه پیشتر بیان کردیم و تکرار حاجتی
آن است که معنای واحد بدو محتاج نباشد بلکه از ضم چیزها با هم دیگر لازم آید همچنانکه اینجا از ضم
قطوست با انف و قطعی را که از تکرار ناشی می شود از خلل معنوی عد کرده اند با وجود آنکه تکرار در معنی
نیز واقع است زیرا که بدین اصل مقصود که معرفت معرفست فوت می شود همچنانکه در سایر
خللهای معنوی و چون مظنه بود که کسی را شبهه شود که حصر تعریف در چهار قسم راست نیست زیرا که
تعریف بمثال از آن خارج است جواب گفت که والتعريف بالمثال تعريف بالمشابهة المختصة فهو رسم
ایضا یعنی تعریف بمثال از آن چهار قسم خارج نیست زیرا که تعریف بنفس مثال واقع نیست بلکه تعریفست
بخاصه چیزی بنسبت با مثال او آن مشابهت مخصوصه است میان ایشان همچنانکه پیشتر شنودی
پس از قبیل رسم باشد کسی بگوید که مشابهت مشترک می باشد میان دو چیز زیرا که هر وقت که چیزی
مشابه دیگری باشد بضرورت آن دیگر نیز مشابه او خواهد بود پس خاصه یکی نباشد زیرا که می گوییم که
مشابهت این مراد اعم مشابهت آن است مراد این رسم تعریف چیزی بمشابهت او با مثالش که
باشد بخاصه اش و از این تقریر معلوم می شود که اولی آن بود که این بحث را بر بیان خلل تعریف مقدم
داشتی و در اکتساب تصور نظر اشکال واقع است حتی که امام بدان رفته است که هیچ تصور مکتسب
حاصل نمی شود بلکه آن که حاصل می شود ضروری است و آنکه ضروری نیست تحصیلش ممکن نیست
پس از جهت حل آن گفت وعلى التعريف سكان الاول المعلوم يمتنع طلبه لحصوله وغير المعلوم كذلك
لامتناع توجه الطلب نحو غير المعلوم اول کسی که از برای امتناع اکتساب این شبهه را ایراد کرده است
و بدین با سقراط بحث کرده مانونست و تقریر این آنست که چیزی که از تعریف مطلوبست از این
بیرون نیست که معلوم است یا نی و بر هر تقدیر طلب او ممتنع است اما بر تقدیر معلومیت زیرا که تحصیل
حاصل محالست و اما بر تقدیر مجهولیت زیرا که توجه بچیزی که نفس را بدو شعوری نیست
و طلب او محالست و جواب این تقریر می آید که از این که گفتی که یا معلوم است یا نی اگر مراد
این است که بجمیع وجوه معلوم است یا بهیچ وجه معلوم نیست حصر ممنوعست زیرا که جایز است که بوجهی

بوجهی معلوم باشد بوجهی دیگر مجهول و اگر مراد از معلوم بودن آن است که معلوم باشد بوجهی و مجهول
بودن آنکه بهیچ وجه معلوم نباشد اختیار کردیم که معلوم است و لانسلم که طلب معلومی چنین محال باشد و چنین است
محال بودی که بجمیع وجوه معلوم بودی و اگر مراد از معلوم معلومیت بجمیع وجوه و از مجهول المجهول ببعضی وجوه
اختیار کردیم که مجهولست و امتناع طلب چنین مجهول ممنوعست و اگر مراد از هر کدام از معلوم و مجهول
فی الجمله است اختیار هر کدام جایز و امتناع طلب ممنوع پس از برای دفع این گفت والمعلوم من وجه
يمتنع طلبه من وجهه لما سبق یعنی از تقریر اول معلوم گشت که طلب چیزی که معلوم باشد بوجهی و مجهول
بوجهی نیز ممتنع است زیرا که اگر مطلوب وجه اولست تحصیل حاصل لازم می آید و اگر وجه دوم است توجه
بچیزی که بدو شعور نیست و طلب او و ممکن است ایراد این شبهه در اکتساب مطلوب تصدیقی نیز لکن وجه
تخصیص باکتساب تصور آنست که دفع او از تصدیق در غایت ظهورست زیرا که مطلوب تصدیقی که
وقوع نسبت است دو نوع علم متعلق می شود تصور و تصدیق پس جایز است که بعلم تصوری معلوم باشد
و بعلم تصدیقی مطلوب و از این جهت است که امام اکتساب تصور را منع می کند نه اکتساب تصدیق را
و امام فاضل مولانا شرف الدین مراغی بر تقریر شبهه اعتراضی است از آن نقل کرد تا دفع کند و گفت
لا يقال قولنا كل معلوم يمتنع طلبه وكل غير معلوم يمتنع طلبه لا يصدقان لانعكاس عكس نقيض الاول الى منافي
الثاني تقریر اعتراض اینست که این شبهه را وقتی که بقوانین استدلال رد کنیم قیاسی منقسم می شود صغرای
او منفصله مرکب از دو جزو و کبرای او دو حملیه که هر کدام را با یک جزو منفصله شرکت باشد بدین وجه که
مطلوب بتعریف یا معلوم است یا معلوم نیست و هر چه که معلوم است طلب او ممتنع است و هر چیز که معلوم
نیست طلب او ممتنع است پس مطلوب بتعریف را طلب ممتنع است و شک نیست که صحت این قیاس و نتیجه
دادن او موقوفست بر آنکه این دو حملیه با هم دیگر صادق باشند لکن صدق ایشان با هم دیگر محالست
از دو وجه یکی آنکه در متن ذکر کرد که عکس مستوی عکس نقیض هر کدام منافی دیگری است مثلا حملیه اولی
اگر صادق باشد بضرورت عکس نقیض او که این است که هر چیزی که طلب او ممتنع نیست معلوم نیست
صادق باشد و وجه دوم که این صادق باشد بضرورت عکس مستوی او که این است که بعض چیزهایی که معلوم نیست
طلب او ممتنع نیست صادق باشد و این منافی حملیه دوم است و همچنین اگر حملیه دوم صادق باشد این
صادق باشد که هر چیزی که طلب او ممتنع نیست معلوم است پس این صادق باشد که بعض چیزهایی که
معلوم است طلب او ممتنع نیست و این منافی حملیه اولی است و منافی گفت نه مناقض زیرا که هر دو موجبه اند
دوم آنکه عکس نقیض هر کدام از این دو حملیه را که با عین دیگری ضم می کنیم قیاسی حاصل می شود منتج محال

مثلاً عکس نقیض اول را که با دویم ضم کنیم چنین می شود که هر چیز که طلب او ممتنع نیست معلوم نیست و هر چیز که
معلوم نیست طلب او ممتنع است نتیجه می دهد که هر چیز که طلب او ممتنع نیست طلب او ممتنع است و همچنین در دوم
وجواب این اعتراض آنست که گفت لانا نمنع انعکاس الاول عکس النقیض الی الموجبة لیعکس عکس
الاستقامة الی منافی الثانی و نستعرف عکس النقیض لو خص المعلوم وغیر المعلوم بالتصور لم ینعکس عکس
نقیض الی منافی الثانی یعنی ممکن است ازین اعتراض جواب گفتن که لا نسلم که حملیه اولی بطریق عکس
نقیض موجبه منعکس شود تا لازم آید که بعکس مستوی بمنافی دوم منعکس گردد یا محال را نتیجه دهد زیرا که
می آید که موجبه کلیه بطریق عکس نقیض موجبه منعکس نشود و مسلم داشتیم این را لکن شبهه را بدین وجه
تقریر می کنیم که مطلوب تصوری یا تصور معلوم است یا تصور غیر معلوم و طلب هر تصور معلوم ممتنع است
و طلب هر تصور غیر معلوم ممتنع است و چون که معلوم و غیر معلوم را بتصور قید کردیم عکس نقیض حملیه
اولی بمنافی دوم منعکس نشود زیرا که عکس نقیضش چنین می شود که هر چیزی که طلب او ممتنع نیست
تصور معلوم نیست و عکس مستوی این اینست که بعض چیزهایی که تصور معلوم نیست طلب او ممتنع نیست
و این منافی حملیه دوم نیست زیرا که حملیه دوم برین تقدیر چنین می شود که هر تصوری که معلوم نیست طلب او
ممتنع است و موضوع این اخص است از موضوع آن عکس زیرا که چیزی که تصور معلوم نیست صادق می آید
بر تصوری که معلوم نیست و بر چیزی که تصور نیست و میان اثبات حکمی همچون امتناع طلب بر همه افراد اخص
و اثبات نقیض او همچون عدم امتناع طلب بر بعضی افراد اعم را منافاتی نیست و همچنین در حملیه دوم و نیز
از ضم عکس نقیض هر کدام با دیگری منافی هیچ محالی حاصل نگردد زیرا که حد وسط مکرر نمی شود مثلاً ضم
عکس نقیض اول با دوم چنین می شود که هر چیزی که طلب او ممتنع نیست تصور معلوم نیست و هر تصوری که معلوم
نیست طلب او ممتنع است و موضوع کبری اخص است از محمول صغری پس نتیجه نداد صاحب کشف
می گوید که این جواب تنزلی شافی نیست زیرا که اعتراض وارد است بر هر قیاسی منقسم که در وی یک چیز بر دو امری
که متقابلان باشند محمول گردد و این جواب مخصوص است بدانکه ذاتی واحد را همچون تصور دو صفت
باشد همچون معلوم بودن و نابودن و موضوع در یک حملیه آن ذات باشد با یکی از آن دو صفت و در
دیگری ذات با صفت دیگر اما اگر موضوع نفس آن دو صفت باشد بی آنکه میان ایشان قدر مشترک
باشد این جواب متاتی نمی شود و درین نظر است زیرا که در منفصله که جزو قیاس گشته است البته
موضوعی خواهد بود که این دو امر متقابلان بر وی محمول باشند پس آن موضوع میان ایشان قدر مشترک
خواهد بود پس وقتی که در منفصله و در آن حملیه آن دو امر را بموضوع قید کنیم جواب تمام می شود مثلاً

الاولی الموجبة ص

مثلاً در صورت که عدد یا زوج است یا زوج نیست و هر زوج مرکب از آحاد است و هر چیز که زوج نیست
مرکب از آحاد است می گوییم که در تقدیر چنین می شود که عدد یا عددی است که زوج است یا عددی
است که زوج نیست و هر عددی که زوج است مرکب از آحاد است و هر عددی که زوج نیست مرکب
از آحاد است نتیجه می دهد که هر عدد مرکب از آحاد است و بدین اعتراض وارد نمی شود و بعد از برد
شبهه محکمه من وجهی از برای دفعش گفت وجواب الشک الی المعلوم من وجه یمکن توجه الطلب نحوه
کما فی طلب ماهیة الملک والجن یعنی لا نسلم که وقتی که مطلوب بوجهی معلوم باشد و بوجهی مجهول
ممتنع باشد که از آن وجه که مجهول است مطلوب گردد وقتی ممتنع بودی که آن مجهول بجمیع وجوه مجهول
بودی و همچنین نیست زیرا که آن وجه معلوم از جمله وجوه وجه مجهول است و بر و صادق بمجاز مثلاً ملک
که با عتبار حقیقتش مجهول است با عتبار عوارض معلوم و اقل عوارض آن است که لفظی می شنویم
و می دانیم که او را معنایی است مجرد و این معنای او را طلب می کنیم و این از جمله عوارض حقیقت او معنی
است که ما را مجهول است و مطلوب پس ظاهر گشت که وجه مجهول از جمیع وجوه مجهول نیست تا توجه
طلب بسوی او ممتنع باشد شبهه دوم از برای امتناع اکتساب تصور این است که گفت الثانی ان اکتساب
تعریف الشیء بنفسه لا بجمیع اجزائه لانه نفسه ولا ببعضها لان معرف المرکب معرف لکل جزء فیعرف ذلک الجزء بتعریف
الشیء بنفسه او بالخارج وانه لا یجوز ایضا لان الخارج انما یعرف اذا اختص به والعلم باختصاصه
بها یتوقف علی العلم بها وانه دور او علی العلم بما عداها مفصلا وانه محال یعنی اگر تعریف چیزی ممکن باشد
ازین بیرون نیست که بنفس او باشد یا بجزو او یا بخارج از و یا مرکب از داخل در و خارج از و و همه اینها
محال اند پس تعریف محال باشد اما استحاله تعریف بنفس او بنا بر آنکه گفته شد و اما تعریف بجزو یا بجمیع
اجزا باشد یا ببعضی اجزا و اول محال است زیرا که جمیع اجزا همان نفس او است زیرا که اگر نفس او نباشد ضرور
یا خارج باشد از و یا داخل در و و استحاله اول ظاهر است و معنای داخل در چیزی آنست که آن چیز مرکب باشد
از و و از غیر او پس اگر جمیع اجزا نباشد و دوم نیز محال است زیرا که معرف کل لازم است که معرف هر جزو
باشد که اگر چنین نباشد ازین بیرون نیست که معرف هیچ جزو نباشد یا معرف بعض اجزا باشد نه از آن
بعضی دیگر و هر دوی اینها مستبعد اما اول زیرا که مستبعد است که چیزی هیچ جزو مرکب را تعریف نا کرده معرف مرکب
باشد و اما دوم زیرا که معرفت مرکب موقوفست بر معرفت هر کدام از اجزا پس اگر جزوی که معرف مرکب فرض کرده ایم
معرف بعضی اجزا باشد بضرورت بعض دیگر معرفی دیگر محتاج باشد پس آنچه او را معرف فرض کردیم معرف نباشد
بلکه او با غیر معرف باشد پس ثابت گشت که اگر جزو معرف تامیست باشد معرف هر جزو او خواهد بود و از جمله اجزا

للعلم ببعض عباراته ص

اجزای شیء و در و از داخل شده لا در شیء آید
که آن شیء مسبب باشد از جمیع
اجزاء او پس جمیع اجزا جمیع ص
و از غیر او

بعض او ست پس معرف بنفس خود باشد و از اجزای دیگر خارج است پس تعریف بخارج باشد و این سخن تسلیم اصل رد است
که گفتیم که محالست زیرا که خارج وقتی معرف می تواند بود که مختص ماهیت باشد و دانستن اختصاص
او بماهیت موقوفست بر دانستن ماهیت و بر دانستن جمیع ما عدای ماهیت و اول مستلزم دور است
زیرا که علم بماهیت موقوف می شود بر علم باختصاص خارج بماهیت و این علم موقوفست بر علم بماهیت
و دوم مستلزم است که عقل احاطه کرده باشد امور غیر متناهیه را و اما استحاله تعریف چهارم زیرا که
مرکب از داخل و خارج خارج است و استحاله آن معلوم گشت این است تقریر شبهه دوم و دفع این
انکه گفت وجوابه ان معرف الکل قد لا یعرف الجزء اما لانه غنی عن التعریف او لانه عرف بغیره حاصل
جواب آن است که تعریف بهر کدام از داخل و خارج جایز است و دلیلی که بر استحاله ایشان ذکر کردند
تمام نیست اما در استحاله تعریف ببعض اجزا انکه گفتند که معرف کل معرف هر جزو است ممنوعست زیرا که
جایز است که جزو محتاج بتعریف نباشد یا از معرفی دیگر مکتسب شده باشد و تعریف کل بی تعریف اجزا ممتنع
نیست بلکه معرفت کل بی معرفت اجزا ممتنع است و جواب دیگر تواند بود که کسی گوید که معرف کل موجد کل است
در ذهن زیرا که علت تصور او ست چنانکه از تعریف معرف معلوم گشت معنای تصور وجود شی است
در ذهن و موجد کل البته موجد هر جزو است و اگر نی موجد باشد نه موجد کل از برای دفع این گفت بعض ح
وموجد الکل لو کان موجد کل جزء لزم النقض او تقدم المسبب علی السبب فی المرکب من جزئین ترتبا فی الوجود
الزمانی یعنی موجد کل اگر لازم باشد موجد هر جزو بودن یکی از دو امر محال لازم می آید یا نقض یعنی
تحقق علت بی معلول یا تقدم معلول بر علت زیرا که بعضی چیزها مرکب می باشد از دو یا چند جزوی که میان ایشان
در وجود زمانی فاصله می شود چنانکه تخت که مرکب است از چوب و از صورت مخصوصه که موخر است در
وجود از چوب پس وقتی که چوب موجود می شود اگر موجد مرکب موجود است امر اول لازم آید زیرا که
معلول که مرکب است موجود نیست و اگر در آن حال موجد مرکب موجود نیست امر دوم لازم آید زیرا که
مفروض آنست که چوب نیز معلول اوست و عبارت ظاهر آن بود که گفتی که ترتبا بالزمان فی الوجود
کسی نگوید که لا نسلم که تحقق علت موجده بی معلول محال باشد محال تحقق علت تامه است بی معلول زیرا که
از ابتدا بدین وجه تقریر می کنیم که اگر موجد کل موجد هر جزو باشد یکی از سه امر لازم می آید یا تعلیل چیزی
بنفس خود یا تقدم معلول بر علت یا تخلف معلول از علت تامه زیرا که مراد از موجد شی اگر علت
وجود او ست فی الجمله لازم آید که هر کدام از اجزا علت بنفس خود باشد زیرا که هر کدام علت کل است
فی الجمله و اگر مراد علت تامه است یکی از آن دو امر دیگر لازم آید چنانکه گذشت کسی نگوید که انکه معرف

معرف کل لازم نیست که معرف هر جزو باشد لازم است بلاریب که فی الجمله معرف جزوی باشد از اجزا و شیخ
تصریح کرده است بدین در کتاب اشارات و گفته که علت موجده چیزی که ماهیت او را علل مقوم باشد
یعنی مرکب باشد از اجزا علت می باشد بعضی آن علل را همچون نجار که علت است مر صورت تخت را
و جمیع معلولات بشر از اجسام از این قبیل است یا علت می باشد جمیع آن علل را و این علت است
مر جمیع آن اجزا را چنانکه مبدا که علت است ماده جسم را و صورت او را و جمع میان ایشان را و این مقدار
کافی است در بیان انکه ممتنع است که بعضی اجزا معرف ماهیت باشد زیرا که جزوی که بدین بعض
معرف می گردد اگر عین او ست معرف بنفس خود باشد و اگر نی معرف بخارج زیرا که می گوییم که
لا نسلم که اگر جزو هیچ یک از اجزا را تعریف نکند معرف کل نباشد این وقتی لازم آید که معرف علت
معرفت ماهیت باشد بکنه حقیقت و این لازم نیست معنای معرف غیر از این نیست که علت معرفت
چیزی باشد فی الجمله و ظاهر است که معرفت چیزی فی الجمله تقاضا نمی کند معرفت هیچ یک از اجزا را
بلکه مقتضی آن معرفت است بکنه حقیقت و اما علت موجده اگر مراد از و علت فاعلیه است
لا نسلم که معرف علت فاعلیه وجود معرف باشد در ذهن و ظاهر است که علت فاعلیه او نیست و اگر مراد
علت وجود است فی الجمله اعم که فاعلیه باشد یا نی لا نسلم که علت وجود کل را بدین معنی لازم باشد علت
جزو بودن و اینکه شیخ ذکر کرده مخصوص است بعلت فاعلیه هر کس در اشارات نظر کند بر وی ظاهر گردد
پس در کلام شیخ سوال انقوضیتی نیست کسی نگوید که اگر علت مرکب علت هیچ یک از اجزای او نباشد
جمیع اجزای او بی علت او حاصل شود و جمیع اجزای هر چیز نفس او ست پس لازم آید که مرکب بی علت نفس
حاصل شود پس علت علت نباشد زیرا که می گوییم که لا نسلم که اگر هر یک از اجزای علت مرکب حاصل
شود لازم آید که جمیع اجزای بی علت او حاصل شود زیرا که هر یک از اجزا غیر جمیع اجزا است بمعنی که هیات
اجتماعیه مرکب جزو او ست و مرکب بدو محتاج پس علت مرکب باشد فی الجمله و علت هیچ کدام
از اجزای مرکب نیست اما بنسبت با اجزای ماده زیرا که هیات بدیشان محتاج است و اما
بنسبت با خود پس خود ظاهر و بعد از بیان انکه تعریف ببعضی اجزا جایز است شروع کرد در بیان
انکه تعریف بخارج نیز جایز است و گفت ثم التعریف بالخارج لا یتوقف علی العلم بالاختصاص اذ العلم
بالخاصه قد یوجب العلم بالماهیه وان لم یعلم الاختصاص سلمنا ذلک لکن العلم بالاختصاص یتوقف علی
العلم بالماهیه من وجه لا بها من حیث هی اذ قد یعلم اختصاص جسم معین بشغل حیز معین و لا یعلم حقیقته ولا حقیقة
ما عداه مفصلا یعنی بعد از انکه ثابت گشت که تعریف ببعض اجزا جایز است می گوییم که لا نسلم که تعریف بخارج

نیز جایز نباشد و آنکه گفت که علم باختصاص خارج بماهیت موقوفست بر علم بماهیت می‌گوییم که
صحت تعریف بخارج موقوفست بر نفس اختصاص او بماهیت نه بر علم باختصاص زیرا که علم بخاصه لیسار است
که موجب علم بماهیت می‌شود و اگر چند که اختصاص او بماهیت بخاطر خطور نکند مسلم و نشنیم که موقوفست
بر علم باختصاص لکن از این شده بود لازم می‌آید نه احاطهٔ عقل بامور غیر متناهیه وقتی انتها لازم آمدی که
علم باختصاص موقوف بودی بر علم بماهیت بدان وجه که از تعریف مطلوبست نه بر تصور جمیع ما عدای
او بتفصیل و چنین نیست زیرا که بسیار است که جسمی را از دور می‌بینیم و حکم می‌کنیم که بمکانی مخصوص
مخصوص است و حال آنکه نه خصوصیتی از خصوصیات او را می‌دانیم نه ما عدای او را بتفصیل ملاحظه
می‌کنیم و از این تقریر ظاهر گشت که مراد مصنف از علم بماهیت من حیث هی علم است بماهیت از الجهت که
مطلوب بتعریف است و اگر لفظ حقیقت را آنجا که گفت و لا حقیقه ما عداه ترک کردی مختصر بود و بهتر
می‌بود باقی ماند این که مصنف اشکال از حد تام که تعریفست بجمیع اجزا دفع نکرد و حال آنکه مطلب اعلی و مقصد اقصی
از این قسم اوست و وجه نقضی از آنست که جمیع اجزای شیء اگرچه که نفس اوست لکن از تعریف
بجمیع اجزا تعریف بنفس لازم نمی‌آید زیرا که معرف و معرف باعتبار مختلف‌اند و این بد ادو طریق است
یکی آنکه مرکب در ذهن گاه بدین وجه حاصل می‌شود که بهر کدام از اجزای او علی حده تصوری متعلق
می‌گردد و پس بدین تقدیر مرکب مجموع تصورات متعدده معلوم می‌گردد و گاه تصوری واحد حقیقی بدو متعلق
می‌شود بی‌آنکه هیچ کدام از اجزا بتفصیل ملحوظ باشد مثلاً که هر کدام از حیوان و ناطق را بتفصیل
تصور می‌کنیم و بهر کدام ایشان علی حده تصوری متعلق می‌شود و بعد از آن تصوری دیگر بهر دوی ایشان
متعلق می‌گردد بوجهی که هیچ کدام ایشان بتفصیل ملحوظ نیستند پس حیوان ناطق باعتبار اول معرف است
و باعتبار دوم معرف و علم بمعرف و المعرف بالذات باید مکرر نمی‌شود و اول سبب دوم و کلام مصنف
در موضعی دیگر ظاهر در این است فاما اهل تحقیق برانند که شخص که بوجدان نظر می‌کند می‌یابد که در مقام تعریف
چنین نیست که بر تصور اجزا التصوری دیگر که بالذات با ایشان مخالف باشد مترتب گردد پس طریق
آنست که گوییم که وقتی که اجزا در ذهن بترتیب مجتمع گردد و صور مجموع حاصل شود اگر نظر بمجموع من حیث
المجموع می‌کنیم شیء واحد است مرکب از اجزا معلوم بعلمی واحد مرکب از علوم متعدده و اگر نظر بتفصیل اجزا
می‌کنیم اشیای متعدده‌اند معلوم بعلوم متعدده و شبهه نیست که این دو اعتبار باید یکی نمی‌شود پس
جمیع اجزا باعتبار دوم معرف‌اند و باعتبار اول معرف و بعضی نیک گفته‌اند که حد نسبت تصورات مجموع
مجموع تصورات محدود و معنای آنکه حد مقدم است بر محدود و آن است که مرکب است

از جزهایی که هر کدام بر محدود مقدم‌اند و نظیر این بعینه آن است که اجزای مرکب خارجی سبب وجود او بند مثل دیوارها
و سقف بنسبت با خانه بدین معنی که لازم است که هر کدام از ایشان مقدم موجود گردند و هر کدام ایشان داخل
هست در وجود خانه و حال که مجموع ایشان نفس خانه است و بعضی‌اند که گفته‌اند که کلام مصنف حد تام را نیز شامل   انکه
است زیرا که او نیز تعریف است ببعضی اجزا بجهت آنکه حد تام عبارتست از جنس و فصل قریب و اجزای
ماهیت همان این دو نیست بلکه جزو صوری نیز هست که هیات اجتماعیه است پس حد تام با حد ناقص
شریکست در این که هر دو تعریف‌اند ببعضی اجزا و تفاوت این است که حد تام تعریف است بجمیع اجزا مادیه و حد
ناقص ببعض آن و این محل نظر است زیرا که اگر حد تام ببعض اجزای ماهیت باشد لازم آید که در مفهوم مساوی
او نباشد و تمام ماهیت در مقول در جواب ما هو نباشد و بدو کنه ماهیت معلوم نگردد با آنکه جمهور از
علمای اولین و آخرین او را این احکام اثبات کرده‌اند و مصنف نیز بیک یک اینها در موضعش تصریح
می‌کند و اینجا اصل فن را اختلافی دیگر هست که هیات اجتماعیه جزو حد تام هست یا نه بعضی بر آن
رفته‌اند که جزو است تا که اگر فصل بر جنس مقدم شود حد ناقص گردد و سید می‌گوید که این جزو
نیست و حق آن است که غیر جنس فصل او را جزوی نیست لکن با مطابق ذات شود جاری نیست از اجماع
ایشان و آنچه تابع اجماع باشد لکن آن لازم خارجی است و این کلام بغایت بعید است زیرا که
شبهه نیست که جمیع اجزای شیء نفس آن شیء است انفکاک شیء از نفس خود معقول نیست پس اگر حد تام
را غیر جنس و فصل جزوی نباشد لازم آید که بهر وجه که ایشان متحقق گردند حد تام متحقق گردد و ماهیت بکنه
معلوم شود و اگر نفی شیء از نفس خود تکلف کرده باشد و لا در مثل از و منفک شده و قسم اول اختیار کرد
بخاتمه مشتمله چهار مسئله اول در بیان آنکه از ماهیات کدامین صلاحیت دارد که محدود و یا مرسوم شود   برهه
و کدامین ندارد و کدامین صلاحیت دارد که در حد یا در رسم چیزی واقع شود و کدامین ندارد چنانکه
گفت خاتمه المرکب محدود دون البسیط و ان ترکب عنهما غیرهما حد بهما و الا فلا و کل بالرحاحة
لازمة غیر بدیهی التصور مرسوم و الا فلا یعنی ماهیت از این بیرون نیست که او را جزو هست و این   بقیه حد
مرکب است یا نی و این بسیط است و بهر تقدیر از این بیرون نیست که چیزی دیگر از و مرکب شده
است یا نی اقسام منحصرست در این چهار پس بسیطی که چیزی از و مرکب نباشد همچون واجب الذات او
محدود می‌شود زیرا که او را فصل نیست و حد بی فصل نمی‌شود و نه در حد چیزی واقع می‌شود زیرا که
مفروض آن است که چیزی از و مرکب نیست و بسیطی که چیزی از و مرکب باشد همچون جنس عالی و فصل
اخیر محدود نمی‌شود زیرا که مرکب نیست اما آن مرکب اگر نظری باشد بد و محدود می‌شود و مرکبی که چیزی

از دو مرکب نباشد همچون نوع سافل و نوع مفرد و مرکب اگر نظری باشد محدود می شود زیرا که مرکب است اما در حد
چیزی واقع نمی شود زیرا که هیچ چیز از دو مرکب نیست و مرکبی که چیزی از دو مرکب است همچون نوع عالی و متوسط
محدود می شود از جهت آنکه مرکب است و در حد چیزی نیز واقع می شود از جهت آنکه چیزی از دو مرکب است
پس حاصل این شد که مرکب اگر نظری باشد محدود می شود نه بسیط و هر دوی ایشان اگر جزوی از چیزی
مرکب باشند و نظری در حد او واقع می شوند و اگر نی نی و این بر اختیار مصنف است و اگر نی بر آن تقدیر که
ما گفتیم که خاصه و عرض عام در حد واقع می شوند بسیط و مرکب جایز باشد که در حد چیزی واقع شوند که
از ایشان مرکب نیست و آن است بیان حد نسبت با ماهیات که کدامین محدود می شود و کدامین
نی و کدامین در حد واقع می شود و کدامین نی و اما حال رسم آن است که هر چیزی که او را خاصه لازمه
بینه باشد و نظری باشد مرسوم می شود و اگر چنین نباشد یعنی او را خاصه نباشد و اگر باشد لازم نباشد
و اگر باشد بینه نباشد و اگر باشد آن چیز نظری نباشد مرسوم نمی شود اما بر تقدیر اول و چهارم ظاهر
و اما بر تقدیر دوم و سیم زیرا که زیاده از یکبار شنودی که در تعریف خاصه لازمه بینه معتبر است
و چون نزد مصنف چنانچه از کلامش در تقسیم لازم آمد تعریف بعرض عام و فصل رسم است
پس چگونه از وی صحیح باشد گفتن که هر چیزی که او را خاصه بینه لازمه نباشد مرسوم نمی شود مسئله دوم این است که
گفت والتعريف التام انما يكون بالقول والناقص قد لا يكون یعنی تعریف تام اعم که حد باشد یا رسم
البته مرکب می باشد همچنانک حد تام نمی باشد مگر بجنس و فصل قریب و رسم تام نمی باشد مگر بجنس قریب و خاصه
و تعریف ناقص اعم که حد باشد یا رسم گاه مرکب می باشد همچون حدی که مرکب باشد از جنس بعید
و فصل قریب و رسمی که مرکب باشد از جنس بعید و خاصه و گاه نی همچون حد بفصل تنها و رسم بخاصه تنها
پیش کسی که تعریف بمفرد جایز دارد مسئله سیم این است که گفت والحد التام لا يقبل الزيادة والنقصان
معنى وغيره قد يقبلهما یعنی از اقسام تعریف حد تام مخصوص است بدانک در وی زیاده و نقصان را مجال نیست
زیرا که حد تام عبارتست از جمیع ذاتیات و زیاده و نقصان در جمیع ذاتیات چیزی معقول نیست
و بمعنی قید کرد زیرا که بحسب لفظ زیاده و نقصان در وی جایز است همچنانک بجای جنس و فصل یا بجای
یکی از ایشان حد او ذکر کرده شود و غیر حد تام قابل است زیاده و نقصان را اما حد ناقص زیرا که جایز است
که او را جنس بعید مذکور شود یا ابعد و اما رسم مطلقا زیرا که جایز است که در وی یک خاصه مذکور
گردد یا زیاده مسئله چهارم اینست که گفت والعام لكونه اعرف من الخاص يجب تقديمه في المعرف
یعنی از اجزای تعریف خواه حد باشد خواه رسم واجب است که هر کدام که اعم باشد مقدم دارند زیرا که

123

او از اخص در عقل زیاده موجود می گردد پس اعرف باشد و در باب تعلیم تقدیم اعرف واجب است تا بتدریج در معرفت
ترقی واقع شود و دیگر اعرف بعد از غیر اعرف همچون لغو نباشد بجهت آنکه وقتی که غیر اعرف دانسته شود اعرف
دانسته خواهد شد و این محل نظر است زیرا که دانستی این وقتی لازم می آید که اعم ذاتی اخص باشد و اخص بکنه
دانسته شود و این لازم نیست خصوصا در تعریف که جنس ذاتی فصل نیست و عرض عام ذاتی خاصه
نیستند و درین کلام دلیلی نیست که از اینجا دانسته شود که تقدیم فصل بر جنس حد تام را ناقص گرداند
چنانچه سید می گوید زیرا که از برای وجوب تقدیم اعم دلیلی که باعتقاد او صحیح بود در جمیع اقسام جاری
کرد و این منافی آن نیست که در حد تام بخصوص دلیلی دیگر باشد و اقتصار کردیم برین مقدار از کلام
در قسم تصورات و ختم کردیم از الحمد مفیض خیرات و کمالات میسر مطالب و مرادات و استعانت
می کنیم بلطف و توفیقش در اتمام قسم تصدیقات مصنف گفت القسم الثاني في اكتساب التصديقات یعنی مجهولات
تصدیقیه و این قسم را مرتب گردانیده است بر سه باب چنانک گفت وفيه ابواب زیرا که آنچه
درین قسم مذکور می شود ازین بیرون نیست که بحث از و مقصود بالذات است یا موقوف علیه
آن دوم باب اول چنانک گفت الباب الاول في اقسام القضايا واجزائها واحكامها و اول باب دوم که در و
بحث از قیاس است و چون یک قسم از قیاس که قیاس شرطی است مخصوص بود باقسام و احکام
بسیار و او را تفاریع و شعبی که اکثر آن از طبع دور است از برای او بابی علی حده وضع کرد و اگر نه
مناسب آن بود که این قسم را نیز مرتب بر دو باب گرداندی و از این وجه ترتیب ابواب معلوم گشت و باب
اول را مشتمل گردانید بر یازده فصل چنانک گفت وفيه فصول الاول في اقسام القضية لا بد فيها من
محكوم عليه ومحكوم به فان كانا قضيتين عند التحليل اي بعد حذف ما يدل على العلاقة بينهما من النسبة الحكمية سميت
شرطية وسميا بالمقدم والتالي والا سميت حملية وسميا بالموضوع والمحمول یعنی فصل اول در بیان اقسام
اولیه قضیه است و مراد باقسام اولیه آن است که بحسب نسبت اولی حاصل گردد مثل حملیه و شرطیه
نه بحسب قسمت ثانیه مثل ضروریه و دائمه که مخصوص بحملیه است و مثل لزومیه و عنادیه که مخصوص بشرطیه
و بدین اشتباه نماید بمثل موجبه و سالبه و مخصوصه و مهمله و غیر این و از موجبه و سالبه جواب می توان
گفت که ملحوظ اصلی در ذکر اقسام موجبات است و سوالب تابع آنند پس آن تقسیم باصالت معتبر نیست
و از جمیع جواب گفته اند که ایجاب و سلب و حصر و اهمال و غیر آن در هر کدام از حملیه و شرطیه بحقیقت بمعنای
راجع است که مخصوص بدو است و آنچه گذشت در تقسیم لفظ مرکب ظاهر گشت که معنای قضیه متحقق نمی شود
بی حکم زیرا که دانسته شد که معنای قضیه آن است که محتمل صدق و کذب باشد یعنی مطابقه واقع و لا مطابقه

او پس بضرورت حکم و نسبتی می باید تا مطابقه و لا مطابقه او با واقع متصور گردد و حکم را چاره نیست
از محکوم علیه و محکوم به پس هر کدام از محکوم علیه و محکوم به عند التحلیل یعنی وقتی که ادواتی را که دال بر ارتباط حکمی
اند حذف کنیم اگر قضیه باشند اصل قضیه را شرطیه می نامند و محکوم علیه او را مقدم و محکوم به او را
تالی و اگر قضیه نباشند قضیه را حملیه می نامند و محکوم علیه او را موضوع و محکوم به او را محمول و قضیه بودن
طرفین شرطیه را مقید بتحلیل ساخت زیرا که در حالت ترکیب قضیه که اگر آفتاب برآمده است
پس روز نهاده است اگر و پس را که موجب ربطند حذف کنیم این می ماند که آفتاب برآمده است و این قضیه
است روز شده است و این قضیه دیگر است و همچنین وقتی که ازین قضیه که عدد یا جفت است یا طاق این دو یا را
حذف کنیم این می ماند که عدد جفت است عدد طاق است و هر دو قضیه اند و اما آنکه عند الترکیب قضیه نیستند
از دو دلیل است یکی آنکه لازم قضیه بودن منتفی است پس بضرورت قضیه بودن منتفی باشند اما اول از برای که
احتمال صدق و کذب از لوازم قضیه بودن است و در حال ترکیب آن احتمال منتفی است و اما دوم زیرا که
وقتی که لازم منتفی باشد انتفای ملزوم ضروری است و دوم آنکه حکم جزو قضیه است و در طرفین شرطیه حکم منتفی
است و انتفای جزو موجب انتفای کلست و ادوات را قید کرد بدانکه دال بر نسبت حکمیه باشد تا نقض
وارد نشود بمثل این قضیه که اینکه علم زید عالم است موجب این است که زید مکرم است یا بعربی گفته شود
که ان زیدا عالم موجب ان زیدا مکرم بر تقدیری که جایز باشد که آن در صدر کلام واقع شود این قضیه
حملیه است و صادقست که بعد از حذف ادواتی که دال بر ربط حکمی اند طرفین قضیه نیستند زیرا که ان در عبارت
پارسی لفظ موجب و انکه در دوم است و بعد از حذف ایشان این می ماند که این که زید عالم است و این که
زید مکرم است و هیچ کدام ایشان قضیه نیستند و در عبارت عربی ان ادوات هو موجب است
و بعد از حذف ایشان این ماند که ان زیدا عالم و ان زیدا مکرم و اینها نیز قضیه نیستند و اگر ادوات
را بدان عد مقید نگردانندی نقض وارد می شد زیرا که وقتی که مطلق ادوات را حذف کنیم یعنی از
عبارت پارسی دو لفظ این که را نیز حذف کنیم و از عبارت عربی دو لفظ انّ را در هر کدام دو قضیه
می ماند و مصنف در ذکر این دو قید اتباع صاحب کشف کرده است و این محل نظرست زیرا که مراد ن
از قضیتین اگر قضیتین بالقوه است شک نیست که طرفین شرطیه در حالت ترکیب قضیتین بالفعل
نیست بالقوه اند پس حاجت بقید تحلیل نیست و اگر مراد شان قضیتین بالفعل است قید تحلیل مقید نیست
زیرا که طرفین شرطیه همچنانکه عند الترکیب بالفعل قضیه نیستند عند التحلیل نیز بالفعل قضیه نیستند
زیرا که ادات شرط و ربط حکم را از ایشان ازاله کرده است و آنکه قضیه را بر ایشان اطلاق می کنند

بمجاز نست پس بعد از حذف ادوات مادام که در ایشان حکم اعتبار کرده نشود قضیه نمی شوند و نیز تحلیل ترکیب
باجزای او می باشد نه بچیزی دیگر و مفروض آنست که اجزای شرطیه قضیه نیستند پس ظاهر گشت که
قید تحلیل نیکو نیست و همچنین آن قید دیگر زیرا که لانسلم که اگر آن قید نباشد نقض وارد گردد زیرا که کلام
در آن است که بعد از حذف ادوات محکوم علیه و محکوم به قضیه قضیه باشند و زید عالم است
و زید مکرم است محکوم علیه و محکوم به نیستند و نیز وقتی که از ترک آن قید حذف جمیع ادوات مفهوم گردد
پس لفظ است از زید عالم است و زید مکرم است هم حذف باید کرد و هیچ قضیه نماند تا نقض وارد
شود و بدانکه اولی آنست که گفته شود که فایده این قید آن است که اگر ادوات علی اطلاقها مذکور
گردد بر شرطیه نیز صادق نمی آید زیرا که بعد از حذف جمیع ادوات در طرفین نیز رابطه نمی ماند پس
چگونه قضیه باشد و مراد از اداتی که دال بر ربط حکمی باشد آن است که دال باشد بر حکمی که مقصود
بالذاتست در آن قضیه پس لازم نمی آید که بر تقدیر قید نیز اداتی که در طرفین دال بر حکمند محذوف گردند
باقی ماند اینجا دو اشکال یکی آنکه مثل این قضیه که زید عالم است نقیض این است زید عالم نیست حملیه
است با آنکه طرفینش قضیه اند و دوم آنکه میان هر دو قضیه که نیست البته حکم صادقست یا بایجاب
یا بالسلب و بر هر تقدیر منحل می شود بدو قضیه و شرطیه نیست و جواب هر دو اشکال آنست که مراد
از قضیه اینجا که گفتیم که طرفین منحل بقضیه می شوند یا نی آن است که نه مفرد باشد و نه در حکم مفرد و معنای
آنکه در حکم مفرد باشد آن است که ممکن باشد از بلفظ مفردی تعبیر کردن با آنکه بر هیئات ترکیبیه باقی
باشد و اگر نی بعد از تحلیل از هر کدام از طرفین شرطیه نیز تعبیر بلفظ مفردی می توان کرد مثل لفظ قضیه فاما
مادام که بر صورت شرطیه باقی است تعبیر بلفظ مفرد ممکن نیست زیرا که ظاهرست که نمی توان شد بود که بعد از
هر کدام از لفظ اگر و پس در پارسی و بعد از هر کدام از لفظ انْ و فای جزائیه در عربی همان یک مفرد واقع شود ازم
و پس بخلاف آن دو صورت نقض که طرفین ایشان بدو مفرد تعبیر می توان کرد مثلا می توان گفت که این
اینست و تحقیق این آن است که در طرف شرطیه محکوم علیه و محکوم به و نسبت میان ایشان بتفصیل ملحوظ است
همچنانکه در قضیه بالفعل بعینه و تفاوت میان ایشان غیر ازین نیست که حکم اینجا بالفعل واقع است و آنجا
نی بخلاف طرفین حملیه وقتی که بر هیئات ترکیب خبری باشند که مادام که هر کدام ایشان بوجهی اجمالی
ملحوظ نشوند حمل یکی ایشان بر دیگری ممکن نیست و منشأ برین آن است که محکوم علیه بودن از خواص اسم است
و در معنای اسم تفصیل محکوم علیه و محکوم به و نسبت متصور نیست و شیخ در شفا بدین اشارت
کرده است و گفته که در قول جازم یعنی در قضیه حکم کرده می شود بنسبت معنایی بمعنایی یا بایجاب یا بالسلب

است
و آن معنی یا در و غیر آن نسبت هست یا نی اگر نسبت باشد و هم بتفصیل ملحوظ باشد نه بوحدت و اجمال شرطی
و اگر چنین نباشد حملی برابرست که از دو معنی مرکب باشد که قطعا در ایشان ترکیب نباشد همچنانکه گوییم
حیوان ناطق است یا در ایشان ترکیب باشد اما نه بوجهی که محتمل صدق و کذب باشد و ممکن باشد که بدل
او مفردی واقع شود همچنانکه گوییم که زید حیوان ناطق هست است یا در ایشان ترکیب محتمل صدق و کذب
نیز باشد لکن از جهت وحدت و اجمال معتبر باشد نه از جهت تعدد و تفصیل و ممکن باشد که بجای او مفردی واقع
شود همچنانکه گوییم که انسان ماشی است قضیه است بجای این می توان گفت که این قول قضیه است اگر گویی که
معنای حملیه و شرطیه درین صورت که اگر شمس طالع باشد نهار موجود است و وجود نهار لازم طلوع
شمس است یکی است پس حکمی که در اینجا هست اگر مستلزم آنست که طرفین با جمال ملحوظ باشند در هر دو
چنین باشند و اگر نی هیچ کدام نباشد گوییم که مفهوم هر دو یکی نیست زیرا که لزوم در حملیه از محمولست و در منفصله
رابطه و هر کس که بتامل صادق در ایشان نظر می کند فرق میان ایشان فهم می کند و می داند که مادام که طرفین
حملیه را ملاحظه اجمالی عارض نگردد یکی را بر دیگری حمل نتوان کرد بخلاف حکم شرطی و قسم اول منقسم
است بدو قسم پس از برای بیان آن گفت والشرطیه اما متصله ان حکم فیها باستصحاب احدهما
للاخر فی الصدق او بسلبه و اما منفصله ان حکم فیها بعناد احدهما للاخر فی الصدق او الکذب او فیهما
او بسلبه یعنی شرطیه منحصرست در متصله و منفصله زیرا که دانستی که طرفین شرطیه دو قضیه اند و حکم میان
دو قضیه بدین وجه می تواند بود که بر چیزی که یکی صادق می آید دیگری صادق می آید همچنانکه در حملیه زیرا که
قضیه بر چیزی صادق نمی آید پس بضرورت حکم میان ایشان بموافقت خواهد بود در صدق یا بسلب آن
و این متصله است یا بمعانده خواهد بود یعنی بمنافات یا بسلب آن و این منفصله است پس متصله شرطیه
است که حکم کرده شود در و باستصحاب قضیه دیگر را در صدق و این موجبه است یا بسلب آن استصحاب در قضیه وجه
و این سالبه است و منفصله شرطیه است که حکم کرده شود در و بمنافات قضیه مر قضیه دیگر را یا در صدق
فقط یا در کذب فقط یا در هر دو و این موجبه است یا بسلب آن منافات بدین تفصیل و این سالبه است
و هر کدام از استصحاب و تنافی اعم است که مقتضای ذات طرفین باشد یا بسبب عارضی و بدانچه مذکور
گشت حصر ظاهر می شود زیرا که نسبت میان دو قضیه لازم نیست که یا بتصدق یکی بر دیگری باشد یا بتوافق
در صدق یا بتنافی تا از انتفای اول یکی از آن دو دیگر ثابت گردد زیرا که میان ایشان بوجوه کثیر نسبت
محقق است مثل عکس بودن و نقیض بودن و غیر آن و عاقبتش آن است که عکس بودن مستلزم نسبت اتصال
و نقیض بودن مستلزم نسبت انفصال لکن عین ایشان نیستند اگر گویی که مراد تقسیم است باقسام متباینه

و از اعتبار آن نسبت شرطیه را اقسامی که میان متصله و منفصله باشد حاصل نمی شود گوییم که متصله و منفصله
نیز متباین نیستند زیرا که هر جا که متصله موجبه صادق می آید منفصله سالبه صادق می آید و هر جا که منفصله موجبه
صادق می آید متصله سالبه صادق می آید پس ظاهر گشت که تقسیم شرطیه بدیشان باعتبار مخالفت در مفهوم است
همچنانکه تقسیم حملیه بمثل ضروریه و دائمه باعتبار مباینت ذاتی و بعضی بر تعریف متصله اعتراض کرده اند که
ممکن است که طرفین او هر دو یا یکی کاذب باشند همچنانکه گوییم که زید اگر حجر بودی جمادی بودی یا جسم بودی
و استصحاب صدق در مثل این صورت محقق نیست و این در غایت فسادست زیرا که صدق چیزی که
مستصحب و مقتضی صدق دیگری بودن قطعا موجب آن نیست که آن دو چیز صادق باشند زیرا که
صدق چیزی بر تقدیری مستلزم آن نیست که آن چیز با آن تقدیر در نفس امر صادق باشد آری
اینجا اشکالی دیگر هست و آن اینست که متصله کلیه که مقدم او دائمه باشد و تالی او مطلقه صادق
نیست همچنانکه گفته شود که هر وقت که الله تعالی عالمست زید ضاحک بالفعل است و اگر تالی
صدق مطلقه باشد نه نفس او اعم که مقدم صدق دائمه باشد یا نفس او صادق می آید همچنانکه گفته شود که
هر وقت که الله عالم است صادق است که زید در وقتی از اوقات ضاحک است پس اگر مفهوم اتصال
موافقت در صدق باشد میان اول و دوم فرق نماند و اول نیز همچون دوم صادق باشد و توضیح
این کلام آن است که دوام قضیه یعنی دوام ثبوت محمول مر موضوع را مستلزم دوام صدق قضیه است
بدان معنی که هر وقت که آن قضیه مذکور ذهن می گردد مطابق واقع است فاما دوام صدق قضیه مستلزم
دوام قضیه نیست همچنانکه در مثال مذکور دایما صادق است که زید فی الجمله ضاحک است نه ما ضحک دایما
و او را ثابت نیست پس ظاهر گشت که اگر معنای متصله آن باشد که طرفین او موافق در صدق باشند
همچنانکه مصنف گفت لازم آید که متصله مرکب از دائمه و مطلقه کلی صادق آید و چنین نیست پس حق آنست که
اتصال و انفصال میان نفس قضیتین معتبرست همچنانکه مصنف بعد ازین بدان تصریح می کند مثل آنکه
در باب وهم می گوید که شرطیه یا متصله است که حکم کرده شده است در و بثبوت قضیه بر تقدیر دیگری
یا منفصله است که حکم کرده شده است در و بمعانده قضیه با دیگری و بعضی در جواب این اشکال چنین گفته
اند که تعریف متصله بتوافق قضیتین در صدق جامع نیست زیرا که قضیه مذکوره متصله است و توافق
متصله بر و صادق نیست و اگر نی میان آن هر دو قضیه فرق نباشد و این کلامی بی حاصل است و بعضی
دیگر گفته اند که تعریف منفصله منقوض است بمتصله که تالی او سالبه باشد همچنانکه اگر آفتاب بر آمده است
شب موجود نیست زیرا که معانده ثابت است میان بر آمدن آفتاب و وجود شب و این نیز موجه نیست

زیرا که حکم باتصال میان بر آمدن آفتاب و نابودن شب است و دلالت بر معانده که ذکر کرد بالتزام است و معتبر در اقسام
دلالت صریحه است اگر گویی که اینکه گفتند که فصل اول از اقسام اولی قضیه است درست نیست زیرا که شرطیه
را که قسم اولی است تقسیم کرد بمتصله و منفصله پس اینها اقسام دوم باشند و هر کدام ایشان را تقسیم
کرد بموجبه و سالبه و منفصله را بمانعة الجمع و مانعة الخلو و حقیقیه زیرا که ذکر او در صدد ابرای تقسیم محدود می باشد
گوییم که مقصود اصلی درین فصل تقسیم است بحملیه و شرطیه و ذکر باقی اقسام باستطراد است و ممکن است که گفته شود که
شرطیه قسمی محصل حقیقی نیست از قضیه بلکه اقسام حقیقی او حملیه و متصله و منفصله اند و این همچنان است که گوییم که
حیوان یا انسان است یا غیر انسان و غیر انسان یا فرس است یا بغل یا غیر آن و شبهه نیست که انواع او انسان
و فرس و بغل است نه انسان و غیر انسان و شیخ برین تنبیه می کند در اشارات آنجا که می گوید که اصناف
ترکیب خبری سه اند اول آنست که او را حملیه می نامند و دوم و سیم آنکه آنرا شرطی می نامند و اما تقسیم موجبه
و سالبه و غیر آن درین محل مقصود نیست بلکه مقصود تعریف است و تا تعریف تمام باشد بضرورت لازم آمد ذکر
آنها و ازینجهت است که حملیه را بموجبه و سالبه تقسیم نکرد و چونکه متصله و منفصله شریک شدند درینکه
محکوم علیه هر کدام را مقدم می نامند و محکوم به را تالی پس خواست که فرق بیان کند میان مقدم و تالی
متصله نسبت با مقدم و تالی منفصله پس گفت والمقدم فی المتصلة و هو المستصحب یتمیز عن التالی بالطبع فقد یکون
الشیء ملزوما لغیره من غیر عکس و فی المنفصلة لا یتمیز الا بالوضع لان عناد احدهما للآخر فی قوة عناد الآخر له
یعنی هر کدام از مقدم و تالی را دو اعتبار است یکی بحسب ماصدق و پوشیده نیست که بدین اعتبار هر کدام ایشان ممتازند
از دیگری هم در متصله و هم در منفصله زیرا که بر آنکه مقدم است تالی صادق نیست و بعکس و معنای امتیاز وضعی این است و دوم بحسب
مفهوم و مقدم بدین اعتبار ممتاز است از تالی در متصله نه در منفصله و مراد از امتیاز بحسب طبع این است اما امتیاز در متصله زیرا که
مفهوم مقدم در متصله ملزوم است و مفهوم تالی لازم و گاه است که چیزی ملزوم دیگری می باشد نه عکس آن زیرا که جایز است که لازم اعم باشد
اگر گویی که مدعا آن است که مقدم متصله اعم که ملزوم باشد یا نباشد ممتاز است از تالی او و این بیان مخصوص است بصورت لزوم پس مدعا بکلی
ثابت نگردد گوییم که مراد متصله لزومیه است و دلیل برین تخصیص خصوص دلیل است یا خود چنین گوییم که مفهوم مقدم متصله مستصحب است
یعنی طالب مصاحبت و مفهوم تالی مصاحب و این هر دو متمایزاند زیرا که لازم نیست که هر مستصحب مصاحب باشد همچنانکه در لزوم و بعید
نیست که مصنف ازینکه گفت که والمقدم و هو المستصحب اشارت بدین کرد و صواب آن است که این امتیاز در لزومیه است
همچنانکه ظاهر گشت و در اتفاقیه عامه زیرا که مفهوم تالی در اتفاقیه عامه نیست که صادق فی نفس الامر که موافق باشد هر چیزی را
و ظاهر است که آن مقدر لازم نیست که موافق باشد هر و را در صدق بخلاف اتفاقیه خاصه زیرا که مفهوم تالی در وی آنست که صادقی موافق
صادقی دیگر و ظاهر است که این نیز موافق او خواهد بود و اتفاقیه عامه و خاصه بعد ازین مبین خواهد گشت ان شاء الله و اما عدم امتیاز

عدم امتیاز در منفصله زیرا که مفهوم تالی در وی این است که معاند بلفظ اسم مفعول و مفهوم مقدم معاند بلفظ
اسم فاعل و عناد هر یکی مر دیگر را در قوت عناد آن دیگر است مراد این است تقریر شارح در شرح این مقام و مراد او
از مفهوم و ماصدق مفهوم لفظ مقدم و تالی است و ماصدق آن مفهوم و این تقریر محل اشتباه است
زیرا که مسلم نیست که خصوصیات این معانی که ذکر کرد مفهوم لفظ مقدم و تالی باشد و نیز اینکه چیزی در قوت
چیزی دیگر باشد مستلزم آن نیست بلکه جایز نیست که میان ایشان بحسب مفهوم امتیاز نباشد و پوشیده
نیست که مفهوم معاند از مفهوم معاند ممتاز است پس ظاهر آنست که مراد از مقدم و تالی ماصدق مقدم
و تالی است یعنی آنکه فی نفس الامر جزو شرطیه است و مراد از امتیاز بحسب طبع آن است که در مقدم متصله
معنایی هست که تقاضا می کند که مقدم باشد نه تالی و همچنین در تالی او بخلاف مقدم و تالی منفصله و این
بملاحظه آنست که مقدم و قیاس واقع می شوند زیرا که بحث از ایشان از آنجهت است و این شرطیه که
جزو قیاس استثنائی واقع می شود در غایت ظهور است زیرا که در و یا نتیجه یا نقیض نتیجه لازم است که
مذکور باشد و در متصله اگر نتیجه مذکور باشد البته مقدم خواهد بود و اگر نقیض نتیجه مذکور باشد البته تالی بخلاف
منفصله که در و بهر تقدیر هر کدام مقدم و تالی می توانند بود و همچنین در اقترانی اگر در متصله مذکور شود بعینه
مقدم و تالی او یا قیاس فاسد می گردد یا شکلی که مقصود استدلال بدان است بشکلی دیگر مبدل می گردد
بخلاف منفصله که در وی هیچ کدام ازینها لازم نمی آید و حملیه را نامی دیگر هست پس برای بیان آن و وجه آن
گفت ولما کانت الشرطیة تنتهی بالتحلیل الی الحملیة سمیت الحملیة بسیطة و ابسطها الموجبة لان السلب
لا یعقل ولا یذکر الا مضافا الی الایجاب فهو مسبوق بالایجاب فی التعقل والذکر از آنچه گذشت ظاهر گشت که
شرطیه منتهی می شود بدو حملیه یا بتحلیل اول یا بتحلیلی بعد از تحلیلی و اگر نی لازم آید که او را اجزای غیر متناهیه باشد پس
ازینجهت حملیه را بسیطه می نامند و بسیط ترین حملیات موجبه است همچنانکه زیاده ترین قضایا در ترکیب شرطیه
سالبه است زیرا که سلب معقول و مذکور نمی شود مگر باضافت با ایجاب پس مسبوق باشد هم در تعقل هم در ذکر
اما آنکه معقول نمی شود مگر باضافت با ایجاب زیرا که سلب رفع ایجاب است پس تعقل او موقوف باشد
بر تعقل ایجاب شارح می گوید که کسی بگوید که اگر سلب رفع ایجاب باشد تناقض لازم آید در هر سالبه زیرا که
ایجاب ایقاع نسبت ثبوتیه است پس اگر ایجاب جزو سلب باشد لازم آید که سلب متحقق نشود مگر بعد از تحقق
ایجاب پس در هر سالبه لازم آید که هم ایقاع نسبت کرده باشیم هم سلب آن و این نیست مگر تناقض زیرا که
گوییم که فرق است میان جزو چیزی و جزو مفهوم او مثلا بصر جزو عمی نیست و اگر نی عمی متحقق نشدی الا ببصر
لکن جزو مفهوم او هست زیرا که تعقل او ممکن نیست مگر باضافت ببصر در تعریف او نمی توان کرد مگر بدانکه عدم را

و از پی تعلیق آن وارد

بایجاب

معروف کردانیم یا بصر پس بصر یکی از دو جزو بیان او باشد پس همچنین ایجاب ایقاع نسبت است و سلب رفع
ایقاع او و رفع ایقاع نسبت مشتمل است بر ایقاع نسبت نه بدان معنی که جزو اوست بلک از انجهت که تعقل
او موقوفست بر تعقل ایقاع پس ایجاب معتبر است در سلب بدان وجه که مرفوع است نه بدان وجه که
موضوعست و این قطعا ناقض نیست و در تقریر سوال زیادة واقع است زیرا که آن که گفت که ایجاب
ایقاع نسبت ثبوتیه است فایده ندارد و سوال بی از و تمام است اگر گوئی که این که گفت که بصر جزو مفهوم
عمی است منافی آن است که در بالا گفت که دلالت عمی بر بصر بالالتزام است گوئیم که بصر جزو موضوع له عمی نیست
زیرا که موضوع له او عدمی است که مضاف ببصر باشد نه عدم و بصر و مفهوم اعم است از موضوع له پس جایز است
از موضوع له خارج باشد و در چیزی دیگر که مفهوم بر و صادق می آید داخل و اما آنک سلب مذکور نمی شود مگر بعد
از ذکر ایجاب زیرا که از موجبه تعبیر کرده می شود بالفاظ و معنی که کسی خواهد که از سالبه تعبیر کند آن الفاظ را
با حرف سلب ترکیب می کند مثلا وقتی که می گوید که زید قایم نیست اگر حرف سلب نباشد چنین می شود که زید قایم
است و این ایجاب قیام است مر زید را بعد از آن حرف سلب درین داخل شود و رفع آن ایجاب می کند
پس ذکر سلب بعد از ذکر ایجاب باشد و اثبات موقوف بودن سلب بر ایجاب هم از تعقل هم از ذکر
از برای آنست تا زیادتی ترکیب شرطیه سالبه هم در قضیه معقوله هم در ملفوظه ثابت کرد لکن بر تو پوشیده نیست که
سبق ذکر ایجاب سلب بوجهی که مذکور گشت بمجرد اعتبار است و اگر نی مقدم بودن او بر سلب بحقیقت لازم
نیست بلک در لغت عربی جایز نیست و در اثبات ترکیب احتیاج بذکر سبق نیست اجتماع سلب و ایجاب
کافی است خواه سلب مؤخر باشد خواه مقدم مقارن بعد ازین وجه تسمیه قضایای مذکوره را باسمای مذکوره
ذکر کرد و گفت وتسمية الموجبات الثلث باسمائها بطريق الحقيقة وتسمية سوالبها مجاز لمشابهتها يعني
قضایای موجبه را حملیه و متصله و منفصله نامیدن بطریق حقیقت است زیرا که در ایشان معنی حمل و
اتصال و انفصال محقق است و اما در سوالب چنین نیست زیرا که وقتی که می گوییم که زید کاتب نیست
رفع حمل می کنیم پس چگونه حمل متحقق باشد و همچنین در اتصال و انفصال نه همچنانک از تعریف ایشان
معلوم گشت پس اطلاق این اسما بر ایشان بطریق مجاز باشد زیرا که مشابه موجبات اند در اطراف
یا از انجهت که مقابل موجبات اند همچنانک اعمی را بصیر می گویند یا از انجهت که اطراف را استعداد
یا از انجهت که مقابل موجبات اند قبول حمل و اتصال و انفصال هست همچنانک حبشی که در حرم کی
او را اسکری گویند وتسمية المتصلة بالشرطية بطريق الحقيقة است زیرا که در متصله معقوله معنا
شرط هست و در ملفوظه ادات شرط و تسمیه منفصله بدان بطریق مجاز است زیرا که از جهت

از جهت اطراف میان ایشان مشابهت هست یا از انجهت که وضع یا رفع ایشان منع است اگر گوئی که
مراد از حقیقت و مجاز اگر باعتبار مفهوم اصطلاحی است اطلاق این اسما بر سوالب و بر منفصله بدان اعتبار
حقیقت است همچون اطلاق ایشان بر موجبات و بر متصله و اگر باعتبار مفهوم لغوی است حقیقت و مجاز گفتن
وجهی ندارد زیرا که لفظ در اصطلاح از برای آن مفهوم موضوع نیست تا در افراد او حقیقت باشد
و در غیر آن مجاز و اما آنک شارح می گوید که این اسما درین فن معنای لغوی مراد نمی باشد و جایی که از او استعمال
نباشد حقیقت و مجاز نمی باشد نیکو نیست زیرا که لفظی تا در معنای مجاز باشد در اصطلاح موقوف
بر آن نیست که معنای اصلی در آن اصطلاح از و مراد گردد و در و مستعمل شود همان کافی است که در آن
از برای او موضوع باشد آری مادام که در معنای که بنسبت با او حقیقت یا مجاز است مستعمل نشود حقیقت و مجاز
نمی باشد گوییم که حقیقت و مجاز گفتن باعتبار معنای لغوی است بدان معنی که اگر متکلم بعرف لغت این
اسما را در موجبات و متصله استعمال کند حقیقت می باشند و در سوالب و منفصله مجاز و گویا که مصنف
از انجهت گفت که بطریق حقیقت و مجاز است و نه گفت که حقیقت و مجاز است با آنک مقصود اصلی
ازین کلام بیان مناسبت میان مفهوم لغوی و اصطلاحی و تحقیق آنک این اسما در اصطلاح از معنای
لغوی منقول اند و گویا که چنین گفته شده است که قضیه را که منحل بمفردین می شود در اصطلاح موجبه
او را حملیه گفتند زیرا که معنای حمل در و متحقق است و سالبه هم او را نیز زیرا که مشابه موجبه است و همچنین
در لواحق لکن برین تقدیر ذکر حقیقت و مجاز را در بیان وجهی نماند و چون معلوم گشت که حملیه بالطبع
مقدم است بر شرطیه پس سزاوار است که در وضع نیز مقدم باشد لاجرم اول احکام او و اجزاء
و احکام او را در سه فصل ذکر کرد اول اینست که گفت الفصل الثاني في اجزاء القضية يعني
الحملية زیرا که سوق کلام از برای اوست و اجزای شرطیه را بعد ازین ذکر خواهد کرد ومنها جزآن الاول
القضية تلتئم من الموضوع والمحمول والنسبة ترتبط احدهما بالاخر ومن حقها ان يدل عليها بلفظ ويسمى ذلك اللفظ
رابطة يعني قضیه حملیه تمام نمی شود مگر بمحکوم علیه که او را موضوع می گویند و بمحکوم به که او را محمول می گویند و بنسبتی
که محمول را مرتبط کرداند بموضوع بطریق ایجاب یا بطریق سلب و او را نسبت حکمیه می گویند و قضیه مجرد معنای موضوع
و محمول نیست و اگر نه لازم آید که هر وقت که ایشان در ذهن حاصل شوند بر تقدیری که با ایشان حکم
نباشد قضیه حاصل شود و چنین نیست و قضیه مثل مرکب خارجی است و اجزای او مثل اجزای آن مرکب
زیرا که طرفین بقیاس با او مشابه ماده مرکب اند از انجهت که قضیه بنسبت با ایشان بالقوه حاصل
است همچنانک تخت مثلا بنسبت با ماده خشب که پارها چوبست همچنین است و حکم بقیاس با او

مشابه صورت مرکب است از آن جهت که قضیه بالفعل حاصل است همچنانکه تحت نسبت یا صورتش همچنین است
و باز طرفین لفظا پس با صورت شان برهاده اند و حکم لفظا پس باشان مشابه صورت زیرا که موضوع
او بمنزله مقدم پس اینان اجزای ماده قضیه اند و حکم جزء صوری او و معلوم است که او اقوای اجزا است
و اولی باعتبار زیرا که صفاتی که قضیه بدان متصف می گردد مثل موجبه و سالبه و صادقه و کاذبه
بالحقیقه صفات اوست و مناط لوازم و احکام قضیه او پس وقتی که خواسته شود که در مقابله
قضیه معقوله الفاظ ذکر کرده شود حکم اولی باشد بدانکه در مقابله او لفظی باشد از محکوم علیه و محکوم به و آن لفظ را
رابطه می نامند اگر گویی که اجزای قضیه بتفصیل چهار است موضوع و محمول و نسبت میان ایشان و حکم یعنی وقوع
نسبت یا لاوقوع او پس مدلول رابطه اگر نفس نسبت است چاره نباشد از لفظی دیگر که عبارت باشد از حکم
تا الفاظ مطابق معانی باشد و اگر مدلول او حکم است چاره نباشد از لفظی دیگر که عبارت باشد از نسبت
و قول مصنف که رابطه آنست که دلالت کند بر نسبت صحیح نباشد و در لغت عربی لفظ هو در مثل این که زید لیس هو
بکاتب رابطه نباشد زیرا که در اینجا حکم بسلب است و هو از سلب دلالتی نیست با آنکه اهل فن آنجا که
فرق بیان می کنند میان ایجاب معدول و سلب بسیط تصریح کرده اند بدانکه او رابطه است گوییم که مدلول
رابطه حکم است و شیخ در شفا بدین تصریح کرده است آنجا که گفته است که مجموع معانی قضیه همان معنای موضوع
و محمول نیست بلکه محتاج است بدانکه ذهن اعتقاد کند نسبتی میان موضوع و محمول یا بالایجاب یا بالسلب
پس وقتی که در مقابله معانی قضیه الفاظ ذکر کرده شود چاره نیست از سه دلالت و کلام مصنف نیز با این
موافق است زیرا که لفظی را که بر مطلق نسبت دلالت کند رابطه نگفت بلکه لفظی را گفت که دلالت
کند بر نسبتی که محمول را مرتبط می گرداند بموضوع پس مادام که با نسبت وقوع یا لاوقوع اعتبار کرده نشود
رابطه نباشد و اما لفظ هو رابطه ایجاب است و بدین اکتفا کرده اند و از برای رابطه سلب علیحده لفظی
وضع نکرده اند زیرا که از اجتماع رابطه ایجاب با حرف سلب رابطه سلب حاصل می شود اگر گویی که وقتی که معانی
قضیه چهار است پس مقابله حاصل نشود مگر بچهار لفظ گوییم که لفظی که بر حکم دلالت می کند بر نسبت نیز دلالت
می کند پس از جهت دلالت بر آن احتیاج بلفظی دیگر نیست و قضیه را باعتبار رابطه تقسیمی است
چنانکه گفت فان ذکرت سمیت القضیة ثلاثیة والا کانت مضمرة فی النفس وتسمی القضیة ثنائیة
یعنی اگر چه که گفتیم که در قضیه ملفوظه لفظی باید که دال باشد بر رابطه لکن لازم نیست که بتصریح مذکور
باشد بلکه گاه هست که او را حذف می کنند از جهت شعور ذهن بمعنای او و پس بدین اعتبار قضیه منقسم
می شود بدو قسم بدین وجه که اگر رابطه مذکور باشد قضیه را ثلاثیه می نامند و اگر مذکور نباشد و البته

والبته مضمر در نفس خواهد بود و قضیه را ثنائیه می نامند و در ذکر و حذف او باعتبار لغات تفصیلی هست از برای بیان
آن گفت وهی اداة قد یکون فی قالب الکلمة ککان او فی قالب الاسم کهو والاولی تسمی زمانیة والاخری
غیر زمانیة وقد تختلف اللغات فی استعمالها معا او بالتفریق وجوبا وجوازا او امتناعا یعنی رابطه (است که)
ادات است زیرا که دال بر نسبت حکمیه است و او مفهومی غیر مستقل است همچنانکه پیشتر تحقیق گذشت و در صورت (لکن گاه)
کلمه می باشد و گاه در صورت اسم و اول را رابطه زمانیه می گویند و دوم را غیر زمانیه و لغات در استعمال
او مختلفند و اقسام محتمله نه است زیرا که ذکر یا نسبت با هر دو رابطه اعتبار کرده شود و یا نسبت با زمانیه
و پس یا نسبت با غیر زمانیه و پس و هر کدام از اینها یا واجب باشد یا جایز یا ممتنع و عدم اطلاع بر بعض این اقسام
در احتمال عقلی قادح نیست شیخ گفته است که در لغت یونان ذکر رابطه زمانیه واجب است نه از آن غیر زمانیه
و اما در لغت عرب رابطه گاه مذکور می باشد گاه محذوف و مذکور گاه در قالب و صورت اسم می باشد
همچنانکه در این قول که زید هو حی و گاه در قالب و صورت کلمه و آن کلمات وجودیه اند همچنانکه در این قول که
زید کان کذا او یکون کذا و گاه هست که این را در چیزی استعمال می کنند که قطعا زمانی نیست همچنانکه
در قرآن واقع است که کان الله غفورا رحیما و در چیزی که به زمانی مختص نیست همچنانکه می گویند که کل مثلث یکون
زوایاه ... و اما در لغت عجم قضیه خالی از رابطه نمی باشد و رابطه گاه لفظی می باشد همچنانکه هست و بود و گاه حرکت
همچنانکه حسن بکسر یا بفتح و در این نظر است زیرا که می گویند که زید قایم است و عمرو همچنین این دو قضیه است و خالی
از رابطه شاعری گوید که چشم اگر اینست و ابرو این و ناز و شیوه این و مثل این بسیار و نیز آنچه
از لغت عرب نقل کرده محل نظر است از دو وجه یکی آنکه لفظ هو و هی و هما و هم و مثل اینها ضمایرند موضوع
از برای چیزهایی که مقدم مذکور گشته اند و قطعا اینها بر نسبتی دلالت نیست کی ماند که بر نسبت حکمیه
و لفظ هو در این قول که زید هو حی دلالت نیست مگر بر زید پس چگونه رابطه باشد اگر گویی که هو که ضمیر است از آن
رابطه نمی گوییم بلکه رابطه از آن می گوییم که آن را فصل و عماد می گویند گوییم که مثالهایی که شیخ ذکر کرده است یکی
یکی از آنها زید هو حی است محل فصل نیست هر که شفا را تتبع می کند این بر او ظاهر می گردد و نیز شیخ تصریح کرده است
که هو راجع بزید است و اشارت بدو و همچنانکه بعد از این بزودی مذکور می شود با آنکه ضمیر فصل را نیز حسن ایشان
دلالتی بر نسبت حکمیه نیست بلکه دلالت او بر آنست که مابعد او خبر است نه نعت و کسی را می رسد که گوید که
لا نسلم که ضمیر فصل را دلالت بر حکم نباشد و چنین بودی که فایده او منحصر بودی در آنکه بعد از او خبر است نه نعت
و چنین نیست زیرا که محقق اهل عربیت در تفسیر و اولئک هم المفلحون می گوید که یکی از فواید فصل تاکید است
یعنی تاکید حکم نسبت است که تاکید حکم از آن جهت باشد که او را دلالت بر حکم باشد حتی که فارابی گفته است که

معنای السلطان هو العادل این است که سلطان است که عادلست و بر تقدیر تسلیم که فایده او منحصر است
در آن حاصل معنای این که ما بعد خبر هست آنست که ثابت است مبتدا را یا ثابت نیست و دلالت
برین عین دلالت بر حکم است و علامه تفتازانی رحمه الله در دفع این وجه نظر می‌گوید که کلام فارابی
در کتاب الفاظ و حروف دلالت بر آن می‌کند که مراد ایشان این نیست که لفظ هو در لغت عرب
موضوع نیست از برای ربط یا پیش ایشان مستعمل است درین بلکه مراد آن است که وقتی که فلسفه
بعرب منتقل گشت فلاسفه که بلسان عربی تکلم می‌کردند و از معانی فلسفیه و منطقیه بعربی تعبیر می‌کردند
محتاج گشتند بلفظی که قایم مقام هست باشد در پارسی و استین در یونانی یعنی دلالت کند بر ربط
غیر زمانی و در لغت عرب لفظی نیافتند که در اصل از برای این موضوع گشته باشد پس لفظ هو
را اختیار کردند بنا بر مناسبتی که ذکر کرده است و اگر چه که بدین کلام اگر تمام باشد نظر مندفع
می‌شود لکن شبهه در آن است که احتیاج مذکور را از کجا لازم می‌آید به سببی که مذکور گشت تمام
نیست زیرا که معلوم است که عرب از معانی قضایا تعبیر کردند و آن معانی و ارتباطی که در میان آنها
بود فهم می‌کردند پس در کلام ایشان حرفی بود که دلالت کند بر آن ارتباط غایتش آن است که
لفظی مستقل نبوده باشد و همچنانکه نسب وصفیه و اضافیه معانی مقصوده اند و در لغت عرب
از برای ایشان الفاظ مستقله موضوع نیست و فلاسفه محتاج نگشتند بدانکه از برای ایشان الفاظ
تعیین کنند چرا نسبت حکمیه نیز همچنین نباشد فی الجمله بیانش بهین مقصود دانی نیست دوم آنکه کلمات
وجودیه اگر چه که بر نسبت دلالت کنند اما بر حکم دلالت ندارند همچنانکه در مضارع غایب بیان
کرده و در بعضی نسخهای شرح چنین واقع است که و از برای آنکه اگر دلالت بر حکم کند محتمل صدق و کذب
باشد و همچنین نیست و این نیکو نیست زیرا که آنچه بالاتفاق رابطه است و دال بر حکم محتمل صدق و کذب
نیست و اگر نه قضیه باشد و نیز کلمات وجودیه را اینجا رابطه داشتن منافی آن است که در بحث
الفاظ ایشان را مقابل ادوات داشت علامه تفتازانی می‌گوید که و نیز اگر لفظ کان رابطه باشد لازم آید که
این قضیه که کل شیخ کان شابا منعکس شود بدین که بعض الشاب کان شیخا چنانچه مقتضای عکس است
و وقتی که عکس این قضیه آن است که بعض الکاین شابا شیخ دانسته شد که کان از تتمه محمولست
و ممکن است گفتن که لا نسلم که مقتضای عکس آن باشد که ذکر کرد زیرا که معنای عکس غیر از این نیست که
تبدیل موضوع و محمول بکند بکر با بقای صدق و کیف و از اینجا بقای رابطه بحال خود لازم نمی‌آید پس
عکس این قضیه این باشد که بعض الشاب شیخ و معنای این و معنای بعض الکاین شابا شیخ چنانچه

چنانچه او گفت یکی است شارح می‌گوید که سابقاً گذشت که آنچه شیخ در لغت عرب آن را رابطه اعتبار
کرد رابطه نیست بلکه رابطه پیش ایشان حرکت رفع است و چیزی که جاری مجرای او باشد زیرا که
این دالست بر معنای فاعل بودن و حاصل معنای فاعل بودن اسناد است پس اگر هر دو جزو مرکب
معرب باشند قضیه ثلاثیه باشد و اگر هر دو مبنی باشند قضیه ثنائیه باشد مثل هذا سیبویه و اگر
یکی معرب باشد و یکی مبنی ثلاثیه ناقصه باشد مثل هذا زید او زید هذا و از این جهت است که در امثال این گویند
که در محل رفع است تا تنبیه باشد بر آنکه رابطه در نفس مضمر است و در حواشی می‌گوید که بدانکه
رابطه آنست که دلالت کند بر نسبت میان دو چیز که مدلول او نباشند و کلمات وجودیه از این
قبیل‌اند زیرا که دلالت می‌کنند بر نسبت میان اسم و خبر که مدلول ایشان نیستند و اما کلمات حقیقیه
اگر چه که ایشان نیز دلالت دارند بر نسبت میان دو چیز لکن یکی مدلول ایشان است پس مدلول
ایشان زاید باشد بر مدلول رابطه و مصنف نیز موافقت شیخ ثلاثیه را تقسیم کرده به تامه و ناقصه
لکن بنا بر آنکه اختیار کرده اند در رابطه چنانکه گفت و نسبة حاجة المحمول هو کلمة او اسم مشتق الی
الرابطة حاجة الاسم الجامد لما فیهما من الدلالة علی النسبة الی موضوع ما مع ان الحاجة الی الرابطة للدلالة
علی النسبة الی موضوع معین فالقضیة اذن اما ثلاثیة تامة دل فیها علی النسبة الی موضوع معین کالمذکور
رابطه
فیها رابطة غیر زمانیة او ناقصة دل فیها علی النسبة الی موضوع غیر معین کالمذکور فیها زمانیة او التی محمولها
کلمة او اسم مشتق کلام شیخ درین محل این است که قضیه ثنائیه احتصار کرده شده است از حرفی که ذکر
واجب است مگر آنکه محمول او کلمه باشد یا اسم مشتق همچنانکه زید یکتب و آن چیزی که ذکر او واجب است
مگر آنکه محمول او کلمه باشد یا اسم مشتق همچنانکه زید یکتب یا زید کاتب که مثل این محمول البته نیست که بنفس خود
موضوع مرتبط شود زیرا که هر کدام از کلمه و اسم مشتق دلالت می‌کند بر نسبت بموضوعی فی الجمله بخلاف
اسم جامد همچون زید جسم که در او این دلالت نیست پس احتیاج کلمه و اسم مشتق برابطه همچون احتیاج اسم
جامد نیست لکن این موجب آن نیست که مطلقاً از رابطه مستغنی باشند زیرا که ایشان نزد او لا دلالت
بر موضوعی فی الجمله است نه بر موضوع معین و حاجت برابطه از جهت آنست تا دلالت کند بر موضوع
معین و از رابطه که مستعمل است در لغت عرب این دلالت مفقود نیست زیرا که وقتی که می‌گوییم که
زید هو قائم هو راجع است بزید و متناول او و اشارت بدوست اما وقتی که می‌گوییم که زید کان قایما
لفظ کان دلالت ندارد بر تعیین زید و از این جهت است که می‌شنوی از علمای لغت ایشان
که می‌گویند که اینجا اضماری هست و در تقدیر چنین می‌شود که زید کان هو قایما پس مراتب قضایا

سه است ثنائیه که دلالت ندارد بر نسبتی و ثلاثیه تامه که در او دلالت هست بر تعیین نسبت و ثلاثیه ناقصه
که در او دلالت هست بر نسبت لکن نه بتعیین این است محصل کلام او و صاحب کشف و مصنف ثلاثیه
تامه انرا گفته اند که در او رابطه غیر زمانیه مذکور باشد و ثلاثیه ناقصه انرا که در او رابطه زمانیه مذکور شود
یا محمولش کلمه یا اسم مشتق باشد و این را از شیخ نقل کرده اند و حال انکه این مطابق کلام او نیست از دو
وجه یکی انکه شیخ قضیه را که محمولش کلمه باشد یا اسم مشتق از ثنائیه استثنا کرده و این تقاضای کند که اینها
از ثنائیه باشند و از حکمش که اختصار است از چیزی که در او واجب است خارج دوم انکه بعد
ازین کلام بلا فاصله می گوید که فی الجمله ثلاثیه آن است که در او تصریح کرده شده باشد برابطه همچنانکه
الانسان یوجد عدلا یا السلطان هو عدل و ظاهر است که در مثل زید یکتب و کاتب رابطه مصرح
نیست زیرا که رابطه ادات است و انجا اداتی مذکور نیست و نیز رابطه یا زمانیه است یا غیر زمانیه و در
هیچ کدام اینها نیست آری بعد از ان نظرها که گذشت بر کلام شیخ از چند وجه دیگر اعتراض می آید
یکی انکه محمولی که کلمه باشد یا اسم مشتق ممتنع است که بنفس خود مرتبط شود بموضوع زیرا که النسبتی که رابطه است
میان موضوع و محمول النسبت حکمیه است و ایشان را دلالت بر نسبت حکمیه نیست همچنانکه متعرض ازین
بدو وجه انرا بیان کردیم و این محل بحث است بنا بر انکه در مباحث الفاظ مبین گشت که نسبت بموضوع
معین در موضوع در کلمه داخل است لکن مادام که ان موضوع مذکور نشود دلالت برین معنی نمیکرد و پس
وقتی که چنین باشد هرگاه که آن موضوع مذکور گردد کلمه بنفس خود بدو مرتبط خواهد شد بی احتیاج برابطه
دیگر و انکه گفت رابطه ادات است و اینجا اداتی نیست می گوییم که لازم نیست که هر رابطه ادات باشد
اینجا رابطه هیات فعل است و نسبت حکمیه غیر از وقوع و لا وقوع نسبت نیست و ظاهر است که کتب دلالت
بر وقوع کتابت در زمان ماضی و یکتب بر وقوع او در زمان مستقبل دارد و ازینجا ظاهر می گردد که بعضی مقدمات
که بعد ازین مذکور می شود نیز محل مناقشه است دوم انکه رابطه ازین بیرون نیست که لفظی است که دلالت کند
بر موضوع معین یا بر موضوعی فی الجمله بر تقدیر اول لازم آید که رابطه زمانیه رابطه نباشد زیرا که او را دلالت
بر موضوع معین نیست چنانچه شیخ گفت و بر تقدیر دوم لازم آید که کلمه و اسم مشتق محتاج برابطه نباشند
اصلا زیرا که اجزای قضیه غیر موضوع و محمول و رابطه نیست و برین تقدیر مجموع متحقق می شود سیم انکه معتبر
در رابطه اگر دلالت باشد بوضع بر موضوعی معین رابطه غیر زمانیه رابطه نباشد زیرا که لفظ هو در زید
هو کاتب از برای خصوصیت زید موضوع نیست ذاکری صحیح باشد که بجای او عمرو مذکور شود و اگر مطلق
دلالت است اعم که بوضع باشد یا بقرینه لازم اید که رابطه زمانیه نیز بر موضوع معین دلالت داشته

داشته باشد زیرا که او نیز بقرینه تقدم موضوع بر او دلالت می کند چهارم انکه همچنانکه اعتبار تعیین موضوع
در رابطه واجب است اعتبار تعیین محمول نیز واجب است زیرا که رابطه آن است که دلالت [کند] بر نسبت کند؟
میان موضوع و محمولی که هر دو معین باشند و رابطه غیر زمانیه بر تقدیری که مسلم داریم که بر تعیین موضوع
دلالت می کند بر تعیین محمول دلالت نمیکند همچنانکه شیخ بما اعلام می کند انجا که می گوید که لفظ هو در
قول که زید هو حی از برای ان نیامده است تا بنفس خود دلالت کند بر موضوع بلکه از برای ان است تا
دلالت کند که زید چیزی است که هنوز مذکور نشده است مادام که هو گفته می شود تا وقتی که بدو تصریح واقع
شود پس قضیه که در او رابطه غیر زمانیه مذکور باشد نیز ثلاثیه تامه نباشد همچون قضیه که در او رابطه زمانیه
مذکور باشد و حق ان است که در رابطه اکتفا کرده شود بر دلالت بر نسبت معینی بمعنی اعم که بحسب وضع
باشد یا بقرینه لفظیه زیرا که مقصود از رابطه غیر ازین نیست که عبارتی باشد که دلالت کند بر نسبت
حکمیه و اما انکه این دلالت بوضع باشد واجب نیست و چگونه واجب باشد و حال انکه هر که بصدد
ادای معانی می شود بر او واجب است که احوال لفظ را بتمامی محافظت کند خصوصا قراین لفظیه که علمای
لغت انرا اعتبار کرده اند و ضعف این وجه چهارم بتامل در انکه بر وجه اول ایراد کردیم ظاهر می گردد پنجم
انکه قضیه که محمول او کلمه یا اسم مشتق باشد اگر ثلاثیه است او را از ثنائیات عد کردن مستقیم نباشد
و اگر ثنائیه است حصر در سه مرتبه بوجهی که ذکر کرد درست نباشد زیرا که ثنائیه انرا گفت که دلالت بر نسبت
ندارد و ظاهر ان است که شیخ گاه نظر بدان کرده که دلالت این قضیه بر نسبت بموضوع معین تام نیست
و بدین اعتبار او را از ثنائیه عد کرده همچنانکه استشهاد دلالت بران می کند و گاه نظر بدان کرده که دلالت
بر نسبت مطلقه دارد و بارتباط بالفعل نزدیکست و بدین اعتبار او را از قبیل ثلاثیه داشت در بیان
مراتب و برین تقدیر مطابق نابودن نقل صاحب کشف و مصنف با کلام شیخ محل نظر است شارح
می گوید که صواب ان است که مراتب ثلثه را بدین وجه ضبط کنیم که قضیه ثلاثیه ان است که در او رابطه
مذکور باشد و ثنائیه تامه ان است که نه در او رابطه مذکور باشد نه دلالت بر نسبت داشته باشد
و ثنائیه زایده آنست که دلالتش بر نسبت باشد و وجه این آنست که دلالت بر حکم بی دلالت بر نسبت
ممکن نیست اما عکس این ممکن است پس هر وقت دلالت بر حکم باشد البته دلالت بر نسبت خواهد بود
و قضیه ثلاثیه اما وقتی که دلالت بر حکم نباشد گاه باشد که دلالت بر نسبت نیز باشد و برین تقدیر
قضیه ثنائیه تامه است زیرا که در او غیر از دلالت بر موضوع و محمول چیزی دیگر نیست پس لا دا غیر از
دو جزو نیست و گاه باشد که دلالت بر حکم باشد و برین تقدیر ثنائیه زایده است زیرا که بر دو جزو چیزی

زاید گشت لکن از مرتبه ثنائیه بودن بالکلیه خارج نشد زیراکه جزو سیم که رابطه است تمام مذکور نگشت بلکه جزو
معنای او مذکور گشت و موید آنکه ذکر کردیم که قضیه که در او موضوع معین با کلمه مذکور گردد احتیاج برابطه
دیگر ندارد کلام امام است در ملخص چنانچه مصنف نقل کرده و گفت قال الامام القضیة التی محمولها کلمة او اسم
مشتق ثنائیة فی اللفظ ثلاثیة بالطبع لان النسبة مدلول علیها تضمنا فذکرها یوجب التکرار یعنی کلام امام این است
که اگر محمول بتضمن دلالت باشد بر نسبت چنانکه در مشتقات و کلمات جایز نیست که علی حده بمطابقه
بر وی دلالت واقع شود و اگر نه تکرار لازم آید پس این قضیه ثنائیه است در لفظ و ثلاثیه بالطبع یعنی
بحسب مفهوم و مصنف در رفع این گفت وقد عرفت جوابه یعنی دانستی که حاجت برابطه از جهت
این است که دلالت کند بر موضوع معین و محمول را دلالت نیست مگر بر نسبت بموضوعی فی الجمله و شنودی که
وقتی که در مفهوم محمول نسبت بموضوع معین که معنی ارتباطست بدو داخل باشد پس هرگاه که با او چیزی که
صلاحیت داشته باشد که این بر او محمول گردد مذکور شود بدو مرتبط خواهد شد بی احتیاج برابطه دیگر و بعد از
که صحت این را مسلم داریم در رابطه غیر زمانیه تمام می شود و اما در رابطه زمانیه تکرار البته لازم است زیراکه
رابطه زمانیه نیز بر نسبت دلالت می کند شارح می گوید که حق آن است که گفته شود که احتیاج برابطه
از برای دلالت است بر نسبت حکمیه و کلمه و اسم مشتق را بر وی دلالت نیست و این بیشتر مذکور گشت و چون
وهم این بود که امام لزوم تکرار را بوجهی دیگر بیان کند از این ذکر کرد تا دفع کند و گفت فان الزم
التکرار بما فی المحمول من الضمیر المستکن فجوابه ان ما یتضمنه المحمول من الضمیر ضمیر الفاعل موضعه آخر المحمول مقطوع
بکونه اسما عند اهل العربیة دلالته علی النسبة الی موضوع غیر معین والرابطة بخلاف ذلک یعنی اگر امام گوید که
تکرار البته لازم است زیراکه وقتی که می گوییم که زید کاتب یا می گوییم که زید یکتب ضمیری مستکن گویند که
است در محمول پس اگر رابطه مذکور گردد کلام چنین شود که زید هو کاتب هو و این تکرار است و مغایرت این
وجه با وجه اول آنست که اینجا آنچه لازم می آید تکرار ضمیر است و در وجه اول تکرار نسبت و مصنف ازین جواب
گفت بدانکه تکرار وقتی بودی که هر دو عبارت از یک چیز باشند و چنین نیست بلکه متغایرانند از چند وجه
اول آنکه مستکن در محمول ضمیر فاعل است و رابطه چنین نیست دوم آنکه موضع مستکن بعد از محمول است و موضع
رابطه مابین او و موضوع و اگر عبارت از یک چیز بودندی چنین نبودی و این محل تامل است سیم آنکه باتفاق
اهل عربیت مستکن اسم است و در رابطه که اینان فصیح گویند خلافست که اسم است یا حرف و اگر معنی
هر دو یکی بودی این اختلاف نبودی زیراکه اسم و حرف بودن لفظ باعتبار معنی می باشد چهارم آنکه مستکن
دلالت نمی کند مگر بر نسبت بموضوعی غیر معین و رابطه دلالت می کند بر نسبت بموضوعی معین و صواب

آنست که مستکن بر هر حین دلالت می کند نه بر نسبت و بدانکه امثال این مباحث جزئیه یعنی آنکه متعلق
ببعضی لغاتست نه بجمیع خصوصا که اکثر معتمد ما تش ضعیف باشد نه بفن لایق است نه بشیخ فن در منطقی
زیاده از آن نیست که گوید که در قضیه واجب است ذکر چیزی که دلالت کند بر نسبت حکمیه پس اگر در
لغتی یکی از طرفین قضیه را بر وی دلالت باشد فبها و اگر نه واجب است ذکر رابطه بحث دوم فصل
دوم این نیست که گفت الثانی نسبة احدهما الی صاحبه بالموضوعیة غیر نسبة صاحبه الیه بها و
قد یختلفان بالوجوب ولذلک لا یحفظ العکس جهة الاصل وقتی که گوییم که ج ب است ب ج است
چهار نسبت متحقق می شود موضوع بودن ج محمول بودن ب موضوع بودن ب محمول بودن ج پس
خواست که بیان کند که اینها امور متغایره اند و تغایر میان ایشان منحصرست در چهار وجه زیراکه
موضوع بودن هر کدام غیر موضوع بودن آن دیگرست و محمول بودن هر کدام غیر محمول بودن آن دیگر
و موضوع بودن هر کدام غیر محمول بودن خودش و نیز غیر محمول بودن آن دیگر و چون مغایرت
سیم از ظهور مستغنی است که در او شائبه شبهه نیست و مغایرت دوم نیز از بیان مغایرت
اولی واضح می گردد اقتصار بر بیان مغایرت اولی و چهارم کرد اما بیان مغایرت اولی آنست که
نسبت هر کدام از دو طرف قضیه بموضوع بودن مر آن دیگر را غیر نسبت آن دیگرست بموضوع
بودن مر او را زیراکه اگر هر دو یکی باشند ممتنع باشد که مختلف شوند بدین که یکی واجب باشد مثلا
و دیگری نی لکن گاهست که مختلف می شوند چنانکه موضوع بودن کاتب بالفعل مر انسان را
واجب است و موضوع بودن انسان مر کاتب بالفعل را واجب نیست اگر گویی که صدق مشروطه
که ذکر کردند مسلم نیست زیراکه وجوب موضوع بودن موضوع بعکس با ذات موضوعست یا عدم
وجوب موضوع بودن محمول بعکس با ذات محمول و جایزست که یک چیز ذات چیزی را واجب
باشد و ذات چیزی دیگر را نی مسلم داشتیم این را دلالت نمی کند مگر بر مغایرت نسبتین در بعضی صور
پس مدعای کلیه بدین ثابت نگردد گوییم شنیده نیست که دو نسبت که من جمیع الوجوه متحد باشند لازم است که
در کیف مثل وجوب و عدم وجوب متحد باشند و این احتیاج بدلیل ندارد و موضوعیتی که بعکس با ذات
موضوع باشد بضرورت غیر موضوعیتی خواهد بود که بعکس با ذات محمول باشد و این بیان تنبیه است
بر حکمی ضروری و از این جهت است که مصنف در صورت دلیل ذکر نکرد زیراکه دلیل را بر مدعا بواو عطف
نمی کنند و مناقشه در تنبیه فایده ندارد و تنبیه در بعض صور مدعا کافی است و از جهت آنکه این دو نسبت
متغایرانند لازم نیست که جهت قضیه در عکس او محقق باشد چنانکه دانسته خواهد شد و اگر متغایران

نبود بندی ممتنع بودی اختلاف میان اصل و عکس در جهت بدو دلیل یکی آنکه بر آن تقدیر هر دو در جمیع اجزا
متحد می‌شوند اما در طرفین ظاهر و اما در نسبت بنا بر آنکه مصنف بعد ازین ذکر می‌کند که موضوعیت
موضوع عبارت از نسبتی که جزو قضیه است اگر گویی که در طرفین متحد نیستند زیرا که اصل ذات (طرفین)
موضوعست و مفهوم محمول و طرفین عکس ذات محمولست و مفهوم موضوع گوییم که اگر ذات هر کدام از
موضوع و محمول غیر مفهومش اعتبار کرده شود لازم آید تغایر نسبتین و معروض اتحاد ایشان است
و چون که اصل و عکس در جمیع اجزا متحد شدند مخالفت در جهت نباشد دوم آنکه گوییم که هر وقت که
موضوعیت موضوع ضروری باشد موضوعیت محمول ضروری باشد زیرا که مفروض آنست که هر دو
متحدند و هر وقت که موضوعیت محمول ضروری باشد چنانکه عکس ضروری باشد نتیجه چنین می‌شود که هر وقت
که موضوعیت موضوع ضروری باشد عکس ضروری باشد این نتیجه را کبرای این مقدمه صادق سازیم که
هر وقت که اصل ضروری باشد موضوعیت موضوع ضروری باشد تا نتیجه دهد که هر وقت که اصل
ضروری باشد عکس ضروری باشد و این مطلوبست و در امکان و سایر جهات نیز دلیل مثل این
است اما بیان مغایرت چهارم آنست که گفت وثانیهما ان صاحبه بالموضوعیة غیر نسبة صاحبه
الیه بالمحمولیة وقد یختلفان ایضا بالوجوب لجواز ان یمتنع تحقق الموضوع دون کونه محمولا علیه المحمول او لا یمتنع
تحقق المحمول دون کونه محمولا علی الموضوع کما فی الواجب الاعم وبالعکس کما فی الخاصة المفارقة یعنی موضوع بودن
یکی ازیشان مر دیگر را غیر محمول بودن آن دیگرست مر او را زیرا که گاه بوجوب مختلف می‌شوند یعنی حقیقی
می‌باشند که هر گاه که موضوع متحقق گردد ضروری باشد که بنسبت با این محمول موضوع باشد و ضروری
نباشد که هر گاه محمول متحقق گردد محمول این موضوع باشد چنانکه مفهومی که واجب الثبوت باشد موضوع را
و از و اعم چنانکه درین قضیه که هر انسان حیوان است که ممتنع است که انسان باشد و موضوع
حیوان نباشد و ممتنع نیست که حیوان باشد و محمول انسان نباشد و عکس این هم جایزست یعنی
آنکه حقیقی باشند که هر گاه محمول متحقق گردد ضروری باشد که محمول این موضوع باشد و ضروری نباشد که
هر گاه که موضوع متحقق گردد موضوع این محمول باشد چنانکه درین قضیه که هر انسان کاتب است که ممتنع
است که کاتب باشد و محمول انسان نباشد و ممتنع نیست که انسان باشد و موضوع کاتب نباشد
کسی گوید که اگر موضوعیت و محمولیت بقیاس با ذات موضوع و محمول اعتبار کرده می‌شود در جواب گوییم
می‌گوید که یعنی بقیاس با مفهوم ایشان دلالت بر تغایر نسبتین نمی‌کند زیرا که جایزست که مفهومی (این اختلاف)
واحد بقیاس با چیزی واجب باشد و بقیاس با چیزی دیگر نه و اگر بقیاس با ذات یکی ازیشان

ازیشان اعتبار کرده می‌شود اختلاف ایشان بوجوب و عدم وجوب ممنوع است زیرا که می‌گوییم که
بمعنای اول اعتبار کرده می‌شوند و دلالت اختلاف بوجوب و عدم وجوب بر مغایرت
ضروری است و اختلاف مغایرت است باعتبار و اضافت و این محل نظر است زیرا که بر کسی مشتبه نشود که
معنای موضوعیتی که مضاف بمفهوم موضوع باشد بالذات و بالاعتبار عین معنای محمولیتی نیست
که مضاف بمفهوم محمول باشد تا ببیان و تنبیه محتاج گردد بلکه مراد بیان مغایرت نسبت
میان دو نسبت که در قضیه معتبرست یعنی موضوعیت موضوع و محمولیت محمول هر دو بالقیاس
با ما صدق موضوع و برین تقدیر اختلاف بوجوب و عدم وجوب ممتنعست چنانکه صاحب
کشف گفته است و مصنف بدان اشارت کرد و گفت وما یقال من ان هذا اذا
کان بحیث یثبت له ذلک ثبوتا ضروریا کان ذلک بحیث یثبت له ذلک ثبوتا ضروریا یعنی
معنای محمولیت محمول ثبوت اوست ذات موضوع را و معنای موضوعیت ذات موضوع
ثبوت محمولست مر او را و هر وقت که ذات موضوع حقیقی باشد که ثبوت محمول مر او را واجب
باشد محمول حقیقی خواهد بود که ثبوت او ذات موضوع را واجب باشد و این حق است
لکن مصنف می‌گوید که فیه نظر لان المقدم معناه انه یمتنع تحقق هذا دون ثبوت ذلک
ومعلوم انه لا یلزم منه التالی هذا ان اخذ الوجوب بحسب مفهومی الموضوع والمحمول وان اخذ بحسب
الذات التی صدقا علیها امتنع اختلافهما فیه یعنی شرطیه که صاحب کشف بطلان مغایرت
در مقدمه ذکر کرد ممنوعست زیرا که معنای مقدم شرطیه آنست که تحقق موضوع بی آنکه محمول
او را ثابت باشد ممتنع است و معلوم است که این مستلزم تالی نیست یعنی بودن محمول حقیقی
که ثبوت او موضوع را ضروری باشد زیرا که ازین که تحقق موضوع بی ثبوت محمول مر او را ممتنع باشد
لازم نمی‌آید که تحقق محمول بی ثبوت او مر موضوع را ممتنع باشد این بر تقدیری است که وجوب
را بنسبت با مفهوم موضوع و محمول اعتبار کنیم اما اگر بنسبت با ذاتی اعتبار کنیم که این دو مفهوم بر و
صادق می‌آیند اختلاف ایشان بوجوب و عدم وجوب ممتنع است زیرا که هر وقت که موضوعیت
ذاتی مر محمول را ضروری باشد محمولیت محمول مر آن ذات را ضروری خواهد بود و این منافی آن نیست
که محمول چیزی دیگر نیز باشد مثلا افراد انسان چنانکه ضروری است که موضوع حیوان باشند
ضروری است نیز که حیوان بر ایشان محمول شود اگر چه که بر چیزهای دیگر نیز محمول می‌شود این جا مرست
لکن اشتباه در عکس این نسبت زیرا که مفهوم ضاحک را مثلا ضروری است که هر وقت که متحقق

و حینئذ لا یلزم من الاختلاف [illegible] عند العکس

شود محمول بر ذات انسان باشد و هیچ ذات انسان ضروری نیست که موضوع ضاحک باشد و دفع این آنست که
محمولیت ضاحک بر تقدیر تحقق او بنسبت با ذاتی از ذوات انسان است لا علی التعیین نه بنسبت
با ذاتی معینه و بر تقدیر تحقق او موضوعیت ذاتی از ذوات انسان مر او را هم ضروری است و ذاتی که
مراد بیان حال او نسبت است که در قضیه معتبر بود و آن موضوعیت و محمولیت است بنسبت با ذات
موضوع پس نظر مصنف بر صاحب کشف وارد نیست همچنانکه خود بشرح آن معترف است و امام
استدلال کرده است بر اختلاف نسبتین بدانکه اگر هر دو یکی باشند لازم آید بقای جهت
اصل در عکس و تالی منتفی است و درین نظر است زیرا که ملازمه ممنوعست بنا بر آنکه در عکس موضوعیت
و محمولیت نیز باقی نیست زیرا که نسبت محمول بموضوع در اصل محمولیت بود و در عکس موضوعیت است
و عکس این موضوعیت موضوع و این نظر شارح نیز مندفع است زیرا که این هم مبنی بر آن است که تغایر
باعتبار بعض مفهومین معتبر است و اگر نه باعتبار ما صدق همچنانکه در اصل نسبت محمول بموضوع محمولیت
بود در عکس نیز همچنین است مگر آنکه مقصود الزام امام باشد به تحقیق کلام و چون که دانسته شد که
از اجزای قضیه یکی نسبت است و اتحاد و نسبت است موضوعیت موضوع و محمولیت محمول پس اقوال
ایشان مضطرب شده است درین که آن نسبتی که جزو است ازین دو نسبت کدامین است
حتی که میان دو کلام امام درین تناقض واقع شده است همچنانکه گفت قال الامام فی الملخص النسبة
التی هی جزء القضیة موضوعیة الموضوع وقال فی شرح الاشارات الرابطة تعینه نسبة المحمول الی
الموضوع ولذلک کیفیتها جهة القضیة و بینهما تناقض والظاهر الاول لان الجهة کیفیة الموضوع عبارت
امام در ملخص این است که نسبتی که جزو ماهیت قضیه است موصوفیت ذات موضوع است
بمحمول و اما آن نسبت دیگر خارج است از ماهیت قضیه و در شرح اشارات چنین است که
در ضروریه بودن قضیه و ممکنه بودن او معتبر نسبت محمولیت بموضوع نه نسبت موضوع بمحمول
زیرا که وقتی که گوییم که بالضرورة هر کاتب انسان است قضیه ضروریه است زیرا که ثبوت
محمول موضوع را ضروری است اگرچه که موضوع نسبت با محمول ضروری نیست و عکس این
ممکنه است اگرچه که موضوع که انسان است نسبت با محمول که کاتب است ضروری است پس ظاهر
گشت که در جهات قضایا اعتبار نسبت محمولات است بموضوعات نه بنسبت موضوعات
بمحمولات و مصنف ازینجا فهم کرده است که نسبتی که مدلول رابطه است و جزو قضیه نسبت محمول
بموضوعست زیرا که باتفاق جهات معتبر بمدلول رابطه است پس میان این دو کلام امام تناقض

کانت صـ

تناقض باشد و زعم مصنف آن است که ظاهر آنست که در ملخص گفته است زیرا که جهت کیفیت موضوعیت
موضوع نسبتی است که جهت کیفیت اوست و نه نسبتی که جهت کیفیت اوست جزو قضیه است
پس موضوعیت موضوع جزو قضیه باشد اما کبری ظاهر همچنانکه این زمان گفتیم و اما صغری زیرا که جهت
قضیه مختلف می‌شود با خلاف کیفیت موضوعیت زیرا که هر وقت که موضوعیت ضروری باشد قضیه ضروریه
است اگرچه که محمولیت محمول ضروری نباشد همچنانکه در واجب اعم و هر وقت که موضوعیت ضروری
نباشد قضیه ضروریه نیست اگرچه که محمولیت محمول ضروری باشد همچنانکه در خاصه مفارقه و بدین حکم
جزم نکرد و بلکه ظاهر گفت زیرا که احتمال دارد که جهت قضیه مساوی کیفیت موضوعیت باشد نفس
او لکن چونکه هر وقت که کیفیت موضوعیت مختلف می‌شود جهت مختلف می‌شود و مغایرت اینها را
دلیلی نیست ظن غالب می‌شود که نفس اوست و دانستی که موضوعیت و محمولیتی که در قضیه معتبر است
در وجوب و عدم وجوب مختلف نمی‌شوند پس دلیل مصنف تمام نیست تا آنکه کلامش در فصل موجهات
با این مخالفست زیرا که آنجا جهت را کیفیت نسبت محمول بموضوع داشته است و ما اجزای قضیه
را تمام تفصیل کنیم تا حق واضح گردد و گوییم که اشاره کرده شد بدانکه قضیه در عقل حاصل نمی‌شود
مادام که چهار چیز حاصل نشود مفهوم موضوع همچون زید و مفهوم محمول همچون کاتب شک نیست که این
مفهوم من حیث هو قطع نظر از خارج محتمل است که نسبت کرده شود بچیزهای بسیار پس چاره نیست از تعقل
نسبتی میان او و زید و این مقدمه از برای زیادتی توضیح مغایرت نسبت است با مفهوم کاتب
و اگر نه بر تقدیری که نسبت بغیر زید را محتمل نباشد هم قضیه تعقل کرده نمی‌شود مادام که آن نسبت تعقل
نکرده و چهارم وقوع آن نسبت یا لا وقوع او که مادام که در عقل حاصل نشود که نسبت واقع است
یا واقع نیست ماهیت قضیه حاصل نمی‌شود و اگر مفهوم موضوع و محمول تصور کرده شود و نسبت
میان ایشان تصور کرده نشود تحقق حکم ممتنع است پس تحقق ماهیت قضیه نیز ممتنع باشد اگرچه که ممکن
است که نفس نسبت متصور گردد بی حکم همچنانکه در شک و وهم پس هر وقت که یکی ازین چهار چیز مرتفع شود
ماهیت قضیه مرتفع می‌شود نه وجود او و پس زیرا که اجزای او بود لکن در قضیه سالبه اجزا هیچ است زیرا که وقوع یا لا وقوع
را تفصیل کنیم دو چیز می‌شود پس نسبتی که جزو قضیه است آنست که ایجاب یا سلب بر او وارد می‌شود و بعد
از آنکه حکم حاصل گشت زید را صفتی حادث می‌شود یعنی موضوعیت و کاتب را صفتی دیگر یعنی محمولیت
و تحقق اینها بعد از تحقق حکم است زیرا که موضوعیت را معنایی نیست مگر محکوم علیه بودن بلحاظ نفی مخصوص
و محمولیت را معنایی نیست مگر محکوم به بودن همچنین و مادام که حکم نباشد محکوم علیه و به بودن معقول نیست

فی الجمله این دو نسبت بر حکم مقدم نیستند و نسبتی که جزو است بر حکم مقدم است پس هیچ کدام اینها ان نسبت
نباشند آری وقتی که حکم محقق گشت آن نسبت را که جزو است عارض می گردد اینک نسبت محمول است بجهت
بموضوع زیرا که نسبتی که مورد ایجاب و سلب است نسبت محمولیت لموضوع نه نسبت موضوع بمحمول و از
است که می گویند که جهت عارض نسبت محمولیست نه از انجهت که محمولیت است بلکه بدان معنی که عارض
جهتیست که محمولیت بر و صادق می آید و مقدم بر وی بود و مرتبه زیرا که گفتیم که او بر حکم مقدم است و حکم بر محمولیت
مقدم اگر گویی که آنچه بر حکم مقدم است نفس نسبت است و کلام در وی نیست بلکه در نسبت حکمیه است
و او نفس حکم است چنانچه چند بار تصریح کرده که جزو اخیر قضیه حکمست گوییم که اینجا مراد از حکم ادراک
وقوع نسبت است نه وقوع نسبت این موضع را بدین وجه تحقیق باید کرد و از لوح ذهن هر حرف فانی را که
می گویند محو کردان زیرا که بعد از ظاهر شدن حق همچون آفتاب شبهه نمی ماند و قضیه حملیه را چند تقسیم
است بعضی باعتبار عارض همچون واحد بودن قضیه و کثیر بودن او و بعضی بحسب اجزاء او و انسبی که اجزای
اصل قضیه سه است لکن وقتی که تامه کامله باشد یعنی موجهه جزو دیگر محقق می گردد که جهت است پس اجزا
چهار گشت موضوع و محمول و نسبت و رابطه و باعتبار هر کدام اینها او را قسمی هست پس این تقسیمها وجهت هو
در سه فصل ایراد کرد و اگرچه که در سالبه جزوی دیگر هست همچنانکه سابقا ازین دانسته شد و بدان
اعتبار نیز تقسیمی دیگر حاصل می شود بموجبه و سالبه لکن سلب فرع و تابع ایجابست از انجهت او را
در فصلی علیحده ایراد نکرد بلکه در ضمن این تقسیمات ایرا ذکر کرد و وجه ترتیب این تقسیمات آنست که
آنچه بحسب اجزاست مقدم است و از اینها آنچه بحسب اجزای اصل قضیه است مقدم است و از اینها آنچه
بحسب نسبت است مقدم است زیرا که مناط فایده و مدار بدیهی بودن و کسبی بودن قضیه نزد
محققان نسبت است و بعد از ان آنچه بحسب موضوعست زیرا که او از محمول اشرفست و چون تقسیم
اول در فصل دوم مذکور گشت فصل ثالث از برای تقسیم دوم و تحقیق اقسام او عقد کرد و گفت الفصل
الثالث فی الخصوص والاهمال والحصر و این فصل را بر سه بحث مرتب کرده اند یکی از برای نفس تقسیم
و آنچه بدو تعلق دارد و دو دیگر از برای تحقیق اقسام چنانکه گفت وفیه مباحث الاول فی انقسام القضیه
الیها موضوع القضیه ان کان جزئیا سمیت مخصوصه موجبه و سالبه و ان کان کلیا فان لم یذکر فیها السور
وهو اللفظ الدال علی کمیة افراد الموضوع سمیت مهمله موجبه و سالبه و ان ذکر سمیت محصوره و مسوره
قضیه حملیه باعتبار موضوع منقسم می شود بتقسیم اولی نزد قدمای منطقیین بسه قسم مخصوصه و مهمله و محصوره
زیرا که موضوع او ازین بیرون نیست که جزئی حقیقی است یا نی اگر جزئی حقیقی باشد او را مخصوصه می نامند

می نامند و شخصیه نیز می گویند و نسبت محمول این موضوعش اگر بدین طریق باشد که او اوست موجبه است
او هو همچنانکه گوییم که زید کاتب است و اگر بدین طریق باشد که او او نیست سالبه است همچنانکه گوییم که زید کاتب
نیست و اگر موضوع کلی باشد ازین بیرون نیست که در و سور مذکور هست یا نی اگر سور مذکور است او را
محصوره و مسوره می نامند موجبه اش همچنانکه هر انسان حیوان است و سالبه اش همچنانکه هیچ انسان
فرس نیست و اگر سور مذکور نیست او را مهمله می نامند موجبه اش همچنانکه انسان کاتب است
و سالبه اش همچنانکه انسان کاتب نیست و مراد از سور درین موضع لفظی است که دلالت کند بر کمیت
افراد موضوع یعنی بر مجموع افراد یا بر بعض افراد و قید کردیم که درین موضع زیرا که گاه هست که سور
نسبت یا محمول نیز اعتبار کرده می شود همچنانکه می آید و چون که این تقسیم باعتبار موضوعست در تسمیه
اقسام بدین اسما حال موضوع اعتبار کرده شد و برین اعتراض کرده اند که بسیار قضایا از و خارج است
همچنانکه انسان نوعست و حیوان جنس است یا کلی است یا صادق بر کثیرین است و بعضی
جواب گفته اند بدو وجه اول آنکه این قضایا مندرج اند در مخصوصه و توجیه این را بسه جهت است
یکی آنکه موضوع وقتی کلی می باشد که حکم بر و باعتبار صدق باشد زیرا که اگر حکم بدین اعتبار نباشد
کلی بودن او که صدق بر کثیرین است معتبر نباشد پس حاصل تقسیم چنین می شود که موضوع ازین خالی
نیست که حکم بر و باعتبار کلیت اوست یعنی باعتبار صدق او بر کثیرین یا نی و دوم مخصوصه است و اول
یا محصوره یا مهمله و برین تقدیر جمیع این قضایا در تحت مخصوصه مندرج است زیرا که برین تقدیر مخصوصه
آن شد که حکم در و باعتبار کلیت موضوع نباشد برابر است که موضوع جزئی حقیقی باشد یا کلی که صدق
او بر کثیرین معتبر نباشد جهت دوم آنکه موضوع درین قضایا مقیدست بقید عموم زیرا که انسان از انجهت
نوعست که عام است و حیوان از انجهت جنس است که عام است و انسان و حیوان مقید بقید عموم
دو جزئی اند در مطلق طبیعت انسان و حیوان را پس این قضایا مخصوصه باشند کسی بگوید که موضوع
این قضایا اگر مقید باشد بقید عموم صادق آید مثلا که انسان درین قضیه مقیدست بقید عموم
و این نیز حملیه است پس این حکم نیز اگر بتقیید موضوع بقید اعتبار کرده شود نقل کلام کنیم بحمل آن تقیید بر و
و همچنین الی غیر النهایه تا تسلسل لازم آید و اگر در مرتبه از مراتب تقیید موضوع بقیدی اعتبار کرده
نشود نقض تقسیم بدان قضیه تمام گردد زیرا که می گوییم که این تسلسل است در امور اعتباریه پس بانقطاع
اعتبار منقطع می شود جهت سیوم آنکه حکم درین قضایا بر ماصدق موضوع نیست بلکه بر نفس طبیعت است
و آن طبیعت ازین بیرون نیست که یا موجودست در خارج پس متشخص باشد زیرا که هر موجود خارجی صورت

مشخص باشند پس بر این تقدیر نیز قضیه شخصیه باشند و بدانکه گفتن که این قضایا مندرجند در مخصوصه منافی است
با قاعده‌ای از ایشان وآن اینست که ایشان مخصوصات را بمنزله کلیات می‌دارند حتی که آنرا کبرای
شکل اول می‌کردانند و می‌گویند که این زیدست و هذا زید انسان است و از این این نتیجه حاصل می‌کنند که
زید انسان است پس اگر اینها در مخصوصه مندرج باشند بطلان این قاعده لازم می‌آید و اگرنه این
قیاس صحیح باشد که زید انسان است و انسان نوع است و نتیجه حاصل شود که زید نوع است
و همچنین نیست چنانکه کسی بگوید که نتیجه نادادن این از انجهت نیست که این کبری بمنزله کلی نیست بلکه از انجهت
است که حد وسط مکرر نیست زیرا که محمول صغری انسان است من حیث هو و موضوع کبری انسان است
مقید بقید عموم زیرا که می‌گوییم که موضوع کبری نیز طبیعت انسان است من حیث هی و قید عموم از جهت
محمول عارض می‌شود و اگرنه معلومست بضرورت که پیش از آنکه بر انسان حکم کنیم بدانکه نوع است
مقید بقید عموم نیست زیرا که از مجرد لفظ انسان انسان بقید عموم فهم نمی‌شود غایتش آن است که
صادقست که انسان از انجهت که عام است نوع است لکن از این لازم نمی‌آید که این کاذب باشد که
انسان من حیث هو نوع است و در حواشی واقع است که و نیز می‌گوییم که موضوع کبری یا این است
که نفس مفهوم انسان است یا مفهوم انسان مقید بقید عموم و بهر تقدیر کلام تمام می‌شود اما اگر نفس
مفهوم انسان باشد ظاهر و اما اگر مقید باشد بقید عموم زیرا که هر وقت که صادق آید که انسان عام
نوع است البته صادق خواهد بود که انسان نوع است زیرا که حکم بر خاص حکمست بر طبیعت عام
بضرورت و این محل نظر است زیرا که صادقست که انسان عام اخص است از انسان یا مقید
و صادق نیست که انسان اخص است از انسان یا مقید است بار بگوید که کلی بودن و نوع بودن و جنس
بودن طبیعت اشیا را من حیث هی هی لاحق نمی‌شود و اگرنه لازم آید که اشخاص کلیات و انواع و اجناس
باشند بلکه از انجهت لاحق می‌شوند که طبیعت را نسبتی واحده است باشیای کثیره و این معنی
معلوم است زیرا که می‌گوییم که فرق است میان ثبوت امری مر طبیعت را من حیث هی هی و میان
اثبات آن امر مر او را مثلا وقتی که تعقل می‌کنیم طبیعت انسانیه را بسیارست که او را من حیث
هی یعنی قطع نظر از جمیع عوارض و لواحقش موضوع می‌سازیم و بر او حکم می‌کنیم بدین که او را نسبتی
واحده است باموری کثیره با آنکه این محمول او را من حیث هی ثابت نیست بلکه از انجهت ثابت
است که حاصل شده است در عقل پس ظاهر گشت که هرچه او را دخلی باشد در ثبوت محمول فی
نفس الامر واجب نیست که در حکم بدان ثبوت ملحوظ عقل باشد و قید موضوع و اگرنه لازم آید که

اینکه درین قضیه که انسان ضاحک است انسان بقید تعجب موضوع باشد نه انسان مطلق و همچنین
غیر آن از نظایر غیر متناهیه و این جواب بخصوص نیز دلالت می‌کند بر فساد جهت دوم با آنکه اگر فرض
کنیم که درین قضیه که انسان نوع است موضوع انسان است بقید عموم این کافی نیست در دفع نقض زیرا که
جزئی حقیقی نیست تا لازم آید که قضیه مخصوصه باشد اگر گویی که طبیعت مقیده بعموم لازم است که جزئی حقیقی
باشد زیرا که مشترک میان کثیرین نمی‌تواند بود و اگرنه اسم طبیعت عامه و حد او بر جزئیات صادق آید
پس لازم آید که جزئیات که امور خاصه اند طبایع عامه باشند و این محالست گوییم که وقتی این محال
لازم آمدی که بودن جزئیات امور خاصه مستلزم باشد از آنکه جزئیات حقیقیه باشند و این ممنوعست
اگر گویی که بهر حال محال لازم می‌آید زیرا که اگر طبیعت عامه را جزئیات باشد از این بیرون نیست که
منتهی بجزئیات حقیقیه می‌شوند پس لازم آید که جزئیات حقیقیه عامه باشند و این محالست یا منتهی نشوند
بدان پس لازم آید ترتب جزئیات غیر متناهیه مرات غیر متناهیه و این نیز محالست اما لزوم ترتب
جزئیات غیر متناهیه زیرا که در تحت هر جزئی از جزئیات طبیعت بر این تقدیر جزئی دیگر باشد و در
تحت آن جزئی جزئی دیگر و همچنین الی غیر النهایه و اما مرات غیر متناهیه زیرا که در تحت هر جزئی از این
جزئیات غیر متناهیه جزئیات خواهد بود که هرکدام مرتب باشد الی غیر النهایه گوییم که جواب
این می‌آید در تحقیق محصورات با آنکه اگر طبیعت مقیده بقید عموم جزئی حقیقی باشد باید و نوع و جنس
صادق نیاید پس مثل این قضایا که انسان نوع است و حیوان جنس است صادق نباشند
و حال آنکه باتفاق صادقست و نیز عموم مفهومی کلی است و در حکمت مقرر گشته است که از تقیید
کلی بکلی دیگر جزئی حاصل نشود و نیز قضایا بسیارست که موضوعات ایشان را بقید عموم اعتبار کردن ممکن نیست
مثل این که حیوان مفهوم انسان است و انسان بر زید محمولست و انسان من حیث هو عام است و خاص
و غیر این از قضایایی که در ایشان حکم بر ماهیت است نه بشرط چیزی و اما جهت سیم تقاضا می‌کند که محکوم
علیه درین قضایا صورت ذهنیه باشد و چنین نیست بلکه ذات الصورة است و آن جزئی نیست
و بدانکه ترتیب این بحث بحسب ظاهر موجه نیست زیرا که اصل اعتراض نقض است بر وجه تقسیم با قضایا باه
مذکوره و جواب منع خروج این قضایا از اقسام مذکوره و آنکه گفت این قضایا در مخصوصه مندرج
است سند این منع است پس اعتراضاتی که برین و بر مقدمات بیان این ایراد کرده شد کلام تام
بر سند اخص و این موجه نیست و دفع این آنست که اگرچه که مندرج بودن این قضایا در مخصوصه
از این منع اخص است لکن مندرج بودن در یکی از مخصوصه و مهمله مساوی منع است زیرا که منتهی نیست که

این قضایا یا کلیه نیستند و هرکدام انها را ابطال می‌کند پس ابطال سند مساوی باشد نه اخص و حاصل کلام شارح آنکه
این قضایا از این اقسام خارج‌اند زیرا که ظاهر است که کلیه نیستند و مندرج بودن در مخصوصه یا در مهمله مستلزم
محال و این کلام تمام است لکن قاعده که بدیشان نسبت کرده یعنی آنکه مخصوصه کبرای شکل اول واقع می‌شود
منافی است با قاعده که پیش ایشان مقرر است و این آنست که جزئی حقیقی جز محمول نمی‌تواند شد
چنانکه گذشت پس تامل کن وجه دوم آنکه این قضایا از قبیل مهمله‌اند زیرا که در ایشان سور مذکور نیست
و این نیز مبطل است قاعده دیگر ایشان را و آن اینست که مهمله در قوت جزئیات است زیرا که صادقست که
انسان نوعست و صادق نیست که بعض انسان نوعست زیرا که حکم در جزئیه بر بعض آن چیزها می‌باشد که
در کلیه حکم بر ایشان واقع می‌شود و حکم در کلیه بر افراد موضوع می‌باشد پس حکم در جزئیه بر بعضی افراد باشد پس
معنای این قضیه که بعض انسان نوعست چنین شود که بعض افراد انسان نوعست و این صادق نیست
کسی بگوید که لا نسلم که این صادق نباشد و سند منع را وجهی است یکی آنکه انسان اعم است از انسان
کلی و شخصی پس انسان کلی بعض ما صدق انسان باشد و اوست که محکوم علیه گشته است بدین که نوعست
پس صادق باشد که بعض انسان نوعست و همچنین حیوان کلی بعض ما صدق حیوان است اگر گوئی که نقل
کلام کنیم با انسانی که اعم است از انسان کلی و شخصی و حکم کنیم بر وی چیزی که بر هیچ کدام از انسان کلی
و شخصی که در تحت اویند صادق نیاید همچنانکه گوییم که انسان اعم است از کلی و شخصی موضوع این قضیه کلی است
و اینجا جزئیه بتوجیهی که گذشت صادق نیست و اگر نقل کلام بدان کنیم و تسلسل لازم آید گوییم که قضیه که
موضوع او نقل کلام کردی هم جزئیه است و همچنین هر قضیه که بعد از و اعتبار می‌کنی و این اعتبارات را
هیچ مرتبه ندارد که ذهن اینجا بازماند و بعد از ان دیگر اعتبار نتواند کرد پس انسانی که اعم است از کلی
و شخصی بر وی است از افراد انسان دوم آنکه شک نیست که انسان را در اذهان اشخاص صور عقلیه است
و آن صور متشارک انسانند در ماهیت چنانچه در حکمت محقق گشته است پس آن صور افراد مطلق انسان
باشند و نوع بر هر کدام از ان صور صادق می‌آید پس صادق باشد که بعضی افراد انسان نوعست
زیرا که در جواب اول می‌گوییم که انکار که موضوع در هر کدام ازین قضایا مقید است بقیدی لکن
این مقدار کافی نیست در جزئیه بودن قضیه زیرا که حکم در جزئیه بر بعض افرادی باشد که اشخاص باشند
یا انواع و شک نیست که موضوع مثل این قیود نه تشخص کرده و نه تنوع پس لازم می‌آید که جزئیه صادق است
باشد و در جواب دوم می‌گوییم که صور عقلیه انسان بحقیقت مخالفند با مفهوم انسان و او امری واحد
و بتعدد صور ذهنیه متعدد نمی‌گردد و حکم بنوعیت برین مفهوم است نه بر ان صور پس لازم نیاید صدق

صدق این قضیه که بعض انسان نوعست اینست جواب شارح و بعضی اصل اعتراض را بطریق منع ایراد
کرده‌اند و گفته که لا نسلم که مرضیت که در قضیه کمیت افراد موضوع مبین نکرده مهمله باشد و تنها این صادقست
که حکم بر ما صدق موضوع باشد اما وقتی که حکم بر نفس طبیعت باشد یا بر طبیعت از انجهت که مقید است
بقید عموم یا خصوص نیست و چون که متاخرین این اعتراض را صواب دیده‌اند حملیه را بزیاده از چهار قسم
تقسیم کرده‌اند لکن بعض ایشان در وجه حصر چنین گفته‌اند که اگر کمیت افراد موضوع مبین کرده کلیه یا جزئیه باشد
چنانچه مذکور گشت و اگر نی اگر حکم بر ما صدق کلی باشد مهمله و اگر بر نفس کلی باشد از انجهت که
عام است طبیعیه و بدین وجه نزدیکست آنچه مصنف در ایضاح گفته است که حکم بر مفهوم کلی یا از آن
است که حکم است بر او از انجهت که صادقست بر جزئیات و این طبیعیه است یا حکم است بر جزئیات
از انجهت که کلی بر ایشان صادقست و این محصوره است یا مهمله و برین دو چیز وارد می‌شود یکی آنکه قسمی
دیگر می‌ماند و این آنست که حکم کرده شود بر کلی من حیث هو دوم آنکه این را طبیعیه نام نهادن مناسب
نیست زیرا که حکم در وی بر طبیعت من حیث هی هی نیست بلکه بر طبیعت مقیده بعمومست و این سهلست
و بعض چنین گفته‌اند که موضوع قضیه اگر صلاحیت نداشته باشد که مقول شود بر کثیرین مخصوصه است برابر است
که متشخص باشد یا مقید بعموم همچنانکه زید انسانست و انسان نوعست و اگر صلاحیت داشته باشد که
مقول شود بر کثیرین ازین بیرون نیست که متعلق حکم یا افراد است و این محصوره است یا مهمله یا نفس
کلی و این طبیعیه است و جمیع امثله که در کرد اینجا طبیعت عامه از قبیل مخصوصه گذشت اینجا نیز می‌آید
و بعضی دیگر چنین گفته‌اند که موضوع ازین بیرون نیست که ما صدق طبیعت است و این محصوره است یا مهمله
یا نفس طبیعت و این ازین بیرون نیست که با قید تشخص است و این مخصوصه است یا با قید عموم
و این قضیه عامه است یا من حیث هی هی و این طبیعیه است و حق آن است که قید مادام که با موضوع
مذکور نکرده در معتبر نمی‌باشد پس وقتی که بر انسان حکمی کرده شود در این که عام است یا خاص است
یا غیر این معتبر نیست زیرا که اگر اعتبار قیودی که صالح باشند که با موضوع اعتبار کرده شوند تجویز
کنیم قضیه از چهار نوع منحصر نمی‌شود زیرا که هر چیز را صفات و اعتبارات نامعدودست آدمی
و هی که موضوع مقید کرده بقیدی اگر آن موضوع مقید جزئی باشد قضیه مخصوصه باشد و اگر کلی باشد اقسام
کلی در و جاری باشند پس اولی آن است که تقسیم بچهار قسم واقع شود و در بیان وجه آن گفته شود که موضوع
قضیه اگر جزئی حقیقی است قضیه مخصوصه باشد و اگر کلی است ازین بیرون نیست که حکم بر ما صدقست
و این محصوره است یا مهمله یا بر طبیعت کلی برابر است که مقید باشد بقیدی همچنانکه گوییم که انسان از انجهت که

عام است نوع است یا مقید نباشد همچنانکه گوییم که انسان نوع است لکن واجب آنست که قید اعتبار کرده
نشود مادام که موضوع صریح بدو مقید نگردد پس موضوع درین مثال غیر مفهوم انسان نیست مگر آنکه تصریح
کرده شود بقید و بهر تقدیر قضیه طبیعیه است زیرا که در یک قسمش حکم بر طبیعت کلی مقید ست و در قسم
دیگر بر طبیعت کلی مطلق و ازینجا دانسته می شود که اعتراضی که پیشتر گذشت سهل است چنانکه گفتیم و چونکه
قضیه طبیعیه در علوم معتبر نیست و مقصود بیان وجه حصر قضایاست در سه قسمی که معتبر ست اعتراض از اصلش
مندفع است کسی نگوید که همچنانکه قضیه طبیعیه در علوم معتبر نیست شخصیه نیز معتبر نیست زیرا که در علوم
از احوال اشخاص بخصوصها بحث نمیکنند بلکه بحث ایشان از کلیات ست زیرا که می گوییم که اعتبار
قضیه کلیه مستلزم اعتبار قضیه شخصیه است زیرا که حکم در کلیه بر افراد ست غایتش آنست که بالذات
معتبر نباشد لکن این دلالت نمیکند بر آنکه مطلقا معتبر نباشد اینست غایت کلام درین مقام
والله تعالی ست توفیق بنده بر تحقیق مرام و یک قسم ازین سه قسم که محصوره است منقسم است بچهار قسم
پس از برای بیان آن اقسام و تمییز میان ایشان از جهت لفظ و معنی گفت وهی اما موجبة کلیة و سورها
کل او جزئیة و سورها بعض و واحد و اما سالبة کلیة و سورها لا شیء و لا واحد او جزئیة و سورها لیس کل و لیس
بعض و بعض لیس والاول للسلب الحکم عن الکل بالمطابقة وعن البعض بالالتزام والاخیران بالعکس والاول
منهما قد یذکر للسلب الکلی و لا بد للایجاب البتة والثانی بالعکس یعنی محصورات چهار ست
زیرا که حکم در محصوره یا بایجابست یا بسلب و هر کدام که باشد یا بر کل افراد ست یا بر بعض پس اگر
حکم بایجاب باشد و بر کل افراد قضیه موجبه کلیه است و سور او در لغت عربی کل است همچنانکه گویند
که کل انسان حیوان و اگر حکم بایجاب باشد و بر بعض افراد قضیه موجبه جزئیه است و سور او در آن لغت
لفظ بعض است و واحد همچنانکه می گویند که بعض الحیوان انسان او واحد من انواع الحیوان انسان و اگر حکم
بسلب باشد و بر کل افراد قضیه سالبه کلیه است و سور او لا شیء است و لا واحد همچنانکه گویند که لا شیء
او لا واحد من الانسان بحجر و اگر حکم بسلب باشد و بر بعض افراد قضیه سالبه جزئیه است و سور او لیس
کل است و لیس بعض و بعض لیس همچنانکه گویند که لیس کل حیوان او لیس بعض الحیوان او بعض الحیوان
لیس بانسان و فرق میان این سه سور آنست که اول یعنی لیس کل دلالت می کند بر رفع حکم بر هر فرد
مطابقه زیرا که آنچه ازین قضیه که لیس کل حیوان انسانا صریح فهم می شود آنست که ایجاب حکم بر هر فرد
دائم مرتفع است لکن این یا بدین محقق می شود که حکم از هر فرد مرتفع باشد یا بدین که از بعض مرتفع باشد
و بعض را ثابت و بهر تقدیر رفع اثبات از بعض که معنای سلب جزئی است محقق است پس دلالت او

بر سلب جزئی بالتزام باشد لکن چونکه سلب جزئی البته لازم او بود و سلب کلی بطریق شک و احتمال قطعی نفیسه
را اعتبار کردند نه محتمل مشکوک را و از اول مخصوص بسلب جزئی کرده‌اند اگر گویی که پس بنابرین تقدیر سالبه جزئیه
نقیض موجبه کلیه نباشد زیرا که نقیض هر چیز رفع اوست مطلقا پس نقیض اینکه هر ج ب است اینست که
نیست اینکه هر ج ب است و سلب جزئی لازم این است و لازم نقیض جزئی بعض آن چیز نیست اگر چه لازم
آید که چیزی را دو رفع باشد و این محالست گوییم که مراد ما که سلب جزئی لازم مساوی رفع ایجاب کلی بود
نازل منزله او داشتند همچنانکه عادت ایشانست در سایر قضایا و در عبارت مصنف که والاول للسلب
الحکم عن الکل بالمطابقة مسامحه واقع است زیرا که مراد از کل اگر کل واحد اراده کرده است یعنی کل افرادی پس
سور سلب جزئی نباشد زیرا که بیشک نیست که سلب حکم از هر واحد سلب کلی است و اگر کل من حیث هو کل
اراده کرده است یعنی کل مجموعی ازین سلب جزئی لازم نمی آید زیرا که جایز ست که حکم مسلوب باشد از جمیع
افراد و ثابت باشد هر فرد را مثلا صادقست که مجموع افراد غیر مجموع افراد نیست و صادق نیست که هر فرد
غیر مجموع افراد نیست لکن مراد مصنف نیز سلب حکم کلی است همچنانکه ما ذکر کردیم و اگر بجای لفظ عن علی ذکر
کردی بتقریب می بود و آن دو سور دیگر بعکس اینست یعنی بعض لیس و لیس بعض دلالت می کنند بر سلب
حکم از بعض بمطابقه و بر رفع حکم از هر واحد بالتزام زیرا که ممتنع است که سلب حکم از بعض با اثبات حکم هر
واحد را جمع شود و در دلالت لیس بعض بر سلب حکم از بعض بمطابقه نظر ست زیرا که مفهوم صریح او رفع
ایجاب جزئی است همچنانکه مفهوم صریح لیس کل رفع ایجاب کلی است و صواب آنست که گفته شود که
هر کدام از لیس کل و لیس بعض را بدو وجه اعتبار می توان کرد یکی آنکه سلبی که در یشان واقع است
اعتبار کرده شود بعینه با قضیه که بعد از آن سلب مذکور ست و بدین اعتبار لیس کل مطابق رفع
ایجاب کلی است و لیس بعض مطابق رفع ایجاب جزئی و دوم آنکه آن سلب اعتبار کرده شود بعینه با
بالمحمول آن قضیه و بدین اعتبار لیس کل مطابق سلب کلی است و لیس بعض مطابق سلب جزئی
اگر گویی که اعتبار سلب بعینه با المحمول معنای ندارد زیرا که سلب معقول نیست که وارد شود مگر بر نسبت
حکمیه پس اینجا دو اعتبار محقق نمی شود بلکه البته اعتبار سلب نسبت با قضیه است که بعد از و مذکور ست
گوییم که این حق است لکن قضیه که سلب نسبت با او اعتبار می کنیم جایز ست که با کل اعتبار کرده شود تا موجبه
کلیه باشد و سلب او رفع ایجاب کلی باشد و جایز ست که اول سلب نسبت محمول از موضوع اعتبار کرده
شود و بعد از آن معنای کل اعتبار کرده شود تا معنای کل که شمول بلحاظ افراد ست بسلب راجع گردد
و این سلب کلی است و مراد ایشان از اعتبار سلب بعینه با المحمول اینست و برین قیاس کن لیس بعض را

این است فرق میان بعض کل و آن دو دیگر و اما فرق میان آن دو آن است که بعض بعض گاه هست که
از برای سلب کلی مذکور می‌شود و این وقتی می‌باشد که سلب بعض پس یا موجبه جزئیه که بعد از او مذکور است
اعتبار کرده شود چنانکه مذکور گشت و هرگز از برای ایجاب مذکور نمی‌شود زیرا که لازم حرف سلب آنست که
چیزی را که بعد از او مذکور است رفع کند پس ایجاب آن ممتنع باشد و بعض بعض بعکس اینست یعنی هرگز از برای
سلب کلی نمی‌باشد زیرا که بعض بر سلب مقدم است و حرف سلب وقتی که متوسط باشد میان دو چیز مقتضی
آن می‌باشد که ما بعدش را از ما قبلش سلب کند و ما قبلش اینجا بعض است پس سلب آن ممتنع باشد
مگر از بعض و گاه هست که از برای ایجاب مذکور می‌شود و این وقتی می‌باشد که حرف سلب را جزوی از محمول
گردانیم و رابطه را پیش از وی اعتبار کنیم و بدانکه در هر لغتی محصورات اربعه را سورها هست مخصوص بدان
لغت همچنانکه این سورها که مذکور گشت که مخصوص است بلغت عرب و مثل آنکه در پارسی هر سور موجبه کلیه
است و این ظاهرتر است از آنکه شارح می‌گوید که همه سور موجبه کلیه است زیرا که همه بمعنی کل مجموعی است
و هیچ سور سالبه کلیه است و برخی سور موجبه جزئیه است و برخی نیست سور سالبه جزئیه است و همچنین
در سایر لغات و سور نیز بدینها که مذکور گشت مخصوص نیست زیرا که دانستی که هر لفظی که دلالت کند
بر کمیت افراد موضوع سور است و آن بدین الفاظ مذکوره منحصر نیست خصوصا سور جزئی که جمیع الفاظ
عدد همچون لفظ واحد است درین معنی و سور گاه هست که بر غیر موضوع کلی نیز داخل می‌شود پس از برای بیان
آن و اقسام آن گفت و من حقه ان یرد علی الموضوع مرادش موضوع کلی است اذ المحمول علیه الشیء یدل سک
نه کونه کل الافراد و قد یعرض لکنه المحمول علی الشیء فاذا اورد علیه فقد انحرف عن الواجب و سمیت القضیة
منحرفه و اقسامها اربعة لان المحمول المسور اما جزئی او کلی و کیف کان فموضوعه کذلک یعنی اصل در سور آن است
که بر موضوع کلی داخل شود چنانکه گفتیم اما آنکه در خور آن می‌باید که بر موضوع باشد زیرا که موضوع حقیقت چنانکه
بیان کرده خواهد شد افراد اند و بسیار است که سک می‌شود که همه افراد است یا بعض آن حاجت می‌شود
بلفظی که او را بیان کند بخلاف محمول که مراد از او مفهوم می‌باشد و بیشتر آن است که مطلوب این می‌باشد که
این مفهوم موضوع را ثابت هست یا نی و کم است آنکه مطلوب این باشد که جمیع انواع یا افراد او موضوع
را ثابت هست یا نی و اما آنکه موضوع می‌باید که کلی باشد زیرا که سور مقتضی تعدد است در چیزی که بر او داخل
می‌شود و در جزئی تعدد نیست پس هرگاه که سور یا بر محمول داخل شود یا بر موضوع جزئی آن سور از موضعش منحرف
گشته است و آن قضیه از وضع طبیعی اش و آن قضیه را در اصطلاح منحرفه می‌نامند و مصنف درین محل
انحرافی را که در نفس موضوع است ذکر نکرد و اقسام منحرفات را در چهار حصر کرد زیرا که محمولی که سور بر او داخل

داخل شده است جزئی است یا کلی و بهر تقدیر موضوع یا جزئی است یا کلی لکن در بیان ضابطه حکم آنکه یکی از طرفین
شخصی باشد و مسور بیان کرده است و این اعم است از آنکه موضوع باشد یا محمول و این بنا بران کرده است
تا اشعار شود که دخول سور بر موضوع جزئی ابعد است از دخول او بر محمول کلی و امام نیز در ملخص عنوان این
بحث گفته است که فی الاسوار فی المحمول اینجا ذکر موضوع جزوی کرده است لکن در تفصیل اقسام او را
نیز ذکر کرده است و بعد ازین مصنف ضابطه ذکر کرد که از آنجا دانسته شود که از منحرفات کدامین صادقست
و کدامین نی لکن پیش از شروع در بیان ضابطه چاره نیست از تمهید دو مقدمه یکی آنکه نسبت هر محمول
بموضوعش بطریق ایجاب ازین بیرون نیست که یا بوجوبست یا بامتناع یا بامکان زیرا که انفکاک
او از موضوع یا محالست یا نی بر تقدیر اول نسبت واجب باشد همچنانکه انسان حیوان است
و این را ماده وجوب می‌نامند و بر تقدیر دوم یا ثبوت او موضوع را محالست یا نی بر تقدیر اول
نسبت ممتنع باشد همچنانکه انسان حجرست و این را ماده امتناع می‌نامند و بر تقدیر دوم نسبت ممکن باشد
و این را ماده امکان خاص می‌نامند و برین تقدیر یا آن است که محمول بالفعل ثابت باشد موضوع را و این
موافق وجوبست در کیف همچنانکه گوییم که انسان موجودست یا بالفعل از او مسلوبست و این موافق
امتناع است در کیف همچنانکه گوییم که عنقا موجودست و اعتبار این مواد در منحرفات بقیاس
با نفس محمول نیست بلکه بقیاس با جزو محمولست مثلا وقتی که گوییم که هر انسان هیچ یک از حیوان نیست
این ماده وجوبست و حال آنکه نسبت محمول که مجموع هیچ یک از حیوان است ممتنع است لکن نسبت
حیوان که جزو محمولست بدو واجب است و آنکه می‌گویند که در منحرفات سور داخل محمولست کلامی تحقیقی
نیست تحقیق آن است که داخل در محمولست آری آنچه سور بر او داخل شده است محمول بود پیش از آنکه سور داخل
شود فاما وقتی که سور داخل شد آن محمول محمول نماند بلکه جزو محمول گشت و اعتبار صدق انفصال که نسبتی
که واقع است میان مجموع سور و مدخولش و میان موضوع مقدمه دوم آنکه اعتبار سلب و ایجاب در قضیه
بحسب ثبوت طرفین و انتفای ایشان نیست بلکه بحسب ارتباط محمولست بموضوع و سلب آن ارتباط
پس هر وقت که محمول مرتبط باشد بموضوع و ثابت بود او قضیه موجبه است اعم که طرفین در خارج ثابت
باشند یا نی و هر وقت که ربط ایجابی رفع کرده شود قضیه سالبه است و جزئی که دلالت می‌کند بر رفع
این ربط او را حرف سلب می‌گویند و طرفین قضیه ازین بیرون نیست که مختلف‌اند در اقتران حرف سلب
بدیشان یا نی اگر مختلف باشند و این بدان می‌باشد که حرف سلب بیکی مقترن شود و بیکی نه همچنانکه انسان
فرس نیست یا نیست انسان فرس یا بیکی دو حرف سلب مقترن شود و بیکی یکی همچنانکه نیست که هست زید
کاتب

نیست بدین دو تقدیر قضیه سالبه است بر تقدیر اول ظاهر و بر تقدیر دوم نیز زیرا که در زید کاتب نیست رفع
نسبت کاتب شده است از زید و چون که سلب دوم با آن مقترن گشت رفع آن رفع شد و رفع رفع
ایجاب است و چون که سلب اول مقترن گشت رفع آن ایجاب شد پس سالبه باشد طرفین قضیه مختلف نباشند واکره
در اقتران حرف سلب بدانسان قضیه موجبه است برابر است که اصلا حرف سلب نباشد یا در هر کدام
باشد لکن تعدد موافق باشد همچنانکه گوییم که نیست این که نیست زید نیست کاتب و اینجا نیز موجبه بودن نیست
اول الغایت ظاهر است و موجبه بودن دوم زیرا که زید نیست کاتب سالبه است و زید نیست نیست کاتب
رفع این سلب است پس موجبه باشد و نیست زید نیست نیست کاتب رفع این ایجاب است پس سالبه باشد
و سلب اول رفع این سلب است پس موجبه باشد همچنین گفته اند و ازین بیان ظاهر گشت که اختلاف طرفین
قضیه در حرف سلب موجب سالبه بودن قضیه نیست زیرا که این زمان شنودی که در زید نیست نیست
کاتب دو حرف سلب با محمول مقترن شده است و در موضوع سلب نیست پس مختلفند در اقتران حرف سلب با وجود
آن قضیه موجبه است و همچنین است اگر دو حرف سلب با موضوع مقارن گردد و در محمول هیچ سلب نباشد
آری هر وقت که قضیه سالبه باشد لازم است که طرفین در اقتران حرف سلب مختلف باشند لکن متصله کلیه
بکلیه منعکس نمی شود پس اولی آن است که گفته شود که حرف سلب در قضیه ازین بیرون نیست که طاق
یا جفت اگر طاق است قضیه سالبه است و اگر جفت است قضیه موجبه است و علت این ظاهر است
زیرا که هر وقت جفت باشد در مقابله هر سلبی سلبی دیگر هست که رفع او کند پس اصل ایجاب می ماند و وقتی که
طاق باشد یک سلب می ماند در مقابله ایجاب بی رافعی و مبنای احکامی که در مقدمه دوم مذکور گشت آن است
سلب را جزو طرفین نگردانیم و اگر نه در صورتهایی که گفتند که سالبه است احتمال دارد که موجبه معدولة المحمول
یا معدولة الموضوع باشد و بر تقدیری که او را جزو طرفین نیز نگردانیم می تواند بود که موجبه سالبة الطرف باشد
مگر آنکه گویند که این در حکم سالبه است و چون که این دو مقدمه ممهد گشت می گوییم که ضابطه که بدان صدق هر کدام
از منحرفات دانسته شود این است که گفت وشرط صدق المنحرفة ان کان احد طرفیها شخصا مسوّرا او محمولها
موجبا کلیا او سالبا جزئیا اختلاف طرفیها فی دخول حرف السلب علیهما والا فهو فی مادة الامتناع وما وافقها
فی الکیف من مادة الامکان ونقیضه فی مادة الوجوب وما یوافقها فی الکیف من مادة الامکان یعنی هر وقت
که در قضیه یکی از سه امر محقق شود یا آنکه یکی از طرفینش شخص باشد و مسوّر یا محمولش کلی باشد و مقترن گشته
بدو سور ایجاب کلی یا سور سلب جزئی واجب است که طرفینش مختلف باشند در اقتران حرف سلب
تا صادق باشد زیرا که قضیه درین هر سه صورت وقتی صادق می تواند بود که سالبه باشد و او وقتی سالبه

سالبه می باشد که طرفینش مختلف باشند در اقتران حرف سلب بیان آنکه وقتی صادق می باشد که سالبه باشد
اما در صورت اولی زیرا که وقتی که موضوع را افراد نیست ممتنع است ثبوت محمول همه آن افراد را یا بعض آن افراد
را و وقتی که محمول را افراد نیست ممتنع است ثبوت همه ایشان موضوع را و اما در صورت ثانیه زیرا که اثبات
هر کدام از انواع محمول اگر جنس باشد و از اصناف او اگر نوع باشد شیء واحد را که فرد موضوع است ممتنع است
زیرا که اینها امور متقابله اند در یک چیز جمع نمی توانند شد و برین قیاس است سایر کلیات و این محل نظر ست
زیرا که اگر مراد از موضوع مجموع من حیث المجموع باشد ایجاب محمول کلی صادق است و اجتماع متنافیان
در ذات واحد بوجهی که محال باشد لازم نمی آید همچنانکه گوییم که مجموع ماشی هر نوع حیوان است و اما در صورت
ثالثه زیرا که هر وقت که اثبات هر کدام از جزئیات محمول موضوع را کاذب گشت صدق سلب جزئی لازم
است و بیان آنکه وقتی سالبه می باشد که طرفینش در اقتران حرف سلب مختلف باشند آن است که عدم این
اختلاف یا بدین خواهد بود که حرف سلب به هیچ کدام مقترن نباشد یا بدین که بهر کدام مقترن باشد
لکن در عدد موافق باشند و بهر کدام ازین دو تقدیر قضیه موجبه می باشد پس بضرورت سالبه بودن
موقوف باشد بر اختلاف و هر وقت که در قضیه یکی ازین سه امر محقق نشود و این بدان خواهد بود که موضوع
و محمول هر دو کلی باشند و محمول مسوّر باشد بسور ایجاب جزئی یا سلب کلی اعم که موضوع مسوّر باشد یا نه
شرط صدق قضیه اختلاف طرفین است در اقتران اگر ماده ماده امتناع باشد یا ماده موافق امتناع زیرا که
ثبوت بعض افراد محمول هر موضوع را در ماده اولی ممتنع است و در دوم واقع نیست پس سلب هر فرد محمول
از موضوع صادق باشد و شرط صدق قضیه اتفاق طرفین است اگر ماده ماده وجوب باشد
یا ماده موافق وجوب زیرا که ثبوت بعض افراد محمول هر موضوع را در ماده اولی واجب است و در دوم
واقع پس واجب باشد اتفاق طرفین در اقتران پس لفظ هو در قول مصنف که والا فهو راجع است با اختلاف
و خبر مبتدای محذوف است تقدیرش چنین می شود که والا فشرط صدق القضیة اختلاف طرفیها فی مادة
الامتناع ونقیضه عطف است بر هو پس او نیز خبر آن مبتدا باشد و ضمیر او راجع است با اختلاف
ونقیض اختلاف اتفاق است و این ضابطه بوجهی که مصنف ذکر کرد محل نظر است زیرا که غرض از ذکر او آن است
که از و دانسته شود که از منحرفات کدام صادق است و کدام کاذب و این عبارت ازین قاصر است زیرا که اینکه
گفت که هر وقت که یکی از سه امر محقق شود وقتی قضیه صادق می باشد که اختلاف طرفین باشد در اقتران و سیغه
ضابطه بودن را صلاحیت داشتی که این صادق بودی که هر وقت که طرفین مختلف باشند در اقتران
قضیه صادق است و چنین نیست زیرا که در آن سه صورت وقتی صادق می باشد که سالبه باشد و اختلاف

طرفین سالبه بودن معلوم نمی‌شود زیرا که در موجبه نیز اختلاف طرفین جایز است چنانکه ذکر کردیم و همچنین وقتی که یکی از آن سه امر متحقق نباشد در مادهٔ امتناع و مادهٔ امکان موافق امتناع نیز معلوم نمی‌شود که در کدام صورت اختلاف صادق است و در کدام نی و در مادهٔ وجوب و امکان موافق وجوب آنکه گفت که شرط اتفاق طرفین است هم راست نیست زیرا که شرط موجبه بودن قضیه است و این مستلزم اتفاق طرفین نیست اگر گوئی که مراد اختلاف و اتفاق طرفین است بحسب معنی پوشیده نیست که فرقست که طرفین بحسب معنی مختلف باشند قضیه سالبه خواهد بود و وقتی که موجبه باشند بحسب معنی موافق خواهند بود گوئیم که اگر مراد این باشد تعدد حرف سلب در یک قضیه متصور نگردد زیرا که حرف سلب خواه در طرف موضوع باشد خواه در طرف محمول معنای او رفع ایجابست و در یک قضیه زیاده از یک ایجاب متصور نیست لیکن ضرر را دور رفع معقول نیست پس اختلاف و اتفاق طرفین بحسب معنی مقصود نباشد بلکه درین محل معتبر لفظ است پس صواب آن است که گفته شود که هرگاه که یکی از امور ثلثه متحقق شود یا ماده مادهٔ امتناع باشد یا مادهٔ موافق امتناع اگر حرف سلب در قضیه طاق باشد صادق است و اگر نی کاذب برابرست که اصلا حرف سلب نباشد یا باشد ولکن جفت باشد و اگر یکی از امور ثلثه نباشد و ماده مادهٔ وجوب باشد یا موافق او کاذب است اگر حرف سلب طاق باشد و اگر نی صادق برابرست که حرف سلب نباشد یا باشد ولکن جفت باشد یا گوئیم که بر تقدیر اول وقتی صادق می‌باشد که سالبه باشد و بر تقدیر دوم وقتی که موجبه باشد و مختصرتر آنست که چنین گوئیم که موضوع اگر کلی باشد و مسور بسور ایجاب جزئی یا بسور سلب کلی در مادهٔ وجوب یا در مادهٔ موافق وجوب قضیه وقتی صادق می‌باشد که موجبه باشد و اگر چنین نباشد وقتی صادق می‌باشد که سالبه باشد و اکنون اقسام منحرفات را بتفصیل ذکر کنیم تا احاطهٔ تامه بدان حاصل شود پس گوئیم که انحراف قضیه یا از جهت موضوع می‌باشد یا از جهت محمول یا از جهت هر دو و انحراف از جهت موضوع منحصرست در آنکه شخص باشد مسور یا بسور کلی یا بسور جزئی و بر هر تقدیر محمول یا شخص باشد یا کلی اگر شخص باشد متصور نیست غیر از مادهٔ وجوب و امتناع زیرا که اگر عین موضوعست اثبات او مرورا واجب است و اگر غیر اوست اثبات او مرورا ممتنع پس از اعتبار دو حال موضوع با دو ماده چهار قسم حاصل شود و اگر کلی باشد مواد اربعه متصورست پس از اعتبار دو حال موضوع با این چهار ماده هشت قسم دیگر حاصل شود و هر کدام ازین دوازده قسم یا موجبه باشد یا سالبه پس مجموع اقسام انحراف موضوع بیست و چهار باشد و اما انحراف از جهت محمول آن است که مسور باشد یا بسور کلی یا بسور جزئی و بهر تقدیر یا شخص باشد یا کلی اگر شخص باشد نمی‌تواند بود مگر ماده امتناع از اینجا چهار قسم حاصل شود و اگر کلی باشد مواد اربعه می‌تواند بود از اینجا هشت قسم دیگر حاصل شود و بر تقدیر هر یک ازین دوازده قسم موضوع یا شخص باشد یا کلی مسور بسور کلی یا بسور جزئی یا مسور نباشد این چهار حال موضوع را ضرب کنیم در آن دوازده قسم چهل و هشت قسم حاصل شود و هر کدام ازینها یا موجبه باشد یا سالبه

یا سالبه نود و شش قسم شود و اما انحراف از جهت هر دو آن است که محمول مسور باشد یا بسور کلی یا بسور جزئی و بهر تقدیر یا شخص باشد در دو ماده یا کلی در چهار ماده این دوازده قسم می‌شود چنانچه مذکور گشت و بر تقدیر هر کدام موضوع شخص باشد یا مسور بسور کلی یا بسور جزئی اینست چهار قسم شود و هر کدام یا موجبه باشد یا سالبه چهل و هشت شود پس معلوم گشت که مجموع اقسام انحراف صد و شصت و هشت است و وقتی که خواهی که بر مثالهای این اقسام بتفصیل مطلع شوی بدین لوح نظر کن و موضوعات را از دو جدول اول بگیر و محمولات را از جدولهای دیگر و بهر وجهی که خواهی میان ایشان ترکیب کن تا بی تکلف و مشقت بر مثالهای جمیع اقسام واقف گردی لکن بر تو پوشیده نیست که در بعض این اقسام محمول شخص واقع می‌شود و دانسته که شخص بطریق ایجاب بحقیقت بر چیزی محمول نمی‌تواند شد پس آنها را از اقسام شمردن کلام ظاهری ست

موضوعات منحرفه	موضوعات غیر منحرفه	محمولات منحرفه: شخصیات	محمولات منحرفه: کلیات			محمولات غیر منحرفه	مواد
هیچ زید	زید	هیچ [illegible] این حیوان	هر حیوان مادهٔ وجوب	هیچ [illegible] مادهٔ [illegible]	مادهٔ امکان با موافق وجوب با موافق امتناع	این حیوان	مادهٔ وجوب
	هیچ زید						
هیچ هر انسان	هر انسان	هیچ [illegible] این حیوان	هیچ حیوان	هر جسم	هر ابیض	این جسم	مادهٔ امتناع
	هیچ هر انسان						
هیچ بعض انسان	بعض انسان	هیچ بعض [illegible]	هیچ حیوان	هیچ [illegible]	هیچ ابیض	ابیض	مادهٔ وجوب
	هیچ بعض انسان	هیچ [illegible]	بعض حیوان	بعض جسم	بعض ابیض	جسم	مادهٔ امتناع
نیست بعض زید	انسان	نیست بعض این حیوان	نیست بعض حیوان	[illegible]	نیست بعض ابیض	ابیض	مادهٔ امکان با موافق وجوب یا موافق امتناع
	هیچ انسان						

بدانکه مقصد اقصی و مطلب اعلی در باب قضایا تحقیق محصورات است زیرا که معرفت حجج که مطلب اعلی است
مطلقا در فن منطق مبنی بر محصورات است زیرا که مخصوصه بر تقدیری که مسلم داریم که مقدمه حجت
واقع می‌شود از و فایده معتد بها حاصل نمی‌شود و مهمله در حکم جزئیه است و بعضی را خبط عظیم واقع شده است
بسبب غفلت از تحقیق محصورات پس این بحث مبحث دوم را از برای آن وضع کرد و گفت الثانی
فی تحقیق المحصورات و موجبه کلیه را مقدم داشت زیرا که هر دو جهت شرف قضیه که کلیت و ایجاب
است در و موجود است و چون که موجبه کلیه مرکب است از سه جزوی که بیان محتاج‌اند سور و موضوع
و محمول و شک نیست که معرفت مرکب موقوفست بر معرفت اجزا پس هر کدام بیان کرد اما بیان سور
آنست که گفت اذا قلنا کل ج ب لم نعن به الجمیع الکلی ولا الکل من حیث هو کل بل کل واحد واحد
والفرق بین المفهومات الثلث ظاهر و لو عنینا به احد الاولین لم یتعد الحکم من الاوسط الی الاصغر
یعنی لفظ کل را باشتراک لفظی بر سه معنی اطلاق می‌کنند یکی کلی یعنی آنکه مفهوم او منع نکند از وقوع شرکت
دوم مجموع من حیث المجموع سیم هر فرد فرد و فرقست میان این سه مفهوم از چند وجه اما فرق میان
کلی و کل مجموعی آنست که اگرچه هر کدام منقسم می‌شوند باجزا لکن انقسام کل مجموعی بدینست انقسام چیزی
است باجزائش و انقسام کلی بدینست انقسام چیزی است بجزئیاتش و نیز کل در خارج موجود می‌شود
بخلاف کلی و نیز اجزا متناهی است بخلاف جزئیات و فرق میان هر سه با همدیگر آنست که بر هر کدام
صادق می‌آید چیزی که بر آن دو دیگر صادق نمی‌آید مثلا بر کلی صادق می‌آید که از کلیات خمسه بیرون
نیست نه بر آن دو دیگر و بر هر واحد صادق می‌آید که شخص است نه بر آن دو دیگر و بر مجموع صادق
می‌آید که قادرند که هزار خروار بار بر دارند نه بر آن دو دیگر و نیز کلی جزو هر واحد است و هر واحد جزو
مجموع و مغایرت میان کل و جزو ظاهرست کسی نگوید که مراد از کلی اگر کلی طبیعی است لانسلم که جزو
هر واحد باشد زیرا که کلی طبیعی بر هر واحد محمولست و هیچ محمول بر چیزی جزو او نمی‌تواند بود و اگر مراد
کلی منطقی یا عقلی است ظاهرست که ایشان جزو افراد نیستند زیرا که می‌گوییم که مراد ذات کلی طبیعی است
نه از آن جهت که محمولست بلکه باعتبار آنکه چیزی دیگر با او منضم است که از ایشان حقیقتی حاصل شده ۱۰ کلیست
همچنانکه صاحب کشف ذکر کرده است و می‌گوییم که کل به آن دو معنای دیگر هرگز در قضایا مستعمل نمی‌شود
زیرا که گاه می‌گویند که کل انسان نوع یعنی انسان کلی نوعست و گاه می‌گویند که کل انسان لا یحویه دار
یعنی همه انسان در یک سرای نمی‌گنجند بلکه می‌گوییم که معتبر در قیاسات و علوم معنی سیم است زیرا که اگر معتبر
یکی از آن دو معنای دیگر باشد لازم می‌آید که شکل اول که ظاهرترین اشکال است نتیجه ندهد تکلیف باقی

باقی اشکال زیرا که بر آن تقدیر حکم از اوسط باصغر تعدی نمی‌کند زیرا که اگر مراد کل مجموعی باشد جایز است که
اوسط اعم باشد از اصغر و حکم بر افراد اعم واجب نیست که حکم باشد بر مجموع افراد اخص همچنانکه می‌
گوییم که مجموع فرزندان زید انسانند و مجموع افراد انسان هزاران هزارست صادق نیست که مجموع
فرزندان زید هزاران هزارست و همچنین اگر مراد کلی باشد همچنانکه گوییم که انسان حیوانست
و حیوان جنس است و از انسان و حیوان کلی اراده کنیم نتیجه نمی‌دهد زیرا که کلی که اصغرست یعنی انسان
غیر کلی است که اوسطست یعنی حیوان و حکم یکی از دو مغایر لازم نیست که حکم دیگری باشد اما وقتی که
معنای سیم اراده کنیم نتیجه لازم می‌آید زیرا که برین تقدیر اصغر از افراد اوسط می‌شود و حکم بر هر فرد وسط
پس بضرورت باصغر تعدی می‌کند و اما در بیان موضوع چهار قاعده ذکر کرد یکی آنکه گفت ولا نعنی
بج ما حقیقته ج او ما هو موصوف بانه ج بل ما هو اعم منهما اذ اعتبار الاول فی موضوع القضایا یمنع اندراج
الاصغر تحت الاوسط و اعتبار الثانی یوجب ان یکون لکل موضوع موضوع یعنی مراد از موضوع
چیزی نیست که عنوان موضوع تمام حقیقت او باشد یا داخل در حقیقت او و بخصوص چیزی نیز نیست
که عنوان صفت او باشد و خارج از و بخصوص بلکه اعم از هر دو مرادست یعنی چیزی که عنوان موضوع
بر وی فی الجمله صادق می‌آید زیرا که بر تقدیر اول حد وسط مکرر نمی‌شود پس اصغر در موضوع کبری مندرج نمی‌
شود پس حکم بدو تعدی نمیکند مثلا وقتی که گوییم که چیزی که حقیقت او یا جزو حقیقت او حیوان است
ماشی است و چیزی که حقیقت او یا جزو حقیقت او ماشی است عارض انسان است این لازم نمی‌آید که چیزی که
حقیقت او یا جزو حقیقت او حیوان است عارض انسان است و بر تقدیر دوم لازم می‌آید که هر موضوعی
را موضوعی دیگر باشد الی غیر النهایه و لازم باطل است بیان ملازمه را دو وجه است یکی آنکه وقتی که گوییم که
هر ج ب است معنا اش برین تقدیر چنین شود که هر چیزی که موصوفست بج ب است پس ب محمول باشد
بر چیزی که موصوفست بج انرا د فرض کنیم پس چنین شود که هر د ب است و بر آن تقدیر معنا اش
چنین شود که هر چیزی که موصوفست بد ب است پس ب محمول باشد بر چیزی که موصوفست بد انرا
ط فرض کنیم و همچنین الی غیر النهایه و دوم و درین نظرست زیرا که چیزی که موصوفست بج ذات موضوعست
پس وقتی که او را د فرض کنیم لازم نمی‌آید که معنی چنین شود که چیزی که موصوفست بد وقتی چنین بودی که د
وصف عنوانی بودی زیرا که کلام در آنست که عنوان موضوع وصف ذات موضوع است و د آنکه
ذات موضوع وصف است دوم آنکه اگر مراد از ج وصف باشد لازم آید که حمل ج بر موصوفش ممکن
باشد زیرا که حمل هر وصف بر موصوفش ممکن است و آن موصوف را د فرض کنیم پس صادق باشد که د
ج است

و معنی چنین شود که هر چیزی که موصوفست بج است و همچنین الی غیر النهایه و فرق میان این وجه و وجه اول
آن است که لزوم تسلسل آنجا از جهت وصف محمول بود و اینجا از جهت وصف موضوع و در این نیز نظر است
زیرا که برین تقدیر مسلم نیست که حمل هر وصف بر موصوفش ممکن است وقتی ممکن باشد که موصوفش صفت
چیزی دیگر باشد تا اصلا حیثیتش باشد که برین تقدیر موضوع واقع شود اما وقتی که ذات باشد برین تقدیر
موضوع وصفش نمی تواند بود پس اولی آن است که گفته شود که قضیه را بوجهی تفسیر می باید کرد که موافق
باشد با جمیع قضایایی که در علوم مستعمل می شود و وقتی که گفته شود که مطلقا مراد از ج چیزی است که ج
صفت او باشد متناول نمی شود آنرا که ج حقیقت او باشد و اگر گفته شود که مطلقا مراد چیزی است که ج
حقیقت او باشد متناول نمی شود آنرا که صفت او باشد پس دانسته شد که مراد اعم از هر دو است تا جمیع
قضایا را شامل گردد یعنی چیزی که بر وصادق آید که ج است برابر است که آن چیز نفس ج باشد همچنانکه
گوییم که هر انسان حیوان است یا چیزی باشد که ج صفت او باشد و او را حقیقتی دیگر باشد همچنانکه گوییم
هر سپید جسم است هر کدام از چیزهایی که موصوفند بسپیدی همچون انسان و ثوب و غیر آن ایشانرا
حقیقتی هست غیر حقیقت سپیدی قاعده دوم آن است که گفت ثم اصطلاح الشیخ بعد هذا علی ان یعنی
یکون ج کل واحد مما صدق علیه ج بالفعل وقتا ما ولو فی المستقبل من ج بانه یقال انه ج حتی یسمی ج وان صدق
علیه ج وحکی منعه فی ذلک الفارابی لم یعتبر الصدق بالفعل بل بالامکان یعنی بعد از آنکه دانسته شد که مراد
از عنوان موضوع اعم است که حقیقت ذات موضوع باشد یا صفت او می گوییم که اختلاف کرده اند
در آنکه صدق عنوان بر ذات موضوع بچه کیفیت است اصطلاح شیخ بر آن است که مراد از ج چیزی
است که ج بالفعل بر وصادق آید لکن لازم نیست که در حین حکم صادق آید در وقتی از اوقات کافی
است اعم که در حال حکم باشد یا در ماضی یا در مستقبل و فارابی صدق بالفعل شرط نمی کند و می گوید که
مراد از ج چیزیست که ممکن باشد صدق ج برو تا شامل باشد چیزی را که ج بالفعل در وقتی از اوقات برو
صادق آید و چیزی را که هرگز بالفعل بر وصادق نیاید لکن بالقوه ج باشد و واجب الاتباع رای شیخ است
زیرا که لغت و عرف با آن موافق است زیرا که کسی از سپید حبشی اراده نمی کند اگرچه که سپیدی
او را ممکن است و بعضی گفته اند که رای فارابی همچنانکه مخالف لغت و عرفست مخالف حقیقت است
نیز زیرا که نطفه ممکن است که انسان باشد و حال آنکه وقتی که گوییم که هر انسان نطفه را متناول نیست
و اگر متناول باشد لازم آید که هر انسان حیوان است کاذب باشد و این غلط است که منشاء او اشتراک لفظ است
زیرا که امکان را بر دو معنی اطلاق می کنند یکی آنکه مقابل فعل است و با او جمع نمی شود و این قوت

قوت است دوم آنکه مقابل ضرورت است و با فعل جمع می شود و این امکان عام است پس آنکه گفت که
نطفه ممکن است که انسان باشد اگر مرادش از امکان قوت است مسلم لکن بر فارابی وارد نمی شود
زیرا که او از امکان امکان عام اراده کرده است و اگر مرادش امکان عام است لا نسلم که انسان
بامکان عام بر نطفه صادق آید و چگونه صادق آید و حال آنکه این صادق است که هر نطفه جماد است
و هیچ جماد انسان نیست بالضرورة پس هیچ نطفه انسان نباشد بالضروره و همچنین اصطلاح شیخ
بر آن است که مراد هر واحدست از جزئیات ج که صادقست لکن در لغت و عرف وقتی که گفته شود که
هر انسان ضاحک است این مفهوم می گردد که هر یکی از جزئیات انسان ضاحک است نه آنکه مفهوم
انسان ضاحک است و اگر نه لازم آید که اکثر احکامی که بر خواص و اعراض واقع می شود کاذب باشد
همچنانکه کاتب انسان است و هر ماشی حیوان است زیرا که بضرورت معلوم است که مفهوم کاتب
و مفهوم ماشی انسان و حیوان نیستند بلکه می گوییم که لازم آید که اکثر احکام مطلق کاذب باشد
زیرا که بر تقدیری که حکم بر ذاتیات باشد نه بر خواص و اعراض همچنانکه گوییم که هر انسان ضاحک
و کاتب است و هر حیوان ماشی است این احکام بر مفهوم انسان و حیوان صادق نیست زیرا که
مفهوم اینها کلی است و نفس کلی را این احکام ممکن نیست و بعضی گفته اند که اگر مفهوم با جزئیات
اعتبار کرده شود از این بیرون نیست که مقید بقید تجرد اعتبار کرده شود یا من حیث هو و بر تقدیر اول
لازم آید کذب اکثر قضایای کلیه زیرا که بیشتر آن است که حکم مجرد مخالف حکم معین است و بر تقدیر
دوم حکم برو همان حکم است بر جزئیات زیرا که او من حیث هو نیست مگر در ضمن جزئیات پس اعتبار
او را با جزئیات فایده نباشد و این وقتی تمام می شود که حکم برو از آن جهت باشد که موجودست در خارج
اما اگر از آن جهت نباشد بلکه من حیث الاطلاق باشد یا از آن جهت که موجود در عقل است لازم نمی آید که
حکم برو حکم بر جزئیات باشد و تحقیق آن است که تعدد جزئیات از برای خارج شدن مفهوم ج نیست
زیرا که بر مفهوم ج ج صادق نیست زیرا که معنای صدق حمل است و غیر مفهوم ج چیزی دیگر نیست
که بر مفهوم ج صادق آید و اعتبار صدق و وضع و حمل میان چیزی و نفس خودش متصور نیست
اگر گویی که ما بضرورت می دانیم که ج ج است غایتش آنست که این هذیان و بی فایده است لکن
بی فایده بودن منافی صدق نیست گوییم که اگر مرادت از ج ج است حکم است بر افراد ج بمفهوم
او مسلم لکن کلام در این نیست و اگر مرادت حکم است بمفهوم ج بر مفهوم ج یا بر ذات ج بذات ج
عین محل نزاع است اگر گویی که اگر این صادق نباشد که مفهوم ج مفهوم ج است نقیض این صادق

باشند پس سلب چیزی از نفس خود مثل لازم آید گوییم که ملازمه ممنوعست زیرا که نقیض و سلب در جایی می باشد
که ایجاب معقول شود زیرا که سلب بی تعقل ایجاب ممکن نیست و ایجاب میان چیزی و نفسش معقول
نیست پس در مثل این از انتفای ایجاب صدق سلب لازم نمی آید یا چنین گوییم که ملازمه وقتی صادق بودی
که این که مفهوم ج ج است قضیه بودی این وقتی قضیه بودی که در حکم ایجاب معقول بودی و این ممنوعست
و بدین تحقیق حل گشت آنچه بر شیخ ایراد می کند که قضیه را در اشارات بوجهی تحقیق کرده است که مفهوم
موضوع را شامل است زیرا که گفته است که معنای کل ج ب این است که هر چیزی که ج بر او صادق
است ب بر او صادق است و قید بجزئیات نکرده است و در شفا بوجهی تحقیق کرده است که مفهوم خارج است
زیرا که بجزئیات قید کرده است پس میان هر دو کلامش منافات است و از این تحقیق معلوم گشت که می دگر
قید نیز مفهوم را شامل نیست پس این قید از برای آن است تا مساوی موضوع و اعم از و خارج شود زیرا که
مفهوم از کل ج هر چیزیست که ج بر او صادق می آید اعم که کلی باشد یا جزئی لکن بحسب عرف مخصوص است بجزئیات
و مراد از جزئیات جزئیات اضافیه است نه حقیقیه لکن جزئیات اضافیه بهر وجه که باشد مراد نیست بلکه
جزئیات شخصیه است اگر ج نوع باشد یا مثل او یعنی فصل نوع و خاصه او و جزئیات شخصیه و نوعیه اگر ج جنس
باشد یا مثل او یعنی فصل جنس و عرض عام اینست تحقیق ایشان لکن این محل بحث است زیرا که در مثل این که هر حیوان
ماشی است قطعی میدانیم که مشی غیر اشخاص حیوان را ثابت نیست پس این که جزئیات نوعیه را نیز اعتبار
می کنند اگر از برای آنست که مشی ایشان را در ضمن اشخاص ثابت کرده اعتبار اشخاص کافی است این محتاج
الیه نیست و اگر از برای آنست تا اسا[؟] را فی نفسها نه در ضمن اشخاص مشی ثابت کرد این در واقع نیست
و بر تو پوشیده نیست که اینکه گفته شد که بدین تحقیق تنافی از میان دو کلام شیخ مرتفع گشت تمام
نیست آری تنافی که از جهت دخول و عدم دخول مفهوم موضوع بود مرتفع گشت فاما از جهت که کلام
اشارات تقاضا می کند که در کل ج مساوی و اعم نیز مندرج باشند بنابراین تحقیق و کلام شفا تقاضا
می کند که مندرج نباشند تنافی ثابت است پس ظاهر آن است که قید جزئیات از برای تبیین و توضیح
است نه از برای اخراج چیزی و بی قید نیز جزئیات متبادر می شود اگر گویی که این تحقیق مشکل می شود با جایی
که وارد است بر کلیات همچنانکه هر نوع مقول است در جواب ما هو بر کلی مقول است بر کثیرین زیرا که صدق
مثل این محمولات بر افراد شخصیه ممکن نیست کسی نگوید که لازم است که هر کلی را افراد شخصیه باشد زیرا که تا
سلسله کلیات ایشان باشند و اگر نی لازم آید ترتب جزئیات اضافیه غیر متناهیه مرات غیر متناهیه و افراد
جزئی افراد کلی است پس اشخاص افراد هر کلی باشند که موی ایشان نیست زیرا که می گوییم که لا نسلم که افراد

افراد جزئی افراد کلی باشد وقتی چنین باشد که کلی بر آن افراد صادق آید و این لازم نیست همچنانکه انسان جزئی
نوعست و افراد او افراد نوع نیستند گوییم که مقصود تحقیق قضایایی است که در علوم حکمت مستعمل می شود و اما قضایایی
که درین فن مستعمل است مراد از آن پیش ایشان ظاهرست و احتیاج بتعریف و تعلیم ندارد قاعده سیم آنست که
در ضمن او بیان محمول نیز اشارت کرده و گفت اذا عرفت هذا فنقول الحکم بالحقیقه بالایجاب انما هو علی الذی یصدق
علیه ج و یسمی ذات الموضوع و ما عبر به عنها عنوان الموضوع و وصفه و قد یتحدان و قد یتغایران و ان الوصف و ان
الذات اولم یدم یعنی وقتی که دانسته شد که حکم بر جزئیات ج است و جزئیات ج گاه اعتبار کرده می شود
بنسبت با حقیقتی که ج بر او صادق است و گاه بنسبت با مفهوم ج همچنانکه ضاحک که افراد او بحسب حقیقتی که
ضاحک بر او صادق است یعنی انسان زید و عمرو و بکر و غیر این اند و این افراد حقیقیه اند و بحسب مفهوم مثل ضاحکی
است که عارض زیدست و ضاحکی که عارض عمروست و ضاحکی که عارض بکرست فی الجمله حصه هایی که عارض
افراد انسانند و ضاحک بنسبت با انسان نوعست و بنسبت با معروضات انسان خاصه و اینها افرادات
اعتباریه اند پس باید دانست که مراد از جزئیات ج جزئیات حقیقیه است نه جزئیات اعتباریه از بهر آنست
که گفت که حکم بب یعنی بمفهوم ب متحقق بر ذات ج است اما اینکه موضوع بحقیقت ذات ج است زیرا که
بیان کردیم که مراد به ج چیزی است که ج بر او صادق می آید و چیزی که ج بر او صادق می آید منشا و ذات و
وصف ذات می باید بود و اما اینکه محمول مفهوم ب است زیرا که اگر محمول ذات ب باشد لازم آید که هرگز
حکم خاصه صادق نباشد زیرا که ازین بیرون نیست که ذات محمول و ذات موضوع متغایران باشند
و این ممکن نیست یا متحدان باشند و برین تقدیر اگر مسلم داریم که حمل صحیح می شود ثبوت ذات محمول مر ذات
موضوع را ضروری خواهد بود پس امکان خاص صادق نباشد و قضیه ضروریه منحصر گردد و ذاتی را که ج بر او
صادق می آید ذات موضوع می گویند و مفهومی را که بدان تعبیر واقع می شود از آن ذات عنوان موضوع و وصف
موضوع می گویند و ذات و عنوان گاه بحقیقت متحد می باشند و حقیقتش آنست که عنوان تمام حقیقت
ذات می باشد همچنانکه گوییم که هر انسان حیوان است و گاه بحقیقت متغایران می باشند و برین تقدیر گاه
عنوان جزو حقیقت ذات می باشد همچنانکه گوییم که هر حیوان متحرک است و گاه عارض ذات می باشد و برین
تقدیر گاه دایم می باشد بدوام ذات همچنانکه گوییم که هر زنگی سیاه است و گاه غیر دایم همچنانکه گوییم که
هر نویسنده جنباننده انگشت است قاعده چهارم آن است که گفت وقولنا کل ج ب یعد رعایة الامور
المذکورة قد یعتبر تارة بحسب الحقیقة ای کل ما هو بحیث لو وجد فی الخارج لکان ج فهو بحیث لو وجد فی الخارج
کان ب و تارة بحسب الوجود الخارجی ای کل ما وجد فی الخارج صادقا علیه ج صدق علیه ب فی الخارج

هر کس تأمل بکند در معانی بر او پوشیده نمی ماند که معنای این که هر ج ب است بعد از آنکه اموری که ذکر کردیم
رعایت کرده شده باشد آن است که هر چیزی که در نفس امر ج است در نفس امر ب است لکن قدمای
اهل منطق میان خارج و نفس امر فرق نکرده اند و گفته اند که معنای این قضیه آن است که هر چیزی که ج است در
خارج ب است در خارج چنانچه مصنف ذکر کرد اگر گویی که وضع و حمل از امور اعتباریه اند پس چگونه جایز باشد
که در خارج موجود باشند کسی در جواب بگوید که معنای قضیه خارجیه آن است که ذات موضوع در خارج موجود باشد
نه آنکه وضع و حمل در خارج موجود باشند پس قید در خارج بذات موضوع متعلق است و بس زیرا که از ابتدا
چنین گوییم که در خارج از این بیرون نیست که ظرف ذات موضوع و محمول است یا ظرف وصف ایشان
یا ظرف صدق آن دو وصف بر ذات ایشان بر تقدیر اول ذکر کردن قید در خارج دوم بار زاید باشد
زیرا که ذات موضوع بعینه ذات محمول است و بر تقدیر دوم بسیار قضیه ها خارج می شود زیرا که بسیار است
که وصف موضوع یا وصف محمول یا هر دو عدمی باشند همچنانکه در معدوم و مثل این که هر اعمی حیوان است
یا هر حیوان لاجماد است یا هر اعمی لاجماد است و بر تقدیر سیم مجموع قضیه ها خارج می شوند همچنانکه در اول ذکر کردیم
گوییم که قید در خارج ظرف صدق وصف است بر ذات و معنی چنین می شود که هر چیزی که وصف موضوع
بر او صادق می آید در خارج وصف محمول بر او صادق می آید در خارج و فرق ظاهر است میان این که چیزی
بر چیزی صادق می آید در خارج و میان این که صدق او بر او متحقق است در خارج و حاصل این فرق
آنست که چیزی که خارج ظرف وجود و تحقق او باشد همچنانکه صدق در عبارت دوم موجود خارجی است
نه چیزی که خارج ظرف نفس او باشد همچنانکه صدق در عبارت اولی و تحقق در عبارت دوم پس از بطلان
دوم بطلان اول لازم نمی آید و شیخ این مذهب قدما را استخفاف نسبت کرده است از دو وجه یکی
آنکه محصلش این می شود که هر ج موجود در خارج ب است و هر ج موجود در خارج بعض مطلق ج است
پس قضیه کلیه بجزئیه منقلب گردد دوم آنکه بسیار قضیه هست که قطع التفات بوجود موضوع او نیست
اعم که موجود باشد یا نی همچنانکه وقتی که حکم کرده می شود بر اشکال هندسیه یا بر ممتنعات و معدومات
و قدما این مذهب را وجوه دیگر هست مثل آنکه غرض بیان مفهوم آن قضیه است که هر ج ب است
چنانکه در علوم و میان عرف مستعمل است و ظاهر است که از این مطلق وجود افراد ج مفهوم نمی شود و لکنه کجا
وجود در خارج زیرا که ج اعم است از ج موجود و از اعم اخص مفهوم نمی شود اگر گویی که در موجبه وجود موضوع
لازم است گوییم آری لکن در واقع نه آنکه فهم او لازم باشد و مثل آنکه اگر در قضیه حکم بر افراد موجوده باشد لازم
آید که در سالبه نیز وجود موضوع شرط باشد زیرا که صدق سلب عبارت است از مطابقه او با نفس امر

او و مطابقه حکم بر افراد موجوده با نفس امر مستلزم وجود آن افراد است و اگر گویی که سلب رفع ایجابی
است که وارد است بر افراد موجوده و صدق رفع ایجابی که وارد است بر افراد موجوده همچنانکه بعدم
ثبوت محمول می باشد بعدم وجود آن افراد نیز می باشد پس حکم سلبی اگر چند که بر افراد موجوده باشد
صدق او مقتضی وجود آن افراد نیست گوییم که اگر مراد آن است که سلب رفع ایجابی است که وارد
بر افراد موجوده است لکن سلب بر ایشان وارد نیست پس محکوم علیه سالبه آن افراد نباشد و اگر
مراد این است که سلب نیز وارد بر افراد موجوده است لکن صدق او موقوف بر وجود ایشان
نیست بطلان این ظاهر است مثل آنکه اگر مراد از موضوع موجبه افراد موجوده باشد لازم آید که میان
او و سالبه تناقض نباشد زیرا که موضوع سالبه نیز اگر افراد موجوده باشد پس وقتی که موضوع معدوم
باشد هر دو کاذب آیند و کذب دو متناقض محال است و اگر افراد موجوده نباشد شرط تناقض که اتحاد
موضوع است منتفی باشد پس شیخ از آن مذهب عدول کرد و قضیه را بدین وجه تحقیق کرد که معنای
هر ج ب است این است که هر چیزی که عقل او را ج فرض کند خواه در خارج موجود باشد خواه نباشد
ب است و متأخرین این را بر این حمل کرده اند که معنایش این است که هر چیزی که اگر موجود باشد
ج است بحیثیتی است که اگر موجود باشد ب است و بعض ایشان این اعتبار را بحسب حقیقیت
گویند که حقیقیت قضیه که در علوم مستعمل است این است نه آنکه در موضوع وجود اعتبار کرده شود و اینجا
از چند وجه بحث است که تنبیه بر آن واجب است یکی آنکه این عبارت که اگر موجود باشد متناول است
افرادی که در وقتی که از اوقات موجود باشند و افرادی که هرگز بالفعل موجود نباشند بلکه وجود او همان بمجرد فرض عقل
باشد پس بدین اعتبار صدق قضیه موقوف بر آن نیست که طرفین او بر موجودی خارجی صادق آیند بلکه
صادق می تواند بود بر تقدیری که هیچ فرد موضوع موجود نباشد و بر تقدیری که موضوع را افراد موجوده
باشد حکم بر ایشان مقصور نیست بلکه شامل است هر چیزی را که مفروض الوجود است بخلاف اعتبار
خارجی که صدق او موقوف است بر آنکه طرفین او بر موجودی خارجی صادق آیند و هم حکم در او مقصود
بر آن موجود دوم آنکه ایشان اتصاف ذات موضوع را بوصف عنوانی بحسب نفس امر اعتبار نکرده اند
بلکه بحسب فرض عقل اعتبار کرده اند و افراد ممتنعه را از افراد داخل داشته اند با وجود آنکه موضوع
در نفس امر ممتنع است که بر ایشان صادق آید حتی که تصریح کرده اند که ممتنعی که ج نباشد اگر چه که ممتنع
است بحیثیتی است که اگر موجود شود ج تخصیص است و تم نیست حاصل آنست که جمیع افرادی را که کلی بودن
کلی نیست با ایشان معتبر است همچنانکه در صدر باب ایساغوجی بدان اشارت کرده شد در موضوع

قضیه اعتبار کرده اند و ثانیا این آنست که شیخ فرض عقل اعتبار کرد ایشان بر مقصود او چنانچه
بیان خواهیم کرد واقف نشده اند و از ظاهر کلامش توهم کرده اند که افرادی که صدق عنوان بر ایشان
ممتنع است در موضوع مندرج اند سیم آنکه بعضی توهم کرده اند که این که هر چیزی که اگر موجود باشد ج است
بحیثیتی است اگر موجود باشد ب است قضیه شرطیه است زیرا که اگر از ادوات را که دال است بر رابطه
یعنی هر چیزی و بحیثیتی است اگر حذف کنیم این می ماند که اگر موجود شود ج است و اگر موجود شود ب است
و این دو قضیه اند و دانسته شد که هر قضیه که انحلال یابد و قضیه باشد شرطیه است و فساد این ظاهر است
زیرا که هر چیزی و بحیثیتی از ادوات نیستند زیرا که اول از موضوع عبارتست و دوم از محمول و حکم در قضیه بر هر چیزی
است که بحیثیت اولی باشد بحیثیت ثانیه و هر کدام اینها در حکم مفرد اند و این بر اهل عربیت هم مشتبه نیست
زیرا که می گویند که لفظ ما که بمعنای چیز است یا موصوله است یا موصوفه و هر کدام اینها با ما بعدش در حکم
مفرد است و جزو اول مبتدا است و دوم خبر و الحاصل شبهه در آنست که در هر کدام از وضع و حمل شرط
واقع هست یا نی و صواب آنست که گفته شود که قول ایشان که اگر موجود باشد ج است قضیه شرطیه
نیست زیرا که معنای شرطیه آن است که تالی صادق است بر تقدیر صدق مقدم و اینجا معنی این
نیست که ج صادق است بر تقدیری که چیزی در خارج موجود شود زیرا که از هر ج قطعا این تعلیق شرط
فهم نمی شود و باعث برین که او را بصورت شرط تعبیر می کنند آن است که می خواهند که معلوم
شود که مراد از ج اعم است از ج بالفعل و از ج بالفرض و اگر چنین نگفتندی که معنی اینست که هر چیزی که
ج است بحسب ظاهر محمول می شد بر خصوص چیزی که بالفعل ج باشند و اگر گفتندی که هر چیزی که بالفرض ج است
از آنکه بالفعل ج باشد شامل نبود پس صورت شرط اختیار کردند تا هر دو قسم را شامل شود زیرا که
حرف شرط را هم در محقق هم در مفروض استعمال می کنند چنانکه اگر زید انسان باشد ناطق است
و اگر زید حجر باشد جماد است و اگر نه محصل وضع غیر ترکیب تقییدی نیست و ترکیب تقییدی شرطیه
نمی تواند بود و اگر چه که محصل حمل ترکیب خبری است لکن آن نیز حملی است نه شرطی لکن اولی آن بود که
وقتی که بلفظ عربی تعبیر کنند لفظ ان ذکر کنند نه لو زیرا که اکثر استعمال لو در جایی می باشد که
مقدم و تالی مقدر باشند و استعمال او در قیاس استثنائی خلفی می باشد که در و نقیض تالی
مستثنی گردد تا نقیض مقدم را نتیجه دهد و مراد از تبیین ما آن نزدیک گردانیدن کلام ایشان است
بکلام شیخ اگر چه که هنوز میان ایشان فرق بسیار است زیرا که پیش ایشان حکم مقصور است
بر موجود خارجی اگر چه که اعم است که محقق باشد یا مقدر و پیش شیخ امکان اتصاف در نفس

الامر شرطی می کند چنانکه بعد ازین بیان این می آید با آنکه بعض ایشان تصریح کرده اند که معنی بر شرطیت است
حتی که هر ج ب است را بدین وجه تفسیر کرده اند که هر چه که ملزوم ج است ملزوم ب است اگر گویی که در
وضع صدق وصف عنوانی بر ذات یا بالفعل یا بالفرض معتبر است و ملزوم ج لازم نیست که ج بالفعل یا بالفرض
بر و صادق آید زیرا که علت تامه ملزوم ج است و صدق ج بر و در واقع ممتنع است و بالفرض واقع
نیست گوییم که صدق معتبر است یعنی که مراد شان ملزومی است که لازم بر و صادق آید نه مطلق ملزوم زیرا که
بعد از آنکه بیان می کنند که معنای اینکه هر ج ب است آن است که هر چیزی که ج بر و صادق است ب
بر و صادق است قضیه را تقسیم می کنند بحقیقیه و خارجیه و در تفسیر حقیقیه ملزوم ذکر می کنند پس معلوم می شود
که صدق معتبر است و نیز اینجا که می گویند که هر چیزی اگر ج باشد لفظ باشد بمعنای کان ناقصه است در لغت
عربی نه کان تامه پس اعتبار صدق از اینجا نیز معلوم می شود آری برین از چند وجه اشکال وارد می شود یکی آنکه
لازم می آید که قطعا ممکنه خاصه صادق نیاید زیرا که ذات محمول را ملزوم ب اعتبار کردند و ذات ب بعینه
ذات ج است پس انفکاک ب از ج ممتنع باشد دوم آنکه برین تفسیر فرق نمی ماند میان مطلقه و دائمه
بلکه میان او و ضروریه زیرا که دایما بلکه بضرورت ب ج را ثابت خواهد بود و اگر نه انفکاک لازم از ملزوم
لازم آید سیم آنکه جمیع قضایایی که در ایشان ذات موضوع ملزوم وصف موضوع یا ملزوم وصف محمول نباشد
ازین تفسیر خارج است و اکثر قضایا بدین مثابه است چنانکه هر انسان کاتب است و هر کاتب
انسان بالفعل است و غیر این بسیار و بدانکه اگر بمجرد اتصال اعم از آنکه لزومی باشد یا نه یا بمجرد
لزوم اعم که کلی باشد یا جزئی اکتفا کردندی اشکال دوم و سیم از ایشان مندفع می شد لکن برین وارد می شد عدم
فرق میان مطلقه و منتشره زیرا که بر آن تقدیر ثبوت محمول مر موضوع را ضروری خواهد بود در وقتی از اوقات
و معنای منتشره همین است و از جمیع این اشکالات جواب گفته اند بدین که مراد شان آنست که هر چیز که
ملزوم صدق ج است ملزوم صدق ب است بجهتی از جهات و این در جمیع قضایا صادق است و ازین
لزوم ب مر ج را لازم نمی آید و این صحیح است لکن فهم این معنی از عبارت ایشان بعید است و ازین
ابعد آنکه آنچه در جواب سوال سابق گفته شد که صدق معتبر است بعضی برین حمل کرده اند که مراد این است
که هر چه که ملزوم صدق ج است ملزوم صدق ب است و آن دو وجه را که مذکور گشت برین دلیل ساخته
و متنبه نشده است که آن دو وجه را برین قطعی دلالتی نیست بلکه دلالت ایشان بر آن است که ما ذکر
کردیم و نیز بعد از آنکه اینجا ثابت گشته باشد که مراد این است این اشکالات چگونه وارد شود چهارم
آنکه این عبارت که هر چه که اگر موجود باشد ج باشد می باید که بی او باشد یعنی چنین گفته شود که اگر موجود

باشد و ج باشد زیرا که برین تقدیر هم لفظ هم معنی فاسد می شود زیرا که حرف شرط در لفظ و معنی البته محتاج
است بجواب و برین تقدیر جواب نمی ماند زیرا که آنچه بعد از آن مذکور می شود که حیثیتی است که اگر موجود
باشد ب باشد خبر مبتدا است پنجم در بیان نسبت میان حقیقیات و خارجیات و آن شانزده است
زیرا که هر کدام از حقیقیه و خارجیه باعتبار کم و کیف چهار قسم است و ضرب چهار در چهار شانزده است
چهار از آن در حالتی است که هر دو در کم و کیف موافق باشند اول آنکه هر دو موجبه کلیه باشند و درین
صورت میان ایشان عموم و خصوص من وجه است زیرا که دانستی که موضوع موجبه حقیقیه جایز است که
در خارج معدوم باشد نه موضوع موجبه خارجیه و وقتی که در خارج موجود باشد در حقیقیه حکم بر و مقصود نیست
بلکه شامل است افراد موجوده و معدومه ممکنه و ممتنعه را و حکم در خارجیه نیست مگر بر افراد موجوده در خارج
پس محکوم علیه او بعض افراد محکوم علیه حقیقیه است پس وقتی که موضوع اصلا موجود نباشد موجبه کلیه حقیقیه
صادق می آید نه خارجیه همچنانکه هر عنقا پرنده است و وقتی که موضوع موجود باشد اگر حکم صادق باشد
بر جمیع افراد موجوده و معدومه هر دو با هم دیگر صادق می آیند همچنانکه هر انسان حیوان است
و اگر صادق نیاید مگر بر افراد موجوده در خارج خارجیه صادق می آید نه حقیقیه همچنانکه اگر
فرضا از اشکال غیر مثلث موجود نباشد صادق می آید که هر شکل مثلث است باعتبار
خارج نه باعتبار حقیقت زیرا که بعضی افراد مقدره اش مثلث نیست و مصنف بدین اشارت
کرد و گفت و بینهما فرق فانه لو لم یوجد من الاشکال الا المثلث صدق کل شکل مثلث
بهذا المعنی دون الاول دوم آنکه هر دو موجبه جزئیه باشند و درین صورت حقیقیه
مطلق اعم است از خارجیه زیرا که دانستی که محکوم علیه این بعض محکوم علیه آن است حکم
بر بعض افراد این بر بعض افراد حکمست آن اما عکس این لازم نیست سیم آنکه هر دو سالبه کلیه باشند
و درین صورت خارجیه اعم است از حقیقیه زیرا که این نقیض صورت دوم است و مشهور
ثابت گشته که نقیض اخص اعم است از نقیض اعم یا چنین گوییم که وقتی که سلب از مطلق افراد صادق
باشد از افراد خارجیه صادق خواهد بود اما عکس لازم نیست یا چنین گوییم که صدق سلب باعتبار
حقیقت بدانست که وجود موضوع هم چنین هم تقدیر منتفی باشد یا بدانکه موضوع موجود باشد
و محمول او را ثابت نباشد زیرا که اگر هیچ کدام ازین دو امر نباشد ایجاب صادق خواهد بود و هر کدام
ازینها که باشد سلب باعتبار خارج صادق خواهد بود و اما عکس لازم نیست زیرا که می تواند
بود که صدق سلب خارجی بانتفای وجود موضوع باشد در خارج و ازین صدق سلب حقیقی لازم نمی آید

نمی آید چهارم آنکه هر دو سالبه جزئیه باشند و میان ایشان مباینت جزئیه است زیرا که
این نقیض صورت اولی است و آنجا نسبت عموم من وجه است و نقیض اعم من وجه
مباین جزئی است یا چنین گوییم که سالبه حقیقیه صادق می آید نه خارجیه در جایی که موضوع
موجود باشد و صدق حکم منحصر باشد در آن موجود همچنانکه فرض کردیم در مثال شکل و مثلث
و سالبه خارجیه صادق می آید نه حقیقیه وقتی که موضوع معدوم باشد و حکم صادق باشد
بر همه افراد مقدره و اما آنکه یا در کم یا در کیف یا در هر دو مخالف باشند
دوازده است اول آنکه حقیقیه موجبه کلیه باشد و خارجیه موجبه جزئیه و میان
ایشان عموم من وجه است بوجهی که در کلیتین بیان کرده شد بعینه دوم و سیم آنکه حقیقیه
موجبه کلیه باشد و خارجیه سالبه یا کلیه یا جزئیه و میان او و هر کدام از اینها نیز عموم من وجه است
زیرا که هر سه صادق می آیند جایی که موضوع موجود نباشد و حکم بر همه افراد مقدره
صادق باشد و موجبه صادق می آید نه این دو سالبه جایی که موضوع موجود باشد و حکم همه
افراد محققه و مقدره را ثابت باشد و عکس این جایی که موضوع را هیچ فرد نباشد نه محقق
و نه مقدر همچنانکه گوییم که هیچ ممتنع موجود نیست که ممتنع را هیچ فرد نیست چنانچه
ایشان اعتبار کرده اند زیرا که صحیح نیست که گفته شود که چیزی که اگر موجود باشد ممتنع باشد جایی که
در نفس الامر محمول موضوع را ثابت نباشد همچنانکه گوییم که هیچ حیوان حجر نیست
شارح در حواشی این را بدین وجه تقریر کرده است که ازین بیرون نیست که محمول
موضوع را در نفس الامر ثابت است یا نی اگر ثابت نباشد هر دو سالبه صادقند
نه موجبه و اگر ثابت باشد ازین بیرون نیست که موضوع در خارج موجود است
یا نی اگر موجود نیست هر سه صادقند و اگر نه موجبه صادق است نه آن دو سالبه و این
از قصوری خالی نیست زیرا که بمجرد آنکه محمول موضوع را در نفس الامر ثابت باشد
و موضوع در خارج موجود باشد صدق موجبه کلیه لازم نمی آید بلکه می باید که حکم همه
افراد مقدره را ثابت باشد و برین تقدیر آنکه گفت که و اگر نی موجبه
صادق است نه سالبه تمام نیست زیرا که صدق این نفی نمی تواند بود که بدان باشد
که حکم بعضی افراد مقدره را ثابت باشد نه همه را پس موجبه کلیه صادق نیاید و مراد
است چهارم آنکه حقیقیه موجبه جزئیه باشد و خارجیه موجبه کلیه و اول اعم مطلق
است

ازدوم زیراکه حکم بر جمیع افراد خارجیه حکم است بر بعض مطلق افراد اما عکس لازم نیست این
ظاهرست پنجم و ششم انکه حقیقیه موجبه جزئیه باشد و خارجیه سالبه یا کلیه یا جزئیه و میان او و هر
کدام اینها عموم من وجه است و بیان این ازدوم و سیم ظاهرست هفتم سالبه کلیه حقیقیه
و سالبه جزئیه خارجیه و اول اخص است ازدوم زیراکه بیان کردیم که اخص است
از سالبه کلیه خارجیه و او اخص است از سالبه جزئیه خارجیه و اخص از اخص اخص است
یا چنین گوییم که موجبه جزئیه حقیقیه اعم است از موجبه کلیه خارجیه و نقیض اعم اخص است
هشتم و نهم سالبه کلیه حقیقیه با موجبه خارجیه یا کلیه یا جزئیه و میان او و هر کدام اینها
مباینت کلیه است زیراکه موجبه جزئیه حقیقیه لازم هر کدام ازین دو موجبه است
چنانچه دانسته شد و نقیض لازم مباین ملزوم است دهم و یازدهم و دوازدهم سالبه
جزئیه حقیقیه با موجبه خارجیه کلیه یا جزئیه و با سالبه کلیه خارجیه و میان او
و هر کدام ازین سه مباینت جزئیه است زیراکه معلوم گشت که میان نقیض او و نقیض
هر کدام ایشان عموم من وجه است یا گوییم که میان او و هر کدام ازین سه عموم من وجه
است اما میان او و موجبتین زیراکه همه صادق می آیند جایی که حکم ثابت باشد جمیع افراد
موجوده را نه جمیع افراد را مطلقا و او صادق نیست نه آن دو موجبه جایی که حکم هیچ
فرد موجود را ثابت نباشد و ایشان صادقند نه او جایی که حکم جمیع افراد را مطلقا ثابت
باشد و اما میان او و سالبه کلیه خارجیه زیراکه هر دو صادق می آیند جایی که حکم
هیچ فرد را مطلقا ثابت نباشد و او صادق می آید نه خارجیه جایی که حکم از بعضی افراد
منتفی و بعضی افراد خارجیه را ثابت و خارجیه صادق می آید نه او جایی که هیچ فرد در خارج موجود باشد
نباشد و حکم جمیع افراد مقدره را شامل باشد این کلام در بیان میان مبحث واقع شد
پس بهتر آنست که بمقصود رجوع کنیم و گوییم که بر قضیه حقیقیه بوجهی که اعتبار کرده‌اند چند
وجه اعتراض می آید اول آنکه حاصل و این می شود که ج که موجود باشد در خارج سکی از ان
دو وجه یعنی بتحقیق یا بفرض ب است و سک نیست که جمعی که موجود باشد یکی ازین دو
بعض ج است پس قضیه کلیه بجزئیه منقلب گردد دوم آنکه قضایایی که موضوعات
ایشان از قبیل ممتنعات اند ازین تحقیق خارجند زیراکه وقتی که گوییم شریک باری ممتنع
است ممکن نیست درو این اعتبار کردن و اگر بمعنا اش چنین شود که هر چیزی اگر

اگر موجود باشد شریک باری باشد بحیثیتی است که اگر موجود باشد ممتنع است و کذب این
پوشیده نیست و درین نظرست زیراکه احکامی که بر ممتنعات واقع می شود اگر منافی وجود
مقدر ایشان نباشد ممکن باشد قضیه را بدین وجه اعتبار کردن و اگر منافی
باشد موجبه بودن آن قضیه ممنوعست بلکه محصل آن راجع بسالبه است مثلاً
محصل مثال مذکور این است که هیچ شریک باری ممکن الوجود نیست سیم آنکه این که گفته‌اند
بحیثیتی است که اگر موجود باشد ب است مشتمل است بر حیثیتی باعتبار وصف ب پس معنای این
اگر آنست که این حیثیت ثابت است ج را باعتبار خارجی مفهوم قضیه حقیقیه راجع باشد
بخارجیه و وجوهی که از برای سخافت و ضعف مذهب قدما مذکور گشت اینجا عود کند و اگر باعتبار
حقیقت است معنای قضیه چنین شود که هر چیزی که اگر موجود باشد ج است بحیثیتی است که
او را ثابت است که بحیثیتی است که اگر موجود باشد ب است و نقل کلام کنیم بدین حیثیت
و گوییم که باعتبار خارج ثابت است یا باعتبار حقیقت پس معرفت قضیه موقوف باشد بر معرفت
مفهومات متسلسله الی غیر النهایه و این باطل است چهارم آنکه لازم می آید ازین تفسیر که موجبه معدوله
یا موجبه محصله در صدق مجتمع شود چنانکه گفته شود که هر چیزی که اگر موجود باشد ج ولا ج باشد بحیثیتی
است که اگر موجود باشد ج است و هر چیزی که اگر موجود باشد ج ولا ج است بحیثیتی است که
اگر موجود باشد لا ج است اول موجبه محصله است و دوم موجبه معدوله و بدان تفسیر لازم است
که هر دو صادق باشند پنجم آنکه ازین تفسیر لازم می آید که هیچ قضیه کلیه صادق نباشد زیراکه
ج که ب نیست اگرچه که ممتنع باشد بحیثیتی است که اگر موجود شود ب نیست پس صادق باشد که
بعض ج ب نیست پس نقیض او که موجبه کلیه است کلیه صادق نباشد و همچنین ج که ب است
اگرچه که ممتنع باشد لکن بحیثیتی است که اگر موجود شود ب است پس صادق باشد که بعض ج ب
است پس نقیض او که سالبه کلیه است صادق نباشد مثلاً انسانی که حیوان نیست اگرچه ممتنع است
لکن بحیثیتی است که اگر موجود شود حیوان نیست پس صادق باشد که بعض انسان حیوان
نیست پس نقیض او که هر انسان حیوانست صادق نباشد و همچنین فرسی که ناطق است اگرچه
ممتنع است لکن بحیثیتی است که اگر موجود شود ناطق است پس صادق باشد که بعض فرس
ناطق است پس نقیض او که هیچ فرس ناطق نیست صادق نباشد و از جهت دفع سوال چهارم و پنجم
بعض فضلا تفسیر را مقید ساخته است بافراد ممکنه و در آن تقدیر این دو سوال مندفع می شوند

لکن از وجهی دیگر سوال وارد می‌شود و آن اینست که بسیاری از قضایا هست که موضوع ایشان را افراد ممکنه نیست
و قواعد منطق واجبست که شامل جمیع مواد باشد پس از جهت دفع این قضیه را قسمی دیگر اعتبار کرده یعنی
ذهنیه و معنااش اینست که هر ج در ذهن ب است در ذهن و در این از دو وجه نظر است یکی آنکه
قضیه که موضوع او ممتنع باشد و حکم بر او بامتناع یا بعدم بدین وجه اعتبار کردن صحیح نیست زیرا که وقتی که گوییم که شریک
باری ممتنع است معنی چنین شود که شریک باری در ذهن ممتنع است در ذهن و فساد این ظاهر است زیرا که چیزی که در ذهن
است چگونه ممتنع باشد در ذهن و همچنین وقتی که گوییم که هر ممتنع معدوم است دوم آنکه لازم می‌آید که میان موجبه
و سالبه در وجود موضوع فرق نباشد و حال آنکه جمهور حکما فرق کرده‌اند و ممکن است که جواب گفته شود
از اول بدانکه معنای آنکه گفت که هر ج در ذهن ب است در ذهن آن است که هر چیزی که ج بر و صادق
است در ذهن ب بر و صادق است در ذهن پس قید در ذهن بتصدق متعلق است نه بمفهوم ج و ب یا بوجود
ایشان مثلا معنای اینکه شریک باری ممتنع است اینست که هر چیزی که بر و صادق است در ذهن شریک
باری در خارج بر و صادق است در ذهن ممتنع در خارج و همچنین معنای هر ممتنع معدوم است این است که
چیزی که بر و صادق است در ذهن که ممتنع است در خارج بر و صادق نیست در ذهن که معدوم است در خارج و در این
فسادی نیست و از دوم بدانکه موضوع قضیه صوره ذهنیه است و همچنانکه موضوع وقتی که در خارج موجود باشد واجب
است نه تصور صورت ذهنیه تا حکم بر او ممکن باشد پس بضرورت این صورت را در ذهن صورتی دیگر
باشد و مراد از وجود ذهنی موضوع این است پس موجبه کلیه ذهنیه محتاج است بدانکه موضوع او
در ذهن حاضر باشد تا ثبوت محمول او را ممکن باشد و بعد از آن این صورت ذهنیه تصور کرده می‌شود
و بر و حکم کرده می‌شود و اما سالبه محتاج بدان نیست که موضوع او اولا در ذهن حاضر باشد بلکه موضوع
تصور کرده می‌شود و بر و حکم کرده می‌شود و در این نظر است زیرا که صورت ذهنیه جایز نیست که موضوع
باشد زیرا که او کیفیتی است قایم بنفس و در خارج موجود همچنانکه در مباحث کلی از رساله نقل کرده شد
پس چگونه جایز باشد بر و بامتناع یا بعدم حکم کردن و نیز وقتی که گوییم که هر ممتنع ب است معلوم است که
حکم بر نفس ممتنع می‌کنیم نه بر صورت او و جواب حق از وجه دوم نظر بعد از این می‌آید و چون که کلام فی‌الجمله
ما را بدین مقام آورد واجب است که قضیه را چنانچه حق است تحقیق کنیم پس گوییم که قضیه موجبه مشتمل
است بر سه جز ذات موضوع و عقد وضع یعنی اتصاف او بوصف موضوع و عقد حمل یعنی اتصاف او
بوصف محمول و در تحقیق قضیه چاره نیست از نظر در هر کدام اینها پس ما نیز در سه بحث کرده‌ایم بحث اول در ذات
موضوعست بدانکه ذات موضوع بطریق تحقیق افراد شخصیه است اگرچه که ایشان می‌گویند که افراد شخصیه و نوعیه

و نوعیه است همچنانکه ذکر کرده شد و در موجبه واجب است وجود ایشان مطلق یعنی اعم که در ذهن
باشد یا در خارج محقق یا مقدر پس وقتی که گوییم که هر ج ب است حکم در و بر جمیع افرادی است که
موجود باشد بیکی از این وجوه پس داخل باشد در و هر فردی که موجود باشد در خارج یا محقق یا مقدر و هر
فردی نیز که موجود باشد در ذهن شخصی از اشخاص آن وقتی است که موضوع را بهمه این وجوه افراد
باشد اما وقتی که همه اینها نباشد حکم مخصوص است بنوعی از افراد که او را باشد زیرا که بعض موضوع
آنست که او را افراد خارجیه نیست همچنانکه در این قضیه که هر خلا بعدست و بعض آنست که او را (موجود)
غیر افراد ذهنیه نیست همچنانکه در این قضیه که هر ممتنع ب است و شیخ بدین اشارت کرده است
در شفا آنجا که گفته است که حقیقت ایجاب حکم است بوجود محمول مر موضوع را و
محالست که بر غیر موجود حکم کرده شود که چیزی او را موجودست پس هر موضوع ایجاب
واجب است که موجود باشد یا در ذهن یا در اعیان مثلا وقتی که کسی گوید که هر
شکلی که او راست قاعده باشد ب است معنای این آن نیست که هر شکلی
معدوم که او راست قاعده باشد در حال عدمش او را ب موجودست و چیزی
که خودش موجود نباشد چگونه متصور گردد که او را چیزی موجود باشد بلکه
عقل حکم می‌کند بر چیزها با یجاب بدین معنی که ایشان را در نفس خود وجود
خود محمول موجودست یا بدین معنی که در ذهن تعقل کرده می‌شوند محمول ایشان را
ثابت گشته نه از این حیثیت که در ذهن‌اند و بس بلکه بدین اعتبار که وقتی که
موجود شوند محمول ایشان را موجود باشد تا اینجا کلام شفا است و این صریحست
در آنکه واجب است که ذات موضوع موجود باشد بوجهی اعم از ذهنی و خارجی
محقق و مقدر نه بوجهی که خاص باشد بیکی از اصناف وجود و حاصل آنست که شیخ
قضیه را اعتبار نکرده است مگر یک مفهوم که منطبق است بر جمیع قضایا و اما متاخرین او را
مشترک لفظی اعتبار کرده‌اند میان سه مفهوم که بحقیقت هر کدام ایشان جزئیه‌اند نه کلیه
بحث دوم در عقد وضع است بدانکه واجب است که اتصاف ذات موضوع بوصف
عنوانی در نفس امر ممکن باشد پس معنای هر ج این است که هر چیزی که ممکن باشد که در نفس امر
ج بر و صادق آید زیرا که بمجرد فرض اکتفا کردن سبب لزوم فسادات می‌شود که بعض از آن
مذکور گشت و نیز ذات را در قضیه دو وصف است پس همچنانکه ممتنع است که

وصف محمول منافی او باشد ممتنع است که وصف موضوع نیز منافی او باشد
پس وقتی که گوییم که هر انسان ناطق است حجر درین داخل نیست همچنانکه این صادق
نیست که بعض حجر ناطق است که اگر مجرد فرض صدق وصف موضوع بر ذات
او کافی باشد هیچ قضیه موجبه منعکس نشود و مثلا فرض کنیم که جمیع افراد ناطق یا بعض افراد
او حجرست پس در صورت اولی صادق باشد که هر ناطق حجرست و در دوم بعض ناطق
حجرست و عکس این که بعض حجر ناطق است صادق نیست و بدین تفسیر هر [illegible] معدوم
است موجبه است زیرا که در ذهن چیزها موجودند که در نفس امر بر ثبات ضدست
که ممتنعند اما مثل این که هر انسان و لا انسان ناطق است موجبه نمی تواند بود زیرا که
هیچ چیز نیست نه در ذهن و نه در خارج که در نفس امر انسان و لا انسان برو صادق آید و همچنین
مثل این که شریک باری ممتنع است زیرا که هیچ چیز نیست که در نفس امر شریک باری
برو صادق آید پس مثل اینها در معنی سالبه اند یعنی هیچ انسان و لا انسان ناطق نیست
و هیچ شریک باری موجود نیست و فارابی در عقد وضع بر امکان اتصاف ذات بوصف
عنوانی اکتفا کرده است اما پیش شیخ این است که این مخالف عرفست زیرا که هر وقت که
گوییم که هر سیاه قابض بصرست در عرف این مفهوم می شود که هر چیزی که ممکن است که
سیاه باشد اگر چه که سیاهی او را بالفعل نباشد او را این حکم ثابت است لاجرم قیدی دیگر زیاده
کرد و گفت که اتصاف بالفعل معتبرست اما نه بدان معنی که این اتصاف در خارج البته محقق
باشد بلکه اعم از تحقق خارجی و فرض ذهنی پس ذاتی که خالی باشد از عنوان در موضوع داخل
است لکن وقتی که اتصاف او بوصف عنوانی ممکن باشد و هم عقل آن اتصاف را
بالفعل فرض کند پس در مثال مذکور داخل است هر چیزی که بالفعل اسود باشد و آنکه بالفعل اسود
نباشد لکن ممکن باشد که اسود باشد و هم عقل او را اسود بالفعل فرض کند و پیش فارابی دخول او
در موضوع برین فرض موقوف نیست و بدین اشارت کرده است شیخ در شفا آنجا که گفته است
که مراد ازین فعل فعل وجود در اعیان نیست و بس زیرا که بسیارست که التفات بموضوع
از آن جهت نمی شود که موجودست بلکه عقل او را بالفعل موجود و متصف بعنوان فرض
می کند برابرست که در واقع باشد یا نباشد و نیز در اشارات گفته است که وقتی که گوییم که هر ج ب
است مراد این می باشد که هر یک از چیزهای که موصوفست بج برابرست که دایما موصوف

موصوف باشد یا نه بلکه بهر وجه که اتفاق افتد آن چیز موصوفست بب پس کلام شفا
و اشارات هر دو صریحست در آنکه اتصاف ذات بعنوان در عقد وضع شامل است
فرض ذهنی و وجود خارجی را لکن در ضروریه و ممکنه [illegible] حکم ج بالقوه را مطلقا شامل است
زیرا که وقتی که بالفعل فرض کرده شود محمول او را ضروری است در اول و ممکن در دوم
پس واجب است که بر تقدیری که بالفعل فرض کرده نشود همچنین باشد و اگر نی لازم آید که چیزی
که ضروری نباشد یا ممکن نباشد بسبب فرضی ممکن ضروری یا ممکن گردد و این محالست
و ازینجاست که می شنوی که می گویند که عقد وضع را دخلی نیست در ضرورت و امکان
پس میان مذهب فارابی و شیخ در ضروریه و ممکنه بحسب صدق فرق نیست فرق
میان ایشان درین دو بحسب مفهوم است و در مطلقه مطلقا زیرا که در مطلقه اگر چه
که موضوع چیزی است که ممکن باشد اتصاف او بج و عقل او را ج فرض کرده باشد
لکن جایزست که ثبوت حکم در نفس امر موقوف باشد بر اتصاف او بج بالفعل
در نفس امر همچنانکه گوییم که هر کاتب قلم او جاری است بر کاغذ بالفعل این
حکم موقوف است بر آنکه کتابت بالفعل باشد و ازین محالی لازم نمی آید و این در
ضروریه و ممکنه نیست زیرا که ضرورت و امکان بحسب ذات می باشند
پس اگر موقوف باشند بر اتصاف ذات بعنوان بالفعل بحسب ذات
نباشند و این خلف است و گویا که منشا غلط متاخرین این است که دیدند که شیخ
در عقد وضع هم قید در نفس امر هم قید بالفعل اعتبار کرد پنداشتند که قید فعل مربوط
بنفس امرست پس الفاظی را که شیخ وضع کرده است تغییر کردند و همچنان نیست
که توهم کرده اند بلکه معتبر بحسب نفس امر امکان اتصاف موضوعست بعنوان و اعتبار
فعل بمجرد فرض کافی است همچنانکه در شفا و اشارات بدان اشارت کرد بحث سیم
در عقد حمل است چنانکه گذشت که محمول مفهوم ب است نه ذات او پس واجب است که
آن مفهوم صادق آید بر ذات موضوع بطریق صدق کلی بر جزئیات و اگر نی حکم
از اوسط باصغر تعدی نکند زیرا که جایزست که حکم کبری مخصوص باشد بجزئیات موضوعش
پس بر غیر آن جزئیات صادق نیاید و بر آن تعدی باصغر از آن جزئیات نیست و بدین مقدار
ظاهر گشت فساد شبهه که ایراد کرده اند بر اخراج مفهوم موضوع از حکم و خاص کرد ایشان حکم

بافراد موضوع وشبهه آنست که اگر حکم مخصوص باشد بافراد موضوع ومفهوم او را شامل نباشد
بطلان سه قاعده مقرره لازم می آید یکی انعکاس سالبه کلیه دوم انعکاس موجبه جزئیه سیم نتیجه دادن
ضرب چهارم شکل اول زیرا اگر ما صدق نوع منحصر باشد در جزئیات صادق آید که هیچ انسان نوع نیست
وحال آنکه هیچ نوع انسان نیست صادق نیست زیرا که نقیض این یعنی بعض نوع انسان است
صادق است ونیز این موجبه جزئیه صادقست وحال آنکه بر آن تقدیر عکس این یعنی بعض انسان نوع است
صادق نیست زیرا که نقیض او یعنی هیچ انسان نوع نیست صادق است ونیز صادق آید که بعض نوع
انسان است وهیچ نوع انسان نیست ونتیجه که بعض نوع نوع نیست صادق نیست زیرا که می گوییم
مدار این شبهه بر آن است که بعض نوع انسان نیست قضیه متعارفه صادقه باشد وچنین نیست
زیرا اگر متعارفه اعتبار کرده شود صادق نیست زیرا که انسان بر بعض افراد نوع بطریقه
صدق کلی بر جزئیات صادق نمی آید واگر غیر متعارفه اعتبار کرده شود صدقش مسلم لکن
فسادی لازم نمی اید زیرا که عکس ونقیض ونتیجه دادن همه از احکام قضایای متعارفه اند
وبعض بدین وجه جواب گفته اند که لانسلم که هیچ نوع انسان نیست صادق
نباشد زیرا که حکم در قضیه بر افراد شخصیه است وشک نیست که نوع
را افراد شخصیه نیست زیرا که معروض تشخص است وافراد نوع معروض عموم تشخص
ومیان ایشان تنافی است ووقتی که او را افراد شخصیه نباشد ایجاب جزئی صادق
نباشد پس بضرورت سلب کلی صادق باشد ودرین نظر هست زیرا که ازین
بیرون نیست که هرکدام از کلیات خمس را افراد شخصیه هست
یا نی اگر نباشد لازم آید که بر هیچ کلی ایجابی صادق نیاید وفساد حکم
این ظاهرست زیرا که بالضرورة معلوم است که هر نوع مقوم
است ومقولست در جواب ما هو ومقولست بر کثیرین متفقین
بالحقیقه وغیر این از احکام واگر افراد شخصیه باشد این جواب
بالکلیه مندفع باشد با آنکه این جواب مخصوص است بشبهه باعتبار
ورود او بر انعکاس سالبه کلیه شارح می گوید که وارد شبهه جوابهای
دیگرست که در رساله تحقیق محصورات ذکر کرده ام هر کس وقوف بر آن خواهد
برود وبتفحص آن رساله واول جوابهای رساله آن است که لانسلم که بعض نوع انسان نیست

صادق باشد وقتی صادق باشد که نوع صادق آید بر چیزی که انسان بر وصادق می آید وچنین نیست
بلکه بر نفس ماهیت انسان صادقست دوم آنست که مراد ازین که می گویند که بعض نوع
انسان است اگر انسان من حیث هو است لانسلم که صادق باشد واین ظاهر است واگر انسان
مقید بقید عموم است انسان خاص می شود ووضع وحمل میان انسان محقق نمی شود همچنانکه وقتی که گفته
شود که بعض انسان زید است ووقتی که وضع وحمل نباشد دعوای صدق ممنوع است زیرا که صدق
بعد ازان می تواند بود که قضیه باشد وبر تقدیر تسلیم تناقض نمی ماند میان این جزئیه ومیان آن کلیه که
هیچ نوع انسان نیست زیرا که محمول جزئیه برین تقدیر انسان خاص است ومحمول کلیه انسان من
حیث هو هو سیم آنکه لانسلم که هیچ نوع انسان نیست صادق نباشد زیرا که محمول او وصف عنوانی
موضوع اصل است وآن انسان است من حیث هو هو وانسان من حیث هو هو بر نوع اصلا صادق
نیست اینست جوابهای رساله واین اخیر همچون جواب آن بعض مخصوص است بیک شق شبهه.

وتحقیق باقی محصورات اشارت کرد بدین که گفت واذا عرفت معنی الموجبة الکلیة عرفت معنی البواقی
یعنی ممکن است دانستن معنای باقی محصورات بقیاس بدانچه محقق گشت در بیان معنای موجبه
کلیه زیرا که محکوم علیه موجبه جزئیه بعض محکوم علیه موجبه کلیه است پس شرایطی که آنجا در کل معتبر
گشت اینجا در بعض معتبر باشد وسالبه کلیه یا بدین وجه اعتبار کرده شود که سلب محمول است
از هر فرد از افرادی که در موجبه کلیه محمول او را اثبات کرده شده است یا بدین وجه که رفع حکم
موجبه جزئیه است وسالبه جزئیه نیز برین قیاس یا سلب محمول باشد از بعض افراد یا رفع حکم موجبه
کلیه پس موضوع سالبه همان موضوع موجبه باشد وازین بیان ظاهر می گردد که سالبه مقتضی وجود
موضوع نیست زیرا که وقتی که سلب رفع ایجابست پس صدق سالبه خارجیه یا بانتفای موضوع
باشد در خارج حتی که سلب چیزی از نفس خودش صادق باشد همچنانکه هیچ خلا خلا نیست یا بانتفای
ثبوت محمول همچنانکه هیچ انسان حجر نیست وهمچنین صدق سالبه حقیقیه یا بدان باشد که موضوع را
در خارج نه تحقق نه تقدیر وجود نباشد یا بانتفای محمول از موضوع وهمچنین در ذهنیة فی الجملة رفع ایجاب
یا بانتفای عقد وضع می باشد یا بانتفای عقد حمل پس صدق سلب ممکن است در هر دو حال بخلاف
صدق ایجاب که موقوفست بر تحقق هر دو عقد واینست معنای آنکه می گویند که موضوع سالبه
اعم است از موضوع موجبه نه آنکه بعضی گمان برده اند که افراد موضوع سالبه بیشتر است از افراد
موضوع موجبه زیرا که دانستی که موضوع سالبه بعینه موضوع موجبه است وآنچه گفته شد که ایجاب

موقوفست بر تحقق هر دو عقد کلی نیست زیرا که صدق ضروریه و ممکنه موقوف بر عقد وضع نیست
چنانک دانسته شد و بعضی توهم کرده اند که در صدق سالبه نیز چاره نیست از وجود موضوع
واگرنی لازم آید که ضرب دوم و چهارم شکل اول منتج نباشد زیرا که عقد وضع در کبری اگر همان
عقد حمل در صغری نباشد تعدی حکم از اوسط باصغر لازم نیاید و اگر همان عقد حمل باشد وجود موضوع
لازم آید زیرا که عقد حمل در صغری مقتضی وجود موضوع است زیرا که ایجابست و فرق میان
موجبه و سالبه بیش ازین نیست که مقتضی وجود موضوع در موجبه مکرر است زیرا که هم عقد وضع هم
عقد حمل در موجبه مقتضی وجود موضوع اند و اما در سالبه مقتضی آن عقد وضع است نه عقد حمل زیرا که
سلب وارد بر عقد حمل است و پس و عقد وضع بر حال خود باقی است و این صحیح نیست زیرا که
دلیل او معارض است بدانکه اگر سلب مقتضی وجود موضوع باشد میان موجبه و سالبه اصلا تناقض
نماند زیرا که وقتی که موضوع معدوم باشد لازم آید که هر دو کاذب باشند و دلیلش نیز باطل است
زیرا که عقد وضع در کبرای آن دو ضرب عین عقد حمل در صغری نیست بلکه بران مشتمل است پس
لازم نیاید مگر وجود بعض افراد موضوع و مدعا وجود کل است و اگر مسلم داریم غایتش آنست که
لازم آید که موضوع سالبه که کبرای شکل اول واقع شود موجود باشد و مدعا وجود اوست در کل
اگر گویی که فرق میان سلب و ایجاب بر رای متاخرین تمام می شود که وجود موضوع در خارج
شرط کردند یا محقق یا مقدر اما بر رای شیخ تمام نمی شود زیرا که او مطلق وجود اعتبار کرد چنانک
وجود ذهنی را نیز شامل باشد و در سالبه نیز تصور موضوع لازم است پس موجود باشد گوییم مطلق
تصور موضوع مستلزم وجود او نیست وقتی مستلزم است که متصور بکنه باشد و بیان این آنست که
وقتی که گوییم که هر ج ب است موضوع او هر فرد است از افراد ج که ایشان را نهایت نیست
در حالی که آن افراد معتبر اند یکی از سه قسم وجود از ازل تا ابد چنانک مفصل بیان کرده شد
و شک نیست که تصور این چنین افراد بحقیقت و بشخصشان ممکن نیست پس چگونه واقع باشد
پس تصور ایشان واقع نیست مگر بوجهی اجمالی مثل این که افراد جیمند و ایجاب مقتضی وجود
ایشان است بر سبیل تفصیل پس فرق بسیار باشد میان این وجود و میان تصوری که
واقع است و چون برین وجه جواب آثار ضعف ظاهر است لاجرم می گوییم که مسلم داشتیم
که در سالبه نیز وجود موضوع واقع است لکن مراد از انکه ایجاب مقتضی وجود موضوع است
نه سلب آنست که ایجاب تقاضا می کند که در حالتی که محمول موضوع را در نفس الامر ثابت می شود

موضوع موجود باشد نه مراد آنست که در حالت حکم ثبوت که آنرا ایجاب موجود باشد زیرا که بسیار می گوییم
می باشد که در ان حال معدوم می باشد و مع هذا الحکم ایجابی صحیح می باشد چنانک گفته شود که زید
موجود خواهد شد فردا فی الواقع اگر زید فردا موجود شود این ایجاب صادق است با آنک
در آن ایجاب موضوع موجود نیست و درین نظر است زیرا که در ذهن موجود است و نیز حکم
زیاده ازین تقاضا نمی کند که موضوع موجود باشد در آنی واحد یعنی آن حکم و ایجاب کاهست که تقاضا
می کند وجود او را از ازل تا ابد چنانک در حکم دایمی ازلی پس معلوم گشت که در موجبه تقاضای ایجاب
مر وجود موضوع را غیر تقاضای مطلق حکم است مراد را و برین تقدیر معنای انکه می گوییم که سلب مقتضی
وجود موضوع نیست آن است که در حال ارتفاع محمول مقتضی نیست نه انکه در حال حکم بدین ارتفاع که
آنرا سلب می گوییم مقتضی نیست زیرا که در حال حکم چاره نیست از وجود او در ذهن لکن ارتفاع محمول
مقتضی او نیست تحقیق می باید که محقق کرده شود این مقام و شارح در رساله برین موضع سوالی چند
ایراد کرده است و جواب گفته و ما آنها را ذکر کنیم از برای زیادتی تحقیق مقام و اتمام کلام اگر چه که در
بعض مقدمات نوعی تکرار لازم می آید سوال اول آنست که مراد ازین که گفتید که در موجبه وجود
موضوع شرطست اگر وجود خارجی اوست ممنوع است زیرا که بسیار ایجاب صادق است بر انکه
موجود در ذهن اگر چه که در خارج موجود نباشد و اگر مراد وجود مطلق است اعم از خارجی و ذهنی
در سالبه نیز مطلق وجود موضوع شرطست زیرا که چیزی که در ذهن موجود نباشد مطلقا حکم برو ممتنع است
و بدین طریق در جانب سلب نیز استفسار متاتی می شود چنانکه گفته شود که این که گفتید که در سالبه
وجود موضوع شرط نیست اگر مراد از وجود مطلق وجود است اعم از خارجی و ذهنی ممنوع است و اگر
مراد وجود خارجی است مسلم لکن بدین مقدار میان موجبه و سالبه فرق ظاهر نمی گردد زیرا که موجبه نیز
جائز است که صادق باشد وقتی که موضوعش در ذهن موجود باشد با آنکه در خارج موجود نباشد و جوابش
آنست که مطلق مراد است اعم از خارجی و ذهنی و آنکه گفتید که سالبه نیز همچنین است می گوییم که لا نسلم
و آنکه گفتید که چیزی که در ذهن موجود نباشد حکم برو ممتنع است می گوییم که شما بر چیزی که در ذهن موجود
نباشد حکم کردید بدین که حکم برو ممتنع است پس با نفس خود مناقض شدید و نظیر این آنست که گفته
شود که چیزی که مطلقا ثابت نیست معقول نیست و ضعف این جواب پوشیده نیست زیرا که امتناع
حکم بر چیزی که متصور نباشد مقرر است و تصور وجود ذهنی است و آنچه در جواب ذکر کرد
همان مسئله مجهول مطلق است و دفع آن در محل گفته است اگر گویی که مقرر گفته شد که تصور

مستلزم وجود ذهنی نیست گوییم که اعتراض بران نیز ذکر کرده شود دوم آنست که عدم محمول وجودی
ازین بیرون نیست که بر موضوع معدوم صادق می آید یا نی و بهر تقدیر لازم می آید که در موجبه وجود
موضوع شرط نباشد اما اگر صادق می آید خود ظاهر و اما اگر صادق نمی آید پس بضرورت نقیض او صادق
آید زیرا که ممتنع است که بر چیزی هیچ کدام از دو نقیض صادق نیاید پس ایجاب بر موضوع معدوم صادق
آمده باشد و جوابش آنست که مراد از معدوم اگر معدوم در خارج است اختیار کردیم که ایجاب
برو صادق است لکن منع می کنیم که معنی وجود موضوع نباشد غایتش آنست که معنی وجود خارجی او
نباشد و ازین لازم نمی آید که مطلقا معنی وجود او نباشد و اگر مراد معدوم مطلق است اعم از ذهنی
و خارجی اختیار کردیم که ایجاب برو صادق نیست و آنکه گفتید که پس نقیض او صادق آید می گوییم
آری و آنکه گفتید که پس ایجاب بر موضوع معدوم صادق آید می گوییم لا نسلم بلکه سلب آن محمول
برو صادق آید زیرا که تناقض حقیقی میان ایجاب چیزیست و سلب او نه میان ایجاب
چیزی و ایجاب رفع او و صدق سلب محصل مستلزم صدق ایجاب معدول نیست زیرا که موضوع
معدوم است سیم آنکه اگر در موجبه وجود موضوع شرط باشد لازم آید که قضیهٔ معدولة الطرفین بلکه
معدولة الموضوع صادق نباشد زیرا که موضوع بر آن تقدیر معدوم است و تالی باتفاق باطل است
و جوابش منع ملازمه است زیرا که معتبر در موجبه وجود ذات موضوع است نه وجود وصف
عنوانی و عدول بوصف موضوع و محمول راجع است نه بذات پس همچنانکه جایز است که وصف
محمول عدمی باشد و ذات موجود جایز است نیز که وصف موضوع عدمی باشد و ذات موجود
بگوید که همچنانکه ثبوت چیزی مر شی را مقتضی ثبوت آن شی است همچنین مقتضی ثبوت نفس خود است
زیرا که بدیهه معلوم است که مادام که چیزی خودش ثابت نباشد غیری را اثبات نمی تواند
بود زیرا که می گوییم که لا نسلم که چیزی مادام که خود ثابت نباشد غیر را ثابت نتواند بود و جایز است
این را از دلیلی و بر تو باد بتأمل در مناسبت این سوال بدین موضع چهارم آنکه بسیار قضایای
موجبه هست که موضوع ایشان موجود نیست مثل اینکه هر ممتنع معدوم است پس وجود موضوع
شرط موجبه نباشد و جوابش آنست که اگر از ممتنع ممتنع در خارج می خواهید لا نسلم که او را افراد
موجوده در عقل نباشد مثل شریک باری و اجتماع نقیضین و غیر ایشان و اگر ممتنع مطلق می خواهید
یعنی آنکه هم در خارج هم در ذهن ممتنع باشد لا نسلم که آن قضایا بطریق ایجاب صادق آیند زیرا که
بدیهه معلوم است که چیزی که بهیچ وجه ثابت نباشد او را چیزی دیگر ثابت نمی تواند بود پس از این
صو

صورت این صادق است که هیچ ممتنع موجود نیست و ازین لازم نمی آید که بطریق ایجاب این صادق باشد
که هر ممتنع معدوم است و تحقیق در مثل این که شریک باری ممتنع است و هر انسان و لا انسان ممتنع است
و درین نظر است زیرا که مفروض آنست که موضوع ممتنع است هم در خارج هم در ذهن پس سالبه نیز صادق
نتواند بود زیرا که او نیز مستلزم وجود ذهنی موضوع است پس حق در جواب آنست که گفته شود که ممتنع
ازین بیرون نیست که او را افراد موجوده فی الجمله هست یا نی اگر هست لا نسلم که موجبه بلکه قضیه صادق
باشد زیرا که معنای قضیه محقق نمی شود و اگر او را افراد موجوده نیست پس اشکال بالکلیه باطل باشد
پنجم آنکه در سالبه نیز تصور محکوم علیه شرط است پس واجب است که افراد او متصور باشند پس موجود در ذهن
باشند اگر گویی که لا نسلم که تصور افراد مستلزم وجود ذهنی ایشان باشد وقتی بودی که تصور بکنه حقیقت
باشد اما وقتی که تصور بوجهی باشد موجود در ذهن آن وجه است نه آن افراد گوییم که وقتی که در ذهن
غیر آن وجه حاصل نباشد پس معلوم آن وجه باشد نه افراد بدان وجه و جواب آنست که فرق واضح
است میان تصور چیزی و میان وجود او در عقل زیرا که معنای تصور او آنست که از او صورتی در عقل
حاصل شود و معنای وجود او در عقل آنست که او خودش در عقل حاصل شود و ظاهر است که اول
مستلزم دوم نیست و درین نظر است زیرا که معنای وجود صورت چیزی در عقل غیر ازین نیست
که آن چیز بوجود ظلی موجود گردد در عقل و همچنانکه موجود بوجود اصلی نفس آن چیز است و بدان اعتبار
او را موجود خارجی میگویند موجود بوجود ظلی هم نفس اوست و بدین اعتبار او را موجود ذهنی میگویند
و این بر قاعدهٔ قوم است فاما چنانچه شارح اختیار کرده است که موجود در ذهن نفس ماهیت
نیست بلکه شبح و مثال اوست پس در وجه نظر چنین می باید گفت که مراد از وجود ذهنی موضوع
در مبحث وجود صورت و مثال اوست و اگر نی در موجبه نیز موضوع بحقیقت در عقل موجود نیست
بلکه صورت اوست و تحقیق در جواب آنست که تصور افرادی که هر کدام ایشان موجودند در زمانی
از ازل تا ابد نیست مگر تصوری اجمالی و موجود در عقل نیست مگر افراد غیر متناهیه بر سبیل اجمال
و وجودی که ایجاب مقتضی آنست وجود افراد است بر سبیل تفصیل زیرا که حکم بر هر فرد فرد است
بر سبیل تفصیل و معلوم است که وجود اجمالی افراد در عقل مستلزم وجود تفصیلی ایشان در عقل نیست
اینها همه بحسب ظاهر نظر است و اما بحسب نظر دقیق اگر تو در طلب حق جد نمایی و در تحقیق آن
زحمت ارتکاب کنی شاید که ترا اسرار ظاهر شود که سبب مزید استبصار تو گردد و شارح می گوید که درین
مواضع تمام اطناب کردم زیرا که چراگاه نظرهای عقلا و مطارح افکار فضلا است و مخترعات متأخرین

قواعد قدما را ازین مواضع الکثیره شده است و تغیرات اصطلاحات حکما را از اینها ناشی شده و من بسیار
بمشاهیر افاضل مراجعت نمودم و در نفس خود فکر کردم و بر دقایق و جلایل مطلع گشتم و تفصیل
و بیان آن تحمل نکردم با بیند ملکت ارباب اذهان و نقاده مرا بنکری یاد داشت و یاد اش کنند
و اصحاب بصایر نقاده اگر بر سهوی مطلع گردند از آن اعراض و اغماض نمایند تا تمام شد تحقیق محصورات
که از اهم جهات باب قضایا بود و بعد از آن بحث سیم را وضع کرد از برای تحقیق مهمله و بیان حکم او
و گفت الثالث فی تحقیق المهملة وحکمها و چونکه تحقیق معنای مهمله موقوف بود بر تمهید مقدمه ابتدا بذکر آن
کرد و گفت مفهوم الانسان مثلا لا یقتضی الکلیة والا امتنع حمله علی زید ولا الجزئیة والا امتنع حمله علی کثیرین
بل هو فی نفسه معنی وماخوذا کلیا معنی وماخوذا جزئیا معنی وماخوذا عاما معنی وهو فی نفسه صالح لکل ذلک
بشرح ازین اشارتی گذشته است بدانکه مفهوم انسان مثلا مستلزم آن نیست که کلی باشد و اگر یا
ممتنع بودی که بر شخص معین زید محمول شود و مستلزم آن نیز نیست که جزئی باشد و اگر یا ممتنع
بودی که بر کثیرین محمول شود بلکه بحقیقت ممتنع بودی که مطلقا محمول شود پس انسان فی نفسه
معنایی است و با قید کلیت معنایی دیگر و با قید جزئیت معنایی دیگر و با اعتبار عموم یعنی بودن
او بحیثیتی که او را نسبتی باشد با مور کثیره معنایی دیگر و او فی نفسه صلاحیت دارد همه اینها را
و بدانکه در تفسیر عموم مذکور گشت فرق میان او و کلیت ظاهر نمی گردد زیرا که کلی را نیز نسبت
هست با مور کثیره لکن نسبت کلی بدان امور مطابقه است با ایشان چنانکه در تعریف کلی تحقیق
کرده شده است و نسبت عام بدیشان باعتباری دیگر و کلیت و عموم مثلا متغایرند و فرق
میان ایشان بمفهوم و اعتبار است و صواب آنست که گفته شود که مراد از عموم اینجا عموم مفهوم
انسانست نسبت با کلی بودن و جزئی بودن یعنی مفهوم انسان با قطع نظر از جمیع عوارض معنایی
است و باعتبار آنکه اعم است از آنکه کلی باشد یا جزئی معنایی دیگر و برین تقدیر میان
کلیت و عموم فرق ظاهر است و بعد از تمهید مقدمه از برای بیان معنای مهمله گفت فالمهملة
ما یکون موضوعها مفهوم الشیء من حیث هو فعلی هذا قولنا الانسان نوع لا یکون مهملة لانه ماخوذ
باعتبار واحد معین نص علیه الشیخ امتیاز اقسام مذکوره حملیه بعض از بعض باعتبار موضوع
است پس از آن جهت در تحقیق مهمله اکتفا به بیان موضوعش کرد یعنی موضوع مهمله نفس طبیعت
شیء است مجرد از عوارض و قیود پس برین تقدیر مثل این که انسان کلی است و نوع است
مهمله نباشد زیرا که کلی بودن و نوع بودن انسان را بنسبت با امور مشکره عارض می شوند

من حیث هو پس عروض اینها مر ورا باعتباری و احد معین است یعنی عموم شیخ در شفا بدین تصریح
کرده است و درین کلام از دو جهت نظر است یکی آنکه موضوع مهمله اگر طبیعت من حیث هی هی
باشد لازم آید که قسمت قضیه بمخصوصه و محصوره و مهمله حاصر نباشد زیرا که قسمی دیگر می ماند یعنی آنکه
حکم بر ما صدق موضوع باشد لکن بی بیان کمیت و هم لازم آید که اکثر قضایای مهمله که حکم در ایشان
بر خواص و لوازم عامه باشد همچنانکه کاتب انسان است و ماشی انسان است صادق نباشد
زیرا که طبیعت و مفهوم کاتب و ماشی انسان نیست و هم لازم آید که تسمیه او بمهمله مناسب نباشد
زیرا که مهمله گفتن آنجا مناسب است که محل سور بوده باشد و ترک او کرده باشند و در نفس طبیعت
من حیث هی سور را مجال نیست اعتبار سور وقتی ممکن است که مراد افراد باشد لکن کلام
شیخ و امام و غیر ایشان موافق این کلام مصنف است زیرا که شیخ گفته است که بدانکه مهمل
موجب تعمیم نیست زیرا که در و مذکور نیست مگر طبیعتی که کلیت و جزئیت را صلاحیت دارد
و امام گفته است که می دانیم بضرورت که اشخاص هر نوع در طبیعت او مشترکند و هر کدام از دیگران
بامری ممتاز و جهت اشتراک غیر جهت امتیاز است پس طبیعت آن نوع غیر تشخصات افراد باشد
و لفظی که دلالت میکند بر آن طبیعت من حیث هی بی اعتبار قیدی از قیود عدمیه یا وجودیه آن لفظ
مطلق و مهمل است و شارح اشارات گفته است که حکم در مهمله بر طبیعت مجرده است دوم
آنکه مشهور شده که در مثل این که انسان نوع است موضوع طبیعت انسان است من حیث هی
هی انسان بقید عموم و این قید از جهت محمول حاصل میگردد همچنانکه وقتی که می گوییم که بعض انسان
سیاه است موضوع بعض افراد انسان است من حیث هو بعضی که موصوف بسواد است آری
بعد از ذکر محمول معلوم میشود که موصوف بسواد است و آنچه را شیخ بما تعلم کرده است آنجا که فرق
بیان کرده است میان مفهوم قضیه و میان چیزهایی که از و خارجند و لاحق اند که اگر قضیه را بدیشان مقید
سازیم صادق می آید همچنانکه در مثال مذکور که عموم از آن قبیل است که اگر موضوع را که انسان است
بدو مقید سازیم و گوییم که انسان عام نوع است قضیه صادق می آید لکن ازین لازم نمی آید که آن
مفهوم قضیه معتبر باشد و حکم مهمله این است که گفت وهی فی قوة الجزئیة الموافقة لها فی الکیف معنی
تلازمهما لان ب مهما صدق علی بعض ج صدق علی ما صدق علیه ج من حیث هو ما صدق علیه ج
من حیث هو صدق علی بعض ما صدق علیه ج وهذا صحیح ان بعض ج شیء یصدق علیه ج ولو بعض
شیء صدق علیه ج من جزئیاته فی صدق الشرطیة الثانیة نظر معنای این که مهمله در قوت جزئیه است

آنست که صدق هر کدام ایشان مستلزم صدق آن دیگر است زیرا که هر وقت که حکم صادق آید
بر بعض ج صادق خواهد بود بر مفهوم ج من حیث هو و همچنین هر وقت که صادق آید بر مفهوم ج
من حیث هو صادق خواهد بود بر بعض ج و بر ملازمه دوم اعتراض کرده است که اگر مراد به بعض
ج بعض ما صدق ج است مطلقا یعنی اعم که مفهوم ج باشد یا جزئی او ملازمه مسلم لکن این خلاف
اصطلاح است همچنانکه دانسته شد و این بنا بران است که مصنف توهم کرده است که مفهوم ج
داخل است در ما صدق ج و اگر مراد بعض ما صدق ج است از جزئیات ملازمه ممنوع است زیرا که
جایز است که حکم بر نفس مفهوم صادق باشد و بر جزئیات صادق نباشد مثل این که مفهوم ج مشترک است
میان کثیرین و کلی است و محمول است بر ایشان و جزو افراد است و هیچ کدام ازین احکام بر هیچ
جزئی او صادق نیست و این منع بر ملازمه اولی نیز وارد است بلکه ورود منع بر او ظاهرتر است زیرا که
احتیاج بتردید و استفسار ندارد و به هر تقدیر ممنوع است زیرا که بر تقدیری که مفهوم در ما صدق داخل
باشد هم لازم نمی آید که هر وقت که حکم بر بعض ج صادق باشد بر مفهوم او من حیث هو صادق باشد
زیرا که جایز است که حکم مخصوص بجزئیات باشد همچنانکه بر هر جزئی صادق است که بعض جزئیات است
و بر نفس مفهوم صادق نیست آری اگر موضوع مهمله ما صدق ج باشد از جزئیات صحیح می باشد که در قوت
جزئیه است و هر دو ملازمه بر ان تقدیر واضح میشوند و واجب است کلام ایشان را هم برین حمل کردن
و اگر بنا بر اینکه موضوع مهمله نفس طبیعت باشد من حیث هی مستلزم فساد بسیار است و چون از تقسیم
دوم حملیه فارغ شد شروع کرد در تقسیم سیم یعنی آنکه باعتبار محمول است یعنی عدول و تحصیل و فصل
چهارم را از برای آن عقد کرد و گفت الفصل الرابع في العدول والتحصيل اگر گویی که عدول
و تحصیل همچنانکه در جانب محمول اعتبار کرده می شود در جانب موضوع نیز اعتبار کرده می شود
چنانکه امام گفته است که بحث در مشترک میان موضوع و محمول و این بیان عدول و تحصیل است
پس چگونه گفتید که این تقسیم باعتبار محمول است گوییم که زیرا که منقسم شدن قضیه بمعدوله و محصله
باعتبار حال محمول است نه باعتبار حال موضوع بجهت آنکه نظر در معدول بودن و محصل بودن
موضوع چندان فایده ندارد همچنانکه می آید و از تحت است که گفت محمول القضية ان كان
وجوديا سميت محصلة موجبة وسالبة وان كان عدميا سميت معدولة متغيرة وغير محصلة موجبة وسالبة یعنی
محمول قضیه اگر وجودی باشد یعنی معنی سلب جزو او نباشد برابر است که موضوع وجودی باشد یا عدمی
قضیه را محصله می نامند زیرا که مفهوم محمول معنای محصل است اعم که موجبه باشد همچنانکه زید بیناست

ی

یا سالبه همچنانکه زید بینا نیست و اگر عدمی باشد قضیه را معدوله و متغیره می نامند زیرا که اصل و مقدم در اعتبار
و در دلالت امور ثبوتیه است پس وقتی که امور غیر ثبوتیه قصد کرده شد قضیه از آن اصل گردانیده و متغیر
گشته است بغیر اصل یا بواسطه ادات سلب یا لفظی که متضمن معنای ادات سلب است و این نیز اعم است
که موجبه باشد همچنانکه زید نابینا است و کور است یا سالبه همچنانکه زید نابینا نیست و کور نیست و کسی نگوید
که این منتقض است بسالبة المحمول زیرا که در سالبة المحمول سلب جزو محمول نیست همچنانکه بزودی تحقیق آن
می آید پس ظاهر گشت که قضیه بدین اعتبار بچهار قسم منقسم میشود دو معدوله و دو محصله پس لاجرم گفت
فهذه اربع قضايا و در میان بعض این اقسام نوعی اشتباه هست و چیزهایی که میان ایشان اشتباهی
باشد ببیان نسبت میان ایشان امتیاز حاصل میگردد پس از تحت گفت والضابط في نسبة بعضها
الي بعض ان كل قضيتين توافقتا في العدول والتحصيل وتخالفتا في الكيف تناقضتا وان كانتا
على العكس تعاندتا صدقا ايجابا وكذبا سلبا وان تخالفتا فيهما كانت الموجبة اخص من السالبة
وانما كان كذلك لتوقف الايجاب على وجود الموضوع اما محققا كما في الخارجية او مقدرا كما في الحقيقية
دون السالبة بدانکه دو قضیه که نسبت میان ایشان بیان می کنیم اعتبار ایشان بچهار وجه
محتمل است زیرا که یا هم در عدول و تحصیل و هم در کیف موافق باشند یا در هر دو مخالف باشند
یا در اول موافق باشند نه در دوم یا عکس این لکن مصنف متمم دو قضیه را اعتبار کرده است
که در جمیع جهات موافق باشند غیر عدول و تحصیل و کیف و از تحت است که در بعض اقسام مطلق حکم
می کند بتناقض میان ایشان پس برین تقدیر احتمال اول را مجال نمی ماند زیرا که بر ان تقدیر
اتحاد لازم می آید و دو قضیه متحقق نمی گردد پس لاجرم بر بیان احتمالات ثلث اکتفا کرد احتمال اول
آنکه موافق باشند در عدول و تحصیل یعنی یا هر دو معدوله باشند یا هر دو محصله و مخالف باشند در کیف
یعنی یکی موجبه باشد و یکی سالبه برین تقدیر میان ایشان تناقض است همچنانکه هر انسان حیوان است
هر انسان حیوان نیست هر انسان نه حیوان است هر انسان نه حیوان نیست احتمال دوم عکس
این یعنی آنکه مخالف باشند در عدول و تحصیل بدین که یکی معدوله باشد و یکی محصله و موافق
باشند در کیف یعنی هر دو موجبه باشند یا هر دو سالبه اگر هر دو موجبه باشند میان ایشان عناد است
در صدق یعنی هر دو با همدیگر صادق نمی توانند بود لکن جایز است که هر دو کاذب باشند همچنانکه
زید نویسنده است زید نانویسنده است هر دو در حالتی واحده صادق نمی توانند بود زیرا که
محال است که شخص واحد در زمانی واحد هم نویسنده باشد هم نانویسنده لکن جایز است که هر دو کاذب

باشند بودن که زید موجود نباشد و اگر هر دو سالبه باشند عناد است میان ایشان در کذب یعنی هر دو
باهمدیگر کاذب نمی‌توانند بود لکن جایز است که هر دو صادق باشند همچنانک زید نویسنده نیست
زید نانویسنده نیست هر دو کاذب نمی‌توانند بود و اگرنی لازم آید که موجبتان ایشان باهمدیگر
صادق آیند زیرا که نقیضان سالبتانند و این زمان بیان کردیم که موجبتان باهمدیگر صادق نمی‌توانند بود
لکن جایز است که هر دو سالبه باهمدیگر صادق باشند بدانک زید معدوم باشد اگر گویی که بر تقدیری که
هر دو سالبه کاذب باشند صدق آن دو موجبه محال است زیرا که هر کدام از آن دو موجبه اخص است
از سالبه که نقیض وی است مثلا زید نویسنده است اخص است ازین که زید نانویسنده نیست زیرا که
بر تقدیری که زید معدوم باشد دوم صادق است نه اول و همچنین زید نانویسنده است و زید نویسنده
نیست و بر تقدیر کذب عام صدق خاص محال است پس انکه گفتند که اگر هر دو سالبه کاذب باشند
لازم می‌آید که هر دو موجبه صادق باشند باطل است گوییم که لا نسلم که برین تقدیر صدق خاص
با کذب عام محال باشد و وقتی حسن بودی که این تقدیر محال نبودی لکن محال است و جایز است
که محالی مستلزم محالی دیگر باشد یا از ابتدا دلیل را بدین وجه تقریر کنیم که اگر هر دو سالبه کاذب
باشند ازین بیرون نیست که یکی از آن دو موجبه کاذب هست یا نی اگر یکی از ایشان کاذب
باشد ارتفاع نقیضین لازم آید و اگر هیچ کدام کاذب نباشند اجتماع متنافیین یا چنین گوییم که اگر
هر دو سالبه کاذب باشند لازم آید که هر دو موجبه صادق باشند بدلیلی که ما ذکر کردیم و هر دو کاذب
باشند بدلیلی که شما ذکر کردید و این محال است و این اخیر محل بحث است زیرا که وقتی که دو دلیل
با یکدیگر معارض کردند هر دو ساقط می‌شوند و مدلول هیچ کدام ثابت نمی‌شود نه انک مدلول هر دو ثابت
شود با آنکه اینجا این اعتراض بر مقدمه دلیل که ملازمه است ایراد کرده شد پس اگر اورا وجه صحتی
باشد دلیلی که ما ذکر کردیم بجای می‌ماند تا بدو جزئی ثابت کرد و جوابش آنست که وقتی ساقط می‌شوند
که احتمال سقوط باشند و احتمال سقوط وقتی باشد که قطعی نباشند و اینجا این هر دو دلیل قطعی اند زیرا که
آنچه ما ذکر کردیم که اگر سالبتین کاذب باشند موجبتین که نقیض ایشانند صادق آیند ضروری قطعی است
و آنچه سایل ذکر کرد که هر سالبه اعم است از موجبه و کذب اعم مستلزم کذب اخص است این نیز
قطعی است پس هیچ کدام اینها قابل سقوط نیستند و ظاهر گشت که ملازمه که در دلیل ذکر کرده ایم
اعتراض بر و در و قادح نیست تا دلیل باقی نماند با آنکه مراد از وجه دوم [illegible] تقریر دلیل است
بوجهی که اعتراض وارد نشود نه دفع اعتراض از تقریر اول تامل کن احتمال سیم انکه در هر دو مخالف

باشند یعنی هم در عدول و تحصیل بدانک یکی معدوله باشد و یکی محصله و هم در ایجاب و سلب بدانکه یکی
موجبه باشد و یکی سالبه تا موجبه محصله و سالبه معدوله یا موجبه معدوله و سالبه محصله حاصل شود همچنانکه
زید نویسنده است زید نانویسنده نیست زید نانویسنده است زید نویسنده نیست و در این هر دو صورت
موجبه اخص است از سالبه زیرا که صدق موجبه موقوفست بر وجود موضوع یا بطریق تحقق همچنانکه در خارجیه
یا بطریق فرض و تقدیر در خارج همچنانک در حقیقیه بر رای متاخرین یا مطلقا اعم که در خارج باشد یا در ذهن
همچنانکه رای شیخ است زیرا که بضرورت معلوم است که ثبوت صفتی موصوفی را ممکن نیست الا ازانک
آن موصوف ثابت باشد برابر است که آن صفت وجودی باشد یا عدمی پس هر وقت که موجبه صادق
باشد سالبه صادق خواهد بود و اگرنی نقیض او صادق آید پس هر دو موجبه در صدق جمع شوند و در احتمال
دوم بیان کرده شد که این محال است اما از صدق سالبه صدق موجبه لازم نمی‌آید زیرا که جایز است
که صدق سالبه بعدم موضوع باشد پس موجبه صادق نتواند بود آری جایی که موضوع موجود باشد
هر دو در صدق و کذب متلازم مانند و این ظاهر است و آنچه گذشت بحسب معنی امتیاز میان قضایای
اربعه تمام ظاهر گشت بعد ازین خواست که بحسب لفظ نیز میان ایشان امتیاز بیان کند در صورتی
که محتاج بیان است پس گفت ولا التباس فی هذه الاربعة الا من الموجبة المعدولة والسالبة المحصلة
والفرق منها ان القضیة ان کانت ثلاثیة و تقدمت الرابطة علی حرف السلب کانت موجبة لربط
الرابطة ما بعدها بالموضوع وان تاخرت کانت سالبة لسلب حرف السلب الربط الذی بعده وان
کانت ثنائیة فلا فرق الا بالنیة او الاصطلاح علی تخصیص بعض الالفاظ بالایجاب وبعضها بالسلب
کتخصیص لفظ غیر ولا بالعدول ولیس بالسلب یعنی میان قضایای اربعه در لفظ التباس نیست اگر متفق باشند
در عدول و تحصیل و مختلف در کیف زیرا که اگر هر دو محصله باشند آنچه در و حرف سلب نباشد موجبه است
و آنچه باشد سالبه و این محل بحث است زیرا که جایز است که این حرف سلب جزو محمول باشد بلکه
محل التباس که بعد ازین مذکور می‌شود غیر ازین نیست که در قضیه یک حرف سلب باشد و آنچه
فرض کرده شده است که اگر مختلف باشند در کیف فایده ندارد زیرا که غرض همان است که دانسته
شود که کجا مختلف می‌شوند بکیف و اگرنی بعد از دانستن این رکه مشتبه می‌شود که موجبه کدام
است و سالبه کدام و اگر هر دو معدوله باشند آنچه در وی یک حرف سلب باشد موجبه است و آنچه
زیاده باشد سالبه و این نیز محل بحث است زیرا که این وقتی صحیح باشد که در طرف قضیه زیاده
از یک حرف سلب اعتبار نتوان کرد و حسن نیست زیرا که [illegible] بیان کرده شد که جایز است

که در قضیه حرف سلب بسیار باشد با آنکه موجبه باشد و این هر دو بحث بر اقسام دیگر که بعد از آن
مذکور می شود هم می آید و تحقیق التباس نیست اگر مختلف باشند در عدول و تحصیل و متفق
در کیف زیرا که اگر هر دو موجبه باشند آنچه در وی حرف سلب باشد موجبه معدوله باشد و آنچه
در وی حرف سلب نباشد موجبه محصله و اگر هر دو سالبه باشند آنچه در وی حرف سلب یکی باشد
سالبه محصله باشد و آنچه زیاده باشد سالبه معدوله و اگر مختلف باشند هم در عدول و تحصیل و هم
در کیف التباس نیست نیز میان موجبه محصله و سالبه معدوله زیرا که در موجبه هیچ حرف سلب نیست
و در سالبه متعدد است پس التباس نیست مگر در موجبه معدوله و سالبه محصله زیرا که هر کدام حرف
سلب هست و اشتباه می شود که جزو محمول است تا موجبه باشد یا نی تا سالبه باشد پس فرق میان
ایشان آنست که قضیه اگر ثلاثیه باشد و رابطه مقدم بر حرف سلب موجبه است زیرا که درین تقدیر
ربط سلب میشود زیرا که فایده رابطه این است که مابعدش را بما قبلش ربط کند و اگر رابطه موخر
باشد از حرف سلب قضیه سالبه است زیرا که برین تقدیر سلب ربط می شود زیرا که فایده حرف
سلب اینست که ربطی را که بعد از وست بلکه جزئی را که بعد از وست سلب کند و این در لغت
عربی ظاهر است و اما در پارسی بسیار است که رابطه موخر می باشد از حرف سلب با آنکه قضیه موجبه
است همچنانکه زید نادان است آری اگر رابطه متصل باشد بحرف سلب و از وی موخر قضیه سالبه
می باشد و اگر قضیه ثنائیه باشد فرق نیست میان ایشان مگر باعتبار نیت یا بدانکه بحسب اصطلاح
بعض الفاظ را مخصوص کرده اند بایجاب معدول و بعض را بسلب همچنانکه در لغت عربی لفظ لا [illegible]
مثلا مخصوص کرده اند بعدول و لفظ لیس را بسلب و بعضی بوجهی دیگر فرق کرده اند میان ایجاب
معدول و سلب محصل و اگر چه که این بعض در اصل وجه فرق متفق اند اما باعتبار زیادتی قیدی
و عدم اعتبار آن چهار طایفه گشته اند اول آنست که گفت وقیل الموجبة المعدولة عدم شیء عما من
شانه ان یکون له فی ذلک الوقت یعنی جماعتی از اهل تحصیل میان موجبه معدوله و سالبه محصله
فرق بدین وجه کرده اند که مفهوم ایجاب معدول عدم محمول است از چیزی که درین وقت
صلاحیت این محمول دارد و مفهوم سلب محصل عدم اوست از چیزی که درین وقت صلاحیت
او ندارد اعم که در وقتی دیگر صلاحیت او داشته باشد یا نی پس پیش ایشان [illegible] ایجاب
و از طرف سلب طایفه دوم عدول را باعم ازین تفسیر کرده اند چنانچه گفت الثانی او فیه او قبله او بعده
یعنی ایجاب معدول انتفای محمول است از چیزی که فی الجمله صلاحیت او داشته باشد برابر است که

در

153

درین وقت باشد یا پیش ازین یا بعد ازین و سلب محصل نفی اوست از چیزی که در هیچ وقت صلاحیت او
نداشته باشد اعم که نوع او صلاحیت داشته باشد یا نی پس پیش ایشان [illegible] عدول باشد و نفی
او از مراه سلب پس ظاهر گشت که پیش ایشان سلب اخص است از آنچه پیش طایفه اولی بود و طایفه سیم عدول را
باعم ازین نیز تفسیر کرده اند چنانچه گفت الثالث او من شانه او نوعه او جنسه القریب یعنی عدول انتفای
محمول است از چیزی که او یا نوع او یا جنس قریب او صلاحیت داشته باشد که بدین محمول متصف شود
پس سلب پیش ایشان اخص باشد از آنکه پیش آن دو طایفه بود یعنی رفع محمول از چیزی که هیچ یک از
افراد جنس قریب او صلاحیت نداشته باشد که بدو متصف شود پس پیش ایشان عدم لحیه از مراه و فرس عدول
باشد و از شجر سلب و شارح این را دو مذهب اعتبار کرده است و اعتبار صلاحیت نوع را بطایفه
نسبت کرده است و صلاحیت جنس قریب را بطایفه دیگر طایفه چهارم باعم ازین نیز تفسیر کرده اند
چنانچه گفت الرابع او من شانه او نوعه او جنسه القریب او البعید یعنی عدول انتفای محمول است از
چیزی که او یا نوع او یا جنس قریب او یا جنس بعید او صلاحیت این محمول داشته باشد پس سلب پیش
ایشان رفع محمول باشد از چیزی که مطلقا هیچ مشارک جنسی او صلاحیت این محمول نداشته باشد پس
عدم لحیه از شجر و حجر و عقل عدول باشد و عدم شدت و ضعف از جوهر سلب زیرا که او قابل
شدت و ضعف است و نه مشارک جنسی او زیرا که او را جنس نیست و شیخ بر همه اینها اعتراض
کرده است چنانچه گفت وابطل الشیخ الکل بان قولنا الجوهر لیس بعرض و کلما لیس بعرض غنی عن الموضوع
ینتج ان الجوهر غنی عن الموضوع والا لما انتج الا الصغری موجبة مع ان العرض لیس من شان الجوهر ولا جنسه
و تقریر اعتراض شیخ اینست که وقتی که جوهر عرض نیست و هر چیزی که نیست عرض از موضوع مستغنی است
بضرورت می دانیم که این را نتیجه می دهد که جوهر از موضوع مستغنی است زیرا که اندراج اصغر در اوسط
ظاهر است و شکل اول نتیجه نمی دهد مگر وقتی که صغری موجبه باشد پس جوهر نیست عرض موجبه باشد
و حال آنکه هیچ کدام از آن تفسیرها بر وی صادق نیست زیرا که نه جوهر نه نوع او نه جنس او مطلقا
صلاحیت ندارد که عرض بر او اطلاق و محمول شود و این اعتراض شیخ تمام نیست چنانکه گفت
و منها ضعیف بوجه ضعف او رابطه و طریق ذکر کرده اند یکی بعضی اجمالی و این از آن صاحب کشف است
و آن اینست که گفت لا مضایقه ان لا یشترط وجود الموضوع فی الموجبه لا ینتج قولنا الخلاء لیس بموجود
وکلما لیس بموجود لیس بمحسوس تقریر این آنست که دلیلی که ذکر کرده مبنی بر آنکه جوهر نیست عرض
موجبه است صحیح [illegible] مقدماتش صحیح نیست و اگر نی لازم آید بطلان قاعده که مقرر است پیش قوم

و شیخ نیز با آن موافق یعنی توقف صدق موجبه بر وجود موضوع زیرا که وقتی که گوییم که خلا هست موجود و هر چیز
که هست موجود نیست محسوس بضرورت این را نتیجه می دهد که خلا نیست محسوس پس اگر صغری موجبه باشد
همچنانک گفتند لازم آید صدق موجبه با عدم موضوع و این باطل است و حرف دوم نقض تفصیلی است
چنانکه گفت ولان الصغری السالبة فی الاول انما لا ینتج اذا لم یتکرر النسبة السلبیة کقولنا لا شیء من
ج ب وکل ب ا اما اذا تکررت کما فی المثالین المتقدمین انتج والبدیهة تشهد به تقریر این است
که لا نسلم که صغرای سالبه در شکل اول مطلقا منتج نباشد وقتی منتج نمی باشد که نسبت سلبیه در کبری
مکرر نگردد مثل آنکه چنین گفته شود که هیچ فرد ج ب نیست و هر فرد ب ا است اما وقتی که
نسبت سلبیه مکرر شود همچنانک در آن دو مثال که شیخ و صاحب کشف ذکر کردند نتیجه می دهد
و بدیهة عقل شاهد است بدین نتیجه دادن و جواب این باعتقاد مصنف این دو نقض را از شیخ
وجه دفعی بود گفت وللقائل ان یقول القیاس فی المثالین المذکورین انما انتج لکون
الصغری موجبة وان کانت سالبة المحمول والموجبة السالبة المحمول لشبهها بالسالبة لا یقتضی وجود الموضوع
وهذا هو التحقیق یعنی جایز است که کسی از طرف شیخ گوید که صغرای شکل اول لازم است
که موجبه باشد و در آن دو مثال که ذکر کرده شد نیز موجبه است از آن جهت نتیجه داد و غایتش آنست که
موجبه سالبة المحمول است و صدق موجبه سالبة المحمول موقوف بر وجود موضوع نیست زیرا که
مشابه سالبه است اگر گویی که موجبه سالبة المحمول معقول نیست زیرا که وقتی که گوییم ج
نیست ب اگر سلب جزو محمول است قضیه موجبه معدوله است و اگر جزو محمول نیست
سالبه و احتمالی دیگر نیست گوییم که ملازمه دوم ممنوع است زیرا که سلب جزو محمول نابودن
مستلزم آن نیست که قضیه سالبه باشد زیرا که در سالبه و سالبة المحمول سلب از محمول خارج
است لکن در سالبة المحمول زیادتی اعتباری هست که در سالبه نیست زیرا که در سالبه تصور
می کنیم معنی موضوع را و معنای محمول را و نسبت ایجابیه را میان ایشان و آن نسبت را رفع می کنیم
و در سالبة المحمول موضوع و محمول و نسبت را تصور می کنیم و رفع نسبت می کنیم و بعد از همه اینها
باز آن رفع و سلب را بر موضوع حمل می کنیم بنا بر آنکه وقتی که ایجاب محمول بر موضوع صادق نیست
بضرورت سلب او بر و صادق خواهد بود پس در سالبة المحمول سلب بدو وجه اعتبار کرده می شود
و در سالبه بیک وجه پس در سالبه چهار چیز معتبر است تصور موضوع و تصور محمول و تصور نسبت
ایجابیه و سلب این نسبت و در سالبة المحمول پنج چیز این چهار که مذکور گشت با حمل سلب بر موضوع

و همچنین در سالبة الموضوع ذات موضوع تصور کرده می شود و وصف عنوانی و نسبت ثبوتیه میان ایشان
و این نسبت از و سلب کرده می شود و بعد از این اتصاف ذات بدین سلب اعتبار کرده می شود اما
بطریق تقیید نه بطریق حمل چنانکه در جانب محمول اعتبار کرده شد بخلاف معدولة الموضوع که آنجا جنس نسبت
که میان وصف عنوانی و ذات موضوع نسبتی اعتبار کرده نشود و معنای حرف سلب بدان نسبت متوجه
گردد بلکه معنای حرف سلب با مفهوم دیگر ضم کرده می شود و مجموع بذات نسبت داده می شود
و همچنین در معدولة المحمول و از جهت این معانی است که می شنوی که ایشان می گویند که معنای
سالبة المحمول آنست که ج چیزی است که مسلوب است از وی ب و معنای سالبة الطرفین آنست که
چیزی که مسلوب است از و ج چیزیست که مسلوب است از و ب و معنای سالبه آنست که ج مسلوب است از و
ب و معنای موجبه معدولة الطرفین آنست که نا ج نا ب است مثلا نادان نابیناست و از این
مقدمات ترا معلوم گشت که صدق سالبة المحمول موقوف بر وجود موضوع نیست همچنانک صدق سالبه
بر آن موقوف نیست و در این مناقشه کرده اند که بلک معلوم گشت که صدق او موقوف بر وجود موضوع است
زیرا که اثبات چیزی خواه وجودی باشد خواه عدمی مر چیزی را موقوفست بر وجود این چیز و از جهت
است که در معدولة المحمول وجود موضوع شرطست و جواب گفته اند که اثبات سلب مر موضوع را بمجرد اعتبار
عقلی است و حاصل مفهوم او همان مفهوم سالبه است و تفاوتی چنان نیست که احکام بدان مختلف
گردد ولکن اینجا بحثی دیگر هست و آن اینست که آنکه گفته شد که در سالبة المحمول سلب از محمول خارج
است مشکل است زیرا که مقرر گشت در فصل دوم که اجزای قضیه موجبه غیر از موضوع و محمول و حکم
ایجابی چیزی دیگر نیست و هم معلوم است که در یک قضیه دو حکم بالفعل ممتنع است و مفروض آنست که
اینجا حکم باثبات سلب واقع است پس بضرورت سلب داخل در محمول می باید بود و چگونه چنین نباشد
و حال آنکه محمول را معنای دیگر نیست غیر از آنکه در موجبه حکم باثبات او واقع شود و هم در کلام ایشان
صحیح واقع است که در سالبة المحمول سلب در محمول داخل است پس صواب آنست که ملازمه اولی را
منع کنیم و گوییم که در هر کدام از معدوله و سالبة المحمول سلب جزو محمول است و فرق میان ایشان آنست
که محقق گشت و بدانکه مقصود مصنف از این کلام دفع هر دو نقض است اما تقریر دفع نقض اجمالی آنست
که صدق موجبه وقتی بر وجود موضوع موقوف می باشد که سالبة المحمول نباشد اما وقتی که سالبة المحمول
باشد صدق او موقوف بر وجود موضوع نیست زیرا که مشابه سالبه است و اما تقریر دفع تفصیلی آنست
که صغرای سالبه قطعا در شکل اول منتج نیست زیرا که وقتی که صغری سالبه باشد تکرر حد وسط متصور نیست

مثلا وقتی که گوییم که هیچ ج ب نیست و هر چیز که ب نیست ا است معنای صغری چنین میشود که حکم ایجابی مرتفع است از ب زیرا که در سالبه ضرورتست ارتفاع عقد حمل و شک نیست که این رفع در کبری مکرر نیست زیرا که معنای او اینست که هر چیز که برو صادق است سلب ب ا است و چونکه حد وسط مکرر نباشد حکم اکبر باصغر تعدی نکند و در ان دو قیاس که مذکور گشت حصول نتیجه بنا بران است که صغری موجبه سالبة المحمول است نه سالبه محضه و حاصل این تقریر انست که صغری هرگاه که سالبه باشد حد وسط مکرر نمی شود و هرگاه که حد وسط مکرر باشد صغری سالبه نمی باشد بلکه موجبه می باشد غایتش آنست که موجبه سالبة المحمول باشد اگر گویی که این دفع شیخ را مفید نیست زیرا که اگر این صغری موجبه معدوله نباشد اعتراض او بران جماعت تمام می شود گوییم که مراد شیخ ازین کلام الزام آن جماعت است و ایشان قضیه را که بر سلب مشتمل باشد حصر کرده اند در موجبه معدوله و در سالبه پس وقتی که ثابت گشت که سالبه نیست موجبه معدوله باشد و لازم نیست که حق مثل شیخ این باشد پس درین مقصود کلامش تمام باشد و آن دو نقض رو وارد نشود و در آنچه مصنف از طرف شیخ ذکر کرده نظر است زیرا که صدق موجبه سالبة المحمول لازم صدق سالبه است پس وقتی که سالبة المحمول را نتیجه لازم باشد لازم است که سالبه را لازم باشد غایتش آنست که لزوم نتیجه سالبة المحمول را ظاهرتر باشد از لزوم او مر سالبه را مثلا وقتی که گوییم که هیچ ج نیست ب و هر چیز که نیست ب ا است حکم کرده ایم در صغری که ب مسلوبست از هر ج و حکم کرده ایم در کبری که اثبات است هر چیزی را که ب ازو مسلوبست پس بضرورت ثابت می شود که اثبات ا است هر ج را بخلاف آنکه اگر صغری را بدل کنیم بدین که هیچ ج ب نیست برین تقدیر معنی چنین میشود که هر ج برو صادق نیست ب و معنی کبری چنین میشود که هر چیزی که برو صادق است که نیست ب ا است پس اندراج اصغر در اوسط ظاهر نباشد لکن هر وقت که این صادق می آید که هر ج برو صادق نیست ب البته صادق می آید که هر ج صادق است برو که نیست ب و برین تقدیر اندراج ظاهر گردد و دو نقض اجمالی را بوجهی دیگر دفع هست و این آنست که نتیجه دادن قیاس موقوف بران نیست که مقدماتش صادق باشند چنانکه گوییم که زید جماد است و هر جماد انسان است ازین لازم می آید که زید انسان است و موجبه وقتی وجود موضوع تقاضای کند که صادق باشد پس جایز است که این قضیه که خلا بست موجود موجبه کاذبه باشد و مع هذا منتج باشد بخلاف قیاسی که شیخ ذکر کرد که موضوع صغرای او که جز هر است موجود است و حکم درو صادق

و اگر مسلم داریم که نتیجه دادن قیاس موقوفست بر صدق مقدمات لکن مسلم نمی داریم که موضوع این صغری معدوم است زیرا که شیخ اکتفا بر وجود خارجی نکرد بلکه مطلق وجود را اعتبار کرد و درین صورت مطلق وجود متحقق است زیرا که وجود ذهنی متحقق است صاحب کشف بعد از انکه این نقض را ایراد کرده است گفته است که حق آنست که در موجبه که در قیاس مستعمل می شود وجود موضوع شرط نیست زیرا که هر وقت که نسبت امری موضوعی صادق آید اعم که این موضوع موجود باشد یا معدوم و حکمی صادق آید بر هر چیزی که این نسبت برو صادق آید بضرورت این حکم صادق خواهد بود بران موضوع آری اگر موجبه را بدین وجه تفسیر کنیم که آنست که درو حکم واقع شود بثبوت محمول مر افراد موضوع را که باشند در خارج یا محقق یا مقدر لازم می آید که وجود موضوع درو شرط باشد بدان تفصیل امامش کسی که او را باعث ازین تفسیر می کند چنانکه شیخ ذکر کرد این اشتراط صحیح نیست و جایز است بدین وجه تفسیر کردن زیرا که در اصطلاح مضایقه کردن موجه نیست لکن برین تقدیر سه قانون از قوانین فن باطل می گردد یکی شرط ایجاب در صغرای شکل اول و سیم زیرا که وقتی که گوییم که هر معدوم موجود نیست و هر چیزی که موجود نیست محسوس نیست بضرورت نتیجه می دهد که هر معدوم محسوس نیست با آنکه صغری بدین تفسیر موجبه نیست دوم انعکاس موجبه زیرا که این صادق است که بعض ابعاد معدوم است و بعض معدوم بعد است صادق نیست سیم عدم انعکاس سالبه جزئیه زیرا که این که بعض موجود معدوم نیست سالبه است و عکس این که بعض معدوم موجود نیست هم لازم است که صادق باشد و اگر نه صادق آید که هر معدوم موجود است و این باطل است شارح می گوید که شنودم از بعض اذکیا که بطریق اعتراض بر صاحب کشف می گفت که نمی دانم که فاضل چون می کند در صغرای شکل اول ایجاب شرط می کند یا نی اگر شرط می کند قایل باشد بخلاف آنچه بدان تصریح کرده و اگر شرط نمی کند ازین بیرون نیست که در موجبه وجود موضوع اعتبار می کند یا نی اگر اعتبار نمی کند بطلان این ظاهر شده است زیرا که متقرر گشته است که ثبوت چیزی مر چیزی را فرع ثبوت این چیز است بلکه این بضرورت معلوم است و اگر وجود موضوع اعتبار می کند ازین بیرون نیست که مطلق وجود اعتبار می کند چنانکه شیخ اعتبار کرد یا وجود خارجی محقق یا مقدر چنانکه متأخرین اعتبار کرده اند اگر مطلق وجود اعتبار می کند پس اعتراضاتی که بر شیخ ایراد کرده بر نفس خود ایراد کرده باشد و اگر وجود خارجی اعتبار می کند برو وارد می شود که خود بیان کرد که شکل اول نتیجه می دهد با آنکه موضوع صغری در خارج موجود نباشد و وقتی که مطلقا موجود نباشد بطریق اولی که در خارج موجود نخواهد بود

موجهات محل بحث است که کسی که در موضوع موجبه وجود خارجی شرط کند ممکن باشد او را که در صغرای شکل اول
ایجاب شرط کند و کسی که مطلق وجود اعتبار کند او را ممکن نباشد ایجاب شرط کردن پس جواب وارد هم
او را بچیزی که موقوفست بر تقدیم مقدمه و آن مقدمه این است که متأخرین وقتی که دانستند که احکام
خارجیات مغایر است با احکام ذهنیات بجهانکه وقتی که گوییم که هر آتش گرم است این حکم
بر افراد خارجه صادق است را اما افراد آتش که در ذهن اند از آن رو که افراد ذهنیه اند گرم نیستند
پس اگر موضوع اعم باشد از موجود خارجی و ذهنی بسیار احکام کلیه کاذب باشد و نیز توهم کردند که آنچه شیخ را
باعث گشته است بر اعتبار مطلق وجود یعنی شمول تفسیر موجبه جمیع قضایا را تمام نیست زیرا که بسیار قضایای
موجبه هست که برین تقدیر نیز تفسیر بر ایشان صادق نمی آید بجهانکه شریک باری غیر باری است و بعض معدوم
مطلق نه موجود است نه محسوس اینها و امثال ایشان موجبه اند و نه موضوعشان موجود است نه
تفسیر شیخ بر ایشان صادق پس از جهت اعراض کردند از آنکه موجبه را بوجهی عام که شامل باشد جمیع
موجبات را تفسیر کنند و قضیه را بحقیقیه و خارجیه تقسیم کردند و ایشان از احکام اعتبار کردند پس بجهانکه
قضیه را دو اعتبار است یکی مطلقه و دیگری حقیقیه یا خارجیه همچنین قیاس را نیز دو اعتبار است
یکی آنکه مرکب باشد از مطلق قضایا و دوم آنکه مرکب باشد از قضایای حقیقیه یا خارجیه و متأخرین
بجهانکه مفهوم قضیه را بالخصوص کرده اند بحقیقیه و خارجیه همچنین احکام را نیز در عکس و تناقض و قیاس
تخصیص کرده اند بدیشان پس وقتی که این تمهید ثابت گشت می گوییم که صاحب کشف ایجاب
صغری شرط می کند اما نه در مطلق قیاس بلکه در قیاسی که مقدمات او قضایای حقیقیه یا خارجیه باشد
و وجود موضوع یا بتحقیق یا بتقدیر در ایشان اعتبار می کند و شیخ وقتی که قضیه را عامه شامله اعتبار کرد
و قیاس را مطلق پس وارد نمی شود که مثل این قضیه که هر معدوم نیست موجود در مطلق قیاس
نتیجه می دهد و موجبه نیست و همچنین بعض معدوم بعد است و اجبا است که در عکس بعض بعد معدوم است
صادق آید و حال آنکه موجبه نمی تواند بود زیرا که موضوع موجود نیست و اینها بر مذهب صاحب کشف
وارد نمی شوند زیرا که او احکام را تخصیص کرده است بخارجیات یا بحقیقیه یا مقدره و این قضایا
نه خارجیه صادق اند نه حقیقیه این است خلاصه آنچه صاحب کشف ذکر کرده است بعد از آنکه
ما با او موافقت نمودیم در دفع اعتراضات از او و حق آنست که اعتراضات او بر شیخ وارد نیست
اما اعتراض اول زیرا که صغرای سالبه نیست بلکه موجبه سالبة المحمول است و دانستی که او وجود
موضوع تقاضا نمی کند و اما دوم زیرا که مراد از معدوم آنجا که گفت که بعض ابعاد معدوم است

اگر مطلق معدوم است یعنی آنکه هم در خارج هم در ذهن معدوم باشد لا نسلم که این قضیه صادق باشد
و اگر مراد معدوم خارجی است عکسش نیز صادق است زیرا که موضوعش در ذهن موجود است و اما سیم
فساد او خود ظاهر است زیرا که در انعکاس قضیه کافی نیست که ماده از مواد او منعکس شود بلکه می باید
که کلی باشد و این مباحث را ذکر کردیم اگرچه که نه عین اینها نه اثری از اینها در متن نیست تا تنبیه
باشد بر بعض چیزهایی که متأخرین آن را سبب تغییر اصطلاحات متقدمین کردانیده اند با آنکه تو را
معلوم است که در ضمن این مباحث لطائف و فواید بسیار است و بر این قاعده که در موجبه خواه محصله
باشد خواه معدوله وجود موضوع شرطست نه در سالبه امام اعتراض کرده است آن را ذکر کرد تا دفع
کند و گفت و قال الامام في الملخص لا نشترط وجود الموضوع في المعدولة لان عدم المحمول الوجودي ان
صدق على الموضوع المعدوم فذاك والا فقد صدق هو عليه و لزم المحال والمطلوب تقریر اعتراض
اینست که وجود موضوع در موجبه معدوله شرط نیست زیرا که عدم محمول وجودی بچون نابینا مثلا ازین
بیرون نیست که بر شخص معدوم صادق می آید یا نی اگر صادق می آید پس قضیه موجبه معدوله صادق آید
بی وجود موضوع پس معلوم گشت که در وجود موضوع شرط نبوده است و اگر عدم محمول وجودی
بر موضوع معدوم صادق نمی آید پس بضرورت نفس محمول وجودی بچون بینا بر او صادق آید
زیرا که محال است که هیچ کدام از نقیضین بر چیزی صادق نیایند پس لازم آید اتصاف معدوم
با مر وجودی و این محال است و با وجود این مقصود هم حاصل است زیرا که ایجاب محصل وقتی که
بر وجود موضوع موقوف نباشد بطریق اولی که ایجاب معدول بر او موقوف نباشد و دفع این اعتراض
اینست که گفت وجوابه ان الصادق حینئذ السالبة المعدولة وهي اعم من الموجبة المحصلة لا تستلزمها
یعنی لا نسلم که اگر عدم محمول وجودی بر موضوع معدوم صادق نیاید لازم آید که محمول وجودی بر او صادق
آید آری لازم می آید که سلب عدم محمول وجودی بر او صادق آید زیرا که نقیض موجبه سالبه می باشد
نه موجبه مثلا وقتی که این صادق نیاید که زید معدوم نابیناست این سالبه معدوله صادق می
آید که زید معدوم نابینا نیست نه این موجبه محصله که زید معدوم بیناست زیرا که این نقیض
آن موجبه معدوله است نه لازم نقیض او زیرا که سالبه معدوله اعم است از موجبه محصله و هیچ
عام مستلزم خاص نمی باشد و در کلام امام بوجهی دیگر خلل هست از برای بیان آن گفت و قال في
شرح الاشارات لا ایجاب الا على موضوع موجود محقق او مخیل لکنه قال ایضا ثبوت الشيء لغيره فرع ثبوته
في نفسه فلم یکن المعدولة موجبة وجوابه ان المعتبر في الموجبة وجود ذات الموضوع لا وصف الموضوع

والمحمول وقد يصدق امر عدمي علی موجود یعنی بیان کلام امام در ملخص و شرح اشارات بحسب ظاهر متناقض
است زیرا که در شرح اشارات چنین گفته است که چاره نیست موضوع موجبه را از وجودی محقق
یا متخیل و این مخالف آنست که در ملخص ذکر کرده است لکن هم در شرح اشارات گفته است که ثبوت
چیزی مر غیرش را بعد از ان می تواند بود که آن چیز در نفس خود ثابت باشد پس از انجا معلوم
می شود که مقصود او ازین سخن از موجبه نیست پس بیان هر دو کلامش متناقض نباشد لکن این که گفت
که ثبوت چیزی مر غیری را موقوف بر ثبوت آن چیز است ضعیف است زیرا که مرادش از ثبوت
اگر وجود است مسلم لکن در موجبه ثبوت چیزی مر غیری را بدین معنی واقع نیست زیرا که در موجبه
وجود ذات موضوع معتبر است نه وجود وصف موضوع یا محمول و اگر مرادش از ثبوت صدق است
لا نسلم که صدق چیزی بر غیر موقوف باشد بر ثبوت آن چیز بلکه جایز است که امر عدمی بر موجودی
صادق آید اگر امام گوید که اگر این قضیه که زید نابیناست در خارج موجبه باشد لازم آید صدق
این که نابینا محمول است بر زید در خارج و تالی باطل است زیرا که در موجبه وجود موضوع شرط است
و موضوع این لازم در خارج موجود نیست و نیز محمول موجبه ثابت است موضوع را پس اگر جایز باشد
که محمول او عدمی باشد لازم آید که هم ثابت باشد هم معدوم و این محال است گوییم که وجود موضوع
در خارج در قضایای متعارفه شرط است یعنی آنکه حکم بر افراد خارجیه باشد و این لازم از ان قبیل نیست
و این ظاهر است و معنای آنکه محمول موضوع را ثابت است آنست که بر او صادق است نه
آنکه موجود است پس لا نسلم که ثابت و معدوم بودن بدین معنی محال باشد کسی نگوید که اگر در موجبه
وجود موضوع شرط باشد ازین بیرون نیست که در سالبه نیز شرط باشد یا نی و به هر تقدیر لازم می آید
که میان موجبه و سالبه تناقض نباشد اما بر تقدیر اول زیرا که لازم می آید که ارتفاع هر دو
جایز باشد وقتی که موضوع موجود نباشد و اما بر تقدیر دوم زیرا که لازم می آید که اجتماع هر دو جایز
باشد زیرا که برین تقدیر موضوع سالبه اعم خواهد بود از موضوع موجبه پس ایجاب کلی صادق باشد
بر افراد موجوده و سلب جزئی از افراد معدومه زیرا که می گوییم که وقتی که سلب رفع ایجاب است پس
واجب است که سلب بر همان افراد وارد شود که ایجاب بر ایشان وارد شده است لکن صدق
ایجاب موقوفست بر وجود ایشان و صدق سلب موقوف نیست بران و سخن اشارتی بدین واقع شده
است و بدانکه مناسب تر ان بود که مصنف نقل کلام امام را مقدم داشتی بر نقل مذاهب آن طوایف
در معدوله چنانچه از نظر در سوق کلام ظاهر می گردد و سخن اشارتی واقع شد بدانکه عدول در جانب

محمول معتبر است لکن گاه هست که در جانب موضوع نیز واقع میشود از برای بیان آن گفت
وقد یعتبر العدول فی الموضوع مع قلة الفائدة ویفرق بینه وبین السلب بتقدم حرف السلب علی السور
کما فی الرابط واذا اقترن به لفظ ما او فی معناه جعله ایجابا یعنی معتبر از عدول آنست که در جانب
محمول باشد نه آنکه در جانب موضوع باشد زیرا که در حقیقت محکوم علیه ذات موضوع است
و وصف عنوانی که مذکور می گردد غرض از و همان فهم آن ذاتست و بوجودی بودن آن وصف و عدمی
بودن او آن غرض متفاوت نمیشود زیرا که اختلاف صفت موجب اختلاف ذات نیست اما محمول
نفس مفهوم اوست پس بوجودی بودن و عدمی بودن او حال قضیه مختلف میشود پس معتبر عدول
و تحصیل او باشد لکن گاه هست که در جانب موضوع نیز اعتبار کرده میشود با آنکه چندان فایده ندارد
و فرق میان عدول محمول و سلب قضیه بیان کرده شد اما فرق میان عدول موضوع و سلب آنست
که وقتی که قضیه مسوره باشد اگر حرف سلب مقدم باشد بر سور در لغت عربی قضیه سالبه محصله است
همچنانکه گوییم که لیس کل انسان کاتبا و اگر موخر باشد از و موجبه معدولة الموضوع همچنانکه گوییم که
کل لا حی جماد و در لغت پارسی اگر حرف سلب متوسط باشد میان سور و موضوع موجبه معدولة الموضوع است
همچنانکه گوییم که هر نازنده آسوده است و اگر نی سالبه محصله خواه حرف سلب مقدم باشد خواه
موخر همچنانکه گوییم که نیست هر انسان کاتب و یا گوییم که نه هر انسان کاتب است و یا گوییم که
هر انسان کاتب نیست پس سور اینجا بمنزله رابط است در عدول محمول و وقتی که قضیه مسوره
نباشد اگر موصوفی یا موصولی مقارن موضوع شود قضیه را موجبه معدولة الموضوع می گرداند همچنانکه
گوییم که چیزی که نه زنده است و یا جسمی که نه زنده است یا آنکه نه زنده است جماد است و اگر هیچ کدام
ازینها مقارن موضوع نشود فرق میان ایشان یا بنیت است یا بدانکه اصطلاح کنند بر تخصیص بعضی الفاظ
بعدول و بعضی بسلب و درین نظر است زیرا که وقتی که گوییم که نیست چیزی که زنده است یا نیست آنکه
زنده است جماد و موصوف یا موصول مقارن موضوع شده است بلکه مقارنت اینجا ظاهرتر است و حال
آنکه قضیه موجبه نیست و همچنین در لغت عربی نیز وقتی که گوییم که لیس ما هو حیوان او لیس الذی هو حیوان
جمادا و گفتن که مراد آنست که مقارن موضوع شود یا آنکه حرف سلب در میان ایشان واقع باشد
دور است زیرا که لفظ با برین هیچ وجه دلالتی نیست و ممکن است که کسی گوید که ضمیر به راجع است
بسلب نه بموضوع و مرادش آنست که مثل این که چیزی که نیست حیوان یا آنکه نیست حیوان جماد است
موجبه است و چون که معلوم گشت که در قضیه اشیای متعدده مذکور میشود خواست که بیان کند ذکر آنها

بجهت مناسب است پس گفت فوضع القضية الطبيعي ان يجاور السور الموضوع والرابطة المحمول
وحرف السلب المحمول في الثنائية والرابط في الثلاثية والجهة في الرباعية ولم نجعل القضية خماسية باعتبار السور
كما جعلت رباعية باعتبار الجهة مع خروجها عنها للزوم الجهة اياها دونه يعني وضع طبيعي قضيه آنست كه
سور مجاور موضوع باشد زيرا كه دانستي كه اصل در سور آنست كه از براي بيان كميت افراد موضوع
باشد و رابطه مجاور محمول باشد زيرا كه او از براي ربط محمول است بموضوع و جهة مجاور رابط باشد زيرا كه
او از براي بيان كيفيت نسبت محمول است بموضوع و حرف سلب در قضيه ثنائية مجاور محمول باشد و در
قضيه ثلاثية مجاور رابطه و در رباعية مجاور جهت و همه اينها از براي آنست تا سلب بر جزئي وارد شود
كه ايجاب بر و وارد شده است زيرا كه سلب مقابل ايجاب است و مقابله وقتي متحقق ميشود كه هردو
بر يك محل وارد شوند پس قضيه اگر ثنائية باشد ايجاب در و بر نسبت محمول وارد است بي رابطه پس
وقتي كه سلب بر محمول داخل شود نسبتي را كه بي رابطه است رفع كرده باشد و وقتي كه سلب بر محمول داخل
شود آن نسبت بي رابطه را رفع كرده باشد و اگر ثلاثية باشد معناي او ربط محمول است پس لازم باشد
كه سلب بر رابطه داخل شود از براي رفع آن ربط و اگر موجهه باشد معناي او ارتباط محمول است
بموضوع بكيفيتي مخصوصه بلكه مقصود از وي اثبات آن كيفيت است پس لازم كه سلب بر جهت داخل شود
از براي رفع آن كيفيت آري گاه هست كه جهت مقدم ميشود بر سلب و برين تقدير قضيه سالبه مي باشد
موجهه بدان جهت پس وقتي كه حرف سلب مقدم باشد بر ضرورت سلب ضرورت ميشود و حاصلش
امكان عام موجب است و وقتي كه ضرورت مقدم باشد بر سلب ضرورت سلب مي شود و قضيه
سالبه ضرورية مي باشد و فرق ميان اين دو ظاهر است و همچنين در سلب امكان و امكان سلب
و سلب اطلاق و اطلاق سلب پس اول مراتب قضيه ثنائية است كه در وي غير ذكر موضوع و محمول نيست
بعد از ان تصريح كرده ميشود برابطه پس ثلاثية مي گردد و بعد از ان جهت متعارف او ميشود پس رباعية
مي گردد و او را باعتبار سور خماسية نكرده اند همچنانك باعتبار جهت رباعية كرده اند با آنك
جهت هم از اصل قضيه خارج است زيرا كه سور لازم قضيه نيست يعني في الجملة ماهيت قضيه بي
معناي او متحقق ميشود همچنانك در شخصيه و در مهمله همچنانك مصنف ذكر كرد بخلاف جهت كه معناي او لازم
قضيه است زيرا كه هيچ نسبت بي كيفيتي نمي تواند بود مثلا هر نسبتي كه هست يا ضرورية خواهد بود يا ممكنه
و يا دايمه خواهد بود يا مطلقه پس جهت مثل رابطه است و نيز سور معناي زايد بر موضوع نيست زيرا كه
مفهوم او يا جميع افراد است يا بعض افراد و حقيقت موضوع اينست بخلاف جهت كه معناي او زايد

بر موضوع و محمول و بدين اشارت كرده است شيخ در شفا آنجا كه گفته است كه رابطه دلالت مي كند بر نسبت
محمول بموضوع و سور دلالت مي كند بر كميت موضوع و ازين جهت است كه رابطه را از محمول عد نكردند
و سور را از موضوع عد كردند و آخر تقسيماتي كه گفته شد كه باعتبار اجزا است اينست كه درين فصل ذكر كرد
و گفت الفصل الخامس في الجهة و اين فصل را بر شش مبحث مرتب كرده اند چنانكه گفت وفيه مباحث الاول
في القضية الموجهة كيفية نسبة محمول القضية الي موضوعها بالضرورة والدوام ومقابليهما في نفس الامر
تسمي مادة وعنصرا واللفظ الدال عليها او حكم العقل بها يسمي جهة ونوعا والقضية التي فيها الجهة موجهة و
رباعية ومنوعة ومقابلتها مطلقة مبحث اول از براي تحقيق معناي قضيه موجهه است و از براي چهار
كيفيت كه در متن مذكور گشت لكن دانستن معناي موجهه موقوفست بر دانستن جهت پس از ين جهت
مي گوييم كه هر نسبتي كه ميان موضوعي و محمولي باشد اعم كه ايجابية باشد يا سلبية البتة او را در نفس الامر كيفيتي
هست از ضرورت و دوام و مقابلان ايشان كه لاضرورت و لادوام اند نه بدان معني كه كيفيت نسبت
منحصر است درين چهار اگرچه كه عبارت مصنف موهم بدين است بلكه بدان معني كه كيفيت نسبت باعتباري
منحصر است در ضرورت و لاضرورت و باعتباري ديگر در دوام و لادوام و برين قياس و اين كيفيت كه
نسبت را در نفس الامر ثابت است او را ماده قضيه و عنصر قضيه مي نامند و لفظي را كه بر ان كيفيت دلالت
مي كند در قضيه ملفوظه يا حكم عقل را بدان كيفيت در قضيه معقوله جهت و نوع مي نامند و قضيه از ين بيرون نيست
كه در وجهت مذكور است يا ني اگر جهت مذكور باشد قضيه را موجهه و منوعه مي نامند از جهت آنكه مشتمل است
بر جهت و نوع و او را رباعيه نيز مي نامند زيرا كه در كمال خود مشتمل بر چهار جزو است اگرچه اجزاي اصل قضيه
سه اند و اگر جهت مذكور نباشد قضيه را مطلقه مي نامند و چون از ظاهر عبارتش چنين مفهوم ميشود كه لازم
است كه جهت قضيه موافق ماده او باشد و حال آنك اين لازم نيست بحث آن كرد و قد تخالف الجهة القضية
مادتها اگر گويي كه اول كلامش احتمال آن ندارد كه جهت مخالف ماده باشد زيرا كه گفت كه ماده كيفيتي است كه
ثابت باشد در نفس الامر و جهت لفظي كه دلالت كند بران كيفيت يا حكم عقل بدان كيفيت و معناي مخالفت لفظ
با چيزي آنست كه بر چيزي ديگر دلالت كند نه بر وي همچنانك وقتي كه گوييم كه هر انسان بضرورت كاتب بالفعل است
اينجا كيفيت ثابته در نفس الامر امكان است و ضرورت را قطعا بود و دلالتي نيست و نيز حكم عقل بچيزي مي باشد
كه واقع است و حكم بچيزي كه واقع نيست همچنانكه در مثال مذكور آن حكم وهم است نه حكم عقل پس احتمال
نداشته باشد كه جهت مخالف ماده باشد گوييم كه اين وقتي لازم مي آيد كه مراد اين باشد كه لفظي كه دلالت
كند بر خصوص آن كيفيت كه ثابت است در نفس الامر چنانچه ظاهر لفظ بر ان دلالت مي كند اما وقتي كه مراد اين باشد

که لفظی که دلالت کند بر کیفیت ثابته در نفس امر فی الجمله این لازم نمی آید و تحقیق کلام این است که مراد
از کیفیت ثابته در نفس امر که اول ذکر کرد آنست که بحسب واقع ثابت باشد و مراد از ضمیر علیها کیفیتی است
که بحسب دلالت لفظ در نفس امر ثابت باشد چنانکه در مثال مذکور لفظ دلالت بر ان می کند که ثبوت
کتابت انسان را در نفس امر ضروری است و دلالت لفظ دلالت قطعیه نیست تا لازم آید ثبوت مدلول
او بحسب واقع ولا نسلم که حکم عقل البته چیزی باشد که واقع است بلکه مطابق واقع و غیر مطابق واقع هر دو حکم عقل است
و آنچه مصنف ذکر کرد در تفسیر ماده رای متأخرین است و اما بر رای متقدمین کیفیت هر نسبت ماده نیست بلکه
مخصوص است بنسبت ایجابیه و هر کیفیت نسبت ایجابیه نیز ماده نیست بلکه عبارتست از وجوب نسبت ایجابیه
در نفس امر و از امکان او و از امتناع او و غیر این سه کیفیت را ماده نمی گویند و ماده مختلف نمی شود بایجاب
قضیه و سلب قضیه و در بحث منحرفات بدین اشارتی گذشته است و مراد ایشان از امکان امکان خاص
است اما جهت تعلق باعتبار تحقیق دارد پس جایز است که همان ماده را اعتبار کند یا اعم از و را یا اخص
از و را یا مباین او را و از انچه اعتبار کرده تعبیر کند و آن اعتبار در قضیه معقوله و آن عبارت در قضیه
ملفوظه جهت است پس بر رای متقدمین جایز است که در قضیه صادقه ماده مخالف جهت باشد بخلاف رای
متأخرین که مخالفت متصور نیست مگر در قضیه کاذبه زیرا که بر رای متقدمین در مثل این که هر انسان
حیوان است ماده وجوب است و اگر شخص امکان عام یا دوام را اعتبار کند و لفظی که دال بر او
باشد ذکر کند آن لفظ جهت است و مخالف ماده و حال آنکه قضیه صادق است و اما متأخرین وقتی که
ماده را تخصیص بوجوب و امکان و امتناع نکردند بلکه هر کیفیت نسبت که فی نفس الامر ثابت باشد
او را ماده گفتند پس لفظ بر هر کیفیتی که دلالت کند که در نفس امر ثابت مخالف ماده نیست و وقتی مخالف باشد
میشود که دلالت بر کیفیتی کند که در نفس امر ثابت نباشد و بر ان تقدیر ضرورت قضیه کاذب خواهد بود
شارح می گوید که تغیر اصطلاح متقدمین را سببی نمی دانم و ممکن است گفتن که ماده را تخصیص کردن بآن
سه وجهی ظاهر ندارد زیرا که کیفیات دیگر را که غیر ایشان اند مباحث شریفه نیست و در ترکیب قیاسات
و حاصل کردن نتایج آنها را مدخلی تام نیست آن تخصیص را سببی معلوم نیست و بعد ازین شروع کرد
در بیان آن چهار کیفیت که انجا مذکور گشت اول آنست که گفت ونحن نعني بالضرورة استحالة انفكاك
المحمول عن الموضوع یعنی ضرورت عبارتست از محال بودن انفکاک محمول از موضوع برابر است که این
محال بودن ناشی از ذات موضوع باشد یا از امری منفصل از ذات موضوع مثلا اگر بعضی مجردات
تقاضا کند که جزئی لازم جزئی دیگر باشد اول دوم را ضروری خواهد بود چنانکه عقل اول تقاضا

کی

کرده است که تعلق فلک اول نفس اول را لازم باشد پس این تعلق نفس اول را ضروری است
با آنکه امتناع انفکاک او از نفس ناشی از عقل اولست که از و منفصل و خارج است اگر گویی که این
تعریف جامع نیست زیرا که ضرورت سلب را متناول نیست گوییم که مراد از ضرورت ایجاب است
و ضرورت سلب بقیاس بر آن معلوم میشود و این چنان است که مفهوم موجبه کلیه را تفصیل بیان کردند
و دانستن باقی محصورات بمقایسه بران حواله کردند یا خود حسن گوییم که مراد از تعریف محال بودن انفکاک
نسبت محمول است بموضوع از موضوع پس ضرورت سلب را نیز شامل است و مصنف گفت که ما از ضرورت
این معنی می خواهیم زیرا که قومی ضرورت را بمعنای دیگر تفسیر کرده اند که ازین اخص است و گفته اند که ضرورت
محال بودن انفکاک محمول است از موضوع محال بودنی که ناشی از ذات موضوع باشد و این تفسیر در جمیع
موارد استعمال راست نمی آید زیرا که ایشان از برای ممکن خاصه ذکر می کنند و احکام بران بنا می کنند
و آن اینست که از فرض وقوع او محال لازم نیاید و اگر معنای ضرورت آن باشد که ایشان ذکر کردند
پس معنای ممکن این باشد که چیزی که محال نباشد انفکاک او از موضوع محال بودنی که ناشی باشد
از ذات موضوع و برین تقدیر امتناع انفکاک او از موضوع بنا بر امری خارج جایز باشد پس از فرض
وقوع او محال لازم آید پس آنچه خاصه ممکن فرض کردیم او نباشد و این باطل است اگر گویی که بر تقدیر خاصه
که قیدی که آن قوم اعتبار کرده اند اعتبار نکنند هم آن محذور لازم می آید زیرا که معنای امکان سلب
مطلق ضرورت نیست بلکه سلب ضرورت مطلقه است و معنای ضرورت مطلقه آنست که نسبت محمول
بموضوع در جمیع اوقات موضوع ضروری باشد بر تقدیری که آن ضرورت ناشی از ذات موضوع نباشد
و جایی که ضرورت ثابت باشد در بعضی اوقات موضوع سلب ضرورتی که در جمیع اوقات موضوع باشد
صادق است پس ممکن بدین معنی ممتنع باشد در بعضی اوقات موضوع پس اگر وقوع او در ان وقت
فرض کنیم محال لازم آید پس تغیر تعریف را فایده نباشد گوییم که مراد از لزوم محالی که از ممکن نفی کرده ایم
آنست که در هر وقتی که وقوع او فرض کرده شود محال لازم آید و وقتی که ضرورت را بمعنای اعم تفسیر کنیم
معنای ممکن چنین میشود که چیزی که از فرض وقوع او در هر وقت محال لازم نیاید و آنکه در بعضی اوقات
از فرض وقوع او محال لازم آید منافی این نیست لیکن در کلام مصنف از وجهی دیگر نظر است و آن
اینست که قوم مطلق ضرورت را بدانچه ذکر کرده شد تفسیر نکرده اند بلکه ضرورت مطلقه را بدان تفسیر
کرده اند و ضرورت مطلقه اخص است از مطلق ضرورت و قیدی که در اخص معتبر باشد لازم نیست که
در اعم نیز معتبر باشد پس اگر مقصود تعریف مطلق ضرورت است ونحن نعني گفتن فایده ندارد و اگر ضرورت

مطلقه است اعتبار کردن قیدی که قوم اعتبار کرده اند ضروری است و اگر نی هرگز دوام بی ضرورت
نباشد زیرا که دوام ازین بیرون نیست که در مادهٔ وجوب باشد یا در مادهٔ امکان اگر در مادهٔ
وجوب باشد ظاهر و اگر در مادهٔ امکان باشد ازین بیرون نیست که دوام وجود باشد یا دوام
عدم اگر دوام وجود باشد ضرورت وجود بمعنای اعم لازم اوست زیرا که هر دائم الوجود واجب الوجود
است زیرا که هر چیز مادام که بوجود او مرتبه وجوب نرسد موجود نمی تواند شد و بعد از آنکه موجود شد
بنظر بدانکه موجود است وجودش واجب است چنانکه در حکمت ثابت گشته است که وجود هر ممکن
محفوف بدو وجوب است یکی سابق و یکی لاحق غایتش آنست که در ممکن آن دو وجوب ناشی از غیر است
و اگر دوام عدم باشد ضرورت عدم لازم اوست زیرا که هر دائم العدم ممتنع الوجود است زیرا که مادام
که عدم چیزی واجب نشود معدوم نمی باشد زیرا که عدم چیزی نمی باشد مگر بجهت عدم علت تامهٔ او
و وقتی که علت تامه چیزی معدوم باشد واجب است که آن چیز معدوم باشد پس ثابت گشت که بتقدیر
دوام نمی باشد مگر وجوب پس اگر در ضرورت مطلقه قید نکنیم که امتناع انفکاک ناشی از ذات موضوع باشد
معنای او همان معنای وجوب باشد پس دوام و ضرورت در صدق متساویان باشند و تحسین اطلاق امکان
زیرا که سعان متساویان متساویا باشند و اکثر احکامی که در عکس و تناقض و اختلاطات ذکر کرده اند مختل
گردد و ضرورت منقسم است بچند قسم پس شروع کرد در بیان آن اقسام و نسبت میان ایشان و گفت
وهی خمس الاول الضرورة الازلیة قسم اول از پنج قسم ضرورت ضرورت ازلیه است یعنی ضرورتی که از ازل
ثابت باشد و هر وقت که از ازل ثابت باشد ابدا ثابت خواهد بود چنانک گوئیم که الله تعالی عالم است
بضرورت و معنای ازل دوام است در طرف ماضی و معنای ابد دوام است در طرف مستقبل قسم دوم
اینست که گفت الثانی الضرورة الذاتیة ای الحاصلة ما دامت ذات الموضوع موجودة اما مطلقة او مقیدة
بنفی الضرورة او الدوام الازلیین والقسم الاول اعم من الثانی والثانی من الثالث والضرورة
الازلیة اخص من الاول و مباینة للاخیرین یعنی قسم دوم ضرورت که آنرا ضرورت ذاتیه می نامند
یعنی آنک ثابت باشد مادام که ذات موضوع موجود است منقسم است بسه قسم اول مطلقه یعنی آنک
با او قیدی دیگر اعتبار کرده نشود از عدم ضرورت و دوام چنانکه گوئیم که هر انسان بضرورت
حیوان است دوم آنکه مقید باشد بنفی ضرورت ازلیه چنانکه گوئیم که هر انسان بضرورت حیوان است
ضرورتی که نه از ازل ثابت است سیم آنکه مقید باشد بنفی دوام ازلی چنانک گوئیم که هر انسان بضرورت
حیوان است که حیوان بودن او را ازلی نیست و قسم اول ازین سه قسم یعنی ضرورت مطلقه اعم است

از

از قسم دوم یعنی آنک مقید باشد بنفی ضرورت ازلیه زیرا که هر مطلق اعم است از مقید و قسم دوم اعم است
از قسم سیم یعنی آنکه مقید باشد بنفی دوام ازلی زیرا که دوام ازلی اعم است از ضرورت ازلیه زیرا که
مفهوم دوام شمول ازمنه است و مفهوم ضرورت امتناع انفکاک و هر وقت که انفکاک محمول از موضوع
ازلا و ابدا ممتنع باشد در جمیع ازمنه او را ثابت خواهد بود لکن از ثبوت در جمیع ازمنه امتناع انفکاک لازم
نمی آید و آن محتاج تامل است زیرا که ظاهر این با آنچه مشترک ازین مذکور گشت منافی است و چونک دوام
ازلی اعم است از ضرورت ازلیه و ثابت گشته است که نقیض اخص اعم است پس نفی ضرورت ازلیه اعم
باشد از نفی دوام ازلی و مقید بقید اعم همچون قسم دوم اعم است از مقید بقید اخص همچون قسم سیم زیرا که
هر وقت که چیزی با قید اخص صادق آید با قید اعم صادق خواهد آمد اما عکس این لازم نیست و این مقدمه
بوجه اطلاق صحیح نیست زیرا که مقید بقید اعم وقتی اعم می باشد که اعم باشد از قید اخص برابر است که از
هر دو قید اعم باشد همچنانک جوهر متحیز بوجه هر حساس یا مساوی قید اعم همچنانک متغذی نامی و متغذی حساس
یا اخص از قید اعم و اعم از قید اخص همچنانک حساس نامی و حساس ناطق اما وقتی که اخص باشد از قید
اخص همچنانک ناطق نامی و ناطق حساس یا مساوی او همچنانکه ناطق حساس و ناطق کاتب مقید بقید اعم
و مقید بقید اخص متساویا باشند و هرگاه که میان مقید و میان هر کدام از قیدین عموم من وجه باشد احتمال
دارد که مقید بقید اعم اعم باشد از مقید بقید اخص همچنانکه اسفل حساس و اسفل ناطق و احتمال دارد که
متساویان باشند همچنانکه در بحث ما که هر وقت که ضرورت ذاتیه مقید بنفی دوام ازلی صادق آید ضرورت
ذاتیه مقید بنفی ضرورت ازلیه صادق می آید و این ظاهر است و هر وقت که ضرورت ذاتیه مقید بنفی
ضرورت ازلیه صادق آید ضرورت ذاتیه مقید بنفی دوام ازلی نیز صادق می آید و اگر نی ضرورت
ذاتیه صادق آید با دوام ازلی و ضرورت ذاتیه عبارت است از ضرورتی که ثابت باشد مادام
که ذات موضوع موجود است و بر این تقدیر ذات موضوع ازلا و ابدا موجود خواهد بود زیرا که مفروض
آنست که محمول او را ازلا ثابت است پس ضرورت ازلیه ثابت باشد و حال آنک مقید بود بنفی
ضرورت ازلیه این خلف است و ضرورت ازلیه اخص است از قسم اول این سه قسم یعنی ضرورت
ذاتیه مطلقه زیرا که هر وقت که ضرورت ازلا و ابدا متحقق باشد مادام که ذات موضوع موجود باشد
متحقق خواهد بود و عکس این لازم نیست و این در ایجاب صحیح است و اما در سلب هر دو متساویا باشند
زیرا که هر وقت که محمول بضرورت مسلوب باشد از موضوع مادام که موضوع موجود باشد بضرورت
مسلوب خواهد بود از و ازلا و ابدا زیرا که محال است که در حال عدمش او را ثابت کرد و میان

آن دو قسم دیگر است اما مباینت او قسم دوم را یعنی آنکه مقید باشد بنفی ضرورت ازلیه احتیاج ببیان
ندارد واما مباینت او هر قسم سیم یعنی ضرورت ذاتیه مقید بنفی دوام ازلی را ازیراکه مباینت ثابت است
میان جزئی و میان مقید بنقیض اعم از و قسم سیم از پنج قسم ضرورت آنست که گفت الثالث الضرورة
الوصفیة ای الحاصلة من وصف الموضوع اما مطلقة او مقیدة بنفی الضرورة الازلیة او الذاتیة او بنفی الدوام
الازلی قسم سیم ضرورت وصفیه است یعنی ضرورت باعتبار وصف موضوع و ضرورت وصفیه را بر سه معنی
اطلاق می کنند یکی ضرورت مادام الوصف یعنی ضرورتی که حاصل باشد در جمیع اوقاتی که ذات بوصف عنوانی
متصف باشد همچنانک گوییم که هر کاتب انسان است بضرورت مادام که کاتب است دوم ضرورت
بشرط الوصف یعنی آنک وصف را فی الجملة مدخلی باشد در ثبوت ضرورت همچنانک گوییم که هر کاتب
بضرورت متحرک الاصابع است مادام که کاتب است سیم ضرورت لاجل الوصف یعنی آنکه منشاء ضرورت
وصف باشد همچنانک گوییم که هر متعجب کننده بضرورت خندان است مادام که در تعجب است و معنای اینکه
وصف منشاء ضرورت است آنست که مجرد وصف قطع نظر از جمیع چیزها مقتضی ضرورت باشد همچنانک
در مثال مذکور تعجب در ترتب ضحک بر او احتیاج بهیچ چیز دیگر ندارد حتی که اگر وجود او بی ذات ممکن بودی
ضحک بر او مترتب می شد و اگر در غیر انسان فرضا متحقق گردد ضحک نیز متحقق می گردد بخلاف ضرورت بشرط وصف
که هر وقت که وصف را مدخلی باشد در تحقق ضرورت لازم نیست که در اقتضای ضرورت مستقل باشد
همچنانک در مثال حرارت و روغن که بعد ازین مذکور می گردد و اما مناقشه در انکه کتابت و تحرک اصابع
مثل تعجب و ضحک است مناقشه در مثال است و امر آن سهل است و بعضی نظر بمثال کتابت و تحرک
اصابع و مثال تعجب و ضحک کرده اند و چنین فهم کرده که فرق میان ضرورت بشرط الوصف و ضرورت
لاجل الوصف آنست که در اول لازم نیست که ثبوت ضرورت منحصر باشد بر وصف و در دوم لازم است
که منحصر بر او باشد بوجهی که ثبوت محمول موضوع را منحصر نگرداند مگر وقتی که متصف باشد بوصف عنوانی
و این محل نظر است زیراکه لفظ بشرط الوصف و لاجل الوصف برین دلالتی ندارد بلکه بشرط الوصف
بر عکس این دلالت می کند و نیز از کلام شارح در مثال حرارت و ذهن فهم میشود که مراد از ضرورت
لاجل الوصف آنست که در ضرورت ثبوت محمول غیر وصف چیزی دیگر را مدخلی نباشد و میان معنای
اول و دوم عموم من وجه است زیراکه هر دو صادق می آیند در ماده ضرورت ذاتیه وقتی که عنوان
نفس ذات باشد یا وصفی لازم او همچنانک گوییم که هر انسان یا هر ناطق حیوان است بضرورت و اول
صادق می آید نه دوم وقتی که ماده ماده ضرورت ذاتیه باشد اما عنوان وصفی مفارق باشد همچنانکه

کی

گوییم که هر کاتب حیوان است بضرورت و دوم صادق است نه اول در ماده که محمول بنفس ذات را
ضروری نباشد بلکه ضرورت بواسطه شرط مفارق متحقق گردد همچنانک گوییم که هر کاتب متحرک الاصابع است
بضرورت زیراکه جزئی را که کاتب بر و صادق می آید تحرک اصابع ضروری می گردد بشرط کتابت فاما ذات او را نه
در وقت کتابت و نه در غیر آن وقت ضروری نیست زیراکه کتابت او را در هیچ وقت ضروری نیست پس تحرک اصابعی
که تابع کتابت است چگونه ضروری باشد و نسبت میان اول و سیم نیز همچون نسبت است میان اول و دوم فرق
و دوم اعم است از سیم زیراکه هر وقت که وصف منشاء ضرورت باشد او را مدخلی خواهد بود در ثبوت
ضرورت اما عکس این لازم نیست همچنانکه وقتی که گوییم که بعضی چیزها بی که گرم میشود بضرورت گداخته میشود این
صادق است بشرط وصف حرارت همچنانکه در روغن گرم و صادق نیست لاجل الحرارة زیراکه اگر ذات روغن را
دخلی نباشد در گداخته شدن و حرارت در ان کافی باشد که هر سنگ که گرم شود گداخته گردد و چنین نیست
فی الجملة مصنف از ضرورت وصفیه معنای دوم اراده کرده است و تفسیرش با آن موافق است زیراکه وقتی که
وصف را در تحقق ضرورت مدخلی باشد صادق است که فی الجملة ازو حاصل است و این پنج قسم است زیراکه یا مطلقه
باشد یا مقید بنفی ضرورت ازلیه یا مقید بنفی ضرورت ذاتیه یا مقید بنفی دوام ازلی یا مقید بنفی دوام
ذاتی و نسبت میان این پنج قسم آنست که گفت والقسم الاول اعم من الاربعة الباقیة والثانی من الثلاثة الباقیة
والثالث والرابع من الخامس و بینهما عموم من وجه اعم بودن قسم اول از ان چهار قسم دیگر ظاهر است
زیراکه هر مطلق از مقید اعم است و دوم یعنی مقید بنفی ضرورت ازلیه اعم است از ان سه قسم دیگر زیراکه
ضرورت ازلیه اخص است از ضرورت ذاتیه و از دوام ازلی و از دوام ذاتی پس هر وقت که ضرورت
وصفیه با نفی یکی ازین جهتها صادق آید با نفی ضرورت ازلیه صادق می باید بود و الا نفی با ضرورت ازلیه
صادق باشد پس لازم آید که با جهتی که نفی او فرض کرده ایم صادق آید زیراکه آن جهت از ضرورت ازلیه
اعم است و صدق جزئی با اخص مستلزم صدق او است با اعم و از صدق ضرورت وصفیه با نفی ضرورت ازلیه
صدق او با نفی یکی از ان جهتها لازم نمی آید زیراکه جایز است که همه آنها متحقق باشند و ضرورت ازلیه
منتفی بنا بر عموم آنها و خصوص او و سیم و چهارم اعم اند از پنجم زیراکه هر وقت که ضرورت وصفیه با نفی
دوام ذاتی صادق آید با نفی هر کدام از ضرورت ذاتیه و دوام ازلی صادق خواهد بود و الا یکی صادق
آید با ثبوت ایشان پس لازم آید که صادق باشد با ثبوت دوام ذاتی زیراکه از ایشان اعم است
و حال آنک انتفای او فرض کرده شده است این خلف است و از صدق ضرورت وصفیه با نفی ضرورت
ذاتیه یا نفی دوام ازلی صدق او با نفی دوام ذاتی لازم نمی آید زیراکه ثبوت او با انتفای آن دو جایز است

بنا بر عموم او و خصوص ایشان و میان سیم و چهارم عموم من وجه است زیرا که در ماده که خالی باشد از ضرورت
و دوام هر دو صادق می آیند و سیم صادق می آید نه چهارم در ماده دوامی که مجرد باشد از ضرورت
و عکس این در ماده ضرورتی که مجرد باشد از دوام ازلی و چون فارغ شد از بیان نسبت میان اقسام قسم سیم
شروع کرد در بیان نسبت میان قسم سیم و دوم از اصل تقسیم و دانستی که قسم سیم یعنی ضرورت وصفیه را بر دو معنی
اطلاق می کنند و مصنف معنای دوم اراده کرده است پس اولا بیان نسبت کرده میان ضرورت وصفیه بمعنای
دوم و میان ضرورت ذاتیه و ثانیا اشارت کرد بنسبت میان معنای اول ضرورت وصفیه و میان ضرورت
ذاتیه و گفت وکذا بین الضرورة الوصفیة والذاتیة اذ الضرورة الذاتیة قد لا تکون بشرط الوصف بان لا تکون للوصف
مدخل فی الضرورة نعم لو ارید بالضرورة الوصفیة الحاصلة ما دام الوصف کانت اعم من الذاتیة مطلقا للزومها
ایاها من غیر عکس یعنی نسبت میان ضرورت وصفیه بشرط الوصف و میان ضرورت ذاتیه همچون نسبت است
میان قسم سیم و چهارم ضرورت وصفیه و آن عموم من وجه است زیرا که هر دو صادق می آیند در ماده که
ثبوت محمول ذات موضوع را ما دام که موجود باشد ضروری باشد و وصف عنوانی عین ماهیت ذات باشد
همچنانکه گوییم که هر انسان بضرورت حیوان است و ضرورت وصفیه صادق می آید نه ذاتیه در ماده که تحقق ضرورت
بواسطه وصفی باشد نه ما دام که ذات موجود است همچنانکه گوییم که هر کاتب بضرورت متحرک الاصابع است
و ضرورت ذاتیه صادق می آید نه وصفیه در ماده ضرورتی که وصف را در وی مدخلی نباشد همچنانک گوییم که
هر کاتب حیوان است آری اگر از ضرورت وصفیه معنای اول اراده کرده شود یعنی ما دام الوصف ضرورت وصفیه
وصفیه اعم می باشد از ذاتیه زیرا که هر وقت که ضرورت ثابت باشد در جمیع اوقات ذات ثابت خواهد بود
در جمیع اوقات وصف زیرا که وصف را غیر وقت ذات وقتی نیست و عکس این لازم نیست زیرا که
جایز است که ذات را غیر وقت وصف وقتی باشد و این ظاهر است قسم چهارم از پنج قسم ضرورت آنست
که گفت الرابع الضرورة بحسب وقت معین او غیر معین اما مطلقا او مقیدا بنفی الضرورة الازلیة او الذاتیة
او الوصفیة او بنفی الدوام الازلی او الذاتی او الوصفی وعلی کل تقدیر فهو وقت الذات او الوصف فهذه ثمانیة
وعشرون قسما یعنی قسم چهارم ضرورتست بحسب وقت و این دو قسم است زیرا که آن وقت یا معین باشد
همچنانکه گوییم که هر ماه بضرورت گرفته میشود وقتی که زمین حایل گردد میان او و آفتاب یا غیر معین بدان
معنی که معین نابودن در و معتبر باشد بلکه بدان معنی که معین بودن معتبر نباشد همچنانکه گوییم که هر انسان
بضرورت نفس می زند در وقتی از اوقات و هر کدام ازین دو قسم ازین بیرون نیست که یا مطلق باشد
و آنرا وقتیه مطلقه می نامند اگر وقت معین باشد و منتشره مطلقه می نامند اگر وقت غیر معین باشد
یا

یا مقید بنفی ضرورت ازلیه یا بنفی ضرورت ذاتیه یا بنفی ضرورت وصفیه یا خود بنفی دوام ازلی یا بنفی دوام ذاتی
یا بنفی دوام وصفی پس این چهارده قسم باشد هفت وقتیه و هفت منتشره و از هر کدام یکی مطلقه و شش مقیده
و هر کدام ازین چهارده بتقدیر وقت یا وقت ذات باشد یعنی نسبت محمول بموضوع ضروری باشد در بعضی اوقات
وجود ذات موضوع همچنانکه در دو مثالی که گذشت یا وقت وصف یعنی نسبت محمول بموضوع ضروری باشد در بعضی
اوقات اتصاف ذات موضوع بوصف عنوانی همچنانکه گوییم که هر غذا خورنده بالنده است در وقتی که غذا از
بدل ما یتحلل زیاده گردد و هر بالنده غذا خورنده است در بعضی اوقات بالیدن پس اقسام بیست و هشت
گردد و ضابطه در نسبت میان این اقسام آنست که هر مطلق از مقیدش اعم است و مقید بقید اعم اعم است از
مقید بقید اخص بنا بر طریقه که پیشتر ذکر کردیم مثلا وقتیه مقیده بنفی ضرورت ازلیه اعم است از وقتیه مقیده بنفی ضرورت
ذاتیه زیرا که هر وقت که مقیده بنفی ضرورت ذاتیه صادق آید مقیده بنفی ضرورت ازلیه صادق می آید و اگر نه
وقتیه با ضرورت ازلیه صادق آید پس با ضرورت ذاتیه صادق آید زیرا که ضرورت ذاتیه از ضرورت ازلیه اعم
است و حال آنکه ضرورت ذاتیه را منفی فرض کرده ایم اما عکس این لازم نیست و هر کدام از هفت قسم وقتیه
اخص است از نظیر او از هفت قسم منتشره زیرا که هر وقت که ضرورت ثابت باشد در وقتی معین صادق است
که ثابت است در وقتی از اوقات اما عکس این لازم نیست و هر کدام ازین چهارده قسم وقتی که اعتبار کرده شود
بحسب وقت ذات اعم است از نظیر او وقتی که اعتبار کرده شود بحسب وقت وصف زیرا که هر چیز که ضروری
باشد بحسب وقت وصف ضروری خواهد بود بحسب وقت ذات زیرا که هر وقت وصف وقت ذاتست اما عکس این
این لازم نیست و حجت آنکه چیزی در وقتی ضروری نباشد و در وقتی دیگر ضروری گردد آنست که موضوع وقتی
که از آن قبیل باشد که منتقل می گردد از حالی بحالی دیگر و ازین حال بحالی دیگر و همچنین پس جایز است که
این انتقالات او را بحالتی رساند که محمول او را ضروری گردد بحسب مقتضای وقت و ازینجا معلوم شد
می گردد که می باید که هم وقت را هم ذات موضوع را مدخل باشد در ثبوت ضرورت همچنانکه خصوصیت ماه را
مدخل هست در ضرورت گرفته شدن بجهت آنکه او نور از آفتاب اقتباس می کند و اشکال او مختلف می گردد
بحسب اختلاف اوضاع او با آفتاب پس در ضرورت گرفته شدن هم او را هم حایل شدن زمین را
مدخل هست و آن ضرورت ناشی از هر دوی ایشان است قسم پنجم ضرورت آنست که گفت الخامس
الضرورة بشرط المحمول ولا فائدة فیها لضرورة کل محمول بشرط وجوده ضرورت بشرط محمول عبارتست
از ضرورت ثبوت محمول مر موضوع را یا سلب او از و بشرط ثبوت یا سلب و درین فایده نیست زیرا که
هر محمول که هست بدین معنی ضروری است موضوع را و بعضی حصر ضرورت را درین پنج قسم بدین

وجه بیان کرده اند که ضرورت ازین بیرون نیست که مطلقه است یعنی در و شرطی معتبر نیست یا مشروطه اول ازلیه است و دوم ازین بیرون نیست که شرط او در قضیه داخل است یا از و خارج و داخل یا متعلق موضوع است یا محمول و متعلق موضوع یا متعلق بذات اوست و این ضرورت ذاتیه است یا متعلق بوصف او و این ضرورت وصفیه است و متعلق محمول یکی است زیرا که معتبر در محمول وصف است در و ذات معتبر نیست و این ضرورت بشرط محمول است و خارج یا وقت معین است یا وقت غیر معین و مردو ی اینها یک قسم اند یعنی ضرورت بحسب وقت و این وجه منضبط است نه انکه حصر عقلی باشد بعد از ین می باید دانست که وقتی که گفته شود که ضروریه یا ضروریه مطلقه یا گفته شود که هیچ بضرورت ب است و مقید بقیدی نکرده ازین پنج قسم کدامین مراد می باشد از برای آن گفت قال الشیخ فی الاشارات الضروره المطلقه هی الازلیه وقال فی غیره هی الذاتیه ولا یطلق فی غیرهما لاشتمالها علی زیادة هی کالجزء من المحمول معنای کلام اشارات و شفا و مخالفت میان ایشان ظاهر است فی الجمله در غیر ضرورت ازلیه و ذاتیه ضرورت را مطلق ذکر نمی کنند زیرا که غیر این دو از ضرورتها مشتمل است بر زیادتی مثل وصف و وقت که بمنزله جزو محمول است یعنی قضیه را بی از ان ذکر نمی کنند مثلا حسن نمی گویند که هر کاتب بضروره متحرک الاصابع است مگر انکه با او ذکر کنند که مادام که کاتب است زیرا که تحرک اصابع او را در حال کتابت ثابت است نه در جمیع اوقات و همچنین نمی گویند که هر ماه بضرورت گرفته میشود مگر انکه با او ذکر کنند که در وقت حایل شدن زمین او و آفتاب زیرا که گرفته شدن او را درین وقت ثابت می کرده ند در وقتی دیگر اگر گویی که در ضرورت ذاتیه نیز محمول موضوع را ثابت می کرده مگر در وقت وجود موضوع پس شرط وجود او نیز بمنزله جزو محمول باشد گویم که وجود موضوع شرط انعقاد و تحقق قضیه است نه شرط ثبوت ضرورت بخلاف باقی ضرورتها که هر کدام را علی حده غیر از شرط تحقق قضیه شرطی هست دوم از ان چهار کیفیت است که از برای بیان او گفت والدوام ثلثة فالاول الدوام الازلی اما مطلقا او مقیدا بنفی الضرورة الازلیة الثانی الذاتی اما مطلقا او مقیدا بنفی الضروره الازلیة او الذاتیه او الوصفیة او بنفی الدوام الازلی او الذاتی یعنی دوام منقسم اولی منقسم میشود بسه قسم اول دوام ازلی و او آنست که محمول موضوع را ثابت باشد یا از و مسلوب باشد ازلا و ابدا چنانکه گوییم که هر فلک متحرکست بدوام ازلی دوم دوام ذاتی و او آنست که محمول ثابت باشد موضوع را یا از و مسلوب مادام که ذات موضوع موجود باشد و این پنج قسم است زیرا که یا آنست که مطلق باشد همچنانکه گوییم که هر زنگی دایما سیاه است یا مقید باشد بنفی ضرورت ازلیه یا ذاتیه یا وصفیه یا بنفی دوام

میان چو

1

ازلی سیم دوام وصفی و این آنست که محمول ثابت باشد موضوع را یا مسلوب از و مادام که ذات موضوع موصوف باشد بوصف عنوانی و این شش قسم است زیرا که یا مطلق باشد همچنانک گوییم که هر کاتب متحرک الاصابع است مادام که کاتب است یا مقید بنفی ضرورت ازلیه یا ذاتیه یا وصفیه یا بنفی دوام ازلی یا ذاتی پس مجموع اقسام دوام در ایجاب دوازده گشت و نسبت میان این اقسام با همدیگر و میان ایشان با اقسام ضرورت پوشیده نمی ماند بر کسی که فی الجمله بمباحث گذشته احاطه کرده باشد سیم از ان کیفیتها آنست که از برای بیان او گفت واللاضروره هی الامکان وهو اربعه یعنی معنای لاضرورت امکان است و امکان را باشتراک لفظی بر چهار معنی اطلاق می کنند یکی انکه گفت الاول الامکان العامی وهو سلب الضرورة المطلقة عن احد طرفی الوجود والعدم وهو المخالف للحکم وهو المستعمل عند الجمهور یعنی اول از چهار معنای امکان سلب ضرورت ذاتیه است از یکی طرفین که وجود و عدم اند و آن طرف مخالف حکم است و بعضی امکان را بدین اعتبار تفسیر می کنند بمعنایی که لازم مساوی این معنی است یعنی سلب امتناع از طرف موافق حکم پس اگر حکم بایجاب باشد معنای امکان بتفسیر اول سلب ضرورت سلب است و بتفسیر دوم سلب امتناع ایجاب و اگر حکم سلب باشد معنای امکان بتفسیر اول سلب ضرورت ایجاب است و بتفسیر دوم سلب امتناع سلب مثلا وقتی که گوییم که هر آتش گرم است بامکان معنایش این است که سلب گرمی از ضروری نیست یا این که ثبوت گرمی و او را ممتنع نیست و وقتی که گوییم که هیچ آتش سرد نیست بامکان معنایش اینست که اثبات سردی او را ضروری نیست یا سلب سردی از و ممتنع نیست و امکان را بدین اعتبار امکان عامی می نامند زیرا که جمهور عوام او را درین معنی استعمال می کنند و از ممکن غیر ممتنع و از غیر ممکن ممتنع فهم می کنند و چونکه سلب ضرورت از یکی از طرفین مقابل آن طرف است ماده منحصر باشد در ضرورت و در امکان که عبارت از لاضرورتست اگر گویی که امکان بدین معنی اعم جهات است و شامل جمیع موجهات پس اگر ضرورت مقابل او باشد لازم آید که قسم چیزی قسیم او باشد و این محال است گوییم که امکان را دو اعتبار است یکی اعتبار مفهوم یعنی سلب ضرورت از احد الطرفین و بدین اعتبار شامل جمیع موجهات است و دوم نسبت بیکی از ایجاب و سلب و بدین اعتبار ضرورت مقابل اوست زیرا که اگر امکان ایجاب باشد ضرورت سلب مقابل اوست و اگر امکان سلب باشد ضرورت ایجاب مقابل اوست معنای دوم اینست که گفت الثانی الامکان الخاصی وهو سلبها عن الطرفین جمیعا وهو المستعمل عند الحکماء والمراد بحسبه ثلث ماده الوجوب والامکان والامتناع ولا یمنع تسمیة الاول عاما والثانی خاصا لکون الاول عاما والثانی خاصا یعنی امکان خاصی

ضرورت چو

سلب ضرورت ذاتیه است هم از طرف مخالف حکم هم از طرف موافق او چنانکه گوییم که هر انسان کاتب
است بامکان خاص یا هیچ انسان کاتب نیست بامکان خاص و معنای هر دو این است که سلب کتابت از انسان
و ایجاب کتابت انسان را هیچ کدام ضروری نیست و موجبه و سالبه این در معنی یکی اند زیرا که هر کدام
ایشان مرکبند از دو امکان عام یکی موجب و یکی سالب و میان ایشان فرق نیست مگر در لفظ و این را
خاصی نام نهادند زیرا که خواص حکما امکان را بدین معنی استعمال می کنند جهت آنکه در معنای اول تأمل
کردند دیدند که ممکن الوجود یعنی آنکه وجود او ممتنع نباشد بر واجب صادق می آید و بر چیزی که نه
واجب باشد و نه ممتنع و ممکن العدم یعنی آنکه عدم او ممتنع نباشد بر ممتنع صادق می آید و بر چیزی که نه
واجب است و نه ممتنع پس در هر دو حال صدق او بر چیزی که نه واجب است و نه ممتنع لازم است
بخلاف واجب و ممتنع که صدق او بر هر کدام ایشان یک حال مخصوص است پس چون اطلاق امکان را
بر چیزی که نه واجبست و نه ممتنع اولی دیدند بدو مخصوص گردانیدند و ظاهر این است که گوییم که چونکه معنای
امکان سلب ضرورت است و چیزی که نه واجبست و نه ممتنع از هیچ طرف او ضرورت متحقق نیست بخلاف
واجب و ممتنع که در هر کدام ایشان یک طرف ضروری است پس اطلاق امکان بر اول اولی باشد و بدین
اعتبار سواد سه میشود زیرا که مقابل سلب ضرورت طرفین ضرورت احد الطرفین است و این دو قسم است
ضرورت وجود یعنی وجوب و ضرورت عدم یعنی امتناع و جایز است که معنای اول را امکان عام نام نهیم
و معنای دوم را امکان خاص بجهت آنکه اول از دوم مطلقا اعم است زیرا که هر وقت که ضرورت
از هر دو طرف مسلوب باشد صادق است که از احد الطرفین مسلوبست اما عکس این لازم نیست معنای
سیم این است که گفت الثالث الامکان الاخص و هو سلب الضرورة المطلقة و الوصفیة و الوقتیة عن الطرفین
جمیعا و این معنای سیم نزد معتبر بیش خواص است و اعتبار این نزد معنی بر همان مقدمه است که گفتیم که معنای
امکان سلب ضرورت است پس هر چند که چیزی از ضرورت خالی تر باشد باطلاق اسم امکان بر و
اولی تر باشد و بوسط نزدیکتر زیرا که وقتی که از همه ضرورتها خالی گشت نسبت او بطرفین وجود و عدم
برابر شد و تحقیق این معنی اعتبارات صفت می شود زیرا که امکان بدین عدد رسش مقابل متحقق می گردد
بجهت آنکه مقابل سلب این سه ضرورت از هر طرف ثبوت یکی از این سه ضرورت است در یک طرف
و این یا ضرورت ذاتیه وجود باشد یا ضرورت ذاتیه عدم یا ضرورت وصفیه وجود باشد یا ضرورت
وصفیه عدم یا ضرورت وقتیه وجود باشد یا ضرورت وقتیه عدم و این معنی اخص است از دوم زیرا که
وقتی که همه ضرورتها مسلوب باشد از طرفین ضرورت ذاتیه مسلوب خواهد بود از طرفین اما عکس این لازم نیست

و این در غایت ظهور است معنای چهارم این است که گفت الرابع الامکان الاستقبالی امکان استقبالی
عبارتست از امکانی که اعتبار کرده شود بقیاس با زمان استقبال و این هر کدام از آن سه معنای مذکور را
محتمل است لکن ظاهر از کلام مصنف و صاحب کشف آنست که معنای سیم یعنی امکان اخص را اعتبار کرده اند
زیرا که اخص بودن معنی سیم از چهارم مطلقا بر این تقدیر ظاهر می گردد و شیخ در شفا می گوید که در غایت صرافت معنایی
امکان باشد امکان استقبالی است زیرا که ممکن حقیقی آنست که اصلا در وی هیچ ضرورتی نباشد نه در وجودش
و نه در عدمش پس او مباین مطلق است زیرا که مطلق عبارتست از آنست که یا ثبوت یا سلب او بالفعل باشد
پس او فی الجمله بر ضرورتی مشتمل است زیرا که شنودی که وجود هر موجود محفوفست بضرورتی سابقه و ضرورتی لاحقه
بشرط المحمول و هر چیزی که فرض کرده شود وجود او یا عدم او در زمان ماضی و حال متحقق است اگر چه که ما را
معلوم نباشد بخلاف زمان استقبال که در هیچ کدام از وجود و عدم ممکن تعین نیست نه باعتبار علم ما و این ظاهر است
و نه باعتبار نفس امر زیرا که تعین یک طرف در زمانی از ازمنه مستقبله موقوفست بر تحقق آن زمان و تعین
وجود یا عدم هر چیز یا بمقتضای نفس آن چیز است یا بمقتضای تحقق سببی معین و نسبت با زمان استقبال
اقتضا متحقق نیست نه از نفس آن چیز و نه از غیر زیرا که هنوز حاصل نیست پس او در زمان ماضی و حال البته
مشتمل است بر ضرورتی یا در طرف وجود یا در طرف عدم و اقلش ضرورتست بشرط محمول و اما بنسبت
با زمان استقبال بر هیچ ضرورتی مشتمل نیست پس از لوازم امکان حقیقی صرف آنست که بقیاس
با زمان استقبال اعتبار کرده شود پس امکان استقبالی سلب ضرورتست از طرفین در زمان استقبال
و او در حاق وسط است میان طرفین چنین تحقیق کرده است شیخ و حاصل کلام درین مقام است
که هر چیزی که فرض کرده شود او را دو طرفست طرف وجود و طرف عدم و چونکه معنای امکان سلب
ضرورتست اولا اقل مرتبه او را اعتبار کردند یعنی سلب ضرورت ذاتیه از یک طرف بعد از ان
زیاده کردند و سلب ضرورت ذاتیه از هر دو طرف اعتبار کردند و بعد ازین زیاده کردند و با
این سلب ضرورت وصفیه و وقتیه از طرفین را نیز اعتبار کردند تا هم بجهت ذات هم بجهت وصف
هم بجهت وقت نسبت او بطرفین علی السویه باشد بعد از ان دیدند که ممکن است که غیر ازین سه ضرورت
ضرورتی دیگر باشد یعنی ضرورت بشرط محمول پس خواستند که این را نیز نفی کنند پس امکان را
بحسب استقبال اعتبار کردند تا جمیع ضرورات منفی گردد و برین تقدیر سه اعتبار متحقق میشود
ضرورتی از ضرورتها فی الجمله در طرف وجود ضرورتی از ضرورتها فی الجمله در طرف عدم سلب
جمیع ضرورتها از هر دو طرف و بعد ازین اشارت کرد بنسبت میان چهار معنای امکان

وگفت والاول اعم من الثاني والثالث اخص من الرابع دو نسبت اول ظاهر است و جمع بیان اشتر بیان کرده شد و اما بیان آنکه سیم یعنی امکان اخص اخص است از چهارم یعنی امکان استقبالی آنست که هر وقت که سلب ضرورت ذاتیه و وصفیه و وقتیه نسبت با جمیع اوقات متحقق باشد نسبت با زمان استقبال متحقق خواهد بود اما عکس این لازم نیست زیرا که جایز است که نسبت با زمان استقبال هیچ یک از این سه ضرورت متحقق نباشد و بنسبت با ماضی یا حال متحقق باشد و این بر تقدیریست که امکانی که نسبت با استقبال اعتبار کرده شد امکان اخص باشد اما اگر مراد از امکان استقبالی سلب جمیع ضرورات باشد چنانچه شیخ اعتبار کرد و بحسب مفهوم از امکان اخص اخص میشود و بحسب نفس الامر مساوی او اما اول زیرا که هر چیزی که از و جمیع ضرورات منتفی باشد ضرورات ذاتیه و وصفیه و وقتیه از و منتفی خواهد بود اما عکس این لازم نیست زیرا که جایز است که از چیزی این سه ضرورت منتفی باشد و جمیع ضرورات منتفی نباشد بنابر آنکه غیر از این سه ضرورتی دیگر باشد مثل ضرورت بشرط محمول و اما دوم زیرا که هر چیزی که از و این سه ضرورت منتفی باشد نظر با استقبال جمیع ضرورات از و منتفی خواهد بود انتفای این سه ظاهر و انتفای ضرورت بشرط محمول بجهت آنکه شرط او که محمولست هنوز متحقق نگشته است و بعضی در امکان استقبالی قیدی زاید اعتبار کرده اند از برای بیان فساد آن گفت ومن یشترط فی امکان الوجود فی الاستقبال العدم فی الحال وبالعکس مع ان ممکن الوجود هو ممکن العدم فقد شرط الوجود والعدم في الحال یعنی بعضی افراط کرده اند در سلب ضرورت از ممکن استقبالی و گمان برده اند که ضرورت یک طرف در حال منافی است با امکان او در استقبال پس شرط کرده اند در امکان وجود در استقبال عدم را در حال و در امکان عدم در استقبال وجود را در حال و این فاسد است زیرا که از این لازم می آید که در امکان استقبالی خواه در طرف وجود باشد خواه در طرف عدم هم وجود هم عدم در حال شرط باشد زیرا که ممکن الوجود در استقبال ممکن العدم است در استقبال و بعکس پس از آن جهت که ممکن الوجود است عدم او در حال شرط باشد و از آن جهت که ممکن العدم است وجود او در حال شرط باشد و فساد این ظاهر است پس واجب است که در امکان استقبالی قطع نظر کرده شود از وجود و عدم در حال و اقتصار کرده شود بر اعتبار امکان وجود و عدم در استقبال و بعضی دیگر را در اصل امکان شبهه عارض گشته است از برای دفع آن گفت وقد نفی بعضهم الامکان بانه ان صدق علی الواجب کان ممکن العدم والا کان ممتنعا وجوابه انه لا یلزم من صدق الامکان العام امکان العدم ولا من نفی الامکان الخاص الامتناع یعنی بعضی قدح کرده اند در امکان و گفته اند که اگر امکان متحقق باشد یکی از دو امر لازم می آید یا آنکه واجب ممکن العدم باشد یا آنکه ممتنع الوجود باشد و استحاله یکی از دیگر

اشد است بیان ملازمه آنست که امکان بر تقدیر تحقق اگر بر واجب صادق آید امر اول لازم آید زیرا که هر چیزی که وجودش ممکن است عدمش ممکن است و اگر بر و صادق نیاید امر دوم لازم آید زیرا که هر چیزی که ممکن نیست ممتنع است و جوابش آنست که مراد از امکان اگر امکان عام است لانسلم که اگر بر واجب صادق آید عدمش جایز باشد و آنکه گفتی که هر چیز که وجودش ممکن است عدمش ممکن است بر این تقدیر ممنوع است و ما بیان کردیم که ممکن عام واجب را متناول است و اگر مراد امکان خاص است لانسلم که اگر بر واجب صادق نیاید لازم آید که وجودش ممتنع باشد بلکه لازم می آید که در یک طرف ضرورت متحقق باشد و این مستلزم آن نیست که آن ضرورت در طرف عدم باشد و بعضی دیگر را در امکان خاص شبهه عارض گشته است پس از برای دفع آن نیز گفت ونفی الآخر الامکان الخاص بان الشیء ان کان موجودا امتنع عدمه وان کان معدوما امتنع وجوده وجوابه ان الضرورة الحاصلة فی حال الوجود والعدم هي الضرورة بشرط المحمول ولیس الامکان فی مقابلتها یعنی بعضی دیگر در امکان خاص قدح کرده اند و گفته که ممکن خاص بر هیچ چیز صادق نیست زیرا که هر چیز که فرض کرده شود از این بیرون نیست که موجود است یا معدوم اگر موجود است عدمش ممتنع است و الا بایستی ممکن باشد که عدمش با وجودش مجتمع شود و این محال است پس وجودش ضروری باشد پس ممکن خاص نباشد و اگر معدوم است وجودش ممتنع است بدلیل مذکور پس عدمش ضروری باشد و ممکن خاص بر و صادق نیاید و جوابش آنست که ضرورتی که در حال وجود و عدم حاصل است بوجهی که تو اعتبار کردی ضرورتست بشرط محمول و امکان خاص منافی او نیست بلکه منافی ضرورت ذاتیه است و امکان را همچنانکه بر سلب ضرورت اطلاق می کنند بتفصیلی که مذکور گشت باشتراک لفظی بر قوتی که مقابل فعل است نیز اطلاق می کنند و این را امکان استعدادی می گویند و این دو معنی خالی از التباسی نیستند پس از برای تمیز میان ایشان گفت وفرق بین الامکان والقوة القسیمة للفعل فان ما بالقوة لا یکون بالفعل ولا ینعکس الی الطرف الآخر معنای قوت بودن چیزی غیر حاصل است بحیثیتی که از شأن او باشد که حاصل شود همچنانکه معنای فعل بودن چیزی حاصل است بحیثیتی که از شأن او باشد حصول و فرق میان ایشان مصنف از دو وجه ذکر کرد یکی آنکه چیزی که بالقوه باشد نمی تواند بود که بالفعل باشد زیرا که قسیم اوست چنانچه از تفسیر ایشان ظاهر گشت بخلاف ممکن که بسیار است که بالفعل می باشد بلکه همه موجودات از این قبیل است دوم آنکه قوت نمی تواند بود که منعکس شود بطرف آخر یعنی نمی تواند بود که هم وجود چیزی هم عدم او بالقوه باشد و الا لازم آید که نه موجود باشد نه معدوم بخلاف امکان که ممکن الوجود جایز است که ممکن العدم باشد و وجه سیم فرق آنست که چیزی که شیء را بالقوه باشد وقتی که او را بالفعل حاصل میشود گاه هست که ذات او متغیر می گردد همچنانکه آب که بالقوه هوا است و گاه هست که صفت او متغیر می گردد

بنه ذات او همچنانکه اتی که بالقوه کاتب است بخلاف جزئی که شی را بالامکان باشد و او را حاصل نباشد
و وقتی که حاصل می گردد جایز نیست که ذات آن شی متغیر گردد و ازین وجوه فرق دانسته شد که میان
امکان و قوت عموم و خصوص من وجه است زیرا که در مثال اتی هر دو صادق می آیند و امکان صادق
می آید نه قوت جایی که نسبت بالفعل حاصل باشد و عکس این در مثال آب و هوا زیرا که صادق است که بعض آب
هوا است بالقوه و صادق نیست که بعض آب هوا است بالامکان زیرا که صادق است که هیچ آب هوا نیست
بالضروره چهارم از آن کیفیتها اینست که از برای بیان او گفت والا دوام اما لا دوام الفعل و هو الوجودی
اللادایم او لا دوام الضرورة و هو الوجودی اللاضروری یعنی لا دوام دو قسم است یکی لا دوام فعل یعنی
آنکه ثبوت نسبت بالفعل اعم که ثبوتیه باشد یا سلبیه دایمی نباشد و این وجودی لا دایم است همچنانکه
گوییم که هر انسان نفس زننده است بالفعل نه دایما و هیچ انسان نفس زننده نیست بالفعل نه دایما و
معنای این لا دوام مطلقه عامه است مخالف اصل قضیه در کیف زیرا که ایجاب وقتی که دایم نباشد سلب
بالفعل خواهد بود و سلب وقتی که دایم نباشد ایجاب بالفعل خواهد بود دوم لا دوام ضرورت یعنی آنکه
نسبت اعم که ثبوتیه باشد یا سلبیه ضروری نباشد و این وجودی لاضروری است همچنانکه گوییم که هر انسان
ضاحک است بالفعل نه بضرورت و هیچ انسان ضاحک نیست بالفعل نه بضرورت و معنای این لا دوام
ممکنه عامه است مخالف اصل قضیه در کیف زیرا که وقتی که ایجاب ضروری نباشد بضرورت سلب ضرورت
ایجاب صادق بوده باشد و این امکان عام سالب است و سلب وقتی که ضروری نباشد بضرورت سلب
ضرورت صادق بوده باشد و این امکان عام موجب است و بدانکه از لاضرورت تعبیر کردن بلا دوام ضرورت
ضعیف است زیرا که برین دلالت نمی کند بلکه بران دلالت می کند که ضرورت باشد اما نه دایم و وقتی تواند
که مراد ازین این باشد زیرا که ضرورت ذاتیه محال است که دایمه نباشد و بر تقدیر تسلیم لا دوام اخص است
از لاضرورت و اعم قسیم اخص نمی تواند بود با آنکه لا دوام منحصر نیست در لا دوام فعل و در لا ضرورت
مطلقه بلکه هر قضیه که حکم او منافی لا دوام نباشد یعنی غیر ضروریه و دایمه ممکن است که بلا دوام مقید
گردد شارح می گوید که اولی در ذکر لا دوام و لاضرورت آن بود که اقتصار کردی بر انچه سابقا تفصیل
کرد بطریق تقیید و بطریق اطلاق همچنانکه صاحب کشف کرده است و مرادش آنست که در مباحث ضرورت
گذشت که بعضی ضرورات مقید می گردد بلاضرورت ازلی یا ذاتی یا وصفی بلا دوام ازلی یا ذاتی یا وصفی
و نیز مطلق ذکر کرد که لاضرورت امکان است پس طرق تقیید هم بلاضرورت متعلق است هم بلا دوام
اما طریق اطلاق مخصوص است بلاضرورت در حواشی همچنین مذکور شده است و نیز می گوید که چون فارغ شد

از

از بیان موجهات و تعداد جهات شروع کرد در قضیه مطلقه و گفت الثانیة یعنی مبحث دوم از شش مبحث
فصل نجم فی المطلقة و این محل نظر است زیرا که از بیان موجهات و تعداد جهات فارغ نگشته است بلکه بیان
و تعداد در مبحث سیم تمام میشود و مناسب تر آن بود که مصنف مطلقه را بعد از ان ذکر کردی و مراد از مطلقه است
که گفت و نعنی بها المشترک بین الموجهات الفعلیة و هی التی نسبة المحمول فیها الی الموضوع نسبة بالفعل لا المشترک
بین الموجهات مفهوم مطلقه آنست که در و جهت مذکور نباشد بلکه در و حکم کرده شده باشد بایجاب یا سلب اعم که
بالقوه باشد یا بالفعل پس او مشترکست میان جمیع موجهات اعم که فعلیه باشد یا ممکنه زیرا که او غیر مقید است
بجهت و موجهه مقید بجهت و غیر مقید اعم است از مقید لکن قضیه وقتی که مطلق مذکور می گردد اهل عرف و لغت
از و نسبت فعلیه فهم می کنند حتی که وقتی که گفته شود که زید عالم است غیر ازین فهم نمی کنند که علم او را بالفعل
حاصل است لاجرم اصطلاح بران جاری گشت که مطلقه آنست که در و نسبت محمول موضوع را باشد پس برین تقدیر بالفعل
مشترک باشد میان موجهات فعلیه نه میان جمیع موجهات چنانچه ممکنه را نیز شامل باشد و چونکه محل آن
بود که کسی سوال کند که مطلقه غیر ازین نیست که در و جهت مذکور نباشد و این اعم است از انکه در و نسبت
بفعل باشد یا بامکان و تفسیر اعم باخص صحیح نیست و نیز اگر معنای مطلقه آن باشد که در و نسبت بالفعل
باشد مطلقه نباشد بلکه مقید باشد بفعل جواب گفت که و لا نمتنع تسمیة مقید باسم المطلق اذ اغلب ذلک المقید
یعنی اگرچه مفهوم او در اصل اعم است از انکه نسبت در و بفعل باشد یا بامکان لکن استعمال او غالب گشته
است در انکه نسبت بالفعل باشد و ممتنع نیست که مقیدی را باسم مطلق نامند وقتی که آن اسم در و غالب
گشته باشد پس ازین جهت اینجا مقید بالفعل را مطلقه نامیدند اگر گویی که اینجا دو سوال دیگر می آید یکی
آنکه مطلقه خواه بمعنای اول باشد خواه بمعنای دوم قسیم موجهه است و جایز نیست که اعم قسیم اخص باشد پس مطلقه
چگونه از موجهات اعم باشد و میان ایشان مشترک دوم آنکه فعل کیفیت نسبت است پس اگر مراد از مطلقه آن باشد
که ذکر کردید موجهه باشد نه مطلقه زیرا که معنای موجهه غیر ازین نیست که در و کیفیت نسبت بیان کرده شود جواب
گوییم از اول بدانکه مطلقه را دو اعتبار است یکی اعتبار ذات یعنی جزئی که مطلقه بر وی صادق می آید مثل اینکه
هر ج ب است یا هیچ ج ب نیست و دوم اعتبار مفهوم یعنی قضیه که در و جهت معین نباشد پس او باعتبار ذات
نه باعتبار مفهوم اعم است از موجهه باعتبار ذات نه باعتبار مفهوم مثلا وقتی که گوییم که هر ج ب است
بضرورت یا بدوام یا بهر جهتی که باشد صادقست که هر ج ب است و عکس این لازم نیست و باعتبار مفهوم
قسیم موجهات است زیرا که جزئی که در و جهت معین باشد و جزئی که در و جهت معین نباشد دو مفهوم متقابلند
و همچنین است حال هر عام و خاص که باعتبار ما صدق عام و خاص اند و بنظر بعموم و خصوص متقابلان

وازدوم جواب گفته اند که هر کیفیت نسبت جهت نیست بلکه جهت همان این چهار کیفیت است که ضرورت
ودوام ولاضرورت ولادوام چنانکه مصنف ذکر کرد پس فعل جهت نباشد و این ضعیف است زیرا که
جمهور منطقیین از متقدمین و متأخرین اسم جهت را اطلاق کرده اند بر هر کیفیت نسبت که باشد و مصنف
این چهار جهت را بطریق مثال ذکر کرده نه آنکه مقصود وی حصر جهت باشد در ایشان با آنکه این سوال بمعنی
متعلق است و بدین که مصنف یا بعضی دیگر دو جهت قیدی زیاده اعتبار کنند مندفع نمی گردد پس جواب
حق آنست که گفته شود که فعل کیفیت نسبت نیست زیرا که معنای فعل نیست مگر وقوع نسبت و کیفیت نسبت
لازم است که غیر وقوع نسبت باشد زیرا که وقوع نسبت یعنی حکم است و جهت جزوی دیگر است قضیه را
غیر موضوع و محمول و حکم و اما آنکه مطلقه را از موجهات می شمارند بطریق مجاز است چنانکه سالبه را از حملیات
و شرطیات می شمارند و حال آنکه در و معنای حمل و شرط نیست آری مطلقه که معنای لادوامی است که در قضیه
مرکبه واقع میشود از جهات است زیرا که کیفیت نسبت جزو اول است اگر گویی که وقتی که معنای فعل
حکم باشد پس ممکنه ازین بیرون نیست که در و حکم هست یا نی بر تقدیر اول میان او و مطلقه فرق نباشد
و بر تقدیر دوم قضیه نباشد و هر دوی اینها باطل اند زیرا که جمیع منطقیین او را قضیه مقابل مطلقه می دارند
گوییم که در ممکنه حکم بالفعل واقع نیست زیرا که وقتی که می گوییم که انسان کاتب است بامکان در و حکم
واقع نیست مگر سلب ضرورت از جانب مخالف و اما در جانب موافق تو هیچ حکم واقع نیست حتی که احتمال
دارد که کتابت او را ثابت باشد و احتمال دارد که نباشد پس مطلقه بالفعل قضیه است و اما ممکنه بالقوه
قضیه است نه بالفعل و در و ایجاب و سلب و موضوع و محمول بالقوه است نه بالفعل و ازینجاست که
می گویند که مطلقه بالذات و بالمفهوم مغایر ممکنه است اگر گویی که در مواضعی که قضیه استعمال می کنند
اگر مرادشان قضیه بالفعل است لازم آید که ممکنه قضیه نباشد و حال آنکه باتفاق او را از قضایا
عد می کنند و اگر مرادشان اعم است از قضیه بالقوه و بالفعل لازم آید که هر وقت که موضوع و محمول
و نسبت میان ایشان تصور کنیم قضیه و تصدیق باشد زیرا که حکم بالقوه حاصل است و حال آنکه
هیچ کس این را قضیه نمی گوید گوییم که مراد اعم است و آنکه گفتی که موضوع و محمول و نسبت را قضیه و تصدیق
نمی گویند غیر واقع است زیرا که قضیه بر آن اطلاق می کنند و مخیلات را از قضایا می شمارند با آنکه
در ایشان حکم بالفعل واقع نیست و شک و وهم را از اقسام تصدیق می دارند اینست تحقیق شارح
این موضع را و این محل بحث است زیرا که معنای قضیه بالفعل غیر ازین نیست که مرکب تامی که
محتمل صدق و کذب باشد و شبهه نیست که این مرکب که انسان کاتب است بامکان محتمل صدق

و کذب

و کذب است و جمیع منطقیین از متقدمین و متأخرین بر آن قضیه اطلاق کرده اند و اطلاق قضیه بر او قوی است
از اطلاق جهت بر جمیع کیفیات نسبت زیرا که مثل وقوع در زمان یا در مکان یا بوجه شدت یا بوجه ضعف و غیر آن از جهت
گفتن متعارف نیست و مطلقه را بر سه معنای دیگر اطلاق کرده اند یکی آنست که گفت وقد یقال المطلق للوجودیة
اللادائمة و معنای دوم را مصنف ذکر نکرد و آن وجودیه لاضروریه است و گویا که اختلاف در اطلاق او بر معنای
گذشته و برین دو معنی از اینجا ناشی شده است که در تعلیم اول چنین مذکور گشته است که قضیه یا مطلقه است
یا ضروریه یا ممکنه پس قومی از اطلاق آن فهم کردند که موجهه نباشد چنانکه معنای گذشته مبنی بر آن است و قسمت را
بدین وجه بیان کردند که قضیه موجهه است یا غیر موجهه و موجهه یا ضروریه است یا لاضروریه و دیگران از اطلاق فعل
فهم کردند پس بعضی از ایشان میان ضرورت و دوام فرق کردند و قسمت را بدین وجه بیان کردند که حکم قضیه ازین
بیرون نیست که بالقوه است و این ممکنه است یا بالفعل و این خالی نیست از آنکه بالضروره است و این
ضروریه است یا لا بالضروره و این مطلقه است پس اینها وجودیه لاضروریه را مطلقه نامیدند و بعضی دیگر
از ایشان فرق نکردند میان ضرورت و دوام و قسمت را بدین وجه بیان کردند که حکم در قضیه یا بالقوه است و این
ممکنه است یا بالفعل و این یا دایم است و این ضروریه است یا دایم نیست و این مطلقه است پس اینها وجودیه لادائمه را
مطلقه نامیدند و این را مطلقه اسکندریه می گویند و سبب این آنست که معلم اول یعنی ارسطو اکثر امثله مطلقه را
در ماده لادوام ذکر کرده است تا کسی از اطلاق آن فهم نکند که در و دوام شرط است پس اسکندر افرودیسی
که مشهور است باسکندر رومی چنان فهم کرد که در و لادوام شرط است پس این را بدو نسبت کردند و معنای
سیم این است که بدو اشارت کرده و گفت والعرفیة وهي التي فيها الدوام الوصفي لفهم اهل العرف من السالبة
المطلقة ذلك یعنی بعضی قضیه عرفیه را مطلقه می نامند و معنای عرفیه آنست که حکم کرده شود در و بثبوت
محمول مر موضوع را مادام که متصف باشد بوصف عنوانی زیرا که اهل عرف فهم نمی کنند از سالبه مطلقه
مگر دوام وصفی را حتی که وقتی که گوییم که هیچ نشسته برپای نیست این فهم می کنند که برپای نیست مادام که نشسته
است بلکه بعضی از موجهه نیز غیر این فهم نمی کنند پس از جهت مطلقه را عرفیه نامیدند و امام در تلخیص
اشارت کرده است بورود شکی بر قضیه ممکنه پس آن را نقل کرد تا حل کند و گفت قال الامام اذا قلنا
کل ج ب بالامکان فان کان الامکان جهة کانت النسبة فعلية ولم تناقض الممكنة الضرورية وان
کان محمولا کانت القضية مطلقة لا موجهة وجوابه انا نعني بالموجهة ما فيها النسبة بالثبوت الاعم من الثبوت
بالفعل وبالمطلقة ما فيها الثبوت بالفعل فقط وعلى هذا كون الامكان جهة لا يستدعي كون النسبة فعلية
تقریر شک آنست که وقتی که گوییم که هر ج ب است بامکان ازین بیرون نیست که امکان جزو محمول است

یا جهت قضیه و هر دو باطل است زیرا که اگر جزو محمول باشد لازم آید که قضیه مطلقه باشد نه موجهه و حال
آنکه او را موجهه فرض کردیم این خلف است و اگر جهت قضیه باشد پس قضیه فعلیه باشد زیرا که قضیه موجهه
وقتی صادق می آید که محمول او بالفعل ثابت باشد موضوعش را و برین تقدیر بطلان دو قاعده مقرره لازم
می آید یکی آنکه می گویند که ممکنه عامه اعم قضایاست و برین تقدیر اعم جمیع نمیشود زیرا که مخصص می گردد بفعلیات
و این محل تامل است زیرا که برین تقدیر قضیه غیر فعلیه متحقق نمیشود دوم آنکه می گویند که ممکنه نقیض ضروریه است
و برین تقدیر نقیض او نمیشود زیرا که در ماده دوام موجبی که از ضرورت خالی باشد هم موجبه کلیه ضروریه
هم سالبه جزئیه ممکنه کاذب می باشند اما کذب اول ظاهر و اما کذب دوم زیرا که برین تقدیر صدق سالبه
جزئیه ممکنه موقوف می باشد بر سلب بالفعل در بعضی افراد و درین ماده ایجاب بالفعل است در کل افراد
پس در بعض سلب بالفعل نتواند بود و همچنین در ماده دوام سالبی که از ضرورت خالی باشد سالبه کلیه ضروریه
و موجبه جزئیه ممکنه با همدیگر کاذب می باشند و تقریر جواب آنست که اختیار کردیم شق دوم را یعنی آنکه امکان
جهت قضیه است و آنکه گفتی که پس لازم آید که قضیه فعلیه باشد زیرا که موجبه وقتی صادق می آید که محمول او
بالفعل ثابت باشد می گوییم که لا نسلم که صدق قضیه موجبه موقوف باشد بر ثبوت محمول بالفعل بلکه مراد از
موجبه آنست که در وی نسبت ثبوتی باشد اعم که بالفعل باشد یا بالقوه پس لازم نیاید که ممکنه موجبه فعلیه باشد
و بدین مقدار جواب تمام میشود و آنکه گفت که و مطلقه آنست که در وی نسبت ثبوت بالفعل باشد او را مدخلی
نیست در جواب مگر آنکه گوییم که او را از برای زیادتی توضیح ذکر کرد زیرا که اشتباه سایل ازین بود که بعد
دوم موجهه عین مطلقه میشود پس مفهوم هر کدام را ذکر کرد تا امتیاز میان ایشان تمام ظاهر گردد
یا خود گوییم که این اشارتست بجواب سوالی مقدر تقدیر سوال آنست که امکان وقتی که جهت قضیه باشد
چاره نیست از آنکه قضیه فعلیه باشد زیرا که موجهه مشتمل است بر مطلقه و شما گفتید که مفهوم مطلقه نسبت
است بالفعل پس جواب گفت بدانکه ما گفتیم که قضیه وقتی که مطلقه باشد و در وی جهت مذکور نشود مفهومش
نسبت فعلیه است و ازین لازم نمی آید که وقتی که مقید بجهت گردد هم مفهومش این باشد زیرا که جایز است که
مقید بجهت او را منع کند از دلالت برین مفهوم پس بودن امکان جهت تقاضا نکند که نسبت فعلیه باشد
و بعد ازین اشارت کرد بدانکه آنچه مذکور گشت از مباحث جهت و اطلاق اصلی کلی است که دانستن
آن واسطه تفریعات کثیره است و گفت وهذا القدر من معرفة الجهة والاطلاق یمکنک ترکیب الجهة کیف شئت
وکم شئت یعنی آنچه مذکور گشت مفردات جهات است و بعد از دانستن مفردات ممکن می گردد ترکیب ایشان
با همدیگر هر چند که شخص خواهد و بهر وجه که خواهد و چونکه شنودی که هر کیفیت نسبت را جهت می گویند پس معلوم
که

که قضایای موجهه را حصری نیست لکن آنچه عادت متاخرین جاری گشته است بدانکه از احکام آن بحث می کنند در عکس
و تناقض و انتاج و غیر آن سیزده قضیه است بعضی ضروریات و بعضی دوایم و بعضی مطلقات و بعضی ممکنات
و هر کدام از اینها که باشد یا بسیط است که در زیاده از یک حکم نیست یا ایجاب یا سلب یا مرکبه که مشتمل است بر دو حکم
یکی ایجاب و یکی سلب یا بحسب لفظ همچنانکه گوییم که هر انسان متحرک است نه دایما یا نه بالضروره یا گوییم که هیچ انسان متحرک
نیست نه دایما یا نه بالضروره زیرا که در اول قید لا دوام و لا ضرورت عبارتست از حکمی سلبی و در دوم از حکمی
ایجابی یا بحسب معنی همچنانکه گوییم که هر انسان کاتب است بامکان خاص که اینجا اگرچه در لفظ ترکیبی نیست لکن بحسب معنی
چنین میشود که ایجاب کتابت انسان را ضروری نیست و این ممکن عام سالب است و سلب کتابت از او ضروری
نیست و این ممکن عام موجب است پس این سیزده قضیه را در بحث سیم بتفصیل ذکر کرد و گفت الثالث فیما تعتبره
من القضایا فی العکوس والتناقض والقیاس وغیرها وهی ثلاثة عشر و ابتدا ببیان ضروریات کرد و آن پنج است
اول آنست که گفت آ الضروریة المطلقة الحکم فیها بضرورة الثبوت او السلب ما دامت الذات پیشتر دانستی که
ضرورت مطلقه عبارتست از ضرورت ذاتیه پس ضروریه مطلقه آن باشد که در وی حکم کرده شود بضرورت ثبوت محمول مر
موضوع را یا بضرورت سلبش ازو مادام که ذات موضوع موجود باشد همچنانکه گوییم که هر انسان حیوان است بضرورت
و هیچ انسان حجر نیست بضرورت اگر گویی که این تعریف صادق می آید بر بعضی ممکنات زیرا که وقتی که محمول ممکنه
خاصه موجود باشد همچنانک درین مثال که زید موجود است بامکان ضروری خواهد بود بشرط محمول پس صادق
آید که محمول بضرورت ثابتست موضوع را مادام که ذات موضوع موجود است با آنکه این قضیه ممکنه است نه
ضروریه گوییم که ضرورت اینجا بشرط وجود موضوع است نه در جمیع اوقات موضوع و پیشتر مذکور گشت چیزی که اگر بر خاطر تو
باشد فرق میان این دو بر تو ظاهر می گردد دوم از ضروریات آنست که گفت ب المشروطة العامة الحکم
فیها بضرورة الثبوت او السلب بشرط وصف الموضوع پیشتر دانستی که ضرورتی که باعتبار وصف باشد سه قسم است
و هر قضیه را که یکی از آنها در وی مذکور باشد مشروطه عامه می گویند لکن چون مصنف اعتبار نکرد مگر قسم دوم را
همچنانکه آنجا ذکر کردیم لاجرم گفت که مشروطه عامه آنست که در وی حکم کرده شود بضرورت ثبوت محمول مر موضوع را
یا بضرورت سلب او ازو بشرط آنکه موضوع متصف باشد بوصف عنوانی همچنانکه گوییم که هر متحرک بضرورت
متغیر است ما دام که متحرک است و هیچ متحرک بضرورت ساکن نیست ما دام که متحرک است سیم از ضروریات این
است که گفت ج المشروطة الخاصة الحکم فیها بهذه الضرورة لا دایما مشروطه خاصه همان مشروطه عامه است
بدین معنی که باشد با قید لا دوام بحسب ذات همچنانکه مثال مذکور وقتی که نه دایما با او ذکر کنیم چهارم این است
که گفت د الوقتیة الحکم فیها بضرورة الثبوت او السلب فی وقت معین لا دایما موجبه اش همچنانکه گوییم

که هر ماه بضرورت کرفته میشود وقتی که جرم زمین حایل شود میان او و آفتاب نه دایما و سالبه اش همچنانک کوییم
که هیچ ماه کرفته نمیشود بضرورت وقتی که دوری او از آفتاب بمقدار ربع فلک باشد نه دایما پنجم آنست که کفت
و المنتشرة المحکوم فیها بضرورة الثبوت او السلب فی وقت غیر معین لا دایما موجبه اش همچنانک کوییم که هر انسان
متنفس زننده است بضرورت در وقتی از اوقات نه دایما و سالبه اش همچنانک کوییم که هر انسان بضرورت متنفس نیست
در وقتی از اوقات نه دایما و باندک تاملی ظاهر می کردد که در هر ماده که موجبه وقتیه یا منتشره صادق آید سالبه ایشان نیز
صادق می آید و این سه قضیه اخیر مرکبه اند زیرا که قید لا دوام در هر کدام ایشان اشارتست بمطلقه عامه که در کیف
مخالف باشد با جزو اول که آنرا اصل قضیه اعتبار می کنند بدان معنی که اگر او موجبه است مرکبه را موجبه می کویند
و اگر او سالبه است مرکبه را سالبه می کویند با آنکه بهر حال در وی هم ایجاب هست هم سلب هست و در کم با او موافق پس
مشروطه خاصه مرکب است از مشروطه عامه موافقه و از مطلقه عامه مخالفه و وقتیه مرکب است از وقتیه مطلقه موافقه
و از مطلقه عامه مخالفه و منتشره مرکب است از منتشره مطلقه موافقه و از مطلقه عامه مخالفه و وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه
دو قضیه بسیط اند که در بسایط ایشانرا ذکر نمی کنند و اول وقتیه است وقتی که قید لا دوام را از وی حذف کنیم
و همچنین دوم منتشره است وقتی که قید لا دوام را از وی حذف کنیم و دو قضیه دیگر هست که ایشانرا مطلقه وقتیه
و مطلقه منتشره می کویند و معنای مطلقه وقتیه آنست که در وی حکم کرده شود بثبوت محمول مر موضوع را یا سلب او
از وی بالفعل در وقتی معین و این اعم است از وقتیه مطلقه و معنای مطلقه منتشره آنست که در وی حکم کرده شود
بثبوت یا سلب بالفعل در وقتی غیر معین و این اعم است از منتشره مطلقه و مطلقه عامه اعم است از مطلقه منتشره
زیرا که در هر ماده که موضوعش نفس وقت باشد اول صادق می آید نه دوم و اگر نی لازم آید که وقت را وقت
باشد و تمام این در مباحث تناقض می آید و نسبت میان ضروریات خمسه آنست که ضروریه مطلقه اخص است
من وجه از مشروطه عامه بدین معنی که مصنف ذکر کرد همچنانکه در مباحث ضرورت بیان کردیم و میان مرکبات
ثلثه است زیرا که هر کدام ایشان مقید اند بلا دوام که نقیض دوام است و دوام اعم است از ضرورت
و مباینت ثابت است میان اخص و میان نقیض اعم و مشروطه عامه اعم است مطلقا از مشروطه خاصه
و از این جهت ایشانرا عامه و خاصه نامیده اند زیرا که هر مطلق اعم است از مقیدش و اعم است از وقتیه و منتشره
من وجه زیرا که هر سه صادق می آیند در ماده که محمول ضروری الثبوت یا ضروری السلب باشد بواسطه وصفی
مفارق همچنانکه در مثال کتابت و تحرک اصابع و مشروطه عامه صادق می آید نه وقتیتان در بعضی مواد
ضروریه مطلقه مثل این که هر انسان حیوان است و وقتیتان صادق می آیند نه مشروطه در ماده که ضرورت
بحسب وقت باشد نه بحسب وصف همچنانک کوییم که هر متکلم متحرک الاصابع است در وقت کتابت یا در وقتی از اوقات
نه

نه دایما و مشروطه خاصه اعم است من وجه از وقتیتان زیرا که مشروطه خاصه وقتی صادق می تواند بود که عنوان موضوع
وصفی مفارق باشد زیرا اگر نفس ذات باشد یا وصفی که دایما او را ثابت باشد قید لا دوام صادق نیاید
زیرا که بران تقدیر دو مقدمه حاصل میشود یکی مشروطه خاصه که عنوان موضوع در وی وصفی دایم الثبوت باشد
ذات موضوع را و دوم قضیه که در وی حکم کرده شود بدوام ثبوت آن وصف مر ذات موضوع را پس این قضیه را
صغری سازیم و آن مشروطه را کبری تا قیاسی حاصل شود از شکل اول بدین هیات که هر ج ب است دایما
و هر چیز که ب است دایما ا است بضرورت مادام که ب است نه دایما و نتیجه اش چنین میشود که هر ج ا است
دایما زیرا که در مباحث مختلطات می آید که وقتی که کبری یکی از وصفیات اربع باشد یعنی یکی از مشروطتان یا عرفیان
نتیجه در جهت تابع صغری می باشد و مفروض آن بود که هیچ ج ب را که ج ا از جمله آنست دایم نیست این خلف است
و سر ترکیب قیاس در شکل اول از صغرای دایمه و کبرای مشروطه خاصه مستقیم نیست و کلام مختصرتر در بیان این
مقصود آنست که کوییم که اگر در مشروطه خاصه عنوان موضوع وصفی دایم الثبوت باشد تنافی لازم آید میان دو قید که
در وی معتبر است یعنی مادام و لا دوام زیرا که بران تقدیر مادام تقاضا می کند که محمول دایم بدوام ذات باشد و لا دوام
تقاضا می کند که دایم نباشد پس صدق قضیه ممکن نباشد و چون که ثابت کشت که لازم است که عنوان وصف مفارق
باشد و او شرطست در ضرورت پس اگر این وصف ضروری باشد ذات موضوع را در بعضی اوقات همچنانک
درین صورت که هر ماه کرفته تاریک است بضرورت بشرط آنکه کرفته باشد نه دایما هر سه صادق می آیند زیرا که
وقتی که شرط ضروری باشد مشروط ضروری می باشد پس محمول موضوع را ضروری باشد در آن وقت که آن
وصف او را ضروری است و اگر در هیچ وقت وصف ذات موضوع را ضروری نباشد همچنانکه در مثال کتابت
و تحرک اصابع مشروطه خاصه صادق می آید نه وقتیتان و اما صدق وقتیتان بی صدق مشروطه خاصه ظاهر است
زیرا که وقتی که بی مشروطه عامه صادق می آیند چنانچه ذکر کردیم بی مشروطه خاصه بطریق اولی و آنکه بعضی کفته
اند که وقتی که ضرورت صادق آید بشرط وصف نه دایما صادق خواهد بود بحسب وقت معین که وقت حصول آن
وصفست نه دایما و عکس این لازم نیست باطل است زیرا که فرق محقق کشت میان ضرورت بسبب وصف
و ضرورت در وقت وصف و وقتیه اخص است از منتشره زیرا که هر وقت که ضرورت ثابت باشد در وقتی معین
ثابت خواهد بود در وقتی از اوقات اما عکس این لازم نیست و این شرح مذکور کشته است و اما دایمه پس سه است
اول آنست که کفت و الدائمة المحکوم فیها بدوام الثبوت او السلب مادامت الذات یعنی ششم از قضایا
معتبره دایمه مطلقه است یعنی آنکه حکم کرده شود در وی بدوام ثبوت محمول مر موضوع را یا بدوام سلب او از و
مادام که ذات موضوع موجود است همچنانکه کوییم که هر رومی سپید است دایما و هیچ زنگی سیاه نیست

دایما و دوم آنست که گفت ز العرفیة العامة المحکوم فیها بدوام الثبوت او السلب ما دام وصف الموضوع
یعنی ششم از آن قضایا عرفیهٔ عامه است یعنی آنکه حکم کرده شود در وی بدوام ثبوت محمول مر موضوع را یا بدوام سلب او
از وی مادام که ذات موضوع موصوف باشد بوصف عنوانی همچنانکه گوییم که هر خرمست کننده است مادام که خمر است
و هیچ خمر هشیار کننده نیست مادام که خمر است سیم آنست که گفت ح العرفیة الخاصة المحکوم فیها بهذا الدوام لا دایما
عرفیهٔ خاصه همان عرفیهٔ عامه است که مقید گردد بلا دوام پس او مرکبست از عرفیهٔ عامه و مطلقهٔ عامه که در کیف
با همدیگر مخالف باشند یعنی عرفیهٔ خاصه موجبه مرکب است از عرفیهٔ عامه موجبه و از مطلقهٔ عامهٔ سالبه و عرفیهٔ
خاصه سالبه مرکب است از عرفیهٔ عامه سالبه و از مطلقهٔ عامه موجبه اگر گویی که هر کدام ازین هشت قضیه
یا وجود موضوع اعتبار کرده شد یا اتصاف او بوصف عنوانی و اتصاف نیز مستلزم وجود است پس لازم
آید که در سالبهای اینها نیز وجود موضوع معتبر باشد پس میان موجبها و سالبهاشان تناقض نباشد زیرا که
کذب هر دو جایز است وقتی که موضوع معدوم باشد گوییم که وجود موضوع معتبر است در سالبه نه در صدق
سالبه یعنی حکم در سالبه بعینه بر همان افراد است که در موجبه بر ایشان حکم کرده می شود و معلوم است که در افرادی
که در موجبه بر ایشان حکم کرده می شود وجود معتبر است سفیلی و اصلانی که در تحقیق محصورات ذکر کردیم
پس در سالبه نیز همان وجه معتبر باشد لکن صدق موجبه مخصوص است بحال وجود آن افراد و صدق سالبه
بدان حال مخصوص نیست بلکه هم در حال وجود ایشان هم در حال عدم ایشان صدق او جایز است
و تمام تحقیق این پیشتر گذشته است و نسبت میان دوایم ثلثه با یکدیگر و میان ایشان و ضروریات خمسه آنست
که دایمه اعم است مطلقا از ضروریه و اخص مطلقا از عرفیهٔ عامه و این ظاهر است و اعم است من وجه از مشروطه
عامه زیرا که هر دو صادق می آیند در مادهٔ ضروریه که وصف عنوانی یا نفس ذات باشد یا لازم او یا او را
متخلل باشد در ضرورت محمول و دایمه صادق می آید نه مشروطه در مادهٔ دوامی که خالی باشد از ضرورت
و مشروطهٔ عامه صادق می آید نه دایمه در مادهٔ مشروطهٔ خاصه و مباین ضروریات باقیه و عرفیهٔ خاصه است
زیرا که قید لا دوام که در هر کدام معتبر است منافی اوست و عرفیهٔ عامه اعم است مطلقا از ضروریه و از
هر دو مشروطه و از عرفیهٔ خاصه و همه اینها ظاهر است و از وقتیان من وجه زیرا که هر سه صادق می آیند
در مشروطهٔ خاصه که وصف عنوانی ضروری باشد ذات موضوع را در بعضی اوقات و عرفیهٔ عامه صادق
می آید نه وقتیان در ماده که در هیچ وقت محمول ضروری نباشد و وقتیان صادق می آیند نه عرفیهٔ عامه
در ماده که در بعضی اوقات محمول ضروری باشد اما دایم بدوام وصف نباشد همچنانکه گوییم که هر ماه گرفته
می شود بضرورت در وقت حیلوله یا در وقتی از اوقات نه دایما و عرفیهٔ خاصه مباین ضروریه است و اعم

مطلقا از مشروطهٔ خاصه و من وجه از مشروطهٔ عامه زیرا که هر دو صادق می آیند در مشروطهٔ خاصه و عرفیهٔ خاصه صادق
می آید نه مشروطهٔ عامه جایی که صرف دوام وصفی باشد بی ضرورت و دوام ذاتی و مشروطهٔ عامه صادق می آید نه
عرفیهٔ خاصه در بعضی صور تها ضرورت ذاتیه همچنانکه ذکر کرده شد و از وقتیان نیز اعم است من وجه و وجهش آنست
که در عرفیهٔ عامه ذکر کرده شد بی فرقی و اما مطلقها نیز سه است اول آنست که گفت ط المطلقة العامة المحکوم فیها
بالثبوت او السلب بالفعل مطلقا موجبه اش همچنانکه هر انسان ضاحک است بالفعل و سالبه اش هیچ یک هیچ انسان
ضاحک نیست بالفعل دوم آنست که گفت ی الوجودیة اللادائمة المحکوم فیها بالثبوت او السلب بالفعل لا دایما
سیم آنست که گفت یا الوجودیة اللاضروریة المحکوم فیها بالثبوت او السلب بالفعل لا بالضرورة وجودیه لا دایمه
همان مطلقهٔ عامه است با قید لا دوام و وجودیه لا ضروریه مطلقهٔ عامه است با قید لا ضرورت و مثال هر دو یا
ایشان همان مثال است که از برای مطلقهٔ عامه ذکر کردیم وقتی که قید کرده شود بلا دوام و بلا ضرورت و هر دو یکی
اینها مرکب اند اما لا دایمه مرکب است همچنانکه ذکر کردیم و اما لا ضروریه مرکب است از مطلقهٔ عامه و ممکنه عامه و نسبت
میان مطلقات با یکدیگر و میان ایشان و ضروریات و دوام آنست که مطلقهٔ عامه اعم است از جمیع اما از
ضروریات و از دوایم زیرا که هر وقت که ضروری یا دوامی باشد بهر وجه که باشد ثبوت یا سلب بالفعل خواهد
بود اما عکس این لازم نیست و اما از وجودیتان زیرا که هر مطلق از مقیدش اعم است و وجودیه لا دایمه از جهت
قیدش مباین ضروریه و دایمه است و از مشروطهٔ عامه و عرفیهٔ عامه اعم من وجه زیرا که هر سه صادق می آیند
در مشروطهٔ خاصه و عامتان صادق می آیند نه وجودیهٔ لا دایمه در ضروریه و او صادق می آید نه ایشان جایی که
بحسب وصف دوام نباشد و اعم است مطلقا از وقتیان زیرا که هر وقت که ضرورت بحسب وقت متحقق گردد
دایما ثبوت بالفعل خواهد بود نه دایما و عکس لازم نیست و همچنین از مشروطهٔ خاصه از دو مطلقهٔ عامه یکی موجبه
و یکی سالبه و موجبه بودن و سالبه بودن موجبه بودن و سالبه بودن جزو از لازمست و عرفیهٔ خاصه زیرا که
هر وقت که نسبت دایم باشد بدوام وصف نه دایما بالفعل خواهد بود نه دایما و عکس این لازم نیست و وجودیه
لا ضروریه مباین ضروریه است و اعم مطلقا از خاصتان و دو وقتیان و وجودیه لا دایمه و اینها احتیاج میان ندارند
و از دایمه و عرفیهٔ عامه اعم است من وجه زیرا که هر سه صادق می آیند در مادهٔ دوام ذاتی صرف یعنی خالی
از ضرورت و دایمه و عرفیهٔ عامه صادق می آیند نه وجودیه لا ضروریه در مادهٔ ضرورت و او صادق می آید
نه ایشان جایی که دوام بحسب وصف نباشد و همچنین اعم است من وجه از مشروطهٔ عامه زیرا که هر دو صادق
می آیند در مشروطهٔ خاصه و وجودیه لا ضروریه صادق می آید نه مشروطهٔ عامه جایی که ضرورت بحسب وصف
نباشد و مشروطهٔ عامه صادق می آید نه وجودیه لا ضروریه در ضروریه و اما ممکنها دو اند یکی آنست که گفت

يب الممكنة العامة الحكوم فيها سلب الضرورة المطلقة عن الطرف المخالف للحكم دوم الممكنة يج الممكنة الخاصة الحكوم فيها سلب الضرورة المطلقة عن الطرفين مباحثي كه متعلق است بدين دو قضيه پيشتر مذكور گشت احتياج باعاده آن نيست و ممكنه عامه اعم جميع قضايا است زيرا كه هر قضيه كه اعتبار كنيم كمتر از ين نيست كه حكمش ممتنع نباشد و اين مساوي مفهوم امكان عام است يا مفهوم او چنانكه دانستي اما هر نسبتي كه ممتنع نباشد لازم نيست كه بالفعل باشد يا مخالفش نيز ممتنع نباشد و ممكنه خاصه مباين ضروريه است و اين ظاهر است و اعم من وجه است از چهار بسيط باقي يعني دايمه و مشروطه عامه و عرفيه عامه و مطلقه عامه زيرا كه همه صادق مي آيند در ماده دوامي كه خالي باشد از ضرورت ذاتيه نه از ضرورت وصفيه و آن چهار صادق مي آيند نه ممكنه خاصه در بعضي مواد ضرورت ذاتيه و ممكنه خاصه صادق مي آيد نه آنها در ماده كه نسبت ممكنه از قوت بفعل نيامده باشد و مصنف موقوف بنسب را بفطنت متعلم حواله كرده و گفت ولا يخفى عليك نسبة بعضها الى بعض بالعموم والخصوص والمساواة بعد احاطتك بمعانيها و ما از جهت تسهيل امر بر طالب آن نسبتها مفصل ذكر كرديم و بيان آن اشارتي خفيه كرديم و از ان باك نداشتيم كه در بعضي امثله يا مباحث تكراري واقع شود و اگرچه كه قضايايي كه بيان آن زياده اهتمام كرده اند و در احكام اعتبار كرده اين سيزده است لكن قضايايي ديگر هست كه در بعضي مواضع مذكور مي كردد پس مصنف بدان اشارت كرد و گفت وقد يرد عليك في العكوس والتناقض ونتايج الاقيسة قضية خارجة عن الثلث عشرة اما بسيطة او مركبة كل منها يسمى باسم بسيط او مركب ولا حاجة الى تعديدها بعد تعريفها في مواضعها چونكه استعمال هم اين سيزده قضيه در احكام بسيار واقع نبود ايشان در مرتبه اينها نداشتند و درين مبحث ايشان را تعداد و بيان نكردند و بدان اكتفا كردند كه در مواضعي كه مذكور كردند هر كدام از ايشان كه بتعريف محتاج باشند و را آنجا تعريف كنند و ما چون ديديم كه ازين محل طالب را دغدغه حاصل ميشود از براي دفع آن قضايايي كه در مواضع مذكور گشته است بوجه اختصار ذكر كرديم و نسبت ميان آنها بيان نكرديم تا بتطويل مؤدي نگردد و آنچه ذكر كرده اند از ان قضايا هيژده است ا حينيه مطلقه و او آنست كه حكم كرده شود در و بثبوت محمول بالفعل در بعض اوقات وصف موضوع چنانكه گوييم كه هر كس ذات جنب دارد مي سرفد در بعض اوقاتي كه ذات جنب دارد ٢ حينيه لادائمه و اين حينيه مطلقه است با قيد لا دوام ذاتي ٣ حينيه لاضروريه و اين حينيه مطلقه است با قيد لاضرورت ذاتيه ٤ حينيه ممكنه و او آنست كه حكم كرده شود در و بامكان ثبوت محمول در بعض اوقات وصف ٥ حينيه ممكنه لادائمه ٦ حينيه ممكنه لاضروريه و اينها احتياج بتفسير ندارند ٧ وقتيه مطلقه و اين مذكور گشت ٨ وقتيه لاضروريه ٩ منتشره مطلقه و اين نيز مذكور گشت ١٠ منتشره لاضروريه ١١ مطلقه وقتيه و اين نيز مذكور گشت ١٢ مطلقه وقتيه

لادائمه ١٣ مطلقه وقتيه لاضروريه ١٤ ممكنه وقتيه و اين آنست كه حكم كرده شود در و بامكان نسبت در وقتي معين ١٥ ممكنه وقتيه لادائمه ١٦ ممكنه وقتيه لاضروريه ١٧ مشروطه عامه لاضروريه ١٨ عرفيه عامه لاضروريه و جهت در قضيه كاهست كه از براي فايده ديگر غير بيان كيفيت نسبت مذكور مي شود پس از براي بيان آن مبحث چهارم را وضع كرد و گفت الرابع الجهة قد تكون للحمل اي كيفية للنسبة كما عرفت وقد تكون جهة للسور اي كيفية للعموم والخصوص يعني جهت همچنانكه از براي بيان كيفيت نسبت مي باشد كه بضرورت نسبت يا بلاضرورت مثلا همچنانكه دانستي كاه هست كه از براي بيان كيفيت سور نيز مي باشد يعني از براي آنكه مجموع افراد يا بعض افراد المحكوم عليه بودن ضروريست يا ممكن پس قضيه وقتي كه كليه باشد و جهت راجع بسور معناش چنين ميشود كه اجتماع جميع افراد موضوع در وصف محمول ضروري است يا ضروري نيست يعني وصف محمول ثابت است افراد موضوع را بر سبيل تجميع بضرورت يا بامكان اين وقتي است كه موجبه باشد اما وقتي كه سالبه باشد معناش چنين ميشود كه عدم اجتماع افراد موضوع در وصف محمول بضرورت نيست يا بامكان و معناي جزئيه هم برين قياس است و بعد ازين اشارت كرد بتوجيه فرق ميان اين دو معنا در موجبه كليه و گفت وبينهما فرق لان قولنا كل انسان كاتب بالامكان لا شك في صدقه وقد يشك في صدق قولنا عموم الكتابة للكل ممكن ولان الاول اعم من الثاني يعني فرق است ميان موجبه كليه كه در و جهت راجع بسور باشد يا بحمل بدو وجه يكي آنكه ممكن است كه شك عارض شود در و باعتبار اول با آنكه باعتبار دوم محل شك نباشد همچنانكه در ماده امكان خاصي كه جواز ثبوت محمول هر فرد از افراد موضوع را ظاهر باشد بر سبيل بدل نه بر سبيل اجتماع مثل اين كه هر انسان كاتبست پس احتمال دارد كه كسي را شك شود در امكان آنكه همه مردمان كاتب باشند با آنكه هيچ كس را شك نمي شود در آنكه هر كدام از مردمان نظر بنفسش ممكن است كه كاتب باشند و دوم آنكه موجبه كليه كه در و جهت بحمل راجع باشد اعم است از موجبه كليه كه در و جهت راجع بسور باشد زيرا كه هر وقت كه محمول ثابت باشد افراد موضوع را بر سبيل جمع و اين معناي كليه است بحسب سور ثابت خواهد بود ايشان را في الجمله و اين معناي كليه است بحسب حمل اما لازم نيست كه هر وقت كه محمول ثابت باشد افراد را في الجمله ثابت باشد ايشان را بر سبيل جمع همچنانكه صادقست كه اين كرده سيري كرده اند هر كدام از افراد انسان را و اين صادق نيست كه همه ايشان را سيري كرده اند اين كرده و اين فرق در كليتا نيست نه در جزئيتان چنانچه گفت لكن جزئيتاهما متلازمان يعني جزئيتان در صدق متلازمانند اگرچه بحسب مفهوم متغايرانند زيرا كه هر وقت كه اجتماع بعض افراد در وصف محمول ممكن باشد محمول ثابت خواهد بود بعضي افراد را بامكان و هر وقت كه محمول ثابت باشد بعضي افراد را بامكان اجتماع ايشان بر وصف محمول ممكن خواهد بود و همچنين در جزئيتين ضروريتين لكن جزئيتان وقتي متلازمانند كه موجبه باشند اما اگر سالبه باشند سالبه جزئيه ضروريه بحسب سور اعم خواهد بود از و بحسب حمل زيرا كه بيان

کرده شد که موجبه کلیه ممکنه بحسب سور اخص است از موجبه کلیه ممکنه بحسب حمل و بعض اخص اعم است از بعض اعم
و می باید که این استدراک بران حمل کرده نشود که اعتراض است بر مصنف بلکه بران حمل کرده شود که تقریر
و تحقیق کلام اوست زیرا که ضمیر تثنیه در وجوبهما راجع است بدو موجبه کلیه که پیش ازو مذکور است پس مراد
جزئیتان موجبتان باشد و بعد ازین خواست که فرق میان این دو معنی را زیاده ظاهر کرداند پس گفت

والتغایر فی القضیة الخارجیة ظاهر فانه اذا فرض زمان لا حیوان فیه الا الانسان صدق کل حیوان انسان بالضرورة

بحسب الحمل دون السور لامکان حیوان لا یکون انسانا و صدق کل حیوان یمکن ان لا یکون انسانا بحسب السور
دون الحمل یعنی مغایرت میان جهت بحسب سور و بحسب حمل ظاهر است در قضیه خارجیه زیرا که اگر زمانی
فرض کنیم که در وی هیچ حیوان موجود نباشد غیر انسان صادق خواهد بود که هر حیوان بضرورت انسان است و انجا
جهت بحسب حمل است و این صادق نیست که بضرورت هر حیوان انسان است و انجا جهت بحسب سور است زیرا که
وجود حیوان غیر انسان دران زمان ممکن است پس اینجا موجبه ضروریه بحسب حمل ظاهر است نه بحسب سور و نه سالبه
جزئیه بحسب سور صادق می آید نه بحسب حمل مثل انکه دران زمان صادق می آید که ممکن است که نباشد هر حیوان
انسان و اینجا جهت بحسب سور است زیرا که بر و مقدم است و صادق نیست که هر حیوان ممکن است که انسان
نباشد و انجا جهت بحسب حمل است زیرا که صادقست که هر حیوانی که دران زمان هست انسان است این است
آنچه متاخرین فهم کرده اند از کلام شیخ و درین نظر است از چند وجه اول انکه وقتی که بلغت عربی گوییم که کل
اینجا دو معنی محتمل است کل من حیث هو کل یعنی کل مجموعی که در لغت پارسی ازان به همه تعبیر کنند و کل واحد
واحد بر سبیل جمع و کل واحد واحد بر سبیل بدل و کل واحد واحد مطلقا که در وی نه معنی جمعیت معتبر باشد
نه معنای بدلیت و این است معنای معتبر در محصورات و وقتی که این ثابت گشت می گوییم که آنکه گفتند که معنای
کل بحسب سور آنست که اجتماع افراد موضوع در وصف محمول ضروری است یا ممکن اگر مراد شان آنست که
محمول مجموع من حیث المجموع را بالضرورت یا بامکان ثابت است آنکه گفتند که موجبه کلیه بحسب حمل اعم است از
موجبه کلیه بحسب سور ممنوع است زیرا که همچنانکه حکم بر هر واحد مستلزم حکم بر مجموع نیست همچنانکه ذکر کرده اند در مثال
کرده حکم بر مجموع نیز مستلزم حکم بر هر واحد نیست همچنانکه در صدر فصل تحقیق محصورات ذکر کردیم که این صادق است
که مجموع افراد انسان قادر اند بر برداشتن هزار هزار خروار بار و این صادق نیست که هر فرد قادر است
برین و اگر مراد شان آنست که محمول ثابت است هر فرد فرد را بر سبیل جمع استفسار می کنیم که مراد از سبیل
جمع چیست اگر مراد مجرد اجتماع است در وصف محمول حتی که جایز باشد که بعضی را در وقتی ثابت شود و بعضی را
در وقتی دیگر باز آن مقدمه که موجبه کلیه بحسب حمل اعم است ممنوع است زیرا که هر دو کلیه خواه ضروریه باشند

مع

خواه ممکنه مثلا ازمتساوی می شوند زیرا که محمول هر وقت که ثابت باشد هر فرد فرد را بهر جهت که باشد جمیع افراد مجتمع خواهند
بود دران محمول بدان جهت شارح در حواشی می گوید که کسی نگوید که این در مطلقتین و ضروریتین ظاهر است نه در
ممکنتین زیرا که از امکان ثبوت محمول هر فرد را فی الجمله امکان اجتماع افراد دران محمول لازم نمی آید همچنانکه تیسیر
کرده اند ذکر کرده هر فرد انسان را ممکن است و اجتماع افراد انسان بر تیسیر شدن از کرده ممکن نیست زیرا که می گوییم که معنای
امکان بحسب سور امکان اجتماع افراد بر ثبوت محمول نیست بلکه اجتماع افراد است بر امکان ثبوت محمول زیرا که
جهت بحسب سور کیفیت نسبت محمول است بهر واحد واحد با همدیگر همچنانکه مثلا ضرورت بحسب سور اجتماع افراد
است در ضرورت ثبوت محمول نه ضرورت اجتماع افراد در ثبوت محمول و شک نیست که ثبوت محمول بامکان وقتی
که متناسب با هر فرد باشد جمیع افراد مجتمع خواهند در ثبوت محمول بامکان و این ظاهر است کسی را که تامل باشد و اگر بوده
مراد از سبیل جمع اجتماع است بحسب زمان پس عموم در کلیتین برعکس آنست که ایشان ذکر کرده اند یعنی موجبه کلیه
بحسب سور اعم است از موجبه کلیه بحسب حمل زیرا که وقتی که محمول ثابت باشد بحیثیتی هر واحد واحد را از افراد موضوع
مطلقا یعنی اعم که آن افراد در یک زمان باشند یا نی ثابت خواهد بود هر واحد واحد را از افراد آن موضوع که موجود
باشند در زمانی واحد و عکس این لازم نیست و تحریر این وجه آنست که در حواشی گفته است که اگر مراد اجتماع است
در زمان بدین معنی که جمیع افراد موضوع مطلقا مجتمع شوند در یک زمان بر وصف محمول لازم آید که هیچ موجبه کلیه
بحسب سور صادق نباید زیرا که محال است که افراد موضوع که هر کدام در زمانی موجود میشوند غیر زمان آن
دیگر در یک زمان بر وصف محمول مجتمع شوند و اگر مراد اجتماع افرادی است که در یک زمان موجود باشند
فسادی که مذکور گشت لازم آید و اگر مراد شان آنست که محمول ثابت است هر واحد را بر سبیل بدل فساد
این ظاهر است زیرا که ظاهر عبارت شان که گفتند که وصف محمول ثابت است افراد موضوع را بر سبیل جمع با این
موافق نیست و آنکه در وجه اول فرق کنند که کاهست امکان نسبت محمول بهر فرد بر سبیل بدل ظاهر می باشد نه
بر سبیل اجتماع و مثال کرده که ذکر کرده اند نیز با این موافق نیست و اگر مراد شان آنست که محمول ثابت است
هر فرد را مطلقا پس میان جهت بحسب سور و بحسب حمل هیچ فرق نمی ماند وجه دوم نظر آنست که در وجه اگر
اگر معنای اجتماع معتبر نیست پس فرق نیست میان او و میان جزئیه بحسب حمل مگر بحسب لفظ که در اول جهت
متقدم است بر سور و در دوم موخر از و و اگر معتبر است پس میان جزئیتین تلازم نباشد زیرا که جایز است که
موضوع جزئیه بحسب حمل نوعی باشد که در و تعدد متصور نباشد بدانکه یک فرد باشد سیم انکه یکی از دو امر لازم
است با انکه میان جزئیتین تلازم نباشد یا انکه میان کلیتین عموم نباشد زیرا که اگر کلیه موجبه بحسب حمل صادق
آید و کلیه موجبه بحسب سور صادق نباید پس سالبه جزئیه بحسب حمل که بعض اولی است کاذب باشد و سالبه جزئیه

بحسب سور که بعض دوم است صادق پس لازم آید که موجبه جزئیه بحسب حمل کاذب باشد و موجبه جزئیه بحسب سور صادق
زیرا که وقتی که موضوع موجود باشد سالبه بسیطه و موجبه معدوله مثلا تلازم مانند و اینجا موضوع موجود است زیرا که
مفروض صدق موجبه کلیه بحسب حمل است و صدق موجبه بی وجود موضوع نمی تواند بود و این را مثال
توضیح کنیم و گوییم که این صادق است که بضرورت بعض انسان کرده او را اسیر کرده اند و اگر نی بعض او صادق
آید که ممکن است که هر فرد انسان کرده او را اسیر کرده اند و حال آنکه فرض کرده ایم که این صادق نیست و این
کاذب است که بعض انسان بضرورت او را کرده اسیر نمی کرده اند و اگر نی بعض او کاذب باشد که هر انسان ممکن
است که کرده او را اسیر کرده اند و حال آنکه او را صادق فرض کرده ایم و وقتی که این دو سالبه جزئیه در صدق
از یکدیگر جدا گشتند بضرورت دو موجبه جزئیه معدوله که مساوی ایشانند در صدق از یکدیگر جدا باشند پس
میان موجبتین جزئیتین تلازم نباشد و این امر اول است و اگر کلیه موجبه بحسب حمل بی موجبه بحسب سور
صادق نیاید پس میان ایشان عموم نباشد زیرا که خصم بعدم عموم دوم بنسبت با اول معترف است
و این امر دوم است چهارم آنکه فرق میان کلیتین در خارجیه منافی تلازم جزئیتین است زیرا که وقتی که
یکی از دو موجبه کلیه بی دیگری صادق آید بضرورت یکی از دو سالبه جزئیه بی دیگری صادق خواهد بود پس
لازم آید صدق یکی از دو موجبه جزئیه که مساوی ایشانند بی دیگری بطریقی که این زمان ذکر کردیم و تحریر آنست
که آنکه گفتند که در فرض مذکور صادق می آید که هر حیوان در خارج بضرورت انسان است در خارج اگر
مرادشان اینست که هر حیوان مطلقا اعم که درین زمان باشد یا در غیر این زمان بضرورت انسان
است فساد این ظاهر است زیرا که احتمال دارد که در غیر این زمان حیوانی دیگر موجود شود غیر انسان
و اگر مرادشان اینست که هر حیوانی که موجود است درین زمان بضرورت انسان است لا نسلم که
بدین معنی اعتبار جهت بحسب سور صادق نباشد بلکه برین تقدیر صدق این که بضرورت هر حیوانی
که موجود است در زمان انسان است ظاهر است و قیاس برین آنکه گفتند که در فرض مذکور این صادق
است که ممکن است که نباشد هر حیوان انسان و این صادق نیست که هر حیوان ممکن است که انسان
نباشد اگر مرادشان سالبه جزئیه است بحجابک بکلامشان مناسب اینست فاسد است زیرا که اگر مراد
حیوانی است که در آن زمان موجود باشد هر دو سالبه جزئیه کاذب اند و اگر مراد مطلق حیوان است
هر دو صادق اند بر فرض مذکور و بر غیر او و اگر مرادشان سالبه کلیه است هیچ جایک لط احتمال آن دارد
فسادش در غایت ظهور است زیرا که بهر حال هر دو کاذب اند و حق این است که اینها کلام شیخ را
فهم نکرده اند و تحقیق کلام او چنانچه رای صایب و فکر ثاقب تقاضا می کند آن است که چاره نیست در

اعتبار جهت در قضیه مسوره ازانکه اولا طبیعت موضوع و محمول ملاحظه کرده شود و نسبت محمول بموضوع بضرورت
یا بامکان یا بغیر آن اعتبار کرده شود بعد ازان بسور کلی یا جزئی مسور کرداینده شود تا این حاصل گردد
که محمول منسوب است بهر فرد موضوع یا بعضی افراد او بجهت مذکوره و این جهت حمل است اما اگر اول سور
موضوع اعتبار کرده شود بعد ازان جهت جهت بحسب سور می شود و معنااش چنین میشود که کلی بودن حکم یا جزئی
بودن او ضروری الصدق یا ممکن الصدق است و برین تقدیر ضرورت و امکان کیفیت ربط نسبت محمول
بموضوع نمی گردد بلکه کیفیت نسبت می باشد میان تعمیم و تخصیص یعنی کلی بودن و جزئی بودن حکم و میان صدق
و تحقق پس وقتی که گوییم که ممکن است که هر انسان کاتب باشد معنااش غرازین نیست که ممکن است
که کلی بودن این قضیه صادق باشد که هر انسان کاتب است بخلاف آنکه گوییم که هر انسان ممکن است که
کاتب باشد که اینجا معنی چنین می شود که ثبوت کتابت هر فرد انسان را ممکن است و فرق میان این دو جهت ازدو
جهت است از جهت مفهوم و از جهت صدق اما از جهت مفهوم آنست که بیان کرده شد که جهت بحسب سور کیفیت
عموم و خصوص است بنسبت با صدق و تحقق و تنزکاه است که شک میشود در امکان صدق کلی بودن حکم و در صدق
امکان حکم کلی شک نمی شود مثلا پیش جمهور ناس شک نیست درین که هر کدام از افراد انسان را در طبیعت
خودش ممکن است که کاتب باشد یا کاتب نباشد و اما وقتی که گوییم که ممکن است که این صادق باشد که هر یک
از افراد انسان کاتب است بالفعل گاه است که بعضی این را محال می شمارند که هر انسان کاتب باشد بحیثیتی
که هیچ فرد غیر کاتب نباشد و این در کلیتین است و اما میان جزئیتین در ظهور و خفا تفاوتی نیست و اما فرق از جهت
صدق و معنای این آنست که جهت در موضع طبیعی خودش آورده شود آنست که صدق موجبه بحسب سور
آنست که در جهت مقدم باشد بر سور زیرا که چون اینجا جهت کیفیت نسبت است میان کلی بودن یا جزئی
بودن حکم و میان صدق پس چاره نیست که اولا طرفین نسبت اعتبار کرده شود بعد ازان گفته شود که این نسبت
ضروری الصدق است یا ممکن الصدق و صدق موجبه بحسب حمل آنست که سور بر جهت داخل شود یعنی
بر موضوع که مقدم است بر جهت زیرا که برین تقدیر چاره نیست ازانکه اولا طبیعت موضوع و محمول ملاحظه کرده
شود و حکم کرده شود که محمول او را ضروری الثبوت است یا ممکن الثبوت بعد ازان بیان کرده شود که این
ضرورت یا امکان شامل جمیع افراد است یا نی مثلا گفته شود که هر انسان ممکن است که کاتب باشد یا ممکن
نیست این است آنچه شیخ در چند موضع از کتابش بدان تصریح کرده است و تنزکفاست که هر که مطلقه را بدین
وجه تفسیر کرده است که آنست که در وی حکم کرده شود بر افرادی که در زمان ماضی یا در زمان حال موجود باشند
و ضروریه بدانکه آنست که در وی حکم شامل باشد افرادی را که در جمیع ازمنه موجود می شوند و ممکنه را بدانک

آنست که در هر حکم مخصوص باشد بزمان استقبال آنکس جهت را راجع بسور کرداینده است زیراکه اگر زمانی فرض کنیم که در و حیوان منحصر باشد در انسان در ان زمان این صادق خواهد آمد که هر حیوان انسانست بالفعل و پیش از ان زمان این بامکان صادق می آمد زیراکه ممکن بود که هر حیوانی که موجود شود در زمان استقبال انسان باشد و این اطلاق و امکان بحسب سور است و اگر نه نظر بطبیعت حیوان و انسان سلب انسان از بعضی حیوان ضروری است و دور نیست که متاخرین وجه فرق را میان حیثیتین در خارجیه از ین موضع گرفته اند زیراکه وقتی که شیخ درین فرض میان حیثیتین فرق کرد ایشان آنرا التحقیق نکردند و ندانستند که این فرق عکس آنست که ایشان ذکر کردند زیراکه شیخ حسن حکم کرد در ان فرض که مطلقه و ممکنه بحسب سور صادق می آید نه بحسب حمل و ایشان گفتند که بحسب حمل صادق می آید نه بحسب سور بلکه همان نظر بدان کردند که شیخ میان ایشان فرق کرده است پس بنابرین ایشان نیز بفرق قایل شدند شارح می گوید که و بدفهمی ایشان بدان آورد که این بحث عظیم الشان را بدل کردند بحثی که در و هیچ فایده نیست و اگر خوف اطناب نبودی مقام را تحقیق کردمی بوجهی که علتها را شفا دهد و حرارتهای درون را ساکن گرداند و در فصل سابق تربیت طبعی غیر جهت را از اجزای قضیه ذکر کرده بود پس انجام ته جهت را نیز بیان کرد و گفت ثم موضع جهة السور الطبعی ان تقرن بالسور و موضع جهة الحمل الطبعی ان تقرن بالرابط فلو عکس کان غیر طبعی و علی سبیل المجاز و این اشارتست بدانچه شیخ ذکر کرده است که حق جهت آنست که مقرون گردد برابط زیراکه او از برای آنست تا دلالت کند بر کیفیت ربط محمول بموضوع و وقتی که مقرون بسور گردد از برای آن تا دلالت کند برانکه موضع طبعی او آنست که در جوار سور باشد نه انکه بر سبیل توسّع و مجاز قصد آن کرده شده باشد که از وضع طبیعی اش زایل گردد جهت تعمیم و تخصیص می کرد و نه جهت ربط و معنی متغیر میشود و وقتی که بعض ایشان از جهت بحسب سور آن فهم کردند که کیفیت نسبت محمول است بهمه افراد از جهت که همه افراد است چنانچه معنای کلّ مجموعی است و بعض انکه کیفیت نسبت است بهر فرد فرد بانفراد حکو نه از ایشان صحیح باشد که بیان کنند که موضع طبعی جهت سور آنست که مقارن سور باشد زیراکه همچنانکه جهت حمل کیفیت نسبت رابطه است بدین وجه که ایشان گفتند جهت سور نیز کیفیت آن نسبت باشد میشود و پس همچنانکه موضع طبعی اول جوار رابط است واجب است که موضع طبعی دوم نیز جوار رابط زیراکه وجه فرق که بسبب اختلاف موضع ایشان کرد ظاهر نیست بعد از ین خواست که میان طبقات مواد نسبت بیان کند پس از برای آن مبحث پنجم را وضع کرد و گفت الخامس فی نسبة طبقات مواد القضایا التی هی الوجوب و الامتناع و الامکان الخاص و نقائضها و دانستن نسبت میان طبقات موقوفست بر دانستن طبقات

پس

پس از بحث مشار الیه از بیان نسبت میان طبقات مشغول گشت و منتشر شود که مراد منحصر است در سه که وجوب و امتناع و امکان خاص و وقتی که انها را با نقیضهاشان اعتبار کنیم شش میشوند پس از برای ایشان شش طبقه وضع کرد از برای هر کدام ایشان یک طبقه و مراد بطبقه هر کدام ایشان مفهوماتی است که بطریق تعاکس متلازم باشند یعنی این لازم آن باشد و آن لازم این و یکی از ان مفهومات آن ماده است که طبقه را بدو اضافت می کنیم مثلا طبقه وجوب عبارتست از وجوب با چیزهایی که میان او و ایشان تلازم باشد و آن دو چیز است بیان اول این است که گفت وجوب الوجود یلزمه امتناع العدم و هو بالعکس زیراکه ظاهر است که هر چیزی که وجود او واجب باشد عدم او ممتنع خواهد بود و هر چیزی که عدم او ممتنع باشد وجود او واجب خواهد بود و اگر گویی که وجوب وجود و امتناع عدم غیر یکدیگر نیستند زیراکه از وجوب وجود در عقل حاصل نمی شود مگر امتناع عدم و همچنین عکس این پس امتناع عدم یکی از مفهومات طبقه نباشد زیراکه واجب است که مفهومات طبقه غیر یکدیگر باشند جوابش این است که گفت و هما متغایران اذ احدهما نسبة الی الوجود و الاخر الی العدم و تغایر منتسبین دلالت می کند بر تغایر نسبتین و بیان دوم انست که گفت و یلزمهما سلب الامکان العام عن الطرف المخالف لهما و بالعکس اذا فسرنا الامکان العام بما یلازم سلب الضرورة یعنی لازم وجوب وجود و امتناع عدم است سلب امکان عام از طرف مخالف ایشان که عدم است زیراکه وجوب وجود و امتناع عدم هر دو در جانب وجود اند و بنظر با موجود و طرفی که مخالف وجود است عدم است و وجوب وجود و امتناع عدم نیز لازم سلب امکان عام اند از عدم زیراکه ظاهر است که هر چیزی که وجود او واجب است و عدم او ممتنع عدم او ممکن نیست و عکس این نیز و این وقتی تمام است که امکان عام را بچیزی تفسیر کنیم که ملازم سلب ضرورت باشد و مرادش از ین آنست که مساوی او باشد همچنانکه وزن مفاعله بران دلالت می کند اگرچه که در بعضی مواضع ملازمه را بمعنای لزوم استعمال می کنند همچنانکه می آید در باب شرطیات زیراکه اگر بر مساوات حمل نکنیم لازم نمی آید که سلب امکان عام از عدم لازم وجوب وجود باشد زیراکه لازم وجوب وجود سلب سلب ضرورت وجود است و از سلب سلب ضرورت وجود سلب لازم سلب ضرورت وجود لازم نمی آید زیراکه جایز است که لازم اعم باشد پس از لزوم سلب او سلب ملزوم او لازم نیاید و اگر امکان را سلب ضرورت تفسیر کنیم همچنانکه مشهور مصنف کرد لازم آید که سلب امکان عدم غیر مفهوم وجوب وجود مفهومی دیگر نباشد زیراکه امکان عدم برین تقدیر سلب ضرورت وجود باشد پس سلب او سلب سلب ضرورت وجود باشد و سلب سلب ضرورت وجود عین ضرورت وجود است زیراکه سلب ضرورت وجود نقیض ضرورت وجود است زیراکه

نقیض هر چیز رفع و سلب اوست پس ضرورت وجود نیز نقیض سلب ضرورت وجود باشد و معلوم است که
سلب سلب ضرورت وجود نقیض سلب ضرورت وجود است پس اگر سلب سلب ضرورت وجود مفهومی
دیگر باشد غیر ضرورت وجود لازم آید که شی واحد را دو نقیض باشد و این محال است و ممکن است
که کسی با این دلیل معارضه کند بدانک معرفت سلب چیزی مسبوق است بمعرفت آن چیز پس اگر ضرورت وجود
نقیض سلب سلب ضرورت وجود باشد لازم آید که معرفت هر کدام از ضرورت وجود و سلب ضرورت وجود
مسبوق باشد بمعرفت دیگری و این محال است و نیز او را نقض کند بدانک اگر این تمام باشد لازم
آید که ایجاب بمعنی قسیم مطلق سلب نباشد زیرا که ایجاب نقیض سلب است پس سلب او باشد و سلب سلب
قسمی از سلب مطلق است زیرا که هر مقید بضرورت قسمی از مطلق است پس قسیم او نباشد و این باطل است
و همچنین امتناع وجود را لازم است وجوب عدم و وجوب عدم را لازم است امتناع وجود و ملازم یعنی
مساوی ایشان است امکان عام از طرف مخالف ایشان که وجود است زیرا که ایشان در طرف عدم اند
در نظر با معدوم و بعد ازین بیان حال چهار طبقه معلوم گشت چنانکه گفت فالذی فی کل طبقة من الطبقات الست
سوی طبقتی الامکان الخاص ثلثة مفهومات متلازمة متعاکسة و نقایضها ایضا متلازمة متعاکسة فان
نقایض الامور المتساویة متساویة و درین عبارت نوعی ضعف هست زیرا که اولا در هر کدام از چهار
طبقه که غیر طبقتین امکان خاص است سه مفهوم متلازمه اعتبار کرد و معلوم است که چهار طبقه
معنی میشود که نقایض نیز اعتبار کرده شده پس بعد ازین گفتن که نقایض انها نیز متلازمه اند معنای
ندارد و ضمیر نقایضها مفهوماتی که در طبقه وجوب و امتناع معتبر اند راجع داشتن ضعیف است و بیان
طبقه ماده امکان این است که گفت وفی کل طبقة من طبقتی الامکان الخاص مفهومان متلازمان
متعاکسان لانقلاب الامکان من کل طرف الی الاخر یعنی میان امکان خاص و میان هیچ کدام
از وجوب و امتناع ملازمه بلکه لزوم نیست چیزی که با او ملازم و مساوی است هم از باب اوست زیرا که
لازم امکان وجود امکان عدم است و لازم امکان عدم امکان وجود بنابر انک امکان خاص
از هر طرفی از وجود و عدم منقلب میشود بطرفی دیگر پس در طبقه امکان خاص نیست مگر دو مفهوم متلازم
متساوی که امکان وجود است و امکان عدم و همچنین در طبقه نقیض او نیز نیست مگر دو مفهوم متساوی
که نقیض آن دو مفهوم اول اند و درین نظر است زیرا که مراد از امکان وجود و امکان عدم اگر
امکان عام است نه امکان عام وجود مستلزم امکان عدم است نه عکس این و اگر مراد امکان
خاص است پس در طبقه امکان دو مفهوم یافت نمیشود زیرا که میان امکان خاص وجود و امکان

خ

خاص عدم در معنی تفاوتی نیست زیرا که معنای امکان خاص همچنانک مصنف تفسیر کرد غیر ازین نیست که سلب ضرورت
هم از طرف وجود هم از طرف عدم و شارح متن تصریح کرده بدانکه میان هر انسان کاتب است بامکان خاص و هیچ
انسان کاتب نیست بامکان خاص در معنی فرقی نیست بلک فرق میان ایشان بمجرد لفظ است اگر گویی که مراد
امکان عام است در ماده امکان خاص و در ماده امکان خاص امکان عام وجود و امکان عام عدم متلازمانند
گوییم که پس این طبقه طبقه امکان عام باشد در ماده امکان خاص نه طبقه امکان خاص زیرا که معنای طبقه امکان
خاص همچنانک دانستی آنست که مفهومات متلازمه باشد که یکی از ایشان امکان خاص باشد و مفهوم امکان
عام وجودی که در ماده امکان خاص واقع است مساوی مفهوم امکان خاص نیست که اگر او مساوی امکان
خاص باشد پس امکان عام عدم که در ماده امکان خاص واقع است هم مساوی او باشد پس در ماده امکان
خاص نیز سه مفهوم متلازمه متساویه یافت شود و این مخالف کلام ایشان است آنست بیان طبقات
و اما بیان نسبت میان ایشان آنست که گفت ومن عین کل طبقتین منع الجمع دون الخلو ومن نقیضیهما
منع الخلو دون الجمع وعین کل طبقة اخص من نقیض الاخری و سر ظاهر میان عین هر دو طبقه از سه طبقه مواد منع
جمع بودن در غایت ظهور است زیرا که شبهه نیست در تقابل وجوب و امتناع و امکان خاص و همچنین منع خلو نیست
بودن زیرا که هر جا که یکی از ایشان متحقق گردد دو وی دیگر نخواهند بود و میان نقیضان هر دو طبقه منع خلو است
زیرا که اگر نقیض دو طبقه بایکدیگر مرتفع شوند بضرورت لازم آید که آن دو طبقه بایکدیگر جمع شوند و این
زمان دانستی که این محال است و میان ایشان منع جمع نیست زیرا که اگر دو نقیض بایکدیگر جمع نتوانند شد
پس دو طبقه بایکدیگر مرتفع نتوانند شد پس میان ایشان منع خلو باشد و این زمان دانستی که در میان ایشان
منع خلو نیست یا خود حسن گوییم که هر وقت که یکی از آن سه طبقه متحقق شود نقیض دو طبقه دیگر با او متحقق خواهند
بود پس میان ایشان منع جمع نباشد و مصنف از برای توضیح این شش طبقه لوحی نهاده است چنانچه گفت وهذا لوحه

طبقة الوجوب	طبقة نقايضها
واجب است که موجود باشد	واجب نیست که موجود باشد
ممتنع است که موجود نباشد	ممتنع نیست که موجود نباشد
ممکن عامی نیست که موجود نباشد	ممکن عامی است که موجود نباشد
طبقة الامتناع	طبقة نقايضها
ممتنع است که موجود باشد	ممتنع نیست که موجود باشد
واجب است که موجود نباشد	واجب نیست که موجود نباشد
ممکن عامی نیست که موجود باشد	ممکن عامی است که موجود باشد
طبقة الامکان الخاص	طبقة نقايضها
ممکن خاصی است که موجود باشد	ممکن خاصی نیست که موجود باشد
ممکن خاصی است که موجود نباشد	ممکن خاصی نیست که موجود نباشد

وبعد از دانستن آنچه ذکر کردیم در بن خفایی نمی ماند آخر مباحث این فصل این است که گفت السادس
الضرورة و الامکان کما یکونان بحسب الامر بنفسه کما علمت فقد یکونان بحسب الذهن وتسمی ضرورة
ذهنیة و امکانا ذهنیا ضرورة ذهنیه آنست که تصور طرفین کافی باشد در جزم عقل بنسبت میان
ایشان و امکان ذهنی آنست که تصور طرفین کافی نباشد بلکه جایز باشد که عقل متردد شود در نسبت
میان ایشان و امکان ذهنی و احتمال مترادفانند و نسبت میان دو معنای ضرورت آنست که
گفت و الضرورة الذهنیه اخص من الخارجیة لان کلما وجب جزم الذهن بنسبة محمولها الی موضوعها بمجرد
تصور طرفیها کان فی نفس الامر کذلک والا ارتفع الامان عن البدیهیات ولا ینعکس کما فی النظریات
یعنی ضرورت ذهنیه اخص است از ضرورت خارجیة زیرا که هر قضیه که بمجرد تصور طرفین او عقل جزم کند
میان ایشان البته نسبت او بانفس الامر موافق خواهد بود و اگر نی بر بدیهیات اعتماد نماند لکن لازم نیست
که هر نسبتی که در نفس الامر ضروری باشد هر وقت که عقل طرفین او را تصور کند جزم کند بدان نسبت همچنانک
برابر بودن سه زاویه مثلث با دو قایمه اگر گویی که آنچه ضرورت ذهنیه را بدان تفسیر کرده معنای بدیهی است
همچنانکه تقریر کلام شما هم مشعر است بدان پس می باید که هر بدیهی ضرورت ذهنیه باشد و اگر نی تفسیر
مانع نباشد پس لازم آید که نسبت هر قضیه بدیهیة ضروریه خارجیة باشد بنا بر آنکه گفتند که ضرورت ذهنیه
اخص است از خارجیة و حسن نیست زیرا که بسیار قضایای بدیهیه هست که در نفس الامر نسبت ایشان ضروری
نیست بلکه ممکنه است همچنانک گوییم که زید کاتب است و مکه موجود است و سقمونیا مسهل است اینها
بدیهیات اند زیرا که بحس و تواتر و تجربه معلوم میشوند نه بنظر و حال آنکه ضروریه خارجیة نیستند
یا خود چنین گویی که این قضایا ضروریه اند نه نظریه و حال آنک ضروریه خارجیة نیستند پس ضرورت
ذهنیة اخص از خارجیة نباشد در جواب هر دو تقریر گوییم که بدیهی و ضروری را باشتراک لفظی بر دو معنی
اطلاق می کنند یکی آنکه تصور طرفین کافی باشد در جزم عقل بنسبت میان ایشان و این معنای اولی است
دوم آنکه حصول او موقوف نباشد بر نظر و کسب و این معنای نقیض است و اولی و حسی و حدسی و غیر
آن را شامل پس این که گفتی که مثل این قضایا بدیهیه و ضروریه اند اگر مراد تو از بدیهیه و ضروریه معنای
اول است لا نسلم که اینها بدیهیه و ضروریه باشند و اگر مراد تو معنای دوم است مسلم که بدیهی و ضروری
بدین معنی گاه هست که در خارج ممکن می باشد لکن ضروری ذهنی که گفتیم که اخص است از ضروری
خارجی ضروری است بمعنای اول که اخص است نه بمعنای دوم که اعم است و امکان اعم مستلزم
امکان اخص نیست آری بر مصنف این وارد می شود که بر تقدیر تسلیم که هر چیزی که عقل بدو جزم کند

بمجرد تصور طرفین واجب است که با واقع موافق باشد لکن ازین لازم نمی آید که ضروری خارجی باشد
این وقتی لازم می آید که جزم عقل بضرورت نسبت باشد لکن از ضرورت جزم جزم بضرورت لازم نمی آید
جایز است که جزم بنسبت مطلقه باشد یا بنسبت ممکنه یا بغیر آن پس بر این تقدیر ضرورت ذهنیه باشد نه ضرورت
خارجیه و چونکه فارغ شد از تقسیمات قضیه بحسب ذات یعنی بحسب اجزا مشغول شد بتقسیم او بحسب عارض
یعنی وحدت و کثرت و این را در فصل ششم ذکر کرد و گفت الفصل السادس فی وحدة القضیة و تعددها
مهما تعدد معنی موضوع القضیة او محمولها او ترکب احدهما من الاجزاء المحمولة تعددت القضیة والا فلا
یعنی هر جایگاه که معنای موضوع قضیه یا معنای محمول او متعدد باشد برابر است که لفظ ایشان یا یکی ایشان
نیز متعدد باشد همچنانکه گوییم که انسان و فرس حیوان اند یا گوییم که انسان حیوان است و ناطق یا نی همچنانک
گوییم که آفتاب علامت روز است یا گوییم که علامت روز آفتاب است و از آفتاب هم جرم اراده کنیم هم نور او
یا مرکب باشد موضوع یا محمول از اجزای محموله همچنانک گوییم که انسان ضاحک است یا گوییم که ضاحک
انسان است قضیه متعدد می باشد اما وقتی که معنای موضوع یا محمول متعدد باشد زیرا که حکم بالفعل
متعدد است زیرا که آنجا که می گوییم که آفتاب علامت روز است و هر دو معنی اراده می کنیم در واقع
دو قضیه میشود یکی این که چشمه آفتاب علامت روز است دیگری این که شعاع او علامت روز است و همچنین
در آن سه مثال دیگر و اما وقتی که موضوع مرکب باشد زیرا که حکم بر کل حکم است بر اجزای محموله او زیرا که
آنجا قیاسها بحسب اجزا از شکل سیم منتظم می شود که نتیجه شان آن می باشد همچنانک در مثال مذکور می گوییم که
انسان حیوان است و انسان ضاحک است پس حیوان ضاحک است و انسان ناطق است و انسان
ضاحک است پس ناطق ضاحک است و اما وقتی که محمول مرکب باشد زیرا که حکم بکل حکم است باجزای محموله
زیرا که بحسب اجزا قیاسها از شکل اول منتظم میشود که نتیجه شان آن می باشد همچنانکه در مثال مذکور می گوییم که
ضاحک انسان است و هر انسان حیوان است پس ضاحک حیوان است و ضاحک انسان است و هر
انسان ناطق است پس ضاحک ناطق است و اجزا را قید کرد بمحموله زیرا که مرکب بودن موضوع یا محمول
از اجزای غیر محموله موجب تعدد قضیه نیست همچنانکه گوییم که خانه سقف است و دیوار یا گوییم که سقف
و دیوار خانه است و هر جایگاه که هیچ کدام از موضوع و محمول متعدد نباشد و مرکب از اجزای محموله نیز نباشد
قضیه متعدد نمی باشد همچنانکه گوییم که واجب بسیط است بعد ازین خواست که بیان کند که در صورتی که
قضیه متعدد گردد احوال اصل قضیه از کم و کیف و جهت در آن قضایای متعدده معتبر می باشد یا نی
پس گفت و التعدد بحفظ کمیة الاصل و کیفه و جهته الا التعدد بحسب اجزاء الموضوع فانه لا یحفظ الکلیة

لجواز کون اجزاء اعم من الکلّ تقریر این کلام اینست که قضیه اگر بالفعل متعدد باشد شک نیست که
دران قضایای متعدده کمیت و کیفیت و جهت اصل محفوظ و معتبر است زیرا که اینها آورده شده اند
از برای جمیع احکامی که موجود اند بالفعل و این خالی نیست ازین که از قبیل مصادره بر مطلوب می نماید لکن
این دلیل نیست بلکه تنبیه است و ازین جهت گفتیم که شک نیست و اگر نه ظاهر است که هر وقت که می گوییم که
هر انسان و فرس بضرورت حیوان است مقصود ایجاب حیوان بودن است بضرورت هر فرد انسان را و هر فرد
فرس را و اگر بالقوه متعدد باشد نه بالفعل اگر تعدد بحسب اجزای محمول باشد کمیت باقی می باشد یعنی اگر
حمل کل کلی باشد حمل جزو نیز کلی صادق می آید و اگر حمل کل جزئی باشد حمل جزو نیز چنان می باشد زیرا که
دانستی که برین تقدیر بیان تعدد قیاسی است از شکل اول که اصل قضیه صغرای او باشد و در شکل
اول نتیجه در کم تابع صغری است و اگر نه کبرای او خود همیشه کلیه است و کیفیت نیز باقی می باشد زیرا که
هر دو مقدمه آن قیاس موجبه اند و نتیجه موجبه هرگز سالبه نمی باشد و جهت نیز باقی می باشد و حال این
بعد ازین مذکور می گردد و اگر تعدد بحسب اجزای موضوع باشد کیفیت باقی می ماند زیرا که در شکل سیم نتیجه در کیف
تابع کبری می باشد و اگر نه صغرای او خود همیشه موجبه است و برین تقدیر قیاسی که تعدد بدان بیان کرده شد
از شکل ثالث است بلکه هر دو مقدمه موجبه اند و نتیجه موجبه سالبه نمی تواند بود و جهت نیز باقی می باشد
لکن برین تقدیر لازم نیست که کم باقی باشد زیرا که حمل جزئی بر همه افراد کل مستلزم حمل او بر همه افراد جزو نیست
زیرا که جایز است که جزو از کل اعم باشد همچنانکه کاتب بالقوه بر همه افراد انسان محمول میشود نه بر همه
افراد حیوان این است تقریر کلام مصنف و درین نظر است از چند وجه اول آنکه لا نسلّم که مرکب
بودن محمول موجب تعدد قضیه باشد و بیان این بوجهی که ذکر کردید تمام نیست زیرا که این بیان بشکل
اول بود و در و شرط است که صغری موجبه فعلیه باشد و جایز است قضیه که محمول او را مرکب فرض
کردیم سالبه باشد یا موجبه ممکنه و بهر حال آن بیان جاری نمیشود بلکه در صورت سالبه می گوییم که
از سلب کل سلب جزو لازم نمی آید زیرا که جایز است که اعم باشد همچنانکه می گوییم که هیچ انسان فرس
نیست با آنکه سلب حیوان ازو صادق نیست دوم آنکه مراد از تعدد قضیه اگر تعدد بالفعل
است از مرکب بودن موضوع یا محمول تعدد بالفعل لازم نمی آید زیرا که معلوم است که حکم بر اجزا بر تقدیر
ترکیب موضوع و حکم باجزا بر تقدیر ترکیب محمول بالفعل واقع نیست و اگر مراد اعم است از
قوت و فعل یا قضیه را متعدد گوییم باعتبار آنکه مستلزم قضیه دیگر باشد پس تعدد او منحصر نمیشود
درین صورتها که ذکر کرد زیرا که حکم در قضیه همچنانکه مستلزم است حکم بر اجزا او و باجزا او بر تقدیری که
م

مسلّم داریم سخن اول مستلزم است حکم را بر جزئی که اخص باشد از موضوع همچنانکه جهات موضوع با مساوی
او باشد یا اعم از و و دوم مستلزم است حکم را بمساوی محمول و باعم از محمول بلکه می گوییم که لازم می آید که هر قضیه
که هست متعدد باشد پس آنکه گفت که واگر تعدد معنای موضوع و محمول و ترکیب ایشان نباشد قضیه متعدد
نیست باطل باشد سیم آنکه قضیه هر که قضیه متعدده است زیرا که حکم در و متعدد است و تعدد او از جهت
تعدد معنای موضوع و محمول یا از جهت ترکیب یکی از ایشان نیست چهارم آنکه وقتی که تعدد قضیه بحسب اجزای
محمول باشد باقی ماندن جهت لازم نیست زیرا که حمل جزو بر کل که بران تقدیر کبرای قیاس میشود ضروری است
و هر وقت کبرای شکل اول ضروری باشد نتیجه ضروری می باشد صغری خواه ضروری باشد خواه نباشد و همچنین
وقتی که تعدد بحسب اجزای موضوع باشد جهت اصل وقتی لازم می آید که باقی باشد که قضیه یکی از قضایای
اربع یعنی مشروطتین و عرفیتین نباشد اما یکی ازینها باشد بقای او لازم نیست و زود باشد که بر همه اینها مطلع
کردی و اگر درین موضع بیان همه اینها مشغول شویم کلام تطویل می انجامد پس اولی آنست که اقتصار کنیم
بر اعتبار تعدد بالفعل و بیان این بر سبیل تحقیق آنست که گوییم که وحدت قضیه و تعدد او باعتبار وحدت
حکم است و تعدد او پس اگر در قضیه حکم همان یکی باشد قضیه واحده است و اگر مشتمل باشد بر زیاده از یک
حکم متعدده لکن تعدد حکم گاه بنا بر آن باشد که در نفس خودش مختلف باشد بایجاب و سلب اگرچه که موضوع
و محمول مختلف نباشند و گاه باشد که تعدد او از جهت اختلاف موضوع یا اختلاف محمول باشد اگرچه حکم
بایجاب و سلب مختلف نباشد و چهارمی نیست که تعدد قضیه ازو ناشی شود زیرا که وقتی که هیچ کدام از موضوع
و محمول و نفس حکم متعدد نباشد قضیه البته واحد خواهد بود برابر است که موضوع و محمول هر دو مفرد باشند
یا هر دو مرکب یا یکی مفرد و دیگری مرکب و برابر است که حکم بمجموع باشد یا بر مجموع همچنانکه گوییم که انسان جسم
حساس متحرک بالاراده است یا گوییم که حیوان ناطق ضاحک است شیخ بدین تصریح کرده است اگر گویی که چهارمی
یافت می شود که تعدد حکم ناشی ازو شود مثل زمان همچنانکه گوییم که زید کاتب است در حال و زید کاتب نیست
در استقبال اینجا موضوع و محمول و سلب و ایجاب مختلف نیستند و حکم متعدد است از جهت وقت گوییم که
بلکه محمول مختلف است اگر گویی که پس تعدد موضوع ذکر کردن حاجت نبود زیرا که هر وقت که موضوع متعدد
باشد این وجه اختلاف در محمول لازم است گوییم که موضوع همچون محمول جزو قضیه است پس اختلاف او قطع نظر
از اختلاف محمول موجب تعدد قضیه است خلاف وقت که اختلاف او از آن جهت موجب تعدد قضیه می گردد که
سبب اختلاف محمول است و درین نظر است و مصنف فایده تقسیم اجزا را بمحموله اینجا بیان کرده است و گفته
واحترزنا بالاجزاء المحموله عن مثل قولنا البیت سقف وجدار و عکسه اذ لا تعدد فیه و بیان الکلّ ظاهر لکن ما ذکر

ذکر کردیم تا بنیه شود بر انکه ذکر او آنجا مناسب تر است و چون بر انکه گفت که ترکیب محمول موجب تعدد قضیه است
توهم سوالی بود آنرا ذکر کرد تا دفع کند و گفت فان قیل لا یلزم من کون الشیء محمولا جمله کونه محمولا فرادی
ولا بالعکس فانه یصدق علی الحجر المتشکل بشکل الفرس انه فرس من حجر ولا یصدق علیه انه فرس وایضا یصدق
زید طبیب اذا کان طبیبا غیر ماهر ویصدق زید ماهر اذا کان خیاطا ماهرا ولا یصدق زید طبیب ماهر ولانه
اذا صدق علی الشیء الحیوان والابیض فلو صدق علیه الحیوان الابیض لصدق علیه الحیوان الابیض
الابیض مکررا الی غیر النهایه بضم المفرد الی المجموع حتی یصیر مجموعا آخر ثم ضمه الیه ثانیا وثالثا وهلم جرا
وانه هذیان - تقریر سوال اینست که انکه گفتید که حکم بکل حکم است باجزا صحیح نیست زیرا که ازین که مجموع جزئی
بر جزئی محمول شود لازم نمی آید که جزءها یی که در ضمن او باشند هر کدام تنها تنها محمول شوند و عکس این نیز
لازم نیست یعنی ازین که جزءها تنها تنها بر جزئی محمول شوند لازم نمی آید که وقتی که با هم مجتمع شوند محمول شوند
و ابطال ملازمه اولی اعتراض است بر ان قاعده که حکم بکل حکم است باجزا زیرا که منافی اوست فاما
ابطال عکس را در اعتراض مدخلی نیست زیرا که اینجا کسی نگفت که حکم بجزءها تنها تنها مستلزم حکم است بجمله لکن
چون بعضی حسن توهم کرده اند که هیچ کدام ازین دو او مستلزم دیگری نیست و این توهم ایشان بکلیه باطل
است در ضمن سوال آنرا اهتمام نقل کرد تا بر فساد آن بنیه کند و ایشان بر اول یعنی بر انکه حکم بمجموع مستلزم
حکم بجزءها یی که در ضمن او شد نیست استدلال کرده اند بدانکه سنگی که او را بشکل اسب کرده باشند
برو صادق است که اسبی است از سنگ و صادق نیست که اسب است و بر دوم یعنی بر انکه حکم بمفردات
مستلزم حکم بمجموع نیست بدو وجه یکی انکه وقتی که زید طبیب غیر ماهر باشد و خیاط ماهر می توان گفت که زید طبیب
است زید ماهر است و نمی توان گفت زید طبیب ماهر است دوم انکه وقتی که بر جزئی هر کدام از حیوان و
ابیض صادق آید اگر صحت حمل جزءها تنها تنها مستلزم صحت حمل مجموع ایشان باشد لازم آید که حمل حیوان
ابیض برو صادق آید و مفروض آنست که هر کدام از حیوان و ابیض نیز برو صادقست پس برو صادق آید
اینک حیوان حیوان ابیض ابیض و این نیز مجموعیست از سه چیزی که هر کدام تنها برو محمول بودند پس
هر کدام از مفردات او را با او ضم کنیم تا مجموعی دیگر حاصل شود از چهار حیوان و چهار ابیض و همچنین الی غیر النهایه
و این هذیان است و هذیان در حکم کذب است و جواب از دو دلیل اول این است که گفت قلنا الاختلاف
انما حصل عند اختلاف المعنی دون اتحاده یعنی اختلاف حالت اجتماع و حالت انفراد در ین که حمل باعتبار
اول صحیح است نه باعتبار دوم چنانکه در دلیل اول مذکور گشت و باعتبار دوم صحیح است نه باعتبار
اول چنانکه در دلیل دوم مذکور گشت از ان جهت است که از افراد وقتی که در ضمن مجموع اند معنای

اراده

اراده کرده می شود و وقتی که تنها محمول می گردد معنای دیگر مثلا وقتی که می گوییم که اسبی است از سنگ از آ
این اراده می کنیم که چیزی در صورت اسب و وقتی که او را علی حده حمل می کنیم اسب حقیقی اراده می کنیم و همچنین
از ماهر وقتی که با طبیب ضم می کنیم ماهر در طب اراده می کنیم و وقتی که علی حده حمل می کنیم یا مطلق ماهر یا ماهر در خیاطت
که اگر در هر دو حال یک معنی اراده کنیم در هر دو صورت یا هر دو حمل صحیح است یا هیچ کدام صحیح نیست و جواب دلیل
سیم این است که گفت وکون القول هذیانا لا یمنع صدقه یعنی کلام در صدق و صحت حمل است نه در مفید و غیر مفید
بودن او و هذیان بودن یعنی غیر مفید بودن مانع صدق و صحت نیست بعد ازین این دو مسئله را یعنی این را که صحت
حمل جزءها در حالت اجتماع مستلزم صحت حمل ایشان هست با نفراد یا نی و حمل جزءها با نفراد مستلزم حمل ایشان
باجتماع هست یا نی منقح و محقق کرد بدین که گفت نعم قد لا یصح حمل شیء وحده ویصح حمل المجموع المرکب منه ومن غیره علیه
کما لا یصدق العشره سبعه ویصدق العشره سبعه وثلثه وبالعکس کما یصدق العشره نصف العشرین ولا یصدق العشره
واحد ونصف العشرین اما ان الشیء یحمل وحده ولا یحمل مع حمل غیره او بالعکس فذلک معلوم البطلان
یعنی این که می گویند که حمل جزئی با غیر صحیح می باشد نه حمل او تنها و حمل جزئی تنها صحیح می باشد نه او با غیر مراد است
که با بعضی غیر یا این که با حمل غیر اگر مراد اول است شک نیست که هیچ کدام از حمل با غیر و حمل تنها مستلزم دیگری
نیستند چنانکه سبعت با سه که غیر اوست بر ده صادق است و تنها صادق نیست و نیمه بیست تنها بر ده صادق است
و با یکی که غیر اوست صادق نیست و اگر مراد دوم است گفتیم که هر کدام ایشان مستلزم دیگری نیست معلوم البطلان
است و مصنف در اول فصل که اجزا احمول قد که دیدین تحقیق اشارت کرد و چون فارغ شد از تقسیمات
حملیه و احکامی که مخصوص باقسام هر تقسیم بود شروع کرد در احکام عامه حملیات که عادت اهل فن به بیان
آن جاری گشته است و آنرا در سه فصل ایراد کرد اول این است که گفت الفصل السابع فی التناقض
وهو اختلاف قضیتین بالایجاب والسلب بحیث یقتضی لذاته صدق احدیهما وکذب الاخری فقولنا لذاته احتراز
عن اختلاف القضیه ولازمها المساوی بالایجاب والسلب فانه یقتضی صدق احدیهما وکذب الاخری لا لذاته
کقولنا هذا انسان وهذا لیس بناطق وعکسه اختلافی که درین حد مذکور است جنس بعید است زیرا که اختلاف
واقع میشود میان دو قضیه و میان دو مرکب تام غیر خبری و میان دو مرکب غیر تام و میان دو مفرد و میان
هر کدام ازین اقسام با هر کدام دیگر و بقید قضیتین اختلاف که میان غیر دو قضیه باشد خارج شد و اختلاف
میان دو قضیه بایجاب و سلب می باشد و بغیر ایشان مثل عدول و تحصیل و اهمال و حصر و غیر آن پس بقید ایجاب
و سلب مثل اینها خارج شد و اختلاف قضیتین بایجاب و سلب گاه مقتضی صدق یکی و کذب دیگری می باشد و گاه
نی بلکه اگر یکی صادق باشد و یکی کاذب از خصوص ماده باشد نه از اختلاف بایجاب و سلب چنانکه گوییم که

بقراط طبیب است و جالینوس طبیب نیست این اختلاف قطعا تقاضای کند که یکی صادق کاذب باشد و یکی
کاذب بلکه این از خصوص ماده است پس بقید بحث یعنی این اختلاف خارج شد و کسی را می رسد که گوید اگر
این هر دو قضیه موجبه باشند یا سالبه قطعا خصوص ماده تقاضای کند که یکی صادق باشد و یکی کاذب پس اختلاف
درین تقاضا دخل هست غایتش آنست که لذاته نیست بلکه بواسطه خصوص ماده است و آنچه اختلافی که تقاضا کند صدق
یکی و کذب دیگری را گاه باشد که این تقاضا نظر بذات اختلاف باشد یعنی ذات اختلاف منشاء صدق یکی و کذب
دیگری باشد همچنانکه گوییم که زید قایم است زید قایم نیست که چونکه در ایجاب و سلب بریک موضوع و محمول
وارد ند تقاضای کنند که یکی ازین دو قضیه صادق باشد و دیگری کاذب و گاه باشد که بسبب واسطه باشد
نه بنظر بذات اختلاف همچنانکه ایجاب قضیه و سلب لازم مساوی او مثل آنکه گوییم که زید انسان است
زید ناطق نیست که اختلاف ایشان تقاضای کند که هر دو صادق و هر دو کاذب نباشند لکن نه بنظر
بمجرد اختلاف بلکه بواسطه آنکه هر کدام ازین دو قضیه مستلزم نقیض آن دیگر است پس بقید لذاته این
اختلاف خارج شد و حد تام منطبق گشت بر محدود و کسی نگوید که امثال این اختلاف بقید ایجاب و سلب
خارج شد زیرا که اینها اختلاف اند بغیر ایجاب و سلب که آن اختلاف محمول است پس قید لذاته مستدرک
و زاید باشد زیرا که می گوییم که قیدی که در تعریف مذکور کرده اخراج نمی کند مگر چیزی را که منافی او باشد نه
آنکه هر چیزی را که غیر اوست اخراج کند و اگر نه ممکن نبودی دو قید در یک تعریف ذکر کردن زیرا که اگر
غیر یکدیگر نیستند دو قید نباشند و اگر غیر یکدیگر اند پس هر کدام مخرج و منافی آن دیگر باشد و جمع
میان دو منافی در تعریف محال است پس برین تقدیر بقید ایجاب و سلب خارج نمیشود مگر اختلافی که
با ایجاب و سلب نباشد نه اختلافی که با ایجاب و سلب باشد و بچیزی دیگر نیز همچون محمول و نیز اگر
قید ایجاب و سلب اخراج کند هر اختلافی را که بغیر ایجاب و سلب باشد لازم آید که اختلاف در کم و جهت نیز
خارج شود و بطلان این ظاهر است زیرا که این اختلاف شرط تناقض است و این محل تامل است زیرا که
مشروط بودن اختلاف کم و جهت در تناقض منافی خروج ایشان از تعریف تناقض نیست بلکه موجب آنست
زیرا که معنای خروج از تعریف آنست که تعریف بر وی صادق نیاید و تعریف مشروط بر شرط صادق نمی آید
و در خروج این اختلاف از تعریف نزاع نیست مگر آنکه مراد آن باشد که لازم می آید که اختلاف با ایجاب
و سلب که با اختلاف کم و جهت باشد خارج شود لکن لزوم این از کلام آنکس ظاهر نیست اگر گویی که بقید لذاته
مثل اختلاف بعدول و تحصیل خارج میشود پس احتیاج بقید ایجاب و سلب نباشد گوییم که هر قیدی که در تعریف
مذکور کرده لازم نیست که از برای اخراج چیزی باشد گاه هست که بعضی قیود از برای بیان ماهیت

م

معرف می باشد خواه بدو چیزی خارج شود خواه نشود و در عبارت بعضی چنین واقع شده است که اختلاف قضیتین
بحیث یقتضی لذاته صدق احدیهما کذب الاخری و برین تقدیر لذاته متعلق است بصدق یعنی ضمیر او راجع است
بصدق نه باختلاف زیرا که این را معنایی نمی ماند و تحقیق این آنست که جار و مجرور متعلق است بیقتضی زیرا که
تقاضای چیزی مر چیزی را یا از جهت ذاتش می باشد یا بواسطه پس ضمیر می باید که راجع باشد بفاعل یقتضی و در
عبارت مصنف فاعل یقتضی اختلاف است اما درین عبارت فاعل او صدق است و برین وارد میشود دو کلی مثل
آنکه گوییم که هر ج ب است هیچ ج ب نیست که اینجا ماده تحت که اختلاف قضیتین است با ایجاب و سلب بحیثیتی که
صدق یکی از جهت ذاتش تقاضای کند کذب دیگری را و حال آنکه نقیضان نیستند و ممکن است که جواب گفته شود که
لا نسلم که صدق یکی از جهت ذاتش تقاضای کند کذب دیگری را بلکه از جهت آن تقاضای کند که مستلزم نقیض
کذب دیگری است پس برین تقدیر مآل هر دو عبارت یک معنی باشد اگر کسی گوید که تناقض همچنانکه میان دو قضیه
می باشد میان دو مفرد نیز می باشد پس در تعریف اختلاف را مخصوص کردانیدن بدو قضیه جامع بودن
تعریف را باطل می کرداند گوییم که مراد تعریف تناقض قضایا است زیرا که کلام در احکام قضایا است اگر گوید که مباحث
منطق واجب است که عام باشد و شامل جمیع جزئیات و مخصوص کردانیدن بحث تناقض قضایا منافی آنست گوییم که عموم
مباحث بقدر اغراض و مقاصد واجب است و ایشان را بتناقض مفردات غرضی معتدبه متعلق نیست بلکه متعلق بتناقض
قضایا است زیرا که عمده در اثبات مطالب در علوم حقیقیه بلکه در اثبات احکام این فن از عکوس و نتیجه دادن
قیاسها قیاس خلف است که بعد ازین دانسته خواهد شد و او موقوف بر دانستن تناقض است پس از جهت نظر
ایشان مخصوص گشت بتناقض قضایا پس تعریف را بدو مخصوص کردانیدند تا تنبیه باشد برین معنی و ازینجا
دانسته شد جهت تقدیم بیان تناقض بر عکس بعد از تعریف شروع کرد در مباحث تناقض و ابتدا ببیان شرایط او کرد
و گفت. وقد اعتبر و افیه ثمانی وحدات والکنّی الفارابی بثلث منها وحدة الموضوع والمحمول والزمان للعلم الفوری
بانتسابها الصدق والکذب اذ ذاک واما وحدة الشرط والجزء والکل فتندرج تحت وحدة الموضوع ووحدة المکان
والاضافة والقوة والفعل تحت وحدة المحمول لاختلافهما باختلافها تناقض میان دو قضیه محقق نمی شود مگر وقتی
که هر چیزی که در یکی از ایشان اعتبار کرده شده باشد در دیگری نیز اعتبار کرده شود تا سلب همان چیز را رفع
کند که ایجاب او را اثبات کرده است ازینجهت جمهور در هشت وحدت اثبات کردند وحدت موضوع و وحدت
محمول و وحدت زمان و وحدت مکان و وحدت شرط و وحدت اضافت و وحدت جزو و کل و وحدت
قوت و فعل زیرا که اگر در یکی ازینها هر دو قضیه متفق نباشند صدق هر دو یا کذب هر دو جایز است همچنانکه گفته
شود که زید قایم است عمرو قایم نیست یا زید کاتب است زید نجار نیست یا زید بیدار است در روز زید

بیدار نیست در شب یا زید نشسته است در بازار زید نشسته نیست در سرای یا جسم پراکنده شعاع چشم است
بشرط آنکه سفید باشد جسم پراکنده کننده شعاع چشم نیست بشرط آنکه سیاه باشد یا زید پدر عمرو است زید
پدر بکر نیست یا زنگی سیاه است یعنی بعض او زنگی سیاه نیست یعنی همه او یا خمر مست کننده است یعنی بالقوه
خمر مست کننده نیست یعنی بالفعل و فارابی اکتفا کرده است از اینها بذکر سه وحدت وحدت موضوع و وحدت
محمول و وحدت زمان زیرا که علم ضروری حاصل است که وقتی که این سه وحدت متحقق شود هر دو قضیه قسیم
یکدیگر خواهند بود در صدق و کذب یعنی با همدیگر نه صادق خواهند بود نه کاذب زیرا که ممتنع است که چیزی
و چیزی را در زمانی معین هم ثابت باشد هم از و مسلوب و اگر هر دو صادق باشند یا هر دو کاذب این
لازم می آید و اما وحدت شرط و جزو و کل مندرج اند در وحدت موضوع زیرا که هر کدام ازین دو وحدت که
منتفی شود موضوع مختلف می گردد زیرا که جسم بشرط آنکه سفید باشد غیر اوست بشرط آنکه سیاه باشد و همه زنگی
غیر بعض زنگی است و وحدت مکان و اضافت و قوت و فعل مندرج اند در وحدت محمول زیرا که هر کدام
ازین سه وحدت که منتفی شود محمول مختلف می گردد زیرا که نشسته در بازار غیر نشسته در دار است و پدر بکر
غیر پدر عمرو است و مست کننده بالقوه غیر مست کننده بالفعل است و درین مقام از چند وجه نظر است
اول آنکه وحدت زمان مندرج است در وحدت محمول زیرا که وقتی که می گوییم که زید بیدار است در روز
محمول بیدار در روز است و وقتی که می گوییم که زید بیدار نیست در شب محمول بیدار در شب است و اینها
مختلف اند پس واجب بود بر فارابی که اکتفا بر دو وحدت کردی نه بر سه کسی نگوید که زمان از طرفین قضیه
خارج است زیرا که جار و نسبت نسبت محمول موضوع را از زمانی پس اگر زمان در محمول داخل باشد
نسبت این محمول موضوع واقع باشد در زمانی پس زمان از زمانی دیگر باشد و این محال است و نیز
تعلق زمان بقضیه از آن جهت است که ظرف نسبت اوست و چیزی مادام که اولا متحقق نشود چیزی دیگر
ظرف او نمی تواند بود پس تعلق زمان متأخر باشد از نسبتی که متأخر است از طرفین قضیه پس اگر در یکی
ازیشان داخل باشد متأخر باشد از نفس خود بدو مرتبه بلکه بسه مرتبه و این محال است زیرا که می
گوییم که تعلق مکان نیز از جهت ظرف است پس اگر آنچه ذکر کردید تمام باشد باید که وحدت مکان
نیز مندرج در وحدت محمول نباشد دوم آنکه بعض وحدتها را در وحدت موضوع مندرج گردانیدن
و بعض را در وحدت محمول تخصیص بلا مخصص است زیرا که وقتی که قضیه را عکس کنیم هر چیز که در طرف
موضوع بود ازین وحدتها در طرف محمول خواهد بود و بعکس پس معلوم گشت که هیچ کدام اینها را بموضوع
یا محمول خصوصیتی نیست سیم آنکه بعض وحدتها را بموضوع و محمول تعلقی نیست بلکه متعلق بنسبت است

سیم

همچنانکه وحدت شرط در مثل این که چراغ با شعله است یعنی بشرط آنکه در و روغن باشد چراغ با شعله نیست یعنی بشرط آنکه
در و روغن نباشد و همچنین در هر صورتی که حقیقت شرط مراد باشد پس آنکه گفتند که وحدت شرط راجع بموضوع
یا محمول است وقتی صحیح است که از شرط معنای وصفی اراده کنند چهارم آنست که وحدتها که در تناقض لازم است
در هشت حصر کردن وجهی ندارد زیرا که چیزهای بسیار است که در تناقض وحدت ایشان لازم است مثل
مفعول و حال و آلت و غیر آن پس صواب آنست که ترک این تفصیل کنیم و گوییم که معتبر در تناقض اتحاد نسبت
است بحیثیتی که سلب بر نسبتی وارد باشد که ایجاب بر او وارد شده است بعینها و مصنف بدین اشارت کرده
بدان که گفت ویمکن رد الکل الی وحدة النسبة الحکمیة لاختلافها باختلافها یعنی ممکن است جمیع وحدات را
رد کردن بوحدتی واحده که وحدت نسبت حکمیه است تا هم اختصار حاصل شود هم جمیع چیزهایی را که وحدت
ایشان در تناقض لازم است شامل گردد زیرا که هر وقت که یکی از اینها مختلف باشد نسبت حکمیه مختلف خواهد بود
مثلا هر وقت که موضوع مختلف شود نسبت حکمیه مختلف میشود زیرا که بضرورت معلوم است که نسبت بچیزی غیر نسبت
است بچیزی دیگر و همچنین با خلاف محمول زیرا که نسبت چیزی غیر نسبت چیزی دیگر است و همچنین با خلاف زمان
زیرا که نسبت در زمانی غیر نسبت است در زمانی دیگر و باقی آن چیزها بدین قیاس و قضیه مذکوره بعکس نقیض منعکس
میشود بدین که هر وقت که نسبت حکمیه متحده باشد آن چیزها متحده خواهند بود و بدین تناقض محقق می گردد اگر
گویی که چونکه در اعتبار نقیض همان کافی است که نسبتی که در قضیه اثبات کرده شده است منفی کرده پس چه حاجت است
بدانکه از برای هر قضیه منفصل نقیضی معین می کنند گوییم که شک نیست که در اعتبار نقیض سلب و رفع نسبت کافی
است لکن ارتفاع نسبت بعضی قضایا یا مفهوم قضیه است از قضایای معتبره و ارتفاع بعض را قضیه متعارفه لازم
مساوی پس در اعتبار نقیض مجرد رفع اکتفا نکردند و آن قضایا را که مفهوم رفع اند یا لازم مساوی او اعتبار
کردند تا استعمال ایشان در عکوس و اقیسه و مطالب علمیه آسان تر باشد این که گذشت شرایط تناقض مطلق
قضیه است و اگر قضیه موجهه باشد او را شرطی دیگر هست و آن این است که گفت ولابد من اختلاف الجهة
لصدق الممکنتین وکذب الضروریتین یعنی در موجهه با این شرایط اختلاف جهت نیز شرط است زیرا که ممکن است
که ممکنه موجبه و ممکنه سالبه با وجود تحقق جمیع آن شرایط با همدیگر صادق آیند همچنانکه درین مثال که زید کاتب است
بامکان زید کاتب نیست بامکان پس دو ضروریه ممکن باشد که با همدیگر کاذب باشند زیرا که نقیض این
دو ممکنه اند در همین مثال کسی نگوید که دلیل مطابق مدعا نیست زیرا که مدعا کلی است و دلیل مخصوص بجهت
امکان و ضرورت و صورت جزئیه مثبت قاعده کلیه نمی تواند بود زیرا که می گوییم که جهت دلیل این نسبت بلکه اشارت است که
نقیض موجهه رفع اوست و پوشیده نیست که رفع جهت اعم است از رفع نسبت که آن رفع موجهه بدان باشد جهت

مثلا وقتی که گوییم که هر ج بضرورت ب است بعضا و آن است که نیست این که هر ج بضرورت ب است
واین اعم است از این که بضرورت بعض ج ب نیست و برین منتشره واقع شده است پس جهت در بعض باقی
نباشد و چونکه این معنی زیاده خفایی نداشت مثال ضرورت و امکان برین نسبه کرده اگر گویی که صاحب کشف
میان دو مطلقه وقتیه اثبات تناقض کرده است حتی که تصریح کرده است بدانکه دایمه شبیه بکلیه است و نقیض او
جزئیه است بحسب اوقات و مطلقه عامه همچون مهمله محمول است بر بعض اوقات و وقتیه شبیه شخصیه است پس همچنانکه
ثبوت نسبت بر شخصی معین را نقیض سلب اوست از و همچنین ثبوت نسبت در وقتی معین نقیض سلب اوست در ان
وقت پس نقیضه یافت شد که بعض او از جنس اوست پس چگونه دعوی کرده شود که در جمیع قضایا اختلاف جهت
معتبر است گوییم که کلام در موجهات است و گذشت که مطلقه از موجهات ~~نیست با انکه کلام صاحب کشف~~ در حواشی می گوید که
درین نظر است زیرا که مسلم که اطلاق جهات نیست لکن اطلاق در وقتی معین جایز نیست از انکه از جهات باشد
زیرا که حاصل بودن نسبت در وقتی معین امری است زاید بر فعلی بودن نسبت و کیفیتی از کیفیات او پس از جهات
باشد و اگرنی لازم آید که دوام نیز از جهات نباشد زیرا که او را معنایی نیست مگر حصول نسبت در جمیع اوقات
و چونکه این از جهات است لازم است که بودن نسبت در وقتی معین نیز کیفیت و جهت باشد از برای این می گوییم
تمام نیست زیرا که وقت معین منقسم است باجزایی که ممکن است که نسبت در بعض ایشان ثابت باشد و در بعضی
دیگر منفی پس تناقض میان دو وقتیه اصلا ثابت نباشد مگر آنکه نسبت را در آنی اعتبار کنیم که منقسم نباشد و ایشان
وقت را بر آن اطلاق نمی کنند و درین نیز نظر است زیرا که جایز است که محمول از آن قبیل باشد که در بعضی اجزای
آن وقت متصور نباشد یا بحسب ماهیتش همچون روزه نسبت با روز یا بحسب قیدی و عارضی همچنانکه گفته شود که زید
کتابت کرد از صباح تا شام روز شنبه زید کتابت نکرد از صباح تا شام در روز شنبه پس در مثل این تناقض
ثابت باشد میان دو وقتیه پس اولی در جواب آنست که گوییم که مدعا آنست که اختلاف جهت در آن سیزده
قضیه که متعارفست که از ایشان بحث می کنند لازم است نه در مطلق قضیه تا آنچه صاحب کشف گفته است وارد
شود و آنچه مصنف ذکر کرد دلیل تام نیست بر این مدعا بلکه از برای تنبیه است و دلیل تفصیلی این است که
هر کدام که باشد ازین سیزده قضیه میان موجبه و سالبهٔ آن تناقض متحقق نمی شود زیرا که موجبه و سالبه همه ایشان
یا بر کذب یا بر صدق مجتمع می شوند در ماده لا دوام اما بر کذب در دایمه بیت یعنی دایمتان و مشروطتان و عرفیتان
زیرا که بهر جهت که باشد ازین شش جهت این کاذب است که همه انسان یا بعض انسان ضاحک است و این نیز کاذب است
که هیچ فرد انسان یا بعض انسان ضاحک نیست مثلا اما جمیع که عرفیه عامه است چنین میشود که بعض انسان
ضاحک است ما دام که انسان است بعض انسان ضاحک نیست ما دام که انسان است و این هر دو کاذب اند

و وقتی

و وقتی که اعم کاذب باشد اخص بطریق اولی و اما بر صدق صفت باقی که وقتیان و وجودیتان و ممکنتان و مطلقه
عامه اند زیرا که اخص ایشان که وقتیه است موجبه و سالبه او با همدیگر صادق می آیند مثل این که هر ماه گرفته
می شود در وقتی معین نه دایما و هیچ ماه گرفته نمی شود در وقتی معین نه دایما و وقتی که اخص صادق آید اعم بطریق
اولی و در حواشی می گوید که بدانک وقتیان یعنی موجبه و سالبه وقتیه ممتنع است که با همدیگر صادق باشند.
زیرا که ممتنع است که در وقتی معین هم ایجاب هم سلب ضروری باشد و اما انکه معنی وقتیه ایجاب است نیز مفهوم قضیه
صحیح نیست زیرا که وقت معین در مفهوم وقتیه داخل است بلکه چاره نیست که گوییم که موجبه و سالبه وقتیه جمیع
بر کذب میشوند در امکان خاص در جمیع اوقات همچون ضاحک مثلا زیرا که صادق نیست که بعض انسان ضاحک
است بضرورت در وقتی معین نه دایما و این نیز صادق نیست که بعض انسان ضاحک نیست بضرورت در وقتی معین
نه دایما زیرا که در هر وقت که فرض کنیم نه ایجاب ضحک انسان را نه سلب او از و ضروری نیست اگر گویی که وقت معین
اگرچه که داخل است در مفهوم وقتیه لکن این که وقت ایجاب بعینه وقت سلب باشد یا غیر او امری است خارج از مفهوم
قضیه گوییم که این بعد از آن است که آن نسبت وحدت مرعی گشته باشد پس چاره نیست از انکه وقت واحد باشد
و این شرایط که گذشت شامل است مخصوصات را و محصورات را و محصورات را بخصوص شرطی دیگر هست و آن
این است که گفت وفي المحصورات اختلاف الكم ايضا لصدق الجزئيتين وكذب الكليتين در صورتی که موضوع
اعم باشد از محمول هر دو جزئیه صادق می آیند با وجود انکه همه شرایط گذشته مرعی باشد همچنانکه بعض حیوان انسان
است بعض حیوان انسان نیست و هر دو کلیه کاذب می باشد همچنانکه هر حیوان انسان است هیچ حیوان انسان
نیست کسی نگوید که صدق هر دو جزئیه از آن جهت است که موضوع هر دو یکی نیست که اگر یکی باشد محال است
که هر دو صادق باشند زیرا که می گوییم که تعیین بعض در مفهوم جزئیه داخل نیست پس آن اعتباری نیست
زیرا که در جمیع احکام معتبر همان نفس مفهوم قضیه است و چونکه شرایط تناقض را بیان کرد و بوجهی اجمالی تنبیه کرد
بر انکه اخذ نقیض قضیه چگونه می باید خواست که بر سبیل تفصیل نقیض هر قضیه را ذکر کند پس ابتدا بسایط
کرد و گفت فالقضية البسيطة نقيضها بسيطة و مورفها فنقيض المطلقة العامة الدائمة وبالعكس یعنی نقیض دایمه
مطلقه عامه است اذ الثبوت في بعض اوقات الذات ينافيه السلب في كلها یعنی ثبوت در بعضی اوقات ذات
و سلب در کل آن اوقات نقیض یکدیگر اند و بالعکس یعنی سلب در بعضی اوقات ذات و ثبوت در کل آن اوقات
نقیض یکدیگر اند و این دلیل با مدعا این موافق نیست زیرا که از و این لازم می آید که نقیض دایمه مطلقه منتشره
باشد نه مطلقه عامه خلاصه در مدعا ذکر کرد و آنچه از صاحب کشف نقل کردیم که مطلقه عامه مثل مهمله است یعنی محمول
بر بعض اوقات است تا لازم آید که بحسب صدق مساوی مطلقه منتشره باشد اگرچه که بحسب مفهوم مغایر اوست

محل نظر است زیراکه ازین که فی الجمله حکم بالفعل صادق آید لازم نمی آید که در بعضی اوقات صادق آید زیراکه در
هر حکمی که موضوع او نفس وقت باشد همچنانکه گوییم که زمان موجود است یا مقدار حرکت است یا غیر قار الذات
است آن حکم در وقتی صادق نیست والا لازم آید که وقت را وقتی باشد و این محال است ونقیض الممکنة
العامة الضروریة وبالعکس لان الامکان هو سلب الضرورة واین دلیل هر دو شق مدعا است یعنی نقیض ممکنه عامه
ضروریه است زیراکه امکان عام سلب ضرورت است از طرف مخالف و پوشیده نیست که اثبات ضرورت دران
طرف نقیض اوست و نقیض ضروریه ممکنه عامه است زیراکه امکان عام سلب ضرورت است از جانب مخالف و ان نقیض
اثبات ضرورت دران طرف واین مفهوم ضروریه است ونقیض الوقتیة العامة الحینیة المطلقة المحکوم فیها بالثبوت
او السلب بالفعل فی بعض اوقات وصف الموضوع نسبت حینیه مطلقه با عرفیه عامه همچون نسبت مطلقه عامه است
با دایمه پس همچنانکه ثبوت در جمیع اوقات ذات با سلب در بعض آن اوقات نقیضانند و عکس همچنین ثبوت در جمیع
اوقات وصف با سلب در بعض آن اوقات نقیضانند و سلب در جمیع اوقات وصف با ثبوت در بعض آن
اوقات نقیضانند همچنانکه گوییم که هر انسان در خوابست بالفعل ما دام که انسان است بعض انسان در خواب نیست
بالفعل در بعض اوقاتی که انسان است هیچ انسان در خواب نیست بالفعل ما دام که انسان است بعض انسان
در خواب است بالفعل در بعض اوقاتی که انسان است ونقیض المشروطة العامة الحینیة الممکنة المحکوم فیها بالثبوت
او السلب بالامکان فی بعض اوقات وصف الموضوع نسبت حینیه ممکنه بمشروطه عامه همچون نسبت ممکنه عامه
است بضروریه پس همچنانکه ضرورت بحسب ذات با سلبش متناقضانند همچنین ضرورت بحسب وصف و سلبش نیز متناقضانند
واین وقتی صحیح است که مشروطه بمعنای اول باشد یعنی ما دام الوصف اما اگر بمعنای دوم باشد یعنی بشرط الوصف
همچنانکه مصنف تا اینجا او را بدین معنی اعتبار کرد این صحیح نیست زیراکه در ماده ضروریه که وصف موضوع را
در ضرورت دخلی نباشد هم مشروطه هم حینیه ممکنه کاذب می باشد مثلا نه این صادقست که هر کاتب حیوان است
بضرورت بشرط آنکه کاتب باشد و نه این که بعض کاتب حیوان نیست بامکان در بعض اوقاتی که کاتب است
پس گویا که اصطلاح خود را اینجا فراموش کرد و چون از بیان تناقض بسایط فارغ گشت شروع کرد در بیان
تناقض مرکبات و گفت والمرکبة نقیضها المفهوم المردد بین نقیضی جزئیها یعنی هر قضیه که مرکب باشد جایز نیست که
نقیض او بسیط باشد بلکه نقیضش هم واجبست که مرکب باشد زیراکه قضیه مرکبه همچنانکه دانستی عبارتست
از دو قضیه یکی موجبه ویکی سالبه و نقیض مرکبه رفع اوست زیراکه نقیض هر چیز رفع اوست و رفع مجموع متحقق
نمی تواند شد مگر برفع یکی از دو جزوش زیراکه اگر هر دو جزو ثابت باشد مجموع ثابت باشد و مفروض خلاف
این است پس نقیض مرکبه رفع یکی از دو جزوش باشد و رفع یکی از دو جزوش یکی از دو نقیض دو جزوش است

بعد

بعد ازین بیرون نیست که نقیض او یکی از دو نقیض دو جزوش باشد بتعیین یا بغیر تعیین و اول باطل است
زیراکه نقیض هر جزو را اگر تعیین کنیم از برای این جایز است که مرکبه کاذب باشد بارتفاع آن جزو دیگر
پس مرکبه با نقیض هر جزو که تعیین کنیم جایز است که مجتمع بر کذب شوند پس معین گشت که نقیض مرکبه نقیض یکی
از دو جزو اوست لا علی التعیین و مراد از مفهوم مردد میان دو نقیض دو جزوش اینست زیراکه مفهومی است
که در وی تردید واقع میشود بنسبت با آن دو نقیض و منقسم می گردد بدیشان و گفته میشود که یکی از دو نقیض دو جزو
یا اینست یا این و کیفیت حاصل کردن نقیض مرکبه آنست که تحلیل کرده شود بدو بسیط که در ضمن اوست و نقیض
هر کدام ملاحظه کرده شود و ترکیب کرده شود از ایشان منفصله مانعة الخلو که نقیض مرکبه باشد زیراکه رفع مرکبه
ازین بیرون نیست که برفع هر دو جزوش باشد پس هر دو جزو منفصله صادق باشد یا برفع یک جزوش پس یک
جزو منفصله صادق باشد پس بهر تقدیر صدق یک جزو منفصله لازم است پس مانعة الخلو باشد نه مانعة الجمع
از جهت احتمال اول اگر گویی که این منفصله موجبه است پس وقتی که مرکبه نیز موجبه باشد چگونه آن نقیض
این باشد و حال آنکه اختلاف بایجاب و سلب واقع نیست گوییم که اول گفتیم که نقیض قضیه مطلقا غیر ازین
نیست که چنین نیست و امثال این قضایای مخصوصه را نقیض بر ایشان اطلاق می کنیم مجاز است و حقیقتش
آنست که مساوی نقیض است و بدین استبعاد دیگر نیز دفع میشود که شرطیه چگونه نقیض حملیه باشد و می باید که
از خاطر غایب نباشد که ایجاب و سلب قضیه مرکبه بایجاب و سلب جزو اول است پس جزو اول موافق است
با او در کیف و جزو دوم مخالف و نقیضان ایشان بعکس این یعنی نقیض جزو اول مخالف است با او در کیف
و نقیض جزو دوم موافق و چون این معلوم گشت پس گفت فنقیض العرفیة الخاصة الحینیة المطلقة المخالفة
او الدایمة الموافقة عرفیه خاصه منحل می گردد بعرفیه عامه موافقه و مطلقه عامه مخالفه و نقیض عرفیه عامه موافقه
همچنانکه دانسته شد حینیه مطلقه مخالفه است و نقیض مطلقه عامه مخالفه دایمه موافقه پس نقیض عرفیه خاصه
یا حینیه مطلقه مخالفه باشد یا دایمه موافقه ونقیض المشروطة الخاصة الحینیة الممکنة المخالفة او الدائمة الموافقة
و مشروطه خاصه منحل میشود بمشروطه عامه موافقه و مطلقه عامه مخالفه و نقیض مشروطه عامه موافقه حینیه ممکنه
مخالفه است پس نقیض مشروطه خاصه یا حینیه ممکنه مخالفه باشد یا دایمه موافقه ونقیض الوقتیة الممکنة
الوقتیة المخالفة او الدائمة الموافقة و وقتیه منحل میشود بوقتیه مطلقه موافقه بمعنایی که دانسته شد
است و مطلقه عامه مخالفه و نقیض وقتیه مطلقه موافقه ممکنه وقتیه مخالفه است و این را نیز تفسیر کردیم
زیراکه ثبوت ضرورت در وقتی معین و سلب ضرورت در آن وقت نقیضانند پس نقیض وقتیه یا ممکنه وقتیه
مخالفه باشد یا دایمه موافقه ونقیض المنتشرة الممکنة الدائمة المخالفة او الدائمة الموافقة و منتشره منحل

میشود منتشره مطلقه موافقه و مطلقه عامه مخالفه و بعض منتشره مطلقه موافقه ممکنه دائمه است زیرا که بثبوت ضرورت
در وقتی از اوقات و سلب ضرورت در جمیع اوقات ظاهر است که نقیضانند پس بعض منتشره یا ممکنه دایمه مخالفه باشد
یا دایمه موافقه و بعض یعنی وجودیه لادایمه الدایمه المخالفه او الدایمه الموافقه و بعض اللاضروریه یعنی وجودیه اللادایمه جم
لاضروریه الدایمه المخالفه او الضروریه الموافقه و بعض الممکنه الخاصه الضروریه المخالفه او الضروریه الموافقه و نحوه
اینها بعد از اطلاع بر مفهومات این قضایا و بر ضابطه که ذکر کردیم پوشیده نمی ماند و طریق تحصیل نقیض
مرکبه جزئیه مخالف طریق کلیه است پس از جهت گفت و هنا ظاهر فی القضیة الکلیة یعنی این که گفتیم که نقیض
قضیه مرکبه مفهوم مردد است میان نقیض جزئین در کلیه ظاهر است همچنان که بیان کردیم و اما فی الجزئیة فلا یردد
بین نقیض جزئین لجواز کذبهما مع کذب الجزئیة اللادایمه مثلا بثبوت ب لبعض افراد ج دایما و سلبه عن الباقی
دایما یعنی در قضیه مرکبه جزئیه تردید کردن میان نقیضین جزئین بوجه عموم یعنی نه بنسبت با هر فرد کافی نیست زیرا که
جایز است که مرکبه جزئیه با هر دو نقیض هر دو جزوش کاذب باشند مثلا در ماده که محمول ثابت باشد بعضی افراد
موضوع را دایما و مسلوب از بعضی دیگر دایما و بضرورت این وقتی خواهد بود که موضوع اعم باشد از محمول همچنانکه
گوییم که بعض حیوان انسان است نه دایما این جزئیه کاذبست از جهت کذب جزو اخیرش و هر کدام از نقیض
جزئین نیز کاذبست اما سالبه کلیه از جهت آنکه محمول دایما بعض افراد موضوع را ثابت است و اما موجبه کلیه
از جهت آنکه دایما از بعض مسلوب است و تلخیص این آنست که این دو نقیض که سالبه کلیه دایمه و موجبه
کلیه دایمه اند کاذبند که اگر ایشان کاذب بنباشند بضرورت نقیضان ایشان کاذب باشند و این باطل
زیرا که نقیض اول موجبه جزئیه مطلقه است و اخص از وی که موجبه جزئیه دایمه است صادق است پس بطریق
اولی که او صادق باشد و نقیض دوم سالبه جزئیه مطلقه است و اخص از وی که سالبه جزئیه دایمه است
صادقست پس او نیز صادق باشد پس تامل کن اگر گویی که پس جزو اخیر با نقیضش هر دو کاذب باشند
و این محال است گوییم که جوابش بزودی می آید و از این بیان ظاهر می گردد که در نقیض هیچ جزئیه مرکبه
تردید میان نقیضین جزئین کافی نباشد زیرا که لادوام اخص است از لاضرورت و از کذب اعم
کذب اخص لازم نمی آید پس احتمال داشته باشد که جزئیه که مقید بلاضرورت باشد با نقیضین
جزئین کاذب نباشد و اگر بجای دوام در مثال مذکور ضرورت ذکر کردی بیانش شامل می بود
جمیع قضایا را زیرا که وقتی که اعم کاذب باشد اخص البته کاذب خواهد بود پس طریق تحصیل نقیض
جزئیه مرکبه این است که گفت بل یردد بین نقیضی الجزئین فی کل واحد واحد یعنی نقیض او همچون نقیض
کلیه شرطیه نیست بلکه حملیه کلیه است که در وی نسبت داده شود محمول بهر فرد از افراد موضوع با یجاب
یا

یا بسلب بوجهی که جهتهای هر دو نقیض جزئین مرکبه در وی باشد و مراد بتردید میان نقیضین جزئین در هر واحد
واحد اینست همچنانکه در مثال مذکور گوییم که هر یک از حیوان یا انسان است دایما یا انسان نیست دایما
و این حملیه مشتمل است بر سه مفهوم زیرا که یا آنست که محمول ثابت باشد هر فرد را دایما یا نفی در هر فرد دوم
یا مسلوب باشد از هر فرد یا بعض را ثابت باشد دایما و از بعض مسلوب دایما پس جزو دوم او مشتمل است
بر دو مفهوم و از این خاطرتی دیگر ظاهر می گردد تحصیل نقیض مرکبه جزئیه را و آن این است که ترکیب کرده شود
منفصله مانعة الخلو از این سه مفهوم همچنانک در مثال مذکور گوییم که یا آنست که هیچ حیوان انسان نیست دایما
یا آنست که هر حیوان انسان است دایما یا آنست که بعض حیوان انسان است دایما و بعض انسان نیست
دایما این منفصله نیز همچون آن حملیه مساوی نقیض مرکبه جزئیه است زیرا که از کذب او صدق ایشان لازم می آید
و از صدق او کذب ایشان چنانکه پوشیده نیست و تحقیق این مقام موقوفست بر ذکر مقدمه و آن اینست که
در باب شرطیات خواهی دانست که بعضی حملیات هست شبیه منفصله و بعضی منفصلات هست شبیه حملیه و وجه شباهت
آنجا مذکور گردد و این وقتی است که دو چیز که متقابلان باشند محمول کرده شوند بر امری واحد پس اگر موضوع را
تقدیم کنیم بر حرف عناد همچنانکه گوییم که عدد یا زوج است یا فرد قضیه حملیه است شبیه منفصله و اگر از و تاخیر کنیم
همچنانک گوییم که یا آنست که عدد زوج است یا آنست که فرد است قضیه منفصله است شبیه حملیه بعد از آن این
حملیه و منفصله متشابهتان اگر کلیه باشند متساویان نیستند زیرا که این صادق است که دایما هر عدد یا زوج است
یا فرد در حالی که هم مانعة الجمع است هم مانعة الخلو اما این که دایما یا آنست که هر عدد زوج است یا آن است که
فرد است بطریق منع خلو صادق نیست زیرا که چونکه بعض عدد فرد است و بعض زوج پس واقع از هر دو جزو
منفصله که دو کلیه اند خالی است و اگر جزئیه باشند متساویانند زیرا که هر وقت که صادق باشد که بعض
عدد یا زوج است یا فرد صادق خواهد بود که یا آنست که بعض عدد زوج است یا آنست که بعض عدد
فرد است و عکس این نیز وقتی که این مقدمه معلوم گشت می گوییم که مرکبه اگر جزئیه باشد همچنین که بعض
ج ب است نه دایما معنا اش چنین میشود که بعض ج در وقتی ب است و در وقتی دیگر ب نیست پس نقیض
او این است که چنین نیست یعنی این واقع نیست که بعض ج در وقتی ب باشد و در وقتی دیگر ب نباشد
پس بضرورت هر یک از افراد ج یا ب خواهد بود دایما یا ب نخواهد بود دایما و این معنای حملیه شبیه بالمنفصله
است پس نقیض او این حملیه باشد و همچنین اگر مرکبه کلیه باشد زیرا که وقتی که گوییم که هر ج ب است نه دایما
معنا اش چنین می شود که هر فرد ج در وقتی ب است و در وقتی دیگر ب نیست پس نقیض او این است که چنین
نیست بلکه بعض ج یا ب است یا ب نیست دایما لکن چونکه منفصله وقتی که کلیه باشد مساوی حملیه نیست

پس لاجرم در نقیض جزئیه مفهوم مردد میان نقیضین جزئیتین بر وجه عموم که منفصله کلیه میشود کافی نیست و چونکه جزئیه
مساوی اوست پس در نقیض کلیه کافی است اگر گویی که همچنانکه رفع مرکبه کلیه برفع احد الجزئین است لا علی التعیین
همچنین رفع مرکبه جزئیه نیز برفع احد الجزئین می باید بود لا علی التعیین واین حکمی است ضروری پس چگونه در جزئیه
چنین نباشد و فرق میان او و کلیه چیست گوییم که مرکبه کلیه مرکب است از دو کلیه که مختلف اند بایجاب
و سلب و مفهوم آن دو کلیه بعینه مفهوم مرکبه است مثلا وقتی که گوییم که هر ج ب است و هیچ ج ب نیست
مفهوم ایشان نیست مگر مفهوم این که هر ج ب است نه دایما زیرا که موضوع موجبه کلیه بعینه موضوع سالبه کلیه
است همچنانکه چند بار درین کتاب ذکر کردیم و آن موضوع بعینه موضوع هر دو جزو مرکبه کلیه است
و اما مفهوم مرکبه جزئیه مفهوم دو جزئیه نیست بلک مفهوم دو جزئیه ازو اعم است زیرا که وقتی که می گوییم که
بعض ج ب است بعض ج ب نیست ممکن است که موضوع ایشان یکی نباشد بلکه ب بعضی را ثابت باشد
و از بعضی دیگر مسلوب بخلاف مرکبه جزئیه که در موضوع ایجاب و سلب یکی است و هر بعض را که محمول اثبات می کنیم
بعینه ازو سلب می کنیم پس وقتی که مفهوم کلیتین بعینه مفهوم مرکبه کلیه است یکی از نقیضین ایشان همچنانکه نقیض
مجموع ایشان است نقیض مرکبه باشد و چونکه مفهوم جزئیتین بعینه مفهوم مرکبه جزئیه نیست پس لازم نباید که
نقیض مجموع ایشان که یکی از نقیضین ایشان است نقیض مرکبه جزئیه باشد نیز و وقتی که مفهوم جزئیتین
اعم است از مفهوم جزئیه پس بضرورت نقیض آن مفهوم که یکی از نقیضین ایشان است اخص باشد
از نقیض جزئیه و جایز است که جزئیه باخص از نقیضش مرتفع شوند پس ممتنع باشد که یکی از نقیض
جزئیتین نقیض جزئیه باشد و برین معنی تنبیه کرد مصنف بمثالی که ذکر کرد و بعضی را شبهه شده است
که اعم از مفهوم مرکبه هر دو مفهوم جزئیتین است و یکی از نقیضین نقیض یکی از ایشان است نه از هر دوی
ایشان و ندانسته که نقیض یکی از ایشان یک نقیض است بخصوص و انجام اد مفهوم اعم است که بر هر کدام
ایشان صادق آید و این مساوی نقیض مجموع است زیرا که ارتفاع مجموع و ارتفاع احد الجزئین لا علی التعیین
متساوی باشند بعد ازین اشارت کرد بطریقی دیگر در تحصیل نقیض مرکبه جزئیه و گفت فان اردت
فقضه تساوی نقیض الجزئیه مردده بین کلیتین قیدت موضوع احد النقیضین بالمحمول فنقیض بعض
ج ب لا دایما تساوی له لا شیء من ج ب دایما او کل ج ب مع ب دایما لانه مهما صدق الاصل کذب
و هو ظاهر و مهما کذب صدق لانه ان لم یکن شیء من ج ب اصلا صدق الشق الاول و ان کان صدق الثانی
و الا صدق الاصل یعنی اگر خواهی که بطریقی که نقیض مرکبه کلیه اخذ کرده شد یعنی مفهوم مردد میان نقیضین
جزئیتین نقیض مرکبه جزئیه اخذ کنی دو کلیه که نقیض دو جزو جزئیه اند بگیر و موضوع یکی را یعنی موضوع آنکه
م

موجبه باشد مقید گردانی بمحمول و منفصله ازیشان ترکیب کنی مثلا با نقیض این که بعض ج ب است نه دایما
مساوی است این که یا آنست که هیچ ج ب نیست دایما یا آنست که هر ج که ب است ب است دایما زیرا که هر
وقت که اصل صادق آید منفصله کاذب خواهد بود بحکم انکه هر دو جزوش کاذب خواهد بود زیرا که صدق
اصل وقتی می تواند بود که هر دو جزو او صادق باشند و هر وقت که هر دو جزو او صادق باشند دو جزئیه
صادق خواهند بود یکی این که بعض ج ب است بالفعل دوم بعض ج که ب است بالفعل ب نیست بالفعل
پس نقیضان ایشان که دو جزو منفصله اند کاذب باشند و هر وقت که اصل کاذب باشد منفصله صادق
خواهد بود زیرا که بر تقدیر کذب اصل هیچ ج ب نیست فی الجمله یا نی بر تقدیر دوم صادق باشد که دایما
هیچ ج ب نیست و این جزو اول منفصله است و بر تقدیر اول لازم است که جزو دوم منفصله یعنی این که
هر ج که ب است ب است دایما صادق آید و اگر نی نقیض او صادق آید یعنی این که بعض ج که ب است
ب نیست فی الجمله پس اصل صادق باشد و حال انکه مفروض کذب اوست این خلف است این وقتی
است که موضوع موجبه کلیه را بمحمول قید کنیم اما اگر موضوع سالبه را قید کنیم تمام نمی شود زیرا که جایز است
که اصل و منفصله با همدیگر کاذب باشند همچنانکه در مثال مذکور که در و مرکبه جزئیه کاذب است و همچنین
سالبه کلیه که موضوع او مقید گردد بمحمول همچنانکه گوییم که هیچ ج که ب است ب نیست دایما زیرا که محال است
که ب مسلوب باشد دایما از ج که ب است فی الجمله و همچنین جزو دیگر منفصله که موجبه کلیه است یعنی این که
هر ج ب است زیرا که ب مسلوب است از بعض افراد ج دایما آری اگر موضوع سالبه را مقید سازیم
بنقیض محمول عمل تمام میشود مثلا در نقیض این که بعض ج ب است نه دایما گوییم که یا آنست که دایما هر
ج ب است یا آنست که دایما هر ج که ب نیست ب نیست زیرا که اگر اصل صادق باشد این دو جزئیه
صادق خواهند بود که بعض ج که ب نیست فی الجمله ب است فی الجمله و بعض ج ب نیست و اینها نقیضان
دو جزو منفصله اند پس کذب او لازم باشد بحکم کذب هر دو جزوش و اگر اصل کاذب باشد صدق منفصله
لازم است زیرا که ازین بیرون نیست که هر ج ب است دایما یا نی بر تقدیر اول جزو اول منفصله صادق
باشد و بر تقدیر دوم لازم است که جزو دوم منفصله صادق آید و اگر نی نقیض او که این است که
بعض ج که ب نیست ب است صادق آید و صدق این صدق اصل است بر تقدیر کذبش و این
محال است و سر این آنست که ایجاب و سلب در مرکبه خواه موجبه باشد خواه سالبه بر یک چیز وارد شوند
پس موضوع لادوام بعینه آنست که در جزو اول ایجاب یا سلب برو وارد شده است و بعکس پس وقتی که
مرکبه موجبه باشد و موضوع لادوام را قید کنیم بمحمول یا موضوع جزو اول را بنقیض محمول بوجهی که جهت قضیه

باقي ماند و وقتي كه سالبه باشد عكس اين كنيم دو قضيه جزئيه حاصل مي شوند كه مفهوم ايشان بعينه مفهوم مركبه جزئيه
باشد پس بضرورت يكي از نقيضين ايشان مساوي نقيض او باشد و تحقيق اين كلام اينست كه
مفهوم مركبه جزئيه ايجابست بر بعض افراد و سلب از بعض و اين بعض كه ايجاب برو واقع شده است همان
بعض است كه سلب ازو واقع شده است و اين سه معني است پس وقتي كه مطلقا دو جزو اعتبار كنيم مفهوم
ايشان ايجاب باشد بر بعضي و سلب از بعضي پس معناي سيم كه اتحاد هر دو بعض است مودي نگردد
اما وقتي كه موضوع جزو ايجابي را بنقيض محمول مقيد كنيم يا موضوع جزو سلبي را بعين محمول معناي ثالث نيز
مودي مي گردد و مفهوم جزئين بعينه مفهوم مركبه ميشود و اگر جزو ايجابي را مقيد كنيم بنقيض او سالبه باشد
مقيد بنقيض محمول و اگر جزو سلبي را مقيد كنيم بنقيض او موجبه باشد مقيد بعين محمول و در سالبه جزئيه نيز همان
بهمين طريقه است بي فرق پس حاصل اين گشت كه مراد از مفهوم مردد ميان نقيضين جزئين اگر حمليه شبيه
بمنفصله است هيچ فرق نيست ميان مركبه كليه و جزئيه و اگر مراد منفصله شبيه حمليه است اگر مراد از نقيضين
جزئين نقيضان آن دو قضيه است كه بحذف جزو مركبه اند يعني انكه موضوع يكي از ايشان بمحمول يا بنقيض محمول
مقيد كرد بتفصيلي كه ذكر كرديم باز هيچ فرق نيست ميان مركبه كليه و جزئيه و اگر مراد از نقيض جزئين
در كليه نقيض دو كليه است بي آن قيد و در جزئيه نقيض دو جزئيه همچنين فرق ميان ايشان ظاهر است
همچنانكه مصنف گفت بوجهي كه توضيح كرديم لكن اطلاق جزئين بران دو جزئيه تسامح است زيرا كه آن دو
كه ترديد ميان نقيضان ايشان كافي نيست در نقيض مركبه جزئيه جزو او نيستند و آنها كه جزو او بيند
ترديد ميان نقيضين ايشان كافي است در نقيض مركبه و از اينجا جواب سوالي كه پيشتر مذكور گشت ظاهر
مي گردد و اينست انكه وعده كرده بوديم كه مي آيد لكن اينجا كسي را مي رسد كه گويد كه لانسلم كه آن
دو جزئيه جزو جزئيه مركبه نباشند تا در كلام مصنف تسامح باشد غايتش آنست كه در مفهوم او حيزي ديگر نيز
معتبر باشد كه بقيد موضوع است و اين منافي آن نيست كه ايشان جزو او باشند و جوابش آنست كه
از عبارت مصنف كه گفت واما في الجزئية فلا يرد دون نقيضي الجزئين باستقلال بوجهي كه جزئيه را
غير از ايشان جزوي ديگر نباشد متبادر ميشود پس مراد اين است كه اطلاق جزئين بوجهي كه اين معني
متبادر شود تسامح است زيرا كه بدين معني جزئين نيستند و بعد ازين اشارت كرد بدو ضابطه كه از
مباحث سابقه معلوم گشت و گفت وقد ظهر من هذا انه ليس شيء من القضايا المذكورة نقيض من جنسها
وان الموجبة المركبة ليس نقيضها سلبا محضا كما ان ايجابها ليس ايجابا محضا فنقيض الموجبة منها سلب ونقيض السالبة
ايجاب يعني از اينجا كه گفتيم كه در تناقض موجهات اختلاف جهت شرط است و از مباحث مفصله نيز كه از موجهات

ذكر

ذكر كرديم ظاهر گشت كه هيچ كدام از قضاياي مذكوره را نقيضش از جنس او نيست و نيز ظاهر گشت كه نقيض موجبه مركبه
سلب محض نيست زيرا كه ايجاب او ايجاب محض نيست بلكه ايجابي است مقرون بسلبي پس نقيض او نيز مشتمل باشد
بر ايجابي و سلبي تا نقيض جزوي كه موجبه است از مركبه سلب باشد و نقيض جزوي كه سالبه است از وي ايجاب
و پوشيده نيست كه اشتمال نقيض مركبه بر سلب و ايجاب بمجرد اشتمال او نيست بر ايشان زيرا كه اشتمال
او بر ايشان بطريق تركيب و اجتماع است و اشتمال نقيض او بر ايشان بطريق ترديد و احتمال و اگر نقيض او نباشد
و شيد حكم هم قيدي كند است كه ممكن است تحصيل قضيه بسيطه موجبه كه مساوي نقيض مركبه باشد خواه مركبه كليه
باشد خواه جزئيه و خواه موجبه باشد خواه سالبه زيرا كه هر مركبه كه هست راجع ميشود بقضيه واحده موجبه كه جهت
او جهت جزو اول مركبه باشد بدين وجه كه اگر مركبه موجبه باشد خواه كليه خواه جزئيه موضوع او را مقيد كرده ايم بنقيض
محمول و عين محمول را محمول او كرده ايم و اگر سالبه باشد موضوع او را مقيد كرده ايم بعين محمول و نقيض محمول را
محمول او كرده ايم و در غير وجوديه لاضروريه و ممكنه خاصه ثبوت قيد موضوع را بالفعل اعتبار كنيم و درين دو بامكان
عام زيرا كه ثبوت اين قيد مفهوم جزو دوم مركبه است و در غير اين دو جزو دوم لادوام است و مفهوم او اطلاق
است همچنانكه دانسته و درين دو جزو دوم لاضرورت است و مفهوم او امكان عام است پس اين قضيه موجبه كه
حاصل گشت مساوي مركبه است پس نقيض او كه سالبه است مخالف جزو اول مركبه در جهت و كم مساوي
نقيض مركبه باشد زيرا كه نقيضان متساويان متساويانند مثلا اين مركبه كه هر ج ب است نه دايما
بدين راجع مي شود كه هر ج كه ب نيست بالفعل ب است في الجمله زيرا كه معناي لادوام اينست كه هيچ ج
ب نيست بالفعل پس بر ج صادق باشد كه ب نيست بالفعل بحكم لادوام و هم صادق باشد كه هر ج ب
است في الجمله زيرا كه جزو اول اينست پس بضرورت صادق آيد كه هر ج كه ب نيست بالفعل ب است في الجمله
پس نقيض اين كه اينست كه بعض ج كه ب نيست ب نيست دايما مساوي نقيض مركبه باشد و اين مركبه كه هيچ ج ب
نيست دايما بدين موجبه راجع ميشود كه هر ج كه ب است بالفعل لا ب است في الجمله زيرا كه معناي لادوام اين است
كه هر ج ب است بالفعل پس بر ج صادق باشد كه ب است بالفعل بحكم لادوام و هم صادق باشد كه ب
نيست في الجمله زيرا كه جزو اول اين است پس اين صادق باشد كه هر ج كه ب است بالفعل لا ب است في الجمله
پس نقيض او كه اينست كه بعض ج كه ب است بالفعل لا ب نيست دايما مساوي نقيض اين مركبه باشد
و اين مركبه كه بعض ج ب است نه دايما بدين راجع مي شود كه بعض ج كه ب نيست بالفعل ب است في الجمله
پس نقيض او كه اين است كه هيچ ج كه ب نيست بالفعل ب نيست دايما مساوي نقيض اين مركبه باشد و اين
مركبه كه بعض ج ب نيست نه دايما بدين موجبه راجع مي شود كه بعض ج كه ب است بالفعل لا ب است

في الجمله پس نقيض اول يعني نقيض اين قول كه بعض ج ب نيست نه دايما مساوي نقيض قضيه باشد كه اين قول بدو
راجع گشت و نقيض او اين است كه هيچ ج كه ب است لا ب نيست دايما و بعد ازين از جمله فوايد اين طريق يكي
اين را شمرده است كه برهان خلف كه عبارتست از اثبات مطلوب بابطال نقيضش بدين طريقه تمام ميشود بابطال
قضيه واحده كه مساوي نقيض مركبه است بخلاف طريقه قوم كه برهان خلف تمام نميشود مگر بابطال دو قضيه كه دو
جزو منفصله اند اگر مركب از دو جزو باشد يا بابطال سه قضيه اگر مركب از سه جزو باشد بجهانكه در جزو سه ذكر كرديم و آنچه
او گفت در كليات سهو است زيرا كه جايز است كه هر مركبه كليه هم آن قضيه كه او آنرا مساوي نقيض مركبه داشت
كاذب باشند اما در ايجاب وقتي كه ج عام از وجهي باشد و د صنف از افراد باشد د ط و د ب باشد در وقتي و ب نباشد در وقتي
ديگر و ط دايما ب باشد پس اين كاذب باشد كه هر ج ب است نه دايما زيرا كه بعض افراد ج كه افراد ط است
ب است دايما و اين جزئيه نيز كه بعض ج كه ب نيست ب نيست دايما هم كاذب است زيرا كه هر فرد ج كه ب نيست
در آن افراد داست ب است بالفعل و مثال اين آنست كه جسم را دو صنف است از افراد فلكي و عنصري پس وقتي
كه گوييم جسم فلكي هميشه متحركست و جسم عنصري گاه متحرك گاه ني اين كاذب است كه هر جسم متحركست نه دايما زيرا كه جسم فلكي
متحركست دايما و اين نيز كاذب است كه بعض جسم كه متحرك نيست بالفعل متحرك نيست دايما زيرا كه جسمي كه متحرك نيست
بالفعل غير جسم عنصري نيست و هر جسم عنصري بنوعي از انواع حركت متحركست في الجمله و اما در سلب وقتي كه بعض افراد
ج ب نباشد دايما و افراد ديگر گاه ب باشد و گاه نباشد اين كاذب باشد كه هيچ فرد ج ب نيست
نه دايما زيرا كه بعض افراد او ب نيست دايما و اين جزئيه نيز كاذب است كه بعض افراد ج كه ب است لا
ب نيست دايما زيرا كه اين صادقست كه هر ج كه ب است لا ب است بالفعل و مثال اين آنست كه بعض
افراد انسان كاتب نيست دايما و افراد ديگر گاه كاتب اند و گاه ني پس اين كاذب است كه هيچ فرد انسان كاتب
نيست نه دايما زيرا كه بعض كاتب نيست دايما و اين نيز كاذب است كه بعض افراد انسان كه كاتب است لا كاتب
نيست دايما زيرا كه هر فرد انسان كه كاتب است لا كاتب است في الجمله و منشا غلط او آن است كه گمان برد كه
هر كليه موجبه يا سالبه موجبه كه آنرا ابد و راجع كرد ايند مساوي است و حال آنكه مساوي نيست زيرا كه
موضوع آن موجبه وقتي كه قيد كرده شد بنقيض محمول يا بعين محمول اخص گشت از موضوع مركبه پس اگر چه
كه صدق مركبه مستلزم صدق اوست زيرا كه ثبوت حكم بر كل افراد اعم را مستلزم ثبوت اوست بر كل افراد
اخص را لكن كذبش مستلزم كذب او نيست زيرا كه انتفاي حكم از كل افراد اخص مستلزم انتفاي او نيست
از كل افراد اعم را اما مركبه جزئيه خواه موجبه باشد خواه سالبه مساوي موجبه جزئيه مذكوره است زيرا كه هر وقت كه
صادق باشد كه بعض ج ب است نه دايما بعض افراد ج صادق آمده است كه ب است و ب نيست

بالفعل پس صادق باشد كه بعض ج كه ب نيست بالفعل ب است في الجمله و عكس اين نيز زيرا كه وقتي كه بعض
ج متصف گشت بدين كه ب نيست و ب است بالفعل صادق باشد كه بعض ج ب است نه دايما و همچنين در سالبه
پس نقيض موجبه جزئيه مذكوره مساوي نقيض مركبه جزئيه باشد و اين را زياده بيان كنيم و گوييم كه هر وقت كه اين
مركبه موجبه جزئيه صادق آيد كه بعض ج ب است نه دايما اين كاذب خواهد بود كه هيچ ج كه ب نيست ب نيست دايما
زيرا كه اگر ب مسلوب باشد دايما از جميع افرادي كه ب نيستند پس بعض افراد او را ثابت نباشد پس مركبه
جزئيه كاذب باشد و حال آنكه آنرا صادق فرض كرده ايم و وقتي كه اين قضيه كاذب باشد بضرورت نقيض او
صادق باشد يعني اين كه بعض ج كه ب نيست بالفعل ب است في الجمله و اين موجبه است كه گفت كه مركبه جزئيه بدين
راجع ميشود پس ثابت گشت كه صدق مركبه جزئيه مستلزم صدق اوست و هر وقت كه مركبه جزئيه كاذب باشد سالبه مذكوره
صادق خواهد بود و اگر ني نقيض او صادق باشد يعني اين كه بعض ج كه ب نيست بالفعل ب است في الجمله پس
صدق مركبه جزئيه لازم آيد زيرا كه اين مفهوم اوست و حال آنكه او را كاذب فرض كرده ايم و درين نظر است
زيرا كه غرض ازين آن بود كه ثابت شود كه كذب مركبه موجبه جزئيه مستلزم كذب اين موجبه جزئيه است و وقتي كه معلوم باشد
كه مفهوم او مفهوم مركبه جزئيه است البته معلوم خواهد بود كه كذب مركبه مستلزم كذب اوست پس اين مصادره
بر مطلوبست و تحقيق مي گوييم كه هر وقت كه صادق باشد كه بعض ج ب نيست نه دايما كاذب خواهد بود كه هيچ
ج كه ب است لا ب نيست دايما زيرا كه اگر لا ب مسلوب باشد دايما از جميع افراد ج كه ب است هيچ فرد او را بالفعل
ثابت نباشد و حال آنكه بعض افراد او را ثابت است بحكم جزو اول مركبه اگر گويي كه مفهوم جزو اول مركبه سلب
ب است از بعض افراد ج نه اثبات لا ب گوييم كه موضوع موجود است بحكم لا دوام پس هر دو متلازمانند
پس لازم آيد كه مركبه كاذب باشد و حال آنكه او را صادق فرض كرده ايم و وقتي كه اين قضيه كاذب باشد بضرورت
نقيض او صادق باشد يعني اين بعض ج كه ب است بالفعل لا ب است في الجمله و اين موجبه جزئيه است كه گفت
كه مركبه سالبه جزئيه بدو راجع ميشود پس ثابت گشت كه صدق مركبه مذكوره مستلزم صدق اوست و هر وقت كه
مركبه مذكوره كاذب باشد سالبه مذكوره صادق خواهد بود و اگر ني نقيض او صادق باشد و آن مفهوم مركبه
مذكوره است و كلام درين بحث آنست كه در موجبه ذكر كرديم دوم از احكام عام قضيه عكس مستوي است و او را عكس
مستقيم نيز مي گويند پس فصل هشتم را از براي او عقد كرد و گفت الفصل الثامن في العكس المستقيم و هو تبديل كل
من الطرفين بالآخر مبقيا للكيف والصدق بحالهما درين تعريف چند قيد اعتبار كرد اول طرفين مطلقا و نوشته
نيست كه مراد طرفين قضيه است و اين اولي است از موضوع و محمول بجهانكه بعضي ذكر كرده اند زيرا كه شامل
است عكس حمليات و شرطيات را و اينجا سوال مي آيد كه اگر مراد ازيشان طرفين قضيه است با محققه

تویف قطعا عکس حملیات را متناول نمی شود زیرا که طرفین حملیه بحقیقت ذات موضوع و وصف محمول اند و در عکس
نه ذات موضوع بوصف محمول مبدل می گردد و نه عکس این بلک در موضوع ذات محمول می شود و محمول
وصف موضوع و اگر مراد طرفین است در ذکر لازم می آید که منفصله را نیز عکس باشد زیرا که در وی نیز تبدیل
طرفین ذکری متحقق میشود و حال آنکه ایشان تصریح می کنند بدانکه او را عکس نیست و جوابش آنست که مراد
معنای دوم است لکن نه مطلقا بلکه بوجهی که معنی نیز متغیر گردد و بر وی فایده مترتب شود و در منفصله این متحقق
نیست زیرا که معنای او تنافی است میان دو قضیه و بتبدیل این معنی متغیر نمی گردد پس او را اعتبار نکردند
دوم بقای کیف یعنی اگر اصل موجبه باشد عکس نیز موجبه باشد و اگر اصل سالبه باشد عکس نیز سالبه باشد
و این شرط بنا بر مجرد اصطلاح نیست بلکه بر این اصطلاح باعثی هست و آن این است که قضایا را تفتیش کردند
ایشان را چنین یافتند که بیشتر آنکه بعد از تبدیل صدق او لازم است در کیف موافق است سیم بقای صدق
و این را شرط کردند زیرا که پیش ایشان عکس لازمی مخصوص است از جمله لوازم قضیه و محال است که
ملزوم صادق باشد و لازم کاذب و بقای کذب چنانچه در کلام شیخ و امام واقع شده است شرط نیست
زیرا که جایز است که ملزوم کاذب باشد و لازم صادق اگر گویی که ترکیب این دلیل حسن می شود
که عکس قضیه لازم اوست و بعض لوازم قضیه کاذب می باشد با وجود صدق قضیه و این منتج نیست گویم که
مراد از استدلال این است که ایشان در عکس تبدیلی را اعتبار کرده اند که بدل لازم اصل باشد
پس در وجیزها بی شرط کرده اند که بحق لزوم بی از آن نمی تواند بود و بقای کذب از آن قبیل نیست و در این
تویف نظر است زیرا که منتقض است بتبدیلی که در وی بدل و اصل هر دو صادق باشند بطریق اتفاق
همچنانکه این قضیه که هر انسان ناطق است یا این که هر ناطق انسان است و دوم عکس اول نیست
و جوابش آنست که مراد از بقای صدق آن نیست که هر دو بالفعل صادق باشند زیرا که جایز است
که هر دو کاذب باشند همچنانکه هر انسان حجر است با این که بعض حجر انسان است بلکه مراد این است که
اصل بحیثیتی باشد که اگر صادق باشد عکس نیز با او صادق باشد و نه مجرد این مقدار یعنی با او صادق
بودن کافی نیست بلکه صادق بودن بطریق لزوم معتبر است پس اشکال وارد نیست و این محل
تامل است زیرا که صادق بودن هر ناطق انسان است با صادق بودن هر انسان ناطق است لازم
است آری صدق این هیات مطلقا با صدق آن هیات یعنی هیات موجبه کلیه لازم نیست و دلالت
تویف بر این که مراد صدق هیات عکس است با صدق هیات اصل مطلقا بطریق لزوم در غایت خفا است
و از این جهت است که سید بدین رفته است که در ماده مساوات موجبه کلیه باصطلاح منطقی نیز عکس

م

موجبه کلیه است زیرا که تعریف عکس بر و صادق است و آنکه مطلق می گویند که عکس موجبه کلیه موجبه جزئیه است
بنا بر آن است که قواعد فن عام است پس عکسی را اعتبار می کنند که در جمیع مواد جاری باشد تا حکمی که بر او واقع
شود عام باشد و بر او نیز این می آید که غرض از تعریفاتی که در علوم واقع است آن است که مبادی مباحث
از موضوعات و محمولات معلوم گردد و در وقتی که این عکس در مباحث و احکام معتبر نیست پس او را در معنی مصطلح
و در تعریف مندرج گردانیدن وجهی و فایده ندارد و بعضی تصریح کرده اند بدین دو جزء که اینجا مراد است
یعنی آنکه مراد از تبدیل تبدیلی است که او را در معنی اثری باشد و از صدق صدق است بطریق لزوم و بدین وجه
تعبیر کرده که بتبدیل هر کدام از دو طرف قضیه است که میان ایشان ترتیب طبیعی باشد با آنکه کیفیت
باقی ماند و بدل لازم اصل باشد و بر تقدیری که لزوم مراد یا مصرح گشت پس قید بقای کیف لازم نیست
مگر از جهت تحقیق ماهیت عکس و آنجا نظری است وارد هم بر تعریف اول هم بر دوم و آن انتقاض است
بتبدیل بعضیه که اعم باشد از عکس زیرا که او با اصل بطریق لزوم صادق می آید و حال آنکه عکس بر او
اطلاق نمی کنند و نمی گویند که سالبه ضروریه منعکس می شود بسالبه ممکنه یا بسالبه مطلقه اگر چه که هر دو ی ایشان
لازم او یند و از کلام سید که نقل کردیم این لازم می آید که هم اخص هم اعم را عکس گویند و اولی آنست که در تعریف
عکس چنین گفته شود که بتبدیل هر کدام از طرفین قضیه است بدیگری بتبدیلی که در مفهوم قضیه تغیری ظاهر گرداند
در حالی که کیف باقی باشد و بدل لازم اصل باشد بذاته نه بواسطه تبدیلی دیگر و بر این تقدیر مناقشه ها که
که گذشت دفع می شود مگر آنکه گفتیم که در وی تامل است کسی نگوید که هیچ کدام از این تعریفها با استعمال ایشان مطابق
نیست زیرا که ایشان عکس را بر قضیه اطلاق می کنند که از تبدیل حاصل می شود نه بر نفس تبدیل زیرا که می گویم
که لا نسلم که عکس را اطلاق نمی کنند مگر بر قضیه بلکه حقیقت او در اصطلاح تبدیل است و اطلاق او بر قضیه بطریق
مجاز است اگر چه که از قبیل مجاز مشهور است و دانستی که مقصود از عکس تحصیل اخص قضیه است که لازم
اصل باشد بطریق تبدیل و همچنین نتیجه قیاس نیز اخص قضیه است که لازم قیاس باشد پس در هر دو ی ایشان
چاره نیست از بیان لزوم و این از برهان حاصل می شود و از بیان آنکه قیدی دیگر زیاده بر این که
عکس یا نتیجه اعتبار می کنیم لازم نیست و این از نقض حاصل می شود یعنی از آنکه اصل یا قیاس صادق
باشند بی آن زیاده و اگر چه که عادت بر آن جاری شده است که بیان عکس سوالب را مقدم می دارند
زیرا که سالبه را عکس کلی می باشد نه موجبه را و کلی اگر چه که سلب باشد اشرف است از جزئی اگر چه
که ایجاب باشد و از این جهت است که شکل دوم را تقدیم کرده اند بر سیم لکن مصنف عکس موجبات را
تقدیم کرد زیرا که در ایشان هم شرف ایجاب هست هم تحقق انعکاس در ایشان ظاهر تر است زیرا که عقد وضع

و محمول هر دو محقق اند پس وقتی که عقد وضع را عقد حمل کردانیم و عقد حمل را عقد وضع باندک تاملی معلوم
عکس حاصل میشود بخلاف سالبه که جایز است که عقد وضع در و منتفی باشد پس تحقق عکس در و بدان طور نیست
و کفت اما الموجبات فالوجودیتان والوقتیتان والمطلقة العامة باسرها کانت تنعکس جزئیة فی الکم لاحتمال
کون المحمول اعم و مطلقة عامة فی الجهة لوجوه تحریر این محل این است که مطلقه موجبه برابر است که کلیه باشد
یا جزئیه و مطلقه باشد یا موجهه بهر جهت که باشد باعتبار کم منعکس میشود بجزئیه زیرا که احتمال دارد که محمول
اعم باشد از موضوع و حمل اخص بر همه افراد اعم ممتنع است و اما باعتبار جهت وجودیتان و وقتیتان و مطلقه
عامه منعکس میشوند بمطلقه عامه و پیش از شروع در بیان این مدعا مقدمه تمهید می کنیم که در مباحث عکوس
و نتایج قضایا بسیار مفید است و آن این است که هر وقت که چند قضیه با یکدیکر جمع کرده شود و دعوی
کرده شود که اینها بجزئی منعکس میشوند یا چیزی را نتیجه می دهند اکر بعضی از اینها اعم مطلق باشد از باقی
همان کافی است که دلیل اقامت کنیم بر منعکس شدن آن اعم بدان چیز یا نتیجه دادن او آن چیز را و وقتی
که آن ثابت کشت منعکس شدن یا نتیجه دادن باقی آنها باندک تاملی ظاهر می کردد زیرا که معلوم است که
عکس و نتیجه اعم لازم اوست و اعم لازم اخص و لازم لازم لازم است پس عکس و نتیجه لازم اخص باشد و اکر دعوی
کرده شود که اینها بچیزی منعکس نمی شوند یا چیزی را نتیجه نمی دهند و بعض ایشان اخص مطلق باشد از
باقی همان کافی است که دلیل اقامت کرده شود بر آنکه این اخص بدان چیز منعکس نمی شود یا او را
نتیجه نمی دهد و وقتی که این ثابت کشت منعکس نا شدن و نتیجه نا دادن باقی معلوم می کردد زیرا که
اکر ایشان منعکس شدندی یا نتیجه دادندی اخص نیز منعکس شدی و یا نتیجه دادی چنانکه در سبق اول
معلوم کشت و چونکه این مقدمه مقرر کشت می کوییم که وقتی که کفته شود که بعض ج ب است
بالفعل معنی اش این است که چیزی از چیزها که بالفعل موصوف است بج بالفعل موصوف است بب پس
آن چیز بالفعل موصوف است بب و بج پس صادق باشد که بعض ب ج است بالفعل و مصنف بسه وجه
دیکر استدلال کرده است یکی آنست که کفت انا نفرض ج الذی هو ب د فد ب و انه ج فبعض ب
ج بالاطلاق من الثالث وجه اول طریق افتراض است یعنی آنکه ذات موضوع را د فرض کنیم
پس د بالفعل ب است زیرا که قضیه بر هر کدام از ین نحو تقدیر فعلیه است و د ج است
بالفعل زیرا که ذات موضوع جدا نیست از آنکه متصف باشد بعنوان بالفعل و این دو قضیه
از میات شکل ثالث نتیجه می دهند که بعض ب ج است بالفعل و مطلوب این است اکر کویی که
نتیجه دادن شکل ثالث موقوف است بر عکس صغری تا بشکل اول راجع کردد پس وقتی که بیان عکس

ب

بشکل ثالث باشد دور لازم آید کوییم که هر که عکس را بدین طریق بیان می کند انتاج شکل ثالث را بطریق
عکس بیان نمی کند و طریق بیان او منحصر در عکس نیست چنانکه آنجا دانسته خواهد شد آری برین این مقدار
می آید که بیان چیزی بچیزی که هنوز معلوم نشده است خوب نیست پس اولی آن است که بشکل ثالث
حواله کرده نشود بلکه بدان وجه بیان کرده شود که ما تقریر کردیم و وجهی دیکر این است که کفت ثم ان نضم
نقیض العکس الی الاصل لینتج سلب الشیء عن نفسه دائما من الاول یعنی وجه دوم طریق خلف است و این است
میبات ج که نقیض عکس را ضم کنیم با اصل تا هر دوی ایشان از شکل اول نتیجه دهند سلب چیزی را از نفس خود مثلا کوییم که هرکاه
که صادق آید که هر ج یا بعض ج بالفعل ب است واجب است که صادق آید که بعض ب بالفعل ج است و اکر نی
نقیض او صادق آید که هیچ ب ج نیست دائما پس این را کبری سازیم و اصل را صغری تا نتیجه دهد که هیچ ج یا بعض ج
ج نیست دائما و اکرچه که سلب چیزی از نفس خود در حالی که معدوم باشد صحیح است لکن اینجا ج موجود است زیرا که
اصل موجبه است و لزوم این محال ازین بیرون نیست که یا از صورت قیاس ناشی شده باشد و این باطل است
زیرا که نتیجه دادن این صورت ضروری است یا از ماده او و برین تقدیر خالی نیست ازینکه یا از صغری ناشی
شده باشد و این نیز باطل است زیرا که مفروض صدق اوست پس متعین کشت که از کبری باشد پس کبری باطل
باشد پس نقیض او که عکس است حق باشد یا چنین کوییم که وقتی که از مجموع اصل و نقیض عکس محالی لازم
می آید پس منتفی باشد و انتفای این مجموع یا بانتفای اصل باشد و این باطل است زیرا که او مفروض الصدق
است تا بانتفای نقیض عکس پس عکس ثابت باشد و مطلوب این است کسی نکوید که ازین که کفتید که هر وقت
این صادق آید که بعض ج ب است آن صادق می آید که بعض ب ج است اکر مرادتان این است که
هر وقت که اول صادق آید صدق دوم لازم است لا نسلم که اکر صدق دوم لازم نباشد نقیض دوم
صادق آید زیرا که جایز است که دوم صادق باشد نه بطریق لزوم و برین تقدیر نقیض او صادق نخواهد بود
و اکر مرادتان این است که هر وقت که اول صادق آید دوم نیز صادق می آید اعم که بطریق لزوم
باشد یا بطریق اتفاق مسلم لکن ازین لازم نمی آید که دوم عکس اول باشد چنانچه مطلوب است زیرا که
اعم را دلالتی نیست بر اخص زیرا که می کوییم که مراد لزوم است و این حاصل است زیرا که عکس اکر
ممتنع الانفکاک نباشد از اصل انفکاک او ازو جایز باشد پس صدق نقیض او با او جایز باشد و اکرنی
جواز خلو چیزی از دو نقیض لازم آید لکن صدق نقیض او با اصل محال است و جواز محال محال است
یا چنین کوییم که صدق نقیض عکس با اصل ممتنع است زیرا که سلب چیزی را از نفس خود مستلزم است
پس صدق اصل بی عکس ممتنع باشد و مراد از لزوم همین مقدار است یا چنین کوییم که مدعا وجوب

صدق عکس است بر تقدیر صدق اصل و اگر نی ممکن باشد صدق نقیض او با اصل لکن این محال است زیرا که
مستلزم محال است و این سه تقریر در معنی بیکدیگر نزدیکند خصوصا اول و سیم و وجهی دیگر این است که گفته
13 ان عکس نقیض العکس لیرتد الی نقیض الاصل او ضده یعنی وجه سیم طریق عکس است و ایضا مراد از وان است که
نقیض عکس را عکس کنیم تا نقیض اصل راجع شود اگر اصل جزئی باشد و بضد او اگر کلی باشد مثلا هر وقت صادق
آید که هر ج یا بعض ج بالفعل ب است واجبست که صادق آید که بعض ب بالفعل ج است و اگر نی نقیض او
صادق آید که هیچ ب ج نیست دایما و بدین منعکس شود که هیچ ج ب نیست دایما بجهانکه بیان این می آید و اصل این
بود که هر ج یا بعض ج ب است این خلف است و تلخیص طریق عکس اینست که صدق اصل با لازم نقیض عکس ممتنع است
زیرا که مستلزم اجتماع نقیضین است اما وقتی که اصل جزئیه باشد ظاهر و اما وقتی که کلیه باشد زیرا که کلیه مستلزم
جزئیه است پس صدق اصل با نقیض عکس نیز ممتنع باشد پس صدق او بی عکس ممتنع باشد و از لزوم عکس مراد
این است و چونکه انعکاس مطلقه عامه بمطلقه عامه ثابت شد انعکاس باقی معلوم گشت بنا بر آنچه در ان
مقدمه ذکر کردیم و اگر خواهی وجوه ثلثه را در هر کدام ایشان جاری کردان و بیان آنکه زیاده از مطلقه
عامه در عکس اینها چیزی لازم نیست آنست که وقتیه کلیه که اخص اینهاست با خص از مطلقه همچون حینیه
منعکس نمی شود زیرا که جایز است که میان وصف موضوع و محمول تنافی باشد پس بر ذات محمول در حین
اتصاف او بوصف محمول وصف موضوع صادق نباید همچنانکه گوییم که هر ماه گرفته روشن می باشد در وقتی
که ربع فلک فاصله باشد میان او و آفتاب نه دایما و صادق نیست گوییم که بعضی روشن در وقتی که روشن
است ماه گرفته است و عدم انعکاس اخص مستلزم عدم انعکاس اعم است همچنانکه دانسته شد و بعضی
بدین وجه ذکر کرده اند که وجودیتان همان مطلقه عامه اند با قید لادوام یا لاضرورت و اینها را در انعکاس
مدخلی نیست زیرا که لادوام اشارتست بمطلقه عامه سالبه و لاضرورت عبارتست از ممکنه عامه سالبه و هیچ
کدام اینها منعکس نمی شوند همچنانکه بیان آن می آید پس از بیان عدم انعکاس مطلقه عامه عدم انعکاس
این دو ظاهر می شود و درین نظر است زیرا که ازین که قضیه در حال انفراد منعکس نشود لازم نمی آید
که در حال اجتماع با قضیه دیگر هم منعکس نشود زیرا که جایز است که خصوصیت ترکیب تقاضای انعکاس
کند همچنانکه در خاصتین جنانچه می آید آری انعکاس قضیه در حال انفراد مستلزم است انعکاس
او را در حال اجتماع با قضیه دیگر زیرا که بضرورت معلوم است که لازم جزو لازم کل است و همچنانکه
آن پنج قضیه در حکم و دلیل شریک بودند از آن جهت ایشانرا در بیان با یکدیگر جمع کرد این چهار قضیه
دیگر نیز در دو هر دو شریکند پس ایشانرا نیز جمع کرد و گفت والدائمتان والعامتان تنعکس کل منهما

جزئیة حینیة بالوجوه المذکورة ما درمیان این کلام می گوییم که دائمتان و عامتان هر کدام ایشان منعکس می شود
بجزئیه حینیه اما دائمتان زیرا که مفهوم ایشان این است که وصف محمول ثابت است مادام که ذات موضوع
موجود است و وصف موضوع ذات را فی الجمله ثابتست زیرا که مراد از ج چیزی است که ج بالفعل بر و
صادق آید پس وصف موضوع و وصف محمول مجتمع می شوند بر یک ذات در بعض اوقات ذات موضوع و بعض
اوقات ذات موضوع بعض اوقات وصف محمول است پس چیزی که بر و صادق می آید وصف محمول بر و صادق
می آید وصف موضوع در بعض اوقات وصف محمول و این مفهوم حینیه است و اما عامتان زیرا که در ایشان
حکم کرده شده است بدین که وصف محمول ثابت است مادام که وصف موضوع ثابت است پس هر دو مجتمع اند
در جمیع اوقات وصف موضوع که وقت وصف محمول است پس چیزی که بر و صادق می آید وصف محمول بر و
صادق می آید وصف موضوع در بعض اوقات وصف محمول که آن وقت وصف موضوع است و اینها باخص از حینیه
همچون عرفیه منعکس نمی شوند زیرا که از ایشان این مفهوم می گردد که وصف محمول ثابت است مادام که وصف
موضوع ثابت است اما این فهم نمی شود که هر وقت وصف موضوع ثابت نباشد وصف محمول ثابت نیست
تا این صادق آید که مادام که وصف محمول ثابت است وصف موضوع صادق است اگر گویی که این تمام است
در غیر مشروطه و در مشروطه نیز وقتی که مادام الوصف معتبر باشد و اما وقتی که بشرط الوصف معتبر باشد همچنانکه
مصنف در غیر یک موضع آنرا اعتبار کرد این تمام نیست زیرا که انتفای شرط مستلزم انتفای مشروطست پس
هر وقت وصف موضوع ثابت نباشد وصف محمول ثابت نخواهد بود گوییم که وصف موضوع شرط ضرورت
ثبوت محمولست نه شرط نفس ثبوت او و از انتفای ضرورت محمول انتفای محمول لازم نمی آید و مصنف در
انعکاس اینها نیز تمسک بدان سه وجه کرده است و ما آنرا در عرفیه که اعم ایشان است تقریر کنیم اول
افتراض است وقتی که صادق آید که بعض ج ب است مادام که ج است صادق می آید که بعض ب ج
است در بعض اوقاتی که ب است زیرا که ذات موضوع را فرض می کنیم د پس د ب است و د ج است
در بعض اوقاتی که ب است زیرا که جمیع اوقات ج اوقات ب است و د ج است بالفعل و این ظاهر است
و وقتی که د ج است بالفعل و ب است بالفعل و ج است در بعض اوقاتی که ب است صادق باشد که بعض
ب ج است در بعض اوقاتی که ب است اگر گویی که آن مقدمه که د ج است بالفعل درمیان زاید است
زیرا که کافی است که گفته شود که وقتی که د ب است بالفعل و ج است در بعض اوقاتی که ب است
صادق باشد که بعض ب ج است در بعض اوقاتی که ب است و این مفهوم عکس است گوییم که بیان آنکه د
ب است بالفعل موقوفست بر آنکه د ج است بالفعل زیرا که از اصل عرفیه زیاده ازین فهم نمی شود که د ب

است مادام که ج است و این مستلزم آن نیست که ب باشد بالفعل مگر وقتی که ج باشد بالفعل زیراکه
جایز است که این صادق باشد که د ب است مادام که ج است اما بالفعل نه ب باشد نه ج و بدان
می ماند که این طریقه اعتراض همان طریقه است که اول ما سلوک کردیم یعنی آنکه تحقیق مفهوم قضیه کردیم تا از انجا
انعکاس ظاهر گشت لکن متاخرین این را تقریر می کنند در صورت قیاسی از شکل سیم و حال آنکه این از قبیل
قیاس نیست همچنانکه شیخ در شفا بدان اشارت کرده است زیراکه محصل اعتراض این است که ذات موضوع را
از وصف موضوع و وصف محمول مجرد اعتبار کنیم و عقد حملی را که عقد وضع متضمن اوست ملاحظه کنیم و عقد حملی را
نیز نسبت با ذات مجرد از عنوان اعتبار کنیم تا مفهوم قضیه تمام متحصل شود و انعکاس او ظاهر گردد و از ینجا
قیاسی متحقق نمی گردد زیراکه حملی که در ضمن عقد وضع ملاحظه کرده شد او را از ترکیب متعدی بودن
اخراج نمی کند و عقد حمل اگرچه که ترکیب خبری است لکن از قضایای متعارفه نیست زیراکه قضیه متعارفه
آنست که ذاتی که متعدد بوصف عنوانی اعتبار کرده شود و وصف محمول بر وی حمل کرده شود و اینجا ذاتش مجرد
از وصف عنوانی اعتبار کرده شده است و ترکیب قیاس از قضایای متعارفه می باشد اما متاخرین
ذات موضوع را متعدد بعنوانی دیگر اعتبار می کنند و حمل هر کدام از وصف موضوع و وصف محمول را
بر وی باصالت بطریق ترکیب جیزی اخذ می کنند و در حصول مطلوب حاجت بدین نیست دوم خلف است
یعنی اگر این صادق نباید که بعض ب ج است در بعض اوقاتی که ب است نقیض او صادق آید که هیچ
ب ج نیست مادام که ب است پس این را کبری سازیم و اصل را صغری تا این نتیجه حاصل شود که بعض
ج ج نیست مادام که ج است و این محال است سیم عکس است یعنی آنکه نقیض عکس را که این است که
هیچ ب ج نیست مادام که ب است عکس کنیم بدین که هیچ ج ب نیست مادام که ج است و اصل این بود که
بعض ج ب است مادام که ج است این خلف است و چونکه ثابت گشت که حینیه عکس عرفیه است پس عکس
آن سه دیگر باشد یا از آن جهت که همه این وجوه در ایشان جاری است یا از آن جهت که عرفیه از ایشان
اعم است و لازم اعم لازم اخص است و اما بیان آنکه زیاده از حینیه چیزی لازم اینها نیست آن است
که اخص اینها که ضروریه است باخص از حینیه که عرفیه است منعکس نمی شود زیراکه جایز است که
در ضروریه وصف موضوع جایز الانفکاک باشد از وصف محمول پس صادق نباید که مادام که وصف
محمول ثابت است وصف موضوع ثابت است همچنانکه درین مثال که هر ضاحک بضرورت انسان
است این صادق نیست که بعض انسان ضاحک است مادام که انسان است بلکه این صادق است که در
بعض اوقاتی که انسان است و الخاصتان ینعکسان حینیة لا دائمة اما الجزئیة الحینیة فلما مر فی العامتین

و اما اللادوام فلانه لولا ذلک البعض من ب الذی هو ج حین هو ب لیس ج بالاطلاق العام و الا لکان ج دائما
فیکون ب حین هو ب لا دائما خاصتان منعکس می شوند بحینیه جزئیه لادائمه زیراکه در ایشان حکم کرده شده است
بدین که وصف محمول ثابت است مادام که وصف موضوع ثابت است و وصف محمول دائما ذات موضوع را ثابت
نیست پس وصف موضوع و وصف محمول در ذاتی واحد مجتمع باشند پس چیزی که وصف محمول بر وی صادق می آید
وصف موضوع نیز بر وی صادق باشد در بعض اوقات وصف محمول لکن چونکه وصف محمول دائما بر ذات صادق
نیست واجبست که وصف موضوع نیز دائما بر ذات صادق نباشد زیراکه مفروض در اصل آنست که وصف
محمول دایم است بدوام وصف موضوع پس اگر وصف موضوع ذات را دایم باشد وصف محمول نیز او را دایم
باشد و حال آنکه او را لادوام فرض کرده ایم این خلف است پس صادق آید که چیزی که بر وی صادق می آید وصف
محمول بر وی صادق می آید وصف موضوع در بعض اوقات وصف محمول نه دائما و مطلوب این است و مصنف بر
لزوم حینیه استدلال کرد بوجه مذکوره یا بدانکه لازم اعم لازم اخص است و بر قید لادوام بدانکه بر ان
بعض ب که ج است در بعض اوقاتی که ب است صادق است که ج نیست بالفعل و اگر نه ج باشد دائما پس
ب باشد دائما زیراکه مفهوم اصل این بود که ب دایم است بدوام ج و این مخالف لادوام اصل است پس
صادق آمد که بعض ب ج است در بعض اوقاتی که ب است و این مجمل آن است که ما تفصیل ذکر کردیم
و اما الممکنتان فلا تنعکسان لجواز امکان صفة لنوعین تثبت لاحدهما فقط فتحمل تلک الصفة علی النوع الثانی
بالامکان مع امتناع حمله علیها لا تلک الصفة هیچ کدام از ممکنه عامه و ممکنه خاصه بچیزی منعکس نمی شوند زیراکه
مفهوم ایشان این است که ذات موضوع را وصف موضوع بالفعل ثابت است و وصف محمول بالامکان و مفهوم
عکس چنین می شود که آن ذات را وصف محمول ثابت است بالفعل و وصف موضوع بالامکان و ظاهر است
که اول مستلزم دوم نیست زیراکه ممکن بسیار است که از قوت بفعل نمی آید و گاه برین معنی تنبیه می کنند بدین
که می تواند بود که صفتی ممکن باشد دو نوع را و یکی ایشان را بالفعل ثابت باشد نه دیگر را پس جایز باشد
آن صفت را بر نوع دوم بامکان حمل کردن اما نوع دوم را بر چیزی که آن صفت بر وی بالفعل صادق می
آید بهیچ وجه حمل نمی توان کرد زیراکه همه ماصدق آن صفت نوع اول است و یکی از دو نوع متباین را
بر دیگری حمل کردن جایز نیست مثلا مرکب بودن زید ممکن است هم اسب را هم استر را پس اگر اتفاق افتد
که زید سوار نشود مگر بر اسب صادق است این که هر استر مرکب زید است بامکان و این صادق نیست که بعض
مرکب زید استر است بامکان زیراکه نقیض این صادق است که هیچ مرکب زید استر نیست بضرورت زیراکه
هر مرکب زید بالفعل اسب است و هیچ اسب استر نیست بضرورت و بعضی همین مطلوب بوجهی دیگر استدلال

کرده اند و آن تمام نیست پس نقل کرد تا فساد آن را بیان کند و گفت احتجوا بالوجوه الثلثة المذکورة فی المطلقة العامة
وجواب الاول والثانی منع انتاج الممکنة الصغری فی الاول والثالث وجواب الثالث منع انعکاس السالبة
الضروریة ضروریة یعنی کسانی که بدان رفته اند که ممکنتان ممکنهٔ عامه منعکس می شوند بوجوه ثلثه که مذکور گشت
احتجاج کرده اند اما افتراض زیرا که وقتی که هر ج ب بالفعل و ب بالامکان صادق می آید د فرض کنیم صادق می
آید که د ب است بامکان و د ج است بالفعل پس بعض ب ج است بالامکان و مطلوب این است و اما
خلف زیرا که اگر بعض ب ج است بامکان صادق نباید نقیضش صادق آید که هیچ ب ج نیست بضرورت و این
را کبرای اصل سازیم تا این نتیجه دهد که بعض ج ج نیست بضرورت و اما عکس زیرا اگر این که هیچ ب ج نیست بضرورت
که نقیض عکس است بدین منعکس میشود که هیچ ج ب نیست بضرورت و اصل این بود که بعض ج ب است بامکان
این خلف است و جواب اول و دوم منع نتیجه دادن صغرای ممکنه است در شکل یکم و اول و جواب سیم منع انعکاس
سالبه ضروریه است و گاه برین مطلوب بدین وجه استدلال می کنند که هر گاه که ممکنه صادق باشد لازم
است که صدق مطلقه ممکن باشد و هر گاه که صدق مطلقه ممکن باشد لازم است که صدق عکس و نیز که
مطلقه است ممکن باشد پس هر گاه که ممکنه صادق باشد صدق عکس که مطلقه است ممکن باشد و هر گاه
که صدق عکس که مطلقه است ممکن باشد عکس است که ممکنه صادق باشد پس هر گاه ممکنه صادق باشد عکس
که ممکنه است صادق باشد و مطلوب این است و از این جواب گفته اند که فرق است میان امکان صدق
و صدق امکان زیرا که دوم مقتضی وجود موضوع و اتصاف او بوصف عنوانی است بالفعل بخلاف اول
که در امکان وجود موضوع و امکان اتصاف او بوصف عنوانی کافی است مثلا ممکن است که صادق باشد
که هر سیمرغ پرنده است و صادق نیست که هر سیمرغ پرنده است بامکان و تحقیق آن است که امکان صدق
و صدق امکان متغایراند بحسب مفهوم و متلازمان بحسب صدق اما تغایر بحسب مفهوم زیرا که امکان
صدق صدقی است که او را امکان عارض گشته است و صدق امکان امکانی است که او را صدق عارض
گشته است و مغایرت میان ایشان ظاهر است و اما تلازم ایشان زیرا که صدق امکان نسبت عبارت
از این است که ممتنع نباشد که واقع شود و هر گاه که وقوع او ممتنع نباشد ممکن باشد که بالفعل باشد
و این امکان صدق است و همچنین هر گاه که صدق نسبت ممکن باشد آن نسبت در نفس امر ممتنع نباشد
و عدم امتناع نسبت امکان نسبت است اگر گویی که امکان ثبوت محمول مر موضوع را در حال عدم محمول
ثابت است و ثبوت محمول مر موضوع را در حال عدم محمول ممکن نیست و همچنین امکان وجود حادث
در ازل ثابت است و وجود حادث در ازل ممکن نیست پس درین هر دو صورت ثبوت امکان هست

و امکان ثبوت نی گوییم که امتناع ثبوت محمول در حال عدمش بسبب غیر است و امتناعی که بسبب غیر باشد منافی
امکان ذاتی نیست و نظر بذات حادث همچنانکه امکان وجود او در ازل ثابت است وجود او در ازل نیز
ممکن است و اگر با قید حدوث اعتبار کرده شود همچنانکه وجود او در ازل ممکن نیست امکان وجود او در ازل
ثابت نیست و اما مثالی که ذکر کرد اگر سیمرغ را در هیچ زمانی اصلا وجود نباشد نه امکان صدق ثابت است نه صدق
امکان و اگر فی الجمله در زمانی او را وجودی باشد هم امکان صدق ثابت است هم صدق امکان و درین تامل است
زیرا که بر تقدیری که در هیچ زمانی اصلا سیمرغ را وجود نباشد چونکه ممکن الوجود است نظر بذاتش امکان صدق
ثابت است مگر آنکه با قید عدم دایمی اعتبار کرده شود پس جواب او نیز بتفصیل است همچنانکه در حادث
یعنی نظر بذات او هم امکان صدق ثابت است هم صدق امکان و نظر بعدم دایمی نه صدق امکان ثابت
است نه امکان صدق پس جواب از دلیل مذکور بدین وجه می باید گفت که این مبنی است بر آنکه از امکان
اصل امکان عکس لازم آید و در آخر این بحث ذکر آن می آید و بدانکه در اتصاف ذات موضوع بعنوان اگر بامکان
اکتفا کرده شود چنانچه مذهب فارابی است شک نیست که هر دو ممکنه ممکنهٔ عامه منعکس می شوند زیرا که حجج وجوهی
که پیشتر گذشته است اینجا جاری می شود زیرا که صغرای ممکنه در شکل اول و سیم نتیجه می دهد زیرا که بر آن تقدیر
اندراج ظاهر می گردد پس طریق خلف و افتراض تمام می شوند و سالبه ضروریه نیز بضروریه منعکس می شود
پس طریق عکس هم تمام می شود اما وقتی که اتصاف بالفعل شرط کرده شود همچنانکه رای شیخ است از دو بیرون
نیست که فعل بحسب نفس امر اعتبار کرده شود یا بحسب فرض عقل اعم که مطابق نفس امر باشد یا نی اگر بحسب نفس امر
اعتبار کرده شود ممکنتان ممکنه منعکس نمیشوند زیرا که جایز است که این صادق باشد که هر چیزی که متصف
است ج بالفعل در نفس امر ب است بامکان و این صادق نباشد که بعض چیزی که متصف است ب
بالفعل در نفس امر ج است بامکان زیرا که جایز است که ب ممکن است هرگز واقع نشود در نفس امر و این در
مثال مرکب واضح می گردد پس طریقه که ما سلوک می کنیم در بیان انعکاس قضایا که آن را طریق مفهوم می گویند
اینجا مقتضی عدم انعکاس است و همچنین انعکاس سالبه ضروریه بسالبه و انتاج ممکنه در صغرای اول و ثالث
ثابت نمی گردد و اگر فعل بحسب نفس امر اعتبار کرده نشود بلکه بفرض عقل اکتفا کرده شود اعم که در نفس امر باشد یا نی
همچنانکه شیخ بدین تصریح کرده است انعکاس ممکنه بممکنه ظاهر می گردد زیرا که بر آن تقدیر معنای ممکنه چنین می شود
که هر چیزی که ممکن است که ج بر او صادق آید و عقل او را ج فرض کند در نفس امر ب است بامکان و شک نیست که
چیزی که ب است بامکان از آن قبیل است که عقل او را ب بالفعل فرض می تواند کرد اگر چه که هرگز از قوت
بفعل نیاید پس چیزی متحقق گشت که ب است بامکان بلکه بفعل بحسب فرض عقلی و ج است بامکان پس صادق

کشت که بعض جیزی که ب است بامکان و عقل او را ب فرض می کند بالفعل ج است بامکان و این مفهوم عکس
است و مثال اگر کب برین بطریق نقض وارد نمی شود زیرا که سالبه کلیه ضروریه که مذکور گشت صادق نیست زیرا که
نقض او صادق است که بعض جیزی که ممکن است که مرکب زید باشد و عقل او را بالفعل مرکب زید فرض می کند
اسبست بامکان و همچنین برین تقدیر سالبه ضروریه بضروریه منعکس میشود و صغرای ممکنه در اول و ثالث نتیجه
می دهد و تمام بیان این را موضعی دیگر است آنجا کلامی که بدین متعلق باشد تمام کنیم ان شاء الله و آن مباحث
شرایط انتاج قیاسهاست لکن درین موضع اشکالی ست و آن اینست که وقتی که قید فعل در جانب موضوع بحسب
فرض عقل اعتبار کرده شد ازین بیرون اینست که در قضایای فعلیه قید فعل در جانب محمول بحسب نفس امر
اعتبار کرده می شود یا آنجا نیز بحسب فرض عقل و بر تقدیر دوم لازم می آید که مطلقه و دایمه متناقضان نباشند
زیرا که فرض ثبوت محمول بالفعل با فرض سلب او منافی سلب یا ایجاب دایمی او نیست و نیز لازم می آید که ممکنتان
مطلقه منعکس نشوند زیرا که عقد وضع در ممکنتان بالفعل است بحسب فرض عقل و عقد حمل بامکان و هر جیز
که بامکان است عقل را است که او را بالفعل فرض کند پس وقتی که این را تبدیل کنیم عقد وضعی و عقد حملی حاصل
گردد و هر دو بالفعل بحسب فرض عقل و بران تقدیر این معنای مطلقه است و بر تقدیر اول لازم آید که مطلقه
مطلقه منعکس نشود زیرا که بران تقدیر معنای مطلقه حنین می شود که ج بالفعل بحسب فرض عقل ب است بالفعل
بحسب نفس امر و از صدق این لازم نمی آید که این صادق باشد که ب بالفعل بحسب فرض عقل ج است بالفعل
بحسب نفس امر زیرا که جایز است که آنرا که عقل ج فرض کرد بحسب نفس امر بالفعل ج نباشد کسی نگوید چون یک
نهایت است که سالبه دایمه بسالبه دایمه منعکس می شود ظاهر می گردد که مطلقات مطلقه منعکس می شود نظر
عکس مثلا می گوییم که هر وقت که صادق باشد که هیچ ج یا بعض ج ب است بالفعل این صادق خواهد بود که
بعض ب ج است بالفعل و اگر نه بعض او صادق آید که هیچ ب ج نیست دایما و مقرر گشته است که سالبه دایمه
بسالبه دایمه منعکس می شود پس این صادق باشد که هیچ ج ب نیست و این خلف است زیرا که یا نقیض
اصل است یا ضد او زیرا که می گوییم که وقتی که اصطلاح بر آن باشد که شیخ ذکر کرد انعکاس سالبه دایمه
بسالبه دایمه ظاهر نیست زیرا که بیان این یا بطریق عکس باشد چنانکه گوییم که هر وقت که این صادق باشد
که هیچ ج بالامکان ب نیست دایما این صادق خواهد بود که هیچ ب بالامکان ج نیست دایما و اگر نه نقیضش صادق
باشد که بعض ب بالامکان ج است بالفعل و بدین منعکس شود که بعض ج بالفعل ب است بالامکان و اصل
این بود که هیچ ج بالامکان ب نیست بالفعل ایما یا بطریق خلف چنانکه آن نقض را صغری سازیم و اصل را
کبری و گوییم که بعض ب بالامکان ج است بالفعل و هیچ ج بالامکان ب نیست دایما تا این را نتیجه دهد

که

که بعض ب بالامکان ب نیست دایما و هیچ کدام ازینها اصلا خلفی نیست اما در اول زیرا که میان این که بعض ج بالفعل
ب است بالامکان و میان این که هیچ ج بالامکان ب نیست دایما منافاتی نیست زیرا که جایز است که ثبوت ب ج را
ممکن باشد و همیشه از و منفی و همچنین این نیز باطل نیست که بعض ب بالامکان ب نیست دایما اگر گویی که بلکه در اول موضع
موجبه و نه تو سالبه کلیه مختلف اند زیرا که در موجبه ج است بالفعل و در سالبه ج است بامکان پس جهت عدم تنافی ایشان
این باشد و همچنین درین قیاس نیز حد وسط مکرر نیست زیرا که محمول صغری ج است بالفعل و موضوع کبری ج بالامکان
پس منتج نباشد گوییم که مراد از امکان که قید موضوع واقع می شود امکان است با فرض فعل و از فعل نیز فعل است بحسب فرض
پس در معنی میان ایشان اختلافی نیست و ج بالامکان اعم است از ج بالفعل پس اندراج و انتاج حاصل است و با آنکه
دانسته شد که آنچه شیخ در عقد وضع اعتبار کرده است تقاضا می کند که مطلقه مطلقه و سالبه دایمه بسالبه دایمه منعکس نشود
جزم کرده است بانعکاس این هر دو و نیز گفته است که موجبه ضروریه ممکنه منعکس می شود و ازین لازم می آید که سایر
مطلقات منعکس نشوند مگر ممکنه زیرا که عدم انعکاس اخص باخص مستلزم عدم انعکاس اعم است بدو و همچنانکه
دانستی فی الجمله از کلام او نوعی تشویش و اضطراب ظاهر می گردد و وجه رسیدن ازین اشکال آن است که
پیشتر معلوم گشت که ضرورت ذاتیه را بر دو معنی اطلاق می کنند یکی اعم و یکی اخص و وقتی که بمعنای اعم اعتبار کرده
شود او مساوی دوام است و نقیض او که امکان است مساوی نقیض دوام که اطلاق است زیرا که نقیضان
متساویان متساویانند و وقتی که بمعنای اخص اعتبار کرده شود او از دوام اخص است و نقیض او از نقیض دوام اعم
زیرا که نقیض اخص اعم است از نقیض اعم لکن جمهور میان این دو معنی ضرورت و دوام فرق نکرده اند زیرا که دوام
از ضرورت در کلیات منفک نیست و در علوم از جزئیات بحث نیست و شیخ در بعضی مواضع میان ایشان فرق می کند
زیرا که او را بمعنای اخص اعتبار می کند و در بعضی مواضع فرق نمی کند حتی که در چند موضع ضرورت را بدوام تفسیر می کند
و بعکس این نیز زیرا که نظر بمساوات ایشان می کند بنا بر معنای اعم یا در آن بر طریقه قوم می رود پس آنجا که حکم کرد
که مطلقه مطلقه و سالبه دایمه بسالبه دایمه منعکس می شود نظر بمساوات ایشان کرده در نفس امر بنا بر معنای اعم یا خود سلکت
که موافقت قوم کند و آنجا که حکم کرد که ضروریه ممکنه منعکس می شود معنای اخص اعتبار کرد پس ظاهر گشت که
آنکه متاخرین برو تشنیع می کنند که در کلامش خبط واقع است زیرا که در اعتبار موضوع اصطلاح فارابی را تغییر کرده
است نه در احکامی که بران متفرع می شود از و ساقط است بلکه خبط در کلام ایشان است که ضرورت را بمعنای
اعم اعتبار می کنند و در احکام این را رعایت نمی کنند زیرا که می گویند که مطلقه منعکس میشود و در شکل اول کبری
نتیجه می دهد نه ممکنه و این خبط است زیرا که بران تقدیر ممکنه مساوی مطلقه می باشد و از عکس و انتاج این عکس
و انتاج آن لازم می آید پس تشنیع بدیشان باز می گردد و چون از بیان عکس موجبات فارغ گشت شروع کرد در بیان عکس

سوالب وگفت و اما السوالب الكلية فالعامتان والدائمة تنعكس كأنفسها بالوجوه المتقدمة یعنی هر کدام از سالبه کلیه
مشروطه عامه وعرفیه عامه ودایمه منعکس میشود مثل خود بسه وجهی که مذکور گشت این چنین گفت لکن حق آنست که طریق
افتراض در سالبه مستعمل نمی شود زیرا که محصل افتراض این است که هر کدام از عقد وضع وعقد حمل را عقد حمل گردانیم بطریقی
که مذکور گشت ودر سالبه عقد وضع یعنی تحقق وصف عنوانی لازم نیست پس چگونه او را بر ذات حمل کنیم آری ممکن است
افتراض در نقیض عکس او ولکن این همان طریق عکس می شود زیرا که نتیجه که از دو مقدمه افتراض حاصل میشود بعینها عکس
مستوی نقیض عکس سالبه است واما تنویر خلف وعکس در عرفیه عامه که اعم ایشان است آن است که هر وقت که صادق
آید که هیچ ج ب نیست مادام که ج است لازم است که صادق آید که هیچ ب ج نیست مادام که ب است والا نقیضا و
صادق آید که بعض ب ج است در بعضی اوقاتی که ب است واین را صغرای اصل سازیم تا نتیجه دهد که بعض ب ب نیست
در وقتی که ب است واین محال است اگر گویی که لا نسلم که محال باشد زیرا که جایز است که ب معدوم باشد گوییم که کلام
بر تقدیر صدق نقیض عکس است وبر آن تقدیر وجود ب لازم است یا این نقیض را عکس کنیم بدین که بعض ج ب است دایمه
در وقتی که ج است وحال آنکه اصل این بود که هیچ ج ب نیست مادام که ج است این خلف است وتنویر این دو وجه در
بر همین قیاس است ودر مشروطه عامه بر مذهب مصنف که گفت که نقیض او حینیه ممکنه است تمام نمی شوند اما خلف زیرا که
صغرای حینیه ممکنه در شکل اول نتیجه نمی دهد واما عکس زیرا که او منعکس نمی شود وچگونه مشروطه عامه منعکس
شود وحال آنکه نقض بمثال مرکب وارد است زیرا که صادقست که هیچ مرکب زید اشتر نیست بضرورت مادام که مرکب زید
است ودر عکس این صادق نیست که هیچ اشتر مرکب زید نیست بضرورت مادام که اشتر است زیرا که نقیض این صادق
که بعض اشتر مرکب زید است بامکان در وقتی که اشتر است وغلط کرده است کسی که مذهب مصنف را که انحاد کلام
شارح واقع است بدین وجه تفسیر کرده است که یعنی بشرط الوصف وآنرا فراموش کرده که شارح مشر گفت که حینیه
ممکنه نقیض مشروطه عامه بشرط الوصف نیست بل آنکه نقیضی که اینجا آورده است بطریقه مادام الوصف ذکر کرده است
نه بشرط الوصف وصواب در این محل تفصیلی است که مصنف در آخر بحث مختلطات بدان اشارت کرده است و آن
اینست که مشروطه اگر تفسیر کرده شود بضرورت لاجل الوصف مثل خود منعکس می شود زیرا که بر این تقدیر میان
وصف موضوع ووصف محمول منافات متحقق می گردد زیرا که منشاء ضرورت سلب وصف موضوع می باشد ووقتی
که میان هر دو وصف منافات متحقق گشت پس هر وقت که وصف محمول متحقق باشد تحقق وصف موضوع ممتنع باشد
پس منافات ثابت باشد میان ذات محمول ووصف موضوع از جهت وصف محمول واین مفهوم عکس است اما وقتی
که بضرورت مادام الوصف تفسیر کرده شود مثل خود منعکس نمی شود زیرا که در اصل حکم کرده شده است بدین که
ذات موضوع منافی وصف محمول است در جمیع اوقات وصف موضوع واز این میان وصفین منافات مطلق

لا

لازم نمی آید تا از صدق یکی بر چیزی لازم آید انتفای دیگری غایتش آنست که وصف موضوع ووصف محمول در ذات
موضوع متنافیانند ومفهوم عکس منافات وصف محمول ووصف موضوع است در ذات محمول وهیچ کدام اینها مستلزم
دیگری نیست زیرا که جایز است که ذات محمول غیر ذات موضوع باشد چنانکه در مثال مذکور که مفهوم اصل منافات
چیزیست که مرکب زید بالفعل بر وصادق می آید با وصف اشتر بودن مادام که مرکب زید بر وصادق می آید واز این لازم
نمی آید مگر منافات مرکب بودن زید واشتر بودن در ذاتی که مرکب زید بالفعل بر وصادق می آید که آن اسب است
واز این منافات میان ذات اشتر ومرکب بودن زید دایما لازم نمی آید وحاصل کلام آن است که از اصل منافات
میان وصف موضوع ووصف محمول در ذات موضوع فهم می شود نه مطلقا واز عکس منافات ایشان در ذات
محمول نه مطلقا وهیچ کدام اینها مستلزم دیگری نیست زیرا که جایز است که ذات موضوع غیر ذات محمول باشد وتحقیق
آنکه مشروطه بضرورت بشرط الوصف تفسیر کرده شود مثل خود منعکس نمی شود زیرا که غایت آنکه از وفهم می شود آنست
که مجموع ذات موضوع ووصف او با وصف محمول منافی اند واز این لازم نمی آید مگر منافات میان وصف موضوع
ووصف محمول در ذات موضوع واین مستلزم آن نیست که میان مجموع ذات محمول ووصف او ومیان وصف
موضوع منافات باشد مثلا وقتی که فرض کنیم که هیچ چیز گرم نیست مگر روغن صادقست که هیچ گرم افسرده نیست بضرورت
بشرط آنکه گرم باشد ومفهوم این منافاتست میان وصف گرمی ووصف افسردگی در ذاتی که گرم بر و بالفعل صادق
می آید که روغن است واز این لازم نمی آید که در چیزی که افسرده بالفعل بر وصادق می آید میان ایشان منافات
باشد زیرا که این صادقست که بعض افسرده گرم نیست بامکان والضرورية تنعكس دائمة لا ضرورية یعنی سالبه
کلیه ضروریه منعکس می شود بسالبه کلیه دایمه که مقید باشد بلا ضرورت اما انعکاس او بدایمه یعنی لزوم دایمه واما
زیرا که دایمه منعکس می شود بدایمه واو اعم است از ضروریه وبارها مذکور گشت که لازم اعم لازم اخص است یا از جهت
آنکه طریق خلف وعکس در و جاری است واما آنکه بضروریه منعکس نمی شود زیرا که در مثال مذکور صادقست که هیچ مرکب زید
اشتر نیست بضرورت واین کاذبست که هیچ اشتر مرکب زید نیست بضرورت زیرا که نقیض او صادقست که بعض اشتر
مرکب زید است بامکان وسر این آن است که مصنف گفت لما ذكر في عدم انعكاس الموجبة الممكنة یعنی چونکه
ممکنه نقیض ضروریه است پس هر جا که ممکنه موجبه منعکس نمی شود ضروریه کلیه سالبه نیز بضروریه کلیه سالبه
منعکس نشود زیرا که اگر دو سالبه کلیه ضروریه متلازمان باشند بضرورت دو موجبه جزئیه ممکنه نیز متلازمان باشند
والخاصتان تنعكسان عامتين مع قيد اللادوام في البعض والا لثبت الدوام في الكل وينعكس الى منافاة الاخص
دائمة هذا خلف یعنی هر کدام از مشروطه خاصه وعرفیه خاصه منعکس میشوند بعامه از جنس او مقید بلا دوام در بعض
اما انعکاس ایشان بعامتین بطریق خلف وعکس در عرفیه مطلقا ودر مشروطه بتفصیلی که مذکور گشت یا از آن جهت

که لازم اعم لازم اخص است واما قید لادوام در بعض زیرا که مآل لادوام اصل مطلقهٔ عامه موجبه کلیه است و او منعکس بمطلقه موجبه جزئیه و لادوام در بعض عبارت از این است و بیان این بر وجه ملخّص ممکن است همچنانکه در انعکاس مطلقه موجبه بی فرقی لکن مصنف اورا بطریق عکس بیان کرده و تقریر آن اینست که اگر قید لادوام در بعض یعنی این که بعض ب ج است بالفعل ثابت نباشد پس دوام در کل ثابت باشد یعنی این که هیچ ب ج نیست دایما زیرا که نقیض اوست و بدین منعکس شود که هیچ ج ب نیست دایما و لادوام اصل این بود که هر ج ب است بالفعل و این هر دو متنافیانند وقدمای اهل منطق گفته اند که خاصتان مثل خود منعکس می شوند پس از برای ردّ آن گفت ولا تنعکسان کنفسیهما لصدق قولنا لا شيء من الكاتب بساكن مادام كاتبا لادائما مع كذب قولنا لا شيء من الساكن بكاتب مادام ساكنا لادائما لان بعض الساكن ساكن دائما كالارض یعنی خاصتان منعکس نمی شوند بعامتان با قید لادوام در کل زیرا که این صادقست که هیچ کاتب ساکن نیست بضرورت بالفعل مادام که ساکن است نه دایما و این صادق نیست که هیچ ساکن کاتب نیست بالفعل مادام که ساکن است نه دایما زیرا که لادوام که از وی این فهم می شود که هر ساکن کاتب است بالفعل کاذب است زیرا که نقیض این که بعض ساکن کاتب نیست دایما صادقست وچگونه این صادق نباشد وحال انکه بعض ساکن دایما ساکن است همچون زمین اگر گویی که چونکه لادوام اصل موجبه کلیه است وثابت گشت که موجبه کلیه موجبه کلیه منعکس نمی شود پس اینجا بیان این چه حاجتست گوییم که احتمال دارد که کسی را وهم شود که انضمام موجبه کلیه با قضیه دیگر سبب آن می گردد که موجبه کلیه منعکس شود همچنانکه سالبه جزئیه در حال انفراد منعکس نمی شود وانضمام او با یکی از عامتین سبب انعکاس اومی گردد همچنانکه می آید وچونکه ممکن بود کلام قدما را بوجهی توجیه کردن آن را ذکر کرد وگفت وان ارید باللادوام لیس اللادوام في كل واحد بل في الكل انعكستا كنفسيهما ولعله مراد المتقدمين حيث قالوا بانعكاسهما كنفسيهما تقریر این کلام که مبنی موقوفست بر ذکر مقدمه وآن این است که وقتی که در کلام با نفی قیدی مجتمع کرده احتمال دارد که قید را بر نفی متقدم اعتبار کنیم تا نفی راجع بدان قید باشد پس آن قید منفی باشد واحتمال دارد که نفی را اوّل اعتبار کنیم تا قید منفی راجع شود پس نفی متقید بدان قید باشد چون این مقرر گشت می گوییم که این عبارت که لادوام در کل احتمال دارد که قید در کل منفی از نفی اعتبار کرده شود تا بدوام متعلق باشد ومعنی چنین شود که دوام حکم در هر فرد واقع نیست وچون حکم در موجبه سالبه است پس چنین شود که سلب محمول از هر فرد موضوع دایم نیست وصدق این بدو وجه می تواند بود یا بدانکه بنسبت بهر فرد ایجاب فی الجمله محقق گردد یا بدانکه بنسبت با بعض سلب دایم باشد وبنسبت با بعضی دیگر گاه سلب گاه ایجاب وبهر تقدیر ایجاب فی الجمله در بعض محقق است پس معلوم گشت که لادوام سلب از کل مستلزم ایجاب فی الجمله است در بعض وپوشیده نیست که هر وقت که ایجاب فی الجمله در بعض محقق باشد دوام سلب از کل منتفی خواهد بود پس لادوام سلب

از

از کل وایجاب فی الجمله در بعض متلازمان باشند واحتمال دارد که نفی منفی از قید در کل اعتبار کرده شود تا قید بلادوام متعلق باشد ومعنی چنین شود که بنسبت با هر فرد سلب دوام سلب یعنی ایجاب فی الجمله محقق است پس ظاهر گشت که مآل لادوام در کل بر احتمال اول مطلقهٔ عامهٔ موجبه جزئیه می شود وبر احتمال دوم مطلقهٔ عامهٔ موجبه کلیه پس بر احتمال اوّل خاصتان مثل خود منعکس شوند زیرا که لادوام ایشان که موجبه جزئیه است بلادوام عکس که هم موجبه جزئیه است منعکس می شود وصورت دلیل چنین میشود که هر وقت که اصل صادق آید لادوام او در کل صادق می آید وهر وقت که لادوام او در کل صادق آید ایجاب فی الجمله در بعض در وصادق می آید وهر وقت که ایجاب فی الجمله در بعض در وصادق آید ایجاب فی الجمله در بعض در عکس صادق می آید وهر وقت که ایجاب فی الجمله در بعض در عکس صادق آید لادوام در کل در عکس صادق می آید ومطلوب این است ومصنف بدین اشارت کرد بدانکه گفت که وان ارید باللادوام لیس اللادوام فی کل واحد بل فی الکل یعنی اگر از لادوام اصل وعکس سلب دوام از هر فرد اراده کرده نشود چنانچه احتمال دوم است بلکه آن اراده کرده شود که دوام در هر فرد واقع نیست ومراد من این نیست که بلکه المجموع من حیث المجموع چنانچه لفظ کل که معرّف باللام باشد بدان دلالت می کند زیرا که این توجیهی ندارد زیرا که از کل که سور باشد این معنی مراد نمی باشد وبر احتمال دوم مثل خود منعکس نمی شوند زیرا که بدان تقدیر لادوام موجبه کلیه راجع می شود وموجبه کلیه موجبه کلیه منعکس نمی شود ودلیل مذکور در وجاری نمی شود زیرا که شرطیه اخیر صادق نمی آید واما در انعکاس سالبه دایمه مثل خود از چند وجه شبهه ایراد کرده است یکی آنست که مصنف نقل کرد تا رد کند وگفت واحتج الامام على ان الدائمة لا تنعكس كنفسها بان الكتابة ممكنة للانسان فامكن سلبها عنه دائما فلو وقع هذا الممكن مع انعكاس السالبة الدائمة دائمة لصدق لا شيء من الكاتب بانسان بهذا ولم يلزم من فرض الممكن فهو من الانعكاس وجوابه انه قد يلزم من اجتماعهما فان الممكنين قد يمتنع اجتماعهما تقریر شبهه آنست که کتابت در هیچ وقت انسان ازا ضروری نیست زیرا که این صادقست که هیچ فرد انسان کاتب نیست بامکان در وقتی وهر چیز که در وقتی ممکن باشد لازم است که در جمیع اوقات ممکن باشد واگرنی لازم آید انقلاب از امکان بامتناع ذاتی واین محال است پس سلب کتابت از انسان ممکن باشد در جمیع اوقات وممکن را لازم است که از فرض وقوع او محالی لازم نیاید پس فرض کنیم که این ممکن واقع است تا این صادق باشد که هیچ انسان کاتب نیست دایما پس اگر سالبه دایمه منعکس بسالبه دایمه شود لازم که این صادق باشد که هیچ کاتب انسان نیست دایما واین محال است وجایز نیست که این محال از فرض وقوع ناشی شده باشد پس از انعکاس است وهر چیز که مستلزم محال است محال است پس این انعکاس محال باشد وجوابش آنست که لا نسلم که اگر محال از فرض وقوع ممکن ناشی نباشد لازم آید که از انعکاس باشد چرا

جایز نیست که از هیچ کدام ایشان ناشی نباشد بلکه از مجموع من حیث المجموع باشد و اجتماع دو ممکنه کاه هست که
مستلزم محال می باشد و آنچه جواب از چند وجه ضعیف است یکی آنکه دو جز که اینجا مجتمع شده اند یکی اصل است
و دیگری انعکاس پس اگر محال از اجتماع ایشان لازم آید اجتماع اصل با انعکاس محال باشد پس اصل منعکس نشود
زیرا که منعکس شدن او مستلزم اجتماع اوست با انعکاس دوم آنکه هر مجموعی که یکی از دو جزش واجب التحقق باشد
جزو دیگرش البته مستلزم میان اجتماعیه خواهد بود زیرا که بضرورت معلوم است که هر وقت که او محقق شود مجموع
متحقق خواهد شد پس اگر این انعکاس واجب باشد فرض وقوع ممکن که اینجا جزو دیگر مجموع است سبب تحقق مجموع
باشد پس اگر از مجموع محال لازم آید وقوع ممکن محال باشد زیرا که مستلزم محال است آری اگر هر دو جزو مجموع
ممکن باشد جایز است که محال از هیچ کدام ایشان ناشی نباشد بلکه از مجموع باشد و درین وجه منع لطیف هست
شارح در حواشی منع را بدین وجه ذکر کرده است که لا نسلم که وقتی که یک جزو واجب باشد جزو دیگر مستلزم میان
اجتماعیه باشد زیرا که تعدد مقدم موجب تعدد لزومیه نیست و این بحسب ظاهر مشکل است زیرا که بدیهه معلوم است
که بر تقدیر مذکور محال از آن جزو دیگر منفک نمی تواند بود و لزوم را غیر ازین معنی نیست لکن مراد آن است که
لازم ممکن این است که از فرض وقوع او محال لازم نیاید و ازین عبارت این فهم می شود که او منشاء وجوب
محال نباشد نه مجرد آنکه محال لازم او نباشد پس در مجموع مذکور لا نسلم که آن جزو دیگر مستلزم محال باشد
بدین معنی بلکه منشاء محال مجموع است لکن ذکر تعدد مقدم و تعدد لزومیه با این توجیه تمام موافق نیست
سیم آنکه ممکن است تقریر شبهه بوجهی که این جواب را مجال نباشد و این بدو طریقه است یکی آنکه اگر سالبه
دایمه بسالبه دایمه منعکس شود بضرورت امکان صدق او مستلزم امکان صدق عکس او باشد زیرا که امکان
ملزوم ملزوم امکان لازم است و تالی باطل است زیرا که سلب کتابت از هر فرد انسان دایما ممکن است
و سلب انسان دایما از کاتب که عکس اوست ممتنع زیرا که ثبوت انسان کاتب را ضروری است اگر گویی
که لا نسلم که صدق عکس ممکن نیست و آنکه گفتی که ثبوت انسان کاتب را ضروری است مفید نیست زیرا که این
نقیض امکان صدق عکس نیست زیرا که نقیض او ضرورت صدق نقیض است نه صدق ضرورت گوییم که ضرورت صدق
و صدق ضرورت متلازمانند چنانکه گذشت دوم آنکه اگر سالبه دایمه مثل خود منعکس شود هر وقت که
صدق او فرض کرده شود عکس او صادق باشد زیرا که منعکس شدن را غیر ازین معنی نیست و تالی باطل است
زیرا که وقتی که صدق این را فرض کنیم که هیچ انسان کاتب نیست دایما عکس او صادق نمی آید و وقتی که این
موجبه جزئیه یعنی این که در بعض اوقات که صدق اصل فرض کرده می شود عکس صادق نمی آید صادق آمد پس
صادق باشد که نیست این که هر وقت که صدق سالبه کلیه فرض کرده شود عکس او صادق باشد پس ملازمه

ک

کلیه که تالی است کاذب باشد کسی نگوید که اگر این بیان صحیح باشد لازم آید که هیچ قضیه اصلا منعکس نشود اما موجبه
زیرا که اگر صدق این را فرض کنیم که هر انسان حجر است عکس این صادق نمی آید که بعض حجر انسان است و اما سالبه
زیرا که اگر صدق این را فرض کنیم که هیچ حیوان انسان نیست بضرورت این صادق نمی آید که بعض انسان حیوان
نیست بامکان زیرا که می گوییم که لا نسلم که بر تقدیر صدق موجبه و سالبه مذکوره عکس ایشان صادق نباشد غایتش
آنست که این عکس در واقع محال است لکن اصل هم محال است و جایز است که محالی مستلزم محالی دیگر باشد بخلاف
آنکه بحث ما است زیرا که بیان کردیم که سلب کتابت از هر فرد انسان دایما ممکن است و ممکن نیست که از فرض ممکن
محال لازم آید کسی نگوید که لا نسلم که بر فرض مذکور عکس کاذب باشد زیرا که وقتی که فرض کردیم که هیچ فرد از افراد
انسان کاتب نیست پس از انسان هیچ کاتب نیست پس صادق باشد که هیچ کاتب انسان نیست زیرا که می گوییم که عکس
محال است زیرا که این صادق است که بضرورت بعض کاتب انسان است پس اگر این محال ناشی باشد از آن فرض
لازم آید که آن فرض محال باشد و حال آنکه بیان کردیم که ممکن است و جوابی که بجواب شبهه را بالکلیه برداردآ نست
که اگر امام از امکان سلب ضرورت معنای اعم اراده می کند یعنی ضرورتی که در جمیع اوقات ذات متحقق باشد لا نسلم
که سلب کتابت از جمیع افراد انسان دایما ممکن باشد زیرا که این سلب ممتنع است بالغیر و امتناع بالغیر دایما منافی
امکان است بدین معنی اگر گویی که ضرورت ایجاب کتابت که آن ضرورت متحقق باشد در جمیع اوقات مسلوب است
از هر فرد از افراد دایما و الا لازم آید که ضرورت منحصره در جمیع اوقات ذات بعض افراد ذات را ثابت باشد
و این محال است پس سلب کتابت از جمیع افراد ممکن باشد دایما پس ممکن باشد که هیچ فرد انسان کاتب نیست دایما گوییم
که ازین که تو ذکر کردی دوام امکان لازم آید و مطلوب این نیست مطلوب امکان دوام است و این لازم نیامد
و اگر سلب ضرورت معنای اخص اراده می کند یعنی ضرورتی که منشاء آن ذات باشد مسلم که سلب کتابت از هر فرد
انسان دایما ممکن است لکن لا نسلم که فرض وقوع او مستلزم محال نباشد غایتش آنست که نظر بذاتش مستلزم
محال نباشد و ازین لازم نمی آید که بهیچ وجه مستلزم محال نباشد زیرا که جایز است که بسبب عارضی مستلزم
محال باشد و تحقیق در تقریر دوم و سیم می گوییم اگر مراد از امکان معنای اول است لا نسلم که سلب کتابت از
هر فرد انسان دایما ممکن باشد و اگر مراد معنای دوم است لا نسلم که امکان ملزوم ملزوم امکان لازم است
و لا نسلم که ممکن نباشد که از فرض ممکن محال لازم آید مثلا واجب الوجود مستلزم وجود معلول است پس عدم
معلول با آنکه ممکن است مستلزم محال است یعنی عدم واجب بحکم عکس نقیض و بعضی توهم کرده اند که سالبه ضروریه
مثل خود منعکس میشود پس آنرا نیز نقل کرده تا رد کند و گفت واحتج اعلی انعکاس السالبة الضرورية ضرورية
بالوجوه الثلثة المذكورة وقد عرفت جوابها وبان المنافاة انما تحقق من الجانبين وجوابه ان المنافاة في الاصل

من ذات الموضوع ووصف المحمول والمطلوب في العكس هو المنافاة من ذات المحمول ووصف الموضوع فان احدهما
من الآخر يعني استدلال كرده اند بر آنكه سالبه ضروريه بسالبه ضروريه منعكس مي شود بسه وجه كه مذكور گشت كه
خلف وعكس و افتراض است ودانستي كه در سوالب افتراض مستعمل نيست و تقرير خلف وعكس آنست كه هر وقت كه
صادق آيد كه هيچ ج ب نيست بضرورت بضرورت اين صادق مي آيد كه هيچ ب ج نيست بضرورت واگر ني نقيض
او صادق آيد كه بعض ب ج است بامكان واين را صغراي اصل سازيم تا اين را نتيجه دهد كه بعض ب ب نيست
بضرورت يا او را عكس كنيم بدين كه بعض ج ب است بامكان وحال آنكه اصل اين بود كه هيچ ج ب نيست
بضرورت اين خلف است وجواب اينها آنست كه دانسته شد كه صغراي ممكنه نتيجه نمي دهد و موجبه ممكنه منعكس
نمي شود وبدين طريق نيز استدلال كرده اند كه وقتي كه گوييم كه هيچ ج ب نيست بضرورت معني اش چنين ميشود
كه ج منافي ب است ومنافات البته از طرفين مي باشد پس ب نيز منافي ج باشد پس صادق باشد كه هيچ ب ج
نيست بضرورت وجواب اين آن است كه مفهوم اصل منافاتست ميان ذات ج و وصف ب و مفهوم عكس اين
يعني منافات ميان ذات ب و وصف ج و اول مستلزم دوم نيست بلكه از همديگر دور اند كسي نگويد كه اول
مستلزم دوم است زيرا كه وقتي كه ميان ذات ج و وصف ب اجتماع ممتنع باشد لازم مي آيد كه ذات ب
غير ذات ج باشد زيرا كه اگر ذات ب عين ذات ج باشد في الجمله لازم آيد كه ب بر ذات ج صادق آمده باشد
زيرا كه مفروض آن است كه ذات ب است وذات چيزي اينجا عبارت از آن است كه آن چيز بر وصادق آيد پس ميان
ايشان منافات نباشد وحال آنكه ميان ايشان منافات فرض كرده ايم وچونكه ثابت گشت كه ذات ب غير ذات
ج است مي بايد كه ممتنع باشد اتصاف او بج كه اگر متصف شود بج پس ذات ب عين ذات ج باشد وحال آنكه ثابت
گشت كه غير اوست زيرا كه مي گوييم كه لانسلم كه چيزي كه ذات ج نيست ممتنع است اتصاف او بج زيرا كه مفهوم اصل
منافاتست ميان چيزي كه ج بالفعل بر وصادق مي آيد وميان وصف ب واز اين زياده از اين لازم نمي آيد كه ج
بالفعل بر ذات ب صادق نيايد وذات ب ممتنع است كه بالفعل بج متصف شود اما آنكه ممتنع است كه بج متصف
شود مطلقا لازم نمي آيد ونظر كن بمثال مركب كه در و منافات ثابت است ميان چيزي كه بالفعل مركب زيد بر وصادق
مي آيد وميان امتر واز اين اين مقدار لازم مي آيد كه ممتنع است كه ذوات امتر بالفعل متصف باشد بمركب زيد
با آنكه ممكن است كه متصف شود بمركب بودن زيد بوجهي ديگر نيز برين مطلوب استدلال كرده اند [illegible] وقتي كه
اين صادق باشد كه هيچ ج ب نيست بضرورت صادق مي آيد كه هيچ ب ج نيست بضرورت واگر ني نقيضش صادق
آيد كه بعض ب ج است بامكان لكن اين كه بعض ب ج است بامكان محال است كه اگر محال نباشد از فرض
وقوع او محال لازم نيايد وتالي باطل است زيرا كه اگر اين را واقع فرض كنيم پس اين صادق باشد كه بعض

ب ج است بالفعل و بدين منعكس شود كه بعض ج ب است بالفعل وحال آنكه مفروض آنست كه هيچ ج ب
نيست بضرورت اين خلف است و نيز او را صغراي اصل سازيم تا چنين شود كه بعض ب ج است بالفعل و هيچ ج ب
نيست بضرورت تا اين را نتيجه دهد كه بعض ب ب نيست بضرورت واين محال است دوم آنكه اگر عكس صادق نباشد پس بعض صادق
ب ج است بامكان با اصل صادق آيد وقتي كه او با اصل صادق آيد ممكن باشد كه بعض ب ج است بالفعل با اصل
صادق آيد زيرا كه صدق امكان مستلزم امكان صدق است وصدق ملزوم با چيزي مستلزم صدق لازم است
با او لكن ممكن نيست كه بعض ب ج است بالفعل با اصل صادق آيد زيرا كه صدق او با اصل ملزوم محال است
زيرا كه حسن مي شود كه بعض ب ج است بالفعل و هيچ ج ب نيست بضرورت واين را نتيجه مي دهد كه بعض ب ب نيست
بضرورت واين محال است پس امكان صدق بعض ب ج است بالفعل با اصل ملزوم امكان محال باشد زيرا كه امكان
ملزوم ملزوم امكان لازم است لكن امكان محال محال است پس امكان صدق بعض ب ج است بالفعل با اصل محال
باشد پس صدق بعض ب ج است بالامكان با اصل محال باشد پس صدق اين كه هيچ ب ج نيست بضرورت با اصل لازم
باشد و مطلوب اين است چهارم آنكه در كليات دوام از ضرورت منفك نيست وثابت گشته است كه ضروريه مدايمه منعكس
مي شود پس صدق ضروريه لازم باشد واز وجه اول جواب گفته اند بدين كه لانسلم كه از فرض وقوع ممكنه چون نقيض
محال لازم آيد وقتي لازم آيد كه بر تقدير وقوع او اصل بر حال صدق باقي ماندي واين لازم نيست زيرا كه
بر تقديري كه بعض ب ج است بالفعل صادق آيد افراد ج زياده مي گردد زيرا كه بعض ب نيز از افراد او مي شود وصدق
سلب ضروري از افراد اقل مستلزم صدق او نيست از افراد اكثر ودرين جواب نظر است زيرا كه اين تسليم است كه از
فرض وقوع نقيض عكس مستلزم محال است زيرا كه مفروض آنست كه اصل صادق است وبر آن تقدير لازم مي آيد
جواز عدم صدقش و با اعتبار صدق او واين محال است واگرچه كه اين كلام است بر سند منع لكن ابطال مثل
اين سند مقبول است اگر مستدل گويد كه ما از ابتدا دليل را بدين وجه تقرير مي كنيم كه اگر صادق آيد كه هيچ ج
ب نيست بضرورت صادق خواهد آمد كه هيچ ب ج نيست بضرورت زيرا كه صدق اين كه بعض ب ج است بالفعل
با اين كه هيچ ج ب نيست بضرورت مستلزم محال است پس عكس صادق باشد زيرا كه از بيرون نيست كه اين
محال يا از اصل لازم آمده واين محال است زيرا كه او مفروض الصدق است يا از اين كه بعض ب ج است بالفعل
پس اين محال باشد پس بعض ب ج است بالامكان هم محال باشد زيرا كه امكان محال محال است پس صدق
عكس واجب باشد گوييم كه لانسلم كه لزوم محال در اصل و موجبه فعليه منحصر باشد چرا جايز نيست كه از مجموع لازم
آيد و هر كدام از اين دو جزو ممكن باشد ودرين جواب نيز نظر است زيرا كه بر تقديري كه محال از مجموع لازم
آيد پس اجتماع آن دو قضيه محال باشد پس هر وقت كه اين صادق آيد كه هيچ ج ب نيست بضرورت محال

باشد که این صادق آید که بعض ب ج است بالفعل زیرا که منفصلهٔ مانعة الجمع مستلزم است متصله را که
مرکب باشد از عین یکی از دو جزو او و از نقیض دیگری و وقتی که با صدق اصل این محال گشت که بعض ب ج است
بالفعل این نیز محال باشد که بعض ب ج است بامکان پس واجب گشت صدق نقیض او که عکس است و از وجه
دوم بدین که لا نسلم که وقتی که بعض ب ج است بامکان با این که هیچ ج ب نیست بضرورت صادق آید لازم باشد
امکان صدق این که بعض ب ج است بالفعل با او زیرا که جایز است که امکان وجود چیزی با چیزی دیگر جمع شود
و وجود او با او بالفعل محال باشد همچنانکه صدق این قضیه که زید درین زمان کاتب است بامکان با این جمع میشود
که زید درین زمان کاتب نیست بالفعل و صدق این که زید درین زمان کاتبست بالفعل با او محال است و از سیم
بدین که لا نسلم که دوام از ضرورت منفک نیست و بر تقدیر تسلیم این انعکاس سالبهٔ ضروریه بواسطهٔ برهان خارجی
باشد نه از جهت نفس مفهوم او و کلام دران نیست بلکه دران است که نظر بطبیعت او عکس ضروری او را لازم
یابی و این جواب وقتی صحیح است که لازم باشد که عکس لازم سن اصل باشد و ظاهر است که چنین نیست
پس حق در جواب آن است که گفته شود که اگر ضرورت بمعنای اعم اعتبار کنیم سالبهٔ ضروریه مثل خود منعکس
می شود زیرا که دوام و ضرورت بدین معنی متساویانند و سالبهٔ ضروریه بدایمه منعکس میشود بی شبهه پس بضرورت
نیز منعکس شود و هر سه وجه دلیل نیز تمام می شود و اگر او را بمعنای اخص تفسیر کنیم این دلیلها تمام نمی شود
همچنانکه پوشیده نیست بر کسی که فی الجمله بدانچه ذکر کردیم احاطه کرده باشد اما دلیل سیم خود ظاهر و اما دو دلیل
اول زیرا که مبنای هر دو این است که اگر بعض ب ج است بامکان صادق باشد از فرض وقوع او محال
لازم نیاید و تالی باطل است و این تمام نیست زیرا که اگر مراد از لزوم محال اعم است که نظر بذات او
باشد یا نظر بغیر ملازمه ممنوع است زیرا که جایز است که از فرض وقوع ممکن محال بالغیر لازم آید و اگر مراد
لزوم محال است نظر بذات او بطلان تالی ممنوع است و این محل بحث است زیرا که از فرض وقوع او ان لازم
می آید که بعض ج ب است بالفعل با این جمع شود که بعض ج ب نیست بضرورت بمعنای اخص یا این صادق
آید که بعض ب ب نیست بضرورت بمعنی اخص و گفتن که اینها محال بالذات نیستند مشکل است و [illegible]
سوالب این است که گفت «واما السبع الباقية فلا تنعكس لعدم انعكاس اخصها وهي الوقتية اذ يصدق لا شيء
من القمر بمنخسف بالتوقيت مع كذب عكسه اذ كل منخسف قمر بالضرورة» هر کدام از هفت قضیه که باقی ماند که
دو وقتیه است و دو وجودیه و دو ممکنه و یکی مطلقهٔ عامه از این بیرون نیست که خارجیه اعتبار کرده شوند یا حقیقیه
اگر خارجیه اعتبار کرده شوند سالبهٔ کلیهٔ ایشان قطعا منعکس نمی شود زیرا که وقتیه که اخص ایشان است
منعکس نمی شود زیرا که صادق است که هیچ ماه گرفته نیست بضرورت وقتی که چهار یک فلک واسطه باشد

م

میان او و آفتاب نه دوام او و این صادق نیست که بعض ماه گرفته ماه نیست بامکان زیرا که نقیض او صادق است
که هر ماه گرفته ماه است بضرورت کسی نگوید که لا نسلم که این صادق نباشد که بعض ماه گرفته ماه نیست بامکان
زیرا که هر ماه گرفته که معدوم است ماه نیست و موجبهٔ کلیه و سالبهٔ جزئیه وقتی متناقضان می باشند که در موضوع
متحد باشند همچنانکه در مباحث تناقض معلوم گشت و اینجا متحد نیستند زیرا که ایجاب بر افراد موجوده
است و سلب از افراد معدومه زیرا که می گوییم که بارها گذشت که حکم سلبی همچون ایجابی بر افراد موجوده است
و از جهت است که وحدت وجود و عدم را از شرایط تناقض نشمردند و چون که اخص این هفت یا اعم قضایا
منعکس نشد پس هیچ کدام ایشان چیزی منعکس نشوند زیرا که عدم انعکاس اعم مستلزم عدم انعکاس است
باخص و عدم انعکاس اخص مستلزم عدم انعکاس اعم است اگر گویی که اگر مطلقه وقتیه مثل خود منعکس
شود لازم است که وقتیه نیز مثل خود منعکس شود لکن ملزوم حق است پس لازم هم حق باشد اما ملازمه زیرا که او
اعم است از وقتیه و هر لازم اعم لازم اخص است اما حقیت ملزوم زیرا که وقتی که صادق آید که هیچ ج ب نیست
نیست ج در وقتی معین لازم است که صادق آید که هیچ ب ج دران وقت و اگر نی بعض او صادق آید که بعض ب ج است
دران وقت پس صادق آید که بعض ج ب است بافتراض و حال آنکه اصل این بود که هیچ ج ب نیست دران وقت
این خلف است گوییم که این سوال بر صاحب کشف وارد است نه بر ما زیرا که مبنای این سوال آن است که
نقیض مطلقه وقتیه مطلقه وقتیه باشد تا از کذب یکی صدق دیگری لازم آید و اجتماع ایشان بر صدق خلف باشد
و او بدان قایل است نه ما با آنکه ورود او بر صاحب کشف هم ممنوع است زیرا که افتراض چنین می شود که د
ج است دران وقت و د ب است بالفعل و ازینجا این لازم نمی آید که بعض ج ب است دران وقت
و اگر حقیقیه اعتبار کرده شوند حکم ایشان این است که گفت «نعم لو اخذت القضية حقيقية انعكست السبع
سالبة دائمة لانه حينئذ يصدق حقيقة لا شيء من ب ج دائما والا فبعض ب ج دائما بالاطلاق فبعض ج
ب دائما وقد كان لا شيء من ج ب بالاطلاق هذا خلف واذا صدق هذا اجعل كبرى لقولنا كل ب ب دائما
بالاطلاق العام ينتج من الثالث بعض ب ليس ج دائما وهو المطلوب» تحریر این کلام آن است که این قضایا
اگر حقیقیه اعتبار کرده شوند از این بیرون نیست که موضوع ایشان مطلق اعتبار کرده شود بر وجهی که ممتنعات
نیز در او داخل باشند یا امکان در او اعتبار کرده شود بر تقدیر اول منعکس می شوند بسالبهٔ جزئیهٔ دائمه زیرا که اعم
ایشان که مطلقه و ممکنه اند بدو منعکس می شوند اما مطلقه زیرا که هر وقت که صادق آید که هیچ ج ب نیست
بالفعل این صادق می آید که هر چیز که ب است دایما ب است بالفعل و هیچ چیز که ب است باشد دایما ج صدق
دایما و این شکل سیم است و نتیجه اش این است که بعض ب ج نیست دایما و مطلوب این است اما

صغری در غایت ظهور است و اما صدق کبری زیرا که اگر واقع نباشد نقیضش که بعض جیم ب است
دایما است بالفعل صادق باشد و بدین منعکس شود که بعض ب ج است دایما و اصل این بود که هیچ ج ب نیست
بالفعل این خلف است یا این نقیض را صغرای اصل سازیم تا از شکل اول نتیجه دهد که بعض ب دایما است
بالفعل و این محال است و وقتی که مطلقه عامه بدایمه منعکس شد وقتیات و وجودیات نیز بدو منعکس شوند زیرا که
دلیل بعینه در اینها نیز جاری است ما حصل آنکه لازم اعم لازم اخص است و اما ممکنات نیز بدایمه منعکس میشوند
بهمین دلیل لکن ب را که حد وسط است آنجا بدایما قید کردیم اینجا بضرورت قید می باید کرد اگر گویی که آوردن
دلیل در ممکنات بلکه در ممکنه عامه کافی بود زیرا که او اعم جمیع این جهت است پس حاجت نبود با آوردن دلیل
در مطلقه عامه گوییم که آری لکن این طریق را دو فایده است یکی تنبیه بر آنکه بیان انعکاس مطلقه بدو وجه
ممکن است بوجه خاص و بوجه عام دوم تنبیه بر آنکه در مطلقات تعدد وسط بدوام کافی است بخلاف ممکنات
لکن این دو فایده وقتی ظاهر می شود که بیان انعکاس در ممکنه نیز مذکور کرده چنانک ما کردیم فاما مصنف
این را ذکر نکرد پس سوال برو بعدم اقتصار بر ممکنه نیست بلکه بر اقتصار بمطلقه است و این جواب از قبل
او ظاهر نیست و اینها بسالبه کلیه منعکس نمیشوند زیرا که اخص ایشان که وقتیه است بدو منعکس نمی شود زیرا که
این صادق است که هیچ ماه گرفته نیست بضرورت در وقتی معین نه دایما با آنکه این کاذب است که ماه و
هیچ ماه گرفته ماه نیست بالامکان زیرا که نقیض این صادق است که بعض ماه گرفته ماه است بضرورت اگر گویی
که نقض که باعتبار خارجیه وارد گشت باعتبار حقیقیه نیز وارد است زیرا که این صادق نمی تواند بود که
بعض ماه گرفته ماه نیست دایما زیرا که هر ماه گرفته ماه است بالفعل گوییم که مصنف ازین جواب گفته است
بدین که والنقض بهذا الاعتبار غیر وارد لانا نمنع کذب العکس بهذا الاعتبار فان المنخسف الذی لیس بقمر
وان کان ممتنعا فهو بحیث لو دخل فی الوجود کان منخسفا ولیس بقمر یعنی بر تقدیری که قضیه حقیقیه اعتبار
کرده شود بوجهی که موضوعش ممتنعات را شامل باشد لانسلم که عکس یعنی این که بعض ماه گرفته ماه نیست
دایما کاذب باشد زیرا که ماه گرفته که ماه نباشد اگرچه که ممتنع الوجود است در خارج لکن تحققی است که
که اگر موجود شود ماه گرفته خواهد بود و ماه نخواهد بود و بر تقدیر دوم حکم این بحث مضمون این است
گفته ولو اعتبرنا فی الحقیقیة امکان الموضوع لم ینعکس کالخارجیة یعنی اگر موضوع حقیقیه مقید بممکن باشد
او نیز همچون خارجیه منعکس نمی شود زیرا که نقضی که آنجا وارد بود اینجا نیز وارد می شود زیرا که این
صادق نیست که بعض ممکن الوجود که اگر موجود شود ماه گرفته باشد تحققی است که اگر موجود شود ماه نیست
بالامکان زیرا که نقیض این صادق است که هر ممکن الوجود که اگر موجود شود ماه گرفته است تحققی است که

اگر موجود شود ماه است بضرورت اگر گویی که پس دلیلی که از برای انعکاس حقیقیه بر تقدیری که موضوعش
شامل ممتنعات باشد مذکور گشت منتقض باشد بدین شق یعنی حقیقیه که موضوعش مقید بامکان باشد بلکه
بخارجیه نیز زیرا که آن دلیل تمام مقدماتش درین مورد جاری است و قایل شدید که اینها منعکس نمی شوند گوییم
که لانسلم که برین دو تقدیر این صادق آید که هر ب دایما است بالفعل زیرا که جایز است که هیچ ذات
موجود یا ممکن الوجود نباشد که برو ب دایما صادق آید چنانکه در خارجیه مفارقه مثل ضحک و گرفتگی ماه در ماده
نقض که صادق نیست که هر ضاحک دایما ضاحک است بالفعل و هر ماه گرفته دایما ماه گرفته است بالفعل زیرا که
موضوع یا موجود یا ممکن نیست پس قیاس منتظم نگردد بخلاف حقیقیاتی که شامل ممتنعات باشند که بر آن تقدیر
هر ب دایما است بالفعل البته صادق خواهد بود زیرا که هر چیزی که اگر موجود شود ب باشد دایما اگرچه که
ممتنع الوجود باشد تحققی است که اگر موجود شود ب خواهد بود بالفعل این است آنچه مصنف و صاحب کشف
ذکر کرده اند و ما آنرا بواضح ترین عبارتی و توضیحی بیان کردیم و درین نظر است زیرا که هر دو مقدمه که قیاس
را از ایشان ترکیب کرد یعنی این که هر چیز که ب است دایما ب است بالفعل و این که هیچ ب دایما ج نیست
دایما صدق ایشان ممنوع است زیرا که سابق مذکور گشت که اگر موضوع حقیقیه ممتنعات را شامل باشد هیچ کلیه صادق
نمی آید نه موجبه نه سالبه و نیز از عدم صدق عکس خلف لازم نمی آید زیرا که وقتی که اصل ممتنعات را شامل
است صدقا محال است و محالی جایز است که مستلزم محالی دیگر باشد کسی نگوید که این وجه سوال
باطل است زیرا که این بر جمیع دلایل عکوس و انتاجات وارد می شود زیرا که مراد از عکس این نیست که
اصل و عکس در نفس الامر صادقند بلکه مراد این است که اگر اصل صادق باشد عکس نیز صادق می باشد
و همچنین در انتاج پس اگر این اعتراض حق باشد هیچ کدام از آن دلایل تمام نشود زیرا که می توان گفت
که از نتیجه دادن اصل با نقیض عکس نقیض اصل یا خلف و فسادی لازم نمی آید زیرا که اصل محال است
و محالی جایز است که مستلزم محالی دیگر باشد و همچنین از انعکاس نقیض عکس بما ینافی اصل فسادی لازم
نمی آید و برین قیاس زیرا که می گوییم که این وجه سوال حق است زیرا که بر جمیع دلایل وارد می شود و نیز لانسلم
این که بعض ب دایما نیست بالفعل که از طرف عکس لازم آمد کاذب باشد زیرا که ب دایما که ب نباشد اگرچه
که در نفس الامر ممتنع است تحققی است که اگر موجود شود ب است دایما و ب نیست یا حسن گوییم که هر ب دایما
که ب نیست ب است دایما و هر ب دایما که ب نیست ب نیست این از شکل سوم نتیجه می دهد که بعض ب دایما ب نیست
همه اینها را مسلم داشتیم لکن آنکه گفت که هر وقت که اصل صادق آید آن دو مقدمه صادق می آیند اگر
مرادش آن است که بر آن تقدیر صادق می آیند بر سبیل لزوم ممنوع است غایتش آن است که

این که هر ب دایما ب است بالفعل در واقع صادق باشد لکن چیزی که صادق باشد در واقع لازم نیست که
لازم تقدیر چیزی باشد و اگر مرادش مجرد صدق ایشان است بران تقدیر اعم که بر سبیل لزوم باشد یا بطریق
اتفاق لانسلم که ازین لازم آید استلزام اصل مر عکس را زیرا که دو متصله که یکی از ایشان اتفاقی باشد
لزوم را نتیجه نمی دهند و بعضی این اعتراض را بدین عبارت تقریر می کنند که محصل کلام مصنف آن است که
اصل با مقدمه که گمان برده است که صادق است در نفس امر مستلزم عکس اند و ازین لازم نمی آید که اصل
مستلزم عکس باشد زیرا که لزوم به تعدد مقدم متعدد نمی گردد و این تقریر محل تامل است کسی نگوید که ممکن
است که دلیل را بوجهی ایراد کنیم که مقدمه مذکوره که منشا این اعتراض است یعنی این که هر ب دایما ب است
بالفعل مذکور نگردد و برین تقدیر این اعتراض ساقط گردد مثلا گوییم که وقتی که صادق آید که هیچ ج ب نیست
بالفعل صادق می آید که هیچ ب دایما ج نیست دایما و این ظاهر است و ازین لازم می آید صدق این که بعض ب
بالفعل ج نیست دایما زیرا که ب دایما اخص است از ب بالفعل و سلب چیزی از جمیع افراد خاص مستلزم
سلب او ست از بعض افراد عام زیرا که بضرورت معلوم است که جمیع افراد خاص بعض افراد عام است
زیرا که می گوییم که حکم بر خاص وقتی حکم بر عام باشد که عام در نفس امر ممکن باشد که بر ان خاص صادق
آید مثلا حجر ناطق اخص است از حجر و حکم بر حجر ناطق حکم نیست بر حجر آنچه گذشت حکم سوالب کلیه بود
و اما حکم سوالب جزئیه اینست که گفت و اما السوالب الجزئیه فلا ینعکس شیء منها لجواز کون الموضوع اعم — سلب الباء
الا الخاصتین فانهما تنعکسان کنفسیهما لانه لا بد من اجتماع الوصفین فی ذات واحدة للادوام
لبعض افراد الجیم ومن تنافیهما فیها و ذلک یوجب صدق العکس یعنی سوالب جزئیه غیر از خاصتین
مطلقا منعکس نمی شوند زیرا که جایز است که موضوع اعم باشد و سلب خاص از بعض افراد عام جایز است
نه عکس و این دلیل ناقص است زیرا که منقوض است بخاصتین پس اولی اینست که چنین گوییم که سوالب جزئیه
غیر خاصتین منعکس نمی شوند اما آن هفت قضیه مذکوره زیرا که ماده نقضی که آنجا بر بعضی ها وارد گشت
اینجا مطلقا وارد می شود لکن وقتی که آنرا جزئی اعتبار کنیم واما چهار باقی خاصتان و عامتان اند زیرا که
این صادق می آید که بعض حیوان انسان نیست بضرورت یا دایما ما دام که حیوان است و این صادق
نیست که بعض انسان حیوان نیست بامکان واما خاصتان منعکس می شوند مثل خود زیرا که وقتی که صادق
آید که بعض ج ب نیست مادام که ج است نه دایما پس ج و ب هر دو صادق آمده اند بر یک ذات
بحکم لادوام لکن نه با همدیگر بلکه میان ایشان منافات است در ان ذات زیرا که حکم در قضیه اینست
که مادام که آن ذات ج است ب نیست و ازینجا لازم می آید که مادام که ب باشند ج نباشند و اگر

ج

ج باشند در بعضی اوقاتی که ب است پس لازم آید که ب باشند در بعضی اوقاتی که ج است زیرا که دو وصفی
که با یکدیگر در یک ذات مجتمع شوند بضرورت هر کدام در وقت دیگری ثابت اند و حال آنکه مفروض است
که ب نیست مادام که ج است و حاصل آن است که قید لادوام تقاضا می کند که هر دو بر یک ذات صادق
آیند و قید مادام تقاضا می کند که در یک وقت صادق نیایند پس وقتی که بران ذات صادق آید که ب است
هیچ آن ج نیست در وقتی که ب است صادق باشد که بعض ب ج نیست مادام که ب است و مطلوب این است
و در تمام بودن این دلیل در متن و طرح نظر است شارح در حواشی نظر را بدین وجه بیان کرده است که وقتی که
گوییم که هر گاه صادق آید که هیچ ج ب نیست بضرورت مادام که ج است نه دایما صادق می آید که بعض ب ج نیست
بضرورت مادام که ب است نه دایما و اگر نه نقیضش صادق آید که بعض ب ج است بامکان در وقتی که ب
است و بدین منعکس شود که ج ب است بامکان در وقتی که ج است و این خلف است این خلف تمام
زیرا که در اصل حکم بر ج بالفعل است و سلب ب از ج بالفعل مادام که ج است منافی اثبات ب نیست
مر ج را بامکان در وقتی که ج است و جایز است که گوییم این خلف وقتی لازم می آید که آن حینیه ممکنه منعکس
شود و این ممنوع است و چون ممکن است که کسی گوید که این بیان دلالت بران می کند که عامتان نیز مثل
خاصتان منعکس شوند بعرفیه عامه زیرا که وقتی که صادق آید که بعض ج ب نیست مادام که ج است
ازینجا معلوم می گردد که وصف ج و وصف ب متنافیاند پس چیزی که ب باشد ج نباشد مادام که ب
است و اگر نه ج باشد در بعض اوقاتی که ب است پس هر دو وصف مجتمع گشته باشند در یک ذات و حال
آنکه متنافیان بود و هذا خلف است پس از جهت دفع این گفت ولا تنافی فیهما فی العامتین لانهما وان تنافیا
فی ذات واحدة لم یلزم صدق الباء علیها لجواز صدق الجیم علی کل ما صدق علیه الباء بالضرورة یعنی
مفهوم اصل منافی وصف ج و وصف ب است در ذات ج و مفهوم عکس تنافی ایشان در ذات ب
و از تنافی اول تنافی دوم لازم نمی آید و وقتی لازم آمدی که ب صادق بودی بر ذات ج تا ذات ج
ذات ب بودی لکن این لازم نیست زیرا که مقتضی صدق او بر ذات ج قید لادوام بود و اینجا آن
قید نیست پس جایز است که ذات ب غیر ذات ج باشد و ج ثابت باشد بضرورت هر چیزی را که
ب بر و صادق می آید با آنکه ب مسلوب است از بعض چیزهایی که ج بر ایشان صادق می آید مثلا
انسان هم — وقتی که گوییم که بعض حیوان انسان نیست مادام که حیوان است وصف حیوان و وصف انسان متنافیاند
در بعض حیوان مثل فرس و ازین لازم نمی آید تنافی ایشان در ذات انسان بلکه هر چیزی که
انسان بر و صادق است حیوان بضرورت بر و صادق است بخلاف خاصتین که تنافی وصفین

درذات ب نیز لازم است از جهت آنکه هر دو بر یک ذات صادق می آیند بحکم لادوام و ضبط این فصل
این است که قضیه موجبه از سه بیرون نیست که مطلقه عامه بر وی صادق نیست یا نی یعنی معنای مطلقه عامه
در وی بطریق لزوم متحقق نیست یا نی اگر مطلقه عامه بر وی صادق نباشد یعنی ممکنتان منعکس نمیشود و اگر مطلقه
عامه بر وی صادق آید از سه بیرون نیست که حینیه مطلقه بر وی صادق می آید یا نی اگر صادق نمی آید و آن وقتیتان
است و وجودیتان و مطلقه عامه مطلقه عامه منعکس می شود و اگر حینیه صادق می آید اگر لادائمه باشد یعنی
خاصتین منعکس می شود بحینیه لادائمه و اگر نی بحینیه مطلقه و سالبه کلیه از سه بیرون نیست که حینیه بر وی صادق
می آید یا نی اگر صادق نمی آید و آن وقتیتان است و وجودیتان و ممکنتان و مطلقه عامه منعکس نمی شود
و اگر صادق می آید و آن دائمتان است و عامتان و خاصتان منعکس میشوند بوجهی که دو لای که در اینها
است باقی باشد نه ضرورت و سالبه جزئیه از سه بیرون نیست که حینیه لادائمه بر وی صادق می آید یا نی
اگر صادق می آید و آن خاصتان است منعکس می شود بعرفیه خاصه و اگر صادق نمی آید منعکس نمیشود
و می باید که متنبه باشی که آنچه در این وجه ضبط بوجه اطلاق ذکر کردیم که ممکنتان منعکس نمی شوند بر طریقه
مصنف است نه چنانچه پیشتر تفصیل کردیم و آنچه گفتیم که خاصتان نیز در منعکس بعرفیه خاصه می شوند
بنا بر آن است که پیشتر ما بیان کردیم نه بر طریقه مصنف سیم از احکام عام قضیه عکس نقیض است
پس فصل نهم را از برای او عقد کرد و گفت الفصل التاسع فی عکس النقیض و هو جعل نقیض المحمول
موضوعا و عین الموضوع محمولا مخالفا للاصل فی الکیف او جعل نقیضه محمولا موافقا له فی الکیف بدانکه شیخ
عکس نقیض را بدین وجه تعریف کرده است که گردانیدن نقیض محمول است موضوع و نقیض موضوع محمول
لکن بعد از این ذکر کرده است که وقتی که گوییم که هر ج ب است صادق می آید که هر چیزی که نیست ب
نیست ج و اگر نی صادق آید که بعض چیزی که نیست ب ج است و بدین منعکس شود که بعض ج
نیست ب و حال آنکه گفتیم که هر ج ب است این خلف است و وقتی که صادق آید که هیچ فرد از انسان
سنگ نیست لازم است او را که بعض چیزی که نیست سنگ انسان است و اگر نی صادق آید که هیچ
یک از چیزی که نیست سنگ انسان نیست پس این صادق آید که هیچ یک از انسان نیست سنگ
نیست و حال آنکه گفتیم که هیچ یک از ایشان سنگ نیست و وقتی که گوییم که بعض ج ب است لازم نیست
او را که بعض چیزی که نیست ب نیست ج زیرا که البته موجودات با معدومات هستند خارج از ج و ب
و وقتی که گوییم که هر ج ب نیست پس نیست هر چیزی که نیست ب نیست ج و اگر نی باشد هر چیزی که نیست
ب نیست ج پس هر ج ب باشد و حال آنکه گفتیم که هر ج ب نیست این خلف است پس جمعی از متأخران

ک

کان بوده اند و مصنف نیز تابع ایشان است که شیخ مقتضای تعریفش را رعایت کرده در موجبات نه در کلیات
اما در سالبه کلیه زیرا که انسان را محمول عکس کرده اند و حال آنکه او عین موضوع اصل است و اما در موجبه کلیه زیرا که
آنک در عکس او گفت که هر چیزی که نیست ب نیست ج اگر این را موجبه اعتباری کنند دلیلش تمام نمی شود زیرا که
نقیض این سالبه می شود محتمل نیست هر چیزی که نیست ب نیست ج نه موجبه چنانچه شیخ اعتبار کرده است که بعض
چیزی که نیست ب ج است و آن مستلزم این نیست زیرا که سالبه معدولة المحمول اعم است از موجبه محصلة المحمول
و اگر او را سالبه اعتبار می کنند دلیلش تمام می شود لکن محمول عین موضوع اصل می باشد پس گفتند که اولی
آن است که او را بوجهی تعریف کنیم که شامل هر دو معنی باشد و آن این است که گردانیدن نقیض محمول موضوع
و عین موضوع محمول در حالی که قضیه که از این حاصل شود با اصل مخالف باشد در کیف یا گردانیدن نقیض
محمول موضوع و نقیض موضوع محمول در حالی که عکس موافق باشد با اصل در کیف و گاه هست که بجای موضوع
و محمول محکوم علیه و محکوم به ذکر می کنند تا عکس شرطیات را شامل گردد و مناط شبهه ایشان آن است
که نقیض را بر عدول حمل کرده اند و آن نیک نیست زیرا که نقیض چیزی رفع و سلب اوست مثلا نقیض ب
سلب اوست نه اثبات لا ب پس معتبر در عکس موجبه موجبه سالبة الطرفین است و در عکس سالبه سالبة الطرفین
است لکن حاصل مفهوم سالبه سالبة الطرفین یا سالبة المحمول موجبه محصلة المحمول می شود پس از تحقیق شیخ او را
عکس موجبه کلیه که عکس نقیض موجبه کلیه است در مثال اول و عکس نقیض سالبه کلیه در مثال دوم اعتبار
کرده و هر کس در عبارت شیخ تامل کند بر وی ظاهر می گردد که مراد شیخ این است که ما ذکر کردیم و صاحب کشف در این
موضع هر قضیه را حقیقیه و خارجیه اعتبار کرده است باصطلاحی که مشهور از وی است تابعانش نقل کرده اند
و عکس هر کدام ایشان را چهار قسم ساخته است خارجیة الطرفین و حقیقیة الطرفین و خارجیة الموضوع حقیقیة المحمول
و عکس این و در هر کدام از حقیقیه و خارجیه مخالفت عکس با اصل در کیف و موافقت او با او اعتبار کرده است
و در عکس مخالف سلب موضوع و عدول او اعتبار کرده است و در عکس موافق سلب طرفین و عدول طرفین
و سلب موضوع و عدول محمول و عکس این اعتبار کرده است و جهت این آن است که در عکس مخالف حرف
سلب در موضوع است و بس و در عکس موافق حرف سلب در هر دو طرف است چنانچه از تعریف معلوم میشود
و حکم کرده است بلزوم میان بعض این اقسام و بعدم لزوم میان بعض دیگر و اطناب کلی کرده است
در اثبات و نقض و مصنف اکتفا کرده است در عکس خارجیه بر خارجیه و در عکس حقیقیه بر حقیقیه چنانکه
گفت و نحن نعتبر فی عکس الحقیقیة الحقیقیة و فی عکس الخارجیة الخارجیة لکن او نیز در اینها اقسام مخالفت و موافقت را
اعتبار می کند و ترا معلوم است که کلام در حقیقیات بر وجهی که ایشان اعتبار کرده اند بنا است برامری فاسد

چنانچه در تحقیق محصورات بیان کرده ایم فی الجمله منطق بدین عکس احتیاجی ندارد و در علوم او را استعمال
نمی کنند چنانچه بنای صاحب کشف و مصنف بدان قرار یافته است و اگر شیخ او را در اشارات ذکر نکرده
اشارت بعدم آن است پس سزاوار بما آن است که درین فصل از مرتبه شیخ تجاوز نکنیم و کتاب را بحزیی که در و
فایده نیست دراز نکردانیم و بر مواضع غلط اندک تنبیهی کنیم و مصنف ابتدا کرد بعکس موجبات و ممکنات و مخالطات
و بدان صفت نقضه که سالبه ایشان با شمولات منعکس نشد و نظر با در عکس مخالف است یا در عکس عموم الف با سالبة
الموضوع است یا معدومة الموضوع پس گفت اما الموجبات الکلیة الخارجیة فالوقتیان والوجودیتان
والممکنتان والمطلقة العامة تنعکس الی السالبة الجزئیة الدائمة السالبة الموضوع وهی قولنا لیس کل ما لیس ب
ج دایما لانه حینئذ یصدق لیس بعض ما لیس ب بحسب الحقیقة دایما ج بحسب الخارج دایما والا فکل ما لیس ب بحسب الحقیقة
دایما ج بحسب الخارج بالاطلاق وینعکس بعض ج بحسب الخارج لیس ب بحسب الحقیقة دایما و یلزم ان لا یکون ب بحسب الحقیقة
بحسب الخارج دایما والا لکان ب بحسب الحقیقة بالاطلاق هذا خلف واذا صدق لیس بعض ما لیس ب بحسب
دایما ج بحسب الخارج دایما صدق لیس بعض ما لیس ب بحسب الخارج ج بحسب الخارج دایما لان ذلک البعض لا یکون
ب فی الخارج وجد او لم یوجد و انه لیس ج فی الخارج دایما فلیس بعض ما لیس ب فی الخارج ج فی الخارج دایما تو... فی الخارج و
دلیل اینست که هر وقت صادق آید که هر ج ب است بالفعل صادق می آید که بعض چیزی که نیست
ب او ج نیست دایما زیرا که هر وقت که اصل صادق آید این قضیه البته صادق می آید که بعض چیزی که نیست
ب بحسب خارج ج نیست بحسب خارج دایما و مطلوب این است اما مقدمه اولی زیرا که اگر او صادق نیاید نقیض
او صادق آید که هر چیزی که نیست ب بحسب حقیقت دایما ج است بحسب خارج بالفعل و بدین منعکس شود که
بعض ج بحسب خارج بالفعل نیست ب بحسب حقیقت دایما و ازین لازم می آید که آن بعض ج که او نیست ب
بحسب حقیقت دایما نیست ب باشد بحسب خارج دایما و اگر نی لازم آید که ب باشد بحسب خارج بالفعل
پس ب باشد بحسب حقیقت بالفعل و این ظاهر است و حال آنکه مفروض آن بود که نیست ب بحسب حقیقت
دایما این خلف است پس صدق این لازم آمد که بعض ج بحسب خارج بالفعل نیست ب بحسب خارج دایما و این
بمنزله نقیض اصل است پس باطل باشد پس نقیض تالی مقدمه اولی که مستلزم این است باطل باشد
پس تالی مقدمه اولی حق باشد پس مقدمه اولی حق باشد و اما مقدمه دوم زیرا که موضوع مقدم مقدمه
اولی یعنی بعض چیزی که نیست ب بحسب حقیقت دایما ازین بیرون نیست که موجود است در خارج یا نی و هر کدام
که باشد صادق است که نیست ب بحسب خارج بالفعل اما وقتی که موجود نباشد در خارج خود ظاهر زیرا که ممتنع است
که معدوم متصف شود به ب در خارج و اما وقتی که موجود باشد زیرا که اگر نسبت ب بحسب خارج بالفعل صادق

ن

نباشد لازم آید که ب باشد بحسب خارج دایما پس ب باشد بحسب حقیقت بالفعل و حال آنکه مفروض نیست
که نیست ب بحسب حقیقت دایما این خلف است و وقتی که ثابت گشت که بعض چیزی که نیست ب بحسب حقیقت دایما
نیست ب بحسب خارج بالفعل صادق آمد که بعض چیزی که نیست ب بحسب خارج ج نیست بحسب خارج دایما و مطلوب
این است و در بیان خارج را بحقیقت خلط کرد زیرا که اگر مجرد خارج ذکر کردی بیان تمام نمی شد زیرا که اگر چنین
گفتی که وقتی که اصل صادق آید صادق می آید که بعض چیزی که او نیست ب بحسب خارج دایما ج نیست بحسب خارج
دایما و اگر نی صادق آید که هر چیزی که او نیست ب بحسب خارج دایما ج است بالفعل بحسب خارج و بدین منعکس شود که بعض
ج بالفعل بحسب خارج نیست ب بحسب خارج دایما و این منافی اصل است و وقتی که این صادق آمد که بعض چیزی که او نیست
ب بحسب خارج دایما ج نیست بحسب خارج دایما لازم است که صادق آید که بعض چیزی که او نیست ب بحسب خارج بالفعل
ج نیست بحسب خارج دایما زیرا که هر چیزی که او نیست ب بحسب خارج دایما نیست ب بحسب خارج بالفعل می توان گفت که
لا نسلم که هر چیزی که نیست ب بحسب خارج دایما نیست ب بحسب خارج بالفعل این وقتی صادق است که چیزی که نیست ب دایما
موجود باشد زیرا که این قضیه موجبه است و صدق موجبه موقوف است بر وجود موضوع و وجود این موضوع ممنوع است
فی الجمله وقتی که این عکس مطلقه عامه را لازم گشت باقی فعلیات را لازم باشد بنا بر قاعده که بارها گذشت و ممکنات را
نیز زیرا که این دلیل در ایشان نیز جاری است لکن بشرط آنکه موضوع تالی منتوی بضرورت قید کرده شود و گفته شود
هر وقت که صادق آید که هر ج ب است صادق می آید که بعض چیزی که نیست ب بحسب حقیقت بضرورت ج نیست بحسب
خارج دایما تا خلف تمام گردد و درین دلیل از چند وجه نظر است یکی آنکه تردیدی که مذکور گشت در بیان مقدمه
دوم زاید است زیرا که کافی است که گفته شود که بعض چیزی که نیست ب بحسب حقیقت دایما نیست ب بحسب خارج
بالفعل و اگر نی ب باشد بحسب خارج دایما پس ب باشد بحسب خارج بالفعل اگر گویی که این تردید شما ذکر کرده اید نه مصنف
زیرا که او زیاده ازین نگفت که بعضی که نیست ب و ایشان نیست ب بحسب خارج چرا برابر است که موجود باشد یا نی و اگر نیست
ب باشد بحسب خارج دایما گوییم که این که گفت که برابر است که موجود باشد یا نی بی فایده است و در وجه نظر این کافی
و ممکن است که ازین جواب گفته شود که ذکر این تتمه است بر دفع آنکه کسی گوید که لا نسلم که اگر نیست ب بحسب خارج
بالفعل آن بعض را ثابت بنا شد ب بحسب خارج دایما او را ثابت باشد زیرا که جایز است که آن بعض موجود نباشد
پس او را نه نیست ب ثابت خواهد بود و نه ب بنا بر آنکه موجبه وجود موضوع تقاضا می کند پس از برای دفع این گفت که
برابر است که موجود باشد یا نی ملکی زین دو لازم است که صادق باشد زیرا که محمول این موجبه سالبه است نه معدول
و صدق این نحو سالبه بر وجود موضوع موقوف نیست دوم آنکه این دلیل منقوض است بدین که این صادق است
که هر ما و غیره ما که فرض است بضرورت در وقت معین و این صادق نیست که بعض چیزی که او نیست غیر ما که فرض ما نیست

بامکان زیرا که حسن می شود که بعض ماه گرفته ما نیست بامکان وچونکه انعکاس اخص ثابت نشود انعکاس هیچ کدام ثابت نشود سیم آنکه در بیان مقدمه دوم اگر تردید مذکور کرده شق دوم را اختیار می کنیم یعنی آنکه بعضی که نیست ب بحسب حقیقت موجود نیست و آنکه گفت بر تقدیر نیست ب بحسب خارج زیرا که ممتنع است که معدوم متصف شود به ب در خارج می گوییم که لانسلم که ممتنع باشد زیرا که جایز است که ب سلب باشد و سلب بر معدوم صادق می آید و اگر تردید مذکور نکرده می گوییم که لانسلم که اگر ب باشد بحسب خارج و ایجاب باشد بحسب حقیقت بالفعل زیرا که وقتی که ب سلب باشد ممکن است که صادق آید بحسب خارج و بحسب حقیقت صادق نیاید و این محل بحث است زیرا که اگر ب سلب باشد اصل قضیه سالبة المحمول باشد و موجباتی که انعکاس ایشان بعکس مستقیم یا بعکس نقیض اعتبار کرده می شود مراد از ایشان غیر سالبة المحمول می باشد زیرا که حکم سالبة المحمول حکم سوالب است چهارم آنکه در دلیل خلط خارج بحقیقت محتاج الیه نیست و منعی که ایراد کرده شد بر آن مقدمه که حجری که نیست ب بحسب خارج دایما نیست ب فی الجملة مندفع است زیرا که این قضیه سالبة المحمول است و او مقتضی وجود موضوع نیست پس اگر صادق نباشد عدم صدق او البته از جهت انتفای عقد حمل خواهد بود پس البته صدق این که بعض حجری نیست ب دایما است و ایجاب لازم خواهد آمد و این محال است با آنکه ممکن است که بر تقدیر عدم خلط دلیل طریقی که مصنف با خلط ذکر کرده است تقریر کرده شود بدین وجه که وقتی که مقدمه اولی ثابت گشت که این است که هر وقت که اصل صادق آید این صادق می آید که بعضی که نیست ب بحسب خارج دایما نیست بحسب خارج دایما پس موضوع این یا موجود است یا نی اگر موجود نیست پس نیست ب بالفعل و اگر موجود است بحسب خارج و اگر نی ب باشد دایما بحسب خارج و مفروض آنست که نیست ب دایما این خلف است پس ثابت گشت که بعض حجری که نیست ب بحسب خارج بالفعل نیست بحسب خارج دایما و مطلوب این است یکخود ترک تردید کنیم و در بیان بر خلف اقتصار کنیم و گوییم که بعضی که نیست ب بحسب خارج دایما نیست ب بحسب خارج بالفعل و اگر نی ب باشد دایما این خلف است و نقض برین دلیل معارضه ایراد کرده اند و آن اینست که این سالبه جزئیه دایمه صادقست در واقع خواه اصل صادق باشد خواه نباشد زیرا که اگر او صادق نباشد نقیضش صادق باشد که هر حجری که نیست ب ج است بالفعل و ما را قضیه صادقه در واقع هست که هر ممتنع و معدوم نیست ب این را صغرای آن بعض سازیم تا از اول شکل اول نتیجه دهد که هر ممتنع و معدوم ج است بالفعل در خارج و این محال است و چونکه صدق این جزئیه نقیضا نا معنی از اصل نشد پس عکس او نباشد پس از برای دفع این گفت و صدق نوع الجزئیة فی نفس الامر لا یستلزم کون المعدوم والممتنع فی الخارج لا ثبات فی لزومها الغیر یعنی صدق جزئی فی نفس الامر قطع نظر از صدق جزئی دیگر منافی آن نیست که اول لازم دوم باشد زیرا که جایز است که لازم از ملزوم اعم باشد و الحجة در معارضه

ذ

ذکر کرده شد که چون صدق جزئیه از اصل ناشی نیست عکس او نباشد ممنوع است زیرا که در عکس هیچ جز اعتبار کرده نشد که مشروط بدین شرط باشد با آنکه عدم صدق این موجبه کلیه که نقیض عکس است نیز ممنوع است زیرا که موجبه کلیه خارجیه وقتی که سالبة الموضوع باشد و محصلة المحمول یا معدولة المحمول حکم در مخصوص است بموجودات خارجیه اگرچه که موضوع او بحسب مفهوم شامل باشد معدومات را نیز مثلا وقتی که گوییم هر انسان ناطق است بحسب خارج معنای او این نیست که هر چیزی که انسان بر او صادق است در نفس امر خواه موجود در خارج باشد خواه در عقل ناطق است در خارج و آنکه شیخ تشنیع کرده بر قضیه خارجیه و گفته که از این لازم می آید که کلیه جزئیه گردد ناشی از این مقام است معنای سالبة الموضوع اینجا این نیست که هر چیزی که ب از او مسلوب است اعم که در خارج موجود باشد یا نی ج است بلکه معنااش اینست که هر موجود خارجی که ب از او مسلوب است ج است پس وقتی که گوییم که هر معدوم مسلوب است از او ب و هر موجود خارجی که مسلوب است از او ب ج است در خارج نتیجه ندهد زیرا که حد وسط مکرر نیست و بعید نیست که این اعم از حمل دیگر باشد بر قضیه خارجیه در حواشی اعتراض را بدین وجه تقریر کرده است که اگر قضیه خارجیه اعتبار کرده شود لازم آید که شکل اول نتیجه ندهد زیرا که وقتی که گوییم که هر سیمرغ پرنده است و هر پرنده موجود است در خارج و مقدمه دوم خارجیه اعتبار کرده شود نتیجه نمی دهد اگر گویی که شرط نتیجه دادن آنست که هر دو مقدمه یا حقیقیه باشند یا خارجیه و اینجا اول حقیقیه است و دوم خارجیه گوییم که پس وارد شود که انتاج را شرطی دیگر هست که ذکر نکرده اند با آنکه این قضیه که معدوم مسلوب است از او ب خارجیه سالبة المحمول است و این قضیه نیز که هر حجر که مسلوب است از او ب ج است خارجیه است و نتیجه لازم نمی آید پس اینجا دو قضیه محقق گشت هر دو خارجیه و انتاج نیست از جهت عدم اندراج با وجود آنکه جمیع شرایط موجود است و این محل بحث است زیرا که صغرای این قیاس خارجیه اعتبار کردن مشکل است با آنکه اینجا شرطی که ایشان ذکر کرده اند که تکرر حد وسط است بحسب مفهوم منتفی است و از دلیل مذکور معلوم گشت که سالبه جزئیه دایمه لازم این موجبه است و دانستی که در تحصیل عکس این مقدار کافی نیست بلکه چاره نیست از نفی زاید تا حاصل اخص لوازم گردد و بجهت آن گفت ولا یلزمها نوع السالبة الکلیة لجواز کون المحمول خاصة مفارقة فیجب للموضوع لبعض ما لیس بمحمول ولا معدولة الموضوع لجواز کون المحمول خاصة مفارقة یجب للموضوع لکل ما انفکاکها خاصة ولما لا عدمها من الموجودات ولا یلزمها موجبة لجواز ان لا یتحقق نقیض احد الطرفین یعنی سالبه دایمه کلیه لازم این قضایا نیست زیرا که جایز است که محمول اصل خاصه باشد که در بعضی اوقات مفارقت از موضوع ضروری باشد پس ثبوت موضوع بعض حجری را که محمول نیست ضروری باشد پس سلب او از هر حجری که نیست محمول ممکن نباشد چنانکه این صادقست که ماه گرفته است در وقتی معین و این صادق نیست که هیچ حجری که نیست ماه گرفته نیست بامکان زیرا که این صادقست که بعض حجری که ماه گرفته نیست ماه است ضرورة

ونیز سالبه جزئیه دایمه معدولة الموضوع محصلة المحمول لازم این عکس موجبه نیست زیرا که احتمال دارد که محمول
خاصه مفارقه باشد که ثبوت موضوع هر چیزی را که این خاصه او را ثابتست و هر چیزی را که عدم او مر او را
ثابتست واجب باشد پس سلب موضوع از بعض چیزی که عدم محمول او را ثابتست ممکن نباشد همچنانکه
این صادقست که هر چیزی که معلوم زید است بوجهی شیء است و صادق نیست که بعض چیزی که نه معلوم زید است شیء نیست
بامکان زیرا که این صادقست که هر چیزی که نه معلوم زید است از موجودات شیء است بضرورت و همچنانکه این
صادقست که هر موجود انسانی معینه هست بوقتی که موجود هست در وی نه دایما و این معدولة الموضوع صادق نیست که
بعض چیزی که او را نه اضافت معینه است بوقت معین موجود نیست بامکان زیرا که این صادقست که هر چیزی که او را
نه اضافت معینه است بوقت معین موجود هست بضرورت و نیز موجبه لازم این عکس موجبه نیست زیرا که جایز است که
نقیض یکی از طرفین متحقق نباشد در خارج بجهت آنکه یکی از ایشان شامل جمیع موجودات باشد پس نقیض هیچ
موجود را ثابت نمی تواند بود پس در عکس موجبه صادق نباید همچنانکه این صادقست که هر چیزی که در خارج است ممکن است
بامکان عام و صادق نیست که بعض چیزی که نیست ممکن بامکان عام ناچیز است و نیز همچنانکه ذکر کردیم در مثال
اضافت و این حکم وقتی صحیح است که موجبه سالبة الطرفین اعتبار کرده نشود و اما وقتی که سالبة الطرفین اعتبار
کرده شود صحیح نیست زیرا که او تحقق موضوع تقاضا نمی کند و بالحقیقه عکس نقیض موجبه سالبة الطرفین است همچنانکه
بدان اشارت کردیم که نقیض چیزی سلب وست نه عدول و بیان نفی زاید هنوز تمام نگشت زیرا که انتفای
ضرورت جزئی دلالت نکرد بعد ازین گفت واما الدائمة والعامتان فتنعکس کانفسها فی الکم والجهة ای السالبة
سالبة الموضوع ومعدولته لانتاج نقیضها مع الاصل حمل الشیء علی نقیضه دایما او حین تحققه ولانعکاس نقیضها
الی ما ینافی الاصل یعنی موجبه دایمه و مشروطه عامه و عرفیه عامه منعکس میشوند بمثل خود در کم و جهت نه کیف
زیرا که بسالبه منعکس میشوند یا سالبة الموضوع یا معدولة الموضوع که اگر این عکس صادق نباید نقیضش او
صادق آید و این باطل است زیرا که انضمام او با اصل نتیجه می دهد حمل چیزی را بر نقیضش دایما اگر اصل
دایمه باشد و در وقت تحققش اگر یکی از عامتین باشد و نیز این نقیض بجزئی منعکس می شود که منافی
اصل است مثلا وقتی که صادق آید که هر ج ب است دایما لازم است که صادق آید که هیچ چیز که نیست ب
ج نیست دایما خواه این را سالبة الموضوع اعتبار کنیم خواه معدولة الموضوع و الا نقیض بعضا و صادق آید
که بعض چیزی که نیست ب ج است بالفعل پس او را صغرای اصل سازیم تا این را نتیجه دهد که بعض چیزی که نیست
ب ب است دایما یا او را عکس کنیم بدین که بعض ج نیست ب بالفعل و این منافی اصل است و هیچ کدام ازین دو لیک
در مشروطه تمام نمی شود زیرا که نتیجه دادن صغرای ممکنه در شکل اول و منعکس شدن او لازم می آید بلکه در مشروطه

الا ضرورت مادام الوصف بالشرط الوصف اعتبار کرده شود بمثل خود منعکس نمی شود زیرا که برین تقدیر او
میان نقیض محمول و عین موضوع منافات تقاضا نمی کند مگر در ذات موضوع و ازین لازم نمی آید میان ایشان
منافات در ذات محمول اما اگر لاجل الوصف اعتبار کرده شود بمثل خود منعکس می شود زیرا که برین تقدیر میان نقیض
محمول و عین موضوع مطلقا منافات متحقق می گردد و بعد از اثبات جزو اول مطلوب یعنی لزوم سالبه جزئیه
مر قضیه را جزو دوم او را یعنی انتفای زاید را نیز بیان کرده گفت ولا تنعکس الی الموجبة لجواز ان لا یکون نقیض
احد الطرفین محققا کقولنا کل ما له الامکان الخاص له الامکان العام دایما ولا یصدق بعض ما لیس له الامکان العام
لیس له الامکان الخاص و این ظاهر است لکن آنچه قریب ذکر کردیم که اگر موجبه سالبة الطرفین اعتبار کرده شود این
صحیح نیست اینجا نیز وارد می شود والضروریة تنعکس دایمة لا ضروریة لما عرفت فی عکس السالبة الضروریة عکس الاستقامة
جزو اول مدعا را یعنی لزوم دایمه ضروریه را دلیل ذکر نکرد و دلیل آن خلف و عکس است و تقریر آن بارها کرده شد
یا آنکه دایمه لازم دایمه است که از ضروریه اعم است و دلیل جزو دوم یعنی قید لا ضرورت مثال مرکب است
همچنانکه در عکس مستقیم سالبه ضروریه مذکور گشت که صادق است که هر مرکب زید اسب است بضرورت و صادق نیست
که هر چیزی که نیست اسب مرکب زید نیست بضرورت زیرا که بعض چیزی که نیست اسب همچون اشتر مرکب زید است بامکان
والخاصتان تنعکسان الی العکس عامتیهما مع قید اللادوام فی البعض والا لصدق لا شیء مما لیس ب ج دایما و ینعکس الی لا شیء من
ج لیس ب دایما وقد کان کل ج لیس ب بالاطلاق هذا خلف یعنی موجبه مشروطه خاصه و عرفیه خاصه منعکس می شوند بسالبه
مشروطه عامه و عرفیه عامه که سالبة الموضوع باشد یا معدولة الموضوع و موافق با اصل در کم و جهت با قید لادوام در بعض
مثلا هر وقت صادق آید که هر ج ب است مادام که ج است نه دایما صادق می آید که هیچ چیزی که نیست ب ج نیست مادام
که نیست ب نه دایما در بعض اما صدق جزو اول ازجهت بیانی که در عامتین مذکور گشت یا ازان جهت که لازم عامه است
و اما صدق جزو دوم یعنی لادوام در بعض که معنایش این است که بعض چیزی که نیست ب ج است بالفعل زیرا که
اگر او صادق نباشد نقیضش صادق باشد که هیچ چیزی که نیست ب ج نیست دایما و بدین منعکس شود که هیچ ج نیست
نیست دایما و این منافی لادوام اصل است زیرا که لازم اوست این که هر ج او نیست ب زیرا که موضوع موجود است
این است بیان جزو اول مطلوب و جزو دوم یعنی انتفای زیاده را بیان نکرد و آن این است که می گوییم که لادوام در کل
لازم نیست زیرا که این صادقست که هر کاتب متحرک الاصابع است مادام که کاتب است نه دایما و این صادق نیست
هر چیزی که نیست متحرک الاصابع کاتب نیست بالفعل زیرا که صادقست که بعض چیزی که نیست متحرک الاصابع کاتب
نیست دایما و صحیح و اتباع او بدان رفته اند که موجبه موجبه منعکس می شود پس آن را ذکر کرد تا رد کند و گفت
والحق من قال بانعکاس الموجبة بانه لو لم یصدق کل ما لیس ب لیس ج دایما لصدق بعض ما لیس ب ج بالاطلاق و ینعکس

بعض ج لیس ب بالاطلاق وکان کل ج ب دایما هذا خلف وجوابه ان یقدر بعدم صدق الاصل لا یصدق الا
قولنا لیس کل ا لیس ب بلیس ه وانه اعم من قولنا بعض ا لیس ب ج فلا یستلزمه یعنی بعضی کسانی که تابع شیخ اند
در انعکاس موجبه موجبه توهم کرده اند که آن شش موجبه یعنی دایمه وعامتان وضروریه وخاصتان مثل خود در کم وکیف
وجهت منعکس می شوند با قید لادوام در بعض در خاصتان وبرین احتجاج کرده وما حجت ایشان را در دایمه تقریر کنیم
تا باقی بران قیاس کرده شود پس می گوییم که وقتی که صادق آید که هر ج ب است دایما صادق می آید که هر چیزی
که نیست ب نیست ج دایما واگرنه این صادق آید که بعض چیزی که نیست ب ج است بالفعل وبدین منعکس شود
که بعض ج نیست ب بالفعل واصل این بود که هر ج ب است دایما این خلف است وجواب این آن است که بر تقدیری که
عکس اصل که مصنف آنرا اصل گفته است نسبت با نقیض صادق بنا شد لازم نمی آید مگر صدق این که نیست این که
هر چیزی که نیست ب نیست ج دایما واین اعم است ازین که بعض چیزی که نیست ب ج است زیرا که سالبه معدولة المحمول
یا سالبة المحمول اعم است از موجبه محصلة المحمول وصدق اعم مستلزم صدق اخص نیست واین بر تقدیری که صحیح باشد در بسائط
صحیح است نه در خاصتین زیرا که آنجا وجود موضوع لازم است پس سالبه مستلزم موجبه است و زعم الکشی
ان الموجبات السبع تنعکس موجبة جزئیة مطلقة عامة محتجا بوجوه الاول انها لو لم تصدق لصدق لا شیء مما لیس ب
لیس ج دایما وملزومه کل ما لیس ب ج دایما فیلزم حمل الاخص علی کل افراد الاعم ومثله ودر بعضی نسخها چنین است
ومثل بقولنا کل انسان متنفس فان اللامتنفس اعم من الانسان وجوابه منع لزوم الموجبة المذکورة للسالبة المذکورة
ان نقیض المحمول یجب ان یکون اعم من الموضوع والمثال لا یصح القضایا الکلیة کشی بدان رفته است که موجبه وقتیتان است
ووجودیتان وممکنتان ومطلقه عامه اعم از که کلیه باشد یا جزئیه منعکس میشود بموجبه جزئیه مطلقه عامه وبرین احتجاج کرده
بچند وجه یکی آنکه هر وقت صادق آید که هر ج یا بعض ج ب است بیکی از جهات این قضایا لازم است که
صادق آید که بعض چیزی که نیست ب نیست ج بالفعل واگرنه صادق آید که هیچ یک از چیزهایی که نیستند
ب نیست ج نیست دایما واین را لازم است صدق این که هر چیزی که نیست ب ج است دایما زیرا که سلب سلب
ایجابست لکن نیست ب اعم است از ج زیرا که نقیض محمول اعم می باشد از موضوع پس لازم آید حمل اخص
بر کل افراد اعم واین محال است وآن را که نقیض محمول اعم باشد از عین موضوع در مثالی بیان کرده
است وآن این است که هر انسان نفس زننده است ونفس نازننده اعم است از انسان واحتمال دارد که
مراد آن باشد که دلیل را بمثالی بیان کرده است وتقریرش اینست که این قضیه که هر انسان متنفس
است بطریق عکس نقیض مستلزم است این را که بعض چیزی که نیست متنفس نیست انسان بالفعل واگرنه
صادق آید این که هیچ چیزی که نیست متنفس نیست انسان نیست پس این صادق آید که هر چیزی که نیست
م

متنفس انسان است وچیزی که نیست متنفس اعم است از انسان پس لازم آید حمل اخص بر کل افراد اعم وجوابش
این است که لا نسلم که این سالبه مذکوره یعنی این که هیچ یک از چیزهایی که نیستند ب نیستند ج نیست مستلزم باشد
موجبه مذکوره را یعنی این که هر چیزی که نیست ب ج است وسند منع بارها گذشته است شارح اینجا گفته
است که علی ان التمسک بان ایجاب سلب السلب مما دفع ومرادش این است که تمسک کشی بدانکه سلب سلب
ایجابست دفع این منع می کند ودر حواشی مذکور است وبعضی شرکه بعد حل مشکلات شرح شده است چنانچه
عادت اوست از نبشت حواشی ذکر کرده است که گویا که این اعتراض است بر مصنف بدانکه استدلال کرده است
بر استلزام سالبه موجبه را بدانکه سلب سلب ایجابست وبعدازان استلزام را منع می کند واین خروج است از طریقه
بحث لکن چند نسخه متن که پیش ما حاضر است در هیچ کدام این استدلال مذکور نیست واستلزام را مسلم داشتیم لکن لا نسلم
که نقیض محمول البته از موضوع اعم باشد ومثالی جزئی ذکر کرده دعوای کلی ثابت نمی کرده وجه دوم آن است که
کشی الثانی ان کل موضوع یباین نقیض محموله لانه ان کان اخص او مساویا لمحموله باین نقیضه مباینة کلیة
وان کان اعم باینه مباینة جزئیة لکون نقیض الخاص اعم من عین العام مطلقا او مباینا له مباینة جزئیة وان کان اخص
من وجه واعم من وجه فلخصوصه یقتضی المباینة الکلیة وعمومه الجزئیة ومتی ثبت لاحد المتباینین لکل افراد الاخر
یثبت نقیض الموضوع لبعض افراد نقیض المحمول تقریر این دلیل آن است که یکی از دو امر لازم است یا آنکه
میان موضوع هر کدام ازین هفت موجبه ونقیض محمولش مباینت کلیه باشد یا آنکه مباینت جزئیه باشد ومراد از مباینت
کلیه اینجا آنست که در جمیع صور نقیض محمول بر موضوع صادق آید ومباینت جزئیه آنکه در بعضی صورتها بر او صادق
آید وهر کدام که باشد میان نقیض هر دو طرف ایجاب جزئی صادق می آید بیان اول آن است که موضوع موجبه
ازین بیرون نیست که یا اخص است از محمولش یا مساوی او یا اعم از او مطلقا یا من وجه زیرا که مباینت
کلیه میان طرفین ایجاب محالست در جمیع تقادیر یکی زان دو امر لازم است اما وقتی که اخص مطلق یا مساوی
باشد زیرا که میان نقیض محمول وعین موضوع مباینت کلیه می باشد جهت آنکه ثبوت خاص نقیض عام را یا ثبوت
یکی از متساویین نقیض دیگری را محال است واما وقتی که اعم مطلق باشد زیرا که میان ایشان مباینت جزئیه
می باشد جهت آنکه نقیض خاص یا اعم مطلق می باشد از عین عام یا اعم من وجه زیرا که نقیض خاص صادق
می آید بر عین عام وبرغیر او پس اگر صادق آید بر هر چیزی که عام بر او صادق می آید اعم مطلق باشد واگرنه
اعم من وجه وهر کدام که باشد فی الجمله صادق آید نقیض محمول بر موضوع ومراد از مباینت جزئیه این است
بجهت آنکه در بیان نسب میان مفهومات ذکر کردیم اما وقتی که اعم مطلق باشد زیرا که واجب است که عام بر خاص
صادق آید واگر نه عام وخاص نباشند واما وقتی که اعم من وجه باشد خود ظاهر است آنکه گفت که نقیض خاص

یا اعم مطلق است یا من وجه تردید است میان دو چیز که یکی از ایشان متعین و نقیض محال است زیرا که
نمی تواند بود که نقیض خاص اعم مطلق باشد از عین عام و مثل این تردید در نظر مناظر قبیح است و در تقریر
دلیل بدین حاجت نیست زیرا که کافی است که گفته شود که وقتی که نقیض خاص صادق می آید بر عین عام و بر
غیر او پس در بعض صور نقیض محمول صادق باشد بی موضوع و اما وقتی که اعم باشد از محمول بوجهی و اخص بوجهی
بدان اعتبار که اخص است لازم می آید که مباینت کلیه باشد میان او و نقیض محمول و بدان اعتبار که اعم
است لازم می آید که مباینت جزئیه باشد میان ایشان و بیان دوم آن است که وقتی که میان موضوع
و نقیض محمول مباینت کلیه باشد بضرورت نقیض موضوع ثابت خواهد بود هر چیزی را که نقیض محمول بر او صادق
می آید و وقتی که میان ایشان مباینت جزئیه باشد نقیض او ثابت خواهد بود بعض چیزهایی که نقیض محمول
بر ایشان صادق می آید پس به هر تقدیر ایجاب جزئی صادق باشد میان نقیض هر دو طرف و مطلوب این است و رد
این آن است که گفت ان الخصوص و المساواة انما تستلزم المباینة الکلیة بشرط دوام الثبوت لافراد الخاص وجوابه
او المساوی و انه غیر متحقق ههنا و لا نسلم ان نقیض الخاص اعم من عین العام او مباین له من وجه فان نقیض
الامکان الخاص یستلزم الامکان العام الاعم منه و لا نسلم ان الخصوص و العموم من وجه تقتضی المباینة بل
المقتضی لها المطلقان منهما یعنی لا نسلم که نقیض عام یا نقیض احد المتساویین مطلقا مباین کلی باشد عین
خاص یا عین مساوی دیگر را مثلا ضاحک بالفعل مساوی انسان است زیرا که هر کدام ایشان صادق
می آید بر هر چیزی که دیگری صادق می آید و اخص است از ماشی و نقیض او نه مباین انسان است و نه مباین
ماشی بوجه کلیت بلکه صادق است که بعض چیزی که نیست ضاحک بالفعل انسان است و بعض چیزی
که نیست ماشی ضاحک است آری اگر مساوی و عام دایم الثبوت باشد مساوی دیگر و خاص را چون
ناطق و انسان و انسان و حیوان میان نقیض و عین مباینت کلیه متحقق می گردد لکن در قضایایی که
کلام در ایشان است در بعض ایشان دوام ممتنع است و در بعضی غیر لازم و تحقیق این منع آن است که
گفت نقیض گرفتن در باب کلیات غیر گفت نقیض گرفتن است درین فصل زیرا که در باب کلیات
نقیض مفهومی رفع اوست در حالی که آن رفع مقید باشد بقیض جهت صدق آن مفهوم بجانکه آنجا اشارت
بدین واقع شده است پس بضرورت عین و نقیض بر یک ذات صادق نتوانند آمد و میان ایشان
مباینت کلیه ثابت کرد و چون که درین فصل اقتصار کرده شد بر رفع مفهوم نه بوجهی که مقید باشد بنقیض
جهت صدق پس میان عین و نقیض مباینت کلیه لازم نیاید مگر وقتی که آن قید اعتبار کرده شود و اگر ازین مقام
تنزل کنیم لکن مسلم نمی داریم که نقیض خاص البته یا اعم باشد از عین عام یا مباین او از وجهی و آنکه گفت که

نقیض خاص می آید بر عین عام و بر غیر او می گوییم که لا نسلم و وقتی چنین باشد که عام شامل هر و بعض نباشد بجز امکان
عام که اعم است از امکان خاص و نقیض او صادق نمی آید بر غیر امکان عام زیرا که ضروری است که هر چیزی که
نیست ممکن بامکان خاص ممکن است بامکان عام این را مسلم داشتیم لکن مسلم نمی داریم که خصوص و عموم
من وجه مباینت کلیه یا جزئیه تقاضا کند زیرا که مقتضی مباینت کلیه مطلق خصوص نیست که اعم است از خصوص
مطلق و از خصوص من وجه بلکه خصوص مطلق است که اخص است بخصوص و بجنس مقتضی مباینت جزئیه مطلق عموم نیست
که اعم است از عموم مطلق و از عموم من وجه بلکه عموم مطلق است که اخص است بخصوص و معنی شی که میان عین عام و
نقیض خاص عموم من وجه است و میان بعض عام و نقیض خاص هیچ وجه مباینت نیست این را نیز مسلم داشتیم لکن مسلم نمی داریم
که مباینت میان عین موضوع و بعض محمول تقاضا کند که نقیض موضوع بر نقیض محمول صادق آید زیاده ازین تقاضا
نمی کند که موضوع از نقیض محمول مسلوب گردد و صدق سلب مستلزم صدق ایجاب نیست و این منع در متن مذکور نیست
و ممکن است ازین جواب گفتن که عدم استلزام وقتی است که نقیض موضوع عدول او باشد اما وقتی که سلب او باشد
چنانچه حقیقت نقیض آن است استلزام سلب ایجاب را ثابت است چنانچه بارها گذشته است وجه سیم آن است که
گفت الثالث انه لا بد من موجود او معدوم خارج عنهما فیصدق لیس ب لیس ج بالاطلاق وجوابه سیاتی یعنی وقتی که
گوییم که هر ج ب است بیکی از جهات این قضایا البته موجودی یا معدومی خارج از ج و ب خواهد بود پس بر نقیض
هر دو صادق آید و اگر یکی از ایشان خارج نباشد پس صادق آید که بعض چیزی که نیست ب نیست ج بالفعل و مثل این
استدلال از شیخ در حواشی عن قریب می آید و چون عکس موجبات کلیه با اعتبار خارج بیان کرد شروع کرد در بیان
عکس ایشان با اعتبار حقیقت و گفت و اما الحقیقة فحکمها کذلک لکن انعکاس السبع الی السالبة الجزئیة ههنا اظهر لانه
یلزمها لیس کل ما لیس ب دایما ج دایما و الا لانعکس نقیضه ای منافی الاصل و اذا لزم ذلک لزم لیس کل ما لیس
ج دایما لانه لو صدق کل ما لیس ج لصدق کل ما لیس ب دایما لتحقق مفهوم یصدق علیه انه لیس ب دایما بحسب الحقیقة
و لا یمکن هذا البیان بحسب الخارج لجواز ان لا تحقق فی الخارج ما یصدق علیه انه لیس ب یعنی حکم موجبات کلیه حقیقیه
همان حکم خارجیات است مگر این که انعکاس موجبات آن هفت مذکور و بسالبه جزئیه دایمه بدین تقدیر ظاهر
است زیرا که آنجا تمام شدن حجت موقوف بر خلط خارج و حقیقت و اینجا بدان حاجت نیست زیرا که وقتی که این حقیقیه
صادق آید که هر ج ب است بالفعل صادق می آید که هر چیزی که نیست ب دایما نیست ج دایما که اگر این صادق نباشد
نقیضش صادق آید که هر چیزی که نیست ب دایما ج است بالفعل و بدین منعکس شود که بعض ج نیست ب دایما و
منافی اصل است و گفت که نقیض اصل است زیرا که موجبه است لکن مستلزم است این را که بعض ج نیست ب
دایما و این نقیض اصل است و وقتی که از صدق اصل صدق این لازم آمد که هر چیزی که او نیست ب دایما ج نیست

دایما لازم است که این نیز صادق آید که هر چیزی که نسبت ب بالفعل ج نیست دایما و اگر نه نقیضش صادق آید
که بعض چیزی که نسبت ب بالفعل ج است بالفعل و صدق این را لازم است صدق این که هر چیزی که نسبت
ب دایما ج است بالفعل زیرا که از جمله مفهومات بعضی آن است که بر و صادق می آید بحسب حقیقت که نسبت ب دایما پس
بر و صادق آید که نسبت ب بالفعل زیرا که چیزی که نسبت ب دایما بر تقدیری که ممتنع باشد چنینست که اگر موجود
شود نسبت ب بالفعل پس صادق آید که هر چیزی که نسبت ب دایما ج است بالفعل و حال آنکه این ثابت گشت که
هر چیزی که نسبت ب دایما ج نیست دایما و میان این دو منافاتست و تلخیص دلیل این است که هر وقت اصل صادق آید
مقدمه متوسطه صادق می آید و هر وقت مقدمه متوسطه صادق آید عکس صادق می آید و اگر نه نقیضش صادق آید
و هر وقت نقیض عکس صادق آید لازم آن نقیض صادق آید و هر وقت آن لازم صادق آید مقدمه متوسطه که
صدقش ثابت گشت کاذب باشد و این خلف است پس لازم نقیض عکس کاذب باشد پس نقیض عکس کاذب باشد
پس عکس صادق باشد و این بیان بحسب خارج تمام نمی گردد زیرا که لا نسلم که اگر این صادق آید که هر چیزی که نسبت
ب بالفعل بحسب خارج ج است بالفعل لازم آید که این صادق باشد که هر چیزی که نیست ب دایما ج است
بالفعل زیرا که در حکم بر هر چیزیست که فی الجمله موجود باشد در خارج و نسبت ب باشد بالفعل و جایز است که
در خارج هیچ چیز نباشد که نیست ب دایما بر و صادق آید پس از ثبوت ج مر افراد موجوده چیزی را که نیست
ب ثبوت او مر افراد غیر موجوده آن چیز را لازم نیاید کسی نگوید که چیزی که نسبت ب بالفعل اعم است از چیزی که
نیست ب دایما و ثبوت چیزی جمیع افراد اعم را مستلزم ثبوت اوست جمیع افراد اخص را زیرا که این مسلم نیست وقتی
جنس بودی که در قضیه خارجیه حکم مطلقا بر هر چیزی بودی که نسبت ب و جنس نیست بلکه بر افراد موجوده است
و جایز است که افراد اخص موجود نباشند و چنانکه در حقیقیه حکم بر جمیع افراد اعم است لاجرم افراد اخص را شامل
می گردد و این است تقریر کلام مصنف و دانستی انعکاس خارجیات را بطریقی که موقوف بر این خلط نیست و در میان
فرقی نیست میان ایشان و حقیقیات آری اگر گفته شود که انعکاس حقیقیات هم بدان طریق ظاهر می گردد
هم بدین طریق بخلاف انعکاس خارجیات که بدین طریق ظاهر نمی گردد مگر بواسطه حقیقیات پس انعکاس
حقیقیات ظاهرتر باشد این وجهی دارد و بدانکه دلیل قائم کردن بر انعکاس حقیقیات بوجهی که ایشان
موضوع حقیقیه را اعتبار کرده اند یعنی آنکه افراد مقدره را نیز شامل است بعید نیست زیرا که بر تقدیری که
کاذب باشد جایز است که مستلزم کاذبی دیگر باشد بلکه جایز است که مستلزم صادقی نیز باشد بعید آنست که
نقض ایراد کنند بر دلیل انعکاس ایشان زیرا که بر تقدیری که کلیه ایشان کاذب باشد جزئیه شان البته
صادق می آید پس چگونه دعوی کرده شود که اصل کلی صادق است و عکس جزئی صادق نیست این است حکم موجبات

ک

کلیه و در موجبات جزئیه شروع کند در خارجیات که در گفت واما الموجبات الجزئیة الخارجیة فما عدا الخاصتین لا عکس لها
السالبة لان الموضوع قد یکون اعم من المحمول عموما یلزم الوجود و یکون المحمول لازما لبعض افراد الموضوع حتی یصدق
الدوایم الاربع او مفارقا حتی یصدق البسیط الباقیة مع کذب العکس سالبة غیر خاصتین از موجبات جزئیه خارجیه
منعکس نمی شوند نه بسالبه نه موجبه اما بسالبه در دوایم اربع یعنی ضروریه و دایمه و مشروطه عامه و عرفیه عامه زیرا که جایز است
که موضوع اعم باشد از محمول و از جمیع موجودات خارجیه و محمول لازم باشد بعضی افراد موضوع را پس از جهت که
موضوع اعم است و محمول لازم بعض افراد او ضروریه بلکه جمیع این چهار قضیه صادق می آیند و از جهت که موضوع
شامل است جمیع موجودات خارجیه را پس بضرورت ثابت خواهد بود مر موجود خارجی را که نقیض محمول بر و صادق
می آید پس در عکس سالبه جزئیه ممکنه صادق نباید مثلا که گوییم که بعض موجود یا بعض ممکن بامکان عام انسان نیست
یکی از جهات این چهار قضیه در عکس این صادق نیست که بعض موجود خارجی که نیست انسان موجود یا ممکن عام
نیست بامکان زیرا که هر موجود که نیست انسان موجود و ممکن است بضرورت و در صفت دیگر زیرا که جایز است
که موضوع اعم باشد بوجهی که ذکر کرده شد اما محمول عرض مفارق باشد لکن ضروری در وقتی معین پس از جهت
که ضروریست در وقتی معین و مفارق وقتیه بلکه جمیع آن هفت قضیه صادق می آید و از جهت عموم موضوع بوجه
مذکور عکس صادق نمی آید مثلا که گوییم که بعض ممکن عام ماه گرفته است در وقتی معین و در عکس صادق نیست که
بعض چیزی که نیست ماه گرفته در خارج ممکن عام نیست بامکان زیرا که هر موجود خارجی که نیست ماه گرفته ممکن
عام است بضرورت و اما بیان آنکه موجبه منعکس نمی شوند آن است که گفت ولا الی الموجبة لما عرفت فی الکلیات
یعنی طریق بیان عدم انعکاس قضایا مذکوره بموجبه بعینه همان است که در عدم انعکاس موجبات کلیه بموجبه
ذکر کرده شد که جایز است که یکی از طرفین شامل جمیع موجودات باشد پس نقیض او محقق نباشد و نیز
اینجا می گوییم که اگر جزئیات منعکس بموجبه شوند لازم آید که کلیات نیز منعکس شوند و نیز لازم آید که جزئیات
منعکس بسالبه شوند زیرا که سالبه اعم است از موجبه و شیخ در عدم انعکاس موجبه خلاف کرده است
پس آن را نقل کرد تا رد کند و گفت واحتج الشیخ علی انعکاسها بانه لابد ان یوجد موجود او معدوم خارج عنهما
فبعض ما لیس ب لیس ج وجوابه لا نسلم ذلک فانه یصدق بعض الممکن بالامکان العام ممکن بالامکان الخاص
ولا یوجد موجود ولا معدوم خارج عنهما وبتقدیر صحته لا یلزم کونه عکس النقیض ما لم تبین لزومه للقضیة وجه احتجاج
ظاهر است احتیاج بشرح ندارد و جوابش آنست که لا نسلم که در هر ماده خارج از موضوع و محمول موجودی یا معدومی
یافت شود زیرا که جایز است که یکی از ایشان جمیع موجودات و معدومات را شامل باشد چنانکه در مثالی
که ذکر کرد و بر تقدیر تسلیم این این احتجاج تمام نیست مادام که لزوم این قضیه را بیان نکند زیرا که جایز است

که صدق این بطریق اتفاق باشد و در عکس لزوم معتبر است و این است جواب کشی که مصنف وعده کرده بود و کشی را
اینجا نیز کلامی دیگر هست پس آن را هم نقل کرد تا رد کند و گفت والکشی فصل بین المحصلة والمعدولة تارة
وبین المساواة والعموم والخصوص مطلقا وبین الذی من وجه اخری بانعکاس الاولیین دون الاخریین بالوجوه
الثلثة المنقولة عنه مع انها منتقضة بتقدیر صحتها لا تفصیل یعنی کشی در موجبه جزئیه بدو وجه تفصیل کرده است
اول آنکه اگر محصلة الطرفین باشد منعکس می شود و اگر معدولة الموضوع یا معدولة المحمول باشد نی اما منعکس
شدن اول بنا بر سه وجهی که پیشتر ازو نقل کرده شد و اما منعکس نا شدن دوم بنا بر آنکه مثل این صادق است که
بعض لا انسان حیوان است یا بعض حیوان لا انسان است و این کاذب است که بعض لا حیوان انسان است یا بعض
انسان لا حیوان است دوم آنکه اگر موضوع موجبه جزئیه مساوی محمول باشد یا ازو اعم مطلق یا اخص مطلق منعکس
می شود و اگر میان ایشان عموم و خصوص من وجه باشد نی اما منعکس شدن اول بنا بر همان سه وجه و اما منعکس
نا شدن دوم بنا بر آنکه میان لا انسان و حیوان مثلا عموم من وجه است و صادق است که بعض لا انسان حیوان است و بعض
حیوان است و عکس این کاذب است و این کلام مردود است زیرا که دانسته شد که آن سه وجه باطل است و
لکن صحیح باشد این تفصیل باطل است زیرا که مقتضای ایشان آن است که معدوله چون محصله و صورت عموم
من وجه چون صورت مساوات و عموم مطلق منعکس شوند زیرا که آن وجوه در همه اینها جاری اند و بعد از بیان
حکم غیر خاصتین گفت والخاصتان تنعکسان کنفسیهما سالبتین وموجبتین سالبتی الموضوع ومعدولتیه لانه لابد
وان یوجد معنی سوی ج وب ولا ج ولا ب والا کان کل شیء ج دائما ولیکون لا ج ما دام لا ب والا لم یکن ب ما دام
ج وذلک یوجب صدق العکسین یعنی موجبه جزئیه هر کدام از خاصتین منعکس میشود بنفس قضیه مثل اصل در جهت
و آن سالبه سالبة الطرفین یا سالبة الموضوع است و موجبه معدولة الطرفین و سالبة الطرفین و معدولة الموضوع
سالبة المحمول و سالبة الموضوع معدولة المحمول پس در عکس چهار موجبه صادق است و دو سالبه و وقتی که قول
مصنف را که سالبتی الموضوع و معدولتیه بسالبتین و موجبتین با همدیگر متعلق داریم دلالت برین می کند و این
محل تامل است ما ظاهر کرده که چگونه بر دو سالبه و چهار موجبه دلالت می کند و انعکاس ایشان را بموجبه
معدولة الطرفین بیان کنیم تا انعکاس بباقی ظاهر گردد زیرا که دانسته که انعکاس باخص مستلزم
انعکاس است باعم پس می گوییم که وقتی که صادق آید که بعض ج ب است ما دام که ج است نه دائما صادق
می آید که بعض چیزی که او نه ب است نه ج است ما دام که نه ب است نه دائما زیرا که بعضی که ج است
و ب است ما دام که ج است نه دائما او را د فرض می کنیم پس د ج است و د ب است و د نه ج است بالفعل
و اگر نه ج باشد دائما پس ب باشد دائما زیرا که ما دام که ج است ب است و حال آنکه مفروض آن بود که

دائما نیست و د نه ب است بالفعل بحکم لادوام و وجود موضوع و د نه ج است ما دام که نه ب است
و اگر نه ج باشد در بعضی اوقاتی که نه ب است پس نه ب باشد در بعضی اوقاتی که ج است پس ب نباشد
ما دام که ج است و صدق مقدمات مذکوره موجب صدق عکس است و در این تقریر نظر است زیرا که در وجه
مقدمه مذکور گشت و دوقاش زاید است زیرا که عکس این است که بعض چیزی که او نه ب است نه ج است
ما دام که نه ب است نه دائما و معنی نه دائما این است که بعض چیزی که نه ب است نه ج نیست بالفعل و وقتی که
بر ذات موضوع صادق آمد که او نه ب است و نه ج است ما دام که نه ب است صدق جزو اول عکس ثابت گشت
و وقتی که برو صادق آمد که ج است بالفعل پس نه ج مسلوب باشد ازو پس صدق جزو دوم نیز ثابت گشت
پس در بیان انعکاس حاجت بذکر آن نیست که او ب است و نه ج است اینست حکم موجبات جزئیه خارجیه
و بعد ازین حکم موجبات جزئیه حقیقیه را ذکر کرد و گفت وحکم الحقیقیات کحکم الخارجیات یعنی حکم موجبات جزئیه حقیقیه
در انعکاس و عدم انعکاس حکم جزئیات خارجیه است و ما می گوییم که در انعکاس مسلم زیرا که برهانی که از برای انعکاس
خاصتین آنجا ذکر کردیم اینجا نیز جاری است و اما در عدم انعکاس لا نسلم زیرا که موضوع حقیقیه را بوجهی که ایشان اعتبار
کرده اند هیچ کلیه صادق نمی تواند بود پس بضرورت در عکس نقیض کلیه که جزئیه است صادق باشد و بعد ازین تنبیه
حال نقضهایی که آنجا ایراد کرده شد بر تو پوشیده نمی ماند و در بیان حکم سوالب نیز ابتدا بخارجیات کرد و گفت
واما السوالب الخارجیة فما عدا الوجودیات لا تنعکس الی الموجبة لجواز ان لا یکون للموضوع تحقق فی الخارج
مع لزوم المحمول له کقولنا لا شیء من الخلاء ببعد مع کذب قولنا بعض ما لیس ببعد خلاء وبعض ما هو لا بعد خلاء
یعنی سوالب فعلیه غیر از وجودیات و آن نه بسیط است دائمتان و عامتان و مطلقه عامه بموجبه منعکس نمی شوند
خواه سالبة الموضوع باشد خواه معدولة الموضوع زیرا که جایز است که موضوع را در خارج تحقق نباشد با آنکه
محمول لازم او باشد پس سالبه ضروریه صادق آید و نه عکسش چنانکه گوییم هیچ خلا بعد نیست و این کاذب
است که بعض چیزی که او نیست بعد خلا است یا بعض چیزی که او نه بعد است خلا است بامکان عام
زیرا که ممتنع است که ملزوم نقیض لازم را ثابت شود و نسخ با این قاعده مخالف است چنانکه گفت
واحتج الشیخ بانه لو لم یصدق بعض ما لیس ب ج لصدق لا شیء مما لیس ب ج دائما فانعکس الی لا شیء من ج لیس
ب دائما و یلزمه کل ج ب دائما وکان لا شیء من ج ب بالاطلاق هذا خلف یعنی سالبه خارجیه بموجبه منعکس
می شود زیرا که هر وقت که این صادق آید که هیچ ج یا بعض ج ب نیست بالفعل این صادق خواهد بود که
بعض چیزی که او نیست ب ج است بالفعل و الا نقیض او صادق آید که هیچ چیزی که او نیست ب ج نیست
دائما و بدین منعکس شود که هیچ ج نیست ب نیست دائما و لازم این است که هر ج ب است دائما و مفروض

آنست که هیچ ج ب نیست بالفعل این خلف است و چون این احتجاج مصنف را پسندیده نبود گفت
وجوابه لا نسلم انه یلزمه کل ج ب دایما فان معناه لیس شیء من ج متحققا فی الخارج مع سلب ب عنه وذلک لا یلزمه
کل ج ب کقولنا لا شیء من الخلاء بلیس بعد فانه لا یلزمه کل خلاء بعد یعنی لا نسلم که سالبه که عکس نقیض عکس است
مستلزم باشد موجبه را که نقیض یا اخص از نقیض اصل است چنانچه شیخ ذکر کرده زیرا که معنای آن سالبه
این است که هیچ فرد ج چنین نیست که در خارج محقق باشد و ب ازو مسلوب و این صادق است وقتی که ج
را در خارج محقق نباشد پس لازم او نباشد این که هر ج ب است یعنی که این صادق است که هیچ خلا نیست بعد
نیست نه این که هر خلا بعد است و این منع ضعیف است زیرا که گذشت که نقیض سلب است و سلب سلب ایجاب
بلکه محل منع آن است که گفت که این سالبه که هیچ چیزی که او نیست ب هیچ نیست دایما بدین منعکس می شود که
هیچ ج نیست ب نیست دایما از آن جهت که این صادق است که هیچ چیزی که او نیست انسان شریک باری نیست بالضرورة
و این صادق نیست که بعض شریک باری او نیست انسان نیست و اگر نه صادق آید که بعض شریک باری
انسان است و این هیچ بسیط چنانکه موجبه منعکس نمی شوند سالبه نیز منعکس نمی شوند چنانکه گفت ولا الی
السالبة لجواز ان لا یکون للطرفین تحقق فی الخارج کقولنا لا شیء من الخلاء بجزء مع کذب قولنا لیس کل ما لیس
بجزء لیس بخلاء ضرورة ان کل ما لیس بجزء لیس بخلاء وکل لا جزء لا خلاء وکل لا جزء لیس بخلاء واما عکس نقیض الاصل
الحالی
وهو قولنا کل ما لیس بجزء لا خلاء فکاذب والا لانحصر کل ما لیس بجزء فی الوجود فتصدق نقیضه اتفاقا مع الاصل
یعنی این سوالب بسایط منعکس نمی شوند برابر اینست که آن سالبه سالبة الطرفین باشد یا معدولة الطرفین
یا معدولة الموضوع سالبة المحمول زیرا که جایز است که طرفین را در خارج محقق نباشد چنانکه گوییم که هیچ خلا
جزو لا نیست جزئی در عکس این کاذب است این که بعض چیزی که او نیست جزو نیست خلا نیست و نیز این که
بعض چیزی که نه جزو است نه خلا نیست و نیز این که بعض چیزی که نه جزو است نیست خلا نیست زیرا که
این صادق است که هر چیزی که او نیست جزو است نیست خلا است و نیز این که هر چیزی که نه جزو است خلا
است و نیز این که هر چیزی که نه جزو است او نیست خلا نیست و اما سالبة الموضوع معدولة المحمول مثل این که
بعض چیزی که او نیست جزو نه خلا نیست اگرچه که با اصل صادق است زیرا که این کاذب است که هر چیزی که
او نیست جزو نه خلا است و اگر نه لازم آید که هر چیزی که نیست جزو موجود باشد زیرا که محمول معدول
وجود موضوع تقاضا می کند پس وجود ممتنعات و معدومات در خارج لازم آید لکن این صدق بر سبیل الاتفاق
است و صدق اتفاقی موجب انعکاس نیست زیرا که در لزوم معتبر است و این که گفت که موجبه سالبة الموضوع
معدولة المحمول کاذب است وقتی صحیح بودی که معنای سالبة الموضوع این بودی که مطلقا افرادی که در خارج

عنوان موضوع از ایشان مسلوب است محمول ایشان را ثابت است و حال آنکه گذشت که چنین نیست بلکه معنای او
این است که افراد موجوده در خارج که عنوان از ایشان مسلوب است محمول بر ایشان صادق است پس این موجبه صادق
باشد و سالبه اش همچون آن سه سالبه دیگر کاذب پس ثابت گشت که این بسایط مطلقا بسالبه منعکس نمی شوند عجب
آن است که مصنف در فرق میان حقیقیات و خارجیات تصریح کرده بدانکه هر چیزی که نیست ب دایما از آن جهت
که جایز است که در خارج معدوم باشد داخل نیست درین عنوان که هر چیزی که نیست ب و در نفی انعکاس موجبات
جزئیه سالبه تصحیح کرد که موجبه کلیه صادق می آید پس چگونه اینجا ازان غافل گشت و حال آنکه زیاده از چند سطر
نیست و شیخ درین قاعده نیز خلاف کرده است پس آن را نقل کرد تا رد کند و گفت واحتج الشیخ بانه لو لم یصدق لیس
کل ما لیس ب لیس ج لصدق کل ما لیس ب لیس ج دایما ولصدق عکس نقیضه وهو کل ج ب دایما هذا خلف وجوابه
ما عرفت من عدم انعکاس کل من الموجبتین الی صاحبتها تقریر حجت شیخ این است که وقتی که صادق آید که هیچ ج یا بعض
ج نیست بالفعل این صادق می آید که نیست این که هر چیزی که نیست ب نیست ج بالفعل و اگر نه این صادق آید
که هر چیزی که نیست ب نیست ج دایما و به طریق عکس نقیض منعکس شود بدین که هر ج ب است دایما و مفروض
آن بود که بعض ج ب نیست بالفعل این خلف است و جوابش آن است که گذشت که نه موجبه سالبة الطرفین موجبه
محصلة الطرفین منعکس می شود و نه عکس این زیرا که جایز است که موضوع عکس در خارج موجود نباشد بنابر آنکه
سلب بسیط وجود موضوع تقاضا نمی کند و چون حکم فعلیات غیر وجودیه را بیان کرد گفت واما الوجودیات
فالعامتان تنعکسان الی الموجبة المذکورة بالحجة المذکورة والمنع مندفع لان صدق اللادوام توجب تحقق الموضوع
والی السالبة المذکورة بالحجة المذکورة والمنع مندفع لان کل واحدة من الموجبتین تنعکس الی صاحبتها بشرط
وجود الموضوع وقید اللادوام فی الاصل یحقق هذا الشرط غیر خاصتین از وجودیات یعنی وقتیتین و وجودیتین
خواه کلیه باشند خواه جزئیه منعکس می شوند به موجبه جزئیه مطلقه عامه به همان دلیلی که شیخ بر انعکاس سوالب بسیطه
به موجبه اقامت کرد زیرا که وقتی که صادق آید که هیچ ج یا بعض ج نیست نه بضرورت صادق می آید که بعض چیزی
که نه ب است ج است بالفعل و اگر نه صادق آید که هیچ چیزی که او نه ب است ج نیست دایما و بدین
منعکس شود که هیچ ج نه ب نیست دایما و لازم این است این که هر ج ب است دایما و مفروض آن بود که
بعض ج ب نیست این خلف است و منعی که آنجا وارد شد یعنی آنکه لا نسلم که سالبه کلیه مذکوره مستلزم موجبه کلیه
مذکوره باشد اینجا نمی آید زیرا که سالبه معدولة مستلزم موجبه محصله نمی باشد که موضوع موجود نباشد لکن قید
لادوام یا لاضرورتی که اینجا در اصل هست موجب وجود موضوع است و نیز منعکس می شوند بسالبه جزئیه مطلقه عامه
به همان دلیلی که شیخ بر انعکاس آن سوالب بسالبه اقامت کرد زیرا که اگر این صادق نباید که بعض چیزی که

او نیست ب بنسبت ج نیست بالفعل این صادق آید که هر چیزی که او هست ب نیست ج دایما و بطریق عکس
نقیض بدین منعکس شود که هر ج ب است دایما و مفروض آن بود که بعض ج ب نیست بالفعل و منفی که اینجا
وارد شد یعنی آنکه لا نسلّم که موجبه موجبه منعکس شود اینجا نمی آید زیرا که موجبه وقتی موجبه منعکس می شود که موضوع
موجود بنا شد اما وقتی که موجود باشد همچنانکه اینجاست حکم لا دوام یا لا ضرورت هر کدام از موجبه محصلة الطرفین
و موجبه سالبة الطرفین بدیگری منعکس میشود و اما انعکاس محصلة الطرفین بسالبة الطرفین همچنانکه شیخ ذکر کرده است
و ما آنرا تقریر کردیم مشو و اما انعکاس سالبة الطرفین محصلة الطرفین زیرا که وقتی که صادق آید که هر چیزی که او
ب نیست ج دایما صادق می آید که هر ج ب است دایما و اگر نی این صادق آید که بعض ج ب نیست بالفعل این را
سالبة المحمول کردانیم و او را صغری سازیم و سالبة الطرفین را کبری تا این را نتیجه دهد که بعض ج او نیست ج
و این محالست زیرا که موضوع موجود است آنرا معدولة المحمول کردانیم و بعد از آن عکس کنیم بدین که بعض چیزی
که او نه ب است ج است بالفعل پس صادق آید که بعض چیزی که او نیست ب ج است بالفعل و مفروض
آن بود که هر چیزی که نیست ب نیست ج دایما این خلف است و جری حکم غیر خاصتین را بیان کرد گفت و اما خاصتان

فتنعکسان ایضا الی الموجبة الجزئیة الحینیة اللادائمة وهی بعض ما لیس ب ج حین هو لیس ب لا دایما لما عرفت

فی عکس الاستقامة والی السالبة الجزئیة الحینیة اللادائمة للزوم مباینة الموجبة یعنی خاصتان منعکس می شوند بموجبه
جزئیه مطلقه عامه و بسالبه جزئیه مطلقه عامه بدو دلیلی که در وجودیات ذکر کرده شد و نیز منعکس می شوند بموجبه
جزئیه حینیه لا دایمه و آن این است که بعض چیزی که او نیست ب ج است در وقتی که نیست ب نه دایما همچنانکه
در عکس مستقیم دانستی و بیانش آنست که آنرا اعاده کنیم زیرا که اعاده آن لازم افاده است پس می گوییم که وقتی که
صادق آید که هیچ ج یا بعض ج ب نیست مادام که ج است نه دایما و ات ج را فرض کنیم که نیست ب بالفعل
و این در اصل صریح است و ج است در بعض اوقاتی که نیست ب و اگر نه ج بنا شد در هیچ وقت از اوقاتی
که نیست ب پس نیست ب بنا شد در هیچ وقت از اوقاتی که ج است و مفروض آن بود که نیست ب مادام که ج
است این خلف است و ج او نیست ج بالفعل و اگر نه ج باشد دایما این خلف باشد دایما زیرا که سلب
دایم بود بدوام ج لکن ب است بالفعل بحکم لا دوام و وقتی که صادق آمد که بعض ب و ج است در وقتی
نیست ب و ج نیست بالفعل صادق آمد که بعض چیزی که او نیست ب ج است در وقتی که نیست ب نه دایما و نیز
منعکس میشوند بسالبه جزئیه حینیه لا دایمه و آن اینست که بعض چیزی که او نیست ب نیست ج نیست در وقتی که نیست
ب نه دایما زیرا که موجبه مذکوره مستلزم این سالبه است اگر گویی که وقتی که معتبر در عکس اخص قضیه است
که لازم اصل باشد پس چگونه مصنف اعم را بعد از اخص اعتبار کرد گوییم که اعتبار اخص نیست بایک

گفته است وو وقتی که انعکاس بطریق عکس نقیض معتبر در دو گفته است یکی موافق و یکی مخالف مقتضای
دو شق تعریف او واجب است در هر گفتی اخص را اعتبار کردن تا بیان انعکاس بر هر کدام از دو شق اتمام
باشد و همچنانکه اخص موجباتی که لازم خاصتین اند حینیه موجبه است همچنین اخص سوالبی که لازم ایشان اند
حینیه سالبه است پس واجب است هر کدام را اعتبار کردن و جزئیه در اول مبحث سوالب مذکوره را تفصیل قید
نکرد اینجا گفت هذا فی الفعلیات واما الممکنتان فلا تنعکسان الی الموجبة لما عرفت فی عکس الاستقامة للموجبة الممکنة

ولا الی السالبة الجزئیة لصدق نقیضها الا السالبة الموضوع المعدولة المحمول فانها تصدق بالاتفاق مع الاصل
یعنی این احکامی که گذشت احکام سوالب فعلیه است و اما ممکنتان بموجبه جزئیه منعکس نمی شوند بنا بر آنکه در عکس مستقیم
دانستی مثلا در مثال هر مرکب صادق می آید که هیچ انسان مرکب زید نیست بامکان خاص و صادق نمی آید که بعض
چیزی که او نیست مرکب زید انسان است بامکان عام زیرا که این صادق است که هیچ چیزی که او نیست مرکب زید
انسان نیست بضرورت و بسالبه جزئیه نیز منعکس نمی شوند خواه سالبة الطرفین باشد خواه معدولة الطرفین خواه
معدولة الموضوع سالبة المحمول زیرا که در عکس سالبه مذکوره هیچ کدام از این سه اعتبار این صادق نمی آید که بعض
چیزی که او نیست مرکب زید نیست انسان نیست بامکان عام زیرا که این صادق است که هر چیزی که او نیست مرکب زید
نیست انسان بضرورت بهر کدام از آن سه اعتبار و اما سالبة الموضوع معدولة المحمول با اصل اتفاقا صادق می آید زیرا که
موجبه کلیه سالبة الموضوع نمی تواند بود و زیاده از یک بار گذشت که این محل نظر است و بعد از بیان حکم سوالب
خارجیه گفت واما السوالب الحقیقیة فتنعکس الی الموجبة الجزئیة مطلقا والا فلا تنعکس ما هو لا ب او لیس ج دایما

وینعکس کبری للازم الاصل وهو قولنا کل ج لیس ب او لا ب منتجا سلب ج عن ج دایما من الاول وانما یلزم
الاصل ذلک لصدق قولنا کل ج ج بحسب الحقیقة وصدقه بحسب الخارج غیر لازم لان سلب الشیء عن نفسه فی الخارج
ممکن بان لا یوجد ذلک الشیء فی الخارج فیصدق لا شیء من ج ج دایما یعنی غیر خاصتین از سوالب حقیقیه فعلیه
اعم که بسیط باشند یا مرکبه و کلیه باشند یا جزئیه منعکس می شوند بموجبه جزئیه مطلقه عامه اعم از سالبة الموضوع باشد
یا معدولة الموضوع زیرا که وقتی که صادق آید که هیچ ج یا بعض ج ب نیست بالفعل واجب است که صادق
آید که بعض چیزی که نیست ب یا نه ب است ج است بالفعل و اگر نی صادق آید که هیچ چیزی که نیست
ب یا نه ب است ج نیست دایما و این را کبرای مقدمه سازیم که لازم اصل است و آن اینست که هر ج او
ب یا نه ب است بالفعل تا از آن شکل اول نتیجه دهد این را که هر ج او نیست ج دایما و این محال است و لازم
این هر اصل را لجت آن است که وقتی که موضوع موجود باشد سالبه مستلزم موجبه می باشد و موضوع اینجا
تقدیرا موجود است زیرا که این صادق است که هر ج ج است بحسب حقیقت زیرا که صدق این که هر چیزی که

اگر موجود باشد ج باشد یعنی اینست که اگر موجود باشد ج باشد ضروری است و این بیان در خارجیه بسیط تمام
نمی شود زیرا که صدق این که هر ج است بحسب خارج لازم نیست زیرا که سلب چیزی از نفس خودش بحسب خارج
ممکن است وقتی که در خارج موجود نباشد پس صادق آید که هیچ ج نیست دایما و سوالب مذکوره بسالبه نیز
منعکس می شوند چنانکه گفت والی السالبة الجزئیة ایضا والا لصدق کل ما لیس ب لیس ج دایما و نقیضه کبری
للازم الاصل هکذا کل ج لیس ب و کل ما لیس ب لیس ج و ایضا هیچ کل ج لیس ج دایما هذا خلف
بحسب الحقیقة دون الخارج یعنی اگر سوالب مذکوره بسالبه جزئیه مطلقه عامه منعکس نشوند پس این صادق آید که
هر چیزی که او نه ب است نه ج است دایما و این را کبری لازم اصل می سازیم بحتمن که هر ج نه ب است بالفعل و هر چیزی
که نه ب است بالفعل نه ج است دایما تا این را نتیجه دهد که هیچ ج نیست دایما این خلف است بحسب حقیقت زیرا که
تقدیر اموضع موجود است همچنانکه گذشت نه بحسب خارج زیرا که جایز است که در خارج موجود نباشد پس سلب او
از نفس خود جایز باشد اگر گویی که این منافی است با قاعده ایشان که گفتند که سالبه اعم است از موجبه
زیرا که ایجاب مقتضی وجود موضوع است با تحقیق همچنانکه در خارجیه با تقدیر همچنانکه در حقیقیه و سلب مقتضی
این نیست گوییم که میان ایشان بملاحظه مفهوم عموم و خصوص ثابت است زیرا که صدق سلب محمول از موجود
مقدر احتمال دارد که با نتفای وجود تقدیری باشد و احتمال دارد که با نتفای محمول باشد و این عموم منتفی
آن نیست که بحسب دلیل خارجی در صدق میان ایشان مساوات باشد و چون حکم غیر خاصتین دانسته
شد گفت و حکم الخاصتین ههنا حکمهما ثمة یعنی حکم خاصتین بحسب حقیقت همان حکم ایشان است بحسب خارج
حتی که منعکس میشوند موجبه جزئیه مطلقه و بسالبه جزئیه مطلقه و موجبه جزئیه حینیه لادایمه و بسالبه جزئیه حینیه لادایمه
بهمان دلیلی که آنجا ذکر کرده شد و بعد از بیان حکم فعلیات بحکم ممکنتین اشارت کرد و گفت وعدم انعکاس
الممکنتین ثمة اظهر منه ههنا یعنی منعکس نشدن ممکنتین در خارجیات ظاهرتر است از منعکس نا شدن
ایشان در حقیقیات زیرا که نقضی که آنجا بر انعکاس وارد گشت اینجا وارد نمی شود لکن بر انعکاس ایشان
دلیلی ظفر یافته نشده است و فرق است میان علم بعدم انعکاس و عدم علم با نعکاس و چون فارغ
گشت از بیان حملیات شروع کرد در بیان شرطیات و آن را در دو فصل از یازده فصل مذکور ایراد کرد
فصل اول این است که گفت الفصل العاشر فی القضیة الشرطیة واجزائها وجزئیاتها بحث درین فصل
یا از نفس قضیه شرطیه است یا از اجزای او که مقدم است و تالی یا از جزئیات او چون متصله و منفصله
و لزومیه و عنادیه و غیر آن از جزئیاتی که درین سلک منتظم است و این فصل را بر پنج بحث مرتب کرده اند
و گفت وفیه ابحاث الاول الشرطیة اما متصلة حکم فیها بثبوت قضیة علی تقدیر اخری ایجابا او سلب

بهذا الثبوت سلبا واما منفصلة حکم فیها بمعاندة قضیة لاخری اما ثبوتا وانتفاء وتسمی حقیقیة او ثبوتا فقط وتسمی
مانعة الجمع او انتفاء فقط وتسمی مانعة الخلو ایجابا او سلب هذه المعاندة سلبا می باید که در خاطر باشد که شرطیه
با حملیه شریکست درین که قولی است جازم قابل تصدیق و تکذیب و در تصور معنایی است با تصور معنای
دیگر که میان ایشان نسبتی است که تصدیق راجع بدوست وقتی که قیاس کرده شود با خارج مطابقه و با حملیه
مخالف است درین که طرفین او در مرکب خبری اند و مراد ازین آن نیست که بالفعل خبر اند بلکه مراد آن است که
نسبتی که در هر کدام از طرفین منصور گشته است وقتی که واقع باشد خبری باشد و درین که نسبتی که میان طرفین
اوست نسبتی نیست که در و توان گفت که اول دوم است یا دوم نیست و هر کدام ازین دو وجه مخالفت صلاح است
که وجه قسمت باشد بعد ازین شرطیه یا متصله است یا منفصله زیرا که حکم در و اگر بثبوت قضیه است بر تقدیر ثبوت
قضیه دیگر یا بسلب این ثبوت متصله است اول موجبه همچنانکه گوییم که هر وقت که آفتاب بر آمده باشد روز است
و دوم سالبه همچنانکه گوییم که هرگز که آفتاب بر آمده باشد شب نیست و این تعریف هر دو قسم متصله را یعنی هم
لزومیه و هم اتفاقیه را شامل است زیرا که ثبوت قضیه بر تقدیر دیگری اعم است که این قضیه دیگر آن ثبوت را
تقاضا کند یا نی و اگر حکم در و بمعانده و منافات قضیه باشد با قضیه دیگر یا بسلب این معانده منفصله است یا لزومیه
یا اتفاقیه زیرا که معانده میان ایشان اعم است که از ذات ایشان باشد یا از خارج و منفصله موجبه آن است که
موجب معانده باشد میان طرفینش یا هم در ثبوت و هم در انتفا و این را حقیقیه می نامند همچنانکه گوییم که این عدد
یا طاق است یا طاق نیست یا در ثبوت و بس یعنی با اعتبار عدم معانده در انتفا نه با عدم اعتبار معانده در انتفا
و اگر نی حقیقیه قسیم حقیقیه نباشد و این را مانعة الجمع می نامند همچنانکه گوییم که این جسم یا انسان است یا فرس
یا در انتفا و بس یعنی با اعتبار عدم معانده در ثبوت نه با عدم اعتبار او و این را مانعة الخلو می نامند همچنانکه
گوییم که این جسم یا نه انسان است یا نه فرس و گاه هست که مانعة الجمع و مانعة الخلو را بر معنای دوم اطلاق می کنند
و بران تقدیر اعم می باشند از حقیقیه و سالبه هر کدام اینها آن است که حکم موجبه اش را رفع کند همچنانکه در حقیقیه
گوییم که نیست این که این چیز یا انسان باشد یا حیوان و در مانعة الجمع گوییم که نیست این که این چیز یا سیاه باشد
یا انسان و در مانعة الخلو گوییم که نیست این که این چیز یا نه انسان باشد یا فرس و اول را حقیقیه گفتند زیرا که
انفصال بالحقیقه در و است نه درین دو دیگر زیرا که محض انفصال بی شایبه اتصال میان نقیضین است
و اما این دو وقتی که انفصال ایشان را تحقیق می کنیم مرکب می شوند از منفصله و متصله مثلا وقتی که گوییم که این چیز
یا نه انسان است یا نه فرس تحقیق او چنین می شود که این چیز یا انسان نیست یا انسان است و اگر انسان
باشد نه فرس است پس ملزوم را حذف کرده ایم و لازم را بجای او نهاده و همچنین وقتی که گوییم که این چیز

یا انسان است یا فرس معنای او عند التحقیق چنین می شود که این چیز یا انسان است یا انسان نیست و اگر
انسان نباشد جایز است که فرس باشد پس ملزوم را حذف کرده ایم و لازم را بجای او نهاده و هر کدام
ایشان بحقیقت دو قضیه اند یکی در دیگری مندرج گشته اگر گویی که حقیقه هر وقتی که مرکب باشد از چیزی و مساوی
نقیضش راجع می گردد با انفصالی و اتصالی گوییم آری لکن چونک اینجا لازم مساوی ملزوم است گوییا که همان
نفس اوست بخلاف لازم در ان دو یا آنک وجه تسمیه لازم نیست که مطرد باشد و بعد از ین شروع کرد در بیان
اجزای شرطیه و گفت والمحکوم علیه فیهما یسمی مقدما والمحکوم به تالیا ومنها اما ان یتشارکا بطرفیها او باحد طرفیها
او یتباینا فیهما والیک طلب الامثلة یعنی محکوم علیه در متصل و منفصل مقدم می نامند زیرا که در ذکر و اعتبار
مقدم است و محکوم به را در هر دو تالی می نامند زیرا که تابع مقدم است و چونکه محکوم علیه و محکوم به شرطیه
دو قضیه اند پس ایشانرا نیز دو طرف باشد یکی محکوم علیه و دیگری محکوم به پس ازین بیرون نیست که در
هر دو طرف شریک باشند یا در یکی یا در هر دو متباین باشند اگر در هر دو طرف شریک باشند ازین
بیرون نیست که شرکت در ایشان بر ترتیب باشد یعنی محکوم علیه در مقدم محکوم علیه باشد در تالی و محکوم
محکوم به یا بر سبیل تبادل یعنی محکوم علیه مقدم محکوم به تالی باشد و بعکس این و اگر در یک طرف شریک
باشند یا آن باشد که محکوم علیه هر دو یکی باشد یا محکوم به ایشان یا محکوم علیه مقدم محکوم به تالی باشد
یا عکس این این هفت قسم است و هر کدام اینها یا در متصله باشد یا در منفصله موجبه یا سالبه این چهار را
ضرب کنیم در ان هفت بیست و هشت قسم می شود ۱ همچون استلزام کلیه مر جزئیه را و انفصال میان
نقیضین همچنانک گوییم که هر وقت که هر حیوان جسم باشد بعض حیوان جسم خواهد بود و دایما یا هر حیوان
جسم است یا بعض حیوان جسم نیست ۲ همچون استلزام قضیه مر عکسش را و انفصال میان قضیه و نقیض عکسش
همچنانک گوییم که هر وقت که حیوان جسم باشد بعض جسم حیوان خواهد بود و دایما یا هر حیوان جسم است یا هیچ
جسم حیوان نیست ۳ همچون استلزام حمل یکی از دو مساوی بر چیزی حمل مساوی دیگر را بر وی و انفصال
میان حمل یکی از دو مساوی و میان سلب مساوی دیگر همچنانک گوییم که هر وقت که این چیز انسان باشد
ناطق خواهد بود و دایما یا این چیز انسان است یا نه ناطق است ۴ همچون استلزام حمل چیزی بر یکی
از دو مساوی حمل و را بر مساوی دیگر و انفصال میان حمل چیزی بر یک مساوی و سلب او از بعض مساوی
دیگر همچنانک گوییم که هر وقت که هر انسان جسم باشد هر ناطق جسم خواهد بود و دایما یا هر انسان جسم است
یا بعض ناطق جسم نیست ۵ همچون استلزام حمل یکی از دو مساوی بر چیزی حمل آن چیز را بر بعض مساوی دیگر
و انفصال میان حمل یکی از دو مساوی بر چیزی و میان سلب او از جمیع افراد مساوی دیگر همچنانک گوییم

هر وقت که هر انسان حیوان باشد بعض حساس انسان خواهد بود و دایما یا هر انسان حیوان است
یا هیچ حساس انسان نیست ۶ همچون استلزام حمل چیزی بر یکی از دو مساوی حمل مساوی دیگر را بر بعض
افراد آن چیز و انفصال میان حمل چیزی بر یکی از دو مساوی و میان سلب مساوی دیگر از جمیع افراد آن
چیز همچنانک گوییم که هر وقت که هر انسان حیوان باشد بعض حیوان ناطق خواهد بود و دایما یا هر انسان
حیوان است یا هیچ حیوان ناطق نیست ۷ همچون استلزام علت مر معلول را و انفصال میان علت و نقیض
معلول همچنانک گوییم که هر وقت که آفتاب برآمده باشد روز خواهد بود و دایما یا آفتاب برآمده است یا روز هست
این مثالهای موجباتست و مثالهای سوالب حاصل می شود بدانک مقدمها را با نقیضهای تالیها بگیرم و نوعی
دیگر بیان اجزای شرطیه اینست که گفت وکل منهما یعنی از متصله و منفصله اما ان یترکب من حملیتین او متصلتین
او منفصلتین او حملیة و متصلة او حملیة و منفصلة او متصلة و منفصلة این شش قسم است و هر کدام از سه قسم اخیر را
در متصله دو قسم اعتبار می کنند نه در منفصله پس از برای بیان جهت آن گفت ولامتیاز المقدم عن التالی
طبعا فی المتصلة دون المنفصلة اذ منافاة احدهما للآخر فی قوة منافاة الآخر ایاه انقسم کل من الاقسام
الثلثة الاخیرة فی المتصلة الی قسمین دون المنفصلة فصارت الاقسام فی المتصلة تسعة وفی المنفصلة ستة
والیک طلب الامثلة یعنی چونک دو جزو متصله بحسب طبع از یکدیگر ممتاز اند یکی از ایشان بعینه مقدم
است و دیگری بعینه تالی تا که اگر آنک مقدم است او را تالی گردانیم مفهوم قضیه متغیر می شود و از معنای
که بود منحرف می گردد بخلاف منفصله که حال هر کدام از دو جزو او نسبت با دیگری حالی واحد است و مقدم
بودن یکی و تالی بودن دیگر مجرد وضع و اعتبار است نه بطبع لاجرم هر کدام از سه قسم اخیر در متصله دو قسم می شود
نه در منفصله زیرا که متصله که مرکب باشد از حملیه و متصله وقتی که مقدم او حملیه باشد مخالف است با آنک
مقدم او متصله باشد و همچنین در متصله که مرکب باشد از حملیه و منفصله یا از متصله و منفصله بخلاف منفصله که
بسبب این دو اعتبار حال او مختلف نمی گردد پس اقسام متصله نه باشد و اقسام منفصله شش قسم ۱ از متصلات
آن است که مرکب باشد از دو حملیه همچنانک گوییم که هر وقت که این چیز انسان باشد او حیوان است ۲ آن است که
مرکب باشد از دو متصله همچنانک گوییم که هر گاه که باشد که هر گاه که چیزی انسان است او حیوان است پس
هر گاه که حیوان نباشد انسان نخواهد بود ۳ آن است که مرکب باشد از دو منفصله همچنانک گوییم که هر گاه
که باشد که دایما عدد یا جفت است یا طاق پس دایما یا بدو مساوی منقسم است یا نیست ۴ آن است که مرکب باشد
از حملیه مقدم و متصله تالی همچنانک گوییم که اگر برآمدن آفتاب علت روز شدن باشد پس هر گاه که آفتاب
برآمده باشد روز خواهد بود ۵ عکس این همچنانک گوییم که هر گاه که باشد که هر گاه که آفتاب بر می آید روز میشود

پس بر آمدن آفتاب علت روز شدن است ۶ آنست که مرکب باشد از حملیه مقدم و منفصله تالی همچنانک گوییم
که اگر این چیز عدد است یا جفت است یا طاق ۷ عکس این همچنانک گوییم که اگر این چیز یا جفت است یا طاق
او عدد است ۸ آنست که مرکب باشد از متصله مقدم و منفصله تالی همچنانک گوییم که اگر یا شد که هر گاه که
آفتاب بر نمی آید روز نمی شود پس یا آفتاب بر آمده است یا روز نیست ۹ عکس این همچنانک گوییم که
گوییم که اگر یا شد که دایما یا آفتاب بر آمده است یا روز نیست پس هر گاه که آفتاب بر نیامده باشد
روز نخواهد بود و ازین مثالها مثالهای منفصلات دانسته می شود زیرا که می آید که هر متصله مستلزم است
منفصله مانعة الجمع را از عین مقدم و نقیض تالی و منفصله مانعة الخلو را از نقیض مقدم و عین تالی و از مثالهای
موجبات مثالهای سوالب نیز دانسته می شود بطریقی که ذکر کردیم بحث دوم اینست که گفت الثانی الشرطیة
ان کانت بین طرفیها علاقة تقتضی اللزوم او العناد فهی لزومیة والا اتفاقیة یعنی شرطیه متصله یا لزومیه
است یا اتفاقیه زیرا که ازین بیرون نیست که میان طرفین او علاقه هست که بسبب آن مقدم تقاضا کند که
تالی لازم او باشد مثل آنک مقدم علت تالی باشد یا معلول مساوی او یا معلول علت او یا مضایف
او یا غیر این یا این علاقه نیست و اول را لزومیه می گویند و دوم را اتفاقیه همچنانک اگر انسان سخن
گوینده است حمار بانگ کننده است اگر گویی که اتفاقیات نیز بر علاقه مشتمل اند زیرا که مقارنت از
ممکنات است و هر ممکن بعلتی محتاج است گوییم که آری چنین است لکن در لزومیات بعلاقه شعور
حاصل می شود حتی که وقتی که عقل مقدم را ملاحظه می کند یا بدیهه یا بنظر حکم می کند که انفکاک تالی از و
ممتنع است بخلاف اتفاقیات که در ایشان علاقه معلوم نمی شود اگر چه واجب است که در نفس امر باشد
مثلا بودن انسان سخن گوینده موجب آن نیست که حمار بانگ کننده باشد بلک وقتی که عقل ایشان را
ملاحظه می کند انفکاک میان ایشان تجویز می کند و فرقی دیگر میان لزومیه و اتفاقیه آنست که در اتفاقیه
اولا معلوم می گردد که تالی واقع است بعد از آن مقدم ملاحظه کرده می شود و حکم کرده می شود که
بر تقدیر وقوع او تالی واقع است زیرا که عقد اتفاقیه موقوفست بر علم بوجود تالی پس علم بوجود تالی
مقدم باشد بر عقد اتفاقیه پس در انتقال ذهن بتالی وضع مقدم را فایده نباشد و لزومیه چنین نیست
زیرا که در وا از وضع مقدم ذهن بتالی انتقال می کند یا بدیهه یا بنظر لکن اینجا سوالی دیگر باقی ماند
و آن اینست که طرد و عکس هر دو تعریف باطل است بلزومیه کاذبه زیرا که در و علاقه نیست و باتفاقیه کاذبه که در و
علاقه باشد و جوابش آنست که این دو تعریف از آن لزومیه و اتفاقیه صادقه است و اگر چنین گفتندی
که حکم با اتصال بنا بر علاقه است یا نه تعریف صادقه و کاذبه را شامل می بود و منفصله نیز یا عنادیه

یا اتفاقیه و عنادیه آنست که میان طرفین او علاقه باشد که تقاضا کند عناد و منافاة را یا در هم ثبوت و هم
در انتفا یا در ثبوت و بس یا در انتفا و بس همچنانک یکی نقیض دیگری باشد یا مساوی نقیض او یا اخص از نقیض
او یا اعم از نقیض او و اتفاقیه آنست که میان طرفین او علاقه نباشد مقتضی عناد بلک امتناع اجتماع ایشان
در صدق یا در کذب نباشد مگر بطریق اتفاق همچنانک منافاة میان اسود و کاتب در هندی امی یا در رومی
یا در هندی کاتب و مصنف عنادیه را لزومیه نامید گویا که نظر بدان کرده است که نقیض یکی از دو معاند
لازم عین دیگر است و عین یکی لازم نقیض دیگر و در نام نهادن چیز ها مضایقه نیست این در موجباتست و اما
در سوالب نه در سالبه لزومیه و عنادیه علاقه معتبر است و نه در اتفاقیه عدم علاقه زیرا که سالبه لزومیه و عنادیه
آنست که در و حکم کرده شود بسلب لزوم و عناد و سالبه اتفاقیه آنست که در و حکم کرده شود بسلب اتفاق و صدق
سلب لزوم و عناد یا بمجرد عدم علاقه لزوم و عناد می باشد یا بعلاقه عدم ایشان و صدق سلب اتفاق یا بانتفای تالی
می باشد یا بوجود علاقه لزوم و عناد و بدانک مقدم دلالت نمی کند مگر بر بودن او محکوم علیه و همچنین تالی دلالت
نمی کند مگر بر ارتباط او بمقدم و در هیچ کدام ایشان دلالتی بر صدق یا بر کذب نیست زیرا که ادات شرط و جزا
ایشان را از قضیه بودن بیرون برده است لکن مانند صدق و کذب آری وقتی که از خارج یعنی قطع نظر از ادوات
بدیشان نظر کرده شود یا صادق اند یا کاذب یا یکی از ایشان صادق و دیگری کاذب و این اخیر در متصله
دو قسم می شود زیرا که دو جزو او بطبع از یکدیگر ممتاز اند نه در منفصله پس اقسام در متصله چهار است و در منفصله
سه پس واجب است نظر کردن که ترکیب هر شرطیه از کدامین این اقسام صحیح است پس شروع کرد در آن
و ابتدا بمتصله لزومیه کرد و گفت والمنصلة اللزومیة الصادقة تترکب من صادقین و کاذبین و تالی صادق
و مقدم کاذب و عکسه محال اذ الکاذب لا یلزم الصادق هذا فی الکلیة واما فی الجزئیة فهو ممکن والکاذبة
تقع علی الانحاء الاربعة ترکیب متصله موجبه لزومیه صادقه از دو صادق ظاهر است و از دو کاذب
همچنانک گوییم که اگر انسان سنگ است پس او جماد است و از تالی صادق و مقدم کاذب همچنانک گوییم که اگر
انسان سنگ است پس او جسم است و عکس این یعنی ترکیب او از مقدم صادق و تالی کاذب محال است
و اگر نی کذب صادق لازم آید زیرا که کذب لازم مستلزم کذب ملزوم است و صدق کاذب لازم آید زیرا که
صدق ملزوم مستلزم صدق لازم است و آنک مصنف در بیان این گفت که زیرا که کاذب لازم صادق نمی باشد
اعاده دعوی است بلفظی دیگر این وقتی است که لزومیه کلیه باشد اما اگر جزویه باشد ممکن است ترکیب او از
مقدم صادق و تالی کاذب زیرا که جایز است که صدق مقدم بر بعضی اوضاع باشد و صدق ملازم هم نیز
بر اوضاعی دیگر پس آن دو محذور لازم نیاید مثلا وقتی که گوییم که گاه هست که وقتی که شیء حیوان باشد ناطق

می باشد جایز است که صادق باشد که او حیوان است بر تقدیری که فرس باشد و بران تقدیر کاذب است
که ناطق است با آنک ملازمه جزئیه صادق است و از نجاست که جزء در قیاس استثنایی منتج نیست
همچنانک ذکر آن می آید ان شاء الله و موجبه لزومیه کاذبه بر چهار طریق واقع می شود زیرا که حکم بلزوم قضیه
مر دیگری را وقتی که مطابق واقع نباشد می تواند بود که آن هر دو قضیه صادق باشند همچنانک گوییم که هر گاه که
انسان حیوان است فرس حیوان است یا هر دو کاذب باشند همچنانک گوییم که هر گاه که انسان سنگ است
فرس سنگ است یا مقدم صادق باشد و تالی کاذب همچنانک گوییم که هر وقت که انسان ناطق است
فرس است یا عکس این و بعد از این از برای بیان حال اتفاقیه گفت والاتفاقیة الصادقة ان کفی فی صدقها
صدق التالی وتسمّی اتفاقیة عامة امتنع ترکیبها عن کاذبین و تال کاذب و مقدم صادق وان وجب فی صدقها
صدق الطرفین وتسمّی اتفاقیة خاصة امتنع فیها باقی الاقسام وانت تعرف اقسام ترکیب کاذبتها دانستی که
اتفاقیه موجبه صادقه آنست که میان طرفین علاقه نباشد که موجب لزوم باشد و ممتنع است که تالی او
کاذب باشد زیرا که معنای اتصال ثبوت قضیه است بر تقدیر دیگری پس اتفاق عبارت باشد از موافقت
ثبوت قضیه مر تقدیر را و مادام که ثابت نباشد چگونه ثبوت او موافق تقدیر چیزی باشد اگر گویی که ثبوت
چیزی بر تقدیری مقتضی نیست ثبوت او را در واقع گوییم که معنای اتصال آنست که اگر اول حق باشد دوم
حق باشد پس وقتی که حق بودن اول ملزوم حق بودن دوم باشد دور نیست که هر دو در واقع منتفی باشند
زیرا که جایز است که محالی و معدومی مستلزم محال و معدومی دیگر باشد اما وقتی که میان ایشان لزوم
نباشد جایز نیست از آنک تالی حقی باشد زیرا که اگر در واقع حق نباشد بر تقدیر نیز حق نباشد زیرا که
بضرورت معلوم است که تقدیر و فرض در واقع چیزی را تغییر نمی کند مادام که میان ایشان ارتباط و علاقه
نباشد و چون واجب گشت صدق تالی اتفاقیه و مقدم او احتمال دارد که صادق باشد و احتمال دارد که
کاذب باشد پس او را بر دو معنی اطلاق کردند یکی آنک صدق تالی او مجامع فرض صدق مقدم باشد
و دوم آنک صدق تالی او مجامع صدق مقدم باشد و معنای اول او را اتفاقیه عامه نام نهادند
و معنای دوم اتفاقیه خاصه زیرا که میان این دو معنی عموم و خصوص است پس ترکیب اتفاقیه عامه از
دو کاذب و از تالی کاذب و مقدمی صادق ممتنع است بلکه واجبست که ترکیب او یا از دو صادق
باشد یا از مقدمی کاذب و تالی صادق همچنانک گوییم که هر گاه خلا موجود باشد حیوان موجود است
و ترکیب اتفاقیه خاصه از دو کاذب و از صادقی و کاذبی مطلقا ممتنع است بلکه واجبست که ترکیب او
از دو صادق باشد و از اینجا دانسته می شود اقسام ترکیب کاذبه او پس ترکیب عامه کاذبه ممتنع است

از دو صادق و از مقدمی کاذب و تالی صادق و اگر نی کاذب نباشد زیرا که در صدق او صدق تالی کافی است
پس معین گشت که مرکب باشد از دو کاذب یا از مقدمی صادق و تالی کاذب و ترکیب خاصه کاذبه ممتنع است
از دو صادق پس آن سه قسم دیگر متعین است و این وقتی صحیح است که در اتفاقیه عدم علاقه اعتبار کرده نشود بلکه
بصدق تالی یا بصدق طرفین اکتفا کرده شود اما اگر در وی عدم علاقه اعتبار کرده شود ترکیب کاذبه او از همه
اقسام ممکن می باشد همچنانک در لزومیه شیخ در شفا گفته است که وقتی که محالی را که فرض کنیم از برای آن تا
محالی دیگر تابع او شود مثل آنک گوییم که اگر انسان حیوان نباشد حساس نیست لزومیه صادق می آید نه اتفاقیه زیرا که
مقتضای اتفاقیه آن است که حکمی مفروض باشد و با او صدق چیزی اتفاق افتد لکن تالی صادق نیست پس صدق
او چگونه موافق چیزی دیگر باشد که فرض کرده شده است و اگر صادقی وضع کرده شود تا کاذبی تابع او کرده
همچنانک گوییم که اگر انسان ناطق باشد زاغ ناطق است نه لزومیه صادق می آید نه اتفاقیه و اگر صادقی وضع
کرده شود تا صادقی دیگر تابع او کرده گاه لزومیه صادق می آید گاه اتفاقیه اما وقتی که محالی وضع کرده شود
تا صادقی تابع او کرده همچنانک گوییم که اگر پنج جفت باشد عدد است بطریق اتفاق صادق می آید و اما بطریق
لزوم از جهت الزام حق است نه در نفس امر اما آنک از جهت الزام حق است زیرا که کسی که رای او این باشد
که پنج جفت است لازم است او را که قایل شود که عدد است و اما آنک در نفس امر حق نیست زیرا که تحقیق مثل این قضیه
قیاسی است که یک مقدمه او حذف کرده شده است و تحلیل آن قیاس این است که وقتی که وضع کرده شد
که پنج جفت است و حق باشد این که هر جفت عدد است لازم می آید که پنج عدد است پس استلزام جفت بودن پنج
مر عدد بودن او را بسبب آن است که هر جفت عدد باشد لکن این صادق نیست بر سبیل وضع و فرض زیرا که صادق است
که هیچ عددی پنج جفت نیست پس صادق باشد که هیچ پنج جفت عدد نیست پس این صادق نباشد که هر جفت عدد است
زیرا که سلب چیزی از جمیع افراد اخص مستلزم سلب او است از بعض افراد اعم و چون اگر صادق آید که هر گاه که پنج جفت
باشد عدد است صادق آید که پنج جفت عدد است لکن این حمله باطل است پس متصله که مستلزم او بود و در قوت
اوست نیز باطل باشد تا اینجا کلام شیخ است بعد از تلخیص آن مانند ما را که نظر کنیم در دو مقام یکی آنک اتفاقیه
از دو کاذب صادق می آید زیرا که وقتی که این صحیح باشد که هر گاه که انسان ناطق است حمار ناهق است
بطریق اتفاق این صادق خواهد بود که هر گاه که حمار ناهق نباشد انسان ناطق نیست و اگر نی صادق آید
که گاه هست که وقتی که حمار ناهق نباشد انسان ناطق است زیرا که واجب است که هر چیز که باشد یکی از دو نقیض
با او موافق باشد و این را بر صورت اصل سازیم تا این را نتیجه دهد که گاه هست که وقتی که حمار ناهق نباشد حمار ناهق
است و این خلف است و جوابش آن است که لا نسلم که خلف باشد زیرا که این که گفتیم که گاه هست که وقتی که

حمار ناهق نباشد ولي است که او را با وجود نسبتي نیست بلکه بغرض است واما تالي باعتبار موافقت وجود است
پس هرجا که فرض کنیم تالي ما او صادق خواهد بود بطریق اتفاق و موافقت وجود بدان فرض باطل نمی گردد
زیرا که وقتی که فرض کردیم که این حق است که نیست هر حمار ناهق می باشیم موافق این در وجود و موجود با این
فرض این را که هر حمار ناهق است و میان ایشان هیچ تناقضی نیست زیرا که یکی مفروض است و دیگری در نفس
واقع آری اگر از وضع این که حمار ناهق نیست لازم آید که حمار ناهق است خلف باشد شیخ بجمیع اینها تصریح کرده
است و گفته است که اگر چنین نبودی ما را ممکن نگشتی که در بعض خود قیاس خلفی ترتیب کنیم زیرا که طریق قیاس
خلف این است که چیزی را که در وی شک داریم اعتبار می کنیم و نقیض او را با چیزی که در نفس امر حق است
ضم می کنیم و می گوییم که وقتی که نقیض حق را اخذ کردیم نشاید که آن حق دیگر ما او صادق نیاید زیرا که از
هر کذبی کذبی دیگر لازم می آید و نیز اگر چنین نبودی هر حقی که رفع کرده شود لازم آید رفع هر حقی که اتفاقا
واقع است و باطل شود مناسبات میان چیزی که لازم است هر چیزی را و میان چیزی که با اول او را
هیچ علاقه نیست مقام دوم آن است که حجتی که شیخ ذکر کرد بر آنکه لزومیه از مقدمی محال و تالي صادق صادق
می آید تمام نیست زیرا که لا نسلم که این مقدمه که هیچ عدد پنج جفت نیست صادق باشد بر تقدیر محال زیرا که
وقتی که او تجویز کرد که بر آن تقدیر قضیه که صادق است در نفس امر یعنی این که هر جفت عدد است کاذب باشد
پس چرا کذب این قضیه نیز بر آن تقدیر جایز نباشد اگرچه که صادق است در نفس امر با آنکه این منافی نیست
با آنکه تصریح بیان کرد که چیزی که صادق است در نفس امر بفرض هر محال که باشد صدق او متغیر نمی گردد و این
مسلم داشتیم لکن لا نسلم که عدد بودن پنج جفت بودن او را لازم نباشد بر آن تقدیر غایتش آن است که
لازم آید که عدد باشد و عدد نباشد و اگرچه که این محال است لکن او تجویز کرده است که محالی مستلزم محالی
دیگر باشد و اگر این را نیز مسلم داریم غایتش آن است که قیاسی که منتج این قضیه باشد منعقد نگردد و دلیل
دلیل مستلزم انتفای مدلول نیست و آنکه گفت که اگر این قضیه صادق آید که هر پنج جفت عدد
است ممنوع است زیرا که هر جمله حملیه مقتضی وجود موضوع است و ملازمه مقتضی تحقق مقدم نیست و نیز
اگر یکی از آن دو دلیل صحیح باشد لازم آید که هیچ لزومیه از دو محال صادق نیاید و تالي باطل است
بیان ملازمه آن است که وقتی که گوییم که هرگاه که پنج جفت باشد بد و مساوی منقسم می شود محقق
این قضیه این است که هر جفت منقسم است بد و مساوي لکن بر آن تقدیر این صادق نیست زیرا که صادق است
که هیچ منقسم بد و مساوي پنج جفت نیست پس این صادق باشد که هیچ پنج جفت منقسم بد و مساوي نیست
پس صادق باشد که نیست هر جفت منقسم بد و مساوي و نیز اگر این قضیه صادق آید که هر پنج جفت

منقسم است بد و مساوي لکن این باطل است و اما بیان بطلان لازم زیرا که شیخ را در آن نزاع نیست و زیرا که
اگر استلزام محالی مر محالی دیگر را تجویز نکنیم لازم آید که هیچ موجبه کلیه متصله لزومیه که هر دو طرف او صادق
باشند بعکس نقیض منعکس نشود و ممکن است که دفع این سؤالها را دفع کنیم بدان که کلام او را تلخیص کنیم و گوییم
که اول در مقدمه ذکر کنیم که در بسیاری از مواضع نافع اند و بیشتر شبهه ما را دافع یکی آنکه جایز نیست که مقدم
لزومیه منافی تالي او باشد زیرا که لازم منافات جز انفکاک است میان ایشان و لازم لزوم امتناع انفکاک
و تنافی لوازم مستلزم تنافی ملزومات است پس اگر میان ایشان منافات باشد اجتماع متنافیین در نفس امر لازم آید
و این محال است دوم آنکه بجوز آنکه محالی لازم محالی دیگر باشد مستلزم آن نیست که هر محالی لازم هر محالی باشد
بلکه اگر میان دو محال علاقه باشد که تقاضا کند که بر تقدیر تحقق یکی آن دیگر متحقق شود دوم لازم اول می باشد
و اگر نی نی و وقتی که این دو مقدمه مقرر گشت می گوییم که وقتی که گوییم که اگر پنج جفت باشد عدد است و بحسب نفس امر
اعتبار کنیم صادق نمی آید زیرا که منافات است میان مقدم و تالي پس وقتی که پنج جفت باشد عدد نخواهد بود
زیرا که صادق است که در نفس امر هیچ عدد پنج جفت نیست بضرورت پس صادق باشد که هیچ پنج جفت عدد نیست
بضرورت پس میان جفت بودن پنج و عدد بودن او منافات باشد پس میان ایشان ملازمه نباشد و اگر برای
الزام اعتبار کنیم صادق می آید زیرا که کسی که معترف باشد بدانکه پنج جفت است در واقع ما او را الزام می
توانیم کرد که بعدد بودن او قایل شود زیرا که دلیل بر آن قایم می شود و آن قیاسی است مرکب از متصله حملیه
بچنین که هرگاه که پنج جفت باشد پنج جفت خواهد بود و هر جفت عدد است لازم آید بضرورت که پنج جفت
عدد است بعد از این محل بود که کسی اعتراض کند که این قیاس این قضیه را بچه آنک از برای الزام محقق
می کرده اند بحسب نفس امر نیز محقق می کرده اند پس جواب گفت که نتیجه دادن این صورت قیاس بواسطه قیاسی
دیگر است از شکل اول و آن این است که هرگاه که مقدم صادق آید تالي صادق می آید با قضیه در نفس امر
و هرگاه که هر دو صادق آیند نتیجه صادق می آید و شک نیست که صغرای این وقتی صادق می آید که میان تالي او
قضیه صادقه منافات نباشد پس سؤال اول ساقط گشت زیرا که او صدق چیزی را که در نفس امر صادق نیست
یعنی این که هر جفت عدد است بر تقدیر منع نکرده بلکه گفت که این تقدیر منافی چیزی است که در نفس امر صادق
و دوم نیز زیرا که بضرورت می دانیم که میان جفت بودن پنج و میان نقیضین یعنی عدد بودن و عدد نابودن او
علاقه نیست که بواسطه آن مقتضی ایشان باشد و از اینجا دانسته می شود که بسیار منعهایی که بر بیان عکوس
و نتایج ایراد می کنند بنا بر آنکه محالی جایز است که مستلزم محالی دیگر باشد ساقط است و سیم نیز زیرا که او
بعدم انعقاد قیاس استدلال نکرد بلکه عدم انعقاد قیاس را ذکر نکرد مگر از برای فرق میان آنکه آن لزومیه

بحسب نفس امر اعتبار کرده شود یا بحسب الزام و بهادم نیز زیرا که وقتی که این صادق بنا شد که هر پنج جفت
عدد است بامکان این لزومیه صادق بنا شد که اگر پنج جفت باشد عدد است زیرا که میان طرفین
او منافاتست و بعکس نقیض بدین منعکس شود که وقتی که این لزومیه صادق باشد صادق باشد که
هر پنج جفت عدد است و پنج نیز زیرا که صورت جزئه مثبت قاعده کلیه نیست و بسیار قضایا ست صادقه
در نفس امر و هر که از دو محال و دلیل معترض در ایشان جاری نیست همچنانک هر گاه که پنج جفت باشد طاق
نیست و هر گاه که انسان حیوان بنا شد ناطق نیست و غیر این از امثله غیر متناهیه و این مباحث را ذکر
کردیم اگر چه که ازین اثری نیست در متن زیرا که بسبب غفلت ازین بسیار غلطها واقع می شود و اطلاع برین
موجب ادراک بسیار لطایف می کردد و شاید که بعد ازین بر بعضی ازینها بتصریح واقف کردی و بعد از بیان
حال متصله در بیان منفصله شروع کرد و ابتدا باقسام موجبات صادقه کرد و گفت والمنفصلة الحقیقیة
الصادقة اما تترکب عن صادق و کاذب و مانعة الجمع منه و من کاذبین ایضا و مانعة الخلو منه و من صادقین ایضا
یعنی موجبه منفصله صادقه خواه عنادیه باشد خواه اتفاقیه مرکب نمی شود مگر از صادقی و کاذبی زیرا که او عبارت
از آن است که طرفین او نه در صدق جمع شوند نه در کذب پس هر دو صادق یا هر دو کاذب نتوانند بود و اگر یکی
یا در صدق یا در کذب جمع شده باشند و اگر مانعة الجمع باشد مرکب میشود از صادق و کاذبی و از دو کاذب نیز
زیرا که او عبارت از آن است که طرفین او در صدق جمع نشوند پس جایز باشد که در کذب نیز جمع نشوند
پس ترکیبا و از صادق و کاذبی باشد و جایز است که در کذب مجتمع باشند پس ترکیب او از دو کاذب
باشد همچنانک یا آن است که انسان درسا است یا آن است که حمار است لکن ترکیب او از دو صادق
نمی تواند بود و اگر مانعة الخلو باشد مرکب می شود از صادق و کاذبی و از دو صادق نیز زیرا که او عبارت
از آن است که طرفین او در کذب جمع نتوانند شد پس اگر در صدق نیز مجتمع نباشند ترکیب او از صادق و کاذبی
باشد و اگر در صدق مجتمع باشند از دو صادق همچنانک یا آنست که انسان حیوان است یا آنست که
جسم است لکن ترکیب او از دو کاذب نمی تواند بود و بعد ازین از برای حال کواذب گفت والحقیقیة
الاتفاقیة الکاذبة عن صادقین و کاذبین و مانعة الجمع عن صادقین و مانعة الخلو عن کاذبین و اللزومیة فی الاقسام الثلثة
عن صادقین و کاذبین و صادق و کاذب یعنی موجبه منفصله کاذبه اگر اتفاقیه باشد حقیقیه او مرکب
می شود از دو صادق و از دو کاذب زیرا که صادق نابودن حکم بعدم اجتماع طرفین در صدق و در کذب
یا بدان خواهد بودن که هر دو صادق باشند یا بدانک هر دو کاذب باشند و از صادق و کاذبی مرکب
نمی شود و اگر یکی صادق باشد و مانعة الجمع او مرکب می شود از دو صادق نه از آن دو قسم دیگر و مانعة الخلو او

از دو کاذب نه از آن قسم دیگر و تعلیل هر دو از آنچه در حقیقیه ذکر کردیم ظاهر است و این وقتی درست است که
در و عدم علاقه اعتبار کرده بشود همچنانک در متصلات ذکر کردیم و اگر لزومیه باشد یعنی عنادیه
هر کدام از حقیقیه و مانعة الجمع و مانعة الخلو مرکب می شود از هر سه قسم زیرا که حکم بعناد میان طرفین بنا
بر علاقه وقتی که صادق بنا شد در مانعة الخلو ممکن است که هر دو صادق باشند بی علاقه و در مانعة الجمع
ممکن است که هر دو کاذب باشند بی علاقه و در حقیقیه ممکن است که یکی صادق باشد و یکی کاذب بی علاقه
و بعد از بیان حکم موجبات بحکم سوالب اشارت کرد و گفت هذا حکم الموجبات و حکم السوالب بالعکس
من ذلک یعنی این که مذکور گشت حکم موجبات متصله و منفصله است و اما حکم سوالب ایشان بر عکس
این است زیرا که صادق می آیند از هر چیزی که موجبات از آن کاذب باشند و کاذب می آیند از هر چیزی که
موجبات از آن صادق اند و از فواید این بحث آنست که دانسته شود که صدق و کذب شرطیه بحسب
صدق و کذب اجزا نیست بلکه مناط صدق و کذب او حکم است باتصال و انفصال پس آن حکم
اگر مطابق واقع باشد شرطیه صادقست و اگر نی کاذب برابر است که طرفین او صادق باشند یا نی
و همچنین در ایجاب و سلب نیز چنانک گفت والعبرة فی ایجاب الشرطیة و سلبها باثبات الحکم و سلبه لا بایجاب
الطرفین و سلبهما یعنی همچنانک ایجاب و سلب حملیه متحصل و معدول طرفین او نیست بلکه باثبات
و نفی نسبت حکمیه است همچنین ایجاب و سلب شرطیه بایجاب و سلب طرفین او نیست زیرا که طرفین او
گاهست که سالب می باشند و شرطیه موجبه همچنانک گوئیم که هر گاه که انسان جماد نیست سنگ نیست
و دایما یا آنست که عدد جفت نیست یا آنست که طاق نیست و گاهست که موجب می باشند و شرطیه
سالبه همچنانک گوئیم که نیست این که هر گاه که انسان سنگ باشد ناطق باشد و نیست این که البته
یا حیوان جسم باشد یا حساس بلکه ایجاب و سلب او از جهت اثبات حکم است باتصال و انفصال
و سلبا و پس هر وقت که حکم کرده شود بثبوت اتصال یا انفصال شرطیه موجبه باشد متصله در اول و منفصله
در دوم و هر وقت که حکم کرده شود برفع اتصال و انفصال سالبه باشد یا متصله یا منفصله و بعد ازین
خواست که بیان کند که ترکیب هر کدام از منفصلات از اجزا چگونه می باشد پس بحث سیم را از
برای آن عقد کرد و گفت الثالث الحقیقیة یجب ان یوجد فیها مع العین نقیضها او المساوی له
لاستلزام کل من جزئیها نقیض الآخر لامتناع الجمع و بالعکس لامتناع الخلو یعنی دو جزء منفصله حقیقیه واجبست
که عین با نقیض او یا با مساوی نقیض او زیرا که اگر یکی از دو جزء نقیض دیگری باشد فبها و اگر نه
هر کدام از جزئین مساوی نقیض دیگری می باید بود زیرا که هر کدام ایشان مستلزم نقیض دیگری است

از جهت امتناع اجتماع ایشان و بعکس این یعنی نقیض هر کدام ایشان مستلزم عین دیگری است از جهت
امتناع خلو از ایشان پس وقتی که هر کدام ایشان مستلزم نقیض دیگری باشد و نقیض هر کدام
ایشان مستلزم عین دیگری یا هر کدام ایشان مساوی نقیض دیگری باشد و آنجا وجهی دیگر هست تفصیلی
و آن اینست که مذکور در مقابله یکی از دو جزو ازین بیرون نیست که نقیض اوست یا مساوی نقیض او
یا اعم از و یا اخص یا مباین و این سه قسم اخیر باطل است پس یکی از دو اول متعین باشد اما بطلان مباین
زیرا که وقتی که قضیه مرتفع شود بضرورت نقیض او متحقق خواهد بود پس مباین نقیض او مرتفع باشد پس
هر دو جزو حقیقه مرتفع باشند و وقتی که نقیض قضیه مرتفع شود حقیقه مباین او ممکن باشد پس امکان
اجتماع دو جزو حقیقه لازم آید و اما بطلان اعم زیرا که صدق او بی نقیض قضیه ممکن است پس اجتماع
ممکن باشد و اما اخص زیرا که کذب او بی نقیض قضیه ممکن است و بر آن تقدیر قضیه نیز کاذب خواهد
بود پس کذب هر دو جزو حقیقه لازم آید و چون محل تردد بود که ترکیب حقیقه از زیاده از دو جزو
ممکن هست یا نی از برای ازاله آن گفت ولا تركب الحقيقة الا من جزئين اذ يعتبر الانفصال الحقيقي
بين اى جزئين كانا فلو تركبت من ثلثة اجزاء كان ج مستلزما لنقيض ب فان لم يكن نقيض ب مستلزما
لا لم يكن بين ب و ا انفصال حقيقي وان كان ج مستلزما لا فلم يكن بينهما انفصال حقيقي يعنى
ممکن نیست که حقیقه از زیاده از دو جزو مرکب شود زیرا که میان هر دو جزو که باشند در حقیقه انفصال
حقیقی شرط است پس اگر از سه جزو مرکب شود و فرض کنیم که ج است و ب و ا ازین بیرون نیست که
ج مستلزم نقیض ب باشد یا نی اگر مستلزم او نباشد میان ج و ب انفصال حقیقی نباشد و اگر مستلزم
او باشد ازین بیرون نیست که نقیض ب مستلزم ا باشد یا نی اگر مستلزم او نباشد میان ب و ا
انفصال حقیقی نباشد و اگر مستلزم او باشد پس ج نیز مستلزم او باشد زیرا که مستلزم مستلزم چیزی
مستلزم آن چیز است پس میان ج و ا انفصال حقیقی نباشد و بعبارتی دیگر گوییم که اگر حقیقه
مرکب شود از زیاده از دو جزو یکی از دو امر لازم آید یا جواز اجتماع دو جزو یا جواز ارتفاع ایشان
زیرا که وقتی که ج صادق باشد ب کاذب خواهد بود و بر آن تقدیر ازین بیرون نیست که ا صادق است
یا کاذب اگر صادق باشد اجتماع ج و ا لازم آید و این امر اولست و اگر کاذب باشد ارتفاع ب و ا
لازم آید و این امر دوم است و اینجا توهم اشکالی هست و آن این است که این حکم منقوض است زیرا که
بسیار است که منفصله مرکب می باشد از اجزای بسیار یا متناهیه چنانکه گوییم که این عدد یا زاید است
یا ناقص یا تام یا غیر متناهیه چنانکه گوییم که این عدد یا سه است یا چهار یا پنج و همچنین الی غیر النهایة پس
از

از برای دفع این گفت نعم قد تركب من منفصلة وحملية فتظن تركيبها من ثلثة اجزاء يعنى مثل این منفصلات
بحقیقت مرکب است از حملیه و منفصله زیرا که معنای او این است که یا آن است که این عدد زاید است یا آن
است که یا ناقص است یا تام لکن چونکه یک حرف انفصال حذف کرده شده است وهم می شود که مرکب از سه
جزو است اگر گویی که این منفصله که این عدد یا ناقص است یا تام شک نیست که مانعة الجمع است پس انفصال حقیقی
نباشد میان او و حملیه زیرا که جایز است که هر دو صادق باشند زیرا که وقتی که حملیه صادق باشد هر دو جزو این
منفصله مرتفع خواهند بود و منفصله مانعة الجمع صادق می آید اگرچه که هر دو جزوش مرتفع باشند گوییم که این منفصله
مانعة الجمع نیست بلکه با حملیه منضم گشته است بدان اعتبار که مانعة الخلو است و دو جزو انفصال حقیقی لازم است
که یکی از ایشان صادق باشد و دیگری کاذب پس اگر حملیه صادق باشد منفصله مانعة الخلو کاذب باشد زیرا که
هر دو جزوش مرتفع است و اگر منفصله صادق باشد حملیه کاذب باشد و اگر نه چنین نباشد و حال آنکه مآل منفصله
که از سه جزو مرکب باشد چنین می شود که این عدد یا زاید است یا نی و اگر زاید نباشد یا تام است یا ناقص
پس این منفصله مانعة الخلو مساوی نقیض آن حملیه است لکن آن نقیض حذف کرده شده است و مساوی او
قایم مقام او گردانیده شده پس ظن می شود که از سه جزو مرکب است و در تحقیق چنین نیست بلکه مرکب است
از حملیه و مساوی نقیض او و اینجا نظری هست و آن این است که اگر مصنف زعم کرده است که مطلقا ترکیب
حقیقه از زیاده از دو جزو ممکن نیست دلیلش برین تمام نیست و اگر چنین زعم کرده است که ترکیب او از
زیاده از دو جزو بوجهی که میان هر دو جزو که فرض کنیم انفصال حقیقی باشد ممکن نیست این سوال وارد نمیشود
و نفی وارد می شد که در منفصله که او را اجزای بسیار باشد میان هر دو جزو او انفصال حقیقی شرط باشد
و ظاهر است که چنین نیست و بیان کیفیت ترکیب مانعة الجمع این است که گفت ومانعة الجمع يجب ان يوخذ فيها
مع القضية الاخص من نقيضها لاستلزام كل من جزئيها نقيض الآخر لامتناع الجمع من غير عكس لامكان الخلو
یعنی واجب است که جزوین منفصله مانعة الجمع قضیه باشد با قضیه دیگر که اخص از نقیض او باشد زیرا که هر کدام
از دو جزو او مستلزم نقیض دیگری است و اگر نی میان جزوین منع جمع نباشد اما عکس این نیست یعنی نقیض
هر کدام ایشان مستلزم عین دیگری نیست زیرا که خلو از هر دو جزو جایز است پس هر جزو از او اخص
باشد از نقیض دیگری و بتفصیلی که در حقیقه ذکر کردیم اینجا نیز می گوییم که در مقابله یک جزو او اگر نقیض او
یا مساوی نقیض او مذکور گردد منفصله حقیقه باشد و حال آنکه او را مانعة الجمع فرض کرده ایم و اگر اعم
باشد از نقیض او یا مباین او اجتماع هر دو جزو جایز باشد همچنانکه گذشت و بیان کیفیت ترکیب مانعة الخلو
این است که گفت ومانعة الخلو يجب ان يوخذ فيها مع القضية الاعم من نقيضها لاستلزام نقيض كل من جزئيها

عین الآخر لامتناع الخلو دون العکس لامکان الجمع و تقریر این دلیل بعد از دانستن آنچه در مانعة الجمع ذکر کرده شد
ظاهر است و تفصیل مذکور می گوییم که مقابل یک جزو او ممتنع است که نقیض دیگری باشد یا مساوی نقیض او
و اگر نه حقیقیه باشد و نه ممتنع است که اخص باشد از و یا مباین او و اگر نه جایز باشد ارتفاع هر دو جزو
پس معین گشت که اخص باشد از نقیض او و معنی اینها و فی است که مانعة الجمع و مانعة الخلو بمعنای اخص تفسیر کرده شوند
یعنی در مانعة الجمع گفته شود که آن است که حکم کرده شود در و بامتناع اجتماع جزئین در صدق و بجواز اجتماع ایشان
در کذب و در مانعة الخلو گفته شود که آن است که حکم کرده شود در و بامتناع اجتماع در کذب و بجواز اجتماع در صدق
اما اگر تفسیر کرده شوند بمعنای اعم یعنی آنکه حکم کرده شود بامتناع اجتماع در صدق یا در کذب و قیدی دیگر اعتبار
کرده نشود جایز است که ترکیب ایشان از دو قضیه که در هر کدام ایشان مذکور گشت و از قضیه و نقیض او
یا مساوی نقیض او و این ظاهر است بعد از این خواست که بیان کند که ترکیب مانعة الخلو و مانعة الجمع از زیاده
از دو جزو ممکن هست یا نی پس در مانعة الخلو گفت ولا یمکن ترکیبها الا من جزئین لانا لو فرضنا المنع بین کل جزو معین
و بین المعین الآخر و بینه و بین احد الاجزاء الباقیة لان کل معین یستلزم احد الاجزاء الباقیة لامتناع اجتماعه
مع نقایض الباقیة لامتناع اجتماع الشیء مع الاخص من نقیضه ولا ینعکس والا لاستلزم کل جزو سایر الاجزاء
فلم یکن اعم من نقیض سایر الاجزاء فکان کل جزو اخص من احد الاجزاء الباقیة فلم یکن منهما منع لا الجمع ولا الخلو
یعنی ترکیب مانعة الخلو از زیاده از دو جزو ممکن است اگرچه که میان هر دو جزو او منع خلو شرط کنیم مثل
این که این چیز یا نه درخت است یا نه سنگ یا نه آدمی اما اگر شرط کنیم که میان هر جزو معین از اجزای او
و میان معینی دیگر منع خلو باشد و میان آن معین و میان یکی از اجزای دیگر نیز منع خلو باشد ترکیب او
از زیاده از دو جزو ممکن نیست زیرا که بر آن تقدیر هر معین که فرض کرده شود اخص می باشد از یکی از اجزای
دیگر و چون چنین باشد میان آن معین و یکی از اجزای دیگر منع خلو نباشد بیان مقدمه اولی است
که هر معین که فرض کرده شود مستلزم می باشد یکی از اجزای دیگر را نه عکس این یعنی یکی از اجزای دیگر مستلزم
این معین نمی باشد اما استلزام معین یکی از اجزای دیگر را زیرا که هر وقتی که آن معین صادق آید ضرورت
که یکی از اجزای دیگر صادق آید و الا لازم آید که نقایض اجزا با همدیگر مجتمع شوند زیرا که انتفای این مفهوم
که یکی از اجزا بدان می باشد که جمیع اجزا منتفی شوند پس لازم آید اجتماع چیزی با اخص از نقیض خود زیرا که
مفروض آنست که میان هر جزو و جزوی دیگر منع خلو است پس نقیض هر جزو اخص باشد از عین دیگری پس
اگر نقیض دو جزو با یکدیگر جمع شوند چیزی با اخص از نقیض خود جمع شده باشد مثلا وقتی که فرض کنیم که میان
ا و ب منع خلو است پس نقیض ب اخص خواهد بود از عین ا و عین ا نقیض نقیض ا است پس اگر نقیض ب

و نقیض ا مجتمع شوند نقیض ا مجتمع شده باشد با اخص از نقیض خود که عین ا است لکن اجتماع چیزی با اخص
از نقیض خود محال است زیرا که مستلزم اجتماع نقیضین است و اما آنکه عکس این ثابت نیست زیرا که مفهوم یکی از اجزا
صادقست بر هر معین پس اگر این مفهوم مستلزم باشد هر معین را که فرض کرده شود مستلزم باشد هر جزو باقی
اجزا را پس هر جزو اعم از نقیض جزوی دیگر نباشد زیرا که محال است که نقیض لازم اعم باشد از ملزوم پس
میان ایشان منع خلو نباشد زیرا که دانستی که ترکیب مانعة الخلو از قضیه و اعم از نقیض او می باشد و حال
آنکه مفروض منع خلو است این خلف است و نیز اگر میان لازم و ملزوم منع خلو باشد نقیض لازم مستلزم
عین ملزوم باشد پس ملزوم متحقق گردد پس لازم نیز لازم آید که نقیض لازم مستلزم عین لازم باشد زیرا که
نقیض لازم مستلزم عین ملزوم است و عین ملزوم مستلزم عین لازم و بیان مقدمه دوم آن است که اگر میان
عام و خاص منع خلو باشد نقیض عام مستلزم عین خاص باشد و این محال است و در این نظر است از چند وجه
اول آنکه اگر این دلیل تمام باشد لازم آید که بر تقدیری که در مانعة الخلو زیاده از منع خلو میان هر جزو معین
با معینی دیگر معتبر نباشد ترکیب او از زیاده از دو جزو ممکن نباشد پس آن قید دیگر زاید باشد و حال آنکه مثال از دو
مذکور یعنی این چیز یا نه درخت است یا نه سنگ یا نه آدمی نقض وارد است بیان ملازمه آن است که اگر ترکیب
مانعة الخلوی که میان هر جزو معین او با جزوی دیگر منع خلو باشد از زیاده از دو جزو واقع باشد میان آن معین
و میان یکی از اجزای دیگر منع خلو ثابت باشد زیرا که ارتفاع هر دو با همدیگر ممتنع است و این ظاهر است
و نیز اگر نقیض آن معین مستلزم یکی از اجزای دیگر است نه عکس این پس نقیض آن معین اخص باشد از یکی
از اجزا پس ترکیب آن معین با یکی از اجزای دیگر ترکیب چیزی باشد با اعم از نقیض و چنانچه در مانعة الخلو
دانستی است و چگونه عجب است از کسی که بصدد اظهار ضمایر و ابراز سرایر شرح می شود اینجا قول شارح را
اغفال است که نقیضه اخص منه بدین وجه تفسیر می کند که یعنی نقیض احد اجزای باقیه اخص است از عین
آن معین و هیچ فکری نمی کند که این از کجا لازم می آید یا برین چه فایده مترتب می شود و نیز اگر یکی از اجزای
دیگر اعم است از هر جزو از اجزا او منع خلو میان چیزی و اخص از او مستلزم منع خلو است میان
آن چیز و اعم از او بضرورت دوم آنکه امتناع انتفای یکی از اجزای دیگر در نفس الامر دلالت بر آن نمی کند که
یکی از اجزای دیگر لازم آن معین مفروض باشد زیرا که وجوب تحقق او ناشی از آن معین نیست بلکه بطریق
اتفاق است کسی بگوید که ما از ابتدا چنین می گوییم که اگر منفصله بوجه مذکور متحقق گردد پس هر وقت که معین
مفروض صادق آید یکی از اجزای دیگر صادق می آید اگرچه که بطریق اتفاق باشد زیرا که اگر هیچ کدام از اجزای
دیگر صادق نیایند نقیضهای ایشان با یکدیگر مجتمع گردند و این محال است پس صدق یکی از اجزای دیگر

با هر معینی که فرض کرده شود لازم باشد دایما پس میان ایشان منع خلو نباشد و الحق صدق هر کدام
از ان معین و یکی از اجزای دیگری واجب باشد زیرا که بر تقدیر منع خلو هر کدام ایشان از نقیض دیگری
اعمی باید بود زیرا که می گوییم که بر تقدیر منع خلو معنای اعم بودن آن است که نقیض هر جزو مستلزم عین دیگری
است نه عکس این و این معنی تقاضا نمی کند که لازم که عین یک جزو است با ملزوم که نقیض جزوی دیگر است
البته صادق آید زیرا که تحقق لزوم و لازم موقوف بر صدق ملزوم نیست بلکه جایز است که لزوم محقق
باشد و لازم دایما صادق و ملزوم دایما منتفی سلمنا لکن این مقدمات زاید است زیرا که ثابت باشد که
معین مستلزم یکی از اجزای دیگر است در اثبات مطلوب کافی است زیرا که بر ان تقدیر میان آن معین
و یکی از اجزای دیگر منع خلو نمی تواند بود زیرا که معین اعم از نقیض یکی از اجزا نمی تواند بود و در مانعة الجمع گفت
ویمکن ترکب مانعة الجمع من اجزاء کثیرة وان شرطنا المنع کذلک لامتناع الجمع بین کل معین ومعین آخر وبینه
وبین احد الاجزاء الباقیة ضرورة کون کل معین اخص من نقیض احد الاجزاء الباقیة یعنی ممکن است
ترکیب مانعة الجمع از زیاده از دو جزو بحیثیتی که میان هر دو جزو او منع جمع باشد همچنانک گوییم که این چیز یا درخت
است یا سنگ یا حیوان و نیز این ترکیب ممکن است اگرچه که شرط کنیم منع جمع را میان هر معین و معینی
دیگر و میان آن معین و یکی از اجزای دیگر زیرا که منع جمع میان هر معین و معینی دیگر مقتضی است منع
جمع را میان هر معین و یکی از اجزای دیگر زیرا که هر معین که فرض کرده شود بضرورت اخص خواهد بود
از نقیض یکی از اجزای دیگر زیرا که هر وقت که آن معین متحقق گردد جمیع اجزای دیگر مرتفع خواهد گشت
وارتفاع جمیع اجزا نقیض ثبوت یکی از اجزا است و نیست این که هر وقت که نقیض یکی از اجزا متحقق گردد
آن معین متحقق گردد زیرا که جایز است که جمیع اجزا مرتفع باشد این است کلام مصنف لکن حق این است که
هیچ منفصله جایز نیست که از زیاده از دو جزو مرکب باشد زیرا که منفصله قضیه است که در وحکم کرده شده
باشد بعناد ... میان دو قضیه یکی از ان سه وجه پس انفصال متحقق نباشد مگر میان دو جزو و شیخ وقتی که
حقیقیه را بدین وجه تعریف کرد که آن است که میان طرفین او عناد باشد در صدق و کذب سوال ایراد
کرد حقیقیه که مرکب باشد از اجزای کثیره زیرا که هر دو جزو او را که فرض کنیم میان ایشان در صدق و کذب
عناد نیست پس تعریف جامع نباشد و جواب گفت بوجهی که تحقیق کردیم که آن با حقیقه مرکب است از حملیه و منفصله
و بدین وجه ورود سوال و جواب ظاهر است و اما آنک گمان برده اند که ترکیب مانعة الجمع و مانعة الخلو از
زیاده از دو جزو جایز است از قبیل ظن سوء است زیرا که وقتی که گوییم که این چیز یا درخت است یا سنگ
یا حیوان چاره نیست از تعیین طرفین او تا حکم بانفصال ممکن باشد پس وقتی که فرض کنیم که یک طرف او این است

که

که این چیز درخت است طرف دیگر یا این است که این چیز سنگ است یا این که حیوان است بتعیین یا یکی
از ایشان لا علی التعیین اگر یکی از ایشان باشد بتعیین منفصله بدو تمام گردد و آن دیگر زاید و حشو باشد و اگر
یکی باشد لا علی التعیین انفصال مانع از جمع نباشد زیرا که هر دو جزو او صادق می آید مثلا وقتی که درخت باشد
صادق است این که این چیز یا سنگ است یا حیوان بطریق منع جمع اگرچه که هر دو جزو او مرتفع اند بلکه مثل این
منفصله در تحقیق سه منفصله است یکی مرکب از جزو اول و دوم و دوم از جزو اول و سیم و سیم از جزو دوم و سیم
همچنانک حملیه بتعدد معنای موضوع یا محمول متعدد می گردد شرطیه نیز بتعدد یکی از طرفین متعدد می گردد و چگونه
چنین نباشد و حال آنکه انفصال واحد نسبت واحده است و نسبتی واحده میان زیاده از دو چیز متصور نیست
و نسبت که میان چیزهای بسیار باشد یک نسبت نیست بلکه نسبتهاست و بر این تقدیر می گوییم که آنک گفته اند که ترکیب
حقیقیه از زیاده از دو جزو ممکن نیست و ترکیب مانعة الجمع و مانعة الخلو ممکن است اگر مرادشان آنک منفصله است یعنی یک
حقیقیه و یک مانعة الجمع و یک مانعة الخلو لا نسلم که مثل این که این چیز یا درخت است یا سنگ یا حیوان یا این که این چیز
یا نه درخت است یا نه سنگ یا نه حیوان یک منفصله باشد همچنانک گفتیم و اگر مرادشان منفصلات متعدده است پس
همچنانک ترکیب مانعة الجمع و مانعة الخلو متعدده از زیاده از دو جزو ممکن است همچنین ترکیب حقیقیه متعدده نیز ممکن است و بر
هر تقدیر میان حقیقیه و آن دو دیگر درین فرقی نیست بعد ازین خواست که بیان کند که شرطیه که در وحکم باتصال
یا بانفصال یکی باشد لکن در جانب مقدم او کثرت باشد تا حکم در وباتصال تالی باشد مر کل را از الجهت
کل است یا بانفصال تالی از کل از الجهت که کل است یا در جانب تالی او کثرت باشد تا حکم در وباتصال یا بانفصال است
کل باشد از الجهت که کل است آن شرطیه متعدد می شود یا نی پس بحث چهارم را از برای این و آنچه مناسب این
عقد کرد و گفت تعدد تالی المتصلة یقتضی تعددها لان ملزوم الکل ملزوم الجزء وتعدد المقدم لا یقتضیه لان الکل
قد یکون ملزوما دون الجزء هذا فی الکلیة واما فی الجزئیة فتعدده ایضا یقتضیه بیانه من الثالث والا وسط الکل
بدانک مراد از تعدد شرطیه آن نیست که در تعدد حملیه ذکر کردیم زیرا که آنجا تعدد بالفعل معتبر است
و اینجا بالقوه پس تعدد تالی متصله را ... که کلیه باشد یا جزئیه مقتضی تعدد او ست بهمان کمیت و کیفیت
اصل زیرا که ملزوم کل خواه لزوم کلی باشد خواه جزئی ملزوم جزء است بهمان وجه و دلیل این قیاسی است
از شکل اول که صغرای او اصل باشد و کبرای او استلزام کل مر جزو را همچنانک گوییم که هر گاه ... یا بعضی
اوقاتی که اب باشد ج د است و ه ز است و هر گاه ... یا بعض اوقاتی که ج د باشد و ه ز باشد ج د
است یا چنین گوییم که ه ز است و از اول لازم می آید که هر گاه ... یا بعض اوقاتی که اب باشد ج د است
و از دوم لازم می آید که هر گاه ... یا بعض اوقاتی که اب باشد ه ز است و تعدد مقدم او مقتضی تعدد او نیست

اگر کلیه باشند زیرا که جایز است که کل ملزوم جزئی باشد و جزو ملزوم او نباشد و اگر جزئیه باشند تعدد مقدمش نیز مقتضی تعدد او هست و دلیل این قیاسی است از شکل سیم و حد وسط کل است مثلا وقتی که این متصله صادق باشد که گاه هست که اگر اب باشد ج د باشد ه ز است این دو متصله صادق خواهد بود که گاه هست که اگر اب باشد ه ز است و گاه هست که اگر ج د باشد ه ز است زیرا که این صادق است که هر گاه که اب باشد و ج د باشد اب است و این نیز صادق است که هر گاه که اب باشد و ج د باشد ه ز است و اول را صغرای اصل می سازیم متصله اولی را نتیجه می دهد و دوم را صغرای او می سازیم متصله دوم را نتیجه می دهد و از اینجا ظاهر می گردد که اصل اگر کلی باشد نیز متعدد می شود لکن باقی نمی ماند زیرا که شکل سیم کلیه را نتیجه نمی دهد این حکم متصله است و حکم منفصله آن است که گفت و تعدد اجزاء مانعة الخلو تقتضی تعددها لاستلزام الکل الجزء ولا تقتضیه فی مانعة الجمع لعدم استلزام انتفاء الکل انتفاء الجزء یعنی تعدد اجزای مانعة الخلو مقتضی تعدد مانعة الخلو است باقتضای لم و کیف زیرا که کل ملزوم جزو است و امتناع خلو از چیزی و ملزوم مقتضی امتناع خلو است از آن چیز و لازم و این دلایل مبنی بران است که کل مستلزم جزو باشد و نزودی می آید بحثی که در وست و تعدد اجزای مانعة الجمع مقتضی تعدد او نیست زیرا که منع جمع میان چیزی و کل مستلزم منع جمع نیست میان آن چیز و جزو زیرا که انتفای کل مستلزم انتفای جزو نیست پس جایز است که کل با چیزی جمع نتواند شد و جزو با او جمع شود و حکم حقیقیه حکم هر دوی ایشان است زیرا که او هم منع خلو است هم منع جمع پس از تعدد اجزای او لازم نیاید مگر تعدد مانعة الخلو این حکم موجبات لزومیه و عنادیه است و در متن اتفاقیات و سوالب را تعرض نکرد زیرا که باندک تاملی ذهن بدان می رسد و ما اشارتی کنیم بدان اشارتی حقیقیه و گوییم که اما حکم موجبات اتفاقیه عامه همان حکم لزومیات و عنادیات است زیرا که کل وقتی که مصاحب چیزی باشد دایما یا در بعضی اوقات بضرورت جزو مصاحب او خواهد بود بهمان وجه و چیزی که دایما مصاحب کل باشد لازم نیست که دایما مصاحب جزو باشد و مصاحب کل در بعضی اوقات مصاحب جزو است نیز در بعضی اوقات آری اگر اتفاقیه را خاصه اعتبار کنیم تعدد مقدم او نیز موجب تعدد او می شود زیرا که هر گاه که چیزی با مجموعی صادق باشد بضرورت با هر جزو او صادق خواهد بود و منع خلو از چیزی و از مجموعی مستلزم منع خلو است از آن چیز و از هر جزو آن مجموع و منع جمع بحسب نیست و اما در سوالب اعم که اتفاقیه باشد یا غیر آن تعدد تالی مقتضی تعدد او نیست زیرا که عدم لزوم کل یا عدم مصاحبت او مر چیزی را مقتضی عدم لزوم جزو یا مصاحبت او مر آن چیز را نیست و وقتی که جزئیه باشند تعدد مقدم ایشان مقتضی تعدد ایشان است بقیاسی از شکل ثالث که صغرای او مقدمه باشد که در و حکم کرده شود باستلزام کل مر جزو را و منفصله مانعة الجمع متعدد می شود

ب

بتعدد هر دو جزوش زیرا که جواز اجتماع چیزی با مجموعی مستلزم است جواز اجتماع او را با هر جزو آن مجموع و تعدد اجزای مانعة الخلو موجب تعدد او هست زیرا که جواز خلو از چیزی و مجموعی مستلزم جواز خلو از آن چیز و از هر جزو آن مجموع نیست و حکم حقیقیه حکم مانعة الجمع است اگر صدق او از جهت جواز صدق طرفین باشد و حکم مانعة الخلو است اگر صدق او از جهت جواز کذب طرفین باشد و بعد از بیان از برای موضع ادات شرط گفت وقد نؤخر حرف الاتصال والانفصال عن موضوع المقدم فتصیر الشرطیة شبیهة بالحملیة لکنها تتلازمان فی المتصلة دون المنفصلة لان الحقیقیة المرکبة من کلیتین متشرکتین فی الموضوع اذا قدم حرف الانفصال علیه صارت مانعة الجمع دون الخلو یعنی اصل در صنعت شرطیه آنست که حرف اتصال و انفصال از مقدم مقدم باشد پس البته از موضوع او مقدم خواهد بود لکن گاه هست که ایشان را از موضوع تاخیر می کنند اما در اتصال همچنانک می گویند که آفتاب اگر بر آمده است روز شده است و اما در انفصال این مقصور نیست مگر وقتی که هر دو جزو او در آن موضوع شریک باشند همچنانک هر عدد یا جفت است یا طاق و بر آن تقدیر قضیه شرطیه است شبیه حملیه اما آنک شرطیه است زیرا که وقتی که او را تحلیل کنیم منحل بدو حملیه می شود همچنانک اگر حرف شرط مقدم باشد و از جهت آنک معنای اتصال و انفصال باقی است و نمی گوییم که معنای قضیه باقی است زیرا که جایز است که در وضعی واقع باشد و اما آنک شبیه حملیه است زیرا که بر نشانه حمل مشتمل است و آن حمل ما بعد موضوع است بر و لکن شرطیه که بر وضع طبیعی باشد و این که شبیه حملیه است در متصله مثلا زمانند زیرا که هر وقت که این صادق باشد که اگر آفتاب بر آمده است روز شده است این صادق خواهد بود که آفتاب اگر بر آمده است روز شده است و بعکس این نیز نه در منفصله زیرا که منفصله که مرکب باشد از دو کلیه که شریک باشند در موضوع حقیقیه صادق می آید وقتی که حرف انفصال از موضوع موخر باشد همچنانکه این صادق است که هر یک از افراد عدد یا جفت است یا طاق هم منع جمع هم منع خلو و وقتی که حرف انفصال را مقدم داریم و گوییم که یا آن است که هر عدد جفت است یا آن است که هر عدد طاق است بطریق منع جمع صادق می آید نه بطریق منع خلو زیرا که جایز است که هیچ کدام واقع نباشد بلک بعضی جفت باشد و بعضی طاق این است آنچه ایشان گفته اند و در این نظر است زیرا که حرف اتصال یا انفصال وقتی که از موضوع موخر باشد جایز است که از ما بعد موضوع معدولی تعبیر کنیم زیرا که بر آن تقدیر معنای قضیه غیر از این نیست که آفتاب چیزی است که صفت او این است و هر عدد چیزیست که صفت او این است یعنی این که خالی از این دو چیز نیست پس وقتی که بجای آن چیز موصوف مثلا از ابهیم صحیح است این که آفتاب یا هر عدد ا است پس آن قضیه حقیقت حملیه باشد و نه محکوم علیه اینجا مفرد است و هیچ شرطیه محض نیست با آنکه از ابتدای گوییم که وقتی که ادات شرط را تاخیر کنیم از بن

بیرون نیست که محکوم علیه همان است که پیش از تأخیر بود تا تغییر واقع نشده باشد مگر در لفظ پس قضیه شبیه حملیه نباشد بلکه شرطیه باشد همچنانکه بوده مگر در لفظ بی تغییر معنای اتصال و انفصال یا محکوم علیه موضوع مقدم است که بر وی حکم کرده شده است بشرطی یا مقدمی مرد و همچنانکه از کلام ایشان این ظاهر می شود پس شرطیه نباشد بلکه بحقیقت حملیه باشد و میان ایشان در اتصال تلازم نباشد زیرا که حملیه موجبه مقتضی وجود موضوع است و متصله موجبه مقتضی وجود موضوع مقدم نیست بعد از این اختلاف مراتب ادوات شرط را در دلالت بر لزوم بیان کرد و گفت وکلمة إن شدیدة الدلالة علی اللزوم ثم اذا دون باقی حروف الاتصال کاذا ومهما ومتی وکلما ولو ولما یعنی شیخ در شفا گفته است که حروف شرط مختلف اند بعضی دلالت بر لزوم می کنند و بعضی نه مثلا صحیح نیست که گویی که اگر مریخ باشد حساب با آدمیان کرده خواهد شد زیرا که دوم را لازم اول نمی بینی زیرا که ضروری نیست بلکه بارادة الله است می باید که چنین گویی که وقتی که مریخ باشد حساب آدمیان کرده خواهد شد و همچنین درست نیست که گویی که اگر انسان موجود باشد دو جفت است بلکه می باید گفت که هرگاه که انسان موجود است دو جفت است پس بدان میماند که دلالت لفظ إن بر لزوم قوی است و دلالت لفظ متی بر وی ضعیف است و اذا بچون متوسطی است میان ایشان و اما اذا را بر لزوم دلالتی نیست بلکه دلالت نمی کند مگر بر مطلق اتصال و همچنین کلما و لما و مصنف مهما و لو را نیز ازین قبیل شمرده است و همه اینها محل نظر است زیرا که واجب نیست که فرق میان این که اگر مریخ باشد و وقتی که مریخ باشد و میان این که اگر انسان موجود باشد و هرگاه که انسان موجود است بدان باشد که اگر که معنای إن است بر لزوم دلالت می کند نه وقتی و هرگاه که معنای اذا و متی اند بلکه فرق میان اینها بدان است که اول دلالت می کند بر شک در وقوع مقدم نه این دوی اخیر و تحقیق آن است که بعض این کلمات موضوع اند از برای شرط و بعضی متضمن معنای شرط اند و شرط عبارت است از تعلیق چیزی بچیزی اعم که بطریق لزوم باشد یا بطریق اتفاق پس هیچ کدام ایشان را دلالتی بر لزوم نیست و این پوشیده نیست بر هر کس که او را رسوخی هست در علم عربیت و عجب آنست که اذا دلالت کند بر لزوم و اذا دلالت نکند با آنکه اذ هیچ وجه از برای شرط موضوع نیست و در اذا رایحه شرط هست با آنکه مثل این بحث از وظایف منطقی نیست و در وی زیاده نفعی نیست بلکه از قبیل فضول کلام است و شرطیه نیز چون حملیه محصوره و مهمله و شخصیه می باشد و قومی گمان برده اند که این معانی شرطیه را بسبب اجزا عارض می گردد یعنی اگر اجزای او کلیه باشند همچنانکه گوییم که اگر هر انسان حیوان باشد هر کاتب حیوان است شرطیه کلیه است و اگر اجزا شخصیه باشند همچنانکه گوییم که هرگاه که زید کاتب باشد جنباننده دست است شرطیه

شخ

شخصیه است و اگر مهمله باشند مهمله است و اگر بعین تحقیق نظر کرده شود حال را بخلاف این می یابند زیرا که کلیه بودن حملیه از جهت کلی بودن موضوع و محمول نیست بلکه از جهت کلی بودن حکم است که آنجا حاصل است و نظیر آن اینجا اتصال و عناد است پس همچنانکه در حملیه واجب است که بحکم نظر کرده شود نه باطراف همچنین واجب است که در شرطیه این احوال بحکم ربط داده شود و پس از برای تحقیق این بحث نهج را عقد کرد و گفت الخامس فی حصر الشرطیة وخصوصها واهمالها کلیة المتصلة والمنفصلة اللزومیتین بعموم اللزوم والعناد للمفروض من الازمنة والاحوال اعنی التی لا تنافی استلزام المقدم للتالی او عناده ایاه احترازا عن فرض المقدم بحال لا یلزمه التالی او لا یعانده المنافی للزوم والعناد الکلیین لعموم المقدم ولا تعمیم المرات فقد یکون المقدم امرا مستمرا او حدوثیا وخصوصهما بتعیین بعض منها کقولک ان جئتنی الیوم واهمالهما باهمالها یعنی کلیه بودن متصله و منفصله لزومیتین بدان است که لزوم و عناد ثابت باشد و آن بر جمیع فروض ازمنه و احوال یعنی احوالی که با استلزام مقدم مر تالی را یا با عناد او با او منافی نباشد احوالی است که ممکن باشد اجتماع ایشان با مقدم اگر چه در نفس خود محال باشند برابر است که از مقدم لازم آیند یا عارض او باشد مثلا وقتی که گوییم که هرگاه که زید انسان باشد حیوان است اقتصار نمی کنیم در لزوم حیوان بودن بر آنکه ثابت باشد در هر وقت از اوقاتی که انسان باشد بلکه با این اراده می کنیم هر حالی و وضعی را که ممکن است که با انسان بودن زید مجتمع شود مثل کاتب بودن و ضاحک بودن و قایم یا قاعد بودن او یا آفتاب بر آمدن یا اسب آواز کردن و غیر این پس بدرستی که حیوان بودن انسان لازم است بر جمیع این احوال و اوضاع و امکان ایشان در نفس امر معتبر نیست بلکه معتبر تحقق لزوم و عناد است بر تقدیر تحقق ایشان اگر چه که ایشان در نفس امر محال باشند همچنانکه گوییم که هر وقت که آدمی اسب باشد حیوان است بدرستی که ممکن است که این مقدم جمع شود با بودن آدمی آواز اسب کننده اگر چه که در نفس امر محال است و شیخ در تفسیر اقتصار کرده است بر اوضاع و اگر بر ازمنه اقتصار کردی آن را نیز وجهی بود و اما فروض اگر مراد از و تقادیر است تا معنای کلیه بودن آن باشد که اتصال و انفصال ثابت است بر جمیع تقادیر لازم آید که قضیه بر تقدیر شرطیه باشد و کلام در شرطیه است در نفس امر و اگر مراد از و فرض مقدم است با جمیع اموری که ممکنة الاجتماع است با مقدم ذکر احوال از ذکر او مغنی است و احوال را بدان قید کرد که با استلزام یا عناد منافی نباشد تا احتراز شود از فرض مقدم بحالی که تالی لازم او یا معاند او نباشد که این منافی لزوم یا عناد کلی است زیرا که در کلیه اگر احوال را تعمیم کنیم بوجهی که احوالی را که اجتماع ایشان با مقدم ممتنع است شامل باشد لازم آید که هیچ کلیه صادق نباشد زیرا که وضعی که مقدم را با عدم تالی یا بعدم لزوم تالی مر او را فرض کنیم تالی او را لازم نخواهد بود اما بر وضع اول زیرا که عدم تالی را مستلزم است پس اگر لزوم تالی نیز

باشد یک چیز ملزوم دو نقیض باشد و این محال است و اما بر وضع دوم زیرا که عدم لزوم تالی را مستلزم است
پس اگر ملزوم تالی باشد ملزوم او باشد و ملزوم او نباشد و این نیز محال است پس صادق باشد که نیست
این که هرگاه که مقدم متحقق گردد تالی لازم او باشد و این منافی لزوم کلی است و همچنین در مانعة الجمع اگر مقدم را
با صدق طرفین اعتبار کنیم ممتنع است که تالی معاند او باشد در صدق زیرا که بر آن تقدیر مستلزم تالی است
پس اگر تالی معاند او باشد هم لازم او باشد هم منافی او و در مانعة الخلو اگر مقدم را با کذب طرفین اعتبار کنیم
ممتنع است که تالی معاند او باشد در کذب پس صادق نباشد که دایما یا مقدم صادق است یا تالی و این منافی
عناد کلی است متأخرین از شیخ بدین وجه نقل کرده اند و نیز گفته اند که انکار که مقدم لزومه وقتی که با عدم
تالی یا با عدم لزوم تالی اعتبار کرده شود مستلزم عدم تالی خواهد بود لکن لا نسلم که بر این تقدیر تالی لازم
او نتواند بود چرا جایز نیست که مستلزم باشد هم تالی را هم عدم او را یا هم لزوم او را هم عدم لزوم او را چون که
جایز است که محال مستلزم نقیضین باشد و همچنین لا نسلم که مقدم عنادیه وقتی که با صدق طرفین یا با کذب
ایشان اعتبار کرده شود ممتنع باشد که تالی معاند او باشد غایتش آنست که نقیض تالی معاند او باشد
زیرا که او مستلزم تالی است لکن ازین لازم نمی آید که تالی معاند او نباشد زیرا که جایز است که دو نقیض
معاند محالی باشند و ازین جواب گفته اند تعذر دعوی بدین وجه که اگر در اوضاع امکان اجتماع معتبر نباشد
بصدق هیچ کلیه جزم حاصل نشود زیرا که وقتی که با مقدم عدم تالی یا عدم لزوم تالی فرض کرده شود احتمال
داشته باشد که تالی لازم او نباشد زیرا که اگرچه که جایز است که محالی مستلزم دو نقیض باشد لکن
واجب نیست و همچنین وقتی که با مقدم صدق طرفین یا کذب ایشان فرض کرده شود جایز است که تالی معاند
او نباشد زیرا که معانده دو نقیض محال را اگرچه که تجویز کنیم لکن هر محال را واجب نیست و آن اعتراض
وارد نیست زیرا که اگر یک چیز مستلزم دو نقیض باشد یا معاند دو نقیض منافات لازم آید میان لازم
و ملزوم اما در استلزام زیرا که هر کدام از دو نقیض منافی دیگری است و منافاة لازم هر چیزی را
مقتضی منافات ملزوم است او را زیرا که هر وقت که مقدم صادق آید یکی از نقیضین صادق آید و هر وقت که
یکی از نقیضین صادق آید نقیض دیگر صادق نمی تواند آمد پس وقتی که مقدم صادق آید نقیض دیگر
صادق نتواند آمد پس میان ایشان منافات باشد و زیرا که وقتی که این ملازمه صادق باشد و نقیض
تالی را استثنا کنیم نقیض مقدم لازم آید پس میان نقیض تالی و عین مقدم منافات باشد زیرا که عدم مقدم
لازم آمد از نقیض تالی و اما در عناد زیرا که معانده چیزی احد النقیضین را موجب استلزام او است مر نقیض دیگر را
اگر معانده در صدق باشد و موجب استلزام نقیض دیگر است و آن چیز را اگر معانده در کذب باشد

و

و دانستی که محال است که میان لازم و ملزوم منافات باشد کسی بگوید که پوشیده نیست که محال جایز است
که مستلزم دو نقیض باشد مثلا این صادق است که هرگاه که چیزی انسان و نه انسان باشد انسان است و هرگاه
که چیزی انسان و نه انسان باشد نه انسان است پس انسان و نه انسان لازم اند مر مجموع را که محال است
اگر گوید که اگر مجموع مستلزم جزو باشد لازم آید اجتماع ضدین در واقع زیرا که وقتی که قضیه اولی صادق آید و ما را
در نفس امر قضیه صادقه هست و آن اینست که البته نیست این که اگر چیزی انسان باشد او نه انسان است آن را
صغرای این قضیه سازیم تا نتیجه دهد که البته نیست این که اگر چیزی انسان و نه انسان باشد او نه انسان است
و این ضد قضیه دوم است و وقتی که قضیه دوم را ضم کنیم با این قضیه صادقه که نیست این که اگر چیزی نه انسان
باشد انسان است نتیجه می دهد ضد قضیه اولی را صدق سالبه کلیه را منع کنیم زیرا که ملازمه جزئیه ثابت است میان
هر دو چیز که فرض کرده شود اگرچه که نقیضان باشند بقیاسی مرکب از دو قضیه بطریق شکل سوم مثل این که گوییم
هرگاه که ا ب ثابت باشد ا ثابت است و هرگاه که ا ب ثابت باشد ب ثابت است پس بعضی اوقات که ا ثابت
باشد ب ثابت است با آنک قیاس خلف اقوی دلیلی است بر آنک استلزام یک چیز دو نقیض را جایز است
زیرا که وقتی که گوییم که اگر قیاس صادق باشد واجب است که نتیجه صادق باشد و اگر نه نقیض او صادق باشد
با قیاس پس آن نقیض را با کبرای قیاس ضم کنیم تا نقیض صغری را نتیجه دهد پس این مجموع مرکب از قیاس و نقیض
نتیجه مستلزم گشت نقیض صغری را و حال آنک مستلزم صغری است نیز بضرورت زیرا که جواب می گوییم که مجموع
وقتی مستلزم جزو می باشد که هر کدام از اجزا او را دخلی باشد در اقتضای آن جزو زیرا که بضرورت می دانیم که
هر کدام از اجزا را دخل هست در تحقق مجموع پس بطریق اولی که او را دخل باشد در اقتضای او و در تاثیر در وی اما
که جزو دیگر را دخل نیست در اقتضای این جزو بلکه وقوع او در استلزام وقوع اجنبی است که جاری مجرای حشو
پس انسان و نه انسان مستلزم نیست نه انسان را و نه انسان را آری این دو ملازمه صادق اند بحسب الزام
لکن کلام در لزومیه است بحسب نفس امر و مدعی در قیاس خلف زیاده ازین نیست که نقیض نتیجه با کبری منتج
نقیض صغری است و اما آنک قیاس با مجموع نقیض نتیجه و قیاس ملزوم صغری است صادق نیست زیرا که کل
مستلزم جزو نیست و بیان نیز بران موقوف نیست اگر گویی که شیخ گفت که وقتی که مقدم با عدم تالی فرض
کرده شود مستلزم است عدم تالی را پس با استلزام مجموع جزو را قایل شد گوییم که تحقیق کلامش آن است که
مقدم در آن حالت منافی تالی است پس مستلزم او نباشد و کلیه بودن متصله و منفصله بعموم مقدم
یعنی بکلی بودن او نیست بنابر آنک گذشت در صدر این بحث و بعموم مراتب نیز نیست و مراد به مرتبه زمانی است که نو
می شود و می گذرد همچون کتابت انسان که در زمانی نو حاصل می شود و در زمانی دیگر می گذرد پس می گویند که

انسان در سر مرة که کابت است جنبنده انکشت است واین بحث آن است که جایز است که مقدم کلیه امری
مستمر باشد منزه از مرات همچنانک کوییم که هرگاه که خدای تعالی عالم است نه ست و همچنین جزئیه بودن متصله
و منفصله بجزئی بودن مقدم و تالی نیست بلک بجزئی بودن فروض و ازمنه و احوال است همچنانک کوییم
کاه هست که وقتی که چیزی حیوان باشد انسان است زیرا که انسان بودن لازم حیوان بودن نیست مگر بر وضع
آنک ناطق باشد و همچنانک کوییم که کاه هست که چیزی یا نامی ست یا جماد زیرا که این عناد حقیقی میان ایشان
بر وضعی است که از عنصریات باشند و از چیزهایی که واجب است که اتحاد دانسته شود آن است که در کلیات طبیعت مقدم
مقتضی تالی است و مستقل بدان اقتضا و اوضاع را در ان دخلی نیست که اگر وضعی را در اقتضای تالی دخلی باشد مجرد
مقدم ملزوم و معاند نباشد بلک با آن وضع باشد و اما در جزئیات مقدم را دخلی هست در اقتضا اما اگر ماده
ماده کلیه باشد که او را در صورت جزئیه آورده باشیم همچنانک کوییم که کاه هست که وقتی که چیزی انسان باشد حیوان
است خود ظاهر و اما وقتی که ماده در اصل ماده جزئیه باشد همچنانک کوییم که کاه هست که چیزی وقتی که حیوان باشد
انسان است مقدم مستقل با قتضا نیست اینجا چیزی دیگر هست غیر طبیعت مقدم که وقتی که با او منضم می شود
مجموع در اقتضا کافی است پس بقیاس با مجموع ملازمه کلیه است و بقیاس با مجرد مقدم جزئیه و بر بعضی ذهنها
چنان ظاهر کشته است که واجب است که آن چیز در حال لزوم ضروری مقدم باشد و الا جزئی ملازمه محقق نکردد
زیرا که آن چیز بشرط لزوم تالی است مر مقدم را بجواز زوال شرط موجب جواز زوال مشروط است و نیز ملازمه
جزئیه لازم آید میان چیزهایی که میان ایشان هیچ تعلقی نیست مثل این که زید بشرط آنک با عمرو مجتمع باشد
مستلزم اوست و همچنین آشامیدن زید مر خوردن عمرو را و همچنین سنگ مر جانور را پس صادق باشد که کاه
هست که وقتی که زید موجود باشد عمرو موجود است و کاه هست که وقتی که زید می آشامد عمرو می خورد و کاه
هست که وقتی که سنگ موجود است جانور موجود است پس لازم آید که هیچ سالبه کلیه لزومیه و هیچ موجبه کلیه
اتفاقیه صادق نباشد با آنک علما اجماع دارند بر صدق ایشان و بعد از این خیالات فاسده برین بنا کرده است
و بسبب آن کمان برده که اکثر قواعد قوم مختل است و این در غایت فساد است اما شبهه اولی زیرا که آنک
گفت که آن چیز شرط لزوم تالی است مر مقدم را اگر مرادش این است که شرطیست مر لزوم کلی را که بقیاس
با مجموع است مسلم و ممتنع نیست که زوال او موجب زوال این لزوم باشد و اگر مرادش این است که شرطیست
در لزوم جزئی ممنوع است زیرا که او را معنایی نیست غیر از این که مقدم را دخلی هست در اقتضای تالی و این محقق
خواه آن چیز با او منضم باشد خواه نباشد و شیخ تصریح کرده است بدانک لازم نیست که آن چیز ضروری مقدم
باشد حتی که حکم کرده است بدین که این قضیه که کاه هست که وقتی که این چیز انسان باشد کاتب است

ل

لزومیه است زیرا که کتابت لازم انسان است بر وضع آنک دلالت کننده باشد بر آنچه در نفسش هست بنقشی
مثل آن نقش که در نفسش هست و اما شبهه دوم زیرا که میان هر دو چیز لزوم جزئی وقتی لازم آمدی که در لزوم
جزئی اقتضاء مقدم معتبر نبودی و بر اقتضای آن چیز دیگر اقتصار کرده شدی و چنین نیست و اگر نه مقدم ملزوم
نباشد بلک آن چیز باشد با آنک اگر واجب باشد که آن چیز ضروری مقدم باشد اگر ذات او را ضروری باشد
ملازمه جزئیه ملازمه کلیه گردد و اگر ذات او را ضروری نباشد بلک بواسطه امری دیگر باشد پس آن امر اگر ذات او را
ضروری باشد همان محذور لازم آید و اگر بواسطه امری دیگر باشد تسلسل نمی تواند بود پس بضرورت منتهی خواهد شد
بچیزی که ضروری مقدم نباشد پس انفکاک او از مقدم جایز باشد پس ملازمه متحقق نباشد همچنانک گفت که شرط
ملازمه است این است کلام در حصر متصله و منفصله و اما محصوره بودن ایشان بدان است که بعض ازمان یا اوضاع
تعیین کرده شود همچنانک گفته شود که اگر امروز با اگر سوار بیایی ترا گرامی دارم و مهمله بودن ایشان با همال ازمان
و احوال است فی الجمله اوضاع و ازمنه در شرطیات بمنزله افراد است در حملیات پس همچنانک آنجا اگر حکم بر فردی معین
است مخصوصه است و اگر نی اگر بیان کرده شده است که حکم بر کل افراد است یا بر بعض افراد محصوره است و اگر نه
مهمله همچنین اینجا حکم باتصال و انفصال اگر بر وضعی معین است شرطیه مخصوصه است و اگر کمیت حکم بیان کرده شده
است که بر کل اوضاع است یا بر بعض آن محصوره است و اگر نی مهمله و بدانک درین فصل بحثهاست بسیار پوشیده
بجابهای استوار که متاخرین از آن غافل مانده اند و بر هیچ یک از آن متنبه نکشته و بسبب آن از ایشان خبطهای
عظیم واقع شده و اگر از تفصیل آن تطویل لازم نیامدی از افکار ابکار آنها بیان کردیمی و پرده های استتار
بر داشتیمی و شاید که الله تعالی بمن عمیم و عون عظیمش توفیق دهد که در کتابی دیگر بدین باز کردیم و در کلیه
بودن اتفاقیه شرطی دیگر هست غیر از آنچه مذکور گشت پس از برای بیان آن گفت و یشترط فی الکلیة الاتفاقیة
ایضا کون الطرفین بحسب الحقیقة اذ یجوز کذبهما فی الخارج فی بعض الازمنة یعنی موجبه اتفاقیه وقتی کلی باشد
که حکم کرده شود در و باتصال و انفصال در جمیع ازمنه و بر جمیع اوضاعی که بحسب نفس امر هست و شرطست نیز
که طرفین او حقیقیه باشند که اگر یکی از ایشان خارجیه باشد کذب او جایز باشد از جهت عدم موضوعش
در خارج در بعض ازمنه پس موافق در صدق نباشند در جمیع ازمنه و بعد از بیان موجبات و احکام ایشان
گفت والسالبة اللزومیة والعنادیة ما سلب اللزوم والعناد لا ما یثبت لزوم السلب وعناده
یعنی سالبه لزومیه و عنادیه آن است که حکم کرده شود در و بسلب لزوم تالی و بسلب عناد او در جمیع ازمان
و اوضاع اگر کلیه باشند و در بعض آن اگر جزئیه باشند تا که لزومی که رفع کرده شده است و عنادی که رفع کرده
شده است جزئی از تالی باشد از آن جهت که تالی است مثلا وقتی که گوییم که نیست این که وقتی که چنین باشد

این باشد و رفع لزوم اراده کنیم معنی چنین می شود که نیست این که وقتی که چنین باشد لازم باشد او را این
و وقتی که رفع موافقت اراده کنیم معنی چنین می شود که نیست این که وقتی که چنین باشد موافق او باشد
این در صدق نه آنک حکم کرده شود در و بلزوم سلب تالی یا بعناد سلب او زیرا که این موجبه لزومیه یا عنادیه
است سالبة التالی و میان این و سالبه تلازم نیست همچنانک می آید در باب تلازم و تحقیق سالبه
اتفاقیه آنست که حکم کرده شود در و برفع اتفاق در اتصال یا انفصال دایما اگر کلیه باشد و فی الجمله اگر جزئیه
باشد نه آنک حکم شود در و باتفاق سلب اگرچه که اینجا میان ایشان تلازم است زیرا که اگر تالی و عدمش
موافق یک چیز باشد اجتماع نقیضین لازم آید در واقع و این محال است و دیگر شرطیه همچون حملیه موجهه و مطلقه
می باشد پس از برای بیان آن گفت وجهتها واطلاقها بحسب اللزوم والعناد واطلاقها پس متصله موجهه
آن باشد که در جهت لزوم یا اتفاق مذکور باشد همچنانک گوییم که هرگاه اب باشد ج د است بطریق لزوم
یا گوییم که بطریق اتفاق و منفصله موجهه آن باشد که در جهت عناد یا اتفاق مذکور باشد همچنانک گوییم که
دایما یا اب است یا ج د است بطریق عناد یا گوییم که بطریق اتفاق و مطلقه آن است که چیزی ازین مذکور
نباشد و شیخ را در اعتبار جهت طریقی دیگر است و دانستن آن موقوفست بر تحقیق معنای کلیه بودن شرطیه و پیش او
و این موضع بیان آن را محتمل نیست و بعد ازین سور هر کدام از محصورات اربعه را از متصله و منفصله ذکر کرد
و گفت وسور الموجبة المتصلة الكلية كلما ومهما ومتى وسور المنفصلة الكلية دايما وسور السالبة الكلية فيهما
ليس البتة وسور الايجاب الجزئي فيهما قد يكون وسور السلب الجزئي في المتصلة ليس كلما وفي المنفصلة ليس دايما
وان واذا ولو في المتصلة واما وحده في المنفصلة للاهمال و این ظاهر است احتیاج بشرح و تکرار امثله
ندارد و معنای کلما بپارسی هر بارست و معنای مهما هر چیز و معنای متی هرگاه و معنای ان و لو اگر و معنای
اذ چون و چونک فارغ شد در فصل اول از دو فصلی که از برای مباحث شرطیات عقد کرده است از
تحقیق شرطیات و اقسام آن شروع کرد در فصل دوم در لوازم و احکام آن و گفت الفصل الحادي عشر
و این آخر فصول باب اول است في تلازم الشرطيات وتعاندها نسبت میان شرطیات یا بتلازم
معتبر است یا بتعاند و تلازم در ده وجه منحصر است زیرا که ازین بیرون نیست که میان متصلات
باشد یا میان منفصلات یا میان متصلات و منفصلات و منفصلاتی که تلازم میان ایشان اعتبار
کرده می شود یا متحدة الجنس باشند یا مختلفة الجنس و متحدة الجنس یا حقیقیات باشند یا مانعات الجمع یا مانعات الخلو
و مختلفة الجنس یا حقیقیه و مانعة الجمع باشد یا حقیقیه و مانعة الخلو یا مانعة الجمع و مانعة الخلو و متصلات و منفصلات
یا متصله و حقیقیه باشد یا متصله و مانعة الجمع یا متصله و مانعة الخلو و درین باب مراد متصلات لزومیات است

و منفصلات عنادیات و مصنف از برای ذکر این اقسام پنج بحث مرتب کرده اند چهار از برای اقسام
تلازم و یکی از برای اقسام تعاند و گفت وفيه ابحاث الاول في تلازم المتصلات واستلزامها
لعكسها كما في الحمليات یعنی استلزام متصلات هر دو عکس را همچنان است که در حملیات و پیش از
شروع در تفصیل این چهار بحث از ایراد مقدمه از برای بیان کیفیت تناقض شرطیات پس بدانک
تناقض ایشان همچون تناقض حملیاست در شرایط و اختلاف کم و کیف لکن در شان اتحاد در جنس شرطیت
یعنی اتصال و انفصال و در نوع نیز یعنی لزوم و عناد و اتفاق زیرا که جزئما ایجاب لزوم اتصال یا اتفاق
او و سلب این متناقضانند و همچنین ایجاب عناد انفصال یا اتفاق و سلب این مثلا نقیض این که هرگاه
اب باشد ج د است بطریق لزوم این است که نه هرگاه که اب باشد ج د است بطریق لزوم
و اگر اصل بطریق اتفاق باشد نقیض نیز بطریق اتفاق و نقیض این که دایما یا اب است یا ج د بطریق
عناد این است که نه دایما یا اب باشد یا ج د بطریق عناد و اگر اصل بطریق اتفاق باشد نقیض
نیز بطریق اتفاق و وقتی که این را دانستی پس می گوییم که اما عکس مستوی پس متصله لزومیه اگر سالبه کلیه
باشد مثل خود منعکس می شود زیرا که وقتی که صادق آید که نیست البته که اگر اب باشد ج د باشد
صادق می آید که نیست البته که اگر ج د باشد اب باشد و اگر نی صادق آید که گاه هست که اگر ج د باشد
اب است پس این را صغرای اصل سازیم تا این را نتیجه دهد که گاه نیست این که اگر ج د باشد ج د
باشد و این محالست زیرا که این صادقست که هرگاه که ج د باشد ج د است و اگر سالبه جزئیه باشد
منعکس نمی شود زیرا که این صادقست که گاه نیست این که اگر این چیز حیوان باشد انسان باشد و این
صادق نیست که گاه نیست این که اگر این چیز انسان باشد حیوان باشد زیرا که این صادق است که
هرگاه که این چیز انسان باشد حیوان است و اگر موجبه باشد برابر است که موجبه کلیه باشد یا موجبه
جزئیه لزومیه منعکس می شود زیرا که هر وقت که صادق آید که هرگاه که اب باشد یا گاه هست که
اگر اب باشد ج د است این صادقست که گاه هست که اگر ج د باشد اب است و اگر نی صادق
آید که نیست البته اگر ج د باشد اب است و این را کبرای اصل سازیم تا نتیجه دهد که نیست البته یا گاه
که اگر اب باشد اب است و این محال است زیرا که این صادق است که هرگاه که اب باشد اب
است یا آن سالبه کلیه را عکس کنیم بجزئی که ضد اصل کلی باشد و نقیض اصل جزئی مصنف در بعضی
تصانیفش گفته است که در انعکاس موجبه لزومیه نظر است زیرا که جایز است که طبیعت مقدم
مستلزم تالی باشد و طبیعت تالی مستلزم مقدم نباشد آری میان ایشان مطلق اتصال یقینی است

اما لزوم نیز و این نظر و منع متوجه می شود که در شکل اول نتیجه ادعی لزوم و میتین لزومیه را منع کند چونک
بیان اعتراف کرده است پس این نظر را اصلا توجیهی نیست و بتقدیر منع لزوم مطلق اتصال
لازم نیست بجا ماند که یقینی باشد زیرا که لزومیه وقتی که مرکب باشد از دو کاذب پس در عکس او اگر
لزومیه صادق نباشد اتفاقیه نیز صادق نیست زیرا که تالی او کاذبست و متصله اتفاقیه اگر خاصه باشد
در و عکس متصور نیست زیرا که گذشت که مقدم او از تالی او بالطبع ممتاز نیست پس بتبدیل قضیه دیگر
غیر اصل از جهت معنی حاصل نمی شود و اگر عامه باشد منعکس نمی شود زیرا که جایز است که مقدم او
کاذب باشد پس وقتی که بتبدیل تالی کرده موافق هیچ چیز نباشد و اما منفصله نشودی که او را عکس
نیست زیرا که طرفین او از یکدیگر ممتاز نیستند پس از جهت مصنف او را ذکر نکرد و اما عکس نقیض
پس متصله لزومیه اگر کلیه باشد مثل خود منعکس می شود زیرا که وقتی که صادق آید که هرگاه که اب
باشد ج د است صادق می آید که هرگاه که نیست ج د نیست اب زیرا که انتفای ملزوم از لوازم انتفای
لازم است و اگر نه جایز باشد که لازم منتفی شود و ملزوم باقی باشد پس میان ایشان ملازمه نباشد
و بعضی برین اعتراض می کنند بمنع تقدیر و این در اصطلاح اهل جدل عبارتست از منع چیزی که بنا بر فرض
امری ممتنع لازم آید و شارح در رساله درین محل ازین منع بدین وجه تعبیر کرده که انتفای لازم وقتی
دلالت بر انتفای ملزوم کند که بر تقدیر انتفای لازم ملازمه ثابت باشد و این ممنوع است و بعض
بچیزی که مشترک باشد میان نقیضین همچون امکان عام بقیاس با امکان خاص و نقیض او پس اگر
نقیض امکان عام مستلزم نقیض امکان خاص باشد و او مستلزم عین امکان عام است لازم آید که
نقیض امکان عام مستلزم عین او باشد و این محال است و توهم اندفاع مثل این سوالها را
بقواعدی که پیشتر ذکر کرده ایم شارح می گوید که در رساله تحقیق محصورات مباحث دیگر درین باب
ذکر کرده ایم پس می باید که بدان رجوع کرده شود و از جهت خوف تطویل باینجا انتقال نکردیم و اگر موجبه
جزئیه باشد منعکس نمی شود زیرا که صادقست که گاهیست که اگر این چیز حیوان باشد او نه انسانست
و صادق نیست که گاهیست که اگر این چیز انسان باشد او نه حیوان است و اگر سالبه باشد بسالبه جزئیه
منعکس می شود برابر است که کلیه باشد یا جزئیه زیرا که وقتی که صادق باشد که نیست البته یا گاه نیست
اگر اب باشد ج د باشد صادق خواهد بود که گاه نیست که اگر ج د نباشد اب نباشد و اگر نه هرگاه که
ج د نباشد اب نباشد و منعکس شود بعکس نقیض بعضا اصل کلی و بنقیض اصل جزئی و اتفاقیات را
عکس نیست و این در غایت ظهور است و همچنین منفصلات لکن گاهیست که انعکاس ایشان توهم

م

الحلوات
می شود بنا بر آنک حقیقه مستلزم حقیقت است که مرکب باشد از بعضی دو طرف اصل و مانعه الجمع مستلزم مانعه
و بعکس همچنانک می آید لکن این لوازم را عکس نقیض نمی نامند زیرا که میان اطراف ایشان بالطبع امتیاز نیست
تا صادق آید که گردانیدن نقیض تالی مقدم و نقیض مقدم تالی و چون ملازم متصلات اعم است که بطریق
عکس باشد یا بطریقی دیگر پس خواست که میان ایشان فرق کند پس حرف استدراک ذکر کرد و گفت لکن
ذکر الشیخ ان کل متصلتین توافقتا فی الکم و المقدم و تخالفتا فی الکیف و تناقضتا فی التوالی تلازمتا و تعاکستا
یعنی هر دو متصله که در کم موافق باشند یعنی هر دو کلیه یا هر دو جزئیه باشند و در مقدم موافق باشند یعنی مقدم هر دو
یکی باشد و در کیف مخالف باشند یعنی یکی موجبه باشد و یکی سالبه و در تالی متناقض باشند یعنی تالی یکی نقیض
تالی دیگری باشد میان ایشان تلازم و تعاکس است اما استلزام موجبه سالبه را زیرا که وقتی که مقدم مستلزم تالی
باشد مستلزم نقیض او نخواهد بود و اگر نه مستلزم نقیضین باشد مثلا وقتی که صادق آید که هرگاه که اب باشد
ج د است واجب است که صادق آید که نیست البته که اگر اب باشد ج د نباشد و اگر نه صادق آید که گاه است
که اگر اب باشد ج د نیست پس اب مستلزم نقیضین باشد و اما عکس این زیرا که وقتی که مقدم مستلزم تالی
نباشد مستلزم نقیض او خواهد بود و اگر نه مستلزم هیچ کدام از نقیضین نباشد مثلا وقتی که صادق آید که نیست
البته اگر اب باشد ج د باشد صادق خواهد آمد که هرگاه که اب باشد ج د نیست و اگر نه صادق آید که گاه است
که اگر اب باشد ج د نیست پس اب مستلزم هیچ کدام از نقیضین نباشد و چون این استدلال پیش مصنف
تمام نبود گفت وهو غیر لازم لجواز ملازمة النقیضین لمقدم واحد فلم یلزم السالبة الموجبة وجواز ان لا یلزم ولا واحد
من النقیضین مقدما واحدا فلم یلزم الموجبة السالبة یعنی هر یک از تلازم و انعکاس غیر لازم است زیرا که
جایز است که یک مقدم مستلزم دو نقیض باشد پس بیان آنک سالبه لازم موجبه است تمام نباشد و جایز است
که هیچ کدام از دو نقیض لازم مقدمی نباشند بنا بر آنک میان او و هیچ کدام ایشان علاقه نباشد همچنانک آشامیدن
عمرو و ناآشامیدن او نسبت با خوردن زید پس بیان آنک موجبه لازم سالبه است تمام نباشد و این اعتراض
مبنی بر آنست که ایشان از کلام شیخ فهم کرده اند و حال آنک شیخ بخلاف آن تصریح کرده است و در چند موضع
ازین فصل بر حقیقت حال مطلع گردانیده بوجهی که در آن هیچ خفایی نیست تا کسی گوید که پوشیدگی مقام مانع
ایشان گشت از ادراک آن و در کلام او اضطرابی نیست تا کسی گوید که جوانب کلام با یکدیگر مناسب نیست
گفته است که دو متصله که ذکر کرده شد گاه اعتبار کرده می شوند بوجه مطلق اتصال و گاه اعتبار کرده میشوند
بوجه اتصال لزوم پس لزوم در یکی از ایشان جزو تالی باشد و نقیض لزوم در دیگری نفس تالی مثلا این
قضیه که البته نیست این که اگر اب باشد لازم باشد که ج د باشد در قوت این است که هرگاه که اب باشد

لازم نیست که ج د باشد و بعد از آن تلازم ایشان اما در کلیتین مطلقتین آنست که هرگاه که صادق آید که البته نیست
این که اگر اب باشد ج د باشد صادق می آید که هرگاه که اب باشد ج د نیست و اگر نه این صادق آید که
نیست این که هرگاه که اب باشد ج د نیست و معنای این کلام اینست که ج د نیست با اب جمع می شود
در بعضی اوضاع نه بطریق لزوم و نه بطریق اتفاق پس وضعی باشد که در وی اب و ج د مجتمع گشته باشند و حال
آنکه گفته ایم که نیست البته که اگر اب باشد ج د باشد این خلف است و همچنین وقتی که صادق آید که هرگاه که
اب باشد ج د است صادق می آید که نیست البته این که اگر اب باشد ج د نیست و اگر نه این صادق آید
که گاه هست که اگر اب باشد ج د نیست پس در بعضی اوضاع اب باشد و با او ج د نباشد و اما در کلیتین
لزومیتین آنست که هرگاه که صادق آید که البته نیست این که اگر اب باشد لازم باشد که ج د باشد این
صادق می آید که هرگاه که اب باشد لازم نیست که ج د باشد و اگر نه این صادق آید که گاه هست این که
اگر اب باشد لازم نیست که ج د باشد پس در بعضی اوضاع اب باشد و لازم باشد که با او ج د باشد
و اصل این بود که البته نیست این که اگر اب باشد لازم باشد که ج د باشد این خلف است و همچنین بر عکس این
وقتی که صادق آید که هرگاه که اب باشد لازم است که ج د باشد صادق می آید که البته نیست این که اگر
اب باشد لازم نباشد که ج د باشد و اگر نه این صادق آید که گاه هست که اگر اب باشد لازم نیست که
ج د باشد پس در بعضی اوضاع اب باشد و لازم نباشد که ج د باشد و اما ملازم جزئیات بواسطه تلازم کلیات
مثلا وقتی که صادق آید که نیست این که هرگاه که اب باشد ج د باشد صادق می آید که گاه هست که اگر اب
باشد ج د نیست و اگر نه این صادق آید که نیست البته که اگر اب باشد ج د نیست و این را لازم است این که
هرگاه که اب باشد ج د است و مفروض نقیض این بود این خلف است این است کلام شیخ بی افزا و تغییر و نزدیک
من آنست که تلازم بوجهی که او ذکر کرده است اگر تعقل کرده شود جمله حق تعقل است بوجهی واضح است که
احتیاج بدلیل ندارد زیرا که تالی وقتی که نه موافق مقدم باشد و نه لازم او البته نقیض و یا موافق مقدم
خواهد بود یا لازم او و وقتی که اتصال او بمقدم مطلق باشد تا بهر وجه که باشد اعم از آن که بطریق لزوم
باشد یا بطریق اتفاق صادق آید نقیض او را با مقدم هیچ اتصال نخواهد بود نه بطریق لزوم و نه بطریق اتفاق
و همچنین سلب لزوم تالی مر مقدم را بر جمیع اوضاع یا بر بعض آن مستلزم ایجاب سلب لزوم تالی است
بر آن اوضاع و ایجاب لزوم تالی مر مقدم را مستلزم سلب سلب لزوم تالی بلکه عین اوست تحقیق پس ظاهر گشت
که نقل متأخرین جناب شیخ می باید نیست شارح می گوید که از بعضی اذکیا شنودم که می گفت که چه بوده است این
قوم را که هیچ سخنی فهم نمی کنند و هیچ اعتراض نمی کنند مگر آنکه بعیب لغو و سستی متصف است با آنکه ایشان

باختراع قواعد و بسط فن مشهور اند و در السنه اصحاب بقوت ذکا و خوبی طبیعت مذکور و گویا که این سبب تقادم
ایشان است در زمان نه بواسطه تقدم ایشان در کمال و بهجت خوبی بخت و اقبال ایشان است نه بواسطه
بسیاری سعی ایشان در تحقیق متعال و بعد از این مشغول گشت بیان آنک بیان کدامین از اقسام تلازم ثابت
است و انواع اولی که میان ایشان تلازم اثبات کرده است باعتبار موافقت در کم و کیف و مقدم و تالی
و تلازم میان مقدم و تالی و عدم اینها هشت است نوع اول این است که گفت نعم اذا اتفق المتصلتان
في الكم والمقدم والكيف وتلازمتا في التوالي تلازمتا وتعاكستا ان انعكس تلازم التوالي لان ملزوم الملزوم ملزوم
وان لم ينعكس لزمت لازمة التالي الاخرى من غير عكس في الموجبتين والاخرى اياها من غير عكس في السالبتين
هر دو متصله که متفق باشند در کم و مقدم و کیف و متلازم باشند در تالی یعنی تالی یکی لازم تالی دیگری باشد
از این بیرون نیست که تلازم تالیین ایشان منعکس هست یا نی و بهر یک از این دو تقدیر آن دو متصله یا موجبه اند
یا سالبه و بهر یک از این چهار تقدیر یا کلیه اند یا جزئیه این هشت قسم است پس اگر تلازم تالیین منعکس باشد میان
متصلتین تلازم تعاکس است اما در موجبتین زیرا که مقدم ملزوم یکی از آن دو تالی است یا کلی یا جزئی و هرکدام
از آن دو تالی ملزوم دیگری است کلی و ملزوم ملزوم ملزوم است پس مقدم ملزوم تالی دیگر باشد و نیز
می گوییم که هر دو تالی متساوی اند بر آن تقدیر و هر چیز که ملزوم یک مساوی باشد یا بوجه کلی یا جزئی بضرورت
ملزوم مساوی دیگر خواهد بود بهمان وجه و نیز می گوییم که وقتی که فرض کنیم که این قضیه که ج د است لازم است
مر این را که ه ز است و عکس این نیز صادق آید که هرگاه که اب است ج د است صادق می آید که هرگاه که
اب است ه ز است بقیاسی از شکل اول که صغرای او متصله اولی باشد و کبرای او استلزام تالی اول تالی
دوم را همچنین که هرگاه که اب است ج د است و هرگاه که ج د است ه ز است نتیجه می دهد که هرگاه که
اب است ه ز است و تخلف نیز بدین وجه که نقیض دوم را با اولی ضم کنیم تا از شکل سیم نتیجه دهد نقیض
تلازم هر دو تالی و همچنین بیان استلزام دوم مر اولی را و بیان تلازم جزئیتین بی فرقی و اما در سالبتین
زیرا که هرکدام از آن دو تالی لازم دیگری است و چیزی که مستلزم لازم نباشد یا بهیچ وجه یا بوجهی
مستلزم ملزوم نخواهد بود بهمان وجه و اگر نه مستلزم لازم باشد زیرا که ملزوم ملزوم ملزوم است و نیز
می گوییم که تالیان متساوی اند و چیزی که ملزوم یک مساوی نباشد ملزوم مساوی دیگر نخواهد بود و نیز
می گوییم که بر این تقدیر وقتی که صادق آید که البته نیست این که اگر اب باشد ج د است صادق می آید که البته
نیست این که اگر اب باشد ه ز است بقیاسی از شکل دوم که صغرای او متصله اولی باشد و کبرای او
استلزام تالی دوم تالی اول را همچنین که البته نیست که اگر اب باشد ج د است و هرگاه که ه ز است

ج د است پس البته نیست که اگر ا ب باشد ه ز است وتخلف نیز وهمچنین است بیان استلزام متصله دوم
اولی را وبیان تلازم جزئیتین فرقی پس ظاهر گشت که قول مصنف که لان ملزوم الملزوم ملزوم دلیل
تلازم وانعکاس است هم در موجبتین وهم در سالبتین واگر تلازم تالیین منعکس نباشد بضرورت تالی یک
متصله لازم خواهد بود وتالی دیگر ملزوم پس هردو متصله یا موجبه باشند یا سالبه اگر هردو موجبه باشند
متصله که تالی او لازم است لازم متصله است که تالی او ملزوم است زیرا که چیزی وقتی که ملزوم باشد
ملزوم را بوجه کلی یا جزئی ملزوم خواهد بود لازم را بهمان وجه وعکس این نیست زیرا که جایز است که لازم
اعم باشد وملزوم اعم لازم نیست که ملزوم اخص باشد واگر سالبه باشند متصله که تالی او ملزوم است لازم
است متصله را که تالی او لازم است زیرا که وقتی که چیزی ملزوم لازم نباشد بهیچ وجه یا بوجهی ملزوم ملزوم
نخواهد بود بهمان وجه زیرا که جایز است که ملزوم اخص باشد وعدم استلزام اخص موجب عدم استلزام اعم
وبدانکه این فصل درمیان اصحاب باشکال وخفا مشهور است پس التزام کردیم که تلازمات را بعبارات مختلفه
بعضی موجز وبعضی مطنب ذکر کنیم وبدلایل متعدده بیان کنیم از برای تکثیر فواید ونتایج خاطر واز برای تسهیل
برطلاب تا بعبارات مطنبه ضبط کنند وموجز حفظ کنند تا شاید که واصل شویم از اجر جزیل وثواب جمیل
بدانچه امید داریم نوع دوم این است که گفت وكذا ان اتفقتا في التالي وتلازمتا في المقدم لكن ان انعكس
التلازم لزمت ملزومة المقدم الاخرى من غير عكس في الكليتين والاخرى اياها من غير عكس في الجزئيتين
هردو متصله که در کم وکیف متفق باشند اگر در تالی نیز متفق باشند ومیان مقدمشان تلازم باشد آن
نسبت تسمیه درمیان منحقق می گردد پس اگر تلازم مقدمین منعکس باشد میان متصلتین تلازم تعاکس
خواه هردو موجبه باشند خواه سالبه اما بر تقدیر اول زیرا که وقتی که تالی لازم یکی از دو مساوی باشد
بوجه کلی یا جزئی لازم مساوی دیگر خواهد بود بدان وجه واما بر تقدیر دوم زیرا که وقتی که لازم یک
مساوی نباشد درهیچ وقت یا در بعضی اوقات لازم دیگر نخواهد بود همچنان ونیز می گوییم که اما در موجبتین
کلیتین زیرا که هرکدام از مقدمین لازم دیگری است وهرچیز که لازم لازم باشد بوجه کلی لازم ملزوم
می باشد بدان وجه زیرا که لازم لازم لازم است مثلا وقتی که میان این که ج د است وه ز است
تلازم تعاکس باشد وصادق آید که هرگاه که ج د است ا ب است صادق می آید که هرگاه که ه ز است
ا ب است بقیاسی از شکل اول که کبری اش متصله اولی باشد وصغری اش لزوم مقدم متصله دوم
مر مقدم اولی را همچنین که هرگاه که ه ز باشد ا ب است وهرگاه که ج د باشد ا ب است نتیجه می دهد که هرگاه که
ه ز باشد ا ب است واما در سالبتین کلیتین زیرا که وقتی که تالی لازم لازم نباشد اصلا لازم ملزوم نخواهد بود

اصلا همچنانکه در فرض مذکور گوییم که البته نیست این که اگر ج د باشد ا ب باشد پس البته نیست این که اگر
ه ز باشد ا ب باشد بقیاسی از شکل اول همچنین که هرگاه که ه ز است ج د است ونیست البته که اگر
ج د باشد ا ب باشد نتیجه می دهد که نیست البته که اگر ه ز باشد ا ب باشد ونیز می گوییم که هرگاه که یکی از متلازمین
صادق آید دیگری صادق می آید زیرا که هرگاه که مقدم آن دیگر صادق آید مقدم اولی صادق می آید وهرگاه
که مقدم اولی صادق آید تالی صادق می آید یا البته نیست این که اگر مقدم اولی صادق آید تالی صادق آید
پس هرگاه که مقدم آن دیگر صادق آید تالی صادق می آید یا البته نیست این که اگر مقدم آن دیگر صادق آید
تالی صادق آید ومطلوب این است واین بیان در جزئیتان جاری نیست زیرا که کبرای شکل اول جزئیه می گردد
بلکه بیان تلازم ایشان یا بدین وجه می باید که موجبتین نقیض سالبتین اند ونقیض متساویان متساو یانند
یا بحکم عکس نقیض زیرا که هرگاه که صادق آید که هرگاه که موجبه کلیه اولی صادق می آید موجبه کلیه دوم صادق
صادق می آید که هرگاه که سالبه جزئیه دوم صادق آید سالبه جزئیه اولی صادق می آید پس سالبتان جزئیتان
متلازمان باشند همچون موجبتان کلیتان وبرین قیاس است بیان موجبتان جزئیتان واگر تلازم مقدمین
منعکس نباشد پس مقدم یک متصله ملزوم خواهد بود واز آن دیگری لازم پس یا آن است که هردو متصله
کلیه باشند یا جزئیه اگر کلیه باشند متصله که ملزوم او ملزوم است لازم آن دیگر است بی عکس بنابر
طریقی که گذشت همچنانکه گوییم که هرگاه که متصله که مقدم او لازم است صادق آید متصله که مقدم او ملزوم است
صادق می آید زیرا که هرگاه که مقدم متصله که مقدم او ملزوم است صادق آید مقدم متصله که مقدم او لازم
است صادق می آید وهرگاه که مقدم متصله که مقدم او لازم است صادق آید تالی صادق می آید پس
هرگاه که مقدم متصله که مقدم او ملزوم است صادق آید تالی صادق آید واین آن متصله است که مقدم
او ملزوم است واما عدم عکس زیرا که جایز است که ملزوم اخص باشد ولزوم تالی مر اخص را یا سلب
لزوم او مر او را بوجه کلی موجب لزوم او نیست مر اعم را یا سلب لزوم او مر او را بوجه کلی واگر جزئیه باشند
متصله که مقدم او لازم است ومتصله را که مقدم او ملزوم است بحکم عکس نقیض بی عکس این زیرا که
اگر منعکس شود انعکاس در کلیتین لازم آید شارح می گوید که در متن بجای کلیتین لفظ موجبتین واقع شده
است وبجای جزئیتین لفظ سالبتین واین سهوی است که واقع شده است مگر از طغیان قلم لکن در نسخه
صحیحه متن که پیش ما حاضر است کلیتین وجزئیتین واقع است نوع سیم این است که گفت وكذا ان تلازمتا
في المقدم والتالي لكن ان انعكس احد التلازمين دون الآخر فحكم تلازم الطرف حكم متحده وان لم ينعكس واحد
منهما فان اتحدت ملزومة المقدم والتالي لزمت لازمة الجزء الآخر من غير عكس في الموجبة الجزئية والاخرى

ایاما من غیر عکس في السالبة الکلیة وان اختلفت لزمت ملزومة المقدم الاخري من غیر عکس في الموجبة الکلیة والاخري ایاما من غیر عکس في السالبة الجزئیة وقتی که میان دو متصله تلازم باشد در مقدم و تالی یا آنست که این هر دو تلازم منعکس نشوند یا یکی منعکس شود نه دیگری یا هیچ کدام منعکس نشوند و اتفاق در کم و کیف معتبر است در دو قسم اول نه در سیم زیرا که در و همان اتفاق در کیف معتبر است همچنانک بزودی خواهی دانستن پس اگر هر دو تلازم منعکس شوند میان هر دو متصله تلازم تعاکس می باشد زیرا که هرگاه که یکی از دو مساوی ملزوم باشد یکی از دو مساوی دیگر را بوجه کلی یا جزئی بضرورت مساوی دیگر ملزوم مساوی دیگر خواهد بود بدان وجه و هرگاه که اول ملزوم نباشد دوم نیز ملزوم نخواهد بود و تراست که بیان کنی تلازم موجبتین کلیتین را بدو قیاس از شکل اول و از ان سالبتین کلیتین را بدو قیاس یکی از شکل اول و دیگری از شکل دوم و از ان جزئیتین را بعکس نقیض مثلا گویی که هرگاه که میان این که اب است و ه ز است تلازم تعاکس باشد و همچنین میان این که ج د است و ح ط است و این صادق آید که هرگاه که اب است ج د است این صادق می آید که هرگاه که ه ز است ح ط است زیرا که هرگاه که ه ز است اب است و هرگاه که اب است ج د است پس هرگاه که ه ز است ج د است بعد ازین گویی که هرگاه که ه ز است ج د است و هرگاه که ج د است ح ط است پس هرگاه که ه ز است ح ط است و اگر تلازم یک طرف منعکس باشد نه از ان طرف دیگر پس حکم آن طرفی که تلازم او منعکس است همچنان است که اگر متحد باشد مثلا اگر تلازم مقدم منعکس باشد حکم این دو متصله حکم دو متصله است که در مقدم متفق باشند و میان تالیین ایشان تلازم غیر منعکس باشد پس اگر هر دو موجبه باشند آنک تالی او لازم است لازم باشد آنرا که تالی او ملزوم است بی عکس این و اگر سالبه باشند عکس این بی عکس و این نکتت آن است که اگرچه که مقدم ایشان یکی نیست لکن مقدم این مساوی مقدم آنست و حکم هر چیز حکم مساوی اوست و اگر تلازم تالی منعکس باشد حکم ایشان حکم دو متصله است که در تالی متفق باشند و میان مقدمین ایشان تلازم غیر منعکس باشد پس اگر هر دو کلیه باشند آنک مقدم او ملزوم است لازم باشد آنرا که مقدم او لازم است بی عکس این و اگر جزئیه باشند عکس این بی عکس و اگر هیچ کدام از تلازمین منعکس نباشند یا آنست که آنک مقدمش ملزوم است تالی اش نیز ملزوم است تا هر دو طرف او ملزوم باشد و هر دو طرف آن دیگر لازم یا خود مخالف باشند پس مقدم یکی ملزوم باشد و تالی اش لازم و مقدم آن دیگر لازم باشد و تالی اش ملزوم و بر تقدیری که هر دو طرف یکی ملزوم باشد هر دو متصله یا موجبه باشند یا سالبه اگر موجبه باشند آنک هر دو طرفش لازم است یا کلیه باشد یا جزئیه اگر کلیه باشد اصلا میان ایشان تلازم نیست برابر است که آنک هر دو طرف او ملزوم است

ل

کلیه باشد یا جزئیه اما آنک لازمه الطرفین مستلزم ملزومه الطرفین نیست زیرا که لزوم کلی میان دو لازم مستلزم لزوم نیست میان دو ملزوم نه کلی و جزئی همچنانکه انسان مستلزم حیوان است بوجه کلی و ضاحک بالفعل که ملزوم انسان است بلزوم غیر منعکس مستلزم فرس نیست که ملزوم حیوان است نه بوجه کلی نه بوجه جزئی و اما آنک ملزومه الطرفین مستلزم لازمه الطرفین که کلیه باشد نیست زیرا که لزوم میان ملزومین مستلزم لزوم کلی نیست میان لازمین همچنانکه انسان مستلزم حیوان است و جوهر که لازم انسان است بوجه کلی مستلزم جسم نیست که لازم حیوان است و آنک هر دو طرفش لازم است اگر جزئیه باشد لازم آن است که هر دو طرفش ملزوم است نیز بی عکس اما لزوم زیرا که مقدم ملزومه الطرفین ملزوم تالی اوست یا بوجه کلی یا بوجه جزئی و تالی او ملزوم تالی لازمه الطرفین است بوجه کلی پس مقدم ملزومه الطرفین ملزوم تالی لازمه الطرفین باشد بوجه جزئی و مقدم ملزومه الطرفین ملزوم مقدم لازمه الطرفین است بوجه کلی پس مقدم لازمه الطرفین ملزوم تالی او باشد و مطلوب اینست و از برای توضیح این فرض کنیم که اب است ملزوم این است که ه ز است و ج د است ملزوم این است که ح ط است پس وقتی که این صادق آید که هرگاه که یا بعضی اوقاتی که اب است ج د است صادق می آید کاهست که اگر ه ز باشد ح ط است زیرا که وقتی که صادق آید که وقتی که اب است ج د است او را منتوای این کردانیم که هرگاه که ج د است ح ط است تا از شکل اول نتیجه دهد که وقتی که اب است ح ط است بعد ازین این نتیجه را کبرای این کردانیم که هرگاه که اب است ه ز است تا از شکل سیم نتیجه دهد که کاهست که اگر ه ز باشد ح ط است و نیز می گوییم که هرگاه که میان ملزومین ملازمه جزئیه باشد واجب است که میان لازمین ملازمه جزئیه باشد و اگرنی سلب ملازمه بوجه کلی لازم آید میان لازمین و سلب ملازمه میان لازمین بوجه کلی مستلزم سلب ملازمه است میان ملزومین بوجه کلی بنابرانک می آید در سالبتین و حال آنک میان ایشان ملازمه جزئیه فرض کرده شده است این خلف است و اما عدم عکس بنابرانک گذشت که لزوم میان لازمین مستلزم لزوم میان ملزومین نیست و برین تنبیه کرده بدانک گفت لزمت لازمة الجزء الاخري من غیر عکس في الموجبة الجزئیة و اگر هر دو متصله سالبه باشند لازمه الطرفین یا جزئیه باشد یا کلیه اگر جزئیه باشد میان ایشان تلازم نیست برابر است که ملزومه الطرفین کلیه باشد یا جزئیه زیرا که ثابت گشت که میان موجبه کلیه لازمه الطرفین و میان موجبه ملزومه الطرفین تلازم نیست پس اگر میان سالبه جزئیه لازمه الطرفین و سالبه ملزومه الطرفین تلازم باشد لازم آید که میان موجبتین نیز تلازم باشد بحکم عکس نقیض و اگر کلیه باشد ملزومه الطرفین لازم اوست برابر است که کلیه باشد یا جزئیه زیرا که ملزومه الطرفین موجبه جزئیه مستلزم لازمه الطرفین موجبه جزئیه است پس بحکم نقیض لازمه الطرفین سالبه کلیه مستلزم ملزومه الطرفین سالبه کلیه باشد بی عکس این

بحکم

واگر نی عکس لازم آید در موجبتین و بدین اشارت کرد بدان گفت والاخریان تلازماً من غیر عکس فی السالبة الکلیة
و نیز می گوییم که لازمه الطرفین جزئیه مستلزم ملزومه الطرفین نیست زیرا که سلب ملازمه میان لازمین
بوجه جزئی مستلزم سلب ملازمه میان ملزومین نیست اصلا زیرا که لزوم حیوان مر جسم را مسلوب است بوجه جزئی
و ضاحک که ملزوم جسم است مستلزم انسان است که ملزوم حیوان است بوجه کلی و همچنین ملزومه الطرفین
مستلزم لازمه الطرفین نیست زیرا که سلب ملازمه میان ملزومین مستلزم سلب ملازمه میان لازمین بوجه جزئی
نیست همچنانک اسب مستلزم آدمی نیست اصلا و جانور که لازم اسب است مستلزم جسم است که لازم آدمی
است بوجه کلی و لازمه الطرفین کلیه مستلزم ملزومه الطرفین است زیرا که تالی ملزومة الطرفین ملزوم تالی
لازمه الطرفین است و او اصلا لازم مقدمش نیست پس تالی ملزومه الطرفین نیز لازم مقدم لازمه الطرفین نباشد
اصلا زیرا که لازم وقتی که لازم جزئی نباشد اصلا ملزوم نیز لازم او نمی باشد اصلا و مقدم او لازم مقدم
ملزومة الطرفین است پس تالی و لازم مقدم ملزومة الطرفین نباشد زیرا که چیزی که اصلا لازم لازم نباشد
اصلا لازم ملزوم نمی باشد یا چنین گوییم که تالی لازمه الطرفین اصلا لازم مقدمش نیست و مقدمش لازم
مقدم ملزومه الطرفین است پس تالی لازمه الطرفین لازم مقدم ملزومه الطرفین نباشد اصلا و تالی لازمه الطرفین
لازم تالی ملزومة الطرفین است بوجه کلی پس تالی ملزومه الطرفین لازم مقدمش نباشد اصلا و این معنای
متصله ملزومه الطرفین است یا چنین گوییم که وقتی که میان لازمین اصلا ملازمه نباشد میان ملزومین
نیز اصلا ملازمه نمی باشد زیرا که اگر میان ایشان ملازمه جزئیه باشد و ثابت گشت که ملزومه الطرفین جزئیه
مستلزم لازمه الطرفین است جزئیه است پس میان لازمین فی الجمله ملازمه باشد و مفروض آنست
که میان ایشان اصلا ملازمه نیست این خلف است و اما عدم انعکاس زیرا که جایز است که اصلا میان
دو ملزوم ملازمه نباشد و میان دو لازم ایشان ملازمه کلیه باشد همچنانک در مثال آدمی و اسب و جانور
و جسم این احکام بر تقدیری است که طرفین هرکدام از متصلین موافق طرفین دیگری باشند یعنی هر دو
یا ملزوم باشند یا هر دو لازم و اگر مخالف باشند یعنی یک متصله ملزومة المقدم باشد و دیگری ملزومه
ازین بیرون نیست که هر دو موجبه باشند یا هر دو سالبه اگر موجبه باشند یا آن است که لازمه المقدم کلیه
باشد یا جزئیه اگر جزئیه باشد میان ایشان تلازم نیست ملزومة المقدم خواه کلیه باشد خواه جزئیه اما آنک
لازمه المقدم جزئیه مستلزم ملزومة المقدم نیست زیرا که جایز است که میان لازم جزئی و ملزوم
غیر او لزوم جزئی باشد و میان آن چیز و آن غیر اصلا لزوم نباشد همچنانک کاتب لازم حیوان است
بوجه جزئی و میان فرس که ملزوم حیوان است و ناطق که لازم کاتب است لزوم نیست و اما آنک ملزومة المقدم

م

مستلزم لازمة المقدم نیست زیرا که جایز است که میان ملزوم جزئی و لازم غیرش لزوم باشد و میان
آن چیز و آن غیر نباشد مثلا کاتب ملزوم حیوان است و میان ناطق که لازم کاتب است و فرس که ملزوم
حیوان است لزوم نیست و اگر لازمة المقدم کلیه باشد ملزومة المقدم لازم اوست نه عکس اما بیان لزوم
زیرا که مقدم ملزومة المقدم مستلزم مقدم لازمة المقدم است بوجه کلی و مقدم لازمة المقدم مستلزم تالی
اوست بوجه کلی پس مقدم ملزومة المقدم مستلزم تالی لازمة المقدم باشد بوجه کلی و تالی لازمة المقدم
مستلزم تالی ملزومة المقدم است بوجه کلی پس مقدم ملزومة المقدم مستلزم تالی او باشد بوجه کلی و وقتی
کلیه لازم باشد بضرورت جزئیه لازم باشد و اما عدم انعکاس زیرا که لزوم میان ملزوم جزئی و لازم غیر او
مستلزم لزوم نیست میان آن چیز و آن غیر همچنانک در مثال کاتب و حیوان و ناطق و فرس و اگر هر دو متصله
سالبه باشند اگر لازمة المقدم کلیه باشد میان ایشان تلازم نیست و اگر جزئیه باشد او لازم ملزومة المقدم است
نه عکس این همه احکام عکس نقیض چنانچه زیاده از یکبار گذشت پس درین قسم بیست و هشت قسم حاصل گشت
و در بعض آن تلازم هست و در بعضی نه پس بر تو باد طلب تفصیل نوع چهارم این است که گفت وکل متصلتین
توافقتا فی الکیف وتخالفتا فی الکم وتناقضتا فی الطرفین لزمت الجزئیة الکلیة من غیر عکس لاستلزام النقیضة عکس
عکس نقیضها دو متصله که موافق باشند در کیف و مخالف در کم و طرفهای ایشان متناقض ازین بیرون نیست
که هر دو موجبه باشند یا سالبه و هر کدام که باشد جزئیه لازم کلیه است نه عکس این اما وقتی که هر دو موجبه باشند
زیرا که وقتی که میان دو چیز ملازمه کلیه باشد بضرورت نقیض تالی مستلزم نقیض مقدم خواهد بود پس نقیض
مقدم نیز مستلزم نقیض تالی باشد بطریق عکس مستقیم مثلا وقتی که این صادق باشد که هرگاه که اب است
ج د است این صادق خواهد بود که گاه هست که اگر اب نباشد ج د نیست زیرا که اول منعکس می شود بطریق
عکس نقیض بدین که هرگاه که ج د نیست اب نیست و این بعکس استقامت بدین منعکس می شود که گاه هست که
اگر اب نباشد ج د نباشد و مطلوب این است و اما عدم عکس زیرا که انسان ملزوم حیوان است بوجه جزئی
و نه انسان مستلزم نه حیوان نیست بوجه کلی و اما وقتی که هر دو سالبه باشند زیرا که وقتی که این صادق
باشد که البته نیست که اگر اب باشد ج د باشد این صادق خواهد بود که نیست این که اگر اب
نباشد ج د نباشد و اگر نی صادق آید که هرگاه که اب نیست ج د نیست پس گاه باشد که اگر اب باشد ج د باشد
و مفروض آن بود که البته نیست این خلف است و وقتی که تلازم سالبتین مستند است بتلازم موجبتین و تلازم
موجبتین مستند است باستلزام قضیه عکس عکس نقیضش پس از الجهت تلازم سالبتین را بدین تعلیل
کرد و اما عدم عکس زیرا که لزوم انسان مر حیوان را مسلوب است بوجه جزئی و نه انسان لازم نه حیوان است

بوجه کلی نوع پنجم اینست که گفت وکذا لو تلازم مقدم احدیهما نقیض مقدم الاخری وتالیهما نقیض
تالیهما تلازما متعاکسا هر دو متصله که موافق باشند در کیف و مخالف در کم و مقدم یکی مستلزم نقیض مقدم دیگری
باشد و تالی او مستلزم نقیض تالی دیگر و این هر دو استلزام متعاکس باشد حکم او همان حکم نوع چهارم است
یعنی جزئیه لازم کلیه می باشد برابر است که هر دو موجبه باشند یا سالبه زیرا که برین تقدیر کلیه مساوی متصله
کلیه است که با او موافق باشد در کیف و مرکب از نقیض هر دو طرف جزئیه زیرا که گذشت که هرگاه که دو متصله
موافق باشند در کم و کیف و میان طرفین هر کدام و طرفین دیگر تلازم تعاکس باشد میان هر دو متصله
تلازم تعاکس می باشد و این متصله کلیه مستلزم جزئیه است نی عکس این پس کلیه مفروضه نیز چنین باشد
زیرا که حکم یک مساوی با چیزی حکم مساوی دیگر می باشد با او چیزی می گوییم که وقتی که میان دو چیز ملازمه
کلیه محقق باشد میان نقیضین ایشان ملازمه جزئیه محقق می باشد پس میان دو چیزی که ملازم نقیضین
باشند نیز ملازمه جزئیه محقق باشد و همچنین وقتی که میان دو چیز سلب کلی صادق آید میان نقیضین
ایشان سلب جزئی صادق می آید پس میان دو چیزی که ملازم نقیضین باشند نیز سلب جزئی صادق باشد
نی عکس این هر دو و اگر نی در نقیضین کلی لازم جزئی باشد و همچنین نیست پس درین دو نوع تلازم منحصر است
در چهار زیاده بران نیست نوع ششم اینست که گفت وکل متصلتین توافقتا فی الکم والکیف وناقض
مقدم احدیهما تالی الاخری واستلزم تالیهما نقیض مقدمها لزمت الاخری الاولی فی الموجبة الکلیة والاولی
الاخری فی السالبة الجزئیة متعاکستان تعاکسا فی اللزوم والا فلا هر دو متصله که موافق باشند در کم
و کیف و مقدم یکی از ایشان نقیض تالی دیگر باشد و تالی اول مستلزم نقیض مقدم دوم ازین بیرون نیست
که این استلزام متعاکس باشد یا نی و بهر تقدیر هر دو متصله یا موجبه باشند یا سالبه و بهر تقدیر یا کلیه باشند
یا جزئیه این هشت قسم است اما بر تقدیر انعکاس استلزام میان تالی اول و نقیض مقدم دوم میان موجبتین
کلیتین تلازم تعاکس است زیرا که وقتی که متصله اولی صادق آید نقیض تالی او نقیض مقدم او را مستلزم
خواهد بود بوجه کلی بحکم عکس نقیض و نقیض مقدم او عین تالی دوم است و وقتی که فرض کردیم که
تالی او مستلزم نقیض مقدم دوم است مقدم دوم نیز مستلزم نقیض تالی اولی باشد پس گوییم که مقدم
دوم مستلزم نقیض تالی اولی است و نقیض تالی اولی مستلزم تالی دوم نتیجه می دهد که مقدم دوم مستلزم
تالی اوست و این متصله دوم است و همچنین وقتی که متصله دوم صادق آید نقیض تالی او که مقدم
اولی است مستلزم نقیض مقدم دوم خواهد بود و نقیض مقدم دوم مستلزم تالی اولی زیرا که فرض
کرده ایم که تلازم میان تالی اولی و نقیض مقدم دوم منعکس است نتیجه می دهد که مقدم اولی مستلزم

ت

تالی اوست و این متصله اولی است و چون ثابت گشت که میان موجبتین کلیتین تلازم تعاکس است پس
حکم سالبتین جزئیتین همچنین باشد بنا بر آنکه زیاده از یکبار دانستی و میان موجبتین جزئیتین تلازم نیست
زیرا که نه ناطق مستلزم حیوان است بوجه جزئی و ممتنع است که نه حساس بهیچ وجه مستلزم ناطق باشد
و عکس این نیز نیست زیرا که نه انسان مستلزم حیوان است بوجه جزئی و ممتنع است که نه حیوان بهیچ وجه
مستلزم ناطق باشد و بنا برین پس میان سالبتین کلیتین نیز تلازم و انعکاس نباشد و اما بر تقدیر عدم
انعکاس استلزام میان تالی اولی و نقیض مقدم دوم موجبه کلیه اولی مستلزم موجبه کلیه دوم است بهمان
دلیلی که گذشت نی عکس این زیرا که نه حساس مستلزم نه حیوان است بوجه کلی و حیوان مستلزم انسان نیست
بوجه کلی و ازینجا دانسته می شود که سالبه جزئیه دوم مستلزم سالبه جزئیه اولی است نه عکس این و اما موجبتان جزئیتان
اولی مستلزم دوم است زیرا که نه ضاحک مستلزم انسان است بوجه جزئی و نه حیوان مستلزم ضاحک نیست بهیچ وجه
و عکس این نیز زیرا که نه انسان مستلزم حیوان است بوجه جزئی و ممتنع است که بهیچ وجه نه حیوان مستلزم ضاحک
باشد پس میان سالبتین کلیتین نیز نه تلازم باشد نه انعکاس نوع هفتم اینست که گفت وکذا
لو ناقض تالی الاولی مقدم الثانیة ولزم مقدمها نقیض تالی الثانیة برهانه ان نقیض تالی الصادقة
الذی هو مقدم الثانیة او لازمه یستلزم نقیض مقدم الصادقة الذی هو تالی الثانیة او ملزومه هر دو
متصله که در کم و کیف موافق باشند و تالی یکی نقیض مقدم دوم باشد و مقدم اولی لازم نقیض تالی
دوم حکم ایشان همان حکم نوع ششم است یعنی اگر این لزوم متعاکس باشد میان موجبتین کلیتین تلازم
تعاکس است اما تلازم زیرا که هر وقت که اولی صادق باشد نقیض تالی او که مقدم دوم است نقیض
مقدمش را مستلزم خواهد بود و وقتی که فرض کردیم که مقدم اولی لازم نقیض تالی دوم است پس تالی
دوم نیز لازم نقیض مقدم اولی باشد پس گوییم که مقدم دوم ملزوم نقیض مقدم اولی است و نقیض
مقدم اولی ملزوم تالی دوم پس مقدم دوم ملزوم تالی او باشد و این متصله دوم است و اما عکس زیرا که
وقتی که دوم صادق باشد نقیض تالی او مستلزم نقیض مقدم او خواهد بود که تالی اولی است و مقدم
اولی ملزوم نقیض تالی دوم است زیرا که لزوم را متعاکس فرض کرده ایم پس مقدم اولی ملزوم تالی او باشد
و حال سالبتین جزئیتین همین است و هیچ کدام از موجبتین جزئیتین مستلزم دیگری نیست زیرا که
نه ناطق مستلزم حیوان است بوجه جزئی و نه حیوان مستلزم انسان نیست اصلا و همچنین حیوان مستلزم
نه انسان است بوجه جزئی و ناطق بهیچ وجه مستلزم نه حیوان نیست پس سالبتان کلیتان نیز همچنین باشند
و اگر لزوم مقدم اولی مر نقیض تالی دوم را منعکس نباشد موجبه کلیه اولی مستلزم موجبه کلیه دوم است

بنا بر برهانی که گذشت ی عکس این زیرا که نه انسان مستلزم نه ناطق است بوجه کلی و استلزام حیوان
انسان را بوجه کلی ممتنع است و از اینجا دانسته می شود که سالبه جزئیه دوم مستلزم اولی است نه عکس این
و هیچ کدام از موجبتین جزئیتین مستلزم دیگری نیست زیرا که حیوان مستلزم ضاحک است بوجه جزئی نه بهیچ وجه
ضاحک مستلزم انسان نیست و همچنین حیوان مستلزم نه ناطق است بوجه جزئی و اصلا حساس مستلزم
نه حیوان نیست پس میان سالبتین کلیتین نیز نه ملازم باشد نه انعکاس و مصنف اشارت کرد به برهان
استلزام متصله اولی دوم را در هر دو فصل بقولش که برهانه و در رف و نشر مشوش است و تقدیم و تاخیر
محتاج و تلخیصش این است که برهان تلازم در فصل دوم آن است که نقیض تالی اولی که صادق است و آن نقیض
عین مقدم دوم مستلزم نقیض مقدم اولی است که صادق است و آن نقیض ملزوم تالی دوم و در فصل اول آن
است که نقیض تالی اولی که صادق است و آن نقیض لازم مقدم دوم مستلزم نقیض مقدم اولی است که
صادق است و آن نقیض عین تالی دوم نوع ششم این است که گفت وکذا لو ناقض لازم تالی الاولی مقدم الثانیه
والقیود بحالها لکن التعاکس یتوقف علی تعاکس هذا اللزوم حکم دو متصله که لازم تالی یکی از ایشان نقیض
مقدم دیگری باشد و قیودی که مذکور گشت از موافقت در کم و کیف و لزوم مقدم اولی نقیض تالی دوم را
همان حکم دو نوعی ست که بیشتر گذشت لکن عکس تلازم ایشان موقوف است بر انعکاس لزوم میان تالی اولی
و لازم او که نقیض مقدم دوم است و تفصیل این آن است که لزوم میان مقدم اولی و نقیض تالی دوم
یا متعاکس است یا نی و بهر تقدیر لزوم میان تالی اولی و لازم او متعاکس است یا نی و بهر تقدیر هر دو متصله
یا موجبه اند یا سالبه و بهر تقدیر یا کلیه اند یا جزئیه شانزده قسم می شود پس اگر هر دو لزوم متعاکس باشند
میان موجبتین کلیتین تلازم تعاکس است اما تلازم زیرا که وقتی که اولی صادق باشد نقیض تالی او نقیض
مقدمش را مستلزم خواهد بود و مفروض آن است که تالی او ملزوم نقیض مقدم دوم است پس مقدم
دوم نیز ملزوم نقیض تالی اولی باشد و همچنین مفروض گشت که مقدم اولی لازم نقیض تالی دوم است پس
تالی دوم نیز لازم نقیض مقدم اولی باشد پس می گوییم که مقدم دوم ملزوم نقیض تالی اولی است و نقیض تالی
اولی ملزوم نقیض مقدم اوست و نقیض مقدم او ملزوم تالی دوم است این دو قیاس این را نتیجه می دهد
که مقدم دوم ملزوم تالی اوست و این متصله دوم است و اما انعکاس زیرا که وقتی که دوم صادق
آید نقیض تالی او مستلزم نقیض مقدم او خواهد بود و چون که فرض کرده ایم که لزوم میان مقدم او و نقیض
تالی اولی منعکس است پس نقیض مقدم دوم ملزوم تالی اولی باشد و همچنین فرض کرده ایم که لزوم مقدم اولی
مر نقیض تالی دوم را منعکس است پس نقیض تالی دوم لازم مقدم اولی باشد پس مقدم اولی ملزوم نقیض

ت

تالی دوم است و نقیض تالی دوم نقیض مقدم اوست و نقیض مقدم او ملزوم تالی اولی است پس مقدم
اولی ملزوم تالی او باشد و میان موجبتین جزئیتین تلازم نیست زیرا که حیوان مستلزم نه ناطق است بوجه
جزئی و انسان اصلا مستلزم نه حساس نیست و نه انسان مستلزم حیوان است بوجه جزئی و نه حساس اصلا
مستلزم ناطق نیست و از اینجا دانسته می شود حال سالبتین جزئیتین در تلازم و حال سالبتین کلیتین در
عدم تلازم و نیز می گوییم که میان متصله اولی و متصله که مرکب باشد از مقدم او و لازم تالی او ملزوم متعاکس
تلازم تعاکس است زیرا که ثابت گشت که هر دو متصله که در کم و کیف و مقدم موافق باشند و در میان هر دو
تالی ایشان تلازم تعاکس باشد میان آن دو متصله تلازم تعاکس می باشد و وقتی که این متصله را اعتبار
کنیم با متصله دوم بحث دو متصله می شوند که مقدم اولی نقیض تالی دوم باشد و تالی اولی نقیض مقدم
دوم پس بنوع هفتم راجع شود پس حکم متصله اولی با دوم حکم آن دو متصله باشد بی فرقی زیرا که حکم یکی از دو
مساوی با چیزی حکم مساوی دیگر می باشد با آن چیز و اگر هر دو لزوم متعاکس نباشند برابر است که
یکی ایشان متعاکس باشد یا نی موجبه کلیه اولی مستلزم موجبه کلیه دوم می باشد بهمان برهان که گذشت
نی عکس این زیرا که نه حساس مستلزم نه ضاحک است بوجه کلی و اصلا انسان مستلزم فرس نیست
پس سالبه جزئیه دوم مستلزم سالبه جزئیه اولی باشد نی عکس این و میان موجبتین جزئیتین بهیچ وجه تلازم
نیست زیرا که حیوان مستلزم نه انسان است بوجه جزئی و بهیچ وجه ضاحک مستلزم نه ناطق نیست و ضاحک
مستلزم نه کاتب است بوجه جزئی و بهیچ وجه ناطق مستلزم صاهل نیست پس حال سالبتین کلیتین همچنین
باشد و چون فارغ گشت از بیان تلازم متصلات شروع کرد در بیان تلازم منفصلات و دانستی که
منفصلات یا متحدة الجنس اند یا مختلفة الجنس پس ابتدا بمتحدة الجنس کرد و بحث دوم را از برای آن
عقد کرد و گفت الثانی فی تلازم المنفصلات المتحدة الجنس و این بحث را دو فصل ساخت یکی از برای
حقیقیات و دیگری از برای آن دو قسم دیگر فصل اولی این است که گفت کل حقیقیتین توافقتا فی الکم
والکیف وتناقضا فی الطرفین او ساوی طرفا احدیهما نقیضی طرفی الاخری او تناقضا فی احد الطرفین
وساوی الآخر نقیض الآخر تلازمتا وتعاکستا لان الجمع بین جزئی کل واحدة منهما یستلزم الخلو عن جزئی
الاخری وبالعکس هر دو منفصله حقیقیه که در کم و کیف موافق باشند و هر دو طرف یکی نقیض هر دو طرف
دیگری باشد یا مساوی نقیض هر دو طرف دیگر یا یک طرف یکی نقیض یک طرف دیگری باشد و طرفی دیگر
مساوی نقیض طرفی دیگر پس هر دو منفصله یا موجبه باشند یا سالبه کلیه یا جزئیه این چهار را ضرب کنیم در این سه
دوازده قسم می شود و هر کدام که باشد میان ایشان تلازم تعاکس است اما وقتی که هر دو طرف نقیض باشند

زیرا که وقتی که میان دو چیز انفصال حقیقی باشد لازم است که میان نقیضین ایشان انفصال حقیقی باشد
والا گرنی یا امکان جمع میان دو نقیض لازم آید یا امکان خلو از ایشان لکن امکان جمع میان نقیضین مستلزم
امکان خلو است از عینین و امکان خلو از نقیضین مستلزم امکان جمع است میان عینین پس میان
ایشان انفصال حقیقی نباشد این خلف است و اما وقتی که هر دو طرف یکی مساوی نقیض هر دو طرف دیگری
باشد زیرا که اگر منفصله دیگر صادق نباید لازم آید که جمع میان هر دو جزو او ممکن باشد یا خلو از هر دو جزو او
و امکان جمع میان ایشان مقتضی امکان خلو است از نقیضین ایشان و این مقتضی امکان خلو است
از دو چیزی که مساوی آن دو نقیض اند و امکان خلو از ایشان مقتضی امکان جمع است میان نقیضین
ایشان و این مقتضی امکان جمع است میان دو چیزی که مساوی دو نقیض اند و حال آنک میان ایشان
انفصال حقیقی فرض کرده ایم و بهمه اینها اشارت کرد بقولش که والا لزم الخلف یعنی و وقتی که جمع میان
دو جزو هر کدام ایشان مستلزم خلو است از هر دو جزو آن دیگر و بعکس پس اگر در میان هر دو منفصله
تلازم تعاکس نباشد خلف لازم آید یعنی آنک حقیقیه حقیقیه نباشد و اولی آن بود که این را بفا ذکر
کردی بی ذکر الا زیرا که آنچه پیش ازین ذکر کرد سبب لزوم خلف است این در موجبتین کلیتین و جزئیتین
است و اما در سالبتین بحکم عکس نقیض بعد ازین بیان کرد منفصلاتی که میان ایشان تلازم باشد به
بی تعاکس گفت وان توافقتا فی الکم و تخالفتا فی الکیف و تناقضتا فی احد الجزئین فان توافقتا فیه
او تلازمتا فیه علی التعاکس لزمت السالبة الموجبة لامتناع معاندة الشیء و نقیضه لثالث عنادا حقیقیا
ولا ینعکس لجواز ان لا یعاند واحد من النقیضین ثالثا یعنی اگر دو حقیقیه موافق باشند در کم و مخالف
در کیف و یک جزو یکی از ایشان نقیض یک جزو آن دیگر باشد و در جزوی دیگر هر دو شریک باشند یا میان
آن دو جزو ایشان تلازم تعاکس باشد سالبه لازم موجبه می باشد برابر است که هر دو کلیه باشند یا جزئیه
بی عکس این اما لزوم زیرا که وقتی که چیزی معاند شیئی باشد بعناد حقیقی نقیض او نه معاند آن شیء خواهد بود
نه معاند ملزوم و مساوی او والا گرنی لازم آید که دو نقیض معاند یک چیز باشند و این محال است زیرا که
آن چیز اگر محقق باشد هر دو نقیض مرتفع باشند و اگر منتفی باشد هر دو نقیض مجتمع باشند و درین نظر است
زیرا که آنک گفت که معانده دو نقیض با یک چیز لازم می آید اگر معانده کلیه اراده کرده است
ظاهر است که لازم نمی آید و اگر جزئیه اراده کرده است نه از تحقق آن چیز ارتفاع نقیضین لازم می آید نه از
انتفای او اجتماع ایشان پس چنین می باید گفت که هرگاه که صادق آید که دایما یا اب است یا ج د است
صادق می آید که البته نیست که یا نه اب باشد یا ج د باشد و اگرنی صادق آید که گاه یا نه اب است

ي

یا ج د است و لازم این است این که گاهیست که اگر اب باشد ج د است بنا بر آنک بزودی خواهی دانست
و حال آنک میان ایشان انفصال کلی بود این خلف است و اما عدم عکس زیرا که از عناد چیزی مر دیگری را
عناد نقیض او مر او را لازم نمی آید زیرا که جایز است که هیچ کدام از دو نقیض معاند سیمی نباشند همچنانک
اخص معاند اعم نیست در صدق و معاند نقیضش نیز در صدق و نقیضش نیز معاند اعم نیست در کذب
و فصل لزوم را دو صنف ساخت اول این است که گفت وکل مانعتی الجمع او مانعتی الخلو توافقتا فی الکم والکیف
و لزم کل جزء من احدهما جزءا من الاخری او لزم جزء جزءا او وافق الاخر الاخر لزمت الاخری الاولی ایجابا
والاولی الاخری سلبا فی مانعتی الجمع وبالعکس فی مانعتی الخلو و تعاکستا ان انعکس اللزوم والا فلا هر دو مانعة الجمع
که در کم و کیف موافق باشند و هر کدام از دو جزو یکی ایشان لازم یکی از دو جزو آن دیگر باشد یا یک جزو یکی ایشان
لازم یک جزو آن دیگر باشد و در جزوی دیگر هر دو شریک باشند لزوم اینها ازین بیرون نیست که متعاکس
باشند یا نی و بهر تقدیر هر دو منفصله یا کلیه باشند یا جزئیه و بهر تقدیر یا موجبه باشند یا سالبه چهار را در چهار
ضرب می کنیم شانزده قسم می شود پس اگر لزوم متعاکس نباشد دوم یعنی ملزوم الجزء لازم است مر اولی را
یعنی لازم الجزء را اگر هر دو موجبه باشند و اولی دوم را اگر هر دو سالبه باشند اما بر تقدیری که هر دو جزو
لازم باشند در ایجاب زیرا که منع جمع میان دو لازم است که لازمند یا دایما یا فی الجمله مستلزم منع جمع است
میان دو ملزوم که ملزوم اند همچنین زیرا که اگر ملزومان با یکدیگر جمع شوند لازم است که لازمان با یکدیگر
جمع شوند و در سلب زیرا که جواز جمع میان ملزومین مقتضی جواز جمع است میان لازمین و اگرنی
ممتنع باشد جمع میان ملزومین بی عکس این در هر کدام اینها زیرا که امتناع اجتماع ملزومین موجب امتناع
اجتماع لازمین نیست و جواز اجتماع لازمین موجب جواز اجتماع ملزومین نی زیرا که جایز است که لازم
اعم باشد و اما بر تقدیری که یک جزو لازم باشد و در جزو دیگر شریک باشند زیرا که منع جمع میان چیزی
و لازم مقتضی منع جمع است میان آن چیز و ملزوم زیرا که اگر با او جمع تواند شد بضرورت با لازمش
جمع می تواند شد این وقتی است که هر دو موجبه باشند و اگر هر دو سالبه باشند زیرا که جواز جمع میان
چیزی با ملزوم مقتضی جواز جمع است میان آن چیز و لازم و در هیچ کدام اینها عکس واجب نیست زیرا که
جایز است که لازم اعم باشد و اگر لزوم متعاکس باشد میان هر دو منفصله تلازم تعاکس است اما وقتی که
لزوم در هر دو طرف ایشان باشد و هر دو موجبه باشند زیرا که هر کدام ایشان مشتمل اند بر دو جزوی که
هر دو لازم هر دو جزو آن دیگر اند و منع جمع میان دو لازم موجب منع جمع است میان دو ملزوم و اما وقتی که
هر دو سالبه باشند زیرا که هر کدام ایشان مشتمل است بر دو جزوی که هر دو ملزوم دو جزو آن دیگر اند و جواز جمع

میان ملزومین مقتضی جواز جمع است میان لازمین واما وقتی که شرکت باشند در یک جزو در ایجاب زیرا که
هر کدام ایشان مشتمل است بر جزوی که لازم جزوی است از آن دیگر و منع جمع میان چیزی و لازم موجب
منع جمع است میان آن چیز و ملزوم و در سلب زیرا که هر کدام مشتمل است بر جزوی که ملزوم جزوی است
از آن دیگر و جواز جمع میان چیزی و ملزوم غیرش موجب جواز جمع است میان آن چیز و آن غیر و مصنف
بیان تلازم سوالب را ترک کرده است یا از آن جهت که ذهن باسانی بدان می رسند یا از جهت آنکه با خوا
حواله کرده است بر عکس نقیض و تلازم موجبات را بیان کرد بقولش که لان امتناع الجمع بین الشیء
ولازم غیره یقتضی امتناعه بینه وبین ذلک الغیر وامتناع الخلو عن الشیء وملزوم غیره یقتضی امتناعه عنه وعن الغیر
واین در آن صورت ظاهر است که در یک جزو شریک باشند اما در صورتی که میان هر دو جزو ایشان تلازم
باشد آن را بدین مثال توضیح کنیم که هر کدام از ا ب و ج د را فرض کنیم که میان هر دو طرف ایشان تلازم
باشد پس گوییم که هرگاه که ا ب صادق آید ج د صادق می آید زیرا که وقتی که میان ا و ب منع جمع باشد
میان ا و د منع جمع خواهد بود زیرا که ب لازم د است و منع جمع میان چیزی و لازم غیرش مستلزم
منع جمع است میان آن چیز و آن غیر بعد از این وقتی که ا لازم ج است و میان ا و د منع جمع است پس
میان ج و د منع جمع باشد زیرا که منع جمع میان چیزی و لازم غیرش مستلزم منع جمع است میان آن چیز
و آن غیر پس این مقدمه اینجا دو بار مذکور می شود و اینجا یکبار و اگر میان منفصلتین مذکورتین منع خلو باشد
همان شانزده قسم احتمال دارد پس اگر لزوم جزو منعکس نباشد لازمه الجزو لازم ملزومه الجزو است در ایجاب
زیرا که منع خلو از دو ملزوم یا میان چیزی و ملزوم غیرش مستلزم منع خلو است از دو لازم یا از آن چیز
و از آن غیر و بعکس این در سلب زیرا که امکان خلو از دو لازم یا از چیزی و لازم غیرش مستلزم امکان
خلو است از دو ملزوم یا از آن چیز با آن غیر لیکن عکس این و اگر لزوم جزو منعکس باشد میان منفصلتین
تلازم تعاکس است زیرا که هر کدام ایشان مشتمل است بر ملزوم در ایجاب و بر لازم در سلب و تمیز اینها
ظاهر است و تطبیق قول مصنف که وامتناع الخلو تا با آخر بر برهان تلازم در هر دو قسم بر قیاس آنست که
در مانعة الجمع ذکر کردیم صنف دوم این است که گفت وان اختلفتا فی الکیف وتناقضتا فی الجزئین
لزمت السالبة الموجبة لامکان ارتفاع جزئی الموجبة المانعة الجمع وامکان اجتماع جزئی المانعة الخلو ولا ینعکس
لجواز اجتماع الشیئین مع امکان اجتماع نقیضیهما صدقا وکذبا هر دو مانعة الجمع و دو مانعة الخلو که در کم موافق
باشند نه در کیف و هر دو طرف هر یکی از ایشان نقیض هر دو طرف دیگری باشد سالبه لازم موجبه می باشد
نه عکس این برابر است که هر دو موجبه باشند یا سالبه اما لزوم در مانعة الجمع زیرا که وقتی که میان دو چیز

منع جمع باشد ارتفاع هر دو ممکن خواهد بود بنا بر آنکه معنای اخص مراد است پس میان دو نقیض ایشان منع جمع
نباشد پس سالبه صادق آید و در مانعة الخلو زیرا که وقتی که خلو از دو چیز ممتنع باشد اجتماع ایشان ممکن خواهد بود
پس خلو از دو نقیض ایشان ممتنع نباشد و اما عدم عکس زیرا که جایز است که اجتماع دو چیز ممکن باشد و اجتماع
نقیضین ایشان نیز ممکن باشد همچنانکه جانور و رسید پس سالبه مانعة الجمع صادق آید بی موجبه اش و نیز جایز است
که خلو از دو چیز ممکن باشد و خلو از نقیضین ایشان نیز ممکن باشد همچنانکه انسان و ناطق پس سالبه مانعة الخلو
صادق آید بی موجبه اش بعد از این شروع کرد در بیان تلازم منفصلات مختلفة الجنس و بحث سیم را از برای آن
عقد کرد و گفت الثالث فی تلازم مختلفات الجنس و این بحث را دو نوع ساخت اول از برای تلازم حقیقیه
با آن دو قسم دیگر و دوم از برای آن دو قسم با یکدیگر و در نوع اول دو قاعده ذکر کرد اول این است که گفت
مهما انقلب الحقیقیة غیرها فی الکم والکیف واحد الجزئین ولزم الجزء الآخر منها الجزء الآخر من مانعة الجمع واستلزمه
من مانعة الخلو لزم غیر الحقیقیة ایاها ایجابا وهی غیرها سلبا من غیر عکس ولا یخفی علیک لمیته یعنی وقتی که حقیقیه با
مانعة الجمع یا با مانعة الخلو موافق نباشد در کم و کیف و یک جزو و جزو دیگر حقیقیه لازم جزو دیگر مانعة الجمع باشد و مستلزم
جزو دیگر مانعة الخلو لزوم و استلزامی غیر متعاکس پس احتمال دارد که هر دو موجبه باشند یا هر دو سالبه
و به تقدیر هر دو کلیه باشند یا هر دو جزئیه این هشت قسم است پس اگر هر دو موجبه باشند غیر حقیقیه هر کدام
که باشد لازم حقیقیه می باشد و اگر هر دو سالبه باشند عکس این بی عکس این اما اول زیرا که موجبه حقیقیه
مشتمل است بر منع جمع و منع خلو میان هر دو جزوش و منع جمع میان چیزی و لازم غیرش مقتضی منع جمع است
میان آن چیز و آن غیر و منع خلو از چیزی و ملزوم غیرش مقتضی منع خلو است از آن چیز و آن غیر و صدق
سالبه حقیقیه از جهت جواز جمع می باشد میان هر دو جزوش یا از جهت جواز خلو از ایشان و جواز جمع میان
چیزی و ملزوم مقتضی جواز جمع است میان آن چیز و لازم و جواز خلو از چیزی و از لازم مقتضی جواز خلو است
از آن چیز و از ملزوم و اما دوم زیرا که احتمال دارد که لازم اعم باشد قاعده دوم این است که گفت
وکذا لو کان اللزوم فی الجزئین یعنی وقتی که هر دو جزو حقیقیه لازم هر دو جزو مانعة الجمع باشند و ملزوم هر دو جزو
مانعة الخلو حکم بعینه همین است که مذکور گشت و بعد از احاطه بدان این بر تو پوشیده نمی ماند و در نوع دوم
سه قاعده ذکر کرد اول این است که گفت وغیر الحقیقیتین اذا توافقتا فی الکم والکیف وتناقضتا
فی الجزئین تلازمتا وتعاکستا لان منع الجمع بین الشیئین یقتضی منع الخلو عن نقیضیهما وبالعکس یعنی
مانعة الجمع و مانعة الخلو وقتی که در کم و کیف موافق باشند و هر دو جزو هر کدام ایشان نقیض هر دو جزو دیگری باشند
این چهار قسم می شود به تقدیر میان ایشان تلازم تعاکس است اما وقتی که هر دو موجبه باشند

[illegible]

زیرا که امتناع جمع میان دو چیز دایما یا فی الجمله مقتضی امتناع خلو است از نقیضین ایشان همچنین پس مانعة الخلو لازم مانعة الجمع باشد و امتناع خلو از دو چیز مقتضی امتناع جمع است میان نقیضین ایشان پس مانعة الجمع لازم مانعة الخلو باشد و اما وقتی که هر دو سالبه باشند زیرا که جواز اجتماع دو چیز مقتضی جواز ارتفاع نقیضین ایشانست و جواز ارتفاع دو چیز مقتضی جواز اجتماع نقیضین ایشان قاعدهٔ دوم این است که گفت

وان توافقا فی الکم والجزئین وتخالفا فی الکیف لزمت السالبة الموجبة والا انقلبت الموجبة حقیقیة من غیر عکس لجواز اجتماع الشیئین وجواز ارتفاعهما یعنی اگر مانعة الجمع و مانعة الخلو موافق باشند در کم و جزئین مخالف در کیف سالبه هرکدام که باشد لازم موجبه می باشد برابر است که هر دو کلیه باشند یا جزئیه زیرا که وقتی که میان دو چیز منع جمع باشد واجب است که میان ایشان منع خلو نباشد و اگر نه مانعة الجمع حقیقیة گردد و همچنین وقتی که میان ایشان منع خلو باشد واجب است که منع جمع نباشد اگر گویی که لا نسلم که اگر میان ایشان فی الجمله منع خلو باشد حقیقیة گردد وقتی چنین باشد که دایما منع خلو باشد گوییم که مراد آن است که مانعة الجمع مانعة الجمع نماند و در منع خلو فی الجمله کافی است و عکس این لازم نیست زیرا که جایز است که هم اجتماع دو چیز هم ارتفاع ایشان جایز باشد و در بعضی نسخه های متن چنین واقع شده است که لامکان ارتفاع الشیئین وارتفاع نقیضیهما و مآل این هم آن است که ما ذکر کردیم لکن آن ظاهرتر است قاعدهٔ سیم این است که گفت وکذا اذا توافقا فی احد الجزئین ولزم الجزء الآخر من الموجبة الجزء الآخر من السالبة ان کانت مانعة الجمع وبالعکس ان کانت مانعة الخلو یعنی وقتی که مانعة الجمع و مانعة الخلو در کم و در یک جزء موافق باشند و جزو دیگر موجبه لازم جزو دیگر سالبه باشد اگر موجبه مانعة الجمع باشد و جزو دیگر سالبه لازم جزو دیگر موجبه باشد اگر مانعة الخلو باشد موجبه مستلزم سالبه می باشد اما وقتی که موجبه مانعة الجمع باشد زیرا که وقتی که یک جزو او لازم یک جزو مانعة الخلو است و جمع میان این جزو لازم و آن جزو دیگر ممتنع پس بضرورت جمع میان دو جزو مانعة الخلو ممتنع باشد پس خلو از ایشان ممکن باشد و اگر نه مانعة الجمع حقیقیة گردد و اما وقتی که موجبه مانعة الخلو باشد زیرا که یک جزو او وقتی که ملزوم یک جزو مانعة الجمع است و منع خلو از چیزی و ملزوم مستلزم منع خلو است از آن چیز و لازم میان هر دو جزو مانعة الجمع منع خلو باشد پس اجتماع ایشان جایز باشد و اگر نه مانعة الخلو حقیقیة گردد و در هیچ کدام عکس واجب نیست زیرا که امکان خلو از چیزی و ملزوم با امکان جمع میان او و لازم جایز است همچنانکه انسان و فرس که ارتفاع ایشان ممکن است با آنکه اجتماع انسان با حیوان که لازم فرس است نیز ممکن است پس موجبه مانعة الجمع جایز است لازم سالبه مانعة الخلو نباشد و همچنین امکان جمع میان چیزی و لازم با امکان خلو از او و ملزوم

پس در وجودی ایشان بسیار [illegible]

همچنانکه حیوان و سپید که اجتماع ایشان ممکن است با آنکه خلو از سپید و انسان که ملزوم حیوان است نیز ممکن است پس موجبه مانعة الخلو لازم سالبه مانعة الجمع نباشد و چون فارغ گشت از بیان تلازم متصلات و از بیان تلازم منفصلات شروع کرد در بیان تلازم متصلات و منفصلات و بحث چهارم را از برای آن عقد کرد و گفت الرابع فی تلازم المتصلات والمنفصلات و این یا متصله و حقیقیة باشد یا متصله و مانعة الجمع یا متصله و مانعة الخلو همچنانکه در صدر فصل ذکر کردیم پس لاجرم این بحث را سه نوع کرد و هر نوع را مشتمل بر قواعد ساخت قاعدهٔ اولی و دوم از نوع اول این است که گفت فالمتصلة والمنفصلة الحقیقیة اذا اتفقتا فی احد الجزئین وتوافقتا او تلازمتا فی الآخر لزم او ما تعاکسا لزمت المتصلة المنفصلة ایجابا وبالعکس سلبا لاستلزام کل جزء من المنفصلة نقیض الآخر ولا ینعکس لجواز کون تالی المتصلة اعم من مقدمها یعنی وقتی که متصله و منفصله حقیقیة در کم و کیف موافق باشند و یک جزو متصله نقیض یک جزو منفصله باشد و در جزوی دیگر هر دو شریک باشند یا میان جزوی دیگر این و آن تلازم تعاکس باشد و اینجا هشت قسم محتمل است متصله لازم منفصله می باشد اگر هر دو موجبه باشند و بعکس این اگر سالبه باشند نه عکس این اما هر دو بیان حکم در آنکه در یک جزو هر دو شریک باشند اما تلازم در موجبتین خواه کلیه باشند خواه جزئیه آنست که در انفصال حقیقی چونکه هم اجتماع جزئین محال است هم ارتفاع ایشان پس وقتی که تحقق یک جزو با دیگری یا دایما یا فی الجمله ممتنع باشد ثبوت نقیض یکی بر تقدیر تحقق دیگری همچنین واجب خواهد بود و وقتی که تحقق نقیض یکی با نقیض دیگری ممتنع باشد ثبوت عین یکی با نقیض دیگری واجب خواهد بود و ملازمه میان عین یکی و نقیض دیگری را غیر از این معنایی نیست پس هر حقیقیه را چهار متصله لازم است دو تا موافق با حقیقیه در مقدم باعتبار منع جمع میان جزئین و دو تا موافق با او در تالی باعتبار منع خلو از ایشان و قول مصنف که لاستلزام کل جزء من المنفصلة نقیض الآخر تکرار بعض دعوی است و اما عدم انعکاس زیرا که جایز است که لازم اعم باشد پس آن دو متصله که با حقیقیه در مقدم شریک اند مستلزم او نباشند زیرا که میان نقیض اعم و عین اخص انفصال حقیقی نمی باشد و همچنین آن دو متصله که در تالی با او شریک اند نیز مستلزم او نباشند زیرا که میان عین اعم و نقیض اخص انفصال حقیقی نمی باشد و نیز اگر متصله مستلزم منفصله باشد لازم آید که هر متصله مثل خود منعکس شود زیرا که بر آن تقدیر میان نقیض مقدم و عین تالی و میان نقیض تالی و عین مقدم انفصال حقیقی باشد پس تالی مستلزم مقدم باشد و اما حکم سالبتین خواه کلیه باشند خواه جزئیه مبین می گردد بعکس نقیض یا بخلف همچنانکه گوییم که بر تقدیر صدق سالبه متصله اگر سالبه منفصله صادق نباید موجبه او صادق آید و موجبه او مستلزم موجبه متصله است و پیش از این گفتیم تا که تو در سالبه متذکر این بیان محتاج نباشی زیرا که کم باشد که مقایسه دشوار باشد و بیان حکم در آنکه

میان جزوی دیگر ایشان تلازم تعاکس باشد آن است که این متصله مساوی آن متصله است که با منفصله
دران جزو دیگر شریک باشد زیرا که مقرر گشت که هر دو متصله که در کم و کیف و یک طرف موافق باشند
و میان طرف دیگر ایشان تلازم تعاکس باشد میان آن دو متصله تلازم تعاکس می باشد و حکم یکی از دو
مساوی یا چیزی حکم مساوی دیگر می باشد با او قاعده سیم این است که گفت **وکذا لو نافی مقدم المتصلة**
احد جزئی المنفصلة ولزم تالیها الجزء الاخر یعنی حکم همچنین است اگر مقدم متصله نقیض یک جزو منفصله باشد
و تالی اش لازم یک جزوی دیگر منفصله اما آنکه متصله لازم اوست وقتی که هر دو موجبه باشند یا کلیه یا جزئیه
زیرا که وقتی که منفصله صادق آید نقیض یک جزو او یعنی مقدم متصله مستلزم جزو دیگر او خواهد بود یا بوجه کلی
یا بوجه جزئی و جزو دیگر او مستلزم تالی متصله است بوجه کلی پس مقدم متصله مستلزم تالی او باشد استلزامی
موافق منفصله در کم و اما عدم وجوب انعکاس زیرا که جایز است که چیزی لازم غیرش را مستلزم باشد و میان
نقیض آن چیز و آن غیر عناد حقیقی نباشد همچنانکه انسان که مستلزم حیوان است که لازم فرس است و میان
نه انسان و فرس عناد نیست قاعده چهارم این است که گفت **او ناقض تالیها احدهما واستلزم**
مقدمها الاخر یعنی حکم همین است اگر تالی متصله نقیض یک جزو منفصله باشد و مقدم او مستلزم جزو
دیگر منفصله اما لزوم در ایجاب زیرا که مقدم متصله مستلزم آن جزو دیگر منفصله است و این مستلزم
نقیض یک جزو اوست یعنی تالی متصله پس مقدم متصله مستلزم تالی اش باشد لکن وقتی که منفصله
جزئیه باشد این بیان تمام نیست زیرا که کبرای شکل اول جزئی می گردد آری اگر استلزام مقدم متعاکس
باشد بیان بشکل سیم تمام می شود و اما عدم انعکاس زیرا که جایز است که ملزوم مستلزم چیزی باشد
و میان آن چیز و نقیض لازم عناد نباشد همچنانکه انسان که ملزوم حیوان است مستلزم جسم است و میان
نه حیوان و جسم عناد نیست قاعده پنجم و ششم این است که گفت **او وافق مقدمها احدهما واستلزم**
او لزم تالیها نقیض الاخر یعنی حکم همین است اگر مقدم متصله موافق یک جزو منفصله باشد و تالی او
نقیض جزو دیگر منفصله اما لزوم زیرا که یک جزو منفصله یعنی مقدم متصله ملزوم نقیض جزو دیگر اوست
یا بوجه کلی یا بوجه جزئی و نقیض جزو دیگر او ملزوم تالی متصله است و اما عدم لزوم عکس زیرا که جایز است
که چیزی لازم نقیض غیرش را مستلزم باشد و میان او و آن غیر عناد نباشد همچنانکه انسان که مستلزم
حیوان است که لازم نقیض نه اسب است و میان نه انسان و نه اسب عناد نیست و نیز حکم همین است
اگر مقدم متصله مستلزم یک جزو منفصله باشد و تالی اش لازم نقیض جزو دیگر اما لزوم زیرا که مقدم
متصله ملزوم یک جزو منفصله است و یک جزو منفصله ملزوم نقیض جزو دیگر و نقیض جزو دیگر ملزوم تالی

م

237

متصله لکن این تمام نمی شود مگر در کلیتین و اگر استلزام مقدم متعاکس باشد بیان تلازم جزئیتین بشکل سیم
ممکن می گردد و اما عدم انعکاس زیرا که جایز است که ملزوم چیزی لازم نقیض غیرش را مستلزم باشد
و میان آن چیز و آن غیر عناد نباشد همچنانکه انسان که ملزوم حساس است مستلزم حیوان است که لازم
نقیض لا فرس است و میان انسان و لا فرس عناد نیست قاعده هفتم و هشتم این است که گفت **او وافق تالیها**
احدهما ولزمه واستلزم مقدمها نقیض الاخر یعنی حکم همین است اگر تالی متصله موافق یک جزو منفصله
باشد و مقدمش مستلزم نقیض جزو دیگر او زیرا که مقدم متصله ملزوم نقیض آن جزو دیگر منفصله است که
ملزوم عین یک جزو منفصله است که آن تالی متصله است و این نیز در جزئیه تمام نیست و اگر استلزام منعکس باشد
در جزئیه بیان بشکل سیم تمام می شود و عدم انعکاس زیرا که جایز است که چیزی لازم غیر باشد و میان آن چیز
و لازم نقیض آن غیر عناد نباشد همچنانکه حیوان که لازم انسان است که ملزوم نقیض فرس است و میان
حیوان و فرس عناد نیست و نیز حکم همین است اگر تالی متصله لازم یک جزو منفصله باشد و مقدم او مستلزم
نقیض جزو دیگر زیرا که مقدم متصله ملزوم نقیض آن جزو دیگر منفصله است و آن نقیض ملزوم یک جزو منفصله
که ملزوم تالی متصله است و تلازم جزئیتین همچنان است که زیاده از یکبار گذشت و عدم لزوم عکس زیرا که
جایز است که چیزی مستلزم غیر باشد و میان نقیض لازم آن چیز و ملزوم آن غیر عناد نباشد همچنانکه انسان که
ملزوم نقیض فرس است مستلزم حیوان است که لازم صهال است و میان فرس و صهال عناد نیست
قاعده نهم این است که گفت **واذا اختلفتا فی الکیف واتفقتا فی الکم والجزئین لزمت السالبة الموجبة لامتناع**
اللزوم والعناد معا بین الشیئین ولا ینعکس لجواز ارتفاعهما یعنی وقتی که متصله و منفصله حقیقیه مختلف
باشند در کیف و متحد در کم و در هر دو جزو خواه کلیه باشند خواه جزئیه سالبه هر کدام که باشد لازم موجبه
است بی عکس این اما لزوم زیرا که لزوم میان دو چیز مقتضی عدم عناد است میان ایشان و همچنین عناد
میان ایشان مقتضی عدم لزوم است میان ایشان زیرا که لزوم و عناد با یکدیگر میان دو چیز ممتنع است
و اما عدم عکس زیرا که نه از سلب عناد میان دو چیز تحقق لزوم میان ایشان لازم می آید و نه از
سلب لزوم تحقق عناد زیرا که جایز است که میان دو چیز نه لزوم باشد نه عناد همچنانکه در چیزهایی که
مجتمع اند بطریق اتفاق قاعده دهم و یازدهم و دوازدهم این است که گفت **وکذا لو تناقضتا فی الجزء الاخر**
او وافق مقدم المتصلة احد جزئی المنفصلة ولزمه واستلزم تالیها الاخر یعنی حکم همین است اگر هر دو
جزو متصله نقیض هر دو جزو منفصله باشند و قیود مذکوره بحال خود باقی باشند اما آنکه متصله موجبه مستلزم
منفصله سالبه است زیرا که ملازمه میان دو چیز مقتضی عدم عناد حقیقی است میان نقیضین ایشان زیرا که اگر

میان نقیضین ایشان عناد حقیقی باشد اجتماع عینین ممتنع باشد پس میان لازم و ملزوم منافات لازم
آید و این محال است و گاه برین استدلال بدین وجه می کنند که متصله موجبه بطریق عکس نقیض منفصله
منعکس می شود که مرکب باشد از دو نقیض دو طرفش و این مستلزم منفصله سالبه است و این در جزئیه
تمام نیست و اما آنک منفصله موجبه مستلزم متصله سالبه است زیرا که عناد حقیقی میان دو چیز مقتضی
عناد حقیقی است میان نقیضین ایشان زیرا که گذشت که هر دو حقیقیه که در کم و کیف موافق باشند
و هر دو طرف یکی نقیض هر دو طرف دیگری باشد میان ایشان تلازم تعاکس می باشد و عناد حقیقی
میان نقیضین مقتضی سلب اتصال است میان ایشان و اما عدم عکس در هر دو زیرا که جایز است که
میان دو چیزی که میان ایشان لزوم نیست میان نقیضین ایشان عناد نباشد و بعکس همچون اسب
و انسان و نقیضهای ایشان و نیز حکم همچنین است اگر مقدم متصله موافق یک جزو منفصله باشد و تالی او
مستلزم جزو دیگر اما بر تقدیری که موجبه متصله باشد زیرا که مقدم او یعنی یک جزو منفصله ملزوم تالی اوست
که ملزوم جزو دیگر منفصله است پس میان دو جزو منفصله ملازمه باشد پس سلب انفصال صادق باشد
و اما بر تقدیری که موجبه منفصله باشد زیرا که مقدم او یعنی مقدم متصله منافی تالی اوست که لازم
تالی متصله است و منافی لازم منافی ملزوم است پس میان دو جزو متصله منافات باشد پس سلب
اتصال صادق باشد و اما عدم انعکاس زیرا که جایز است که میان چیزی و لازم غیرش عناد نباشد
و میان آن چیز و آن غیر ملازمه نباشد همچنانک انسان که میان او و حیوان که لازم اسب است
عناد نیست و نیز حکم همچنین است اگر مقدم متصله لازم یک جزو منفصله باشد و تالی اش مستلزم
جزو دیگر او اما استلزام موجبه متصله سالبه منفصله را زیرا که یک جزو منفصله ملزوم مقدم متصله است
و مقدم متصله ملزوم تالی او که ملزوم جزو دیگر منفصله است پس یک جزو منفصله ملزوم جزو دیگر او باشد
پس میان ایشان انفصال نباشد و این در جزئیه تمام نیست مگر بر تقدیر انعکاس لزوم مقدم
متصله بشکل سیم و اما استلزام موجبه منفصله سالبه متصله را در حالی که هر دو جزئیه باشند زیرا که
یک جزو منفصله مستلزم تالی متصله نیست بوجه جزئی همچنانک این زمان گذشت و این مقتضی است
که لازم او یعنی مقدم متصله مستلزم تالی اش نباشد و در حالی که هر دو کلیه باشند بر تقدیر انعکاس
لزوم مقدم زیرا که یک جزو منفصله مستلزم تالی متصله نیست بوجه کلی پس لازم مساوی او نیز
مستلزم تالی متصله نباشد همچنین و اما عدم وجوب انعکاس در هر دو زیرا که جایز است که میان
ملزوم چیزی و لازم غیرش عناد نباشد و میان آن چیز و آن غیر ملازمه نباشد همچون ضاحک که

ملزوم انسان است و حیوان که لازم فرس است قاعده سیزدهم این است که گفت او وافق تالیها احدهما
و لزم مقدمها الآخر یعنی حکم همچنین است اگر تالی متصله موافق یک جزو منفصله باشد و مقدمش لازم
جزو دیگر او اما وقتی که موجبه متصله باشد زیرا که آن جزو دیگر منفصله ملزوم مقدم متصله است که ملزوم
تالی اوست یعنی یک جزو منفصله پس میان دو جزو منفصله عناد نباشد و بیان در جزئیه تمام نمی شود
مگر وقتی که لزوم مقدم منعکس باشد و اما وقتی که موجبه منفصله باشد در جزئیه زیرا که آن جزو دیگر منفصله مستلزم
یک جزو او که تالی متصله است نیست بوجه جزئی پس لازم او نیز مستلزم آن نباشد بوجه جزئی و در کلیه وقتی که
لزوم مقدم منعکس باشد زیرا که مقدم متصله مستلزم تالی او نیست بوجه کلی پس لازم مساوی او نیز مستلزم
آن نباشد و باستعمال طریق عکس نقیض و خلف این واضح می گردد و بر امکان استعمال ایشان در کل
این مقام منبه و تنبیه واقع شده است و اما عدم انعکاس این هر دو زیرا که جایز است که چیزی معاند
ملزوم غیر نباشد با آنک میان آن چیز و آن غیر ملازمه نباشد همچنانک ضاحک که معاند فرس نیست که
ملزوم صاهل است قاعده اولی از نوع دوم این است که گفت والمتصلة ومانعة الجمع اذا توافقتا في الكم
والكيف واحد الجزئين وناقض تالي المتصلة الجزء الآخر من المنفصلة تلازمتا وتعاكستا لاستلزام
كل جزء من المنفصلة نقيض الآخر وامتناع الجمع بين مقدم المتصلة ونقيض تاليها يعني وقتي كه متصله
ومانعة الجمع در كم و كيف و يك جزو موافق باشند و تالي متصله نقيض جزو ديگر منفصله باشد ميان ايشان
تلازم تعاكس مي باشد اما لزوم متصله منفصله را خواه هر دو كليه باشند خواه جزئيه زيرا كه عين هر كدام
از دو جزو منفصله نقيض ديگري است زيرا كه جمع ميان ايشان ممتنع است پس او را باعتبار تعدد جزئين
دو متصله لازم باشد و اما عكس زيرا كه ميان مقدم متصله و نقيض تالي او جمع ممتنع است زيرا كه وجود
ملزوم بي لازم ممتنع است اين در موجبتين است و اما در سالبتين يا بعكس نقيض يا بخلف قاعده دوم
و چهارم اين است كه گفت ولو وافق مقدم المتصلة احد جزئي المنفصلة واستلزمه ولزم تاليها
نقيض الآخر او ناقض تاليها احدهما او لزمه واستلزم مقدمها الآخر لزمت المتصلة المنفصلة ايجابا
وبالعكس سلبا وان تعاكس اللزوم تعاكستا يعني اگر مقدم متصله موافق يك جزو مانعة الجمع باشد و تالي
او لازم نقيض جزو ديگر از بيرون نيست كه لزوم تالي منعاكس است يا ني اگر منعاكس نباشد متصله
لازم منفصله است اگر هر دو موجبه باشند و عكس اين اگر هر دو سالبه باشند خواه كليه باشند خواه جزئيه
اما تلازم زيرا كه هر گاه كه منفصله صادق باشد يك جزو او كه مقدم متصله است نقيض جزو ديگر او است
كه ملزوم تالي متصله است و اما عدم عكس زيرا كه جايز است كه چيزي مستلزم لازم نقيض غير باشد و ميان

آن چیز و آن غیر جمع ممکن باشد همچون انسان که مستلزم حیوان است که لازم نقیض نه ابیض است و اگر لزوم
متعاکس باشد متصله و مانعة الجمع نیز متعاکس اند زیرا که مقدم متصله که یک جزو منفصله است مستلزم تالی
اوست و تالی او ملزوم نقیض جزو دیگر پس میان دو جزو منفصله جمع ممتنع باشد و حکم همین است اگر مقدم
متصله مستلزم یک جزو منفصله باشد و تالی اش لازم نقیض جزو دیگر یعنی اگر یکی از استلزام مقدم
و از لزوم تالی متعاکس نباشد متصله لازم منفصله است در ایجاب و عکس این در سلب زیرا که مقدم
متصله ملزوم یک جزو منفصله است و او ملزوم نقیض جزو دیگر و این نقیض ملزوم تالی متصله و در جزئیتین
بیان بشکل سیم تمام می شود وقتی که استلزام مقدم منعکس باشد و عکس واجب نیست زیرا که جایز است که
ملزوم چیزی مستلزم لازم نقیض غیر باشد و میان آن چیز و آن غیر جمع ممکن باشد همچون کاتب که ملزوم
انسان است و مستلزم حیوان که لازم نقیض نه ابیض است و اگر هر دو متعاکس باشند هر دو قضیه نیز
متعاکس می باشند زیرا که بران تقدیر یک جزو منفصله ملزوم مقدم متصله می باشد و مقدم متصله ملزوم
تالی او و تالی او ملزوم نقیض جزو دیگر منفصله پس یک جزو منفصله ملزوم نقیض جزو دیگرش باشد پس
میان هر دو جزوش منع جمع باشد و در جزئیتین تمام نمی شود مگر بشکل سیم و حکم همین است اگر تالی
متصله نقیض یک جزو منفصله باشد و مقدم او مستلزم جزو دیگر اما لزوم متصله منفصله وقتی که هر دو کلیه
باشند زیرا که مقدم متصله ملزوم آن جزو دیگر منفصله است و او ملزوم نقیض آن یک جزوش
و آن نقیض تالی متصله است و اما عدم عکس وقتی که لزوم متعاکس نباشند زیرا که جایز است که
ملزوم چیزی مستلزم نقیض غیر باشد با آنک جمع میان ایشان ممکن باشد همچون انسان که ملزوم
حیوان است و مستلزم نقیض فرس و اما عکس وقتی که لزوم متعاکس باشد زیرا که بران تقدیر آیا
جزو دیگر منفصله ملزوم مقدم متصله است که ملزوم نقیض یک جزو منفصله است و طریق بیان در جزئیتین
بشکل سیم است و اما آنک مصنف گفت که او لزمها اگر اراده کرده است که این ضمیر راجع با حدهما باشد
تا معنای کلام چنین باشد که یا تالی متصله لازم یک جزو منفصله باشد و مقدم او مستلزم جزو دیگر
حکم بتلازم میان ایشان درست نیست و این ظاهر است و اگر اراده کرده است که راجع بنقیض احدهما
باشد تا چنین شود که یا تالی متصله لازم نقیض یک جزو منفصله باشد و مقدمش مستلزم جزو دیگر
بعینه تکرار قاعده سیم می باشد قاعده پنجم و ششم این است که گفت وان اختلفتا فی الکیف و توافقتا
فی الکم و فی الجزئین او تناقضتا فیهما لزمت السالبة الموجبة من غیر عکس یعنی وقتی که متصله و مانعة الجمع
در کیف مختلف باشند و در کم و در هر دو جزو متفق سالبه خواه متصله خواه منفصله لازم موجبه می

ز

زیرا که لزوم میان دو چیز مستلزم امکان جمع است میان ایشان و منع جمع مستلزم امکان انفکاک میان ایشان
و در هیچ کدام ازینها عکس واجب نیست زیرا که جایز است که میان دو چیز نه لزوم باشد نه عناد همچنانک
اتفاقیات و حکم همین است اگر هر دو جزو هر کدام نقیض دو جزو دیگری باشد اما استلزام موجبه متصله
سالبه منفصله را زیرا که هرگاه که میان دو چیز تلازم باشد بضرورت میان نقیضین ایشان بحکم عکس نقیض
تلازم خواهد بود پس میان ایشان منع جمع نباشد و بدین اشارت کرد بقولش که لان الملازمة بین نقیضی الجزئین
تقتضی الملازمة بینهما المنافیة للعناد لکن این تمام نیست مگر در کلیتین زیرا که جزئیه بعکس نقیض منعکس نمی شود
و اما استلزام موجبه منفصله سالبه متصله را بیکی از طرق عکس نقیض مخلف پس تمام نباشد مگر در جزئیتین
و اما عدم عکس در هر دو زیرا که جایز است که میان دو چیز امکان اجتماع باشد با آنک میان نقیضین
ایشان ملازمه نباشد قاعده هفتم و هشتم این است که گفت وکذا اذا وافق مقدم المتصلة احد جزئی المنفصلة
او لزمه واستلزم تالیها الآخر یعنی حکم همین است وقتی که در کم متفق باشند نه در کیف و مقدم متصله
موافق یک جزو منفصله باشد و تالی اش مستلزم جزو دیگر زیرا که مقدم متصله که یک جزو منفصله است
ملزوم تالی اوست که ملزوم جزو دیگر منفصله است پس میان دو جزو منفصله منع جمع نباشد و عدم انعکاس
زیرا که جایز است که میان چیزی و لازم غیر جمع ممکن باشد و میان آن چیز و آن غیر ملازمه نباشد همچنانک
ابیض و حیوان که لازم انسان است و حکم همین است وقتی که مقدم متصله لازم یک جزو منفصله باشد
و تالی او مستلزم جزو دیگر زیرا که یک جزو منفصله ملزوم مقدم متصله است که ملزوم تالی اوست که ملزوم
جزو دیگر است و بیان در جزئیتین وقتی که لزوم مقدم منعکس باشد بشکل سیم تمام می شود و عدم وجوب
عکس زیرا که جایز است که میان ملزوم چیزی و لازم غیر جمع ممکن باشد با آنک میان ایشان ملازمه نباشد
همچون هندی که ملزوم سیاه است و حیوان که لازم انسان است قاعده نهم این است که گفت
او وافق تالیها احدهما او استلزمه ولزم مقدمها الآخر یعنی حکم همین است وقتی که تالی متصله موافق
یک جزو منفصله باشد و مقدمش لازم جزو دیگر زیرا که این جزو دیگر ملزوم مقدم متصله است که ملزوم
تالی اوست که یک جزو منفصله است و تلازم جزئیتین از شکل سیم ظاهر می گردد وقتی که لزوم منعکس باشد
و عدم عکس زیرا که جایز است که جمع میان چیزی و لازم غیر ممکن باشد با عدم ملازمه همچنانک گذشت و اما آنک گفت
او استلزمه بعینه تکرار قاعده هشتم است قاعده دهم و یازدهم این است که گفت وکذا اذا ناقض
مقدمها احدهما او لازم نقیضه واستلزم تالیها نقیض الآخر یعنی حکم همین است وقتی که مقدم متصله
نقیض یک جزو منفصله باشد و تالی اش مستلزم نقیض جزو دیگر زیرا که نقیض یک جزو منفصله که مقدم

متصله است ملزوم تالي متصله است كه ملزوم نقيض جزو ديگر منفصله است پس ميان دو جزو منفصله منع جمع
نباشد بنابرانك گذشت و عدم انعكاس زيرا كه جايز است كه ميان دو چيز اجتماع ممكن باشد با آنك
ميان ملزوم نقيض يكي و نقيض ديگري ملازمه نباشد همچنانك جماد كه ملزوم نه حيوان است مستلزم نه سپيد
نيست و ميان حيوان و سپيد جمع ممكن است و حكم همين است وقتي كه مقدم متصله لازم نقيض يك جزو
منفصله باشد و تالي اش مستلزم نقيض جزو ديگر زيرا كه نقيض يك جزو منفصله ملزوم مقدم متصله است
كه ملزوم تالي اوست كه ملزوم نقيض جزو ديگر منفصله است و حال جزئين همان است كه بازنمادانستي و عدم
عكس زيرا كه جايز است كه ميان دو چيز امكان جمع باشد با آنك ملزوم نقيض يكي لازم لازم نقيض ديگري
نباشد همچنانك سنگ كه ملزوم نه آدمي است لازم نه رنگين كه او لازم نه سپيد است نيست و جمع ميان آدمي
و سپيد ممكن است و در نسخه هاي شرح چنين واقع است كه فان الحجر وهو ملزوم اللاانسان لا يلزم نقيض للملون
اللازم للابيض و صواب آنست كه اللازم للاابيض باشد و صفت نقيض باشد نه صفت ملون و همانا كه
يك الف از قلم كاتبان افتاده است قاعدهٔ دوازدهم اين است كه گفت او ناقض تاليها احدهما او استلزم
نقيضه ولزم مقدمها نقيض الآخر يعني حكم همين است وقتي كه تالي متصله نقيض يك جزو منفصله باشد
و مقدم او لازم نقيض جزو ديگر زيرا كه نقيض اين جزو ديگر ملزوم مقدم متصله است كه ملزوم نقيض
يك جزو منفصله است و حال جزئين پوشيده نمانده است و عدم عكس زيرا كه جايز است كه اجتماع
دو چيز ممكن باشد با آنك لازم نقيض يكي مستلزم نقيض ديگري نباشد همچون نه انسان و ابيض كه
حيوان كه لازم نقيض نه انسان است مستلزم نقيض سپيد نيست و اينجا در عبارت شرح مسامحه واقع است
زيرا كه لزوم از طرف مقدم اعتبار كرده است و آنك گفت كه او استلزم مكرر از قاعدهٔ يازدهم است
قاعدهٔ اولي از نوع سيم اين است كه گفت والمتصله ومانعة الخلو اذا توافقا في الكم والكيف واتحد الجزء
وناقض مقدم المتصلة الجزء الآخر من المنفصلة تلازمتا وتعاكستا يعني وقتي كه متصله ومانعة الخلو در كم
و كيف و يك جزو متفق باشند و مقدم متصله نقيض جزو ديگر منفصله باشد ميان هر دو قضيه تلازم
تعاكس مي باشد اما تلازم زيرا كه وقتي كه ميان دو چيز منع خلو باشد بضرورت نقيض يكي ملزوم عين
ديگري خواهد بود و الا بايستي جايز باشد كه نقيض يكي صادق آيد بي عين ديگري پس ميان ايشان
منع خلو نباشد و اما عكس زيرا كه وقتي كه ميان دو چيز ملازمه باشد ميان نقيض ملزوم و عين لازم
منع خلو خواهد بود و الا بايستي ارتفاع هر دو جايز باشد پس امكان وجود ملزوم بي لازم آيد و آن
محال است و اين بيان كلم در كليتين هم در جزئيتين راست است وقتي كه موجبه باشند پس قول مصنف كه

لا استلزام نقيض كل من جزئي المنفصلة عين الآخر علت استلزام منفصله است مر متصله را و قولش كه واستلزم الخلو
عن نقيض مقدم المتصلة وعين تاليها علت استلزام متصله منفصله را لكن اين حقيقت اعادهٔ دعوي است
بعبارتي ديگر سه قاعدهٔ ديگر اين است كه گفت واذا توافقا في الكم والكيف وناقض مقدم المتصلة احد جزئي المنفصلة
او استلزم نقيضه ولزم تاليها الآخر او وافق تاليها احدهما او لزمه واستلزم مقدمها نقيض الآخر لزمت المتصلة
المنفصلة ايجابا وبالعكس سلبا يعني وقتي كه متصله و منفصله در كم و كيف موافق باشند و مقدم متصله نقيض يك جزو
منفصله باشد و تالي اش لازم جزو ديگر متصله لازم منفصله مي باشد اگر هر دو موجبه باشند و عكس اين اگر هر دو
سالبه باشند پس هر گاه كه منفصله موجبه صادق باشد متصله موجبه صادق مي باشد خواه كليه باشند خواه جزئيه
زيرا كه وقتي كه ميان دو چيز منع خلو باشد نقيض يكي كه مقدم متصله است مستلزم عين ديگري خواهد بود و او
ملزوم تالي متصله است و عكس اين لازم نيست زيرا كه جايز است كه نقيض چيزي مستلزم لازم غير باشد
با آنك ميان ايشان خلو ممكن باشد همچنانك نه حيوان كه مستلزم نه انسان است و خلو از حيوان و از فرس
كه مستلزم نه انسان است ممكن است اين وقتي است كه لزوم منعكس نباشد اما وقتي كه منعكس باشد
تعاكس نيز ظاهر مي گردد زيرا كه مقدم متصله بر ان تقدير مستلزم يك جزو منفصله گاه باشد پس ميان نقيض
مقدم يعني جزو ديگر منفصله و تالي منع خلو باشد و حكم همين است اگر مقدم متصله مستلزم نقيض يك جزو
منفصله باشد و تالي اش لازم جزو ديگر اما تلازم موجبتين كليتين زيرا كه مقدم متصله ملزوم نقيض
يك جزو منفصله است و او ملزوم جزو ديگر است كه ملزوم تالي متصله است و تلازم جزئيتين ظاهر مي گردد
از شكل سيم وقتي كه استلزام مقدم منعكس باشد و اما عدم عكس اگر يكي از لزومين منعكس نباشد زيرا كه
جايز است كه ملزوم نقيض چيزي مستلزم لازم غير باشد با آنك خلو از ايشان ممكن باشد همچون انسان
كه ملزوم نقيض نه حيوان است مستلزم جسم است كه لازم اسب است و خلو از نه حيوان و از اسب ممكن
است و اگر هر دو لزوم متعاكس باشند تعاكس قضيتين لازم است اما در كليتين زيرا كه نقيض يك جزو منفصله
بر ان تقدير ملزوم مقدم متصله است كه ملزوم تالي اوست كه ملزوم جزو ديگر است پس ميان دو جزو منع
خلو باشد و اما در جزئيتين بشكل سيم و حكم همين است وقتي كه تالي متصله موافق يك جزو منفصله باشد
و مقدمش مستلزم نقيض جزو ديگر پس هر گاه كه منفصله موجبه صادق باشد متصله موجبه صادق خواهد بود
زيرا كه مقدم متصله ملزوم نقيض آن جزو ديگر منفصله است و اين نقيض ملزوم يك جزو كه تالي متصله
است و حال جزئيتين برقرار است و تلازم منعكس نيست اگر استلزام متعاكس نباشد زيرا كه جايز
است كه ملزوم نقيض چيزي مستلزم غير باشد با آنك خلو از ايشان ممكن باشد همچون انسان كه ملزوم

نقیض نه حیوان است مستلزم ناطق است با آنک خلو از یشان ممکن است و اگر استلزام متعاکس باشد
انعکاس لازم است زیرا که برهان تقدیر نقیض آن جزو دیگر منفصله مستلزم مقدم متصله می باشد که مستلزم
تالی اوست که یک جزو منفصله است این در کلیتین است و حال جزئیتین همان است و آنک گفت که او لزمه
تکرار قاعدهٔ سیم است الی فرقی قاعدهٔ پنجم و ششم این است که گفت واذا اختلفتا فی الکیف واتفقتا فی الکم
والجزئین او تنافقتا فیهما لزمت السالبة الموجبة من غیر عکس یعنی وقتی که متصله و مانعة الخلو در کیف مختلف
باشند و در کم و در هر دو جزو متفق سالبه هر کدام که باشد لازم موجبه می باشد پس لزوم میان دو چیز خواه
بوجه جزئی باشد خواه بوجه کلی مستلزم امکان خلو است از یشان و اگر نی نقیض لازم مستلزم عین ملزوم باشد
و این محال است و منع خلو از دو چیز مستلزم سلب ملازمه است میان ایشان زیرا که نقیض هر کدام از ایشان
مستلزم عین دیگری است بلک بیان تلازم اول کافی است چنانک بارها برین تنبیه کرده ایم و هیچ کدام اینها
منعکس نیستند زیرا که ارتفاع دو چیز که میان ایشان ملازمه بنا شد ممکن است همچون شریک باری و خلا
و حکم همین است وقتی که هر دو جزو یکی نقیض دو جزو دیگری باشند و قیود محال خود باشند زیرا که منع خلو از دو چیز
مستلزم منع جمع است میان نقیضین ایشان ششم قاعدهٔ دیگر اینست که بدان اشارت کرد و گفت
و کذا لو کانتا علی الانحاء المذکورة فی مانعة الجمع یعنی حکم همین است اگر متصله و مانعة الخلو بر یکی از شش وجه
که در مانعة الجمع ذکر کردیم باشند پس اگر در کم متفق باشند نه در کیف و مقدم متصله موافق یک جزو منفصله
باشد و تالی اش مستلزم جزو دیگر سالبه لازمه موجبه می باشد زیرا که مقدم متصله که یک جزو منفصله است
ملزوم تالی اوست که ملزوم جزو دیگر است پس میان دو جزو منفصله منع خلو بنا شد و عکس نیست زیرا که
جایز است که خلو از چیزی و ملزوم غیر ممکن باشد و میان ایشان ملازمه بنا شد همچنانک انسان و فرس
که ملزوم صاهل است و همچنین اگر مقدم متصله لازم یک جزو منفصله باشد و تالی اش مستلزم جزو
دیگر زیرا که یک جزو منفصله ملزوم مقدم متصله است که ملزوم کلی تالی اوست که ملزوم آن جزو دیگر است
و عدم انعکاس زیرا که جایز است که میان ملزوم چیزی و لازم غیر ارتفاع ممکن باشد و میان آن چیز
و آن غیر ملازمه بنا شد همچون صاهل که ملزوم فرس است و حیوان که لازم انسان است و همچنین اگر تالی
متصله موافق یک جزو منفصله باشد و مقدمش لازم جزو دیگر زیرا که این جزو دیگر ملزوم مقدم است که
ملزوم کلی تالی است که او یک جزو منفصله است و عدم عکس زیرا که جایز است که خلو از چیزی و ملزوم غیر
ممکن باشد و آن چیز لازم آن غیر بنا شد و همچنین اگر مقدم نقیض یک جزو منفصله باشد و تالی مستلزم
نقیض جزو دیگر زیرا که مقدم که نقیض یک جزو منفصله است ملزوم تالی است که نقیض آن جزو دیگر است

پس

پس خلو از هر دو جزو ممکن باشد و عدم انعکاس زیرا که جایز است که نقیض چیزی ملزوم نقیض چیزی دیگر نباشد
با آنک خلو از آن هر دو چیز ممکن باشد همچون انسان که ملزوم فرس که ملزوم نقیض نه حیوان است نیست و خلو
از نه انسان و نه حیوان ممکن است و همچنین اگر مقدم لازم نقیض یک جزو باشد و تالی ملزوم نقیض جزو دیگر
زیرا که نقیض یک جزو ملزوم مقدم است که ملزوم کلی تالی است که ملزوم نقیض جزو دیگر است و عدم عکس زیرا که
جایز است که لازم نقیض چیزی مستلزم مستلزم نقیض چیزی دیگر نباشد با آنک ارتفاع آن دو چیز ممکن باشد همچون
ناطق که لازم نقیض نه انسان است مستلزم فرس که مستلزم نقیض نه حیوان است نیست و ارتفاع نه انسان و نه
حیوان ممکن است و همچنین اگر تالی نقیض یک جزو باشد و مقدم لازم نقیض جزو دیگر زیرا که این جزو دیگر ملزوم
مقدم است که ملزوم تالی است که نقیض یک جزو است و عدم عکس زیرا که جایز است که لازم نقیض چیزی
مستلزم نقیض دیگری بنا شد با آنک خلو از یشان ممکن باشد همچون نه انسان که لازم نقیض حیوان است
مستلزم نقیض فرس نیست با آنک خلو از حیوان و فرس ممکن است پس ظاهر گشت که میان تلازمات مانعة الجمع
با متصله و تلازمات مانعة الخلو با او زیاده اختلافی نیست پس از بحث گفت ولا یخفی علیک لمیته یعنی لمیت هر کدام از
تلازمات مانعة الخلو در صورت اتفاق و در صورت اختلاف بر تو پوشیده نیست و همچنین در صورت اتفاق وقتی که لزوم
متعاکس باشد تلازمات نیز پوشیده نیست پس از بحث گفت والتعاکس عند تعاکس اللزوم این است بیان
تلازمات متصلات و منفصلات بر وجه کلی که لایق منطق باشد و حفظ آن آسان و ضبط آن متبادر باذهان
و متأخرین منطقیین اعتقاد کرده اند که بیشتر اینها ناتمام است بنا بر آنک بر منع نقدیر اعتماد کرده اند و استلزام
چیزی دو نقیض را تجویز کرده حتی که میان دو چیز اتصال و انفصال را با یکدیگر ممتنع نمی دارند و کمان برده اند
که غرض اصلی از ایراد این بیانات خرده دانی ذهنهاست بر ترتیب مقدمات و ملکه گشتن استحضار قضایا
و استخراج لوازم قریبه و بعیده آن و از انچه پیشتر ما مقرر کرده ایم تو واقف گشتی بر چیزی که دفع کند
مثل این اوهام را و ازاله کند از وجه حق لثام را پس اعتبار مکن از یشان این کلام را و تحقیق کن مقام
و بر نهج صواب مقیم و بر طریق حق مستقیم باش چون از تلازم شرطیات فارغ گشت شروع کرد در تعاند
ایشان و بحث پنجم از برای آن عقد کرد و گفت الخامس فی تعاند المتصلات والمنفصلات بسیطة و مختلطة فکل
قضیتین تلازمتا وتعاکستا عاند نقیض کل منهما عین الاخری صدقا وکذبا وان لم یتعاکسا عاند نقیض الملزوم
عین اللازم کذبا ونقیض اللازم عین الملزوم صدقا مرادش از بسیطه آن است که متعاندان هر دو متصله باشند
یا هر دو منفصله و از مختلطه آنکه یکی متصله باشد و دیگری منفصله و ضابط تعاند در هر دو قسم آن است که هر دو قضیه
که میان ایشان تلازم تعاکس است نقیض هر کدام ایشان هم در صدق هم در کذب معاند عین دیگر است و اگر نه

امکان صدق ملزوم بی لازم لازم آید و این محال است پس میان ایشان انفصال حقیقی باشد و اگر
تلازم ایشان متعاکس نباشد نقیض قضیهٔ ملزومه معاند قضیهٔ لازمه است در کذب نه در صدق زیرا که
صدق لازم بی ملزوم جایز است پس میان ایشان منع خلو باشد و نقیض قضیهٔ لازمه معاند قضیهٔ ملزومه
است در صدق نه در کذب زیرا که ارتفاع نقیض لازم با عین ملزوم ممکن است پس میان ایشان منع
جمع باشد بعد از ین مصنف موافقت صاحب کشف باب قضایا را به بحث لفظی که از قبیل زواید است و فن را
بدان احتیاجی نیست ختم کرد و گفت خاتمه بحث اول در تحریف قضیه است و آن این است که گفت قد تغیر
الشرطیات عن اوضاعها اللفظیة فیسمی منحرفة کقولنا لا یکون اب و ج د و هو فی قوة عناد الجمع بین اب
و ج د و قوة ملازمة نقیض ج د لا ب و لو بدل لو او باو دل علی العناد للخلو و ملازمة ج د لا ب و کذا اذا
بدل لحتی و الا مع الدلالة علی السور الکلی و قولنا یکون ج د و لا یکون اب یدل علی الاتصال الجزئی بین
المذکورین یعنی گاه هست که شرطیات را استعمال می کنند با تغیر در اوضاع اصلیهٔ لفظیهٔ ایشان چنانک
قضیهٔ منفصله ذکر می کنند و بواو قضیهٔ موجبه بر وی عطف می کنند مثل این که در لغت عربی می گویند که لا یکون اب
و ج د و معنی اش این است که نمی باشد اب و ج د و این در معنی مانعة الجمع است زیرا که معنای او این است که
اب متحقق نمی باشد در حالی که ج د متحقق می باشد پس میان تحقق اب و تحقق ج د منافات باشد و این
منع جمع است شارح بدین وجه تقریر کرده است و نیز دلالت می کند بر استلزام اب نقیض ج د را
زیرا که منع جمع میان دو چیز مقتضی استلزام عین هر کدام است نقیض دیگری را لکن از ین ترکیب فهم
استلزام اب نقیض ج د را ظاهر تر است از فهم استلزام ج د نقیض اب را و اگر واو را بدل کرده شود تا معنی
چنین شود که نمی باشد اب یا ج د بر منع خلو دلالت می کند زیرا که چنین می شود که یا نیست اب یا ج د
پس میان نقیض اب و عین ج د منع خلو باشد و تحریف این از هیأت اصلیهٔ انفصال اندک است پس
اب مستلزم ج د باشد زیرا که منع خلو میان دو چیز مقتضی ملازمه است میان عین یکی و نقیض دیگری و در بعضی
نسخه ها چنین است که و ملازمة ج د لنقیض اب و این مستقیم نیست مگر وقتی که ج د را عطف داریم بر اب
تا معنی چنین شود که یا نمی باشد اب یا نمی باشد ج د یعنی نمی باشد مگر انتفای یکی از ین دو قضیه پس ارتفاع
هر دو ممکن نباشد پس میان ایشان منع خلو باشد پس نقیض اب مستلزم ج د باشد لکن برین تقدیر
قضیهٔ منفیه بعد از قضیهٔ منفیه مذکور گشته باشد و کلام در آن بود که قضیهٔ موجبه بعد از منفیه مذکور گردد
و همچنین وقتی که واو بدل کرده شود بحتی یا بالا تا معنی چنین شود که نمی باشد اب تا باشد ج د یا مگر وقتی که
باشد ج د از ین این فهم می شود که تحقق اب موقوف است بر تحقق ج د پس در حکم استلزام اب باشد و ج د را

و هم این فهم می شود که این استلزام کلی است پس میان نقیض اب و عین ج د منع خلو باشد و اگر ایجاب نفی
مقدم داشته شود چنانک گفته شود که می باشد ج د و نمی باشد اب از ینجا این فهم می شود که میان تحقق ج د
و انتفای اب اتصال جزئی است همه اینها ظاهر می گردد از تتبع موارد استعمال این الفاظ بحث دوم در مباحث
لفظیه است که دلالت می کنند بر معانی زاید بر اصل مفهوم قضیه و آن این است که گفت و قد تلحق الحملیة
هیأت تفیدها زیادة احکام کالالف و اللام تدخل علی الموضوع فیفید العموم او العهد او علی المحمول فیفید الحصر
لکن یجب ذکر الرابطة لئلا یشعر بالتقیید و تقدیم الخبر علی المبتداء و دخول انما فی القضیة و تکریر الرابطة فی الفارسیة
کقولنا زید است که دبیر است تفید الحصر و اقتران حرف السلب بالموضوع و حرف الاستثناء بالمحمول یفید سلبا تهما
فی العموم او فی المفهوم و لما مع افادتها الاتصال یفید حقیة المقدم لکن سلبه یفید سلبا للزوم لفظ فلم یقابل سلبه
و ایجابه مراد مصنف از لحق درین بحث ذکر کرد ظاهر است زیاده احتیاج بشرح ندارد و این از وظیفه علم
عربیت است و اکثر مستوفی مذکور گشته است و بعضی آنچه مصنف ذکر کرده محل نظر است لکن چون این ابحاث
اینجا چندان مهم نیست از ایراد آن اعراض کردیم احتراز از تطویل را بحث سیم در مغلطه های لفظیه است
و آن این است که گفت و قد تغلط فی القضیة اذا کان محمولها نسبة الی محصل کقولنا کل ملک علی السریر
و کل وتد فی الحائط و کل شیخ کان شابا فیظن ان عکسه بعض السریر علی الملک و بعض الحائط فی الوتد و بعض الشاب
کان شیخا فاذا علم ان المحمول هو النسبة زالت الشبهة یعنی گاه هست که در قضیه غلط واقع می شود وقتی که
محمول او نسبت می باشد با مری محصل و مراد از محمول اینجا محمول باشتقاق است و از امر محصل آنک نسبت
نباشد بلک معانی مستقل باشد چنانک می گوییم که هر ملک بر تخت است پس نسبت اینجا بودن ملک است
بر تخت و او محمول باشتقاق است و محمول بمواطاة باشنده بر تخت و امر محصل تخت است و همچنین وقتی که
گوییم که هر میخ در دیوار است و هر پیر جوان بوده است پس غلط می کنند و می پندارند که محمول آن امر محصل
است پس عکس مثال اخیر این باشد که بعض جوان پیر بوده است و عکس مثال دوم این که بعض دیوار
در میخ است و برین قیاس و وقتی که حال محقق گردد و دانسته شود که محمول نسبت است نه آن امر محصل
شبهه زایل می گردد زیرا که عکس چنین می شود که بعض چیزی که جوان بوده است پیر است و بعض چیزی
که در دیوار است میخ است و برین قیاس و بتأمل ترا ظاهر می گردد که این شبهه را چرا مغلطهٔ لفظیه
گفتیم و کشی از ین قبیل مغلطه ایراد کرده است و حل کرده و آن پسندیده نیست پس آن را ذکر کرد
تا بر فساد حل او و بر دفع مغلطه تنبیه کند و گفت قال الکشی یقال لا شیء من الجسم بممتد فی الجهات
الی غیر النهایة مع کذب عکسه و حله بان المسلوب عن الجسم هو اللانهایة لصدق الامتداد علیه و عکسه

صادق و سولا لشیء مما لا نهایة له بحیم و هو ضعیف لان المجموع مسلوب ایضا لامتناع حمله علیه فحله ان القضیة ان
اخذت حقیقیة منعنا صدقها وان اخذت خارجیة صدق عکسها کشی گفته است که از چیزها یی که در عکس
آن غلط می کنند این است که می گوییم که هیچ جسم کشنده نیست در جهات بی نهایت زیرا که می پندارند که عکس
این است که هیچ کشنده در جهات بی نهایت جسم نیست و این کاذب است زیرا که هر کشنده در جهات بی نهایت
جسم است و این را حل کرده است بدین وجه که محمول قضیه که کشنده در جهات است بی نهایت بر دو چیز مشتمل است
یکی کشنده در جهات و دوم بی نهایت پس اگر محمول کشنده در جهات اعتبار کرده شود صدق اصل را منع می کنیم
زیرا که نه هر آینه هر جسم را ضرورت مسلوب از و نهایت نیست و چون و اگر بی نهایت اعتبار کرده شود کذب عکس را
منع می کنیم زیرا که صادق است که هیچ نامتناهی جسم نیست و این ضعیف است زیرا که مجموع را البته مفهومی هست
و هر مفهوم که نسبت داده شود به مفهومی دیگر البته یا با یجاب بر و صادق خواهد بود یا بسلب لکن ایجاب ممتنع است
پس بضرورت سلب صادق باشد و نیز وقتی که بی نهایت از و مسلوب باشد کشنده در جهات بی نهایت
از و مسلوب خواهد بود زیرا که هر گاه که جزو از چیزی مسلوب باشد بضرورت کل از و مسلوب خواهد بود
پس حل آن این است که اگر اصل حقیقیه اعتبار کرده شود صدق او ممنوع است زیرا که بعض آنچه اگر موجود
شود جسم است چنین است که اگر موجود شود کشنده است در جهات بی نهایت زیرا که برهان دلالت نکرده است
مگر بر آنکه اجسامی که بالفعل موجودند در خارج متناهی اند نه بر آنکه اجسام مقدره متناهی اند و اگر
خارجیه اعتبار کرده شود کذب عکس ممنوع است زیرا که هر وقت موضوع موجود نباشد سالبه خارجیه
صادق می باشد و ممتد در جهات بی نهایت در خارج موجود نیست و چون دانستی که نظر منطقی در موصل
بتصدیق یا در موقوف علیه اوست و این است که از و فراغ واقع گشت تا در نفس او و این باب تحقیق است
که مقصود بالذات است پس وقت آن آمد که در شروع کرده شود و حجت سه قسم است زیرا که احتجاج
یا بکلی است بر جزئی یا بر کلی و این قیاس است یا بجزئی بر جزئی و این تمثیل است یا بر کلی و این استقرا
است لکن اصل و عمده در احتجاج قیاس است از حجت او را مقدم داشت و عنوان باب او را ساخت
و استقرا و تمثیل را از توابع او کرد اینند و گفت الباب الثانی فی القیاس و این باب را بر چهار فصل
مرتب کرداینند چنانچه گفت وفیه فصول فصل اول این است که گفت الاول فی رسمه و هو قول مؤلف
من قضایا متی سلمت لزم عنه لذاته قول آخر قول جنس بعید است و او را باشتراک لفظی هم بر مرکب ملفوظ
و هم بر مرکب معقول اطلاق می کنند و اینجا مراد ملفوظ است بقرینه آنکه در بحث الفاظ گفت که لفظ مرکب را
قول می نامند و بقرینه آنکه بعد از این خواهد گفت که قیاس مسموع آن است که ذکر کردیم اگر گوییم

وقتی که از قول لفظ مراد باشد درست نباشد که از و قولی دیگر لازم می آید زیرا که از ملفوظ مقدمات ملفوظ نتیجه
لازم نمی آید گوییم که مراد از قولی دیگر قول معقول است و او از قول ملفوظ لازم می آید زیرا که قول و لفظ مرکب
آن است که بجزو او دلالت قصد کرده شده باشد بر جزو معنی پس لفظ ما دام که دلالت بر معنی نکند قول نمی باشد
پس قول معقول لازم قول ملفوظ باشد و نتیجه لازم قول معقول پس نتیجه لازم قول ملفوظ باشد کلام در آن مانده که
اراده ملفوظ را از لفظ مشترک در تعریف دو قرینه ذکر کردیم و اراده معقول را قرینه ظاهر نیست بلکه اراده ملفوظ را
از قول دیگر قراین سه می شود و ذکر مؤلف زاید است زیرا که حاصل چنین می شود که قیاس لفظی مرکب است مؤلف
و ظاهر است که این تکرار است بی فایده و قید من قضایا متناول است هم حملیات هم شرطیات را و بدو احتراز
کرده است از قضیه واحده که مستلزم است عکسش را و عکس نقیضش را زیرا که قول مؤلف است لکن نه از قضایا
کسی که گوید که مراد از قضایا اگر اعم است از آنکه بالقوه باشد یا بالفعل قضیه واحده شرطیه داخل باشد و اگر
مراد قضایا بالفعل است قیاس شعری خارج باشد و نیز بسیار قیاسهاست که همان یک قضیه می باشد
همچنانکه می گوییم که فلان کس نفس می زند است پس زنده است و همچنانکه بلسان عربی می گویند که لما
کانت الشمس طالعة فالنهار موجود زیرا که می گوییم که مراد اعم است و قضیه شرطیه بقید متی سلمت خارج می شود
زیرا که اجزای او قابل تسلیم نیستند نه نحتانکه ادوات شرط و جزا از آن مانع اند یا مراد قضایا بالفعل است
پس شرطیه از و خارج باشد و از قضیه آن می خواهیم که مفید تصدیق باشد یا مفید تخییل پس قیاس شعری
داخل باشد و از قیاس اول یک مقدمه محذوف است یعنی این که هر نفس زننده زنده است
و دوم بر دو قضیه مشتمل است یکی اتصال و دیگری وضع مقدم زیرا که لما بر هر دو دلالت می کند همچنانکه
مصنف ذکر کرد لکن قضیه مرکبه که مستلزم است عکسش را وارد می شود و مراد بقضایا زیاده از یکی است
تا قیاسی را که مؤلف از دو قضیه باشد که آنرا قیاس بسیط می گویند و آنرا که مؤلف از زیاده باشد که آنرا
قیاس مرکب می گویند متناول باشد و قضایا گفت نه مقدمات تا دور لازم نیاید و متی سلمت گفت تا اشعار
شود بدانکه لازم نیست که مقدمات قیاس در نفس امر مسلمه و صادقه باشند بلکه بر تقدیری که منکره
و کاذبه باشند لکن بحیثیتی باشند که اگر مسلم داشته شوند از ایشان غیر ایشان لازم آید در این داخل
اند زیرا که واجب است که قیاس بوجهی اعتبار کرده شود که قیاس برهانی و جدلی و خطابی و سفسطایی
و شعری را شامل باشد و مقدمات غیر برهانی لازم نیست که در نفس امر حق باشند بلکه می باید که بحیثیتی
باشند که اگر مسلم داشته شوند از ایشان مطلوب لازم آید و قیاس شعری هر چند که مقصود از و تصدیق نیست
بلکه تخییل است لکن از و اراده تصدیق ظاهر می شود و مقدماتش بر وجهی استعمال کرده می شوند که

گویا که مسلّم اند مثلاً کسی که می گوید که فلان کس ماه است زیرا که خوبست حاصل کلامش چنین می شود که فلان
خوبست و هر خوب ماه است پس فلان ماه است و کسی که می گوید که عسل صفرا است و هر صفرا نجس است این قولی
است که وقتی که چیزهایی که در وی مذکور گشت مسلّم داشته شوند از وی قولی دیگر لازم می آید و شاید اگرچه که در نفس الامر
این لزوم را اراده نمی کند لکن چنان می نماید که اراده کرده است تا تخیّلی حاصل شود که سبب رغبت یا نفرت
گردد و ضمیر عنه بقول راجع است چنانکه گفت فقولنا عنه ای عن القول المؤلف و ضمیر مؤنث بنا ورد تا راجع باشد
بقضایا زیرا که از قضایا به هر وجه که باشد قولی دیگر لازم نمی آید بلکه از ایشان و از تالیف مخصوص با یکدیگر لازم
می آید پس ضمیر را بقول راجع گردانیدند تا تنبیه باشد بر آنکه صورت را نیز در لزوم نتیجه مدخل هست و بدین قید
مثل و استقرا خارج می شوند زیرا که از مقدمات ایشان بر تقدیری که مسلّم داشته شوند چیزی لازم نمی آید
زیرا که تخلّف مدلول ایشان از ایشان ممکن است و هم بدین خارج می شود چیزی که قولی دیگر با او البته
صادق می آید لکن از جهت خصوص ماده چنانکه گوییم که هیچ انسان فرس نیست و هر فرس صهّال است صادق
می آید که هیچ انسان صهّال نیست لکن از آنجهت که ماده ماده مساوات است نه از آنجهت که مؤلّف است از صغرای
سالبه و کبرای موجبه و قیاس کامل و غیر کامل را شامل است زیرا که لزوم اعم است از بیّن و غیر بیّن و معنی
و فایده قید لذاته اشارت کرد و گفت وقولنا لذاته ای لا یکون اللزوم بواسطة مقدمة اجنبیة او فی
قوة المذکورة یعنی مراد از این که گفتیم که لذاته آن است که لزوم از جهت ذات قول مؤلّف باشد نه بواسطه
مقدمه غریبه اعم که لازم یکی از مقدمتین نباشد و این اجنبیه است یا باشد و این در قوت مذکوره است
و اول چنانکه در قیاس مساوات و آن این است که گفت والاول کقولنا ا مساو لب و ب مساو
لج فانه یلزم منه ا مساو لج بواسطة قولنا کل مساو لب مساو لکل ما یساویه ب فانه اذا انضم الی الاول انتج ا
مساو لکل ما یساویه ب و یلزم کل ما یساویه ب فا مساو له فاذا قلنا ب مساو لج لزم ج یساویه ب و تصیر
صغری لقولنا و کل ما یساویه ب فا مساو له ینتج ا مساو له و یلزم ا مساو لج یعنی وقتی که گوییم که ا برابر
ب است و ب برابر ج است لازم می آید که ا برابر ج است لکن نه از جهت ذات این تالیف و ترکیب
زیرا لازم او بودی و چنین نیست چنانک اگر گوییم که ا نیمه ب است و ب نیمه ج است و همچنین در مباینت
بلکه بواسطه این مقدمه است که هر چیز که برابر ب است برابر است با هر چیزی که ب برابر اوست
و وقتی که این را ضم کنیم اول را با مقدمه اولی این را نتیجه می دهد که ا برابر است با هر چیزی که برابر اوست
ب و این را لازم است این که هر چیزی که برابر اوست ب برابر اوست ا و مقدمه دوم را لازم است این که
ج برابر اوست ب و این را صغرای آن مقدمه کردانیم که هر چیزی که برابر اوست ب برابر اوست ا تا نتیجه

دهد که ج برابر اوست ا و این را لازم است این که ا برابر ج است و مطلوب این است پس ظاهر گشت که این لزوم
بواسطه آن مقدمه است و آن لازم هیچ کدام از مقدمتین نیست پس اجنبیه باشد پس هر جا که او صادق
نباشد آن دو مقدمه مستلزم نباشند چنانک در نیمه بودن و مباین بودن و هر جا که صادق باشد مستلزم
باشد چنانک در برابر بودن و ملزوم بودن و درین تقریر نظر است زیرا که در آن مقدمه چیزی برابر ب
و ب برابر چیزی اعتبار کرده مجرّد این اعتبار حکم کلی کرد به برابری میان چیزی که برابر ب است و میان
چیزی که ب برابر اوست پس وقتی که این اعتبار در حکم کلی کافی است بطریق اولی که در ماده مخصوصه که
مطلوبست کافی باشد و نیز لزوماتی که درین بیان اعتبار کرده همه هذیان است زیرا که میان ملزوم و لازم
فرقی نیست مگر در لفظ و صاحب کشف آن مقدمه را چنین اعتبار کرده است که هر چیز که برابر ب است
برابر است با هر چیزی که برابر ب است تا که وقتی که منضم گردد با مقدمه اولی این را نتیجه دهد که ا برابر است
با هر چیزی که برابر ب است و این را لازم است این که هر چیزی که برابر ب است برابر ا است زیرا که
برابری از دو طرف می باشد و مقدمه دوم را لازم است این که ج برابر ب است و این را صغرای آن
لازم اول سازیم تا این را نتیجه دهد که ج برابر ا است و این را لازم است این که ا برابر ج است و اگرچه
که بر وی آن دو اعتراض که بر مصنف ایراد کردیم وارد نمی شود لکن بر هر دوی ایشان می آید که بر تقدیر
ایشان آن مقدمه در استلزام کافی نیست بلکه چاره نیست از آن مقدمه و از مقدمه دیگر که نتیجه قیاس
اول است و از مقدمات دیگر که از انعکاس قضیه برابری حاصل می شوند با آنکه هیچ کدام از آن
دو مقدمه که ایشان اعتبار کرده اند کلی صحیح نیست زیرا که لازم می آید که موضوع او برابر خود باشد
و برابری نسبتی است محقق نمی تواند گشت مگر میان دو چیز و بعضی دیگر آن مقدمه را بوجهی دیگر اعتبار کرده
اند گفت ومن الناس من جعل تلک المقدمة قولنا مساو المساوی مساو وانت تعلم انه مع هذه المقدمة
لا ینتج بالذات ولا تکرّر الاوسط یعنی بعضی آن مقدمه را چنین اعتبار کرده اند که هر برابر برابر برابر است
و گفته اند که آن دو مقدمه مذکوره این را نتیجه می دهند که ا برابر برابر ج است و وقتی که این را صغرای آن
مقدمه کردانیم نتیجه می دهد که ا برابر ج است و این فاسد است زیرا که قیاس مساوات با این مقدمه
بالذات نتیجه نمی دهد زیرا که حد وسط مکرر نیست نه در قیاس اول و این ظاهر است و نه در قیاس دوم زیرا که
محمول صغری برابر برابر ج است و موضوع کبری برابر برابر و این هر دو متغایرانند و قومی آن مقدمه را
چنین اعتبار کرده اند که هر برابر برابر ج برابر است و برین تقدیر در قیاس دوم وسط مکرر می شود لکن
در قیاس اول عدم تکرار او باقی است اگر گویی که انکار که وسط مکرر نیست لکن لا نسلّم که هر کجا حد وسط

مکرر نباشد قیاس منتج بالذات نباشد گوییم که نوبر اعتراض چنانچه صاحب کشف ایراد کرده است این است که
یکی از دو امر لازم است یا آنکه تعریف قیاس مانع نباشد یا آنکه آن قاعده که گفته اند که هر قیاس
اقترانی مرکب است از دو مقدمه که شریک باشند در حدی صحیح نباشد زیرا که اگر قیاس مساوات نسبت
با این لازم که ا برابر ب برابر ج است قیاس نیست امر اول لازم آید و اگر قیاس است امر دوم زیرا که
مقدمتین او در حد وسطی شریک نیستند و اینجا بحثی هست و آن این است که ما از لزوم بی واسطه تعقل
نمی کنیم مگر آنکه مجرد مقدمتین کافی باشد در تعقل نتیجه و از لزوم بواسطه آنکه تعقل مقدمتین کافی نباشد
بلکه تعقل واسطه محتاج باشد و ظاهر است که هر کس که این را تعقل کند که ا برابر ب است و ب
برابر ج است و با این تعقل کند که هر برابر برابر برابر است البته تعقل می کند که ا برابر ج است
و درین قطعا احتیاج بتکرر وسطی نیست و از بحث است که هر جا که مثل این مقدمه صادق است بدان قبیل
دیگر جزم حاصل می شود همچنانکه در ملزوم بودن و هر جا که آن صادق نیست نیز همچنانکه در نتیجه بودن و سبک
بودن و اما واسطه هایی که ایشان اختراع کرده اند از توسط ایشان استغنا حاصل است زیرا که
هر کس مطلوب از قیاس مساوات را تعقل می کند بر تقدیری که هیچ کدام از آنها بخاطر او نگذرد بلکه اهل هنر
بر ایراد آن دو مقدمه اقتصار می کنند و مطلوب را از ایشان استفاده می کنند که گویا که استلزام ایشان
او را بدیهی است بنا بر آنکه با مقدمتین این واسطه که برابر برابر برابر است باسانی بخاطر می گذرد فی الجمله قوم
در استفاده مطلوب محتاج بدین تکلفات نبودند لکن باعث ایشان بر التزام این آن است که توهم
کرده اند که استلزام بالذات وقتی می باشد که وسط مکرر شود و برین ایشان را دلیلی نیست و در تعریف
قیاس چیزی بدین مشعر نی با آنکه وقتی که ایشان در استلزام بالذات تکرر وسط را لازم می دارند
پس در مقدمتین قیاس مساوات نسبت با این قضیه که ا برابر ج است چه می گویند اگر می پندارند
که استلزام ایشان او را بواسطه است بدیهه عقل را انکار می کنند و مع هذا از ایشان طلب کرده می شود
واسطه که موجب تکرر وسط باشد و اگر معترف می شوند که این استلزام بالذات است پس مناقض نفس
خود باشند و قسم دوم از لزوم بواسطه این است که گفت والثانی کقولنا جزء الجوهر یوجب ارتفاعه
ارتفاع الجوهر و ما لیس بجوهر لا یوجب ارتفاعه ارتفاع الجوهر فانه یلزم جزء الجوهر جوهر بواسطة عکس النقیض
و هو قولنا ما یوجب ارتفاعه ارتفاع الجوهر جوهر یعنی اگر چه که از این دو مقدمه که جزء جوهر ارتفاع او موجب
ارتفاع جوهر است و هر چیزی که جوهر نیست ارتفاع او موجب ارتفاع جوهر نیست لازم می آید که جزء جوهر جوهر است لکن
این قیاس نیست زیرا که این لزوم بواسطه عکس نقیض مقدمه دوم است کسی نگوید که این قیاسی است

از

از شکل دوم پس چگونه از و احتراز می کنند زیرا که می گوییم که لا نسلم که این قیاس باشد وقتی قیاس بودی از شکل
دوم که مقدمه دوم موجبه نبودی لکن ما او را موجبه اعتبار کرده ایم پس وسط مکرر نباشد این را مسلم داشتیم
لکن مدعا آن است که نسبت با این که جزء جوهر جوهر است قیاس نیست نه نسبت با این که هیچ جزء جوهر غیر جوهر
نیست و قیاس بودن امری است اضافی که بنسبت با چیزها مختلف می شود همچون باقی اضافات و درین نظر است
زیرا که این که هیچ جزء جوهر نه جوهر نیست و جزء جوهر جوهر است بحسب مفهوم یکی اند زیرا که سلب سلب عین ایجاب است
پس اگر اول نتیجه باشد دوم نتیجه باشد و چونکه محل آن بود که کسی گوید که یکی از دو امر لازم است یا آنکه مثل قیاس
مساوات قیاس باشد یا آنکه هر قیاسی که بعکس مستوی بیان کرده می شود قیاس نباشد زیرا که در قیاس
اگر استلزام بالذات معتبر نباشد امر اول لازم آید و اگر معتبر باشد دوم زیرا که لزوم نتایج ایشان بواسطه
مقدمه دیگر است از برای دفع این گفت ویشترط فی ذلک تغیر حدود القیاس لئلا یخرج البیان بالعکس المستوی
یعنی معنای لزوم بالذات آن است که بواسطه مقدمه غریبه نباشد و مراد از مقدمه غریبه آن است که طرفین
او مغایر حدود هر مقدمه باشد از مقدمات قیاس و ظاهر است که در واسطه قیاس مساوات و در عکس نقیض
حدود متغیر می گردد نه در عکس مستوی پس لازمی که بواسطه مقدمه غریبه نباشد یا آن است که اصلا بواسطه
نباشد همچنانکه در قیاس کامل یا آن است که بواسطه باشد لکن آن واسطه غریبه نباشد یعنی هیچ طرف او
مغایر حدود قیاس نباشد همچنانکه در غیر کامل یا یک طرفش مغایر باشد نه طرفی دیگر همچنانکه در بعضی
قیاسات شرطیه پس تعریف همه اینها را متناول است و بدانکه اگر استلزام بطریق عکس نقیض را داخل
در قیاس داشتندی و در احتراز بر استلزام بواسطه مقدمه اجنبیه اقتصار کردندی همچنانکه بعض علما
کرده اند آنرا وجهی بود زیرا که غرض از اعتبار قیاس دانستن مجهولات است بر وجه لزوم و همچنانکه
مقدمات بطریق عکس مستوی مستلزم مطالب می باشد بطریق عکس نقیض نیز می باشندی از آنکه در استلزام
فرقی باشد مثلا همچنانکه در عکس مستوی می گوییم که هر گاه که هر دو مقدمه صادق باشند یکی از ایشان
صادق خواهد بود با عکس دیگری و هر گاه که این هر دو صادق باشند نتیجه صادق خواهد بود همچنین ممکن
است که بعینه این را اجرا کنیم در عکس نقیض بخلاف مقدمه اجنبیه زیرا که ملزوم نتیجه بحقیقت آن دو مقدمه نیست
و بس بلکه آن دو مقدمه است با این مقدمه اجنبیه پس در قیاس داخل باشد آنکه احتیاج بیان
ندارد و آنکه احتیاج دارد بیانی که در و حدود قیاس متغیر نمی شود بلکه همان مجرد ترتیب متغیر
می گردد و آنکه احتیاج دارد بیانی که یک طرف او متغیر گردد یا بیانی که هر دو طرف متغیر گردد و معنای
قید اخیر این است که گفت و قولنا قول آخر ای تغایر کلا من المقدمتین زیرا که اگر مغایر هر کدام

ایشان اعتبار کرده نشود لازم آید که هر دو مقدمه که فرض کرده شد بهر وجه که اتفاق افتد قیاس باشند
زیرا که مجموع مستلزم است هر کدام ایشان را و درین نظر است زیرا که هر کدام لازم مجموع است نه لازم از
مجموع بس و اولی آن است که گفته شود که وضع مقدمات قیاس برهان است که ایشان مسلمه اند پس اگر
نتیجه یکی از مقدمات باشد احتیاج بقیاس نباشد پس هر قولی که چنین نباشد قیاس نباشد شیخ در شفا چنین
ذکر کرده است و چون کسی را بود که گوید که قول لازم کاهست که در قیاس مذکور می‌شود اما در قیاس استثنایی
بسیار همچنانک می‌گوییم که هر گاه که اب است ج د است لکن اب است نتیجه می‌دهد که ج د است و او مذکور است
و اما در قیاس اقترانی همچنانک گوییم که هر ج ب است و هر ب ا است نتیجه می‌دهد که هر ج ا است و این بعینه صغری
از برای دفع این گفت والمقدمة فی قولنا ان کان ا ب فج د لکن ا ب فج د لیست ج د بل لزومه لا ب و فی قولنا
کل ج ب و کل ب ا فکل ج ا لیست ج ب بل هو بوصف تالیفه مع الآخر یعنی شرط نکردیم که صورت نتیجه در قیاس
مذکور نگردد بلک گفتیم که می‌باید که غیر هر کدام از مقدمتین باشد و چنین است زیرا که در اول مقدمه قیاس
ج د نیست بلک لزوم اوست ا ب را و آن غیر این است با آنک نتیجه قضیه است و مذکور در قیاس قضیه نیست
و همچنین در دوم هر ج ب که لازم است عین مقدمه قیاس نیست زیرا که مقدمات را صفات هست که نتیجه را
نیست مثل این که مؤلف است با مقدمه دیگر معطوف بر واست یا معطوف علیه اوست اگر گویی که پس
هر دو قضیه که باشد بهر وجه که واقع شوند قیاس باشد زیرا که این مغایرت آنجا متحقق است گوییم که هر کدام
از آن دو قضیه اگر چه که موصوفست بتالیف و عطف لکن ایشان را بقیاس لازم که یکی از ایشان است وضعی
معین نیست زیرا که اگر اول را بدوم بدل کنیم لازم محال خود است بخلاف نتیجه در قیاس که در انتاج همچنانک
وضع مقدمات بعضی با بعضی ملاحظ کرده می‌شود وضع ایشان با نتیجه نیز ملاحظ کرده می‌شود با آنک اندفاع این
بیشتر کی ازین معلوم گشت و حق در جواب دوم از اصل شبهه منع قیاس بودن مثل اینهاست زیرا که تولید
لازم لازم است که مستفاد از مقدمتین باشد و در صورتی که ایشان ذکر کردند علم بلازم متقدم است
بر علم بمقدمتین پس مستفاد از ایشان نباشد و قیاس را باشتراک لفظی بر دو معنی اطلاق می‌کنند پس بدان
اشارت کرد و گفت والقیاس منه معقول و هو القول المعقول المؤلف فی العقل تالیفا یؤدی فیه
الی التصدیق بشیء آخر و منه مسموع و هو ما ذکرناه یعنی آنچه قیاس بر او اطلاق می‌کنند دو قسم است یکی قیاس
معقول و او قولی معقولست مؤلف از قضایای معقوله تالیفی که مؤدی گردد بتصدیق بچیزی دیگر و دوم
قیاس مسموع و او آن است که ذکر کردیم و میان تعریف هر دو در قیود فرقی نیست لکن آنک قول و قضایا آنجا
از مسموعات نیست اینجا از معقولات شیخ در شفا گفته است که قیاس بودن مسموع از آنجهت نیست که لفظ است

ز

زیرا که لفظ از آنجهت که لفظ است مستلزم لفظی دیگر نیست بلک از آنجهت است که دلالت می‌کند بر معنایی معقول
لکن قیاس معقول کافی است در تحصیل مطالب برهانیه و اما در جدل و خطابت و سفسطه و شعر اغراضی که بدیشان
متعلق است از قیاس مسموع مستغنی نیستند و گویا که مصنف از جهت این اول قیاس مسموع را اعتبار کرد
تا همه صناعات را شامل باشد و آمام در حصول علم بنتیجه از قیاس دو شک ایراد کرده است شک اول این است که
گفت و شکک الامام ان الموجب للعلم بالنتیجة لیس هو مجموع تلک العلوم المرتبة لامتناع حصوله و لانه هو الفکر و هو ینافی
العلم و الموجب یجامعه و لانه ان لم یحصل عند الاجتماع امر لم یکن عند الانفراد لم یحصل الموجب و ان حصل عاد الکلام فی المقتضی
و لیس هو کل واحد و لا واحدا دون آخر لامتناع توارد الموجبین المستقلین علی موجب واحد و امتناع استقلال
الواحد بالمنتجة تقریر این آن است که اگر قیاس مفید علم بنتیجه باشد ازین بیرون نیست که موجب یا مجموع علوم مرتبه
باشد یا هر کدام ایشان یا یکی از ایشان نه دیگری و هر سه قسم تالی باطل است اما اول بسه وجه اول آنک مجموع علوم
مرتبه ممتنع است که حاصل شود زیرا که ممتنع است که ذهن در یک حال با مور متعدده توجه کند پس موجب
نباشد زیرا که ضرورتست که علت وجود چیزی موجود باشد دوم آنک مجموع منافی علم بنتیجه است زیرا که او فکر است
و فکر در چیزی منافی حصول اوست زیرا که فکر طلب است و طلب حاصل محال است و موجب چیزی ضروری است
که با او مجتمع باشد سیم آنکه اگر مجموع موجب باشد نه هر یک پس در حال اجتماع اگر هیچ امری زاید حاصل نشود که
در حال انفراد نبوده باشد موجب بودن حاصل نباشد زیرا که بدین تقدیر حال این علوم با اجتماع همان
حال ایشان است با انفراد و اگر حاصل شود نقل کلام کنیم بمقتضی آن امر زاید که مجموع است یا هر کدام پس
تسلسل لازم آید زیرا که محال است که مقتضی او هر کدام باشد بنا بر آنک می‌آید یا یکی نه دیگری زیرا که اگر
یکی در اقتضای آن امر زاید مستقل باشد پس هر وقت که آن یک حاصل شود آن امر زاید حاصل شود و هر وقت
آن امر زاید حاصل شود علم بنتیجه حاصل شود پس هر وقت که آن یک حاصل شود علم بنتیجه حاصل شود و هر دو
چنین نیست بلک جاره نیست از حصول علمی دیگر با او پس متعین گشت که مقتضی مجموع است نه هر کدام پس در حال
اجتماع اگر امری زاید حاصل نباشد موجب بودن حاصل نباشد و اگر امری زاید حاصل باشد کلام
بتمام عود کند و نیز آن امر زاید اگر مستقل باشد باقتضای نتیجه در حال آنک مفروض آنست که هر کدام
یا یکی مستقل است باقتضای آن امر زاید پس هر وقت که هر کدام یا یکی حاصل شود علم بنتیجه حاصل شود و چنین
نیست و اگر مستقل نباشد پس چاره نباشد از حصول چیزی دیگر و در مقتضی او همین تردید باز آید یا خود چنین
گوییم که وقتی که آن امر زاید و این چیز دیگر هیچ کدام موجب مستقل نیستند پس در حال اجتماع اگر امری زاید
حاصل نشود استقلال حاصل نگردد و اگر حاصل شود نقل کلام کنیم بمقتضی او و اما دوم زیرا که محال است

که علل متعدده مستقله بر معلول واحد بالشخص وارد شوند و اما سیم زیرا که بضرورت معلوم است که
یک مقدمه باستقلال مفید نتیجه نیست و نیز اگر یکی مفید باشد باستقلال دیگری را در ان مدخلی
نباشد پس زاید باشد شک دوم این است که گفت وبان العلم بالمقدمتین واللزوم ان کان ضروریا
اشترک فیه الکل والا افتقر الی قیاس آخر وتسلسل تقریر این آن است که اگر از مقدمتین علم بنتیجه لازم
آید از ین بیرون نیست که علم بدیشان و بلزوم نتیجه از ایشان ضروری است یا نظری و هر دو باطل است
اما اول زیرا که اگر علم بدین امور ضروری باشد جمیع ناس در علم نتیجه شریک باشند زیرا که ایشان را در
ضروریات اختلاف نمی باشد پس جمیع ناس عالم باشند بجمیع علوم نظریه و بطلان این ظاهر است
و اما دوم زیرا که یکی از ان علوم اگر نظری باشد بقیاسی دیگر محتاج باشد و کلام در علم بمقدمتین او و در لزوم
نتیجه بعینه همانست که در اول پس تسلسل لازم آید پس مصنف در دفع این گفت والجواب عن الاول
ان الموجب هو المجموع وله وجود فی العقل قوله انه هو الفکر قلنا لا بل الفکر هو القصد الی الانتقال من تلک
العلوم المرتبة او ما یلزمه او ترتیبها للتوصل بها الی المطلوب قوله ان حصل عند الاجتماع ما لم یکن عند الافراد
عاد الکلام قلنا لا نم التسلسل بل ینتهی الی اسباب مفارقة هی علل فاعلیة یعنی جواب از شک اول این است
که اختیار کردیم که موجب مجموع علوم است و آنکه اول گفت که مجموع حاصل نیست می گوییم لا نسلم زیرا که
ما از نفس خود می یابیم این را که علم ما در یک زمان بزیاده از یک چیز متعلق می باشد و اگر نه این بودی
هرگز نسبت میان دو قضیه معلوم نشدی بلکه نسبت میان هیچ دو امر معقول نگشتی زیرا که این
موقوفست بر تعقل طرفین با یکدیگر و آنکه دوم بار گفت که مجموع فکر است ممنوع است زیرا که فکر
یا قصد است بانتقال از ین علوم یا لازم یا لازم این قصد که انتقال است یا ترتیب علوم از برای واصل
شدن بمطلوب و بهر تقدیر فکر چیزی دیگر است غیر مجموع و آنکه سیم بار گفت که اگر در حال اجتماع امری
زاید حاصل شود تسلسل لازم آید نیز ممنوع است بلکه سلسله منتهی می شود باسباب مفارقه که
علل فاعلیه اند پس آن امر زاید میان اجتماعیه است و موجب او منحصر در اجزا نیست زیرا که ایشان علل
مادیه اند و هرگز علت مادیه در ایجاد چیزی کافی نمی باشد پس چاره نیست از علت فاعلیه که از معلول
خارج باشد این است جواب کتاب و حق در جواب آن است که استفسار کرده شود که مراد از موجب
چیست اگر مراد علت فاعلیه است حصر ممنوع است زیرا که حصول نتیجه را غیر از علوم مرتبه علت فاعلیه است
و اگر مراد علت معده است اختیار کردیم که هر کدام ایشان علت است زیرا که هر کدام ایشان معد
ذهن است از برای فیضان نتیجه از مبدأ فیاض بر و وعن الثانی لا نسلم اشتراک الکل فیه لو کان ضروریا

از

اذ معنی کون المقدمة ضروریة انا اذا تصورنا طرفیها ونسبنا احدهما الی الآخر علمنا تلک النسبة
ومعنی کون اللزوم ضروریا انا اذا علمنا المقدمتین ونسبنا المطلوب الیهما علمنا لزومه منهما وقد لا یتصور
احد طرفی القضیة او احدی مقدمتی القیاس ولو قال اللازم عن الضروری لزوما ضروریا ضروری
قلنا لا نسلم بل نظری یعنی جواب از شک دوم این است که اختیار کردیم که علم بدان امور ضروری است
و آنکه گفت که اگر ضروری باشد همه جمیع ناس در وی شریک باشند ممنوع است زیرا که معنای مقدمه ضروریه
آن است که وقتی که کسی طرفین او را و نسبت میان ایشان را تصور کند جزم کند بدان نسبت و معنای ضروری
بودن لزوم آن است که وقتی که کسی هر دو مقدمه را بداند و مطلوب را با ایشان نسبت دهد حکم کند
بلزوم او از ایشان پس شاید که کسی یک طرف مقدمتین را یا نسبت میان ایشان را تصور نکرده باشد
یا یک مقدمه را ندانسته باشد یا لازم را با ایشان نسبت نداده باشد پس اشتراک جمیع در ان ضروری
نباشد و در عبارت مصنف که در مقدمه تصور اطلاق کرده است تسامح است این وقتی است که از ضروری
معنی اخص مراد باشد و برین تقدیر ممکن است که حصر این علم در ضروری و نظری نیز منع کرده شود و اگر مراد
از و معنی اعم باشد منع ظاهر تر است زیرا که جایز است که ضروری موقوف باشد بر چیزهای دیگر چون
تجربه و حدس و غیر این اگر مشکک باز گردد و گوید که اگر علم بمقدمتین و بلزوم ضروری باشد لازم آید که
علم بنتیجه ضروری باشد و تالی باطل است اما ملازمه زیرا که چیزی که لازم آید از ضروری بلزوم ضروری
ضروری است و اما بطلان تالی خود ظاهر است گوییم لا نسلم که چیزی که از ضروری لازم آید ضروری باشد
بلکه نظری است زیرا که حصول او موقوفست بر مقدمات اگر چه که ایشان ضروریه اند و فصل دوم را از برای
اقسام قیاس و تعیین اشکال و آنچه تعلق بدان دارد عقد کرده گفت الفصل الثانی فی اقسام القیاس
وهو اما استثنائی ان یکون النتیجة او نقیضها مذکورا فیه بالفعل کقولنا ان کان ج د فا ب لکن ج د فا ب لکن
لیس ا ب فلیس ج د واما اقترانی لا یکون کذلک کقولنا کل ج ب وکل ب ا فکل ج ا وینقسم بحسب ما یترکب
عنه الی حملی وهو المرکب من الحملیات الساذجة والی شرطی وهو المرکب من الشرطیات الساذجة او منها
ومن الحملیات واقسامه خمسة لانه اما ان یترکب من متصلتین او منفصلتین او حملیة و متصلة او حملیة و منفصلة
او متصلة و منفصلة ولان الحملیة متقدمة بالطبع قدمنا القیاسات الحملیة یعنی قیاس دو قسم است
زیرا که از ین بیرون نیست که نتیجه یا نقیض نتیجه در و بالفعل مذکور است یا نی و اول قیاس استثنائی است
چنانکه گوییم که اگر ج د است ا ب است لکن ج د است نتیجه می دهد که ا ب است و او در قیاس بالفعل
مذکور است یا گوییم که لکن ا ب نیست نتیجه می دهد که ج د نیست و نقیض این یعنی ج د است در و بالفعل

مذکور است ودوم قیاس اقتراني است همچنانکه گوییم که هر ج ب است و هر ب ا است نتیجه مي دهد که هر ج ا است
ونه نتیجه ونه نقیض او در قیاس بالفعل مذکور نیست و هر دو تعریف را بالفعل قید کرد زیرا که نتیجه در اقتراني بالقوه
مذکور است زیرا که اجزاي نتیجه بالفعل در و مذکور است و اجزا علل ماديه نتیجه اند و علت مادیه عبارت
از آن است که معلول با او بالقوه باشد پس اگر هر دو تعریف بدو مقید نکردي منتقض شدندي اما تعریف استثنایي
از جهت طرد و اما تعریف اقتراني از جهت عکس بلکه از جهت صدق اگر گویي که در قیاس استثنائي
نتیجه و نقیض او بالفعل مذکور نیستند زیرا که هر کدام ایشان قضیه اند و آنچه در و بالفعل مذکور است قضیه
نیست گوییم که مراد از اجزاي نتیجه یا نقیض است به ترتیب و این مذکور است بالفعل و قیاس باعتبار قضایاي
که او از ایشان مرکب مي گردد منقسم مي شود بحملي و شرطي زیرا که اگر مرکب است از حملیات محضه حملي است
و اگر مرکب است از شرطیات محضه یا از شرطیات و حملیات شرطي است و این منقسم مي شود به پنج قسم
زیرا که اگر از محض شرطیات مرکب باشد یا از دو متصله باشد یا از دو منفصله یا از متصله و منفصله و اگر از حملیه
و شرطیه مرکب باشد یا از حملیه و متصله باشد یا از حملیه و منفصله و چونکه حملیه بالطبع مقدم است بر
شرطیه قیاسات حملیه را مقدم داشت بر شرطیه تا وضع موافق طبع باشد و گفت ولابد في القیاس
الحملي من مقدمتین تشترکان في حد یسمی الاوسط لتوسطه بین طرفي المطلوب وینفرد احدیهما بحد یسمی
الاصغر وهو موضوع المطلوب وتسمی لذلک بالصغری والثانیه بحد یسمی الاکبر وهو محمول المطلوب
ولذلک تسمی بالکبری والقضیه التي هي جزو القیاس تسمی مقدمة وما ینحل الیه المقدمه کالموضوع
والمحمول دون الرابطه حدا القیاس وهیئة نسبة الاوسط الی الطرفین شکلا واقتران الصغری بالکبری
قرینه وضربا والقول اللازم مطلوبا ان سیق منه الی القیاس ونتیجه ان سیق من القیاس الیه ومنتج
لهذا القول قیاسا یعني چاره نیست در هر قیاس حملي بسیط از دو مقدمه که شریک باشند در حدي
زیرا که وقتي که نسبت محمول مطلوب بموضوعش مجهول است پس چاره نیست از چیزي که سبب علم شود بدان
نسبت و اگر نه تصور طرفین مطلوب کافي باشد در علم بنسبتشان و پس نظري نباشد و آن حد را اوسط
مي نامند زیرا که میان طرفین مطلوب واسطه است و یک مقدمه منفرد است بحدي که موضوع مطلوب است
که او را اصغر مي نامند زیرا که بیشتر آن است که موضوع از محمول اخص مي باشد پس افراد او کمتر باشد
پس خردتر باشد و این مقدمه را که برو مشتمل است صغری مي نامند از آن جهت که بر اصغر مشتمل است و مي توان
گفت که از آن جهت که در اغلب حکم او را الحق بکمتر است پس خردتر باشد و مقدمه دوم منفرد است بحدي
که محمول مطلوب است که او را اکبر مي نامند زیرا که بیشتر آن است که او اعم مي باشد و مقدمه را که برو

م

مشتمل است کبری مي نامند زیرا که بر اکبر مشتمل است و مثل آن وجه دیگر اینجا نیز جاري است و قضیه را
که جزو قیاس واقع مي شود مقدمه مي نامند زیرا که بر مطلوب مقدم است و آنچه مقدمه بدو منحل
مي شود همچون موضوع و محمول اورا حد مي نامند زیرا که طرف قضیه است و بنا بر تشبیه او بحدي
که از باب علم ریاضي در نسبتها ذکر مي کنند مثلا وقتي که نسبت عددي بعددي دیگر مي خواهند که معلوم
شود دو عددي که متناسب آن دو عدد اول باشد و نسبت میان ایشان معلوم ذکر مي کنند تا نسبت
اولي معلوم گردد مثل این که مي گویند که نسبت هشت بشش و چهار همچون نسبت دو است بشانزده
نامعلوم گردد که هشت مثل یک ثلث و چهار است و این اعداد متناسبه را حدود مي گویند پس هر قیاس
مشتمل است بر سه حد اصغر و اکبر و اوسط و هیأتي که حاصل مي شود از نسبت اوسط بطرفین مطلوب
بوضع یا بحمل او را شکل مي نامند و اقتران صغری را بکبری بحسب ایجاب و سلب و کلیت و جزئیت
قرینه و ضرب مي نامند و قولي را که لازم مي آید مطلوب مي نامند اگر اعتبار او بر قیاس مقدم
باشد و نتیجه مي نامند اگر اعتبار قیاس برو مقدم باشد و آن چیزي را که این قول ازو لازم مي آید قیاس
مي نامند و این خود معلوم گشته است اگر گویي که از تعریف قیاس لازم نمي آید مگر این که
بالذات مستلزم نتیجه باشد و اما آنکه وسط مي باید که مکرر باشد برو دلیلي نیست بلکه کافیست
که وسطي نباشد همچنانکه در قیاس مساوات که بالذات نتیجه مي دهد که ا مساوي ج است
و ملزوم ملزوم ج است و همچنانکه گوییم که هر ج ب است و هر ا نه ب است
نتیجه مي دهد که هیچ ج ا نیست بطریق خلف گوییم که شروطي که در نتیجه دادن قیاس اعتبار کرده اند
دو نوع است یکي آنکه شرط تحقق نتیجه دادن است همچون شرایطي که در اشکال اربعه اعتبار
کرده اند دوم آنکه شرط دانستن نتیجه دادن است همچون شرایطي که در قیاسات اقترانیه شرطیه
اعتبار کرده اند چنانچه زود مي آید و تکرر وسط ازین قبیل است زیرا که قواعد قیاس مضبوط
نمي گردد و احکام او معلوم نمي شود مگر وقتي که در و وسط مکرر شود و بعد ازین از براي تعیین
اشکال گفت اذا عرفت هذا فنقول الاوسط ان کان محمولا في الصغری موضوعا في الکبری
فهو الشکل الاول وان کان بالعکس فهو الرابع وان کان محمولا فیهما فهو الثاني وان کان موضوعا
فیهما فهو الثالث یعني چونکه این اصطلاحات را دانستي پس مي گوییم که اشکال چهار است
زیرا که وسط اگر محمول باشد در صغری و موضوع در کبری این شکل اول است و اگر عکس این
باشد شکل چهارم است و اگر در هر دو محمول باشد شکل دوم و اگر در هر دو موضوع باشد شکل سیم

و این اصطلاحات محض است بقیاس حملی و واجب آن است که بوجهی اعتبار کرده شود که حملی و شرطی را متناول باشد پس می باید که از حدود محکوم علیه و محکوم به و متوسط میان ایشان تعبیر کرده شود و گفته شود که وسط اگر محکوم به باشد در صغری و محکوم علیه در کبری شکل اول است و همچنین تا آخر تقسیم و از جهت آن تا طریق رد بعض اشکال ببعض معلوم شود میان ایشان مخالفات را بیان کرد و گفت والاول یخالف الثانی فی الکبری والثالث فی الصغری والرابع فیهما والثانی یخالف الثالث فیهما والرابع فی الصغری والثالث یخالف الرابع فی الکبری وکل شکل یرتد الی الآخر بعکس ما یخالفه یعنی شکل اول شریک است با دوم در صغری زیرا که وسط در هر دو محمول است و مخالف اوست در کبری زیرا که وسط در اول موضوع است و در دوم محمول و برین طریق مشارک سیم است در کبری و مخالف او در صغری و مخالف چهارم در هر دو مقدمه و همچنین دوم مخالف است با سیم در هر دو مقدمه و مشارک چهارم است در کبری و مخالف او در صغری و سیم مشارک چهارم است در صغری و مخالف او در کبری و هر شکل رد کرده می شود بدیگری بعکس قضیه که در و مخالف اند پس اول و دوم هر کدام بدیگری باز می گردند بعکس کبری و دوم و سیم بعکس هر دو مقدمه و برین قیاس و سبب آنکه اشکال را درین مراتب اعتبار کرده اند آنست که گفت والاول هو النظم الطبیعی والمنتج للمطالب الاربعة ولاشرف المطالب وهو الایجاب الکلی ثم یتلوه الثانی لانه ما ینتجه هو الکلی اشرف وان کان سلبا من الجزئی الذی ینتجه الثالث وان کان ایجابا لکونه انفع فی العلوم ولانه یوافق الاول فی اشرف المقدمتین وهی الصغری ثم الثالث لموافقة الاول فی الاخری ثم الرابع لمخالفة الاول فیهما ولذلک بعد عن الطبع جدا یعنی اشکال را درین مراتب کرده اند زیرا که شکل اول بر نظم طبیعی است زیرا که در و انتقال واقع می شود از اصغر با وسط و از و باکبر تا لازم آید انتقال از اصغر تا کبر و این انتقالی است طبیعی که طبع سلیم او را قبول می کند و نیز در قیاس بودن کامل است زیرا که نتیجه دادن او ظاهر است زیرا که کبری دلالت می کند بر انکه حکم ثابت است هر چیزی را که اوسط او را ثابت است و صغری دلالت می کند که اصغر از جمله آن چیزهاست پس تا معلوم شود که حکم او را ثابت است احتیاج بفکری ندارد و نیز مطالب اربعه را نتیجه می دهد و اشرف مطالب را که موجبه کلیه است زیرا که مشتمل است بر هر دو جهت شرف قضیه که یکی ایجاب است که اشرف است از سلب زیرا که وجود از عدم بهتر است و دوم کلی بودن که اشرف است از جزئی بودن زیرا که در علوم نافع تر است و در تحت ضبط داخل است و کلی از

از جزئی اخص است و اخص کامل تر است از اعم زیرا که بر امری زاید مشتمل است و بعد از شکل اول در شرف شکل دوم است زیرا که کلی را نتیجه می دهد که از جزئی اشرف است اگر گویی که شکل سیم موجبه را نتیجه می دهد که از سالبه اشرف است پس شکل دوم چرا از و مقدم گشت گوییم که زیرا که او نتیجه می دهد مگر جزئی را و کلی اگرچه که سلب باشد اشرف است از جزئی اگرچه که ایجاب باشد زیرا که در علوم نفع او بیشتر است و هم شرف ایجاب بیک جهت است و شرف کلی بودن بچند جهت چنانکه بدان اشارت کرده شد و نیز دوم با اول در صغری مشارک است و او از کبری اشرف است زیرا که مشتمل است بر موضوع مطلوب که اشرف است از محمول زیرا که محمول بیشتر آن است که خارج و تابع می باشد و موضوعی که متبوع است اشرف است از عارض تابع و نیز محمول از جهت او در قضیه مذکور و مطلوب می گردد تا بایجاب یا بسلب بدو مرتبط شود و بعد از و شکل سیم است زیرا که با اول در یک مقدمه شریک است و بعد از همه چهارم زیرا که در هر دو مقدمه با اول مخالف است پس بغایت از طبع دور است و از جهت است که فارابی و شیخ او را از درجه اعتبار اسقاط کرده اند و بعضی از قسمت نیز و این احکام امور اصطلاحیه اختیاریه اند که در یشان وجوب را مدخلی نیست بلکه سبب ایشان همان اعتبار الیق و اولی است و بعد ازین چند ضابطه که همه اشکال در آن شریکند ذکر کرد و گفت ویشترک الاشکال فی انه لا قیاس عن جزئیتین ولا سالبتین ولا صغری سالبة کبراها جزئیة وان النتیجة تتبع اخس المقدمتین فی الکم والکیف وهذه جمل عرفت باستقراء الجزئیات فلم یمکن اثبات شیء منها بها یعنی هر چهار شکل شریکند درین که هیچ قیاس از دو جزئیه یا از دو سالبه یا از صغرای سالبه که کبرای او جزئیه باشد منتظم نمی شود مگر این آخر در شکل چهارم چنانکه بزودی می آید و درین که نتیجه تابع اخس مقدمتین می باشد در کم و کیف و این ضابطه ها باستقرای جزئیات معلوم می گردد وقتی که کسی خواهد که شرایط انتاج هر شکل را و نتیجه که لازم هر کدام است بداند پس اثبات هیچ جزئی بدین ضوابط ممکن نیست والا دور لازم آید و این حکم بدین موضع خصوصیتی ندارد بلکه هر قاعده که باستقرا ثابت کرده از ین قبیل است و هر شکل را شرطهاست بحسب کیفیت مقدمات و کمیت ایشان و شرطهاست بحسب جهت و این در فصل مختلطات می آید پس فصل سیم را عقد کرد از برای بیان شرایط بحسب کمیت و کیفیت و گفت الفصل الثالث فی شرایط انتاج الاشکال الاربعة بحسب کمیة المقدمات وکیفیتها اما الشکل الاول فیشترط لانتاجه ایجاب الصغری وکلیة الکبری والا لم یندرج الاصغر تحت الاوسط فتعدی الحکم منه الیه والاختلاف حصل کقولنا لا شیء من الانسان بفرس وکل فرس حیوان او صهال والصادق فی الاول الایجاب وفی الثانی السلب وکقولنا کل انسان حیوان وبعض الحیوان ناطق او فرس والصادق

فی الاول الایجاب وفی الثانی السلب شرط نتیجه دادن شکل اول بحسب کیفیت مقدمتین ایجاب صغری است
وبحسب کمیت کلی بودن کبری اما اول زیرا که اگر صغری سالبه باشد حکم از اوسط باصغر متعدی نمی شود
زیرا که حکم در کبری بر هر چیزی است که اوسط او را ثابت است و برین تقدیر اصغر از آن چیزها نیست که
اوسط ایشان را ثابت است پس از حکم بر اوسط حکم برو لازم نیاید زیرا که از حکم بر یکی از دو متباین
حکم بر دیگری لازم نمی آید و این معنی محقق می گردد از اختلاف مواد یعنی از صدق قیاس یکبار
بالایجاب و یکبار بالسلب پس می گوییم که اگر صغری سالبه باشد کبری ازین بیرون نیست که موجبه
باشد یا سالبه و هر کدام که باشد اختلاف متحقق گردد اما وقتی که موجبه باشد همچنانک گوییم که هیچ آدمی
اسب نیست و هر اسب حیوان است یا صهال است و در اول ایجاب صادقست و در دوم سلب
و اما وقتی که سالبه باشد همچنانک وقتی که کبری را بدین بدل کنیم که هیچ اسب انسان نیست یا ناطق نیست
و حق در اول سلب است و در دوم ایجاب و اختلاف موجب عقم است یعنی نتیجه نادادن زیرا که وقتی
قیاس هم با ایجاب هم با سلب صادق آمد معلوم گشت که هیچ کدام نتیجه او نیستند زیرا که نتیجه قول لازم است
پس اگر یکی ایشان لازم بودی در بعضی مواد از و متخلف نگشتی زیرا که تحقق ملزوم بی لازم محال است
کسی نگوید که سالبه وقتی که مرکبه باشد در صغری نتیجه می دهد زیرا که مستلزم موجبه است و او مستلزم
نتیجه و واسطه شدن موجبه منافی استلزام قیاس نیست زیرا که مقدمه غریبه نیست زیرا که می گوییم که وقتی
قضیه مرکبه بود دو حکم مشتمل است پس بحقیقت دو قضیه است پس آنک گفت که قضیه مرکبه سالبه مستلزم
موجبه است اگر این اراده کرده که مجموع این دو حکم مستلزم ایجابست ممنوع است و اگر این اراده
کرده که سلب مستلزم اوست بطلان این ظاهر است و اگر این اراده کرده که ایجاب مستلزم اوست
این هذیان است پس منتج تحقیق نیست مگر ایجاب و کسی را می رسد که گوید سالبه در صغرای اول نتیجه
می دهد بشرط آنک کبری سالبة الموضوع باشد و برین تقدیر تعدی حکم باصغر ظاهر است و اختلاف ممنوع
و تعریف قیاس برو صادق و اما دوم زیرا که اگر کبری جزئیه باشد اصغر در تحت اوسط مندرج نمی شود
زیرا که برین تقدیر حکم در کبری بر بعض اوسط می باشد و جایز است که اصغر غیر آن بعض باشد پس حکم
از اوسط بدو متعدی نگردد و این محقق می شود باختلافی که موجب عقم است اما وقتی که کبری موجبه باشد
همچنانک گوییم که هر آدمی حیوان است و بعض حیوان سخن گوی است یا بعض حیوان اسب است
و اما وقتی که سالبه باشد همچنانک کبری را بدین بدل کنیم که بعض حیوان سخن گوی نیست یا اسب نیست و در هر دو
صورت حق در اول ایجابست و در دوم سلب و کسی را می رسد که گوید کبری آن است که کلیت کبرای شکل اول
ش

شرط نیست یا آن است که بحث در سه قسم منحصر نیست زیرا که وقتی که حکم اکثر افراد چیزی معلوم گشته باشد که یکی است
و حکم فردی از آن چیز مطلوب گردد شبهه نیست که از حکم اکثر افراد ظن حاصل می شود که حکم این فرد نیز همان
باشد و چگونه این ظن حاصل نشود و حال آنکه ایشان قایل اند که ازین ظن بحکم کلی حاصل می شود و منصف را
شک نمی شود در آنک وقتی که اشتراک اکثر افراد در حکم معلوم باشد و تردد در حکم فردی واقع ملاحظه آن حکم
با این که این از افراد آن چیز است ظن بحکم این فرد حاصل می شود اگرچه که دانند حکم اندکی از افراد بخلاف
این است پس این اگر در قیاس داخل است کلیت کبری شرط نباشد و اگر در و داخل نیست بحث در سه قسم منحصر
نباشد و مصنف در هر دو شرط ترک ذکر ماده سلب کرد با آنک از دو چاره نیست یا از جهت آنک حال او بمقایسه
ظاهر می کرد یا از جهت آنک او در نتیجه دادن از ایجاب ابعد است پس وقتی که ایجابی که اشرف و اقرب است عقیم است
سلب بطریق اولی و ضروبی که در هر شکل ممکن است که منعقد شوند شانزده است زیرا که قضایا منحصر است در
محصورات و مخصوصات و مهملات و مخصوصات بمنزله کلیات است یا در انتاج معتبر نیستند زیرا که نه بر قیاس
بر ایشان قایم است و نه ایشان در برهان جزئی واقع می شوند و در علوم نیز معتبر نیستند زیرا که در معرض تغیر
و زوال اند و مهملات در قوت جزئیات اند پس نظر مقصور باشد بر محصورات پس وقتی که در صغری و کبری
اعتبار کرده شوند شانزده ضرب حاصل گردد از ضرب چهار در چهار لکن در هر شکلی باعتبار شرایط بعضی
از ایشان ساقط می شوند پس از بحث گفت فاذا المنتج من الضروب الستة عشر الحاصلة من ضرب المحصورات
الاربع فی نفسها اربعة الصغری الموجبة الکلیة مع الکبری الکلیتین والجزئیة معها الاول من موجبتین کلیتین
ینتج موجبة کلیة کل ج ب وکل ب ا فکل ج ا الثانی من کلیتین والکبری سالبة ینتج سالبة کلیة کل ج ب
ولا شیء من ب ا فلا شیء من ج ا الثالث من موجبتین والصغری جزئیة ینتج موجبة جزئیة الرابع من موجبة جزئیة
صغری وسالبة کلیة کبری ینتج سالبة جزئیة وهذه القیاسات کاملة بینة بانفسها یعنی باعتبار این دو شرطی که
مذکور گشت در شکل اول از آن شانزده ضرب منتج چهار ضربست و آنها را در بیان این دو طریق است
یکی طریق حذف مثل این که می گویند که بایجاب صغری هشت ضرب ساقط گشت و این آنست که حاصل
می شود از ضرب دو سالبه در چهار محصوره و بکلیت کبری چهار دیگر که از ضرب کبرای موجبه جزئیه و سالبه
جزئیه در دو موجبه حاصل می شود ساقط گشتند دوم طریق تحصیل مثل این که می گویند که صغرای موجبه یا کلیه
است یا جزئیه و کبرای کلیه یا موجبه است یا سالبه و ضرب دو در دو چهار ضربست و همانا که قول مصنف که
الصغری الموجبة الکلیة مع الکبری الکلیتین والجزئیة معها اشارتست بدین طریق است و مراد بکلیتین احد الکلیتین
است بحذف مضاف و اگر نی ترکیب مستقیم نباشد ضرب اول مؤلف است از دو موجبه کلیه و نتیجه او

موجبه کلیه است هر ج ب است و هر ب ا است پس هر ج ا است ضرب دوم از دو کلیه است و کبری سالبه
و نتیجه سالبه کلیه هر ج ب است و هیچ ب ا نیست پس هیچ ج ا نیست ضرب سیم از دو موجبه است و صغری جزئیه نتیجه
موجبه جزئیه بعض ج ب است و هر ب ا است پس بعض ج ا است ضرب چهارم از موجبه جزئیه صغری است و سالبه کلیه
کبری و نتیجه سالبه جزئیه بعض ج ب است و هیچ ب ا نیست پس بعض ج ا نیست و ضروب بدین ترتیب مرتب کرده‌اند
یا باعتبار رفعت ایشان و یا بنظر بنتیجه‌هاشان از جهت تقدیم اشرف بر غیر اشرف یا تقدیم منتج اشرف بر غیر منتج او
و این ضروب قیاسات کامله‌اند یعنی بیّنه بذات خود زیرا که حکم بر هر جزئی اوسط او را ثابت است حکم
است بر اصغری که از جمله آن جزئیهاست که اوسط ایشان را ثابت است کسی نگوید که استدلال بدین شکل دوری
و فاسد بجا ماند که بین باشد زیرا که علم بنتیجه موقوفست بر علم بکبرای کلیه و علم بکبرای کلیه وقتی حاصل می‌باشد
که دانسته شود که اکبر ثابت است هر یک از افراد وسط را که از جمله ایشان یکی اصغر است پس علم بکبرای کلیه
موقوف باشد بر علم بثبوت اکبر مر اصغر را یا بسلب او از او و این عین نتیجه است پس اگر علم بنتیجه از علم بکبری مستفاد
گردد دور لازم آید زیرا که می‌گوییم که حکم بر چیزی بحسب اختلاف اوصاف آن چیز مختلف می‌شود حتی که او را بوصفی
تصور می‌کنیم حکم معلوم می‌باشد و بوصفی دیگر نی پس علم بحکم باعتبار وصفی از اوصاف موضوع مستفاد است
از علم بدو باعتبار وصفی دیگر و درین استحاله نیست و شیخ در اشتراط این دو شرط شبهها ایراد کرده است پس
آنرا نقل کرد تا رد کند و گفت واورد الشیخ شکا و هو ان قولنا لا شیء من ج ب و بعض ب ا عدم فیه الشرطان
مع انتاجه بعض ا لیس ج وحله بان هذا القول ان قیس الی نتیجة الی ا کان شکلا رابعا وان قیس الی
نسبته الی ج کان شکلا اول لا غیر منتج والصغری والکبری انما تعیّنتا بتعیین الاصغر والاکبر وعند تمیز الصغری
عن الکبری یتعین الشکل یعنی هیچ کدام ازین دو شرط ایجاب صغری و کلیت کبری در انتاج شکل اول شرط نیست زیرا که
یکی ازیشان انتاج متحقق است مثلا وقتی که گوییم که هیچ ج ب نیست و بعض ب ا است لازم می‌آید که بعض
ا ج نیست و اگر نی صادق آید که هر ا ج است و این با صغرای صغری سازیم تا نتیجه دهد که هیچ ا ب نیست
و منعکس شود بنقیض کبری و حل این آنست که اشکال بحسب تعیین صغری و کبری از یکدیگر ممتاز می‌گردند و ایشان
متعین نمی‌شوند مگر بتعیین اصغر و اکبر که موضوع و محمول مطلوب اند پس اشکال از یکدیگر ممتاز نگردند
مگر بتعیین مطلوب و موضوع و محمول و پس این قیاس که ذکر کرد بدانکه مطلوب او نسبت ج با را اعتبار کنید
شکل چهارم باشد زیرا که این مقدمه که هیچ ج ب نیست درین تقدیر کبری باشد زیرا که مشتمل است بر اکبر که ج
است و اگر مطلوب نسبت ا بج را اعتبار کنید شکل اول باشد و غیر منتج بر خلف بر انتاج این دلالت نمی‌کند و این
ظاهر است و بیان شرایط شکل دوم این است که گفت واما الشکل الثانی فیشترط لانتاجه اختلاف

في الكيف لجواز اشتراك المختلفات والمتفقات في السلب والايجاب فلم يستلزم شيئا منهما والمعني بالانتاج استلزام
القياس لاحدهما وكلية كبراه للاختلاف كقولنا لا شيء من الانسان بفرس وبعض الحيوان فرس او بعض الصهال
فرس والصادق الايجاب في الاول والسلب في الثاني كقولنا كل انسان ناطق وبعض الحيوان ليس بناطق
او بعض الفرس ليس بناطق والصادق في الاول الايجاب وفي الثانية السلب محصل شکل دوم حمل یک چیز است
بر دو چیزی که متغایر اند تا حمل یکی ایشان بر دیگری لازم آید پس در نتیجه دادن او بحسب کیفیت مقدمات و کیفیت ایشان
دو امر شرطست یکی اختلاف هر دو مقدمه در کیف یعنی بودن یکی موجبه و دیگری سالبه زیرا که اگر در کیف موافق
باشند یا هر دو موجبه باشند یا هر دو سالبه و هر کدام که باشد اختلافی که موجب عقم است لازم می‌آید اما وقتی که موجبه
باشند زیرا که جایز است که یک چیز دو مباین را ثابت باشد و جایز است که دو مساوی را ثابت باشد چنانکه
هر انسان حیوان است و هر فرس حیوان است یا هر ناطق حیوان است و حق در اول سلب است و در دوم ایجاب و اما وقتی که
هر دو سالبه باشند زیرا که جایز است که یک چیز از دو مباین مسلوب باشد و جایز است که از دو مساوی
مسلوب باشد چنانکه گوییم که هیچ آدمی سنگ نیست و هیچ اسب سنگ نیست یا هیچ سخن گوی سنگ نیست و حق در
اول سلب است و در دوم ایجاب پس قیاس هیچ کدام ایشان را مستلزم نباشد و مراد از نتیجه دادن آن است که
قیاس مستلزم نتیجه باشد و دوم کلیت کبری زیرا که اگر جزئیه باشد اختلاف لازم می‌آید اما بر تقدیری که موجبه باشد
چنانکه گوییم که هیچ آدمی اسب نیست و بعض جاندار اسب است یا بعض صاهل اسب است و حق در اول ایجاب
و در دوم سلب و اما بر تقدیری که سالبه باشد چنانکه گوییم که هر آدمی سخن گوی است و بعض جاندار سخن گوی نیست
یا بعض اسب سخن گوی نیست و حق در اول ایجاب است و در دوم سلب بعد ازین بیان کرد که بسبب این دو
شرط از آن شانزده ضرب چند ساقط می‌شود و کدامین باقی می‌ماند و گفت فاذا المنتج اربعة اضرب الموجبتان
مع السالبة الكلية والسالبتان مع الموجبة الكلية الاول من كليتين والكبرى سالبة ينتج سالبة كلية كل ج ب ولا شيء
من ا ب فلا شيء من ج ا یعنی بنا بر اعتبار این دو شرط ضروب منتجه چهار است اما بطریق حذف زیرا که بشرط اول
هشت ساقط می‌شود دو موجبه با دو موجبه و دو سالبه با دو سالبه و بشرط دوم چهار دیگر کبرای موجبه جزئیه با دو سالبه
و کبرای سالبه جزئیه با دو موجبه و اما بطریق تحصیل زیرا که کبرای کلیه یا موجبه باشد یا سالبه و ضرورتست که صغری
با او مخالف باشد پس کبرای موجبه نتیجه ندهد مگر با صغرای سالبه کلیه یا جزئیه و کبرای سالبه نتیجه ندهد مگر با صغرای
موجبه کلیه یا جزئیه پس چهار باشد و بدین طریق اشارت کرد بقولش که الموجبتان مع السالبة الكلية والسالبتان
مع الموجبة الكلية ضرب اول مؤلف است از صغرای موجبه کلیه و کبرای سالبه کلیه هر ج ب است و هیچ ا ب نیست
پس هیچ ج ا نیست و آن اشارت واقع گشت بدانکه قیاس کامل بین الانتاج همان شکل اول است باقی اشکال

در نتیجه دادن بیان محتاج اند از انجهت گفت بیانه بعکس الکبری والخلف وهو ان یجعل نقیض النتیجة لایجابها
صغری وکبری القیاس لکلیتها کبری حتی ینتج من الاول نقیض الصغری یعنی بیان نتیجه دادن این ضرب یا بعکس
کبری است تا بضرب دوم شکل اول باز گردد و مطلوب را بعینه نتیجه دهد یا بطریق خلف وآن درین شکل آنست
که نقیض نتیجه را که البته موجبه خواهد بود بنابرآنکه این شکل غیر سلب نتیجه نمی دهد صغری سازیم وکبرای قیاس را
که البته کلیه است کبری سازیم تا قیاسی منتظم گردد از شکل اول که نتیجه اش نقیض صغری باشد مثلا درین ضرب
گوییم که اگر این صادق نباشد که هیچ ج ا نیست نقیض او صادق باشد که بعض ج ا است پس این را صغری
سازیم وکبرای قیاس را کبری همچنین که بعض ج ا است و هیچ ا ب نیست تا نتیجه دهد که بعض ج ب نیست و صغری
این بود که هر ج ب است این خلف است و غیر این از وجوه ترتیب که در مباحث عکس گذشت اینجا نیز
جاری است همچنانکه گوییم که از صدق نقیض نتیجه با کبری صدق نقیض صغری لازم می آید و لازم باطل است
پس مجموع کبری با نقیض نتیجه من حیث المجموع باطل باشد و کبری حق است پس لازم است که نقیض نتیجه باطل
باشد پس نتیجه حق باشد یا گوییم که از مجموع مرکب از قیاس و نقیض نتیجه اجتماع نقیضین لازم می آید که صدق
صغری است و کذب او اما صدقش زیرا که جزو قیاس صادق است و اما کذبش زیرا که نقیض نتیجه با کبری مستلزم
اوست و لازم آن مجموع باطل است پس آن مجموع باطل باشد لکن قیاس حق است پس نقیض نتیجه باطل است
یا گوییم که میان صدق هر دو مقدمه و نقیض نتیجه منع جمع متحقق است زیرا که اگر مجتمع شوند نقیض صغری
لازم می آید و این باطل است و منع جمع میان صدق هر دو مقدمه و صدق نقیض نتیجه مستلزم آن است
که نتیجه لازم هر دو مقدمه باشد و مطلوب این است کسی نگوید که همه اینها وقتی تمام باشد که هر دو مقدمه
قیاس در نفس امر صادق باشند اما وقتی که صدق هر دوی ایشان یا یکی ایشان بحسب فرض باشد این وجوه
تمام نیستند زیرا که بران تقدیر این مقدمه که اگر نتیجه صادق نباشد نقیض او صادق باشد ممنوع است چه وقتی
صدق او واجب بودی که صدق یکی از دو نقیض برین تقدیر واجب بودی و این مسلم نیست و اگر این را مسلم داریم
لکن انتظام قیاس از نقیض نتیجه و از کبری نیست مگر برین تقدیر پس اجتماع صدق صغری با صدق نقیضش
هم برین تقدیر باشد و از انجا نگفتیم که صدق هر دو برین تقدیر محال است بلکه می گوییم که این تقدیر محال است
و محالی جایز است که مستلزم محالی دیگر باشد زیرا که می گوییم که بضرورت می دانیم که میان قیاسی که مفروض
آن است که صادقست و میان ارتفاع نقیضین یا اجتماع ایشان هیچ علاقه نیست که تقاضا کند که اول مستلزم
دوم باشد و بیشتر ذکر کردیم چیزی که ترا مفید است این طریق خلف شکل دوم است و در آن دو شکل
دیگر نیز خلف جاری است لکن در هر کدام بطریقی دیگر پس درین محل آنها را نیز بیان کرد در شکل سوم این است که

گفت

گفت وفی الثالث بجعل نقیض النتیجة کبری لکلیتها وصغری القیاس صغری لایجابها حتی ینتج نقیض الکبری
یعنی بیان انتاج بطریق خلف در شکل سوم آن است که نقیض نتیجه را که البته کلی خواهد بود زیرا که این شکل
غیر جزئی را نتیجه نمی دهد کبری سازیم و صغرای قیاس را که البته موجبه است صغری تا قیاسی حاصل شود از
شکل اول که نقیض کبری را نتیجه دهد و در شکل چهارم این است که گفت وفی الرابع بسلک فی المنتج
للسلب مسلک الثانی وفی المنتج للایجاب مسلک الثالث مع عکس النتیجة لبعده عن النظم الکامل
یعنی شکل چهارم اگر منتج سلب باشد و آن ضرب سوم و چهارم و پنجم است طریق خلف در وی همان طریق خلف است
در شکل دوم و اگر منتج ایجاب باشد و آن ضرب اول و دوم است طریق خلف در وی همان طریق خلف است
در شکل سوم و بعد از هر کدام اینها عکس نتیجه و در وی ازین زیاده چاره نیست زیرا که از نظم کامل طبیعی دورست ضرب دوم
از آن چهار این است که گفت الثانی من کلیتین والصغری سالبة ینتج سالبة کلیة بیانه بعکس الصغری وجعلها کبری
ثم عکس النتیجة والخلف ضرب دوم از دو کلیه است و صغری سالبه و نتیجه هم سالبه کلیه هیچ ج ب نیست و هر ا ب است
پس هیچ ج ا نیست بیان این بعکس کبری ممکن نیست و الا لازم آید که کبرای شکل اول جزئیه باشد و صغری
سالبه یا بشکل چهارم باز گردد بلکه صغری را عکس می کنیم و آن را کبری می سازیم و بعد ازین نتیجه را عکس می کنیم
و طریق خلف نیز جاری است سوم این است که گفت الثالث من موجبة جزئیة صغری و سالبة کلیة کبری ینتج سالبة
جزئیة بعکس الکبری والخلف والافتراض ضرب سوم از موجبه جزئیه صغری است و سالبه کلیه کبری و نتیجه سالبه جزئیه
بعض ج ب است و هیچ ا ب نیست پس بعض ج ا نیست بیان این بعکس صغری ممکن نیست و اگر نه یا بشکل
چهارم باز گردد یا صغرای شکل اول سالبه باشد و کبری اش جزئیه پس بیان او بدان است که کبری را عکس کنیم
تا بشکل اول باز گردد و بخلف و بافتراض نیز همچنانکه بر خود می آید چهارم این است که گفت الرابع من موجبة
جزئیة صغری و موجبة کلیة کبری ینتج سالبة جزئیة لا یمکن بیانه بالعکس لعدم قبول الصغری ایاه وصیرورة القیاس
عن جزئیتین فی الاول بعکس الکبری بل بالخلف والافتراض وهو ان یفرض البعض الذی لیس ب د فلا شیء من
د ب وکل ا ب فلا شیء من د ا ثم نقول بعض ج د ولا شیء من د ا فبعض ج لیس ا ضرب چهارم از سالبه جزئیه
صغری است و موجبه کلیه کبری و نتیجه هم سالبه جزئیه بعض ج ب نیست و هر ا ب است پس بعض ج ا نیست
بیان این بعکس ممکن نیست اما بعکس صغری زیرا که سالبه جزئیه منعکس نمی شود و بر تقدیری که منعکس شود نیز
سالبه جزئیه منعکس خواهد شد پس یا بضربی از ضروب غیر منتجه شکل چهارم باز گردد یا کبرای شکل اول جزئیه باشد
و اما بعکس کبری زیرا که یکی ازین دو امر بعینه لازم است پس بیان او بالخلف است همچنانکه گذشت یا بافتراض
و این آن است که بعض ج که ب نیست او را د فرض کنیم پس دو قضیه حاصل شود یکی این که هیچ د ب نیست

ودیگری این که مدرج است پس اولی را با کبری ضم کنیم همچنین که هیچ د ب نیست و هر ا ب است تا از ضرب دوم این
شکل نتیجه دهد این را که هیچ د ا نیست بعد از این مقدمه دوم را عکس کنیم بدین که بعض ج د است و او را صغرای
نتیجه مذکوره سازیم تا مطلوب را نتیجه دهد و بقضایا بطل کلمه در افراض اشارت کرد و گفت والافتراض ابدا من
قیاسین احدهما من ذلک الشکل بعینه لکنه من ضرب الجلی والثانی من الاول یعنی افراض همیشه از دو قیاس
می باشد یکی بعینه از آن شکل که او را بیان می کنند لکن از ضربی که ظاهرتر باشد و دوم از شکل اول و در این
ضرب افراض وقتی تمام می شود که سالبه جزئیه مرکبه باشد تا وجود موضوع متحقق گردد کسی بگوید که خواه موضوع موجود
باشد خواه نی کلام تمام می شود اما وقتی که موجود باشد خود ظاهر و اما وقتی که موجود نباشد اگر از و مسلوب
خواهد بود زیرا که از معدوم همه چیز مسلوب است زیرا که می گوییم که از مجرد این که قضیه با قیاس صادق باشد
لازم می آید که نتیجه او باشد و وقتی نتیجه او می باشد که لازم او باشد و اینجا لزوم ظاهر نمی گردد و بعضی توهم
کرده اند که نتیجه دادن این شکل محتاج بدین بیانات نیست و شیخ آنرا رد کرده است چنانکه گفت
وزیف الشیخ قول من بین فی هذا الشکل بان الاوسط ثبت لاحد الطرفین ولم یثبت للآخر فبینهما منافاة
بالذات فجعل حجة لم تزد بالحجة علی الدعوی بل ان جعله بینا بنفسه لم یفرق بین البین بنفسه والقریب منه الذی یرشد
الیه بفکر لطیف والامام یستعمل هذا البیان فی سایر الاشکال ویتممه البتة یعنی قومی گفته اند که در بیان
نتیجه دادن این شکل همین کافی است که گوییم که وقتی که اوسط یکی از طرفین را ثابت است و از دیگری
مسلوب مباینت میان طرفین لازم می آید مثلا وقتی که ب مباین ا باشد و مباین ج نباشد ج لا محاله
بود و علم بدین ضروری است و شیخ این را تزییف کرده است بدان که اگر این را حجت انتاج می دارند حجت
بر نفس دعوی زاید نباشد بلکه اعاده دعوی باشد بعبارتی دیگر زیرا که معنای این که دو چیز متنافیانند
و معنای این که یکی از دیگری مسلوب است یکی است و اگر این را بین بنفسه می دارند میان چیزی که بین
بنفسه باشد و میان آنکه بدان نزدیک باشد فرق نکرده باشند زیرا که بین بنفسه آن است که بهیچ وجه محتاج
نباشد و این بفکر محتاج است زیرا که در وقت انتاج ذهن بدین ملتفت می شود که ج وقتی که ب
است که مباین ا است یا موصوف با نیست پس ا نباشد و شبهه نیست که این رد او است بحق زیرا که حکم
کرده است در این ضرب بسلب ا و این عکس کبری است و حکم کرده است بر ج بثبوت ب و این بعینه شکل
اول است لکن وقتی که باز گشتن او به بین بفکری لطیف و نظری خفیف است گمان برده اند که بنفسه بین
است و امام این بیان را در باقی اشکال استعمال می کند و این را البتة تمام می نهد مثلا اینجا می گوید که
وقتی که اوسط ثابت است اصغر را و مسلوب از اکبر یا مسلوب است از اصغر و ثابت مر اکبر را بضرورت

م

مباینت ذاتیه لازم آید میان طرفین و این شکل دوم است بعینه زیرا که او را معنای نیست غیر از ثبوت اوسط
یکی از طرفین را و سلب او از طرفی دیگر و هر شکل را همچنین بیان می کند و فساد این ظاهر است زیرا که در این اعتراف
مصادره بر مطلوب و بعضی گفته اند که حق آن است که انتاج این شکل محتاج بدین تکلفات نیست زیرا که حاصل
او استدلال است بتنافی لوازم بر تنافی ملزومات پس کافی است که گفته شود که از لوازم یک طرف ثبوت وسط است
و از لوازم دیگر سلب او و این دو متنافیانند پس ملزومان نیز متنافیان باشند و کلام قدما را که شیخ تزییف کرد
و کلام امام را ممکن است بدین فرود آوردن و این دقیق تمام است که هر دو مقدمه ضروریه باشند پس در غیر این
بدین بیانات احتیاج ثابت باشد و زود باشد که در این کلامی دیگر مسیح تو کرده و این ضروب را بدین ترتیب
مرتب کرده اند زیرا که دو ضرب اول اشرف اند از دو دیگر هم از جهت ذات ایشان هم از جهت نتیجه شان و ضرب
اول و سیم اشرف اند از دوم و چهارم زیرا که بر صغرای شکل اول مشتمل اند و بیان شرایط شکل سیم این است
که گفت واما الشکل الثالث فلیشترط لانتاجه ایجاب صغراه للاختلاف کقولنا لا شیء من الانسان بفرس
وکل انسان حیوان او ناطق او لا شیء من الانسان بصهال او حمار والصادق فی الاول الایجاب وفی الثانی
السلب وکلیة احدی مقدمتیه للاختلاف کقولنا بعض الحیوان انسان وبعضه ناطق او لیس او بعضه فرس او
لیس والصادق فی الاول الایجاب وفی الثانی السلب حاصل شکل سیم چیزی را موضوع دو چیز ساختن
است تا لازم آید که یکی از آن دو چیز موضوع دیگری باشد و شرط نتیجه دادن او بحسب کمیت و کیفیت ایجاب
صغری است و کلیت یک مقدمه اما ایجاب صغری زیرا که بر تقدیری که سالبه باشد حکم در او بمباینت
می باشد میان اصغر و اوسط که حکم کرده شده است بر او در کبری با اکبر و حکم بر یکی از دو مباین قطعا
مستلزم حکم بر دیگری نیست و نیز اگر او سالبه باشد کبری از این بیرون نیست که موجبه باشد یا سالبه
و بهر تقدیر اختلاف متحقق می شود اما وقتی که موجبه باشد چنانک گوییم که هیچ آدمی اسب نیست و هر
آدمی جاندار است یا سخن گوی است و اما وقتی که سالبه باشد چنانک اگر کبری را بدل کنیم بصهال
یا حمار و در هر دو صورت حق در اول ایجاب است و در دوم سلب و اما کلیت یک مقدمه زیرا که اگر هر دو
جزئیه باشند جایز باشد که بعض اوسط که با اصغر بر او حکم کرده شده است غیر بعضی باشد که با اکبر بر او حکم کرده
شده است پس ملاقات اکبر مر اصغر را لازم نیاید زیرا که هیچ معنی جامع میانه ایشان متحقق نگشت
و این با اختلاف محقق می گردد اما وقتی که کبری موجبه باشد چنانک گوییم که بعض جاندار آدمی است
و بعض او سخن گوی است یا اسب است و اما وقتی که سالبه باشد چنانک اگر کبری را بدل کنیم بدین که
و بعض او سخن گوی نیست یا اسب نیست و در هر دو صورت حق در اول ایجاب است و در دوم سلب

واز براي بيان ساقط وباقي گفت فاذن المنتج منه اضرب الاول من موجبتين كليتين ينتج موجبة جزئية كل ب ج
وكل ب ا فبعض ج ا الثاني من كليتين والكبري سالبة ينتج سالبة جزئية بيانهما بعكس الصغري والخلف ولا ينتج
الكلي لجواز كون الاصغر اعم من الاكبر كقولنا كل انسان حيوان وكل انسان ناطق او ولا شيء من الانسان
بفرس واذا لم ينتج الكلي لم ينتج الباقي لكونهما اخص منه الثالث من موجبتين والصغري جزئية ينتج موجبة جزئية
بما مر وبالافتراض الرابع من موجبتين والكبري جزئية ينتج موجبة جزئية بما مر وبعكس الكبري وجعلها صغري ثم عكس
النتيجة الخامس من موجبة جزئية صغري وسالبة كلية كبري ينتج سالبة جزئية بما مر السادس من موجبة كلية صغري
وسالبة جزئية كبري ينتج سالبة جزئية بيانه بما مر الا بالعكس فان الكبري لا تقبله وبعكس الصغري يصير القياس
عن جزئيتين في الاول يعني مقتضاي اين دو شرط منتج درين شكل شش ضربست زيرا كه شرط اول هشت
ضرب را كه حاصل مي شوند از دو سالبه صغري با چهار محصوره كبري ساقط كرد ايند و شرط دوم دو ضرب
ديگر را كه حاصل مي شوند از موجبه جزئيه صغري با موجبه جزئيه و سالبه جزئيه كبري و اگر خواهي بطريق تحصيل
گويي كه صغراي موجبه يا كليه باشد يا جزئيه و كليه با محصورات اربع نتيجه مي دهد و جزئيه نتيجه مي دهد مگر با كليتين
ضرب اول از دو موجبه كليه است و نتيجه موجبه جزئيه هر ب ج است و هر ب ا است پس بعض ج ا است
دوم از دو كليه است و كبري سالبه و نتيجه سالبه جزئيه هر ب ج است و هيچ ب ا نيست پس بعض ج ا نيست بيان هر دو
بعكس صغري است تا بشكل اول باز گردد و مطلوب را بعينه نتيجه دهد و بخلف نيز چنانك گوييم كه اگر بعض
ج ا نيست صادق نباشد نقيض او كه هر ج ا است صادق باشد و اين را كبراي صغراي قياس كرده ايم تا ضد كبري را
نتيجه دهد و اين دو ضرب كليه را نتيجه نمي دهند زيرا كه جايز است كه اصغر اعم باشد از اكبر چنانك هر آدمي جاندار
و هر آدمي سخن گوي است يا هيچ آدمي اسب نيست و حكم باخص بر همه افراد اعم نه بايجاب نه بسلب صحيح نيست
و چونك اين دو كليه را نتيجه نداد ند باقي ضروب نيز كليه را نتيجه ندهند زيرا كه ايشان اخص ضروب منتج اند
زيرا كه اول اخص ضروبي است كه ايجاب نتيجه مي دهند و دوم اخص ضروبي است كه سلب نتيجه مي دهند و چيزي را
كه اخص منتج نباشد اعم منتج نمي باشد سيم از دو موجبه است و كبري كليه و نتيجه موجبه جزئيه بعض ب ج است و هر
ب ا است پس بعض ج ا است بيياني كه گذشت از عكس صغري و خلف و بافتراض نيز و اين آنست كه بعض
ب را كه ج است د فرض كنيم پس هر د ب است و هر د ج است بعد از ان مقدمه اولي را صغراي كبراي قياس
كرده ايم تا از شكل اول اين را نتيجه دهد كه هر د ا است اين را كبراي مقدمه دوم كرده ايم تا از اول اين شكل
مطلوب را نتيجه دهد چهارم از دو موجبه است و كبري جزئيه و نتيجه هم موجبه جزئيه هر ب ج است و بعض ب
ا است پس بعض ج ا است بيياني كه گذشت از خلف و افتراض و اين آنست كه بعض ب را كه ا است

د فرض كنيم پس هر د ب است و هر د ا است بعد از ان مقدمه اولي را صغراي قياس كرده ايم تا از شكل
اول نتيجه دهد اين را كه هر د ج است و اين را صغراي مقدمه دوم كرده ايم تا از اول اين شكل نتيجه دهد كه بعض
ج ا است نه بعكس صغري زيرا كه قياس از دو جزئيه مي شود بلكه بعكس كبري و گردانيدن او صغراي قياس
و بعد از ان عكس نتيجه پنجم از موجبه جزئيه صغري و سالبه كليه كبري و نتيجه سالبه جزئيه بعض ب ج است و هيچ ب ا
نيست پس بعض ج ا نيست بيياني كه گذشت از عكس صغري و خلف و افتراض ششم از موجبه كليه صغري و سالبه
جزئيه كبري و نتيجه هم سالبه جزئيه هر ب ج است و بعض ب ا نيست پس بعض ج ا نيست بخلف و افتراض نه بعكس
كبري زيرا كه او قابل عكس نيست و بر تقديري كه قابل باشد حال آن پيشتر دانسته و نه بعكس صغري و الا
قياس از دو جزئيه باشد و وجه ترتيب ضروب آن است كه اول اخص ضروبي است كه منتج ايجابند و دوم
اخص ضروبي كه منتج سلبند پس ايشان را مقدم داشتند زيرا كه اخص اشرفست بعد از ان توابع اول را
مقدم داشتند زيرا كه توابع اشرف اشرفند از توابع اخس و سيم را بر چهارم و پنجم را بر ششم مقدم داشتند
زيرا كه ايشان بر كبراي شكل مشتمل اند و چون محل آن بود كه كسي توهم كند كه وقتي كه اين دو شكل با اول
باز مي گردند پس اعتبار ايشان را فايده نيست و شيخ اين وهم را دفع كرده است پس كلام او را نقل كرد
و چونك اگر كسي در مباحث گذشته نيكو تامل كند بران فايده مطلع مي گردد اين كلام را بتنبيه مصدر گردانيد
وگفت تنبيه ذكر الشيخ في هذين الشكلين فايدة مع رجوعهما الي الاول فان المقدمة قد يقتضي طبع احد طرفيها
ان يكون موضوعا وطبع الآخر ان يكون محمولا كقولنا الانسان حيوان وكاتب وقولنا لا شيء من النار
ببارد وثقيل فاذا تركب علي طبعهما كان انتظامها علي احد هذين النحوين فاذا انتظمت علي نهج الاول غيرت
عن طبعها و هذه ايضا بعينها فايدة الشكل الرابع يعني شيخ در شفا ذكر كرده است كه شكل دوم و سيم
اگر چه كه بشكل اول راجع مي شوند لكن در ايشان فايده خاصه هست و آن اين است كه نظم طبيعي سابق
بذهن در بعضي مقدمات آن مي باشد كه يك طرفش بتعيين موضوع باشد و آن ديگر محمول تا كه اگر عكس
كرده شود غير طبيعي و غير سابق بذهن مي گردد اما در موجبات چنانك گوييم كه آدمي جاندار و نويسنده است
طبع آدمي مقتضي است كه موضوع جاندار و نويسنده باشد نه عكس اين و اما در سوالب چنانك گوييم كه هيچ
آتش سرد نيست و گران نيست آتش اولي است بدانك موضوع سلب سرد و گران گردانيده شود
از عكس اين پس وقتي كه خواهيم كه مقدمات را بر نظم طبيعي و سابق بذهن تاليف كنيم شايد كه بطريق شكل
اول راست نيايد بلكه بر يكي ازين دو شكل واقع شود پس ايشان مستغني عنه نباشند و از ين
كلام فايده شكل چهارم نيز دانسته مي شود زيرا كه جايز است كه تاليف اجزاي مقدمات بر نظم طبيعي

وسابق بذهن میسر نشود مگر بر شکل چهارم و این سه شکل را فایده دیگر هست و آن این است که کاه هست
که رد ایشان بشکل اول ممکن نیست همچنانکه درین دو شکل دانستی پس در حاصل کردن مجهولاتی که متعلق
بدیشان است احتیاج بدیشان حاصل باشد و شیخ در اشارات گفته است که همچنانکه شکل اول بحد کامل
و فاضل است بحیثیتی که قیاس بودن او و نتیجه دادن او بنفس خود بین است محتاج بحجتی نیست همچنین شکل
چهارم که عکس اوست در زشت و در ظاهر کردن قیاس بودن او و تکلف و مشقت مضاعفه احتیاج
حاصل است و قیاس بودن او نزدیک نیست که بذهن و طبع سابق شود و آن دو شکل دیگر اگر چه
قیاس بودن ایشان بین نیست لکن از طبع دور نیستند حتی که نزدیکاست که طبع صحیح پیش از
بیان بر قیاس بودن ایشان واقف گردد یا نزدیکست که بیان ایشان هم از نفس ایشان سابق بفهم
گردد پس ذهن لیست قیاس بودن ایشان زود ملاحظه می کند پس ازین جهت ایشان را قبولی حاصل
گشت و عکس اول را طرحی و آن اشکال اقترانیه حملیه که التفات بدیشان واقع است سه گشتند و این کلامی
سره است و بیان شرایط شکل چهارم این است که گفت اما الشکل الرابع فیشترط لانتاجه
ان لا یجتمع فیه خستان الا اذا کانت الصغری موجبة جزئیة وان یکون الکبری سالبة کلیة اذ ذاک اما الاول
فللاختلاف لقولنا لا شیء من الانسان بفرس و لا شیء من الحمار بانسان او لا شیء من الصهال بانسان
ولو قلت و بعض الحیوان انسان او بعض الناطق انسان کانت الکبری موجبة جزئیة و کقولنا بعض
الحیوان لیس بانسان و کل ناطق حیوان او کل فرس حیوان و کقولنا کل ناطق انسان و بعض الحیوان
لیس بناطق او بعض الحمار لیس بناطق و ماسوی الاخص ما اجتمع فیه خستان فلم ینتج شیئا و اما الثانی
فللاختلاف ایضا لقولنا بعض الحیوان انسان و کل ناطق حیوان او کل فرس حیوان یعنی صغرای
شکل چهارم اگر موجبه جزئیه نباشند شرط نتیجه دادن او آن است که در و دو خست یعنی سلب و جزئیت
مجتمع نباشند و اگر صغرای او موجبه جزئیه باشد شرط انتاج آن است که کبری سالبه کلیه باشد اما اول
زیرا که اگر در و دو خست مجتمع باشند ازین بیرون نیست که در دو مقدمه باشند یا در یک مقدمه اگر در دو
مقدمه باشند این خواهد بود مگر بدانکه یا هر دو سالبه باشند یا صغری سالبه باشد و کبری موجبه جزئیه
زیرا که ازین بیرون نیست که هر دو مقدمه یا موجبه باشند یا هر دو سالبه یا صغری موجبه و کبری سالبه
یا عکس این لکن در موجبتین اجتماع دو خست متصور نیست مگر بدانکه هر دو جزئیه باشند و برین تقدیر
صغری موجبه جزئیه خواهد بود پس از قسم دوم باشد و کلام در آن نیست و همچنین اگر صغری موجبه باشد
و کبری سالبه دو خست مجتمع نمی شود مگر که صغری موجبه جزئیه باشد پس باز از قسم دوم شود پس ظاهر
که

که وقتی که صغری موجبه جزئیه نباشد اجتماع دو خست در دو مقدمه نمی باشد مگر وقتی که هر دو سالبه باشند یا صغری
سالبه باشد و کبری موجبه جزئیه و هر کدام که باشد منتج نیست اما وقتی که هر دو سالبه باشند زیرا که اخص
جزئیه سالبی که از دو سالبه می تواند بود آن است که مرکب باشد از دو سالبه کلیه و در و اختلاف لازم است
همچنانکه مصنف گفت که هیچ آدمی اسب نیست و هیچ حمار آدمی نیست و حق سلب است و اگر کبری را بدین
بدل کنیم که هیچ صاهل آدمی نیست حق ایجاب است و اما وقتی که صغری سالبه باشد و کبری موجبه جزئیه زیرا که
اخص دو قرینه که از ایشان می تواند بود آن است که از سالبه کلیه و موجبه جزئیه باشد و در و اختلاف متحقق است
همچنانکه در مثال مذکور کبری را بدل کنیم بدین که بعض جاندار آدمی است حق ایجاب است و اگر گوییم که بعض سخن
گوی آدمی است حق سلب است و اگر اجتماع دو خست در یک مقدمه باشد ترکیب از سالبه جزئیه خواهد بود
با موجبه کلیه زیرا که اگر با موجبه جزئیه یا با سالبه باشد خستان در دو مقدمه باشند و کلام در آن نیست و سالبه
جزئیه یا صغری باشد یا کبری و هر کدام که باشد اختلاف لازم است اما وقتی که صغری باشد همچنانکه گوییم
بعض جاندار آدمی نیست و هر سخن گوی جاندار است یا هر اسب جاندار است و اما وقتی که کبری باشد همچنانکه
گوییم که هر سخن گوی آدمی است و بعض جاندار سخن گوی نیست یا بعض حمار سخن گوی نیست پس ظاهر گشت که
این چهار قرینه اخص قرینه هایی است که در قسم اول در ایشان دو خست مجتمع باشد و وقتی که اخص منتج نیست
اعم منتج نباشد و اما دوم زیرا که اگر کبری سالبه کلیه نباشد یا سالبه جزئیه باشد یا موجبه و هیچ کدام منتج
نیست اما سالبه جزئیه زیرا که دانسته شد که موجبه کلیه با سالبه جزئیه عقیم است و اما موجبه زیرا که اخص
دو قرینه که اینجا می تواند بود آن است که از موجبه جزئیه صغری و موجبه کلیه کبری باشد و در و اختلاف
واقع است همچنانکه گوییم که بعض جاندار آدمی است و هر سخن گوی جاندار است یا هر اسب جاندار است
بعد ازین اشارت کرد به ساقط و باقی و گفت فاذن المنتج خمسة اضرب الموجبة الکلیة مع الثلاث والموجبة
الجزئیة مع السالبة الکلیة و السالبة الکلیة مع الموجبة الکلیة الاول من موجبتین کلیتین ینتج موجبة جزئیة کل
ب ج و کل ا ب فبعض ج ا و لا ینتج کلیا لجواز کون الاصغر اعم من الاکبر لقولنا کل انسان حیوان و کل ناطق
انسان الثانی من موجبتین و الکبری جزئیة ینتج موجبة جزئیة الثالث من کلیتین و الصغری سالبة ینتج سالبة
کلیة الرابع من کلیتین و الکبری سالبة ینتج سالبة جزئیة لا کلیة لجواز کون الاصغر اعم من الاکبر کقولنا
کل انسان حیوان و لا شیء من الفرس بانسان الخامس من موجبة جزئیة صغری و سالبة کلیة کبری
ینتج سالبة جزئیة یعنی باعتبار این شرایط منتج از ضروب این شکل پنج است زیرا که بشرط عدم اجتماع
دو خست در قسم اول هشت ضرب ساقط گشت و سالبه صغری با دو سالبه و با موجبه جزئیه کبری و سالبه جزئیه

صغری یا موجبه کلیه کبری وعکس این وبشرط بودن کبری سالبه کلیه سه دیگر که موجبه جزئیه صغری است
باشد کبری یعنی غیر سالبه کلیه وبطریق تحصیل کبری که صغری یا موجبه کلیه است واو نتیجه نمی دهد مگر یا سه کبری
که غیر سالبه جزئیه است یا موجبه جزئیه واو نتیجه نمی دهد مگر یا سالبه کلیه ویا سالبه کلیه واز نتیجه نمی دهد مگر یا موجبه
کلیه اول از دو موجبه کلیه است ونتیجه موجبه جزئیه هر ب ج است وهر ا ب است پس بعض ج ا است وکلیه را
نتیجه نمی دهد زیرا که جایز است که اصغر از اکبر اعم باشد همچنانکه هر آدمی جاندار است وهر حیوانی آدمی
است وچونکه این ضرب که از دوم اخص است کلیه را نتیجه نداد دوم نیز ندهد دوم از دو موجبه است وکبری
جزئیه ونتیجه موجبه جزئیه هر ب ج است وبعض ا ب است پس بعض ج ا است سیم از دو کلیه است وصغری سالبه
ونتیجه سالبه کلیه هیچ ب ج نیست وهر ا ب است پس هیچ ج ا نیست چهارم از دو کلیه وکبری سالبه ونتیجه سالبه
جزئیه هر ب ج است وهیچ ا ب نیست پس بعض ج ا نیست وکلیه را نتیجه نمی دهد زیرا که جایز است که اصغر
اعم باشد از اکبر همچنانکه هر آدمی جاندار است وهیچ اسب آدمی نیست وچونکه او کلیه را نتیجه نداد پنجم نیز ندهد
زیرا که از و اعم است پنجم از موجبه جزئیه صغری وسالبه کلیه کبری ونتیجه سالبه جزئیه بعض ب ج است وهیچ
ا ب نیست پس بعض ج ا نیست ودر ترتیب این ضروب حال نتیجه معتبر نیست زیرا که از جهت دوری
ایشان از طبع گوییا که ایشان را نتیجه نیست بلکه حال نفس ایشان معتبر است پس چاره نیست از تقدیم
اول زیرا که او از دو موجبه کلیه است والیجاب کلی اشرف جمیع جهاتست ودوم را بر سیم وچهارم مقدم
داشتند اگرچه که ایشان از دو کلیه اند وکلی اگرچه که سلب باشد اشرف است از جزئی اگرچه که ایجاب
باشد زیرا که با اول شریکست در ایجاب هر دو مقدمه ودر احکام اختلاط همچنانکه بزودی خواهی
دانست بعد از آن سیم را زیرا که بتبدیل بشکل اول باز می گردد بعد از آن چهارم را زیرا که از پنجم
اخص است وبعد از این اشارت ببیان مجموع کرد وگفت بیان الکل اما بتبدیل المقدمتین او علسهما
او عکس احدیهما او بالخلف او بالافتراض یعنی بیان مجموع یا بتبدیل مقدمتین است در سه اول
تا بشکل اول باز گردند وبعد از آن عکس نتیجه نه در چهارم واکرنی صغرای شکل اول سالبه باشد ونه
در پنجم واکرنی هم صغری سالبه باشد هم کبری جزئیه ویا بعکس مقدمتین در دوی اخیر نه در دوی اول
واکرنی در شکل اول قیاس از دو جزئیه باشد ونه در سیم واکرنی صغری سالبه باشد یا بعکس صغری در
اخیر تا بشکل دوم باز گردند نه در دوی اول واکرنی قیاس در شکل دوم از دو موجبه باشد ویا
بعکس کبری در غیر سیم تا بشکل سیم باز گردد نه در و واکرنی صغرای سیم سالبه باشد ویا بخلف اما وقتی
که نتیجه موجبه باشد بدین وجه که نقیض نتیجه را ضم کنیم با صغری تا از شکل اول نتیجه دهد چیزی را که منعکس شود

ب

بضد کبرای ضرب اول وبنقیض کبرای ضرب دوم مثلا گوییم که اگر این صادق نباشد که بعض ج ا است
این صادق باشد که هیچ ج ا نیست پس هر ب ج است وهیچ ج ا نیست پس هیچ ب ا نیست پس هیچ
ا ب نیست وکبرای اول این بود که هر ا ب است وازان دوم این که بعض ا ب است این خلف است
واما وقتی که نتیجه سالبه باشد بدین وجه که نقیض نتیجه را ضم کنیم با کبری تا نتیجه دهد چیزی را که منعکس شود بنقیض
صغری در سیم وپنجم وبضد او در چهارم ویا بافتراض واو را در دوم وپنجم استعمال کرده اند زیرا که او را استعمال
نمی کنند مگر در مقدمات جزئیه مثلا در دوم گفته اند که بعض ا که ب است او را د فرض کنیم پس هر د ا است
وهر د ب است پس مقدمه دوم را کبرای صغرای قیاس کردانیم همچنین که هر ب ج است وهر د ب است
تا از اول این شکل نتیجه دهد که بعض ج د است پس این را صغرای مقدمه اولی کردانیم تا از شکل
اول مطلوب را نتیجه دهد وگوییا که مقصود شان رعایت قاعده است که گفته اند که هر افتراض تمام نمی شود
مگر بدو قیاس که یکی از شکل اول باشد ودوم از شکلی که بصدد بیان او بیند واکرنی اینجا تحصیل نتیجه
از شکل سیم واول ظاهر تر بود وکاشکی میدانی که بدین تقدیر او را در ضرب پنجم چگونه استعمال می کنند زیرا که
اگر او را در کبری استعمال کنند از ضم مقدمه افتراضیه با صغری بعینه همین ضرب حاصل می شود واگر
در صغری استعمال کنند از ضم او با کبری شکل دوم حاصل می شود وبعد از آن از ضم نتیجه با مقدمه دیگر
شکل سیم وحق آن است که افتراض را نه بشکل اول تخصیص کنیم نه مقدمات جزئیه زیرا که این تخصیص را
هیچ فایده نیست آری اغلب آن است که تمام نمی شود مگر در جزئیات وضابط این است که افتراض در شکل
دوم مختلف نمی شود زیرا که حد وسط در هر دو مقدمه او محمول است ودر مقدمه افتراضیه نیز محمول است پس
مقدمه افتراضیه با مقدمه دیگر قیاس منتظم نشود مگر بر هیات شکل دوم واز هر دوی ایشان قضیه حاصل
می شود که موضوع او موضوع افتراض باشد پس انضمام او با مقدمه دیگر افتراضیه البته بر هیات شکل سیم
خواهد بود لکن چون احتراز کردند از آن که بیان بچیزی واقع شود که هنوز مبین نگشته است ودر وعکس
صغری را اعتبار کردند تا بشکل اول باز گردد وهمچنین در شکل سیم نیز مختلف نمی شود زیرا که حد وسط
در هر دو مقدمه او موضوعست ودر مقدمه افتراضیه محمول پس وقتی که با مقدمه دیگر قیاس منضم گردد شکل
اول حاصل خواهد شد واگرچه که جایز است که بر هیات شکل چهارم باشد لکن احتراز از آن واجب است
وقضیه حاصل می شود که موضوع او موضوع افتراض است پس از انضمام او با مقدمه دیگر افتراضیه بهیات
شکل سیم حاصل شود وهیچ مطلوب گردد واما در شکل چهارم مختلف می شود زیرا که اگر او را در صغری
استعمال کنیم وحد وسط محمول کبری است وهم محمول مقدمه افتراضیه پس انتظام او با کبری بنا شد مگر

برمثبتات شکل دوم ونتیجه که حاصل شود از ضم او با مقدمه دیگر افراضیه شکل سیم حاصل شود و اگر اورا
در کبری استعمال کنیم وحد وسط در صغری موضوع است و در مقدمه افراضیه محمول پس از ضم ایشان
با یکدیگر یا شکل اول حاصل می شود که منتج باشد چیزی را که از ضم او با مقدمه دیگر افراضیه شکل سیم
حاصل شود یا شکل چهارم حاصل می شود پس اگر کبری کلیه باشد بعینه همان ضرب حاصل می شود
زیرا که صغری بحال خود باقی است و کبری مقدمه افراضیه کلیه و اگر کبری جزئیه باشد ضربی اجلی حاصل
می شود زیرا که کبری کلیه گشت بعد از آن که جزئیه بود این است ضابطه و برتو باد با متحان و اعتبار
بعد از رعایت شرایط انتاج و آنکه مذکور گشت که صغرای این شکل وقتی که موجبه جزئیه باشد شرط او آنست که
دو خست مجتمع نشوند بوجه اطلاق صحیح نیست پس گفت واعلم ان السالبة الجزئية انما لا تنتج مع الموجبة الكلية
حيث لم تنعكس فان انعكست كلتا الخاصتين انتجت اذ بعكسهما يرتد الى الثاني ان كانت صغرى والى الثالث
ان كانت كبرى وان الصغرى اذا كانت سالبة وهي احدى الخاصتين انتجت مع الكبرى الموجبة الجزئية
بتبديل المقدمتين ثم عكس النتيجة يعنی سالبه جزئیه با موجبه کلیه وقتی درین شکل نتیجه نمی دهد که منعکس نشود
اما اگر منعکس شود چنانکه در خاصتین نتیجه می دهد زیرا که اگر صغری باشد بعکس او قیاس بضرب چهارم
شکل دوم باز می گردد و اگر کبری باشد بعکس او قیاس بضرب ششم شکل سیم باز می گردد و هر دوی
اینها مطلوب را بعینه نتیجه می دهند و صغری سالبه کلیه با موجبه جزئیه وقتی نتیجه نمی دهد که آن سالبه یکی
از خاصتین نباشد اما وقتی که یکی از ایشان باشد نتیجه می دهد زیرا که بتبدیل مقدمتین قیاس بضرب
چهارم شکل اول راجع می شود و سالبه جزئیه خاصه را نتیجه می دهد و او مطلوب منعکس می شود پس
سه ضرب دیگر حاصل شد و ظاهر گشت که سالبه که درین سه ضرب مستعمل می گردد واجب است که یکی
از خاصتین باشد و اما موجبه که در ایشان مستعمل می گردد واجب است که در ضرب اول و دوم یعنی آنکه
سالبه جزئیه صغری باشد و موجبه کلیه کبری و عکس این بر شرایطی باشد که در شکل دوم و سیم بحسب جهت معتبر است
و در ضرب سیم یعنی صغرای سالبه کلیه با کبرای موجبه جزئیه واجب است که آن موجبه از آن قبیل
باشد که سالبه خاصه را نتیجه دهد پس در ضرب اول می باید که یکی از آن شش قضیه باشد که
سالبه ایشان منعکس می شود زیرا که شکل دوم وقتی که دوام بر صغری صادق نیاید نتیجه نمی دهد
مگر وقتی که کبری یکی از آن شش باشد و در ضرب دوم می باید که فعلیه باشد زیرا که صغرای شکل
سیم را واجب است که فعلیه باشد و در ضرب سیم می باید که یکی از وصفیات باشد زیرا که شکل اول
وقتی که کبرای او یکی از خاصتین باشد خاصه را نتیجه نمی دهد مگر وقتی که صغرای او یکی از ایشان باشد

و همه اینها بعد ازین ظاهر می گردد ان شاء الله و چون شرایط انتاج را که باعتبار اصل مقدمات بود
بیان کرد شروع کرد در بیان شرایط او باعتبار جهت و وقتی که در مقدمات جهت اعتبار کرده شود چاره نیست
از آنکه در نتایج نیز اعتبار کرده شود پس هر دوی ایشان را در یک فصل جمع کرد و گفت الفصل الرابع في
شرائط الانتاج بحسب جهة المقدمات وبيان جهة النتيجة في المختلطات اما الشكل الاول فيشترط لانتاجه
فعلية الصغرى مختلطات قیاسهایی را می گویند که از خلط بعض موجهات با بعضی حاصل شوند اما در شکل اول
بحسب جهت مقدمات شرط آن است که صغری فعلیه باشد و از برای این دو دلیل ذکر کرد یکی این است که گفت
والا لجاز ان يكون الاصغر خارجا عما هو اوسط بالفعل فلم يتعد الحكم منه اليه يعنی اگر صغری ممکنه باشد حکم
متعدی حکم از اوسط با اصغر حاصل نمی شود زیرا که کبری دلالت بر آن می کند که هر چیزی که اوسط است
بالفعل محکوم علیه است با کبر و اصغر اوسط بالفعل نیست بلکه اوسطیت بالامکان پس جایز است که دایما
قوت باقی ماند و هرگز از قوت بفعل نیاید پس از چیزی که اوسط است بالفعل خارج باشد پس حکم بدو تعدی
نکند و حاصل دلیل دوم این است که صغرای ممکنه خاصه در ضرب اول و دوم با ضروریه و مشروطه خاصه
نتیجه نمی دهد و هر گاه که او با این دو درین دو ضرب نتیجه ندهد هیچ ممکنه با هیچ قضیه در هیچ ضرب نتیجه ندهد و ثبوت
صغری موقوف بر آنست که عدم انتاج او با هر کدام ایشان مبین کرد و بیان اول این است که گفت
ولان الصغرى الممكنة الخاصة لا تنتج مع الضرورية لجواز امكان صفة لنوعين ثبت لاحدهما بالفعل فقط
كمركوب زيد مثلا للفرس والحمار الثابت للفرس فقط فيصدق كل حمار مركوب زيد بالامكان الخاص
وكل مركوب زيد فرس بالضرورة ولا شيء من مركوب زيد بناهق بالضرورة مع امتناع الايجاب
في الاول والسلب في الثاني يعنی صغرای ممکنه خاصه با کبرای ضروریه در دو ضرب اول نتیجه نمی دهد
زیرا که اختلافی که موجب عقم است حاصل است زیرا که جایز است که صفتی دو نوع را ممکن باشد و یکی
ایشان را بالفعل ثابت باشد نه دیگری را پس امکان آن صفت یک نوع را ثابت باشد و ثبوت
نوع دیگر هر چیزی را که آن صفت بالفعل او را ثابت است و سلب فصل نوع اول از و ضروری
با آنکه ثبوت نوع دوم اول را و سلب فصل نوع اول از و محال است چنانکه فرض کنیم که همیشه
زید بر اسب سوار می شود پس صادق می آید که هر حمار مرکب زید است بامکان خاص و هر مرکب زید
بالفعل اسب است بضرورت و هیچ مرکب زید بالفعل ناهق نیست بضرورت با آنکه ایجاب
در اول و سلب در دوم ممتنع است و صدق قیاس با ایجاب در ضرب اول و با سلب در ضرب
دوم بسیار است چنانکه هر انسان کاتب است بامکان خاص و هر کاتب ناطق است بضرورت

یا هیچ کاتب فرس نیست بضرورت وحق در اول ایجابست و در دوم سلب و بیان دوم این است که گفت
ولا مع المشروطة الخاصة لانه یصدق في الکبری وکل مرکوب زید فرس هو مرکوب زید بالضرورة مادام
مرکوب زید لا دایما ولا شيء من مرکوب زید بلا فرس هو مرکوب زید بالضرورة مادام مرکوب زید لا دایما مع
امتناع الایجاب في الاول والسلب في الثانیة وصدق الموجبة الکبری مع امتناع السلب والسالبة
الکبری مع امتناع الایجاب ظاهر فقد حصل الاختلاف الدال علی العقم یعنی صغرای ممکنه خاصه با کبرای
مشروطه خاصه دران دو ضرب نتیجه نمی دهد زیرا که اگر در مثال مذکور کبری را بدین بدل کنیم که هر مرکب زید
مادام که مرکب زید است اسبی است که مرکب زید است بضرورت نه دایما ایجاب ممتنع است یعنی این که
بعض حمار اسبی است که مرکب زید است بامکان عام و محمول را قید کرد بدین که مرکب زید است زیرا که
اسب بودن مرکب زید را بشرط وصف ضروری الثبوت نیست بلکه بحسب ذات است بخلاف اسبی که
مرکب زید است که ضروري الثبوت است مرکب زید را بشرط وصف و نیز تا صادق آید لا دوام که
عبارت ازین است که هیچ مرکب زید اسبی نیست که مرکب زید است بالفعل زیرا که سلب اسبی که
مرکب زید ممتنع است و اما سلب اسبی که مرکب است ممتنع نیست زیرا که مرکب مسلوب است از مرکب زید
فی الجمله زیرا که دایم سوار نیست پس اسبی که مرکب است مسلوب باشد بطریق اولی و اگر کبری را بدین
بدل کنیم که هیچ مرکب زید نه اسبی نیست که مرکب زید باشد مادام که مرکب زید است بضرورت نه دایما
سلب ممتنع است یعنی این که بعض حمار نه اسبی که مرکب زید است نیست بامکان و تقیید جزو محمول
بمرکب زید اما در جزو اول زیرا که سلب نه اسب از مرکب زید بشرط وصف ضروری نیست بلکه بحسب
ذاتست سلبی که بشرط وصف ضروری باشد سلب نه اسبی است که مرکب زید باشد و اما در لا دوام
که عبارتست ازین که هر مرکب زید نه اسبی است که مرکب زید باشد زیرا که اثبات نه اسب مرکب
زید را ممتنع است بخلاف نه اسبی که مرکب است فی الجمله این سالبه معدوله است و او از لوازم
موجبه محصله است و حقیقت آن مبین گشت و صدق قرینه اولی با ایجاب و قرینه دوم با سلب
بسیار است همچنانک گوییم که هر انسان کاتب است و هر کاتب متحرک الاصابع است بضرورت مادام
کاتب است نه دایما و حق ایجابست یا هیچ کاتب ساکن الاصابع نیست بضرورت مادام که کاتب است
نه دایما و حق سلب است و بیان کبری این است که گفت وهذان الاختلاطان في هذين الضربین اخص
الاختلاطات المنعقدة من الممکنة الصغری فعقمهما فیهما یوجب عقم الکل یعنی ممکنه خاصه اخص
صغراهای ممکنه است و ضروریه اخص بسایط و مشروطه خاصه اخص مرکبات و ضرب اول اخص ضربهایی

که

که منتج ایجابند و ضرب دوم اخص ضربهایی که منتج سلبند و اختلاط اخص با اخص در اخص اخص اختلاطات
ممکنه می باشد پس وقتی که این اختلاط درین شکل موجب عقم گشت باقی اختلاطات موجب عقم باشد زیرا که
عقم اخص موجب عقم اعم است و این نقض وقتی تمام می شود که در و قرینه اختلاف بیان کرده شود زیرا که اگر چه
از رو و نقض در مشروطه خاصه رو داد در مشروطه عامه لازم می آید اما در و قرینه لازم نمی آید زیرا که مشروطه خاصه
از و قرینه اخص مطلق نیست و این حکم که مبین گشت وقتی است که عنوان موضوع بالفعل اعتبار کرده شود
همچنانک رای شیخ است اما بر رای فارابی شبهه نیست در انتاج ممکنه زیرا که بران تقدیر اصغر در اوسط
مندرج است زیرا که موضوع کبری هر چیزی است که اوسط بالامکان برو صادق آید پس بضرورت حکم از ون
بدان تعدی کند شارح می گوید که نزدیک من آن است که میان هر دو مذهب درین فرقی نیست زیرا که پیشتر
تحقیق کردیم که بر رای شیخ فعل بحسب فرض عقل معتبر است نه در نفس امر و برین تقدیر اصغر در تحت اوسط مندرج
است زیرا که اصغر از چیزهایی است که ممکن است که اوسط باشند و عقل ایشان را اوسط فرض کند
و نقض مذکور مندفع است زیرا که صادق نیست که هر مرکب زید اسب است بضرورت زیرا که حمار ممکن
که مرکب زید باشد و عقل او را بالفعل مرکب زید فرض می کند پس نقض مرکب زید اسب نباشد بضرورت
و نیز چونک ایشان ضرورت را بمعنی اعم اعتبار کردند بر ایشان لازم آمد که ممکنه مساوی مطلقه باشد پس
چگونه اینجا ازین غافل گشتند تا یکی ایشان را منتج داشتند و دیگری را نی و جمعی از فضلا بران رفته اند که
صغرای ممکنه درین شکل نتیجه می دهد پس آن را ذکر کرد تا رد کند و گفت وزعم الشیخ والامام ومن تابعهما
ان الصغری الممکنة تنتج مع الضروریة ضروریة ومع اللاضروریات ممکنة خاصة ومع غیرهما ممکنة عامة
یعنی شیخ و امام و کسانی که تابع ایشان گشته اند گمان برده اند که صغرای ممکنه درین شکل منتج است زیرا که
وقتی که صغری ممکنه باشد کبری ازین بیرون نیست که ضروریه باشد یا لاضروریه بدانک یکی از مرکبات
باشد یا محتمل هر دو بدانک یکی از بسایط باشد غیر ضروریه و همه اینها منتج اند اما با ضروریه ضروریه را و اما
با لاضروریه ممکنه خاصه را و اما با محتمله ممکنه عامه را و بر اول بسه وجه استدلال کرده اند چنانک گفت
واحتجوا علی الاول بوجوه الاول ان نضم نقیض النتیجة مطلقا او بعد فرضه بالفعل الی الکبری حتی ینتج من الثالث
نقیض الصغری وجوابه لا نسلم ان الکبری الضروریة في الثالث تنتج ضروریة وجه اول طریق خلف است
از شکل دوم و این آن است که نقیض نتیجه را یا مطلقا یا بعد از انک او را بالفعل فرض کنیم با کبری ضم کنیم
تا نقیض صغری را نتیجه دهد مثلا وقتی که صادق باشد که هر ج ب است بامکان و هر ب ا است بضرورت
صادق نیست که هر ج ا است بضرورت و اگر نقیض او صادق آید که بعض ج ا نیست بامکان پس نقیض این را

بی هم

صغري كرده‌ايم با اول و را بالفعل فرض كنيم زيرا كه از فرض وقوع هيچ ممكن محالي لازم نمي‌آيد و بعد از آن او را صغري
كرده‌ايم و كبراي قياس با كبري تحقيق كه بعض ج ا نيست بامكان بالفعل و هر ب ا است بضرورت تا از
شكل دوم نتيجه دهد كه بعض ج ب نيست بضرورت و هر ج ب بود بامكان اين خلف است و اين خلف نه از
فرض وقوع ممكن لازم آمده و نه از كبري پس از نقيض نتيجه باشد پس نتيجه حق باشد و جواب اين آن است كه لانسلم
كه صغري ممكنه يا فعليه با ضروريه در شكل دوم ضروريه را نتيجه دهد زيرا كه مي‌آيد كه شكل دوم ضروريه را نتيجه دهد
اگرچه كه هر دو مقدمه‌اش ضروريه نباشند وجه دوم اين است كه گفت الثاني ان نضم الي الصغري حتي ينتج
من الثالث نقيض الكبري وجوابه لا نم ان الصغري الممكنة في الثالث تنتج اين وجه طريق خلف است از
شكل سوم و آن اين است كه نقيض نتيجه را با صغري ضم كنيم تا نقيض كبري را نتيجه دهد پس اگر هر ج ا است بضرورت
صادق نباشد بعض ج ا نيست بامكان صادق باشد پس او را كبراي صغراي قياس كرده‌ايم تا از شكل
سوم نتيجه دهد كه بعض ب ا نيست بامكان و هر ب ا بود بضرورت اين خلف است و جواب اين آن است كه
لانسلم كه صغراي ممكنه در شكل سوم منتج باشد چنانك مي‌آيد وجه سوم اين است كه گفت الثالث ان الصغري
لو وقعت بالفعل لزمت النتيجة ضرورية فليكن ضرورية بتقدير عدم وقوعها ايضا لان الضروري علي تقدير
ممكن ضروري علي كل تقدير ممكن وجوابه لانسلم صدق الكبري بتقدير وقوع الصغري بالفعل لجواز ازدياد
افراد موضوع الكبري حينئذ يعني صغراي ممكنه وقتي كه فعليه فرض كرده شود نتيجه ضروريه لازم مي‌آيد
زيرا كه برين تقدير اصغر در تحت اوسط مندرج مي‌باشد پس وقتي كه نتيجه ضروريه است بر تقديري كه
صغري فعليه باشد لازم است كه ضروريه باشد در نفس امر و بر تقديري كه بالفعل واقع نباشد زيرا كه
هر چيزي كه بر تقديري ممكن ضروري باشد در نفس امر و بر جميع تقادير ممكنه ضروري خواهد بود و اگر نه
لازم آيد كه چيزي كه در نفس امر ضروري نيست بر بعض تقادير ممكنه ضروري شود پس ممكن بر بعضي تقادير
مستلزم محال باشد و اين محال است و جواب اين منع تقدير است يعني لانسلم كه بر تقدير وقوع
صغري بالفعل كبري صادق باشد زيرا كه بر آن تقدير افراد موضوع كبري زياده مي‌شود زيرا كه اصغر
وقتي كه اوسط گشت بالفعل در چيزي كه اوسط است بالفعل داخل گشت پس جايز است كه حكم
با كبري صادق نيايد و اين در مثال مذكور ظاهر است زيرا كه وقتي كه فرض كرده شود كه حمار بالفعل
مركب زيد است صادق نمي‌آيد كه هر مركب زيد بالفعل اسب است بضرورت اين را مسلم داشتيم لكن لانسلم
كه محال از تقدير ممكن لازم آمده باشد چرا جايز نيست كه از دو از كبرايي كه در نفس امر صادق است لازم
آيد غايتش آن است كه اين مجموع محال باشد لكن از اين كه مجموع محال باشد و يك جزوش واقع استحاله

جزو ديگر لازم نمي‌آيد زيرا كه جايز است كه مجموعي محال باشد و يك جزوش واقع ممكن يا ضروري و جزو ديگرش
ممكن اما اول چنانك هر كدام از كتابت زيد و عدم كتابت او در نفس امر ممكن است و مستلزم محال نيست
و وقوع مجموع ايشان مستلزم محال است و اما دوم چنانك مركب بودن حمار بالفعل فرض كنيم در حالي كه منضم
باشد با صدق اين كه هر مركب زيد اسب است بضرورت از اين محال لازم مي‌آيد كه اين است كه هر حمار اسب
است بضرورت و نه از ضروريه لازم مي‌آيد و نه از آن ديگر زيرا كه ممكن است بلك از مجموع لازم مي‌آيد
كسي نگويد كه ازين لازم مي‌آيد كه استدلال بخلف مطلقا باطل باشد زيرا كه جايز است كه لزوم محال از
مجموع مقدمتين باشد يعني مقدمه صادقه و نقيض نتيجه نه از هيچ كدام ايشان تنها پس صدق نتيجه لازم نيايد
زيرا كه مي‌گوييم كه مطلوب از خلف امتناع نقيض نتيجه نيست بلك مطلوب كذب اوست و در كذب مجموع
جاره نيست از كذب يك جزو بخلاف امتناع مجموع كه مستلزم امتناع هيچ جزو نيست و فساد اين جواب
پوشيده نيست و درين محل جمعي از اذكيا را مناظره واقع است بعضي از ايشان ايراد كرده است كه
مستلزم محال امكان ثبوت نيست و ثبوت امكان مستلزم امكان ثبوت نيست زيرا كه امكان حادث
ثابت است در ازل و او را امكان ثبوت نيست در ازل و اگر نه ممكن باشد ازلي بودن حادث پس ديگري
اين نقض را رد كرده است بدين كه مراد اين است كه ثبوت امكان في الجمله مستلزم امكان ثبوت است
في الجمله و اين منافي آن نيست كه در بعضي اوقات مستلزم امكان ثبوت نباشد در آن وقت زيرا كه
مطلقه منافي وقتيه نيست و بعضي ازين رد جواب گفته است بدانك نزاع در آن نيست كه ثبوت امكان
چيزي مستلزم امكان ثبوت اوست يا ني زيرا كه امكان كيفيت ثبوت محمول است مر موضوع را پس ثبوت
امكان مستلزم امكان ثبوت خواهد بود بلك نزاع در آن است كه ثبوت امكان چيزي با چيزي ديگر
مستلزم امكان ثبوت او با اوست يا ني پس وقتي كه معلل گفت كه چون صغري ممكنه است با كبري ممكن
باشد وقوع او با كبري و نتيجه ضروريه لازم آيد اين فاضل اين را منع كرده و گفت كه لانسلم كه از ثبوت
امكان صغري با كبري امكان وقوع او با كبري لازم آيد زيرا كه جايز است كه وقوع صغري دافع وقوع
كبري باشد پس با يكديگر جمع نتوانند شد پس ثبوت او با كبري ممكن نباشد و توضيح اين را آن مثال
ذكر كرد كه امكان حادث ثابت است با ازل و ثبوت او با ازل ممكن نيست و ما مي‌گوييم كه اين تا دليل
تقاضا مي‌كند كه منعي كه دوم بار مذكور گشت همان منع اول باشد يعني منع تعدد و كاشكي منع تعدد
بار ديگر اعتماد را نشايد زيرا كه هر چيزي كه در نفس امر صادق باشد جايز نيست كه بر جميع تقادير صادق
باشد زيرا كه معلوم ضروري است كه فرض و تقدير چيزها بعضي را كه در نفس امر ثابت اند رفع مي‌كند چنانك

گذشت وتامل کن درین که وقتی که تحقیق دانی که زید برپا است وفرض کنی که نشسته است این فرض برپا
بودن اورا رفع می کند گمان نمی برم که هیچ کسی که اورا بصیرتی باشد بدین راضی شود ونیز بر تقدیر لازم
آید که کبری که در نفس امر ضروریه است صادق نماند پس چیزی که در نفس امر ضروری است بر تقدیری
ممکن ضروری نباشد پس ممکن مستلزم محال باشد پس حق در جواب آن است که لانسلم که وقتی که صغری را
فعلیه فرض کنیم نتیجه لازم آید بجا ماند که ضروریه باشد وآنک گفت که بران تقدیر اصغر در اوسط داخل می شود
می گوییم لانسلم زیرا که حکم در کبری بر هر چیزیست که در نفس امر اوسط بالفعل برو صادق آید و بر اصغر در
نفس امر صادق نمی آید بلکه بران تقدیر پس حکم از اوسط بدو تعدی نکند کسی نگوید که هر گاه که صغرای
ممکنه واقع شود نتیجه ضروریه لازم می آید زیرا که میان نقیض صغرای فعلیه وعین نتیجه منع خلو متحقق است
و هرگاه که این منفصله صادق باشد متصله مذکوره صادق می باشد اما مقدمه اولی زیرا که کبری در نفس امر
صادقست پس منضم با او یا صغرای فعلیه است یا نقیض او اگر منضم با او صغرای فعلیه باشد صدق
نتیجه لازم آید واین یک جزو منفصله است واگر منضم نقیض او باشد جزو دیگر پس حال خالی نیست
از نقیض صغری واز عین نتیجه واما مقدمه دوم زیرا که گذشت در فصل تلازم که هر منفصله مانعة الخلو مستلزم
است متصله را از نقیض یک جزو واز عین جزوی دیگر زیرا که می گوییم که این استلزام وقتی است
که منفصله عنادیه باشد ووقتی عنادیه می باشد که مرکب باشد از چیزی واز لازم نقیضش لکن
صدق نتیجه لازم عین صغری نیست بلکه لازم اوست با کبری واجتماع ایشان بر سبیل اتفاق است
واینجا وجه چهارم هست که شیخ در اشارات بران اعتماد کرده است وآن این است که حکم در کبری
بضرورت اکبر است مر اوسط را مادام که ذات او موجود است واین ضرورت بر اتصاف ذات اوسط بوصف
عنوانی موقوف نیست واگرنه ضرورت وصفیه باشد نه ذاتیه پس این ضرورت متحقق است اگرچه
که وصف متغیر شود هر وصف که خواهد باش گو پس اصغر اگرچه که وصف اوسط او را ثابت نیست
در و داخل باشد واگر نه ثبوت ضرورت موقوف باشد بر اتصاف بوصف اوسط این خلف است
وجوابش این است که گوییم که انکار که در ضرورت عقد وضع را دخلی نیست لکن حکم بضرورت بر ذات
اوسط است ومعلوم است که هر چیز که هست ذات اوسط نیست ذات اوسط آن است که او بالفعل
بران صادق آید واستدلال ایشان بر دوم آنست که بدو اشارت کرده وگفت واحتجوا علی الثانیة
بتلک الوجوه بعینها وان لم تتغیر مافی قیاس الخلف یعنی احتجاج کرده اند بران که صغرای ممکنه با
لاضروریات ممکنه خاصه را نتیجه می دهد بهمان وجوه اگرچه که در قیاس خلف اندک تغیری را واقع می شود

ز

زیرا که نقیض ممکنه خاصه یکی از ضروریه موجبه وضروریه سالبه است پس بابطال هر کدام ایشان محتاجیم
پس عمل زیاده می کرد مثلا در خلف از شکل دوم می گوییم که هرگاه که صادق باشد که هر ج ب است
بامکان و هر ب ا است نه بضرورت نتیجه می دهد که هر ج ا است بامکان خاص واگرنی باید این
صادق باشد که بعض ج ا است بضرورت یا این که بعض ج ا نیست بضرورت و هر کدام که باشد
خلف لازم می آید اما وقتی که صادق موجبه باشد زیرا که او را ضم کنیم با لاضرورت کبری همچنین که
بعض ج ا است بضرورت و هیچ ب ا نیست بامکان عام تا این را نتیجه دهد که بعض ج ب نیست
بضرورت و هر ج ب بود بامکان این خلف است واما وقتی که صادق سالبه باشد زیرا که او را ضم کنیم
با کبری همچنین که بعض ج ا نیست بضرورت و هر ب ا است تا نتیجه دهد که بعض ج ب نیست بضرورت
واین نقیض صغری است ودر خلف از شکل سیم می گوییم که اگر هر ج ا است بامکان خاص صادق نباشد
یکی ازان دو ضروریه جزئیه صادق باشد پس ورا صغرای قیاس ضم کنیم تا این را نتیجه دهد که بعض ب ا است
بضرورت اگر صادق موجبه باشد واین نقیض لاضرورت کبری است واین را نتیجه دهد که بعض
ب ا نیست بضرورت اگر صادق سالبه باشد واین نقیض اصل کبری است واینجا وجه سیمی
هست وآن این است که یک جزو مفهوم مردد را ابطال کنیم بقیاسی از دوم وجزوی دیگر را بقیاسی
از سیم و وجه چهارمی نیز وآن این است که این عمل را عکس کنیم و تحصیل این وجوه آن است که یا هر دو
جزو مفهوم مردد را بدو قیاس از شکل دوم ابطال کنیم یا هر دو را بدو قیاس از شکل سیم یا جزو
ایجابی را بقیاسی از شکل دوم وجزو سلبی را بقیاسی از شکل سیم همچنانک در هر کدام ایشان
مذکور گشت یا عکس این وآن بر او وجه سیم از وجوه مذکوره و وجه بر شیوه ایشان بر تو پوشیده نیست
پس کتاب را باعاده آن مطول نمی کردانیم واستدلال ایشان بر سیم آن است که گفت وعلی الثالث
بان الکبری ان صدقت ضروریة کانت النتیجة ضروریة والا ممکنة خاصة والمشترک الامکان العام
یعنی احتجاج کرده اند بران که صغرای ممکنه با کبرای محتمله نتیجه می دهد ممکنه عامه را بدانک صدق صغرای
ممکنه اگر در ماده ضرورت باشد ضروریه را نتیجه می دهد واگر در ماده لاضرورت باشد ممکنه خاصه را
نتیجه می دهد ومشترک میان ایشان امکان عام است واین مبنی است بر بحث آن دو قسم اول وحال
آن معلوم تو گشت و بعد ازان وقتی تمام شود که کبری در ماده ضرورت ولاضرورت کلیه باشد واین لازم نیست
زیرا که جایز است که صدق او نسبت با بعضی افراد در ماده ضرورت باشد ونسبت با بعضی در ماده لاضرورت
پس نتیجه که ذکر کرده اند لازم نیاید زیرا که کبرای جزئیه در شکل اول عقیم است واما بدان رفته است که صغرای

ممکنه با کبرای دایمه منتج دائمه است زیرا که اگر اصغر در وقتی از اوقات با وسط متصف شود لازم است
که اکبر او را دایم باشد پس در نفس امر او را دایم باشد زیرا که محال است که چیزی که در نفس امر
دایم نیست بتقدیری ممکن دایم گردد و این ضعیف است زیرا که لا نسلّم که صغری بر تقدیری که بالفعل
گردد منتج باشد چنانکه گذشت و بر تقدیر تسلیم دایم گشتن چیزی که در نفس امر دایم نیست یعنی
دایم بودن او بجای دایم نابودن او محال نیست غایتش آن است که کاذب باشد و لازم آمدن
کاذبی غیر محال از وقوع ممکنی محال نیست بخلاف ضرورت و امکان که ضروری ضروری و ممکن ایشان ممکن اند
و شیخ گفته است که مرکب از دو ممکنه قیاس کامل بیّن بنفسه است زیرا که وقتی که ج ب بالقوه
باشد پس او را ثابت خواهد بود هر چیزی که ب بالقوه را ثابت است گفته است که بعض کسان
درین نزاع می کنند و این را ببیان محتاج می پندارند زیرا که شکل دوم و سیم از آن جهت کامل نیستند
که دخول ج در تحت حکم ب بالقوه است و اینجا نیز دخول ج همچنین است وقتی بیّن بودی که
ج بالفعل ب بودی و قیاس را بدین مقدمه بیان می کنند که ممکن هر ممکن را ممکن است حتی که
می گویند که حق این مقدمه آن است که بصریح مذکور گردد لکن بطریق اضمار ماخوذ است و بر ایشان
رد کرده است ببیان فرق میان این شکل و آن دو شکل بدو وجه یکی آنکه دران دو شکل دخول
اصغر در تحت حکم اوسط باعتبار حکمی است که از آن حکم کنند و واقع نیست اما در شکل دوم زیرا که بر
اوسط حکم واقع نیست و اما در سیم زیرا که دخول اصغر می باید که باعتبار آن باشد که حکم برو واقع
است و در شکل سیم این واقع نیست بخلاف شکل اول که هم حکم از آن کنند و واقع است هم قوت
اینجا بحسب حکم نیست بلکه بحسب نفس امر است دوم آنکه اینجا داخل بودن اصغر در اوسط
بالقوه معلوم است و دران دو شکل غیر معلوم و محتاج ببیان پس ازین که این نوع از دخول بالقوه
را قیاس غیر کامل کرده ایم لازم نمی آید نوع اول را نیز ازین قبیل گردانیدن و نیز بیان ایشان
اثبات چیزی است بنفس خود زیرا که او را معنی نیست غیر ازین که ا ممکن است ب را که ممکن
است ج را و گفته است که مرکب از ممکنه صغری و مطلقه بیّن نیست زیرا که اصغر وقتی که بالقوه
داخل است در تحت حکمی موجود در اول وهله دانسته نمی شود که مطلق است یا ممکن بخلاف
مرکبی که از دو ممکنه باشد که ذهن بی توقف حکم می کند که ممکن هر ممکن را ممکن است چنانکه حکم
می کند که ضروری هر ضروری را ضروری است و موجود هر موجود را موجود است فاما وقتی که دو جهه
مختلط شد مثل ممکن الضروری و ضروری الممکن ذهن مشوش می شود و نظر محتاج می گردد

ب

بعد ازان بیان کرده است بعضی وجوهی که گذشت که ممکنه عامه را نتیجه می دهد و صاحب کشف بر اول آن
دو وجه اعتراض کرده است که ازین که اختلاط از دو ممکنه غیر بیّن باشد و درین معنی مشارک آن دو شکل
لازم نمی آید که در جمیع احکام مشارک ایشان باشد تا فرقی که او ذکر کرده بیّن نابودن او را دفع کند
و بر دوم بدانکه قوت اندراج اصغر در اوسط دران دو شکل مبیّن انتاج است و قوت اندراجی
که اینجا معلوم است مبیّن عدم انتاج زیرا که حد وسط مکرر نیست و بر بیانی که شیخ حکایت کرده
اعتراض کرده است که مغالطه است زیرا که اکبر ذات اوسط را ممکن است نه وصف او را
و وصف اوسط است که اصغر را ممکن است نه ذات او زیرا که محمولات صفات اند چنانکه مبیّن
گشته است پس چیزی را که مر اصغر را ممکن است اکبر ممکن نباشد آری اگر دانسته شدی که چیزی که ممکن
باشد مر ذاتی را که آن ذات را صفتی باشد ممکنه مر ذاتی دیگر را آن چیز ممکن می باشد آن ذات دیگر را
بیان صحیح می بود لکن این معلوم نیست و بعد ازین مشغول گشته است ببحث از شیخ که اختلاط از دو ممکنه
را بیّن داشته است و از صغرای ممکنه و کبرای مطلقه را غیر بیّن و وجه تحقیقش اینست که نتیجه دادن اعم
چیزی را وقتی که بیّن باشد چگونه نتیجه دادن اخص او را بیّن نباشد و نیز آنچه در حاجت دوم به بیان
ذکر کرد یعنی عدم اندراج اصغر در تحت اوسط میان او و اول مشترک است و آنچه در بیّن بودن
اول ذکر کرد در دوم موجود است بلکه در دوم اولی است زیرا که وقتی که این که ج وقتی که بالقوه
ب باشد هر چیزی که ب بالقوه را ثابت است او را ثابت خواهد بود بیّن باشد بطریق اولی
که این که ج وقتی که بالقوه ب باشد هر چیزی که ب بالفعل را ثابت است او را ثابت خواهد
بود بیّن باشد و این ظاهر است و ما می گوییم که آنچه بر وجه فرق ایراد کرد آن منع است بر منع
زیرا که وقتی که قوم گفتند که آن دو شکل بیّن نیستند زیرا که اصغر در اوسط بالقوه داخل است
گفت که لا نسلّم که بیّن نابودن ایشان بنا برین باشد بلکه از آن جهت است که دخول در ایشان
باعتبار حکمی موجود نیست یا از آن جهت که دخول معلوم نیست بخلاف آنچه ما بصدد اوییم و ظاهر است که
بدین منع اعتراضی نمی آید و اما آنکه گفت که از اندراج بالقوه که اینجا معلوم است انتاج ظاهر
نمی شود چنان نیست زیرا که وقتی که دانستیم که ج بالقوه ب است و حکم در کبری بر هر چیزی
است که عقل او را ب بالفعل فرض کند پس بمجرد آنکه عقل او را ب بالفعل فرض کند در اوسط
مندرج می گردد و در تحت حکم او داخل می شود بضرورت اگر گویی که پس واجب است که صغرای
ممکنه با کبرای مطلقه مطلقه را نتیجه دهد زیرا که وقتی که در حکم بر هر چیزی است که عقل او را ب

بالفعل فرض کند و از جمله آن چیزها یکی ج است پس حکم بدو تعدی کند گوییم که این در ضرورت
و امکان محقق است زیرا که ایشان بر اتصاف ذات موضوع بوصف عنوانی موقوف مستند
و اما اطلاق چون که جایز است که بر اتصاف موقوف باشد با صغر تعدی نمی کند بدو و تعدی
کنند همان امکان است و بس و شیخ در شفا بدین تصریح کرده است انجا که گفته است که
و اما انکه این نتیجه مطلقه صادق می اید یا نی می گوییم که این واجب نیست زیرا که جایز است که
یکی از افراد ج از وقت حدوثش تا وقت فسادش مرکز ب نگردد و ثبوت ا او را مخصوص
باشد بزمانی که ب باشد پس آن فرد را مرکز نه ب ثابت باشد نه ا همچنانک گوییم که هر انسان
ممکن است که کاتب باشد و هر کاتب بتلش کاغذ را مس می کند بالفعل و ازین لازم
نمی آید که هر انسان بتلش کاغذ را مس می کند بالفعل و اما تعجب از شیخ که فرق کرده است
میان آن دو اختلاط از آن قبیل است که از و تعجب می باید کرد زیرا که چیزی که هم اعم هم اخص را
ثابت باشد اعم را اولا و بالذات ثابت می باشد و اخص را ثانیا و بالعرض چنانچه در علوم
حقیقیه مقرر گشته است پس چه استبعاد است درین که انتاج اعم حق باشد و از ان اخص نی
و شیخ نگفت که وجه حاجت بیان عدم اندراج اصغر در تحت اوسط است بلک گفت که اختلاط
وجوه و تردد ذهن در نتیجه است که مطلقه است یا ممکنه و انکار که وقتی که ج ب بالقوه باشد
هر چیزی که ب بالفعل را باشد او را بالقوه خواهد بود لکن ازینجا دانسته شود که او نتیجه است
زیرا که همچنانک واجب است که نتیجه لازم باشد واجب است که اخص لوازم باشد پس چاره
از بیان عدم لزوم زاید و اختلاط از وممکنه محض نیست زیرا که بدیهه عقل حاکم است بدانک
در انتاج او زیاده از امکان چیزی نیست و کلام درین مقام اگرچه که باطناب و اطاله منجر
گشت لکن ازین چاره ندیدیم تا دانسته شود که تشنیع متاخرین بر شیخ رئیس که باختراع قواعد
و افاضه فواید مخصوص است ندامی کند بر ایشان ببدی فهم و لغزیدن ایشان در محلهای وهم
وکم من عائب قولا صحیحا و آفته من الفهم السقیم بعد ازین از برای بیان جهت نتیجه
ضابطه ذکر کرد و گفت والنتیجة فی هذا الشکل تتبع الکبری فی غیر قید الضرورة والدوام الوصفیین
وان کان احدهما فیها تتبع الصغری ایضا فی غیر قید الوجود وغیر قید الضرورة ان لم یکن فی الکبری ضرورة
موجهات که سیزده اند وقتی که بعض ایشان با بعض مختلط شوند از ضرب سیزده در سیزده صد و شصت و نه
اخلاط حاصل می شود لکن چونکه فعلیت صغری شرط کرده شد بیست و شش اختلاط که از ضرب

دو ممکنه در سیزده حاصل می گردد ساقط گشت و صد و چهل و سه باقی ماند و ضابطه در جهت نتیجه آن است که
کبری ازین بیرون نیست که غیر وصفیات اربع است یعنی دو مشروطه و دو عرفیه بلک یکی از ان نه دیگر است
و این نود و نه اختلاط می شود حاصل از ضرب یازده در نه یا یکی از وصفیات اربع و این چهل و چهار
اختلاط است حاصل از ضرب یازده در چهار بر تقدیر اول نتیجه تابع کبری می باشد و این است
معنی قول او که فی غیر الضرورة والدوام الوصفیین یعنی در غیر دو مشروطه و دو عرفیه و بر تقدیر دوم نظر می کنیم
بجهت صغری اگر در او قید وجود را یافتیم یعنی لا دوام یا لا ضرورت او را حذف می کنیم و بجهت ضرورتی را
که مخصوص بدو باشد یعنی در کبری بنا شد هر ضرورت که باشد اعم که ذاتیه باشد یا وصفیه یا وقتیه
بعد از ان بکبری نظر می کنیم اگر در او قید وجود را یافتیم همچنانک وقتی که یکی از خاصتین باشد او را
ضم می کنیم با آنچه پیش ازین نگاه داشته ایم و این جهت نتیجه است و اگر قید وجود را نیافتیم همچنانکه
وقتی که یکی از عامتین باشد همانچه پیشتر نگاه داشته ایم جهت نتیجه است اگر گویی که کلام مصنف
مختل است زیرا که ضم قید وجود کبری را ذکر نکرد و از ان چاره نیست گوییم که چنین نیست زیرا که
گفت که نتیجه درین شکل تابع کبری است در غیر قید ضرورت و دوام وصفیین و قید وجود غیر این
دو قید است و از نتیجه است که بعد ازین گفت که وان کان احدهما فیها تتبع الصغری ایضا
و این حصر تحت در ان که وقتی که کبری یکی از وصفیات اربع باشد نتیجه تابع کبری و صغری می باشد
مگر در ان دو قید که در ایشان تابع کبری نمی باشد پس اینجا پنج دعوی است ۱ انک کبری وقتی که یکی
از ان نه باشد نتیجه تابع اوست ۲ انک وقتی که یکی از وصفیات اربع باشد نتیجه تابع صغری
است ۳ آنک قید وجود از صغری بنتیجه متعدی نمی شود بلک حذف او واجب است ۴ انک
ضرورتی که بصغری مخصوص باشد نیز بدو متعدی نمی شود ۵ انک قید وجود کبری بنتیجه متعدی می گردد
و با او ضم کرده می شود و مصنف یک یک را بیان کرده است اما بیان دعوای اول این است
که گفت اما الاول فلاندراج الاصغر یعنی تابع بودن نتیجه کبری را وقتی که یکی از ان نه باشد زیرا که
اندراج اصغر در تحت اوسط ظاهر است زیرا که کبری دلالت می کند بر انک هر چیزی را که اوسط
بالفعل ثابت است اکبر بجهتی که در و معتبر است او را ثابت است و اصغر از ان چیزهاست که
ایشان را اوسط بالفعل ثابت است پس حکم باکبر بجهتی که در و معتبر است او را ثابت باشد اگر
گویی که این بیان در قسم دوم نیز جاری است زیرا که وقتی که گوییم که هر ج ب است بالفعل و هر ب ا
است مادام که ب است پس حکم کرده ایم در کبری بدان که هر چیزی که او را ب بالفعل ثابت است

بجهتی که در کبری مذکور است ثابت است و از جمله چیزهایی که ب بالفعل ایشان را ثابت است
ج است پس ا بدان جهت او را ثابت باشد گوییم که شک نیست که از جمیع اختلاطات این
شکل نتیجه تابع کبری لازم می آید و مصنف بدین اشارت کرده است بقولش که بتبع الصغری
ایضا لکن وقتی که کبری یکی از وصفیات اربع باشد نتیجه چنین می شود که اصغر اکبر است مادام که
اوسط است و حذف اوسط از نتیجه واجب است پس چون که او حذف کرده شد و در جهتش نظر
کرده شد تابع صغری یافته شد لکن بشرایط مذکوره و کشی در کلیت این دعوی مخالفت کرده است
چنانکه گفت وزعم الکشی ان الصغری الضروریة مع الکبری السالبة الدائمة تنتج ضروریة بالعکس
والخلف وجواب العکس منع انتاج القیاس المذکور فی الثانی للضروریة وجواب الخلف منع
انتاج الممکنة مع الدائمة فی الثانی یعنی کسی پنداشته است که صغرای ضروریه با کبرای سالبه دائمه
ضروریه را نتیجه می دهد و مقتضای ضابطه آن است که دائمه را نتیجه دهد و بدین احتجاج کرده است
بعکس کبری تا قیاسی شود از شکل دوم مؤلف از صغرای ضروریه و کبرای دائمه و مطلوب را
بعینه نتیجه دهد و بخلف و این آن است که نقیض نتیجه را صغرای کبرای اصل کردانیم تا از شکل
دوم نقیض صغری را نتیجه دهد و جواب عکس آن است که لا نسلم که ضروریه در شکل دوم ضروریه
را نتیجه دهد و جواب خلفش آن است که لا نسلم که ممکنه با دائمه در شکل دوم نتیجه دهد و از اینجا
ظاهر می شود که اگر صغرای ممکنه در یکی ازین دو شکل نتیجه دهد در دیگری نتیجه می دهد و اگر در یکی نتیجه
ندهد در دیگری نتیجه نمی دهد زیرا که هر کدام ایشان بعکس کبری بدیگری باز می گردد و اما بیان
دعوای دوم آن است که گفت واما الثانی فلان وصف الاوسط اذا کان مستندیا للاکبر
کان ثبوت الاکبر للاصغر بحسب ثبوته له وان کان مستندیا له بالضرورة کان ضرورة الاکبر للاصغر
بحسب ضرورته له یعنی تابع بودن نتیجه صغری را وقتی که کبری یکی از وصفیات باشد زیرا که
کبری دلالت می کند بر دوام اکبر بدوام اوسط و چونکه اکبر دایم گشت وسط را بدوام وصف
اوسط پس ثبوت اکبر مر اصغر را بحسب ثبوت وصف اوسط باشد مر او را اگر ثبوت آن وصف
اصغر را دایمی باشد ثبوت اکبر نیز مر او را دایمی باشد و اگر آن در وقتی باشد این نیز در وقتی
باشد و اگر آن فی الجملة باشد این نیز فی الجملة باشد و اگر اکبر اوسط را ایما بدوام وصفش ضروری
باشد همچنانکه در مشروطتین اکبر اصغر را بحسب آن ضرورت ضروری باشد زیرا که ضروری
مر ضروری را ضروری است و اما بیان دعوای سیم آن است که گفت وانما لا یتعدی قید الوجود

اعنی اللادوام واللاضرورة من الصغری لان الاکبر وان کان دایما مادام الاوسط جاز ان لا یکون
منحصرا علی وقت ثبوت الاوسط فیکون دایما وان لم یثبت الاوسط یعنی عدم تعدی قید
وجود از صغری بنتیجه زیرا که اگرچه که در کبری حکم این است که اکبر اوسط را دایم است مادام که
وصف اوسط ثابت است لکن جایز است که ثبوت اکبر منحصر در وقت ثبوت اوسط نباشد
تا جایز باشد که اکبر ثابت باشد مر چیزی را که اوسط او را ثابت می باشد اگرچه که اوسط ثابت
نباشد پس اکبر اصغر را دایما ثابت باشد پس لادوام و لاضرورت صغری بنتیجه متعدی نمی شود
همچنانکه گوییم که هر آدمی خندان است بالفعل لا دایما و هر خندان جانور است مادام که خندان است
و این کاذب است که هر آدمی جانور است نه دایما و بعضی این دعوی را بدین وجه تعلیل کرده اند
که صغرای این شکل هرچه اکتساب قید وجود [illegible] سالبه خواهد بود و سالبه را در انتاج این
شکل دخلی نیست و این تمام نیست زیرا که [illegible] که تعلیل باستقلال در صغرای این شکل منتج
نباشد لازم نمی آید که او را در انتاج مدخل نباشد همچنانکه پوشیده نیست بدین اشارتی کرده شد است
و اما بیان دعوای چهارم بوجهی که نتیجه دعوای دوم باشد آن است که گفت واما لا یتعدی الضرورة
من الکبری وحدها فلجواز ان یکون ضرورة الاکبر مقیدا بدوام الاوسط فلا یثبت عند امکان
انتفاء الاوسط [illegible] الاوسط للاکبر اذا لم یکن ضروریة
جاز انتفاء الاکبر وان ثبت الاوسط بالضرورة یعنی ضرورت مختصه بنتیجه متعدی نمی شود
اما از کبری همچنانکه [illegible] مشروطتین باشد زیرا که ضرورت اکبر مشروط است بوصف اوسط پس وقتی
که امکان انتفای وصف اوسط باشد [illegible] ضرورت ثابت نباشد همچنانکه گوییم که هر آدمی متعجب کننده
است [illegible] بالضرورة [illegible] کاذب
است که هر آدمی [illegible] ضرورت [illegible] جایز است که ضرورت
اکبر مقید باوسط نباشد [illegible]
[illegible]
باشد لکن این خلاف اصطلاح اوست و اما [illegible] ضروریه [illegible] همچنانکه
یکی از عرفیتین انتفای اکبر از هر چیزی که اوسط او را ثابت است ممکن خواهد بود پس از اصغر نیز
ممکن باشد و اما بیان دعوای پنجم یعنی آنکه قید وجود کبری بنتیجه متعدی می شود این است که
اندراجش ظاهر است زیرا که وقتی که اوسط اکبر است [illegible] اصغر نیز همچنین خواهد بود [illegible]

صغری با لادوام کبری لادوام نتیجه را نتیجه می دهند و چونکه این دعوی در دعوای اولی داخل
بود و برهان او مبین مصنف ورا اینجا ذکر نکرد و اختلاطات قسم دوم را تفصیل می کنیم
تا احاطه تامه حاصل گردد و می گوییم که کبری وقتی که یکی از عامتین باشد با وجودیتین
و با مطلقه عامه مطلقه عامه را نتیجه می دهد زیرا که اکبر دایم است بالاتر اوسط را و
اوسط فی الجمله ثابت مر اصغر را پس اکبر فی الجمله ثابت باشد مر اصغر را و ممکن است که
گوییم که این اختلاط منتج است مطلقه وقتیه را و او از مطلقه عامه اخص است زیرا که
کبری دلالت می کند بر آنکه هر چیزی که او را اوسط ثابت است اکبر ثابت است مادام
اوسط ثابت است و صغری دلالت می کند بر ثبوت اوسط مر اصغر را پس لازم آید ثبوت
اکبر مر اصغر را در وقتی معین که وقت ثبوت اوسط است اگر گویی که پس می باید که نتیجه
با مشروطه عامه و وقتیه مطلقه باشد زیرا که معنی کبری آن است که اکبر ضروری است هر
اوسط را مادام که وصف اوسط ثابت است و وصف اوسط اصغر را فی الجمله ثابت
است پس اکبر اصغر را ضروری باشد در وقت ثبوت اوسط گوییم که از این ضرورت ثبوت
اکبر مر اصغر را بشرط اتصاف او با اوسط لازم می آید نه در وقت اتصاف او بدو و میان
ایشان پیش فرق بیان کرده شده است لکن چونکه اوسط از نتیجه حذف کرده شد اطلاق
می باید و با دایمتین و عامتین بچون صغری را اگر کبری مشروطه باشد زیرا که اکبر ضروری است
وصف اوسط را و اوضروری یا دایم ذات اصغر را یا وصف او را و ضروری مر ضروری را
ضروری است و مر دایم را دایم و دایمه یا عرفیه عامه را اگر کبری عرفیه باشد زیرا که دایم مر
ضروری یا مر دایم را دایم است و با خاصتین مشروطه عامه یا عرفیه عامه را و این ظاهر است
و با وقتیه و وقتیه مطلقه یا مطلقه وقتیه را و با منتشره و منتشره مطلقه یا مطلقه منتشره را زیرا که اکبر
لازم اوسط است یا دایم مر او را و اوسط ضروری اصغر در وقتی معین یا در وقتی از اوقات پس
اکبر ضروری باشد یا ثابت مر اصغر را در آن وقت و اگر کبری یکی از خاصتین باشد نتیجه همان است
که ذکر کردیم بتفصیل لکن مقید بلادوام حتی که یکی از دایمتین با لادوام نتیجه می دهد ضروریه لادایمه را
و مطلقه یا دایمه لادایمه را پس از ایشان قیاسی صادق المقدمات منعقد نتواند شد اگر گویی
پس یافتیم چیزی را که مستلزم نقیضین است گوییم که تحقیق این دو قیاس است زیرا که صغری
با اصل قضیه قیاسی است و با لادوام قیاسی دیگر و یکی از ایشان البته کاذب است پس

یک چیز یافت نشد که مستلزم دو نقیض باشد و ظاهر گشت که اگر هر دو مقدمه بسیطه باشند
قیاس یکی می باشد و اگر یکی از ایشان مرکبه باشد دو قیاس و اگر هر دو مرکبه باشند چهار قیاس و
نتیجه های اینها را ترکیب می کنند و نتیجه قیاس می گردانند و اگر استحضار و ضبط می خواهی
بر تو باد با ستوای این جدول تا در خنک وحوش غنیمت کامی جولان کنی

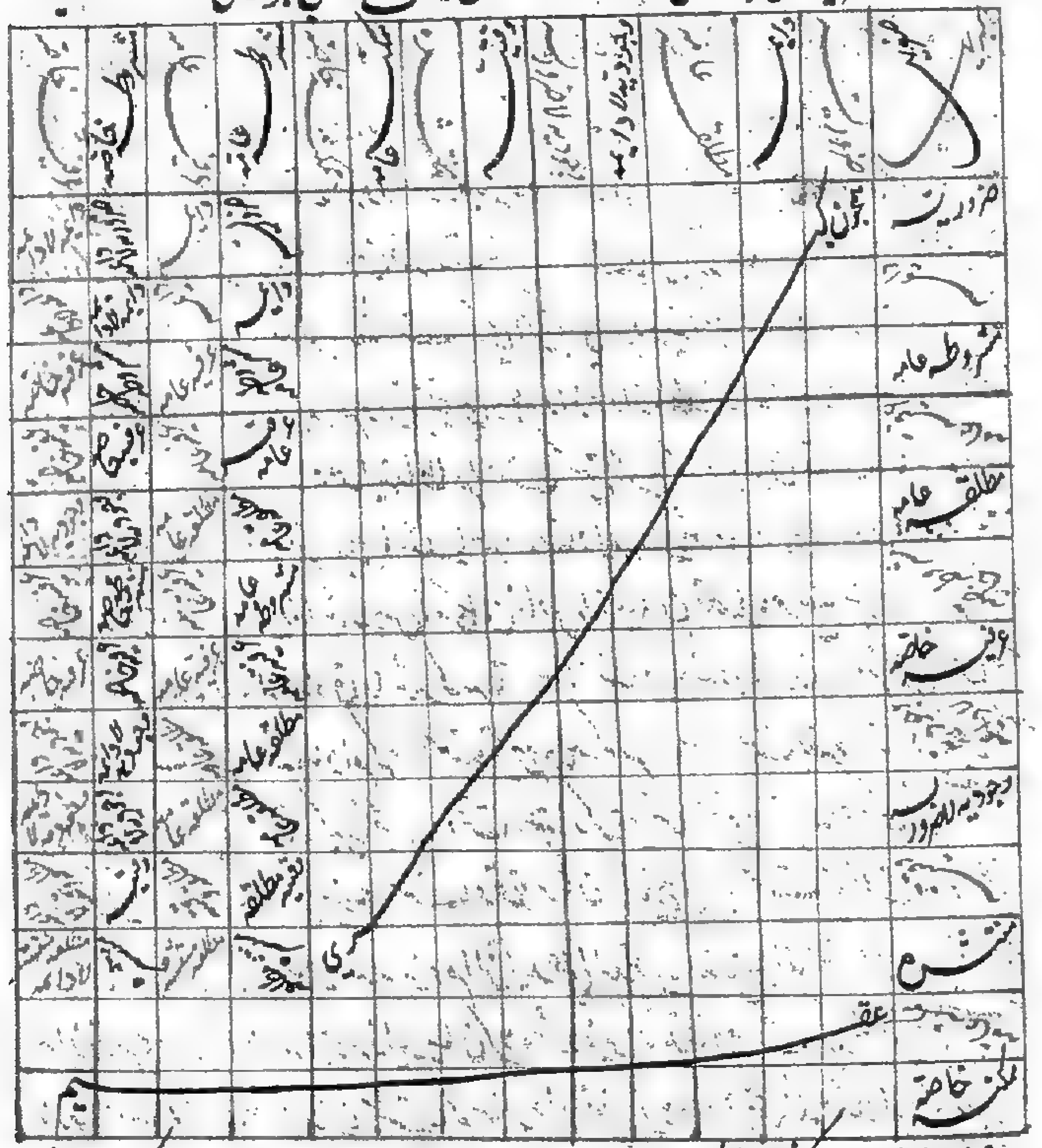

و از ضابطه ترا معلوم گشت که صغرای ضروریه با سالبه عرفیه دایمه را نتیجه می دهد و کشی در این نیز
خلاف کرده است چنانکه گفت و زعم الکشی ان الضروریه مع الکبری السالبه العرفیه العامه
تنتج ضروریه بالعکس و الخلف و قد عرفت جوابهما یعنی کشی پنداشته است که این اختلاط
ضروریه را نتیجه می دهد و دلیلش همان طریق عکس و خلف است که بر هر دو و جواب ایشان گذشت
و همچنین مقتضای ضابطه آن است که صغرای دایمه با مشروطه دایمه را نتیجه دهد و بعضی بر این نیز

زياده كرده اند چنانكه بدان اشارت كرد و گفت فان قيل الكبرى المشروطة مع الصغري الدايمة

تنتج ضرورية فان ضرورة الاكبر لما كانت دايمة بدوام الاوسط الدائم بدوام ذات الاصغر

كانت دايمة بدوامها قلنا تلك الضرورة بشرط وصف الاوسط وهي غير المطلوب بالنتيجة

تقرير دليل انها اين است كه كبرى دلالت مى كند بر آنكه هر چيزي را كه اوسط ثابت است اكبر

بضرورت ثابت است مادام كه اوسط ثابت است و اصغر را اوسط دايم ثابت است پس اكبر

او را بضرورت ثابت باشد زيرا كه شرط ضرورت متحقق گشت و جواب اين آن است كه

ضرورتي كه در كبرى معتبر است ضرورتست بشرط وصف پس ازو لازم نيايد مگر ضرورت

ثبوت اكبر مر اصغر را بشرط وصف و اين ضرورت ذاتيه نيست پس آنچه مطلوب است از ولا لازم

نمي آيد و آنچه لازم مي آيد مطلوب نيست آري اگر كبرى ضروريه اعتبار كرده شود بحسب اوقات

وصف اختلاط ازو و از دايمه ضروريه نتيجه مي دهد و ازو و از مطلقه عامه و وجوديتين و وقتيه مطلقه را

و ازو و از عرفيتين مشروطه را و همه اينها ظاهر است كسي نگويد كه پس برين تقدير هر گاه كه محمول

موضوع را ثابت شود او را ضروري باشد يا ضرورت دايمه اگر ثبوتش دايمي باشد يا ضرورت

غير دايمه اگر ثبوتش دايمي نباشد پس امكان خاص از ميان قضايا مرتفع شود بيان ازوم

آن است كه هر گاه كه صادق باشد كه هر ج ب است دايما نه دايما اين را ضم كنيم با اين كه هر

ب ب است بضرورت مادام كه ب است تا نتيجه دهد كه هر ج ب است بضرورت ذاتيه يا وقتيه

زيرا كه مي گوييم كه اگر ضرورت كبرى بحسب وقت اعتبار كرده شود ممنوع است و اگر بشرط وصف

اعتبار كرده شود انتاجش ممنوع است و تتمه برهان انتاج اين است كه گفت واعلم

ان من تمام بيان النتيجة بيان عدم لزوم الزايد على المدعي بالنقض في المواد يعني بيان انتاج

بدان تمام مي شود كه عدم لزوم زايد بيان كرده شود زيرا كه مدعا در جهت نتيجه اخص جهات

لازمه است و اين بيان بدان است كه ساير مواد نقض كرده شود چنانكه مثلا گوييم كه در اختلاط

از ضروري و مطلق چنانكه هر آدمي سخن گوي است بضرورت و هر سخن گوي خندان است بالفعل

جهت نتيجه اطلاق است نه چيزي زايد بر و چون ضرورت و دوام بر اين قياس و هر كس كه مقدمات را نيكو بداند و بدان

بوجه صواب و دقت نظر كند حقيقت معلوم آن پيش خاطر دارد مي داند كه چيزي زايد برين نتيجه لازم نمي آيد اگر چه هيچ

ماده نقض بخاطرش خطور نكند و بعد ازين شروع كرد در بيان شكل دوم و گفت واما الشكل الثاني فبشرط

لانتاجه اما ان احدهما دوام الصغرى او كون الكبرى مما ينعكس سالبة لان الصغرى الوقتية

و

والمشروطة الخاصة مع الكبرى الوقتية لا ينتجان لحمل المنخسف على القمر بالخسوف الضروري بالجهتين

سلبا وحمله على القمر وعلى الشمس بالتوقيت ايجابا مع امتناع السلب في الاول والايجاب في الثاني

ولو جعلت المحمول معدولا صارت الصغرى موجبة والكبرى سالبة وعدم انتاج الاخص يوجب

عدم انتاج الاعم يعني شرط شكل دوم بحسب جهت دو چيز است اول بودن صغرى يا دايمه يا ضرورية

يا بودن كبرى از شش قضيه كه سالبه ايشان منعكس مي شود كه سه ضروريه اند و سه دايمه زيرا كه

اگر اين هر دو منتفي شوند صغرى غير ضروريه و دايمه باشد و آن يازده قضيه است و كبرى يكي از آن هفت

كه سالبه ايشان منعكس نمي شود و اخص صغريات مشروطه خاصه و وقتيه است اما مشروطه خاصه از

مشروطه عامه و از عرفيتين و اما وقتيه از بواقي و اخص كبريات وقتيه و اختلاط صغراي مشروطه خاصه

و وقتيه با كبراي وقتيه در دو ضرب اول كه اخص ضروب اند منتج نيستند زيرا كه اختلافي كه موجب عقم است

ثابت است اما در ضرب دوم چنانكه گوييم كه هيچ چيزي كه گرفته باشد بكر فلكي ماه روشن نيست

مادام كه گرفته است بكر فلكي ماه يا در وقتي معين نه دايما و هر ماه روشن است در وقتي معين نه دايما

با آنكه سلب ممتنع است و اگر كبرى را بدين بدل كنيم كه هر آفتاب روشن است در وقتي معين

نه دايما ايجاب ممتنع است و اما در ضرب اول چنانكه محمول را در دو مثال مذكور معدول گردانيم

و گوييم كه هر گرفته بكر فلكي ماه نه روشن است مادام كه گرفته است يا در وقتي معين نه دايما و هيچ ماه

يا هيچ آفتاب نه روشن نيست در وقت معين نه دايما با امتناع سلب در اول و ايجاب

در دوم و چون كه اين دو اختلاط درين دو ضرب نتيجه ندادند ايشان در غير اين دو ضرب يا غير ايشان

در هيچ ضربي نتيجه ندهند زيرا كه عدم انتاج اخص موجب عدم انتاج اعم است و چون محل آن بود

كه كسي گويد كه وقتي كه در وقت دو وقتيه يكي باشد دايمه را نتيجه مي دهند زيرا كه ايجاب چيزي و سلب

ديگري كه با او موافق باشد در وقت ممتنع است و زيرا كه وقتي كه صادق باشد كه هر ج ب

است بضرورت در وقتي معين نه دايما و هيچ ا ب نيست بضرورت در ان وقت نه دايما و آن

است كه صادق باشد كه هيچ ج ا نيست دايما و اگر نه بعض ج ا باشد بالفعل و آن را با كبرى

ضم كنيم تا نتيجه دهد كه بعض ج ب نيست در ان وقت و هر ج ب بود بضرورت در ان وقت

اين خلف است از براي دفع اين گفت نعم لو اتحد الوقت في الوقتيتين انتج دايمة لكنه شرط زايد

يعني اين انتاج نه از جهت است كه وقتيه اند بلكه بشرط چيزي زايد است و آن خارج است از نفس

مفهوم ايشان است و شرط دوم در نتيجه دادن اين شكل اين است كه گفت الثاني

دليل ح

كون الممكنة مع الضرورية الذاتية او الوصفية لان الممكنة لا تنتج مع الدائمة لجواز كون المسلوب
عن الشيء دائما ممكنا له وبالعكس مع امتناع سلب الشيء عن نفسه ولا مع العرفية العامة كبري لانها
اعم من الدائمة شرط دوم آن است كه استعمال ممكنه با ضرورت باشد اعم كه ضرورت ذاتيه
باشد يا وصفيه عامه يا خاصه لكن از شرط اول دانسته شد كه كبراي ممكنه با ضرورت وصفيه
عقيم است پس حاصل اين شرط يكي از دو چيز مي شود يا استعمال ممكنه صغري با يكي از اين سه ضرورت
يا استعمال ممكنه كبري با ضرورت ذاتيه زيرا كه اگر اين هر دو منتفي شوند لازم آيد يا استعمال ممكنه
صغري با غير اين سه ضرورت از آن ده قضيه ديگر يا استعمال ممكنه كبري با غير ضروريه از آن دوازده
قضيه ديگر و از شرط اول ظاهر گشت كه ممكنه صغري با هفت قضيه كه سالبه ايشان منعكس نمي شود
عقيم است پس نماند مگر اختلاط ممكنه صغري با دايمه و عرفيتين و اخص اين سه اختلاط ممكنه صغري
است با دايمه و عرفيه خاصه و نيز ظاهر گشت كه ممكنه كبري با يازده قضيه كه غير ضروريتين و دايمه اند
عقيم است پس نماند مگر اختلاط ممكنه كبري با دايمه پس اختلاطاتي كه واجب گشت بيان عقم ايشان
سه است ممكنه كبري با دايمه و ممكنه صغري با دايمه و با عرفيه خاصه اما عقم اختلاط اول زيرا كه
جايز است كه مسلوب از چيزي دايما ممكن الثبوت باشد او را با آنكه سلب چيزي از نفس
خود ممتنع است همچنانكه گوييم كه هيچ رومي سياه نيست دايما و هر رومي سياه است بالامكان
و حق الايجاب است و اما صدق اين اختلاط با آنكه حق سلب باشد ظاهر است زيرا كه جايز است
كه چيزي از يكي از دو مباين دايما مسلوب باشد و مباين ديگر را ممكن و اما عقم اختلاط دوم بنا
بر عكس اين كه مذكور گشت يعني جايز است كه چيزي مسلوب باشد از چيزي بالامكان و حق او را
ثابت دايما همچنانكه هيچ رومي سپيد نيست بالامكان و هر رومي سپيد است دايما با آنكه سلب رومي
از نفس خود ممتنع است و صدق اين اختلاط با امتناع ايجاب ظاهر است آيين دو ضرب دوم
است و اما در ضرب اول زيرا كه جايز است كه ثابت هر چيزي را دايما ممكن السلب باشد
از وي و بعكس همچنانكه در دو مثالي كه مذكور گشت وقتي كه مقدمتين ايشان را تبديل كنيم يا محمول را
معدول كرده ايم و چونكه اين از آنچه در شرط اول و اينجا مذكور شد ظاهر مي شود ترك
كرده شد و اما عقم اختلاط سيم زيرا كه وقتي كه درين شكل عرفيه خاصه مستعمل شود در انتاج لادوام
او را مدخلي نيست پس اين اختلاط همان اختلاط ممكنه صغري مي شود با عرفيه عامه و اين عقيم
زيرا كه عرفيه عامه از دايمه اعم است و بدين اشارت كرد بدانكه گفت كه و منها با عرفيه عامه

ک

كبري و درين نظر است زيرا كه علم انتاج با جزو موجب علم انتاج با كل نيست اگر گويي كه
ما مي دانيم قياسهايي را كه مقدمات ايشان مركبه اند در جميع اشكال كه نتيجه دادن ايشان
بواسطه نتيجه دادن اجزاي ايشان است گوييم كه اين موجب آن نيست كه در جميع قياسهايي
كه مقدمات ايشان مركبه اند جزم كنيم كه نتيجه دادن ايشان نيست مگر بواسطه نتيجه دادن اجزا
بر وجهي كه ذكر كرديد شايد كه قياسها باشد كه مقدمات ايشان مركبه باشند و چيزها را
نتيجه دهند نه بران وجه كه اجزا ايشان نتيجه مي دهند پس اولي آن است كه كلام را بنا كنيم بر عدم
علم با انتاج و ممكن است كه گفته شود كه مراد با انتاج قضيه مركبه آن است كه بعضي از اجزا اش
با قضيه ديگر نتيجه دهد و بعدم انتاج او آنكه هيچ جزوش با او نتيجه ندهد و منع مذكور بدين عنايت
مندفع مي گردد و چونكه محال بود كه كسي گويد كه ممكنه صغري با يكي از خاصتين مطلقه را نتيجه
مي دهد و اگر ني از نقيض او كه دايمه است با يكي از خاصتين قياسي منتظم شود در شكل اول
و اين محال است پس بدين دفع اين اشارت كرد و گفت نعم لو كانت الكبري
احدي الخاصتين لزم من صدقهما وحدهما مطلقة عامة والا انتظم من الدائمة واحدي الخاصتين
قياس في الاول يعني صدق مطلقه مذكوره بطريق مذكور دلالت نمي كند بر آنكه نتيجه باشد
و في نتيجه بودي كه صغري را در وي دخلي بودي و چنين نيست بلكه همان صدق كبري در وي كافي
است زيرا كه بر تقدير صدق او اگر چه كه صغري كاذب باشد واجب است كه اصغر بلكه
هر چيزي كه فرض كرده شود اكبر بالفعل از و مسلوب باشد و اگر ني خلف مذكور لازم مي
آيد كسي نگويد كه اين بعينه در صغراي ممكنه با مشروطه خاصه بر شما وارد است زيرا كه مي گوييم
كه ما آنجا انتاج را بطريق مذكور بيان نمي كنيم بلكه مي گوييم كه نقيض نتيجه با كبري اگر چه كه قطع
نظر كنيم از لادوام او نقيض صغري را نتيجه مي دهد پس هر كدام را در انتاج مدخلي هست و اما
اعتبار اين دو شرط ظاهر گشت كه اختلاطاتي كه منتج اند درين شكل هشتاد و چهار اند
زيرا كه شرط اول هفتاد و هفت را كه حاصل مي شود از ضرب يازده صغري در هفت كبري
ساقط كرده اند و شرط دوم هشت ديگر را كه دو ممكنه صغري است با دايمه و با دو عرفيه و دو ممكنه
كبري با دايمه و سر در اعتبار اين دو شرط آن است كه حاصل اين شكل استدلال است
بر تنافي طرفين مطلوب بتنافي حكمهاي ايشان پس مادام كه ايجاب و سلبي كه بر طرفين وارد
مي شوند متنافيان نباشند مستلزم تنافي طرفين نگردند پس اگر شرط اول منتفي شود عام

آنچه در صغریات باشد ضرورت حکم باشد در جمیع اوقات وصف و غایت آنچه در کبریات باشد
ضرورت حکم باشد در وقتی معین و اختلاف این دو حکم با یجاب و سلب موجب تنافی ایشان نیست
زیرا که جایز است که یک چیز با دو مساوی صدق ایجاب محمول در جمیع اوقات وصف
و صدق سلب او در وقتی معین یا عکس این ضروری باشد و همچنین اگر شرط دوم منتفی شود زیرا که
اختلاف دوام و امکان با یجاب و سلب مقتضی تنافی ایجاب و سلب نیست و امام و کشی در شرط
دوم مخالفت کرده اند پس بدان وجه ایشان اشارت کرد و گفت وزعم الامام ان الصغری
الممكنة تنتج مع الكبريات الست ممكنة عامة وزعم الكشي انها لا تنتج الا مع سوالبها وبيانه بالعكس
او بالخلف وقد عرفت جوابهما اما امام گفته است که صغری ممکنه با شش قضیه که سالبه ایشان
منعکس می شود نتیجه می دهد زیرا که کبری اگر سالبه باشد دلالت می کند بر منافات اوسط اکبر را
و صغری دلالت می کند بر امکان ثبوت اوسط مر اصغر را پس امکان سلب اکبر از اصغر
لازم آید زیرا که امکان ثبوت یکی از دو منافی مر چیزی را موجب امکان سلب منافی دیگر است
از او و اگر موجبه باشد دلالت می کند بر تلازم اوسط مر اکبر را و صغری بر امکان سلب او
از اصغر پس سلب اکبر از اصغر ممکن باشد زیرا که امکان سلب لازم از چیزی مستلزم
امکان سلب ملزوم است از او و اما کشی بدان رفته است که صغرای ممکنه نتیجه نمی دهد مگر
با آن شش سالبه نه با موجبات بطریق عکس کبری تا بشکل اول باز گردد و بخلف و این
ضم نقیض نتیجه است با کبری تا نقیض صغری را از شکل اول نتیجه دهد و انتاج را بسوالب
مخصوص گردانید زیرا که این دو دلیل در انتاج موجبات تمام نمی شوند و جواب هر دوی ایشان
پیشتر معلوم گشته است اما جواب امام از نقضی که گذشت در اختلاط صغرای ممکنه با دایمه و عرفیتین
زیرا که از اتحاد دانسته می شود که امکان ثبوت یکی از دو منافی وقتی موجب امکان سلب دیگری
باشد که منافات میان ایشان ضروریه باشد اما وقتی که غیر ضروریه باشد چنانکه در دایمه
و عرفیتین موجب آن نیست چنانکه سیاه که ثبوت او و دومی را ممکن است و با او منافی و سلب
دومی از نفس خود ممکن نیست و کبری وقتی دلالت بر لزوم می کند که بر ضرورت مشتمل باشد
و این ظاهر است و اما جواب کشی آن است که گذشت که صغرای ممکنه منتج نیست و صغرای ضروریه
با کبرای عرفیه در شکل اول منتج ضروریه نیست و مصنف مذهب کشی را بوجهی دیگر رد کرد و گفت
ونحن نقول لو كانت الضرورية في الثاني تنتج ضرورية لا تحت الصغرى الممكنة مع الموجبات الست

م

ممكنة بضم نقيض النتيجة الى عكس نقيض الكبرى وهو قولنا لا شيء مما ليس ب اخص فينتج ليس بعض ج
ليس ب بالضرورة ويلزمه بعض ج ب بالضرورة وقد كان كله ليس ب بالامكان هذا خلف
یعنی اگر ضروریه در شکل دوم ضروریه را نتیجه دهد لازم می آید که صغرای ممکنه با آن شش موجبه نتیجه
دهد لکن نزد کشی متقدم حق است پس چاره نیست از التزام تالی بیان شرطیه بدان است که
نقیض نتیجه را ضم کنیم با عکس نقیض کبری تا نتیجه دهد چیزی را که لازم او نقیض صغری باشد مثلا وقتی که
صادق باشد که هیچ ج ب نیست بامکان و هر ا ب است مادام که ا است و اجماست که
صادق باشد که هیچ ج ا نیست بامکان و الا صادق باشد که بعض ج ا است بضرورت پس
این را صغری سازیم و عکس نقیض کبری را که این است که هیچ چیزی که او نه ب است ا نیست کبری
تا از شکل دوم این را نتیجه دهد که بعض ج او نه ب نیست بضرورت و لازم این است که بعض
ج ب است بضرورت و صغری این بود که هیچ ج ب نیست بامکان این خلف است و بر این
تقریر از دو وجه سوال می آید پس آنرا ذکر کرد تا جواب گوید و گفت فان قلت انت منعت قبل
لزوم هذه الموجبة لتلك السالبة فكيف جعلتها لازمة لها ههنا وايضا هذا البيان لا يحفظ حدود القياس
قلت جعلتها ههنا لازمة لحصول شرط لزومها وهو تحقق الموضوع وصدق نقيض النتيجة يحقق
هذا الشرط وايضا من قال بانتاج القياس المفروض ضرورية اعترف بلزومها اياها فورد
الاشكال عليه وايضا هم قد بينوا مثل هذا في الشرطيات فلزمهم الاشكال سوال اول
این است که موجبه محصله لازم سالبه معدوله نیست پس چگونه اینجا او را لازم گردانیدی دوم
این است که این بیان است بچیزی که در و حدود قیاس باقی نمی ماند و جواب از اول آن است
که وقتی موجبه لازم سالبه نمی باشد که موضوع موجود نباشد و اینجا موضوع سالبه موجود است
زیرا که صدق نقیض نتیجه که موجبه است بر وجود دلالت می کند و نیز کسی که قایل شد با نتاج قیاسی
که یک مقدمه اش ضروریه است ضروریه را در شکل دوم معترف است بدانکه موجبه لازم سالبه است
پس بطریق الزام این رد او می شود و از دوم آن است که اهل منطق بسیار است که در قیاسهای
شرطیه انتاج را بعکس نقیض بیان می کنند پس در رد ایشان این درست باشد و این رد بر کشی
وقتی وارد شود که مثل این بیان را استعمال کرده باشد و الا نه بر او وارد شود و نه بر ایشان زیرا که
ایشان بدین انتاج و بفرق میان موجبات و سوالب قایل نیستند بعد از این گفت والحق
ان من بين بمثل هذا البيان لزمه ان يفسر الانتاج الذاتي بما لا يكون اللزوم بواسطة مقدمة

اجنبية فقط ومعنى اين طاهرست وبدين الشارح كذشته است وضابطه انتاج اين شكل اين است كه كفت والنتيجة في هذا الشكل تتبع الدائمة والصغرى في غير قيد الوجود وغير قيد الضرورة ان لم يكن في الكبرى ضرورة وصفية بيانه ما عرفت في المطلقات وانما لم ينتج هذا الشكل الضرورية وان كانتا ضروريتين لجواز امكان صفة لنوع بعينه ثبت لاحدهما فقط فيصدق سلب ماله تلك الصفة عن الآخر بالضرورة وحملها على تلك الصفة بالضرورة مع امكان تلك الصفة للنوع الآخر ولو جعلت المحمول معدولا لصدقت الصغرى موجبة والكبرى سالبة يعني از بيرون نيست كه هر يكي از مقدمتين دوام صادق مي آيد يا ني اگر صادق آيد بدانك ضرورية باشد يا دائمة نتيجه دائمة مي باشد واگر صادق نيايد تابع صغرى مي باشد لكن بشرط آنكه اگر در قيد وجود يا قيد ضرورت باشد حذف كرده شود اگر در كبرى ضرورت وصفية نباشد كه اگر در كبرى ضرورت وصفية باشد نتيجه متعدد مي شود واين كلام بر چهار دعوى مشتمل است يكي آنك نتيجه تابع دائمة است يا تابع صغرى بران دو تقدير وبيان اين آن سه برهان است كه در مطلقات مذكور گشت يعني عكس وخلف وافتراض پس مرضي از مطلقات به برهاني كه بيان كرده شد موجها و به همان برهان مبين مي كرد وپس كتاب را تكرار آن مطول نمي كردايم واين شكل ضرورية نتيجه نمي دهد اگر چه كه هر دو مقدمه اش ضرورية باشند اما در ضرب دوم زيرا كه جايز است كه صفتي در نوع را ممكن باشد وبالفعل يكي ايشان را ثابت باشد نه ديگري را پس سلب نوعي كه آن صفت او را ثابت است از آن نوع ديگر صادق باشد بضرورت وهمچنين حمل وبران صفت بآنكه سلب اين صفت از آن نوع ديگر بضرورت صادق نيست همچنانك در مثال مشهور كه صادق است هيچ حمار فرس نيست بضرورت وهر مركب زيد فرس است بضرورت با آنكه اين كاذب است بعض حمار مركب زيد نيست بضرورت زيرا كه هر حمار مركب زيد است بامكان واما در ضرب اول زيرا كه اگر درين مثال محمول را معدول كردانيم صغرى موجبه وكبرى سالبه صادق مي آيند نتيجه ضرورية وامام واتباعش را درين ضابطه خلافست چنانكه كفت احتجوا بان احدى المقدمتين اذا كانت ضرورية فالاخرى ان كانت ضرورية كان الاوسط ضروري الثبوت لاحد الطرفين وضروري السلب عن الآخر فبينهما مباينة ضرورية وان كانت لاضرورية كانت ضرورة الاوسط ضرورية الثبوت لاحدهما وضرورية السلب عن الآخر فيرجع الي القسم الاول وجوابه ان الاوسط ضروري الثبوت لذات احد الطرفين وضروري السلب عن ذات الآخر فبين الذاتين

منافاة ضرورية والمطلوب المنافاة الضرورية بين ذات الاصغر ووصف الاكبر وما ذكرتم لا يفيدها وبهذا الخلاف الضرورية مع المشروطة فان المنافاة فيه تقع بين ذات الاصغر ووصف الاكبر يعني كفته اند كه وقتي يكي از دو مقدمه ضرورية باشد ديگري از بيرون نيست كه ضرورية باشد يا ني وبهر تقدير نتيجه ضرورية مي باشد اما وقتي كه آن مقدمه ديگر ضرورية باشد زيرا كه بهر آن تقدير ثبوت اوسط يك طرف را وسلب او از طرف ديگر ضروري خواهد بود پس ميان ايشان مباينت ضرورية باشد واين سالبه ضرورية است واما وقتي كه ضرورية نباشد زيرا كه ضروري را ضرورت ضروري است ولاضروري را عدم ضرورت همچنان پس وقتي وسط يك طرف را ضروري باشد وديگري لاضروري ضرورت وسط يكي را بضرورت ثابت باشد واز ديگري بضرورت مسلوب پس بقسم اول باز كردد زيرا كه ضرورت وسط احد وسط گشت وجوابش اين است كه نه ثبوت وسط وصف يك طرف را ضروري است نه سلب او از وصف طرف ديگر بلكه اين نسبت با ذات ايشان است پس ازين لازم نيايد مگر منافات ميان ذات اصغر وذات اكبر ومطلوب منافات ضرورية است ميان ذات اصغر ووصف اكبر واين لازم نمي آيد اگر گويي كه وقتي كه ميان هر دو ذات منافات ضرورية محقق گشت ميان يك ذات ووصف ديگري منافات لازم آيد زيرا كه اگر يكي با وصف ديگري مجتمع شود ذات با ذات مجتمع شود وحال آنكه ميان ايشان منافات ضرورية بود گوييم كه ذات اكبر آن است كه اكبر بالفعل بر و صادق مي آيد پس منافات او با ذات اصغر مستلزم نيست مگر منافات را ميان وصف اكبر بالفعل وذات اصغر واين منافي آن نيست كه ثبوت وصف اكبر ذات اصغر را ممكن باشد آري اگر صغرى ضرورية يا مشروطه لاجل الوصف باشد ضرورية را نتيجه مي دهد زيرا كه كبرى اگر سالبه باشد دلالت مي كند بر منافات ضرورية ميان وصف اوسط ووصف اكبر ووصف اوسط لازم ذات اصغر است وچيزي كه بضرورت منافي لازم باشد البته منافي ملزوم مي باشد واگر موجبه باشد اوسط لازم وصف اكبر باشد ومنافي ذات اصغر پس ميان آن وصف واين ذات منافات ضرورية باشد وضرورت وصفية را لاجل الوصف اعتبار كرديم زيرا كه اگر بشرط الوصف باشد نتيجه ضرورية لازم نمي آيد زيرا كه منافي مجموع ذات وصفت واجب نيست كه منافي صفت باشد وهمچنين لازم مجموع واجب نيست كه لازم جزو باشد ومصنف در آخر فصل مختلطات برين تنبيه مي كند

و عواقی دوم این است که وقتی که یکی از هر دو مقدمه ضروریه یا دایمه نباشد اگر صغری بر قید وجود مشتمل باشد حذف کرده می شود و این را مصنف در صورت دعوای اعم ذکر کرده و گفت وانما

لایتعدی الوجود الی النتیجه لانه یصدق کل انسان نایم لا دایما و لا شیء من الحمار الیقظان بنایم

بالضرورة ما دام حمارا یقظانا لا دایما مع صدق قولنا لا شیء من الانسان بحمار یقظان بالضرورة

ولا اتفق فیه عدم اشتمال المقدمتین بالنسبة الیه علی شرایط الانتاج یعنی قید وجود بنتیجه متعدی نمی شود نه از صغری نه از کبری زیرا که این صادق است که هیچ انسان در خواب نیست نه دایما و هیچ حمار بیدار در خواب نیست بضرورت ما دام که حمار بیدار است نه دایما با آنکه این کاذب است که هیچ انسان حمار بیدار نیست نه دایما زیرا که صادق این ضروریست که هیچ انسان حمار بیدار نیست دایما و سر این آن است که مقدمتین نیست با قید وجود بر شرایط انتاج مشتمل نیستند زیرا که قید وجود از این بیرون نیست که در یک مقدمه باشد یا در هر دو مقدمه و هر کدام که باشد بعضی شرایط انتاج منتفی است اما وقتی که در یک مقدمه باشد زیرا که آن مقدمه در کیف مخالف آن دیگر است پس بضرورت قید او در کیف با آن موافق باشد و در این شکل هیچ دو متفق در کیف منتج نیستند و اما وقتی که از دو مقدمه باشد زیرا که قید وجود هیچ کدام نه با اصل دیگری نتیجه می دهد بنا بر آنکه گذشت و نه با قید وجود دیگری زیرا که در این شکل نه دو مطلقه منتجند و نه دو ممکنه و نه مطلقه و ممکنه و سیم آن است که ما ضرورتی که مختص بصغری باشد حذف کرده شود زیرا که وقتی ضرورت مختص بدو خواهد بود که او مشروطه یا وقتیه یا منتشره باشد و کبری عرفیه زیرا که مفروض آن است که بر هیچ کدام از مقدمتین دوام صادق نمی آید و آنکه صغری ضروریه است پس غیر مشروطه یکی از وقتیتین نتواند بود و هیچ مقتضای شرط آن است که وقتی که دوام بر صغری صادق نیاید کبری یکی از آن شش باشد و اینجا کبری یکی از دایمتین نیست زیرا که خلاف مفروض است و یکی از مشروطتین نیز نیست زیرا که ضرورت مخصوص بصغری است بحسب فرض پس متعین گشت که عرفیه باشد یا عامه یا خاصه و این با مشروطه منتج ضرورت نیست و اگر فیه اختلاط مشروطه و عرفیه در شکل اول منتج ضرورت باشد و حال آنکه خلاف این مبین گشت و هم برین قیاس است اگر صغری یکی از وقتیتین باشد و چهارم آن است که کبری وقتی که مشروطه باشد با مشروطه غیر مشروطه یا نتیجه می دهد زیرا که در یک مقدمه حکم کرده ایم بدانکه اوسط بضرورت منافی یکی از وصفین است و در مقدمه دیگر بدانکه لازم آن وصف دیگر است

پس

پس میان ایشان منافات ضروریه باشد و این سالبه مشروطه است و با وقتیه و منتشره مطلقه را نه با منتشره مطلقه را زیرا که اوسط منافی وصف اکبر است و ثبوت او ذات اصغر را ضروری در بعضی اوقات با اوسط لازم وصف اکبر است و منافی ذات اصغر بضرورت در بعضی اوقات پس وصف اکبر با ذات اصغر منافی باشد بضرورت در آن وقت و اگرچه که کلام اینجا نزدیک گشت بتفصیل لیکن تمام نمی شود و بغایت تفصیل نمی رسد ما دام که بر یک یک نتیجه وقوف حاصل نشود پس بدین جدول ملتفت شو و گرد او گرد و بنگر تا ترا مطلع گرداند بر چیزهایی که اطلاع بران نزدیکست

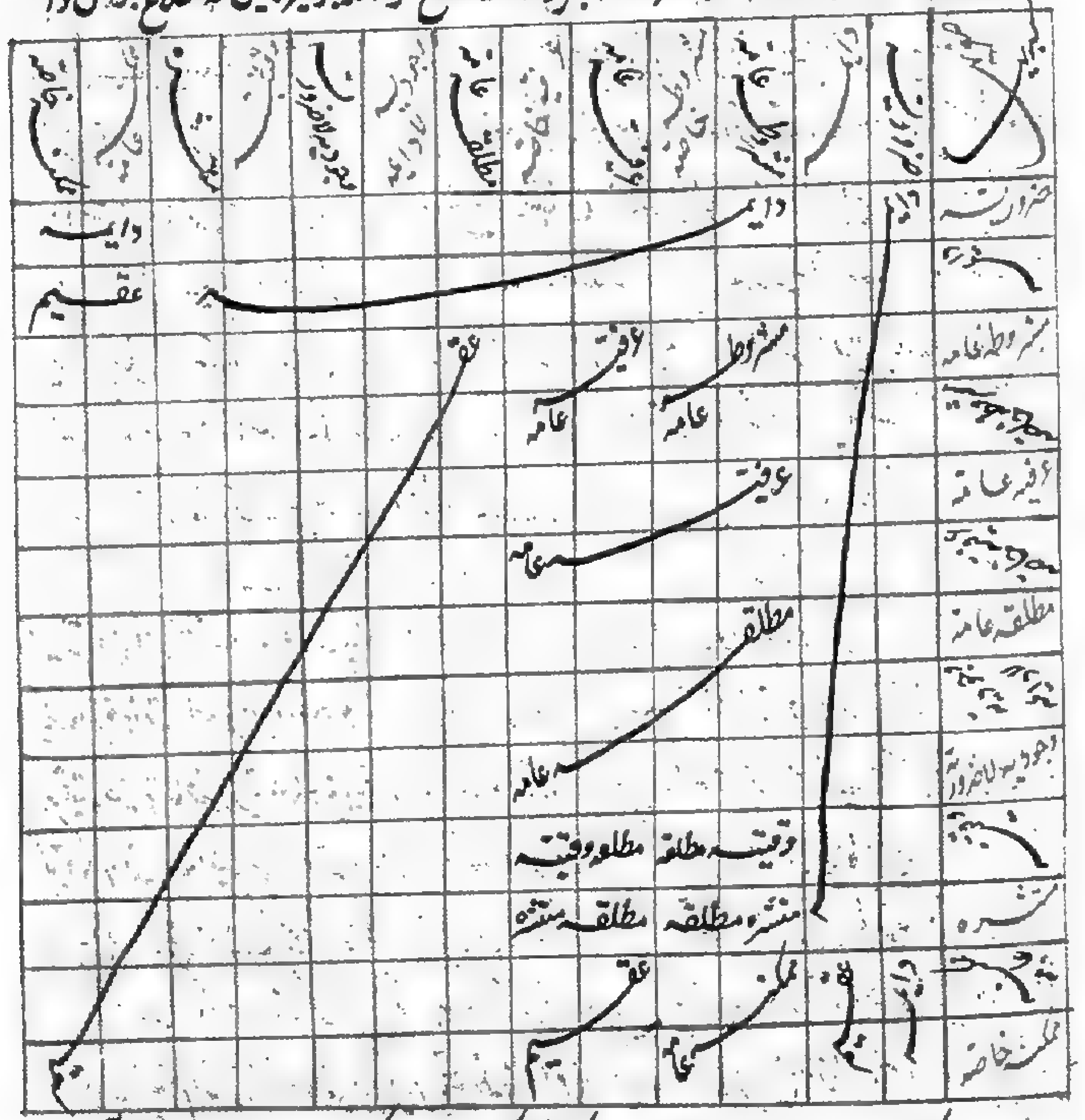

اختلاطهایی که تابع دایمه اند چهل و چهار اند زیرا که وقتی که دوام بر یکی از دو مقدمه صادق آید یا ضرورت خواهد بود یا دایمه اگر ضروریه باشد یا صغری خواهد بود یا کبری و هر کدام که باشد با سیزده اعتبار کرده می شود پس مجموع بیست و پنج باشد زیرا که یکی بجهت تکرار ساقط می شود و اگر دایمه باشد با غیر ضروریه اعتبار کرده می شود زیرا که در اول اعتبار کرده شده و با غیر ممکنتین

زیرا که با ایشان منتج نیست پس او باده اعتبار کرده می‌شود و او یا صغری باشد یا کبری یا مجموع
نوزده باشد زیرا که یکی تکرار ساقط می‌شود و اختلاطهایی که تابع صغری اند جمله در ازضابطه
انتاج چنین معلوم گشت که اختلاط دائمتین با ست قضیه که سالبهٔ ایشان منعکس نمی‌شود
دایمه را نتیجه می‌دهند لکن این باطلاق مستقیم نیست بلکه درو تفصیلی هست که تنبیه بر آن
واجب است ازان جهت گفت تنبیه الدائمتان مع الوقتیة الموجبة تنتجان دائمة لما عرفت ولا تنتجان
مع السالبة لانه یصدق کل لون کسوف سواد بالضرورة ولا شیء من الوان الاجرام السماویة بسواد
بالتوقیت مع صدق قولنا کل لون کسوف لون جرم سماوی بالضرورة یعنی ضروریه و دایمه با آن
ست قضیه وقتی دایمه را نتیجه می‌دهند بر نهایی که گذشت که آن قضایا موجبه باشند
اما وقتی که سالبه باشند برهان بر عدم انتاج ایشان منعقد می‌گردد نه بر انتاج ایشان اما برهان
بر عدم انتاج زیرا که اخص این اختلاطات که اختلاط صغرای ضروریه است با وقتیه هیچ نیست
زیرا که جایز است که هر کدام از اوسط و اکبر ضروری باشد ذات اصغر را و هیچ یک از ذوات
اکبر دایما موجود نباشد بلکه هر کدام در بعض اوقات معدوم شود پس وسط ثابت نباشد
او را در آن وقت زیرا که ایجاب موقوفست بر وجود موضوع پس هر اصغر اوسط است بضرورت
و هیچ اکبر اوسط نیست بتوقیت با کذب این که بعض اصغر اکبر نیست بامکان زیرا که این صادقست
که هر اصغر اکبر است بضرورت یا وسط ضروری باشد ذات اکبر را و اکبر ضروری ذات اصغر را و هیچ
یک از ذوات اصغر دایما موجود نباشد پس اوسط مسلوب باشد از و در بعض اوقات پس سالبه
وقتیه صغری با ضروریه صادق باشد با آنکه ثبوت اکبر اصغر را ضروری است مثال این هر رنگ
گرفتگی آفتاب سیاهی است بضرورت و هیچ یک از رنگهای جرمهای آسمانی سیاهی نیست بتوقیت
و این صادق نیست که بعض رنگ گرفتگی آفتاب رنگ جرم آسمانی نیست بامکان زیرا که این
صادقست که هر رنگ گرفتگی آفتاب رنگ جرم آسمانی است بضرورت و چونکه این اختلاط نتیجه
نداد هیچ کدام از آن اختلاطهایی دیگر نتیجه ندهد اگر گویی که کبری درین مثال کاذب است
زیرا که صادقست که بعض رنگهای جرمهای آسمانیه سیاهی است بضرورت و آن رنگ گرفتگی
آفتاب است و نیز لادوام که عبارت ازین است که هر رنگ جرم آسمانیه سیاهی است بالفعل
کاذبست زیرا که این صادقست که بعضی رنگهای جرمهای آسمانی سیاهی نیست دایما چون رنگ
آفتاب با آنکه صدق نقیض نتیجه و صغری با صدق کبری ممکن نیست که مجتمع شوند زیرا که

وقتی که اکبر بضرورت اصغر را ثابت است پس بعض اکبر اصغر است و هر اصغر اوسط است
بضرورت پس سالبه وقتیه صادق نباشد و در مثال وقتی که رنگ گرفتگی آفتاب رنگ جرمی
آسمانی است چنانچه نقیض نتیجه بر آن دلالت کرد و سیاهی بضرورت او را ثابت است پس
بعض رنگ جرم آسمانی سیاهی باشد بضرورت و این منافی آن است که هیچ یک از رنگهای جرمهای
آسمانی سیاهی نیست بتوقیت جوابش آن است که ثبوت سیاهی بعضی رنگهای جرمهای آسمانی
ضروری نیست مگر در وقت وجودش و این منافی آن نیست که سلب او از ایشان ضروری باشد
در وقت عدمش و ازین ظاهر گشت جواب آنکه گفت که صدق نقیض نتیجه با صدق کبری مجتمع می‌شود
و اما کذب لادوام مخل بغرض نیست زیرا که مراد از عدم انتاج وقتیه آن است که هیچ کدام از
دو جزو او منتج نیست همچنانکه اشارتی بدان گذشت و اینجا ایشان منتج نیستند اما اصل
بنا بر مثالی که گذشت و اما لادوام از جهت اتفاق در کیف با آنکه اگر کبری را بدین بدل کنیم
که هیچ رنگ گرفتگی آفتاب سیاهی نیست بضرورت در وقتی که ربع فلک واسط باشد میان
آفتاب و ماه نه دایما زیرا که رنگ گرفتگی در آن وقت معدوم است نقض تمام می‌شود سالم از منع
زیرا که سلب چیزی از نفس خود محال است و اما عدم برهان بر انتاج زیرا که براهین مذکوره
تمام نمی‌شود اما عکس کبری زیرا که آن ست قضیه اگر کبری باشند قابل عکس نیستند و اگر صغری
باشند پس کبری موجبه خواهد بود و عکس او فایده نمی‌دهد و اما عکس صغری خود ظاهر است و اما
خلف زیرا که از سلب اوسط از اصغر در وقتی معین لازم می‌آید و این منافی آن نیست
که اثبات او در جمیع اوقات وجودش ضروری باشد زیرا که جایز است که وقت سلب از
اوقات وجود خارج باشد بخلاف آنکه اگر موجبه باشد زیرا که نتیجه که از خلف لازم می‌آید موجبه
است پس وقت او از اوقات وجود موضوع خواهد بود زیرا که صدق موجبه در وقت عدم
موضوع ممتنع است پس منافی صغری باشد و چون ممکن بود منعی اعتبار کردن که حکم این بنا شد
بر آن نیز تنبیه کرد و گفت بل لو اعتبر فی الوقتیة کون ذلک الوقت من اوقات الذات
او لا یعتبر فی الدائمتین اوقات الذات علی خلاف المشهور انتجا دائمتین بالخلف والمثال
انما یرد نقضا اذا اخذت مقدماته علی ما هو المشهور یعنی این وقتی است که هر دو مقدمه یعنی
ضروریه و وقتیه چنانچه مشهور است اعتبار کرده شوند این آن است که ضروریه عبارتست
از آنکه محمول ضروری باشد موضوع را در جمیع اوقاتی که ذات موضوع موجود است و وقتیه عبارت

از آنکه ضروری باشد در وقتی معین برابر نیست که آن وقت از اوقات وجود ذات باشد یا نی
و این بحث آن است که میان حکم بر اصغر و حکم بر اکبر تنافی نیست برین تقدیر زیرا که جایز است که
چیزی معین دیگری را در جمیع اوقات وجودش ثابت باشد و در وقتی از اوقات غیر وجودش
از او مسلوب و مادام که این دو حکم متنافیان نباشند اختلاط منتج نیست اما اگر در وقتیه اعتبار
کرده شود که آن وقت از اوقات وجود ذات باشد یا در دائمتین اوقات وجود ذات اعتبار
کرده نشود بلکه جمیع اوقات ازلا و ابدا اعتبار کرده شود بر خلاف مشهور دائمتان یا وقتیه دائمتین
را نتیجه می دهند زیرا که میان ثبوت حکم در جمیع اوقات و سلب او در بعض آن یا میان ثبوت
حکم در جمیع اوقات ذات و سلب او در بعض آن منافات ضروریست و خلف تمام شود وقتی
که دوام بحسب ازل اعتبار کرده شود و وقتیه بر مشهور همچنانک هر ج ب است بضرورت ازلیه
و هیچ ا ب نیست بتوقیت نه دایما پس هیچ ج ا نیست دایما و اگر نی بعض ج ا باشد بالفعل او را
صغرای کبری قیاس گردانیم تا از شکل اول نتیجه دهد که بعض ج ب نیست بالفعل و هر
ج ب بود ازلا این خلف است و همچنین وقتی که وقتیه بحسب وقت وجود ذات اعتبار کرده
شود و دایمه بر مشهور زیرا که اگر این صادق نباشد که هیچ ج ا نیست دایما صادق باشد که بعض
ج ا است بالفعل و او را با کبری ضم کنیم تا نتیجه دهد که بعض ج ب نیست بتوقیت بحسب ذات
و صغری این بود که هر ج ب است مادام که ذات او موجود است این خلف است و مثال
مذکور برین نقض نمی آید زیرا که اگر دائمتین ازل اعتبار کرده شود صغری صادق نمی آید و اگر
در وقتیه وقت وجود ذات اعتبار کرده شود کبری صادق نمی آید پس ظاهر گشت که در
تحقق انتاج یکی از دو تغییر کافی است یا تغییر تفسیر دائمتین یا تغییر تفسیر وقتیه پس از جهت
مصنف او فاصله ذکر کرده [illegible] او واصله این است آنچه صاحب کشف و کسانی که تابع او
گشته اند از متأخرین ذکر کرده اند بعد از آنکه [illegible] با ایشان مساعدت کردیم و این از تحقیق
دور است زیرا که مشهور در وقتیه اعتبار مطلق وقت نیست بلکه اعتبار وقت ذات است یا وقت
وصف همچنانک در فصل [illegible] نسبتی دارد اگر معتبر در وی مطلق وقت باشد نسبت او با قضایا باطل گردد
زیرا که لازم آید که موجبه ضروریه یا دایمه با سالبه وقتیه صادق آید پس سالبه ممکنه و مطلقه اعم
از او نباشد و همچنین وجودیه لا دایمه اعم از او نباشد و غیر این از شبهاتی که بیک یک آن
تصریح کرده اند و منشأ غلط ایشان آن است که در سلب وجود موضوع را اعتبار نمی کنند

و کاشکی بدانمی که وقتی که در وقتیه سالبه اوقات وجود ذات را اعتبار نکردند در سالبه ضروریه
و دایمه اوقات وجود موضوع را اعتبار می کنند یا نی اگر اعتبار می کنند از ایشان فرق می خواهیم و اگر
اعتبار نمی کنند از این بیرون نیست که اوقات را بوجهی اعتبار می کنند که شامل باشد هم اوقات
وجود را هم اوقات عدم را یا بوجهی که متناول باشد یا اوقات وجود را یا اوقات عدم را تا سالبه
ضروریه صادق باشد وقتی که ضرورت سلب محمول از موضوع در جمیع اوقات عدم موضوع محقق
گردد بر تقدیر اول فرق نباشد میان ضرورت ازلیه و غیر ازلیه در سلب و بر تقدیر دوم خلف
ایشان در موجبه وقتیه همچنانک در سالبه گمان بردند تمام نشود زیرا که از قیاس خلف در موجبه این
لازم می آید که اوسط بعض افراد اصغر را در وقت وجودش ثابت است و این منافی آن نیست
که اوسط از جمیع افراد اصغر در اوقات عدمشان منفی باشد بلکه اگر در سلب وجود موضوع اعتبار
کرده نشود هیچ خلف اصلا تمام نشود زیرا که میان موجبه و سالبه مناقضه نمی ماند و اکثر احکام مختل
می شود همچنانکه پوشیده نیست و عجب آن است که تصریح می کنند بدانک سلب رفع ایجابست
و ایجاب بر افراد موجود است بعد از این ایشان را می بینی که در سلب وجود اعتبار نمی کنند
و نیست این مگر غفلت در کلام از لوازم و احکام و شرایط شکل سیم این است که گفت

واما الشكل الثالث فشرط انتاجه وجهة نتيجته كما في الاول الا فيما يتبع الصغرى فانه يتبع فيه
عكسها دون قيد الوجود يعني شرط شكل سيم بحسب جهت آن است كه صغرى فعليه باشد
همچنانک در شکل اول زیرا که اخص اختلاطاتی که ممکن است یعنی اختلاط از صغرای ممکنه
خاصه با ضروریه و مشروطه خاصه در اخص ضروب که ضرب اول و دوم است عقیم است
پس او در باقی ضروب و باقی اختلاطات مطلقا عقیم باشد بیان این با اختلافی است که
موجب عقم است زیرا که جایز است که دو نوع باشند که هر کدام ایشان را صفتی باشد که حصول
او مر آن نوع دیگر را ممکن باشد پس درست باشد حمل یکی از آن دو صفت بر چیزی که آن را
آن صفت دیگر حاصل است بامکان و حمل موصوف این صفت برین صفت بضرورت
با آنک حمل یکی از آن دو نوع بر دیگری بامکان ممتنع است مثلا فرض کنیم که زید همیشه بر اسب سوار
می شود نه بر حمار و عمرو بعکس این پس صادق می آید که هر مرکب زید مرکب عمرو است بامکان
و هر مرکب زید اسب است بضرورت و صادق نیست که بعض مرکب عمرو اسب است
بامکان زیرا که این صادق است که هیچ مرکب عمرو اسب نیست بضرورت و اگر کبری را بدین

بدل کنیم که هیچ مرکب زید حار نیست بضرورت قیاس بر هیأت ضروب دوم باشد
در حق ایجابست واگر او را بدین بدل کنیم که هر مرکب زید اسبی است که مرکب زید است
یا بدین که هیچ مرکب زید نه اسبی نیست که مرکب زید است بضرورت مادام که مرکب زید است
نه دایما اختلاط حاصل می شود از ممکنه و مشروطه خاصه بر هیأت آن دو ضرب و در اول صادق
سلب است و در دوم ایجاب و اما صدق این دو اختلاط در اول با ایجاب و در دوم با سلب
بسیار است و چون شرط بودن فعلیت صغری ثابت گشت از اختلاطات ممکنه بیست و شش
ساقط شد و اختلاطات منتجه صد و چهل و سه ماند و ضابطه در جهت آن است که کبری یا یکی
از نه قضیه است که غیر مشروطتین و عرفیتین اند یا یکی از این چهار بر تقدیر اول جهت نتیجه همان
جهت کبری است و بر تقدیر دوم جهت نتیجه جهت عکس صغری است که قید لادوام از وحذف
کرده شود اگر عکس بدو مقید باشد اما بیان جهات نتایج بعکس صغری است تا بشکل اول باز
گردد و مطلوب را بعینه نتیجه دهد و بخلف و افراض چنانچه تقریر مردود گذشت و اما حذف قید
لادوام زیرا که اینجا البته سالبه است و در صغرای این شکل او را دخلی نیست و اما
ضم لادوام کبری زیرا که او با صغری لادوام نتیجه را نتیجه می دهد و بعض اختلاطات را
درین شکل نتیجه دیگر هست چنانچه گفت و انت تعلم ان الصغری الدائمتین مع
الفعلیات الخمس تنتج مع ما تنتج حینیه ضروریة اجتماع وصف الاصغر والاکبر فی الاوسط
حینا ما یعنی صغرای ضروریه و دایمه با پنج فعلیه یعنی وقتیتین و وجودیتین و مطلقه عامه
نتیجه می دهند با آن نتیجه که ذکر کردیم که تابع کبری است حینیه لادایمه را در سه اول
و حینیه لاضروریه را در چهارم و حینیه مطلقه را در پنجم زیرا که وقتی که صادق
آید که هر ب ج است دایما و هر ب ا است بالفعل نتیجه می دهد که بعض
ج ا است در وقتی که ج است زیرا که چاره نیست از اجتماع وصف
اصغر و وصف اکبر در اوسط در وقتی فی الجمله زیرا که اوسط متصف است
باصغر دایما و باکبر بالفعل و اگر کبری بدل کرده شود بدین که هیچ ب ا
نیست بالفعل نتیجه می دهد که بعض ج ا نیست در وقتی که ج است زیرا که
چاره نیست از عدم اجتماع آن دو وصف در وقتی فی الجمله و هر که تفصیل خواهد
برو باد باستقرای این جدول

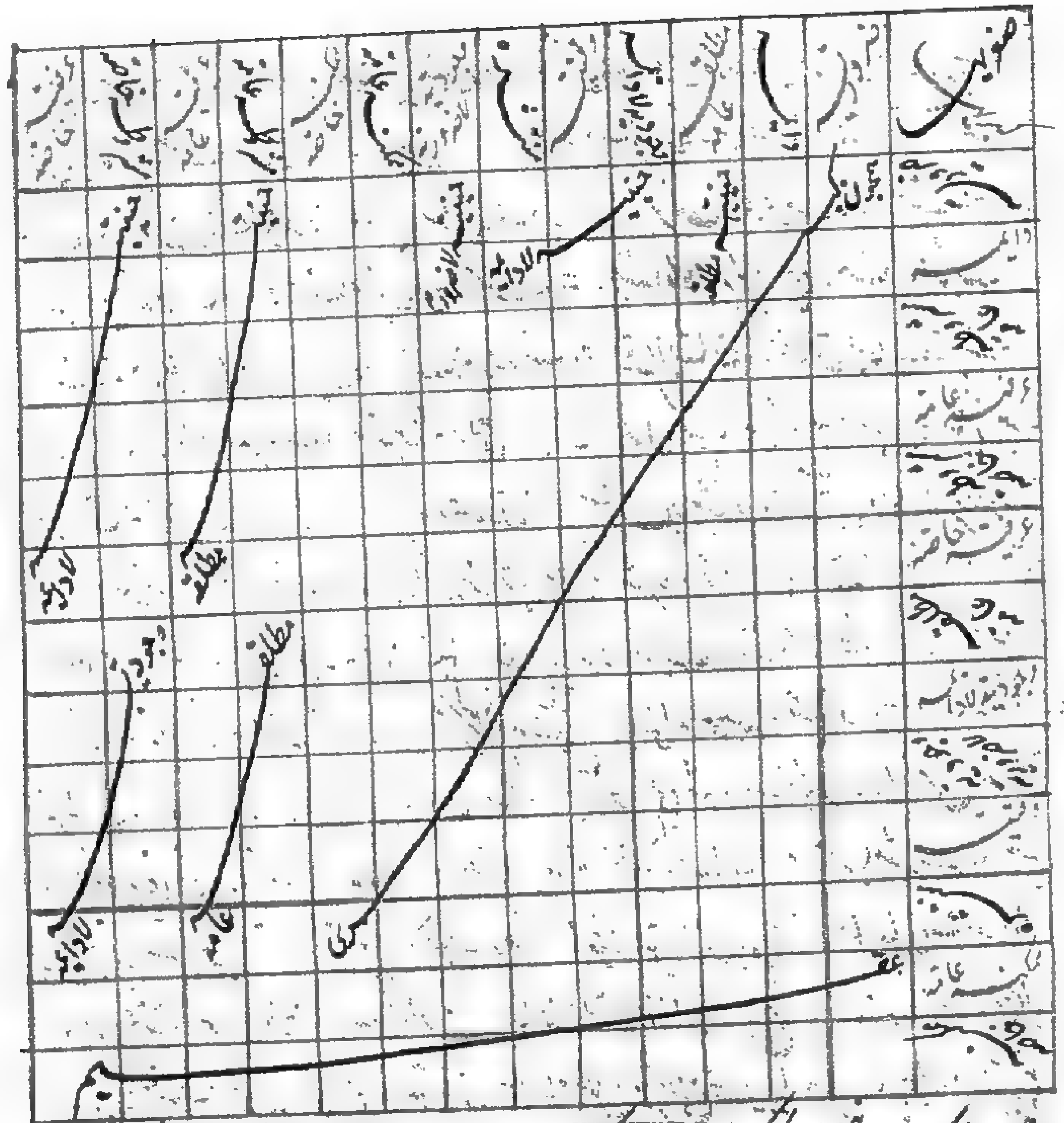

و شرایط شکل چهارم اینست که گفت و اما الشکل الرابع فیشترط لانتاجه بلثه امور احدها فعلیة
الموجبة بما توجب حما عرفیه فی الاول یعنی نتیجه دادن شکل چهارم بحسب جهت معتبر است بشرط
اول فعلیه بودن موجبه که در وی مستعمل باشد برابر است که صغری باشد یا کبری و بیان این
نزدیکست بیانی که در شکل اول گذشت اما وقتی که کبری باشد زیرا که ضربهایی که کبرای ایشان
موجبه می باشد سه اول اند و ممکنه در ضرب اول که از دوم اخص است و در سیم نتیجه نمی دهد اما در ضرب
اول زیرا که در مثال مشهور صادق می آید که هر مرکب زید اسب است بضرورت یا هر مرکب
زید اسبی است که مرکب زید است ما دام که مرکب زید است نه دایما و هر حمار مرکب زید است
بامکان خاص با آنکه صادق سلب است بضرورت و صدق این اختلاط با ایجاب ظاهر است
و اما در ضرب سیم زیرا که وقتی که صغری را بدل کنیم بدین که هیچ مرکب زید نامق نیست یا ناهقی
نیست که مرکب زید است ما دام که مرکب زید است نه دایما حق ایجابست و صدق ایشان

با سلب بسیارست و اما وقتی که صغری ج باشد زیرا که اخص ضربهایی که صغری موجبه باشد ضرب
اول و چهارم است و ممکنه در ایشان عقیم است اما در ضرب اول زیرا که صادق است که هر نا مق
مرکب زید است بامکان و هر نا مق است بضرورت یا هر مرکب زید مرکب عمرو است بامکان
و هر اسبی که مرکب زید است مرکب زید است بضرورت مادام که اسبی است که مرکب زید
است نه دایما با آنکه حق سلب است بضرورت و صدق ایشان با آنکه حق ایجاب باشد
ظاهر است و اما در ضرب چهارم زیرا که وقتی که کبری را بدل کنیم بدین که هیچ اسب نا مق نیست
بضرورت صادق ایجابست بضرورت و صدق او با سلب پوشیده نیست و اما مشروطه خاصه
تنها مستلزم است مطلقه عامه را چنانکه نزدیک می آید شرط دوم این است که گفت الثانی
انعکاس السالبة یعنی سالبه که درین شکل مستعمل می شود واجب است که منعکس شود و ازین
دو شرط لازم آمد که ممکنه قطعا درین شکل مستعمل نشود خواه موجبه باشد خواه سالبه و بیان این
شرط آن است که ضربهایی که در ایشان سالبه مستعمل می شود سه اخیرند و اخص سوالبی
که منعکس نمی شوند وقتیه است و او با ضروریه که اخص بسایط است و با مشروطه خاصه
و وقتیه که اخص مرکبات اند در ضرب سیم و چهارم که از پنج اخص اند عقیم است اما بیان عقم اختلاط
سالبه وقتیه با ضروریه این است که گفت فان السالبة الوقتیة لا تنتج مع الضروریة لصدق حمل
المنخسف بالخسوف القمری علی القمر بالتوقیت سلبا و حمل القمر علی فصله بالضرورة ایجابا مع امتناع
سلب فصل القمر عن المنخسف بالخسوف القمری یعنی صادقست که هیچ ماه گرفته نیست بکر فلکی
ماه بتوقیت نه دایما و هر فصل ماه ماه است بضرورت با آنکه حق ایجاب است بضرورت زیرا که
سلب ماه از گرفته بکر فلکی ماه ممتنع است و اما بیان عقم او با ضروریه در ضرب چهارم این است که
گفت ولو حملنا فصل القمر علی المنخسف بالخسوف القمری بالضرورة ایجابا کانت السالبة کبری
مع امتناع سلب القمر عن فصله یعنی این صادق است که هر گرفته بکر فلکی ماه فصل ماه است
بضرورت و هیچ ماه گرفته نیست بتوقیت نه دایما و صادق ایجاب است زیرا که سلب ماه
از فصلش ممتنع است و اما بیان عقم اختلاط او با مشروطه خاصه در ضرب چهارم اینست که
گفت ولا مع المشروطة الخاصة لصدق حمل المنخسف بالخسوف القمری علی اللامضیء بالاضاءة
القمریة بالضرورة الوصفیة لا دایما ایجابا و حمل اللامضیء بالاضاءة القمریة علی القمر بالتوقیت
سلبا مع امتناع سلب القمر عن المنخسف بالخسوف القمری یعنی این صادق است که

هر نه روشن بنار روشنی ماه گرفته است بکر فلکی ماه بضرورت مادام که نه روشن است نه دایما و هیچ
نه روشن نیست بتوقیت و حق ایجابست زیرا که سلب ماه از گرفته بکر فلکی ماه ممتنع است و اما
بیان عقم اختلاط او با وقتیه در هر دو ضرب این است که بدان اشارت کرد و گفت و یعرف
من هذا عدم الانتاج مع الوقتیة الموجبة صغری کانت او کبری یعنی حال این اختلاط از مثالها
که ذکر کرده شد دانسته می شود اما در ضرب چهارم بعین آن مثال و اما در ضرب سیم زیرا که
صادقست که هیچ ماه روشن گرفته بکر فلکی ماه نیست بتوقیت نه دایما و هر فصل ماه ماه روشن
است بتوقیت نه دایما با آنکه سلب فصل ماه از گرفته بکر فلکی ماه ممتنع است و اما بیان عقم او
با مشروطه خاصه در ضرب سیم این است که گفت و اما اذا کانت الوقتیة السالبة صغری
لم ینتج مع العامتین لانه یصدق لا شیء من القمر بمنخسف بالخسوف القمری بالتوقیت و کل ماله
فصل القمر قمر بالضرورة الوصفیة مع امتناع سلب فصل القمر عن المنخسف بالخسوف القمری
فلزم عقمها مع الجمیع یعنی سالبه وقتیه صغری با عامتین نتیجه نمی دهد و قید لا دوام را در انتاج
مدخلی نیست زیرا که مرکز قیاسی از دو سالبه نمی باشد و گفتیم که با عامتین نتیجه نمی دهد زیرا که
این صادقست که هیچ ماه گرفته بکر فلکی ماه نیست بتوقیت و هر فصل ماه ماه است بضرورت
مادام که فصل ماه است با آنکه سلب فصل ماه از گرفته بکر فلکی ماه ممتنع است و ذکر عرفیه عامه
در بیان زایدست زیرا که کافی بود که گوید که سالبه وقتیه صغری با مشروطه عامه نتیجه نمی دهد
و قید لا دوام را در انتاج مدخلی نیست پس با مشروطه خاصه نتیجه ندهد و چون محل آن بود که
کسی گوید که سالبه وقتیه صغری با یکی از خاصتین سالبه مطلقه را نتیجه می دهد زیرا که یکی از آن
خاصه و از نقیض مطلقه قیاسی منتظم گردد در شکل اول از صغرای دایمه و کبرای خاصه
پس از برای دفع این گفت نعم یلزم بمجرد صدق الخاصتین سالبة کلیة مطلقة عامة لاستلزام
نقیضها معهما صدق قیاس من الصغری الدایمة و الکبری الخاصتین فی الاول یعنی
مستلزم سالبه مطلقه مجرد یکی از خاصتین است نه جمیع مقدمات چنانکه در شکل دوم
ذکر کردیم زیرا که کبرای این شکل بعینه کبرای شکل دوم است و مصنف بیان عقم اختلاط
سالبه وقتیه صغری را با مشروطه خاصه در ضرب سیم تاخیر کرد اگرچه که حسن ترتیب تقدیم
او را بر بیان عقم اختلاط او با وقتیه بلکه بر بیان عقم او با مشروطه خاصه در ضرب چهارم
تقاضا می کرد تا این سوال و جواب را بدو لاحق گرداند و اگر ایشان را نیز تقدیم کردی

مقدمات بعض از بعض عنسا فتی طویلة دو دو می افتاد و بعضی از ایشان توهم کرده اند که سالبه
وقتیه صغری با مشروطه خاصه موجبه جزئیه مطلقه عامه را نتیجه می دهد زیرا که کبری با موجبه
مطلقه عامه که در ضمن سالبه وقتیه هست قیاسی منتظم می شوند در شکل اول که نتیجه دهد
موجبه مطلقه عامه کلیه را که منعکس شود بموجبه جزئیه مطلوبه و درین امتناعی هست زیرا که
نتیج از سوالب موجبه را و از موجبات سالبه را استنتاج می کند و جواب گفته اند که
این نتیجه از قیاس لازم نمی آید بلکه از کبری و بعض صغری لازم می آید و نتیجه قیاس واجب
که از جمیع جزءهایی که درو مذکور گشته است لازم آید بوجهی که هر مقدمه را در لزوم دخلی
باشد و برین جواب اعتراض کرده اند که این قادح است در قیاسهایی که صغرای
آن لادائمه باشد زیرا که نتیجه از مجرد اثباتی که در ایشان هست حاصل می شود و حق
آن است که قضایای مرکبه وقتی با یکدیگر یا با بسایط مختلط شوند قیاسهایی منعقد و حاصل
می شود پس نتیجه اگر بر مجموع آن قیاسها موقوف باشد نتیجه مجموع باشد و اگر نی نتیجه بعض
نه از آن مجموع و بدین اشارتی گذشت شرط سیم این است که گفت الثالث ان یکون
الصغری السالبة دائمة او کبراها مما تنعکس سالبة بیانه یعرف مما سبق یعنی لازم است که
یا صغری سالبه یکی از ضروریه و دائمه باشد یا کبری یکی از آن شش که سالبه ایشان
منعکس می شود زیرا که اگر این هر دو منتفی شوند صغری یکی از مشروطتان و عرفیتان باشد زیرا که
واجب است که سالبه درین شکل منعکس شود و کبری یکی از آن هفت که سالبه شان
منعکس نمی شود و اخص این اختلاطات اختلاط صغرای مشروطه خاصه است با وقتیه
و این عقیم است زیرا که صادق نیست که هیچ گرفته بکرفتگی ماه روشن نیست بروشنی ماه
مادام که گرفته است نه دایما و هر ماه گرفته است بگرفتگی ماه بتوقیت نه دایما با آنکه سلب
روشن بروشنی ماه ممتنع است بر آنکه بیان در شرط دوم و سیم تمام نیست زیرا که اختلاف
که موجب عقم است حاصل شود چاره نیست از بیان امتناع ایجاب و امتناع ایجاب متحقق
نمی گردد مگر وقتی که سلب اکبر از اصغر ضروری باشد تا موجبه ممکنه عامه صادق نباید و ضرورت
سلب اکبر از اصغر محال است و آنکه بعضی گفته اند که اولی آنست که بر کلام عدم دلیل بر انتاج
بنا کرده شود ضعیف است زیرا که بر امتناع ضرورت سلب اکبر از اصغر دلیل دلالت می کند
پس موجبه ممکنه این اختلاطات را لازم است و ضابطه انتاج این است که گفت والنتیجة

النتیجة

الموجبة فی هذا الشکل تتبع عکس الصغری ان لم یکن فیهما الضرورة والدوام الوصفیان والا تتبع
عکس الکبری بدون الوجود والسالبة کالدائمة و کعکس الصغری بدون الوجود من الموجبة و بدون
الضرورة ان لم یکن فی الکبری ضرورة والبیان بما عرفته فی المطلقات و بیان عدم لزوم
الزاید بالنقض اختلاطاتی که نتیجه می دهند باعتبار شروط مذکوره در هر کدام از دو ضرب
اول صد و بیست و یکی اند که حاصل می شوند از ضرب یازده در یازده و در ضرب سیم چهل
و شش که حاصل می شوند از ضرب دو صغری که ضروریه و دائمه اند در یازده فعلیه و از ضرب
چهار صغری که مشروطتین و عرفیتین اند در آن شش که سالبه ایشان منعکس می شود
و در هر کدام از دو ضرب اخیر شصت و شش که حاصل می شوند از ضرب یازده صغرای فعلیه
در آن شش و انعقاد قیاسی که مقدماتش صادقه باشند در هر کدام ازین اختلاطات منتجه
در هر ضرب ممکن است مگر در اختلاط صغرایی که یکی از دو خاصه باشد با دائمتین در سه ضرب
اول و اگر نی لازم آید که در شکل اول قیاسی منعقد شود از صغرایی که یکی از دائمتین باشد
و کبرایی که یکی از خاصتین باشد بتبدیل هر دو مقدمه و اما در دو ضرب اخیر این اختلاط
با صدق مقدمات ممکن است چنانکه گوییم که هر نویسنده جنبنده انگشت است مادام
که نویسنده است نه دایما و هیچ سنگ نویسنده نیست دایما زیرا که این دو ضرب بشکل
اول بعکس هر دو مقدمه باز می گردند نه بتبدیل ایشان چون که این را دانستی پس می گوییم
که ضروب این شکل یا موجبه را نتیجه می دهند و این دو ضرب اول است یا سالبه را
و این سه ضرب اخیر است و آنکه موجبه را نتیجه می دهد ازین بیرون نیست که صغرای او
یکی از مشروطتین و عرفیتین است یا نی اگر نباشد نتیجه تابع عکس صغری است زیرا که این
دو ضرب بتبدیل مقدمتین بشکل اول باز می گردند و بعد از آن عکس نتیجه لازم است
و در شکل اول مقرر گشت که کبری وقتی که یکی ازین چهار وصفیه نباشد نتیجه تابع او
می باشد پس نتیجه این شکل درین قسم عکس نتیجه شکل اول باشد و نتیجه شکل اول تابع کبری
است پس نتیجه این شکل تابع عکس کبرای شکل اول باشد و عکس کبرای شکل اول
عکس صغرای این شکل است پس جهت نتیجه این شکل جهت عکس صغرای او باشد
و مطلوب این است و اگر صغری یکی از آن چهار وصفیه باشد نتیجه تابع عکس کبری
می باشد لکن بشرط حذف قید وجود از او اگر باشد و ضم لا دوام صغری با او اگر باشد اما

آنک نتیجه تابع عکس کبری است زیرا که وقتی که مقدمتین این شکل را تبدیل کنیم قیاسی منتظم
می شود بر هیات شکل اول که کبرای او یکی از آن چهار وصفیه باشد و نتیجه این شکل عکس نتیجه
شکل اول است و نتیجه شکل اول درین صورت تابع صغری است پس نتیجه این شکل
تابع عکس صغرای شکل اول باشد و آن عکس کبرای این شکل است و اما حذف وجود کبری
زیرا که او صغرای شکل اول است و وجود او بنتیجه متعدی نمی شود و اما ضم لادوام صغری زیرا که
او کبرای شکل اول است و لادوام او متعدی می شود و هم در عکس باقی می ماند و آنک
سالبه را نتیجه می دهد اگر دوام بر یکی از دو مقدمه ضرب سیم یا بر کبرای دو ضرب اخیر صادق
آید نتیجه دایمه می باشد و اگر نی چون عکس صغری بعد ازین صغری ازین بیرون نیست که
موجبه باشد یا سالبه اگر موجبه باشد و در عکسش قید وجود باشد حذف می کنیم و اگر سالبه
باشد و در عکسش ضرورت باشد حذف می کنیم اگر در کبری ضرورت بنا شد یعنی ضرورت
وصفیه و مصنف بدین تصریح نکرد زیرا که در کبری ضرورت متصور نیست مگر وصفیه زیرا که
کلام بر تقدیری است که دوام بر یکی از دو مقدمه صادق نیاید پس اگر در کبری ضرورت
باشد نه ذاتیه خواهد بود نه وقتیه زیرا که از شرط سیم دانسته شد که وقتی که صغری سالبه
ضروریه یا دایمه نباشد واجب است که کبری یکی از آن شش باشد پس انتاج دعوی
است انک اگر دوام بر یکی از دو مقدمه ضرب سیم یا بر کبرای دو ضرب اخیر صادق
آید نتیجه دایمه است زیرا که نتیجه دادن این سه ضرب بر د بشکل دوم ظاهر می گردد و آنجا گذشت
که اگر دوام بر یکی از دو مقدمه اش صادق آید نتیجه دایمه می باشد ۲ انکه اگر بر هیچ کدام از دو
مقدمه یا بر کبری دوام صادق نیاید نتیجه همچون عکس صغری است زیرا که بشکل دوم
باز می گردد و آنجا درین صورت نتیجه تابع صغری است و صغرای او عکس صغرای این
شکل است پس نتیجه تابع عکس صغری باشد ۳ انک حذف قید وجود از صغرای موجبه
لازم است زیرا که قید وجود موجبه یا سالبه مطلقه است یا سالبه ممکنه و هیچ کدام ایشان
درین شکل منتج نیست و قید لادوام سالبه موجبه مطلقه است پس او با مقدمه دیگر
لادوام نتیجه را نتیجه می دهد یا گوییم که لادوام صغرای موجبه سالبه است و چونک کلام
در ضروب نتایج است که منتج سلب اند پس مقدمه دیگر سالبه خواهد بود و دو سالبه
در کل نتیجه نمی دهند بخلاف لادوام سالبه که موجبه است و با مقدمه موجبه دیگر لادوام نتیجه را در بعض

نتیجه می دهد ۴ آنکه وقتی که در کبری ضرورت وصفیه بنا شد ضرورت عکس صغری حذف کرده میشود
زیرا که در عکس صغری ضرورت نمی باشد مگر وقتی که صغری سالبه مشروطه باشد معتبر بحسب عموم
وصف پس ضرورت او اگر درین شکل بنتیجه متعدی گردد لازم آید که در شکل دوم نیز متعدی گردد
و حال آنکه خلاف این ثابت گشت ۵ آنکه وقتی که در عکس صغری و در کبری ضرورت وصفیه
باشد نتیجه متعدی می شود زیرا که هر دو مقدمه بران تقدیر مشروطه لاجل الوصف خواهند بود
پس سالبه مشروطه را نتیجه دهند زیرا که در صغری حکم کرده ایم بدانک وصف اصغر مباین وصف
اوسط است مباینت ضروریه و در کبری بدانک وصف اوسط لازم وصف اکبر است و مباین لازم
مباینت ضروریه مباین ملزوم می باشد همچنان پس میان وصف اصغر و وصف اکبر مباینت
ضروریه باشد و مطلوب اینست و مصنف بیان نتایج این اختلاطات حواله کرد برانچه در مطلقات
دانستی از تبدیل و عکس و خلف و افتراض و بیان عدم لزوم زاید را بر نقض و همانا که تامل تو دران
مغنی است از آوردن صورتهای آن و اما تفصیل نتیجه ها درین جدولهاست جدول نتایج دو ضرب اول

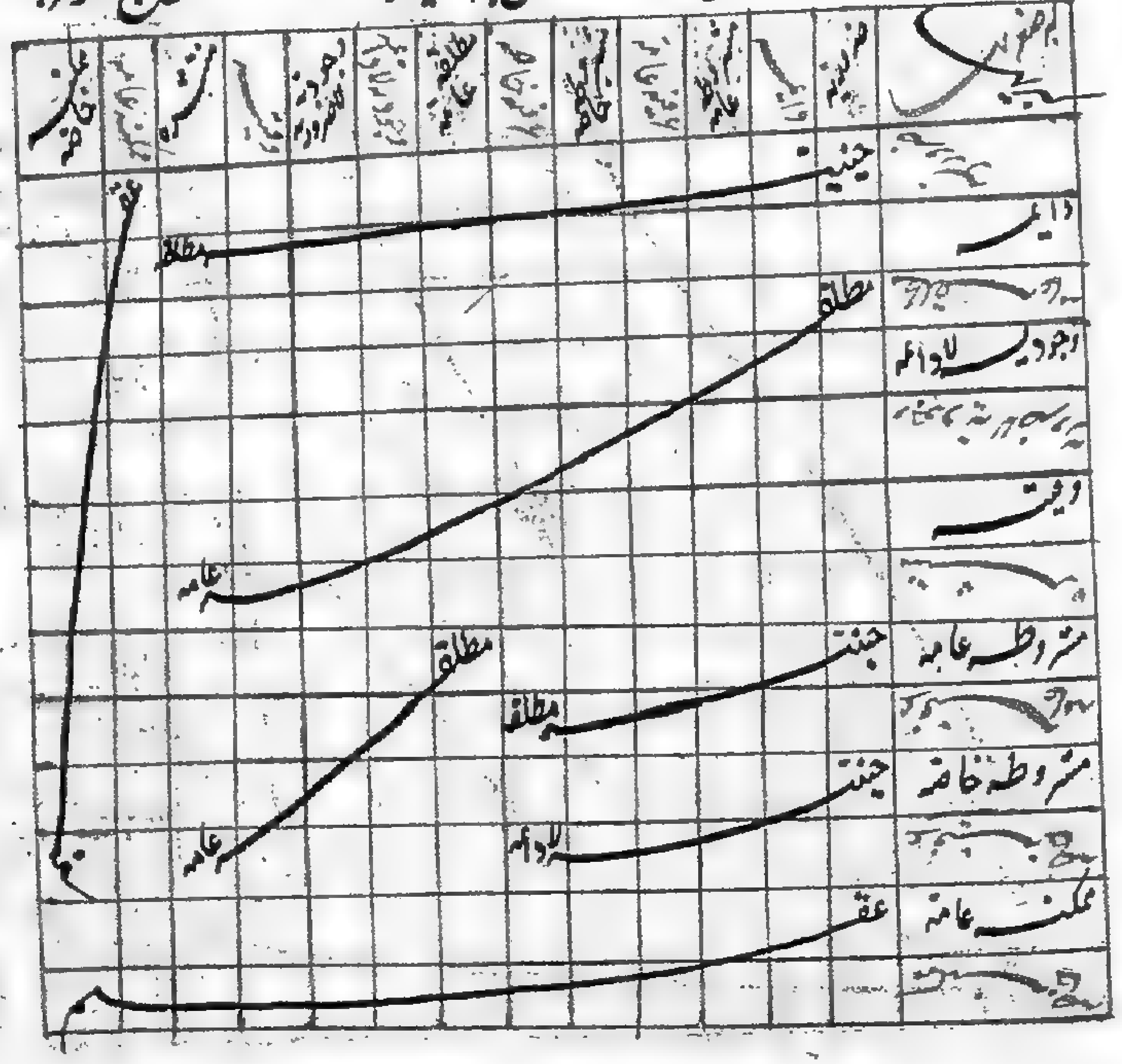

ودر احکامی که بنسبت با مشروطه مذکور گشت تفصیلی هست پس گفت تنبیه اعلم انا فی الضرورة
الوصفیة نعتبر لزوم الضرورة للوصف من حیث هو هو وحینئذ یستمر جمیع الاحکام المذکورة
فی العکوس والاختلاطات علی ما سبق الا فی اختلاط الممکنة مع المشروطة فی الاول فانه حینئذ
یظهر انتاجه ممکنة عامة لان امکان ملزوم الشیء لزوما ضروریا یوجب امکانه یعنی احکامی که
در عکوس واختلاطات ذکر کردیم بنابران است که در ضرورت وصفیة ضرورت لاجل
الوصف اعتبار می کنیم وبدین تقدیر این احکام مستقیم می گردد انعکاس مشروطه عامه
بعکس نقیض مثل خود و انعکاس مشروطه خاصه بمشروطه عامه که مقید باشد بلا دوام در بعض
ونتیجه نادادن ممکنه در شکل سیم وچهارم با مشروطه ونتیجه دادن ضروریه ضروریه را با مشروطه
در شکل دوم و نتیجه دادن مشروطتین مشروطه را در شکل دوم وچهارم مثل حکم که نتیجه
نادادن اختلاط ممکنه است با مشروطه در شکل اول زیرا که برین تقدیر نتیجه دادن او ممکنه
عامه را ظاهر می گردد زیرا که چنین می شود که وصف اکبر لازم وصف اوسط است ووصف
اوسط اصغر را ممکن است وامکان ملزوم هر چیزی را موجب امکان لازم است مر او را
ودرین نظر است زیرا که در اختلاط ممکنه با ضروریه جاری است زیرا که وصف اوسط در ضروریه
ملزوم وصف اکبر است بنابر آنکه وصف اوسط مستلزم ذات اوسط است از جهت
آنکه تحقق وصف بی تحقق ذات محال است وذات اوسط مستلزم وصف اکبر است
پس وصف اوسط ملزوم وصف اکبر باشد واصغر را ممکن وامکان ملزوم موجب امکان
لازم است پس اکبر اصغر را ممکن باشد کسی نگوید که غایتش آن است که وصف اوسط
بالفعل ملزوم اکبر باشد لکن ممکن مر اصغر را وصف اوسط بالفعل نیست بلکه او سطست مطلقا
واز امکان این مر اصغر را امکان وصف اوسط بالفعل لازم نمی آید زیرا که می گوییم که ممکنه
صغری را غیر ازین معنی نیست که اصغر ممکن است که اوسط باشد بالفعل ونیز مورد این
سوال مشترک گشت وغلط در آن مقدمه است که گفت که امکان ملزوم موجب امکان
لازم است زیرا که مرکب زید بودن در مثال مشهور ملزوم اسب بودن است وحمار را
ممکن با آنکه ثبوت اسب بودن حمار را ممتنع است این وقتی است که ضرورت لاجل الوصف
اعتبار کرده شود اما اگر مادام الوصف یا بشرط الوصف اعتبار کرده شود این احکام مستقیم نمی باشد
چنانکه گفت ولو اعتبرنا فیها لزوم الضرورة للذات بشرط الاتصاف بالوصف لم ینتج

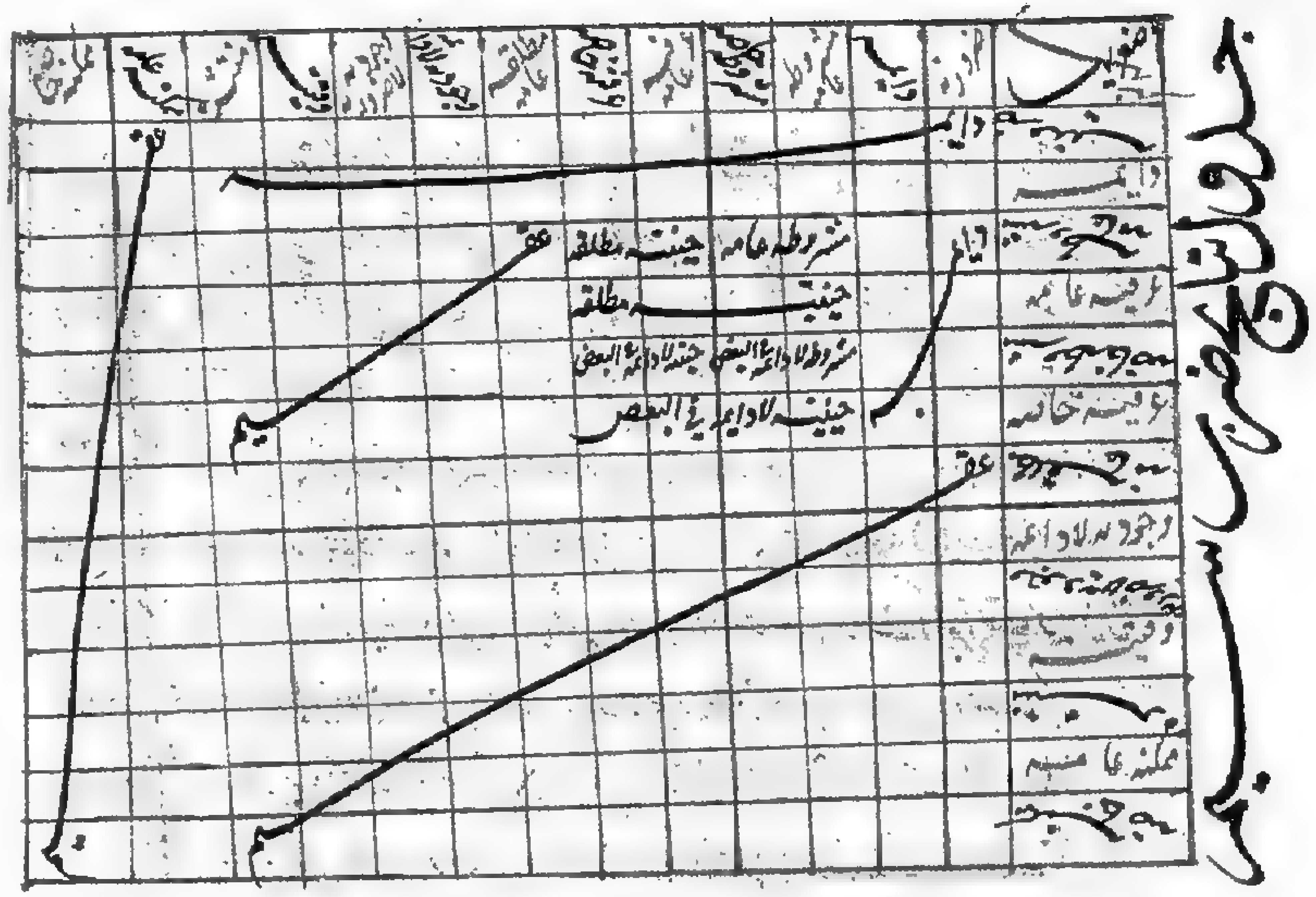

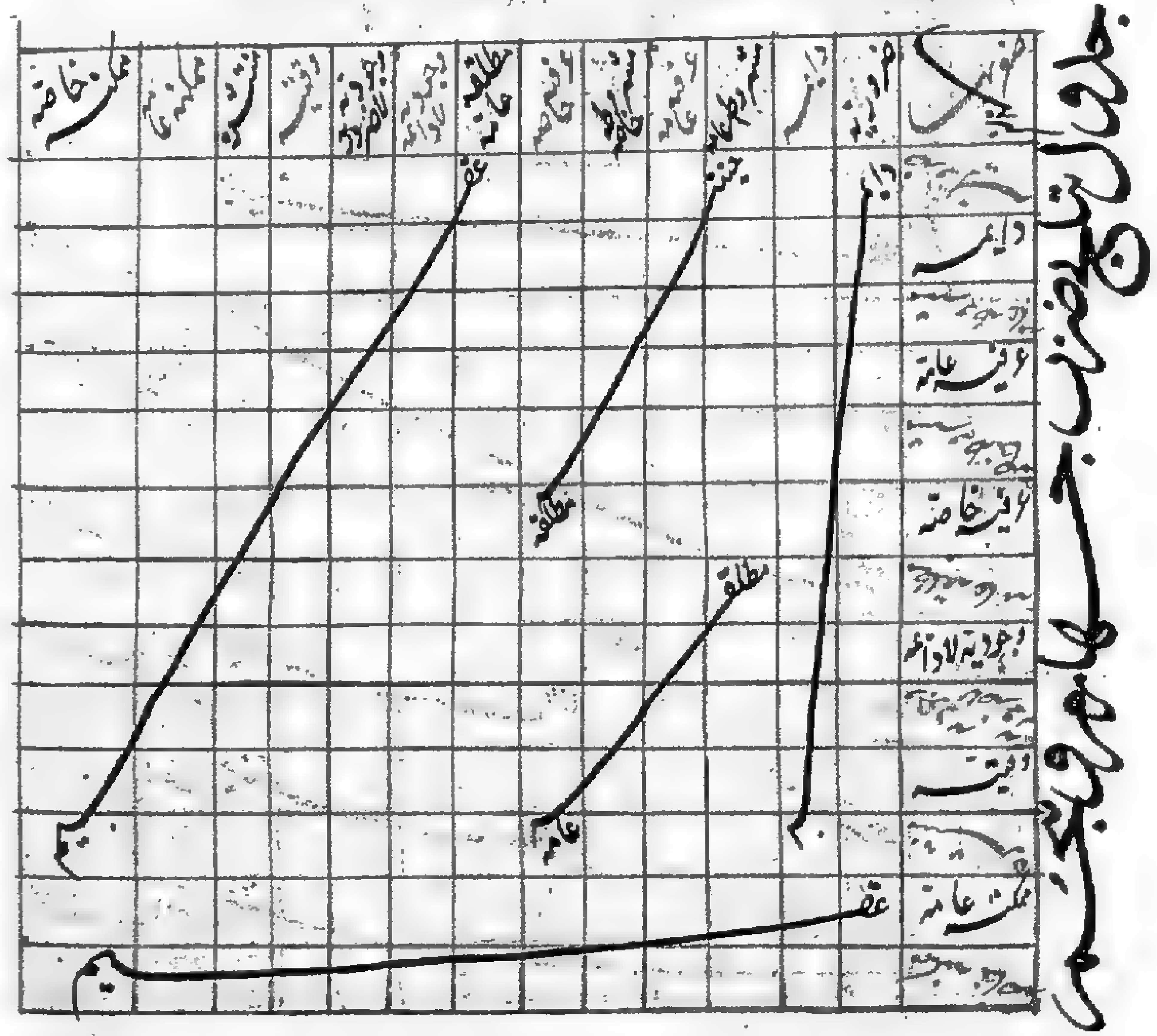

بينها الاختلاط لما عرفت ولكن لا تنعكس المشروطة السالبة الكلية مشروطة لجواز امكان وصفين لنوع غير متنافيين في احدهما فقط كالحرارة والجمود الممكنين للسكر والدهن المتنافيين في الدهن فقط وثبوت احدهما لاحدهما والآخر للآخر كما اذا ثبت الجمود للسكر والحرارة للدهن مثلا فيصدق لا شيء من الحار بجامد بالضرورة ما دام حارا مع كذب عكسه مشروطة لامكان اجتماعهما فيما هو جامد وهو السكر ولا ينتج الضرورية مع المشروطة في الثاني والرابع ضرورية لانه يصدق لا شيء من الفرس بحمار هو مركوب زيد بالضرورة في فرضنا المذكور وكل مركوب زيد حمار هو مركوب زيد بالضرورة ما دام مركوب زيد لا دائما مع كذب قولنا لا شيء من الفرس بمركوب زيد بالضرورة بل ينتج دائمة يعني درين تقدير اختلاط ممكنه با ضرورت وصفيه نتيجه نمي دهد از جهت نقضي كه دانستي واز جهت انكه مقتضاي كبري بران تقدير اين مي باشد كه اوسط با ذاتش ملزوم اكبر است وحكم صغري اين كه وصف اوسط اصغر را ممكن است واز اين كه وصف اوسط با ذاتش ملزوم چيزي باشد لازم نمي آيد كه مجرد وصف او ملزوم آن چيز باشد پس از امكان وصف اوسط امكان اكبر لازم نيايد وكبري مشروطه سالبه كليه بمثل خود منعكس نشود اما بوجه اول زيرا كه صادقست كه هيچ مركب زيد حمار نيست بضرورت ما دام كه مركب زيد است واين كاذبست كه هيچ حمار مركب زيد نيست بضرورت ما دام كه حمارست زيرا كه ممكن است كه حمار مركب زيد باشد واما بوجه دوم زيرا كه جايز است كه دو وصف دو نوع را ممكن باشند ودر يك نوع ميان ايشان منافي باشند نه در نوع ديگر ويك وصف يك نوع را ثابت باشد وديگري ديگري را همچنانكه گرمي وافسردگي كه روغن وشكر را ممكن اند ودر روغن متنافيان نه در شكر پس وقتي كه فرض كنيم كه افسردگي شكر را ثابت است نه گرمي وگرمي روغن را صادق مي آيد كه هيچ گرم افسرده نيست بضرورت بشرط انكه گرم باشد وصادق نيست كه هيچ افسرده گرم نيست بضرورت بشرط انكه افسرده باشد زيرا كه اجتماع گرمي وافسردگي در شكر ممكن است وچنانكه در فصل عكس درين بحث مطلع گشته وتكرار از جهت موافقت كلام متن است لكن اين تقرير تقاضا مي كند كه لفظ لكن در كلام متن زايد بلكه مفسد باشد ونيز بران تقدير ضروريه با مشروطه در شكل دوم وچهارم نتيجه نمي دهند اما در دوم زيرا كه وقتي كه فرض كنيم كه زيد بر حمار سوار مي شود نه بر اسب با آنكه ممكن است سواري وبر اسب صادق مي آيد كه هيچ اسب حماري كه مركب زيد است نيست بضرورت وهر مركب زيد حماري است كه مركب زيد است بضرورت ما دام كه مركب زيد است

نبود اما صادق نيست كه هيچ اسب مركب زيد نيست بضرورت بلكه دايمه را نتيجه مي دهد واما در چهارم زيرا كه صادقست كه هيچ حمار اسب نيست بضرورت وهر مركب زيد حمار است بضرورت ما دام كه مركب زيد است با آنكه اين كاذبست كه هيچ اسب مركب زيد نيست بضرورت واين كلام مشعر بدان است كه اگر ضرورت لاجل الوصف اعتبار كرده شود ضروريه با مشروطه در شكل چهارم ضروريه را نتيجه مي دهد ودرين نظر است وهمچنانكه حمليات منقسم ببديهيات ونظريات همچنين شرطيات نيز گاه نظريه مي باشند همچنانكه گوييم كه هر گاه كه آفتاب برآمده است روز است وگاه نظريه همچنانكه گوييم كه هر گاه كه ممكن موجود باشد واجب موجود است پس حاجت افتاد به دانستن قياسهاي اقترانيه شرطيه پس باب سيم را از براي آن عقد كرده وگفت الباب الثالث في الاقيسة الشرطية الاقترانية تو دانستي كه قياس شرطي آنست كه مقدمتين او هر دو حمليه نباشند واين احتمال دارد كه از دو متصله باشد يا از دو منفصله يا از حمليه ومتصله يا از حمليه ومنفصله يا از متصله ومنفصله پس از براي هر كدام اينها فصلي عقد كرده وگفت وفيه فصول وهر مركب از دو شرطيه را شرطي نام نهادن ظاهر است واما مركب از حمليه وشرطيه را شرطي نام نهادن از قبيل تسميه چيزي است باسم جزو اعظمش وچونكه لايق تر بدين نام از ميان انواعش آن است كه مركب باشد از دو متصله زيرا كه دانستي كه اطلاق شرطيه بر متصله بحقيقت است نه بر منفصله پس در بحث ابتدا بدو كرده وفصل اول را از براي او عقد كرده وگفت الفصل الاول فيما يتركب من المتصلتين وهو ثلثة اقسام زيرا كه مشترك ميان هر دو متصله يا جزوي تام است يعني يكي از دو طرف متصله يا مقدم يا تالي يا جزوي غير تام از هر دو يعني جزوي از مقدم يا از تالي يا جزوي تام از يكي وغير تام از ديگري اول اين است كه گفت القسم الاول ان يكون الاوسط جزءا تاما من كل واحدة منهما وينعقد فيه الاشكال الاربعة لان الاوسط ان كان تاليا في الصغرى مقدما في الكبرى فهو الشكل الاول وان كان بالعكس فهو الرابع وان كان تاليا فيهما فهو الثاني وان كان مقدما فيهما فهو الثالث وشرائط الانتاج وعدد الضروب ونتيجة التبيين وبيان انتاج ما لا يبين بنفسه في كل شكل كما في الحمليات يعني قسم اول آن است كه حد وسط جزوي تام باشد از هر كدام از متصلتين ودرو چهار شكل منعقد مي گردد زيرا كه اوسط اگر تالي باشد در صغري ومقدم در كبري شكل اول است واگر عكس اين باشد شكل چهارم واگر در هر دو تالي باشد شكل دوم واگر در هر دو مقدم باشد شكل سيم وشرايط نتيجه دادن اين بر قياس حمليات است

یعنی در اول ایجاب صغری وکلیت کبری و در دوم اختلاف مقدمتین در کیف وکلیت کبری و همچنین
و همچنین در عدد ضروب مگر سه ضرب اخیر در شکل چهارم که آن اینجا نمی آید و همچنین در جهت
نتیجه از لزوم و اتفاق که اگر هر دو مقدمه لزومیه باشند نتیجه لزومیه می باشد و اگر هر دو اتفاقیه
باشند اتفاقیه همچنانکه آنجا اگر هر دو حملیه ضروریه باشند نتیجه ضروریه می باشد و اگر هر دو دایمه
باشند دایمه و ضروب شکل اول کامله اند و نتیجه بذاتها و ضروب اشکال باقیه بیان کرده
می شود بطریقهایی که مذکور گشت در حملیات از عکس و تبدیل و خلف و در این احکام
تفصیلی هست چنانکه گفت هذا اذا کان القیاس من لزومیتین او اتفاقیتین بتقدیر قیاسیتهما
و این اشکال بدانکه بعضی در قیاس بودن او نزاع کرده اند و پنداشته که در وی فایده
نیست همچنانکه می آید اگر گویی که اینجا دو سوال است یکی آنک میان اجزای اتفاقیات
امتیازی نیست پس در میان اشکال منعقد نگردد دوم آنکه بعضی بدان رفته اند که قیاسی که
مرکب از اتفاقیات باشد مفید نیست همچنانکه می آید و از مفید نابودن قیاس قیاس
نابودن لازم نمی آید زیرا که معتبر در قیاس همچنانکه از تعریفش دانسته شد آن است که مستلزم
قولی دیگر باشد نه آنک مفید او باشد جواب گوییم از اول بدانک در انعقاد اشکال
بامتیاز وضعی اکتفا می کنیم و از دوم بدانک علت غایی قیاس همچنانکه از تعریف فکر معلوم
گشته است اتصال مجهول تصدیقی است و وقتی که نتیجه پیش از ترکیب قیاس معلوم باشد
همچنانک خواهی دانست در قیاس فایده نباشد پس قیاس نباشد و اگر هر دو مقدمه لزومیه
یا هر دو اتفاقیه نباشند حکمش این است که گفت واما فی المختلط من اللزومیة والاتفاقیة
فتفصیل فنقول یشترط فی المنتج للسلب کون الاوسط تالیا فی الموجبة اللزومیة وفی المنتج للایجاب
کونه مقدما فیها اما مع کونه تالیا للاصغر فی الاتفاقیة او مقدما للاکبر فیها واما مع کون الاتفاقیة
خاصة یعنی مطلوب در قیاسی که مختلط باشد از لزومیه و اتفاقیه یا سالبه است همچنانکه
در ضرب دوم و چهارم از اول و در جمیع ضروب دوم و در دوم و پنجم و ششم از سیم و در سه
اخیر از چهارم یا موجبه همچنانکه در باقی ضروب سه شکل پس اگر مطلوب سلب باشد یعنی
عدم موافقت اکبر اصغر را از نتیجه دادن او مر او را دو چیز شرطست یکی آنکه موجبه لزومیه باشد
زیرا که اگر او اتفاقیه باشد و سالبه لزومیه مطلوب حاصل نمی شود زیرا که در اتفاقیه حکم کرده
شده است بدانکه اوسط موافق یک طرفست و در لزومیه بدانک میان اوسط و طرف دیگر

ملازمه نیست پس جایز است که میان ایشان اگرچه که ملازمه نیست موافقت باشد پس آن طرف
دیگر موافق یک طرف باشد زیرا که موافق موافق موافق می باشد پس سلب موافقت حاصل نشود
و دوم آنکه اوسط تالی باشد در لزومیه و بهر دو شرط اشارت کرد بقولش که کون الاوسط تالیا
فی الموجبة اللزومیة و اگر مطلوب ایجاب باشد یعنی موافقت اکبر اصغر را در نتیجه دادن قیاس
مر این را نیز دو شرطست یکی آنکه اوسط مقدم باشد در لزومیه و دوم یکی از دو چیز یا آنک اتفاقیه
خاصه باشد یا آنک اوسط در اتفاقیه تالی اصغر باشد یا مقدم اکبر و مصنف شرط اول را از
دو شرط انتاج سلب بیان نکرد و ما بیان کردیم و از برای بیان دوم گفت اما الاول فلانه
لا یلزم من عدم موافقة الملزوم مع شیء عدم موافقة اللازم معه لکن یلزم من عدم موافقة اللازم
مع شیء عدم موافقة الملزوم معه یعنی اگر اوسط در لزومیه مقدم باشد نه تالی مطلوب را نتیجه
نمی دهد زیرا که بر آن تقدیر اتفاقیه دلالت می کند بر عدم موافقت ملزوم که اوسط است
با چیزی و عدم موافقت ملزوم با چیزی مستلزم عدم موافقت لازم نیست با او زیرا که جایز است که
لازم اعم باشد بلکه جایز است که ملزوم محال باشد و لازم در واقع محقق بخلاف آنکه اگر تالی
باشد زیرا که از عدم موافقت لازم با چیزی عدم موافقت ملزوم لازم می آید و قولش که
واما الثانی شروعست در بیان دو شرط انتاج ایجاب بیان اول این است که گفت فلانه
لا یلزم من موافقة اللازم موافقة الملزوم ویلزم من موافقة الملزوم موافقة اللازم یعنی اگر اوسط
تالی باشد در لزومیه نه مقدم مطلوب حاصل نمی شود زیرا که اوسط که بر آن تقدیر
لازم است موافق یک طرفست و از موافقت لازم با چیزی موافقت ملزوم با او لازم نمی آید
پس موافقت اکبر اصغر را لازم نیاید اما اگر مقدم باشد مطلوب حاصل می شود زیرا که از موافقت
ملزوم با چیزی موافقت لازم با او لازم می آید و بیان دوم این است که گفت وکون الاتفاقیة
خاصة یوجب تحقق موافقة الملزوم یعنی مطلوب وقتی حاصل می شود که موافقت ملزوم با چیزی
متحقق گردد و خاصه بودن اتفاقیه موافقت ملزوم متحقق می گرداند زیرا که دلالت می کند
بر تحقق وسط در واقع و او ملزوم است پس تحقق لازم لازم آید پس موافق طرف دیگر باشد
موافقت خاصه واما اگر اتفاقیه عامه باشد حکم او بر تفصیل است چنانکه گفت وکونها عامة
یوجبه اذا کان الاوسط تالیا للاصغر کما فی الشکل الاول واما اذا کان مقدما کما فی الشکل
الثالث فانه وان لم یوجبه لکنه یوجب صدق الاکبر وعدم منافاته للاصغر والا لکان منافیا

للملزوم وهو سوا الاوسط هنا خلف یعنی اگر اتفاقیه عامه باشد ازین بیرون نیست که صغری باشد
یا کبری اگر صغری باشد واجب است که اوسط تالی او باشد تا قیاس بر شکل اول منتظم شود
تا موافقت ملزوم محقق گردد زیرا که بران تقدیر اوسط در نفس الامر متحقق می باشد و ملزوم است
پس لازم نیز در نفس الامر متحقق باشد پس موافق اصغر باشد موافقت عامه و اگر اوسط مقدم
اتفاقیه باشد نتیجه حاصل نمی شود زیرا که بران تقدیر کذب اوسط و کذب لازمش نیز
که اکبر است جایز است با صدق اصغر و قضیه که از اکبر کاذب و اصغر صادق منعقد گردد نه
اتفاقیه است نه لزومیه و اگر اتفاقیه عامه کبری باشد واجب است که اوسط مقدم او باشد
تا قیاس بر هیأت شکل سیم باشد زیرا که اگرچه که موجب موافقت ملزوم نیست زیرا که جایز است
که مقدم اتفاقیه عامه کاذب باشد لکن موجب صدق تالی است در هر دو و او اکبر است و هم موجب
عدم منافات او مر اصغر را زیرا که اگر منافی اصغر باشد و اصغر لازم است و منافی لازم منافی
ملزوم است پس منافی اوسط باشد پس اتفاقیه از اوسط و اکبر منعقد نگردد همچنانکه می آید این
خلف است و اگر تالی او باشد مطلوب حاصل نمی شود زیرا که برین تقدیر او در نفس الامر صادق
می باشد پس اصغر نیز صادق باشد و جایز است که اکبر که مقدم اتفاقیه است محال باشد پس
از ایشان نه اتفاقیه صادق آید نه لزومیه و ضابطه نتیجه این است که گفت والنتیجة تتبع
الاتفاقیة فی الکیف والعموم والخصوص الا اذا کانت عامة وهو کبری فی الثانی او صغری فی
الرابع فان النتیجة خاصة یعنی نتیجه درین قیاسها در کیف تابع اتفاقیه است اما در سلب
زیرا که ایجاب لزومیه شرط است پس نتیجه سالبه بضرورت تابع اتفاقیه باشد و اما در
ایجاب زیرا که ایجاب نتیجه بی چون اتفاقیه است و همچنین در عموم و خصوص زیرا که اگر اتفاقیه
خاصه باشد نتیجه خاصه است و اگر عامه باشد عامه همچنانکه بدان اشارت کردیم مگر در دو
صورت یکی آنکه اتفاقیه عامه کبرای شکل دوم باشد زیرا که بران تقدیر نتیجه اتفاقیه خاصه
می باشد زیرا که نتیجه سالبه است بنا بر آنکه شکل دوم منتج نیست مگر سالبه را پس لزومیه
موجبه باشد و اتفاقیه سالبه و جایز است که صدق او بکذب تالی باشد و او لازم اصغر است
و بصدق مقدم پس اصغر کاذب باشد و اکبر صادق پس از ایشان سالبه اتفاقیه خاصه
صادق باشد نه سالبه اتفاقیه عامه و دوم آنکه اتفاقیه عامه صغرای شکل چهارم باشد زیرا که
قیاس برین تقدیر منتج سلب خواهد بود زیرا که شرط انتاج ایجاب که یا خصوص اتفاقیه است

ما

یا بودن اوسط تالی در اتفاقیه عامه متحقق نیست و نتیجه سالبه اتفاقیه خاصه است زیرا که جایز است
که صدق سالبه اتفاقیه صغری بکذب تالی باشد و مقدم که اوسط است صادق پس صدق
اکبر جایز باشد زیرا که صدق لازم موجب کذب ملزوم نیست و وقتی که اکبر صادق باشد و اصغر
کاذب از ایشان اتفاقیه عامه موجبه صادق می آید پس نتیجه سالبه اتفاقیه عامه صادق
نیاید بلکه سالبه اتفاقیه خاصه صادق آید زیرا که کذب یک طرف کافی است در صدق او
و بعد ازین بر سه حکم تنبیه کرد اول آن است که گفت وانت تعلم وجوب کلیة اللزومیة
یعنی لزومیه که درین قیاسها مستعمل شود واجب است که کلیه باشد زیرا که محصل این قیاسها
راجع است با استدلال بصدق ملزوم با جزئی بر صدق لازم با او یا بکذب لازم با جزئی
بر کذب ملزوم با او و این قیاس استثنائی است و بزودی واقف خواهی شد بران که شرطیه که
در وی مستعمل شود واجب است که کلیه باشد دوم آن است که گفت وینبغی ان تعلم انه لا یکفی
فی الاتفاقیة العامة صدق التالی بل هو مع عدم منافاته للمقدم یعنی می باید که بدانی که در
صدق اتفاقیه عامه موجبه صدق تالی کافی نیست بلکه با این واجب است که منافی مقدم
نباشد زیرا که اگر هر چیزی را که صادق باشد در نفس الامر هر چیزی موافق باشد ام که منافی او
باشد یا نه بلازمه میان دو کاذب صادق نباید زیرا که نقیض تالی بران تقدیر موافق مقدم
باشد پس تالی لازم او نباشد و اگر نه لازم آید که دو نقیض لازم یک چیز باشند و این محال
است و درین نظر است زیرا که ازین که نقیض تالی موافق مقدم باشد لازم نمی آید که تالی
لازم او نباشد وقتی این لازم آیدی که اجتماع نقیض تالی با مقدم از ممکنات بودی
و موافقت میان دو چیز مستلزم آن نیست که اجتماع ایشان ممکن باشد چنانچه شیخ
بدان تصریح کرده است سیم آن است که گفت وان القیاس المرکب من الاتفاقیتین لا یفید
لان العلم به یتوقف علی العلم بالاکبر الذی اذا علم علم مع کل امر واقع فانه لا یعتبر فی اوضاع الاتفاقیة
الا الاوضاع الکائنة بحسب الامر نفسه ولما لم یجد البحث فی الاتفاقیات کثیر نفع
لم نتکلم بعد الا فی اللزومیات یعنی می باید که بدانی که قیاسی که مرکب از دو اتفاقیه باشد
مفید نیست زیرا که علم بدین قیاس موقوف است بر علم بوجود اکبر در نفس الامر و چون که وجود
اکبر در نفس دانسته شد وجود او با هر چیزی که در عالم است دانسته شد زیرا که در اوضاع اتفاقیه
معتبر نیست مگر اوضاعی که در نفس الامر واقع است پس مفهوم کبری این باشد که اکبر در نفس الامر موجود است

بر تقدیری با جمیع چیزهایی که در نفس امر واقع‌اند و از آن چیزها یکی اصغر است پس وجود او با اصغر
معلوم باشد اگرچه که بوسط التفات واقع نشود پس وسط را میان در آوردن فایده نداشته باشد
پس قیاس با فایده نباشد و در اتفاقیه اوضاع نفس امری را اعتبار کرده نه آن اوضاع را که در لزومیه
معتبر است زیرا که اگر چنین نباشد بصدق اتفاقیه کلیه جزم حاصل نمی‌شود زیرا که میان طرفین او
علاقه نیست که صدق تالی را بر تقدیر صدق مقدم موجب باشد پس اجتماع صدق مقدم با نقیض
تالی یا نقیض لازمی از لوازم تالی ممکن است و اگر نه میان ایشان ملازمه باشد و بر بعض اوضاع
تالی بر تقدیر مقدم ثابت نمی‌تواند بود پس بر جمیع اوضاع ممکنة الاجتماع متحقق نباشد و در این نیز
نظر است زیرا که مرادش از دو اتفاقیه که ترکیب قیاس از ایشان اعتبار کرده شد اگر اتفاقیه
خاصه است احتیاج بدان نیست که گفت وقتی که وجود اکبر دانسته شد با هر چیزی که
واقع است زیرا که بر آن تقدیر دانستن قیاس موقوف است بر دانستن کبری که معنی او این است
که اکبر در واقع و با هر امری واقع موجود است پس پیش از ترکیب قیاس وجود او با اصغر معلوم باشد
و اگر مرادش اتفاقیه عامه است آنکه گفت که معتبر در او اوضاعی است که در نفس امر واقع است
واقع نیست این را مسلم داشتیم لکن آنکه در اتفاقیه خاصه تحقق اوضاع بحسب نفس امر معتبر
باشد مسلم نیست و انکار که صدق مقدم با صدق نقیض تالی یا لازمی از لوازم او ممکن است
لکن غایت این آن است که بر این اوضاع تالی لازم مقدم نباشد و کذب لزوم مستلزم کذب
اتفاق نیست و بعض بدین وجه نیز نظر کرده‌اند که این که گفت که قیاس از دو اتفاقیه مفید
نیست منافی آن است که می‌گوید که ولما لم نجد للبحث فی الاتفاقیات کثیر نفع لم نتکلم بعد الا فی
اللزومیات زیرا که این دلالت می‌کند بر آنکه در اتفاقیات نفعی و فایده هست و جواب
آن است که اینجا تفصیلی هست و آن این است که قیاسی که مرکب از اتفاقیات باشد
یا آن است که مرکب از اتفاقیات خاصه باشد یا از اتفاقیات عامه اگر مرکب از اتفاقیات
خاصه باشد یا آن است که منتج ایجاب باشد یا منتج سلب و منتج ایجاب را در شکل اول
هیچ فایده نیست زیرا که دانستن قیاس موقوف است بر دانستن وجود اصغر و اکبر در نفس امر
پس اجتماع ایشان بی التفات بوسط معلوم باشد و گویا که مرادش از آنکه گفت که
مفید نیست این است و اگر منتج سلب باشد مفید است در همه اشکال زیرا که اوسط در
نفس امر صادق است زیرا که یک مقدمه البته موجبه است پس جایز نیست از کذب طرف سالبه پس

۳

280

ص ۲۴۴

میان هر دو طرف موافقت نباشد کسی نگوید که وقتی که کذب یک طرف معلوم گشت معلوم گشت که
موافق هیچ چیز نیست پس برابر است طرف دیگر و غیر او زیرا که می‌گوییم که بر تقدیر تسلیم این کذب یک طرف
از وسط معلوم گشت پس میان در آوردن او را فایده باشد و چونکه کلام مصنف در اتفاقیه خاصه
است و ظاهر گشت که منتج ایجاب را هیچ فایده نیست و منتج سلب را فی الجمله فایده هست پس این
گفت که قیاسی که مرکب باشد از دو اتفاقیه زیاده نفعی نیست صحیح باشد و میان این و میان آنکه گفت
که مفید نیست منافات نباشد آری صدق وسط مقتضی کذب طرف سالبه نیست زیرا که جایز است
که با صدق هر دو طرف صادق باشد بنا بر آنکه میان ایشان علاقه باشد مقتضی لزوم و اگر مسلم
داشته شود که علم بصدق وسط را فایده هست لکن دانستن آنکه موافق یک طرف است هیچ فایده
ندارد زیرا که بر تقدیری که این را ندانیم می‌دانیم که یک طرف کاذب است و موافق طرف دیگر نیست
و اما مرکب از اتفاقیات عامه در شکل اول مفید نیست زیرا که کبری اگر موجبه باشد وجود
اکبر پیش از قیاس معلوم گشته است پس وجود او با هر موجود و با هر مفروض معلوم باشد بی آنکه
بوسط التفات واقع شود یا نی و اگر سالبه باشد اکبر کاذب باشد پس موافق هیچ چیز نباشد
اصلا اگر گویی که انکار که هر چیز که در نفس امر صادق است با هر موجود و مفروض موافق است
و کاذب موافق هیچ چیز نیست لکن وقتی که از وسط قطع نظر کنیم در حصول مطلوب محتاجیم بملاحظه
این دو مقدمه پس شاید که عقل اینها را ملاحظه نکند پس در ادراک مطلوب محتاج باشد بدانکه
وسط را در میان در آرد تا وقتی که بداند که اکبر موافق وسط است یا موافق او نیست و او موافق
اصغر است بضرورت بداند که اکبر موافق اصغر است یا موافق او نیست و تعیین یک طریق موجب
رخنه شدن طریق دیگر نیست گوییم که معنی کبری موافقت اکبر است بر جمیع اوضاعی که از جمله
آن اصغر است پس مجرد علم با کبری در حصول مطلوب کافی است با آنکه موافق لازم نیست
که موافق باشد زیرا که جایز است که لازم باشد چنانکه حیوان بودن انسان موافق صاهل
بودن اسب است که موافق ناطق بودن انسان است با آنکه میان حیوان بودن انسان و ناطق
بودن او ملازمه است و اما شکل دوم در و قیاسی از اتفاقیات عامه مرکب نمی‌تواند بود و اگر نه
صدق اوسط و کذب او با یکدیگر لازم آید و اما شکل سیم در و فایده نیست زیرا که علم بقیاس موقوف
است بر علم بوجود اصغر و اکبر با یکدیگر در واقع اگر اکبر موجبه باشد و بر علم بکذب اکبر اگر سالبه
باشد و در علم بنتیجه این کافی است و اما چهارم عقیم است اما در دو ضرب ایجاب زیرا که کذب

اکبر در واقع جایز است پس موافق اصغر بنا شد و اما در ضروب باقیه زیرا که صدق اکبر ممکن است
پس موافق اصغر باشد و شیخ درین موضع شبهه ایراد کرده است پس آنرا نقل کنیم تا دفع کنند و گفت
وشکک الشیخ علی الشکل الاول فی اللزومیتین انه یصدق قولنا کلما کان الاثنان فردا کان عددا
وکلما کان عددا کان زوجا مع کذب قولنا کلما کان الاثنان فردا کان زوجا یعنی شکل اول
از دو لزومیه منتج نیست زیرا که این صادق است که هرگاه که دو طاق باشد عدد است و هرگاه که
عدد باشد جفت است و این کاذب است که هرگاه که طاق باشد جفت است و دفعش اینست
که گفت وجوابه ان الکبری علی انها اتفاقیة ممنوعة الانتاج وعلی انها لزومیة ممنوعة الصدق
اذ لا یلزم کونه زوجا جمیع الاوضاع کونه عددا علی التقدیر المتقدم ومن جملتها کونه فردا یعنی اگر کبری
اتفاقیه اعتبار کرده شود قیاس منتج نیست زیرا که گذشت که در منتج ایجاب شرط آن است که
حد وسط در لزومیه مقدم باشد و اگر لزومیه اعتبار کرده شود صدقش ممنوع است وقتی صادق
بودی که جفت بودن دو عدد بودن او را لازم بودی بر جمیع اوضاعی که اجتماع ایشان با عدد بودن
او ممکن است و چنین نیست زیرا که از جمله آن اوضاع که اجتماع ایشان با عدد بودن ممکن است
یکی طاق بودن است و برین وضع جفت بودن لازم نیست و این جواب ضعیف است زیرا که
اختیار کردیم که کبری لزومیه است زیرا که این مقدمه که هرگاه که دو عدد باشد موجود است
لزومیه است زیرا که بضرورت می دانیم که عدد بودن او بی وجود او ممتنع است و این نیز که
هرگاه که موجود باشد جفت است لزومیه است زیرا که بضرورت تحقق دو بودن جفت بودن را
تقاضا می کند پس اگر دو لزومیه منتج باشد قیاس کبرای لزومیه را نتیجه می دهد و نیز مقدم عدد
بودن مطلق نیست بلکه عدد بودن دو است و اجتماع طاق بودن با او ممکن نیست زیرا که
او منافی دو است پس جفت بودن دو لازم عدد بودن دو است بر جمیع اوضاعی که اجتماع
ایشان با عدد بودن دو ممکن است پس لزومیه صادق باشد و حق در جواب آن است که
در شفا گفته است که صغری بر مقتضای قاعده که گذشت در شرطیات در نفس امر کاذب است
و اما بحسب الزام نتیجه نیز صادق است زیرا که هر کس که رای او این باشد که دو طاق است جایز ندارد
ازین که الزام کند که جفت است نیز و تمامی گوییم که اگر میان دو طرف لزومیه منافات تجویز کنیم
نتیجه نا دادن دو لزومیه ظاهر است زیرا که در کبری حکم کرده شده است بلزوم اکبر اوسط را
بر اوضاعی که ممکن است که با او جمع شوند چون که جایز گشت که اصغر منافی اوسط باشد

ودر

ودر تحت اوسط مندرج بنا شد پس قیاس منتج بنا شد زیرا که انتاج موقوفست بر اندراج اوضاع اصغر
در تحت اوضاع اوسط و اگر آن را تجویز نکنیم در انتاج نظر است زیرا که در کلیه وقتی که اعتبار کردیم
که تالی لازم مقدم باشد بر جمیع اوضاعی که ممکن است خالی نیست ازین که لزوم او مر وضع را
ازین اوضاع اعتبار می کنیم یا نی اگر اعتبار نکنیم شکل اول نتیجه نمی دهد سایر اشکال خود بطریق
اولی اما در دو ضرب ایجاب زیرا که از کبری لزوم اکبر اوسط را بر جمیع اوضاع معلوم می شود نه
لزوم او مر آن اوضاع را لکن اصغر از اوضاع اوسط است پس جایز است که اکبر لازم او
بنا شد و چگونه چنین بنا شد و حال آنکه ایشان تصریح کرده اند بدانکه در کلیه مقدم مستقل است
با قتضای تالی بحیثیتی که هیچ کدام از اوضاع او را در آن اقتضا مدخلی نیست پس اصغر را در
اقتضای تالی دخلی بنا شد پس ملزوم او بنا شد و اما در دو ضرب سلب زیرا که مقتضای کبری
سلب لزوم است بر جمیع اوضاع نه سلب لزوم مر اوضاع را پس جایز است که لازم
باشد مر بعضی اوضاع را و آن بعض اصغر باشد اگر گویی که وقتی که اکبر لازم اوسط باشد که لازم
اصغر است پس چاره نیست از آنکه لازم اصغر باشد یا چنین گویی که وقتی که اصغر ملزوم اوسط
است که ملزوم اکبر است پس چاره نیست از آنکه ملزوم اکبر باشد گوییم که از لزوم اکبر مر اوسط را
اگر امتناع انفکاک آن ازین فی الجمله اراده می کنی بدین اعتبار صلاحیت کبری بودن در شکل
اول ظاهر نمی گردد و اگر امتناع انفکاک کلی اراده می کنی می گوییم که معنی لزوم کلی چیست
لزوم است بر جمیع اوضاع یا لزوم مر جمیع اوضاع را و اول اشکال عود می کند و تغییر عبارت
مندفع نمی گردد و اگر لزوم تالی جمیع اوضاع را اعتبار کرده شود پس تعقل موجبه کلیه موقوف
باشد بر اعتبار لزومات غیر محصوره مر اوضاع غیر محصوره را و این دشوار است بلکه ممتنع
پس کلام تو با ثبات آن موجبه چیست و نیز لزوم تالی قیاس بنا بر هر کدام از آن اوضاع اگر
جزئی باشد اشکال بر انتاج عود کند زیرا که غایتش این است که اکبر لازم اصغر باشد بوجه جزئی
و اگر کلی باشد کلام بدو عود کند پس اعتبار یک لزوم کلی موقوف باشد بر اعتبار لزومات
غیر متناهیه و این محال است و نیز معتبر در جزئیه اگر لزوم تالی باشد مر مقدم را و مر بعض اوضاع او را
و سلب این لزوم اجتماع موجبه جزئیه و سالبه کلیه بر کذب لازم آید جایی که تالی لازم مقدم
بنا شد لکن لازم بعضی از اوضاع او باشد و اگر لزوم و سلب او نسبت با مقدم اعتبار کرده شود
و بس سالبه جزئیه و موجبه کلیه در کذب جمع شوند جایی که لازم مقدم باشد نه از آن هیچ وضع از اوضاع او

ونیز می گوییم که اگر دو لزومیه در شکل اول لزومیه را نتیجه دهند در شکل سیم لزومیه جزئیه را نتیجه دهند
بعکس نقیض خلف و حال آنکه بر نتیجه دادن او لزومیه را شک وارد است و آن این است که گفت
وعلی الثالث شک وهو انه یقتضی لزوم الجزئی بین ای امرین کانا لجعل الاوسط مجموعهما یعنی اگر
شکل سیم لزومیه را نتیجه دهد لازم آید که میان هر دو چیز که باشد اگرچه میان ایشان تعلقی نباشد
بلکه میان ضدین و نقیضین ملازمه جزئیه متحقق باشد بدین طریق که مجموع ایشان را وسط گردانیم و گوییم
که هر گاه که مجموع ثابت شود یکی از ایشان ثابت است و هر گاه که مجموع ثابت شود آن دیگر ثابت است
پس گاه هست که اگر یکی ثابت شود آن دیگر ثابت است اگر گویی که میان هر دو امر که فرض کرده شود
ملازمه جزئیه واجب است که باشد زیرا که اگر یکی با دیگری یا با ملزوم دیگری فرض کرده شود آن
دیگر او را لازم است پس صادق است که آن دیگر لازم اول است بر بعض اوضاع و این ملازمه
جزئیه است میان ایشان جواب این آن است که گفت وذلک منع صدق السالبة الکلیة اللزومیة
مع اتفاقهم علی صدقها یعنی اگر میان هر دو چیز لزوم جزئی ثابت باشد سالبه کلیه لزومیه اصلا
صادق نباید زیرا که بر آن تقدیر میان مقدم و تالی او ملازمه جزئیه می باشد با آنکه ایشان
بصدق این سالبه تصریح کرده اند بلکه لازم آید که موجبه کلیه نیز صادق نباید زیرا که میان
مقدمش و نقیض تالی اش ملازمه جزئیه می باشد و این منافی لزوم کلی است و اگر نه لازم آید که
دو نقیض لازم یک چیز باشند و این محال است یا بر مذهبی که معتبر است یا بنا بر آنکه کلام
در مقدمی صادق فرض می کنیم و از آنچه گذشت ظاهر گشت که قیاسی که در شکل اول مرکب باشد
از صغرای اتفاقیه و کبرای لزومیه که هر دو موجبه باشند مفید است و منتج موجبه اتفاقیه را زیرا که
وجود ملزوم با چیزی موجب وجود لازم است با او و همچنین از آنکه در منتج سلب ایجاب لزومیه را
شرط کردیم ظاهر گشت که صغرای موجبه اتفاقیه و کبرای سالبه لزومیه منتج نیستند و شیخ
در این هر دو خلاف کرده است اما در اول چنانکه گفت وذکر الشیخ بان الاولی عدم قیاسیة
الاتفاقیة الصغری واللزومیة الکبری الموجبة فی الاول لانه ینتج بوجد الاکبر لوجود الاوسط
فلم یکن وجوده مع الاصغر یعنی اولی آن است که مرکب از صغرای اتفاقیه و کبرای لزومیه
قیاس نیست زیرا که مفید نیست بنا بر آنکه اوسط که تالی صغرای اتفاقیه است معلوم الوجود
است پس اکبر که لازم اوست نیز معلوم الوجود باشد زیرا که علم بوجود ملزوم موجب علم بوجود لازم
است پس وجود او با اصغر پوشیده نباشد زیرا که چیزی که در واقع ثابت است نام موجود

و مفروض ثابت است و رد این آن است که گفت وجوابه انه قد لا ینتبه لموافقته للاصغر الا بعد العلم
بموافقته للاوسط یعنی مطلوب موافقت اکبر است مر اصغر را نه وجود او و در بعضی مواضع بر است که
این پوشیده باشد و بر وی تنبه حاصل نشود مگر بعد از آنکه دانسته شود که او لازم اوسط است و او
موافق اصغر و در عبارت متن مسامحه است زیرا که این که گفت که الا بعد العلم بموافقته للاوسط
اگر ضمیر عاید باوسط است فساد این ظاهر است زیرا که اصغر موافق اوسط نیست بلکه عکس این است
و اگر عاید باکبر است همچنین زیرا که کبری لزومیه است لکن مراد ازین موافقت اوسط است
با اصغر بطریق قلب و در این جواب نظر است زیرا که قیاس مشتمل است بر سه چیز اعلم بوجود اوسط
و ملازمه اکبر مر اوسط را و موافقت او مر اصغر را و علم نتیجه حاصل است بی التفات بآخر که
عین صغری است زیرا که هر کس که وجود اوسط را داند و داند که او ملزوم اکبر است وجود اکبر را
در واقع می داند پس وجود او را با هر چیزی می داند پس اگر مرکب از اتفاقیه و لزومیه قیاس باشد
می باید که هر کدام ازین سه چیز را در علم بنتیجه مدخل باشد لکن صغری را در و دخلی نیست و اما در دوم
چنانکه گفت وذکر فی لزومیة الکبری السالبة ان النتیجة سالبة اللزوم لانه لو لزم الاکبر الاصغر لزم
الاوسط اذا فرض مع الاصغر هذا خلف یعنی شیخ گفته است که قیاسی که مرکب باشد از صغرای
موجبه اتفاقیه و از کبرای سالبه لزومیه سالبه لزومیه را نتیجه می دهد یعنی این را که اکبر لازم اصغر نیست
زیرا که اگر لازم اصغر باشد پس در صورتی که اصغر با اوسط فرض کنیم اکبر لازم اوسط باشد یعنی اوسط
مستلزم اکبر باشد بر بعضی اوضاع و حال آنکه کبری سالبه لزومیه کلیه بود این خلف است و رد
این آن است که گفت وجوابه ان ذلک یقتضی ان کل شیء لزم شیئا لزم کل شیء والالزام
صدق التالی یعنی صدق السالبة الکلیة مع تصریحهم بصدقها یعنی اگر آنچه او ذکر کرد صحیح باشد
لازم آید که هر چیزی که لازم یک چیز باشد لازم جمیع چیزها باشد زیرا که هر چیزی که با ملزوم
فرض کرده شود مستلزم لازم باشد پس هر چیز که فرض کرده شود بر بعضی اوضاع ملزوم آن
لازم باشد یا لازم آید که هر چیز که لازم چیزی معین نباشد لازم هیچ چیز نباشد زیرا که اگر
فی الجمله لازم چیزی باشد لازم آن چیز معین باشد وقتی که با ملزوم فرض کرده شود و اگر کسی
صدق تالی را التزام کند بنا بر شکل سیم که مقتضی است که میان هر دو چیز که هست ملازمه جزئیه
باشد یا بنا بر انعکاس موجبه کلیه لزومیه بلزومیه زیرا که هر گاه که صادق باشد که هر گاه که یکی با دیگری
صادق آید یکی صادق است این صادق خواهد بود که گاه هست که اگر یکی صادق آید یکی با دیگری

صادقست و این را لازم است این که گاهست که اگر یکی صادق آید دیگری صادقست بر و لازم
می آید آنچه گذشت از عدم صدق سالبه کلیه لزومیه با آنکه ایشان بصریح کرده اند بصدق
آن و مناط شبهه درین موضع دو چیز است یکی تفسیر موجبه کلیه بدین وجه که آن است که تالی
او لازم مقدم باشد در جمیع اوضاعی که اجتماع ایشان با مقدم ممکن است پس از اینجا توهم کردند
که هرگاه که مجموع صادق باشد این جزو صادقست و هرگاه که مجموع صادق باشد جزو دیگر صادقست
پس گاهست که اگر این جزو صادق باشد جزو دیگر صادقست لکن ما می گوییم که جایز است که مجموع
منافی جزو باشد همچنانکه مجموع دو ضد باشد یا دو نقیض و پس جزئیه که از آن لازم می آید از قبیل متعارفه
نباشد پس قیاس منتج نباشد و همچنین وقتی که گوییم که هرگاه که مجموع متحقق می شود این جزو متحقق
می شود پس بر بعضی اوضاع که تحقق مجموعست اگر این جزو متحقق شود مجموع متحقق می شود این جزئیه متعارفه
نیست زیرا که منافات مجموع با جزو جایز است پس عکس نباشد لکن چونکه ایشان بر منع استلزام
مجموع جزو را قادر نگشتند گاه نتیجه دادن شکل سیم و انعکاس را منع می کنند و گاه صدق سالبه کلیه
و اینجا چیزی نیست که ماده شبهه را قطع کند مگر آن منع همچنانکه پیشتر شنودی دوم تفسیر موجبه جزئیه
زیرا که معنی او یا لزوم تالی است مر مقدم را بر بعضی اوضاع ممکنة الاجتماع یا لزوم تالی مر مقدم را
بر بعضی اوضاع بر تقدیر اول جزئیه بکلیه منقلب می شود زیرا که وقتی که وضع را در لزوم دخلی نیست
مقدم در اقتضای تالی مستقل باشد پس بر وجه کلی مستلزم او باشد و بر تقدیر دوم میان هر دو چیز
هست ملازمه جزئیه باشد زیرا که هر کدام ایشان وقتی که با دیگری فرض کرده شود ملزوم اوست
و چونکه بر حل این قادر نگشتند دوم را اختیار کردند و بلزوم جزئی میان هر دو چیز که هست قطع
کردند بعد ازین اگر کسی بر ایشان ایراد می کند که وقتی که دو چیز باشد که یکی از ایشان دایما حق
باشد و دیگری دایما باطل از استثنای وجود آنکه دایما حق است وجود باطل دایمی لازم آید فی الجمله
و از استثنای نقیض باطل ارتفاع حق دایمی نتیجه دادن لزومیه جزئیه را در قیاس استثنائی
منع می کنند و بدانکه همه این خبطها نیست مگر از تحقیق ناکردن محصورات شرطیه پس بر تو باد که
مطایای فکر را در معانی ایشان لاغر گردانی و تیرهای نظر را در آن بنشانه رسانی تا شاید که
سیراب شوی از عطش یا رهنمایی یابی بر آتش دوم اقسام نوع اول این است که گفت
القسم الثاني ان یکون الاوسط جزءا غیر تام من کل واحدة منهما و اقسامها اربعة لان الاوسط
اما ان یکون جزء المقدمتین او التالیین او جزء مقدم الصغری و تالي الکبری او بالعکس و تنعقد

الاشکال الاربعة في کل قسم من الطرفین المتشارکین یعنی دوم از سه قسم قیاسی که مرکب باشد
از دو متصله آن است که در وی اوسط جزئی غیر تام باشد از هر کدام از مقدمتین و اقسام این چهار است
زیرا که اشتراک در وی یا میان دو مقدم باشد یا میان دو تالی یا میان مقدم صغری و تالی کبری یا عکس
این و در هر قسمی ازین هر چهار شکل منعقد می شود و با این یا متشارکان بر شرایط انتاج مشتمل اند
یا نی و بهر حال جمیع اقسام را نتیجه عام است چنانکه گفت والنتیجة في الکل متصلة مقدمها متصلة
مرکبة من الطرف الغیر المشارک من الصغری و من نتیجة التالیف من المتشارکین و تالیها متصلة مرکبة
من الطرف الغیر المشارک من الکبری و من نتیجة التالیف بین المتشارکین و وضع الطرفین الغیر
المتشارکین في النتیجة کوضعهما في القیاس ان کان مقدما في الصغری فمقدما في الاصغر و ان کان تالیا
فتالیا و کذی الآخر و مهما اشتمل المتشارکان في کل شکل من کل قسم علی تالیف منتج فینتج القیاس
بشرط ایجاب المقدمة المشارکة التالي یعنی نتیجه جمیع اقسام متصله جزئیه است مرکب از دو متصله
یکی متصله که مؤلف باشد از طرف غیر مشارک از صغری و از نتیجه تالیفی که میان دو جزو متشارک واقع شود
و این متصله اصغر است زیرا که مقدم نتیجه است و دوم متصله که مؤلف باشد از طرف غیر مشارک
از کبری و از نتیجه آن تالیف و این اکبر است زیرا که تالی نتیجه است پس قیاس در جمیع اقسام مشتمل
است بر سه جزو یکی طرف غیر مشارک از صغری دوم طرف غیر مشارک از کبری سیم دو طرفی که متشارکاند
و ایشان یا دو مقدم اند یا دو تالی یا مقدمی و تالی پس از دو طرفی که متشارکاند نتیجه اخذ کرده
می شود و این نتیجه تالیف است برابر است که آن دو طرف بر شرایط انتاج باشند یا نی و با طرف
غیر مشارک از صغری ضم کرده می شود تا اصغر حاصل گردد و با طرف غیر مشارک از کبری ضم کرده
می شود تا اکبر حاصل گردد و اتصال او با اصغر نتیجه است در همه اقسام لکن شرطست که وضع
دو طرفی که متشارک نیستند در اصغر و اکبر همچون وضع ایشان باشد در قیاس حتی که اگر طرف غیر مشارک
از صغری در وی مقدم باشد می باید که در اصغر نیز مقدم باشد و اگر در وی تالی باشد تالی و همچنین
طرف غیر مشارک از کبری و چونکه بیان انتاج درین دو نوع یعنی آنکه متشارکان در وی مشتمل باشند
بر تالیفی بر شرایط انتاج و آنکه چنین نباشد مختلف است نظر تفصیل را تقاضا می کند
پس می گوییم که هرگاه که متشارکان در هر شکل در هر قسم بحسب کمیت و کیفیت و جهت بر شرایط
انتاج مشتمل باشند قیاس نتیجه مذکوره را نتیجه می دهد بشرط آنکه مقدمه که جزو مشارک تالی او است
موجبه باشد پس اگر مشارکت میان دو مقدم باشد قیاس مطلقا نتیجه می دهد برابر است که

هر دو مقدمه موجبه باشند یا هر دو سالبه یا یکی موجبه و دیگری سالبه و هر دو کلیه باشند یا هر دو جزئیه
یا یکی کلیه و دیگری جزئیه و اگر مشارکت در دو تالی باشد چاره نیست از انکه هر دو مقدمه موجبه باشند
لکن برابر است که هر دو کلیه باشند یا هر دو جزئیه یا یکی کلیه و دیگری جزئیه و اگر مشارکت میان
مقدم یکی و تالی دیگر باشد واجب است که این دوم موجبه باشد لکن برابرست که کلیه باشد
یا جزئیه و او با چهار قسم مقدمه دیگر نتیجه می دهد و کزوم نتیجه را در همه این اقسام بیانی عام است
از شکل سیم چنانکه گفت والبیان من الثالث والاوسط ملازمة کل واحد من المشارکین
للاخر مثل این که می گوییم که ملازمه مساویه میان آن دو مشارک مستلزم اصغر است و ملازمه
مساویه مستلزم اکبر است از شکل سیم نتیجه می دهد که اصغر مستلزم اکبر است باستلزام جزئی
و این نتیجه مذکوره است لکن بیان صغری و کبرای این یعنی استلزام ملازمه مساویه اصغر را و اکبر را
بنسبت با آن چهار قسم مختلف می شود پس چاره نیست از تفصیل و از بیان در یک یک قسم
اما بیان در قسم اول یعنی انکه در و مشارکت میان دو مقدم باشد این است که گوییم که بر تقدیری که
میان مشارکین ملازمه مساویه باشد هرگاه که جزو مشارک از صغری صادق آید جزو مشارک
از صغری و جزو مشارک از کبری صادق می آید و هرگاه که این دو جزو مشارک صادق آیند نتیجه
تالیف صادق می آید زیرا که فرض کرده ایم که بر شرایط انتاج مشتمل اند پس هرگاه که جزو مشارک
از صغری صادق آید نتیجه تالیف صادق می آید این صغرای صغرای قیاس کردانیم که اینست
که هرگاه که یا نیست البته که اگر یا کاهست که اگر یا نیست این که هرگاه که جزو مشارک
از صغری صادق آید جزو غیر مشارک او صادق می آید تا از شکل سیم اصغر را نتیجه دهد بر تقدیر
ملازمه مساویه و بسبب اختلاف صغری بیان مختلف نمی شود زیرا که موجبه کلیه در صغرای شکل
سیم با هر چهار محصوره نتیجه می دهد و همچنین بر تقدیر ملازمه مساویه هرگاه که جزو مشارک از
کبری صادق آید هر دو جزو مشارک صادق می آیند و هرگاه که هر دو صادق آیند نتیجه تالیف
صادق می آید پس هرگاه که جزو مشارک از کبری صادق آید نتیجه تالیف صادق می آید این را
صغرای کبرای قیاس کردانیم که این است که اگر جزو مشارک از کبری صادق آید جزو غیر مشارک
او صادق می آید یکی از چهار سور تا اکبر را نتیجه دهد بر تقدیر ملازمه مساویه و اصغر و اکبر بر تقدیر
ملازمه مساویه منتج نتیجه مطلوبه اند و توضیح این بدان است که گفت مثاله فی القسم الاول
قد یکون اذا کان کل ج ب فده وقد یکون اذا کان کل ب ا فوز ینتج قد یکون اذا کان
قد

قد یکون اذا کان کل ج ا فده وقد یکون اذا کان کل ج ا فوز بیانه ان بتقدیر صدق الملازمتین صدق
کلما کان کل ج ب فکل ج ا وانه ینتج مع الصغری الاصغر من الثالث و یصدق ایضا کلما کان کل
ب ا فکل ج ا وانه ینتج مع الکبری الاکبر من الثالث و مجموعهما ینتج المطلوب من الثالث یعنی
کاهست که اگر هر ج ب باشد ده است و کاهست که اگر هر ب ا باشد وز است نتیجه
می دهد که کاهست که اگر صادق باشد که کاهست که اگر هر ج ا است ده است صادق می باشد
که اگر هر ج ا باشد وز است زیرا که بر تقدیر ملازمه مساویه میان این که هر ج ب است و این که هر
ب ا است صادق می آید که هرگاه که هر ج ب باشد هر ج ب است و هر ب ا است و هرگاه که
این صادق آید صادق می آید که هر ج ا است پس هرگاه که هر ج ب باشد هر ج ا است و صغرای قیاس
این بود که کاهست که اگر هر ج ب باشد ده است و این دو بر تقدیر ملازمه مساویه از شکل سیم نتیجه می دهند
که کاهست که اگر هر ج ا باشد ده است و این اصغر است و همچنین صادق می آید که هرگاه که هر ب ا
باشد هر ج ا است همین بیان بعینه و این با کبرای قیاس بر تقدیر ملازمه مساویه این را نتیجه می دهد که
کاهست که اگر هر ج ا باشد وز است و این اکبر است پس بر تقدیر ملازمه مساویه اصغر صادق
می آید و بر تقدیر او اکبر صادق می آید پس کاهست که اگر اصغر صادق باشد اکبر صادقست و مطلوب
این است و مقدمه را که مرکب است از نتیجه تالیف و از جزو مشارک اینجا صغرای صغری و کبرای قیاس
کردانیده زیرا که در نتیجه شرط کرده که وضع جزو غیر مشارک می باید که هم بر وضع او باشد در قیاس و آنجا
در هر دو مقدمه تالی است پس ضرورتست که در اصغر و اکبر او تالی باشد و نتیجه تالیف مقدم و این
وقتی می باشد که آن مقدمه صغری باشد و از اینجا ظاهر می گردد که واجب است که آن مقدمه در قسم
دوم هر دو مقدمه هر دو قیاس را کبری باشد و در دو قسم اخیر مقدمه را که شرکت در مقدم اوست
صغری و آنرا که شرکت در تالی اوست کبری و از جهت این که این مقدمه در بیانات شکل اول کبری می باید
آن مقدمه را که شرکت در تالی اوست ایجاب او را شرط کرد و مخالفت بیان در سه قسم اخیر با بیان در قسم
اول همین مقدارست و غیر ازین فرقی نیست و توضیح قسم دوم بدین است که گفت مثاله فی القسم الثانی
قد یکون اذا کان ده فکل ج ب وقد یکون اذا کان وز فکل ب ا ینتج قد یکون اذا کان قد یکون اذا کان
ده فکل ج ا فقد یکون اذا کان وز فکل ج ا لانه بتقدیر صدقهما یصدق کلما کان کل ج ب فکل ج ا
وانه ینتج مع الصغری الاصغر من الاول ویصدق ایضا کلما کان کل ب ا فکل ج ا وانه ینتج مع الکبری
الاکبر من الاول ومجموعهما ینتج المطلوب من الثالث یعنی کاهست که اگر ده باشد هر ج

است وکاهست که اگر وز باشد هر ا ب است نتیجه می دهد که کاهست که اگر این صادق باشد
که کاهست که اگر ده باشد هر ج ا است صادق می باشد که اگر وز باشد ج ا است زیرا که بر تقدیری
که جزو مشارک از هر دو متصله و ملازمه مساویه میان ایشان صادق باشد صادق می آید که هرگاه
که هر ج ب باشد هر ج ا است این را کبرای صغرای قیاس کردایم تا از شکل اول نتیجه دهد که کاه
هست که اگر ده باشد هر ج ا است و این اصغر است و نیز صادق می آید که هرگاه که هر ب ا باشد
هر ج ا است این را کبرای کبرای قیاس کردایم تا نتیجه دهد از شکل اول که کاهست که اگر وز باشد
هر ج ا است و این اکبر است و مجموع این هر دو از شکل سیم مطلوب را نتیجه می دهند و از برای
توضیح قسم سیم و چهارم گفت که مثاله فی القسم الثالث قد یکون اذا کان کل ج ب فده وقد یکون
اذا کان وز فکل ب ا ینتج قد یکون اذا کان قد یکون اذا کان کل ج ا فده فقد یکون اذا کان وز فکل
ج ا مثاله فی القسم الرابع قد یکون اذا کان ده فکل ج ب وقد یکون اذا کان کل ب ا فوز
ینتج قد یکون اذا کان قد یکون اذا کان ده فکل ج ا فقد یکون اذا کان کل ج ا فوز یا نهما
یعرف مما ودر بعضی نسخه ها چنین است که یقرب مما م یعنی مثال قسم سیم آن است که صغری را
از قسم اول بگیریم و کبری را از قسم دوم و مثال قسم چهارم عکس این و بیان ایشان از آنچه
گذشت ظاهر می گردد بعد از ین چون که تالی مقدمه که از ملازمه مساویه لازم می آید نتیجه
تالیف است و مقدم او طرف مشارک در جمیع اقسام پس اگر وضع مذکور اعتبار کرده نشود
با مقدمه که در مقدم مشارک گشت همان بر هیات شکل سیم خواهد بود و همچنانکه وقتی که
اعتبار کرده شود لکن نتیجه نمی دهد وقتی که موجبه نباشد و با مقدمه که جزو مشارک تالی اوست
بر هیات شکل چهارم و او با غیر سالبه جزئیه نتیجه می دهد لکن از و نتیجه حاصل کردن از طبع دور است
پس از جهت وضع مذکور را اعتبار کرد زیرا که شرایط درین فصول تابع آن است که برهان
بر آن قایم کرده و بدانکه در بیانی که درین اقسام مذکور گشت نظر است از چند وجه ۱ آنکه این
بیان است بمقدمه اجنبیه زیرا که استلزام ملازمه مساویه اصغر و اکبر را در هیچ حد مشارک
قیاس نیست پس ملازمه مساویه نه در قیاس یا در اصغر یا در اکبر مذکور است و نه لازم مقدمه
از مقدمات قیاس است بلکه او لازم استلزام ملازمه است مر مقدمه را که مرکب باشد
از جزو مشارک و نتیجه تالیف با مقدمه قیاس و لازم مجموع واجب نیست که لازم هر جزو باشد
۲ آنکه ملازمه مساویه مستلزم اصغر و اکبر نیست بلکه او با یک مقدمه قیاس مستلزم است ومتصله

ب

بتعدد مقدم متعدد نمی گردد سیم آنکه مصنف در نتیجه دادن شکل سیم شک دارد پس چگونه اینجا چند بار اورا
استعمال می کند و دانستی که بیان انتاج در جمیع اقسام بدین وجه است که ملازمه مساویه را
حد اوسط کردایم برابر است که هر دو مقدمه کلیه باشند یا نی و در بعضی صور بیان انتاج را طریقی
دیگر هست پس از جهت آن گفت وان کانت احدی المقدمتین کلیة کفاک فی الاوسط ملازمة
مقدم الکلیة للطرف المشارک من الآخر بدانکه هر جا که درین کتاب لفظ ملازمه مضاف
بچیزی مستعمل شود آن چیز که ملازمه بدو مضاف گشته است لازم می باشد و چیزی که لام
جاره بر و در آمده است ملزوم پس اینجا معنی کلام این است که اگر یکی از آن دو متصله که مقدمتین
قیاس اند کلیه باشد مقدم کلیه را تالی می کردایم و طرف مشارک را از مقدمه دیگر مقدم و متصله را
که از ایشان حاصل می شود حد اوسط پس بر این تقدیر صادق باشد که هرگاه که طرف مشارک
از آن دیگر متحقق گردد مقدم کلیه متحقق می گردد زیرا که این عین آن است که تقدیر کردهایم
پس این صادق باشد که هرگاه که طرف مشارک از آن دیگر متحقق گردد طرف مشارک از
کلیه متحقق می گردد زیرا که طرف مشارک از کلیه اگر مقدم کلیه است خود ظاهر و اگر تالی
اوست همچنین زیرا که در مقدمه که طرف مشارک تالی او باشد ایجاب شرطیت پس هر
گاه که مقدم کلیه متحقق گردد طرف مشارک او متحقق گردد این را ضم کنیم با تقدیر تا از اول نتیجه
دهد که هرگاه که طرف مشارک از آن دیگر متحقق گردد طرف مشارک از کلیه متحقق می گردد
پس هرگاه که طرف مشارک از آن دیگر متحقق گردد هر دو طرف مشارک متحقق می گردد
و هرگاه که هر دو متحقق گردد نتیجه تالیف متحقق می گردد پس هرگاه که طرف مشارک متحقق گردد
نتیجه تالیف متحقق می گردد این را ضم کنیم با مقدمه دیگر به هر وجه که باشد تا یک طرف نتیجه را
نتیجه دهد و همچنین صادق باشد که هرگاه که طرف مشارک از آن دیگر متحقق گردد طرف
غیر مشارک از کلیه متحقق می گردد زیرا که اگر مقدم کلیه است خود ظاهر و اگر تالی اوست
پس هرگاه که طرف مشارک از آن دیگر متحقق گردد مقدم کلیه متحقق می گردد و هرگاه که مقدم
کلیه متحقق گردد طرف غیر مشارک او متحقق می گردد پس هرگاه که طرف مشارک از آن دیگر
متحقق گردد طرف غیر مشارک از کلیه متحقق می گردد این را ضم کنیم با اینکه هرگاه که طرف
مشارک از آن دیگر متحقق گردد نتیجه تالیف متحقق می گردد تا این را نتیجه دهد که کاهست که
اگر نتیجه تالیف متحقق گردد طرف غیر مشارک از کلیه متحقق می گردد و این جزو دیگر نتیجه است

این وقتی است که کلیه موجبه باشد اما اگر سالبه باشد ممکن نیست که طرف غیر مشارک او مقدم باشد
زیرا که در مقدمه که طرف مشارک او تالی باشد ایجاب شرط نیست پس چاره نیست از آنکه تالی او باشد
پس هرگاه که طرف مشارک از آن دیگر متحقق باشد مقدم کلیه متحقق می‌گردد و نیست البته که هرگاه که مقدم
کلیه متحقق گردد طرف غیر مشارک او متحقق گردد نتیجه می‌دهد که نیست البته که وقتی که طرف مشارک از آن
دیگر متحقق گردد طرف غیر مشارک از کلیه متحقق گردد این را کبرای آن ملازمه گردانیم که هرگاه که طرف
مشارک از آن دیگر متحقق گردد نتیجه تالیف متحقق می‌گردد تا این نتیجه دهد که گاهیست این که اگر نتیجه
تالیف متحقق گردد طرف غیر مشارک از کلیه متحقق گردد و این طرف دیگر نتیجه است پس می‌گوییم که
هرگاه که ملازمه کلیه طرف مشارک آن دیگر را متحقق گرداند یک طرف نتیجه متحقق می‌گردد و هرگاه که ملازمه مقدم؟
مذکوره متحقق گردد طرف آخر نتیجه متحقق می‌گردد پس گاهیست که اگر یک طرف نتیجه متحقق گردد طرف
دیگر متحقق می‌گردد و مطلوب این است مثال این در قسم اول این است که گاهیست که اگر هر
ج ب باشد د ه است و هرگاه هر ب ا باشد و ز است پس بر تقدیری که هر ب ا است ملازم این
باشد که هر ج ب است صادق می‌آید که هرگاه که هر ج ب است هر ب ا است پس هرگاه که هر ج ب
است هر ج ب است و هر ب ا است و هرگاه که هر ج ب است و هر ب ا است هر ج ا است
پس هرگاه که هر ج ب باشد هر ج ا است این را ضم کنیم با صغری تا نتیجه دهد که گاهیست که اگر هر ج ا
باشد د ه است و این صغری است و نیز این را که هرگاه که هر ج ب باشد هر ج ا است با کبری ضم
کنیم تا نتیجه دهد که هرگاه که هر ج ب باشد و ز است این را کبرای آن ملازمه گردانیم که هرگاه که هر ج ب
باشد هر ج ا است تا نتیجه دهد که گاهیست که اگر هر ج ا باشد و ز است و از این هر دو نتیجه حاصل می‌شود
و در قسم دوم این است که گاهیست که اگر د ه باشد هر ج ب است و هرگاه که و ز باشد هر ب ا است
پس بر تقدیری که و ز است ملازم باشد این را که هر ج ب است صادق می‌آید که هرگاه که هر ج ب
باشد و ز است این را ضم کنیم با کبری تا نتیجه دهد که هرگاه که هر ج ب است هر ب ا است پس هر
گاه که هر ج ب باشد هر ج ا است این را کبرای صغرای قیاس گردانیم تا لازم آید که گاهیست که
اگر د ه باشد هر ج ا است و این صغری است و نیز او را کبرای ملازمه مقدره گردانیم تا صادق آید که
گاهیست که اگر و ز باشد هر ج ا است و این کبری است و بر این قیاس است قسم سیم و چهارم
و در آن که لفظ گاهیت را در این طرق اطلاق کرد نظر است زیرا که بر تقدیری که طرف مشارک مقدمه
کلیه تالی او باشد طرف نتیجه که باعتبار او حاصل می‌شود در جمیع صور جزئی است زیرا که حصول
او

او از شکل سیم است بخلاف طریق اول که اگر طرف مشارک آن مقدمه تالی باشد طرف نتیجه که از او حاصل
می‌شود کلی می‌باشد زیرا که از شکل اول حاصل می‌شود بعد از این اشارت کرد بنفس قاعده
که در مباحث آینده نافع اند این است که گفت وتحب ان نعلم ان جزئیة مقدم الکلیة فی قوة کلیته
یعنی هرگاه که متصله کلیه که مقدم او جزئی باشد صادق آید او در حالی که مقدمش کلی باشد هم صادق
می‌آید اما وقتی که موجبه باشد زیرا که مقدم کلی ملزوم جزئی است و جزئی ملزوم تالی پس مقدم کلی ملزوم
تالی باشد و اما وقتی که سالبه باشد زیرا که جزئی از کلی اعم است و وقتی که اعم اصلا مستلزم چیزی
نباشد اخص مستلزم او نمی‌باشد زیرا که اگر مستلزم او باشد بوجه جزئی اعم نیز مستلزم او باشد بوجه
جزئی و حال آنکه او را سالبه کلیه فرض کردیم ۲ این است که گفت وجزئیة تالی السالبة الکلیة
فی قوة کلیته یعنی هرگاه که سالبه کلیه صادق آید در حالی که تالی اش جزئی باشد صادق می‌آید در حالی
که تالی اش کلی باشد زیرا که وقتی که عام اصلا لازم چیزی نباشد خاص اصلا لازم او نمی‌باشد
زیرا که اگر خاص فی الجمله لازم او باشد لازم است که عام فی الجمله لازم او باشد ۳ اینست که
گفت وکلیة تالی الموجبة الکلیة فی قوة جزئیته زیرا که جزئی لازم کلی است و لازم لازم است
و در این دو قاعده قید کلیه را هیچ فایده نیست زیرا که در جزئیه نیز حکم همین است ۴ این است که
گفت وکلیة مقدم الجزئیة فی قوة جزئیته اما در موجبه زیرا که خاص وقتی که مستلزم چیزی باشد
بوجه جزئی عام نیز مستلزم او می‌باشد همچنین زیرا که اگر عام اصلا مستلزم او نباشد خاص نیز اصلا
مستلزم او نمی‌باشد و اما در سالبه زیرا که خاص وقتی که مستلزم چیزی نباشد بوجه جزئی عام نیز
مستلزم او نمی‌باشد همچنین زیرا که اگر عام مستلزم او باشد بوجه کلی خاص نیز مستلزم او می‌باشد
همچنین و ممکن است که مردوی اینها بشکل دوم بیان کرده شوند و اوسط مقدم کلی باشد
۵ این است که گفت وکلیة تالی الموجبة الجزئیة فی قوة جزئیته و بیان این ظاهر شد ۶ اینست
که گفت وجزئیة تالی السالبة الجزئیة فی قوة کلیته زیرا که عام وقتی که لازم چیزی نباشد فی الجمله
خاص نیز لازم او نمی‌باشد همچنین و چونکه فارغ گشت از آنکه متشارکان در او مشتمل باشند
بر تالیف منتج شروع کرد در آن که بر تالیف چنان مشتمل نباشند و این بدان می‌باشد که شرطی
از شرایط انتاج منتفی باشد و گفت وان لم یشتمل المتشارکان علی تالیف منتج فی شکل مع
رعایة القیود المذکورة و مراد از این آن شش قاعده است چنانچه در هر کدام گفت
فی قوة کذا فی قوة کذا و احکام آن چهار قسم مختلف اند پس چاره نیست از تفصیل لاجرم از برای

بيان حكم قسم اول كفت وجب في القسم الاول من كون احدهما بعينه او بكليته مع نتيجة التاليف
بينهما او مع كلية عكسها منتجا المقدم متصلة كلية يعني در قسم اول دو چيز شرطست اول انكه يكي ازان دو متصلة كلية
باشد دوم انكه وقتي كه يكي از دو مشارك اخذ كرده شود بخودش اگر كلي باشد و بفرض كليتش اگر كلي
نباشد و نتيجه تاليف ميان آن دو مشارك اخذ كرده شود يعني تقدير كرده شود كه ايشان منتج اند
اگرچه كه بر تاليف منتج مشتمل نيستند و آن نتيجه اخذ كرده شود يا عكس آن نتيجه كلي اخذ كرده شود
يعني فرض كرده شود كه عكس او كلي است اگرچه كه بكلي منعكس نشود آن مشارك كه اخذ كرده شد بخودش
يا با كليت مفروضه اش با نتيجه تاليف يا با عكس كلي مفروض منتج باشد مقدم متصلة كليه را و اين شرط در
كتاب مصرح است و در قولش كه منتجا المقدم متصلة كليه اشعار است بشرط اول و آن از براي بيان
حكم قسم دوم كفت وفي القسم الثاني يجب كون نتيجة التاليف مع تالي احدي المتصلتين المتوافقين
في الكيف منتجة لتالي الاخرى او كونها مع احدهما في موجبة كلية منتجة لتالي سالبة يعني قسم دوم
ازين بيرون نيست كه در هر دو متصلة متفق در كيف اند يا مختلف اگر متفق باشند شرط او
آن است كه نتيجه تاليف با تالي يك متصلة يعني با يكي از مشاركين زيرا كه مشاركتا بجا
در تالي است منتج باشد مشارك ديگر را و اگر مختلف باشند شرط او آن است كه نتيجه تاليف
با يك طرف موجبه تالي سالبه را منتج باشد پس در قسم اول شرطيست بتعيين و در قسم دوم
قسم دوم شرطي ديگر است بتعيين و در دو قسم اخير يكي ازان دو شرط معتبر است نه بتعيين چنانكه
كفت وفي القسم الثالث والرابع يجب اما استنتاج المقدم كما في القسم الاول واما استنتاج
التالي كما في القسم الثاني من القسم الثاني والبرهان في الكل من الثالث الا ما نستثنيه بعد
وايهما ظاهر است احتياج بشرطي ندارد و چونكه اخذ اوسط درين اقسام مختلف است
بتفصيل بدان اشارت كرد و از براي قسم اول كفت والاوسط في القسم الاول ملازمه
نتيجة التاليف للمنتج من المتشاركين يعني اوسط در قسم اول لازم بودن نتيجه تاليف است
مر مشارك منتج را يعني آن مشارك كه اعتبار كرديم كه بخودش يا با فرض كليتش با نتيجه تاليف
يا با كليت عكس آن نتيجه منتج مقدم متصلة كليه است پس بر تقدير صدق آن ملازمه كه او را اوسط
فرض كرديم هر گاه كه مشارك منتج متحقق گردد نتيجه تاليف متحقق مي گردد و هر گاه كه يا نيست البته
كه اگر مشارك متحقق گردد طرف غير مشارك ازكله متحقق گردد پس هر گاه هست يا گاه نيست كه اگر
نتيجه تاليف متحقق گردد طرف غير مشارك ازكله متحقق مي گردد و اين يك طرف نتيجه است اما الملازمه

اوليا

اولي زيرا كه عين مقدم است و اما دوم زيرا كه هر گاه كه مشارك متحقق گردد مشارك و نتيجه تاليف
متحقق مي گردد و هر گاه كه اين هر دو متحقق گردند مقدم كليه متحقق مي گردد زيرا كه فرض كرده ايم كه
مشارك با نتيجه تاليف منتج مقدمه كليه است پس هر گاه كه مشارك متحقق گردد مقدم كليه متحقق مي گردد
و هر گاه كه مقدم كليه متحقق گردد يا نيست البته كه اگر مقدم كليه متحقق گردد تالي و متحقق گردد و اين
طرف غير مشارك است ازكله زيرا كه مشاركت ميان دو مقدمه است پس هر گاه كه مشارك متحقق
گردد يا نيست البته كه اگر مشارك متحقق گردد طرف غير مشارك ازكله متحقق گردد و همچنين هر
گاه كه مشارك متحقق گردد نتيجه تاليف متحقق مي گردد و وقتي كه مشارك متحقق گردد طرف غير مشارك
ازان مقدمه ديگر متحقق مي گردد يعني از چهار سور پس هر گاه هست يا گاه نيست كه اگر نتيجه تاليف
متحقق گردد طرف غير مشارك ازان مقدمه ديگر متحقق مي گردد و اين طرف ديگر نتيجه است و از
براي توضيح و بيان اين كفت مثاله كلما كان لا شيء من ج ب فده وقد يكون اذا كان كل ب ا
فوز انتج قد يكون اذا كان فده يكون اذا كان لا شيء من ج ا فده فقد يكون اذا كان لا شيء من ج ا
فوز بيانه ان مقدمه ملازمة لا شيء من ج الكل ب المكون كل ب استلزما للا شيء من ج ا ولده
ايضا بواسطة لا شيء من ج ب المستلزم اياه وذلك ينتج الاصغر من الثالث ونكون ايضا مستلزما
للا شيء من ج ا كلما ولو ح ثنيا وذلك ينتج الاكبر من الثالث ومجموعهما ينتج المطلوب من الثالث
پس متشاركان درين مثال اينانند كه هيچ ج ب نيست و هر ب ا است و ايشان بر شرايط انتاج
مشتمل نيستند زيرا كه صغراي او سالبه است و يكي از دو متصلة كليه است و يك مشارك كه اوست
كه هر ب ا است بخودش با نتيجه تاليف كه اينست كه هيچ ج ا نيست منتج است اين را كه هيچ
ج نيست و اين مقدم متصلة كليه است و اين زمان انتاج ظاهر مي شود زيرا كه وقتي كه اين قضيه
كه هيچ ج ا نيست لازم باشد مر اينرا كه هر ب ا است اصغر و اكبر را مستلزم مي شود اما استلزام او
اصغر را زيرا كه هر ب ا است مستلزم است و اين را كه هيچ ج ا نيست زيرا كه اين عين مفروض است
و مستلزم است نيز اين را كه ده است زيرا كه بر آن تقدير هر گاه كه صادق آيد كه هر ب ا است
صادق مي آيد كه هيچ ج ا نيست و هر ب ا است و هر گاه اين هر دو صادق آيند صادق مي آيد كه
هيچ ج ب نيست پس هر گاه صادق آيد كه هر ب ا است صادق مي آيد كه هيچ ج ب نيست اين را ضم كنيم
با صغري تا نتيجه دهد كه هر گاه كه هر ب ا است ده است و وقتي كه اين صادق آيد كه هر گاه كه هر ب ا
است هيچ ج ا نيست و هر گاه كه هر ب ا است ده است از شكل سوم نتيجه مي دهد كه گاه هست كه اگر

هیچ ج ا نباشد ده است و این صغری است و نیز هر ب ا است مستلزم است این را که هیچ ج ا نیست بوجه
کلی و این را که وز است بوجه جزئی زیرا که این عین کبری است از سیم نتیجه می دهد این را که
گاه نیست که اگر هیچ ج ا نباشد وز است و این کبری است و مجموع ایشان از سیم منتج مطلوب اند
این وقتی است که یکی از دو مشارک که خودش با نتیجه تالیف منتج مقدمه کلیه باشد اما وقتی که
مشارک با فرض عکسش با نتیجه تالیف منتج باشد اوسط بعینه همان است و بیان مخلف
نیست مگر آنکه چاره نیست از رعایت قوتی از قوتهای مذکوره زیرا که استلزام مشارک
جزئی نتیجه تالیف را در قوت استلزام مشارک کلی است مر او را و اما وقتی که یکی از دو مشارک
با عکس نتیجه تالیف کلی منتج باشد اوسط ملازمه عکس کلی نتیجه تالیف است مر مشارک منتج را
پس بر تقدیر این ملازمه هر دو طرف نتیجه صادق می آید اما طرف نقیض یک زیرا که برین تقدیر مشارک
مستلزم عکس کلی است پس مستلزم مجموع مشارک و عکس کلی باشد و این مجموع مستلزم
مقدمه کلیه است پس مشارک مستلزم مقدمه کلیه باشد و او مستلزم است یا مستلزم
طرف غیر مشارک کلیه را پس مشارک مستلزم غیر مشارک باشد از کلیه یا نباشد این را
بلزای این کردانیم که مشارک ملزوم نتیجه تالیف است زیرا که مفروض آن است که این ملزوم
عکس کلی است و نتیجه عکس عکس خود است پس گاه هست یا گاه نیست که وقتی که نتیجه تالیف
متحقق گردد طرف غیر مشارک از کلیه متحقق می گردد و اما طرف دیگر زیرا که این مقدمه که مشارک
ملزوم نتیجه تالیف است با مقدمه دیگر از سیم منتج اوست و اگر درین قسم ملازمه نتیجه تالیف
و مشارک منتج را اوسط کردانیم چنانچه مصنف گفت بیان تمام نمی شود پس کلام او بوجه اطلاق
مستقیم نیست و از برای قسم دوم گفت والا وسط فی القسم الثانی و درین قسم حال موجبتین
با سالبتین و با مختلطتین مخالف است پس لاجرم هر کدام را بتفصیل ذکر کرد و از برای اول
گفت اما فی الموجبتین فسلب ملازمة المنتج من المشارکین لنتیجة التالیف یعنی مقدمتان
در قسم دوم یا در کیف متفق اند یا مختلف اگر متفق باشند یا هر دو موجبه اند یا هر دو سالبه
اگر هر دو موجبه باشند اوسط سلب ملازمه مشارک غیر منتج است مر نتیجه تالیف را زیرا که
او مستلزم هر دو طرف نتیجه است اما یکی ایشان از زیرا که وقتی که این تقدیر را که اینست نیست
البته که وقتی که نتیجه تالیف متحقق گردد غیر منتج متحقق می گردد کبرای آن مقدمه کردانیم که هر گاه
که یا گاه هست که اگر طرف غیر مشارک متحقق گردد غیر منتج متحقق می گردد از شکل دوم

نتیجه می دهد که نیست البته یا گاه نیست که وقتی که غیر مشارک متحقق گردد نتیجه تالیف متحقق گردد
و اما طرف دیگر را زیرا که وقتی که نتیجه تالیف اصلا مستلزم غیر منتج نیست واجب است که
مستلزم منتج نیز اصلا نباشد زیرا که اگر فی الجمله مستلزم منتج باشد پس صادق باشد که گاه هست
که اگر نتیجه تالیف متحقق گردد مجموع نتیجه تالیف و منتج متحقق می گردد و هر گاه که این مجموع متحقق
گردد غیر منتج متحقق می گردد زیرا که یکی از دو مشارک را با نتیجه تالیف منتج مشارک او
فرض کرده ایم پس نتیجه تالیف فی الجمله مستلزم غیر منتج باشد و مفروض آن بود که اصلا مستلزم
او نیست و این خلف است و وقتی که صادق آمد که نیست البته که اگر نتیجه تالیف متحقق
گردد منتج متحقق گردد این را با مقدمه دیگر که اینست که هر گاه که یا گاه هست که اگر طرف غیر مشارک
متحقق گردد منتج متحقق می گردد ضم کنیم تا نتیجه دهد که نیست البته یا گاه نیست که اگر طرف غیر مشارک
متحقق گردد نتیجه تالیف متحقق گردد و در متن بجای غیر منتج منتج از مشارکین واقع شده
است و این سهو است و از برای توضیح و بیان این گفت مثاله قد یکون اذا کان
ده فلاشیء من ج ب و قد یکون اذا کان وز فکل ب ا الخ قد یکون اذا کان لیس کلما کان ده
فلاشیء من ج ا فلیس کلما کان وز فلاشیء من ج ا بیانه ان نقدر ان یکون لیس البتة اذا کان
لاشیء من ج ا فلاشیء من ج ب یلزم الاصغر لانتاج ذلک التقدیر مع الصغری ایاه من
الثانی وذلک التقدیر کبری و یلزم الاکبر ایضا لانتاج لازم ذلک التقدیر و هو قولنا لیس
البتة اذا کان لاشیء من ج ا فکل ب ا مع الکبری ایاه من الثالث و ذلک اللازم کبری
یعنی گاه هست که اگر ده باشد هیچ ج ب نیست و گاه هست که اگر وز باشد هر ب ا است
پس گاه هست که اگر این صادق باشد که نیست این که هر گاه که ده باشد هیچ ج ا نباشد صادق
می باشد این که هر گاه که وز باشد هیچ ج ا نیست زیرا که بر تقدیر صدق این که نیست البته که اگر
هیچ ج ا نباشد هیچ ج ب نیست اصغر و اکبر هر دو لازم می آیند اما لزوم اصغر زیرا که این تقدیر
با صغری از شکل دوم او را نتیجه می دهد همچنین که گاه هست که اگر ده باشد هیچ ج ب نیست
و نیست البته که اگر هیچ ج ا نباشد هیچ ج ب نیست پس گاه نیست این که اگر ده باشد هیچ ج ا
نیست و این اصغر است و اما لزوم اکبر زیرا که این تقدیر را لازمی هست و او آن است که
نیست البته که اگر هیچ ج ا نباشد هر ب ا است زیرا که اگر برین تقدیر این صادق نباید
نقیض او صادق آید که این است که گاه هست که اگر هیچ ج ا نباشد هر ب ا است پس این

صادق آید که اگر هیچ ج ا بنا شد این مجموع صادق می آید که هیچ ج ا نیست و هر ب ا است و هرگاه که
چنین باشد پس هیچ ج ب نیست پس کاذبست اگر هیچ ج ا بنا شد هیچ ج ب نیست و مفروض
خلاف این است این خلف است و وقتی که صادق آمد که نیست البته که اگر هیچ ج ا بنا شد
هر ب ا است او را کبرای کبرای قیاس کردانیم تا نتیجه دهد که هرگاه که وز است هیچ ج ا نیست و این
اکبر است و از برای دوم گفت واما في السالبتين فملازمة المنتج من المتشاركين لنتيجة التاليف
یعنی اگر هر دو مقدمه سالبه باشند اوسط ملازمه مشارک منتج است مر نتیجه تالیف را زیرا که
برین تقدیر هر دو طرف نتیجه صادق می آیند اما یکی از یشان زیرا که نتیجه تالیف مستلزم مجموع نتیجه تالیف
و منتج است و این مجموع مستلزم غیر منتج پس نتیجه تالیف مستلزم غیر منتج باشد و یکی از دو مقدمه
این است که طرف غیر مشارک مستلزم غیر منتج نیست این را صغری کردانیم و آن قضیه لازمه را
کبری تا از شکل دوم نتیجه دهد که طرف غیر مشارک مستلزم نتیجه تالیف نیست و اما دیگری زیرا که
آن تقدیر را وقتی که کبرای این مقدمه کردانیم که طرف غیر مشارک مستلزم منتج نیست از دوم نتیجه می دهد
این را که طرف غیر مشارک مستلزم نتیجه تالیف نیست و از برای توضیح و بیان این گفت
مثاله ما سبق الا ان المقدمتين سالبتان و النتيجة تلك بعينها بيانه ان تقدير ملازمة كل
ب للاشيء من ج ا يلزم الاصغر لاستلزام مقدمها حينئذ تالي الصغرى بواسطة القياس
المنتج له و انتاج استلزامه اياه مع الصغرى الاصغر من الثاني و الصغرى صغرى و يلزم الاكبر
ايضا لانتاج ذلك التقدير مع الكبرى اياه من الثاني و الكبرى صغرى یعنی مثال این
همان است که گذشت مگر آنکه هر دو مقدمه اینجا سالبه اند و نتیجه بعینها موجبه است بیان او
این است که بر تقدیری که هر ب ا است ملازم باشد مر این را که هیچ ج ا نیست اصغر لازم
می آید زیرا که مقدم این ملازمه یعنی هیچ ج ا نیست مستلزم تالی صغری است یعنی هیچ ج ب
نیست بواسطه قیاسی که منتج اینست زیرا که بران تقدیر صادق می آید که هرگاه که هیچ ج ا
بنا شد هر ب ا است و هیچ ج ا نیست و وقتی که چنین باشد پس هیچ ج ب نیست پس هرگاه که
هیچ ج ا بنا شد هیچ ج ب نیست پس وقتی که این استلزام را کبرای صغرای قیاس کردانیم چنین که
نیست این که هرگاه که ده باشد هیچ ج ب نیست و هرگاه که هیچ ج ا بنا شد هیچ ج ب نیست از دوم
نتیجه می دهد این را که نیست این که هرگاه که ده باشد هیچ ج ا نیست و این اصغر است و بران
تقدیر اکبر نیز لازم می آید زیرا که وقتی که آن تقدیر را کبرای کبرای قیاس کردانیم چنین که نیست

این

این که هرگاه که وز باشد هر ب ا است و هرگاه که هیچ ج ا بنا شد هر ب ا است نتیجه می دهد که نیست
این که هرگاه که وز باشد هیچ ج ا نیست و این اکبر است و از برای سوم گفت واما في المختلطتين
فملازمة مقدم الموجبة لنتيجة التاليف یعنی وقتی که مقدمتان مختلط باشند از ایجاب و سلب اوسط
ملازمه مقدم موجبه است نتیجه تالیف را زیرا که بران تقدیر طرفین نتیجه صادق می آیند اما یکی
از یشان زیرا که نتیجه تالیف ملزوم تالی سالبه است زیرا که ملزوم مقدم موجبه است و فرض
کرده ایم که یکی از دو طرف موجبه با نتیجه تالیف می باید که منتج تالی سالبه باشد پس اگر آن طرفی
که منتج اوست از موجبه مقدم موجبه باشد پس می گوییم هرگاه که نتیجه تالیف متحقق گردد مجموع
نتیجه تالیف و مقدم موجبه متحقق می گردد و هرگاه که این مجموع متحقق گردد تالی سالبه متحقق می گردد
پس هرگاه که نتیجه تالیف متحقق گردد تالی سالبه متحقق می گردد و اگر طرف منتج تالی موجبه باشد
پس می گوییم که هرگاه که نتیجه تالیف متحقق گردد مقدم موجبه متحقق می گردد و هرگاه که مقدم موجبه
متحقق گردد تالی او متحقق می گردد پس هرگاه که نتیجه تالیف متحقق گردد تالی موجبه متحقق می
گردد پس هرگاه که نتیجه تالیف متحقق گردد تالی سالبه متحقق می گردد بواسطه قیاس مذکور
و بر این تقدیر واجب است چیزی دیگر یا شرط کردن که آن کلیه بودن موجبه است بخلاف
آنکه اگر طرف منتج مقدم موجبه باشد و وقتی که استلزام نتیجه تالیف مر تالی سالبه را ثابت
گشت او را کبرای سالبه کردانیم تا از دوم نتیجه دهد که طرف غیر مشارک مستلزم نتیجه تالیف
نیست و اما دیگری از یشان زیرا که وقتی که نتیجه تالیف مستلزم مقدم موجبه باشد مقدم موجبه
نیز که طرف غیر مشارک است از موجبه مستلزم نتیجه تالیف خواهد بود بحکم انعکاس و از برای
توضیح و بیان این گفت مثاله ما سبق الا ان الصغرى سالبة جزئية و النتيجة تلك بعينها الا ان
الاصغر سالب و الاكبر موجب جزئي بيانه ان تقدير ملازمة وز للاشيء من ج ا يلزم الاصغر لان مقدمها
بواسطة استلزام القياس المنتج لها تالي الصغرى يستلزم تالي الصغرى و انه مع الصغرى ينتج الاصغر
من الثاني و الصغرى صغرى و يلزمه الاكبر ايضا لانه عكس ذلك التقدير یعنی مثال این هم همان
که گذشت مگر آنکه صغری سالبه جزئیه است و کبری موجبه کلیه و نتیجه هم همان نتیجه است مگر آنکه
اصغر سالب است و اکبر موجب جزئی چنین که نیست این که هرگاه که ده باشد هیچ ج ب نیست
و هرگاه که وز باشد هر ب ا است نتیجه می دهد که کاذبست که اگر این صادق باشد که هرگاه که ده
باشد هیچ ج ا نیست این صادق می باشد که کاذبست که اگر وز باشد هیچ ج ا نیست زیرا که

بر تقدیری که وز است ملازم باشد عرا این را که هیچ ج ا نیست اصغر لازم می آید زیرا که مقدم
این ملازمه یعنی هیچ ج ا نیست مستلزم تالی صغری است یعنی این که هیچ ج ب نیست بواسطه
قیاسی که منتج تالی صغری است زیرا که بران تقدیر صادق می آید که هرگاه که هیچ ج ا نباشد این
مجموع صادق نیست که هیچ ج ا نیست و هر ب ا است و این منتج اینست که هیچ ج ب نیست و پس
هرگاه که هیچ ج ا نباشد هیچ ج ب نیست و گفتیم که بران تقدیر صادق می آید که هرگاه که هیچ ج ا
نباشد هیچ ج ا نیست و هر ب ا است زیرا که هرگاه که هیچ ج ا نباشد و نا نیست و هرگاه که وز باشد
هر ب ا است پس هرگاه که هیچ ج ا نباشد هر ب ا است و وقتی که صادق آمد که هرگاه که هیچ ج ا
نباشد هیچ ج ب نیست پس این را کبرای صغرای قیاس کردانیم تا از دوم نتیجه دهد این را که
نیست این که هرگاه که ده باشد هیچ ج ا نیست و این اصغر است و اکبر نیز لازم می آید زیرا که
او عکس تقدیر مذکور است و آن برای فهم گفت والاوسط في القسم الثالث و دانستی که در
قسم سیم شرطیه از دو امر است لا علی التعیین یا استنتاج مقدم متصله کلیه است چنانکه در قسم اول یا استنتاج
تالی سالبه چنانکه در شق دوم قسم دوم و بر تقدیر اول نتیجه یا مقدم صغری است یا مقدم کبری
و همچنین در استنتاج تالی پس اقسام چهار است و مصنف تعرض نکرد مگر دو قسم را اول آنست که
نتیجه مقدم صغری باشد و این خالی نیست از آنکه کبری موجبه باشد یا سالبه اول آن است که
گفت ان کانت النتیجة مقدم الصغری والکبری موجبة فملازمة نتیجة التالیف للمنتج زیرا که
وقتی که نتیجه تالیف ملازم طرف منتج باشد از مشارکین اصغر و اکبر هر دو لازم می آیند اما
اصغر زیرا که وقتی که مشارک منتج متحقق گردد نتیجه تالیف متحقق می گردد و هرگاه که یا نیست
البته که اگر مشارک منتج متحقق گردد تالی اصغر که طرف غیر مشارک است از و متحقق گردد
پس کاهست یا کا نیست که اگر نتیجه تالیف متحقق گردد طرف غیر مشارک از صغری متحقق
می گردد اما مقدمه اولی زیرا که او عین ملازمه است که او را از منبسط فرض کردیم و اما مقدمه دوم
زیرا که هرگاه که مشارک منتج متحقق گردد او و نتیجه تالیف متحقق می گردند و هر دو ایشان منتج
مقدم صغری اند پس هرگاه که مشارک منتج متحقق گردد مقدم صغری متحقق می گردد و هرگاه که
یا نیست البته که اگر مقدم صغری متحقق گردد تالی او متحقق گردد پس هرگاه یا نیست البته
اگر مشارک منتج متحقق گردد تالی صغری متحقق گردد و اما اکبر زیرا که اگر کبری را که این است که
هرگاه یا کاهست که اگر طرف غیر مشارک متحقق گردد مشارک منتج متحقق می گردد صغرای ملازمه

م

مفروضه کردانیم نتیجه می دهد که هرگاه که یا کاهست که اگر طرف غیر مشارک از کبری متحقق گردد نتیجه
تالیف متحقق می گردد و آن برای توضیح و بیان این گفت مثاله کلما کان لا شیء من ج ب فقد
یکون اذا کان وز فکل ب ا ینتج قد یکون اذا کان قد یکون اذا کان لا شیء من ج ا فقد یکون اذا
کان وز فلا شیء من ج ا یا نه ان یصدق ملازمة لا شیء من ج ا لکل ب ا یلزم الاصغر لانه حینئذ یصدق کل
ب ا ملزومه مقدمه و هو لا شیء من ج ا و یلزم تالیه و هو ده لصدق القیاس المنتج لمقدم الصغری المستلزم
لتالیها و هو ده و یلزم الاکبر ایضا لانتاج ذلک المقدم مع الکبری ایاه من الاول والکبری صغری
یعنی هرگاه که هیچ ج ب نباشد ده است و گاه هست که اگر وز باشد هر ب ا است نتیجه می دهد که گاه
هست که اگر این صادق باشد که گاه هست که اگر هیچ ج ا نباشد ده است صادق می آید که گاه هست که
اگر وز باشد هیچ ج ا نیست زیرا که بر تقدیری که هیچ ج ا نیست ملازم باشد مر آن را که هر ب ا است
اصغر لازم می آید زیرا که بران تقدیر هر ب ا است مستلزم مقدم اصغر می باشد که این است که هیچ ج ا نیست زیرا که
این عین تقدیر مذکور است و تالی او را نیز که این است که ده است مستلزم می باشد زیرا که قیاسی که نتیجه
مقدم صغری است صادق است همچنین که هرگاه که ب ا باشد هر ب ا است و هیچ ج ا نیست و این هر دو نتیجه
می دهند این را که هیچ ج ب نیست و این مقدم صغری است که مستلزم است تالی او را که این است که ده است
و وقتی که هر ب ا است مستلزم گشت این را که هیچ ج ا نیست و ده است پس گاه هست که اگر هیچ ج ا نباشد
ده است و این اصغر است و اکبر نیز لازم می آید زیرا که وقتی که کبرای قیاس را صغری سازیم و تقدیر مذکور را
کبری نتیجه می دهد که گاه هست که اگر وز باشد هیچ ج ا نیست و این اکبر است دوم آن است که گفت
وان کانت الکبری سالبة فالاوسط ملازمة المنتج لنتیجة التالیف یعنی اگر کبری سالبه باشد اوسط
ملازمه منتج است از مشارکین مر نتیجه تالیف را زیرا که بر این تقدیر نتیجه تالیف مستلزم است مقدم
صغری را بنا بر آنکه زیاده از یکبار دانستی و مقدم صغری مستلزم تالی اوست یا مستلزم نیست و تالی
طرف غیر مشارک از صغری پس نتیجه تالیف مستلزم طرف غیر مشارک باشد از صغری یا مستلزم
نباشد و این اصغر است و وقتی که کبری را که این است که نیست البته یا کا نیست که اگر طرف غیر مشارک
از و متحقق گردد منتج متحقق گردد صغری کردانیم و آن تقدیر را کبری اکبر را نتیجه می دهد و از برای توضیح
و بیان این گفت والمثال ما سبق الا ان الکبری سالبة والنتیجة قد یکون اذا کان کلما کان لا شیء من
ج ا فده فلیس کلما کان وز فلا شیء من ج ا بیانه ان یصدق ملازمة کل ب ا للا شیء من ج ا یستلزم
لا شیء من ج ا مقدم الصغری و هو تالیه من الاول وذلک التقدیر ینتج مع الکبری الاکبر من الثانی

والكبرى صغرى يعني مثال او آن است كه گذشت بهم اين كه كبرى سالبه است و نتيجه ا نيست
كه كاهست كه اگر اين صادق آيد كه هرگاه كه نه ج ا نيست د ه است اين صادق مي آيد كه هرگاه كه
و ز است نه ج ا نيست زيرا كه بر تقديري كه هر نه ج ا است ملازم باشد مر اين را كه نه ج ا نيست
پس اين كه نه ج ا نيست مستلزم مي باشد مقدم صغرى را و او مستلزم تالي اوست يعني كه د ه است
پس نه ج ا نيست مستلزم باشد اين را كه د ه است و اين اصغر است و وقتي كه كبرى را صغرى كردانيم
و آن تقدير را كبرى از شكل دوم اكبر را نتيجه مي دهد قسم دوم اين است كه گفت وان كانت النتيجة
تالي الكبرى السالبة فالاوسط ملازمة المنتج من المتشاركين لنتيجة التاليف يعني اگر نتيجه تالي كبرى
سالبه باشد او سط ملازمت منتج است از متشاركين مر نتيجه تاليف را زيرا كه بر آن تقدير نتيجه
تاليف ملزوم منتج است و منتج ملزوم طرف غير مشارك است از موجبه پس نتيجه تاليف ملزوم طرف غير
مشارك باشد از موجبه و اين اصغر است و همچنين نتيجه تاليف ملزوم مشارك ديگر است و او تالي كبرى است
و طرف غير مشارك از كبري ملزوم تالي او نيست از دوم اكبر را نتيجه مي دهند و از براي توضيح و بيان
اين گفت مثاله كلما كان كل ج ب فده وليس كلما كان وز فبعض ب ا ينتج قد يكون اذا كان كلما
كان كل ج ا فده فليس كلما كان وز فكل ج ا يانه ان نقدر ملازمة كل ج ب لكل ج ا ملزم الاصغر لاستلزام
مقدمه حينئذ مقدم الصغرى المستلزم لتاليه وملزم الاكبر ايضا لان تاليه حينئذ يستلزم تالي
الكبرى وذلك ينتج مع الكبرى اياه من الثاني والكبرى صغرى يعني هرگاه كه اين صادق باشد كه
هرگاه كه هر ج ب است د ه است و نيست اين كه هرگاه كه و ز باشد بعض ب ا است لازم مي
آيد اين كه گاه هست كه وقتي كه اين صادق آيد كه هرگاه كه هر ج ا است د ه است اين صادق مي
آيد كه هرگاه كه و ز است هر ج ا است بيان او اينست كه بر تقديري كه هر ج ب است ملازم باشد
مر اين را كه هر ج ا است اصغر لازم مي آيد زيرا كه برين تقدير مقدم اصغر يعني هر ج ا است مستلزم
مقدم صغري است يعني هر ج ب است زيرا كه اين عين تقدير مذكور است و مقدم صغرى مستلزم
تالي اوست يعني د ه است پس هر ج ا است مستلزم باشد مر اين را كه د ه است و اين اصغر است
و اكبر نيز لازم مي آيد زيرا كه تالي اكبر يعني هر ج ا است مستلزم تالي كبرى است زيرا كه هرگاه كه
متحقق كردد اين كه هر ج ا است متحقق مي كردد كه هر ج ا است و هر ج ب است و هرگاه كه
هر دو متحقق كردند متحقق مي كردد كه بعض ا ب است پس هرگاه كه متحقق كردد كه هر ج ا است
متحقق مي كردد كه بعض ا ب است اين را كبراي قياس كردانيم همچنين كه نيست اين كه

هرگاه كه و ز باشد بعض ا ب است و هرگاه كه هر ج ا باشد بعض ا ب از دوم نتيجه مي دهد اين را
كه نيست اين كه هرگاه كه و ز باشد هر ج ا است و از براي قسم چهارم گفت وحكم القسم الرابع حكم
الثالث الا انه ينتج الموجبة الكلية من الاول اذا كان تالي الصغرى الموجبة الكلية منتجا لمقدم الكبرى
الموجبة الكلية من الاول والاوسط ملازمة نتيجة التاليف لمقدم الصغرى ولا يخفى عليك بيانه
وبيان ساير الاشكال والضروب في كل قسم يعني حكم قسم چهارم در شرايط و در نتيجه دادن متصله
و در بيان انتاج همان حكم قسم سوم است مگر وقتي كه هر دو مقدمه موجبه كليه باشند و تالي صغرى نحو يا
با فرض كليتش با نتيجه تاليف يا با عكس كلي و منتج مقدم كبرى باشد كه اين از شكل اول موجبه كليه را نتيجه
مي دهد و او سط ملازمه نتيجه تاليف است مر مقدم صغرى را پس برين تقدير هرگاه كه مقدم صغرى محقق
كردد تالي او با نتيجه تاليف متحقق مي كردند و هرگاه كه چنين باشد مقدم كبري محقق مي كردد زيرا كه مفروض
اينست پس هرگاه كه مقدم صغرى متحقق كردد مقدم كبرى محقق مي كردد و هرگاه كه مقدم كبرى محقق
كردد تالي او كه طرف غير مشارك است از او محقق مي كردد پس هرگاه كه مقدم صغرى متحقق كردد طرف
غير مشارك از كبرى محقق مي كردد اين را كبراي ملازمه مذكوره كردانيم تا از سيم نتيجه دهد اين را كه گاه
هست كه اگر نتيجه تاليف متحقق كردد طرف غير مشارك از كبرى محقق مي كردد و اين اكبر است
و هرگاه كه تقدير مذكور صادق آيد اصغر صادق مي آيد زيرا كه عين اوست و هرگاه كه اصغر صادق
آيد اكبر صادق مي آيد پس هرگاه كه تقدير مذكور صادق آيد اكبر صادق مي آيد و تقدير مذكور لا
اصغر است پس هرگاه كه اصغر صادق آيد اكبر صادق مي آيد و اين مطلوبست مثال او اينست
كه هرگاه كه هر د ه باشد هر ج ب است و هرگاه كه بعض ب ا باشد و ز است نتيجه مي دهد اين را
كه هرگاه كه صادق باشد اين كه هرگاه كه د ه است هر ج ا است صادق مي آيد اين كه گاه
هست كه اگر هر ج ا باشد و ز است زيرا كه بر تقديري كه هر ج ا است ملازم باشد مر اين را
كه د ه است صادق مي آيد كه هرگاه كه د ه باشد هر ج ا است و اين اصغر است و حال آنكه در صغرى
گفتيم كه د ه است مستلزم است اين را كه هر ج ب است پس هرگاه كه د ه باشد هر ج ب است
و هر ج ا است و هرگاه كه چنين باشد بعض ب ا است پس هرگاه كه د ه باشد بعض ب ا است اين را ضم
كنيم با كبرى تا از اول نتيجه دهد اين را كه هرگاه كه د ه باشد و ز است اين را كبرى كردانيم و ملازمه مذكوره
صغرى تا از سيم نتيجه دهد اين را كه اگر هر ج ا باشد و ز است و اين اكبر است و آنچه ذكر آن را
وعده كرد اينجا گفت كه ما در اينجا استثنا خواهيم كرد اگر گويي كه نتيجه تاليف درين مثال نيست

که بعض ج ا است زیراکه یکی از دو متشارک جزئی است پس چگونه او را کلی کرداینده گویم که اگرچه یکی
از دو متشارک جزئی است لیکن در قوت کلی است زیراکه مقدم متصله کلیه است بنا بر آنکه دانستی
از قوتهای مذکوره و بعد از آنکه در بیان این انتاج کافی است این که گفته شود که بر تقدیر صدق هر دو مقدمه
هرگاه که اصغر صادق آید اکبر صادق می آید و بفرض ملازمه نتیجه تالیف مقدم صغری را و ترکیب
قیاس از شکل اول احتیاج نیست و این ظاهر است و همه اینها در بعض ضروب شکل اول است
و بعد از استحضار شرایط و ضوابط کلیه که در براهین اعتبار کرده شد بیان ضروب باقیه و ضروب
سایر اشکال در اقسام اربعه بر تو پوشیده نمی ماند و بر حکمی که لابد است تنبیه کرد و گفت
و یجب ان تعلم انا نعتبر فی الانتاج کون النتیجة بحیث یلزم من المقدمتین بوصف تشارکهما فیما یناسبانه
به المطلوب و اذا عرفت انتاج شیء مما لم نحکم بانتاجه و قد رأیت الشرط المذکور فالحقه بالکتاب فان
ذلک لیس بناء علی دلیل العقم بل لعدم الاطلاع علی دلیل الانتاج یعنی واجب است که بر یاد تو باشد
این که ما در انتاج اعتبار می کنیم آنرا که نتیجه حقیقتی باشد که از مقدمتین لازم آید و ایشان در حد
اوسطی شریک باشند که بواسطه او مناسب مطلوب گردند پس در استنتاج از قیاسهای مذکوره
از محافظت بر این چاره نیست بعد از آن اگر نتیجه دادن بعض قیاسهایی که ما حکم نکردیم بانتاج او تو را
معلوم گردد بعد از آنکه شرط مذکور را یعنی آنرا که هر دو مقدمه شریک باشند در حد اوسط که جزوی
باشد از هر دو مقدمه یا از هر دو تالی یا از مقدم یکی و تالی دیگری رعایت کرده باشی پس آنرا بکتاب
الحاق کن زیراکه حکم ناکردن ما بنتیجه دادن بنا بر دلیل عقم نیست بلکه از جهت عدم اطلاع است
بر دلیل انتاج سیم اقسام نوع اول نیست که گفت القسم الثالث ان یکون الاوسط جزءا تاما
من احدیهما غیر تام من الاخری و انما یکون ذلک اذا کان الحد الاوسط فی احدی المقدمتین شرطیة و هی
و المقدمة الاخری متشارکان فی احد طرفیها مثاله کلما کان ج د فکلما کان اب فهوز و کلما کان هوز
فده ینتج کلما کان ج د فکلما کان اب فده و حکم هذا القیاس حکم المؤلف من الحملیة الشرطیة و المتصلة
الا ان المتشارک ثمه حملیة و ههنا شرطیة و نتیجة التالیف ههنا من قیاس شرطی و ثم من قیاس
حملی فشرایط الانتاج و عدد الضروب فی کل شکل من کل قسم تعرف من ثم یعنی قسم اخیر از اقسام
اقترانات که از دو متصله مرکب باشند آنست که اوسط جزو تام باشد از یک متصله و غیر تام
از دیگری و وقتی جزو تام می باشد که قضیه باشد و وقتی جزو غیر تام می باشد از متصله دیگر که جزو جزو
او باشد و وقتی جزو جزو متصله قضیه می تواند بود که جزو او شرطیه باشد پس چاره نیست از آنکه
یکی

یکی از دو طرف یک متصله شرطیه باشد که او و مقدمه دیگری شریک باشند در یکی از دو طرف او و آن شرطیه
یا متصله باشد یا منفصله و بر هر تقدیر یا مقدم صغری باشد یا تالی او و یا مقدم کبری یا تالی او پس هشت
قسم می شود و در هر قسمی اشکال اربعه و ضروب منعقد می گردد مثال و هرگاه که ج د باشد پس هرگاه که اب
باشد هوز است و هرگاه که هوز باشد که ه است نتیجه می دهد که هرگاه که ج د باشد پس هرگاه که اب
باشد که ه است بیان او هرگاه که ج د است صادق آید تالی با کبری صادق می آید و هرگاه که هر دو صادق
آیند نتیجه تالیف صادق می آید پس هرگاه که ج د صادق آید نتیجه تالیف صادق می آید و حکم این قیاس
حکم قیاسی است مؤلف از حملیه و متصله چنانکه هرگاه که اب باشد ج د است و هر د ه است نتیجه می دهد که
هرگاه که اب باشد ج ه است و بیان این بیان همچون بیان آن است لیکن مشارک اینجا حملیه است و اینجا
شرطیه و نتیجه تالیف اینجا از قیاس شرطی حاصل می شود که مرکب باشد از دو متصله یا از متصله و منفصله
و آنجا از قیاس حملی پس شرایط انتاج و عدد ضروب در هر شکلی از آنجا دانسته می شود و قسم از
پنج نوع قیاس شرطی این است که گفت الفصل الثانی فیما یترکب من المنفصلتین و هو ایضا علی
ثلثة اقسام لان الاوسط اما جزء تام من کل واحدة منهما او جزء غیر تام من کل واحدة منهما او جزء تام
من احدیهما غیر تام من الاخری و این هیچ احتیاج بشرحی ندارد اول اقسام او این است که گفت
القسم الاول ان یکون الاوسط جزءا تاما من کل واحدة منهما و این شش قسم است از دو حقیقیه
۲ حقیقیه و مانعة الجمع ۳ حقیقیه و مانعة الخلو ۴ دو مانعة الجمع ۵ دو مانعة الخلو ۶ مانعة الجمع و مانعة الخلو
و هر کدام که باشد نه بعض اشکال از بعض ممتاز است و نه صغری از کبری و نه اصغر از اکبر زیراکه تمایز
این امور بحسب تمایز حدود می باشد در مقدمتین و این اینجا منتفی است بعد از این چاره نیست از
نظر در این شش قسم مفصل پس از برای بیان اول گفت فان کانت المنفصلتان حقیقیتین انتجتا
متصلتین من الطرفین لاستلزام کل واحد منهما نقیض الاوسط المستلزم للاخر و سالبتین مانعتی الجمع
و مانعتی الخلو و حقیقیتین یعنی دو حقیقیه از این بیرون نیست که هر دو موجبه باشند یا نه اگر هر دو
موجبه باشند از این بیرون نیست که هر دو کلیه باشند یا نه اگر هر دو موجبه کلیه باشند نتیجه می دهند
دو موجبه کلیه را که مرکب باشد از طرفین و دو سالبه مانعة الجمع را و دو سالبه مانعة الخلو را زیراکه هر
متصله از آن دو متصله مستلزم است سالبه مانعة الجمع و سالبه مانعة الخلو را از طرفین زیراکه میان لازم
و ملزوم هم جمع جایز است و هم خلو و نیز نتیجه می دهند دو سالبه حقیقیه را از طرفین زیراکه سلب منع جمع
یا سلب منع خلو میان ایشان مستلزم سلب انفصال حقیقی است بعد از این در نتیجه دادن این قیاس

دو متصله را انتاجی نیست زیرا که ملزوم بودن یک طرف مر دیگری را غیر ملزوم بودن آن دیگر است و اورا
پس اتحاد دو متصله باشند بحسب مفهوم مختلف فاما نتیجه دادن او دو سالبه منفصله را محل نظر است
زیرا که اگرچه کلیه متصله از آن دو متصله مستلزم است منفصله را لکن میان آن دو منفصله مغایرتی
نیست زیرا که مقدم او از تالی او بحسب طبع ممتاز نیست مگر آنکه تعدد بمجرد وضع اراده کرده شود لیکن
یقین از اختیار مر دعلی دور است با آنکه ملازمه میان دو چیز جواز خلو از ایشان را معنی نیست
زیرا که جایی است که لازم یا ملزوم جمیع موجودات محققه و مقدره را شامل باشد اگر گویی که
اگر میان لازم و ملزوم منع خلو باشد نقیض لازم مستلزم عین ملزوم نباشد و این باطل است
گوییم که بطلان این ممنوع است زیرا که لازم وقتی که از امور شامله باشد نقیض او محال است
پس در استلزام او محال دیگر را بعدی نیست و شیخ را درین حکم خلاف است پس آن را نقل کرد
تا دفع کند و گفت وقال الشیخ لا ینتجان لان الطرفین ان تغایرا کذبتا وان اتحدا انتج عناد الشیء
لنفسه وجوابه لا نسلم انهما ان تغایرا کذبتا لجواز کون الطرفین متساویین والاوسط نقیض احدهما
وعند سابقا اتحادهما لا ینتج عناد الشیء لنفسه بل لزومه لنقیضه یعنی شیخ گفته است که قیاسی که از حقیقه
مؤتلف باشد منتج نیست زیرا که اصغر و اکبر یا در وضع غیر یکدیگر اند یا نی اگر غیر یکدیگر اند خالی نیست
از آنکه اوسط نقیض هر کدام ایشان است یا نی اول باطل است زیرا که محال است که یک
چیز نقیض دو چیز باشد و دوم یا آنست که نقیض هیچ کدام ایشان نیست یا نقیض یکی از ایشان
است نه از آن دیگر و اول کذب منفصلتین را اقتضا می کند زیرا که اجتماع طرفین هر دو
یا ارتفاع ایشان بر آن ممکن می باشد و دوم کذب یکی را و مفروض خلاف این است این
خلف است و اگر غیر یکدیگر نیستند لازم آید که چیزی با نفس خود معاند باشد زیرا که اکبر معاند
اوسط است و اوسط معاند اصغر پس اکبر معاند اصغر باشد که نوعی نفس اوست و جواب
این است که لا نسلم که اگر طرفین غیر یکدیگر باشند کذب یک منفصله لازم آید و آنکه گفت که
زیرا که اوسط اگر نقیض هیچ طرف نباشد منفصله که مرکب از آن دو طرف باشد کاذب باشد
می گوییم لا نسلم وقتی چنین بودی که واجب باشد که منفصله از چیزی و نقیضش مرکب شود و همچنین نیست
زیرا که ترکیب او از چیزی و مساوی نقیضش جایز است پس چرا جایز نیست که هر کدام از آن دو منفصله
مرکب باشند از چیزی و مساوی نقیضش یا یکی مرکب باشد از دو نقیض و دیگری از چیزی و مساوی
نقیضش آن را مسلم داشتیم لکن لا نسلم که اگر غیر یکدیگر نباشند لازم آید که چیزی با نفس خود معاند

ب

باشد بلکه لازم می آید که چیزی لازم نقیض خود باشد و این ظاهر است از شیخ محض نقل کرده اند و بر وی
اعتراض کرده و مذکور در کتاب شفا این نیست بلکه آنست که حقیقتان هیچ حقیقه نیستند زیرا که طرفین
اگر متحد باشند چیزی نقیض خود را معاند می شود و اگر متغایران باشند منفصلتان کاذب می شوند
زیرا که قسم ثالث موجود می گردد خارج از طرفین ایشان و بر بیان نتیجه دادن این قیاس دو منفصله را ایراد
کرده است که این بیان نیست بواسطه قیاس که مقدمات او در حدود مخالف مقدمات اصل قیاس اند
زیرا که اوسط در و نقیض اوسط است در اصل قیاس و معتبر در قیاس آن است که مستلزم باشد نتیجه را بالذات
نه بواسطه مقدمه غریبه که مخالف حدود قیاس باشد چنانچه شیخ بدان تصریح کرده در قیاس نابودن این که جزو
جوهر ارتفاع او موجب ارتفاع جوهر است و هر چیز که جوهر نیست موجب ارتفاع جوهر نیست بنابر آنکه استلزام
ارتفاع او
بواسطه این است که هر چیزی که ارتفاع او موجب ارتفاع جوهر باشد جوهر است و حد و داد مخالف حدود
قیاس است و جواب گفته اند که مراد از مقدمه غریبه آن است که هر دو حدش مخالف حدود یک مقدمه
قیاس باشد نه آنکه یک حد او مخالف باشد زیرا که اگر مقدمه غریبه را بدین تفسیر کنیم لازم می آید که هیچ کدام
از خلف و عکس از طرق تصحیح نتایج نباشد زیرا که وقتی که گفته شود که اگر این صادق نباشد که هیچ ج ا نیست
صادق باشد که بعض ج ا است و این با این مقدمه که هر ا ب است نتیجه می دهد نقیض آنکه هیچ ج ب نیست
این بیان است بواسطه نقیض نتیجه و او مخالف یکی از دو مقدمه قیاس است در یک جزو و مخالف دیگری
در دیگری و همچنین عکس مخالف است با هر کدام از مقدمتین قیاس در یک حد اما اگر او را تفسیر کنیم بدانکه
هر کدام از دو حد او مخالف باشد با هر دو حد یک مقدمه قیاس طریق استلزام جزو جوهر خارج می شود زیرا که
هر دو حد عکس نقیض مخالف هر دو حد مقدمه دوم است و عکس و خلف داخل می شوند زیرا که در ایشان
هر دو حد مخالف نیستند با هر دو حد هیچ مقدمه و همچنین طریقی که اینجا سلوک کردیم زیرا که هر کدام از دو مقدمه
قیاس متوسط مخالف نیست با یکی از مقدمتین اصل قیاس مگر یک حد و بدین سؤال و جواب اشارت
کرد بقولش که ثم هذه البیانات بواسطة قیاس مخالف احدی مقدمتیه قیاس الاصل بحد واحد
وکذا قیاس الخلف واما منع الشیخ عن کون المخالف بحدین کما فی قیاس جزء الجوهر و بعضی توهم کرده اند که مراد
مقدمه غریبه آن است که هیچ کدام از دو حد او مذکور در قیاس نباشد و این بجا نکه بیانات مذکوره را
در اعتبار قیاس بودن داخل می کرد اند بیان بعکس نقیض را و مقدمه اجنبیه را نیز داخل می کرد اند و بدانکه
مناقشه در مثل این مقامات از تحصیل یک جانب است زیرا که لفظی است و مبنی بر تعریف قیاس
پس اگر قیاس بوجهی تعریف کرده شود که امثال این بیانات از دایره اعتبار خارج نشود مرکب از دو حقیقه

قیاس باشند و متصلات و منفصلات مذکوره نتایج و اگرنه او ملزوم باشند و آنها لوازم و برین تقدیر
غرض از وضع این فصل بیان استلزام باشد نه بیان قیاس بودن آنچه مذکور گشت و قتی است که
هر دو حقیقیه موجبه کلیه باشند و اگر چنین نباشند حکمش اینست که گفت وان کانت احدیهما جزئیة
متصلة جزئیة وان کانت احدیهما سالبة فسالبة جزئیة من الطرفین مقدمها احدهما او تالیها اذا کان او عکسها
والا تساوی الطرفان ولزم العناد الحقیقی یعنی وقتی که هر دو حقیقیه کلیه نباشند یا هر دو جزئیه باشند
یا یکی جزئیه و دیگری کلیه اگر یکی جزئیه باشد و بس قیاس و متصلهٔ جزئیه را نتیجه می دهد که مقدم یکی طرف جزئیه باشد
و تالی او طرف کلیه و دیگری بعکس این اما اولی یعنی برهان مذکور و آن اینست که طرف جزئیه مستلزم
نقیض اوسط است و نقیض اوسط مستلزم طرف کلیه و اما دوم زیرا که اولی بدو منعکس می شود یا از
جهت آنکه قیاسی از شکل ثالث او را نتیجه می دهد و اوسط در و نقیض اوسط است نه در آن برهان
زیرا که کبرای شکل اول جزئیه می گردد و از ین لازم می آید استلزام قیاس شش منفصله جزئیه را
و اگر هر دو حقیقیه جزئیه باشند انتاج نیست زیرا که جایز است که زمان معانده اوسط با یکی از دو طرف
غیر زمان معانده او باشد با طرف دیگر پس میان مقدمتین ارتباطی که سبب انتاج باشد حاصل نشود
و اگر هر دو حقیقیه موجبه نباشند یا هر دو سالبه باشند یا یکی پس اگر هر دو سالبه باشند انتاج نیست
زیرا که جایز است که چیزی معین مثل جسم معاند دو متلازم نباشد مثل انسان و ناطق و معاند
دو معاند نیز نباشد مثل انسان و لا انسان پس هر دو سالبه صادق آیند با آنکه حق در اول تلازم
است و در دوم تعاند و اگر یکی از ایشان سالبه باشد و بس قیاس نتیجه می دهد یکی از دو متصله
سالبه جزئیه را لا علی التعیین که مقدم یکی طرف موجبه باشد و تالی او طرف سالبه و دیگری بعکس این
زیرا که اگر هر دو متصله کاذب باشند نقیضان ایشان صادق باشند پس هر کدام از
طرفین ملزوم هر دیگری باشد پس متساویان باشند و برین تقدیر سالبه منفصله کاذب باشد زیرا که
میان اوسط و یکی از آن دو طرف عناد حقیقی است پس میان او و طرف آخر همچنین باشد
زیرا که بضرورت هر چیزی که معاند یکی از دو متساوی باشد معاند مساوی دیگر می باشد پس میان
دو جزو سالبه عناد حقیقی لازم آید و یکی از ینها را بتعیین نتیجه نمی دهد زیرا که جایز است که ملازمه
کلیه باشد میان چیزی که معاند امری است و میان چیزی دیگر که معاند آن امر نیست مثل انسان
که مستلزم لا فرس است بوجه کلی با آنکه او معاند لا ناطق است و لا فرس معاند لا ناطق نیست
و شیخ را درین حکم نه خلاف است چنانکه گفت و قال الشیخ السالبة الجزء لا تنتج للاختلاف

وانه

وانه لا ینتج موجبة الجزء یعنی شیخ گفته است که منفصله سالبه که جزو او سالبه باشد نتیجه نمی دهد زیرا که
اختلاف که موجب عقم است ثابت است زیرا که قیاس یکبار صادق می آید با آنکه میان
طرفین تعاند است همچنانکه گوییم که دو طاق است یا جفت و نیست البته که یا جفت باشد یا نه طاق
و حق تعاند است میان طاق بودن دو و طاق نابودن او و بار دیگر با عدم تعاند میان ایشان
همچنانکه وقتی که بجای کبری چنین گوییم که نیست البته که دو جفت باشد یا نه خلا و حق عدم تعاند است
میان طاق بودن دو و میان نابودن خلا مصنف گفت که این نتیجه دادن سالبه را که جزو او موجبه
باشد نیز نفی می کند زیرا که وقتی که بجای کبرای قیاس اول چنین گوییم که نیست البته که دو یا جفت
باشد یا منقسم بدو متساوی و بجای کبرای قیاس دوم چنین گوییم که نیست البته که یا جفت باشد
یا عدد همان اختلاف لازم می آید و ظاهر این کلام اعتراض است بر شیخ در آن که عقم را بسالبه
جزو او سالبه باشد تخصیص کرده است و حال آنکه عام است لکن شیخ در شفا بعد از بیان عقم
سالبه که جزو او سالبه باشد فصلی ذکر کرده است که سالبه که هر جزو او موجبه باشد هم بدین صفت
است و اختلاف را بعینه مثالها که ذکر کردیم ایراد کرده است پس اعتراض را بر او بدین وجه توجهی
نیست مگر آنکه گفته شود که چونکه اختلاف را در آن که جزو وی سالبه باشد بیان کرد حاجت بدان نیست که
در آن که جزو وی موجبه باشد بیان کند زیرا که نتیجه دادن و نا دادن بایجاب اجزاء و سلب ایشان
مختلف نمی باشد و برین تقدیر فی الجملة اعتراض را وجهی هست و از برای بیان دوم و سیم گفت
وان کانت مع الحقیقیة مانعة الجمع او مانعة الخلو لزم متصلة کلیة من الطرفین مقدمها من غیر الحقیقیة
فی الاول ومن الحقیقیة فی الثانی لما عرفت ولا ینعکس والا صار غیر الحقیقیة حقیقیة ولان نقیض الاوسط
اعم من طرف مانعة الجمع واخص من طرف مانعة الخلو اما وجوبا ان فسرت غیر الحقیقیة بما یقابل الحقیقیة
او جوازا ان فسرت بما یعمهما یعنی اگر حقیقیه و مانعة الجمع یا مانعة الخلو هر دو موجبه کلیه باشند لازم می
آید متصله کلیه که مقدم او از غیر حقیقیه باشد و تالی او از حقیقیه در خلط حقیقیه با مانعة الجمع و مقدم او
از حقیقیه باشد و تالی او از غیر حقیقیه در خلط حقیقیه با مانعة الخلو اما در اول زیرا که طرف مانعة الجمع
مستلزم نقیض وسط است و نقیض اوسط مستلزم طرف حقیقیه و اما در دوم زیرا که طرف حقیقیه
مستلزم نقیض وسط است و نقیض اوسط مستلزم طرف مانعة الخلو و عکس این نیست یعنی لازم
نمی آید در اول متصله که مقدم او از حقیقیه باشد و در دوم متصله که مقدم او از مانعة الخلو باشد زیرا که
اگر منعکس شود تساوی طرفین لازم می آید و حال آنکه یکی ایشان معاند وسط است بعناد حقیقی

پس مساوي ديگر نيز معاند او باشد همچنين پس غير حقيقيه بحقيقيه منقلب گردد و زيرا كه نقيض اوسط
اعم است از طرف مانعة الجمع و اخص از طرف مانعة الخلو يا بطريق وجوب اگر معتبر كردند بوجهي كه
مقابل حقيقيه باشد يعني بمعني اخص يا بطريق جواز اگر معتبر كردند بمعني اعم كه شامل است حقيقيه را
و غير او را زيرا كه نقيض اوسط بر اين تقدير همچنانكه جايز است كه مساوي طرف غير حقيقيه باشد
جايز است كه اعم يا اخص باشد ليكن نقيض اوسط مساوي طرف حقيقيه است پس طرف
حقيقيه اعم باشد از طرف مانعة الجمع و اخص از طرف مانعة الخلو پس او مستلزم طرف مانعة الجمع نباشد
و طرف مانعة الخلو مستلزم او نباشد بوجه كلي اين وقتي است كه صغرى و مقدمه موجبه كليه باشند و اگر چنين نباشد
حكم اينست كه گفت وان كانت احديهما جزئية فيجيء من الطرفين كيف كانت مقدمتهما لكن مانعة الجمع
ان كانت هي الكلية لم يلزم بالذات الا من نقيضي الطرفين من الاول او الثالث والاوسط
يعني اگر يكي از مقدمتين موجبه جزئيه باشد از اين بيرون نيست كه حقيقيه است يا غير او
و غير حقيقيه يا مانعة الجمع است يا مانعة الخلو پس اقسام چهار است و در سه قسم كه حقيقيه كليه است
يا مانعة الجمع جزئيه و حقيقيه يا مانعة الخلو كليه يا جزئيه لازم مي آيد متصله جزئيه از طرفين چرا است كه مقدمتين
از حقيقيه باشد يا از غير او اما در اول زيرا كه طرف مانعة الجمع مستلزم طرف حقيقيه است بوجه جزئي
بهمان دليلي كه در كليتين مذكور گشت و عكس اين نيز زيرا كه نقيض اوسط مستلزم طرف حقيقيه است بوجه كلي
و طرف مانعة الجمع مستلزم نقيض اوسط است بوجه جزئي از شكل چهارم نتيجه مي دهد كه طرف حقيقيه
مستلزم طرف مانعة الجمع است بوجه جزئي و اما در دوم زيرا كه طرف حقيقيه مستلزم طرف مانعة الخلو
است بهمان دليل مذكور و عكس اين نيز زيرا كه نقيض اوسط مستلزم طرف مانعة الخلو است بوجه كلي
و مستلزم طرف حقيقيه بوجه جزئي از شكل سيم نتيجه مي دهد كه طرف مانعة الخلو مستلزم طرف حقيقيه است
بوجه جزئي و اما در سيم زيرا كه نقيض اوسط مستلزم طرف حقيقيه است بوجه كلي و مستلزم طرف مانعة الخلو
بوجه جزئي از سيم نتيجه مي دهد كه طرف حقيقيه مستلزم طرف مانعة الخلو است و عكس اين را نيز وقتي كه
صغرى را كبرى بدل كنيم ممكن است استدلال بر عكوس يا بانعكاس متصله لازمه و شك
نيست در اين كه اين نتايج همچنانكه بر تقدير جزئي بودن يك مقدمه لازم مي آيند بر تقدير كلي بودن
او نيز لازم مي آيند زيرا كه لازم اعم لازم اخص است پس اين نتايج را اينجا تعرض كردن نه آنجا وجهي
ندارد مگر آنكه گفته شود كه در اعتبار نتايج منفصلات موافقت ايشان با ايشان در كم معتبر است
لكن اين اعتبار واجب نيست و اما در چهارم يعني حقيقيه با مانعة الجمع كليه بالذات لازم مي آيد

مگر

مگر متصله جزئيه از دو نقيض دو طرف بشكل اول و سيم و اوسط همان اوسط است اما بشكل اول زيرا كه
نقيض طرف حقيقيه مستلزم اوسط است بوجه جزئي و اوسط مستلزم نقيض طرف مانعة الجمع است بوجه
كلي و اما بشكل سيم زيرا كه اوسط مستلزم نقيض طرف حقيقيه است بوجه جزئي و مستلزم نقيض طرف
مانعة الجمع بوجه كلي و عكس اين ظاهر مي گردد از سيم و چهارم اگر گويي كه اتصال ميان دو نقيض دو طرف
نتيجه قياس نمي تواند بود زيرا كه حدود نتيجه مخالف حدود قياس است جواب آنست كه در تعريف
قياس هيچ اشعاري نيست بر آنكه موافقت حدود نتيجه با حدود قياس واجب است بلكه معتبر
در قياس نيست مگر آنكه مستلزم نتيجه باشد بالذات و آن اينجا محقق است و مصنف در جواب
اين سؤال گفت ثم تردد الى المتصلة من الطرفين يعني اين متصله باز مي گردد متصله جزئيه كه مركب باشد
از طرفين زيرا كه متصله كه مركب است از نقيضين مستلزم منفصله مانعة الجمع است از نقيض لازم و عين
ملزوم كه او مستلزم است متصله را از طرفين و نيز مستلزم منفصله مانعة الخلو است از نقيض ملزوم و عين
لازم كه اين مستلزم اتصال است ميان طرفين و در اين نظر است زيرا كه تقاضا مي كند كه متصله جزئيه
بمثل خود بعكس نقيض منعكس شود با آنكه نقض بر عدم اين انعكاس دلالت كرد و نيز استلزام اين قياس
مر اين متصله را بواسطه متصله است از دو نقيض و اين مقدمه غريبه است كه در هيچ كدام از
حدود قياس محفوظ نيست پس نتيجه اين قياس نباشد آن وقتي است كه صغرى و مقدمه موجبه باشند
و اگر چنين نباشد حكمش اينست كه گفت وان كانت الحقيقية سالبة لم ينتج لجواز عدم الانفصال
الحقيقي بين احد المعاندين ثبوتا او عدما و نقيض الآخر و لازم المساوي وان كانت السالبة غيرها
انتجت متصلة سالبة جزئية مقدمها من مانعة الجمع في الاول والحقيقية في الثاني والا كذبت السالبة
من غير عكس لجواز كون نقيض الاوسط اخص من طرف مانعة الجمع واعم من طرف مانعة الخلو يعني اگر
يكي از دو مقدمه سالبه باشد از اين بيرون نيست كه سالبه حقيقيه است يا غير او اگر سالبه حقيقيه باشد
قياس منتج نيست اما وقتي كه با مانعة الجمع باشد زيرا كه قياس صادق مي آيد يكبار با تعاند طرفين و بار
ديگر با عدم تعاند ايشان اما تعاند زيرا كه سلب انفصال حقيقي جايز است ميان يكي از دو چيز كه
در ثبوت ميان ايشان تعاند است و ميان نقيض ديگري يعني ميان يكي از دو طرف مانعة الجمع و نقيض
طرف ديگر زيرا كه يك طرف مانعة الجمع اخص است از نقيض ديگر پس ميان ايشان ملازمه باشد
پس انفصال حقيقي نباشد و بر اين تقدير سالبه حقيقيه از يك طرف و نقيض ديگري صادق آيد و هم موجبه
مانعة الجمع از طرفين و اوسط يكي از طرفين است با آنكه تعاند حقيقي است ميان آن طرف ديگر

ونقیض او و اما باعدم تعاند ایشان زیرا که سلب انفصال حقیقی جایز است میان یک طرف مانعة الجمع ولازم
مساوی طرف دیگر و مانعة الجمع از طرفین صادقست و حق بلازم ما بین میان آن طرف دیگر و لازم مساوی او
و گفتیم که عدم انفصال جایز است و نگفتیم که واجب است زیرا که مانعة الجمع وقتی که بتغیر اعم اعتبار
کرده شود جایز است که میان یک طرف او و لازم مساوی طرف دیگر او انفصال حقیقی صادق آید زیرا که
بضرورت مساوی معاند معاند است و اما وقتی که سالبه حقیقیة با مانعة الخلو باشد زیرا که میان یکی
از دو جز که در علم میان ایشان تعاند است یعنی میان یک طرف مانعة الخلو و نقیض طرف دیگر او سلب انفصال
حقیقی جایز است زیرا که هر کدام از دو طرف او اعم است از نقیض دیگری پس میان ایشان انفصال حقیقی نباشد
پس سالبه حقیقیة از یک طرف مانعة الخلو و نقیض طرف دیگر با مانعة الخلو از طرفین صادق باشد
و حق تعاند است میان آن طرف دیگر و نقیض او و میان یک طرف مانعة الخلو و لازم مساوی طرف
دیگر او سلب انفصال حقیقی جایز است پس هر دو منفصله صادق آیند و حق تلازم است میان آن طرف
دیگر و لازم او و اگر سالبه غیر حقیقیة باشد متصله سالبه جزئیة را نتیجه می دهد که مقدم او از مانعة الجمع باشد
در اول یعنی در خلط حقیقیة با مانعة الجمع و از حقیقیة در دوم یعنی در خلط او با مانعة الخلو و اگر نی کذب
سالبه غیر حقیقیة لازم آید اما وقتی که مانعة الجمع باشد زیرا که وقتی که صادق آید که نیست البته که یا
اب باشد یا ج د بطریق منع دوام یا ج د است یا ه ز بطریق حقیقة صادق می آید که کاه نیست که
اگر اب باشد ه ز است و اگر نی نقیض او صادق آید که هر گاه که اب باشد ه ز است و بحکم
حقیقیة صادق می آید که هر گاه که ه ز است ج د نیست پس هر گاه که اب باشد ج د نیست پس
میان اب است و ج د است منع جمع باشد پس سالبه مانعة الجمع کاذب باشد و اما وقتی که سالبه
مانعة الخلو باشد زیرا که اگر در مثال مذکور در جایی که سالبه مانعة الخلو باشد نتیجه صادق نباید این صادق
آید که هر گاه که ه ز است اب است و از حقیقیة لازم می آید که هر گاه که ج د نیست ه ز است پس
هر گاه که ج د نباشد اب است پس میان ج د است و اب است منع خلو باشد پس سالبه مانعة الخلو
کاذب باشد و عکس این نیز یعنی متصله که مقدم او از حقیقیة باشد در اول و از مانعة الخلو در دوم لازم
نمی آید زیرا که جایز است که نقیض اوسط که طرف حقیقیة است اخص باشد از طرف مانعة الجمع و اعم
از طرف مانعة الخلو پس سالبه مانعة الجمع صادق آید زیرا که موجبه مانعة الجمع وقتی صادق می آید که نقیض هر کدام
از دو طرف او اعم باشد از طرف آخر پس چونکه نقیض یک طرف او که نقیض اوسط است اخص شد
موجبه مانعة الجمع صادق نباشد پس سالبه او صادق باشد و موجبه حقیقیة با آنکه عدم استلزام طرف حقیقیة
که

که نقیض اوسط است مر طرف مانعة الجمع را بوجه جزئی کاذب است زیرا که اعم لازم اخص است بوجه کلی
و همچنین سالبه مانعة الخلو صادق آید زیرا که موجبه مانعة الخلو صادق نمی آید مگر وقتی که نقیض هر کدام از طرفین
او اخص باشد از طرف آخر پس چونکه نقیض یک طرف او یعنی نقیض اوسط اعم شد موجبه او صادق نباشد
پس سالبه مانعة الخلو صادق باشد و موجبه حقیقیة با آنکه عدم استلزام طرف مانعة الخلو مر طرف حقیقیة را که
نقیض اوسط است بوجه جزئی کاذبست زیرا که اخص مستلزم اعم است بوجه کلی و کسی را هست که
گوید وقتی که این صادق باشد که دایما یا اب است یا ج د است بطریق حقیقیة و نیست البته که یا ج د
باشد یا ه ز بطریق منع جمع صادق می آید که کاه نیست که اگر اب باشد ه ز است و اگر نی پس هر گاه که
اب باشد ه ز است و از حقیقیة لازم می آید که هر گاه که اب باشد ج د نیست و از سیم نتیجه می دهند که گاه
هست که اگر ه ز باشد ج د نیست پس میان ه ز است و ج د است منع جمع باشد بوجه جزئی و حال
آنکه کبری این بود که نیست البته که یا ج د باشد یا ه ز بطریق منع جمع این خلف است و همچنین وقتی که
سالبه را در مثال مذکور مانعة الخلو فرض کنیم واجبست که صادق آید که گاه نیست که اگر ه ز باشد
اب است و اگر نی پس هر گاه که ه ز باشد اب است این را کبرای آن گردانیم که هر گاه که ج د نیست
اب است تا نتیجه دهد که گاه هست که اگر ج د نباشد ه ز است پس میان ج د است و ه ز است منع خلو
باشد پس کذب سالبه مانعة الخلو لازم آید و آغاز بیان چهارم و پنجم کنیم وان کانت المنفصلتان
مانعتی الخلو او مانعتی الجمع لزمت متصلة جزئیة من الطرفین فی الاول و الاوسط نقیض الاوسط و من
نقیضهما فی الثانی و الاوسط عین الاوسط لا کلیة لجواز کون کل واحد من الطرفین اعم من الآخر من
وجه و ان کانت احدیهما سالبة فسالبة جزئیة من الطرفین فیهما مقدمها من الموجبة فی الاول و من
السالبة فی الثانی و الا لکذبت السالبة و لا ینعکس لجواز کون طرف الموجبة اعم من طرف السالبة
دو مانعة الخلو یا دو مانعة الجمع اگر هر دو یا یکی موجبه کلیه باشند لازم می آید متصله موجبه جزئیه از طرفین در اول
یعنی در دو مانعة الخلو و مقدم او هر طرف که باشد جایز است بشکل سیم و اوسط نقیض اوسط است زیرا که
نقیض اوسط مستلزم یکی از دو طرف است بوجه کلی و مستلزم طرف دیگر یا بوجه کلی یا جزئی و موجبه
جزئیه از دو نقیض دو طرف در دوم یعنی در دو مانعة الجمع هم بشکل ثالث و اوسط عین او اوسط است
زیرا که اوسط مستلزم نقیض یک طرف است بوجه کلی و مستلزم نقیض طرف دیگر یا بوجه کلی یا جزئی
و متصله کلیه لازم نمی آید زیرا که جایز است که هر کدام از طرفین یا از دو نقیض طرفین اعم من وجه باشد از
دیگری پس میان ایشان ملازمه کلیه صادق نباشد اما در مانعة الخلو همچنانکه گوییم دایما این چیز یا نه حیوان

است یا نه درخت ود ایما یا نه درخت است یا نه سنگ و اما در مانعة الجمع همچنانکه گوییم که این چیز یا حیوان است
یا درخت و این چیز یا درخت است یا سنگ با آنکه این کاذب است که هرگاه که نه حیوان باشد نه سنگ
است و اگر یکی از دو منفصله سالبه باشد لازم می آید سالبه جزئیه از طرفین که مقدم او از موجبه باشد
در اول و از سالبه در دوم و اگر نه سالبه کاذب باشد اما در اول زیرا که وقتی که صادق آید که دایما
یا اب است یا ج د نیست البته که یا ج د باشد یا ه ز بطریق منع خلو صادق می آید که کا نیست که
اگر اب باشد ه ز است و اگر نه پس هرگاه که اب باشد ه ز است این را اگر اتی لازم موجبه گردانیم
تا نتیجه دهد که هرگاه که ج د نباشد ه ز است پس میان ج د و ه ز منع خلو باشد پس سالبه کاذب باشد
و اما در دوم زیرا که در مثال مذکور وقتی که هر دو مقدمه را مانعة الجمع فرض کنیم اگر این صادق نیاید که
کا نیست که اگر ه ز باشد اب است پس هرگاه که ه ز باشد اب است و لازم موجبه انیست که
هرگاه که اب باشد ج د نیست نتیجه می دهند که هرگاه که ه ز باشد ج د نیست پس میان ج د
و ه ز منع جمع باشد پس سالبه کاذب باشد و عکس این نیست یعنی متصله که مقدم او از سالبه باشد
در اول لازم نمی آید زیرا که جایز است که طرف موجبه اعم باشد از طرف سالبه در مانعة الخلو همچنانکه
گوییم که دایما این چیز یا نه آدمی است یا نه اسب و نیست البته که یا نه اسب باشد یا نه حیوان
با آنکه اخص که طرف سالبه است مر اعم را که طرف موجبه است بوجه کلی مستلزم است
و متصله که مقدم او از موجبه باشد در دوم لازم نمی آید زیرا که جایز است که طرف موجبه اخص
باشد از طرف سالبه در مانعة الجمع و سلب ملازمه اعم مر اخص را ممتنع است همچنانکه گوییم که دایما
یا این چیز آدمی است یا اسب و نیست البته که یا اسب است یا حیوان با آنکه این کاذب
است که کا نیست که اگر انسان باشد حیوان است و این برای بیان ششم که آخر اقسام است
گفت وان كانت المنفصلتان احديهما مانعة الجمع والاخرى مانعة الخلو لزمت متصلة كلية من
الطرفين مقدمها من مانعة الجمع من الاول من غير عكس والا صارتا حقيقيتين ولان نقيض
الاوسط اعم من طرف مانعة الجمع واخص من طرف مانعة الخلو وجوبا او جوازا یعنی دو مقدمه قیاسی
اگر یکی مانعة الجمع باشد و دیگری مانعة الخلو وقتی که هر دو موجبه کلیه باشند قیاس نتیجه می دهد متصله کلیه را
از طرفین که مقدم او از مانعة الجمع باشد و تالی او از مانعة الخلو نه عکس این اما اول زیرا که طرف
مانعة الجمع مستلزم نقیض وسط است و نقیض اوسط مستلزم طرف مانعة الخلو و این دو استلزام
از شکل اول نتیجه می دهند که طرف مانعة الجمع طرف مانعة الخلو را مستلزم است و اما دوم زیرا که
اگر

اگر عکس محقق باشد هر دو طرف متساویان باشند و حال آنکه یکی ایشان لازم نقیض اوسط است
و دیگری ملزوم او پس هر کدام ایشان مساوی نقیض وسط باشد پس هر دو مقدمه حقیقیه
گردند زیرا که هر کدام ایشان بر این تقدیر مرکب اند از اوسط و مساوی نقیض او و زیرا که
نقیض وسط اعم است از طرف مانعة الجمع و اخص از طرف مانعة الخلو یا بطریق وجوب یا بطریق
جواز پس طرف مانعة الخلو اعم باشد از طرف مانعة الجمع پس مستلزم او نباشد این وقتی است که
هر دو مقدمه کلیه باشند و اگر چنین نباشد حکم این است که گفت وان كانت احديهما جزئية فان
كانت مانعة الجمع جزئية بين الطرفين من الاول والاوسط بنقيض الاوسط والاخرى نقيضهما والاوسط
عين الاوسط یعنی اگر یک مقدمه موجبه جزئیه باشد اگر مانعة الجمع باشد نتیجه متصله جزئیه از طرفین بشکل
اول و اوسط بنقیض اوسط است زیرا که طرف مانعة الجمع مستلزم نقیض اوسط است بوجه جزئی
و نقیض وسط مستلزم طرف مانعة الخلو است بوجه کلی یا بشکل سیم همچنانکه در بعض نسخها واقع
است زیرا که نقیض وسط مستلزم طرف مانعة الجمع است بوجه جزئی زیرا که از او اعم است و مستلزم
طرف مانعة الخلو است بوجه کلی و عکس این نتیجه نیز لازم می آید از شکل چهارم یا از شکل سیم و اگر
موجبه جزئیه مانعة الخلو باشد نتیجه متصله است از دو نقیض دو طرف بشکل اول و اوسط عین
اوسط است زیرا که نقیض طرف مانعة الخلو مستلزم اوسط است بوجه جزئی و اوسط مستلزم
نقیض طرف مانعة الجمع است بوجه کلی یا بشکل سیم زیرا که وسط مستلزم نقیض طرف مانعة الخلو
است بوجه جزئی زیرا که از و اعم است و مستلزم نقیض طرف مانعة الجمع است بوجه کلی و عکس ظاهر
می گردد از چهارم یا از سیم این وقتی است که هر دو منفصله موجبه باشند و اگر چنین نباشند
حکم این است که گفت وان كانت احديهما سالبة لم ينتج لان الاخص من نقيض الشيء قد يكذب
مع نقيضه ولازمه المساوي والاعم من نقيضه قد يصدق معها فلم ينتج الاتصال والانفصال
و مقابليهما یعنی اگر یکی از دو منفصله سالبه باشد قیاس منتج نیست نه اتصال را و نه انفصال را
و نه مقابلهای ایشان را اما وقتی که سالبه مانعة الخلو باشد زیرا که قیاس صادق می آید یک بار
با تعاند طرفین و بار دیگر با تلازم ایشان اما با تعاند زیرا که اخص از نقیض چیزی کاهست
کاذب می باشد با نقیض و پس از اخص و از آن چیز موجبه مانعة الجمع منعقد گردد و از اخص
و نقیض آن چیز سالبه مانعة الخلو با آنکه میان آن چیز و نقیضش تعاند حقیقی است و اما با تلازم زیرا که
اخص از نقیض چیزی کاهست که کاذب می باشد با لازم مساوی آن چیز زیرا که میان اخص

و آن چیز منع جمع است و جایز است که هر دو جزو منع جمع کاذب باشد پس یک جزو او و لازم مساوی جزو دیگر کاذب باشد پس صادق آید موجبه مانعة الجمع از آن اخص و آن چیز و سالبه مانعة الخلو از آن اخص و لازم مساوی آن چیز با آنکه میان آن چیز و لازمش تلازم است و اما وقتی که سالبه مانعة الجمع باشد زیرا که اعم از نقیض چیزی کاذبست که با نقیض او صادق می آید پس میان آن اعم و آن چیز منع خلو باشد و میان آن اعم و نقیض آن چیز سلب منع جمع و در واقع تعاند است میان آن چیز و نقیض او و همچنین اعم از نقیض چیزی کاذبست که صادق می آید با لازم مساوی آن چیز پس هر دو منفصله صادق اند و حال آنکه حق تلازم است میان آن چیز و لازم او و این نقض وقتی تمام می شود که سالبه جزئیه باشد و این ظاهر است بعد از این تنبیه کرد بر دو قاعده و گفت وانت تعلم مما ذکرنا انه یشترط فی انتاج هذا القسم ایجاب احدی المقدمتین و کلیة احدیهما و کون السالبة منافیة الموجبة عند اتحاد الطرفین یعنی از آنچه ذکر کردیم در انتاج این قسم از مرکب از دو منفصله که شریک باشند در جزو تام ترا معلوم می گردد که در نتیجه دادن همه اینها ایجاب یک مقدمه و کلیت یک مقدمه شرط است و نیز بودن سالبه منافی موجبه بر تقدیری که طرفین ایشان متحد باشند شرط است یعنی سالبه با موجبه درین اقسام نتیجه نمی دهند مگر وقتی که میان ایشان منافات باشد اگر فرض کنیم که در طرفین که مقدم و تالی است متفق اند نه می بینی که سالبه حقیقیه با موجبه اش منتج است و میان ایشان منافات است زیرا که میان دو چیز معین انفصال حقیقی و سلب او محال است و با موجبه مانعة الجمع یا مانعة الخلو منتج نیست و میان ایشان منافات نیست زیرا که جایز است که میان دو چیز منع جمع یا منع خلو باشد و میان ایشان سلب انفصال حقیقی نیز صادق آید بخلاف سالبه مانعة الجمع یا مانعة الخلو با موجبه حقیقیه که منتج است و میان ایشان منافات است زیرا که میان دو چیز انفصال حقیقی با سلب منع جمع یا منع خلو محال است و همچنین سالبه مانعة الجمع با موجبه اش منتج است نه با موجبه مانعة الخلو و سالبه مانعة الخلو با موجبه اش منتج است نه با موجبه مانعة الجمع پس باستقراء اقسام ظاهر گشت که هر گاه که سالبه منافی موجبه نباشد منتج نیست وقتی منتج است که منافی او باشد دوم اقسام نوع دوم است که گفت القسم الثانی ان یکون الاوسط جزءا غیر تام من کل واحدة منهما و شرط انتاجه ایجاب المقدمتین و منع الخلو فیهما و کلیة احدیهما مع اشتمال المشارکین علی تالیف منتج و النتیجة مانعة الخلو من عین ما لا یتشارک فیهما و من نتیجة التالیف بین کل جزو و کل ما یشارکه یعنی قسم دوم از اقترانات که مرکب اند از منفصلات است

اوسط جزو غیر تام باشد از هر کدام از آن دو منفصله و شرط نتیجه دادن او چهار چیز است ایجاب مقدمتین نه آنکه منع خلو بتفسیر اعم بر ایشان صادق آید یعنی هر دو حقیقیه باشند یا هر دو مانعة الخلو بتفسیر اخص یا یکی حقیقیه و یکی مانعة الخلو سوم آنکه یکی از مقدمتین کلیه باشد چهارم آنکه متشارکان بر تالیف منتج مشتمل باشند و نتیجه منفصله است موجبه مانعة الخلو از جزو غیر مشارک و از نتیجه تالیف میان آن دو متشارک این وقتی است که در مقدمتین جزو غیر مشارک باشد و اگر نی نتیجه مرکب از نتایج تالیفات است و این قسم ازین بیرون نیست که یکی از دو جزو یکی از دو مقدمه مشارک یکی از دو جزو دیگری باشد و بس یا مشارک هر دو جزو او باشد دیگر یا یکی از دو جزو یکی مشارک یکی از دو جزو دیگری باشد و جزو دیگرش مشارک دیگر یا یکی از دو جزو یکی مشارک یکی از دو جزو دیگر باشد و جزو دیگرش مشارک هر دو جزو آن دیگر یا هر کدام از دو جزو یکی مشارک هر کدام از دو جزو آن دیگر باشد پس بنا برین گفت واقسامه خمسة الاول ان یشارک جزو واحد من احدیهما جزءا واحدا من الاخری مثاله کلما ا فاما ب واما ج واما کلما ج فد واما کلما د فه انتج کلما ا فاما ب واما د واما کلما ج فه والنتیجة ثلثة اجزاء وبرهانه ان الواقع لا یخلو عن القیاس المنتج لنتیجة التالیف وعن احد الاخرین ولا یجب منع الجمع فی الاقسام الخمسة لاحتمال کون اللازم اعم یعنی قسم اول آن است که یک جزو از یک مقدمه مشارک یک جزو باشد از مقدمه دیگر مثال این هر گاه ا ب است یا ج و یا هر گاه ج است د یا هر گاه د ه نتیجه می دهد که یا هر گاه ا ب است یا د یا هر گاه ه است پس نتیجه مرکب است از سه جزو دو طرف غیر متشارک و نتیجه تالیف زیرا که وقتی که هر دو مقدمه مانعة الخلو باشند واجب است که یکی از طرفین هر کدام ایشان واقع باشد پس آن واقع اگر دو طرف مشارک باشد نتیجه تالیف صادق آید و اگر نی واقع یا طرف غیر مشارک است ازین منفصله یا طرف غیر مشارک از آن منفصله پس واقع خالی نیست از نتیجه تالیف و از یکی از آن دو طرف غیر متشارک و میان اجزای نتیجه درین پنج قسم منع جمع واجب نیست بخلاف آنکه منع خلو واجب است تا حقیقیه باشد زیرا که جایز است که لازم یعنی نتیجه تالیف اعم باشد از ملزوم یعنی آن دو جزو متشارک پس بخلاف آنکه با دو جزو متشارک جمع می شود با دو جزو غیر متشارک نیز جمع شود پس میان اجزای نتیجه منع نباشد قسم دوم این است که جمع
گفت الثانی ان یشارک جزو واحد جزوین مثاله کلما ا فاما ب واما ج وکلما ج فاما د واما ه انتج کلما ا فاما ب واما د واما ه لعدم الخلو عن الجزء الغیر المشارک واحد القیاسین المنتجین للنتیجتین یعنی قسم دوم آن است که یک جزو از یک مقدمه مشارک باشد با دو جزو مقدمه دیگر مثال این

هر ا یا ب است یا ج و هر ج یا د است یا نتیجه می دهد که هر ا یا ب است یا د یا ه و این نتیجه مرکب
است از سه جزو جزو غیر مشارک و دو نتیجه دو تالیف زیرا که واقع یا جزو غیر مشارک است یا جزو مشارک
اگر جزو غیر مشارک باشد یکی از اجزای نتیجه و اگر جزو مشارک باشد واقع از منفصله دیگر یا این طرف
است یا آن طرف و هر کدام که باشد نتیجه آن تالیف صادق می آید پس واقع یا جزو غیر مشارک
است یا یکی از دو نتیجه دو تالیف قسم سیم این است که گفت الثالث ان یشارک جزو جزء او الاخر
الاخر مثاله اما کل ا ب و اما کل ج د و اما کل ب ه و اما کل د ز انتج نتیجتین احدیهما اما کل ا ب
و اما کل ب ه و اما کل ج ز الثانیه اما کل ا ه و اما کل ج د و اما کل د ز یعنی قسم سیم آن است که یک
جزو یک مقدمه مشارک یک جزو مقدمه دیگر باشد و جزو دیگر این مشارک جزو دیگر آن مثال این
یا هر ا ب است یا ج د است و یا هر ب ه است و یا هر د ز است نتیجه می دهد دو نتیجه را باعتبار
متشارکین یکی این است که یا هر ا ب است یا هر ب ه است یا هر ج ز است و دوم این است که
یا هر ا ه است یا هر ج د است یا هر د ز است اما اولی زیرا که واقع یا دو متشارک اخیر اند پس تالیف صادق
آید یا نی پس یکی از دو طرف باقی صادق آید و اما دوم زیرا که واقع یا دو متشارک اول اند پس
نتیجه تالیف لازم آید یا نی پس یکی از دو طرف باقی لازم آید قسم چهارم آن است که گفت الرابع
ان یشارک کل جزء کل جزء مثاله اما کل ا ب و اما کل ب ج و اما کل ج ا و اما کل ب د انتج اما بعض
ب ج و اما کل ا د و اما کل ب ا و اما بعض ج د و النتیجه اربعة اجزاء هی نتایج التالیفات
یعنی قسم چهارم آن است که هر دو جزو از یک مقدمه مشارک باشد با جزو دیگر از دیگری مثال
این یا هر ا ب است یا هر ب ج است و یا هر ج ا است یا هر ب د است نتیجه می دهد که یا بعض
ب ج است یا هر ا د است یا هر ب ا است یا بعض ج د است و این نتیجه مرکب است از چهار جزو که
نتایج تالیفات اند زیرا که واقع از منفصله اولی یا جزو اول است یا دوم و بر هر تقدیر واقع یا از منفصله
دوم یا جزو اول است یا دوم پس یکی از نتایج تالیفات صادق باشد قسم پنجم این است که
گفت الخامس ان یشارک احدهما کل واحد و الاخر لاحدهما مثاله اما کل ا ب و اما کل ج د
و اما کل د ه و اما کل د ا انتج نتیجتین احدیهما اما کل ا ب و اما کل ج ه و اما کل ج ا الثانیه اما بعض
ب د و اما کل ج ا و اما کل د ه والنتیجه مرکبه من الجزء المشارک لاحدهما و من نتیجتی التالیفین
یعنی قسم پنجم آن است که یک جزو از یکی ایشان مشارک باشد هر جزو را از دیگری و جزو دیگر اول
یک جزو آن دیگر را و بس مثال این یا هر ا ب است یا هر ج د است و یا هر د ه است یا هر د ا است

دو

دو منفصله را نتیجه می دهد یکی این که یا هر ا ب است یا هر ج ه است یا هر ج ا است و دوم این که یا بعض
ب د است یا هر ج ا است یا هر د ه است و چونکه هر منفصله درین قسم مشتمل است بر جزو مشارک و
یک جزو را از منفصله دیگر و بر جزو مشارک با هر دو جزو آن دیگر پس هر کدام ازین دو نتیجه مرکب است
از جزو مشارک با یکی ایشان و این در نتیجه اولی این است که هر ا ب است و در نتیجه دوم این است که
هر د ه است و از دو نتیجه دو تالیف زیرا که جزوی که مشارک است هر یکی ایشان را از یکی از دو منفصله
اگر واقع باشد پس او یکی از اجزای نتیجه است و اگر نی چاره نیست از آنکه جزوی که مشارک با دو جزو است
واقع باشد و برین تقدیر واقع با او از منفصله دیگر یکی از ایشان می باشد پس یکی از دو نتیجه دو تالیف
صادق آید بعد ازین گفت و انت تعلم ان الاشکال الاربعة بعقد من المنفصلتین و تمیز الصغری
عن الکبری باعتبار الجزئین المتشارکین و لا یخفی علیک بعد هذا عدد الضروب و ما یکون من اشتراک
الاجزاء او من شکل واحد او اشکال و ما یکون من نتایجها اهی واحدة او اکثر او ذات ثلاثة اجزاء
او اکثر یعنی تو می دانی که در هر قسم ازین پنج قسم هر چهار شکل منعقد می شوند از دو منفصله و صغری از
کبری ممتاز می شود بحسب آن دو جزو متشارک و بعد ازین بر تو پوشیده نیست عدد ضروب
در هر شکلی و اشتراک اجزا که از یک شکل است یا از اشکال متعدده و حال نتیجه که یکی است یا زیاده
و یک نتیجه از دو جزو مرکب است یا از سه جزو یا زیاده و شیخ را انجا در تحصیل نتیجه طریقه دیگر است
چنانکه گفت و الشیخ استنتج من الشکل الثانی حملیة کقولنا کل ا اما ب و اما ج و لا شیء من
د اما ب و اما ج انتج لا شیء من ا د و انت تعلم کون المنفصلتین شبیهتین بالحملیتین بل هما هما
یعنی شیخ از شکل دوم نتیجه حملیه تحصیل می کند همچنانکه هر ا یا ب است یا ج و هیچ د نیست که یا ب
باشد یا ج نتیجه می دهد که هیچ ا د نیست و تو می دانی که این وقتی نتیجه می دهد که این دو منفصله را
شبیه بدو حملیه اعتبار کنیم بدین وجه که انفصال را بر یکی از دو طرف حمل کنیم و از طرف دیگر او را
سلب کنیم و برین تقدیر این قیاس شبیه شود بقیاس حملی بلکه عین او گردد فاما وقتی که ایشان را
صریح منفصله اعتبار کنیم نتیجه داده این ایشان حملیه را چاره ندارد از برهان قسم سیم نوع دوم
این است که گفت القسم الثالث ان یکون الاوسط جزءا تاما من احدیهما غیر تام من الاخری
والنتیجه فیه مانعة الخلو من الجزء الغیر المشارک و من نتیجة التالیف بین الشرطیتین لعدم الخلو الواقع
عن ذلک الجزء و عن القیاس المنتج لها یعنی قسم اخیر از سه قسم منفصلات آن است که اوسط
جزو تام باشد از یکی از دو منفصله و غیر تام از دیگری و این وقتی متصور می شود که یکی از دو طرف

یک منفصله شرطیه باشد مشارک با منفصله دیگر در جزو تام پس این شرطیه اگر متصله باشد حکم او با آن
منفصله دیگر حکم قیاس مرکب از متصله و منفصله باشد و بحث از وی آید و اگر منفصله باشد
حکم او حکم قیاس مرکب از دو منفصله باشد و نتیجه او منفصله مانعة الخلو از جزو غیر مشارک و از نتیجه
تالیف میان آن شرطیه و این منفصله بسیط زیرا که درین قسم شرط است که آن منفصله شرطیه که
جزو است مانعة الخلو باشد پس واقع خالی نیست از طرف غیر مشارک او و از قیاسی که
منتج نتیجه تالیف باشد زیرا که واقع اگر طرف غیر مشارک باشد ظاهر و اگر نی طرف مشارک که
شرطیه است با منفصله بسیط متحقق گردد پس نتیجه تالیف صادق آید پس واقع از ایشان خالی نباشد
و این فصل را بفایده تمام کردانید و گفت ثم قد یکون الاشتراک فی القیاس من المتصلتین
و المنفصلتین فی جزء تام منهما و غیر تام منهما فینتج باعتبار کل اشتراک نتیجة کما علمت و باعتبار
الترکیب نتیجة اخری یتبین لک فیما بعد تقریر این آن است که اشتراک در قیاس مرکب از
دو متصله یا از دو منفصله بر هفت وجه است زیرا که مشارکت یا بسیط است یا مرکبه
و مرکبه یا ثنائیه یا ثلاثیه اما بسیط در سه وجه منحصر است زیرا که یا در جزو تام است از هر کدام
ایشان یا در جزو غیر تام از هر کدام ایشان یا در جزو تام از یکی ایشان و غیر تام از دیگری
و اما مرکبات ثنائیه نیز سه وجه است زیرا که یا در جزوی تام است از هر دوی ایشان
و جزوی غیر تام از هر دوی ایشان یا در جزوی تام از هر دوی ایشان و جزوی تام از یکی
ایشان و غیر تام از دیگری یا در جزوی غیر تام از هر دوی ایشان و جزوی تام از یکی ایشان
و غیر تام از دیگری و اما ثلاثیه یکی است پس وقتی که در قیاس ترکیب مشارکت واقع باشد
همچنانکه در جزوی تام از هر دوی ایشان و در جزوی غیر تام از هر دوی ایشان مشارکت باشد
قیاس باعتبار هر مشارکت منتج نتیجه است همچنانکه دانستی و باعتبار ترکیب منتج نتیجه دیگر
و زود باشد که این را بدانی ان شاء الله تعالی نوع سیم از پنج نوع اقترانی شرطی این است که گفت
الفصل الثالث فیما یترکب من الحملیة و المتصلة و اقسام این چهار است چنانکه بدان
و بوجه آن اشارت کرد و گفت والمشارک للحملیة اما تالی المتصلة او مقدمها کانت الحملیة
صغری او کبری فاقسامه اربعة و اینجا شرکت متصور نمی شود مگر در جزء غیر تام از متصله زیرا که
محال است که هیچ طرف حملیه قضیه باشد پس همیشه اشتراک یا در موضوع حملیه است یا با محمول
او و این هر دو مفرد اند و باعتبار وضع حد اوسط در متشارکین هر چهار شکل درین اقسام

م

منعقد می گردد قسم اول این است که گفت الاول ان یکون المشارک تالی المتصلة و الحملیة کبری
قسم دوم این است که گفت الثانی ان یکون الحملیة صغری و حکم این هر دو قسم این است که گفت
ویشترط فی انتاجهما ایجاب المتصلة و اشتمال المتشارکین علی تالیف منتج مراعی فیه کون الحملیة
کبری فی الاول صغری فی الثانی او انتاج نتیجة التالیف مع الحملیة تالی السالبة و النتیجة فیهما متصلة
مقدمها مقدم المتصلة و تالیها نتیجة التالیف مراعی فیه حال الحملیة کما سبق بدانکه متصله درین دو قسم
یا موجبه است یا سالبه اگر موجبه باشد شرط نتیجه دادن او آن است که دو مشارک مشتمل باشند
بر تالیف منتج که در وی مرعی باشد بودن حملیه کبری در قسم اول و صغری در قسم دوم و اگر سالبه باشد شرط
نتیجه دادن او نتیجه دادن نتیجه تالیف است با حملیه تالی سالبه را و نتیجه درین دو قسم متصله است
که مقدم او مقدم متصله باشد و تالی او نتیجه تالیف میان حملیه کبری و تالی متصله صغری در قسم اول
و میان حملیه صغری و تالی متصله کبری در قسم دوم و این است معنی مراعات حال حملیه در تالیف
همچنانکه این زمان گذشت و برهان اما در موجبه متصله از شکل اول است بدین طریق که هرگاه که
یا کاهست که اگر مقدم صادق آید تالی با حملیه صادق می آید اما تالی خود ظاهر و اما حملیه زیرا که
در نفس الامر صادق است پس بر این تقدیر صادق باشد و هرگاه که تالی با حملیه صادق باشد نتیجه تالیف
صادق می آید پس هرگاه که یا کاهست که اگر مقدم صادق باشد نتیجه تالیف صادق می آید و اما
در سالبه متصله از شکل دوم بدین طریق که هرگاه که نتیجه تالیف صادق آید با حملیه صادق می آید
زیرا که حملیه در واقع صادق است و هرگاه که هر دو صادق آیند تالی سالبه صادق می آید بحکم
شرط مذکور پس هرگاه که نتیجه تالیف صادق آید تالی سالبه صادق می آید این را کبرای آن متصله
کردانیم که نیست البته که یا کاهست که اگر مقدم صادق آید تالی صادق آید تا نتیجه دهد
این را که نیست البته یا کاهست که اگر مقدم صادق آید نتیجه تالیف صادق آید و در تالیف
حال حملیه رعایت کرده شد زیرا که میان این دو قسم امتیاز بسبب وی حاصل می شود
و اگر نی برهان عام است و از برای توضیح قسم اول گفت مثال الشکل الاول فی القسم
الاول ان کان کلما ج د فکل ا ب و کل ب ه ینتج ان کان کلما ج د فکل ا ه و قس علیه باقی الضروب
فی باقی الاشکال یعنی مثال شکل اول در قسم اول این است که هرگاه که ج د باشد هر ا ب
و هر ب ه است نتیجه می دهد که هرگاه که ج د باشد هر ا ه است و می گوییم در قسم دوم که هر ه ب است
و هرگاه که ج د باشد هر ب ا است پس هرگاه که ج د باشد هر ه ا است و برین قیاس کن باقی ضروب را

درین شکل و در سایر اشکال بعد ازین کفت و من قال بانقلاب السالبة الی الموجبة یزداد عنده عدد الضروب فی کل قسم لانتاج السالبة نتیجة الموجبة بانقلابها الیها ثم انقلاب النتیجة الموجبة الی السالبة والبرهان فی القیاس الموجب المتصل من الاول وفی السالب المنفصل من الثانی یعنی کسی که قایل شده است بانقلاب سالبه بموجبه چنانکه از شیخ نقل کرده شد که دو متصله وقتی که متفق باشند در کم و در مقدم و مختلف در کیف و متناقض در تالی میان ایشان تلازم تعاکس می باشد پیش او عدد ضروب در هر کدام ازین دو قسم زیاده می کردد زیرا که سالبه متصله وقتی که بحیثیتی باشد که بنقیض تالی او با حملیه منتج باشد بر تالیف منتج سالبه متصله را نتیجه می دهد زیرا که او منقلب می شود بمتصله موجبه از عین مقدم آن سالبه و نقیض تالی او و با حملیه این نتیجه می دهد متصله موجبه را از مقدم او و نتیجه تالیف و این موجبه منقلب می کردد بمتصله سالبه از مقدم او و نقیض نتیجه تالیف پس سالبه متصله بواسطه این دو انقلاب نتیجه می دهد متصله را که با او در کیف موافق است پس اولی آن بود که کفتی که بانقلاب السالبة الی الموجبة و بالعکس و شیخ درین محل اعتراضی کرده است و جواب کفته و هیچ کدام مصنف نمی پسندد اما اعتراض این است که کفت قال الشیخ لا یلزم من صدق الحملیة صدقها بتقدیر صدق المقدم والا انتج قولنا کلما کان الخلاء موجودا کان بعض البعد قایما بذاته ولا شیء من القایم بذاته بعد قولنا کلما کان الخلاء موجودا فبعض البعد لیس ببعد یعنی شیخ اعتراض کرده است بر نتیجه دادن این قیاس بدانکه حملیه در نفس الامر صادق است و می شاید بر تقدیر مقدم متصله صادق نباشد و اکر نه این قیاس که هر کاه که خلا موجود باشد بعضی بعد بذات خود قایم است و هیچ چیز که قایم بذات خود باشد بعد نیست نتیجه دهد این را که هر کاه که خلا موجود باشد بعضی ابعاد بعد نیست و این محال است و اما جواب اینست که کفت واجاب عنه بانا نفرض الکلام فیما لا یکون المقدم منافیا للحملیة و بمنع استحالة اللازم یعنی شیخ جواب کفته است ازین اعتراض بدو وجه یکی آنکه ما تخصیص می کنیم کلام را بماده که صدق حملیه منافی مقدم متصله نباشد پس نقض مذکور مندفع شد زیرا که در او حملیه منافی مقدم متصله است و دوم آنکه کذب نتیجه ممنوع است زیرا که وجود خلا محال است پس جایز است که مستلزم محال دیکر باشد و مصنف هر دو وجه جواب را رد کرد و کفت والاول ضعیف لان عدم منافاته ایاها لا یقتضی صدقها علی تقدیر صدقه والثانی ضعیف لانه لا یدفع المنع المذکور علی اصل القیاس یعنی وجه اول جواب ضعیف است زیرا که منافی نابودن حملیه مقدم متصله را

ت

تقاضا نمی کند که بر تقدیر صدق مقدم حملیه صادق باشد زیرا که جایز است که حملیه منافی مقدم نباشد و بر تقدیر او بر صدق باقی نماند و همچنین دوم زیرا که او دفع نقض معین است پس بدو اصل منع مندفع نشود زیرا که سایل را هست که کوید که لا نسلم که وقتی که مقدم متصله صادق باشد تالی و حملیه صادق باشند زیرا که حملیه در نفس الامر صادق است و از تحقق او در نفس الامر بقای او بر تقدیر لازم نمی آید پس از برای دفع اعتراض کفت وجوابه انا ندعی لزوم منفصلة مانعة الخلو من نقیض المقدم ونتیجة التالیف ضرورة عدم الخلو الواقع عنه وعن القیاس المنتج لها ثم ان شئنا اقتصرنا علی هذا القدر او نرده الی المتصلة المذکورة یعنی مدعا لزوم منفصله مانعة الخلو است از نقیض مقدم و نتیجه تالیف زیرا که واقع بضرورت خالی نیست از نقیض مقدم و از قیاس منتج نتیجه تالیف زیرا که حملیه در نفس الامر صادق است پس صادق با او یا نقیض مقدم است یا عین او اکر نقیض مقدم باشد این یک جزو منفصله است و اکر عین مقدم باشد نتیجه تالیف صادق می آید زیرا که تالی و حملیه صادق می آیند بر تقدیر مقدم بعد ازین اکر خواهیم بدین مقدار اقتصار کنیم و کوییم که این منفصله نتیجه قیاس است و اکر خواهیم او را رد کنیم بمتصله مذکوره که لازم اوست زیرا که هر منفصله مانعة الخلو مستلزم متصله از نقیض یک جزو و عین دیکر و ما می کوییم که اما اندفاع منع ظاهر است بنابر آنکه زیاده از یک بار نشنودی و اما بحث است که شیخ بدفع نقض مشغول کشت نه بدفع او و پوشیده نیست که آن دو وجهی که ذکر کرد نقض را دفع می کند و اما جوابی که ذکر کرد تمام نیست زیرا که آن منفصله اتفاقیه است نه عنادیه و اتفاقیه مستلزم متصله مذکوره نیست و بر اصل برهان سوالی دیکر هست و آن اینست که ملزوم نتیجه تالیف یا ملزوم تالی سالبه مقدم است یا نتیجه تالیف با حملیه و متصله لزومیه بتعدد مقدم متعدد نمی کردد و بر تقدیر متصله سالبه لازم می آید از استلزام نتیجه تالیف و تالی سالبه را و متصله را پس ازینجا لازم آمد که او لازم قیاس است قسم سیوم اینست که کفت الثالث ان یکون المشارک مقدم المتصلة والحملیة صغری قسم چهارم اینست که کفت والرابع ان یکون الحملیة کبری و درین هر دو قسم میان هر دو مشارک اشکال اربعه منعقد می کردد و نتیجه این هر دو قسم اینست که کفت والنتیجة فیهما متصلة مقدمها نتیجة التالیف من الحملیة صغری و مقدم المتصلة کبری فی الاول و بالعکس فی الثانی و تالیها تالی المتصلة یعنی نتیجه درین دو قسم متصله است که مقدم او نتیجه تالیف باشد میان حملیه صغری و مقدم متصله کبری در قسم سیم و بالعکس یعنی میان حملیه کبری و مقدم متصله صغری در قسم چهارم و تالی او تالی متصله و بعد ازین اشارت کرد بضابطه نتیجه دادن این دو قسم و کفت

ثم المتشارکان ان اشتملا علی تالیف منتج انتج مطلقا علی ان جزویه مقدم الکلیه فی قوة کلیة یعنی آن
دو متشارک که حملیه است و مقدم متصله یا آنست که بر تالیف منتج مشتمل هستند یا نی اگر بر تالیف
منتج مشتمل باشند اشتمال ایشان برو یا بالفعل است یا بالقوه و این آنست که متصله کلیه باشد
و مقدمش جزئی پس تالیفا ایشان منتج بنا شد مگر بر فرض کلیت او و هنگامیکه وقتی که مقدم جزئی در
کبرای شکل اول یا دوم واقع شود یا حملیه جزئیه باشد و تالیف ایشان بر هیات شکل سیم یا چهارم
باشد و بدین اشارت کرد بقولش که علی ان جزئیه مقدم الکلیه فی قوة کلیة و بهر وجه که باشد
قیاس مطلقا نتیجه می دهد یعنی برابر است که متصله موجبه باشد یا سالبه کلیه باشد یا جزئیه بعد از ین
گفت والبرهان من الثالث والاوسط مقدم المتصلة والا حب کون الحملیة مع نتیجة التالیف
او مع عکسها کلیة منتجا للمقدم متصلة کلیة والبرهان حیث المنتج نتیجة التالیف من الاول والاوسط مقدم المتصلة
وحیث المنتج عکسها کلیة من الثالث والاوسط ذلک العکس یعنی برهان این انتاج از شکل
سیم است و اوسط مقدم کلیه است بمچنین که هر گاه که مقدم متصله صادق آید مقدم با حملیه صادق
می آید زیرا که در نفس او صادقست و هر گاه که هر دو صادق آیند نتیجه تالیف صادق می آید پس هر گاه
که مقدم صادق آید نتیجه تالیف صادق می آید این را صغرای آن متصله کرده ایم که اگر مقدم متصله صادق
باشد تالی او صادقست یکی از چهار سور پس از شکل ثالث نتیجه دهد که وقتی که نتیجه تالیف
صادق آید تالی متصله صادق آید یکی از چهار سور و اگر متشارکان بر تالیف منتج مشتمل نباشند
دو چیز شرط است یکی آنکه کلیه متصله باشد و دوم یکی از دو چیز یا آنکه حملیه با نتیجه تالیف منتج
مقدم متصله کلیه باشد یا آنکه حملیه با عکس نتیجه تالیف منتج آن مقدم باشد اگر منتج آن مقدم
نتیجه تالیف باشد برهان از اول است و اوسط مقدم متصله بمچنین که هر گاه که نتیجه تالیف صادق آید
با حملیه صادق می آید و هر گاه که هر دو صادق آیند مقدم متصله صادق می آید پس هر گاه که نتیجه تالیف
صادق آید مقدم متصله صادق می آید و هر گاه که یا نیست البته که اگر مقدم متصله صادق آید
تالی او لازم آید پس هر گاه که یا نیست البته که اگر نتیجه تالیف صادق آید تالی متصله لازم آید و اگر
منتج مقدم عکس نتیجه تالیف باشد ما فرض کلیتش برهان از سیم است و اوسط آن عکس بمچنین که یا نیست
که اگر عکس نتیجه تالیف صادق آید نتیجه تالیف صادق می آید و هر گاه که یا نیست البته که اگر عکس نتیجه
تالیف صادق آید تالی متصله صادق آید و این هر دو از سیم منتج مطلوب اند اما صغری زیرا که عکس
لازم است یا اعم یا مساوی پس استلزام جزئی محقق است و اما کبری زیرا که هر گاه که عکس نتیجه تالیف

ص

302

صادق آید با حملیه صادق می آید و هر گاه که هر دو صادق آیند مقدم متصله صادق می آید بعد از غایب
قوت پس هر گاه که عکس نتیجه تالیف صادق آید مقدم متصله صادق می آید و هر گاه که یا نیست البته که
اگر مقدم متصله صادق آید تالی او صادق آید پس هر گاه که یا نیست البته که اگر عکس نتیجه تالیف
صادق آید تالی متصله صادق آید بعد از ین گفت و ینعقد الاشکال الاربعة من المشارکین
فی کل قسم یعنی میان دو متشارک در هر قسمی از ین دو قسم هر چهار شکل منعقد می گردد و از برای توضیح
و بیان قسم سیم گفت مثال الشکل الاول فی القسم الثالث لاشئ من ج ب وکلما کان بعض ب
لیس ا فهو د ینتج کلما کان کل ج ا فهو د بیانه انه کلما کان کل ج ا فبعض ا لیس ب لما عرفت فی القسم الثانی
وانه ینتج مع المتصلة المطلوب من الاول یعنی مثال شکل اول در قسم سیم در آن صورت که متشارکان
مشتمل بر تالیف منتج بنا شند و منتج مقدم متصله نتیجه تالیف باشد هیچ ج ب نیست و هر گاه که بعض
ب ا نیست و ز است نتیجه می دهد که هر گاه که هر ج ا است و ز است پس متشارکان یعنی هیچ ج ب
نیست و بعض ب ا نیست بر شرایط انتاج در شکل اول مشتمل نیستند و نتیجه تالیف یعنی هر ج ا
با حملیه منتج مقدم متصله است از سیم بیانش این آن است که هر گاه که هر ج ا باشد بعض ب ا نیست و بدین
اشارت کرد بقولش که لما عرفت فی القسم الثانی زیرا که استنتاج سالبه آنجا بر همین طریق بود بعد از آن
این متصله را صغری کرده ایم و متصله را که جزو قیاس است کبری تا از اول نتیجه دهد که هر گاه که هر ج
ا است و ز است و مطلوب این است و از برای توضیح و بیان قسم چهارم گفت مثال الشکل
الثانی فی القسم الرابع کلما کان کل ج ب فهو د وکل ا ب ینتج کلما کان کل ج ا فهو د بیانه بما سبق
یعنی مثال شکل دوم در قسم چهارم در حالی که متشارکان بر تالیف منتج مشتمل بنا شند و منتج مقدم متصله
نتیجه تالیف باشد هر گاه که هر ج ب است و ز است و هر ا ب است نتیجه می دهد که هر گاه که هر
ج ا است و ز است زیرا که هر گاه که هر ج ا باشد پس هر ج ا است و هر ا ب است و این دو
نتیجه می دهند این را که هر ج ب است پس هر گاه که هر ج ا باشد هر ج ب است این را صغرای آن
متصله کرده ایم تا مطلوب را نتیجه دهد و بعد از ین تحصیل نتیجه از باقی ضروب و در باقی اشکال بر تو
پوشیده نیست بعد از ین بر قاعده تنبیه کرد و گفت والنتیجة تتبع المتصلة ابدا فی الکیف یعنی همیشه
نتیجه تابع متصله می باشد در کیف زیرا که صغرای جمیع قیاسهایی که منتج آن نتیجه اند موجبه است پس
کیفیت تابع کبری باشد و شیخ را اینجا از سه وجه خلاف است اول این است که گفت قال الشیخ
یشترط ایجاب الحملیة فی الشکل الثالث من القسم الثالث وقد عرفت بطلانه لان الحملیة

السالبة الكلية منتج مع نتيجة التأليف الموجبة الكلية لمقدم المتصلة ان كان سالبا جزئيا من الرابع
ومع عكسها بكلية مقدمها ان كان سالبا كليا من الثاني وقد عرفت انتاجه اذ ذاك عند كون
المتصلة كلية يعني شيخ گفته است که در نتیجه دادن شکل سوم از قسم سوم شرط است که حملیه موجبه باشد
واین باطل است بدو صورت یکی آنکه حملیه اگر سالبه کلیه باشد و با نتیجه تالیف موجبه کلیه
مرکب گردد از شکل چهارم مقدم متصله را نتیجه می دهد اگر سالبه جزئی باشد چنانکه گوییم که هیچ
ج ب نیست و هر گاه که بعض ب ا باشد د ز است نتیجه می دهد این را که هر گاه که هیچ ج ا باشد
د ز است و دانستی که وقتی که حملیه با نتیجه تالیف منتج مقدم متصله باشد قیاسی که از ایشان مرکب شد
منتج است اگر گویی که وقتی که مقدم متصله سالبه جزئی باشد و حملیه سالبه کلیه پس چگونه از ایشان
نتیجه تالیف موجبه کلیه حاصل شود و نیز موجبه است که هر ج ا و سالبه کلیه این که هیچ ب ج نیست و این
دو از چهارم نتیجه نمی دهند مگر این را که بعض ا ب نیست و این مقدم متصله نیست گوییم که کلام در آن
است که منشارکان مشتمل بر تالیف منتج باشند پس آنجا هیچ نتیجه متحقق نیست بلکه مفروض است
بهر کیفیت که باشد زیرا که برهان تقاضا نمی کند مگر نتیجه مفروضه را زیرا که او نتیجه تالیف مفروض
برابر است که آن نتیجه موجبه کلیه باشد یا جزئیه یا سالبه کلیه یا جزئیه پس برهان او موافق است
واما جدیثا ستنتاج از چهارم در نوع او ممکن است بدین که اسم نتیجه بر عکس او اطلاق کرده شد
و سالبه جزئیه وقتی که یکی از خاصتین باشد قابل عکس است و از برای نقض این کافی است صورت
دوم آنست که حملیه سالبه کلیه با عکس نتیجه تالیف که بالعرض کلی باشد مقدم متصله را نتیجه می دهد
از شکل دوم اگر مقدم متصله سالبه کلی باشد و قیاسی بر آن نیز منتج است چنانکه گوییم که هیچ
ج ب نیست و هر گاه که هیچ ا ب باشد د ز است نتیجه می دهد که گاه هست که اگر بعض
ج ا باشد د ز است دوم این است گفت و قال یشترط السلب فی مقدم المتصلة فی القسم
الرابع فی الشکل الاول منه مع ما قیام ما ذکر من دلیل الانتاج فی هذا الشکل فی القسم الثالث
یعنی و نیز شیخ گفته است که در شکل اول از قسم چهارم شرط است که مقدم متصله سالبه باشد
و این نیز فاسد است زیرا که دلیلی که ذکر کرد بر آن که مقدم متصله در شکل اول از قسم سوم سالبه
موجب باشد منتج است بعینه در قسم چهارم نیز قایم است زیرا که وقتی که صادق آید که هر گاه که هیچ
ج ب باشد د ز است و هیچ ب ا است نتیجه می دهد که گاه هست که اگر هر ج ا باشد د ز است زیرا که
هر گاه که هر ج ب باشد هر ج ب است و هر ب ا است و این دو از اول نتیجه می دهند این را که

هر ج ا است پس هر گاه که هر ج ب باشد هر ج ا است این را صغری متصله کرده اینیم تا مطلوب را
نتیجه دهد سیوم آن است که گفت و قال فی الشکل الثانی من القسم الرابع یجب موافقة الحملیة لمقدم
المتصلة فی الکیف وقد عرفت فساده حیث کانا مشتملین علی تالیف منتج والله اعلم یعنی و نیز
شیخ گفته است که در شکل دوم از قسم چهارم واجب است که حملیه در کیف با مقدم متصله
موافق باشد و فساد این را دانستی از آنجا که حملیه و مقدم متصله بر تالیف منتج مشتمل باشند
زیرا که قیاس نتیجه می دهد با آنکه ایشان در کیف مختلف اند و بدانکه این نقضها بر شیخ وارد نیست
زیرا که در ابواب اقترانات شرطی که ذکر کرده می شود شروط وجود انتاج نیستند بلکه شروط
علم با نتاج اند پس مطلع گشتن بغیر نتیجه دادن چیزی که بنتیجه دادن او حکم واقع نشده باشد قادح
نیست چنانکه مصنف خودش بدان تصریح کرد نوع چهارم از پنج نوع اقترانات شرطیه است که
گفت الفصل الرابع فیما یترکب من الحملیة والمنفصلة و هو قسمان زیرا که یا منتج یک حملیه است
و این قیاس مقسم است یا نه و این غیر مقسم است چنانکه گفت احدهما ما ینتج الحملیة و هو
المسمی بالقیاس المقسم و قیاس مقسم را تا قیاس مقسم باشد شرایط است و تا نتیجه دهد شرایط
اول از شرایط تقسیم آن است که اجزای انفصال در یک طرف نتیجه شریک باشند زیرا که اگر
هیچ کدام از طرفین نتیجه در بعض آن اجزا مذکور نباشد اگر آن جزو در نتیجه مذکور گردد منفصله باشد
و اگر نی اجنبی از قیاس دوم آن است که حملیات در طرف آخر نتیجه شریک باشند یعنی
همان دلیل و این دو شرط در کتاب بالفعل مذکور نیست سیم آن است که گفت و یجب
کون الحملیات بعدد اجزاء الانفصال یعنی واجب است که عدد حملیات برابر عدد اجزای
انفصال باشد و اگر نی از این بیرون نیست که بر عدد اجزای انفصال زاید باشد یا عکس این
و هر کدام که باشد قیاس مقسم نیست اما بر تقدیر اول زیرا که آن حملیه زایده اگر مشارک منتج
انفصال نباشد یا اجنبی از قیاس باشد یا نتیجه منفصله و اگر مشارک باشد از این بیرون نیست
که مشارکت او یا جزوی باشد که حملیه دیگر در وی شریک است یا نی بر تقدیر دوم باعتبار دو مشارکت
دو نتیجه حاصل می شود پس نتیجه یک حملیه نباشد و بر تقدیر اول حملیه زایده مشارک آن حملیه
باشد در طرفین زیرا که هر دو شریک اند در طرف نتیجه و در طرف دیگر که حد اوسط است
و بر این تقدیر اگر مشارک او باشد در وضع و کم و کیف و جهت پس این همان حملیه باشد
نه زایده این خلف است و اگر مخالف او باشد در یکی از اینها باعتبار دو مشارکت دو نتیجه حاصل

کردد و اما بر تقدیر دوم زیرا که جزو نباید از اجزای انفصال با مشارک یکی از حملیات صدق یابد
تا آخر دلیل چهارم آن است که گفت بتالف من کل واحدة منها مع جزء من اجزاء الانفصال
قیاس منتج للحملیة المطلوبة اما من شکل واحد او اشکال یعنی واجب است که تالیفات در نتیجه
متحد باشند پس از هر کدام از حملیات با جزوی از اجزای انفصال قیاسی منعقد گردد منتج حملیهٔ
مطلوبه یا از یک شکل همچنانکه گوییم که یا هر اب است یا هر اد است یا هر اه است و هر
است و هر دج است و هر وج است نتیجه می دهد که هر اج است یا از اشکال متعدد همچنانکه
گوییم که یا هر اب است یا هر اد است یا هیچ ه ا نیست و هیچ ب ج نیست و هیچ د نیست
و هیچ ج ه نیست نتیجه می دهد که هیچ اج نیست نتیجه ان است که گفت والحد الاوسط فی کل قیاس غیره
فی الاخر والا اتحدت قضیتان بطرفیهما من الحملیات و اجزاء الانفصال فتلک الحدود ان کانت
المنفصلة صغری کانت محمولات اجزائها و موضوعات الحملیات فی الشکل الاول وبالعکس
فی الرابع وبالعکس ان کانت المنفصلة کبری و محمولاتهما فی الثانیة و موضوعاتهما فی الثالث علی التقدیرین
یعنی واجب است که حد اوسط در هر قیاسی غیر حد اوسط باشد در قیاس دیگر زیرا که اگر دو قیاس
در حد وسط متحد باشند و در هر دو طرف نتیجه خود متحد اند هر دو حملیه و اجزای انفصالی که در ایشان
مشتمل است در طرفین متحد باشند پس اگر در وضع و کم و کیف هم متحد باشند این بعینه آن
باشند و اگر نی تعدد نتایج لازم آید بعد از این منفصله یا صغری است یا کبری اگر صغری باشد
این حدهای وسط که در قیاسها مشترک کند محمولات اجزای آن منفصله می باشد و موضوعات
حملیات در شکل اول بعکس این در شکل چهارم و اگر کبری باشد بعکس این و اما در شکل دوم
و سیم آن حدهای وسط محمول اجزای انفصال و حملیات اند در دوم و موضوع ایشان در سیم
بر هر دو تقدیر یعنی هر دو برابر است که منفصله صغری باشد یا کبری و اما شروط انتاج این است
که گفت و شرط الانتاج اشتمال کل شکل فی کل قسم علی شرایط ذلک الشکل و برهانه انه
لا بد من صدق احد اجزاء الانفصال فتقد صدق مع مشارکه من الحملیة منتجا للمطلوب و انت
تعلم ان المنفصلة موجبة کلیة حقیقة او مانعة الخلو ولا ینتج مانعة الجمع الا اذا کانت اجزاؤها نقیض ما یجب
فی مانعة الخلو لا تردادها الیها حینئذ یعنی شروط انتاج چهار است اول آنکه مشارکان از حملیه و جزو
انفصال در هر شکلی از هر قسمی از دو قسم او یعنی آنکه منفصله در و صغری باشد و آنکه کبری مشتمل باشند
بر شرایطی که در آن شکل معتبر است مثل آنکه در شکل اول اجزای انفصال موجبه باشند و حملیات
ک

کلیه اگر منفصله صغری باشد و بعکس این اگر کبری باشد و همین قیاس است سایر اشکال ۲ آن است
که منفصله که در و مستعمل گردد یا حقیقیه باشد یا مانعة الخلو زیرا که اگر مانعة الجمع باشد کذب اجزای انفصال
جایز باشد پس اجتماع کذب جزو او با یکی از حملیات در صدق لازم نباشد تا صدق نتیجه لازم آید پس
از صدق مقدمتین صدق نتیجه حاصل نشود آری اگر نقیضهای اجزای انفصال مانعة الجمع مشتمل باشند
بر چیزی که واجب است که اجزای مانعة الخلو بر آن مشتمل باشند از شرایط مذکوره قیاس مطلوب را
نتیجه می دهد زیرا که مانعة الجمع مانعة الخلو را لازمی گردد و بدین اشارت کرده بقولش که الا اذا کانت
اجزاؤها نقیض ما یجب فی مانعة الخلو ۳ آنکه منفصله موجبه باشد زیرا که اگر سالبه باشد کذب اجزا اش
جایز است پس اجتماع صدق یکی از اجزاش با یکی از حملیات لازم نباشد پس نتیجه حاصل نشود ۴
آنکه کلیه باشد زیرا که اگر جزئیه باشد جایز است که زمان صدق او غیر زمان صدق حملیات
باشد پس در صدق مجتمع نشوند تا نتیجه لازم آید و وقتی که این شرایط متحقق گردد نتیجه دادن این قیاس
یقینی است و برهان او این است که واقع خالی نیست از یکی از اجزای انفصال پس مشارکش از حملیات
صادق باشد و مفروض را نتیجه دهد و از برای بیان قسم دوم گفت القسم الثانی غیر القیاس المقسم
فالمنفصلة ان کانت مانعة الخلو والحملیات بعدد اجزاء المنفصلة تتالف کل واحدة مع جزء منها قیاسا
لکن النتایج ان کانت لا تحد اخص منفصلة مانعة الخلو من تلک النتایج فان اتحدت نتیجة مع اخری حذف
جزء واحد من النتیجة وان زادت الحملیات تشارک لا محالة جزءا حملیتین و اتبع باعتبار مشارکته لکل
واحدة منهما و باعتبار مشارکته لهما وان نقصت حملیة مع منفصلة ذات جزءین فان شارکت الجزء من
انتجت منفصلة مانعة الخلو من النتیجتین والا فمن نتیجة التالیف و من الجزء الغیر المشارک و برهان
الکل ظاهر مما مر یعنی اگر قیاس غیر مقسم باشد منفصله در و یا مانعة الخلو است یا مانعة الجمع یا حقیقیه اگر
مانعة الخلو باشد یا عدد حملیات مساوی عدد اجزای انفصال است یا زاید بود و یا ناقص از و اگر
مساوی باشد واجب است که هر حملیه مشارک جزئی از اجزای انفصال باشد و از هر دو یک ایشان
قیاسی منتج مؤلف گردد پس تالیفات اگر منتج یک نتیجه باشند قیاس غیر مقسم نباشد و کلام در آن
است و اگر منتج نتایج متعدده باشند یا آن است که هر کدام ایشان غیر دیگری باشند پس قیاس
منتج باشد منفصله مانعة الخلو را از آن نتایج زیرا که جایز نیست از صدق یکی از اجزای انفصال پس آن
جزو با حملیه که مشارک اوست یکی از آن نتایج را نتیجه دهند همچنانکه گوییم یا هر اب است یا هر ده
و هر ب ج است و هر ه ط پس دایما یا هر اج است یا هر د ط و یا همچنین نباشد بلکه یک نتیجه با دیگری

304
صدق۹

متحد باشد آن نتیجه متحد واجزء واحد کرد ایم از نتیجه قیاس و این بدان می تواند بود که دو قیاس یا زیاده در طرفین متحد باشند و قیاس دیگر یا زیاده در طرفین مخالف ایشان چنانکه گوییم یا ه
اب است یا ه اج یا ه ا ز و ه ب ط است یا ه ط د و ه د پس یا ه ا ط است یا ه ا ز زیرا که واقع
یا این است که ه اب است یا این که ه اج است یا این که ه ا ز است و بر دو تقدیر اول ه
اط است و بر تقدیر سیم ه ا ز پس واقع از این دو خالی نیست و اگر حملیات زیاده باشد و از جهت
آسانی تصور فرض کنیم که حملیه زاید یکی است پس آن حملیه یا مشارک هیچ جزو از اجزای انفصال
نباشد پس اجنبی و لغو باشد و او را در نتیجه دادن اثری و دخلی نباشد یا مشارک جزوی باشد
و حال آنکه آن جزو مشارک حملیه دیگر است پس بضرورت مشارک دو حملیه باشد پس باعتبار
مشارکتش با یک حملیه منتج نتیجه باشد و باعتبار مشارکتش با دیگری منتج نتیجه دیگر و باعتبار مشارکتش
با هر دو منتج نتیجه سیم و قیاس به هر کدام از این اعتبارات مغایر او باشد باعتبار دیگر اما نتیجه
او بدان دو اعتبار بسیط خود ظاهر است و اما باعتبار ترکیب نتیجه مؤلف از مجموع این دو نتیجه
که حاصل گشت بحسب مشارکت این جزو با آن دو حملیه و از نتایج تالیفات دیگر چنانکه
گوییم یا ه اب است یا ه ا د و ه ب ج است و هیچ ب ه نیست و هیچ د ط نیست باعتبار
مشارکت ه اب است با این که ه ب ج است این را نتیجه می دهد که یا ه اج است یا هیچ
ا ط نیست و باعتبار مشارکتش با این که هیچ ب ه نیست این که یا هیچ ا ه نیست یا هیچ ا ط نیست
و باعتبار مشارکتش با هر دو این که یا هیچ اج نیست و هیچ ا ه نیست یا هیچ ا ط نیست و اگر
عدد حملیات کمتر باشد از عدد اجزای انفصال و زاید بر یک حملیه واحد فرض کنیم و منفصله مرکب
از دو جزو پس حملیه اگر مشارک هر دو جزو او باشد مشارکتی که موجب نتیجه دادن باشد قیاس
نتیجه می دهد مانعة الخلوی را که مرکب باشد از دو نتیجه آن دو تالیف و اگر مشارک نباشد مگر یک جزو
او را نتیجه می دهد مانعة الخلوی را که مرکب باشد از جزو غیر مشارک و از نتیجه تالیف حملیه
با جزو مشارک و برهان همه ظاهر است از آنچه گذشت و شیخ را اینجا نیز خلافی هست چنانکه
گفت وقال الشیخ الحملیة الواحدة اذا کانت صغری لا تنتج وقد عرفت فساده و این ظاهر است
احتیاج بشرحی ندارد این وقتی است که منفصله مانعة الخلو باشد و حکم مانعة الجمع این است که
گفت وان کانت المنفصلة مانعة الجمع فان کانت نتیجة تالیف منتجة للطرف المشارک من المنفصلة التالیف
انتج منفصلة مانعة الجمع من نتیجة التالیف والطرف الآخر ونتیجة لان الطرف المشارک لازم نتیجة

بالقیاس المؤلف من الحملی والمتصل ومنافی اللازم منافی الملزوم وان کان الطرف المشارک
منتجا لها انتج متصلة جزؤه منافی نتیجة التالیف وتالیها الطرف الآخر والا استلزام
الطرف المشارک الآخر ولا ینعکس لجواز کون اللازم اعم یعنی اگر منفصله مانعة الجمع باشد
و فرض کنیم که او مرکب از دو جزو است و حملیه یکی تا قیاس نزدیکتر به آسان باشد پس حملیه یا مشارک
هر کدام از دو جزو انفصال است یا مشارک یکی ایشان و هر کدام که باشد مشارکت ایشان به
شرایط انتاج مشتمل هست یا نی اگر نباشد معتبر است در وی که نتیجه تالیف با حملیه منتج باشد طرف
مشارک را از منفصله حتی که اگر حملیه مشارک یک جزو باشد نتیجه تالیف میان ایشان منتج باشد
با حملیه آن جزو را و اگر مشارک هر کدام از دو جزو باشد منتج باشد آن جزو مشارک را که فرض کرده
شده است که نتیجه تالیف است از دو و از حملیه بعد از آن اگر مشارکت با یک جزو انفصال باشد
قیاس نتیجه می دهد منفصله مانعة الجمع را از نتیجه تالیف مفروضه و از طرف آخر غیر مشارک زیرا که طرف
مشارک لازم نتیجه تالیف است بقیاس مؤلف از حملی و جزو متصل چنانکه هر گاه که نتیجه تالیف
صادق آید نتیجه تالیف بضرورت صادق می آید و حملیه در نفس الامر صادق است پس هر گاه که نتیجه تالیف
صادق آید طرف مشارک صادق می آید زیرا که هر گاه که نتیجه تالیف صادق آید با حملیه صادق
می آید و هر گاه که هر دو صادق آیند طرف مشارک صادق می آید زیرا که مفروض آن است که
نتیجه تالیف با حملیه منتج او باشد و طرف غیر مشارک منافی طرف مشارک است و منافی لازم منافی
ملزوم پس طرف غیر مشارک منافی نتیجه تالیف باشد و این مطلوب است و اگر مشارکت
با هر دو جزو باشد نتیجه می دهد منفصله مانعة الجمع را که مرکب باشد از دو نتیجه دو تالیف مفروض زیرا که
هر کدام از دو طرف مشارک لازم است مر نتیجه تالیف او را با حملیه پس منافی نتیجه تالیف طرف
دیگر باشد پس نتیجه تالیف او منافی نتیجه تالیف طرف دیگر باشد زیرا که منافی لازم منافی ملزوم
است یا زیرا که این دو طرف لازم آن دو نتیجه اند و تنافی لوازم مستلزم تنافی ملزومات است
و اینجا نظری هست و آن این است که بر تقدیر مشارکت حملیه با دو جزو قیاس نتیجه می دهد
دو منفصله دیگر را که هر کدام مرکب باشند از یک طرف و از نتیجه تالیف طرف دیگر و این ظاهر
است و هر کدام از این دو منفصله اخص است از منفصله که مرکب است از دو نتیجه دو تالیف
زیرا که هر گاه که منع جمع متحقق شود میان یک طرف و نتیجه تالیف طرف دیگر میان آن دو نتیجه منع
جمع متحقق می شود زیرا که منافی لازم منافی ملزوم است بخلاف عکس پس این دو منفصله باعتبار

اولی باشند و اگر مشارکت حملیه با جزو انفصال بر شرایط انتاج مشتمل باشد نا از و نتیجه تالیفی حاصل
شود و اگر مشارک یک جزو انفصال باشد نتیجه می دهد متصله جزئیه سالبه را که مقدم او نتیجه تالیف باشد
و تالی او طرف دیگر یعنی طرف غیر مشارک زیرا که هرگاه که قیاس صادق آید صادق می آید که کاه نیست
این که اگر نتیجه تالیف صادق آید طرف غیر مشارک صادق آید و اگر نی نقیض او صادق باشد و این
است که هرگاه که نتیجه تالیف صادق می آید طرف غیر مشارک صادق می آید تا مقدمه صادق نیست
و الا این است که هرگاه که طرف مشارک صادق می آید نتیجه تالیف صادق می آید بقیاس مرکب از
حملی و متصل بدین وجه که آن مقدمه را صغرای نقیض مطلوب سازیم تا از اول نتیجه دهد که طرف
مشارک مستلزم طرف غیر مشارک است و حال آنکه میان ایشان منع جمع بود این خلف است
و عکس این نیز یعنی منفصله تا که مقدم او طرف غیر مشارک باشد و تالی او نتیجه تالیف منتج نیست زیرا که
نتیجه تالیف لازم طرف مشارک است و لازم جایز است که اعم باشد پس جایز است که نتیجه تالیف
با طرف غیر مشارک جمع شود بلکه لازم است و اگر مشارک باشد هر کدام از دو جزو انفصال را
بحسب هر مشارکت منفصله سالبه جزئیه را نتیجه می دهد و این ظاهر است سمانها و فتی است که منفصله
موجبه باشد اما اگر سالبه باشد حکم مانعة الخلو و مانعة الجمع این است که گفت و حکم مانعة الخلو السالبة
حکم مانعة الجمع الموجبة و بالعکس لکون النتیجة سالبة و الا کذبت السالبة لان نتیجة التالیف لازمة
للطرف المشارک فی مانعة الجمع و ملزوم له فی مانعة الخلو و منافی اللازم منافی الملزوم و ملزوم
الملزوم ملزوم یعنی همچنانکه در مانعة الجمع موجبه معتبر است که نتیجه تالیف با حملیه منتج طرف مشارک
باشد همچنین در مانعة الخلو سالبه معتبر است و همچنانکه در مانعة الخلو موجبه معتبر است که حملیه با طرف
مشارک منتج نتیجه تالیف باشد همچنین در مانعة الجمع سالبه معتبر است لیکن نتیجه سالبه است از جنس
منفصله مرکب است از نتیجه تالیف و از طرف دیگر و اگر نه سالبه منفصله کاذب باشد اما
وقتی که مانعة الجمع باشد زیرا که اگر صدق نتیجه بنا شد منع جمع میان نتیجه تالیف و طرف دیگر صادق
آید و نتیجه تالیف لازم طرف مشارک است بنا بر آنچه گذشت و منافی لازم منافی ملزوم است
پس طرف دیگر منافی طرف مشارک باشد پس سالبه مانعة الجمع صادق نباید این خلف است و اما وقتی که
مانعة الخلو باشد زیرا که اگر میان نتیجه تالیف و آن طرف دیگر منع خلو باشد نقیض آن طرف دیگر
ملزوم نتیجه تالیف باشد و نتیجه تالیف ملزوم طرف مشارک است و ملزوم ملزوم ملزوم است
پس نقیض آن طرف دیگر ملزوم طرف مشارک باشد پس میان هر دو طرف منع خلو باشد پس سالبه مانعة الخلو

کاذب باشد این است حکم موجبه و سالبه مانعة الخلو و مانعة الجمع و حکم حقیقیه این است که گفت والحقیقة
الموجبة حیث ینتج مانعة الجمع و مانعة الخلو بخلاف السالبة و کل واحدة منهما ینتج حیث ینتج صاحبتها اذا
بدلت اجزاؤها بنقایضها لاستلزام کل واحدة منهما الی صاحبتها اذ ذاک یعنی اگر منفصله حقیقیه موجبه
باشد نتیجه می دهد هرجا که موجبه مانعة الجمع نتیجه می دهد همان نتیجه را بعینها و نتیجه می دهد هرجا که موجبه مانعة الخلو
نتیجه می دهد همان نتیجه را بعینها زیرا که موجبه حقیقیه اخص است از موجبه مانعة الجمع و موجبه مانعة الخلو و لازم
اعم لازم اخص است بخلاف آنکه اگر سالبه باشد زیرا که سالبه حقیقیه اعم است از سالبه مانعة الجمع و مانعة الخلو
و لازم اخص واجب نیست که لازم اعم باشد و هر کدام از این دو یعنی از مانعة الجمع و مانعة الخلو موجبه باشد
یا سالبه نتیجه می دهد هرجا که آن دیگر نتیجه می دهد لکن وقتی که اجزا ایشان بنقایض آن اجزا مبدل گردد
زیرا که بر آن تقدیر هر کدام ایشان بدان دیگر بازمی گردد بعد از این بر قاعده تنبیه کرد و گفت
ولا فرق فی هذه الاقسام بین کون الحملیة صغری او کبری الا فی منفصلة موضوع اجزائها هو الحد الاوسط
و مورد انفصالها کل واحد فانها ان کانت کبری وجبت کالکبری فی الکیف والجنس لکنها اشبه
بالقیاس الحملی و المنفصلة اشبه بالحملیة یعنی درین اقسام نتیجه دادن مختلف نمی شود بجهت این که حملیه
صغری باشد یا کبری زیرا که برهان مشترک است مگر وقتی که اجزای منفصله مشترک باشند در موضوع و مورد
انفصال آن اجزا هر فرد باشد از آن موضوع و منفصله کبری باشد پس بر آن تقدیر قیاس
نتیجه می دهد منفصله را که مثل کبری باشد در کیف و جنس یعنی در حقیقه یا مانعة الجمع یا مانعة الخلو بودن
همچنانکه گوییم که هر ج ب است و هر ب یا ا است یا د پس هر ج یا ا است یا د مثل کبری در جنس
زیرا که طرف غیر مشارک در موضوع منفصله مندرج است پس حکم بضرورت بدو متعدی می شود لکن این
قیاس بقیاس حملی و منفصله بحملیه مانندتر و شبیه را اینجا بنظر خافی هست چنانکه گفت قال الشیخ
المنفصلة المشترکة الاجزاء فی احد الجزئین ان کانت صغری حملیات لا تشترک فی جزء بشرط ایجابها
و ان کانت کبری بشرط ایجاب اجزاء و سالبتها و قد اطلق بفساده یعنی شیخ گفته است که
منفصله که اجزای او در یک جزو حملیه شریک باشند وقتی که صغری باشد و حملیات کبری و آن حملیات
در یک جزو شریک نباشند در نتیجه دادن او شرط است که موجبه باشد و اگر او کبری باشد اگر موجبه
باشد مطلقا نتیجه می دهد و اگر سالبه باشد در نتیجه دادن او شرط است که هر جزو او موجب باشد
و تو فساد این را دانستی از آنجا که بیان کردیم که منفصله موجبه باشد یا سالبه صغری باشد یا کبری
اجزائش موجبه باشند یا سالبه بشرایط مذکوره نتیجه می دهد حکم اقترانات شرطیه که اجزا انواع او ست

اين است كه گفت الفصل الخامس فيما يتركب من المتصلة و المنفصلة و اقسامه ثلثة الاول

ان يكون الاوسط جزءا تاما منهما و النظر الى مشاركة مقدم المتصلة و تاليها لعدم تميز مقدم المنفصلة

عن تاليها فاذن ان كانت المتصلة صغرى لم تتميز الشكل الاول عن الثانى و الثالث عن الرابع

و ان كانت كبرى لم تتميز الاول عن الثالث و الثانى عن الرابع فاذن الاقسام اربعة فى كل قسم

يعنى قسم اول از سه قسم او آن است كه اوسط جزء تام باشد در هر كدام از مقدمتين و اتحاد و مشاركت

ملاحظه كرده نمى شود مگر حال مقدم متصله و تالى او زيرا كه مقدم منفصله از تالى او ممتاز نيست پس

متصله صغرى باشد يا كبرى اگر صغرى باشد اوسط يا تالى اوست يا مقدم او اگر تالى او باشد شكل اول

از دوم ممتاز نيست زيرا كه اوسط بر ان تقدير اگر مقدم منفصله باشد قياس بر صورت شكل اول

باشد و اگر تالى او باشد بر هيات شكل دوم لكن مقدم منفصله از تالى اش ممتاز نيست

پس اول از دوم ممتاز نباشد و اگر اوسط مقدم متصله باشد سيم از چهارم ممتاز نيست زيرا كه اوسط

اگر مقدم منفصله باشد قياس بر نظم شكل سيم است و اگر تالى او باشد بر نهج چهارم و ميان ايشان

امتياز نيست و اگر متصله كبرى باشد اوسط اگر مقدم او باشد اول از سيم ممتاز نيست زيرا كه اگر

مقدم منفصله باشد بر طريق سيم است و اگر تالى او باشد بر اول و اگر تالى متصله باشد دوم از چهارم

ممتاز نيست پس اينجا اعتبار نيست مگر بوضع حد اوسط را در متصله پس اقسام چهار باشد زيرا كه

متصله يا صغرى است يا كبرى و بر هر تقدير اوسط يا مقدم اوست يا تالى او و آنكه اينجا در بعض نسخهاى

متن واقع شده است كه فى كل قسم و در بعضى فى كل شكل هيچ كدام را معنى محصل نيست حقيقت

آن است كه حذف كرده شود و شرايط انتاج درين اقسام اينست كه گفت و شرط الانتاج فى الاقسام

الاربعة بعد ايجاب احدى المقدمتين و كلية احديهما ان كانت المتصلة موجبة ان تشارك تاليها

مانعة الجمع و مقدمها مانعة الخلو ايجابا و بالعكس سلبا و النتيجة كالمنفصلة جنسا و كيفا لان ما يمتنع اجتماعه

مع اللازم يمتنع اجتماعه مع الملزوم و ما لا يخلو الواقع عنه و عن الملزوم لا يخلو عنه و عن اللازم

يعنى درين چهار قسم شرط است كه يكى از دو مقدمه كليه باشد و هم يكى موجبه و بعد ازين متصله

يا موجبه است يا سالبه اگر موجبه باشد منفصله يا موجبه است يا سالبه اگر او نيز موجبه باشد واجب

است كه مشاركت او با متصله در تالى باشد يعنى حد وسط تالى متصله باشد اگر منفصله مانعة الجمع باشد

و مشاركت او در مقدم باشد اگر مانعة الخلو باشد و اگر منفصله سالبه باشد بعكس اين يعنى شرط

است كه حد اوسط مقدم متصله باشد اگر منفصله مانعة الجمع باشد و تالى او اگر مانعة الخلو باشد و نتيجه

سم

نتيجه منفصله است در كيف و جنس يعنى در مانعة الجمع و يا مانعة الخلو بودن اما وقتى كه منفصله موجبه باشد

در مانعة الجمع بودن زيرا كه امتناع اجتماع چيزى با لازم موجب امتناع اجتماع اوست با ملزوم و هم در مانعة الخلو

بودن زيرا كه امتناع خلو از چيزى و ملزوم موجب امتناع خلو است از و و از لازم و اما وقتى كه سالبه

باشد زيرا كه جواز جمع ميان چيزى و ملزوم مستلزم جواز جمع است ميان او و لازم و جواز خلو

از چيزى و لازم موجب جواز خلو است از و و از ملزوم و بيان انتاج سالبه را در متن ترك كرد

از جهت ظهورش اين وقتى است كه متصله موجبه باشد و حكم سالبه اين است كه گفت و ان كانت

سالبة فان يكون كلية او تشارك مقدمها مانعة الجمع و تاليها مانعة الخلو و النتيجة مع مانعة الخلو الكلية مانعة الجمع

كالمتصلة كما و كيفا او مانعة الخلو ايضا كالمتصلة الكلية فيهما و فيما عدا ذلك سالبة جزئية مانعة الخلو و الا

لكذبت المتصلة الا فى المتصلة السالبة الكلية المشاركة بتاليها لمانعة الجمع فان الخلف فيها انما يلزم

تالى المتصلة بنقيضه دائما ان كانت مانعة الجمع كلية و الا ففى الجملة يعنى وقتى كه متصله سالبه باشد در

نتيجه دادن يكى از دو چيز شرط است يا آنكه كليه باشد يا آنكه در مقدمش مشاركت منفصله باشد

اگر مانعة الجمع باشد و در تالى اش اگر مانعة الخلو باشد بعد ازين منفصله يا مانعة الخلو كليه است يا غير او

بر تقدير اول اگر متصله نيز كليه باشد قياس دو نتيجه را نتيجه مى دهد يكى مانعة الجمع و ديگرى مانعة الخلو كه هر دو

موافق متصله باشند در كم و كيف و اگر متصله جزئيه باشد مانعة الجمع را نتيجه مى دهد موافق متصله

در كم و كيف و از قول مصنف كه كالمتصلة الكلية دانسته مى شود كه نتيجه دادن او مانعة الخلو را مى

باشد مگر وقتى كه كليه باشد و اگر منفصله غير مانعة الخلو كليه باشد نتيجه سالبه جزئيه مانعة الخلو است بيانش

است كه آن منفصله مانعة الجمع باشد يا مانعة الخلو جزئيه و بيان همه اين دعاوى بر سبيل اجمال بخلف

است و اين ضم لازم نقيض نتيجه است با لازم منفصله تا كذب سالبه متصله لازم آيد و بر سبيل

تفصيل آنكه نتيجه دادن متصله كليه با مانعة الخلو كليه دو نتيجه را زيرا اگر وقتى كه صادق آيد كه نيست البته

كه اگر ا ب باشد ج د است و دائما يا ج د است يا ه ز نتيجه مى دهد كه نيست البته كه يا ا ب باشد

يا ه ز بطريق منع جمع و اگر نه گاه باشد كه يا ا ب باشد يا ه ز بطريق منع جمع و اين را لازم است

اين كه گاه نيست كه اگر ا ب باشد ج د نيست هرگاه كه [illegible] نباشد ج د است زيرا كه اين لازم

مانعة الخلو است نتيجه مى دهد كه گاه نيست كه اگر ا ب باشد ج د است و اين نقيض سالبه كليه است و نيز

بطريق منع خلو و اگر نه پس گاه باشد كه يا ا ب باشد يا ه ز بطريق منع خلو و اين را لازم است اين

كه گاه نيست كه اگر ه ز نباشد ا ب است و هرگاه كه ج د نيست ه ز است پس گاه باشد كه

اگر اب باشد ج د باشد و این نقیض سالبه کلیه است این خلف است و اما نتیجه دادن متصله جزئیه
با مانعة الخلو کلیه مانعة الجمع جزئیه را زیرا که وقتی که صادق آید که کاهست که اگر اب باشد ج د است و دایما یا
ج د است یا ه ز است بطریق منع خلو نتیجه می دهد که یا اب است یا ه ز بطریق منع جمع و اگر نی دایما
یا اب باشد یا ه ز و این لازم است که هرگاه که اب باشد ه ز نیست و هرگاه که ه ز نیست ج د است
پس هرگاه که اب باشد ج د است و این نقیض آن سالبه جزئیه است و اما نتیجه دادن متصله با مانعة الجمع
که مشارک و باشد در مقدم زیرا که وقتی که صادق آید که کاهست این که اگر ج د باشد اب است و دایما
یا ج د است یا ه ز بطریق منع جمع پس کاهست این که یا اب است یا ه ز بطریق منع خلو و اگر نی دایما
یا اب باشد یا ه ز و این را لازم است که هرگاه که ه ز نیست اب است این را صغرای آن
گردانیم که هرگاه که ج د است ه ز نیست تا نتیجه دهد که هرگاه که ج د است اب است و این نقیض
سالبه متصله است و اما نتیجه دادن او با مانعة الجمعی که مشارک و باشد در تالی زیرا که وقتی که صادق
آید که نیست البته که اگر اب باشد ج د است و کاهست که یا ج د است یا ه ز پس کاهست
یا اب باشد یا ه ز بطریق منع خلو و اگر نی دایما یا اب باشد یا ه ز همچنانکه پس هرگاه که ه ز نباشد
اب است و کبری را لازم بود که وقتی که ج د باشد ه ز نباشد از این نتیجه می دهد که کاهست که
اگر اب باشد ج د است و این مناقض صغرای کلیه است و اما نتیجه دادن او با مانعة الخلو جزئیه
برین قیاس پوشیده نیست و از اینجا ظاهر گشت که استثنای مصنف که گفت که مگر در متصله سالبه کلیه که
در تالی آن مشارک مانعة الجمع باشد فاسد است و آنکه قول او که خلف در و استلزام تالی متصله است
تا آخر از ایح توجیهی نیست لکن مصنف برین خلف اعتراض کرده است و گفته که وفی هذا الخلف
نظر فانا بینا ان الشیء قد یلزم نقیضه دایما او فی الجمله یعنی این خلف تمام نیست زیرا که بیان کردیم
کاهست که چیزی لازم نقیض خود می باشد یا دایما یا فی الجمله و برین بنا کرده است اعتراض دیگر را
بر دلیل عقم قیاسهای شرطیه چنانکه گفت واعلم ان الاختلاف فی الشرطیات انما یتبین ببیان
صدق القیاس مع التلازم و التعاند فاذا کان الشیء قد یستلزم نقیضه کان الاختلاف
ممنوعا فامتنع الاستدلال به علی العقم یعنی بدانکه اختلاف در شرطیات ظاهر می گردد ببیان
صدق قیاس یکبار با تلازم و یکبار با تعاند و این دلیل عقم نیست زیرا که گفتیم که جایز است که چیزی
مستلزم نقیض خود باشد پس اختلاف لازم نیاید پس استدلال بدین بر عقم تمام نباشد و درین
منع فایده نیست زیرا که مندفع می شود بدانکه اختلاف را در قضایایی بیان کنیم که مقدم ایشان

٣

محال نباشد با آنکه ایشان در هیچ موضع اختلاف را بیان نکرده اند مگر بقضایایی که مقدم ایشان صادق
باشد پس این منع را هیچ مجال نمی ماند و بر فایده تنبیه کرد و گفت تنبیه حیث لم ینتج الموجبتان نتیجة موافقة
لحدود القیاس ابحث مانعة الخلو متصلة جزئیة من نقیض الاصغر و عین الاکبر لاستلزام نقیض الاوسط ایاهما
و مانعة الجمع متصلة جزئیة من عین الاصغر و نقیض الاکبر لاستلزام الاوسط ایاهما و الحقیقیة الموجبة تنتج
نتیجتی البابین دون السالبة یعنی دانستی که متصله و منفصله وقتی که هر دو موجبه باشند شرط است
که حد وسط تالی متصله باشد اگر منفصله مانعة الجمع باشد و مقدم او اگر مانعة الخلو پس بدانکه این شرط
وقتی معتبر است که در نتیجه اعتبار کرده شود که حدود او موافق حدود قیاس باشد اما وقتی که این
اعتبار کرده نشود قیاس بی این شرط نتیجه می دهد حتی که اگر منفصله مانعة الخلو باشد و حد اوسط تالی متصله
نتیجه می دهد متصله جزئیه را از نقیض اصغر یعنی مقدم متصله و از عین اکبر یعنی طرف مانعة الخلو زیرا که
نقیض اوسط مستلزم نقیض مقدم است و مستلزم عین طرف مانعة الخلو و این دو استلزام از سیم
نتیجه می دهند که نقیض مقدم مستلزم طرف مانعة الخلو است و اگر مانعة الجمع باشد و حد اوسط مقدم
متصله نتیجه می دهد متصله جزئیه را از عین اصغر یعنی تالی متصله و از نقیض اکبر یعنی نقیض طرف مانعة الجمع
زیرا که اوسط مستلزم تالی است و مستلزم نقیض طرف مانعة الجمع و این دو از سیم نتیجه می دهند
که تالی مستلزم نقیض طرف است تمه اینها وقتی است که منفصله غیر حقیقیه باشد اما وقتی که
حقیقیه باشد اگر موجبه است نتیجه می دهد و نتیجه آن دو منفصله باقی را یعنی نتیجه مانعة الجمع و نتیجه مانعة الخلو را
زیرا که هر چیزی که لازم اعم است لازم اخص نیست و اگر سالبه باشد نتیجه دادن او آن دو نتیجه
را لازم نیست زیرا که هر لازم اخص لازم اعم نیست و شیخ را اینجا دو خلاف است اول آنکه
گفت قال الشیخ انها اذا کانت موجبة جزئیة و کبری لم ینتج مع المتصلة الموجبة الکلیة المشارکة
التالی کقولنا کلما کان اب فج د و قد یکون اما ج د و اما ه ز حقیقیة و هو فاسد لانتاجه قد یکون اذا لم یکن
اب و اما ه ز مانعة الجمع لان منافی اللازم فی الجملة منافی الملزوم کذلک و لانتاجه قد یکون اذا لم یکن
اب فه ز من الثالث و الاوسط نقیض الاوسط یعنی شیخ گفته است که وقتی که منفصله حقیقیه موجبه جزئیه
باشد و کبری با متصله موجبه کلیه که در تالی مشارک باشد نتیجه نمی دهد همچنانکه گوییم که هرگاه که اب باشد
ج د است و کاهست که یا ج د است یا ه ز بطریق حقیقیه و این فاسد است زیرا که این قیاس
دو چیز را نتیجه می دهد یکی مانعة الجمع جزئیه که این است که کاهست که یا اب باشد یا ه ز زیرا که ه ز است
فی الجمله منافی است این را که ج د است و او لازم آن است که اب است و چیزی که فی الجمله

منافي لازم است منافي ملزوم است و درين نظر است زيرا كه ناطق في الجمله منافي حيوان است و اصلا
منافي ملزوم او نيست كه انسان است دوم متصله موجبه جزئيه كه مقدم او نقيض اصغر باشد و تالي او
عين اكبر و آن اين است كه گاه هست كه اگر اب بنا شد وز است از سيم و اوسط نقيض اوسط است
و بدين محل بود كه كسي گويد كه لا نسلم كه النتيجة متصلة باشد بنا بر آنكه واجب است كه حدود نتيجه موافق حدود
قياس باشد از براي دفع اين گفت وسوم رابع موافقة النتيجة للقياس في الحدود يعني شيخ در بسياري
از قياسهاي شرطيه اين را رعايت نمي كند پس بدين اعتراض از دفع نشود خلاف دوم اين است كه
گفت وقال هذه المتصلة لا تنتج مع مانعة الخلو السالبة الكلية كقولنا كلما كان اب فجد وليس البتة
اما ج د واما وز مانعة الخلو وهو باطل لانه ينتج ليس البتة اما اب واما وز مانعة الخلو والا لكذبت الكبرى
لان ما لا خلو الواقع عنه وعن ملزوم غيره لا خلو عنه وعن الغير يعني شيخ گفته است نيز كه متصله موجبه
كليه كه در تالي مشارك باشد با مانعة الخلو سالبه كليه نتيجه نمي دهد چنانكه گوييم كه هر گاه كه اب باشد
ج د است و نيست البته كه يا ج د است يا وز بطريق منع خلو و اين باطل است زيرا كه نتيجه
مي دهد سالبه كليه مانعة الخلو را از طرفين و او اين است كه نيست البته كه يا اب باشد يا وز و الا كبرى
صادق آيد كه گاه هست كه يا اب است يا وز بطريق منع خلو و اب است ملزوم اين است كه
ج د است و منع خلو از چيزي و از ملزوم في الجمله موجب منع خلو است از و و از لازم في الجمله پس
گاه هست كه يا ج د است يا وز بطريق منع خلو و اين نقيض كبراي سالبه كليه مانعة الخلو است و دليل
شيخ برين دعوي اين است كه گفت واحتج الشيخ بانه يصدق كلما كان هذا عرضا فله محل مع قولنا
ليس البتة اما له محل ولا يكون جوهرا ومع قولنا ليس البتة اما له محل واما لا يكون كل مقدار متناهيا
مع التلازم في الاول والتعاند في الثاني يعني شيخ بر عدم نتيجه دادن قياس مذكور احتجاج كرده
است بالاختلاف زيرا كه صادق مي آيد هم با تلازم طرفين هم با تعاند ايشان اما با تلازم زيرا كه
صادق مي آيد كه هر گاه كه اين چيز عرض باشد او را محلي هست و نيست البته كه يا اين چيز را
محلي باشد يا جوهر نباشد و حق تلازم است ميان عرض و نه جوهر اما با تعاند چنانكه اگر كبري را
بدل كنيم بدين كه نيست البته كه يا او را محل باشد يا هر مقدار متناهي نباشد و حق تعاند است ميان
عرض و ميان متناهي نابودن مقدار و از براي دفع اين احتجاج گفت وجوابه ان النتيجة صادقة
مع القياس الاول والكبرى في القياس الثاني ان اخذت على انها عنادية كذبت وان اخذت على انها
اتفاقية كذبت ايضا ان كان ذلك الشيء عرضا والا صدقت النتيجة ايضا لكذب جزئيها

ي

يعني جواب اين احتجاج اين است كه نتيجه با قياس اول صادق نيست زيرا كه هر جا كه تلازم صادق باشد
صدق سلب منع خلو ضروري است و اما قياس دوم اگر در وي كبري عناديه اعتبار كرده شود كاذب
است زيرا كه نقيض او كه اين است كه گاه هست كه يا او را محل هست يا هر مقدار متناهي نيست بطريق
منع خلو صادق نيست زيرا كه بر تقديري كه اين چيز عرض باشد خلو از آن دو جزو ممتنع است زيرا كه
تحقق جزو اول كه آن نيست كه او را محل باشد بران تقدير واجب است و اگر اتفاقيه اعتبار كرده شود
اگر آن شيء عرض باشد نيز كاذب است زيرا كه دايما يكي از آن دو جزو محقق است و اگر عرض نباشد اتفاقيه
و نتيجه سالبه مانعة الخلو نيز صادق اند زيرا كه بران تقدير هر دو جزو نتيجه كاذب اند و بر تقديري كه كبري اتفاقيه
باشد احتجاج بدين تطويل نيست زيرا كه كلام در منفصلات عناديه است و حق در جواب آن است
كه در قياس دوم صدق سالبه مانعة الخلو عناديه را منع كنيم زيرا كه ظاهر است كه ميان عرض و ميان
متناهي نابودن مقدار علاقه نيست كه موجب وجود يكي از ايشان باشد دوم اقسام نوع دوم اين است
كه گفت القسم الثاني ان يكون الاوسط جزءا غير تام منهما ولا يخفى عليك شرائط انتاجه بعد اختيارك
ما سلف يعني قسم دوم از اقسام قياس كه مركب باشد از متصله و منفصله آن است كه اوسط
جزء غير تام باشد از ايشان و اقسام اين شانزده است زيرا كه منفصله يا مانعة الخلو باشد يا مانعة الجمع
و بر هر تقدير يا موجبه باشد يا سالبه و برين چهار تقدير متصله يا صغرى باشد يا كبرى و بر هر تقدير
طرف مشارك او يا تالي او باشد يا مقدم او و در هر كدام ازين اقسام هر چهار شكل منعقد
مي گردد و دو نتيجه را نتيجه مي دهد يكي متصله كه مركب باشد از طرف غير مشارك متصله و از منفصله
كه مركب باشد از نتيجه تاليف ميان متشاركين و از طرف غير مشارك منفصله و دوم منفصله كه
مركب باشد از طرف غير مشارك منفصله و از متصله كه مركب باشد از نتيجه تاليف ميان متشاركين
و از طرف غير مشارك متصله و بعد از آن قواعدي را كه گذشت دانسته باشي شرايط نتيجه دادن
اين دو نتيجه بر تو پوشيده نمي باشد و ضابط نتيجه اين است كه گفت والنتيجة متصلة من الطرف
الغير المشارك من المتصل ومن منفصلة من نتيجة التاليف بين المتشاركين ومن الطرف الغير
المشارك من المنفصل ومنفصلة من الطرف الغير المشارك من المنفصل ومن متصلة من نتيجة التاليف
بين المتشاركين ومن الطرف الغير المشارك من المتصل وانت خبير بعدد اقسامه وعدد ضروبه
يعني قياس وقتي كه مشتمل است بر دو طرف غير مشارك و بر دو طرف مشارك يكي ايشان از متصله و ديگري
از منفصله پس يكبار طرف مشارك از متصله گرفته مي شود و با منفصله ضم كرده مي شود تا از ايشان

نتیجه حاصل کرد و این قیاس مرکب است از حملی و منفصل بعد از آن نتیجه تالیف گرفته می شود و با طرف
غیر مشارک از متصله ضم کرده می شود و این در حکم قیاسی است مرکب از حملی و متصل زیرا که
منفصله اینجا بمنزله حملی است چنین که در بیان انتاج گفته می شود که هرگاه که مقدم متصله صادق آید
تالی او با منفصله صادق می آید و هرگاه که هر دو صادق آیند نتیجه تالیف میان ایشان صادق می
آید پس هرگاه که مقدم متصله صادق آید نتیجه تالیف صادق می آید و بار دیگر طرف مشارک از منفصله
گرفته می شود و با متصله ضم کرده می شود تا از ایشان نتیجه حاصل کرد و این قیاس مؤلف است
از حملی و متصل بعد از آن نتیجه تالیف میان ایشان گرفته می شود و با طرف غیر مشارک منفصله
ضم کرده می شود و این در حکم قیاسی است از حملی و منفصل زیرا که متصله اینجا قایم مقام حملی است
چنانکه گفته می شود که واقع یا طرف غیر مشارک است یا طرف مشارک اگر طرف غیر مشارک
باشد یک جزو نتیجه و اگر طرف مشارک باشد و متصله فی نفس الامر صادق است نتیجه تالیف میان
ایشان صادق می آید و این جزو دیگر است پس واقع از این هر دو خالی نیست مثال ضرب اول
از شکل اول هرگاه که اب است ج د است و دایما یا هـ ز است یا ح ط بطریق منع خلو نتیجه
می دهد که هرگاه که اب است دایما یا ج هـ است یا و ز دایما یا ح ط است و یا هرگاه که اب است
هر ج ط است اما لزوم اولی زیرا که وقتی که صادق آید که اب است پس هر ج د است و بر این تقدیر
اگر از منفصله این صادق باشد که و ز است مطلوب حاصل یا این که هـ ز است پس نتیجه تالیف
لازم آید یعنی هر ج هـ است و اما لزوم دوم زیرا که اگر این صادق آید که ... است مطلوب حاصل
یا این که هر ح ط است و حال این که هرگاه که اب باشد ج د است پس هرگاه که اب باشد ج ط
است و تو بعدد اقسام این قسم و بعدد ضروب او دانایی ابا اقسام او چنانچه ذکر کردیم و اما ضروب
او ضروب هر شکل است در هر قسمی از آن اقسام سیم اقسام نوع پنجم این است که گفت القسم الثالث
ان یکون الاوسط جزءا تاما من احدیهما غیر تام من الاخری وقد عرفت بانه فی حکم المؤلف من الحملیة والمتصلة
ان کان الجزء التام من المتصلة ویکون المنفصلة مکان الحملی او المؤلف من الحملی والمتصل
ان کان الجزء التام من المنفصلة ویکون المنفصلة مکان الحملی یعنی قسم سیم از قیاس مرکب
از متصله و منفصله که آخر اقسام اقترانات شرطیه است آن است که حد اوسط تام باشد از یک
مقدمه و غیر تام از دیگری و وقتی چنین می باشد که یک طرف یک مقدمه شرطیه باشد که او و مقدمه
دیگر در جزو تام شریک باشند و حد اوسط یا آن است که جزو تام از متصله باشد یا از منفصله
از

از متصله باشد حکم او حکم قیاسی است مؤلف از حملی و منفصل و متصله بجای حملیه است پس نتیجه منفصله است
از طرف غیر مشارک منفصله و از نتیجه تالیف میان آن دو شرطیه متشارکه چنانکه گوییم که هرگاه که اب
باشد ج د است و دایما یا این است که هرگاه که ج د باشد هـ ز است یا ح ط نتیجه می دهد که دایما
یا این است که هرگاه که اب باشد هـ ز است یا این که ح ط است و اگر جزو تام باشد از منفصله حکم
او حکم قیاسی است مرکب از حملی و متصل و منفصله بجای حملیه است پس نتیجه متصله است مرکب از
طرف غیر مشارک متصله و از نتیجه تالیف میان آن دو متشارک چنانکه گوییم که هرگاه که اب باشد یا ج د
است یا هـ ز بطریق منع جمع و دایما یا هـ ز است یا ح ط بطریق منع خلو نتیجه می دهد که هرگاه که اب
باشد هرگاه که ج د باشد ح ط است و بعد از آنکه بدین دو قیاس رجوع و در ایشان تامل کنی حاصل
این قسم و بیان انتاج آن بر تو پوشیده نمی ماند ششم فصلهای باب سیم این است که گفت الفصل
السادس فی کیفیة استنتاج الحملیة من القیاسات الشرطیة الاقترانیة وهی من وجوه الاول
من القیاس المؤلف من المتصلتین والشرکة فی جزء تام منهما وغیر تام منهما وشرط انتاجه اشتمال
المقدمتین علی تالیف منتج بالنسبة الی الجزء التام وانتاج نقیض نتیجة التالیف من الطرفین
المتشارکین مع طرف الموجبة لطرف السالبة چونکه فارغ گشت از بیان کیفیت حاصل کردن
نتیجهای شرطیه از اقترانات شرطیه شروع کرد در بیان کیفیت حاصل کردن نتیجهای حملیه از ایشان
و این از هشت وجه است اول آن است که قیاس مؤلف باشد از دو متصله و شرکت در جزو تام
از هر دو و در غیر تام از هر دو و در نتیجه دادن این سه چیز شرط است اختلاف هر دو مقدمه در کیف
و اشتمال ایشان بر تالیف منتج و آنکه نقیض نتیجه تالیف میان دو متشارک با طرف موجبه نتیجه
دهد طرف سالبه را و حملیه که از این مطلوب است نتیجه تالیف است و دلیل این آن است که
گفت و برهانه الخلف بضم نقیض النتیجة الی احدیهما حتی ینتج نقیض الاخری یعنی برهان این است
که نقیض نتیجه را با موجبه ضم کنیم تا نتیجه دهد نقیض سالبه را یا عکس این نقیض را مثلا بر تقدیر صدق
قیاس اگر نتیجه صادق نباشد نقیض او صادق باشد او را با موجبه ضم کنیم تا قیاسی حاصل
شود از حملیه و متصله پس اگر حد اوسط که جزو تام است از هر دو مقدم تالی باشد این را نتیجه می دهد
که کاهست که اگر طرف سالبه صادق باشد حد اوسط صادق می باشد زیرا که طرف سالبه
نتیجه تالیف است میان حملیه که نقیض نتیجه است و میان مقدم متصله که طرف غیر مشارک است
پس اگر حد اوسط تالی سالبه باشد نقیض او باشد و اگر مقدم سالبه باشد نقیض و منعکس شود

واگر حد اوسط مقدم موجبه باشد این را نتیجه می دهد که هرگاه که حد اوسط صادق باشد طرف سالبه صادق نیست
و این نقیض اوست یا منعکس نقیض او و توضیح این آن است که گفت مثاله کلما کان ج ب
فه ز ولیس البتة اذا کان ه ز فلیس کل ب ا ینتج کلما کان ج ا والا فلیس کل ج ا وانتج مع الصغری قد یکون
اذا کان لیس کل ب ا فه ز بالقیاس المؤلف من الحملی والمتصل والعکس الی نقیض الکبری
یعنی مثال این هرگاه که هر ج ب است ه ز است و نیست البتة اگر ه ز باشد هر ب ا نیست نتیجه
می دهد که هر ج ا است و اگر نی نقیض او صادق آید یعنی هر ج ا نیست این را با صغری ضم کنیم
تا قیاسی شود مؤلف از حملیه و متصله و نتیجه دهد این را که گاه است که اگر هر ب ا نباشد ه ز است
و این نقیض کبری منعکس می شود این خلف است وجه دوم این است که گفت الثانی منهما
والشرکة فی جزء غیر تام منهما وشرط انتاجه سلب المقدمتین وانتاج نقیض نتیجة التالیف بین
طرفی کل متصلة مع مقدمها لتالیها واشتمال نتیجتی التالیفین علی تالیف منتج للحملیة المطلوبة
یعنی دوم قیاسی است مرکب از دو متصله که شرکت در جزء غیر تام باشد از هر دو و شرط نتیجه
دادن او نیز سه چیز است ا آنکه هر دو مقدمه سالبه باشند ب آنکه هر دو طرف هر متصله متشارکان
باشند هر یکی که نقیض نتیجه تالیف میان ایشان با مقدم آن متصله تالی او را نتیجه دهد ج آنکه
هر دو نتیجه دو تالیف میان هر دو طرف هر دو متصله مشتمل باشند بر تالیفی که منتج حملیه مطلوبه باشد
و درین هنگام مطلوب حاصل می شود زیرا که هر متصله مستلزم نتیجه تالیف است میان
طرفینش زیرا که بر تقدیر صدق متصله اگر نتیجه تالیف صادق نباشد نقیض او صادق باشد
و او با متصله قیاسی می شود مؤلف از حملی و متصلی که نتیجه دهد این را که مقدم متصله مستلزم
تالی اوست و حال آنکه سالبه بود این خلف است توضیح و بیان این آن است که گفت
مثاله لیس کلما کان کل ج ب فلیس کل ب ا و لیس کلما کان ا د فلیس کل د ه ینتج کل ج ه برهانه ان
الصغری یستلزم کل ج ا والا انتظم نقیضه مع مقدمها مستلزما لنقیضها وهو قولنا کلما کان کل ج ب
فلیس کل ب ا بالقیاس المؤلف من الحملی والمتصل والکبری یستلزم کل ا ه لما بینا
وهما ینتجان کل ج ه یعنی نیست این که هرگاه که هر ج ب باشد هر ب ا نباشد و نیست این که هر
گاه که هر ا د باشد هر د ه نباشد نتیجه می دهد که هر ج ه است زیرا که صغری مستلزم است این
را که هر ج ا است و اگر نی نقیض او باشد یعنی هر ج ا نیست پس با مقدم صغری چنین شود که هرگاه
که هر ج ب است هر ج ب است و هر ج ا نیست و این دو نتیجه می دهند این را که هرگاه که هر

است هر ب ا نیست و این نقیض صغری است و کبری مستلزم است این را که هر ا ه است بهمین دلیل
که ذکر کردیم و هرگاه که صغری و کبری صادق باشند صادق می آید که هر ج ا است و هر ا ه است
و هرگاه که هر دو صادق باشند صادق است که هر ج ه است پس هرگاه که صغری و کبری صادق باشند
صادق است که هر ج ه است و این مطلوب است وجه سیم این است که گفت الثالث من المنفصلتین
والشرکة فی جزء تام منهما وغیر تام منهما وشرط انتاجه کلیة احدی المقدمتین واختلافهما بالکیف واتحادهما
بالجنس وانتاج نقیض نتیجة التالیف من المتشارکین مع طرف الموجبة لطرف السالبة فی مانعتی الخلو
وبالعکس فی مانعتی الجمع یعنی وجه سیم قیاسی است مؤلف از دو منفصله که شرکت در جزء تام باشد
از هر دو و شرط نتیجه دادن این چهار چیز است ا کلیت یک مقدمه ب اختلاف ایشان در کیف ج
اتحاد ایشان در جنس بدین که هر دو مانعة الخلو باشند یا مانعة الجمع د آنکه نقیض نتیجه تالیف میان دو
متشارک با طرف موجبه منتج باشد طرف سالبه را در دو مانعة الخلو و بعکس این یعنی نقیض نتیجه تالیف
با طرف سالبه منتج باشد طرف موجبه را در دو مانعة الجمع بیان این آن است که گفت برهانه الخلف
من القیاس المؤلف من الحملی والمتصل ثم من المتصل والمنفصل یعنی برهان این قیاس خلفی
است مؤلف از حملی و متصلی بعد از آن از متصلی و منفصلی زیرا که هرگاه که دو مانعة الخلو صادق
باشند اگر نتیجه تالیف صادق نباشد نقیض او صادق باشد و این را لازم است که هرگاه که
طرف موجبه صادق باشد طرف سالبه صادق است بقیاسی مؤلف از حملی و متصلی همچنین هرگاه که
طرف موجبه صادق باشد طرف موجبه صادق است و نقیض نتیجه تالیف مفروض الصدق پس هرگاه که
طرف موجبه صادق باشد طرف سالبه صادق است و او با موجبه قیاسی می شود از متصله و منفصله
نتیجه اش این که دایما یا طرف سالبه صادق است یا حد اوسط پس سالبه سالبه نباشد این خلف است
و برین قیاس کن آن را که هر دو منفصله مانعة الجمع باشند زیرا که فرق نیست مگر در استلزام طرف سالبه
توضیح این در دو مانعة الخلو این است که گفت مثاله دایما اما کل ج ب واما ه ز ولیس دایما اما ه ز
او بعض ب ا ینتج لا شیء من ج ا والا فبعض ج ا ویلزمه کلما کان کل ج ب فبعض ب ا وینتج مع الموجبة
نقیض السالبة والمنفصلتان مانعتا الخلو یعنی دایما یا هر ج ب است یا ه ز و نیست دایما که
یا ه ز باشد یا بعض ب ا نتیجه می دهد که هیچ ج ا نیست و اگر نی بعض ج ا باشد و این را لازم است
که هرگاه که هر ج ب باشد بعض ب ا است زیرا که هرگاه که هر ج ب باشد هر ج ب است و بعض
ج ا است و آن لازم با موجبه چنین می شود که هرگاه که هر ج ب است بعض ب ا است و دایما

یا هر ج ب است یا ه ز نتیجه می دهد که دایما یا بعض ب ا است یا ه ز و این نقیض سالبه است و ذکر دو مانعة الجمع این که گفت مثاله و سماها مانعتا الجمع دایما اما لا شیء من ج ب و اما ه ز و لیس دایما اما ه ز و اما کل ب ا ینتج بعض ج ا و الا فلا شیء من ج ا و یلزمه کلما کان کل ب ا فلا شیء من ج ب و اینتج مع الموجبة نقیض السالبة یعنی دایما یا هیچ ج ب نیست یا ه ز است و نیست دایما که یا ه ز باشد یا هر ب ا نتیجه می دهد که بعض ج ا است و الا لازم آید که هیچ ج ا نباشد و این را لازم است که هرگاه که هر ب ا باشد هیچ ج ب نیست زیرا که هرگاه که هر ب ا باشد پس هر ب ا است و هیچ ج ا نیست و آن لازم با موجبه چنین می شود که هرگاه که هر ب ا است هیچ ج ب نیست و دایما یا هیچ ج ب نیست یا ه ز است پس دایما یا هر ب ا است یا ه ز است و این نقیض سالبه است وجه چهارم این است که گفت الرابع منهما المشترکة فی جزء غیر تام منهما و شرط انتاجه سلب المنفصلتین و انتاج نقیض نتیجة التالیف بین طرفی مانعة الخلو مع نقیض احدهما لعین الآخر و بین طرفی مانعة الجمع مع عین احدهما لنقیض الآخر ثم استعمال نتیجتی التالیفین علی تالیف منتج للحملیة المطلوبة یعنی وجه چهارم قیاسی است از دو منفصله که شرکت در جزء غیر تام باشد از هر دو و شرط نتیجه دادن او سه چیز است انکه هر دو منفصله سالبه باشند دوم انکه نقیض نتیجه تالیف میان هر دو طرف مانعة الخلو با نقیض یکی از آن دو طرف منتج عین طرف دیگر باشد و نقیض نتیجه تالیف میان دو طرف مانعة الجمع با عین یک طرف منتج نقیض طرف دیگر سوم انکه هر دو نتیجه دو تالیف مشتمل باشند بر تالیفی که منتج حملیه مطلوبه باشد بیان این آن است که مانعة الخلو مستلزم نتیجه تالیف است و الا نقیض او صادق باشد و این نقیض با ملازمه نقیض یک طرف مانعة الخلو مر نفس خود را قیاسی شود منتج استلزام نقیض یک طرف مانعة الخلو عین طرف آخر را و این استلزام منع خلو است میان دو طرف او و محال انکه مانعة الخلو سالبه بود این خلف است و همچنین مانعة الجمع مستلزم نتیجه تالیف است و الا نقیض او صادق باشد و این نقیض با ملازمه یک طرف مانعة الجمع بعین خود را قیاسی شود منتج استلزام یک طرف مانعة الجمع مر نقیض طرف دیگر را که مستلزم منع جمع است میان دو طرفش توضیح و بیان این آن است که گفت مثاله لیس دایما اما لیس کل ج ب و اما لیس کل ب ا مانعة الخلو و لیس دایما اما کل ا د و اما کل د ه مانعة الجمع ینتج کل ج ه برهانه ان الاولی تستلزم کل ج ا و الا انتظم نقیضه مع نقیض مقدمها منتجا للمتصلة المستلزمة لنقیضها و هی قولنا کلما کان کل ج ب فلیس کل ب ا و الثانیة تستلزم کل ا ه و الا انتظم نقیضه مع عین مقدمها منتجا للمتصلة المستلزمة لنقیضها و هی قولنا

ک

کلما کان کل ا د فلیس کل د ه و هما ینتجان کل ج ه یعنی نیست دایما که هر ج ب نباشد یا هر ب ا نباشد بطریق منع خلو و نیست دایما که یا هر ا د باشد یا هر د ه بطریق منع جمع نتیجه می دهد که هر ج ه است زیرا که مانعة الخلو مستلزم است این را که هر ج ا است و الا نقیض او صادق باشد یعنی هر ج ا نیست و با نقیض مقدم او چنین شود که هرگاه که هر ج ب است هر ج ب است و هیچ ج ا نیست پس هرگاه که هر ج ب باشد هر ب ا نیست و این را لازم است که دایما یا هر ج ب نیست یا هر ب ا نیست بطریق منع خلو و این نقیض سالبه مانعة الخلو است و مانعة الجمع مستلزم است این را که هر ا ه است و الا نقیض او با مقدم مانعة الجمع چنین شود که هرگاه که هر ا د است هر ا د است و هر ا ه نیست پس هرگاه که هر ا د باشد هر د ه نیست و این را لازم است که دایما یا هر ا د است یا هر د ه بطریق منع جمع و این نقیض سالبه مانعة الجمع است و چون که صادق آمد که هر ج ا است و هر ا ه است از شکل اول نتیجه دهند که هر ج ه است و این مطلوب است وجه پنجم این است که گفت الخامس من المتصلة و المنفصلة و الشرکة فی جزء تام منهما و غیر تام منهما و الضابط فیه ان تشمل ما یلزمها من مانعة الجمع مع مانعة الجمع او ما یلزمها من مانعة الخلو مع مانعة الخلو علی شرایط انتاج الحملیة المطلوبة یعنی وجه پنجم قیاسی است از متصله و منفصله که شرکت در جزء تام باشد از هر دو و جزء غیر تام از هر دو و ضابطه در نتیجه دادن این حملیه با آن است که متصله را لازم است مانعة الجمع از عین مقدم و نقیض تالی و مانعة الخلو از نقیض مقدم و عین تالی پس اگر منفصله مانعة الجمع باشد شرط نتیجه دادن است که مانعة الجمع که لازم متصله است با منفصله بر شرایط نتیجه دادن دو مانعة الجمع باشند حملیه را و اگر منفصله مانعة الخلو باشد شرط آن است که مانعة الخلو که لازم متصله است با منفصله بر شرایط نتیجه دادن دو مانعة الخلو باشند حملیه را پس قیاس حملیه را نتیجه دهد زیرا که هرگاه که متصله و منفصله صادق باشند دو منفصله که منتج بر شرایط اند صادق می باشند و هرگاه که هر دو صادق باشند حملیه صادق است پس هرگاه که متصله و منفصله صادق باشند حملیه صادق است و وجه ششم آن است که گفت السادس منهما و الشرکة فی جزء غیر تام منهما و الضابط فیه ان یستلزم کل مقدمة حملیة منهما و من التی تستلزمها المقدمة الاخری قیاسا منتجا للحملیة المطلوبة یعنی وجه ششم قیاسی است از متصله و منفصله که شرکت در جزء غیر تام باشد از هر دو و دانستی که از متصله و منفصله بکدام شرط مستلزم حملیه می باشد پس ضابط در این وجه آن است که متصله و منفصله بر آن شرایط باشند بحیثیتی که حملیه که لازم یکی از ایشان است با حملیه که لازم دیگری است قیاسی شود منتج حملیه مطلوبه وجه هفتم و هشتم آن است که گفت السابع من الحملیة و المتصلة الثامن منهما و من المنفصلة

والضبط فيهما استلزام الشرطية حملية ينتج مع الحملية الاخرى الحملية المطلوبة واستخبر بجميع ذلك وبكيفية
الاشكال وكمية الضروب فان اردت التدرب فعليك بالعد يعني منضم قياسي است از حملية
ومتصله مشتمل قياسي است از حملية ومنفصله وضابط درين دو وجه آن است كه شرطيه بر شرايطي باشد كه
با ايشان مستلزم حملية مي باشد بوجهي كه با حملية ديگر قياسي حاصل شود منتج حملية مطلوبه و تو بجميع اينها
وبكيفيت اشكال وبكميت ضروب دانايي واگر زياده ممارست ومهارت ميخواهي بر تو باد بشمردن
آنها و بدانكه ما اين فصول را بدلايل كليه بيان كرديم ونظاير جزئيه را رديف آن كرديم تا تنبيه باشد
ترا بر چگونگي اختراع آن وآسان باشد ترا ادراك اوضاع آن واگر نه ضعف طرقي كه سلوك كرده شد
درين فصول وخبط در مقاطع ومبادي آن بودي زيادات لطيفه ابداع ومباحث شريفه
الحاق كرده مي ليكن چاره نيست از تحقيق اصول اولا واز ترتيب فروع ثانيا واين كتاب
موضع اين نيست بعد از ين برسه فايده تنبيه كرد وگفت تنبيهات الاول البيانات السابقة
بمثلها يمكن استنتاج الشرطيات من الاقيسة الحملية كقولنا كل ج ب وكل ب ا فانه ينتج كلما كان
كل د ج فكل د ا لان الحملية الاولى تستلزم كلما كان كل د ج فكل د ب والثانية تستلزم كلما كان كل
د ب فكل د ا وهما ينتجان المطلوب يعني فايده اولي اين است كه همچنانكه استنتاج حمليه از
قياس شرطي ممكن است استنتاج شرطيه نيز از قياس حملي ممكن است همچنانكه گوييم كه هر ج ب
است وهر ب ا است پس هرگاه كه هر د ج باشد هر د ا است زيراكه حملية اولي مستلزم است
اين را كه هرگاه كه هر د ج باشد هر د ا است وحملية دوم مستلزم است اين كه هرگاه كه هر د ب
باشد هر د ا است واين دو مستلزم اند شرطية مطلوبه را اما استلزام حملية اولي زيراكه هرگاه كه
هر د ج باشد هر د ج است ج ب وهرگاه كه چنين باشد هر د ب است پس هرگاه كه هر د ج باشد
هر د ب است واما استلزام حملية دوم زيراكه هرگاه كه هر د ب باشد هر د ب است وهر ب ا
است وهرگاه كه چنين باشد هر د ا است پس هرگاه كه هر د ب باشد هر د ا است وچون
محل بود كه كسي گويد كه اين بيان وقتي تمام مي شود كه متصلاتي كه در وي مذكور گشت لزوميه باشد
واين ممنوع است از براي دفع اين گفت فان التزموا بهذا فذاك والا اشكل عليهم تلك البيانات
يعني اين منع بر ايشان وارد است در قياسهاي شرطيه زيراكه نتيجه دادن آنها را مثل اين
بيان كردند پس اگر صحت اين بيان را التزام مي كنند مطلوب حاصل واگر ني آن بيانها
بر ايشان منتقض گردد فايدۀ دوم اين است كه گفت الثاني قياسية هذه الوجوه انما هي بتوسط

ف

313

فان ساووا الماخذ القياس فذاك والا فهي لا قياسات بل مستلزمات يعني قياس بودن اين
نيست مگر بوسط است پس اگر حد قياس بر اينها صادق آيد اينها قياس باشند حاصل
نتيجه اگرني اينها ملزوم باشند حاصل لازم وتمام آنكه اين كلام دفع آن است كه كسي گويد
كه اينها قياس نيستند زيراكه استلزام ايشان لوازم مذكوره را بواسطه مقدمات اجنبيه
است پس حد قياس متناول ايشان نباشد پس جواب گفت كه مدعا يكي از دو چيز است يا بودن
ايشان قياسات يا ملزومات ومثل اين شودي در اقترانات شرطيه فايده سيوم كه تنبيه وتعليم
كرده بود ديباجه او واين است كه گفت الثالث قد تركب من مقدمتين قياسات او اكثر
باعتبار وسطين او اكثر وينتجان باعتبار كل بسيط نتيجة وباعتبار التركيب اخرى وهي لازمة كل نتيجة
لاخرى موافقة الوضع لوضع الحدود في القياس ولا تخفى عليك اعتبار ذلك بعد اعتبار ما سلف
يعني گاه هست كه از دو مقدمه دو قياس يا زياده مركب مي شوند وآن دو مقدمه باعتبار هر
قياس بسيط چيزي را نتيجه مي دهند وباعتبار تركيب ديگري را واين لازمه يك نتيجه است مر
ديگري را كه وضع او موافق باشد وضع حدود قياس را بدين معني كه نتيجه كه حدود او در قياس اول
مذكور است مقدم او باشد ونتيجه كه حدود او در قياس ثاني مذكور است تالي او همچنانكه
گوييم كه هرگاه كه هر ج ب است هر د ه است وهرگاه كه هر ب ا است هر د ز است باعتبار مشاركت
دو مقدم اين را نتيجه مي دهد كه گاه هست كه اگر اين صادق باشد كه گاه هست كه اگر هر ج ا باشد
هر د ه است صادق مي باشد كه گاه هست كه اگر هر ب ا باشد هر د ز است چنين فرض كرده مي شود
كه ميان دو تالي اشتراك هست وباعتبار مشاركت دو تالي نتيجه مي دهد كه گاه هست كه اگر اين صادق
باشد كه گاه هست كه اگر هر ج ب باشد هر د ز است اين صادق مي آيد كه گاه هست كه اگر هر ب ا
باشد هر د ز است چنين فرض كرده مي شود كه ميان دو مقدم اشتراك هست وباعتبار تركيب نتيجه مي دهد
متصله را كه مركب اند از نتيجه كه مقدم او نتيجه باشد كه بحسب اشتراك دو مقدم لازم آمد وتالي او نتيجه كه
بحسب اشتراك دو تالي لازم آمد از شكل سيم واوسط صدق هر دو مقدمه است واعتبار اين
اقسام بر تو پوشيده نيست بعد از آنكه آنچه گذشت بر ياد تو باشد وپيشتر گفتيم كه قياس دو قسم
است اقتراني واستثنائي چون از اقتراني فارغ گشت شروع كرد در استثنائي واز براي او فصلي
عقد كرد وگفت الفصل السابع في القياس الاستثنائي ليكن اين از مباحث قياس اقتراني
شرطي نيست وهمچنين فصلي كه بعد از ين مي آيد پس اين را سيم وآن را هشتم گوييم خالي از چيزي نيست

وچهارم قیاس استثنائی این است که گفت وهو مرکب من شرطیة وقضیة اخری هی احد جزئیها حملیة
او شرطیة یعنی لابد است او را دو مقدمه یکی شرطیه یا متصله یا منفصله دوم مقدمه که دلالت
کند یا بر وضع یا بر رفع و این یکی از دو جزو آن شرطیه است یا نقیض یک جزو او و این یا حملیه باشد
یا شرطیه باعتبار ترکیب شرطیه یا از دو حملیه یا از دو شرطیه یا از حملیه و شرطیه و شرایط نتیجه دادن
او سه است اول این است که گفت وشرائط انتاجه کلیة الشرطیة والایجاب وان تکون حال اللزوم
غیر حال الاستثناء یعنی شرط اول آن است که شرطیه که در وی مذکور می گردد کلیه باشد برابر است
که متصله باشد یا منفصله زیرا که اگر جزئیه باشد جایز است که وضع لزوم یا عناد غیر وضع
استثنا باشد پس از وضع یک جزو وی یا از رفع او وضع دیگری یا رفع او لازم نیاید مگر
آنکه استثنا نیست یا جمیع ازمان و بر جمیع اوضاع باشد یا خود وضع لزوم یا وضع عناد بعینه وضع
استثنا باشد پس برین تقدیر قیاس بضرورت نتیجه می دهد و شرط دوم این است که گفت
وکونها لزومیة لان الاتفاقیة لا ینتج اما وضع مقدمها فلان العلم بتالیها لا یتوقف علی العلم بالوضع
والاتصال واما رفع تالیها فلانه لا اتصال بین نقیضی طرفی الاتفاقیة اما الموجبة الاتفاقیة
الخاصة فظاهرة واما العامة فلجواز صدق الطرفین فلم یلزم من صدق المتصلة مع کذب تالیها
وان کان اجتماعهما محالا لا کذب مقدمها یعنی شرط دوم این است که آن شرطیه لزومیه یا عنادیه
باشد زیرا که متصله اتفاقیه نه وضع مقدم او عین تالی را نتیجه می دهد و نه رفع تالی او رفع مقدم را
اما وضع مقدم پس زیرا که علم بوجود تالی او موقوف بر علم بوضع نیست بلکه پیش از علم بوضع حاصل
است و زیرا که علم بصدق اتفاقیه از علم بصدق تالی مستفاد است پس اگر علم بصدق تالی
از علم بصدق او مستفاد باشد دور لازم آید و اما رفع تالی او پس زیرا که میان دو نقیض
دو طرف اتفاقیه اتصال نیست نه بطریق لزوم نه بطریق اتفاق اما در اتفاقیه خاصه ظاهر است زیرا که
هر دو طرف او صادق اند پس میان دو نقیض ایشان نه اتفاق باشد زیرا که کاذب اند و نه لزوم
زیرا که میان ایشان علاقه نیست و اما در اتفاقیه عامه زیرا که صدق هر دو طرف جایز است
پس بر تقدیری که اجتماع ایشان بر صدق محال باشد از صدق متصله اتفاقیه با کذب تالی
کذب مقدم لازم نیاید و همچنین منفصله اتفاقیه نه وضع یک طرف او و نه رفع آن منتج نیست
زیرا که صدق یک طرف او یا کذب آن پیش از استثنا معلوم است پس از و مستفاد نباشد
و مصنف منفصله اتفاقیه را تعرض نکرد زیرا که حال او بقیاس بر متصله ظاهر است شرط سیم
ان

این است که وکونها موجبة للاختلاف عند کونها سالبة یعنی واجب است که آن شرطیه موجبه باشد زیرا که
سالبه در و نتیجه نمی دهد زیرا که وقتی که میان دو چیز اتصال یا انفصال نباشد از وجود یکی ایشان یا نقیض
او وجود آن دیگر یا نقیض او لازم نمی آید و برین تنبیه کرده می شود باختلاف اما در متصله زیرا که مقدم
یکبار صادق می آید با کذب تالی و بار دیگر با صدق او همچنانکه گوییم که نیست البته اگر انسان حیوان
باشد او حجر باشد یا فرس حیوان باشد پس وضع مقدم نتیجه نداد و زیرا که تالی کاذب می باشد
هم با صدق مقدم هم با کذب او همچنانکه گوییم که نیست البته که اگر انسان حیوان باشد یا حجر باشد
فرس حجر باشد پس رفع تالی نتیجه نداد و اما در منفصله زیرا که یک طرف او صادق می آید هم با صدق دیگری
و هم با کذب او همچنانکه گوییم که نیست البته که یا انسان حیوان باشد یا فرس حیوان باشد یا حجر باشد
و یک طرف او کاذب می باشد هم با کذب دیگری و هم با صدق او همچنانکه گوییم که نیست البته که
یا انسان حجر باشد یا فرس حیوان باشد یا حجر باشد و ضابطه نتیجه این است که گفت اذا عرفت
هذا فنقول الشرطیة ان کانت متصلة انتج استثناء عین مقدمها عین تالیها واستثناء نقیض تالیها
نقیض مقدمها ولا ینعکس لجواز کون اللازم اعم یعنی وقتی که شرایط نتیجه دادن را دانستی پس
شرطیه که جزو قیاس است یا متصله است یا منفصله اگر متصله باشد استثناء عین مقدم عین تالی را
نتیجه می دهد زیرا که وجود ملزوم مستلزم وجود لازم است و استثناء نقیض تالی نقیض مقدم را نتیجه
می دهد زیرا که عدم لازم مستلزم عدم ملزوم است و عکس این نیست یعنی استثناء عین تالی
عین مقدم را و استثناء نقیض مقدم نقیض تالی را نتیجه نمی دهند زیرا که جایز است که لازم اعم باشد
پس نه از وجود او وجود ملزوم لازم آید و نه از عدم ملزوم عدم او و امام را درین محل خلافی است
چنانکه گفت وقال الامام ان کان التالی مطلقا عاما لم ینتج استثناء نقیضه لقولنا کلما کان هذا
انسانا فهو ضاحک بالاطلاق فانا اذا قلنا لکنه لیس بضاحک بالفعل لم یلزم انه لیس بانسان العام
لان بعض ما لیس بضاحک بالضرورة انسان واما ان اعتبر الدوام فی نفی التالی انتج یعنی اگر
تالی مطلق عام باشد استثناء نقیض او نتیجه نمی دهد همچنانکه گوییم که هرگاه که این چیز انسان باشد
ضاحک است باطلاق عام اگر نقیض تالی را استثنا کنیم لازم نمی آید که این چیز انسان نیست
زیرا که بعض چیزی که ضاحک نیست انسان است آری اگر در نفی تالی دوام اعتبار کنیم نتیجه می دهد
وجواب این آن است که گفت وهذا ضعیف لان استثناء نقیض التالی الذی هو المطلقة العامة
لا تحقق دون اعتبار الدوام فلم یکن اعتبار الدوام زایدا علی استثناء النقیض یعنی این ضعیف

است زیرا که استثنای نقیض تالی وقتی متصور می شود که دوام با او اعتبار کرده شود زیرا که نقیض مطلقه عامه
دایمه است پس اعتبار دوام امر زاید بر استثنا نقیض نباشد و حاصل آنست که در نقیض جهت مقدم
و تالی رعایت کردن واجب است این وقتی است که شرطیه متصله باشد و اگر منفصله باشد نتیجه اش
این است که گفت وان کانت الشرطیة منفصلة حقیقیة انتج استثناء عین ایهما کان نقیض الآخر وبالعکس
وان کانت مانعة الجمع انتج استثناء عین ایهما کان نقیض الآخر من غیر عکس وان کانت مانعة الخلو انتج استثناء
نقیض ایهما کان عین الآخر من غیر عکس وانت خبیر بلمیة ذلک کله یعنی آن شرطیه منفصله اگر حقیقیه
باشد استثنای وضع هر جزو او نقیض دیگری را نتیجه می دهد زیرا که جمع میان ایشان ممتنع است و عکس
این یعنی رفع هر جزو عین دیگری را نتیجه می دهد زیرا که خلو ایشان ممتنع است و اگر مانعة الجمع باشد
استثنای عین هر کدام از ایشان نقیض دیگری را نتیجه می دهد زیرا که جمع ممتنع است نه عکس این زیرا که
ارتفاع جایز است و اگر مانعة الخلو باشد استثنای نقیض هر کدام عین دیگری را نتیجه می دهد زیرا که خلو
ممتنع است نه عکس این زیرا که جمع جایز است و همه اینها ظاهر است و بعد از این بر فایده تنبیه کرد
و گفت تنبیه استثناء نقیض تالی المتصلة انما ینتج بواسطة عکس نقیضها والاستثناء فی المنفصلات
انما ینتج بواسطة المتصلات اللازمة لها فاعلم ذلک یعنی پوشیده نیست که نتیجه دادن استثنای
عین مقدم متصله عین تالی را بنفس خود ظاهر است و اما استثنای نقیض تالی او نقیض مقدم را بواسطه
عکس نقیض او که استلزام نقیض تالی است مر نقیض مقدم را نتیجه می دهد زیرا که اگر این عکس نقیض
صادق نباشد از رفع تالی رفع مقدم لازم نمی آید و استثناها در منفصلها بواسطه متصلهایی که لازم
ایشان اند نتیجه می دهند اما در حقیقیه زیرا که او چهار متصله را مستلزم است و اما در آن دو ی
دیگر زیرا که هر کدام ایشان دو متصله را مستلزم اند زیرا که اگر چنین نباشد از وضع یک طرف
ایشان نقیض دیگری لازم می آید و نه از نقیض یکی عین دیگر و در این نظر است زیرا که میان استثناء
نقیض تالی متصله و یک طرف منفصله یا نقیض آن و میان عکس نقیض و متصلهایی که لازم منفصله اند
فرقی است زیرا که استثنا اخبار است از وقوع یک طرف یا نقیض او بحسب نفس امر یا اعتراف خصم
و عکس نقیض دلالت نمی کند مگر بر فرض او و از این که چیزی لازم فرض چیزی دیگر باشد لازم نمی آید
که لازم وقوع او باشد و تو بضرورت می دانی که متصله و منفصله با مقدمه استثنائیه نتایج مذکوره را
نتیجه می دهند اگرچه که هیچ کدام از آن متصلهای لازمه بخاطر خطور نکنند آخر فصول کتاب این است که
گفت الفصل الثامن فی توابع القیاس این فصل مشتمل است بر توابع و لواحق قیاس و آن

است که گفت الاول کل قیاس فیه مقدمتان لا ازید ولا انقص لان المطلوب انما یکتسب من المعلوم
فان کانت لکلیته الیه نسبة حصلت مقدمتان احدیهما محققة لتلک النسبة والثانیة لذلک المعلوم
وان کانت النسبة الیه بجزئیه حصلت بسبب کل نسبة مقدمة وان کانت لاحدهما لم ینتج المطلوب بل یحکم کانت
مقدمة لما ینتج یعنی هر قیاس برابر است که اقترانی باشد یا استثنائی در دو مقدمه است نه زیاده و نه کم
اما آنکه از این کمتر نیست بنا بر آنکه دانستی از حد قیاس که مؤلف است از قضایا و اما آنکه زیاده نیست
زیرا که مطلوب کسب کرده نمی شود مگر از معلومی پس خالی نیست که مطلوب را با آن معلوم نسبتی هست یا نی اگر
نباشد در دانستن مطلوب او را دخلی نباشد و اگر نسبتی باشد از این بیرون نیست که نفس مطلوب را
نسبت است با آن معلوم یا اجزای او را اگر نفس مطلوب را نسبت باشد پس آن معلوم قضیه باشد
زیرا که مطلوب اینجا قضیه است و اکتساب قضایا از مفردات ممتنع است و نسبت قضیه بقضیه یا
اتصال است یا انفصال پس ناچار دو مقدمه باشد یکی از برای تحقیق آن نسبت اتصالیه یا انفصالیه
و دوم از برای تحقیق آن معلوم و بر زیاده مقدمه حاجت نیست پس زیاده از دو مقدمه نباشد و این
قیاس استثنائی است همچنانکه مطلوب این باشد که این چیز ناطق است و معلوم این که او
انسان است و کلیت مطلوب را با او نسبت است بلزوم پس هر گاه که این معلوم محقق گردد مطلوب
حاصل شود و تو می دانی که این بیان بر قیاس استثنائی که مطلوب از و نقیض مقدم باشد منطبق
نیست زیرا که در مقدمه اولی تو نسبت میان معلوم و مطلوب مشتمل نیست و همچنین بر قیاسی
که جزو او منفصله باشد منطبق نیست زیرا که در و نسبت مطلوب بمعلوم موجود نیست زیرا که مطلوب اگر
نقیض یک جزو باشد معلوم جزو دیگر است و بعکس این و شرطیه منفصله بر نسبت میان ایشان مشتمل
نیست و اگر اجزای مطلوب را نسبت باشد با آن معلوم از این بیرون نیست که هر جزو او را نسبت باشد یا یکی
ایشان را نه دیگری را اگر هر دو جزو را باشد بسبب نسبت ایشان با آن معلوم دو مقدمه حاصل می شود و این
قیاس اقترانی است همچنانکه مطلوب این باشد که جسم محدث است و معلوم این که متغیر است و هر کدام
از جسم و محدث را با او نسبت است پس دو مقدمه حاصل شوند همچنین که هر جسم متغیر است و هر متغیر
محدث است و از ایشان مطلوب لازم آید پس حاجت بر زیاده مقدمه نباشد و اگر یک جزو مطلوب را
نسبت باشد با معلوم نه دیگری را مطلوب را نتیجه نمی دهد آری گاه باشد که قضیه حاصل شود از آن نسبت
مقدمه باشد از قیاسی که مطلوب را نتیجه می دهد و چونکه محل آن بود که کسی گوید که ما می بینیم که علما
مقدمات بسیار ترکیب می کنند و از مجموع یک نتیجه می گیرند پس در قیاس زیاده از دو مقدمه باشد

دفع این را گفت فاذا کثرت المقدمات واحتیج الی الکل فهناک قیاسات مترتبة منتجة للقیاس
المنتج للمطلوب ویسمّی قیاسات مرکبة فان صرحت نتائجها سمیت موصولة کقولنا کل ج ب
وکل ب ا فکل ج ا وکل ا د فکل ج د وکل د ه فکل ج ه والّا فمفصولة ومطویة کقولنا کل ج ب وکل
ب ا وکل ا د وکل د ه فکل ج ه یعنی وقتی که مقدمات بسیار باشد و در حصول مطلوب همه احتیاج
آنجا قیاس یکی نیست بلکه قیاسها است مترتب گشته زیرا که قیاسی که مطلوب را نتیجه می دهد
یا هر دو مقدمه او یا یکی ایشان محتاج است بدانکه کسب کرده شود بقیاس دیگر تا آنجا که کسب منتهی
شود بمبادی بدیهیه پس قیاسهای مترتبه باشد از برای تحصیل قیاسی که منتج مطلوب است
ومثل این را قیاس مرکب می نامند پس اگر نتیجهای آن قیاسها تصریح واقع شود موصول
النتایج می گویند بجهت آنکه هر ج ب است و هر ب ا پس هر ج ا است و هر ا د است پس هر
ج د است و هر د ه است پس هر ج ه است و اگر نتیجهای آن قیاسها تصریح واقع نشود مفصول
النتایج ومطویة النتایج می گویند بجهت آنکه هر ج ب است و هر ب ا است و هر ا د است و هر د ه
است پس هر ج ه است ۲ این است که گفت الثانی فی قیاس الخلف وهو مرکب من قیاسین
احدهما اقترانی والثانی استثنائی قیاس خلف اثبات مطلوب است بابطال نقیضش و این را قیاس
خلف نام نهادند زیرا که کلام بالاخره مؤدّی می گردد بمحال و همیشه مرکب می باشد از دو قیاس
یکی اقترانی که مرکب باشد از دو متصله یک متصله ملازمه است میان مطلوبی که چنین فرض
کرده شود که حق نیست و میان نقیض مطلوب و این ملازمه بنفس خود ظاهر است و دوم
ملازمه است میان نقیض مطلوب که فرض کرده شده است که حق است و میان چیزی محال
و این ملازمه بسیار است که بیان محتاج می باشد پس نتیجه می دهد متصله را که مرکب باشد از مطلوب
که فرض کرده شده است که حق نیست و از آن محال و قیاس دوم استثنائی است مشتمل بر متصله
لزومیه که نتیجه آن اقتران است و بر استثناء نقیض تالی تا نقیض مقدم را نتیجه دهد پس تحقق
مطلوب لازم آید این ضابطه عام است ومثالش این است که گفت کالقول فی انتاج قولنا
کل ج ب ولا شیء من ا ب لقولنا لا شیء من ج ا انه لو لم یصدق لا شیء من ج ا لصدق
بعض ج ا ولو صدق بعض ج ا لما صدق کل ج ب انتج لو لم یصدق لا شیء من ج ا لما صدق
کل ج ب وهذا قیاس اقترانی ثم اذا قلنا لکنه صدق کل ج ب انتج صدق لا شیء من ج ا
یعنی مثالش این آن است که وقتی که میخواهند که بیان کنند که هر ج ب است و هیچ ا ب نیست

این

این را نتیجه می دهد که هیچ ج ا نیست می گویند که اگر این صادق نباشد که هیچ ج ا نیست صادق
باشد که بعض ج ا است و اگر صادق باشد که بعض ج ا است صادق نباشد که هر ج ب است
نتیجه می دهد که اگر صادق نباشد که هیچ ج ا نیست صادق نباشد که هر ج ب است و این قیاس
اقترانی است اما صغری ظاهر و اما کبری زیرا که وقتی که صادق باشد که بعض ج ا است و کبری در نفس الامر
صادق است پس هر ج ب نباشد بقیاس مؤلف از متصله و حملیه بعد از آن وقتی که نتیجه قیاس را
بگیریم و گوییم که لکن هر ج ب است صادق است نتیجه می دهد صدق این را که هیچ ج ا نیست
و این استثنائی است ومآل تحقیق این آن است که گفت وحقیقته انه لو لم یصدق النتیجة لصدق
نقیضها ولو صدق نقیضها لما صدقت الکبری او الصغری لان الکبری ان لم یصدق فذاک وان
صدقت لم یصدق الصغری لانتظام الکبری مع نقیض النتیجة قیاسا منتجا لنقیضها فاذا لم یصدق
النتیجة لما صدقت احدیهما لکنهما صادقتان فانتج ان النتیجة صادقة یعنی اگر نتیجه صادق نباشد نقیض او
صادق باشد و اگر نقیض او صادق باشد صغری یا کبری صادق نباشد زیرا که کبری اگر صادق
نیست مطلوب حاصل و اگر صادق است صغری صادق نیست زیرا که کبری با نقیض نتیجه قیاسی
می شود منتج نقیض صغری نتیجه این چنین می شود که اگر نتیجه صادق نباشد کبری یا صغری صادق
نیست لکن هر دو صادق اند پس نتیجه صادق باشد ۳ این است که گفت الثالث فی
اکتساب المقدمات ضع طرفی المطلوب واطلب جمیع موضوعات کل واحد منهما وجمیع محمولاته
کانت کذلک بوسط او بغیر وسط وکذلک جمیع ما یسلب عنه احدهما ثم انظر الی نسبة الطرفین
الیهما فان وجدت من محمولات الموضوع ما هو موضوع المحمول حصل المطلوب من الشکل
الاول وکذا القول فی سایر الاشکال وقتی که خواهی که مطلوبی را از مطالب حاصل کنی هر دو
طرف مطلوب را وضع کن و جمیع موضوعات هر کدام و جمیع محمولات هر کدام را طلب کن برابر است
که موضوعات و محمولات بواسطه باشند یا بی واسطه و تحصیل هر چیزی را که یک طرف مطلوب
از او سلب کرده می شود یا او از یک طرف مطلوب سلب کرده می شود طلب کن بعد از آن
بنسبت طرفین با آن موضوعات و محمولات نظر کن اگر از محمولات موضوع مطلوب یکی را یابی
که موضوع محمول او باشد پس مطلوب را از شکل اول حاصل کردی و اگر نیز محمول او نیز محمول باشد
از شکل دوم و اگر از موضوعات موضوع او یکی را یابی که موضوع باشد مر محمول او را نیز مطلوب را
حاصل کردی از شکل سیم و اگر محمول باشد مر موضوع او را از شکل چهارم همه اینها بعد از آن است که

شرایط اشکال را بحسب کمیت و کیفیت و جهت رعایت کرده باشی و این را ترکیب قیاس می نامند و
این است که گفت الرابع فی التحلیل حصل المطلوب و انظر الی ما یجعل منتجا له فان کان فیه مقدمة
تکلیه المطلوب الیها نسبة فالقیاس استثنائی وان کانت النسبة لاحد جزئیه فهو اقترانی ثم انظر الی
طرفی المطلوب لیتمیز لک الصغری عن الکبری ثم ضم الجزء الآخر من المقدمة الی الجزء الآخر من المطلوب
فان تالفا علی احد التالیفات فهو الوسط و تمیز لک المقدمات و الشکل و النتیجة و الا فالقیاس
مرکب لا بسیط ثم اعمل بکل واحد منها العمل المذکور الی ان تتبین لک المقدمات و الشکل و النتیجة
بسیار است که در علوم از برای انتاج مطالب قیاسها می آورند بر مبنای منطقیه زیرا که ترکیب
کنند مسامحه می کنند بنا بر اعتماد او بر فطنت عالم بقواعد پس اگر خواهی که بشناسی که هر کدام
شکل است از اشکال بر تو باد تحلیل و او عکس ترکیب است مطلوب را بگیر و قیاسی که منتج
اوست نظر کن اگر در و مقدمه باشد که کلیت مطلوب را با او نسبت باشد یعنی هر دو جزو
مطلوب مشارک او باشند قیاس استثنائی است و اگر نسبت با او یک جزو مطلوب را باشد
قیاس اقترانی است بعد ازین بطرفین مطلوب نظر کن تا نزدیک تو صغری از کبری ممتاز
گردد زیرا که آن جزو اگر محکوم علیه مطلوب است آن مقدمه صغری است و اگر محکوم به اوست
کبری بعد از ان جزو دیگر مطلوب را با جزو دیگر آن مقدمه ضم کن پس اگر بر یکی از تالیفات
مذکوره مؤلف گردند پس چیزی که با دو جزو مطلوب منضم گرده حد اوسط است و امتیاز دیگر تو
مقدمات و اشکال بعضی از بعضی ممتاز می گردد زیرا که امتیاز ایشان باعتبار وضع حد
اوسط است نزدیک آن دو حد دیگر و اگر بدین وجه مؤلف نگردند قیاس مرکب باشد
بعد از ان بهر کدام ایشان همان عمل کن که یاد کردیم یعنی جزو دیگر مطلوب را و جزو دیگر مقدمه را بنه
همچنانکه دو طرف مطلوب را نهادی پس چاره نیست از انکه هر کدام ایشان را نسبتی
باشد بچیزی از چیزهایی که در قیاس است و اگر نی این قیاس منتج آن مطلوب نباشد پس
اگر حد مشترک میان ایشان یافتی قیاس تمام گشت و اگر نه همچنین می کنی یکبار بعد از دیگری
تا آنکه عمل منتهی شود بقیاسی که بنفس خود منتج مطلوب باشد و مقدمات و شکل و نتیجه
ترا ظاهر گردد مثلا وقتی که مطلوب این باشد که هر ا ب است و این را یابیم که هر ا ب است
و هر ط است اگر ما را وسطی حاصل شود که میان ه و ب جمع کند ما را قیاس تمام شد و اگر نه
چاره نیست از انکه او را نسبتی باشد بچیزی که فرض کنیم او د است تا حاصل شود که هر ه د

پس

پس ه و ب را بنهیم و میان ایشان حد وسطی طلب کنیم و همچنین تا آنکه این عمل تمام شود ۵
این است که گفت الخامس النتیجة الصادقة قد یلزم عن مقدمات کاذبة لان قولنا کل انسان
حجر و کل حجر حیوان ینتج مع کذبهما کل انسان حیوان مع صدقه یعنی گاه هست که از مقدمات
کاذبه نتیجه صادقه لازم می آید زیرا که نتیجه لازم مقدمات است و گاه هست که کاذب مستلزم
صادق می باشد همچنانکه هر انسان حجر است و هر حجر حیوان است نتیجه می دهد که هر انسان حیوان
است و این صادق است و هر دو مقدمه کاذب و گویا که این اشارت است بدفع وهم
کسی که توهم کرده است که قیاسی که مقدمات او صادقه باشد وقتی که مستلزم نتیجه صادقه است
واجب است که قیاسی که مقدماتش کاذبه باشد مستلزم نتیجه کاذبه باشد و این توهم باطل است
زیرا که موجبه کلیه مثل خود منعکس نمی شود و زیرا که استثنای نقیض مقدم نقیض تالی را نتیجه نمی دهد
این است که گفت السادس فی الاستقراء التام هو القیاس المقسم و غیره لا یفید العلم لجواز
ان یکون حال غیر المذکور بخلاف حال المذکور استقرا عبارتست از اثبات حکمی کلی بنابر
ثبوت او در بیشتر جزئیاتش و او تام است اگر تتبع جمیع جزئیات واقع شده باشد و این قیاس
مقسم است همچنانکه گوییم هر جسم یا جماد است یا نبات یا حیوان و هر کدام ازین سه متحیز است پس
هر جسم متحیز باشد و این مفید یقین می باشد و غیر تام اگر تتبع جمیع واقع نشده باشد همچنانکه وقتی
که افراد آدمی و اسب و حمار و مرغ را تتبع کنیم و بدانیم که در وقت چیزی خاییدن چنه زیرین را
می جنبانند حکم می کنیم که هر حیوان در وقت خاییدن چنه زیرین را می جنباند و این مفید یقین
نمی باشد زیرا که جایز است که حال انکه تتبع کرده نشده مخالف حال آن باشد که تتبع کرده شده
همچنانکه در نهنگ و این است که گفت السابع فی التمثیل لو ثبت ان محل الخلاف یشارک
محل الوفاق فی علة الحکم و قابلیته و اجتماع الشرایط و ارتفاع الموانع یلزم مشارکته ایاه فی
ثبوت الحکم لکن تحصیل العلم بهذه المقدمات صعب جدا تمثیل اثبات حکم است در جزئی
بنابر ثبوت او در جزئی دیگر که میان ایشان معنی مشترک باشد که اعتقاد کرده شود که او علت آن
حکم است و فقها این را قیاس می نامند و صورتی را که در حکم او اتفاق واقع است اصل و صورتی را
که حکم او محل خلافست فرع و معنی مشترک را علت جامعه و استدلال بدین بر ثبوت حکم در فرع
تمام نمی شود مگر وقتی که ثابت گردد که حکم اصل معلل بعلتی است و آن علت در فرع موجود است
و در شرایط حکم هر دو شریکند و در فرع مانعی از حکم واقع نیست لکن دانستن این مقدمات بغایت

صعب است ۹ این است که گفت الناس فی البرهان مهما کانت المقدمات یقینیة ابتداء او
بواسطة وکان ترکیبها معلوم الصحة کان القیاس برهانیا والا فلا یعنی برهان قیاسی است که
از مقدمات یقینیه ترکیبی صحیح مرکب گشته باشد بدرستی که آن مقدمات ضروریه باشند و ایشان
یقینیات ابتدائیه اند یا نظریه و اینها یقینیات بواسطه اند بعد ازین بیان قسم اول اشارتی اجمالی
کرد و گفت والمقدمات الیقینیة التی هی مبادی اولیة للبرهان کالاولیات او المحسوسات او المتواترات
او المجربات او الحدسیات وعلی کل واحدة من هذه الخمس اشکالات لا یلیق ذکرها بالمختصر
بدانکه یقینیاتی که مبادی اولیه برهانند یعنی یقینیات ضروریه چنانچه مشهور است شش نوع اند
اولیات و این قضایایی است که مجرد تصور طرفین ایشان اگرچه که هر دو یا یکی بکسب باشد کافی باشد
در جزم عقل بنسبت میان ایشان بایجاب یا بسلب همچنانکه گوییم که کل از جزوش زیاده است
و این را بدیهیات نیز می نامند ۲ محسوسات و این قضایایی است که عقل بدیشان حکم میکند
بواسطه یکی از حواس و این را مشاهدات می نامند اگر واسطه حواس ظاهره باشد همچنانکه گوییم
آتش گرم است و وجدانیات می نامند اگر حواس باطنه باشد همچنانکه هر کس می داند که گرسنه
یا تشنه است ۳ متواترات و این قضایایی است که عقل بدیشان حکم کند بواسطه خبرهای بسیاری که
از ان یقین حاصل شود همچون دانستن وجود مکه و یقین حاصل شدن در متواترات بر دو چیز موقوفست
یکی امتناع جمع کثیر بر خبر دوم بودن آن خبر از چیزی محسوس حتی که اگر اهل اقلیمی اتفاق کنند بر حکمی
عقلی همچون قدم عالم مثلا از ان یقین حاصل نمی شود و مبلغ اخبار در عددی منحصر نیست بلکه حاکم
بکمال عدد حاصل شدن یقین است ۴ مجربات و این قضایایی است که عقل بدیشان حکم کند
بواسطه آنکه چیزی بسیار مشاهده کرده باشد با آنکه قیاسی خفی نیز با آن منضم باشد و آن این است که
اگر این چیز اتفاقی بودی دایمی یا اکثری نبودی همچون حکم بدین که سقمونیا علت اسهال است ۵
حدسیات و این قضایایی است که عقل بدیشان حکم کند بمشاهده قراین بواسطه حدسی که نفس را
باشد همچنانکه حکم بدین که ماه روشنی از آفتاب می گیرد بسبب آنکه مشاهده می کرد که تشکلات نوری او
مختلف می شود بحسب نزدیکی و دوری او از آفتاب و میان تجربه و حدس فرق آن است که تجربه
موقوفست بر فعلی که از انسان صادر شود تا مطلوب بسبب او حاصل گردد مثلا مادام که شخص دارو را
تجربه نکند بدانکه یا خود تناول کند یا تناول شخصی دیگر را مشاهده کند چند بار حکم باسهال یا بقبض
حکم نمی کند بخلاف حدس که برین موقوف نیست ۶ فطریة القیاس و این قضایایی است که عقل بدیشان

حکم می کند بواسطه وسطی که در وقت تصور اطراف ایشان از ذهن غایب نمی باشد همچنانکه می گوییم که
چهار جفت است زیرا که منقسم است بدو متساوی و هر وقت کسی چهار را و جفت بودن را تصور
می کند منقسم بدو متساوی از ذهنش غایب نمی باشد و مصنف این نوع اخیر را ذکر نکرده است
و بعضی انواع را هفت اعتبار کرده اند و بعضی احکام وهم بر محسوسات را داشته اند و حق این است
و بعضی حدسیات را از قبیل ظنیات عد کرده اند فی الجمله در انواع ضروریات اختلافات واقع است و در
هر کدام ایشان اشکالات وارد و امام بیشتر آنرا در اوایل محصل و اواخر ملخص ذکر کرده است و آوردن
آنها اینجا بتفصیل وجهی ندارد و ذکر آن در مختصرات لایق نیست و برهان دو قسم است چنانکه گفت ثم الاوسط
فی البرهان لا بد ان یفید الحکم بثبوت الاکبر للاصغر فان کان هو علة لوجود الاکبر فی الاصغر یسمی البرهان
برهان لم لانه یعطی السبب فی التصدیق وفیه الحکم فی الوجود الخارجی وان لم یکن کذلک سمی برهان ان
لانه یفید انیة الحکم فی الخارج دون لمیته وان افاد لمیة التصدیق والاوسط فی برهان ان ان کان معلولا
وهو اعرف سمی دلیلا ایضا یعنی چاره نیست از آنکه اوسط در برهان حکم بثبوت اکبر مر اصغر را فایده دهد
باشد پس اگر با این در خارج نیز علت وجود اکبر باشد در اصغر او را برهان لم می نامند زیرا که هم
لمیت در ذهن را افاده می کند و این است معنای اعطای سبب در تصدیق و هم لمیت در خارج را
و این است معنای اعطای سبب در حکم در وجود خارجی و شارح رحمه الله می گوید که و این است
معنای اعطای حکم در وجود خارجی و مراد بحکم اینجا ثبوت اکبر است مر اصغر را همچنانکه گوییم که این چوب را
آتش بسوده است و هر چیزی را که آتش بسوده است سوخته است پس این چوب سوخته است
و اگر چنین نباشد او را برهان ان می نامند زیرا که انیت حکم را در خارج افاده می کند یعنی تحقق او را نه
لمیت او را اگرچه که لمیت تصدیق را افاده می کند همچنانکه گوییم که این چوب سوخته است و هر سوخته را
آتش بسوده است پس این چوب را آتش بسوده است و اوسط در برهان ان اگر معلول وجود اکبر
باشد در اصغر همچنانکه درین مثال برهان را دلیل می نامند و این معروف ترین و مشهورترین اقسام
اوست زیرا که بیشتر او بدین وجه واقع می شود و گاه هست که اوسط با ثبوت اکبر مر اصغر را متضایفان
می باشند همچنانکه گوییم که این شخص پدر را است و هر پدر را پسر است و گاه هست که هر دو معلول
یک علت می باشند همچنانکه گوییم که این چوب سوزان است و هر سوزان روشن است ۹ این است
که گفت النتایج المطلوبة بالبرهان قد یکون قضیة ضروریة وممکنة ووجودیة ومقدمات کل بحسبه
دانستی که مقصود از برهان حاصل شدن اعتقادی یقینی پس یقینی که بدو مطلوبست گاه باشد که

قضیهٔ ضروریه باشد همچنانکه برابر بودن سه زاویهٔ مثلث با دو قایمه و گاه ممکنه باشد همچنانکه تندرست شدن
کسی که زحمت سل داشته باشد و گاه وجودیه باشد همچنانکه گرفتن ماه و هر کدام ازین مطالب را
مقدماتیست با او مناسب و ظاهر کلام بعضی با این مخالفست پس از برای توجیه آن گفت و من قال
من المقدمتین ان المبرهن لا یستعمل الا القضایا الضروریة اراد انه لا یستنتج الضروری الا من
الضروری بخلاف غیره او اراد ان صدق تلک المقدمات ضروری و واجب یعنی بعضی از متقدمان
که گفته است که کسی که بصدد ایراد برهان است استعمال نمی کند مگر مقدمات ضروریه را مراد وی
آن است که نتیجه ضروریه حاصل نمی کند مگر از مقدمات ضروریه بخلاف کسی که بصدد برهان نیست
که گاهست که نتیجه ضروریه را از غیر مقدمات ضروریه تحصیل می کند یا آنکه استعمال نمی کند مگر
مقدماتی را که صدق ایشان ضروری و واجب است و مواد غیر برهان از صناعات خمس نه نوع
است ۱ مشهورات و این قضایایی است که عقل بدان حکم کند بواسطه آنکه عامه ناس بدان معترف
گشته اند یا از جهت مصلحت عامه همچنانکه می گوییم که عدل خوبست و ظلم زشت است یا از جهت رقت
و مرحمت همچنانکه می گوییم که معاونت درویشان و مواسات با ایشان پسندیده است یا از جهت
حمیت و غیرت همچنانکه می گوییم که کشف عورت نکوهیده است یا از جهت عادات و شرایع و آداب
همچنانکه می گوییم شکر منعم واجب است و گاهست که مشهورات با اولیات مشتبه می گردد و فرق
میان ایشان آن است که اگر فرض کرده شود که حکم کننده ناگاه آفریده شدی از آنکه کسی را
مشاهده و علمی را ممارست کند و این قضایا بر او عرض کرده شود در ایشان توقف می کند بخلاف
اولیات که در ایشان هیچ عاقل توقف نمی کند و مشهورات گاه حق می باشند و گاه باطل و اولیات
نمی باشند مگر حق ۲ مسلمات و این قضایایی است که از خصم مسلم داشته می شوند یا در علم
میان خصمان مسلم می باشند پس هر کدام ایشان در دفع دیگری کلام را بر آن بنا می کند خواه حق
باشند خواه باطل مثل این که قیاس حجت است و دوران علت است ۳ مقبولات و این
قضایایی است که قبول کرده می شود از کسی که جمهور بدو اعتقاد نیکو کرده اند یا از جهت امری سماوی
یا از جهت زهدی یا علمی یا ریاضتی یا غیر این از صفات پسندیده همچون تخیلاتی که از علما گرفته می شود
۴ مظنونات و این قضایایی است که عقل بدیشان حکم می کند حکمی ظنی نه قطعی و ظن اعتقاد
چیزیست با تجویز نقیض او ۵ مخیلات و این قضایایی است که وقتی که بر نفس وارد می گردند
در وی تاثیر می کنند تاثیری عجیب از قبض یا بسط همچنانکه در ترغیب می گویند که خمر یاقوتی روانست

و در

و در سفر می گویند که عسل صفرا قی آورنده است ۶ وهمیات و این قضایایی کاذبه است که وهم
انسان بدیشان حکم می کند در چیزهای غیر محسوس همچنانکه می گویند که هر چیز که موجود است بدو اشارت
ممکن است و اگر عقل و شرع دفع ایشان نکردندی از اولیات شمرده می شدندی و کذب ایشان
از آنجا دانسته می شود که عقل در مقدمات با وهم موافقت می کند و چونکه بنتیجه می رسد از قبول او
امتناع می کند ۷ مشبهات بغیر و این قضایایی است که عقل بدیشان حکم می کند بنا بر اعتقاد این که
از اولیاتند یا از مشهورات یا از مقبولات یا از مسلمات بجهت آنکه بیکی از اینها مشتبه می گردند یا از جهت
لفظ یا از جهت معنی همچنانکه بر مودی خوابی دانست بعد ازین اشارتی خفیه کرد بتغیر صناعات و گفت
فالقیاس البرهانی ما کانت مقدماته واجبة القبول والجدلی ما مقدماته مشهورة والخطابی ما مقدماته
مظنونة والشعری ما مقدماته مخیلة والسوفسطائی ما مقدماته مشبهة بالواجب قبولها والمشاغبی
مقدماته مشبهة بالمشهورات فصاحب القیاس السوفسطائی فی مقابلة الحکیم وصاحب القیاس
المشاغبی فی مقابلة الجدلی یعنی قیاس برهانی قیاسی است مرکب از مقدمات یقینیه واجبة القبول
و صاحب او را حکیم می نامند و قیاس جدلی قیاسی است مرکب از مشهورات یا از ایشان و مسلمات
و صاحب او را مجادل می نامند و غرض از و قانع گردانیدن کسانی است که از درجهٔ برهان قاصر اند
و الزام و اسکات خصم و عادت دادن نفس بترکیب مقدمات بهر وجهی که خواهد و قیاس خطابی
قیاسی است مرکب از مظنونات یا از ایشان و از مقبولات و صاحب او را خطیب و واعظ
می نامند و غرض از و ترغیب جمهور است بفعل خیر و تنفیر ایشان از شر و قیاس شعری قیاسی است
مرکب از مخیلات و صاحب او شاعر است و مقصود از و انفعال نفس است بترغیب و تنفیر و از
چیزهایی که سبب رواج و قبول او می گردد وزن است و آواز خوب و قیاس سوفسطایی قیاسی است
مرکب از مقدماتی که شبیه باشند بمقدمات واجبة القبول و مشاغبی مرکب از مقدماتی که شبیه باشند
بمشهورات پس صاحب سوفسطایی در مقابله حکیم است و صاحب مشاغبی در مقابله جدلی و غرض از
استعمال این هر دو در غلط انداختن خصم است و دفع او و اعظم فایده در معرفت ایشان اجتناب است
از ایشان این اشارتی اجمالیه است بصناعات خمس و اما تفاصیل ایشان درین مختصر نمی گنجد با آنکه
متأخران ایشان را از منطق حذف کرده اند و از و بر همین باب اقتصار کرده با آنکه ایشان
مشتمل اند بر فایده های بسیار نفع و متضمن لطایفی که کس بر وی بمقصد آن نمی رسد و اگر نه انقباض
طبیعت بودی از تحریر نظم کردمی بیشتر آن را در سلک تحریر قال این است که گفت العاشرة فی القیاس

المغالطة مغالطه قیاسی است که در وی فسادی باشد و این یا از جهت صورت باشد چنانکه گفت الغلط
قد یعرض فی صورة القیاس بان لا یکون منتجا للمطلوب در نظم که نه منتجا و غیر منتج بودن یا سبب آن
می باشد که بر هیئات شکلی از اشکال نباشد زیرا که در حد وسط تکرر نباشد چنانکه گفته شود که آدمی را
موی است و هر موی از محلی می روید پس آدمی از محلی می روید یا اگرچه که بر هیات شکلی از اشکال
باشد لکن به ضربی منتج نباشد چنانکه گفته شود که آدمی جاندار است و جاندار جنس است پس
آدمی جنس است این منتج نیست زیرا که کبری کلیه نیست و از این قبیل است وضع چیزی که علت
نیست در موضع علت زیرا گر قیاس علت نتیجه است پس وقتی که نیست یا این نتیجه منتج نباشد علت
نباشد چنانکه گوییم که آدمی تنها خندان است و هر خندان حیوان است پس آدمی تنها حیوان است
و از این قبیل است مصادره بر مطلوب و این کردن مطلوبست مقدمه قیاس چنانکه گوییم که آدمی
مردم است و هر مردم سخن گوی است پس آدمی سخن گوی است یا از جهت ماده چنانکه گفت وقد
فی مادته بان یکون المقدمة الکاذبة مستعملة علی انها صادقة لمشابهتها ایاها و مشابهت مقدمه
کاذبه مر صادقه را بر دو وجه است اما من حیث المعنی او من حیث اللفظ و مشابهت از جهت
لفظ دو قسم است و قسم دوم او نیز دو قسم است چنانکه گفت اما عند ترکیبه و اما عند بساطته اما
فی جوهره کاللفظ المشترک و اما فی هیأته کلفظ القابل المشتبه بلفظ الفاعل الذی له فعل یعنی اشتباه
کاذب بصادق از جهت لفظ یا آن است که در حال بساطت لفظ باشد یا در حال ترکیب او
یا غیر و اول یا آن است که ناشی باشد از جوهر لفظ چون لفظ مشترک یا از شکل و هیأت او چون
لفظ قابل که بر وزن فاعل است پس توهم کرده می شود که قابل فاعل است حتی که گفته می شود که
هیولی فاعل است زیرا که قابل است و قسم اول او نیز دو قسم است چنانکه گفت و اما عند ترکیبه
کقولنا الخمسة زوج و فرد یصح اجتماعها و لا یصح فرادی و کقولنا فلان جید و فلان شاعر اذا کان شاعرا
غیر جید یصح فرادی و لا یصح اجتماعا اشتباه از جهت لفظ که متعلق بحال ترکیب باشد یا از نفس ترکیب
لاحق می گردد پس چنانکه گوییم که زدن زید که احتمال دارد که زید فاعل باشد یا مفعول یا از
ترکیب یا تفصیل و بر تقدیر دوم یا از تفصیل مرکب می باشد چنانکه گوییم که پنج جفتی است
و طاقی این درست است در وقت اجتماع هر دو لکن درست نیست که بتفصیل گوییم که پنج جفتی است
و پنج طاقی است یا از ترکیب منفصل چنانکه نیست کسی که شاعر باشد نه نیکو در شعر گوییم که فلان
شاعر است فلان نیکوست و درست نیست که گوییم که فلان شاعر نیکوست و مشابهت

چنانکه گفت

از

از جهت معنی اقسام است ۱ این است که گفت و اما من حیث المعنی فکایهام العکس چنانکه وقتی که
می گوییم که هر حجر موجود است توهم کرده می شود که هر موجود حجر است ۲ این است که گفت او اخذ ما
بالذات مکان ما بالعرض چنانکه گفته می شود که کسی که در کشتی نشسته است متحرک است و هر متحرک از
جایی بجایی منتقل است و حال آنکه محمول آن متحرک بالعرض است و موضوع دوم متحرک بالذات
۳ این است که گفت او لاخذ اللاحق مکان الملحوق چنانکه در عکس سالبه ضروریه بمثل خود گفته می شود
که او دلالت می کند بر منافات میان موضوع و محمول و منافات نمی باشد مگر از جانبین پس محمول نیز
منافی موضوع باشد و این غلط از آنجاست که لاحق موضوع را که وصف اوست بجای او داشته است
و ملحوق محمول را که ذات اوست بجای او ۴ این است که گفت او اخذ ما بالقوة مکان ما بالفعل
چنانکه می گویند که اگر جسم قسمت غیر متناهیه را قابل باشد میان هر دو سطح او اجزاء غیر متناهیه باشد
پس غیر متناهی محصور باشد میان دو حاصر ۵ این است که گفت او اغفال توابع الحمل من الجهة
والربط والسور وغیرها یعنی رعایت ناکردن چیزهایی که متعلق اند بحمل چنانکه قضیه را که جهت او
مسلوب باشد بجای سالبه موجهه دارد یا سالبه محصله را بجای موجبه معدوله دارد و میان ربط
سلب و سلب ربط فرق نکنند یا سور بحسب اجزاء را بجای سور بحسب جزئیات دارد و میان کل مجموعی
و کل افرادی فرق نکنند و غیر آن از جزئیاتی که غفلت از آن موجب غلطهای فاحش می گردد بعد از این
بیان کرد که این کتاب بغرض فن وافی است و در تحصیل مطالب کافی و گفت و من اتقن
ما ذکرنا من القوانین و راعی مقدمات القیاس بشرایطها و حقق معانیها و کرر علی نفسه ذلک
لم یعرض له الغلط فهو جدیر بان یجر الحکمة و کل میسر لما خلق له و هذا آخر ما قصدنا ذکره من المنطق علی
سبیل الاختصار یعنی هر کس که قوانینی را که در قسم تصورات و در قسم تصدیقات ذکر کردیم
بداند و بخصوص مقدمات قیاس را با شرایط شان رعایت کند و معانی مذکورات را تحقیق کند
و با نفسش آن را مکرر و متقرر سازد تا آنکه ملکه او گردد بعد از آن او را در فکر غلط عارض شود این چنین
کس لایق است بدانکه او را از حکمت مهجور گردانند زیرا که او را استعداد و قابلیت ادراک
حقایق اشیا نیست و هر چیز آن را میسر است که از برای او آفریده شده است و انحصار کنیم
برین مقدار از کلام در حالی که وظایف حمد باری ادا کنیم بر اتمام و مرادف صلوات موجهه
گردانیم بحضرت رسول علیه افضل التحیة والسلام
کتبه الحقیر الفقیر [illegible]

[illegible]